مجلد اول

بسم الله الرحمن الرحيم

هذاكتابُ المثنویَ وَ هُوَاُصولُ اصولِ اصولِ الدّينِ فی کشفِ اسرارِالوصولِ واليقينِ، وَ هُوَفِقْهُ اللهِ الاکبر و شَرْعُ اللهِ الْأَزْهَر و بُرهانُ اللهِ الاظْهَر، مَثَلُ نورِهِ كَمِشْكاةٍ فيها مِصْباحٌ، يَشْرُقُ اِشْراقاً اَنْوَرَمِنَ الاصباح، وَهُوَجِنانُ الجَنانِ، ذوُالعُيونِ والاغْصانِ، مِنْها عَيْنٌ تُسَمَّى عِنْدَاَبْناءِ هذاالسَّبيل سَلْسَبيلاً، وَ عِنْدَاَصْحابِ المَقاماتِ والكَراماتِ خَيرُمَقاماً وَاَحْسَنُ مَقيلاً، اَلابْرارُفيه يَأْكُلُونَ وَ يَشْرَبُون و الاحْرارُفيهِ يَفْرَحُونَ وَيَطْرَبونَ وَ هُوَكَنيلِ مِصْرَشرابٌ للصّابِرينَ و حَسْرةٌ على آلِ فرعونَ والكافِرين، كَماقالَ يُضِلُّ بِهِ كَثيراً ويَهْدی بِهِ كَثيراً و انّه شِفاءُ الصُّدورِ وَجَلاءُ الأَحْزانِ و كَشّافُ القُرآنِ، وَسَعَةُ الأَرْزاقِ، وَتَطييبُ الأَ خْلاقِ، بِاَيْدي سَفَرةٍ كِرامٍ بَرَرَةٍ يَمْنَعونَ بِاَنْ لايَمَسَّهُ اِلاّ المُطَهَّرُونَ، تَنْزيلٌ مِنْ رَبِّ العالَمينَ لايَأْتيهِ الباطِلُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَاللهُ يُرصِدُهُ وَيَرْقُبُهُ وَ هُوَ خَيْرٌ حافِظاً وهُوَاَرْحَمُ الرّاحِمينَ، وَلَهُ اَلْقابٌ اُخَرُ لَقَّبَهُ اللهُ تَعالىٰ وَاقْتَصَرْنا عَلىٰ هذاالقليلِ وَالقليلُ يَدُلُّ عَلَى الكثيرِ وَالجُرْعَةُ تَدُلُّ عَلَى الغَديرِ والحَفْنَةُ تَدُلُّ عَلَى البَيْدَرِالكَبير، يَقولُ العَبْدُ الضَّعيفُ المُحْتاج الى رَحمةِ اللّهِ تَعالى مُحَمَّدُبْنُ مُحَمَّدُبنِ الحُسَينِ البَلْخِی تَقَبَّلَ اللّهُ مِنْهُ اجْتَهَدْتُ فی تَطويلِ المَنْظومِ المَثْنَويِّ المُشْتَمَلِ عَلَى الغَرائِبِ والنَّوادِرِ و غُررِالمقالاتِ وَدُرَرِالدَّلالاتِ، وَطَريقةِ الزُّهّادِ و حَديقةِ العُبّادِ، قَصيرةُ المَباني كَثيرةُ المَعاني لأِستدعاءِ سَيِّدي وَسَنَدي وَمُعْتَمَدي وَمَكانِ الرّوحِ مِنْ جَسَدي وَذخيرةِ يَومی وَغَدي، وَهُوَالشَّيخُ قُدوةُ العارفين وَإمامُ الهُدىٰ وَاليَقين، مُغيثُ الوَرىٰ اَمينُ القُلوبِ والنُّهىٰ، وَديعةُ اللهِ بَينَ خَليقَتِهِ، وَصَفْوَته فی بَرِيَّتِهِ، وَ وَصاياهُ لِنَبِيِّهِ وَخباياهُ عِنْدَ صَفِيِّهِ، مِفتاحُ خَزائِنِ العَرْشِ، امينُ كُنوزِالفَرْشِ، ابوالفضائل حُسامُ الحَقِّ وَالدّينِ حَسَنُ بْنُ محمَّدِبنِ حَسَنِ المعروفِ بِأبنِ اَخی ترک، ابويزيدِالوقتِ، جُنَيدُالزّمانِ، صدّيقُ بنُ صدّيق بن صدّيق - رضی اللهُ عنه وَعَنْهم - الأَرْمَوِيُّ الاَصْلِ المُنْتَسِبُ الى الشَّيخِ الكَريمِ بِماقالَ: اَمْسَيتُ كُرْدياً و اَصْبَحْتُ عَرَبياً - قَدَّسَ اللّهُ روحَهُ و ارواحَ اخلافِهِ فَنِعْمَ السَّلَفُ و نعمَ الخَلَفِ.

لَهُ نَسَبٌ اَلْقَتْ الشَّمْسُ عَلَيْهِ رِداءَها وَحَسَبٌ اَرْخَتِ النُّجومُ لَدَيْهِ اَضْواءَها؛ لَمْ يَزَلْ فِناءُهُمْ قِبْلَةَ الأقبالِ يَتَوَجَّهُ اِلَيْها بَنوالوُلاةِ وَكَعبةُ الآمالِ يَطوفُ بِها وُفودُالعُفاةِ، وَلازالَ كذلکَ ما طَلَعَ نَجْمٌ وَذَرَشارِقٌ لِيَكُونَ مُعْتَصَماً لأُولِی البَصائِرِ الرَّبّانيّينَ الرّوحانِيّينَ السَّمائيّينَ

العَرْشيِّينَ النوريِّينَ، السّكُوتُ النُّظّارِ، الغُيَّبِ الحضّارِ، المُلُوكِ تَحْتَ الأطْمارِ، اشرافُ القَبائلِ اصحَابُ الفضائلِ، انوارُ الدلائل آمين يا ربَّ العالمينَ.

وَ هـــذا دعـــاءٌ لايُــرَدُّ فَـإنَّهُ　　دُعــاءٌ لأصْنـافِ البَـرِيَّةِ شـامِلُ

وَالحَمْدُللهِ وَحْدَه وَصَلَّ اللهُ عَلى سَيِّدِنا مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ وَعِتْرَتِهِ وَ حَسْبُنَااللهُ وَ نِعْمَ الوكيلُ.

بِشنو این نَی چون شکایت می‌کند / از جداییها حکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا بُبریده‌اند / در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شَرحه شَرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هرکسی کو دور ماند از اصلِ خویش / باز جوید روزگارِ وصل خویش
من به‌هر جمعیّتی نالان شدم / جفتِ بَدحالان و خوش‌حالان شدم
هرکسی از ظنِّ خود شد یارِ من / از درونِ من نجُست اسرارِ من
سِرِّ من از نالهٔ من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان زتن مستور نیست / لیک کس را دیدِ جان دستور نیست
آتشست این بانگِ نای و نیست باد / هرکه این آتش ندارد نیست باد
آتشِ عشقست کاندر نَی فتاد / جوششِ عشقست کاندر می‌فتاد
نَی حریفِ هر که از یاری بُرید / پرده‌هااش پرده‌هایِ ما درید
همچو نَی زهری و تَریاقی که دید؟ / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟
نَی حدیثِ راهِ پُر خون می‌کند / قصّه‌های عشقِ مجنون می‌کند
محرمِ این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مُشتری جز گوش نیست
در غمِ ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رَو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی‌روزیست روزش دیر شد
در نیابد حالِ پُخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسّلام
بندْ بگسِل باش آزاد ای پسر / چندباشی بندِ سیم و بندِ زر؟
گر بریزی بحر را در کوزه‌یی / چند گنجد؟ قِسمتِ یک روزه‌یی
کوزهٔ چشم حریصان پُر نشد / تا صدف قانع نشد پُر دُر نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیبْ کلّی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علّتهای ما

ای دوای نَخْوت و ناموسِ ما ... ای تو افلاطون و جالینوسِ ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد ... کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشقْ جانِ طور آمد عاشقا ... طور مست و خَرَّ موسی صاعقا
با لبِ دَمسازِ خود گر جُفتمی ... همچو نَیْ من گفتنیها گفتمی
هر که او از هم زبانی شد جدا ... بی‌زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت ... نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده‌یی ... زنده معشوقست و عاشق مرده‌یی
چون نباشد عشق را پروای او ... او چو مرغی ماند بی‌پَرْوایِ او
من چگونه هوش دارم پیش وپس ... چون نباشد نور یارم پیش و پس؟
عشق خواهد کین سخن بیرون بود ... آینه غمّاز نَبود چون بود؟
آینت دانی چرا غمّاز نیست؟ ... زانکه زنگار از رُخَش ممتاز نیست

عاشق شدن پادشاهی بر کنیزکی و خریدن پادشاه کنیزک را

بشنوید ای دوستان این داستان ... خودْ حقیقت نقدِ حالِ ماست آن
بود شاهی در زمانی پیش ازین ... ملک دنیا بودش و هم ملکِ دین
اتّفاقا شاه روزی شد سوار ... با خواصِ خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه بر شاهْ راه ... شد غلام آن کنیزک پادشاه
مرغ جانش در قفص چون می‌طپید ... داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد ... آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت و پالانش نبود ... یافت پالان گرگْ خر را دررُبود
کوزه بودش آب می‌نامد به‌دست ... آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپّ و راست ... گفت جانِ هر دو در دست شماست
جانِ من سهلست جانِ جانم اوست ... دردمند و خسته‌ام، درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جانِ مرا ... بُرد گنج و دُرّ و مرجانِ مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم ... فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالَمیست ... هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بَطَر ... پس خدا بنمودشان عجزِ بشر
ترکِ استثنا مرادم قَسوتیست ... نه همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا به گفت ... جانِ او با جانِ استثناست جفت

هرچه کردند از علاج و از دوا
گشت رنج افزون و حاجت ناروا

آن کنیزک از مرض چون موی شد
چشم شه ازاشکِ خون چون جوی شد

از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغنِ بادام خشکی می‌نمود

از هلیله قبض شد، اطلاق رفت
آبْ آتش را مدد شد همچو نَفْت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک و روی آوردن پادشاه به درگاه اله و در خواب دیدن او ولیّی را

شه چون عجز آن حکیمان را بدید
پابرهنه جانبِ مسجد دوید

رفت در مسجد،سوی محراب شد
سجده‌گاه از اشکِ شه پرآب شد

چون به‌خویش آمد ز غرقاب فنا
خوش‌زبان بگشاد در مدح و دعا

کای کمینه بخشِشَت مُلکِ جهان
من چه گویم چون تو می‌دانی نهان

ای همیشه حاجتِ ما را پناه
بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گرچه می‌دانم سِرَت
زود هم پیدا کُنَش برظاهرت

چون برآورد از میانِ جان خروش
اندر آمد بحرِ بخشایش به‌جوش

در میان گریه خوابش دررُبود
دید در خواب او که پیری رونمود

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست
گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چونکه آید او، حکیمی حاذقست
صادقش دان کو امین و صادقست

در علاجش سِحْرِ مطلق را ببین
در مزاجش قدرتِ حق را ببین

چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد
آفتاب از شرقْ اخترسوز شد

بود اندر مَنْظره شه منتظر
تا ببیند آنچه بنمودند سِر

دید شخصی فاضلی، پر مایه‌یی
آفتابی در میانِ سایه‌یی

می‌رسید از دور مانند هلال
نیست بود و هست، بر شکلِ خیال

نیست وش باشد خیال اندر روان
تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان
وز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالاتی که دامِ اولیاست
عکس مه‌رویان بُستان خداست

آن خیالی که شه اندر خواب دید
در رخ مهمان همی آمد پدید

شه به‌جای حاجبان فا پیش رفت
پیشِ آن مهمانِ غیبِ خویش رفت

هر دو بحری آشنا آموخته
هر دو جان بی دوختن بردوخته

گفت معشوقم تو بودستی نه آن
لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مصطفی من چون عُمَر
از برای خدمتت بندم کمر

از خداوندِ ولیُّ التوفیق در خواستنِ توفیق رعایتِ ادب در همه حالها و بیان کردنِ وخامتِ ضررهایِ بی‌ادبی[1]

از خدا جوییم توفیقِ ادب	بی‌ادب محروم گشت از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بَد	بلکه آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان درمی‌رسید	بی‌شِری و بیع و بی‌گفت و شنید
در میانِ قومِ موسی چند کس	بی‌ادب گفتند کو سیر و عَدس؟
منقطع شد خوان و نان از آسمان	ماند رنجِ زرع و بیل و داس‌مان
باز عیسی چون شفاعت کرد، حق	خوان فرستاد و غنیمت بر طَبَق
باز گستاخان ادب بگذاشتند	چون گدایان زَلّه‌ها برداشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که این	دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص‌آوری	کُفر باشد پیشِ خوانِ مهتری
زان گداروبانِ نادیده ز آز	آن دَرِ رحمت بریشان شد فراز
ابر بَر ناید پیِ منعِ زکات	وزْ زِنا افتد وَبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات و غَم	آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند در راهِ دوست	رهزنِ مردان شد و نامرد اوست
از ادب پر نور گشتست این فلک	و ز ادب معصوم و پاک آمد مَلک
بُد ز گستاخی کسوفِ آفتاب	شد عزازیلی ز جُرأت رَدِّ باب

ملاقاتِ پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت	همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت	وزمقام و راه پرسیدن گرفت
پُرس پُرسان می‌کشیدش تا به صَدْر	گفت گنجی یافتم آخِر به صَبْر

۱. این عنوان فراموش شده و در حاشیه افزوده شده است.

گفت ای نورِ حق و دفعِ حَرَج　　معنیِ الصَّبْرُ مِفتاحُ الفَرَج
ای لقای تو جواب هر سؤال　　مُشکل از تو حل شود بی‌قیل وقال
ترجمانی هرچه ما را در دِلست　　دستگیری هر که پایش در گِلست
مَرْحَبا یا مُجْتَبیٰ یا مُرْتَضیٰ　　اِنْ تَغِبْ جاءَ القَضا ضاقَ الفَضا
اَنْتَ مَولَی القَوْمِ مَنْ لایَشْتَهی　　قَدْ رَدیٰ کَلاّ لَئِنْ لَمْ یَنْتَهِ

بردن پادشاه آن طبیب را بر سرِ بیمار تا حال او را ببیند[1]

چون گذشت آن مجلس و خوانِ کرم　　دستِ او بگرفت و بُرد اندر حَرَم
قصّهٔ رنجور و رنجوری بخواند　　بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ روی و نبض و قاروره بدید　　هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند　　آن عمارت نیست، ویران کرده‌اند
بی خبر بودند از حالِ درون　　اَستَعیذُاللّٰهَ مِمّا یَفْتَرون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت　　لیک پنهان کرد و با سُلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود　　بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زارِ دِلست　　تن خوشست و او گرفتارِ دِلست
عاشقی پیداست از زاری دل　　نیست بیماری چو بیماری دل
علّتِ عاشق ز علّتها جداست　　عشقْ اصطرلاب اَسرارِ خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست　　عاقبت ما را بدان سَر رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان　　چون به‌عشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست　　لیک عشقِ بی‌زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت　　چون به‌عشق آمد قلم بر خود شکافت
عقلْ در شرحش چو خَر در گِل بخُفت　　شرحِ عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیلِ آفتاب　　گر دلیلت باید از وَیْ رو متاب
از وَیْ ار سایه نشانی می‌دهد　　شمس هر دم نورِ جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سَمَرْ　　چون برآید شمسْ اِنشَقَّ القَمَر
خودغریبی درجهان چون شمس نیست　　شمسِ جانِ باقیی کِش اَمس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد　　می‌توان هم مثلِ او تصویر کرد

۱. این عنوان فراموش شده و بعد در هامش نوشته افزوده شده است.

شمسِ جان که خارج آمد از اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر[1]
در تصوُّر ذاتِ او را گُنج کو؟ / تا درآید در تصوّر مثلِ او
چون حدیث روی شمس‌الدّین رسید / شمسِ چارم آسمان سردرکشید
واجب آید چونکه آمد نام او / شرحِ کردن رَمزی از اِنعام او
این نَفَس جانْ دامنم برتافتست / بویِ پیراهانِ یوسف یافتست
کز برای حقِّ صحبت سالها / بازگو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود
لاتُکَلِّفْنی فَاِنّی فِی‌الفَنا / کَلَّتْ اَفهامی فَلا اُحْصی ثَنا
کُلُّ شَیْءٍ قالَهُ غَیرُالمُفیق / اِنْ تَکَلَّفْ او تَصَلَّفْ لایَلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خونِ جگر / این زمان بگذارْ تا وقت دگر
قالَ اَطْعِمْنی فَاِنّی جائِعٌ / وَاعْتَجِل فَالوَقتُ سَیْفٌ قاطِعٌ
صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرطِ طریق
تو مگر خود مردِ صوفی نیستی؟ / هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سرّ یار / خود تو در ضِمنِ حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سرّ دلبران / گفته آید در حدیثِ دیگران
گفت مکشوف و برهنه و بی‌غلول / بازگو دفعم مده‌ای بوالفضول[2]
پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نه تو مانی نه کنارت نه میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه / برنتابد کوه را یک برگِ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونْ ریزی مجوی / بیش ازین از شمس‌تبریزی مگوی
این ندارد آخر از آغاز گوی / رَو تمامِ این حکایت بازگوی

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم‌خویش و هم‌بیگانه را
کس ندارد گوش در دِهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها

۱. مصراع اوّل در متن: «لیک شمسی که ازو شد هست اثیر» است، در مقابله با قلم سرخ در هامش اصلاح شده است.
۲. بیت را تغییر داده‌اند، در متن چنین است: گفت مکشوف و برهنه گوی این / آشکارا بِهْ که پنهان ذکر دین.

خانه خالی ماند و یک دَیّار نه / جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهرِ تو کجاست / که علاجِ اهلِ هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیست / خویشی و پیوستگی با چیست؟
دست بر نبضش نهاد و یَک به یک / باز می‌پرسید از جورِ فلک
چون کسی را خار در پایش جَهَد / پای خود را بر سرِ زانو نهد
وز سرِ سوزن همی جوید سرش / ور نیابد، می‌کند با لب تَرَش
خار در پا شد چنین دشوارْ یاب / خار در دل چون بود؟ وادِه جواب
خار در دل گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را برکسی؟
کس به زیرِ دُمّ خَر خاری نهد / خر نداند دفعِ آن برمی‌جَهَد
برجهد و آن خار محکمتر زند / عاقلی باید که خاری برکَنَد
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جُفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود / دست می‌زد جا به‌جا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حالِ دوستان
با حکیم او قصّه‌ها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر و باش
سویِ قصّه گفتنش می‌داشت گوش / سوی نبض وجَستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نامِ که گردد جَهان / او بود مقصود جانش در جِهان
دوستان و شهرِ او را برشُمرد / بعد از آن شهری دگر را نام بُرد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش؟
نام شهری گفت و زان هم درگذشت / رنگِ روی و نبضِ او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک به یک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصّه کرد / نه رگش جنبید و نه رخ گشت زرد
نبضِ او بر حال خود بُد بی‌گُزند / تا بپرسید از سمرقندِ چو قَند
نبض جَست و رویْ سرخ و زرد شد / کز سمرقندیِّ زرگر فرد شد
چون ز رنجورْ آن حکیم این راز یافت / اصلِ آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست درگذر؟ / او سَرِپُل گفت و کوی غاتِفَرْ
گفت دانستم که رنجت چیست، زود / در خلاصت سِحْرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و آمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غمِ تو می‌خورم تو غم مخَور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جُست وجو
گورخانهٔ رازِ تو چون دل شود / آن مُرادت زودتر حاصل شود[1]

---

۱. مصراع اوّل در نسخهٔ دیگر چنین است: «خانهٔ اسرار تو چون دل شود»، در حاشیه بدان اشاره کرده‌اند.

گفت پیغامبر که هر که سِر نهفت　　زود گردد با مُرادِ خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود　　سِرّاو سرسبزیِ بستان شود
زرّ و نقره گر نبودندی نهان　　پرورش کی یافتندی زیرِکان؟
وعده‌ها و لطفهایِ آن حکیم　　کرد آن رنجور را آمِن زبیم
وعده‌ها باشد حقیقی دل‌پذیر　　وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم گنجِ روان　　وعدهٔ نااهل شد رنجِ روان

دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردنْ رنجِ او را پیش پادشاه

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد　　شاه را زان شمّه‌یی آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را　　حاضر آریم از پیِ این درد را
مردِ زرگر را بخوان زان شهرِ دور　　با زر و خلعت بده او را غرور
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید　　پند او را از دل و جان برگزید[1]

فرستادن پادشاه رسولان به‌سمرقند به‌آوردن زرگر

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول　　حاذقان و کافیان بس عُدول[2]
تا سمرقند آمدند آن دو امیر　　پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استادِ کاملْ معرفت　　فاش اندر شهرها از تو صفت
نَک فلان شه از برای زرگری　　اختیارت کرد زیرا مِهتری
اینک این خلعت بگیر و زرّ وسیم　　چون بیایی، خاص باشی و ندیم
مردْ مال و خلعتِ بسیار دید　　غِرّه شد از شهر و فرزندان بُرید
اندر آمد شادمان در راهْ مرد　　بی‌خبر کآن شاه قصد جانْش کرد
اسپِ تازی برنشست و شاد تاخت　　خونبهای خویش را خِلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا　　خود به‌پای خویش تا سوءالقضا
در خیالش ملک و عِزّ و مهتری　　گفت عزرائیل رَو آری بَری
چون رسید از راهْ آن مردِ غریب　　اندر آوردش به‌پیش شه طبیب

۱. این بیت را در هامش افزوده‌اند.
۲. مصراع اوّل: «شه فرستاد...» است، در مقابله بربالای «شه»، «پس» نوشته‌اند.

سوی شاهنشاه بردندش به ناز		تا بسوزد بر سَرِ شمعِ طِراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد		مخزنِ زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطانِ مِهْ		آن کنیزک را بدین خواجه بدِهْ
تا کنیزک در وصالش خوش شود		آبِ وصلش دفعِ آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مهْ روی را		جفت کرد آن هر دو صحبتْ جوی را
مدّت شش ماه می‌راندند کام		تا به‌صحّت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت		تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمالِ او نماند		جانِ دختر در وبالِ او نَماند
چونکه زشت و ناخوش و رُخ زرد شد		اندک اندک در دل او سَرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود		عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری		تا نرفتی بر وی آن بَد داوری
خون دوید از چشم همچون جویِ او		دشمنِ جانِ وَی آمد رویِ او
دشمنِ طاووس آمد پَرِّ او		ای بسی شه را بکُشته فرّ او
گفت من آن آهوم کز نافِ من		ریخت این صَیّاد خونِ صافِ من
ای من آن روباهِ صحرا کز کمین		سر بُبریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخمِ پیلبان		ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کُشتستم پیِ مادونِ مَن		می‌نداند که نَخُسپَد خون من
بر منست امروز و فردا بر وَیست		خون چون من‌کس چنین‌ضایع کِیست؟
گرچه دیوار افکند سایهٔ دراز		بازگردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فِعلِ ما ندا		سوی ما آید نداها را صَدا
این بگفت و رفت دَردَمْ زیرِ خاک		آن کنیزک شد ز عشق و رنجْ پاک
زآنکه عشق مردگان پاینده نیست		زآنکه مُرده سُویِ ما آینده نیست
عشقِ زنده در روان و در بصر		هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشقِ آن زنده گزین کو باقیَست		کز شرابِ جان فزایت ساقیَست
عشقِ آن بگزین که جملهٔ انبیا		یافتند از عشقِ او کار و کِیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست		با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر به‌اشارت الهی بود نه به‌هوای نفس و تأمل فاسد[1]

کشتن آن مرد بَر دستِ حکیم		نه پی اومید بود و نه زبیم

۱. عنوان در کتابت از قلم افتاده و در مقابله در هامش اضافه شده است.

او نکشتش از برای طبعِ شاه — تا نیامد اَمْر و الهامِ الله
آن پسر را کِشْ خَضِر بُبرید حلق — سِرِّ آن را درنیابد عامِ خَلق
آنکه از حق یابد او وَحْی و جواب — هر چه فرماید، بود عینِ صَواب
آنکه جان بخشد اگر بُکْشَد رواست — نایبست و دستِ او دستِ خداست
همچو اسماعیل پیشش سَربنه — شاد و خندان پیشِ تیغش جان بده
تا بُماند جانْت خندان تا ابد — همچو جانِ پاکِ احمد با اَحَد
عاشقان آنگه شرابِ جان کَشند — که به‌دست خویشِ خوبانْشان کُشند
شاه آن خون از پیِ شَهوت نَکرد — تو رها کن بدگمانی و نَبرد
تو گمان بُردی که کرد آلودَگی — در صَفا غِش کَی هِلد پالودَگی؟
بهر آنست این ریاضت وین جَفا — تا برآرد کُوره از نُقره جُفا
بهر آنست امتحانِ نیک و بَد — تا بجوشد بر سَر آرد زر زَبَد
گر نبودی کارش الهامِ الله — او سگی بودی دِراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا — نیک کرد او، لیک نیکِ بَدنما
گر خَضِر در بَحر کَشتی را شکست — صَد دُرستی در شکستِ خِضر هست
وَهمِ موسی با همه نور و هُنر — شد از آن محجوبْ تو بی‌پر مَپر
آن گُلِ سُرخست تو خونش مخوان — مستِ عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بُدی خون مُسلمان کامِ او — کافِرم گر بُردَمی من نامِ او
می‌بلرزد عرش از مدحِ شَقی — بدگمان گردد زمدحش متّقی
شاه بود و شاهِ بس آگاه بود — خاص بود و خاصهٔ اَللّه بود
آن کسی را کِش چنین شاهی کُشد — سوی بخت و بهترین جاهی کَشد
گر ندیدی سود او در قَهْرِ او — کَی شدی آن لطفِ مطلق قَهْرجُو؟
بچّه می‌لرزد از آن نیشِ حَجام — مادر مشفق در آن دم شادکام[1]
نیم جان بستاند و صدجان دهد — آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک — دورِ دورْ افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت بقّال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکّان

بود بقّالی و وَی را طوطیی — خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان — نکته گفتی با همه سوداگران

---

۱. مصراع اوّل در حاشیه چنین است: «بچه می‌لرزد زنیش و احتجام»، در هامش بدان اشاره کرده‌اند.

در خطـــاب آدمـــی نـــاطق بُـــدی　　در نـــوای طوطیـــان حـــاذق بُـــدی[1]
جَست از سوی دکان سویی گـریخت　　شیشه‌هـــای روغـــنِ گُـل را بـریخت
از ســـوی خـــانه بیـامد خـواجـه‌اش　　بر دکان بنشست فـارغ خـواجـه وَش
دید پُر روغن دکـان و جـامه چـرب　　بر سَرش زد، گشت طوطی کَلْ ز ضرب
روزکـی چـندی سخن کـوتـاه کـرد　　مـــردِ بقّـــال از نـــدامت آه کـــرد
ریش بر می‌کَند و می‌گفت ای دریغ　　کـــافتاب نـــعمتم شـــد زیـــر مـــیغ
دست من بشکسـته بـودی آن زمـان　　که زدم من بر سَـر آن خـوشْ زبـان
هدیه‌هـــا مـــی‌داد هـــر درویش را　　تـــا بیـــابد نـــطقِ مـــرغِ خـــویش را
بعدِ سه روز و سه‌شب حیـران و زار　　بـــر دکـــان بـــنشسته بُـــد نَـومیدْوار
می‌نمود آن مرغ را هـرگون شگـفت　　تاکه بـاشد انـدر آیـد او بـه گـفت[2]
جـولقیّی سَـر بـرهنه مـی‌گذشت　　با سرِ بی‌مو چو پُشتِ طـاس و طشت
آمـد انـدر گـفت طـوطی آن زمـان　　بانگ بـر درویش زد کـه ای فـلان[3]
کـز چـه‌ای کَـل بـا کَـلان آمـیختی　　تو مگـر از شـیشه روغـن ریـختی؟
از قیـــاسش خـــنده آمـــد خـلق را　　کو چو خـود پنداشت صاحبْ دلق را
کارِ پاکان را قیـاس از خـود مگـیر　　گرچه مـانَد در نَـبشتن شـیر و شـیر
جمله عـالم زیـن سـبب گـمراه شـد　　کم کـسی ز ابـدال حـقّ آگـاه شـد
هَـــمسری بـــا انبیـــا بـــرداشـتند　　اولیـــا را هـــمچو خـــود پـنداشـتند
گـــفته ایـنک مـا بشـر ایشـان بشـر　　مـا و ایشـان بستهٔ خـوابیم و خُـور
ایـــن نـــدانســـتند ایشـــان از عَـمیٰ　　هســت فـــرقی در میـــان بـــی‌مُنْتَهیٰ
هر دوگون زنبور خـوردند از مـحل　　لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دوگون آهو گیـا خـوردند و آب　　زین یکی سرگین شد وزان مُشکِ ناب
هر دو نَی خوردند از یک آبْ‌خـور　　این یکـی خـالی و آن پُـر از شَکَـر
صـــدهزاران ایـن چـنین اَشبـاه بـین　　فرقشـــان هفتـــاد ســـاله راه بـــین
ایـن خـورد، گـردد پـلیدی زوجـدا　　آن خـــورد، گـردد هـمه نـورِ خـدا
این خورد، آیـد هـمه بـخل و حسـد　　و آن خـورد، زایـد هـمه نـورِ اَحَـد
این زمینِ پاک و آن شوره‌ست و بَد　　این فرشتهٔ پاک و آن دیـوست و دد
هر دو صورت‌گر به هم مانَد رواست　　آب تلخ و آب شـیرین را صفـاست

---

۱. در هامش نسخهٔ شماره ۲۰۲۰ کتابخانهٔ موزهٔ مولانا در قونیه، ورق آ ۵ و نسخهٔ ۱۱۷۷ و ۱۱۹۳ با اشاره «صح»، بیت زیر را آورده‌اند:

گـــربه‌ای بـــرجست نـــاگه در دکـان　　بـــهر مـــوشی طـــوطیک از بیم جـان

۲. در مصراع اوّل بر بالای «نهضت»، «شگفت» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

۳. در متن به‌صورت: «بانگ بر درویش زد چون عاقلان» آمده است.

جز که صاحب ذوق که شْناسد، بیاب — او شناسد آبِ خوش از شوره آب
سِحْر را با معجزه کرده قیاس — هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحرانِ موسی از استیزه را — بر گرفته چون عصایِ او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف — زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لَعنةُالله این عمل را در قفا — رحمةُالله آن عمل را در وفا
کافران اندر مِری بوزینه طبع — آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم می‌کند، بوزینه هَمْ — آن کند کز مرد بیند دم به دم
او گمان بُرده که من کردم چو او — فرق را کَیْ داند آن استیزه رو؟
این کند از امر و او بهرِ ستیز — بر سَرِ استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز — از پیِ استیزه آید نه نیاز
درنماز و روزه و حجّ و زکات — با منافق مؤمنان در بُرد و مات
مؤمنان را بُرد باشد عاقبت — بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سَرِ یک بازی‌اند — هردو با هم مَروَزی و رازی‌اند
هریکی سوی مقام خود رود — هر یکی بر وَفقِ نامِ خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود — ور منافقِ گویی پر آتش شود[1]
نامِ او محبوب از ذات وَی است — نام این مبغوض از آفات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست — لفظِ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نامِ دون — همچو کژدم می‌خَلَد در اندرون
گر نه این نام اشتقاق دوزخست — پس چرا در وَی مَذاق دوزخست؟
زشتی آن نام بَد از حرف نیست — تلخیِ آن آبِ بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب — بحرِ معنی عِنْدَهُ أُمُّ‌الکِتاب
بحرِ تلخ و بحرِ شیرین در جهان — در میانشان بَرزَخٌ لایَبْغِیان
وانگه این هردو ز یک اصلی روان — بر گذر زین هردو، رَو تا اصلِ آن
زرّ قلب و زرّ نیکو در عِیار — بی‌محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد مِحَک — هر یقین را بازداند او ز شک
در دهانِ زنده خاشاکی جَهَد — آنگه آرامد که بیرونش نَهد
در هزاران لقمه یک خاشاکِ خُرد — چون درآمد، حسّ زنده پی ببُرد
حسِّ دنیا نردبانِ این جهان — حسِّ دینی نردبانِ آسمان
صحّت این حس بجویید از طبیب — صحّت آن حس بجویید از حبیب
صحّت این حس ز معموریّ تن — صِحّت آن حس ز تخریبِ بدن

۱. در متن، «گویی» دربالای عبارت «منافق تیز» افزوده شده است.

راهِ جان مرجسم را ویران کند   بعدِ ویرانیش آبادان کند[1]
کرد ویران خانه بهرِ گنج زر   وزهمان گنجش کند معمورتر
آب را بُبرید و جُو را پاک کرد   بعد از آن در جُو روان کرد آبِ خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید   پوستِ تازه بعد از آنش بردمید
قلعه ویران کرد و از کافر سِتَدْ   بعد از آن برساختش صدبُرج و سَد
کارِ بی‌چون را که کیفیّت نهد؟   اینکه گفتم این ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضدّ این   جز که حیرانی نباشد کارِ دین
نه‌چنان حیران که پشتش سوی اوست   بل چنان حیران و غرق و مَستِ دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست   وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس   بُوکْ گردی تو زخدمت رُوشناس
چون بسی ابلیسِ آدم روی هَست   پس به‌هر دستی نشاید داد دست
زآنکه صَیّاد آورد بانگِ صفیر   تا فریبد مرغ را آن مرغْ گیر
بشنود آن مرغ بانگِ جنسِ خویش   از هوا آید، بیابد دام و نیش
حرفِ درویشان بدُزدد مردِ دون   تا بخواند بر سلیمی زان فُسون
کارِ مَردان روشنی و گرمیَست   کارِدونان حیله و بی‌شرمیَست
شیرِ پشمین از برای کَدْ کنند   بومُسَیْلِم را لقب احمد کنند
بو مُسَیْلِم را لقب کَذّاب ماند   مَرْ مُحمّد را اولوالألباب ماند
آن شرابِ حق خِتامش مُشکِ ناب   باده را خَتمش بود گَند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصّب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز   دشمنِ عیسی و نصرانی گُداز
عهدِ عیسی بود و نوبَت آنِ او   جانِ موسی او و موسی جانِ او
شاهِ اَحْوَل کرد در راه خدا   آن دو دَمسازِ خدایی را جُدا
گفت استاد احولی را کاندرا   زو برون آر از وِثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام   پیشِ تو آرم؟ بکن شرحِ تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رَو   احولی بگذار و افزون بینَ مَشَوْ
گفت ای استا مرا طعنه مزن   گفت اُستا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست، هر دو شد زچشم   مَردْ احول گردد از مَیلان و خَشم

۱. مصراع دوّم در متن چنین است: «بعد از آن ویرانی آبادان کند»، بعد در هامش اصلاحش کرده‌اند.

شیشه یک بود و به‌چشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را، دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / زاستقامت روح را مُبْدَل کند
چون غَرَض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل به‌سوی دیده شد
چون دهد قاضی به‌دل رُشوت قَرار / کَیْ شناسد ظالم از مظلومِ زار؟
شاه از حِقدِ جهودانه چُنان / گشت احول، کالامان یارَبْ امان
صدهزاران مؤمنِ مظلوم کُشت / که پناهم دینِ موسی را و پُشت

آموختن وزیر مَکْرْ پادشاه را

او وزیری داشت گبر و عِشْوه دِه / کُو بَر آبْ از مکر بر بستی گره
گفت تَرسایان پناهِ جان کنند / دینِ خود را از مَلِک پنهان کنند
کم کُش ایشان را که کُشتن سود نیست / دین ندارد بوی مُشک و عود نیست
سِرِّ پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تُست و باطن بَر خِلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست؟
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نه پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را بِبُر / بینی‌ام بشکاف و لب در حکمِ مُر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتْ گر مرا
بر مُنادی گاه کن این کارْ تو / بر سر راهی که باشد چار سُو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم دریشان شرّ و شور

تلبیس وزیر با نصاری

پس بگویم من به‌سِرْ نصرانِیَم / ای خدای رازدان می‌دانِیَم
شاه واقف گشت از ایمانِ من / وز تعصّب کرد قصدِ جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرارِ من / متّهم شد پیش شه گفتارِ من
گفت گفتِ تو چو در نان سوزنست / از دلِ من تا دلِ تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حالِ تو / حالِ تو دیدم، ننوشم قال تو
گر نبودی جانِ عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سَردهم / صد هزاران منّتش بر خود نهم

جان دریغم نیست از عیسی ولیک   واقفم بر علمِ دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دینِ پاک   در میانِ جاهلان گردد هلاک
شُکر ایزد را و عیسی را که ما   گشته‌ایم آن کیشِ حق را رهْنما
از جهود و از جهودی رَسته‌ایم   تا به‌زنّاری میان را بسته‌ایم
دَور دورِ عیسیَست ای مردمان   بشنوید اسرارِ کیشِ او به جان
کرد با وی شاه آن کاری که گفت   خلق حَیران مانده زان مکرِ نهفت
راند او را جانبِ نصرانیان   کرد در دعوت شُروع او بعد از آن

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

صد هزاران مردِ ترسا سوی او   اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان به راز   سِرّ انگلیون و زُنّار ونماز
او به ظاهر واعظ احکامْ بود   لیک در باطن صَفیر و دام بود
بهرِ این بعضی صحابه از رسول   مُلتمِس بودند مکرِ نفسِ غول
کو چه آمیزد ز اغراضِ نهان   در عبادتها و در اخلاصِ جان؟
فضلِ طاعت را نجُستندی ازو   عیبِ ظاهر را بجستندی که کو؟[1]
مو به‌مو و ذَرّه ذَرّه مکرِ نَفس   می‌شناسیدند چون گُل از کرفس
موشکافانِ صحابه هم درآن   وعظِ ایشان خیره گشتندی به جان

متابعت نصاری وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام   خود چه باشد قوّتِ تقلیدِ عام؟
در درون سینه مِهرش کاشتند   نایبِ عیسیش می‌پنداشتند
او به سِر دَجّال یک چشمِ لعین   ای خدا فریاد رس نِعْمَ‌المُعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا   ما چو مرغانِ حریصِ بی‌نوا
دم به‌دم ما بستهٔ دامِ نَویم   هریکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز   سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبارِ گندم می‌کنیم   گندمِ جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش   کین خَلَل در گندمست از مکرِ موش

۱. نیکلسون مصراع دوم را بدین نحو خوانده است: عیب ظاهر را نجُستندی که گو.

379/۳۸۰ موش تا انبار ما حُفره زدَست / و از فَنَش انبارِ ما ویران شدست
اوّل ای جان دفعِ شرّ موش کن / وانگهان در جمعِ گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدرُالصّدور / لاصَلوةَ تَمَّ اِلاّ بِالحُضور
گر نه موشی دُزدْ در انبار ماست / گندمِ اعمالِ چل ساله کجاست؟
ریزه ریزه صدقِ هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبارِ ما؟
384/۳۸۵ بس ستارهٔ آتش از آهن جهید / و آن دلِ سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کُشد استارگان را یک به‌یک / تا که نفروزد چراغی از فلک
گر هزاران دام باشد در قَدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزدِ لئیم؟[1]
389/۳۹۰ هر شبی از دامِ تن ارواح را / می‌رهانی می‌کَنی اَلواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نه حاکم و محکومِ کَس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نه غم و اندیشهٔ سود و زیان / نه خیالِ این فلان و آن فلان
حالِ عارف این بود بی‌خواب هَم / گفت ایزد هُمْ رُقُودٌ زین مَرَم
393/۳۹۵ خفته از احوالِ دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیبِ رَب
آنکه او پنجه نبیند در رَقم / فِعل پندارد به‌جنبش از قَلم
شمّه‌یی زین حالِ عارف وانمود / عقل را هم‌خوابِ حسّی در ربود
رفته در صحرای بی چون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
/۴۰۰ چونکه نور صبحدم سَرْ بر زند / کرکسِ زرّین گردون پر زند[2]
فالِقُ الاِصْباحْ اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کُند
اسپِ جانها را کند عاری ز زین / سِرِّ النَّومُ اَخُ الموتست این
لیک بهرآنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بندِ دراز
402/۴۰۵ تا که روزش واکشد زان مَرغزار / وز چراگاه آردش در زیرِ بار
کاش چون اصحابِ کهف این روح را / حفظ کردی، یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسی اصحابِ کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
یار با او، غار با او در سُرود / مُهر بر چشمست و بر گوشَت چه سود؟

۱. این بیت در حاشیه آمده است.
۲. این بیت در نیکلسون نیامده است.

قصّهٔ دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی ... کز تو مجنون شد پریشان و غَوی؟
از دگر خوبان تو افزون نیستی ... گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خوابْ‌تر ... هست بیداریش از خوابش بَتَر
چون به‌حق بیدار نبود جانِ ما ... هست بیداری چو در بندانِ ما
جان همه روز از لگدکوبِ خیال ... وز زیان و سود وز خوفِ زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فَر ... نی به‌سوی آسمان راهِ سَفر
خفته آن باشد که او از هر خیال ... دارد اومید و کند با او مَقال
دیو را چون حور بیند او به‌خواب ... پس ز شهوت ریزد او با دیوْ آب
چونکه تخمِ نسل را در شوره ریخت ... او به‌خویش آمد، خیال از وی گریخت
ضعفِ سر بیند از آن و تن پلید ... آه از آن نقشِ پدیدِ ناپدید
مرغ بر بالا و زیرآن سایه‌اش ... می‌دود بر خاک پرّان مرغ وش
ابلهی صیّادِ آن سایه شود ... می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبرکان عکسِ آن مرغِ هواست ... بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد به‌سوی سایه او ... تَرکشش خالی شود از جُست وجو
تَرکشِ عُمرش تهی شد، عمر رفت ... از دویدن در شکارِ سایه تَفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش ... وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا ... مرده او زین عالم و زندهٔ خدا
دامنِ او گیر زوتر بی‌گمان ... تا رهی در دامنِ آخر زمان
کَیْفَ مَدَّالظِّلّ نقشِ اولیاست ... کو دلیلِ نورِ خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی‌این دلیل ... لاأُحِبُّ الْآفِلینْ گو چون خلیل
رَو ز سایه آفتابی را بیاب ... دامنِ شَه شمس تبریزی بتاب
رَه ندانی جانبِ این سُور و عُرس ... از ضیاءالحق حسام‌الدّین بپرس
وَرْ حسد گیرد ترا در رَه گُلو ... در حسد ابلیس را باشد غُلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد ... با سعادت جنگ دارد از حسد
عَقْبه‌یی زین صَعْبتر در راه نیست ... ای خنک آنکِشْ حسد همراه نیست
این جَسَد خانهٔ حسد آمد بدان ... از حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک ... آن جسد را پاک کرد اللّه نیک
طَهِّرا بَیْتِی بیانِ پاکیَست ... گنجِ نورست ار طلسمش خاکیَست
چون کنی بر بی‌حَسد مکرو حَسد ... زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردانِ حق را زیر پا　　خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد　　تا به‌باطل گوش و بینی باد داد
بر امیدِ آنکه از نیشِ حسد　　زهر او در جانِ مسکینان رسد
هرکسی کو از حسد بینی کَنَد　　خویش را بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی بَرد　　بوی او را جانبِ کویی بَرد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود　　بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بویی بُرد و شُکرِ آن نکرد　　کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش　　پیشِ ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره زنی مایه مساز　　خلق را تو برمیاور از نماز
ناصحِ دین گشته آن کافرْ وزیر　　کرده او از مکر در لَوْزینه سیر

فهم کردن حاذقانِ نصاری مکرِ وزیر را

هرکه صاحب ذوق بود، از گفتِ او　　لذّتی می‌دید و تلخی جُفتِ او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته　　در جلابِ قندْ زهری ریخته
ظاهرش می‌گفت دَر ره چُست شو　　وز اثر می‌گفت جان را سُست شو
ظاهرِ نُقره گر اسپیدست و نو　　دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شَرر　　تو زفعلِ او سیه کاری نگر
برق اگر نوری نماید درنظر　　لیک هست از خاصیت دُزدِ بَصَر
هرکه جز آگاه و صاحب ذوق بود　　گُفتِ او در گَردنِ او طوق بود
مدّتی شش سال در هجران شاه　　شد وزیر اَتباعِ عیسی را پناه
دین و دل راکُل بدو بسپرد خلق　　پیش امر و حکمِ او می‌مُرد خلق

پیغام شاه پنهان با وزیر

در میانِ شاه و او پیغامها　　شاه را پنهان بدو آرامها

آخرالامر از برای آن مراد　　تا دهد چون خاک ایشان را به‌باد[1]
پیش او بنوشت شه کای مقبلم　　وقت آمد، زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها　　کافگنم در دینِ عیسی فتنه‌ها

بیان دوازده سِبْط از نصاری

قومِ عیسی را بُد اندر دار و گیر　　حاکمانْشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مَرْ امیری را تَبَع　　بنده گشته میرِ خود را از طمع
این دَه و این دو امیر و قومشان　　گشته بَنْدِ آن وزیرِ بَد نشان
اعتمادِ جمله بر گفتارِ او　　اقتدای جمله بر رفتارِ او
پیشِ او در وقت و ساعت هر امیر　　جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری به‌نامِ هر یکی　　نقشِ هر طومارْ دیگرْ مَسْلکی
حُکمهای هر یکی نوعی دگر　　این خلافِ آن ز پایان تا به‌سَر
در یکی راه ریاضت را و جوع　　رکنِ توبه کرده و شرطِ رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست　　اندرین ره مَخْلَصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جودِ تو　　شرک باشد از تو با معبودِ تو
جز توکّل جز که تسلیمِ تمام　　در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست　　ورنه اندیشهٔ توکّل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست　　بهرِ کردن نیست شرحِ عجزِ ماست
تا که عجزِ خود ببینیم اندر آن　　قدرتِ او را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجزِ خود مبین　　کفرِ نعمت کردنست آن عجز هین
قدرتِ خود بین که این قدرت ازوست　　قدرتِ تو نعمتِ او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو بر گذر　　بت بود هرچه بگنجد درنظر
در یکی گفته مکُش این شمع را　　کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال　　کُشته باشی نیم شب شمعِ وصال

---

[1]. بیت در هامش افزوده شده و درنیکلسون هم نیامده است.

در یکی گفته بکُش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صدهزار
که زکُشتن شمعِ جان افزون شود / لیلی اَتْ از صبرِ تو مجنون شود
ترکِ دنیا هر که کرد از زهدِ خویش / بیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجادْ حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفگن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آنِ خَود / کان قبولِ طبع تو ردَّست و بَد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملّتی چون جان شدست
گر میسّر کردنِ حق ره بُدی / هر جهود و گبر ازو آگه بُدی
در یکی گفته میسّر آن بود / که حیاتِ دل غذایِ جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نه‌آرد همچو شوره رَیْع و کَشْت
جز پشیمانی نباشد رَیعِ او / جز خسارت پیش نارد بَیْعِ او
آن میسّر نبود اندر عاقبت / نامِ او باشد مُعَسّر عاقبت
تو مُعَسّر از میسّر بازدان / عاقبت بنگر جمالِ این و ان
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حَسَب
عاقبت دیدند هرگون ملّتی / لاجرم گشتند اسیرِ زلّتی
عاقبت دیدن نباشد دستْباف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف؟
در یکی گفته که اُستا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی
مرد باش و سُخرهٔ مردان مشو / رَو سرِ خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احولْ مردَکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / این که اندیشد مگر مجنون بود؟
هر یکی قولیست ضدِّهم دگر / چون یکی باشد یکی زهر و شکر؟
تا زِ زهر و از شکَر در نگذری / کَیْ تو از گلزار وحدت بو بری؟
این نمط وین نوع دَه طومار و دو / برنوشت آن دینِ عیسی را عدو

در بیان آنکه این اختلافات درصورت روش است نی در حقیقت راه

او ز یک رنگیِّ عیسی بو نداشت / وز مزاج خمّ عیسی خو نداشت
جامهٔ صدرنگ از آن خمّ صفا / ساده و یک‌رنگ گشتی چون ضیا
نیست یک رنگی کزو خیزد ملال / بل مثالِ ماهی و آبِ زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یُبوسَتْ جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مَثَل / تا بدان ماند مَلِک عزّوجلّ؟

صدهزاران بحر و ماهی در وجود   سجده آرد پیشِ آن اکرام وجُود
چند بارانِ عطا باران شده   تا بدان آن بحرْ دُرّافشان شده
چند خورشیدِ کرم افروخته   تا که ابر و بحرْ جود آموخته
پرتوِ دانش زده بر آب و طین   تا که شد دانه‌پذیرنده زمین[1]
خاک امین و هرچه در وی کاشتی   بی‌خیانت جنسِ آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست   کافتابِ عدل بر وَیْ تافتست
تا نشانِ حق نیارد نوبهار   خاکْ سِرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد   این خبرها وین امانت وین سَداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر   عاقلان را کرده قهرِ او ضریر
جان ودل را طاقتِ آن جوش نیست   با که گویم؟ درجهان یک‌گوش نیست
هر کجا گوشی بُد از وی چشم گشت   هرکجا سنگی بُد از وی یَشم گشت
کیمیا سازست چه بْوَد کیمیا   معجزه‌بخش است چه بْوَد سیمیا؟
این ثنا گفتن زمن ترک ثناست   کین دلیلِ هستی و هستی خطاست
پیشِ هستِ او بباید نیست بود   چیست هستی پیشِ او؟ کور و کبود
گر نبودی کور زو بگداختی   گرمیِ خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت   کَیْ فسردی همچو یخ این ناحیَت؟

بیان خسارت وزیر درین مکر

همچو شه نادان و غافل بُد وزیر   پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم   صد چو عالم هست گرداند به دَم
صد چو عالم درنظر پیدا کند   چونکه چشمت را به‌خود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بُنیست   پیشِ قُدرت ذرّه‌یی می‌دان که نیست
این‌جهان خود حبسِ جانهای شماست   هین رَوید آن سو که صحرای شماست
این‌جهان محدودو آن خود بی‌حدست   نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را   در شکست از موسیی با یک عصا
صدهزاران طبِّ جالینوس بود   پیشِ عیسی و دَمش افسوس بود
صدهزاران دفترِ اشعار بود   پیشِ حرفِ اُمّیی‌اش عار بود[2]

---

۱. مصراع اوّل: «خاک وطین» بوده، اصلاحش کرده‌اند.
۲. در بالای متن روی کلمهٔ «امیّی»، «ان» افزودند.

با چنین غالب خداوندی کسی　　چون نمیرد گر نباشد او خسی؟
بس دلِ چون کوه را انگیخت او　　مرغِ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه　　جز شکسته می‌نگیرد فضلِ شاه
ای بَسا گنج آگنانِ کُنج کاو　　کان خیال اندیش را شد ریشِ گاو
گاو که بُود تا تو ریشِ او شوی　　خاک چه بُود تا حشیشِ او شوی؟
چون زنی از کارِ بَد شد روی زرد　　مسخ کرد او را خدا و زُهره کرد
عورتی را زُهره کردن مسخ بود　　خاک وگِل گشتن نه‌مسخست‌ای‌عنود؟
روح می‌بُردت سوی چرخ برین　　سوی آب و گِل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سُفول　　زان وجودی که بُد آن رشکِ عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود؟　　پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسبِ همّت سوی اختر تاختی　　آدمِ مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخَلَف　　چند پنداری تو پستی را شرف؟
چند گویی من بگیرم عالمی　　این جهان را پُرکنم از خود همی؟
گر جهان پُر برف گردد سر به سر　　تابِ خور بگدازدش با یک نظر
وِزْرِ او و صد وزیر و صد هزار[1]　　نیست گرداند خدا از یک شرار
عینِ آن تخییل را حکمت کند　　عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان‌انگیز را سازد یقین　　مِهرها رویاند از اسبابِ کین
پرورد در آتش ابراهیم را　　ایمنیِّ روح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سوداییم　　در خیالاتش چو سُوفسطاییم

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود بُبست　　وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان درفگند از شوق، سوز　　بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوقِ او　　از فراقِ حال و قال و ذوقِ او
لابه و زاری همی کردند و او　　از ریاضت گشته در خلوت دو تو
گفته ایشان نیست ما را بی‌تو نور　　بی‌عصاکش چون بود احوالِ کور؟
از سَرِ اکرام و از بهر خدا　　بیش ازین ما را مدار از خود جُدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو　　بر سر ما گستران آن سایه تو

۱. مصراع نخستین چنین است: «وِزْرِ او و صد وزیر و صدهزار...»

گفت جانم از محبّان دور نیست ... لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند ... و آن مریدان در شَناعت آمدند
کین چه بَدْبختیست ما را ای کریم ... از دل و دین مانده ما بی‌تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما زدَرد ... می‌زنیم از سوزِ دل دمهای سَرد
ما به گفتارِ خوشت خو کرده‌ایم ... ما زشیرِ حکمتِ تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن ... خَیْر کن، امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کین بی‌دلان ... بی‌تو گردند آخر از بی‌حاصلان؟
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند ... آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس ... الله الله خلق را فِریاد رس

دفع گفتن وزیر مُریدان را

گفت هان ای سُخرگان[1] گفت وگو ... وعظ و گفتارِ زبان وگوش جو
پنبه اندر گوشِ حسِّ دون کنید ... بندِ حسّ از چشمِ خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوشِ سِر گوشِ سَرست ... تا نگردد این کَرْ آن باطن کرست
بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید ... تا خطابِ اِرْجِعی را بشنوید
تا به گفت و گویِ بیداری دَری ... تو ز گفتِ خوابْ بویی کیْ بَری؟
سَیْرِ بیرونیست قول و فعلِ ما ... سَیرِ باطن هست بالای سما
حسُّ خشکی دید کز خشکی بزاد ... عیسیِ جان پای بر دریا نهاد
سَیْرِ جسمِ خشک بر خشکی فتاد ... سَیْرِ جان پا دَرْ دلِ دَریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت ... گاه کوه و گاه دریا، گاه دشت
آبِ حیوان از کجا خواهی تو یافت ... موج دریا را کجا خواهی شکافت؟
موجِ خاکی وهم و فهم و فکرِ ماست ... موج آبی محو و سُکرست و فناست
تا درین سُکری از آن سُکری تو دور ... تا ازین مستی از آن جامی نفور[2]
گفت وگوی ظاهر آمد چون غبار ... مدّتی خاموش خو کن، هوش‌دار

مکرّر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیمِ رخنه جو ... این فریب و این جفا با ما مگو

---

۱. در متن: سخره گان.

۲. در متن اصلی: «... از آن جامی توکوره است. در مقابله با قلم سرخ در پایین اصلاحش کرده‌اند.

چارپا را قدرِ طاقت بارْ نِهْ   بر ضعیفان قدرِ قوّت کارْ نِهْ
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ وَیست   طعمهٔ هر مُرغْ انجیری کَیَست؟
طفل را گر نان دهی بر جای شیر   طفلِ مسکین را از آن نان مُرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن   هم به خود گردد دلش جویای نان
مُرغِ پَر نارُسته چون پرّان شود   لقمهٔ هرگربهٔ درّان شود
چون برآرد پر بپرّد او به خَود   بی‌تکلّف بی‌صَفیرِ نیک و بَد
دیوِ را نطقِ تو خامُش می‌کند   گوشِ ما را گفتِ تو هُش می‌کند
گوشِ ما هوشست چون گویا توی   خشکِ ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک   ای سِماک از تو منوّر تا سَمَک
بی‌تو ما را بر فلک تاریکیست   با تو ای ماه این فلک باری کَیَست؟
صورتِ رِفعت بود اَفلاک را   معنیِ رِفعت روانِ پاک را
صورتِ رِفعت برای جسمهاست   جسمها در پیشِ معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجّتهای خود کوته کنید   پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متّهَم نبود امین   گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست   ور نِیَم این زحمت و آزار چیست؟
من نخواهم شد ازین خلوت برون   زانکه مشغولم به‌احوال درون

اعتراض مریدان در خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست   گفتِ ما چون گفتنِ اغیار نیست
اشکِ دیده‌ست از فراق تو دوان   آه آهست از میانِ جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک   گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی   زاری از ما نه تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما زِ تُست   ما چو کوهیم و صدا در ما ز تُست
ما چو شطرنجیم اندر بُرد و مات   بُرد و ماتِ ما ز تُست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جانِ جان   تا که ما باشیم با تو در میان؟
ما عدمهاییم و هستیهایِ ما   تو وجودِ مُطلقی فانی نُما

ما همه شیران ولی شیرِ عَلَم ‌‌ حمله‌شان از باد باشد دم به‌دم
حمله‌شان پیداست و ناپیداست باد ‌‌ آنکه ناپیداست هرگز گم مباد
بادِ ما و بودِ ما از دادِ تُست ‌‌ هستیِ ما جمله از ایجادِ تُست
لذّتِ هستی نمودی نیست را ‌‌ عاشقِ خود کرده بودی نیست را
لذّتِ انعام خود را وامگیر ‌‌ نُقل و باده و جامِ خود را وامگیر
ور بگیری کیت جُست وجو کند ‌‌ نقش با نقّاش چون نیرو کند؟
منگر اندر ما مکن در ما نظر ‌‌ اندر اِکرام و سخایِ خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود ‌‌ لطفِ تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیشِ نقّاش و قلم ‌‌ عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیشِ قدرت خلق جملهٔ بارگه ‌‌ عاجزان چون پیشِ سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند ‌‌ گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نه تا دست جنباند به‌دفع ‌‌ نطق نه تا دَم زند در ضَرّ و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیرِ بیت ‌‌ گفت ایزد ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتْ
گر بپرّانیم تیر آن نِه ز ماست ‌‌ ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنیِ جبّاریَست ‌‌ ذکرِ جبّاری برایِ زاریَست
زاریِ ما شد دلیلِ اضطرار ‌‌ خجلتِ ما شد دلیلِ اختیار
گر نبودی اختیارْ این شرم چیست ‌‌ وین دریغ و خجلت و آزرم چیست؟
زجرِ شاگردان و استادان چراست ‌‌ خاطر از تدبیرها گردان چراست؟
ور تو گویی غافلست از جبرْ او ‌‌ ماهِ حق پنهان کند در ابرْ رُو
هست این را خوش جواب ار بشنوی ‌‌ بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گهِ بیماریَست ‌‌ وقتِ بیماری همه بیداریَست
آن زمان که می‌شوی بیمارْ تو ‌‌ می‌کنی از جُرمْ استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتیِّ گُنه ‌‌ می‌کنی نیّت که بازآیم به‌رَه
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین ‌‌ جز که طاعت نَبْوَدم کاری گُزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا ‌‌ می‌بُبخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو ‌‌ هر که را دَرْدست او بُردَست بو
هر که او بیدارتر پُر دَردتر ‌‌ هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو ‌‌ بینشِ زنجیرِ جبّاریت کو؟
بسته در زنجیر چون شادی کند ‌‌ کی اسیرِ حَبسْ آزادی کند؟
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند ‌‌ بر تو سرهنگانِ شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان ‌‌ زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبرِ او نمی‌بینی مگو ‌‌ ور همی بینی نشانِ دیدْ کو؟

در هر آن کاری که میلستت بدان   قدرتِ خود را همی‌بینی عیان
واندرآن‌کاری‌که‌میلت‌نیست‌و خواست   خویش را جبری کنی کین از خداست
انبیا در کارِ دنیا جبری‌اند   کافران در کارِ عُقبی جبری‌اند
انبیا را کارِ عُقبی اختیار   جاهلان را کارِ دنیا اختیار
زانکه هر مرغی به‌سوی جنس خویش   می‌پَرد او درپس و جانْ پیش‌پیش
کافران چون جنسِ سِجّین آمدند   سجنِ دنیا را خوش‌آیین آمدند
انبیا چون جنسِ علیّین بُدَند   سویِ علیّینِ جان ودل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما   بازگوییم آن تمامِ قصّه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رَفضِ خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد   کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد   کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن، تنها نشین   وز وجودِ خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوریِ گفتار نیست   بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مُرده‌ام   رخت بر چارم فلک بَر بُرده‌ام
تا به‌زیرِ چرخِ ناری چون حَطَب   من نسوزم در عَنا و در عَطَب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین   بر فرازِ آسمانِ چارمین

ولی‌عهد ساختن وزیر هریک امیر را جُداجُدا

وانگهانی آن امیران را بخواند   یک به یک تنها به‌هریک حرف راند
گفت هریک را به‌دین عیسوی   نایب حق و خلیفهٔ من تُوی
وان امیرانِ دگر اَتباعِ تو   کرد عیسی جمله را اَشیاعِ تو
هر امیری کو کَشد گردن، بگیر   یا بُکش یا خود همی دارش اَسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو   تا نمیرم، این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن   دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکامِ مسیح   یک به‌یک بر خوان تو بر اُمّت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا   نیست نایب جز تو در دینِ خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز   هر چه آن را گفت، این را گفت نیز

هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضدِّ دگر بود اَلْمُراد
مَتنِ آن طومارها بُد مختلف / چون حروفِ آن جمله تا یا از الف[1]
حکمِ این طومار ضدِّ حکمِ آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روزِ دیگر در بُبست / خویش کُشت و از وجودِ خود بِرَست
چونک خلق از مرگ او آگاه شد / بر سرِ گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گورِ او / موکَنان جامه دران در شورِ او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کُرد
خاکِ او کردند بر سرهای خویش / دردِ او دیدند درمانْ جای خویش
آن خلایق بر سَرِ گورش مهی / کرده خون را از دو چشمِ خود رهی
جمله از درد و فراقش در فغان / هم شهان و هم مهان و هم کهان[2]

طلب کردن امّت عیسی ـ علیه‌السّلام ـ از امرا که ولی‌عهد از شما کدام است؟

بعدِ ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان؟
تا به‌جای او شناسیمش امام / دست و دامن را به‌دست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیشِ دیده وصلِ یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت وگلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم؟ از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایبِ حقّ‌اند این پیغامبران
نه غلط گفتم که نایب با مَنوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نه، دوباشد تا توی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت بِرَست
چون به‌صورت بنگری چشمت دُوَست / تو به‌نورش در نگر کان یک تُوست[3]

۱. مصراع دوّم در حاشیه چنین است: «همچو شکلِ حرفها یا تا الف».
۲. این بیت در هامش افزوده شده است.
۳. این بیت در متن است: چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش در نگر کز چشم رُست.

نورِ هر دو چشم نتوان فرق کرد   چونکه در نورش نظر انداخت مَرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان   هر یکی باشد به‌صورت غیر آن
فرق نتوان کرد نورِ هر یکی   چون به‌نورش رُوی آری بی‌شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری   صد نماند، یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست   در معانی تجزیه و اَفراد نیست
اتّحادِ یار با یاران خوشست   پای معنی گیر، صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن به‌رنج   تا ببینی زیر او وحدت چو گَنج
ور تو نگدازی عنایتهای او   خود گدازد، ای دلم مولای او
او نماید هم به‌دلها خویش را   او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه   بی‌سر و بی‌پا بُدیم آن سَر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب   بی‌گِرِه بودیم و صافی همچو آب
چون به‌صورت آمد آن نورِ سَره   شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق   تا رود فرق از میانِ این فریق
شرح این را گفتمی من از مِری   لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نُکته‌ها چون تیغ پولادست تیز   گر نداری تو سپر واپس گریز
پیشِ این الماس بی‌اسپَر مَیا   کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف   تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان   وز وفاداری جمعِ راستان
کز پسِ این پیشوا برخاستند   بر مقامش نایبی می‌خواستند

منازعت امرا در ولی عهدی

یک امیری زان امیران پیش رفت   پیشِ آن قومِ وفااندیش رفت
گفت اینک نایبِ آن مَردْ من   نایبِ عیسی منم اندر زمن
اینک این طومارْ بُرهانِ منست   کین نیابت بعد ازو آنِ منست
آن امیر دیگر آمد از کمین   دعویِ او در خلافت بُد همین
از بغل او نیز طوماری نُمود   تا برآمد هر دو را خشمِ جُهود
آن امیرانِ دگر یک یک قطار   بر کشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری به‌دست   درهم افتادند چون پیلانِ مست
صدهزاران مردِ ترسا کُشته شد   تا ز سَرهای بُریده پُشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپّ و راست   کوه کوه اندر هوا زین گَردْ خاست

تخمهای فتنه‌ها کو کِشته بود / آفتِ سَرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعدِ کُشتن روحِ پاکِ نغز داشت
کُشتن و مردن که بر نقشِ تنست / چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست او شد نار دانگ / وانکه پوسیده‌ست نبود غیرِ بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود / و آنچه پوسیده‌ست او رسوا شود
رَو به‌معنی کوش ای صورت‌پرست / زانکه معنی بر تنِ صورت پَرَست
همنشینِ اهلِ معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتٰی
جانِ بی‌معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغِ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست / چون برون شد، سوختن را آلتست
تیغِ چوبین را مَبَر در کارزار / بنگر اوّل تا نگردد کارْ زار
گر بُود چوبین، برو دیگر طلب / ور بود الماس، پیش آ با طَرَب
تیغ در زرّادْ خانهٔ اولیاست / دیدنِ ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمةً للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر / تا دهد خنده زدانهْ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دلْ چو دُرّ از دُرجِ جان
نا مبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهانِ او سیاهی دل نمود
نارِ خندان باغ را خندان کند / صحبتِ مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صَخره و مَرمر شوی / چون به‌صاحبْ دل رسی گوهر شوی
مِهرِ پاکان در میانِ جان نشان / دل مده الاّ به‌مِهرِ دلخوشان
کوی نومیدی مرو اومیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهلِ دل کَشد / تن ترا در حبسِ آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رَو بجو اقبال را از مُقبلی

تعظیم نعت مصطفی ـ صلّی‌الله علیه وسلّم ـ که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نامِ مصطفی / آن سَرِ پیغامبران بحرِ صفا
بود ذکرِ حِلیه‌ها و شکلِ او / بود ذکرِ غَزْو و صَوم و اَکلِ او
طایفهٔ نصرانیان بهرِ ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی برآن نامِ شریف / رو نهادندی بر آن وصفِ لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بُدند و از شکوه
ایمن از شرِّ امیران و وزیر / در پناهِ نامِ احمد مُستجیر

نسلِ ایشان نیز هم بسیار شد   نورِ احمد ناصر آمد، یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان   نامِ احمد داشتندی مُستهان
مستهان و خوار گشتند از فِتَن   از وزیرِ شومْ رایِ شومْ فَنْ
هم مُخبَّط دینشان و حُکمشان   از پیِ طومارهای کژ بیان
نامِ احمد این چنین یاری کند   تا که نورش چون نگهداری کند؟
نامِ احمد چون حصاری شد حصین   تا چه باشد ذات آن روح الامین؟
بعد ازین خون ریزِ درمان ناپذیر   کاندر افتاد از بلای آن وزیر

حکایت پادشاهِ جهودِ دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

یک شهِ دیگر ز نسل آن جُهود   در هلاکِ قومِ عیسی رو نُمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج   سوره بر خوان والسّماء ذاتِ البُروج
سنّتِ بد کز شهِ اوّل بزاد   این شهِ دیگر قدم بروی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنّتی   سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنّتها بماند   وزلئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنسِ آن بَدان   در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آبِ شیرین وآبِ شور   در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب   آن چه میراثست أَوْرَثنا الکتاب
شد نیازِ طالبان ار بنگری   شعله‌ها از گوهرِ پیغامبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود   شعله آن جانب رود هم کان بود
نورِ روزن گِرد خانه می‌دَوَد   زانکه خور بُرجی به‌بُرجی می‌رود
هرکرا با اختری پیوستگیست   مرو را با اختر خود هم‌تگیست
طالعش گر زُهره باشد در طرب   میلِ کلّی دارد و عشق و طلب
ور بود مِرّیخیِ خونْ ریزْ خو   جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران   که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر   غیر این هفت آسمانِ مُشْتَهَر[1]
راسخان در تابِ انوارِ خدا   نه به هم پیوسته، نه از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم   نفسِ او کفّار سوزد در رُجوم
خشمِ مرّیخی نباشد خشمِ او   مُنقلِب رَو غالب و مغلوبْ خو

۱. در متن ابتدا «معتبر» نوشته‌اند و بعد با همان خط کلمهٔ «مشتهر» بر بالای آن نوشته‌اند.

نورِ غالب ایمن از نقص و غَسَق   در میان اصبعَیْنِ نورِ حقّ
حق فشاند آن نور را بر جانها   مقبلان برداشته دامانها
و آن نثار نور را وا یافته   روی از غیرِ خدا برتافته
هرکرا دامان عشقی نابُده   زان نثارِ نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سوی کُلست   بلبلان را عشق با روی گُلست
گاو را رنگ از برون و مَرد را   از درون جو رنگِ سرخ و زرد را
رنگهایِ نیک از خُمّ صفاست   رنگ زشتان از سیاهابهٔ جَفاست
صِبغةُالله نامِ آن رنگِ لطیف   لعنة الله بویِ این رنگِ کثیف
آنچه از دریا به‌دریا می‌رود   از همانجا کآمد آنجا می‌رود
از سَرِ کُه سیلهای تیزْ رَو   وز تنِ ما جانِ عشق‌آمیز رَو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کند از آتش برست

آن جهودِ سگ ببین چه رای کرد   پهلوی آتش بُتی بَرپای کرد
کانکه این بُت را سجود آرد برست   ور نیارد، در دل آتش نشست
چون سزایِ این بتِ نفس او نداد   از بتِ نفسش بتی دیگر بزاد
مادرِ بتها بتِ نفسِ شماست   زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار   آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن زاب کی ساکن شود؟   آدمی با این دوکَی ایمن بود؟
بت سیاهابه‌ست در کوزه نهان   نفس مر آبِ سیه را چشمه دان
آن بتِ مَنحوت چون سیل سیاه   نفسِ بُتگر چشمه‌یی بر آب راه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ   و آبِ چشمه می‌زَهاند بی‌درنگ
بت‌شکستن سهل باشد نیک سهل   سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورتِ نفس ار بجویی ای پسر   قصّهٔ دوزخ بخوان با هفت دَر
هر نَفَس مکری و در هر مکر زان   غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز   آبِ ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن   ای برادر واره از بوجهلِ تن

به‌سخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن به‌آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود   پیشِ آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد در آتش درفکند   زن بترسید و دل از ایمان بکَند
خواست تا او سجده آرد پیشِ بُت   بانگ زد آن طفل اِنّی لَمْ اَمُتْ
اندرآ ای مادر اینجا من خوشم   گر چه در صورت میانِ آتشم
چشم بندست آتش از بهرِ حجاب   رحمتست این سَر برآورده زجیب
اندرآ مادر ببین برهانِ حق   تا ببینی عشرتِ خاصانِ حق
اندرآ و آب بین آتش مثال   از جهانی کآتشست آبش مثال
اندرآ اسرارِ ابراهیم بین   کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گهِ زادن ز تو   سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم، رَستم از زندانِ تنگ   در جهانِ خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رَحِمْ دیدم کنون   چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی   ذرّه ذرّه اندرو عیسی دمی
نک جهانِ نیست شکلِ هستْ ذات   و آن جهانِ هست شکلِ بی‌ثبات
اندرآ مادر به‌حقّ مادری   بین که این آذر ندارد آذری
اندرآ مادر که اقبال آمدست   اندرآ مادر، مده دولت ز دست
قدرتِ آن سگ بدیدی اندرآ   تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو   کز طرب خود نیستم پروای تو
اندرآ و دیگران را هم بخوان   کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه   غیرِ عَذْبِ دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار   اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ می‌زد در میانِ آن گروه   پُر همی شد جانِ خلقان از شکوه
خلقْ خود را بعد از آن بی‌خویشتن   می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی‌موکّل، بی‌کشش از عشقِ دوست   زانکه شیرین کردنِ هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را   منع می‌کردند کآتش در مَیا
آن یهودی شد سیه رُو و خجل   شد پشیمان زین سبب بیمارْ دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند   در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکرِ شیطان هم دروپیچید شُکر   دیو هم خود را سیه‌رُو دید شُکر
آنچه می‌مالید در رویِ کسان   جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
آنکه می‌درّید جامهٔ خلق چُست   شد دریده آنِ او ایشان دُرست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمّد را
ـ صلّی‌الله علیه وسلّم ـ به‌تَسْخَر خواند

آن دهان کژ کرد و از تَسْخَر بخواند　　نام احمد را دهانش کژ بماند[1]
باز آمد کای محمّد عفو کن　　ای ترا الطاف و علمِ مِنْ لَدُن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل　　من بُدم افسوس را منسوب و اَهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس دَرَد　　میلش اندر طعنهٔ پاکان بَرد
ور خدا خواهد که پوشد عیبِ کس　　کم زند در عَیبِ معیوبان نَفَس
چون خدا خواهد که مان یاری کند　　میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریانِ اوست　　وی همایون دل که آن بریانِ اوست
آخرِ هر گریه آخِر خنده‌ایست　　مردِ آخر بین مبارک بنده‌ایست
هرکجا آبِ روانْ سبزه بود　　هر کجا اشکی روانْ رحمت شود
باش چون دولابِ نالان چشم تَر　　تا زِ صحنِ جانْت بَرْ روید خُضَر
اشک خواهی رحم کن براشکْ بار　　رحم خواهی بر ضعیفان رحْمْ آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

رُو به‌آتش کرد شه کای تندخو　　آن جهان سوزِ طبیعی خُوت کو؟
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیّت　　یا ز بخت ما دگر شد نیّتت؟
می نبخشایی تو بر آتش پرست　　آنکه نپرستد ترا او چون بِرَست؟
هرگز ای آتش تو صابر نیستی　　چون نسوزی، چیست، قادر نیستی؟
چشم بندست این عجب یا هوش بند　　چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند؟
جادوی کردت کسی یا سیمیاست　　یا خلاف طبع تو از بختِ ماست؟
گفت آتش من همانم ای شَمَن　　اندرآ تا تو ببینی تابِ من
طبع من دیگر نگشت و عُنْصُرم　　تیغ حقّم هم به‌دستوری بُرم
بر درِ خرگه سگانِ ترکمان　　چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور به خرگه بگذرد بیگانه رُو　　حمله بیند از سگان شیرانه او
من زسگ کم نیستم در بندگی　　کم زتُرکی نیست حق در زندگی

---

۱. در متن: «مرمحمّد» است. بالای مصراع «نام احمد» نوشته‌اند.

آتشِ طبعت اگر غمگین کند ‌ ‌ ‌ سوزش از امرِ ملیکِ دین کند
آتشِ طبعت اگر شادی دهد ‌ ‌ ‌ اندرو شادی ملیکِ دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن ‌ ‌ ‌ غم به‌امرِ خالق آمد کارْ کُن
چون بخواهد عینِ غم شادی شود ‌ ‌ ‌ عینِ بندِ پایْ آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند ‌ ‌ ‌ با من و تو مرده، با حق زنده‌اند
پیشِ حق آتش همیشه در قیام ‌ ‌ ‌ همچو عاشق روز و شب پیچان مُدام
سنگ بر آتش زنی بیرون جهد ‌ ‌ ‌ هم به‌امر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگِ ستم بر هم مزن ‌ ‌ ‌ کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک ‌ ‌ ‌ تو به‌بالاتر نگر ای مردِ نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش ‌ ‌ ‌ بی‌سبب کی شد سبب هرگز زخویش؟
وآن سببها کانبیا را رهبرند ‌ ‌ ‌ آن سببها زین سببها برترند
این سبب را آن سبب عامل کند ‌ ‌ ‌ بازگاهی بی‌بر و عاطل کند
این سبب رامحرم آمد عقلها ‌ ‌ ‌ و آن سببها راست محرم انبیا
این سبب چه بود؟ به‌تازی گو رَسَن ‌ ‌ ‌ اندرین چَهْ این رَسَن آمد به‌فَن
گردشِ چَرخه رسن را علّتست ‌ ‌ ‌ چَرْخه گردان را ندیدن زَلّتست
این رسنهای سببها در جهان ‌ ‌ ‌ هان و هان زین چرخِ سرگردان مدان
تا نمانی صِفر و سرگردان چو چرخ ‌ ‌ ‌ تا نسوزی تو زبی‌مَغزی چو مَرخ
بادْ آتش می‌خورد از امرِ حق ‌ ‌ ‌ هر دو سرمست آمدند از خمرِ حق
آبِ حلم و آتشِ خشم ای پسر ‌ ‌ ‌ هم زحق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جانِ باد ‌ ‌ ‌ فرق کی کردی میانِ قومِ عاد؟
هود گردِ مؤمنان خطّی کشید ‌ ‌ ‌ نرم می‌شد باد کآنجا می‌رسید
هرکه بیرون بود زان خط جمله را ‌ ‌ ‌ پاره پاره می‌گُسست اندر هوا
همچنین شَیْبانِ راعی می‌کشید ‌ ‌ ‌ گِرد بر گردِ رمه خطّی پدید
چون به‌جمعه می‌شد او وقتِ نماز ‌ ‌ ‌ تا نیارد گرگ آنجا ترکْ‌تاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن ‌ ‌ ‌ گوسفندی هم نگشتی زان نشان
بادِ حرصِ گرگ و حرصِ گوسفند ‌ ‌ ‌ دایرهٔ مردِ خدا را بود بند
همچنین بادِ اجل با عارفان ‌ ‌ ‌ نرم و خوش همچون نسیم گلستان[1]
آتش ابراهیم را دندان نزد ‌ ‌ ‌ چون گُزیدهٔ حق بُوَد چونش گَزَد؟
زآتشِ شهوت نسوزد اهلِ دین ‌ ‌ ‌ باقیان را بُرده تا قَعرِ زمین
موج دریا چون به‌امرِ حق بتاخت ‌ ‌ ‌ اهلِ موسی را زقِبْطی واشناخت

۱. در متن: «نسیم یوسفان» آمده، امّا در پایین کلمه اصلاحش کرده‌اند.

خاکِ قارون را چو فرمان در رسید   با زر و تختش به‌قعرِ خود کشید
آب و گِل چون از دَمِ عیسی چرید   بال و پر بگشاد، مرغی شد، پرید
هست تسبیحت بُخارِ آب و گِل   مرغِ جنَّت شد زنَفخِ صدقِ دل
کوهِ طور از نورِ موسی شد به‌رقص   صوفیِ کامل شد و رَست او زنقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز   جسمِ موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکارکردن پادشاه جهود[1] و قبول ناکردن نصیحت خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود   جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران   مرکبِ استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بَست و بَند کرد   ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید   پای دار ای سگ که قهرِ ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز برفروخت   حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش زابتدا   سوی اصل خویش رفتند انتها
هم زآتش زاده بودند آن فریق   جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس   سوخت خود را آتشِ ایشان چو خس
آنکه بودَست اُمُّهُ الْهاوِیه   هاویه آمد مرو را زاویه
مادرِ فرزند جویان ویَست   اصلها مر فرعها را در پیَست
آبها در حوض اگر زندانیَست   باد نَشْفش می‌کند کارکانیَست
می‌رهاند، می‌بَرَد تا معدنش   اندک اندک تا نبینی بُردنش
وین نَفَس جانهای ما را همچنان   اندک اندک دزدد از حبسِ جهان
تا اِلَیْهِ یَصْعَدُ اَطْیابُ الْکَلِمْ   صاعِداً مِنّا الی حَیْثُ عَلِمْ
تَرْتَقی أنْفاسُنا بِالْمُتَّقی   مُتْحَفاً مِنّا اِلیٰ دارِ الْبَقا
ثُمَّ تأتینا مُکافاتُ المَقال   ضِعْفَ ذاکَ رَحْمَةً من ذی الجَلال
ثُمَّ یُلجینا اِلی اَمْثالِها   کَیْ ینالَ العبدُ ممّا نالَها
هکذیٰ تَعْرُجْ و تَنْزِل دائما   ذا فَلا زِلْتَ عَلَیْهِ قائِما
پارسی گوییم یعنی این کَشِش   زان طرف آید که آمد آن چَشِش
چشمِ هر قومی به‌سویی مانده‌ست   کان طرف یک روز ذوقی رانده‌ست

۱. کلمهٔ «جهود» از قلم ساقط شده، بعد با قلم ریز بر بالای عنوان علاوه شده است.

ذوقِ جنس از جنسِ خود باشد یقین   ذوقِ جزو از کلّ خود باشد ببین
یا مگر آن قابلِ جنسی بود   چون بدو پیوست، جنس او شود
همچو آب و نان که جنسِ ما نبود   گشت جنسِ ما و اندر ما فزود
نقشِ جنسیّت ندارد آب و نان   زاعتبارِ آخر آن را جنس دان
ور زغیر جنس باشد ذوقِ ما   آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه ماندست باشد عاریت   عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر   چونکه جنسِ خود نیابد شد نَفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب   چون رسد دروی، گریزد، جوید آب
مفلسان هم خوش شوند از زرِّقلب   لیک آن رسوا شود در دارِ ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند   تا خیالِ کژ ترا چَهْ نَفکند
از کلیله باز جو آن قصّه را   واندر آن قصّه طلب کن حصّه را

بیان توکّل و ترک جهد گفتن نخچیران به‌شیر

طایفهٔ نخچیر در وادیِّ خوش   بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین می در ربود   آن چَرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند، آمدند ایشان به‌شیر   کز وظیفه ما ترا داریم سیر
بعد از این اندر پیِ صیدی میا   تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر   مکرها بس دیده‌ام از زید وبکر
من هلاکِ فعل و مکرِ مردمم   من گَزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردمِ نَفْس از درونم در کمین   از همهٔ مردم بتر در مکر و کین
گوشِ من لاٰیُلْدَغُ المُؤمِنْ شنید   قول پیغامبر به‌جان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکّل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیمِ باخبر   اَلحَذَرْ دَعْ لَیْسَ یُغْنی عَنْ قَدَر
در حذر شوریدنِ شور و شرست   رَو توکّل کن، توکّل بهترست

با قضا پنجه مزن ای تند وتیز   تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مُرده باید بود پیشِ حکمِ حق   تا نیاید زخم از رَبُّ الفَلَقْ

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکّل و تسلیم

گفت آری گر توکّل رهبرست   این سبب هم سنّتِ پیغمبرست
گفت پیغامبر به‌آواز بلند   با توکّل زانوی اشتر بُبَند
رَمْزِ الکاسِب حبیبُ‌الله شنو   از توکّل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخچیران توکّل را بر اجتهاد

قوم گفتندش که کسب از ضعفِ خلق   لقمهٔ تزویر دان بر قدرِ حلق
نیست کسبی از توکّل خوب‌تر   چیست از تسلیم خود محبوب‌تر
بس گریزند از بلا سوی بلا   بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود   آنکه جان پنداشت، خون آشام بود
در بُبَست و دشمن اندر خانه بود   حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صدهزاران طفل کُشت آن کینه‌کش   وانکه او می‌جُست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علّت دروست   رَو فناکن دیدِ خود دَرْ دیدِ دوست
دیدِ ما را دیدِ او نِعمَ‌العِوَض   یابی اندر دیدِ او کُلِّ غَرَض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود   مرکبش جز گردنِ بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود   در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست وپا   می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون به اَمْرِ اِهْبِطُوا بَندی شدند   حبسِ خشم وحرص وخُرسندی شدند
ما عیالِ حضرتیم و شیرخواه   گفت اَلْخَلْقُ عِیالٌ لِلاِلٰهْ
آنکه او از آسمان باران دهد   هم تواند کو ز رحمت نان دهد

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکّل

گفت شیر آری، ولی رَبُّ العِبادْ   نردبانی پیشِ پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام   هست جبری بودن اینجا طَمْعِ خام

پای داری، چون کنی خود را تو لنگ — دست‌داری، چون کنی پنهان تو چنگ؟
خواجه چون بیلی به‌دستِ بنده داد — بی‌زبان معلوم شد او را مُراد
دستِ همچون بیل اشارتهای اوست — آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را برجان نهی — در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد — بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا — قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امرِ ویی قایل شوی — وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعیِ شکرِ نعمتش قدرت بود — جبرِ تو انکار آن نعمت بود
شکرِ قدرت قدرتت افزون کند — جبرْ نعمت از کَفَت بیرون کند
جبرِ تو خفتن بود در ره مخسب — تا نبینی آن در و دَرگه مخسب
هان مخسب ای جبری[1] بی‌اعتبار — جز به زیرِ آن درختِ میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد — بر سرِ خفته بریزد نُقل وزاد
جبر و خفتن در میانِ ره زنان — مرغِ بی هنگام کَی یابد امان؟
ور اشارتهاش را بینی زنی — مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود — سَر که عقل از وی بپرّد دُم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شَنار — می‌برد بی‌شُکر را در قعرِ نار
گر توکّل می‌کنی در کار کن — کشت کن پس تکیه بر جبّار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکّل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند — کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن — پس چرا محروم ماندند از زمن؟
صدهزاران قرن زآغازِ جهان — همچو اژدرها گشاده صددهان
مکرها کردند آن دانا گروه — که زبُن برکنده شد زان مکرْ کوه
کرد وصفِ مکرهاشان ذوالجلال — لِتَزُولَ مِنْهُ اَقْلالُ الجِبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل — روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار — ماند کار و حکمهای کردگار
کسبْ جز نامی مدان ای نامدار — جهد جز وهمی مپندار ای عَیار

۱. در متن ابتدا «کاهل» نوشته‌اند، در مقابله بالای آن کلمهٔ «جبری» را افزوده‌اند.

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکّل برجهد وقلّت فایدهٔ جهد

ساده مردی چاشتگاهی در رسید[1] / در سرا عدلِ سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود؟
گفت عزرائیل در من این چنین / یکْ نظر انداخت پُر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی؟ بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به‌هندستان بَرَد / بوکْ بنده کان طرف شد، جان بَرَد
نکْ ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و اَمَل زانند خلق
ترسِ درویشی مثالِ آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعرِ هندستان برآب
روزِ دیگر وقتِ دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را به‌خشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کیْ کردم نظر؟ / از تعجّب دیدمش در رَه گذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو به‌هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صدپَرَست / او به‌هندستان شدن دور اندرَست
تو همه کارِ جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم، از خود؟ ای محال / از که برباییم، از حق؟ ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکّل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله جان آمد لطیف / کُلُّ شَیْءٍ مِنْ ظَریفٍ هُو ظَریفْ
دامهاشان مرغِ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد می‌کن تا توانی ای کیا / در طریقِ انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در رهِ ایمان و طاعت یکْ نَفَس

---

۱. در متن به‌صورت «زادمردی» است، در مقابله در حاشیهٔ «زاده کلمهٔ «ساده» را افزوده‌اند.

سَر شکسته نیست، این سَر را مبند　　　یک دو روزکْ جهد کن باقی بخند
بَد محالی جُست کو دنیا بجُست　　　نیک حالی جُست کو عقبی بجُست
مکرها درکسب دنیا بارِدَست　　　مکرها در کسب دنیا وارِدَست
مکر آن باشد که زندان حَفره کرد　　　آنکه حفره بست، آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان　　　حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا؟ از خدا غافل بدن　　　نه قُماش و نَقده و میزان و زن
مال را کز بهر حق[1] باشی حَمول　　　نِعْمَ مالٌ صالِحٌ خواندش رسول
آب در کشتی هلاکِ کشتی است　　　آب اندر زیرِ کشتی پُشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند　　　زان‌سلیمان‌خویش‌جز‌مسکین‌نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آبِ زَفت　　　از دل پُر باد فوقِ آب رفت
بادِ درویشی چو در باطن بود　　　بر سَرِ آب جهان ساکن بود
گر چه جملهٔ این جهان ملکِ وَیَست　　　ملک در چشم دل او لاشَیَست
پس دهانِ دل بُبَند و مُهرکن　　　پُرکنش از بادِ کِبرِ مِنْ لَدُنْ
جهدْ حقَّست و دوا حقَّست و درد　　　مُنکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرّر شدن ترجیح جهد بر توکّل

زین نَمَط بسیار بُرهانِ گفت شیر　　　کز جوابْ آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال　　　جبر را بگذاشتند و قیل وقال
عهدها کردند با شیر ژیان　　　کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسمِ هر روزش بیاید بی‌جگر　　　حاجتش نبود تقاضای دگر
قُرعه بر هر که فتادی روز روز　　　سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون به‌خرگوش آمد این ساغر به‌دَوْر　　　بانگ زد خرگوش کاخر چند جَوْر؟

انکار کردن نخچیران بر خرگوش در تأخیر رفتن برِ شیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما　　　جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامیِ ما ای عَنود　　　تا نرنجد شیر، رَو رَو زود زود

---

۱. در این بیت بالای کلمهٔ «دین» «حق» نوشته‌اند.

جواب گفتن خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مُهلت دهید تا بهمَکْرَم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بهمَکْرَم جانتان ماند این میراثِ فرزندانتان
هر پیمبر امّتان را در جهان همچنین تا مَخْلصی میخواندشان
کز فلک راهِ برون شَو دیده بود درنظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خُرْد در بزرگی مردمک کس ره نَبُرد

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خر، گوشدار خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران در نیاوردند اندر خاطر آن؟
مُعجِبی یا خود قضامان در پَیَست ورنه این دَمْ لایقِ چون تو کَیست؟

جواب خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حقّ آموخت مر زُنبور را آن نباشد شیر را و گور را
خانهها سازد پر از حلوای تَر حق برو آن علم را بگشاد دَر
آنچه حقّ آموخت کرمِ پیله را هیچ پیلی داند آن گون حیله را؟
آدم خاکی ز حقّ آموخت علم تا بههفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس مَلَک را درشکست کوریِ آنکس که در حق در شَکَست
زاهدِ ششصد هزاران ساله را پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیرِ علم دین کشید تا نگردد گِرد آن قصرِ مَشید
علمهای اهل حسّ شد پوزبند تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد کان بهدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست جان بی معنیت از صورت نَرَست؟
گر بهصورت آدمی انسان بُدی احمد و بوجهل خود یکسان بُدی
نقش بر دیوار مِثْلِ آدمست بنگر از صورت چه چیزِ او کمست؟

جان کمست آن صورتِ باتاب را / رَو بجو آن گوهرِ کم یاب را
شد سَرِ شیرانِ عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقشِ نَفور / چونکه جانش غرق شد در بحرِ نور
وصف و صورت نیست اندر خامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست بس / کِش نیابی در مکان و پیش وپس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشیدِ جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

این سخن پایان ندارد هوش‌دار / هوش سوی قصّهٔ خرگوش دار
گوشِ خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوشِ خر
رو تو روبَهْ بازیِ خرگوش بین / مکر و شیراندازیِ خرگوش بین
خاتمِ مُلکِ سلیمانست عِلم / خلق عالم صورت و جانست عِلم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلقِ دریاها و خلقِ کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش
زو پَری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمنِ پنهان بسیست / آدمیِّ با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند در دل به هر دم کوبشان
بهرِ غُسل اَردَرْ روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آبْ خار
گرچه پنهان خار در آبست پَست / چونکه در تو می‌خلد، دانی که هست
خارْ خارِ وَحْیها و وَسوسه / از هزاران کس بود نه یک کسه
باش تا حسهای تو مُبْدَل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سَرْورِ خود کرده‌ای؟

باز طلبیدن نخچیران از خرگوش سرّ اندیشهٔ او را

بعد از آن گفتند کای خرگوشِ چُست / در میان آر آنچه دَرْ اِدراک تست
ای که با شیری تو درپیچیده‌ای / بازگو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغامبر بکن ای رای زن / مشورت کالْمُسْتَشارُ مُؤتَمَنْ

منع کردن خرگوش از راز ایشان را

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفتْ طاق آید گهی، گه طاق جفت
از صفا گر دَم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیانِ این سه کم جنبان لبت / از ذِهاب واز ذَهَبْ و ز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کُلُّ سِرٍّ جَاوَزَ الاِثْنَینِ شَاع
گر دو سه پرّنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سَر پوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سَر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سَرپای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نَبُردی غیرْ بو

قصّهٔ مکر خرگوش

ساعتی تأخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیشِ شیرِ پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می‌کَند و می‌غُرّید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند؟
سخت درماند امیرِ سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راهْ هموارست، زیرش دامها / قحطِ معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظِ شیرین ریگِ آبِ عمرِ ماست
آن یکی ریگی که جوشَد آب ازو / سخت کمیابست، رَوآن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوحِ حافظ لوحِ محفوظی شود / عقل او از روحْ محظوظی شود
چون معلّم بود عقلش ز ابتدا / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقلْ چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم، سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حدِّ من این بود ای سلطانِ جان
هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد، خود رنجور کرد / تا همان رنجوریَش در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری به‌لاغ ... رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود؟ بستنِ اشکسته را ... یا ،بپیوستن رگی بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای ... بر که می‌خندی، چه پا را بسته‌ای؟
وانکه پایش در ره کوشش شکست ... در رسید او را بُراق و برنشست
حامل دین بود او محمول شد ... قابل فرمان بُد او مقبول شد
تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه ... بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تاکنون اختر اثر کردی درو ... بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اِشکال آید درنظر ... پس تو شک داری در اِنْشَقَّ‌القَمر
تازه کن ایمان نی از گفتِ زبان ... ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه‌ست، ایمان تازه نیست ... کین هوا جز قفلِ آن دروازه نیست
کرده‌ای تأویل حرفِ بکر را ... خویش را تأویل کن نه ذِکر را
بر هوا تأویل قرآن می‌کنی ... پست و کژ شد از تو معنیِّ سَنی

زِیافتِ تأویلِ رکیکِ مگس

آن مگس بر برگِ کاه و بولِ خر ... همچو کشتیبان همی افراشت سَر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام ... مدّتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من ... مردِ کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عَمَد ... می‌نمودش آن قَدَر بیرون ز حد
بود بی‌حدّ آن چمین نسبت بدو ... آن نظر که بیند آن را راست کو؟
عالَمش چندان بود کِش بینشست ... چشم چندین بحر همچندینشست
صاحب تأویلِ باطل چون مگس ... وهم او بول خر و تصویرْ خَسْ
گر مگس تأویل بگذارد به‌رای ... آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کِش این عبرت بود ... روح او نه در خورِ صورت بود

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد ... روح او کی بود اندر خوردِ قَد؟
شیر می‌گفت از سَرِ تیزی و خشم ... کز رهِ گوشم عدو بر بست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد ... تیغِ چوبینشان تنم را خسته کرد

زین سپس من نشنوم آن دمدمه — بانگِ دیوانست و غولان آن همه
بردِران ای دل تو ایشان را مه‌ایست — پوستشان‌برکَنْ، کشان جز پوست نیست
پوست چه بود؟ گفتهای رنگ رنگ — چون زره بر آبْ کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان — این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغزِ بد را عیب پوش — مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بُد دفتر ز آب — هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقشِ آبست ار وفا جویی از آن — بازگردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست — چون هوا بگذاشتی پیغامِ هوست
خوش بود پیغامهای کردگار — کو ز سر تاپای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد و آن کیا — جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بَوشِ پادشاهان از هواست — بازنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکَنند — نام احمد تا ابد بَر می‌زَنند
نامِ احمد نامِ جُملهٔ انبیاست — چونکه صد آمد نَوَد هم پیشِ ماست

هم در بیان مکرِ خرگوش

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد — مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعدِ تأخیرِ دراز — تا به گوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالَمهاست در سودای عقل — تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحرِ عِذاب — می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پُر بر سَرِ دریا چو طشت — چونکه پر شد،طشت دروی غرق‌گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی — صورتِ ما موج یا از وی نَمی
هرچه صورت می وسیلت سازدش — زان وسیلت بحرْ دور اندازدش
تا نبیند دلْ دهندهٔ راز را — تا نبیند تیزْ دُوزْ انداز را
اسپِ خود را یاوه داند و زستیز — می‌دواند اسپِ خود در راهْ تیز
اسپِ خود را یاوه داند آن جواد — و اسپْ خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جُست وجو آن خیره سَرْ — هر طرف پرسان و جویان در به‌در
کانکه دزدید اسپ ما را کو وکیست — این‌که‌زیرران‌تست‌ای خواجه چیست؟
آری این اسپست، لیک این اسپ کو؟ — با خود آی ای شهوار اسپْ جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم — چون شکم‌پرآب‌ولب‌خشکی چوخُم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را — تا نبینی پیش از این سه نور را

لیک چون در رنگ گم شد هوشِ تو　　شد زنور آن رنگها روپوشِ تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود　　پس بدیدی دیدِ رنگ از نور بود
نیست دیدِ رنگ بی‌نورِ برون　　همچنین رنگ خیالِ اندرون
این برون از آفتاب و از سُها　　و اندرون از عکسِ انوارِ عُلا
نورِ نورِ چشمْ خود نور دلست　　نورِ چشم از نورِ دلها حاصلست
باز نورِ نورِ دل نورِ خداست　　کو زنورِ عقل و حسّ پاک و جُداست
شب نَبُد نور و ندیدی رنگها　　پس به‌ضدِّ نور پیدا شد ترا
دیدن نورست آنگه دیدِ رنگ　　وین به‌ضدّ نور دانی بی‌درنگ
رنج و غم را حق پیِ آن آفرید　　تا بدین ضد خوشْ دلی آید پدید
پس نهانیها به‌ضد پیدا شود　　چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه به‌رنگ　　ضد به‌ضد پیدا بود چون روم و زنگ
پس به‌ضدِّ نور دانستی تو نور　　ضدْ ضد را می‌نماید در صُدور
نورِ حق را نیست ضدّی در وجود　　تا به‌ضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارِ ما لاتُدْرِکُهْ　　و هُوَیُدرِکُ بین تو از موسی و کُه
صورت از معنی چو شیر از بیشه‌دان　　یا چو آواز و سخن ز اندیشه‌دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست　　تو ندانی بحرِ اندیشه کجاست
لیک چون موجِ سخن دیدی لطیف　　بحرِ آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موجِ اندیشه بتاخت　　از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مُرد　　موج خود را باز اندر بَحْر بُرد
صورت از بی صورتی آمد برون　　باز شد که اِنّااِلَیْهِ راجِعُون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست　　مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا　　در هوا کی پاید؟ آید تا خدا
هر نَفَس نو می‌شود دنیا و ما　　بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمرْ همچون جوی نو نو می‌رسد　　مستمِرّی می‌نماید در جسد
آن زتیزی مستمِرشکل آمده‌ست　　چون شررکِش تیز جنبانی به‌دست
شاخِ آتش را بجنبانی به‌ساز　　درنظر آتش نُماید بس دراز
این درازی مُدّت از تیزیِّ صُنع　　می‌نماید سرعت‌انگیزیِّ صُنع
طالب این سِر اگر علاّمه‌ایست　　نک حسام‌الدّین که سامی نامه‌ایست

رسیدن خرگوش به‌شیر

شیراندرآتش ودرخشم و شور　　دید کان خرگوش می‌آید ز دور

مـی‌دود بـی دهشت و گستاخْ او　　خشمگین و تند و تیز و تُرْش‌رو
کـز شکسته آمـدن تـهمت بـود　　وز دلیری دفعِ هـر ریبت بـود
چون رسید او پیشتر نـزدیک صف　　بانگ بـر زد شیرِ،هـای ای نـاخلف
مـن کـه پیلان را ز هـم بـدریده‌ام　　مـن کـه گوشِ شیرِ نـر مـالیده‌ام
نیم خـرگوشی کـه بـاشد کـه چنین　　امـر مـا را افکـند او بـر زمین؟
ترکِ خـواب غـفلت خرگوش کـن　　غُرّهٔ ایـن شـیر ای خـر، گـوش کـن

عذرگفتن خرگوش

گفت خرگوش الامان عـذریم هست　　گـر دهـد عـفو خداونـدیت دست
گـفت چـه عـذر ای قـصورِ ابلهان　　ایـن زمـان آیـند در پـیش شهان؟
مـرغِ بی‌وقتی سـرت بـاید بُرید　　عـذرِ احـمق را نمی‌شـاید شـنید
عـذرِ احـمق بـتّراز جرمش بـود　　عـذرِ نـادان زهـرِ هـر دانِش بـود
عذرت ای خـرگوشِ از دانش تـهی　　من نه خرگوشم کـه در گـوشم نـهی
گفت ای شه نـاکسی راکس شمار　　عـذرِ اِسْتم دیـده‌یی راگـوش دار
خـاص از بـهر زکاتِ جاه خـود　　گـمرهی را تـو مـران از راه خـود
بـحر کـو آبی بـه‌هر جو مـی‌دهد　　هـر خسی را بـر سَـر و رُو مـی‌نهد
کم نـخواهـدگشت دریـا زیـن کـرم　　ازکـرم دریـا نگـردد بیش وکـم
گـفت دارم مـن کـرم بـر جـای او　　جـامهٔ هـر کـس بُـرم بـالای او
گفت بشنو گـر نباشم جـای لطف　　سـر نهادم پیشِ اژدرهـای عُـنف
مـن بـه‌وقت چـاشت در راه آمـدم　　بـا رفـیق خـود سـوی شـاه آمـدم
بـا مـن از بـهر تـو خـرگوشی دگـر　　جفت و همره کـرده بـودند آن نَـفَر
شـیری انـدر راه قـصد بـنده کـرد　　قـصد هـر دو هـمرهِ آیـنده کـرد
گـفتمش مـا بـندهٔ شـاهنشهیم　　خـواجـه تـاشانِ کِـهِ آن درگـهیم
گفت شـاهنشه کـه بـاشد؟ شـرم دار　　پیشِ مـن تـو یـادِ هـر نـاکس میار
هـم تـرا و هـم شـهت را بـر دِرم　　گـر تـو بـا یـارت بگـردید از دَرَم
گـفتمش بگـذار تـا بـارِ دگـر　　روی شـه بـینم، بـرم از تـو خـبر
گـفت هـمره راگِـروِنهْ پـیشِ مـن　　ورنـه قربـانی تـو انـدر کـیشِ مـن
لابـه کـردیمش بـی سـودی نکـرد　　یـار مـن بستد، مـرا بگـذاشت فـرد
یارم از زفتی دوچـندان بُـد کـه مـن　　هم به‌لطف و هم بـه‌خوبی هـم بـه‌تن

از چنین خصمی رَه ای شه بسته شد   حال من این بود و با تو گفته شد[1]
از وظیفه بعد ازین اومید بُر   حق همی گویم ترا وٱلحقُّ مُر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن   هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم‌الله بیا تا او کجاست؟   پیش دَر شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم   ور دروغست این، سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی به‌پیش   تا برد او را به‌سوی دام خویش
سوی چاهی کونشانش کرده بود   چاهِ مَغ را دامِ جانش کرده بود
می‌شدند این هردو تا نزدیک چاه   اینت خرگوشی چو آبی زیرِ کاه
آبْ کاهی را به‌هامون می‌برد   آب کوهی را عجب چون می‌برد؟
دامِ مکرِ او کمند شیر بود   طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را با رود نیل   می‌کُشد با لشکر و جمع ثقیل
پشّه‌یی نمرود را با نیم پر   می‌شکافد بی‌محابا دَرْزِ سر
حالِ آن کو قول دشمن را شنود   بین جزای آنکه شد یار حسود
حالِ فرعونی که هامان را شنود   حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ارچه دوستانه گویدت   دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد، آن زهردان   گر به‌تن لطفی کند، آن قهردان
چون قضا آید نبینی غیر پوست   دشمنان را بازنشناسی ز دوست
چون چنین شد، ابتهال آغاز کن   ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علاّمُ‌الغیوب   زیرِ سنگِ مکرِ بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیرآفرین   شیر را مگمار بر ما زین کمین
آبِ خوش را صورت آتش مده   اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی   نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی؟ بندچشم از دیدِ چشم   تا نماید سنگْ گوهر، پَشمْ یشم
چیست مستی؟ حسّها مُبْدَل شدن   چوبِ گز اندر نظر صَنْدل شدن

---

۱. مصراع اوّل در متن چنین است: «بعد از این زان شیر این رَه بسته شد» در مقابله در پایین مصراع دوّم، به صورت فوق اصلاح کرده‌اند.

قصّهٔ هدهد و سلیمان در بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند   جمله مرغانش به‌خدمت آمدند
هم‌زبان و محرمِ خود یافتند   پیش او یک یک به جان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک   با سلیمان گشته اَفْصَح مِنْ اخیک
همزبانی خویشی و پیوندی است   مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و تُرکِ همزبان   ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبانِ محرمی خود دیگرست   همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیرِ ایما و سجل   صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هریکی اسرار خود   از هنر و ز دانش و از کار خود
با سلیمان یک به‌یک وا می‌نمود   از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبّر نه و از هستیِّ خویش   بهر آن تا ره دهد او را به‌پیش
چون بُباید بَرده را از خواجه‌یی   عرضه دارد از هنر دیباجه‌یی
چونکه دارد از خریداریش ننگ   خود کند بیمار و کرّ و شلّ و لنگ
نوبتِ هدهد رسید و پیشه‌اش   و آن بیانِ صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنرکان کهترست   باز گویم گفتْ کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر؟   گفت من آنگه که باشم اوجْ بَر
بنگرم از اوج با چشمِ یقین   من ببینم آب در قعرِ زمین
تا کجایست و چه عُمقستش چه رنگ   از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را   در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکورفیق   در بیابانهای بی‌آبِ عمیق

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد   با سلیمان گفت کوکژ گفت و بَد
از ادب نبود به‌پیش شه مقال   خاصه خود لاف دروغین و مُحال
گر مر او را این نظر بودی مُدام   چون ندیدی زیر مشتی خاکْ دام؟
چون گرفتار آمدی در دامْ او   چون قفص اندر شدی ناکام او؟
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست   کز تو در اوّل قدح این دُرد خاست؟
چون نُمایی مستی ای خورده تو دوغ   پیشِ من لافی زنی، آنگه دروغ؟

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر منِ عورِ گدای　　قول دشمن مشنو از بهر خدای
گر به بطلانست دعوی کردنم　　من نهادم سر ببُر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست　　گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران　　جای گند و شهوتی چون کافِ ران
من ببینم دام را اندر هوا　　گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید، شود دانش به‌خواب　　مه سیه گردد، بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادِرَست؟　　از قضادان کو قضا را منکرست

قصّهٔ آدم ـ علیه‌السّلام ـ و بستن قضا نظر او را از مراعاتِ صریحِ نهی و ترک تأویل

بوالبشر کو عَلَّمَ الاسما بَگَست　　صدهزاران علمش اندر هر رگست
اسم هرچیزی چنان کان چیز هست　　تا به‌پایان جانِ او را داد دست
هر لقب کو داد آن مُبدَل نشد　　آنکه چُستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست، اوّل بدید　　هر که آخر کافر، او را شد پدید
اسمِ هر چیزی تو از دانا شنو　　سرّ رمزِ عَلَّمَ الاسما شنو
اسمِ هر چیزی بَرِ ما ظاهرش　　اسمِ هر چیزی بَرِ خالق سِرش
نزد موسی نامِ چوبش بُد عصا　　نزدِ خالق بود نامش اژدها
بُد عمر را نامِ اینجا بُت‌پرست　　لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بُد نزدیک ما نامش منی　　پیش حق این نقش بُد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم　　پیش حق موجود، نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما　　پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را برعاقبت نامی نهد　　نی برآن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون به‌نورِ پاک دید　　جان و سرّ نامها گشتش پدید
چون مَلَک انوار حق در وی بیافت　　در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش می‌برم　　قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا　　دانشِ یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود　　یا به‌تأویلی بُد و تَوْهیمْ بود؟

در دلش تأویل چون ترجیح یافت   طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت   دزد فرصت یافت، کالا برد تفت
چون ز حیرت رَست باز آمد به‌راه   دید بُرده دزد رخت از کارگاه
رَبَّنا اِنّا ظَلَمْنا گفت و آه   یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا[1] ابری بود خورشیدپوش   شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاهِ حُکم   من نه‌تنها جاهلم در راهِ حُکم
ای خنک آن کو نکوکاری گرفت   زور را بگذاشت، او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت   هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صدبار قصدِ جان کند   هم قضاجانت دهد، درمان کند
این قضا صدبار اگر راهت زند   بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان این که می‌ترساندت   تا به‌مُلک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد، گشت دیر   گوش کن تو قصّهٔ خرگوش و شیر

پا واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چونکه نزد چاه آمد شیر دید   کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا؟   پای را واپس مکش، پیش اندرآ
گفت کو پایم که دست و پای رفت   جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگِ رویم را نمی‌بینی چو زر؟   ز اندرونْ خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را مُعَرِّف خوانده‌ست   چشمِ عارف سوی سیما مانده‌ست
رنگ و بو غمّاز آمد چون جرس   از فَرَس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر   تا بدانی بانگِ خر از بانگِ دَر
گفت پیغامبر به‌تمییز کسان   مَرْءُ مَخْفِیٌّ لَدَیْ طَیِّ اللِّسان
رنگ رو از حالِ دل دارد نشان   رحمتم کن مِهرِ من در دل نشان
رنگ روی سرخ‌دارد بانگ شکر   بانگ روی زرد دارد صبر و نُکر
در من آمد آنکه دست و پا بَرَد   رنگِ رو و قوّت سیما بَرَد
آنکه در هر چه درآید بشکند   هر درخت از بیخ و بن او برکَنَد
درمن آمد آنکه از وی گشت مات   آدمی و جانور، جامد، نبات
این خود اجزااند، کلیّات ازو   زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو

۱. در متن «پس» نوشته شده، در مقابله آن را به «این» تغییر داده‌اند.

تا جهان گه صابرست و گه شکور   بوستان گه حُلّه پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون   ساعتی دیگر شود او سرنگون
اخترانِ تافته بر چار طاق   لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال   شد ز رنج دِقّ او همچون خیال
این زمینِ باسکونِ باادب   اندر آرد زلزله‌ش در لرزِ تب
ای بسا کُه زین بلای مُردَریگ   گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترِن   چون قضا آید وَبا گشت و عَفِن
آبِ خوش کو روح را همشیره شد   در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بُروت   هم یکی بادی برو خواند یَموت
حالِ دریا ز اضطراب و جوشِ او   فهم کن تبدیلهای هوشِ او
چرخ سرگردان که اندرجست‌وجوست   حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه، گاه اوج   اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کُلها مختلط   فهم می‌کن حالت هر منبسط
چونکه کلیّات را رنجست و درد   جزو ایشان چون نباشد روی زرد؟
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع   ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جَست   این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتیِ ضدّهاست   مرگْ آنک اندر میانْش جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را   اُلف دادست این دو ضدّ دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود   چه عجب رنجور اگر فانی بود؟
خواند بر شیر او ازین رو پندها   گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض   این سبب گو خاصْ کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چَهْ ساکنست   اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعرِ چَهْ بگزید هر که عاقلست   زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چَهْ به که ظلمتهای خلق   سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست   تو ببین کان شیر در چه حاضرست؟
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی   تو مگر اندر بَرِ خویشم کشی
تا به‌پشتِ تو من ای کان کرم   چشم بگشایم، به‌چَهْ دربنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

چونکه شیر اندر بَرِ خویشش کشید   در پناه شیر تا چَهْ می‌دوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب   اندرآب از شیر و او در تافت تاب
شیرْ عکسِ خویش دید از آب تفت   شکل شیری در برش خرگوشِ زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید   مرورا بگذاشت و اندر چَه جهید
درفتاد اندر چهی کو کنده بود   زانکه ظلمش در سرش آینده بود
چاه مُظلِم گشت ظلم ظالمان   این چنین گفتند جملهٔ عالمان
هر که ظالم‌تر چَهَش باهول‌تر   عدل فرمودست بتَّر را بَتَر
ای که تو از جاه ظلمی می‌کُنی   از برای خویش دامی می‌کَنی[1]
گِردِ خود چون کرم پیله برمَتَن   بهر خود چَه می‌کَنی، اندازه کَن
مرضعیفان را تو بی‌خصمی مدان   از نُبی ذا جٰاءَ نَصْرُالله خوان
گر تو پیلی خصمِ تو از تو رمید   نَکْ جزا طَیْرًا اَبٰابیلَت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان   غلغل افتد درسپاه آسمان
گر به دندانش گزی پُرخون کُنی   دردِ دندانت بگیرد چون کنی؟
شیر خود را دید درچَهْ وز غُلُو   خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکسِ خود را او عدوِّ خویش دید   لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان   خوی تو باشد دریشان ای فلان
اندریشان تافته هستیِّ تو   از نفاق و ظلم و بدمستیِّ تو
آن توی و آن زخم بر خود می‌زنی   بر خود آن دم تارِ لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان   ورنه دشمن بودیی خود را به جان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد   همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون به قعرِ خوی خود اندر رسی   پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود   نقش او آنکِش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کَنَد   کار آن شیرِ غلط بین می‌کند
ای بدیده عکس بد بر روی عَمْ   بَد نه عَمّست، آن توی از خود مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند   این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود   زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش   خویش را بدگو، مگو کس را تو بیش

---

۱. مصراع دوم در متن چنین است: «دانک بهر خویش چاهی می‌کنی»، در هامش اصلاحش کرده‌اند.

مؤمن ار یَنظُرْ بِنُورِالله نبود　　غیبْ مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو یَنظُرْ بنارالله بدی　　نیکوی را واندیدی از بدی[1]
اندک اندک آب بر آتش بزن　　تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربّنا آبِ طَهور　　تا شود این نارِ عالَم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست　　آب و آتش ای خداوند آنِ تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود　　ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجادِ تست　　رَستن از بیداد یارب دادِ تست
بی‌طلب تو این طلب‌مان داده‌ای　　گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه فتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت　　سوی نخچیران دوان شد تا به‌دشت
شیر را چون دید در چَهْ کُشته زار　　چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهید از دستِ مرگ　　سبز ورقصان درهوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبسِ خاک آزاد شد　　سر برآورد و حریفِ باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند　　تا به‌بالای درخت اِشتافتند
با زبانِ شَطْأَهُ شُکرِ خدا　　می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بُپَروَرْد اصلِ ما را ذوالعطا　　تا درخت اِسْتَغْلَظْ آمد وَاسْتَوىٰ
جانهای بسته اندر آب و گِل　　چون رهند از آب و گِلها شادْ دل
در هوای عشق حق رقصان شوند　　همچو قرص بَدْر بی‌نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانهاخود مپرس　　وانکه گردِ جانْ از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند　　ننگِ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنان ننگی و آنگه این عجب　　فخرِ دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تکِ این چاهْ فرد　　نفسْ چون‌خرگوش‌خونت‌ریخت وخورد
نفسِ خرگوشت به‌صحرا در چَرا　　تو به قعرِ این چَهِ چون وچرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر　　کابشِرُوا یاقَوْم اِذْجاءَ الْبَشیر
مژده مژده ای گروهِ عیش ساز　　کان سگِ دوزخ به‌دوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوِّ جانها　　کَنْد قهرِ خالقش دندانها
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت　　همچوخَسْ جاروب مرگش هم‌بروفت

۱. مصراع دوّم در متن چنین است: «در بدی از نیکوی غافل شدی».

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش — شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان — سجده کردندش همه صحراییان[1]
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری؟ — نی، تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جانِ ما قربانِ تست — دست بُردی، دست و بازویت دُرست
راند حق این آب را در جوی تو — آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا چون سگالیدی به‌مکر — آن عوان را چون بمالیدی به‌مکر؟
باز گو تا قصّه درمانها شود — بازگو تا مرهمِ جانها شود
باز گو کز ظلم آن اِستم‌نُما — صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تأیید خدا بُد ای مِهان — ورنه خرگوشی که باشد در جهان؟
قوّتم بخشید و دل را نور داد — نورِ دل مر دست و پا را زور داد
از بَرِ حق می‌رسد تفضیلها — بازهم از حق رسد تبدیلها
حق به‌دَور و نوبت این تأیید را — می‌نماید اهل ظنّ و دید را

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید

هین به‌مُلکِ نوبتی شادی مکن — ای تو بستهٔ نوبتْ آزادی مکن
آنکه مُلکش برتر از نوبت تنند — برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقِیَند — دَوْرِ دایم روحها با ساقِیَند
ترک این شُرب ار بگویی یک دوروز — در کُنی اندر شرابِ خُلد پوز

تفسیر «رَجَعْنا مِنَ الجِهادِ الأَصْغَرِ اِلَی الجِهادِ الأَکبرِ»

ای شهان کُشتیم ما خصمِ برون — ماند خصمی زو بَتَر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست — شیر باطن سُخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس ودوزخ اژدهاست — کو به‌دریاها نگردد کمّ و کاست

---

۱. در متن: «سجده آوردند و گفتندش که هان» آمده است. بعد بالای مصراع صورت اخیر نوشته شده است.

هفت دریا را در آشامد، هنوز کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافرانِ سنگ‌دل اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا تا ز حقّ آید مرو را این ندا
سیر گشتی سیر؟ گوید نه هنوز اینت آتش، اینت تابش، اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید معده‌اش نعره‌زنان هَلْ مِنْ مَزید؟
حق قدم بر وَیْ نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از کُن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کُشد غیرِ حق خود کی کمانِ او کشد؟
در کمان ننهند الاّ تیرِ راست این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و وارَهْ از کمان کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکارِ بُرون روی آوردم به‌پیکارِ درون
قَدْ رَجَعْنا مِنْ جِهادِ الْأَصْغَرِیم با نَبی اندر جهادِ اکبریم
قوّت از حق خواهم و توفیق و لاف تا به‌سوزن برکَنَم این کوهِ قاف
سهل شیری دان که صَفْها بشکند شیر آنست آن که خود را بشکند

آمدن رسول روم تا امیرالمؤمنین عمر ـ رَضِیَ‌اللهُ عَنْهُ ـ و دیدن او کرامات عمر را ـ رضی‌الله عنه

در بیان این شنو یک قصّه‌یی تا بری از سرّ گفتم حصّه‌یی[1]
تا عمر آمد ز قیصر یک رسول در مدینه از بیابانِ نُغول
گفت کو قصرِ خلیفه، ای حشم تا من اسپ و رخت را آنجا کشم؟
قوم گفتندش که او را قصر نیست مر عمر را قصرْ جانِ روشنیست
گرچه از میری وَرا آوازه‌ایست همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او چونک در چشم دلت رُستست مو؟
چشم دل از مو و علّت پاک آر وانگه آن دیدارِ قصرش چشم‌دار
هر که را هست از هوسها جانِ پاک زود بیند حضرت و ایوانِ پاک
چون محمّد پاک شد زین نار و دود هر کجا رو کرد وجهُ‌الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را کی بدانی ثَمَّ وجهُ‌الله را؟

۱. این بیت در مقابله به‌طرفین عنوان، با همان خط ولی کوچکتر از متن به‌صورت دو مصراع افزوده شده است.

هرکرا باشد زسینه فتح باب بیند او بر چرخ دل صد آفتاب[1]
حق پدیدست از میان دیگران همچو ماه اندر میان اختران
دو سرِ انگشت بر دو چشم نِهْ هیچ بینی از جهان؟ انصاف دِهْ
گر نبینی این جهان معدوم نیست عیب جز زانگشتِ نفسِ شوم نیست
تو زچشم انگشت را بر دار هین و آنگهانی هر چه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند امّت کو ثواب؟ گفت او زان سوی وَاسْتَغْشَوا ثیاب
رُو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست و باقی پوستست دید آنست آن که دیدِ دوستست
چونک دیدِ دوست نبود کور بِهْ دوست کو باقی نباشد دور بِهْ
چون رسول روم این الفاظِ تر در سماع آورد، شد مشتاق‌تر
دیده را برجُستن عُمَّر گماشت رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مردِ کار می‌شدی پرسانِ او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان و زجهان مانند جان باشد نهان
جُست او را تاش چون بنده بود لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل گفت عمّر نک به‌زیرِ آن نخیل
زیرِ خرما بُن زخلقان او جدا زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

یافتن رسول روم امیرالمؤمنین عمر را - رضی الله عنه - خفته به زیر درخت

آمد او آنجا و از دور ایستاد مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مِهر و هیبت هست ضدّ همدگر این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام پیش سلطانان مِه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود هیبتِ این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار همچو شیر آن دم که باشد کارزار
بس که خوردم، بس زدم زخمِ گران دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین من به‌هفت اندام لرزان، چیست این؟
این هیولائی که خفته عمّر است؟ جامهٔ غصب خلافت در بر است؟

۱. مصراع دوّم در متن چنین است: «او زهر شهری ببیند آفتاب»، درهامش اصلاح کرده‌اند.

هیبت حقّست اینْ از خلق نیست ‌ ‌ ‌ هیبت این مردِ صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقویٰ گزید ‌ ‌ ‌ ترسد از وی جنّ و انس و هر که دید
اندرین فکرت به حُرمت دست بست ‌ ‌ ‌ بعدِ یک ساعت عمر از خواب جَست

[سلام کردن رسول روم امیرالمؤمنین را رضی‌الله عنه][1]

کرد خدمت مر عمر را و سلام ‌ ‌ ‌ گفت پیغامبر، سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند ‌ ‌ ‌ ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
لاتَخافوا هست نُزل خایفان ‌ ‌ ‌ هست در خور از برای خایف آن
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند ‌ ‌ ‌ مردل ترسنده را ساکن کنند
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس ‌ ‌ ‌ درس چه دهی نیست او محتاج درس؟
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد ‌ ‌ ‌ خاطر ویرانْش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق ‌ ‌ ‌ وز صفات پاک حق نِعْمَ‌الرَّفیق
وز نوازشهای حق ابدال را ‌ ‌ ‌ تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس ‌ ‌ ‌ وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز ‌ ‌ ‌ وقتِ خلوتْ نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده خاص و عامان را عروس ‌ ‌ ‌ خلوت اندرشاه باشد با عروس
هست بسیار اهلِ حال از صوفیان ‌ ‌ ‌ نادِرَست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد ‌ ‌ ‌ وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بُدست ‌ ‌ ‌ وز مقامِ قدس که اجلالی بُدست
وز هوایی کاندرو سیمرغِ روح ‌ ‌ ‌ پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هریکی پروازش از آفاق بیش ‌ ‌ ‌ وز امید و نَهمتِ مشتاق بیش
چون عمر اَغیارْ رو را یار یافت ‌ ‌ ‌ جانِ او را طالب اسرار یافت
شیخْ کامل بود و طالب مُشتهی ‌ ‌ ‌ مردْ چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت ‌ ‌ ‌ تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول روم از امیرالمؤمنین عمر ـ رضی‌الله عنه

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین ‌ ‌ ‌ جان ز بالا چون درآمد در زمین؟

---

۱. این سرفصل در متن نیست، برای رعایتِ متنِ نیکلسون از آن متن آورده شد ـ م.

مرغِ بی‌اندازه چون شد در قفص؟   گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش   چون فسون خوانَد همی آید به‌جوش
از فسون او عدمها زود زود   خوش معلّق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند   زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوشِ گل و خندانش کرد   گفت با سنگ و عقیقِ کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او   گفت با خورشید تا رُخشان شد او
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف   در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا به گوشِ ابر آن گویا چه خواند   کو چو مَشک از دیدهٔ خود اشک راند؟
تا به‌گوشِ خاک حق چه خوانده است   کو مراقب گشت و خامش مانده است؟
در تردّد هر که او آشفته است   حق به گوش او معمّا گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان   آن کنم آن گفت یا خود ضدِّ آن؟
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف   زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردّد هوش جان   کم فشار این پنبه اندر گوشِ جان
تا کنی فهم آن معمّاهاش را   تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محلّ وحی گردد گوشِ جان   وحی چه بْود؟ گفتنی از حسِ نهان
گوشِ جان و چشمِ جان جز این حس است   گوشِ عقل و گوشِ ظنّ زین مُفلِس است
لفظِ جبرم عشق را بی‌صبر کرد   وانکه عاشق نیست حبسِ جبر کرد
این معیّت با حق است و جبر نیست   این تجلّی مه است، این ابر نیست
ور بود این جبر، جبرِ عامه نیست   جبرِ آن امّارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر   که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بریشان گشت فاش   ذکرِ ماضی پیشِ ایشان گشت لاش
اختیار و جبرِ ایشان دیگرست   قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ   در صدف آن درِّ خُردست و سترگ
طبعِ ناف آهوست آن قوم را   از برون خون و درونشان مُشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود   چون رود در نافْ مشکی چون شود؟
تو مگو کین مِس برون بُد مُحتَقَر   در دل اکسیر چون گشتست زر؟[1]
اختیار و جبر در تو بُد خیال   چون دریشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد   در تنِ مردم شود او روحِ شاد
در دل سفره نگردد مستحیل   مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوّتِ جانست این ای راست خوان   تا چه باشد قوّتِ آن جانِ جان؟

۱. مصراع دوّم در متن چنین است: «در دل اکسیر چون گیرد گهر»، در مقابله به «گشتست زر» بدل کرده‌اند.

گوشت پارهٔ آدمی با زور و جان[1] ‌ ‌ ‌ می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زورِ جانِ کوه کَن شقِّ حجر ‌ ‌ ‌ زورِ جانِ جان در اِنشَقَّ‌القَمَر
گر گشاید دل سرِ انبانِ راز ‌ ‌ ‌ جان به سوی عرش سازد ترک‌تاز

اضافت کردن آدم آن زلّت را به خویشتن که «رَبَّنا ظَلَمْنا» و اضافت کردن ابلیس گناه خود را به خدا که «بِما اَغْوَیْتَنی»

کردِ حق و کردِ ما هر دو ببین ‌ ‌ ‌ کردِ ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خَلق اندر میان ‌ ‌ ‌ پس مگو کس را چرا کردی چنان؟
خَلقِ حق افعالِ ما را مُوجِدست ‌ ‌ ‌ فعلِ ما آثارِ خَلقِ ایزدست
ناطقی یا حرف بیند یا غرض ‌ ‌ ‌ کی شود یک دم مُحیط دو عَرَض؟
گر به‌معنی رفت شد غافل ز حرف ‌ ‌ ‌ پیش و پس یک دم نبیند هیچ طَرْف
آن زمان که پیش‌بینی آن زمان ‌ ‌ ‌ تو پسِ خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان ‌ ‌ ‌ چون بود جانْ خالقِ این هردُوان؟
حق محیطِ جمله آمد ای پسر ‌ ‌ ‌ وا ندارد کارش از کارِ دگر
گفت شیطان که بِما اَغْوَیْتَنی ‌ ‌ ‌ کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظَلَمْنا نَفْسَنا ‌ ‌ ‌ او ز فعلِ حق نبُد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد ‌ ‌ ‌ زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعدِ توبه گفتش ای آدم نه من ‌ ‌ ‌ آفریدم در تو آن جُرم و مِحَن؟
نه که تقدیر و قضای من بُد آن ‌ ‌ ‌ چون به‌وقت عذر کردی آن نهان؟
گفت ترسیدم، ادب نگذاشتم ‌ ‌ ‌ گفت هم من پاسِ آنت داشتم
هر که آرد حرمت، او حرمت برد ‌ ‌ ‌ هر که آرد قند لوزینه خورد
طَیِّبات از بهر که؟ لِلطَّیِّبین ‌ ‌ ‌ یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پیِ فرقی بیار ‌ ‌ ‌ تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش ‌ ‌ ‌ وانکه دستی تو بلرزانی زجاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق‌شناس ‌ ‌ ‌ لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیَش ‌ ‌ ‌ مرتعش را کی پشیمان دیدیَش؟
بحثِ عقلست این چه عقل آن حیله گر ‌ ‌ ‌ تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحثِ عقلی گر دُر و مرجان بود ‌ ‌ ‌ آن دگر باشد که بحثِ جان بود

---

۱. با آنکه در متن «با عقل و جان» نوشته شده، بالای عقل کلمهٔ «زور» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

بحثِ جان اندر مقامی دیگرست   بادهٔ جان را قِوامی دیگرست
آن زمان که بحثِ عقلی ساز بود   این عُمَر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان   بوالحکم بوجهل شد در بحث آن[1]
1505/۱۵۱۱ سوی حسّ و سوی عقل او کاملست   گر چه خود نسبت به‌جان او جاهلست
بحثِ عقل و حسّ اثردان یا سبب   بحثِ جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضئ   لازم و ملزوم ، نافی مقتضی
زانکه بینایی که نورش بازغست   از دلیل چون عصا بس فارغست

تفسیر «وَ هُوَ مَعَکُمْ اَیْنَمٰا کُنْتُمْ»

بار دیگر ما به قصّه آمدیم   ما از آن قصّه برون خود کی شدیم؟
1510/۱۵۱۶ گر به‌جهل آییم، آن زندانِ اوست   ور به‌علم آییم، آن ایوانِ اوست
ور به‌خواب آییم مستانِ وییم   ور به‌بیداری به‌دستانِ وییم
ور بگرییم ابرِ پُر زرقِ وییم   ور بخندیم آن زمان برقِ وییم
ور به‌خشم و جنگ عکسِ قهرِ اوست   ور به‌صلح و عذر عکسِ مِهرِ اوست
-/۱۵۲۰ ما کییم اندر جهان پیچ پیچ؟   چون الف او خود چه دارد؟ هیچ هیچ

سؤال کردن رسول از عمر ـ رضی‌الله عنه ـ از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل جسم

چون ز عمّر آن رسول این را شنید   روشنی اندر دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب   گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت و بگذشت از فروع   بهر حکمت کرد در پرسش شروع[2]
1515/۱۵۲۴ گفت یا عمّر چه حکمت بود و سِرّ   حبسِ آن صافی در این جای کدر؟
آبِ صافی در گِلی پنهان شده   جانِ صافی بستهٔ ابدان شده
گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی   معنیی را بندِ حرفی می‌کنی

---

۱. با آنکه در متن نوشته‌اند «در حکم آن» در مقابله با نوشتن کلمهٔ «بحث» بالای حکم آن را اصلاح کرده‌اند.
۲. این سه بیت در متن نیست، امّا در مقابله آن را به‌طرفین عنوان افزوده‌اند.

حبس کردی معنیِ آزاد را / بندِ حرفی کرده‌ای تو یاد را[1]
از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای
آنکه از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد؟
صد هزاران فایده‌ست و هریکی / صد هزاران پیشِ آن یک اندکی
آن دَمِ نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد، کُلِّ کُل خالی چراست؟
تو که جزوی کارِ تو با فایده‌ست / پس چرا در طعن کل آری تو دست؟
گفت را گر فایده نَبوَد مگو / ور بود هِلْ اعتراض و شکر جو
شُکرِ یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و رو تُرُش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / پس چو سِرکه شُکر گویی نیست کس
سِرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون قَلاسنگ‌ست و اندر ضبط نیست

در معنی آنکه «مَنْ اَرادَ اَنْ یَجْلِسَ مَعَ اللهِ فَلْیَجلِسْ مَعَ اَهْلِ التَّصوفِ»

آن رسول ازخودبشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش، نی پیام
واله اندر قدرتِ الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد به‌دریا بحر گشت / دانه چون آمد به‌مزرع گشت کَشت
چون تعلّق یافت نان با بوالبشر / نانِ مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذاتِ ظلمانی او انوار شد
سنگِ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی، شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رَسته شد / در وجود زنده‌یی پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجَست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روانِ انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیانِ بحرِ پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی، چو بر خوانی قصص / مرغِ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیَست / می‌نجوید رَستن از نادانیَست
روحهایی کز قفصها رَسته‌اند / انبیای رَهبَرِ شایسته‌اند

۱. در نسخهٔ نیکلسون «باد را» نوشته شده است.

از برون آوازشان آید ز دین / که رَهِ رَستن ترا اینست این
ما بدین رَستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازی زارْ زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهارِ خلق بندِ محکمست / در ره این از بندِ آهن کی کمست؟

قصّهٔ بازرگان که طوطی محبوسِ او او را پیغام داد به‌طوطیان هندوستان هنگام رفتن به‌تجارت

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را زجود / گفت بهر تو چه آرم؟ گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطّهٔ هندوستان؟
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی، کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاقِ شماست / از قضای آسمان در حبسِ ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و رَهِ ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق؟
این روا باشد که من در بندِ سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت؟
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان؟
یاد آرید ای مِهان زین مرغِ‌زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفانِ بتِ موزونِ خود / من قدحها می‌خورم پرخونِ خود
یک قدح مَیْ‌نوش کن بر یادِ من / گر نمی‌خواهی که بِدْهی داد من
یا به‌یادِ این فتادهٔ خاک بیز / چونکه خوردی جرعه‌یی برخاک‌ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قندکو؟
گر فراق بنده از بَدبندگیست / چون تو با بد بدکنی پس فرق چیست؟
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگِ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوب‌تر / و انتقامِ تو ز جان محبوب‌تر
نارِ تو اینست نورت چون بود / ماتم این، تا خود که سورت چون بود؟
از حلاوتها که دارد جورِ تو / و ز لطافت کس نیابد غورِ تو
نالم و ترسم که او باور کند / و ز کرم آن جور را کمتر کند

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجِد بوالعجب من عاشقِ این هر دو ضِد
والله ار زین خارْ در بستان شَوم همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست جُمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشقِ کُلّست و خود کُلّست او عاشقِ خویشست و عشقِ خویش جُو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصّهٔ طوطیِّ جان زین سان بود کو کسی کو محرم مرغان بود؟
کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه واندرونِ او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی‌شکر و گِلَه افتد اندر هفت گردون غُلْغُله
هر دمش صدنامه صد پیک از خدا یاربی زو، شصت لبّیک از خدا
زلّت او بِهْ زطاعت نزدِ حق پیش کفرش جمله ایمانها خَلَق
هر دمی او را یکی معراج خاص بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان لامکانی فوق وَهْم سالکان
لامکانی نه که در فهم آیدت هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حُکم او همچو در حُکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب دَم مزن، وَالله اَعْلَم بِالصّواب
باز میگردیم ازین ای دوستان سوی مرغ و تاجر و هندوستان[1]
مردِ بازرگان پذیرفت این پیام کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونکه تا اقصای هندستان رسید در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس اوفتاد و مُرد و بگسستش نَفَس
شد پشیمان خواجه از گفتِ خبر گفت رفتم در هلاکِ جانور

۱. در مصراع اوّل نوشته‌اند: «باز می‌گردیم ما ای دوستان» پس اصلاح کرده‌اند و پایین «ما» نوشته‌اند: «ازین».

این مگر خویشست با آن طوطیک　　این مگر دو جسم بود و روحْ یک؟
ایـن چـرا کـردم، چرا دادم پیام　　سوختم بیچاره را زیـن گفتِ خام؟
این‌زبان چون سنگ وهم آهن وَشَست　　وانچه بجهد از زبـان چـون آتشست
سنگ و آهـن را مـزن بـرهم گـزاف　　گه ز رُویِ نَقل و گـه از رُویِ لاف
1596/۱۶۰۴ زانکه تاریکست و هـر سو پنبه‌زار　　در میـان پـنبه چـون باشد شـرار؟
ظالم آن قومی که چشمان دوختند　　زان سخنهـا عـالمی را سـوختند
عـالمی را یک سـخن ویـران کـند　　روبهـانِ مـرده را شـیران کـند
جـانها در اصـلْ خـود عیسی دَمند　　یک زمان زخمند و گـاهی مـرهمند
گـر حجـاب از جـانها بـرخاستی　　گـفتِ هـر جـانی مسیح آساستی
1600/۱۶۰۹ گر سخن خواهی که گویی چون شکر　　صبر کن از حرص و این حلوا مخُور
صـبر بـاشد مُشتَهـای زیرکـان　　هست حـلوا آرزوی کودکـان
هر که صبر آورد، گـردون بـر رود　　هـر کـه حلوا خـورد واپس‌تـر رود

تفسیر قول فریدالدّین عطّار ـ قدّس‌الله روحَهُ ـ

توصاحب نفسی‌ای غافل میان خاک خون می‌خور
که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صـاحبِ دل را نـدارد آن زیـان　　گـر خـورد او زهـر قـاتل را عیان
زانکه صحّت یافت و از پرهیز رَست　　طـالب مسکـین میان تب دَرَست[۱]
1605/۱۶۱۴ گفت پیغامبر کـه ای طـالب جری[۲]　　هـان مکـن بـا هـیچ مطلوبی مِری
در تـو نـمرودیست، آتش در مـرو　　رفت خـواهـی، اوّل ابـراهیم شـو
چـون نـه‌ای سبّاح و نـه دریـایی　　در میفکن خـویش از خـود رایـیی
او ز آتش وَردِ احـمـر آورد　　از زیـانها سـود بـر سـر آورد[۳]
کـاملی گـر خـاک گـیرد، زر شـود　　نـاقص از زر بُـرد، خـاکستر شـود
1610/۱۶۱۹ چون قبول حق بـود آن مـردِ راست　　دستِ او در کـارها دستِ خداست
دستِ ناقص دستِ شیطانست و دیـو　　زانکـه انـدر دامِ تکـلیفست و ریـو

---

۱. در مصراع دوّم کلمهٔ میان نوشته نشده و از قلم افتاده، در مقابله علامتی به‌جای کلمه در متن گذاشته‌اند و کلمه را در هامش افزوده‌اند.

۲. در متن «مردجری» نوشته‌اند، در مقابله «مرد» را به «طالب» بدل کرده‌اند.

۳. دو مصراع در متن جا به‌جا نوشته شده است و بعد با شماره‌گذاری اصلاح کرده‌اند.

جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود[1]
هرچه گیرد علّتی علّت شود / کفر گیرد کاملی ملّت شود
ای مِری کرده پیاده با سُوار / سر نخواهی بُرد، اکنون پای دار

تعظیم ساحران مر موسی را ـ علیه‌السّلام ـ که چه می‌فرمایی اوّل تو اندازی عصا [یاما]

ساحران در عهدِ فرعونِ لعین / چون مِری کردند با موسی به کین
لیک موسی را مقدّم داشتند / ساحران او را مکرّم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آنِ تُست / گر همی خواهی عصا تو فکن نخست
گفت نی اوّل شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قَدَر تعظیمْ دینشان را خرید / کز مِری آن دست و پاهاشان بُرید
ساحران چون حقِّ او بشناختند / دست وپا در جُرمِ آن درباختند
لقمه و نکته‌ست کامل را حلال / تو نه‌ای کامل، مخور، می‌باش لال
چون تو گوشی، او زبان، نی جنسِ تو / گوشها را حق بفرمود أنصِتوا
کودک اوّل چون بزاید شیر نوش / مدّتی خامش بود او جمله گوش
مدّتی می‌بایدش لب دوختن / از سخن، تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی تی می‌کند / خویشتن را گنگِ گیتی می‌کند
کرِّ اصلی کِش نبُد زآغاز گوش / لال باشد کی کند در نطقْ جوش؟
زانکه اوّل سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندر آ
وَادْخُلوا الأبیاتَ مِنْ أبْوابِها / وَاطْلُبُوا الأغْراضَ فی أسْبابِها
نطق کان موقوفِ راهِ سمع نیست / جز که نطقِ خالقِ بی‌طمع نیست
مُبْدِعست او تابع استادْ نی / مُسند جمله ورا اِسناد نی
باقیان هم در حِرَف هم در مَقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌یی / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌یی
زانکه آدم زان عتاب از اشک رَست / اشکِ تر باشد دَم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صُلبِ او / در طَلَب می‌باش هم در طُلْب او

۱. با آنکه «منکر» نوشته‌اند، در مقابله بر بالای کلمه «ناقص» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

ز آتش دل و آبِ دیده نُقل ساز   بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی قدر آب دیدگان[1]   عاشقِ نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان زِ نان خالی کنی   پُر ز گوهرهای اِجلالی کنی
طفلِ جان از شیرِ شیطان باز کن   بعد از آنش با مَلَک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای   دان که با دیوِ لعین همشیره‌ای
لقمه‌یی کو نور افزود و کمال   آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کُشد   آبْ خوانش چون چراغی را کُشد
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال   عشق و رقّت آید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام   جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد   دیده‌ای اسپی که کُرّهٔ خر دهد؟
لقمه تُخمَست و بَرَش اندیشه‌ها   لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان   میلِ خدمت عزمِ رفتنْ آن جهان

بازگفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام   باز آمد سوی منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان   هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغانِ بنده کو؟   آنچه دیدی و آنچه گفتی بازگو
گفت نه، من خود پشیمانم از آن   دستِ خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف   بردم از بی‌دانشی و از نِشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست   چیست آن کین خشم و غم را مُقتضیست؟
گفت گفتم آن شکایتهای تو   با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بُوی بُرد   زَهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم، این گفتن چه بود   لیک چون گفتم، پشیمانی چه سود؟
نکته‌یی کان جَست ناگه از زبان   همچو تیری دان که آن جَست از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر   بند باید کرد سَیلی را ز سَر
چون گذشت از سَر جهانی را گرفت   گر جهان ویران کند، نبْود شگفت
فعل را در غیبْ اثرها زادَنیست   و آن موالیدش به‌حکم خَلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوقِ خداست   آن موالید ار چه نسبتَشان به‌ماست

۱. در متن «ذوق» نوشته شده در مقابله با نوشتن «قدر» بر بالای کلمه اصلاحش کرده‌اند.

زید پرّانید تیری سوی عَمر | عَمر را بگرفت تیرش همچو نَمر
مدّتِ سالی همی زایید درد | دردها را آفریند حقّ نه مَرد
زیدِ رامی آن دَم ار مُرد از وَجَل | دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زآن موالیدِ وَجَع چون مُرد او | زید را ز اوّل سبب قتّال گو
آن وَجَعها را بدو منسوب دار | گر چه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کُشت و دَم و دام و جماع | آن موالیدست حق را مُستطاع
اولیا را هست قدرت از اِله | تیرِ جَسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب | چون پشیمان شد ولی زان دستِ رَب
گفته ناگفته کند از فتح باب | تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید | آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت بُرهان باید و حجّت مِها | باز خوان مِنْ آیَةٍ اَوْنُنْسِها
آیت اَنْسَوْکُمْ ذِکْری بخوان | قدرتِ نسیان نهادنشان بدان
چون به‌تذکیر و به‌نسیان قادرند | بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون به‌نسیان بست او راه نظر | کار نتْوان کرد، ور باشد هنر
خِلْتُمْ سُخْرِیَّةً اَهْلَ السُّمو | از نُبی خوانید تا اَنْسَوْکُمُ
صاحبِ دِه پادشاه جسمهاست | صاحب دل شاهِ دلهای شماست
فرعِ دید آمد عملْ بی‌هیچ شک | پس نباشد مردم الّا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن | منع می‌آید ز صاحبْ مَرکزان
چون فراموشیِّ خلق و یادشان | با وَیَست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی | می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پُر می‌کند | آن صدفها را پُر از دُر می‌کند
آن همه اندیشهٔ پیشانه‌ها | می‌شناسند از هدایت خانه‌ها
پیشه و فرهنگِ تو آید به‌تو | تا درِ اسباب بگشاید به‌تو
پیشهٔ زرگر به‌آهنگر نشد | خوی این خوش‌خو به‌آن مُنکَر نشد[1]
پیشه‌ها و خُلقها همچون جِهاز | سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و خُلقها از بعدِ خواب | واپس آید هم به‌خصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقتِ صبح | هم بدآنجا شد که بود آن حُسن و قُبح
چون کبوترهای پیک از شهرها | سوی شهر خویش آرد بهرها

---

۱. مصراع دوم «خوی این خوش خو با آن منکر نشد» است.

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفص و نوحهٔ خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد — پس بلرزید، اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین — برجهید و زد کُله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید — خواجه برجَست و گریبان را درید
گفت ای طوطیّ خوبِ خوش حَنین — این چه بودت این چرا گشتی چنین؟
ای دریغا مرغ خوش‌آواز من — ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش‌الحان من — راحِ رُوح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بُدی — کَی خود او مشغول آن مرغان شدی؟
ای دریغا مرغ کارزان یافتم — زود رُوی از رویِ او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی بروَریٰ — چون تُوی گویا، چه گویم من ترا؟
ای زبان هم آتش و هم خرمنی — چند این آتش درین خرمن زنی؟
در نهان جان از تو افغان می‌کند — گرچه هر چه گوییَش آن می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان توی — ای زبان هم رنج بی‌درمان توی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی — هم انیسِ وحشت هجران توی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان؟ — ای تو زِه کرده به کینِ من کمان
نک بپرّانیده‌ای مرغ مرا — در چَراگاهِ ستم کم کن چَرا
یا جوابِ من بگو یا دادْ ده — یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نورِ ظلمت سوزِ من — ای دریغا صبحِ روز افروزِ من
ای دریغا مرغ خوش‌پروازِ من — ز انتها پرّیده تا آغازِ من
عاشقِ رنجست نادان تا ابد — خیز لاأُقْسِم بخوان تا فی کَبَد
از کبد فارغ بُدم با روی تو — وز زَبَد صافی بُدم در جوی تو
این دریغاها خیالِ دیدنست — وز وجود نقدِ خود بُبْریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست — کو دلی کز حکم حق صدپاره نیست؟[1]
غیرت آن باشد که او غیرِ همه‌ست — آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشکِ من، دریا بُدی — تا نثارِ دلبرِ زیبا بُدی
طوطی من، مرغ زیرکسار من — ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم — او ز اوّل گفته تا یاد آیدم

---

۱. درمتن «عشق» نوشته‌اند و در مقابله بر بالای آن «حکم» افزوده و اصلاحش کرده‌اند.

طوطیی کآید ز وحی آوازِ او　　پیش از آغازِ وجود آغازِ او
اندرونِ تست آن طوطی نهان　　عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو　　می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن می‌سوختی　　سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من، سوخته خواهد کسی　　تا ز من آتش زند اندر خسی؟
سوخته چون قابلِ آتش بود　　سوخته بستان که آتش کَش بود
ای دریغا، ای دریغا، ای دریغ　　کانچنان ماهی نهان شد زیرِ میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد　　شیرِ هَجْر آشفته و خونْ ریز شد
آنکه او هشیار خود تُندست و مست　　چون بود چون او قدح گیرد به‌دست؟
شیرِ مستی کز صفت بیرون بود　　از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدارِ من　　گویدم مندیش جز دیدارِ من
خوش نشین ای قافیه اندیشِ من　　قافیهٔ دولت توی در پیشِ من
حرف چه بْود تا تو اندیشی از آن　　حرف چه بْود؟ خارِ دیوارِ رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم　　تا که بی‌این هر سه با تو دَم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان　　با تو گویم ای تو اسرارِ جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل　　و آن غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد　　حق ز غیرت نیز بی‌ماهم نزد
ما چه باشد در لغت؟ اثبات و نفی　　من نه اثباتم، منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم　　پس کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند　　جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند[1]
جملهٔ شاهان پستْ پستِ خویش را　　جملهٔ خلقان مستْ مستِ خویش را
می‌شود صیّادْ مرغان را شکار　　تا کند ناگاه ایشان را شکار
بی‌دلان را دلبران جُسته به‌جان　　جمله معشوقان شکارِ عاشقان
هر که عاشق دیدیَش معشوق دان　　کو به‌نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان　　آب جوید هم به‌عالم تشنگان
چونکه عاشق اوست، تو خاموش باش　　او چو گوشَت می‌کشد، تو گوش باش
بند کن چون سَیل سَیْلانی کند　　ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود؟　　زیرِ ویران گنجِ سلطانی بود
غرقِ حق خواهد که باشد غرق‌تر　　همچو موجِ بحرِ جان زیر و زبر
زیرِ دریا خوشتر آید یا زَبَر　　تیر او دلکش‌تر آید یا سپر؟

۱. این بیت در هامش افزوده شده است.

پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا   گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاقِ شکّرست   بی‌مرادی نه مرادِ دلبرست؟
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال   خونِ عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم   جانبِ جانْ باختن بشتافتیم
ای حیاتِ عاشقان در مردگی   دل نیابی جز که در دل بُردگی
من دلش جُسته به‌صد ناز و دلال   او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تُست این عقل و جان   گفت رَو رَو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای   ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای؟
ای گرانجان خوار دیدستی وَرا   زانکه بس ارزان خریدستی وَرا
هر که او ارزان خَرَد ارزان دهد   گوهری طفلی به‌قرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین   عشقهای اوّلین و آخرین
مُجملش گفتم نکردم زآن بیان   ورنه هم اَفهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لبِ دریا بود   من چو لاگویم مراد الاّ بود
من ز شیرینی نشستم رو تُرُش   من ز بسیاریّ گفتارم خمُش
تا که شیرینیِّ ما از دو جهان   در حجابِ رُو تُرُش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخُن   یک همی گویم ز صد سِرِّ لَدُن

تفسیر قول حکیم

بهرچ از راه و امانی چه کفر آن حرف و چه ایمان

بهرچ از دوست دورافتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

در معنی قوله ـ علیه‌السّلام: «اِنَّ سَعْدَاً لَغَیُورٌ و اَنا اَغیَرُ مِنْ سَعْدٍ واللّهُ اَغیَرُ مِنّی و مِنْ غَیرَتِهِ حَرَمَ الْفَواحِشَ ما ظَهَرَ مِنْها و ما بَطَنَ»

جمله عالَم زان غیور آمد که حق   بُرد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالْبَد   کالْبَد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین   سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شَین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار   هست خُسران بهر شاهش اتّجار
هر که با سلطان شود او همنشین   بر درش شِستن بود حیف و غبین
دستبوسش چون رسید از پادشاه   گر گزیند بوسِ پا باشد گناه
گر چه سر بر پا نهادن خدمتست   پیشِ آن خدمت خطا و زلّتست

شاه را غیرت بود بر هر که او　　بـرگزیند بعد از آن که دید رو
غیرتِ حق بر مَثَل گندم بود　　کاهِ خرمن غیرتِ مردم بود
اصلِ غیرتها بدانید از اله　　آنِ خلقان فرعِ حقّ بی‌اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گِلَه　　از جفای آن نگارِ دَه‌دِلَه
ناله ایرا ناله‌ها خوش آیدش　　از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او؟　　چون نِیَم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شبْ بی‌روزِ او؟　　بی وصالِ رویِ روزافروزِ او؟
ناخوشِ او خوش بود در جان من　　جان فدای یارِ دل‌رنجانِ من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش　　بهر خشنودی شاه فردِ خویش
خاکِ غم را سرمه سازم بهر چشم　　تا ز گوهر پُر شود دو بحر چشم
اشکْ کآن از بهر او بارند خلق　　گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جانِ جان شکایت می‌کنم　　من نِیَم شاکی روایت می‌کنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام　　وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان　　ای تو صدر و من دَرَت را آستان
آستانه و صدر در معنی کجاست　　ما و من کو آن طرف کآن یارِ ماست؟
ای رهیده جانِ تو از ما و من　　ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد وزن چون یک شود آن یک توی　　چونکه یکها محو شد آنک توی
این من و ما بهر آن بر ساختی　　تا تو با خود نردِ خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند　　عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امرِ کُن　　ای منزّه از بیا و از سخُن
جسمْ جسمانه تواند دیدنت　　درخیال آرد غم و خندیدنت؟
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست　　تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود　　او بدین دو عاریت زنده بود
باغِ سبزِ عشق کو بی‌مُنتهاست　　جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست　　بی‌بهار و بی‌خزان سبز و ترست
دِه زکاتِ روی خوب، ای خوب‌رو　　شرح جانِ شرحه شرحه باز گو
کز کَرَشم غمزهٔ غمّازه‌یی　　بر دلم بنهاد داغی تازه‌یی
من حلالش کردم ار خونم بریخت　　من همی گفتم حلال، او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان　　غم چه ریزی بر دل غمناکیان؟
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت　　همچو چشمهٔ مُشرِقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شَیْدات را؟　　ای بها نه شکّر لبهات را
ای جهانِ کهنه را تو جان نو　　از تن بی‌جان و دل افغان شنو

شرح گل بگذار از بهر خدا　　شرح بلبل گو که شد از گُل جُدا
از غم و شادی نباشد جوشِ ما　　با خیال و وهم نبود هوشِ ما
حالتی دیگر بود کآن نادرست　　تو مشو مُنکِر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالتِ انسان مکن　　منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان، رنج و شادی حادثست　　حادثان میرند و حقْشان وارثست
صبح شد ای صبح را صبح و پناه　　عذرِ مخدومی حسام‌الدّین بخواه
عذر خواه عقل کُلّ و جان توی　　جانِ جان و تابشِ مرجان توی
تافت نورِ صبح و ما از نورِ تو　　در صبوحی با مَی منصورِ تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا　　باده که بْود کو طرب آرد مرا؟
باده درجوشِش گدای جوشِ ماست　　چرخ در گردِش گدای هوشِ ماست
باده از مامست شد نه ما ازو　　قالب از ما هست شد نه ما ازو
ما چو زُنبوریم و قالبها چو موم　　خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع به‌حکایت خواجهٔ تاجر

بس درازست این، حدیث خواجه گو　　تا چه شد احوالِ آن مردِ نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین　　صد پراگنده همی گفت این چنین
گه تناقض، گاه ناز و گه نیاز　　گاه سودای حقیقت، گه مجاز
مردِ غرقه گشته جانی می‌کَنَد　　دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر　　دست و پایی می‌زند از بیم سَر
دوست دارد یار این آشفتگی　　کوشش بیهوده بِهْ از خفتگی
آنکه او شاهست، او بی‌کار نیست　　ناله از وی طُرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر　　کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش　　تا دم آخِر دمی فارغ مباش
تا دم آخِر دمی آخِر بود　　که عنایت با تو صاحب سِرْ بود
هرچه کوشدجان که در مرد و زنست　　گوش وچشم شاهِ جان بر روزنست[1]

---

۱. مصراع اوّل در متن به‌صورت: «هرچه می‌کوشند اگر مرد و زنست» نوشته شده بعد شمارهٔ (۲) بر بالای مصراع گذاشته و در هامش به‌صورت: «هر چ کوشد جان که در مرد و زنست» اصلاح کرده‌اند.

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفص و پرّیدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفص بیرون فکند   طوطیک پرّید تا شاخ بلند
طوطیِ مرده چنان پرواز کرد   کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد[1]
خواجه حیران گشت اندر کارِ مرغ   بی‌خبر ناگه بدید اسرارِ مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب   از بیانِ حالِ خودْمان دِه نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی   ساختی مکری و ما را سوختی؟
گفت طوطی کو به‌فعلم پند داد   که رها کن لطف آواز و گشاد[2]
زآنکه آوازت ترا در بند کرد   خویشتن مرده پیِ این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص   مُرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند   غنچه باشی کودکانت برکَنند
دانه پنهان کن به‌کلّی دام شو   غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حُسنِ خود را در مَزاد   صد قضای بد سوی او رُو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها   بر سرش ریزد چو آب از مَشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌دِرَند   دوستان هم روزگارش می‌برند
آنکه غافل بود از کِشت و بهار   او چه داند قیمت این روزگار؟
در پناهِ لطفِ حق باید گریخت   کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی، آنگه چون پناه   آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد   نه بر اَعداشان به‌کین قهّار شد؟
آتش ابراهیم را نه قلعه بود   تا برآورد از دل نمرود دود؟
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند   قاصدانش را به‌زخم سنگ راند؟
گفت ای یحیی بیا در من گریز   تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پرّیدن

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق   بعد از آن گفتش سلامِ اَلْفراق[3]

---

۱. با آنکه در مصراع دوّم «آفتاب شرق» نوشته شده، در مقابله با نوشتن «از چرخ» روی «شرق» اصلاحش کرده‌اند.
۲. پایان مصراع دوّم در متن: «آواز و وداد» است، در مقابله بر بالای آخرین کلمه «گشاد» نوشته‌اند.
۳. در متن «طوطی پر نفاق» نوشته شده، در مقابله بر بالای آن «پر مذاق» نوشته و اصلاحش کرده‌اند.

خواجه گفتش فی اَمانِ‌الله برو   مر مرا اکنون نُمودی راهِ نو
خواجه با خود گفت کین پندِ منست   راهِ او گیرم که این رَه روشنست
جانِ من کمتر ز طوطی کی بود؟   جان چنین باید که نیکو پی بود

مضرّت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

تن قفص شکلست، تن شد خارِ جان   در فریب داخلان و خارجان
اینْش گوید من شوم همراز تو   و آنْش گوید نی منم انبازِ تو
اینْش گوید نیست چون تو در وجود   در جمال و فضل و در احسان و جود
آنْش گوید هر دو عالم آنِ تست   جمله جانهامان طُفَیلِ جانِ تست
او چو بیند خلق را سرمستِ خویش   از تکبّر می‌رود از دستِ خویش
او نداند که هزاران را چو او   دیو افکندست اندر آب جو
لطف وسالوس جهان خوش‌لقمه‌ایست   کمترش خور، کان پرآتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار   دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم؟   از طمع می‌گوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید برملا   روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن   کان طمع که داشت، از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون   در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود   مایهٔ کبر و خِداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح   بدنماید، زانکه تلخ افتاد قَدْح
همچو مطبوخست وحَب کان راخوری   تا بەدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی   این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی پاید نهان   هر ضدی را تو بەضدّ او بدان
چون شکر پاید نهان تأثیر او[1]   بعد حینی دُمّل آرد نیشْ جو
نفس از بس مدحها فرعون شد   کُنْ ذَلیلَ النَّفسِ هَوْنا لاتَسُد
تا توانی بنده شو، سلطان مباش   زخم‌کَش چون‌گوی شو، چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال   از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کِت همی دادند ریو   چون ببینندت، بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بەدر   مرده‌یی از گور خود بر کرد سَر

---

۱. در متن: «... باید همی...»، مطابق آنچه نقل کرده‌ایم، اصلاح شده است.

همچو اَمْرَد که خدا نامش کنند — تا بدین سالوس در دامش کنند
چونکه در بدنامی آمد ریشِ او — دیو را ننگ آید از تفتیشِ او
دیو سوی آدمی شد بهر شر — سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پَیَت — می‌دوید و می‌چشانید او مَیت
چون شدی در خوی دیوی استوار — می‌گریزد از تو دیو نابکار
آنک اندر دامنت آویخت او — چون چنین گشتی ز تو بگریخت او[1]

تفسیر «ماشآءَاللهُ کانَ»

این همه گفتیم لیک اندر بسیج — بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق — گر مَلَک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا — با تو یاد هیچ‌کس نبود روا
این قَدَر ارشادْ تو بخشیده‌ای — تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش — متّصل گردان به‌دریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من — وارهانش از هوا وز خاکِ تن
پیش از آن کین خاکها خَسْفش کنند — پیش از آن کین بادها نَشْفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری — کِش ازیشان واستانی، واخری
قطره‌یی کو در هوا شد یا که ریخت — از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت؟
گر درآید در عدم یا صد عدم — چون بخوانیش، او کند از سر قَدَم
صد هزاران ضدّ ضد را می‌کُشد — بازشان حکم تو بیرون می‌کَشد
از عدمها سوی هستی هر زمان — هست یارب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول — نیست گردد غرق در بحر نُغُول
باز وقت صبح آن اللّهیان — برزنند از بحرْ سَر چون ماهیان
در خزان آن صدهزاران شاخ و برگ — از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر — در گلستان نوحه کرده بر خُضَر
باز فرمان آید از سالار دِه — مر عدم را کانچه خوردی بار دِه
آنچه خوردی، واده ای مرگ سیاه — از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر — دم به دم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و ترّ و تازه بین — پُر ز غنچه و وَرد و سرو و یاسمین

۱. در هامش پایان مصراعها را به «آویختند» و «بگریختند» تغییر داده‌اند.

زانبهیِّ برگ پنهان گشته شاخ زانبهیِّ گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کُلّست بوی آن گلزار و سرو و سُنبلست
بویِ گل دیدی که آنجا گل نبود جوشِ مُل دیدی که آنجا مُل نبود؟
بو قلاووزست و رهبَر مر ترا می‌برد تا خُلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورْساز شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مردیده را تاری کند بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی، یعقوب باش همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد چون نداری گِردِ بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز سخت باشد چشمِ نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بُد نیاز در نیاز و فقرْ خود را مرده ساز
تا دَمِ عیسی ترا زنده کند همچو خویشت خوب و نازنده کند[1]
از بهارانْ کی شود سرسبز سنگ؟ خاک شو تا گل برویی رنگ رنگ[2]
سالها تو سنگ بودی دل خراش آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر ـ رضی‌الله عَنْهُ ـ از بهر خدا روزِ بی‌نوایی چنگ زد میان گورستان

آن شنیدستی که در عهد عُمَر بود چنگی مطربی با کرّ و فر
بلبل از آواز او بی‌خود شدی یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دَمَش آراستی وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش به‌فن مردگان را جان درآرد در بدن
یا رَسیلی بود اسرافیل را کز سماعش پر بِرُستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوشِ حس کز ستمها گوش حس باشد نجس

۱. در متن: «... خوب و فرخنده کند» است، آن را در بالای مصراع به «خوب و نازنده کند» بدل کرده‌اند.
۲. مصراع دوّم به‌صورت: «خاک شو تا گل نمایی...» نوشته شده، بعد در مقابله در داخل متن کلمهٔ «نمایی» را به «برویی» بدل کرده‌اند.

نشنود نغمهٔ پَری را آدمی   کو بود ز اسرارِ پَریان اعجمی
گر چه هم نغمهٔ پری زین عالمست   نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیَند   هر دو در زندان این نادانیَند
مَعْشَرَالجِنْ سورهٔ رحمان بخوان   تَستَطِیعوا تَنْفُذوا را باز دان
نغمه‌های اندرونِ اولیا   اوّلا گوید که ای اجزای لا
هین ز لایِ نفی سرها برزنید   این خیال و وهم یکسو افگنید
ای همه پوسیده در کون و فساد   جان باقیتان نروید و نزاد
گر بگویم شمّه‌یی زان نغمه‌ها   جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست   لیک نَقلِ آن به‌تو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا   مرده را زیشان حیاتست و نَما
جان هریک مرده‌یی از گور تن   برجهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آوازْ ز آواها جداست   زنده کردن کارِ آوازِ خداست
ما بمردیم و به کلّی کاستیم   بانگِ حق آمد، همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجاب   آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست   باز گردید از عدم ز آوازِ دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود   گرچه از حلقومِ عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو   من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی‌یَسْمَعْ و بی‌یُبْصِر توی   سِر توی، چه جای صاحبْ سِرّ توی
چون شدی مَنْ کانَ لِلّه از وَلَه   من ترا باشم که کانَ اللهُ لَه
گه توی گویم ترا گاهی منم   هر چه گویم، آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکاتِ دمی   حل شد آنجا مشکلاتِ عالَمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت   از دمِ ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او به‌خویش اَسْما نمود   دیگران را ز آدمْ اَسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش، خواه ازو   خواه از خم گیر می، خواه از کدو
کین کدو با خُنب پیوستست سخت   نی چو تو شادان کدوی نیکبخت
گفت طُوبیٰ مَنْ رَآنی مصطفی   وَالّذی یُبْصِرْ لِمَنْ وَجْهی رَأیٰ
چون چراغی نورِ شمعی راکشید   هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد   دیدنِ آخِر لقای اصل شد
خواه از نورِ پسین بستان تو آن   هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان
خواه بین نور از چراغ آخِرین   خواه بین نورش ز شمع غابرین

در بیان این حدیث که «اِنَّ لِرَبِّکُمْ فی اَیّامِ دَهْرِکُمْ نَفَحاتٍ اَلا فَتَعَرَّضُوا لَها»

گفت پیغامبر که نفحتهای حق — اندرین ایّام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را — در رُباید این چنین نفْحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت — هرکرا می‌خواست، جان‌بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش — تا ازین هم وانمانی خواجه تاش
1955/۱۹۶۳ [جان آتش یافت زو آتش‌کُشی — جان مرده یافت از وی جُنبشی][1]
جان ناری یافت از وی انطفا — مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبشِ طوبیست این — همچو جنبشهای خلقان نیست این[2]
گر در افتد در زمین و آسمان — زَهره‌هاشان آب گردد در زمان
خودزبیم این دمِ بی‌منتها — باز خوان فَأَبَیْنَ اَنْ یَحْمِلْنَها
ور نه خود اَشْفَقْنَ مِنْها چون بُدی — گر نه از بیمش دل کُه خون شدی؟
1960/۱۹۶۹ دوش دیگر لون این می‌داد دست — لقمهٔ چندی درآمد، ره بُبَست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو — وقتِ لقمانست، ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خارْخار — از کف لقمان همی جویید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست — لیکتان از حرص آن تمیز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای — زآنکه بس نان‌کور و بس نادیده‌ای
1965/۱۹۷۴ جانِ لقمان که گلستانِ خداست — پای جانش خستهٔ خاری چراست؟
اشتر آمد این وجود خار خوار — مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگِ گُلی بر پُشتِ تست — کز نسیمش در تو صد گلزار رُست
میل تو سوی مُغیلانست و ریگ — تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ
ای بگشته زین طلب از کو به کو — چند گویی کین گلستان کو و کو؟
1970/۱۹۷۹ پیش از آن کین خارِ پا بیرون کنی — چشمْ تاریکست، جولان چون کنی؟
آدمی کو می‌نگنجد در جهان — در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی — کَلِّمینی یا حُمَیْرا کَلِّمی
ای حمیرا آتش اندر نِهْ تو نعل — تا ز نعلِ تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تأنیثست و جان — نامْ تأنیث نهند این تازیان

---

۱. این بیت در مقابله با کشیدن خطی باریک به‌پایان بیت قبل در حاشیه نوشته شده است.
۲. در متن «حیوان» نوشته شده، در مقابله بالای این کلمه «خلقان» نوشته و تصحیح کرده‌اند.

لیک از تأنیثْ جان را باک نیست　　روح را با مرد و زن اِشراک نیست
از مؤنّث وز مذکّر برترست　　این نی آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان　　یا گهی باشد چنین، گاهی چنان
خوش‌کننده‌ست وخوش وعین‌خوشی　　بی‌خوشی نبود خوشی ای مُرتَشی
چون تو شیرین از شکر باشی، بود　　کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تأثیرِ وفا　　پس شکر کی از شکر باشد جدا؟
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق　　عقل آنجا گم شود، گم ای رفیق
عقلِ جزوی عشق را منکر بود　　گرچه بنماید که صاحبْ سِر بود
زیرک و داناست، امّا نیست نیست　　تا فرشته لا نشد، آهرمنیست
او به‌قول و فعلْ یارِ ما بود　　چون به‌حکم حال آیی لا بود
لا بود، چون او نشد از هست نیست　　چونکه طوعاً لا نشد کرهاً بسیست
جان کمالست و ندای او کمال　　مصطفیٰ گویان اَرِحْنا یا بِلال
ای بلال افراز بانگ سِلْسِلت　　زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کآدم از آن مدهوش گشت　　هوشِ اهلِ آسمان بیهوش گشت
مصطفی بی‌خویش شدزان خوب صوت　　شد نمازش از شبِ تَعْریس فوت
سَر از آن خواب مبارک برنداشت　　تا نمازِ صبحدم آمد به‌چاشت
در شب تَعْریس پیشِ آن عروس　　یافت جانِ پاکِ ایشان دستبوس
عشق و جانْ هر دو نهانند و ستیر　　گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یارْ خامش کردمی　　گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست　　جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب　　عیب کی بیند روانِ پاکِ غیب؟
عیب شد نسبت به‌مخلوق جَهول　　نی به‌نسبت با خداوندِ قبول
کفر هم نسبت به‌خالق حکمتست　　چون به‌ما نسبت کنی، کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات　　بر مثال چوب باشد درنبات
در ترازو هر دو را یکسان کَشند　　زانکه آن هر دوچوجسم‌وجان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف　　جسم پاکان عینِ جان افتاد صاف
گفتشان و نَفْسشان و نقششان　　جمله جانِ مطلق آمد بی‌نشان
جانِ دشمن‌دارشان جسمست صِرف　　چون زِیاد از نَرد، او اسمست صِرف
آن به‌خاک اندر شد و کُل خاک شد　　وین نمک اندر شد و کُل پاک شد
آن نمک کز وی محمّد اَمْلَحست　　زان حدیثِ با نمک او اَفْصحست
این نمک باقیست از میراثِ او　　با تُوَند آن وارثانِ او بجو
پیشِ تو شِشته ترا خود پیش کو　　پیش هستت، جانِ پیش اندیش کو؟

گر تو خود را پیش و پس داری گمان		بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصفِ تنست		بی‌جهتها ذاتِ جانِ روشنست
برگشا از نورِ پاکِ شه نظر		تا نپنداری تو چون کوته‌نظر
که همینی در غم و شادی و بس		ای عدم کو مر عدم را پیش و پس؟
روزِ بارانست می‌رو تا به‌شب		نه ازین باران از آن بارانِ رب

قصهٔ سؤال کردن عایشه ـ رضی‌الله عنها ـ از مصطفی ـ صلّی‌الله علیه وسلّم ـ که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامه‌های تو چون تر نیست؟

مصطفی روزی به‌گورستان برفت		با جنازهٔ مردی ازیاران برفت
خاک را در گورِ او آگنده کرد		زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان		دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خَلقان صد اشارت می‌کنند		وانکه گوشستش عبارت می‌کنند
با زبانِ سبز و با دستِ دراز		از ضمیر خاک می‌گویند راز
همچو بطّان سر فرو برده به‌آب		گشته طاووسان و بوده چون غُراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد		آن غرابان را خدا طاووس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ		زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم		این چرا بندیم بر ربِّ کریم؟
کوری ایشان درونِ دوستان		حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود		آن گل از اسرارِ کُل گویا بود
بوی ایشان رغمِ آنفِ منکران		گِردِ عالم می‌رود پرده دران
منکران همچون جُعَل زان بوی گل		یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول می‌سازند و غرق		چشم می‌دزدند ازین لَمعانِ برق
چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی		چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت		سوی صدّیقه شد و همراز گشت
چشمِ صدّیقه چو بر رویش فتاد		پیش آمد، دست بر وی می‌نهاد
بر عِمامه و روی او و موی او		بر گریبان و بَرَ و بازوی او
گفت پیغامبر چه می‌جویی شتاب؟		گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌ها آت می بجویم در طلب		تر نمی‌یابم ز باران ای عجب

گفت چه بر سر فکندی از اِزار؟　　گفت کردم آن ردای تو خِمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جَیب　　چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابرِ شما　　هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم ـ رضیَ‌الله عنه[1]

آسمانهاست در ولایت جان　　کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست　　کوههای بلند و دریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگرست　　آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الّا که بر خاصان پدید　　باقیان فی لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدید
هست باران از پی پروردگی　　هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب　　باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند　　وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب　　بر تفاوت دان و سرِرشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این　　در زیان و سود و در ربح و غبین
این دمِ ابدال باشد زان بهار　　در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت　　آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درختِ خشک باشد در مکان　　عیبِ آن از بادِ جان‌افزا مدان
باد کارِ خویش کرد و بروزید　　آنکه جانی داشت بر جانش گُزید

در معنی این حدیث که «اِغْتَنِمُوا بَرْدَالرَّبیعِ اِلیٰ آخِرِه»

گفت پیغامبر زسرمای بهار　　تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جانِ شما آن می‌کند　　کان بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از سردِ خزان　　کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند　　هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه　　کوه را دیده ندیده کان به کوه

۱. «رضی‌الله عنه» در مقابله با حروف ریز علاوه شده است.

آن خزان نزدِ خدا نفس و هواست … عقل و جان عینِ بهارست و بقاست
مرا ترا عقلیست جز وی در نهان … کاملِ‌العقلی بجو اندرجهان
جزوِ تو از کلّ او کلّی شود … عقلِ کُل بر نفس چون غُلّی شود
پس به‌تأویل این بود کانفاسِ پاک … چون بهارست و حیاتِ برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت … تن مپوشان زانکه دینت راست پُشت
گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر … تا ز گرم و سرد بِجْهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهارِ زندگیست … مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بُستانِ جانها زنده است … زین جواهر بحر دل آگنده است
بر دلِ عاقل هزاران غم بود … گر زباغِ دِل خلالی کم شود

پرسیدن صدّیقه ـ رضی‌الله عنها ـ از مصطفی ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ که سرّ باران امروزینه چه بود؟

گفت صدّیقه که ای زُبدهٔ وجود … حکمت باران امروزین چه بود؟
این زبارانهای رحمت بود یا … بهر تهدیدست و عدلِ کبریا؟
این از آن لطفِ بهاریّات بود … یا زپاییزیِّ پرآفات بود؟
گفت این از بهر تسکینِ غمست … کز مصیبت بر نژادِ آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی … بس خرابی درفتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان … حرصها بیرون شدی از مردمان
اُسْتُنِ این عالم ای جان غفلتست … هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن … غالب آید، پَست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرصْ یخ … هوشیاری آب و این عالَم وَسَخْ
زان جهان اندک ترشّح می‌رسد … تا نغُرّد در جهان حرص و حسد
گر ترشّح بیشتر گردد زغیب … نه هنر ماند در این عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو … سوی قصّهٔ مَردِ مطرب باز رو

بقیّهٔ قصّهٔ پیر چنگی و بیان مَخْلصِ آن

مطربی کز وی جهان شد پُرطرب … رُسته زآوازش خیالاتِ عجب
از نوایش مرغ دل پَرّان شدی … وز صدایش هوشِ جان حیران شدی

چون برآمد روزگار و پیر شد — بازجانْش از عجز پشّه‌گیر شد
پُشت او خَم گشت همچون پُشتِ خُمْ — ابروان بر چشم همچون پالْدُم
گشت آوازِ لطیفِ جان فزاش — زشت و نزدِ کس نیرزیدی به‌لاش
آن نوای رَشکِ زُهره آمده — همچو آواز خَرِ پیری شده
خود کدامین خوش که او ناخوش نشد — یا کدامین سقف کان مفرش نشد؟
غیرِ آواز عزیزان در صدور — که بود از عکس دَمْشان نفخِ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست — نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آوازْ او — لذّتِ الهام و وحی و رازْ او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف — شد زبی‌کسبی رهینِ یک رَغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی — لطفها کردی خدا یا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال — باز نگرفتی زمن روزی نوال
نیست کس امروز مهمان تُوَم — چنگ بَهرِ تو زنم، کانِ توم
چنگ را برداشت و شد الله جو — سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشمْ بها — کو به‌نیکویی پذیرد قلبها
چونکه زد بسیار و گریان سر نهاد — چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب‌بُردش مرغ جانْش از حَبس رَست — چنگ و چنگی را رها کرد و بجَست
گشت آزاد از تن و رنج جهان — در جهانِ ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا — کاندرین جا گر بماندندی مرا
خوش بُدی جانم درین باغ و بهار — مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی‌پر و بی‌پا سفر می‌کردمی — بی‌لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنجِ دماغ — کردمی با ساکنانِ چرخْ لاغ
چشمْ بسته عالمی می‌دیدمی — وَرد و ریحان بی‌کفی می‌چیدمی
مرغِ آبی غرق دریای عَسَل — عینِ ایّوبی شراب و مُغْتَسَل
که بدو ایّوب از پا تا به‌فرق — پاک شد از رنجها چون نورِ شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ — درنگنجیدی درو زین نیم بَرْخ
کاین زمین و آسمانِ بس فراخ — کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود — از گشایش پرّ و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بُدی — کم کسی یک لحظه‌یی آنجا بُدی
امر می‌آمد که نه طامع مشو — چون زپایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جانِ او — در فضای رحمت و احسانِ او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را ـ رضی‌الله عنه ـ که چندین زر از بیت‌المال به‌آن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عُمَر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این زغیب افتاد، بی‌مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش، خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصلِ هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
تُرک و کُرد و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب
خود چه‌جای ترک‌وتاجیکست وزنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید اَلَسْت / جوهر و اَعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدَنشان از عدم باشد بلی
آنچه گفتم زآگهی چوب و سنگ / در بیانش قصّه بشنو بی‌درنگ[1]

نالیدن ستون حنّانه؛ چون برای پیغامبر ـ صَلّی‌الله عَلَیْه وَ سَلَّمْ ـ منبر ساختند که جماعت انبوه شد، گفتند ما روی مبارک ترا به‌هنگام وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال و جواب مصطفی ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ با ستونْ صریح

اُستن حنّانه از هَجر رسول / ناله می‌زد همچو اربابِ عقول
گفت پیغامبر چه خواهی ای ستون؟ / گفت جانم از فراقت گشت خون
مَسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند / شرقی و غربی زتو میوه چنند؟
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد؟
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل، کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یومِ دین
تا بدانی هرکرا یزدان بخواند / از همه کار جهان بی‌کار ماند

---

۱. در متن نوشته‌اند:
وانچ گفتم من زفهم سنگ و چوب / در بیانش قصهٔ بشنو تو خوب
در مقابله به صورت فوق در حاشیه با خطی ریز اصلاح کرده‌اند.

هرکرا باشد زیزدان کار و بار یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبْود از اسرارْ داد کی کند تصدیقْ او نالهٔ جماد؟
گوید آری نه زدل بهرِ وفاق تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نِیَندی واقفان امرِ کن در جهان رد گشته بودی این سخُن
صد هزاران زاهل تقلید و نشان افکندشان نیم وهمی در گمان
که به‌ظن تقلید و استدلالشان قایمست و جمله پرّ و بالشان
شبهه‌یی انگیزد آن شیطان دون درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیرِ آن قطب زمانِ دیده‌ور کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
پایِ نابینا عصا باشد عصا تا نیفتد سرنگون او برحَصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر اهل دین راکیست؟ سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند در پناهِ خلقِ روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بُدندی و شهان جمله کوران مرده‌اندی در جهان
نه زکوران کِشت آید نه درود نه عمارت، نه تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان درشکستی چوبِ استدلالتان
این عصا چه بود؟ قیاسات و دلیل آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر آن عصا را خُرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدیت آن عصا از خشم هم بر وی زدیت
حلقهٔ کوران به‌چه کار اندرید؟ دیدبان را درمیانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا در نگر کآدم چها دید از عَصیٰ
معجزه موسی و احمد را نگر چون عصا شد مار و اُستُن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه کی بدی حاجت به‌چندین معجزه؟
هر چه معقولست عقلش می‌خورد بی‌بیان معجزه، بی‌جرّ و مَد
این طریقِ بکرِ نامعقول بین در دل هر مُقبلی مقبول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد در جزایر در رمیدند از حسد
هم زبیم معجزات انبیا سرکشیده منکران زیرِ گیا
تا به‌ناموس مسلمانی زِیَند در تَسَلُّس تا ندانی که کیند
همچو قلّابان بر آن نقدِ تباه نقره می‌مالند و نامِ پادشاه
ظاهرِ الفاظشان توحید و شرع باطن آن همچو در نان تخمِ صَرْع
فلسفی را زَهره نه تا دم زند دم زند، دینِ حقش بر هم زند
دست و پای او جماد و جان او هرچه گوید آن دو در فرمانِ او

با زبان گرچه که تهمت می‌نهند   دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزهٔ پیغمبر ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ به‌سخن آمدن سنگ‌ریزه در دست ابوجهل ـ عَلَیْهِ اللّعنَه ـ وگواهی‌دادن سنگ‌ریزه بر حقیّت محمّد ـ صلّی‌الله عَلَیْهِ و سَلَّمْ ـ [و به رسالت او]

سنگها اندر کف بوجهل بود   گفت ای احمد بگو این چیست زود؟
گر رسولی، چیست در مُشتم نهان؟   چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم آن چه‌هاست   یا بگویند آن که ما حقّیم و راست؟
گفت بوجهل این دُوُم نادِرْتَرَست   گفت آری حق از آن قادرترست
از میان مُشتِ او هر پاره سنگ   در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
لااِلٰهَ گفت و الّااللهْ گفت   گوهرِ احمد رسولُ‌الله سُفت
چون شنید از سنگها بوجهل این   زد زخشم آن سنگها را بر زمین

بقیهٔ قصّهٔ مطرب و پیغام‌رسانیدن امیرالمؤمنین، عمر ـ رضی‌الله عنه ـ به او آنچه هاتف آواز داد

بازگرد و حال مطرب گوش دار   زانکه عاجز گشت مطرب زانتظار
بانگ آمد مر عُمَر را کای عُمَر   بندهٔ ما را زحاجت باز خر
بنده‌یی داریم خاص و محترم   سوی گورستانْ تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه زبیت‌المال عام   هفتصد دینار در کف نِهْ تمام
پیش او برکای تو ما را اختیار   این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشمْ بها   خرج کن، چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبتِ آواز جَست   تا میان را بهر این خدمت بُبَست
سوی گورستان عمر بنْهاد رو   در بغل همیان دوان در جُست‌وجو
گِردِ گورستان دوانه شد بسی   غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نَبْوَد، دگر باره دوید   مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست   صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاصِ خدا؟   حبّذا ای سرِّ پنهان حبّذا

بار دیگر گِردِ گورستان بگشت　　همچون آن شیر شکاری گِردِ دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست　　گفت در ظلمت دلِ روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست　　بر عمر عطسه فتاد و پیر جَست
مر عمر را دید، ماند اندر شگفت　　عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد　　محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخِ آن پیر کرد　　دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مَرَم　　کِت بشارتها زحق آورده‌ام
چند یزدان مدحتِ خوی تو کرد　　تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز　　تا به‌گوشَت گویم از اقبالْ راز
حق سلامت می‌کند، می‌پرسدت　　چونی از رنج و غمانِ بی‌حدت؟
نک قراضهٔ چند ابریشم بها　　خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیرْ لرزان گشت چون این را شنید　　دست می‌خایید و بر خود می‌طپید
بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر　　بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد　　چنگ را زد بر زمین و خُرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اِله　　ای مرا تو راه زن از شاهْراه
ای بخورده خون من هفتاد سال　　ای زتو رویَم سیه پیشِ کمال
ای خدای باعطای باوفا　　رحم کن بر عمرِ رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن　　کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم به‌دم　　دردمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یادِ ره و پردهٔ عراق　　رفت از یادم دَمِ تلخِ فراق
وای کز ترّیِ زیرافکندِ خُرد　　خشک شد کشت دل من، دل بمرد
وای کز آوازِ این بیست و چهار　　کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریاد خواه　　داد خواهم نه زکس، زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر　　زانکه او از من به‌من نزدیکتر
کین منی از وی رسد دَم‌دَم مرا　　پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زر شمر　　سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر ـ رضی‌الله عنه ـ نظر او را از مقام گریه که هستیست به‌مقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاریِّ تو　　هست هم آثارِ هشیاریِّ تو

راهِ فانی گشته راهی دیگرست　　زانکه هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یادِ ما مَضیٰ　　ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا!
آتش اندر زن بههر دو تا بهکی　　پُر گِره باشی ازین هر دو چو نی؟
تا گره با نَیْ بود، همراز نیست　　همنشینِ آن لب و آواز نیست
چون بهطوفی خود بهطوفی، مُرتَدی　　چون بهخانه آمدی، هم با خودی
ای خبرهات از خبر ده بیخبر　　توبهٔ تو از گناهِ تو بتر
ای تو از حالِ گذشته توبه جو　　کی کنی توبه ازین توبه بگو؟
گاه بانگِ زیر را قِبْله کنی　　گاه گریهٔ زار را قُبْله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد　　جانِ پیر از اندرون بیدار شد
همچو جانْ بیگریه و بیخنده شد　　جانْش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان　　که برون شد از زمین و آسمان
جُستوجویی از ورای جستوجو　　من نمیدانم، تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال　　غرقه گشته در جمالِ ذوالجلال
غرقهیی نه که خلاصی باشدش　　یا بهجز دریا کسی بشْناسدش
عقلِ جزو از کلّ گویا نیستی　　گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد　　موجِ آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصّهٔ حالِ پیر اینجا رسید　　پیر و حالش روی در پرده کشید
پیرْ دامن را زگفتوگو فشاند　　نیم گفته در دهانِ ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن　　صدهزاران جان بشاید باختن
درشکارِ بیشهٔ جان باز باش　　همچو خورشید جهان جانْ باز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند　　هر دمی تی میشود، پُر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی[1]　　مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجودِ آدمی جان و روان　　میرسد از غیب چون آبِ روان

تفسیر دعایِ آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی میکنند که «اَللّهُمَّ اَعْطِ کُلَّ مُنْفِقٍ خَلَفاً اَللّهُمَّ اَعْطِ کُلَّ مُمْسِکٍ تَلَفاً» و بیانکردن که آن منفقْ مجاهدِ راه حقّست نی مُسرف راه هوا

گفت پیغامبر که دایم بهر پند　　دو فرشته خوش منادی میکنند

---

۱. در نسخه: «جان فشان آی آفتاب معنوی است».

کای خدایا منفقان را سیر دار   هر درمشان را عوض دِه صد هزار

ای خدایا مُمسکان را در جهان   تو مده الّا زیان اندر زیان

ای بسا امساک کز انفاق بِهْ   مالِ حق را جز به‌امرِ حق مده

تا عوض بینی تو گنج بی‌کران[1]   تا نباشی از عِدادِ کافران

کاشتران قربان همی کردند تا   چیره گردد تیغشان بر مصطفی

امر حق را بازجو از واصِلی   امر حق را درنیابد هر دلی

چون غلامِ یاغیی کو عدل کرد   مال شه بر یاغیان او بذل کرد

در نُبی اِنذارِ اهلِ غفلتست   کان همه انفاقهاشان حسرتست

عدلِ این یاغی و دادش نزد شاه   چه فزاید؟ دوری و روی سیاه

سرورانِ مکّه در حربِ رسول   بودشان قربان به‌اومیدِ قبول

بهر این مؤمن همی گوید زبیم   در نماز اِهْدِالصِّراطَ المُسْتَقیم

آن درم دادن سخی را لایقست   جان سپردن خود سخای عاشقست

نان دهی از بهر حق، نانت دهند   جان دهی از بهر حق، جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار   برگ بی‌برگیش بخشد کردگار

گرنماند از جود در دستِ تو مال   کی کند فضل اِلهت پای مال؟

هرکه کارد، گردد انبارش تهی   لیکش اندر مزرعه باشد بهی

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد   اُشْپُش و موش و حوادث پاک خورد

این جهان نفیست در اثبات جو   صورتت صفرست در معنیت جو

جانِ شورِ تلخ پیشِ تیغ بَر   جانِ چون دریای شیرین را بخر

ورنمی‌دانی شدن زین آستان   باری از من گوش کن این داستان

قصّهٔ خلیفه که درکَرَم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایّام پیش   کرده حاتم را غلامِ جودِ خویش

رایتِ اکرام و جود افراشته[2]   فقر و حاجت از جهان برداشته

بحر و دُرّ از بخششش صاف آمده   دادِ او ازقاف تا قاف آمده

در جهانِ خاک ابر و آب بود   مَظهر بخشایشِ وهّاب بود

---

۱. در متن: «عوض‌یابی» نوشته‌اند، در مقابله بر بالای «یابی»، «بینی» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

۲. در متن «داد» نوشته و درمقابله «جود» بربالای آن نوشته و اصلاح کرده‌اند.

از عطااش بحر و کان در زلزله — سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش — رفته در عالَم به‌جود آوازه‌اش
2250/۲۲۵۹ هم عجم هم روم هم تُرک و عرب — مانده از جود و سخااش در عجب
آبِ حیوان بود و دریای کرم — زنده گشته هم عَرَب زو، هم عجم

قصّهٔ اعرابیِ درویش و ماجرای زنْ با او به‌سبب قِلّت و درویشی

یک شب اعرابی زنی مرشوی را — گفت و از حد بُرد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم — جمله عالم در خوشی، ما ناخوشیم
نان‌مان نه،نان خورش‌مان درد ورشک — کوزه‌مان نه، آب مان‌از دیده اشک
2255/۲۲۶۴ جامهٔ ما روز تابِ آفتاب — شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرصِ مه را قرصِ نان پنداشته — دست سوی آسمان برداشته
ننگِ درویشان زدرویشیِ ما — روزْ شب از روزی اندیشیِ ما
خویش و بیگانه شده از ما رَمان — بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشتِ نَسْک — مرمرا گوید خمش کن، مرگ وجَسْک
2260/۲۲۶۹ مرعرب را فخرْ غزوست و عطا — در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی‌غزا خود کُشته‌ایم — ما به‌تیغ فقر بی‌سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم — مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد، گر من منم — شب بخسپد دلقش از تن برکنم

مغرورشدن مریدانِ محتاج به‌مدّعیانِ مزوّر و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نَقل را از نقد فرق نادانستن و بر بَسته را از بر رُسته

بهر این گفتند دانایان به‌فن — میهمانِ مُحسنان باید شدن
2265/۲۲۷۴ تو مرید و میهمان آن کسی — کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند؟ — نورْ نَدْهد مر ترا تیره کند
چون وَرا نوری نبود اندر قران — نور کی یابند از وی دیگران؟

همچو اعمش کو کند داروی چشم　　چه کَشَد در چشمها الّا که یَشْم
حالِ ما اینست در فقر و عنا　　هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحطِ دَه سال ار ندیدی در صُوَر　　چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درونِ مدّعی　　در دلش ظلمت زُبانش شَعْشَعی
از خدا بویی نه او را نه اثر　　دعویش افزون زشیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش　　او همی گوید ز اَبدالیم بیش
حرفِ درویشان بدزدیده بسی　　تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید　　ننگ دارد از درونِ او یزید
بی‌نوا از نان و خوانِ آسمان　　پیش او نداخت حق یک اَستخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام　　نایب حقّم، خلیفه زاده‌ام
الصّلا ساده دلانِ پیچ‌پیچ　　تا خورید از خوانِ جودم سیر هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان　　گِردِ آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سِرّ آدمی　　آشکارا گردد از بیش و کمی
زیرِ دیوار بدن گنجست یا　　خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود　　عُمرِ طالب رفت، آگاهی چه سود؟

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدّعی مزوّر اعتقاد به‌صدق بندد که او کسی است و بدین اعتقاد به‌مقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند و لیکن به‌نادرِ نادر

لیک نادر طالب آید کز فروغ　　در حقِ او نافع آید آن دروغ
او به‌قصدِ نیک خود جایی رسد　　گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد
چون تحرّی در دل شب قِبْله را　　قبله نی و آن نمازِ او روا
مدّعی را قحطِ جان اندر سِرست　　لیک ما را قحطِ نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدّعی پنهان کُنیم　　بهر ناموسِ مزوّر جان کَنیم؟

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر[1] بیان‌کردن با زن

شوی گفتش چندجویی دخل و کَشت　　خود چه ماند ازعمر؟ افزون‌تر گذشت

---

۱. کلمهٔ «صبر» در مقابله به‌خطی ریز بر بالا نوشته شده است.

عـاقل انـدر بیش و نقصان نـنگرد   زانکه هـر دو هـمچو سَیلی بگـذرد
خواه صـاف و خـواه سَیلِ تیره‌رُو   چون نمی‌پاید، دمـی از وی مگـو
انـدرین عـالم هـزاران جـانور   مـی‌زید خـوش‌عیش بـی‌زیر و زبـر
شُکـر مـی‌گوید خـدا را فـاخته   بـر درخت و، بـرگِ شب نـاساخته
حـمد مـی‌گوید خـدا را عندلیب   کـاعتمادِ رزق بـر تست ای مُـجیب
بـازْ دستِ شـاه را کـرده نـوید   از هـمه مـردار بـبریده امـید
هـمچنین از پشّـه گیری تـا بـه‌پیل   شـد عیـالُ‌الله و حـق نِعْمَ‌المُعیل
این همه غمها که انـدر سینه‌هاست   از بخـار و گَردِبـاد و بـود مـاست
این غمانِ بیخ کَن چون داسِ مـاست   این چنین‌شد وآنچنان وسواسِ ماست
دان که هر رنجی زمردن پـاره‌ایست   جزوِ مرگ از خود بِران گر چاره‌ایست
چون ز جزوِ مرگ نتوانـی گـریخت   دان که کُلّش بر سرت خواهند ریخت
جزوِ مرگ ار گشت شیرین مـر تـرا   دان که شیرین مـی‌کند کُـل را خـدا
دردهـا از مـرگ مـی‌آید رسـول   از رسـولش رو مگـردان ای فَـضول
هرکه شیرین مـی‌زید، او تـلخ مُـرد   هـرکه او تـن را پـرستد، جـان نَـبُرد
گـوسفندان را ز صـحرا مـی‌کَشند   آنکـه فـربه‌تر مـر آن را مـی‌کُشند
شب گـذشت و صـبح آمـد ای تَـمَر   چـند گیری ایـن فسانهٔ زر زِسَـر؟
تـو جُـوان بـودی و قـانع‌تر بُـدی   زر طلب گشـتی خـود اوّل زر بـدی
رَز بدی پر میوه چون کـاسد شدی   وقت مـیوه پـختنت فـاسد شـدی
مـیوه‌ات بـاید کـه شیرین‌تر شـود   چون رسَنْ تـابان نـه واپس‌تـر رود
جفتِ مایی، جفت بـاید هـم صفت   تـا بـرآیـد کـارها بـا مـصلحت
جـفت بـاید بـر مثـالِ هـمدگر   در دو جفتِ کَفْش و مـوزه درنگـر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بـه‌پا   هـر دو جـفتش کـار نـاید مـر تـرا
جفتِ دَر یک خُرد و آن دیگر بزرگ   جفتِ شیر بیشه دیـدی هـیچ گـرگ؟
راست نـاید بـر شتر جفتِ جوال   آن یکـی خـالی و ایـن پُرمـال مـال
مـن رَوَم سـوی قـناعت دل قـوی   تـو چـرا سـوی شناعت مـی‌روی؟
مـردِ قـانع از سَـرِ اخلاص و سـوز   زین نسق مـی‌گفت بـا زن تـا بـه‌روز

نصیحت‌کردنِ زن مرشوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو «لِمَ تَقُولُونَ ماٰلاٰتَفْعَلُونَ» که این سخنها اگر چه راستست این مقام توکّل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معاملهٔ خود زیان دارد «وَکَبُرَ مَقْتاً عِندَاللهِ» باشد

زن برو زد بانگ کای نامـوسْ کیش   من فسونِ تو نـخواهـم خـورد بیش

تُرَّهات از دعوی و دعوت مگو　　رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرفِ طُمْطِراق و کاربار　　کار و حالِ خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر　　روز سرد و برف و آنگه جامه‌تر
چند دعوی و دم و باد و بُروت　　ای ترا خانه چو بَیْتُ العَنْکَبُوت؟
از قناعت کی تو جان افروختی؟　　از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغامبر قناعت چیست؟ گنج　　گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنجِ روان　　تو مزن لاف ای غم و رنجِ روان
تو مخوانم جفت، کمتر زنْ بَغَل　　جفتِ انصافم، نِیَم جفتِ دَغَل
چون قدم با شاه و بابگ می‌زنی[1]　　چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان زین استخوان در چالشی　　چون نیِ اِشکم تهی در نالشی
سوی من منگر به‌خواری سُسْت سُسْت　　تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای　　مر منِ کم‌عقل را چون دیده‌ای؟
همچو گرگ غافل اندر ما مَجِهْ　　ای ز ننگِ عقلِ تو بی‌عقل بِهْ
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردُمست　　آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
خصمِ ظلم و مکرِ تو الله باد　　فضل و عقلِ تو زما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسون‌گر این عجب　　مارگیر و ماری ای ننگِ عَرب
زاغ اگر زشتیِّ خود بشناختی　　همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو　　او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسونِ مار　　کی فسونِ مار را گشتی شکار؟
مرد افسون‌گر زحرصِ کسب وکار　　درنیابد آن زمان افسونِ مار
مار گوید ای فسون‌گر هین و هین　　آنِ خود دیدی فسونِ من ببین
تو به‌نامِ حق فریبی مر مرا　　تا کنی رسوای شور و شر مرا
نامِ حقّم بست، نی آن رای تو　　نامِ حق را دام کردی، وای تو
نامِ حق بستاند از تو دادِ من　　من به‌نام حق سپردم جان و تن
یا به‌زخم من رگِ جانت بُرد　　یا که همچون من به زندانت بَرد
زن ازین گونه خشن گفتارها　　خواند بر شُویِ جوان طومارها

---

۱. در متن «بامیر و بابگ» نوشته‌اند، درمقابله با نوشتن کلمهٔ «شاه» بر بالای «میر» اصلاح کرده‌اند.

نصیحت‌کردن مرد مر زن راکه در فقیران به‌خواری منگر و درکار حق به‌گمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران به‌خیال وگمان بی‌نوایی خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بُوالحَزَن؟ فقرْ فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه کَل بود او کز کُلَهْ سازد پناه
آنکه زلفِ جعد و رعنا باشدش چون کلاهش رفت، خوشتر آیدش
مرد حق باشد به‌مانند بصر پس برهنه بِهْ که پوشیده نظر
وقتِ عرضه کردن آن بَرْدَه‌فروش برکَنَد از بنده جامهٔ عیب‌پوش
وربود عیبی برهنه‌ش کی کند؟ بل به‌جامه خدعه‌یی باوی کند
گوید این شرمنده است از نیک وبد از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا به گوش خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی گشت دلها را طمعها جامعی
ورگدا گوید سخن چون زرِّ کان ره نیابد کالهٔ او در دکان
کارِ درویشی وَرایِ فهم تست سوی درویشی بمنگر سُسْت سُسْت
زانکه درویشان وَرایِ ملک و مال روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان کی کنند اِستمْ گری بر بی‌دلان؟
آن یکی را نعمت و کالا دهند وین دگر را بر سرِ آتش نهند
آتشش سوزا که دارد این گمان برخدا و خالقِ هر دو جهان؟
فقر فخری از گزافست و مَجاز نه هزاران عزِّ پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی یارْگیر و مارْگیرم خواندی
گر بگیرم برکَنَم دندان مار تاش از سر کوفتن نبود ضِرار
زانکه آن دندان عدوِّ جان اوست من عدو را می‌کُنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاشَ لله طَمْع من از خلق نیست از قناعت در دل من عالمیست
بر سر اَمرود بُن بینی چنان زان فرودآ تا نماند آن گمان
چون که برگردی تو سرگشته شوی خانه را گردنده بینی و آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هرکسی از آنجاکه ویست هرکس را از چنبرهٔ وجود خود بیند، تابهٔ کبودْ آفتاب راکبود نماید و سرخْ سرخ نماید، چون تابه‌ها از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابهای دیگر او راست‌گوتر باشد و امام باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت — زشت نقشی کز بنی‌هاشم شکفت
گفت احمد مر وَرا که راستی — راست گفتی، گر چه کارْافزاستی
دید صدّیقش بگفت ای آفتاب — نی زشرقی نی زغربی، خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز — ای رهیده تو زدنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صَدْرُالوریٰ — راست گو گفتی دو ضدگو را چرا؟
گفت من آیینه‌ام مصقولِ دست — ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طمّاع می‌بینی مرا — زین تحرّیِ زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود — کو طمع آنجاکه آن نعمت بود؟
امتحان کن فقر را روزی دو تو — تا به‌فقر اندر غنا بینی دوتو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال — زانکه در فقرست عزِّ ذوالجلال
سِرْکه مفروش و هزاران جان ببین — از قناعت غرقِ بحرِ انگبین
صدهزاران جانِ تلخی کَش نگر — همچو گُل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر تراگنجا بُدی — تا زجانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پُستانِ جان — بی‌کَشندهٔ خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد — واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی‌ملال — صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از دَرَم — پرده در پنهان شوند اهلِ حرم
ور درآید محرمی دور از گزند — برگشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند — از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر وبم — از برای گوشِ بی‌حسِّ اَصَمّ؟
مُشک را بیهوده حق خوش دم نکرد — بهر حس کرد و پی اَخْشَم نکرد
حق زمین و آسمان برساخته‌ست — درمیانْ بس نار و نور افراخته‌ست
این زمین را از برای خاکیان — آسمان را مسکن افلاکیان
مردِ سُفلی دشمن بالا بود — مشتریِ هر مکان پیدا بود
ای سَتیره هیچ تو برخاستی — خویشتن را بهر کور آراستی؟

گر جهان را پر دُرِ مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم؟
تَرکِ جنگ و رهزنی ای زن بگو / ورنمی‌گویی، به‌ترک من بگو
مر مرا چه جای جنگِ نیک و بد / کین دلم از صلحها هم می‌رمد
گر خمش کردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترکِ خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفارکردن از گفتهٔ خویش

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دامِ زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم؟ / از تو من اومید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شماام نی‌سِتی
جسم و جان و هرچه هستم آنِ تست / حکم و فرمان جملگی فرمانِ تست
گر زدرویشی دلم از صبر جَست / بهر خویشم نیست آن بهر تُو اَست
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تُستَم این ناله و حنین
خویش من وَالله که بهر خویشِ تو / هر نفس خواهد که میرد پیشِ تو
کاش جانت کِش روان من فدا / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی به‌ظن / هم زجان بیزار گشتم هم زتن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان را سکون؟
تو که در جان و دلم جا می‌کنی / زین قَدَر از من تبرّا می‌کنی
تو تبرّا کن که هستت دستگاه / ای تبرّای ترا جان عُذرخواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وَفقِ تو دل افروختست / هرچه گویی پخت، گوید سوختست
من سِپاناخِ تو با هر چِم پزی / یا تُرُش با یا که شیرین می‌سزی
کفر گفتم، نک به‌ایمان آمدم / پیش حُکمت از سَرِجان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم / پیشِ تو گستاخ خر درتاختم
چون زعفوِ تو چراغی ساختم / توبه کردم، اعتراض انداختم
می‌نهم پیشِ تو شمشیر و کفن / می‌کَشم پیشِ تو گردن را، بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخُن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذر خواهی هست سِر / با تو بی‌من او شفیعی مُستمِر
عذرْ خواهم در درونت خُلقِ تست / زاعتمادِ او دلِ من جُرم جُست
رحم کن پنهان زخود ای خشمگین / ای که خُلقت بِه‌زصد من انگبین

زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد   در میانه گریه‌یی بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های   زو که بی‌گریه بُد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید   زد شراری بر دل مردِ وحید
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد   چون بود چون بندگی آغاز کرد؟
آنکه از کبرش دلت لرزان بود   چون شوی چون پیشِ تو گریان شود؟
آنکه از نازَش دل و جان خون بود   چونکه آید در نیازْ او چون بود؟
آنکه در جور و جفااش دامِ ماست   عذر ما چه بْود چو او در عذر خاست؟
زُیِّنَ لِلنّاسِ حق آراستست   زانچه حق آراست، چون دانند جَست؟
چون پیِ یَسْکُنْ اِلَیْهاش آفرید   کی تواند آدم از حوّا برید؟
رُستمِ زال ار بود وز حمزه بیش   هست در فرمان اسیرِ زالِ خویش
آنکه عالم مستِ گفتنش آمدی   کَلِّمینی یا حُمَیْرا می‌زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب   زآتش او جوشد چو باشد در حجاب
چونکه دیگی حایل آمد هر دو را   نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی   باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیّتی در آدمیست   مِهر حیوان را کمست، آن از کمیست

در بیان این خبر که «اَنَّهُنَّ یَغْلِبْنَ العاقِلَ وَ یَغْلِبُهُنَّ الجاهِلُ»

گفت پیغامبر که زن بر عاقلان   غالب آید سخت و بر صاحبْ‌دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند   زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم‌بُوَدشان رقّت و لطف و وداد   زانکه حیوانیست غالب برنهاد
مِهر و رقّت وصفِ انسانی بود   خشم و شهوت وصفِ حیوانی بود
پرتوِ حقّست آن معشوق نیست   خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را به‌آنچه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن

به‌نزد عقل هر دانده‌یی هست
که با گردنده گرداننده‌یی هست

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان   کز عوانی ساعتِ مردن عوان
گفت خصم جانِ جان چون آمدم   بر سر جانم لگدها چون زدم؟

چون قضا آید فروپوشد بَصَر — تا نداند عقلِ ما پا را زسر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد — پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم — گر بُدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنه‌کار توم، رحمی بکن — بر مکَن یکبارگیم از بیخ و بُن
کافرِ پیر ار پشیمان می‌شود — چونکه عذر آرد، مسلمان می‌شود
حضرتِ پر رحمتست و پرکرم — عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا — مِسّ و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مُسَخَّر مشیّت‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات‌کردن فرعون به‌خلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعونْ معنی را رهی — ظاهر آن رَه دارد و این بی‌رهی
روزْ موسی پیشِ حق نالان شده — نیمشب فرعون هم گریان بُده
کین چه غُلّست ای خدا برگردنم — ورنه غُل باشد که گوید من منم؟
زانکه موسی را منوّر کرده‌ای — مرمرا زان هم مکدّر کرده‌ای
زانکه موسی را تو مَهْ رو کرده‌ای — ماهِ جانم را سیه رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود اِستاره‌ام — چون خسوف آمد، چه باشد چاره‌ام؟
نوبتم گر ربّ و سلطان می‌زنند — مه گرفت و خلق پَنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند — ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم زشهرت وای من[1] — زخم طاس آن ربّیَ الاعلای من
خواجه‌تاشانیم امّا تیشه‌ات — می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصّل می‌کند — شاخ دیگر را معطّل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست؟ نی — هیچ شاخ از دست تیشه جست؟ نی
حقِّ آن قدرت که آن تیشه تُراست — از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب — من نه در یا رَبّنام جمله شب؟
در نهان خاکی و موزون می‌شوم — چون به‌موسی می‌رسم، چون می‌شوم؟
رنگِ زرِّ قلبْ دَه تو می‌شود — پیشِ آتش چون سیه‌رو می‌شود
نه که قلب و قالبم در حکم اوست — لحظه‌یی مغزم کند یک لحظه پوست

---

۱. در متن نوشته‌اند: «من که فرعونم زخلق ای وای من» درمقابله بر بالای «زخلق‌ای» «زشهرت» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

سبز گردم چونکه گوید کِشت باش   زرد گردم چونکه گوید زشت باش
لحظه‌یی ماهم کند یک دم سیاه   خود چه باشد غیر این کارِ اِله؟
پیشِ چوگانهای حکمِ کن فکان   می‌دویم اندرمکان و لامکان
چونکه بی‌رنگی اسیرِ رنگ شد   موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به‌بی‌رنگی رسی کان داشتی   موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال   رنگ کی خالی بود از قیل و قال؟
این عجب‌کین رنگ ازبی‌رنگ خاست   رنگ‌بابی‌رنگ‌چون‌درجنگ خاست؟
اصل روغن زآب افزون می‌شود   عاقبت با آب ضد چون می‌شود؟
[چونکه روغن را زآب اسرشته‌اند   آب با روغن چرا ضد گشته‌اند]؟[1]
چون گل از خارست و خار از گل چرا   هر دو در جنگند و اندر ماجرا؟
یا نه جنگست این برای حکمتست   همچو جنگِ خرفروشان صنعتست؟
یا نه اینست و نه آن حیرانیَست   گنج باید جُست این ویرانیَست
آنچه تو گنجش توهّم می‌کنی   زان توهّم گنج راگم می‌کنی
چون عمارت‌دان تو وهم و رایها   گنج نبود در عمارت جایها
درعمارت هستی و جنگی بود   نیست را از هستها ننگی بود
نه که هست از نیستی فریاد کرد   بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم زِنیست   بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا می‌خواندت او سوی خَود   وز درون می‌راندت با چوبِ رَد
نعلهای بازگونه‌ست ای سلیم   نفرتِ فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از جهان که «خَسِرَ الدُّنیٰا والآخِرَة»

چون حکیمک اعتقادی کرده است[2]   کاسمان بیضه، زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان   درمیانِ این محیط آسمان؟
همچو قِندیلی معلّق در هوا   نه به‌اسفل می‌رود نه بر عُلا؟
آن حکیمش گفت کز جذبِ سما   از جهاتِ شش بماند اندر هوا
چون زمِقناطیس قُبّهٔ ریخته   درمیان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان باصفا   کی کَشَد در خود زمینِ تیره را؟

---

۱. این بیت فراموش شده و بعد در مقابله نوشته شده است.

۲. بر بالای کلمهٔ «حکیمک» برای توضیح و درخارج متن کلمهٔ «طبیعی» نوشته‌اند.

بلکه دفعش می‌کند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطرِ اهلِ کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بی‌رهان بی‌این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال / دان که دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاهِ هستی تو را شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنان که مرتبهٔ حیوانیَست / کو اسیر و سَغبهٔ انسانیَست
مرتبهٔ انسان به‌دست اولیا / سَغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قُلْ یا عِباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / می‌کشاند هر طرف در حکم مُر
عقلِ عقلند اولیا و عقلها / برمثال اشتران تا انتها
اندریشان بنگر آخر زاعتبار / یک قلاووزست جانِ صدهزار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب / دیده‌یی کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوفِ خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذرّه‌یی / شیر نر در پوستین برّه‌یی
اینت دریایی نهان در زیرِ کاه / پا برین کَهْ هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقّست هر دم رهنمون[1]
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود آن رهنمایش درنهان
عالم کُبریٰ به‌قدرت سِحْر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آن‌که با شه شد حریف؟
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی‌خصم دیدنِ دیده‌های حسّ، صالح و ناقهٔ صالح ـ علیه‌السّلام ـ را چون خواهد که حق لشکری را هلاک کند درنظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگرچه غالب باشد آن خصم «وَیُقَلِّلُکُمْ فی اَعْیُنِهِمْ لِیَقْضِیَ اللهُ اَمْراً کانَ مَفْعُولاً»

ناقهٔ صالح به‌صورت بُد شُتُر / پی بریدندش زجهل آن قوم مُر
از برای آب چون خصمش شدند / نانْ کور و آبْ کور ایشان بُدند

۱. بیت در نسخه چنین است: «اشتباهی و گمانی را درون / رحمت حقّست بهر رهنمون». بعد اصلاحش کرده‌اند.

ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آبِ حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاکِ طالحان
تا بر آن امّت زحکمِ مرگ و درد / ناقةُ الله و سُقْیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجُست / خونبهای اشتری شهری دُرُست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
(کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدق آمد ضرر نی بر گهر)[1]
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سُغبهٔ کفّار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان
بی‌خبر کازار این آزارِ اوست / آب این خم متّصل با آب جوست
زان تعلّق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
ناقهٔ جسمِ ولی را بنده باش / تا شوی با روحِ صالحْ خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعدِ سه‌روز از خدا نقمت رسد
بعدِ سه‌روز دگر از جانستان / آفتی آید که دارد سه‌نشان
رنگِ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگِ مختلف اندر نظر
روز اوّل رویتان چون زعفران / در دُوُم رو سرخ همچون ارغوان
در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کُرّهٔ ناقه به‌سوی کُه دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جَست
[می‌دویدند از پیِ اشتر چوسگ / چون شنیدند این از او جمله به‌تگ][2]
کس نتانست اندر آن کُرّه رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
[همچو روح پاک کو از ننگ تن / می‌گریزد جانب ربِّ المِنَن][3]
گفت دیدیت آن قضا مبرم شدست[4] / صورت اومید را گردن زدست
کُرّهٔ ناقه چه باشد؟ خاطرش / که‌به‌جا آرید ز احسان و بِرَش
گر به جا آید دلش رَستید از آن / ورنه نومیدیت و ساعد را گزان
چون شنیدند این وعیدِ منکدِر / چشم بنهادند و آن را منتظر
روز اوّل روی خود دیدند زرد / می‌زدند از ناامیدی آهِ سرد

---

۱. این بیت در نسخهٔ ۶۷۷ قونیه نیامده است. از متن نیکلسون نقل کرده‌ایم.

۲. این بیت در متن نیامده، آن را در هامش نوشته و قید کرده‌اند که از «نسخهٔ ولد» علاوه کرده‌اند.

۳. این بیت نیز در هامش است و زیر آن همان قید را افزوده‌اند. معلوم می‌شود که این نسخه با نسخه‌یی‌که سلطان ولد نوشته است نیز مقابله شده است.

۴. در نسخه به جای «مُعَلَّق» بر بالای آن «مبرم» نوشته‌اند.

سرخ شد روی همه روز دوم   نوبت اومید و توبه گشت گم
شد سیه روز سیم روی همه   حکم صالح راست شد بی‌مَلحَمه
چون همه در ناامیدی سَر زدند   همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نُبی آورد جبریلِ امین   شرح این زانوزدن را جاثِمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند   وز چنین زانوزدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را   قهر آمد، نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت به‌سوی شهر رفت   شهر دید اندرمیان دود و نفت
ناله ازاجزای ایشان می‌شنید   نوحه پیدا، نوحه‌گویان ناپدید
زاستخوانهاشان شنید او ناله‌ها   اشک‌ریزان جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد   نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی به‌باطل زیسته   وز شما من پیشِ حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان   پندشان دِه بس نمانَد از دَوْرشان
من بگفته پند شد بند از جفا   شیرِ پند از مِهر جوشَد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من   شیرِ پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم   بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سَما   روفته از خاطرم جورِ شما
در نصیحت من شده بار دگر   گفته امثال و سخنها چون شکر
شیرِ تازه از شکر انگیخته   شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زَهر گشته آن سخُن   زانکه زَهرستان بُدیت از بیخ و بُن
چون شوم غمگین؟ که غم شدسرنگون   غم شما بودیت ای قوم حرون
هیچ‌کس بر مرگ غم نوحه کُند   ریشِ سر چون شد کسی مو برکَند؟
رو به‌خود کرد و بگفت ای نوحه‌گر   نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست خوانندهٔ مُبین   کَیْفَ آسی قُلْ لِقَومٍ ظالِمین[1]
باز اندر چشم و دل او گریه یافت   رحمتی بی‌علّتی در وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود   قطرهٔ بی‌علّت از دریای جود
عقلِ او می‌گفت کین گریه زچیست   بر چنان افسوسیان شاید گریست؟
برچه می‌گریی بگو بر فعلشان   بر سپاه کینه‌توز بدنشان؟
بر دل تاریک پر زنگارشان   بر زبانِ زهرِ همچون مارشان؟
بر دَم و دندان سگسارانه‌شان   بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان؟
بر ستیز و تَسخُر و افسوسشان؟   شکر کن، چون کرد حق محبوسشان

۱. مصراع دوّم در نسخه چنین است: «کیف آسی خلق قومِ ظالمین»، در حاشیه اصلاحش کرده‌اند.

دستشان کژ، پایشان کژ، چشم کژ   مهرشان کژ، صلحشان کژ، خشم کژ
از پی تقلید و معقولات نَقل   پا نهاده بر سر این پیرِ عقل
پیزْ خر نه جمله گشته پیر خر   از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان   تا نمایدشان سَقَرْ پروردگان

در معنی آن که «مَرَجَ الْبَحْرینِ یَلْتَقِیانِ بَیْنَهُما بَرْزَخٌ لایَبْغِیانِ»

اهل نار و خلد را بین هم دکان   درمیانشان بَرزَخٌ لایَبْغِیانْ
اهلِ نار و اهلِ نور آمیخته   درمیانشان کوه قاف انگیخته
همچودرکان خاک و زر کرد اختلاط   درمیانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عِقد در دُرّ و شبه   مختلط چون میهمان یک شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر   طعمْ شیرین، رنگْ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار   طعم تلخ و رنگ مظلم همچو قار
هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج   بر مثال آبِ دریا موج موج
صورتِ برهم زدن از جسم تنگ   اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح برهم می‌زند   کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کَنَد
موجهای جنگ بر شکل دگر   مِهرها را می‌کُند زیر و زبر
مِهرْ تلخان‌را به‌شیرین می‌کشد   زانکه اصل مِهرها باشد رَشَد
قهرْ شیرین را به‌تلخی می‌بَرَد   تلخْ با شیرین کجا اندر خورد؟
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید   از دریچهٔ عاقبت دانند دید
چشمِ آخِر بین تواند دید راست   چشمِ آخُر بین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکّر بود   لیکْ زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر به بوبشناسدش   و آن دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردّش کند پیش از گلو   گرچه نعره می‌زند شیطان کُلُوا
و آن دگر را در گلو پیدا کند   و آن دگر را در بدن رسوا کند
و آن دگر را در حَدَثْ سوزش دهد   ذوقِ آن زخم جگردوزش دهد
وان دگر را بعدِ ایّام و شهور   و آن دگر را بعدِ مرگ از قعرِ گور
وردهندش مهلت اندر قعر گور   لابد آن پیدا شود یَوْمَ‌النُّشُور
هر نبات و شکّری را درجهان   مهلتی پیداست از دَوْرِ زمان
سالها باید که اندرآفتاب   لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب

باز تره در دو ماه اندر رسد ‌‌ ‌ باز تا سالی گُلِ احمر رسد
بهر این فرمود حق عَزَّوجَلّ ‌ ‌ سورة الْأَنْعام در ذکرِ اجل
این شنیدی مو به‌مویت گوش باد ‌ ‌ آب حیوانست، خوردی نوش باد
آبِ حیوان خوان، مخوان این‌راسخن ‌ ‌ روح نو بین در تنِ حرفِ کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق ‌ ‌ همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار ‌ ‌ از تصاریف خدایی خوش‌گوار
در مقامی زهر و در جایی دوا ‌ ‌ در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزندِ جان بود ‌ ‌ چون بدینجا در رسد، درمان بود
آب در غوره تُرُش باشد ولیک ‌ ‌ چون به‌انگوری رسد شیرین و نیک
باز در خُم او شود تلخ و حرام ‌ ‌ در مقامِ سرکگی نِعْمَ الْأدامْ

در معنی آنکه آنچه ولی کند مرید را نشاید گستاخی‌کردن و همان فعل‌کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد امّا بیماران را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد امّا غوره را زیان دارد که در راه است که «لِیَغْفِرَ لَکَ اللهُ ما تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِکَ وَ ما تَأَخَّرَ» [نشده است]

گر ولی زهری خورد، نوشی شود ‌ ‌ ور خورد طالب سیه هوشی شود
رَبِّ هَبْ لی از سلیمان آمدست ‌ ‌ که مده غیر مرا این مُلکْ دست
تو مکن با غیرمن این لطف و جود ‌ ‌ این حسد را ماند، امّا آن نبود
نکتهٔ لایَنْبَغی می‌خوان به‌جان ‌ ‌ سِرِّ مِنْ بَعْدی ز بُخلِ او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر ‌ ‌ مو به‌مو ملک جهان بُد بیمِ سَر
بیم سَر یا بیم سِر یا بیم دین ‌ ‌ امتحانی نیست ما را مثلِ این
پس سلیمان همّتی باید که او ‌ ‌ بگذرد زین صدهزاران رنگ و بو
با چنان قوّت که او را بود هم ‌ ‌ موج آن ملکش فرو می‌بست دم
چون برو بنشست زین اندوه گَرد ‌ ‌ بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لِوا ‌ ‌ با کمالی دِه که دادی مر مرا
هرکرا بدهی و بکنی آن کرم ‌ ‌ او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بَعْدی، او باشد مَعی ‌ ‌ خود مَعی چه بْود منم بی‌مدّعی
شرح این فرضست گفتن لیک من ‌ ‌ باز می‌گردم به‌قصّهٔ مرد و زن

مَخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مَخلصی — باز می‌جوید درونِ مُخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نَقل — آن مثالِ نفسِ خود می‌دان و عقل
این زن و مردی که نَفْست و خِرَد — نیک بایستست بهرِ نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا — روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانگاه — یعنی آبِ‌رو و نان و خوان و جاه
نَفْسِ همچون زن پی چاره‌گَری — گاه خاکی، گاه جوید سروری
عقلْ خود زین فکرها آگاه نیست — در دماغش جز غمِ الله نیست
گرچه سِرِّ قصّه این دانه‌ست و دام — صورت قصّه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شُدی — خلق عالم عاطل و باطل بُدی
گر محبّت فکرت و معنیستی — صورت روزه و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر — نیست اندر دوستی الاّ صُوَر
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها — بر محبّتهای مضمر درخفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند — بر محبّتهای سِرّ ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ — مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند — های و هوی و سرگرانیها کند
آن مُرایی در صیام و در صلاست — تا گمان آید که او مستِ وَلاست
حاصلِ فعلِ برونی دیگرست[1] — تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
یارب این تمییز دِه ما را به‌خواست — تا شناسیم آن نشانِ کژ ز راست
حسّ را تمییز دانی چون شود؟ — آنکه حس یَنْظُرْ بِنُورِ الله بود
وراثر نَبْود سبب هم مُظْهِرست — همچو خویشی کز محبّت مُخْبِرست
نبود آنکه نور حقّش شد امام — مر اثر را یا سببها را غلام
یا محبّت در درون شعله زند — زَفْت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اِعلامِ مِهر — چون محبّت نورِ خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام — این سخن لیکن بجو تو والسّلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید — صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت — چون به‌ماهیّت رَوی دورند سخت
ترک ماهیّات و خاصیّات گو — شرح کن احوال آن دو ماه‌رو[2]

---

۱. در نسخه چنین است: «حاصل افعال...»، در بالای مصراع اصلاح کرده‌اند.

۲. در متن «ماه رو» نوشته‌اند، در مقابله آن را از نسخهٔ دیگر به «رزق‌جو» تبدیل کرده‌اند.

دل‌نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف   حکم داری، تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من ترا فرمان برم   در بد و نیک آمدِ آن ننگرم
در وجودِ تو شوم من منعدِم   چون محبّم حُبّ یُعْمی وَ یُصِمّ
گفت زن آهنگ بِرّم می‌کنی   یا به‌حیلت کشف سرّم می‌کنی؟
گفت وَالله عالِم السِّرِّالخفی   کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود   هرچه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هرچه بُوَد او پیش‌پیش   درس کرد از علّم الاسماء خویش
تا مَلَک بی‌خود شد از تدریس او   قُدْسِ دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رونمود   در گشادِ آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان   تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغامبر که حق فرموده است   من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز   من نگنجم، این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب   گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت اُدْخُلْ فی عِبادی تَلْتَقی   جَنَّةً مِنْ رُؤْیَتی یا مُتَّقی
عرش با آن نورِ با پهنای خویش   چون بدید آن‌را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید   لیک صورت کیست چون معنی رسید؟
هر مَلَک می‌گفت ما را پیش ازین   اُلفتی می‌بود بر روی زمین
تخم خدمت بر زمین می‌کاشتیم   زان تعلّق ما عجب می‌داشتیم
کین تعلّق چیست با این خاکمان   چون سرشتِ ما بُدست از آسمان؟
اُلفِ ما انوار، با ظلمات چیست   چون تواند نور با ظلمات زیست؟
آدما آن اُلف از بوی تو بود   زانکه جسمت را زمین بُد تاروپود
جسمِ خاکت را ازینجا بافتند   نورِ پاکت را درینجا یافتند
این که جان ما زروحت یافتست   پیش پیش از خاک آن می‌تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین   غافل از گنجی که در وی بُد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام   تلخ شد ما را از آن تحویلْ کام
تا که حجّتها همی گفتیم ما   که به‌جای ما که آید ای خدا؟
نورِ این تسبیح و این تهلیل را   می‌فروشی بهر قال و قیل را
حکمِ حق گسترد بهر ما بساط   که بگویید از طریقِ انبساط

هرچه آید بر زبانتان بی‌حذر / همچو طفلانِ یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سَبْق ای مَلَک / در تو بنهم داعیهٔ اِشکال و شَک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکرِ حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نَفَس زاید در افتد در فنا
حلمِ ایشان کفِ بحرِ حلم ماست / کف رود آید، ولی دریا به‌جاست
خود چه گویم پیش آن دُرّ این صدف / نیست الّا کفِّ کفِّ کفِّ کف
حقِّ آن کف، حقّ آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سرِ مهر و صفا است و خضوع / حقِّ آنکس که بدو دارم رجوع
گر به‌پیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نَفَس
سِر مپوشان تا پدید آید سِرم / امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / درنگر تا جان من چه کاره است؟

تعیین‌کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول‌کردن او

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالَمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمان، خلیفهٔ کردگار / شهر بغدادست از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر اِدبیر تا کی می‌روی؟
همنشینی مُقبلان چون کیمیاست[1] / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست؟
چشمِ احمد بر ابوبکری زده / او زیک تصدیق صدّیق آمده
گفت مَن شه را پذیرا چون شوم / بی‌بهانه سوی او من چون روم؟
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی؟
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد به‌لیلی اندکی
گفت آوه بی‌بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم؟
لَیْتَنی کُنْتُ طَبیباً حاذِقا / کُنْتُ اَمْشی نَحْوَ لَیْلیٰ سابِقا
قُلْ تَعالَوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اِشکنی ما را نشان
شب پَران را گر نظر و آلت بُدی / روزشان جولان و خوش‌حالت بُدی
گفت چون شاهِ کَرَم میدان رود / عینِ هر بی‌آلتی آلت شود

---

۱. ابتدا در متن «باشهان» نوشته‌اند و در مقابله با نوشتن «مقبلان» اصلاح کرده‌اند.

زانکه آلت دعوی است و هستی است　　کار در بی‌آلتی و پستی است
گفت کی بی‌آلتی سودا کنم　　تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم؟
پس گواهی بایدم بر مفلسی　　تا مرا رحمی کند شاهِ غنی[1]
تو گواهی غیرِ گفت و گو و رنگ　　وانما تا رحم آرد شاهِ شَنگ
کین گواهی که زگفت و رنگ بُد　　نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق می‌خواهد گواهِ حالِ او　　تا بتابد نورِ او بی‌قالِ او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به‌امیرالمؤمنین برپنداشتِ آنکه آنجا هم قحط آب است

گفت زن صدق آن بود کز بودِ خویش　　پاک برخیزی تو از مجهودِ خویش
آبِ بارانست ما را در سبو　　مُلکت و سرمایه و اسبابِ تو
این سبوی آب را بردار و رو　　هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست　　در مفازه هیچ بِهْ زین آب نیست
گر خزینه‌ش پرمتاع فاخرست　　این چنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه؟ تنِ محصورِ ما　　اندرو آبِ حواس شورِ ما
ای خداوند این خُم و کوزهٔ مرا　　در پذیر از فضلَ اللّهُ اَشْتَری
کوزه‌یی با پنج لولهٔ پنج حس　　پاک‌دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر　　تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری　　پاک بیند، باشدش شه مشتری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن　　پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پُر دارش زِخُم　　گفت غُضُّوا عَنْ هَوَا اَبْصارَکُمْ
ریشِ او پرباد کین هدیه کراست؟　　لایق چون او شهی اینست راست
زن نمی‌دانست کانجا برگذر　　هست جاری دجلهٔ همچون شکر
درمیان شهر چون دریا روان　　پر ز کشتیها و شَستِ ماهیان
رَو برِ سلطان و کار و باربین　　حسّ تَجْری تَحْتَهَا الأَنْهار بین
این چنین حِسها و ادراکات ما　　قطره‌یی باشد در آن نهر صفا

۱. در این مصراع در مقابله تغییری داده‌اند که صورت کاملِ آن در عکس نیامده است.

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را
و مُهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب

مـرد گفت آری سبو را سر ببند هین که این هدیه‌ست ما را سودمند
در نـمد در دوز تـو ایـن کـوزه را تـا گشـاید شـه بـه‌هدیه روزه را
کین چنین انـدر هـمه آفاق نـیست جـز رحـیق و مـایهٔ اَذواق نـیست
زانکـه ایشـان زآبهای تـلخ و شـور دائمـا پـر عـلّت‌انـد و نیم کـور
مـرغ کـابِ شـور بـاشد مسکـنش او چـه دانـد جـای آب روشـنش؟
ای که انـدر چشـمهٔ شـورست جـات تو چه دانی شطّ و جیحون و فرات؟
ای تـو نـارَسته ازیـن فـانی رباط تو چه دانی محو و سُکر و انبساط؟
ور بـدانـی نَـقلت از اَبّ و جـدست پیش تو ایـن نـامها چـون ابـجدست
ابجد و هوّز چه فـاش است و پـدید بـر هـمه طـفلان و مـعنی بس بـعید
پس سـبو بـرداشت آن مـرد عـرب در سفر شد، می‌کشیدش روز و شب
بـر سـبو لرزان بُـد از آفـاتِ دهـر هـم کشـیدش از بیابان تـا بـه‌شهر
زن مــصلاّ بــازکرده از نـیـاز رَبِّ سَـلِّمْ ورد کـرده در نمـاز
کـه نگـه‌دار آب مـا را از خسـان یارب آن گـوهر بـدان دریـا رسـان
گرچـه شـویَم آگـهست و پُرفَنَست لیک گـوهر را هـزاران دشـمنست
خود چه باشد گوهر، آب کـوثرست قطره‌یی زینست کـاصلِ گـوهرست
از دعـــاهای زن و زاریّ او وز غـم مـرد و گـران بـاریّ او
سـالم از دزدان و از آسـیبِ سـنگ بُـرد تـا دارالخـلافه بـی‌درنگ
دیـد درگـاهی پُـر از انعـامها اهـل حـاجت گسـتریده دامـها
دم به دم هر سوی صاحب حـاجتی یـافته زان در عطـا و خـلعتی
بـهر گـبر و مؤمن و زیبا و زشت همچو خورشید و مَطَر نی چون بهشت
دیـد قـومی درنـظر آراسـته قـوم دیگـر مـنتظر بـرخـاسته
خاص و عـامه از سلیمان تـا بـه‌مور زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهـلِ صـورت در جـواهر بـافته اهـلِ مـعنی بـحرِ مـعنی یـافته
آنکـه بـی‌همّت چـه بـا همّت شـده وانکه با هـمّت چـه بـا نـعمت شـده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کَرَمست و عاشق کریم، کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بُوَد کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بُوَد گدا بر در او آید، امّا صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان اوست

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا ... جودْ محتاج گدایان چون گدا
جودْ می‌جوید گدایان و ضِعاف ... همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان زآینه زیبا شود ... روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضُّحیٰ ... بانگ کم زن ای محمّد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جودست هان ... دَم بُوَد بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید ... و آن دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جودِ حقند ... وانکه با حقّند جودِ مطلقند
وانکه جزاین‌دوست‌اوخود مرده‌ایست ... او برین در نیست، نقش پرده‌ایست

فرق میان آنکه درویش است به‌خدا و تشنهٔ خدا و میان آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیرست

نقشِ درویشست او نه اهل نان ... نقشِ سگ را تو مَیَنداز استخوان
فقرِ لقمه دارد او نه فقرِ حق ... پیشِ نقش مرده‌یی کم نِهْ طبق
ماهی خاکی بود درویشِ نان ... شکلِ ماهی لیک از دریا رَمان
مرغ خانه‌ست او نه سیمرغ هوا ... لوت نوشَد او ننوشَد از خدا
عاشقِ حقّست او بهرِ نوال ... نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهّم می‌کند او عشقِ ذات ... ذات نبود وَهْمِ اسما و صفات
وهمْ مخلوقست و مولود آمدست ... حق نزاییده‌ست، او لَمْ یُولَدَست
عاشقِ تصویر و وهم خویشتن ... کی بود از عاشقان ذُوالمِنَن؟
عاشقِ آن وهم اگر صادق بود ... آن مجازِ او حقیقت‌کَش شود
شرح می‌خواهد بیان این سخن ... لیک می‌ترسم زافهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته‌نظر ... صد خیال بد درآرد در فِکَر
بر سماعِ راست هرکس چیر نیست ... لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغی، مردهٔ پوسیده‌یی   پُرخیالی، اعمیی، بی‌دیده‌یی
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک   رنگ هندو را چه صابون و چه زاک؟
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق   او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن   صورتش خندان و او زان بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست   پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
[صورت غمگین نقش از بهر ماست   تا که ما را یاد آید راه راست][1]
صورتِ خندانِ نقش از بهر تُست   تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین حمّامهاست   از برونِ جامه کَنْ چون جامه‌هاست
تا برونی، جامه‌ها بینی و بس   جامه بیرون کُن درآ ای هم نفس
زانکه با جامه درونْ سو راه نیست   تن زجان، جامه زتن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

آن عرابی از بیابان بعید   بر درِ دارالخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند[2]   بس گلاب لطف بر جَیْبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال   کارِ ایشان بُد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وَجْهَ العَرَبْ   از کجایی، چونی از راه و تعب؟
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید   بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مِهتری   فرّتان خوشتر ز زرّ جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها   ای نثارِ دیتان دینارها
ای همه یَنْظُرْ بِنُورِالله شده   از بر حق بهرِ بخشش آمده[3]
تا زنید آن کیمیاهای نظر   بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم، از بیابان آمدم   بر امیدِ لطفِ سلطان آمدم
بوی لطفِ او بیابانها گرفت   ذرّه‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدین جا بهر دینار آمدم   چون رسیدم، مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید   داد جان چون حُسنِ نانبا را بدید

۱. این بیت در مقابله به‌هامش افزوده شده است.
۲. در متن نوشته‌اند: «پس نقیبان پیش او بازآمدند»، درمقابله بر بالای «او بازآمدند» نوشته‌اند «اعرابی شدند» و اصلاح کرده‌اند.
۳. مصراع دوّم در نسخه چنین است: «بهر بخشش از بر شه آمده». در هامش اصلاح کرده‌اند.

بـهر فُرجه شد یکی تا گلْستان　　فُـرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چَهْ کشید　　آب حیوان از رخِ یوسف چشید
رفت موسی کآتش آرد او به‌دست　　آتشی دید او که از آتش بِرَست
جَست عیسی تا رهد از دشمنان　　بُردش آن جَستن به‌چارم آسمان
دامِ آدم خوشهٔ گندم شده　　تا وجودش خوشهٔ مردم شده
بازآید سوی دام از بهر خَور　　ساعد شه یابد و اقبال و فَر
طفل شد مکتب پی کسبِ هنر　　بر امید مرغ با لطف پدر
پس زمکتب آن یکی صدری شده　　ماهگانه داده و بَدْری شده
آمده عبّاس حرب از بهر کین　　بهر قمع احمد و استیزِ دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو　　در خلافت او و فرزندان او
من برین دَر طالب چیز آمدم　　صدر گشتم چون به‌دِهلیز آمدم
آب آوردم به‌تحفه بهر نان　　بوی نانم برد تا صدر جِنان
نان برون راند آدمی را از بهشت　　نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رَستم از آب و ز نان همچون مَلَک　　بی‌غرض گردم برین در چون فلک
بی‌غرض نبود به‌گردش در جهان　　غیرِ جسم و غیرِ جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری است که برو تاب آفتاب زند و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است در آسمان چهارم، لاجرم کلّی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب به‌آفتاب پیوست او محروم ماند ابداً «وَحیلَ بَیْنَهُمْ وَبَیْنَ ما یَشْتَهُونَ»

عاشقان کلّ نه عشّاقِ جزو　　ماند از کُلّ آنکه شد مشتاقِ جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود　　زود معشوقش به‌کلّ خود رود
ریشِ گاو و بندهٔ غیر آمد او[1]　　غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمارِ او　　کار خواجهٔ خود کند یا کارِ او

---

۱. در نسخه چنین است: «ریش گاوُ...»

مَثَلِ عرب اِذا زَنَیْتَ فَازْنِ بِالحُرَّةِ وَ اِذا سَرَقْتَ فَاسْرِقِ الدُّرَّة

فَـازْنِ بِـالحُرَّه پـی ایـن شد مَثَل　　　فَـاسْرِقِ الدُّرَّه بـدین شـد مـستقل
بنده سوی خواجه شـد، او مـاند زار　　　بوی گل شد سوی گل، او ماند خـار
او بمـانده دور از مـطلوب خـویش　　　سعیْ ضایع، رنـجْ بـاطل، پـای ریش
هـمچو صیّادی کـه گیرد سایه‌یی　　　سـایه کـی گـردد ورا سرمـایه‌یی؟
سـایهٔ مـرغی گـرفته مردْ سخت　　　مرغ حـیران گشـته بـر شـاخ درخت
کین مُدَمَّغ بـر کـه مـی‌خندد عجب　　　اینت بـاطل، اینت پـوسیده سبب
ورتـو گـویی جـزو پیوستهٔ کُلَست　　　خار مـی‌خور، خـار مقرون گُلست
جز زیک رو نیست پـیوسته بـه کُـل　　　ورنه خـود بـاطل بـدی بَعْثِ رُسُل
چـون رسـولان از پـی پـیوستنند　　　پس چه پیوندندشان چون یک تنند؟
ایـن سـخن پایان نـدارد ای غـلام　　　روز بـیگه شـد، حکـایت کـن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را به‌غلامان خلیفه

آن سـبوی آب را درپـیش داشت　　　تخم خدمت را درآن‌حضرت بکاشت
گفت این هـدیه بـدان سلطان بـرید　　　سـایل شـه را زحـاجت واخـرید
آبِ شـیرین و سـبوی سبز و نَوْ　　　زآب بارانی کـه جمع آمـد بـه گَوْ
خـنده مـی‌آمد نقیبان را از آن　　　لیک پـذرفتند آن را هـمچو جـان
زانکـه لطـفِ شـاهِ خـوبِ بـاخبر　　　کـرده بـود انـدر همه ارکـان اثـر
خـوی شـاهان در رعیّت جـا کـند　　　چرخِ اخضر خـاک را خَضرا کـند
شه چو حوضی دان، حَشَم چون لوله‌ها　　　آب از لوله روان در گـولـه‌ها
چونکه آبِ جمله از حوضیست پاک　　　هریکی آبی دهـد خـوش ذوقنـاک
ور در آن حوض آبِ شورست و پلید　　　هـریکی لوله همـان آرد پـدید
زانکه پیوستست هر لوله به‌حوض　　　خوض کن در معنی این حرف خوض
لطـفِ شـاهنشاهِ جـانِ بـی‌وطن　　　چـون اثـر کـردست انـدر کُـلِّ تـن
لطفِ عقلِ خوش نهادِ خـوش نَسَبْ　　　چـون هـمه تـن را درآرد در ادب
عشـقِ شـنگِ بـی‌قرارِ بـی‌سکون　　　چون درآرد کُـلِّ تـن را در جـنون
لطفِ آب بحر کـو چـون کـوثرست　　　سنگ ریزه‌ش جمله دُرّ و گـوهرست
هر هنر که استا بـدان مـعروف شـد　　　جانِ شاگردان بـدان مـوصوف شـد

پیشِ استاد اصولی هم اصول	خوانْد آن شاگرد چُستِ با حصول
پیشِ استاد فقیه آن فقه خوان	فقه خوانْد نه اصول اندربیان
پیشِ استادی که او نحوی بود	جان شاگردش ازو نحوی شود
باز اُستادی که او محوِ رَهَست	جان شاگردش ازو محوِ شهست
زین همه انواع دانش روزِ مرگ	دانش فقرست سازِ راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی به کشتی درنشست	رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی؟ گفت لا	گفت نیم عمر تو شد درفنا
دل شکسته گشت کشتیبان زتاب	لیک آن دمْ کرد خامش از جواب
بادْ کشتی را به گردابی فکند	گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو؟	گفت نی ای خوش‌جوابِ خوب‌رو
گفت کُلِّ عمرت ای نحوی فناست	زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نَحو اینجا بدان	گر تو محوی، بی‌خطر در آب ران
آبِ دریا مرده را بر سر نهد	ور بود زنده زدریا کی رهد؟
چون بمُردی تو از اوصاف بشر	بحرِ اسرارت نهد بر فرقِ سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای	این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علّامهٔ زمانی در جهان	نک فنای این جهان بین وین زمان
مردِ نحوی را از آن در دوختیم	تا شما را نحوِ محو آموختیم
فقهِ فقه و نحوِ نحو و صرفِ صرف	در کم آمد یابی ای یارِ شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست	وآن خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پُر به‌دجله می‌بریم	گرنه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود	کو زدجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چوما	او نبردی آن سبو را جا به جا
بلکه از دجله اگر واقف بُدی[1]	آن سبو را بر سرِ سنگی زدی

---

۱. مصراع در نسخه چنین است: «بلک از دجله چو واقف آمدی». در پایین مصراع به قلم سرخ اصلاحش کرده‌اند.

قبول‌کردن خلیفه هدیه را و عطافرمودن باکمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو

چون خلیفه دید و احوالش شنید		آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص		داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر به دست او دهید		چونکه واگردد، سوی دجله‌ش برید
از رهِ خشک آمدست و از سَفَر		از رهِ دجله‌ش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست و دجله دید		سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهّاب را		وان عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود		آنچنان نقد دغل را زود زود؟
کلِّ عالم را سبو دان ای پسر		کو بود از علم و خوبی تا به‌سر
قطره‌یی از دجلهٔ خوبیّ اوست		کان نمی‌گنجد ز پُرّی زیرِ پوست
گنج مخفی بُد ز پُرّی چاک کرد		خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بُد ز پُرّی جوش کرد		خاک را سلطانِ اطلس پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا		آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بی‌خودند		بی‌خودانه بر سبو سنگی زدند
ای زغیرت بر سبو سنگی زده		وان شکست خود دُرُستی آمده
خُم شکسته آب ازو ناریخته		صد درستی زین شکست انگیخته
جُزو جُزوِ خُم به‌رقصست و به‌حال		عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب		خوش ببین، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالصَّوابْ
چون دَرِ معنی زنی بازت کنند		پَرِّ فکرت زن که شهبازت کنند
پرِّ فکرت شد گل‌آلود و گران		زانکه گِل خواری، ترا گِل شد چو نان
نان گِلست و گوشت کمتر خور ازین		تا نمانی همچو گِل اندرزمین
چون گرسنه می‌شوی، سگ می‌شوی		تند و بد پیوند و بد رگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مُرداری شدی		بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی		چون کنی در راه شیران خوش تگی؟
آلتِ اشکارِ خود جز سگ مدان		کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیرشد، سرکش شود		کی سوی صید و شکارِ خوش دود؟
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید		تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه		در حقِ آن بی‌نوای بی‌پناه
هرچه گوید مَردِ عاشق بوی عشق		از دهانش می‌جهد در کوی عشق

گر بگوید فقه، فقر آید همه　　بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر، دارد بوی دین　　آید از گفتِ شکش بوی یقین
کفِّ کژ کز بهر صدقی خاستست　　اصل صافْ آن تیره را آراستست[1]
آن کَفَش را صافی و محقوق دان　　همچو دشنامِ لبِ معشوق دان
گشته آن دشنامِ نامطلوبِ او　　خوش زبهر عارضِ محبوبِ او
گر بگوید کژ نماید راستی　　ای کژی که راست را آراستی
از شکر گر شکل نانی می‌پزی　　طعم قند آید نه نانْ چون می‌مزی
ور بیابد مؤمنی زرّین وثن　　کی هلد آن را برای هر شمن؟
بلکه گیرد اندر آتش افکند　　صورت عاریّتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن[2]　　زانکه صورت مانعست و راهْ زن
ذاتِ زرّش دادِ ربّانیّتست　　نقش بت بر نقدِ زر عاریّتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز　　وز صُداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی، چون بمانی در صُور　　صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجّی همره حاجی طلب　　خواه هندو،خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگِ او　　بنگر اندر عزم و در آهنگِ او
گر سیاهست او هم‌آهنگِ تُوَست　　تو سپیدش خوان که همرنگِ تُوَست
این حکایت گفته شد زیر و زبر　　همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر
سر ندارد چون زَ ازَل بودست پیش　　پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن　　هم سَرست و پا و هم بی هردُوان
حاشَ لله این حکایت نیست هین　　نقد حال ما و تست، این خوش ببین
زانکه صوفی باکر و با فَر بود　　هرچه آن ماضیست لایُذْکَرْ بود
هم عرب ما، هم سبو ما، هم مَلِک　　جمله مایُؤفَکُ عَنْهُ مَنْ اُفِکْ
عقل را شُو دان و زن این نفس و طَمْع　　این دو ظلمانی و منکِرْ عقلْ شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست　　زانکه کُل را گونه گونه جزوهاست
جُزْوِ کل نی جزوها نسبت به کُل　　نی چو بوی گل که باشد جزوِ گل
لطفِ سبزه جزو لطفِ گل بود　　بانگ قُمری جزوِ آن بلبل بود
گر شوم مشغول اِشکال و جواب　　تشنگان را کی توانم داد آب؟
گر تو اِشکالی به کلّی و حَرَجْ　　صبر کن اَلصَّبْرُ مِفتاحُ الفَرَجْ
اِحتما کن، اِحتما ز اندیشه‌ها　　فکرْ شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست　　زانکه خاریدن فزونیِّ گرست

---

۱. در مصراع دوّم: در مقابله بر بالای «فرع»، «تیره» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

۲. در متن «شکل» نوشته‌اند و در مقابله آن را به «نقش» بدل کرده‌اند.

احتما اصل دوا آمد یقین — احتما کن قوّتِ جانت ببین
قابل این گفتها شو گوش‌وار — تا که از زر سازمَت من گوشوار
حلقه در گوشِ مَهِ زرگر شوی — تا به‌ماه و تا ثریّا بر شوی
اوّلا بشنو که خَلقِ مختلف — مختلف جانند تا یا از الف
در حروف مختلف شور و شکیست — گرچه از یک رو زسر تا پا یکیست
از یکی رو ضدّ و یک رو متّحد — از یکی رو هزل و از یک روی جِد
پس قیامت روز عَرْضِ اکبرست — عرض او خواهد که با حُسن و فرست[1]
هرکه چون هندوی بَد سودائیّست — روزِ عرضش نوبت رسوائیّست
چون ندارد روی همچون آفتاب — او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگِ یک گل چون ندارد خارِ او — شد بهاران دشمن اسرارِ او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست — پس بهار او را دو چشم روشنست
خارِ بی‌معنی خزان خواهد خزان — تا زند پهلوی خود با گلْستان
تا بپوشد حُسنِ آن و ننگِ این — تا نبینی رنگ آن و زنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات — یک نماید سنگ و یاقوتِ زکات
باغبان هم داند آن را در خزان — لیک دیدِ یک بِهْ از دیدِ جهان
خودجهان آن‌یک‌کس است‌اوابلهست — هر ستاره بر فلک جزوِ مَهَست
پس همی گویند هر نقش و نگار — مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زِره — کی کنند آن میوه‌ها پیدا گِره؟
چون شکوفه ریخت،میوه سر کند — چونکه تن بشکست، جان سر برزند
میوه معنیّ و شکوفه صورتش — آن شکوفه مژده، میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید — چونکه آن گم شد، شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قُوّت کی دهد — ناشکسته خوشه‌ها کی مَیْ دهد؟
تا هلیله نشکند با ادویه — کی شود خود صحّت افزا ادویه؟

در صفت پیر و مطاوعت وی

ای ضیاءالحق حسام‌الدّین بگیر — یک دو کاغذ برفزا در وصف پیر
گرچه جسم نازکت را زور نیست — لیک بی‌خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زُجاجه گشته‌ای — لیک سَرْخَیْلِ دلی، سررشته‌ای

۱. «زیب و فرست» را به «حُسن و فرست» تغییر داده‌اند.

چون سرِ رشته به‌دست و کامِ تست … دُرّهای عِقدِ دل زانعامِ تست
بر نویس احوالِ پیرِ راه‌دان … پیر را بگزین و عینِ راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه … خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نامْ پیر … کو زحق پیرست نه از ایّام پیر
او چنان پیرست کِش آغاز نیست … با چنان دُرِّ یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمرِ کهن … خاصه آن خمری که باشد مِنْ لَدُنْ
پیر را بگزین که‌بی‌پیر این سَفَر … هست بس پرآفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای … بی‌قلاووز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ … هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول … پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند … از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نُبی بشنو ضلالِ ره‌روان … که چه‌شان کرد آن بلیس بَد روان
صد هزاران ساله راه از جاده دور … بردشان و کردشان ادبیر و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان … عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردنِ خر گیر و سوی راه کش … سوی ره‌بانان و ره‌دانانِ خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار … زانکه عشقِ اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو به‌غفلت واهِلیش … او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر، مستِ علف … ای که بس خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست … عکس آن کن، خود بود آن راهِ راست
شاوِرُوهُنَّ و آنگه خالِفُوا … اِنَّ مَنْ لَمْ یَعْصِهِنَّ تالِفُ
با هوا و آرزو کم باش دوست … چو یُضِلُّکَ عَنْ سَبیلِ‌الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان … هیچ‌چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیّت کردن رسول ـ صلّی‌الله عَلَیْه وسلّم ـ مرعلی را ـ کَرَّمَ‌الله وَجْهَهُ ـ که چون هرکسی به‌نوع طاعتی تقرّب جوید به‌حقّ تو تقرّب جوی به‌صحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش‌قدم‌تر باشی

گفت پیغامبر علی را کای علی … شیرِ حقّی، پهلوانِ پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد … اندرآ در سایهٔ نخلِ امید
اندرآ در سایهٔ آن عاقلی … کِش نداند بُرد از ره ناقلی
ظلِّ او اندرزمین چون کوه قاف … روحِ او سیمرغ بس عالی طواف

گر بگویم تا قیامت نعتِ او / هیچ آن‌را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن، وَاللهُ اَعْلَم بِالصَّواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اِلٰه
هرکسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مَخْلَصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمنِ پنهانْ ستیز
از همه طاعاتْ اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر، هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رَو
صبر کن بر کار خضری بی‌نفاق / تا نگوید خضر رَو هٰذا فِراق
گرچه کَشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کُشد تو مو مَکَن
دستِ اوراحق چودستِ خویش خواند / تا یَدُاللهِ فَوْقَ اَیْدیهِمْ براند
دستِ حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بْود، جان پاینده‌ش کند
هرکه تنها نادرا این ره بُرید / هم به‌عونِ همّتِ پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بِهْاند
غایبان را چون نواله می‌دهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند؟
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در؟
چون گزیدی پیر، نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گِل مباش
ور به هر زخمی تو پرکینه شوی / پس کجا بی‌صیقل آیینه شوی؟

کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه صورت شیر و پشیمان شدن او به‌سبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحبْ‌بیان / در طریق و عادتِ قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌گُزند / از سرِ سوزن کبودیها زنند
سوی دلاّکی بشد قزوینیی / که کبودم زن، بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان؟ / گفت بر زن صورتِ شیرِ ژیان
طالعم شیرست نقشِ شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم؟ / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / دردِ آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سَنی / مرمرا کُشتی، چه صورت می‌زنی؟
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا؟

گفت از دُمگاه آغازیده‌ام　　گفت دُم بگذار ای دو دیده‌ام
از دُم و دُمگاه شیرم دَم گرفت　　دُمگه او دَمگهم محکم گرفت
شیرِ بی‌دُم باش گو ای شیرساز　　که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخصْ زخم　　بی‌محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو؟　　گفت این گوشست ای مردِ نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم　　گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خَلِش آغاز کرد　　باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز؟　　گفت اینست اِشکم شیر ای عزیز
گفت تا اِشکم نباشد شیر را　　گشت افزون درد، کم‌زن زخمها
خیره شد دلاّک و پس حیران بماند　　تا به‌دیر انگشت در دندان بُماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد　　گفت در عالم کسی را این فتاد؟
شیر بی‌دُمّ و سر و اِشکم که دید؟　　این چنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر دردِ نیش　　تا رهی از نیش نفس گَبْرِ خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود　　چرخ و مِهر و ماهشان آرد سجود
هرکه مُرد اندر تن او نفسِ گَبْر　　مرورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن　　آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتابِ مُنتجِم　　ذکر تَزّاوَرْ کَذی عَنْ کَهْفِهِمْ
خارْ جمله لطفْ چون گل می‌شود　　پیش جزوی کو سوی کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن؟　　خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن؟　　خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز　　هستیِ همچون شبِ خود را بسوز
هستیت در هستِ آن هستی نواز　　همچو مِس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست　　هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به‌شکار

شیر و گرگ و روبهی بهرِ شکار　　رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به‌پشت همدگر بر صیدها　　سخت بربندند بار قیدها
هرسه با هم اندران صحرای ژرف　　صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود　　لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را زلشکر زحمتست　　لیک همره شد، جماعت رحمتست

این چنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امرِ شاوِرْهُمْ پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش راندید
در ترازو جَو رفیق زر شدست / نه از آن که جو چو زر جوهر شدست
روحْ قالب را کنون همره شدست / مدّتی سگ حارسِ درگه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکابِ شیرِ با فرّ و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوشِ زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هرکه باشد در پی شیر حِراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز کُه در بیشه آوردندشان / کُشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت به‌عدلِ خسروان
عکسِ طَمْع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هرکه باشد شیرِ اسرار و امیر / او بداند هرچه اندیشد ضمیر
هین نگه‌دار ای دلِ اندیشه خو / دل زاندیشهْ بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / در رُخَت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / و انگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسانِ گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنّتان اینست در اِعطای من؟
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقّاش چه سْگالد دگر؟ / چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظنّ خسیسانه به‌من / مر شما را بود ننگان زمن؟
ظانّین بِالله ظَنَّ السُّوء را / گر نبرّم سَر، بود عین خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / بر تبسّمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسّمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خَلَق
فقر و رنجوری بِهستَت ای سند / کان تبسّم دامِ خود را برکَند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهُن
نایبِ من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاوِ وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زَفت و چُست

بُز مرا که بز میانه‌ست و وسط — روبها خرگوش بشتان بی‌غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو — چونکه من باشم تو گویی ما و تو؟
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید — پیش چون من شیر بی مثل وندید؟
گفت پیش آ ای خری کو خود خرید — پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید — در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دیدِ مَنَت از خود نبرد — این چنین جان را بُباید زار مُرد
چون نبودی فانی اندر پیشِ من — فضل آمد مر ترا گردن زدن
کُلُّ شَیْءٍ هالِکٌ جز وَجْهِ او — چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هرکه اندر وَجْهِ ما باشد فنا — کُلُّ شَیْءٍ هالِکٌ نبْود جزا
زانکه در اِلّاست او از لا گذشت — هرکه در اِلّاست او فانی نگشت
هرکه بر در او من و ما می‌زند — رَدِّ بابست او و بر لا می‌تند

قصهٔ آن کس که درِ یاری بکوفت از درون گفت کیست آن، گفت منم، گفت چون تو تویی در نمی‌گشایم هیچ‌کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد، برو

آن یکی آمد درِ یاری بزد — گفت یارش کیستی ای معتمد؟
گفت من، گفتش برو هنگام نیست — بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هَجر و فراق — کی پزد، کی وارهاند از نفاق؟
رفت آن مسکین و سالی در سفر — در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت — بازگرد خانهٔ همباز گشت
حلقه زد بر در به‌صد ترس و ادب — تا بِنَجْهد بی‌ادب لفظی زلب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن؟ — گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی، ای من درآ — نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سرِ رشتهٔ دوتا — چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را با سوزن آمد ارتباط — نیست درخور با جَمَل سَمُّ الخِیاطْ
کی شود باریک هستیِ جَمَل — جز به‌مقراض ریاضات و عمل؟
دستِ حق باید مر آن را ای فلان — کو بود بر هر مُحالی کُنْ فَکانْ
هر محال از دست او ممکن شود — هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد، مرده نیز — زنده گردد از فسونِ آن عزیز
و آن عدم کز مرده مرده‌تر بود — در کف ایجاد او مضطر بود

كُلَّ یَوْمٍ هُوَ فی شأْنٍ بخوان / مر ورا بی‌کار و بی‌فعلی مدان
کمترین کاریش هر روزست آن / کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری زاَصْلاب سوی امّهات / بهر آن تا در رَحِمْ روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نرّ و ماده پُر گردد جهان
لشکری از خاک زان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حُسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یارِ پاکِ پاک باز
گفت یارش کاندرآ ای جمله من / نی مخالف چون گُل و خارِ چمن
رشته یکتا شد، غلط کم شو کنون / گر دو تا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جَذوب / تا کشاند مر عدم را در خُطوب
پس دو تا باید کمند اندر صُوَر / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را بَرَد / همچو مقراض دو تا یکتا بُرد
آن دو همبازانِ گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی زان و زین
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر همباز خشکش می‌کند
باز او آن خشک را تر می‌کند / گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند
لیک این دو ضدِّ استیزه نُما / یک دل یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق می‌برد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب بُرد / سنگهای آسیا را آب بُرد
رفتن این آب فوقِ آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جویی جداست
می‌رود بی‌بانگ و بی‌تکرارها / تَحْتَهَاالانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی‌حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دُورْ پهنایِ عدم
عرصهٔ بس باگشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگ‌تر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسبابِ غم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستیّ جهانِ حسّ و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علّتِ تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیبْ حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی، بدان جانب بران
امرِ کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی‌ادبی کرده بود

گرگ را برکَند سر آن سرفراز   تا نماند دوسری و امتیاز
فَانْتَقَمْنا مِنْهُمْ است ای گرگِ پیر   چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد   گفت این را بخش کن از بهر خُورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین   چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
و آن بُز از بهر میانِ روز را   یخنیی باشد شهِ پیروز را
و آن دگر خرگوش بهر شام هم   شب چَرهٔ این شاهِ با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی   این چنین قسمت زکه آموختی؟
از کجا آموختی این ای بزرگ؟   گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو   هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی   چونت آزاریم؟ چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکارانْ ترا   پای بر گردون هفتم نِه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دَنی   پس تو روبه نیستی، شیر منی
عاقل آن باشد که گیرد عبرت از   مرگِ یاران در بلای مُحترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند   که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اوّل بفرمودی که تو   بخش کن این را، که بُردی جان ازو؟
پس سپاس او را که ما را در جهان   کرد پیدا از پسِ پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق   بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگانِ پیش   همچو روبه پاس خود داریم وخویش[1]
امّتِ مرحومه زین رو خواندمان   آن رسول حقّ و صادق در بیان
آستخوان و پشم آن گرگان عیان   بنگرید و پند گیرید ای مِهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد   چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بنهد دیگران از حالِ او   عبرتی گیرند از اِضلالِ او

تهدید کردن نوح ـ علیه‌السّلام ـ مرقوم را که با من مپیچید که من روپوشم با خدای می‌پیچید در میانِ این به‌حقیقت ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من من نِیَم   من زجان مُردم، به‌جانان می‌زیم

۱. مصراع دوّم را که «داریم بیش» بوده، در حاشیه به «داریم و خویش» بدل کرده‌اند.

چون بمُردم از حواس بوالبشر   حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم زِهوست   پیش این دم هرکه دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباهْ شیر   سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر زروی صورتش می‌نگروی   غُرّهٔ شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی   پس جهانی را چرا برهم زدی؟
صد هزاران شیر بود او در تنی   او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاسِ عُشرِ او نداشت   او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هرکه او در پیش این شیر نهان   بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگْ آن شیر بر دِرّاندش   فَانْتَقَمْنا مِنْهُمْ بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر   پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر تن آمدی   تا بُدی کایمان و دل سالم بدی
قوّتم بگسست چون اینجا رسید   چون توانم کرد این سِر را پدید؟
همچون آن روبه کَمِ اشکم کنید   پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به‌پیش او نهید   مُلکْ ملکِ اوست، ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندُر راهِ راست   شیر و صیدِ شیر خود آنِ شماست
زانکه‌او پاکست و سبحان وصفِ‌اوست   بی‌نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست   از برای بندگان آن شه‌ست
نیست شه را طَمْع بهر خلق ساخت   این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا   ملک و دولتها چه کار آید ورا؟
پیش سبحان پس نگه دارید دل   تا نگردید از گمانِ بد خجل
کو ببیند سِرّ و فکر و جُست و جو   همچو اندر شیرِ خالص تارِ مو
آنکه او بی‌نقش ساده سینه شد   نقشهای غیب را آیینه شد
سرّ ما را بی‌گمان موقن شود   زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
چون زند او نقدِ ما را بر مِحَک   پس یقین را بازداند او ز شک
چون شود جانش مِحکِّ نقدها   پس ببیند قلب را و قلب را

نشاندن پادشاه صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود   این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند   زانکه دل پهلوی چپ باشد به‌بند

مُشرف و اهل قلم بر دستِ راست زانکه علم خطّ و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیشِ رُو موضع دهند کاینهٔ جانند و زآیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هرکه او از صُلب فطرت خوب زاد آینه در پیش او باید نهاد
عاشقِ آیینه باشد روی خوب صیقلِ جان آمد و تقوی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف ـ علیه‌السّلام ـ و تقاضا کردن یوسف ـ علیه‌السّلام ـ ازو تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یارِ مهربان یوسفِ صدّیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقتِ کودکی بر وِسادهٔ آشنایی متّکی
یاد دادش جورِ اخوان و حسد گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نَبْوَد شیر را از سلسله نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ززندان و زچاه؟ گفت همچون در مُحاق و کاستْ ماه
در محاق ار ماهِ نو گردد دو تا نی در آخر بَدْر گردد بر سما؟
گرچه دُردانه به‌هاون کوفتند نورِ چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیرِ خاک انداختند پس زخاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش زآسیا قیمتش افزود و نان شد جان فزا
باز نان را زیرِ دندان کوفتند گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت یُعْجِبُ الزُّرّاعَ آمد بعدِ کَشت
این سخن پایان ندارد بازگرد تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد
بعدِ قصّه گفتنش گفت ای فلان هین چه آوردی تو ما را ارمغان؟
بر در یاران تهی دست آمدن همچو بی‌گندم سوی طاحون شدن[1]
حق تعالی خلق را گوید به‌حشر ارمغان کو از برای روزِ نشر؟
جِئْتُمُونا وَ فُرادیٰ بی‌نوا هم بدان سان که خَلَقْناکُمْ کذا؟
هین چه آوردید دست آویز را ارمغانی روزِ رستاخیز را؟
یا امید بازگشتنتان نبود وعدهٔ امروز باطلْتان نمود؟

۱. در متن نوشته‌اند: «بر در یاران تهی دست ای فتی / هست چون بی‌گندمی در آسیا» بعد درهامش بیت فوق را افزوده‌اند و با کلمهٔ «صح» اصلاح کرده‌اند.

منکری مهمانیش را از خری　　پس زمطبخ خاک و خاکستر بری
ورنه‌ای منکر چنین دست تهی　　در درِ آن دوست چون پا می‌نهی؟
اندکی صرفه بکن از خواب و خَور　　ارمغان بهر ملاقاتش بُبَر
شو قَلیلُ النَّومِ مِمّا یَهْجَعُونْ　　باش در اَسحار از یَسْتَغْفِرُونْ
اندکی جنبش بکن همچون جَنین　　تا ببخشندت حواس نور بین
وز جهانِ چون رَحِم بیرون روی　　از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه اَرْضُ الله وٰاسِعْ گفته‌اند　　عرصه‌یی دان کانبیا در رفته‌اند[1]
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ　　نخلِ‌تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون　　کُند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقتِ خواب　　ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
چاشنیّی دان تو حالِ خواب را　　پیش محمولیّ حالِ اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود　　در قیام و در تقلّب هُمْ رُقُودْ
می‌کَشدشان بی‌تکلّف در فعال　　بی‌خبر ذٰاتَ الْیَمینْ ذاتَ الشِّمالْ
چیست آن ذات الیمین؟ فعل حَسَن　　چیست آن ذات الشِّمال؟ اَشغالِ تن
می‌رود این هر دو کار از انبیا　　بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر　　ذاتِ کُه باشد زِ هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف ـ علیه‌السّلام ـ که آینه آوردمت که تا هر باری که در وی نگری روی خوب خویش را بینی مرا یادکنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان　　او زشرمِ این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جُستم ترا　　ارمغانی در نظر نامد مرا
حبّه‌یی را جانب کان چون برم　　قطره‌یی را سوی عَمّان چون برم؟
زیره را من سوی کرمان آورم　　گر به‌پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست　　غیر حُسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌یی　　پیش تو آرم چو نورِ سینه‌یی
تا ببینی روی خوب خود در آن　　ای تو چون خورشیدْ شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی　　تا چو بینی روی خود، یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل　　خوب را آیینه باشد مُشتغَل

۱. در متن نوشته‌اند «عرصهٔ دان انبیا را بس بلند»، در مقابله، بالای «بس بلند»، «دررفته‌اند» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

آینهٔ هستی چه باشد؟ نیستی　　نیستی بر، گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود　　مالْ داران بر فقیر آرند جود

آینهٔ صافیّ نان خود گرسنه‌ست　　سوخته هم آینهٔ آتش زنه‌ست

نیستی و نقص هرجایی که خاست　　آینهٔ خوبیِّ جملهٔ پیشه‌هاست

چونکه جامه چُست و دوزیده بود　　مظهر فرهنگ درزی چون شود؟

ناتراشیده همی باید جُذوع　　تا دروگر اصل سازد یا فروع

خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود　　کاندر آنجا پای اشکسته بود

کی شود چون نیست رنجورِ نزار　　آن جمال صنعت طبّ آشکار؟

خواری و دونیِّ مِسها برمَلا　　گر نباشد کی نماید کیمیا؟

نقصها آینهٔ وصفِ کمال　　و آن حقارت آینهٔ عزّ و جلال

زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین　　زانکه با سِرْکه پدیدست انگبین

هرکه نقص خویش را دید و شناخت　　اندر استکمال خود دَه اسپه تاخت

زان نمی‌پرّد بـه‌سوی ذوالجلال　　کو گمانی می‌برد خود را کمال

علّتی بتّر زپندارِ کمال　　نیست اندر جان توای ذو دَلال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود　　تا زتو این معجبی بیرون شود

علّت ابلیس اَنَا خَیْری بُدست　　وین مرض در نَفْسِ هر مخلوق هست

گرچه خود را بس شکسته بیند او　　آب صافی دان و سرگین زیرِ جو

چون بشوراند ترا در امتحان　　آب سرگین رنگ گردد در زمان

در تک جو هست سرگین ای فتی　　گرچه جو صافی نماید مر ترا

هست پیرِ راه‌دانِ پر فِطَن　　جویهای نفس کلّ را جوی کَن

جویْ خود را کی تواند پاک کرد؟　　نافع ازعلم خدا شد علم مرد

کی تَراشَد تیغ دستهٔ خویش را؟　　رَو بـه‌جرّاحی سپار این ریش را

بر سَرِ هر ریش جمع آمد مگس　　تا نبیند قُبحِ ریشِ خویش کس

آن مگس اندیشه‌ها و آن مالِ تو　　ریش تو آن ظلمت احوالِ تو

ورنهد مرهم بر آن ریش تو پیر　　آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا که پندارد که صحّت یافتست　　پرتو مرهم بر آنجا تافتست

هین زمرهم سرمکش ای پشتْ ریش　　و آن زپرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی به‌سبب آنکه پرتو وحی برو زد آن آیت را پیش از پیغامبر ـ صلّی‌الله علیه وسلّم ـ بخواند، گفت پس من هم محلّ وَحْیَم

پیش از عثمان یکی نَسّاخ بود　　کو بـه‌نسخ وَحْیِ جِدّی می‌نمود

چون نبی از وحی فرمودی سبق   او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی   او درون خویش حکمت یافتی
عینِ آن حکمت بفرمودی رسول   زین قَدَر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه می‌گوید رسول مُستنیر   مرمرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتوِ اندیشه‌اش زد بر رسول   قهر حقّ آورد بر جانش نزول
هم زنَشاخی برآمد هم زدین   شد عدوّ مصطفی و دین به‌کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود   چون سیه گشتی اگر نور از تو بود؟
گر تو ینبوعِ الهی بودیی   این چنین آبِ سیه نگشودیی
تا که ناموسش به‌پیش این و آن   نشکند بر بست این او را دهان
اندرون می‌سوختش هم زین سبب   توبه کردن می‌نیارست این عجب
آه می‌کرد و نبودش آهْ سود   چون درآمد تیغ و سر را دررُبود
کرده حق ناموس را صدمن حدید   ای بسا بسته به‌بندِ ناپدید
کبر و کفر آن سان بُبَست آن راه را   که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اَغْلالاً فَهُمْ بِهْ مُقْمَحُونْ   نیست آن اغلال بر ما از برون
خَلْفَهُم سَدّاً فَاَغْشَیْناهُمْ   می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدّی که خاست   او نمی‌داند که آن سدّ قضاست
شاهد تو سدِّ روی شاهدست   مرشدِ تو سدِّ گفتِ مرشدست
ای بسا کفّار را سودای دین   بندشان ناموس و کبرِ آن و این
بندِ پنهان لیک از آهن بتر   بندِ آهن را کند پاره تبر
بندِ آهن را توان کردن جدا   بندِ غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند   طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستیِ تست   غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد   لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن   پیش آن فریادرسْ فریاد کن
کای محبِّ عفو از ما عفو کن   ای طبیب رنج ناسورِ کهن
عکسِ حکمت آن شقی را یاوه کرد   خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست   آن زابدالست و بر تو عاریه‌ست
گرچه در خود خانه نوری یافتست   آن زهمسایهٔ منوّر تافتست
شکر کن، غرّه مشو، بینی مَکُنْ   گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریَتی   امّتان را دور کرد از امّتی
من غلام آن که او در هر رِباط   خویش را واصل نداند بر سِماط
بس رباطی که بباید ترک کرد   تا به‌مسکن در رسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد، او سرخ نیست   پرتو عاریّتِ آتش زنیست
گر شود پرنور روزن یا سَرا   تو مدان روشن مگر خورشید را
هر در و دیوار گوید روشنم   پرتو غیری ندارم، این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید   چونکه من غارب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خَودیم   شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای اُمَم   خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد به‌خوبی و جمال   روحْ پنهان کرده فرّ و پرّ و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی؟   یک دو روز از پرتوِ من زیستی
غُنج و نازت می‌نگنجد در جهان   باش تا که من شوم از تو جَهان
گرم دارانت ترا گوری کَنند   طعمهٔ ماران و مورانت کُنند
بینی از گندِ تو گیرد آن‌کسی   کو به‌پیشِ تو همی مُردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش   پرتو آتش بود در آبْ جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست   پرتو ابدال بر جانِ منست
جانِ جان چون واکشد پا را زِجان   جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین   تا گواه من بود در روزِ دین
یوم دین که زُلْزِلَتْ زِلْزالَها   این زمین باشد گواهِ حالها
کو تُحَدِّثْ جَهْرَةً اَخْبارَها   در سخن آید زمین و خارها
فلسفی منکِر شود در فکر و ظن   گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطقِ آب و نطقِ خاک و نطقِ گِل   هست محسوسِ حواسِ اهل دل
فلسفی کو منکرِ حنّانه است   از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتوِ سودای خلق   بس خیالات آورد در رایِ خلق
بلکه عکسِ آن فساد و کفرِ او   این خیال منکِری را زد برو
فلسفی مر دیو را مُنکِر شود   در همان دم سُخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین   بی‌جنون نبود کبودی بر جَبین
هرکرا در دل شک و پیچانیست   در جهان او فلسفی پنهانیست
می نماید اعتقاد و گاه گاه   آن رگِ فَلسَفْ کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست   در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملّت در تُوَست   وه که روزی آن برآرد از تو دست
هرکه او را برگِ آن ایمان بود   همچو برگ از بیمِ این لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای   که تو خود را نیکْ مردم دیده‌ای
چون کند جان باز گونه پوستین   چند واویلی برآید زاهلِ دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست   زانکه سنگِ امتحان پنهان شدست

پرده ای ستّار از ما برمگیر   باش اندر امتحان ما را مُجیر
قلبْ پهلو می‌زند با زر به‌شب   انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبانِ حال زر گوید که باش   ای مزوّر تا برآید روزْ فاش
صدهزاران سال ابلیس لعین   بود ز ابدال و امیرالمؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت   گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد بازگردان و مستجاب شدن دعای او

بلعمِ باعور را خلق جهان   سغبه شد مانند عیسیِ زمان
سجده ناوردند کس را دونِ او   صحّت رنجور بود افسونِ او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال   آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان   همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله   تا که باشد این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت از دارِ بلند   ورنه اندر قهر بس دزدان بُدند
این دو را پرچم به‌سوی شهر بُرد   کشتگانِ قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حدِّ خویش   الله الله پا منه از حدّ بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت   در تکِ هفتم زمین زیر آردت
قصّهٔ عاد و ثمود از بهر چیست؟   تا بدانی کانبیا را نازُکیست
این نشانِ خَسف و قَذْف و صاعقه   شد بیانِ عزّ نفسِ ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بُکش   جمله انسان را بکُش از بهر هُش
هُش چه باشد؟ عقلِ کلِّ هوشمند   هوش جزوی هُش بود امّا نژند
جمله حیوانات وحشی زآدمی   باشد از حیوان اِنسی در کمی
خونِ آنها خلق را باشد سبیل   زانکه وحشی‌اند از عقلِ جلیل
عزّتِ وحشی بدین افتاد پست   که مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزّت باشد ای نادره   چون شدی تو حُمُرٌ مُسْتَنْفِره؟
خر نشاید کُشت از بهر صلاح   چون شود وحشی، شود خونش مُباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود   هیچ معذورش نمی‌دارد وَدود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی   کی بود معذور ای یارِ سَمی؟
لاجرم کفّار را شد خون مُباح   همچو وحشی پیشِ نُشّاب و رِماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل   زانکه بی‌عقلند و مردود و ذلیل
باز عقلی کو رَمَد از عقلِ عقل   کرد از عقلی به‌حیوانات نَقل

اعتمادکردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و آمیزیِ اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن[1]

همچو هاروت و چو ماروتِ شهیر — از بَطَر خوردند زهرآلودْ تیر
اعتمادی بودشان بر قُدسِ خویش — چیست بر شیر اعتمادِ گاومیش؟
گرچه او با شاخ صد چاره کند — شاخِ شاخش شیرِ نر پاره کند
گر شود پُر شاخ همچون خارپشت — شیر خواهد گاو را ناچار کُشت
گر چه صرصر بس درختان می‌کَند — با گیاه تر وی احسان می‌کند
بر ضعیفیِّ گیاه آن بادِ تند — رحم کرد ای دل تو از قوّت مَلُند
تیشه را زانبوهی شاخ درخت — کی هراس آید؟ ببرّد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را — جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را زانبوهی هیزم چه غم — کی رمد قصّاب از خیلِ غَنَم؟
پیشِ معنی چیست صورت؟ بس زبون — چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر — گردشش از کیست؟ از عقل مُشیر
گردشِ این قالبِ همچون سپر — هست از روح مُستّر ای پسر
گردشِ این باد از معنیِّ اوست — همچو چرخی کان اسیرِ آبِ جوست
جرّ و مدّ و دخل و خرج این نفس — از که باشد جز زجان پر هوس؟
گاه جیمش می‌کند گه حا و دال — گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
[گه یمینش می‌برد گاهی یسار — گه گلستانش کند گاهیش خار][2]
همچنین این باد را یزدانِ ما — کرده بُد برعاد همچون اژدها
بازهم آن باد را برمؤمنان — کرده بُد صلح و مراعات و امان
گفت اَلْمَعْنَی هُوَالله شیخ دین — بحرِ معنیهای رَبُّ العالمین
جمله اَطباقِ زمین و آسمان — همچو خاشاکی در آن بحرِ روان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب — هم زآب آمد به‌وقتِ اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مِرا — سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موج گاه — آن کند با او که صرصر با گیاه[3]
این حدیث آخر ندارد باز ران — جانب هاروت و ماروت ای جوان

---

۱. «اهل» را بعد افزوده‌اند.

۲. این بیت از قلم افتاده، در مقابله با کلمهٔ «صح» در حاشیه افزوده‌اند.

۳. در نسخه: «آتش» بوده، در پایین به «صرصر» تبدیلش کرده‌اند.

باقی قصّهٔ هاروت و ماروت و نَکال و عقوبت ایشان هم در دنیا به‌چاهِ بابل

چـون گناه و فسق خلقان جهان — می‌شدی بر هر دو روشن آن زمان
دست خـایدن گـرفتندی زخشـم — لیک عیب خود ندیدندی به‌چشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد — رُو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جُرمی بدید — آتشی در وی زدوزخ شد پدید
حمیتِ دین خواند او آن کِبر را — ننگرد در خویش نفسِ گبر را
حمیتِ دین را نشانی دیگرست — که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشن‌گرید — در سیه‌کاران مغفّل منگرید
شُکر گویید ای سپاه و چاکران — رَسته‌اید از شهوت و از چاکِ ران
گر از آن معنی نَهَم من بر شما — مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تنست — آن زعکس عصمت و حفظِ منست
آن زمن بینید نه از خود، هین و هین — تا نچربد بر شما دیوِ لعین
آنچنان که کاتب وحی رسول — دید حکمت در خود و نورِ اصول
خویش را هم صوتِ مرغان خدا — می‌شمرد آن بُد صفیری چون صدا
لحنِ مرغان را اگر واصف شوی — بر مراد مرغ کی واقف شوی؟
گر بیاموزی صفیرِ بلبلی — تو چه دانی کو چه دارد با گُلی؟
ور بدانی باشد آن هم از گمان — چون زلب جُنبان گمانهای کَران

به‌عیادت رفتنِ کر بَرِ همسایهٔ رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه‌یی — که ترا رنجور شد همسایه‌یی
گفت با خود کر که با گوشِ گران — من چه دریابم زگفتِ آن جوان؟
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد — لیک باید رفت آنجا نیست بُد
چون ببینم کان لبش جنبان شود — من قیاسی گیرم آن را هم زخَود
چون بگویم چونی ای محنت کشم — او بخواهد گفت نیکم یا خَوشم
من بگویم شُکر چه خوردی اَبا — او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صُحّه نوشَت، کیست آن — از طبیبان پیش تو، گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او — چونکه او آمد، شود کارَت نکو
پای او را آزمودستیم ما — هر کجا شد، می‌شود حاجت روا

این جواباتِ قیاسی راست کرد   پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
گفت چونی؟ گفت مُردم، گفت شُکر   شد ازین رنجور پُر آزار و نُکر
کین چه شکرست او مگر با ما بَدَست؟   کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعداز آن گفتش چه خوردی؟ گفت زهر   گفت نوشَت باد، افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او   که همی آید به‌چاره پیش تو؟
گفت عزرائیل می‌آید، برو   گفت پایش بس مبارک، شاد شو
کر برون آمد، بگفت او شادمان   شُکرکِش کردم مراعاتْ این زمان
گفت رنجور این عدوِ جان ماست   ما ندانستیم کو کانِ جفاست
خاطرِ رنجور جویان شد سَقَط   تا که پیغامش کند از هر نَمَط
چون کسی که خورده باشد آشِ بد   می‌بشوراند دلش تا قَی کند
کَظمِ غیظ اینست، آن را قَی مکُن   تا بیابی در جزا شیرین سخُن
چون نبودش صبر می‌پیچید او   کین سگ زن روسپیِّ حیز کو؟
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود   کان زمان شیرِ ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیَست   این عیادت نیست دشمن کامیَست
تا بُبیند دشمن خود را نزار   تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان زطاعت گمرهند   دل به‌رضوان و ثواب آن دهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی   بس کَدِر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کَرْ کو همی پنداشتست   کو نکویی کرد و آن برعکس جَست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام   حقِّ همسایه به‌جا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست   در دلِ رنجور و خود را سوختست
فاتَّقُوا النّارَالَّتی اَوْقَدْتُمُ   اِنَّکُمْ فِی الْمَعْصِیَهْ اِزْدَدْتُمُ
گفت پیغامبر به‌یک صاحب ریا   صَلِّ اِنَّکَ لَمْ تُصَلِّ یا فَتیٰ
از برای چارهٔ این خوفها   آمد اندر هر نمازی اِهْدِنا
کین نمازم را میامیز ای خدا   با نمازِ ضالّین وَ اهْلِ ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین   صحبتِ ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاسِ حسِّ دون   اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوشِ حسّ تو به‌حرف اردرخورست   دان که گوشِ غیبْ گیرِ تو کرست

اوّل کسی که در مقابلهٔ نصّ قیاس آورد ابلیس بود

اوّل آن‌کس کین قیاسکها نمود   پیش انوارِ خدا ابلیس بود

گفت نار از خاک بی‌شک بهتر است — من ز نار و او ز خاکِ اَکدر است
پس قیاسِ فرع بر اصلش کنیم — او ز ظلمت ما ز نورِ روشنیم
گفت حق نه بلکه لاانساب شد — زُهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی است — که به‌انسابش بیابی، جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست — وارث این جانهای اتقیاست
پورِ آن بوجهل شد مؤمن عیان — پورِ آن نوحِ نَبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منوّر شد چو ماه — زادهٔ آتش تـوی، رَو رُوسیاه
این قیاسات و تحرّی روزِ ابر — یا به‌شب مر قبله را کردست حَبْرْ
لیک با خورشید و کعبه پیشِ رُو — این قیاس و این تحرّی را مجو
کعبه نادیده مکن رُو زو متاب — از قیاس، اَللهُ اَعْلَمْ بِالصّواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق — ظاهرش را یادگیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی — مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر اَبدال را — که نباشد زان خبر اقوال را
منطق‌الطّیری به‌صوت آموختی — صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خَست — کر به‌پندارِ اصابت گشته مست
کاتبِ آن وحی زان آوازِ مرغ — بُرده ظنّی کو بود همبازِ مرغ
مرغ پَرّی زد مرو را کور کرد — نک فرو بردش به‌قعرِ مرگ و درد
هین به‌عکسی یا به‌ظنّی هم شما — در میفتید از مقاماتِ سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون — از همه بر بامِ نَحْنُ الصّافُّونْ
بر بدیهای بَدان رحمت کنید — بر مَنی و خویش‌بین لعنت کنید
هین مبادا غیرت آید از کمین — سرنگون افتید در قعرِ زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست — بی امانِ تو امانی خود کجاست؟
این همی گفتند و دلشان می‌طپید — بَد کجا آید زما نِعْمَ‌العَبید؟
خارْ خارِ دو فرشته هم نَهِشت — تا که تخم خویش بینی را نَکِشت
پس همی گفتند کای ارکانیان — بی‌خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تُتُقها می‌تنیم — بر زمین آییم و شادُروان زنیم
عدلْ توزیم و عبادت آوریم — باز هر شب سوی گردون برپَریم
تا شویم اعجوبهٔ دورِ زمان — تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین — راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستیِ خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظِ حکیم پرده‌یی   سَر همانجا نِهْ که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد   تَسْخَر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو به سو بر هر رهی   در گِل و می‌خندش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پِیَش   بی‌خبر از مستی و ذوق مِیَش
خلقْ اطفالند جز مستِ خدا   نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لِعْب و لهوست و شما   کودکیت و راست فرماید خدا
از لَعِب بیرون نرفتی کودکی   بی‌ذکات روح کی باشد ذکی؟
چون جماع طفل دان این شهوتی   که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود؟ بازیی   با جماع رستمی و غازیی
جنگِ خلقان همچو جنگِ کودکان   جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مُهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان   جمله در لایَنفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نِیی   کین بُراقِ ماست یا دُلدُل پیی
حاملند و خود زجهل افراشته   راکب و محمولِ ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق   اسپ تازان بگذرند از نُه طَبَق
تَعْرُجُ الرُّوحُ اِلَیْهِ وَ الْمَلَکْ   مِنْ عُروجِ الرّوحِ یَهتَزُّ الْفَلَکْ
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار   گوشهٔ دامن گرفته اسپ‌وار
از حق اِنَّ الظَّنَّ لایُغْنی رسید   مرکبِ ظن بر فلکها کی دوید؟
اَغْلَبُ الظَّنَّیْنِ فی تَرْجیحِ ذا   لاتُماری الشَّمْسَ فی تَوْضیحِها
آنگهی بینید مرکبهای خویش   مرکبی سازیده‌ایت از پای خویش
وَهم و فکر و حسّ و ادراکِ شما   همچو نَی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهلِ دل حمّالشان   علمهای اهلِ تن اَحمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود   علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یَحْمِلُ اَسْفارَهُ   بار باشد علم کان نبود زهو
علم کان نبود زهو بی واسطه   آن نپاید همچو رنگِ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کَشی   بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکَش بهر هوا آن بارِ علم   تا ببینی در درون انبارِ علم
تا که بر رهوارِ علم آیی سوار   بعد از آن افتد ترا از دوشْ بار

از هواها کی رهی بی‌جامِ هو؟   ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نامْ چه زاید؟ خیال   و آن خیالش هست دلّالِ وصال
دیده‌ای دلّال بی‌مدلول هیچ؟   تا نباشد جاده نبوَد غول هیچ
هیچ نامی بی‌حقیقت دیده‌ای   یا ز گاف و لامِ گُل گُل چیده‌ای؟
اسم خواندی رو مُسمّیٰ را بجو   مَه به‌بالا دان، نه اندر آبِ جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری   پاک کن خود را زخود هین یکسری
همچو آهن زآهنی بی‌رنگ شو   در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصافِ خود   تا ببینی ذاتِ پاکِ صافِ خود
بینی اندر دل علوم انبیا   بی‌کتاب و بی‌مُعید و اوستا
گفت پیغامبر که هست از امّتم   کو بود هم گوهر و هم همّتم
مرمرا زان نور بیند جانشان   که من ایشان را همی بینم بدان
بی‌صحیحَینْ و احادیث و رُواة   بلکه اندر مَشرب آب حیات
سِرِّ اَمْسَیْنا لَکُرْدِیّاً بدان   راز اَصْبَحْنا عَرابِیّاً بخوان
ورمثالی خواهی از علم نهان   قصّه گو از رومیان و چینیان

قصّهٔ مِری کردن رومیان و چینیان در علم نقّاشی و صورت‌گری

چینیان گفتند ما نقّاش‌تر   رومیان گفتند ما را کَرّ و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین   کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند   رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه به‌ما   خاص بسپارید و یک آنِ شما
بود دو خانه مقابل در به در   زان یکی چینی سِتَد، رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند   پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها   چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ   درخور آید کار را جز دفعِ زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند   همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به‌بی‌رنگی رهیست   رنگْ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضَو بینی و تاب   آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند   از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد، دید آنجا نقشها   می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به‌سوی رومیان   پرده را بالا کشیدند از میان

عکسِ آن تصویر و آن کردارها — زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا بِهْ نمود — دیده را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر — بی‌ز تکرار و کتاب و بی‌هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها — پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصفِ دلست — صورتِ بی‌منتها را قابلست
صورتِ بی‌صورتِ بی‌حدِّ غیب — زآینهٔ دل تافت بر موسی زجیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک — نه به‌عرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن — آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقلْ اینجا ساکت آمد یا مُضِل — زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل
عکسِ هر نقشی نتابد تا ابد — جز زدل هم با عدد، هم بی‌عدد
تا ابد هر نقشِ نو کاید برو — می‌نماید بی‌حجابی اندرو
اهل صیقل رَسته‌اند از بوی و رنگ — هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ
نقش و قشرِ علم را بگذاشتند — رایتِ عین‌الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند — نحر و بحرِ آشنایی یافتند
مرگْ کین جمله ازو در وحشتند — می‌کنند این قوم بر وی ریش خند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر — بر صدف آید ضررْ نه بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند — لیک محوِ فقر را برداشتند
تا نقوشِ هشت جنّت تافتست — لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسیّ و خَلا — ساکنان مَقْعَدِ صدقِ خدا

پرسیدن پیغمبر ـ صلّی‌الله علیه وسلّم ـ مر زید راکه امروز چونی و چون برخاستی و جواب‌گفتن او که «اَصْبَحْتُ مُؤمِناً یا رَسُولَ الله»

گفت پیغامبر صباحی زید را — کَیْفَ اَصْبَحْتَ ای رفیقِ باصفا؟
گفت عَبْداً مُؤمِناً، باز اوش گفت — کو نشان از باغ ایمان گر شُکُفت؟
گفت تشنه بوده‌ام من روزها — شب نخفتستم زعشق و سوزها
تا زروز و شب گذر کردم چنان — که ز اِسپر بگذرد نوکِ سنان
که از آن سو جملهٔ ملّت یکیست — صدهزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتّحاد — عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی؟ بیار — درخورِ فهم و عقولِ این دیار

گفت خَلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنّت هفت دوزخ پیشِ من / هست پیدا همچو بت پیشِ شمن
یک به‌یک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من زجَو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کِیَست / پیش من پیدا چو مار و ماهیَست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یَوْمَ تَبْیَضُّ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهْ
پیش ازین هرچند جان پرعیب بود / در رَحِم بود و زخلقان غیب بود
اَلشَّقِیُّ مَنْ شَقِی فی بَطْنِ الأُم / مِنْ سِماتِ الجِسْمِ یُعْرَفْ حالُهُمْ
تن چو مادرْ طفلِ جان را حامله / مرگ دردِ زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جانِ بَطِرْ
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی، برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر یَنْظُرْ بِنُورِالله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصلِ آبِ نطفه اسپیدست و خَوش / لیک عکسِ جانِ رومی و حبش
می‌دهد رنگ احسن التَّقویم را / تا به‌اسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطارِ کاروان
یَوْمَ تَبْیَضُّ و تَسْوَدُّ وُجُوهْ / ترک و هندو شُهره گردد زان گروه
در رَحِم پیدا نباشد هند و ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ
جمله را چون روزِ رستاخیزْ من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نَفَس؟ / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسولَ‌الله بگویم سرِّ حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر؟
هِلْ مرا تا پرده‌ها را بر دِرَم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید زمن خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم رازِ رُستاخیز را / نقد را و نقدِ قلب آمیز را
دستها بُبریده اصحابِ شمال / وانمایم رنگِ کفر و رنگِ آل
واگشایم هفت سوراخِ نفاق / در ضیای ماه بی‌خَسف و مُحاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنّات و برزخ درمیان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را به‌جوش / کآبْ بر روشان زند بانگش به‌گوش
وان کسان که تشنه برگِردش دوان / گشته‌اند این دم نمایم من عیان
می‌ساید دوششان بر دوشِ من / نعره‌هاشان می‌رسد در گوشِ من

اهل جنّت پیش چشمم ز اختیار درکشیده یک‌دگر را درکنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند از لبانْ هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم زبانگ آه آه از خسان و نعرهٔ واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول لیک می‌ترسم زآزارِ رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب داد پیغامبر گریبانش به‌تاب
گفت هین درکش که اسب گرم شد عکس حق لایَسْتَحِی زد شرم شد
آینهٔ تو جَست بیرون از غلاف آینه و میزان کجا گوید خلاف؟
آینه و میزان کجا بندد نَفَس بهر آزار و حیای هیچ‌کس؟
آینه و میزان مِحَکهای سَنی گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی بر فزون بُنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سَبلت برمخند آینه و میزان و آنگه ریو و پند؟
چون خدا ما را برای آن فراخت که به‌ما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان کی شویم آیین روی نیکوان؟
لیک درکش در نمد آیینه را کز تجلّی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل آفتاب حقّ و خورشید ازل؟
هم دغل را هم بغل را بردِرَد نه جنون ماند به‌پیشش نه خِرَد
گفت یک اِصبع چو بر چشمی نهی بیند از خورشیدْ عالم را تهی
یک سَرِ انگشت پردهٔ ماه شد وین نشان ساتریِّ شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌یی مِهر گردد مُنْخَسِف از سَقطه‌یی
لب ببند و غورِ دریایی نگر بحر را حق کرد محکومِ بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل هست در حکم بهشتیِّ جلیل
چارجوی جنّت اندر حکم ماست این نه زورِ ما زفرمانِ خداست
هرکجا خواهیم داریمش روان همچو سِحْر اندر مرادِ ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشمِ روان هست در حکم دل و فرمانِ جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلّیّات راند ور بخواهد حَبْسِ جزویّات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه بر مراد و امرِ دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان می‌رود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امرِ دل اندر مَلا همچو اندر دستِ موسی آن عصا
دل بخواهد، پا درآید زو به‌رقص یا گریزد سوی افزونی زنقص
دل بخواهد، دست آید در حساب با اصابعْ تا نویسد او کتاب

دستْ در دستِ نهانی مانده است — او درونْ تن را برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود — ور بخواهد بر ولی یاری شود
وربخواهد کَفچه‌یی درخوردَنی — وربخواهد همچو گرزِ دَه منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب؟ — طرفه وُصلت، طرفه پنهانی سبب
دل مگر مُهرِ سلیمان یافتست — که مهارِ پنج حس بر تافتست؟
پنج حسّی از برون مَیسورِ او — پنج حسّی از درون مأمورِ او
دَه حس است و هفت اندام و دگر — آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری — بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین مُلکت بری باشی ز ریو — خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن، عالم بگیرد اسمِ تو — دو جهان محکوم تو چون جسمِ تو
ور زدستت دیو خاتم را ببرد — پادشاهی فوت شد، بختت بمرد
بعد از آن یا حَسْرَتا شد یا عِبادْ — بر شما محتوم تا یَوْمَ التَّنادْ
مکرِ خود راگر تو انکار آوری — از ترازو و آینه کی جان بری؟

متّهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مرلقمان راکه آن میوه‌های تَرْوَنْده که می‌آوردیم، او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن — درمیان بندگانش خوارْتن
می‌فرستاد او غلامان را به‌باغ — تاکه میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طُفَیل — پُرمعانی، تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را — خوش بخوردند از نهیبِ طَمْع را
خواجه راگفتند لقمان خورد آن — خواجه بر لقمان تُرُش گشت و گران
چون تفحّص کرد لقمان از سبب — دِرعتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیّدا پیش خدا — بندهٔ خائن نباشد مُرتضی
امتحان کن جمله‌مان را ای کَریم — سیرمان در دِه تو از آبِ حَمیم
بعد از آن ما را به‌صحرایی کلان — تو سواره، ما پیاده می‌دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را — صُنعهای کاشف‌الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آبِ حمیم — مرغلامان را و خوردند آن زبیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها — می‌دویدند آن نفر تحت و عُلا
قی درافتادند ایشان از عَنا — آب می‌آورد زیشان میوه‌ها
چون که لقمان را درآمد قی ز ناف — می‌برآمد از درونش آبِ صاف

حکمت لقمان چو داند این نمود — پس چه باشد حکمت رَبُّ‌الوجود؟
یَوْمَ تُبْلَی وَ السَّرایِرْ کُلُّها — بانَ مِنْکُم کامِنٌ لایُشْتَهی
چون سُقُوا ماءً حَمیماً قُطِّعَتْ — جُمْلَةُ الأَسْتارِ مِمّا اُفْظِعَتْ
نار زان آمد عذاب کافران — که حَجَر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ را ما چند چند — نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریشِ بد را داروی بد یافت رگ — مر سر خر را سَزِ دندان سگ
اَلْخَبیثاتُ الْخَبیثین حکمتست — زشت را هم زشت جفت و بابتست
پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو — محو و هم شکل و صفاتِ او بشو
نور خواهی، مستعدِّ نور شو — دور خواهی، خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سِجْنِ خَرِب — سر مکش از دوست وَ اسْجُدْ وَاقْتَرِب

بقیهٔ قصهٔ زید در جواب رسول ـ صلّی‌الله علیه وسلّم

این سخن پایان ندارد خیز زید — بر بُراقِ ناطقه بر بند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را — می‌درانَد پرده‌های غیب را
غیبْ مطلوبِ حق آمد چند گاه — این دهل زن را بران، بربند راه
تک مران،درکش عنان مستور بِهْ — هرکس از پندار خود مسرور بِهْ
حق همی خواهد که نومیدانِ او — زین عبادت هم نگردانند رو
هم به‌اومیدی مشرّف می‌شوند — چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه — بر بد و نیک از عمومِ مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر — با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود — تا پسِ این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا؟ — غیب را شد کرّ و فرّی برمَلا
بر لب جو برد ظنّی یک فتی — که سلیمانست ماهی گیرِ ما
گر وَیست این ازچه فردست وخفیست — ورنه سیمای سلیمانیش چیست؟
اندرین اندیشه می‌بود او دو دل — تا سلیمان گشت شاه و مستقِل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت — تیغ بختش خونِ آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری — جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظّاره رِجال — درمیانشان آنکه بُد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری — رفت اندیشه و گمانش یکسری
وَهْمْ آنگاهست کان پوشیده است — این تحرّی از پی نادیده است

شد خیالِ غایب اندر سینه زَفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نورْ بی‌باریده نیست / هم زمینِ تار بی‌بالیده نیست
یُؤمِنُونْ بِالْغَیْب می‌باید مرا / زان بُبَستم روزنِ فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هَلْ تَریٰ فیها فُطُورْ؟
تا درین ظلمت تحرّی گسترند / هرکسی رو جانبی می‌آورند
مدّتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همّتی / بندهٔ بندهٔ خود آید مدّتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رُو؟
قلعه‌داری کز کنارِ مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد به‌مالی بی‌کران
غایب از شه در کنارِ ثَغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیشِ شه او بِهْ بود از دیگران / که به‌خدمت حاضرند و جان فشان
پس به‌غیبت نیم ذرّه حفظِ کار / بِهْ که اندر حاضری زان صدهزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعدِ مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش بِهْ / پس لبان بر بند و لب خاموش بِهْ
ای برادر دست وادار از سخُن / خود خدا پیدا کند علم لَدُن
بس بود خورشید را رویش گواه / اَیَّ شَیْءٍ اَعْظَمُ الشّاهِدْ؟ اِلٰه
نه بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم مَلَک هم عالمان
یَشْهَدُ اللهُ وَالْمَلَکُ وَاهلُ الْعُلُوم / اِنَّه لا ربَّ اِلاّ مَنْ یَدُومْ
چون گواهی داد حق که بْود مَلَک / تا شود اندر گواهی مشترک؟
زانکه شعشاع و حضورِ آفتاب / برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تفِ خورشید را / برنتابد بگسلد اومید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه‌گر خورشید را برآسمان
کین ضیا ما زآفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مهِ نو یا سه‌روزه یا که بَدر / هر مَلَک دارد کمال و نور و قدر
زاجنحهٔ نورِ ثُلاثَ اَو رُباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پَرهای عقول اِنسیان / که بسی فرقستشان اندرمیان
پس قرین هر بشر در نیک و بَد / آن مَلَک باشد که مانندش بود
چشمِ اعمش چونکه خور را برنتافت / اختر او را شمع شد، تا ره بیافت

گفتن پیغامبر ـ صلّی‌الله علیه وسلّم ـ مرزید را که این سرّ را فاش‌تر ازین مگو و متابعت نگهدار

گفت پیغامبر که اصحابی نُجوم   رهْ روان را شمع و شیطان را رُجوم
هرکسی را گر بُدی آن چشم و زور   کو گرفتی زآفتابِ چرخْ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل   که بُدی بر نور خورشید او دلیل؟
ماه می‌گوید به‌خاک و ابر و فَی   من بشر بودم، ولی یُوحیٰ اِلَیّ
چون شما تاریک بودم درنهاد   وحیِ خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به‌نسبت باشُموس   نور دارم بهرِ ظلماتِ نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری   که نه مَردِ آفتابِ انوری
همچو شهد و سِرکه درهم بافتم   تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون زعلّت وارهیدی ای رهین   سِرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تختِ دل معمور شد پاک از هوا   بین که الرّحمن علی‌العرش استوی[1]
حکم بر دل بعد ازین بی‌واسطه   حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد، زیدکو؟   تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجوع به‌حکایت زید

زید را اکنون نیابی کو گریخت   جَست از صفِّ نِعال و نعل ریخت
تو که باشی، زید هم خود را نیافت   همچو اختر که برو خورشید تافت
نه ازو نقشی بیابی نه نشان   نه کَهی یابی به‌راهِ کهکشان
شد حواس و نطق با پایانِ ما   محوِ نورِ دانشِ سلطانِ ما
حِسّها و عقلهاشان در درون   موج در موجِ لَدَیْنا مُحْضَرُونْ
چون بیاید صبح وقت بار شد   انجم پنهان شده برکار شد
بیهشان را وا دهد حق هوشها   حلقه حلقه حلقه‌ها درگوشها
پای‌کوبان دست افشان در ثنا   نازْ نازان رَبَّنا اَحْیَیْتَنا
آن جُلود و آن عِظامِ ریخته   فارِسان گشته، غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود   در قیامت هم شکور و هم کَنود

---

۱. مصراع دوم در نسخه چنین است در مقابله در حاشیهٔ رست به «بروی الّرحمن...» تغییر داده‌اند.

سَر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای در عدم زاوّل نه سر پیچیده‌ای؟
در عدم افشرده بودی پایِ خویش که مرا که برکَنَد از جای خویش؟
می‌نبینی صُنع ربّانیت را که کشید او موی پیشانیت را؟
تا کشیدت اندرین انواعْ حال که نبودت در گمان و درخیال
آن عدم او را همـاره بنده است کار کن دیوا، سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جِفانٍ کَالْجَوابْ زَهره نه تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی زبیم مرعدم را نیز لرزان دان مقیم
ورتو دست اندر مناصِب می‌زنی هم زترس است آن که جانی می‌کَنی
هرچه جز عشق خدای اَحسنست گر شکر خواریست، آن جان کندنست
چیست جان کندن؟ سوی مرگ آمدن دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دودیده در خاک و ممات صد گمان دارند در آبِ حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نَود شب برو، ورتو بخسپی شب رود
در شبِ تاریک جوی آن روز را پیش کن آن عقلِ ظلمتْ سوز را
در شبِ بَد رنگْ بس نیکی بود آبِ حیوان جفتِ تاریکی بود
سر زخفتن کی توان برداشتن با چنین صد تخمِ غفلت کاشتن؟
خوابْ مرده، لقمه مرده یار شد خواجه خفت و دزدِ شب برکار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کِیَند ناریان خصمِ وجودِ خاکیند
نارْ خصم آب و فرزندان اوست همچنانکه آبْ خصم جانِ اوست
آبْ آتش را کُشد زیرا که او خصمِ فرزندانِ آبست و عدو
بعد از آن این نارْ نارِ شهوتست کاندرو اصل گناه و زَلّتست
نارِ بیرونی به‌آبی بُفسرد نارِ شهوت تا به‌دوزخ می‌برد
نارِ شهوت می‌نیارامد به‌آب زآنکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نارِ شهوت را چه چاره؟ نور دین نُورُکُمْ إطْفاءُ نارِ الکافِرینْ
چه کُشد این نار را؟ نورِ خدا نورِ ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نارِ نَفْسِ چون نمرودِ تو وارهد این جسم همچون عُودِ تو
شهوت ناری براندن کم نشد او به‌ماندن کم شود بی‌هیچ بُد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی کی بمیرد آتش از هیزم کشی؟
چونکه هیزم باز گیری، نار مُرد زانکه تقوی آبْ سوی نار بُرد
کی سیه گردد زآتش روی خوب کو نهد گلگونه از تَقْوی القُلُوبْ؟

آتش افتادن در شهر به‌ایّام عمر ـ رضی‌الله عنه

آتشی افتاد در عهدِ عُمَر همچو چوبِ خشک می‌خورد او حجر
درفتاد اندر بنا و خانه‌ها تا زد اندر پَرّ مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت آب می‌ترسید از آن و می‌شِگِفت
مَشکهای آب و سِرکه می‌زدند بر سَرِ آتش کسانِ هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عُمَر شتاب کاتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش زِ آیاتِ خداست شعله‌یی از آتش بخلِ شماست
آب و سرکه چیست؟ نان قسمت کنید بخل بگذارید اگر آلِ منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم ما سخی واهلِ فتوّت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهرِ فخر و بهرِ بَوْش و بهرِ ناز نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و به‌هر شوره منه تیغ را در دست هر ره‌زن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین همنشین حق بجو، با او نشین
هرکسی بر قوم خود ایثار کرد کاغه پندارد که او خود کار کرد

خَدو انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی ـ کَرَّمَ‌اللهُ وَجْهَهُ ـ و انداختن امیرالمؤمنین علی شمشیر از دست

از علی آموز اخلاصِ عمل شیرِ حق را دان مُطهّر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت زود شمشیری برآورد و شتافت
او خَدو انداخت در روی علی افتخارِ هر نبیّ و هر ولی
آن خَدو زد بر رخی که روی ماه سجده آرد پیشِ او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مُبارِز زین عمل وزنمودن عفو ورحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیزافراشتی از چه افکندی مرا بگذاشتی؟
آن چه دیدی بهتر از پیکار من تا شدی تو سست در اِشکارِ من؟
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست تا چنان برقی نمود و باز جَست؟
آن چه دیدی که مرا زان عکسِ دید در دل و جان شعله‌یی آمد پدید؟

آن چه دیدی برتر از کون و مکان   که بِهْ از جان بود و بخشیدیم جان؟
در شجاعت شیر ربّا نیستی   در مروّت خود که داند کیستی
در مُروّت ابرِ موسیّی به‌تیه   کآمد از وی خوان و نانِ بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را به‌جهد   پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابرِ موسی پَرّ رحمت برگشاد   پخته و شیرینِ بی‌زحمت بداد
از برای پخته خوارانِ کرم   رحمتش افراخت در عالم عَلَم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا   کم نشد یک روز زان اهلِ رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند   گندنا و تَرّه و خس خواستند
امّتِ احمد که هستید از کرام   تا قیامت هست باقی آن طعام
چون اَبِیْتُ عِنْدَ رَبّی فاش شد   یُطْعِمُ وَیَسْقی کنایت زآش شد
هیچ بی‌تأویل این را درپذیر   تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تأویلست وا دادِ عطا   چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن زضعفِ عقل اوست   عقلِ کُل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تأویل کن نه اخبار را   مغز را بدگوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای   شمه‌یی واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد   آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرارِ هوست   زانکه بی‌شمشیر کشتن کارِ اوست
صانع بی‌آلت و بی‌جارحه   واهبِ این هدیه‌های رابحه
صد هزاران مَی‌چشاند هوش را   که خبر نبْود دو چشم و گوش را
بازگو ای بازِ عرشِ خوشْ‌شکار   تا چه دیدی این زمان از کردگار؟
چشم تو ادراکِ غیب آموخته   چشمهای حاضران بردوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان   وآن یکی تاریک می‌بیند جهان
و آن یکی سه ماه می‌بیند به‌هم   این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشمِ هر سه باز و گوشِ هر سه تیز   در تو آویزان و از من درگریز
سحرِ عین است این، عجب لطف خفیست   بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون   هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علیّ مرتضی   ای پسِ سوءالقضا حُسن‌القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست   یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان؟   می‌فشانی نورْ چون مَهْ بی‌زبان
لیک اگر در گفتْ آید قرصِ ماه   شب روان را زودتر آرد به‌راه
از غلط ایمن شوند و از ذُهول   بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماهْ بی‌گفتن چو باشد رهنما   چون بگوید، شد ضیا اندر ضیا

چون تو بابی آن مدینهٔ علم را　　　چون شعاعی آفتابِ حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب　　　تا رسد از تو قُشور اندر لُباب
باز باش ای بابِ رحمت تا ابد　　　بارگاه ما لَهُ کُفْواً اَحَدْ
هر هوا و ذرّه‌یی خود منظریست　　　ناگشاده کی گُود کآنجا دریست؟
تا بنگشاید دری را دیدبان　　　در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود　　　مرغ اومید و طمع پرّان شود
غافلی ناگه به‌ویران گنج یافت　　　سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا زدرویشی نیابی تو گهر　　　کی گهر جویی زدرویشی دگر؟
سالها گر ظن دَوَد با پای خویش　　　نگذرد زاِشکاف بینیهای خویش
تا به‌بینی نایدت از غیبْ بو　　　غیر بینی هیچ می‌بینی؟ بگو

سؤال کردن آن کافر از علی ـ کرّم‌الله وجهه ـ که چون بر چون منی مظفّر شدی شمشیر از دست چون انداختی؟

پس بگفت آن نو مسلمانِ ولی　　　از سر مستی و لذّت با علی
که بفرما یا امیرالمؤمنین　　　تا بجنبد جان به‌تن درْ چون جَنین
هفت اختر هر جنین را مدّتی　　　می‌کنند ای جان به‌نوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین　　　آفتابش آن زمان گردد مُعین
این جنین در جنبش آید زآفتاب　　　کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم به‌جز نقشی نیافت　　　این جنین تا آفتابش برنتافت
از کدامین ره تعلّق یافت او　　　در رَحِم با آفتابِ خوب رو؟
از ره پنهان که دور از حسّ ماست　　　آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو　　　و آن رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را　　　و آن رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را　　　و آن رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای بازِ پرّ افروخته　　　با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای بازِ عنقاگیرِ شاه　　　ای سپاه اِشکن به‌خودْ نه با سپاه
امّتِ وحدی یکی و صدهزار　　　بازگو ای بنده بازت را شکار
در محلِ قهرْ این رحمت زچیست　　　اژدها را دست دادن راهِ کیست؟

جواب گفتن امیرالمؤمنین که سبب افکندن شمشیر از دست چه بوده است در آن حالت

گفت من تیغ از پیِ حق می‌زنم　　بندهٔ حقّم، نه مأمورِ تنم
شیر حقّم، نیستم شیر هوا　　فعلِ من بر دین من باشد گوا
مَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتُمْ در حراب　　من چو تیغم و آن زننده آفتاب
رختِ خود را من زرَه برداشتم　　غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌یی‌ام کدخدااَم آفتاب　　حاجبم من، نیستم او را حجاب
من چو تیغم پُر گهرهای وصال　　زنده گردانم نه کُشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا　　باد از جا کی برد میغ مرا؟
کَهْ نیم کوهم زحلم و صبر و داد　　کوه را کی دررباید تندْباد؟
آنکه از بادی رود از جا خسیست　　زانکه بادِ ناموافق خود بسیست
بادِ خشم و بادِ شهوت بادِ آز　　بُرد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستیّ من بنیادِ اوست　　ورشوم چون کاه، بادم یادِ اوست
جز به‌باد او نجنبد میل من　　نیست جز عشق اَحَد سرخیل من
خشم بر شاهانْ شه و ما را غلام　　خشم راهم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردنِ خشمم زَدَست　　خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرقِ نورم، گرچه سقفم شد خراب　　روضه گشتم، گرچه هستم بو تراب
چون درآمد علّتی اندر غزا　　تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا اَحَبَّ لِلّه آید نام من　　تا که اَبْغَضْ لِلّه آید کام من
تا که اَعْطالِلّه آید جودِ من　　تا که اَمْسَکْ لِلّه آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس　　جمله لِلّه‌ام نِیَم من آنِ کس
وآنچه لِلّه می‌کنم تقلید نیست　　نیست تخییل و گمان جز دید نیست
زاجتهاد و از تحرّی رَسته‌ام　　آستین بر دامنِ حق بسته‌ام
گر همی پرّم، همی بینم مَطار　　ور همی گردم، همی بینم مدار
ور کَشم باری بدانم تا کجا　　ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست　　بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست می‌گویم به‌اندازهٔ عقول　　عیب نبود، این بود کارِ رسول
از غرض حُرّم، گواهی حُر شنو　　که گواهی بندگان نه‌ارزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را　　نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه　　برنسنجد شرع ایشان را به کاه

بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق   از غلام و بندگانِ مُسترَق
کین به‌یک لفظی شود از خواجه حُر   و آن زِیَد شیرین و میرد سخت مُر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص   جز به‌فضل ایزد و انعامِ خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست   و آن گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من   درخور قعرش نمی‌یابم رَسَن
بس کنم گر این سخن افزون شود   خود جگر چه بْود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نه از سختی است   غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست   خون شو آن‌وقتی که‌خون‌مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست   عدلْ او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت اَرْسَلْناکَ شاهِدْ در نُذُر   زانکه بْود از کَوْن او حُرِّبنِ حُر
چونکه حُرَّم، خشم کی بندد مرا؟   نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ، کازاد کردت فضل حق   زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ، اکنون که رَستی از خطر   سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رَسته‌ای از کفر و خارستانِ او   چون گلی بشکف به‌سروستانِ هو
تو منی و من تُوَم ای محتشم   تو علی بودی، علی را چون کُشم؟
معصیت کردی بِهْ از هر طاعتی   آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد   نه زخاری بردمد اوراقِ ورد؟
نه گناه عُمَّر و قصدِ رسول   می‌کشیدش تا به‌درگاه قبول؟
نه به‌سِحرِ ساحران فرعونشان   می‌کشید و گشت دولت عونشان؟
گر نبودی سحرشان و آن جحود   کی کشیدیشان به‌فرعون عنود؟
کی بدیدندی عصا و معجزات؟   معصیت طاعت شد ای قوم عُصاة
ناامیدی را خدا گردن زدست   چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدّل می‌کند او سیّئات   طاعتی‌اش می‌کند رغمِ وُشاة
زین شود مرجومْ شیطانِ رجیم   وز حسد او بطرقد، گردد دونیم
او بکوشد تا گناهی پرورد   زآن گنه ما را به‌چاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی   گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مرترا   تُف زدی و تحفه دادم مرترا
مر جفاگر را چنینها می‌دهم   پیش پای چپ چه‌سان سر می‌نهم
پس وفاگر را چه بخشم؟ تو بدان   گنجها و مُلکهای جاودان

گفتن پیغامبر ـ صلّی‌الله علیه وسلّم ـ به گوش رکابدارِ امیرالمؤمنین علی ـ کرّم‌الله وجهه ـ که کُشتن علی بر دست تو خواهد بودن خبرت کردم

من چنان مَردم که بر خونیِّ خویش نوشِ لطفِ من نشد در قهر نیش
گفت پیغامبر به گوشِ چاکرم کو بُرَد روزی زگردن این سَرَم
کرد آگه آن رسول از وحیِ دوست که هلاکم عاقبت بر دستِ اوست
او همی گوید بکُش پیشین مرا تا نیاید از من این منکَر خطا
من همی گویم چو مرگِ من زتست با قضا من چون توانم حیله جُست؟
او همی افتد به‌پیشم کای کریم مر مرا کن از برای حق دونیم
تا نه آید بر من این انجامِ بَد تا نسوزد جانِ من بر جان خَود
من همی گویم بروجَفَّ اَلقَلَمْ زان قلم بس سرنگون گردد عَلَم
هیچ بغضی نیست در جانم زتو زانکه این را من نمی‌دانم زتو
آلت حقّی تو، فاعل دستِ حق چون زنم بر آلت حق طعن و دَق؟
گفت او پس آن قصاص از بهرچیست؟ گفت هم از حقّ و آن سرِّ خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض زاعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعلِ خود زانکه در قهرست و در لطف او اَحد
اندرین شهر حوادث میرْ اوست در ممالک مالکِ تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند آن شکسته گشته را نیکو کند
رمزِ نَنْسَخْ آیَةً اَوْ نُنْسِها نَاْتِ خَیْراً در عَقِب می‌دان مِها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد او گیا بُرد و عوض آورد وَرْد
شب کند منسوخ شغل روز را بین جمادیِّ خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نورِ روز تا جمادیِ سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سُبات نی‌درونِ ظلمتست آبِ حیات؟
نه در آن ظلمت خردها تازه شد سکته‌یی سرمایهٔ آوازه شد؟
که زضدها ضدّها آمد پدید در سویدا روشنایی آفرید
جنگِ پیغامبر مدارِ صلح شد صلح این آخر زمانْ زان جنگ بُد
صد هزاران سَر بُرید آن دلستان تا امان یابد سَرِ اهل جهان
باغبان زان می‌بُرَد شاخِ مُضِرْ تا بیابد نخلْ قامتها و بِرْ
می‌کَند از باغ دانا آن حشیش تا نُماید باغ و میوه خُرَّمیش
می‌کَند دندانِ بد را آن طبیب تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درونِ نقصهاست مر شهیدان را حیات اندر فناست

چون بُریده گشت حلقِ رزق‌خوار / یُرْزَقُونَ فَرِحینَ شد گوار
حلقِ حیوان چون بریده شد به‌عدل / حلقِ انسان رُست و افزونید فضل
حلقِ انسان چون ببرّد هین ببین / تا چه زاید کن قیاسِ آن برین
حلقِ ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلقِ بُبریده خورد شربت ولی / حلقِ از لا رَسته مُرده در بلی
بس کُن ای دونْ همّت کوته بنان / تا کِیَت باشد حیاتِ جان به‌نان؟
زان نداری میوه‌یی مانند بید / کابِ رو بُبردی پیِ نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جانِ حس / کیمیا را گیر و زرگردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رُو مگردان از محلّهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا / در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دستِ او / پس رَفو باشد یقین اشکستِ او
گر تو آن را بشکنی، گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حقِّ او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رَفو
آنکه داند دوخت، او داند درید / هرچه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس به‌یک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را بُبُرّد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جُناة / یا نگفتی فی‌القِصاصْ آمد حیات
خود کرا زَهره بُدی تا او زخود / بر اسیرِ حکم حق تیغی زند؟
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کُشنده سُخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
روبترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکمْ عجزِ خود بدان

تعجّب کردن آدم ـ علیه‌السّلام ـ از ضلالت ابلیس لعین و عُجب آوردن

چشمِ آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زِیافت بنگریست
خویشْ بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کارِ ابلیس لعین
بانگ برزد غیرت حق کای صفی / تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بُن برکَند
پردهٔ صد آدم آن دم بردَرد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا غِیاثَ‌المُسْتَغیثین اِهْدِنا / لا اِفْتِخارَ بِالعُلُومِ و الغِنی

لاٰ تُزِغْ قَلْباً هَدَیْتَ بِالکَرَم   واصْرِفِ السُّوءَ الَّذی خَطَّ القَلَمْ
بگذران از جانِ ما سوءالقضا   وامَبُر ما را زاخوانِ صفا
تلخ‌تر از فُرقتِ تو هیچ نیست   بی‌پناهت غیرِ پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راهْ زن   جسم ما مرجان ما را جامه کَن
دست ما چون پای ما را می‌خورد   بی‌امانِ تو کسی جان چون برد؟
ور برد جان زین خطرهای عظیم   برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصلِ جانان نبود   تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راهْ جان خود بُرده گیر   جان که بی‌تو زنده باشد، مُرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان   مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو ماه و مِهر را گویی جفا   ور تو قدِّ سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر   ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن به‌نسبت با کمالِ تو رواست   مُلکِ اِکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی   نیستان را موجِد و مُغنیستی
آنکه رویانید، داند سوختن   زانکه چون بدرید، داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مرباغ را   باز رویاند گُلِ صبّاغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو   بار دیگر خوب و خوبْ آوازه شو
چشم نرگس کور شد، بازش بساخت   حلقِ نَی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم   جز زبون و جزکه قانع نیستیم
ما همه نَفْسی و نَفْسی می‌زنیم   گر نخواهی ما همه آهرمنیم
زان زآهرمن رهیدستیم ما   که خریدی جان ما را از عَمیٰ
تو عصاکَش هر که را که زندگیست   بی‌عصا و بی‌عصاکش کور چیست؟
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست   آدمی سوزست و عینِ آتشست
هر کرا آتش پناه و پُشت شد   هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کُلُّ شَیْءٍ ما خَلا اللهَ باطِلُ   اِنَّ فَضْلَ اللهِ غَیْمٌ هاطِلُ

بازگشتن به‌حکایت علی ـ کرّم‌الله وجهه ـ و مسامحت کردن او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیَش   وان کرم با خونی و افزونیَش
گفت دشمن را همی بینم به‌چشم   روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست   مرگِ من در بعثْ چنگ اندر زدست

مرگِ بی‌مرگی بود ما را حلال　　برگِ بی‌برگی بود ما را نَوال
ظاهرش مرگ و به‌باطن زندگی　　ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رَحِم زادن جنین را رفتنست　　در جهان او را زنو بشکفتنست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست　　نهیِ لاتُلْقُوا بِأَیْدیکُمْ مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود　　تلخ را خود نهی حاجت کی شود؟
دانه‌یی کِش تلخ باشد مغز و پوست　　تلخی و مکروهیَش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست　　بَلْ هُمْ أَحْیاءٌ پیِ من آمدست
اُقْتُلُونی یا ثِقاتی لائِما　　اِنَّ فی قَتْلی حَیاتی دایما
اِنَّ فی مَوتی حَیاتی یا فَتیٰ　　کَمْ اُفارِقْ مَوطنی حتّی مَتیٰ
فُرقَتی لَوْ لَمْ تَکُنْ فی ذا السُّکُون　　لَمْ یَقُلْ اِنّا اِلَیْهِ راجِعُون
راجع آن باشد که باز آید به‌شهر　　سوی وحدت آید از تفریقِ دهر

افتادن رکابدار هرباری پیش امیرالمؤمنین علی ـ کَرَّمَ‌اللهُ وَجْهَهُ ـ که ای امیرالمؤمنین، مرا بکُش و ازین قضا بِرَهان

باز آمد کای علی زودم بکُش　　تا نبینم آن دم و وقت تُرُش
من حلالت می‌کنم خونم بریز　　تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذرّه‌یی خونی شود　　خنجر اندر کف به‌قصد تو رود
یک سَرِ مو از تو نتواند بُرید　　چون قلم بر تو چنان خطّی کشید
لیک بی‌غم شو، شفیع تو منم　　خواجهٔ روحم نه مملوکِ تنم
پیشِ من این تن ندارد قیمتی　　بی‌تنِ خویشم فَتی ابنُ‌الفَتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من　　مرگ من شد بزم و نرگسدانِ من
آنکه او تن را بدین سان پی کند　　حرصِ میری و خلافت کی کند؟
زان به‌ظاهر کوشد اندر جاه و حکم　　تا امیران را نماید راه و حُکم
تا امیری را دهد جانی دگر　　تا دهد نخلِ خلافت را ثمر

بیان آنکه فتح طلبیدن مصطفی ـ صلّی‌الله عَلَیْهِ وسَلَّم ـ مکّه را و غیر مکّه را جهت دوستی ملک دنیا نبود، چون فرموده است: «اَلدُّنْیا جیفَةٌ» بلکه به‌امر بود

جهد پیغامبر به‌فتح مکّه هم　　کی بود در حبّ دنیا متّهم؟

آنکه او از مخزنِ هفت آسمان — چشم و دل بربست روزِ امتحان
از پیِ نظّارهٔ او حور و جان — پُر شده آفاقِ هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهرِ او — خود ورا پروای غیرِ دوست کو؟
آنچنان پُر گشته از اِجلالِ حق — که درو هم ره نیابد آلِ حق
لایَسَعْ فینا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ — وَالْمَلَكُ وَالرُّوحُ اَیْضاً فَاعْقِلُوا
گفت ما زاغیم، همچون زاغ نه — مستِ صبّاغیم، مستِ باغ نه
چونکه مخزنهای افلاک و عقول — چون خسی آمد بَرِ چشمِ رسول
پس چه باشد مکّه و شام و عراق — که نماید او نبرد و اشتیاق؟
آن گمان بر وی ضمیرِ بد کند — کو قیاس از جهل و حرص خَود کند
آبگینهٔ زردْ چون سازی نقاب — زردبینی جمله نورِ آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را — تا شناسی گَرد را و مَرد را
گِردِ فارس گَرد سرافراشته — گَرد را تو مردِ حق پنداشته
گَرْدْ دید ابلیس و گفت این فرعِ طین — چون فزاید بر منِ آتش جبین؟
تا تو می‌بینی عزیزان را بَشَر — دان که میراثِ بلیس است آن نظر
گر نه فرزندِ بلیسی ای عنید — پس به‌تو میراثِ آن سگ چون رسید؟
من نِیَم سگ، شیرِ حقّم حق پرست — شیرِ حقّ آنست کز صورت بِرَست
شیرِ دنیا جوید اِشکاری و برگ — شیرِ مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود — همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگْ طوقِ صادقان — که جهودان را بُد این دم امتحان
در نُبی فرمود کای قومِ یهود — صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست — آرزوی مرگ بردن زان بِهَست
ای جهودان بهرِ ناموسِ کسان — بگذرانید این تمنّا بر زبان
یک جهودی این قَدَر زَهره نداشت — چون محمّد این عَلَم را برفراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان — یک یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج — که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید — دست با من دِه چو چشمت دوست دید

گفتنِ امیرالمؤمنین علی ـ کرّم‌الله وجهه ـ باقرین خود که چون خدو انداختی در روی من نَفْسِ من جنبید و اخلاص عمل نماند، مانعِ کشتنِ تو آن شد

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان — که به‌هنگامِ نبرد ای پهلوان

چون خدو انداختی در روی من		نَفْس جنبید و تبه شد خوی من
نیمْ بهر حق شد و نیمی هوا		شرکت اندر کارِ حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کفِ مولیستی		آنِ حقّی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم بهامرِ حق شکن		بر زُجاجهٔ دوست سنگِ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید		در دل او تا که زنّاری بُرید
گفت من تخمِ جفا میکاشتم		من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی اَحَدخو بودهای		بل زُبانهٔ هر ترازو بودهای
تو تبار و اصل و خویشم بودهای		تو فروغِ شمعِ کیشم بودهای
من غلامِ آن چراغِ چشم جو		که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلامِ موجِ آن دریای نور		که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من		مر ترا دیدم سرافرازِ زَمَن
قُربِ پنجهْ کس زخویش و قومِ او		عاشقانه سوی دین کردند رو
او بهتیغِ حلم چندین حلق را		واخرید از تیغ و چندین خلق را
تیغِ حلم از تیغِ آهن تیزتر		بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
ای دریغا لقمهیی دو خورده شد		جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشیدِ آدم را کسوف		چون ذَنَب شعشاعِ بَدْری را خسوف
اینت لطفِ دل که از یک مشت گِل		ماه او چون میشود پروین گُسل
نان چومعنی بود خوردش سود بود		چونکه صورت گشت انگیزد جُحود
همچو خارِ سبز کاشتر میخورد		زان خورش صد نفع و لذّت میبرد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت		چون همان را میخورد اشتر ز دشت
میدراند کام و لُنجش ای دریغ		کانچنان وَرْدِ مُربّی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خارِ سبز		چونکه صورت شد کنون خشک است و کَبْز
تو بدان عادت که او را پیش ازین		خورده بودی ای وجودِ نازنین
بر همان بو میخوری این خشک را		بعد از آن کامیخت معنی با ثَری
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بُر		زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلود میآید سخُن		آبْ تیره شد سَرِ چَهْ بند کُن
تا خدایش باز صاف و خوش کند		او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نه شتاب		صبر کن، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب

✲ ✲ ✲

مجلد دوم

بیان سببِ تأخیر افتادن انشاء این نیمهٔ دوّم از کتاب مثنوی ـ نَفَعَ‌اللّهُ بِهِ قُلوبَ‌العارفین ـ و بیانِ شروع بعد از فُتور و شروعِ وَحی برآدم بعد از فتور و انقطاع وَحْیِ به‌سببِ زلّت و سبب فتور هر صاحب حالتی و سببِ زوال آن فتور به‌شرح صُدور ـ وَاللّهُ اَعْلَمْ[1]

بِسم‌الله الرّحمن الرّحیم

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلّد دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فروماند و حکمت بی‌پایان حق ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد، پس حق تعالی شمه‌یی از آن حکمت بی‌پایان مهار بینیِ او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد، زیرا جنباننده از بهره‌های آدمیان است که از بهر آن مصلحت کنیم و اگر حکمت آن بر وی فروریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه اگر در بینی اشتر مهار نبود نرود و اگر مهار بزرگ بود هم فروخسپد «وَ اِنْ مِنْ شَیءٍ اِلاّ عِنْدَنا خَزائِنُهُ و ما نُنَزِّلُهُ اِلاّ بِقَدَرٍ مَعْلُوم»، خاک بی‌آب کلوخ نشود و چون آب بسیار باشد هم کلوخ نشود، «وَالسَّماءَ رَفَعَها وَ وَضَعَ المیزانَ»، به‌میزان دهد هر چیزی را نه بی‌حساب و بی‌میزان الاّ کسانی را که از عالم خلق مبدّل شده‌اند وَ «یُرزَقُ مَنْ یَشاءُ بِغَیْرِ حِسابٍ» شده‌اند. وَ من لَمْ یَذُقْ لَمْ یَدْرِ.

پرسید یکی که عاشقی چیست؟ گفتم که چو ما شوی بدانی

عشق محبت بی‌حساب است جهت آن گفته‌اند که صفت حقّ است به‌حقیقت و نسبت او به‌بنده مجاز است «یُحِبُّهُم» تمام است «یُحِبُّونَهُ» کدام است.

---

۱. این سطور پیش از مقدّمهٔ اصلی دفتر دوّم در هفت سطر نوشته شده است. چون در نسخهٔ قونیه درج شده بود، آورده‌ایم.

مجلد دوم از مثنوی

مدّتی این مثنوی تأخیر شد ‌‌ ‌ مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بختِ تو فرزند نو ‌ ‌ ‌ خون نگردد شیرِ شیرین، خوش شنو
چون ضیاءُالحق حسام‌الدّین عنان ‌ ‌ ‌ باز گردانید ز اوجِ آسمان
چون به‌معراجِ حقایق رفته بود ‌ ‌ ‌ بی‌بهارش غنچه‌ها ناکَفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت ‌ ‌ ‌ چنگِ شعرِ مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقلِ ارواح بود ‌ ‌ ‌ بازگشتش روزِ اِستفتاح بود
مَطلعِ تاریخ این سودا و سود ‌ ‌ ‌ سالْ اندر ششصد و شصت ودو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت ‌ ‌ ‌ بهرِ صیدِ این معانی بازگشت
ساعدِ شَه مسکنِ این باز باد ‌ ‌ ‌ تا ابد بر خلق این دَرْ باز باد
آفتِ اینْ در هوا و شهوتست ‌ ‌ ‌ ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بر بند، تا بینی عیان ‌ ‌ ‌ چشمْ بندِ آن جهان حَلق و دهان
ای دهان تو خودْ دَهانهٔ دوزخی ‌ ‌ ‌ وی جهان تو بر مثالِ برزخی
نورِ باقی پهلویِ دنیایِ دون ‌ ‌ ‌ شیرِ صافی پهلویِ جوهای خون
چون دروگامی زنی بی‌احتیاط ‌ ‌ ‌ شیرِ تو خون می‌شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوقِ نَفْس ‌ ‌ ‌ شد فراقِ صدرِ جنّت طوقِ نَفْس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت ‌ ‌ ‌ بهر نانی چند آبِ چشمْ ریخت
گرچه یک مو بُد گنه کو جُسته بود ‌ ‌ ‌ لیک آن مو در دو دیده رُسته بود
بود آدم دیدهٔ نورِ قدیم ‌ ‌ ‌ موی در دیده بُوَد کوه عظیم
گر در آنْ آدم بکردی مشورت ‌ ‌ ‌ در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد ‌ ‌ ‌ مانعِ بَد فعلی و بَد گفت شد
نَفْسْ با نَفْسِ دگر چون یار شد ‌ ‌ ‌ عقلِ جزوی عاطل و بی‌کار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی ‌ ‌ ‌ زیر سایهٔ یارْ خورشیدی شوی
رَو بجو یارِ خدایی را تو زود ‌ ‌ ‌ چون چنان کردی، خدا یارِ تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست ‌ ‌ ‌ آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار ‌ ‌ ‌ پوستین بهرِ دَی آمد نه بهار

عقل با عقلِ دگر دو تا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نَفس با نَفسِ دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یارْ چشمِ تُست ای مردِ شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین به‌جاروبِ زبان گَردی مکن / چشم را از خَس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمِن بود
یارْ آیینَست جان را در حَزَن / در رخِ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد رویِ خود را در دمت / دم فرو خوردن بْباید هر دَمَت
کم ز خاکی، چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سَر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یارِ خلاف / در کشید او رُو و سَر زیرِ لحاف
گفت یارِ بد بلا آشفتنست / چونکه او آمد طریقم خفتنست
پس بخسپم باشم از اصحابِ کهف / بِهْ زِ دقیانوس آن محبوسِ لَهف[1]
یقظه‌شان مصروفِ دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خوابْ بیداریست، چون با دانشست / وایِ بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زآنکه بی‌گُلزار بلبل خامشست / غیبتِ خورشید بیداری کُشست
آفتابا ترک این گُلشن کنی / تا که تحتَ‌الارض را روشن کنی
آفتابِ معرفت را نَقل نیست / مشرقِ او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشیدِ کمالی کان سریست / روز وشب کردارِ او روشنْ گَریست
مطلعِ شمس آیْ گر اسکندری / بعد از آن هر جا رَوی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حسِّ خُفّاشت سوی مغرب دوان / حسِّ دُرپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خَرانست ای سوار / ای خران را تو مُزاحم، شرم دار
پنج حسّی هست جز این پنج حس / آن چو زرِّ سرخ و این حسها چو مِس
اندر آن بازارْ کاهلِ محشرند / حسِّ مس را چون حس زر کی خرند؟
حسِّ اَبدان قوتِ ظلمت می‌خورد / حسِّ جان از آفتابی می‌چرد
ای بُبرده رختِ حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتابِ معرفت / و آفتاب چرخ بندِ یک صفت
گاه خورشیدیّ وگه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عَنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذاتِ خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش

۱. در حاشیه، نسخه بدلی به‌این صورت در حاشیه آورده‌اند: «بِهْ زدقیانوس باشد خواب کهف».

روحْ با علمست و با عقلست یار روح را با تازی و ترکی چه کار؟
از تو ای بی‌نقش با چندین صُوَر هم مُشَبِّه هم مُوحِّد خیره سر
گه مُشَبِّه را مُوَحِّد می‌کند گه موحّد را صُوَر رَهْ می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن یا صَغیرَالسِّنّ یا رَطْبَ‌البَدَن
گاه نقشِ خویش ویران می‌کند آن پیِ تنزیهِ جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال دیدهٔ عقلست سُنّی در وصال
سُخرهٔ حسّ‌اند اهلِ اعتزال خویش را سُنّی نمایند از ضَلال
هرکه در حس ماند او معتزِلیست گرچه گوید سُنّیم از جاهلیست[1]
هرکه بیرون شد زحس، سُنّی وَیست اهلِ بینش چشم عقلِ خوش پَیَست
گر بدیدی حسِّ حیوان شاه را پس بدیدی گاو و خر اَلله را
گر نبودی حسِّ دیگر مر ترا جز حسِ حیوان ز بیرون هوا
پس بنی‌آدم مُکَرَّم کی بُدی کی به‌حسِّ مشترک مَحْرم شدی؟
نامصوَّر یا مصوَّر گفتنت باطل آمد بی ز صورت رَستنت[2]
نامصوَّر یا مصوَّر پیش اوست کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری، نیست بر اعمی حَرَج ورنه رَو، کَالصَّبْرُ مِفْتاحُ الفَرَج
پرده‌های دیده را داروی صبر هم بسوزد، هم بسازد شرحِ صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقّاش را فرشِ دولت را و هم فرّاش را
چون خلیل آمد خیالِ یارِ من صورتش بُت، معنیِ او بُت شکن
شُکر یزدان را که چون او شد پدید درخیالش جان خیالِ خود بدید
خاکِ درگاهت دلم را می‌فریفت خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو ورنه خود خندید بر من زشتْ رُو
چاره آن باشد که خود را بنگرم ورنه او خندد مرا من کی خِرَم؟
او جمیلست و مُحِبٌّ لِلْجَمال کی جوانِ نو گزیند پیر زال؟
خوب خوبی را کند جذبْ این بدان طَیِّبات وطَیِّبین بروَی بخوان
در جهان هر چیزی چیزی جذب کرد گرمْ گرمی را کشید و سردْ سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند باقیان از باقیان هم سر خَوشند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند نوریان مر نوریان را طالب‌اند
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت نور چشم از نور روزن کی شکفت[3]

---

۱. این بیت در متن نیست در مقابله به‌هامش افزوده شده است.
۲. در متن «رفتنت» آمده، با نوشتن «رستنت» در پایین آن اصلاح کرده‌اند.
۳. این بیت را در مقابله به‌حاشیهٔ نوشته‌اند.

85/۸۵ تاسهٔ تو جذبِ نورِ چشم بود — تا بپیوندد به‌نورِ روز زود
چشم چون بستی ترا جان کندنیست — چشم را از نورِ روزن صبر نیست
چشمْ باز ار تاسه گیرد مر ترا — دانکه چشمِ دل ببستی، بر گشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس — کو همی جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراقِ آن دو نورِ بی‌ثبات — تاسه آوردت، گشادی چشمهات
پس فراقِ آن دو نورِ پایدار — تاسه می‌آرد، مر آن را پاس دار
91/۹۱ او چو می‌خواند مرا من بنگرم — لایقِ جذبم و یا بَد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند — تَسخَری باشد که او بر وَی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب — تا چه رنگم، همچو روزم یا چو شب؟
نقشِ جانِ خویش من جُستم بسی — هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست؟ — تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
95/۹۶ آینهٔ آهن برای پوستهاست — آینهٔ سیمای جانْ سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الاّ روی یار — روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلّی بجو — رَو به‌دریا، کار برناید به‌جو
زین طلب بنده به‌کوی تو رسید — دردْ مریم را به‌خرما بُن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد — شد دلِ نادیده، غرق دیده شد
100/۱۰۱ آینهٔ کلّی ترا دیدم اَبَد — دیدم اندر چشم تو من نقش خَود
گفتم آخر خویش را من یافتم — در دو چشمش راهِ روشن یافتم
گفت وهمم کان خیالِ تست هان — ذات خود را از خیالِ خود بدان
نقشِ من از چشمِ تو آواز داد — که منم تو، تو منی در اتّحاد
کاندرین چشمِ مُنیرِ بی‌زوال — از حقایق راه کی یابد خیال؟
105/۱۰۶ در دو چشمِ غیرِ من تو نقش خَود — گر ببینی، آن خیالی دان و رَد
زآنکه سرمهٔ نیستی درمی‌کشد — باده از تصویرِ شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم — نیستها را هست بیند لاجرم
چشمِ من چون سُرمه دید از ذوالجلال — خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم — در خیالت گوهری باشد چو یَشم
110/۱۱۱ یَشم را آنگه شناسی از گهر — کز خیال خود کنی کُلّی عَبَر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس — تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عُمَر ـ رضی‌الله عنه

ماهِ روزه گشت در عهد عُمَر — بر سَرِ کوهی دویدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر، اینک هلال
چون عمر بر آسمان مَهْ را ندید / گفت کین مَهْ از خیالِ تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلالِ پاک را؟
گفت تَر کُن دست و بر ابرُو بمال / آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو، مه ندید / گفت ای شه نیست مه، شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گُمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا به‌دعوی لافِ دیدِ ماه زد
مویِ کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد، چون بود؟
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رَو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دَنگ شد
رَو اَشِدّاءُ عَلَی الْکُفّار باش / خاک بر دلداریِ اغیار پاش
بر سَرِ اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی، شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند / زآنکه آن خاران عدوِّ این گُلند
آتش اندر زن به گُرگان چون سپند / زآنکه آن گُرگان عدوِّ یوسفند
جانِ بابا گویدت ابلیس، هین / تا به‌دم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیهْ رُخ مات کرد
بر سر شطرنج چُستست این غُراب / تو مبین بازی به‌چشمِ نیمْ خواب
زآنکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خسِ او سالها / چیست آن خس؟ مِهرِ جاه و مالها
مالْ خس باشد، چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانعِ آبِ حیات
گر بَرَد مالت عدوّی پر فنی / ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار بُرد / زابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کُشت آن دزدِ او را زار زار
مارگیرش دید، پس بشناختش / گفت از جان مارِ من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم ازو / کِش بیابم، مار بستانم ازو
شُکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم، آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدانِ پاک

التماس کردن همراه عیسی ـ علیه‌السّلام ـ زنده کردن استخوانها از عیسی ـ علیه‌السّلام

گشت با عیسی یکی ابله رفیق — استخوانها دید در حُفرهٔ عمیق
گفت ای همراهْ آن نامِ سَنی — که بدان مُرده تو زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم — استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامُش کن که آن کارِ تو نیست — لایقِ اَنفاس و گفتارِ تو نیست
کان نَفَس خواهد ز باران پاک‌تر — وز فرشته در رَوِش دَرّاک‌تر
عمرها بایست تا دَم پاک شد — تا امینِ مخزنِ افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دستِ راست — دست را دستانِ موسی از کجاست؟
گفت اگر من نیستم اسرارْ خوان — هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یارب این اسرار چیست — میلِ این ابله درین بیگار چیست؟
چون غم خود نیست این بیمار را — چون غم جان نیست این مُردار را؟
مُردهٔ خود را رها کردست او — مُردهٔ بیگانه را جوید رَفو
گفت حق اِدبار اگر اِدبار جوست — خارِ روییده جزای کِشتِ اوست
آنکه تخمِ خار کارد در جهان — هان و هان او را مجو در گلْستان
گر گُلی گیرد به کف، خاری شود — ور سوی یاری رود، ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی — بر خلاف کیمیای متّقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمارْ داشت بهیمه ولاحولِ خادم

صوفیی می‌گشت در دَورِ اُفُق — تا شبی در خانقاهی شد قُنُق
یک بهیمه داشت، در آخُر ببست — او به‌صدرِ صفّه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یارانِ خویش — دفتری باشد حضورِ یار پیش
دفتر صوفی سوادِ حرف نیست — جز دلِ اسپیدِ همچون برف نیست
زادِ دانشمند آثارِ قلم — زادِ صوفی چیست؟ آثار قَدَم
همچو صیّادی سوی اِشکار شد — گامِ آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گامِ آهو در خَورست — بعد از آن خود نافِ آهو رهبرست
چونکه شُکرِ گام کرد و ره بُرید — لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بویِ ناف — بهتر از صد منزل گام و طواف

آن دلی کـه مَـطْلَعِ مهتـابهاست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بـهر عـارف فُـتِّحَتْ اَبْوابُهاست
با تو دیـوارست و بـا ایشـان دَرَست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ با تو سنگ و بـا عـزیزان گـوهرست
آنـچه تـو در آیـنه بـینی عیـان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پـیرْ انـدر خشت بیند بیش از آن
پـیر ایشـانند کـین عـالم نـبود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جـانِ ایشان بـود دردریـای جـود
پیش ازیـن تـن عُمرهـا بگـذاشتند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پـیشتر از کِشْتْ بَـر بَـرداشـتند
پـیشتر از نَـقشْ جـان پـذرفته‌انـد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پـیشتر از بـحرْ دُرهـا سـفته‌انـد

حکایت مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجادِ خَلق[1]

مشــورت مـی‌رفت در ایجـادِ خـلق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جانشان در بـحرِ قـدرت تـا بـه‌حَلق
چـون مـلایک مـانعِ آن مـی‌شدند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر مـلایک خُـفیه خُـنبک مـی‌زدند
مطّلع بـر نقشِ هـر کـه هست شـد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پیش از آن کین نَفْسِ کُل پا بست شد
پـیشتر زافـلاکْ کیوان دیـده‌انـد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پـیشتر از دانه‌هـا نـان دیـده‌انـد
بی‌دمـاغ و دل پـر از فکـرت بُـدند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بی‌سپاه و جـنگ بـر نُـصرت زدنـد
آن عیان نسبت بـه‌ایشـان فکـرتست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ورنه خـود نسبت بـه‌دُوران رؤیـتست
فکـرت از مـاضی و مُـستقبل بُـوَد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون ازین دو رَست، مُشکل حَل شود
[روح از انگـور مـی را دیـده است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ روح از معدوم شَی را دیـده است][2]
دیده چون بـی‌کیفْ هـر بـا کیف را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دیده پیش از کان صحیح و زَیـف را
پـیشتر از خِـلقتِ انگـورهـا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خـورده مَیهـا و نـموده شـورهـا
در تـموزِ گـرم مـی‌بینند دی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در شعـاعِ شـمس مـی‌بینند فَـی
در دلِ انگـور مَـی را دیـده‌انـد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در فنـای محض شَیْ را دیـده‌انـد
آسمان در دَورِ ایشـان جـرعه نـوش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آفتـاب از جودشـان زربـفتْ پـوش
چون ازیشـان مجتمعْ بینی دو یـار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هم یکی باشند و هـم ششصد هـزار
بـر مثـالِ موجهـا اَعـدادشـان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در عـدد آورده بـاشد بـادشان
مـفترق شُـد آفتـابِ جـانها ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در درونِ روزنِ ابـدانهـا[3]
چون نظر درقُرص داری خود یکیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وآنکه شدمحجوب اَبدان در شکیست
تـفرقه در روحِ حـیوانـی بـود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نَفْسِ واحـد روحِ انسانی بـود
چـونکه حـق رَشَّ عَـلَیْهِمْ نُـورَهُ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مـفترق هـرگز نگـردد نـورِ او

---

۱. این عنوان در مقابله به‌هامش نسخه با قید «صح» علاوه شده است.

۲. این بیت در نسخه نیامده است.

۳. پایانِ مصراع دوّم در متن: «ابدانِ ماه بوده»، در حاشیهٔ بیت به «اَبدانها» بدل کرده‌اند.

یک زمان بگذار ای همرهٔ ملال   تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمالِ حالِ او   هر دو عالم چیست؟ عکسِ خالِ او
چونکه من از خالِ خوبش دَم زنم   نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خَوشم   تا فزون از خویش باری می‌کشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت به‌سبب میل مستمع به‌استماع ظاهر صورت حکایت

کی گذارد آنکه رشکِ روشنیست   تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست؟
بحرْ کف پیش آرد و سَدّی کند   جَرْ کُند وز بعدِ جَر مَدّی کُند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر   مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفیِّ قُنُق   اندر آن سودا فروشُد تا عُنُق
لازم آمد باز رفتن زین مقال   سوی آن افسانه بهر وصفِ حال
صوفی آن صورت مپندار، ای عزیز   همچو طفلان تاکی از جَوز و مَویز؟
جسمِ ما جوز و مویزست ای پسر   گر تو مَردی، زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اِکرامِ حق   بگذراند مر تُرا از نُه طَبَقْ
بشنو اکنون صورت افسانه را   لیک هین از کَه جدا کن دانه را

التزام کردنِ خادم تعهّدِ بهیمه را و تخلّف نمودن[1]

حلقهٔ آن صوفیانِ مُستفید   چونکه در وَجد وطرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان   از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخُر برو   رَاست کن بهرِ بهیمه کاه وجو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست؟   از قدیم این کارها کارِ منست
گفت تَر کُن آن جُوَش را از نُخُست   کان خَرِ پیرست و دندانهاش سُست
گفت لاحول این چه می‌گویی مِها؟   از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نِهْ پیش پیش   داروی مَنبل بِنِه بر پُشتِ ریش

---

۱. عنوان در متن چنین است: «گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجور است»، در مقابله روی آن را نقطه‌چینی کرده و عنوان فوق را در دو طرف آن نوشته‌اند.

گفت لاحول آخر ای حکمت‌گزار جنسِ تو مهمانم آمد صدهزار
جمله راضی رفته‌اند از پیشِ ما هست مهمان جانِ ما و خویشِ ما
گفت آبش دِه و لیکن شیرْگرم گفت لاحول از تُوَم بگرفت شَرْم
گفتْ اندر جو تو کمتر کاه کن گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش رابروب از سنگ و پُشک ور بود تر ریز برویِ خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن با رسولِ اهل کمتر گو سخُن
گفت بستان شانه پُشتِ خَرِبخار گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بَست چُست گفت رفتم کاه و جو آرم نُخُست
رفت و از آخُر نکرد او هیچ یاد خوابِ خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانبِ اوباشِ چند کرد بر اندرز صوفی ریشْ‌خند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز خوابها می‌دید با چشمِ فراز
کان خرش در چنگِ گرگی مانده بود پاره‌ها از پُشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست ای عجب آن خادمِ مشفق کجاست؟
باز می‌دید آن خرش در راه رَو گَه به‌چاهی می‌فتاد و گَه به گَو
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه فاتحه می‌خواند او وَالقارِعه
گفت چاره چیست؟ یاران جَسته‌اند رفته‌اند و جُمله درها بَسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک نه که با ما گشت هم نان ونمک؟
من نکردم با وی الاّ لُطف و لین او چرا با من کند برعکس کین؟
هر عداوت را سبب باید سَنَد ورنه جنسیّت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدم با لطف وجُود کی برآن ابلیس جوری کرده بود؟
آدمی مرمار و کژدم را چه کرد کو همی خواهد مر او را مرگ و دَرد؟
گرگ را خود خاصیت بدریدنست این حسد درخلق آخر روشنست
باز می‌گفت این گُمانِ بَد خطاست بر برادر این چنین ظَنّم چراست؟
باز گفتی حزمْ سوءُالظنّ تست هر که بَدظن نیست، کی ماند دُرُست؟
صوفی اندر وسوسه وآن خر چنان که چنین بادا جزای دشمنان
آن خرِ مسکین میان خاک و سنگ کژ شده پالان، دریده پالهنگ
کُشته از ره، جملهٔ شب بی‌علف گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله جو رها کردم، کم از یک مشتِ کاه
با زُبان حال می‌گفت ای شُیوخ رحمتی که سوختم زین خامِ شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب مرغ خاکی بیند اندر سیلِ آب
پس به‌پهلو گشت آن شب تا سَحَر آن خر بیچاره از جوعُ‌البَقَر
روز شد، خادم بیامد بامداد زود پالان جُست، بر پُشتش نهاد

خـر فروشانه دو سه زخمش بزد
کرد با خر آنچه زان سگ می‌سزد

خـر جَـهنده گشت از تیزیِّ نیش
کو زُبان تا خر بگوید حال خویش؟

گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجور است[1]

چونکه صوفی بر نشست و شد روان
رُو درافتادن گرفت او هر زمان

هر زمانش خلق برمی‌داشتند
جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت
وآن دگر در زیر کامش جُست لَخت

وآن دگر در نعل او می‌جُست سنگ
وآن دگر در چشم او می‌دید زنگ

باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست
دی‌نمی‌گفتی که شُکر این خر قَویست؟

گفت آن خر کو به‌شب لاحول خَورد
جز بدین شیوه نداند راه کرد

چونکه قوتِ خر به‌شب لاحول بود
شب مسبّح بود و روز اندر سُجود

آدمی‌خوارند اغلب مردمان
از سلامْ عَلَیکشان کم‌جو امان

خانهٔ دیو است دلهای همه
کم‌پذیر از دیوْ مَردم دمدمه

از دَمِ دیو آنکه او لاحول خَورد
همچو آن خر در سر آید در نَبَرد

هر که در دنیا خورَد تلبیسِ دیو
وز عدوِّ دوستْ رُو تعظیم و ریو

در رهِ اسلام و بر پولِ صراط
در سَرآید همچو آن خر از خُباط

عشوه‌های یارِ بَد مَنْیوش هین
دام بین، ایمن مرو تو بر زمین

صدهزار ابلیسِ لاحول‌آر بین
آدما ابلیس را در مار بین

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست
تا چو قصّابی کَشَد از دوستْ پوست

دم دهد تا پوستت بیرون کَشَد
وای او کز دشمنان اَفیون چشد

سر نهد بر پای تو قصّاب‌وار
دم دهد تا خونْت ریزد زار زار

همچو شیری صیدِ خود را خویش کن
تَرکِ عشوهٔ اجنبی و خویش کن

همچو خادم دان مُراعاتِ خَسان
بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان

در زمینِ مردمانْ خانه مَکُن
کارِ خود کن کارِ بیگانه مکن

کیست بیگانه؟ تنِ خاکیِّ تو
کز برای اوست غمناکیِّ تو

تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی
جوهر خود را نبینی فربهی

گر میانِ مُشکْ تن را جا شود
روزِ مُردن گَندِ او پیدا شود

مُشک را بر تن مزن بر دل بمال
مُشک چه بود؟ نامِ پاکِ ذوالجلال

۱. عنوان فراموش شده، با علامت در جای عنوان، آن را در حاشیه افزوده‌اند.

آن منافق مُشک بر تن می‌نهد　　روح را در قَعرِ گُلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و درجان او　　گَندها ازفکرِ بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست　　بر سر مَبْرَزْ گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریّتست　　جای آن گل مجلست و عِشرتست
طیّبات آید به‌سوی طیّبین　　لِلْخَبیثینَ الخَبیثاتست هین
کین مدار آنها که ازکین گمرهند　　گورشان پهلوی کینْ داران نهند
اصلِ کینه دوزخست و کینِ تو　　جزوآن کلّست و خصمِ دینِ تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش‌دار　　جزو سوی کُلِّ خود گیرد قرار[1]
تلخ با تلخان یقین مُلْحَق شود　　کی دَمِ باطل قرینِ حق شود؟
ای برادر تو همان اندیشه‌ای　　ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گُلست اندیشهٔ تو گلشنی　　ور بود خاری، تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی، بر سَرِ جَیبت زنند　　ور تو چون بَوْلی، برونت افکنند
طبله‌ها در پیشِ عَطّاران ببین　　جنس را با جنسِ خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته　　زین تَجانُس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکّرش　　برگزینند یک یک از یک دیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند　　نیک و بَد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق　　تا گُزید این دانه‌ها را بر طَبَق
پیش ازیشان ماهمه یکسان بُدیم　　کس ندانستی که ما نیک و بَدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان　　چون همه شب بودوما چون شب روان
تا برآمد آفتابِ انبیا　　گفت ای غِش دور شو، صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را　　چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را　　چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قَلّابکان　　عاشقِ روزند آن زرهای کان
زآنکه روزست آینهٔ تعریفِ او　　تا ببیند اشرفی تشریفِ او
حق قیامت را لقب زان روز کرد　　روز بنماید جمالِ سرخ و زرد
پس حقیقت روزْ سِرِّ اولیاست　　روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکسِ رازِ مَردِ حق دانید روز　　عکسِ ستّاریش شامِ چشمْ دوز
زان سبب فرمود یزدان وَالضُّحیٰ　　وَالضُّحیٰ نورِ ضمیرِ مصطفی
قول‌دیگرکین ضُحیٰ‌راخواست دوست　　هم برای آنکه این هم عکسِ اوست
ورنه بر فانی قَسَم گفتن خطاست　　خود فنا چه لایقِ گفتِ خداست؟

---

۱. در حاشیه به قلم سرخ این بیت آمده است:
رُو تو جزوِ جنّتی ای نامدار　　عیشِ تو باشد زجنّت پایدار.

از خلیلی لا اُحِبُّ الْآفِلینْ   پس فنا چون خواست ربّ العالمینْ؟[1]
باز وَاللَّیل است ستّاریِّ او   وآن تنِ خاکیِّ زنگاریِّ او
آفتابش چون برآمد زان فلک   با شبِ تن گفت هین ما وَدَّعَکْ
وصلْ پیدا گشت ازعینِ بلا   زان حلاوت شد عبارت ماقَلیٰ
هر عبارت خود نشان حالتیست   حالْ چون دست و عبارتْ آلتیست
آلت زرگر بهدستِ کفشگر   همچو دانهٔ کِشت کرده ریگْ در
وآلتِ اِسکاف پیش بَرزگر   پیش سگْ کَهْ، استخوان در پیش خر
بود اَناالحق در لب منصورْ نور   بود انَاالله در لبِ فرعونْ زور
شد عصا اندر کف موسی گوا   شد عصا اندز کف ساحر هَبا
زین سبب عیسی بدان همراه خَود   در نیاموزید آن اسمِ صمد
کو نداند، نقص بر آلت نهد   سنگْ بر گِل زن تو آتش کَی جَهَد؟
دست و آلت همچو سنگ و آهنست   جفت باید، جفت شرط زادنست
آنکه بیجفتست و بیآلت یکیست   در عدد شکّست وآن یک بیشکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین   متّفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد، یکسان شوند   دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدانِ او   گِردْ برمیگَرد از چوگانِ او
گویْ آنکه راست و بینقصان شود   کو ز زخم دستِ شَه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را به هوش   داروی دیده بِکَش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور   مینپاید، میرود تا اصلِ نور
وان فسونِ دیو در دلهای کژ   میرود چون کفشِ کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بهتکرار آوری   چون تو نااهلی، شود از تو بَری
ورچه بنویسی، نشانش میکنی   ورچه میلافی، بیانش میکنی
او ز تو رو در کشد ای پُر ستیز   بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانیّ و ببیند سوزِ تو   عِلْمْ باشد مرغِ دستْآموز تو
او نپاید پیشِ هر نااوستا   همچو طاووسی بهخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را به خانهٔ کمپیرزن

دین نه آن بازیست کو از شه گریخت   سوی آن کمپیر کو میآرد بیخت

۱. در متن چنین آمده: «لااحب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین ربّ خلیل» در مقابله صورت صحیح بیت را با «صح» در هامش افزودهاند.

تا که تُتماجی پَزَد اولاد را	دید آن بازِ خوشِ خوش زاد را
پایَکَش بَست و پَرَش کوتاه کرد	ناخنش بُبرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت به‌ساز	پَر فزود از حدّ و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند	سوی مادر آ که تیمارت کند
مِهرِ جاهل را چنین دان ای رفیق	کژ رود جاهل همیشه در طریق
روزِ شه در جُست وجو بیگاه شد	سوی آن کمپیر وآن خرگاه شد
دید ناگه باز را دردود و گرد	شَه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هرچند این جزای کار تست	که نباشی در وفای ما دُرُست
چون کنی از خلد زی دوزخ فرار	غافل از لَایَسْتَوی اصحابِ نار
این سزای آنکه از شاهِ خبیر	خیره بگریزد به‌خانهٔ گَنده پیر
باز می‌مالید پَر بر دستِ شاه	بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد، کجا نالد لئیم	گر تو نپذیری به‌جز نیک ای کریم؟
لطفِ شه جان را جنایتْ جو کند	زآنکه شه هر زشت را نیکو کند
رَو مکن زشتی که نیکیهای ما	زشت آمد پیشِ آن زیبای ما
خدمتِ خود را سزا پنداشتی	تو لِوای جُرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد	زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم‌سخن دیدی تو خود را با خدا	ای بسا کو زین گُمان افتد جدا
گرچه با تو شَه نشیند بر زمین	خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم	توبه کردم، نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر	گر زمستی کژ رود، عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت، چون باشی مرا	برکَنم من پرچمِ خورشید را
ورچه پرّم رفت، چون بنوازیَم	چرخ بازی گم کند دربازیم
گر کمر بخشیم، کُه را برکنم	گر دهی کِلکی عَلَمها بشکنم
آخر از پشّه نه کم باشد تنم	مُلکِ نمرودی به‌پَر برهم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر	هر یکی خصمِ مرا چون پیل گیر
قدر فُنْدق افکنم بُندق حریق	بُندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود	لیک در هیجا نه سَر ماند نه خُود[1]
موسی آمد در وغا با یک عصاش	زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک‌تنه کان در زَدَست	بر همه آفاق تنها بر زَدَست
نوح چون شمشیر درخواهید ازو	موجِ طوفان گشت ازو شمشیرخو

۱. این بیت در مقابله با قید «صح» به‌قلم سرخ در هامش افزوده شده است.

احمدا خود کیست اسپاهِ زمین؟   ماه بین بر چرخ و بشکافش جَبین
تا بداند سعد و نحسِ بی‌خبر   دَورِ تست این دَور، نه دَوْرِ قَمَر
دَورِ تست ایرا که موسیِّ کلیم   آرزو می‌بُرد زین دَورت مُقیم
چونکه موسی رونقِ دَوْرِ تو دید   کاندرو صبح تجلّی می‌دمید
گفت یارب آن چه دَورِ رحمتست   آن گذشت از رحمت، آنجا رؤیتست
غوطه ده موسیِّ خود را در بِحار   از میانِ دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت   راهِ آن خلوت بدان بگشودمت
که توزان دَوری درین دَور، ای کلیم   پا بکش، زیرا درازست این گلیم
من کریمم، نان نمایم بنده را   تا بگریاند طمع آن زنده را
بینیِ طفلی بمالد مادری   تا شود بیدار و واجوید خَوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر   وآن دو پستان می‌خلد رو بهرِ دَر[1]
کُنتُ کَنزاً رَحمَةً مَخفِیَّةً   فَابْتَعَثْتُ اُمَّةً مَهدِیَّةً
هر کراماتی که می‌جویی به‌جان   او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان   تا که یارب گوی گشتند اُمّتان
گر نبودی کوششِ احمدْ توهم   می‌پرستیدی چو اَجدادت صَنَم
این سَرت وارَست از سجدهٔ صنم   تا بدانی حقِّ او را بر اُمَم
گر بگویی شکرِ این رَستن بگو   کز بتِ باطن هَمَت برهاند او
مر سَرَت را چون رهانید از بتان   هم بدان قوّت تو دل را وارهان
سر ز شُکرِ دین از آن برتافتی   کز پدر میراثِ مُفْتَش یافتی
مردِ میراثی چه داند قدرِ مال؟   رُستمی جان کَند و مَجّان یافت زال[2]
چون بگریانم بجوشَد رحمتم   آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد، خود ننمایمش   چونْش کردم بَسته‌دل، بگشایمش
رحمتم موقوفِ آن خوش گریه‌هاست   چون گریست،ازبحرِ رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان به‌الهام حق تعالیٰ

بود شیخی دایما او وامدار   از جَوامردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مِهان   خرج کردی بر فقیرانِ جهان

۱. در پایان مصراع دوّم «مهردر» را در حاشیه به «بهرِدَر» بدل کرده‌اند.
۲. در حاشیه به‌جای کلمهٔ «مجّان» در مقابله «ارزان» نوشته‌اند.

هم به‌وام او خانقاهی ساخته   جان و مال خانقه درباخته
وامِ او را حق ز هرجا می‌گزارد   کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغامبر که در بازارها   دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
کای خدا تو مُنفقان را دِهِ خلف   وی خدا تو مُمْسکان را دِهِ تلف
خاصه آن مُنفق که جان انفاق کرد   حَلقِ خود قربانیِ خَلّاق کرد
حَلق پیش آورد اسماعیلْ‌وار   کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خَوش   تو بدان قالَب بمنگر گَبْرَوَش
چون خلف دادستشان جانِ بقا   جان ایمن از غم و رنج و شَقا
شیخِ وامی سالها این کار کرد   می‌سِتَد، می‌داد همچون پایْ مَرد
تخمها می‌کاشت تا روزِ اجل   تا بُوَد روزِ اجلْ میرِ اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید   در وجود خودْ نشانِ مرگ دید
وامْداران گِردِاوبنشسته جمع   شیخ برخودخوش،گدازان همچوشمع
وامْداران گشته نومید و تُرُش   دَرِدِدلها یار شد با دردِ شُش
شیخ گفت این بَدگمانان را نگر   نیست حق را چارصد دینار زر؟
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد   لافِ حلوا بر امیدِ دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به‌سَر   که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند   یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد به‌در   تا خَرَد او جمله حلوا را به‌زر
گفت او را گوتُرو حلوا به‌چند؟[1]   گفت کودک نیم دینار و اِدَنْد
گفت نه از صوفیان افزون مجو   نیم دینارت دهم، دیگر مگو
او طَبَق بنهاد اندر پیش شیخ   تو ببین اسرارِ سِرّاندیشِ شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نَوال   نکْ تبرّک، خوش خوریداین راحلال
چون طبق خالی شد، آن کودک سِتَد   گفت دینارم بدِه ای باخِرَد
شیخ گفتا از کجا آرم درم؟   وام دارم، می‌روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را برزمین   ناله و گریه برآورد و حَنین
می‌گریست از غبنْ کودک های های   کای مرا بشکسته بودی هر دوپای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی   بر دَرِ این خانقه نگذشتمی
صوفیانِ طبلْ خوارِ لقمه جو   سگ دلان و همچو گربه روی شو
از غریوِ کودک آنجا خیر وشر   گِرد آمد، گشت بر کودک حَشَر
پیش شیخ آمد که ای شیخِ دُرُشت   تو یقین دان که مرا استاذْ کُشت

---

۱. مصراع اوّل را در مقابله درهامش به‌صورتِ «گفت او را کین همه حلوا به‌چند» از نسخه نقل کرده‌اند.

گر رَوَم من پیشِ او دستِ تهی		او مرا بکشد، اجازت می‌دهی؟
وآن غریمان هم به‌انکار و جُحود		رُو به‌شیخ آورده کین باری چه بود؟
مالِ ما خوردی،مظالم می‌بَری		از چه بود این ظلمِ دیگر بر سَری؟
تا نمازِ دیگر آن کودک گریست		شیخ دیده بَست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف		در کشیده رویِ چون مَه در لحاف
با ازل خوش، با اجل خوش، شادکام		فارغ از تشنیع و گفتِ خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند		از تُرُش‌رویی خلقش چه گُزند؟
آنکه جان بوسه دهد بر چشمِ او		کی خورد غم از فلک وزخشمِ او؟
در شب مهتاب مه را بر سِماک		از سگان و وَعوعِ ایشان چه باک؟
سگ وظیفهٔ خود به‌جا می‌آورد		مه وظیفهٔ خود به‌رخ می‌گسترد
کارَکِ خود می‌گزارد هرکسی		آب نگذارد صفا بهرِ خسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب		آبْ صافی می‌رود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیمْ شب		ژاژ می‌خاید زکینه بولَهَب
آن مسیحا مُرده زنده می‌کُند		وآن جهود از خشم سِبلت می‌کَنَد
بانگ سگ هرگز رسد در گوشِ ماه		خاصه ماهی کو بود خاص‌اله؟
مَی‌خورد شَه برلب جو تا سَحَر		در سماع از بانگ چَغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند		همّتِ شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد به کودک هیچ‌چیز		قوّت پیران از این بیش است نیز
شد نمازِ دیگر آمد خادمی		یک طبق بر کف زپیش حاتمی
صاحبِ مالی و حالی پیش پیر		هدیه بفرستاد کز وی بُد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طَبَقْ		نیم دینارِ دگر اندر وَرَق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد		وآن طبق بنهاد پیشِ شیخِ فرد
چون طبق را از غِطا واکرد رُو		خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود		کای سَرِ شیخان و شاهان این چه بود؟
این چه سِرّست این چه سلطانیست باز		ای خداوندِ خداوندانِ راز؟
ما ندانستیم ما را عفو کن		بس پراکنده که رفت از ما سخُن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم		لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کَرّان ناشنیده یک خطاب		هرزه‌گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو		گشت از انکارِ خِضری زردْ رُو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت		نورِ چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصّب موسیا		از حماقت چشمِ موشِ آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال		من بحل کردم، شما را آن حلال

سِرِّ این آن بود کز حق خواستم ‌‌ ‌ لاجرم بنمود راهِ راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست ‌ ‌ لیک موقوفِ غریوِ کودکست
تا نگِریَد کودکِ حلوا فروش ‌ ‌ بحرِ رحمت درنمی‌آید به‌جوش
ای برادر طفلْ طفلِ چشمِ تست ‌ ‌ کامِ خود موقوفِ زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد ‌ ‌ پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گِری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل ‌ ‌ کم‌گِری تا چشم را ناید خَلَل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال ‌ ‌ چشم بیند، یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق، خود چه غمست ‌ ‌ در وصال حق، دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را، گو برو ‌ ‌ این چنین چشم شقی گو کورشو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست[1] ‌ ‌ چپ مرو، تا بخشدت دوچشمِ راست
عیسی روح تو با تو حاضرست ‌ ‌ نصرت‌ازوی خواه کوخوش ناصرست
لیک بیگارِ تنِ پُر استخوان ‌ ‌ بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان ‌ ‌ ذکر او کردیم بهر راستان
زندگیِ تن مجو از عیسی‌ات ‌ ‌ کامِ فرعونی مخواه از موسی‌ات
بر دلِ خود کم نِهْ اندیشهٔ معاش ‌ ‌ عیشِ کم ناید، تو بر درگاه باش
این بَدَن خرگاه آمد روح را ‌ ‌ یا مثالِ کَشتیی مر نوح را
تُرک چون باشد، بیابد خرگهی ‌ ‌ خاصه چون باشد عزیزِ درگهی

تمامی قصّهٔ زنده شدن استخوانها به دعای عیسی ـ علیه‌السّلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان ‌ ‌ از برای التماسِ آن جوان
حُکمِ یزدان از پی آن خامْ مَرد ‌ ‌ صورت آن استخوان را زنده کرد
از میانْ برجَست یک شیر سیاه ‌ ‌ پنجه‌یی زد، کرد نقشش را تباه
کَلّه‌اش برکَند، مغزش ریخت زود ‌ ‌ مغزِ جوزی کاندرو مغزی نبود
گر وَرا مغزی بُدی، اِشکستنش ‌ ‌ خود نبودی نقص الّا بر تنش

۱. دیدگان به‌صورت «دیده‌کان» آمده است.

گفت عیسی چون شتابش کوفتی؟ گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خونِ مَرد؟ گفت در قسمت نبودم رزقْ خَورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و، حرصش چو کوه وَجْهْ نه و، کرده تحصیل وُجوه
ای مُیسّر کرده برما در جهان سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده به‌ما وآن بوده شَست آنچنان بنما به‌ما آن راکه هست
گفت آن شیر، ای مسیحا این شکار بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بُدی اندر جهان خود چه کارستی مرا با مُردگان؟
این سزای آنکه یابد آبِ صاف همچو خَر در جُو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر او به‌جای پا نهد در جوی سَر
او بیابد آنچنان پیغامبری میرِ آبی، زندگانی پَروَری
چون نمیرد پیشِ اوکز اَمرِ کُنْ ای امیرِ آبْ ما را زنده کن
هین سگِ نَفْس تَرا زنده مخواه کو عدوِّ جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی راکه آن مانع این سگ بود از صیدِ جان
سگ نه ای، بر استخوان چون عاشقی دیوچه وار از چه بر خون عاشقی؟
آن چه چشمست آنکه بینایش نیست ز امتحانها جز که رسواییش نیست؟
سهو باشد ظنّها راگاه گاه این چه ظَنّست این که کور آمد ز راه؟
دیده‌آ بر دیگران نوحه گری مدّتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابرِ گریان شاخْ سبز و تر شود زآنکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند، آنجا نشین زآنکه تو اولیتری اندر حنین
زآنکه ایشان در فراق فانی‌اند غافل از عُمرِ بقای جانی‌اند[1]
زآنکه بر دل نقشِ تقلیدست بند رَو به‌آب چشم، بندش را بِبرَند
زآنکه تقلید آفتِ هر نیکویست کَهْ بود تقلید، اگر کوهِ قَویست
گر ضریری لَمْتُرست و تیز خشم گوشت‌پاره‌ش‌دان، چو اورا نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفتِ خود ولیک از بَرِ وی تا به‌مَی راهیست نیک
همچو جویست او، نه او آبی خورد آب ازو بر آب‌خواران بگذرد[2]
آب در جُو زان نمی‌گیرد قرار زآنکه آن جو نیست تشنه و آب‌خوار
همچو نایی نالهٔ زاری کُند لیک بیگارِ خریداری کُند
نوحه گر باشد مقلّد در حدیث جز طمع نَبْود مرادِ آن خبیث

۱. مصراع دوّم در متن چنین است: «غافل از لعل بقایِ کانی‌اند» در مقابله اصلاح کرده‌اند.
۲. در نسخه: «... آب خوران بگذرد».

نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک　　لیک کو سوز دل و دامانِ چاک؟
از محقّق تا مقلّد فرقهاست　　کین چو داوودست و آن دیگر صداست
منبع گفتارِ این سوزی بُوَد　　وآن مقلِّد کهنه آموزی بود
هین مَشو غرّه بدان گفتِ حزین　　باربر گاوست و بر گردون حَنین
هم مقلِّد نیست محروم از ثواب　　نوحه‌گر را مُزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک　　در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان　　متّقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفتِ خویش　　پیشِ چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانْ خواه　　همچو خَر مُصْحَف کشد از بهر کاه
گر به‌دل درتافتی گفتِ لبش　　ذرّه ذرّه گشته بودی قالَبش
نامِ دیوی ره بَرَد در ساحری　　تو به‌نامِ حق پشیزی می‌بَری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به‌ظنِّ آنکه گاوِ اوست

روستایی گاو در آخُر بِبَست　　شیرْ گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخُر سوی گاو　　گاو را می‌جُست شب آن کُنجْ‌کاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر　　پُشت و پهلو، گاه بالا، گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی　　زَهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم　　کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرورِ کور　　نه زنامم پاره پاره گشت طور؟
که لَوْ اَنْزَلْنا کِتاباً لِلْجَبَلْ　　لَانْصَدَعْ ثُمَّ انْقَطَعْ ثم ارْتَحَلْ
از من ار کوه اُحُد واقف بدی　　پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وزمادر این بشنیده‌ای　　لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازین واقف شوی　　بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصّه پی تهدید را　　تا بدانی آفتِ تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهتِ سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید　　مرکب خود بُرد و در آخُر کشید
آبکَش داد و علف از دستِ خویش　　نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش

احتیاطش کرد از سهو و خُباط　　چون قضا آید، چه سودست احتیاط؟
صوفیان تقصیر بودند و فقیر　　کادَ فَقْرٌ اَنْ یَعی کُفْراً یُبیر
ای توانگر که تو سیری، هین مخند　　بر کژیِّ آن فقیر دردمند
از سَرِ تقصیر آن صوفی رمه　　خر فروشی درگرفتند آن همه
کز ضرورت هست مُرداری مباح　　بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند　　لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه　　کامشبان لوت و سماعست و شَرَه
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند　　چند ازین زنبیل و این دریوزه چند؟
ما هم از خَلقیم و جان داریم ما　　دولتْ امشب میهمان داریم ما
تخمِ باطل را از آن می‌کاشتند　　کانکه آن جان نیست، جان پنداشتند
وآن مسافر نیز از راهِ دراز　　خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک به‌یک بنواختند　　نردِ خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید مَیلانش به‌وی　　گر طرب امشب نخواهم کرد، کی؟
لوت خوردند و سماع آغاز کرد　　خانقه تا سقف شد پر دود و گَرد
دودِ مطبخ، گَردِ آن پا کوفتن　　زاشتیاق و وجدِ جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می‌کوفتند　　گه به‌سجده صُفّه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار　　زان سبب صوفی بود بسیارْ خوار
جز مگر آن صوفیی کز نورِ حق　　سیر خورد او فارغست از ننگِ دَق
از هزاران اندکی زین صوفیند　　باقیان در دولتِ او می‌زِیَند
چون سماع آمد ز اوّل تا کران　　مطرب آغازید یک ضربِ گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد　　زین حَراره جمله را انباز کرد
زین حَراره پای‌کوبان تا سَحَر　　کف‌زنان، خر رفت و خر رفت ای پسر
از رهِ تقلید آن صوفی همین　　خر برفت آغاز کرد اندر حَنین
چون گذشت آن نوش‌وجوش‌وآن‌سماع　　روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند　　گَرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او　　تا به‌خر بر بندد آن همراهْ جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت　　رفت در آخُر خَرِ خود را نیافت
گفت آن خادم به‌آبش برده است　　زآنکه خر دوش آب‌کمترخورده است
خادم آمد، گفت صوفی خر کجاست؟　　گفت خادم ریش بین، جنگی بخاست
گفت من خر را به‌تو بسپرده‌ام　　من ترا بر خر موکّل کرده‌ام
از تو خواهم آنچه من دادم به‌تو　　باز دِه آنچه فرستادم به‌تو

بحث با توجیه کن حجّت میار آنچه من بسپردمت واپس سپار[1]
گفت پیغامبر که دستت هرچه بُرد بایدش در عاقبت واپس سپرد
ورنه‌ای از سرکشی راضی بدین نک من و تو، خانهٔ قاضیِّ دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان حمله آوردند و بودم بیمِ جان
تو جگربندی میان گُربگان اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گِرده‌یی پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌یی
گفت گیرم کز تو ظُلما بستدند قاصد خونِ منِ مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا که خرت را می‌بَرَند ای بی‌نوا؟
تا خر از هر که بود من واخرم ورنه توزیعی کنند ایشان زَرَم
صد تدارک بود چون حاضر بدند این زمان هر یک به‌اقلیمی شدند
من کرا گیرم، کرا قاضی برم؟ این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب پیش آمد این چنین ظلمی مهیب؟
گفت وَالله آمدم من بارها تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست زین قضا راضیست، مَردی عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خَوش مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد که دوصد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلیدِ چنین بی‌حاصلان خشم ابراهیم با بَر آفلان
عکسِ ذوقِ آن جماعت می‌زدی وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکسْ چندان باید از یارانِ خَوش که شوی از بحرْ بی‌عکسْ آبْ کَش
عکسْ کاوّل زد تو آن تقلید دان چون پیاپی شد، شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مَبُر از صَدف مگسِل، نگشت آن قطره دُر
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را بر دِران تو پرده‌های طَمْعِ را
زآنکه آن تقلیدِ صوفی از طمع عقل او بر بست از نور و لُمَع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع مانع آمد عقل او را زِ اطّلاع
گر طمع در آینه برجاستی در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی به‌مال راست کی گفتی ترازو وصفِ حال؟
هر نبیّی گفت با قوم از صفا من نخواهم مُزدِ پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مُشتری داد حق دلاّلیم هر دو سَری
چیست مُزدِ کار من؟ دیدارِ یار گر چه خود بوبکر بخشد چل هزار

۱. این بیت در متن نیامده با علامت‌گذاری در جایی که باید نوشته شود با قلم سرخ در حاشیه افزوده شده است.

چل هزارِ او نباشد مُزدِ من　　کی بود شِبْهِ شَبَه دُرِّ عَدَن؟
یک حکایت گویمت بشنو به‌هوش　　تا بدانی که طمع شد بندِ گوش
هر کرا باشد طمع اَلْکَن شود　　با طمع کی چشم و دل روشن شود؟
پیشِ چشمِ او خیالِ جاه و زر　　همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پُر بود　　گرچه بِدْهی گنجها او حُر بود
هر که از دیدار برخوردار شد　　این جهان در چشم او مُردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود　　لاجرم در حرصْ او شبْ‌کور بود
صد حکایت بشنود مدهوشِ حرص　　درنیاید نکته‌یی درگوشِ حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلس راگردِ شهر

بود شخصی مفلسی، بی‌خان و مان　　مانده در زندان و بندِ بی‌امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف　　بر دلِ خَلق از طمع چون کوهِ قاف
زَهره نه کس را که لقمهٔ نان خورد　　زآنکه آن لقمه رُبا گاوش بَرَد
هر که دور از دعوتِ رحمان بود　　او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروّت را نهاده زیرپا　　گشته زندان دوزخی زان نانْ رُبا
گر گریزی بر اُمیدِ راحتی　　زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کُنجی بی‌دد و بی‌دام نیست　　جز به‌خلوتگاهِ حق آرام نیست
کُنجِ زندانِ جهانِ ناگزیر　　نیست بی‌پا مزد و بی‌دَقّ‌الحَصیر
وَالله ار سوراخِ موشی در روی　　مبتلای گُربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال　　گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی　　می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میانِ مار و کژدم گر ترا　　با خیالاتِ خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود　　کان خیالت کیمیای مس بود
صبرْ شیرین از خیالِ خوش شدست　　کان خیالاتِ فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر　　ضعف ایمان ناامیدی و زَحیر
صبر از ایمان بیابد سَر کُلَهْ　　حَیْثُ لاصَبْرَ فَلاایمانَ لَهْ
گفت پیغامبر خداش ایمان نداد　　هرکرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار　　هم وی اندر چشمِ آن دیگر نگار
زآنکه در چشمت خیالِ کفرِ اوست　　وآن خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هردو فعل هست　　گاه ماهی باشد او و گاه شَست

نیمِ او مؤمن بود، نیمیش گَبر — نیمِ او حرصِ آوری، نیمیش صبر
گفت یزدانت فَمِنْکُمْ مؤمِنٌ — باز مِنْکُمْ کافِرٌ گَبرِ کُهُن
همچو گاوی نیمهٔ چپّش سیاه — نیمهٔ دیگر سپیدِ همچو ماه
هر که این نیمه ببیند، رد کند — هر که آن نیمه ببیند، کَدْ کند
یوسف اندر چشمِ اِخوان چون ستور — هم وی اندر چشمِ یعقوبی چو حور
از خیالِ بد مرورا زشت دید — چشمِ فرع و چشمِ اصلی ناپدید
چشمِ ظاهر سایهٔ آن چشم‌دان — هرچه آن بیند، بگردد این بدان
تو مکانی، اصل تو در لامکان — این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات — شِشدره است و شِشدره ماتست، مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیلِ قاضی از دست آن مفلس

با وکیلِ قاضیِ ادراک‌مند — اهلِ زندان در شکایت آمدند
که سلامِ ما به‌قاضی بَر کنون — بازگو آزارِ ما زین مردِ دون
کاندرین زندان بماند او مُستَمِر — یاوه تاز و طبلْ خوارست و مُضِر
چون مگس حاضر شود در هر طعام — از وقاحت، بی‌صَلا و بی‌سلام
پیشِ او هیچست لوتِ شصت کس — کَر کند خود را اگر گوییش بس
مردِ زندان را نیاید لقمه‌یی — ور به‌صد حیلت گشاید طعمه‌یی
در زمان پیش آید آن دوزخْ گلو — حجّتش این که خدا گفتا کُلوا
زین چنین قحطِ سه‌ساله داد داد — ظلِّ مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رَوَد این گاومیش — یا وظیفه کُن ز وَقْفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اِناث — داد کن، اَلْمُستَغاثْ اَلْمُسْتَغاث
سوی قاضی شد وکیلِ با نَمَک — گفت با قاضی شکایت یک به‌یک
خواند او را قاضی از زندان به‌پیش — پس تفحّص کرد از اَعیانِ خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه — که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو — سوی خانهٔ مُردَریگِ خویش شو
گفت خان و مان من احسانِ تست — همچو کافر جنّتم زندانِ تست
گر ز زندانم برانی تو به‌رَدّ — خود بمیرم من ز تقصیری وکد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام — رَبِّ اَنْظِرْنی اِلی یَوْمِ‌القِیام
کاندرین زندانِ دنیا من خوشم — تا که دشمنْ زادگان را می‌کُشم
هر که او را قوتِ ایمانی بود — وز برای زادِ رَه نانی بود

می‌ستانم گه به‌مکر و گه به‌ریو تا بر آرند از پشیمانی غریو
گه به‌درویشی کنم تهدیدشان گه به‌زلف و خال بندم دیدشان
635/۶۳۶ قوتِ ایمانی درین زندان کمست وانکه هست از قصدِ این سگ در خَمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی قوتِ ذوق آید بَرَد یکبارگی
اَسْتَعیذُالله مِنْ شَیْطانِهِ قَدْ هَلَکْنا آه مِنْ طُغْیانِهِ
یک سگست و در هزاران می‌رود هر که دروی رفت او، او می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کو دروست دیو پنهان گشته اندر زیرِ پوست
640/۶۴۱ چون نیابد صورت آید در خیال تا کشاند آن خیالت در وَبال
گه خیالِ فُرجه و گاهی دکان گه خیالِ عِلْم و گاهی خان و مان
هان بگو لاحَوْلها اندر زمان از زبان تنها نه، بلک از عینِ جان

تتمّهٔ قصّهٔ مفلس[1]

گفت قاضی مفلسی را وانُما گفت اینک اهلِ زندانت گوا
گفت ایشان متّهم باشند چون می‌گریزند از تو، می‌گریند خون
645/۶۴۶ وز تو می‌خواهند هم تا وارهند زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهلِ محکمه گفتند ما هم بر اِدبار و بر افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حالِ او گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کِش بگردانید فاش گِردِ شهر این مفلس است و بس قَلاش
کو به کو او را مناداها زنید طبلِ افلاسش عیان هرجا زنید
650/۶۵۱ هیچ‌کس نسیه بنفروشد بدو قرض ندهد هیچ‌کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا به‌فن بیش زندانش نخواهم کرد من
پیشِ من افلاس او ثابت شدست نقد و کالا نیستش چیزی به‌دست
آدمی در حَبسِ دنیا زان بود تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسیِ دیو را یزدانِ ما هم منادی کرد در قرآنِ ما
655/۶۵۶ کو دغا و مفلس است و بَدْ سخُن هیچ با او شرکت و سودا مکُن
ورکنی، او را بهانه آوری مفلس است او صرفه از وی کی بَری؟
حاضر آوردند، چون فتنه فروخت اُشترِ کُردی که هیزم می‌فروخت
کُردِ بیچاره بسی فریاد کرد هم موکّل را به‌دانگی شاد کرد

---

۱. در متن فراموش شده با اشاره به‌محلّ در هامش نوشته شده است.

اُشترش بردند از هنگامِ چاشت   تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحطِ گران   صاحبِ اشتر پیِ اشتر دوان
سو به‌سو و کو به‌کو می‌تاختند   تا همه شهرش عیان بشناختند
پیشِ هر حمّام و هر بازارگه   کرده مردم جمله در شکلش نگه
دَه منادی‌گر بلندْ آوازیان   تُرک و کُرد و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ‌چیز   قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حَبّه‌یی   مفلسی، قلبی، دغایی، دَبّه‌یی
هان و هان با او حریفی کم کنید   چونکه گاو آرد، گره محکم کنید
ور به‌حکم آرید این پژمرده را   من نخواهم کرد زندان مُرده را
خوشْ دَمست او و گلویش بس فراخ   با شِعارِ نو، دِثارِ شاخْ شاخ
گر بپوشد بهرِ مکر آن جامه را   عاریه‌ست آن تا فریبد عامه را
حرفِ حکمت بر زبانِ ناحکیم   حُلّه‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حُلّه‌یی پوشیده است   دستِ تو چون گیرد آن ببریده دست؟
چون شبانه از شتر آمد به‌زیر   کُرد گفتش منزلم دُورست و دیر
بر نشستی اشترم را از بگاه   جَو رها کردم، کم از إخراج کاه
گفت تا اکنون چه می‌گردیم پس   هوش تو کو، نیست اندر خانه کس؟
طبلِ اِفلاسم به‌چرخ سابعه   رفت و تو نشنیده‌ای بَد واقعه؟
گوش تو پُر بوده است از طمع خام   پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان   مفلسست و مفلسست این قلتبان
تا به‌شب گفتند و در صاحب شتر   بَر نَزَد کو از طمع پُر بود پُر
هست بر سمع و بصر مُهرِ خدا   در حُجُب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد، رساند آن به‌چشم   از جمال و از کمال و از کَرَشْم
و آنچه او خواهد، رساند آن به‌گوش   از سماع و از بشارت وز خروش
کَون پرچاره‌ست، هیچت چاره نی   تا که نگشاید خدایت روزنی
گرچه تو هستی کنون غافل از آن   وقت حاجتْ حق کند آن را عیان
گفت پیغامبر که یزدان مجید   از پیِ هر دردْ درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو   بهر دردِ خویش بی‌فرمانِ او
چشم را ای چاره‌جو در لامکان   هین بنه، چون چشمِ کُشته سوی جان
این جهان از بی‌جهت پیدا شدست   که ز بی‌جایی جهان را جا شدست
بازگرد از هست سوی نیستی   طالبِ ربّی و ربّانیستی
جای دخلست این عدم از وی مَرَم   جای خرجست این وجودِ بیش و کم
کارگاهِ صُنعِ حق چون نیستیست   جز معطّل در جهانِ هست کیست؟

یاد دِه ما را سخنهای دقیق　　　که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو، اجابت هم ز تو　　　ایمنی از تو، مَهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم، اصلاحش تو کن　　　مُصلحی تو، ای تو سلطان سخُن

کیمیا داری که تبدیلش کنی　　　گرچه جوی خون بود، نیلش کنی

این چنین میناگریها کارِ تست　　　این چنینِ اکسیرها اسرارِ تست

آب را و خاک را برهم زدی　　　ز آب و گِلْ نقشِ تنِ آدم زدی

نسبتش دادی و جفت و خال و عم　　　با هزار اندیشه و شادی و غم

باز بعضی را رهایی داده‌ای　　　زین غم و شادی جدایی داده‌ای

بُرده‌ای از خویش و پیوند و سِرِشت　　　کرده‌ای در چشمِ او هر خوبْ زشت

هرچه محسوس است، او رَد می‌کند　　　وآنچه ناپیداست، مَسْنَد می‌کند

عشقِ او پیدا و معشوقش نهان　　　یارْ بیرون، فتنهٔ او در جهان

این رها کن عشقهای صورتی　　　نیست بر صورت نه بر روی سِتی

آنچه معشوقست، صورت نیست آن　　　خواه عشقِ این جهان، خواه آن جهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای　　　چون برون شد جان، چرایش هِشته‌ای؟

صورتش برجاست، این سیری زچیست　　　عاشقا واجو که معشوقِ تو کیست؟

آنچه محسوست، اگر معشوقه است　　　عاشقستی هر که او را حسّ هست

چون وفا آن عشق افزون می‌کند　　　کی وفا صورت دگرگون می‌کند؟

پرتو خورشید بر دیوار تافت　　　تابشِ عاریّتی دیوار یافت

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم؟　　　واطلبْ اصلی که تابد او مُقیم

ای که تو هم عاشقی بر عقلِ خویش　　　خویش بر صورتْ‌پرستان دیده بیش

پرتوِ عقلست آن بر حسِّ تو　　　عاریت می‌دان ذهب بر مِسِّ تو

چون زر اندودست خوبی در بشر　　　ورنه چون شد شاهد تو پیره خر؟[1]

چون فرشته بود، همچون دیو شد　　　کان ملاحت اندرو عاریّه بُد

اندک اندک می‌ستانند آن جمال　　　اندک اندک خشک می‌گردد نهال

رو نُعَمِّرْهُ نُنَکِّسْهُ بخوان　　　دل طلب کن، دل منه بر استخوان

کان جمالِ دل جمالِ باقیست　　　دولتش از آبِ حیوان ساقیست

خود هم او آبست و هم ساقی و مست　　　هرسه یک شد، چون طلسم تو شِکَست

آن یکی را تو ندانی از قیاس　　　بندگی کن، ژاژْ کم‌خا، ناشناس

معنیِ تو صورتست و عاریت　　　بر مُناسب شادی و بر قافیت

معنی آن باشد که بستاند ترا　　　بی‌نیاز از نقش گرداند ترا

۱. کلمهٔ «تو» در نسخه به «تر» شبیه‌تر است.

معنی آن نبود که کور و کر کُند　　مَرد را بر نقش عاشق‌تر کُند
کور را قسمت خیالِ غمْ فزاست　　بهرهٔ چشم این خیالاتِ فناست
حرفِ قرآن را ضریران معدنند　　خَر نبینند و به‌پالان برزنند
چون تو بینایی پی خر رَو که جَست　　چند پالان دوزی ای پالانْ‌پرست؟
خر چو هست، آید یقین پالان ترا　　کم نگردد نان، چو باشد جان ترا
پُشتِ خر دکّان و مال و مَکسبت　　دُرِّ قلبت مایهٔ صد قالبت
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول　　خر برهنه نی که راکب شد رسول؟
النَّبِیُّ قَدْ رَکِبَ مَعْرُورِیا　　والنَّبیُّ قیلَ سافَرْ ماشِیا
شد خر نفس تو، بر میخیش بند　　چند بگریزد ز کار و بار چند؟
بارِ صبر و شکرْ او را بُردَنیست　　خواه درصدسال وخواهی سی وبیست
هیچ وْازِرْ وِزْرِ غیری برنداشت　　هیچ‌کس ندرود تا چیزی نکاشت
طَمْع خامست آن، مخور خام ای پسر　　خام خوردن علّت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان　　من همان خواهم، مَه کار و مَه دکان
کارِ بختست آن وآن هم نادِرَست　　کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کِیَست　　پامَکَش از کار آن خود درپِیَست
تا نگردی تو گرفتارِ اگر　　که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسولِ با وِفاق　　منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمُرد　　وز اگر گفتن به‌جز حسرت نَبُرد

مَثَل

آن غریبی خانه می‌جُست از شتاب　　دوستی بُردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بُدی　　پهلوی من مر ترا مَسکن شدی
هم عیالِ تو بیاسودی اگر　　در میانه داشتی حُجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران خوشست[1]　　لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبْ کارِ خوشند　　وز خوشِ تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام　　لیک قلب از زر نداند چشمِ عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین　　بی‌مِحَک زر را مُکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن، ورنه رَو　　نزد دانا خویشتن را کن گرو

۱. در متن «بهست» نوشته شده، امّا در مقابله آن را به «خوشست» تغییر داده‌اند.

یا محک باید میان جان خویش
ور ندانی رَه، مرو تنها تو پیش

بانگِ غولان هست بانگِ آشنا
آشنایی که کَشَد سوی فنا

بانگ می‌دارد که هان ای کاروان
سوی من آیید، نَک راه و نشان

نامِ هر یک می‌بَرَد غول ای فلان
تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر
عُمرْ ضایع، راهْ دور و روزْ دیر

چون بود آن بانگِ غول؟ آخر بگو
مال خواهم، جاه خواهم و آبِ رو

از درونِ خویش این آوازها
منع کن تا کشف گردد رازها

ذکرِ حق کُن بانگِ غولان را بسوز
چشمِ نرگس را ازین کرکس بدوز

صبحِ کاذب را ز صادق واشناس
رنگِ مَی را بازدان از رنگِ کاس

تا بود کز دیدگانِ هفت‌رنگ
دیده‌یی پیدا کند صبر و درنگ

رنگها بینی به‌جز این رنگها
گوهران بینی به‌جای سنگها

گوهر چه؟ بلکه دریایی شوی
آفتابِ چرخ پیمایی شوی

کارْکُنْ در کارگه باشد نهان
تو برو در کارگه بینَش عیان

کارْ چون بَر کارْکُن پرده تنید
خارجِ آن کار نتوانیش دید

کارگه چون جایِ باش عاملست
آنکه بیرونست از وی غافلست

پس درآ در کارگه یعنی عدم
تا ببینی صُنع و صانع را به هم

کارگه چون جای روشن دیدگیست
پس بُرونِ کارگه پوشیدگیست

رُو به‌هستی داشت فرعونِ عَنود
لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم می‌خواست تبدیلِ قَدَر
تا قضا را باز گرداند زِ دَر

خود قضا بر سِبْلَتِ آن حیله‌مند
زیرِ لب می‌کرد هر دم ریش‌خند

صدهزاران طفل کُشت او بی‌گناه
تا بگردد حُکم و تقدیرِ اله

تا که موسیِّ نبی ناید برون
کرد در گردن هزاران ظلم و خون

آن همه خون کرد و موسی زاده شد
وز برای قهرِ او آماده شد

گر بدیدی کارگاه لایزال
دست و پایش خشک گشتی زِ احتیال

اندرون خانه‌اش موسی مُعاف
وز برون می‌کُشت طفلان را گزاف

همچو صاحبْ نَفْس کو تن پرورد
بر دگر کس ظَنِّ حِقدی می‌بَرَد

کین عدو وآن حسود و دشمنست
خود حسود و دشمنِ او آن تنست

او چو فرعون و تنش موسیِّ او
او به‌بیرون می‌دود که کو عدو؟

نفسش اندر خانهٔ تن نازنین
بر دگر کس دست می‌خاید به کین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت

آن یکی از خشم مادر را بکُشت   هم به‌زخم خنجر و هم زخمِ مُشت
آن یکی گفتش که از بَدْ گوهری   یاد ناوَردی تو حقِّ مادری
هی تو مادر را چرا کُشتی بگو   او چه کرد آخر، بگو ای زشت‌خو؟
گفت کاری کرد کان عارِ وَیست   کُشتمش کان خاک ستّارِ ویست
گفت آن کس را بکُش ای محتشم   گفت پس هر روز مَردی را کُشم
کُشتم او را رَستم از خونهایِ خلق   نایِ او بُبرّم بِهَست از نایِ خلق
نَفْسِ تست آن مادرِ بَدخاصیت   که فسادِ اوست در هر ناحیت
هین بکُش او را که بهر آن دنی   هر دمی قصدِ عزیزی می‌کُنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ   از پی او با حق و با خلق جنگ
نفْس کُشتی باز رَستی زِ اعتذار   کس ترا دشمن نمانَد در دیار
گر شِکال آرد کسی بر گفتِ ما   از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نَفْسِ کُشته بود   پس چراشان دشمنان بود و حسود؟
گوش نِهْ تو ای طلبْ کارِ صواب   بشنو این اِشکال و شُبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن مُنکِران   زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصدِ جان کُند   دشمن آن نَبْود که خود جان می‌کَند
نیست خُفّاشک عدوِّ آفتاب   او عدوّ خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کُشد   رنجِ او خورشید هرگز کی کَشَد؟
دشمن آن باشد کزو آید عذاب   مانِع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جملهٔ کافران   از شعاعِ جوهرِ پیغامبران
کی حجابِ چشم آن فردند خلق؟   چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کَشد   از ستیزهٔ خواجه خود را می‌کُشد
سرنگون می‌افتد از بامِ سَرا   تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب   ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقتْ رهْزنِ جانِ خَودند   راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب   ماهیی گر خشم می‌گیرد زآب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان   عاقبت که بْود سیاهْ اختر از آن؟
گر ترا حقّ آفریند زشتْ رو   هان مشو هم زشتْ‌رُو هم زشتْ‌خو
وَر بَرَد کفشت مرو در سنگْلاخ   ور دو شاخستت، مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فُلان من کمترم   می‌فزاید کمتری در اخترم

خود حسد نُقصان و عیبی دیگرست   بلکه از جملهٔ کمیها بَتَّرست
آن بلیس از ننگ و عارِ کمتری   خویش را افکند درصد اَبتری
از حسد می‌خواست تا بالا بُوَد   خود چه بالا؟ بلکه خونْ پالا بود
آن ابوجهل از محمّد ننگ داشت   وز حسد خود را به‌بالا می‌فراشت
بوالحَکَم نامش بُد و بوجهل شد   ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهانِ جُست وجو   هیچ اهلیّت بِهْ از خوی نکو[1]
انبیا را واسطه زآن کرد حق   تا پدید آید حسدها در قَلَق
زآنکه کس را از خدا عاری نبود   حاسدِ حق هیچ دیّاری نبود
آن کسی کِش مِثْلِ خود پنداشتی   زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرّر شد بزرگیِّ رسول   پس حسد ناید کسی را از قبول
پس به هر دَوری ولیّی قایمست   تا قیامت آزمایش دایمست
هر کرا خوی نکو باشد بِرَست   هر کسی کو شیشه دل باشد شِکَست
پس امامِ حیِّ قایم آن وَلیست   خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وَیَست ای راهْ جو   هم نهان و هم نشسته پیشِ رُو
او چو نورست و خرد جبریلِ اوست   وان ولیِّ کم ازو قندیلِ اوست
وآنکه زین قندیلْ کم مِشکاتِ ماست   نور را در مرتبه ترتیبهاست
ز آنکه هفصد پرده دارد نورِ حق   پرده‌های نوردان چندین طَبَق
از پس هر پرده قومی را مقام   صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهلِ صفِّ آخرین از ضعفِ خویش   چشمشان طاقت ندارد نورِ پیش
وآن صف پیش از ضعیفیِّ بَصَر   تاب نارد روشنایی پیشتر
روشنیی کو حیاتِ اوّلست   رنجِ جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود   چون ز هفصد بگذرد، او یَم شود
آتشی که اصلاحِ آهن یا زرست   کی صلاحِ آبی و سیبِ تَرَست؟
سیب و آبی خامیی دارد خفیف   نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست   کو جَذوبِ تابشِ آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سختْ کَش   زیرِ پُتک و آتش است او سرخ و خَوش
حاجبِ آتش بُوَد بی‌واسطه   در دلِ آتش رود بی‌رابطه
بی‌حجابِ آب و فرزندانِ آب   پُختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌یی   همچو پا را در رَوِش پاتابه‌یی
یا مکانی در میان، تا آن هوا   می‌شود سوزان و می‌آرد به‌ما

---

۱. بعد از این بیت در حاشیه بیتِ: «در گذر از فضل و از جُستی و فن / کار خدمت دارد و خُلقِ حَسَن» را با قلم زیر افزوده، بعد روی آن خط کشیده‌اند. این بیت در اصل بیت ۲۵۰۰ دفتر ششم مثنوی است.

پس فقیر آنست کو بی‌واسطه‌ست — شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست
پس دلِ عالم وَیست ایرا که تن — می‌رسد از واسطهٔ این دل به‌فن
دل نباشد، تن چه داند گفت وگو — دل نجوید، تن چه داند جُست وجو؟
پس نظرگاهِ شعاع آن آهنست — پس نظرگاه خدا دل، نه‌تنست
باز این دلهای جزوی چون تَنَست — با دلِ صاحبْ دلی کو معدنست[1]
بس مثال و شرح خواهد این کلام — لیک ترسم تا نلغزد وَهْمِ عام
تا نگردد نیکویِّ ما بَدی — اینکه گفتم هم نَبُد جز بی‌خودی
پای کژ را کفشِ کژ بهتر بود — مر گدا را دستگه بر دَر بود

امتحان پادشاه به‌آن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید — با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرکْ دل و شیرینْ جواب — از لب شَکَّر چه زاید؟ شَکَّر آب
آدمی مخفیست در زیرِ زبان — این زبان پردست بر درگاهِ جان
چونکه بادی پرده را درهم کَشید — سِرِّ صحنِ خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست — گنجِ زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران — زآنکه نبود گنجِ زر بی‌پاسبان
بی‌تأمّل او سخن گفتی چنان — کز پسِ پانصد تأمّل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی — جمله دریا گوهرِ گویاستی
نورِ هر گوهر کزو تابان شدی — حقّ و باطل را ازو فرقان شدی
نورِ فرقان فرق کردی بهرِ ما — ذرّه ذرّه حقّ و باطل را جُدا
نورِ گوهر نورِ چشمِ ما شدی — هم سؤال و هم جواب از ما بُدی
چشمْ کژ کردی دو دیدی قرصِ ماه — چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب — تا یکی بینی تو مَهْ را، نَک جواب
فکرتت که: کژ مبین، نیکو نگر — هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید به‌دل — چشم گفت از من شنو، آن را بهل
گوشِ دلّاله‌ست و چشمْ اهلِ وصال — چشمْ صاحبْ‌حال وگوشْ اصحابِ قال
در شنودِ گوشْ تبدیلِ صفات — در عیانِ دیده‌ها تبدیل ذات
زآتش ار علمت یقین شد از سخن — پُختگی جو، در یقین منزل مکن

۱. این بیت فراموش شده، در مقابله با اشاره به‌محلِّ آن در حاشیه افزوده شده است.

تا نسوزی، نیست آن عین‌الیقین   این یقین خواهی، در آتش در نشین
گوش چون نافذ بُوَد، دیده شود   ورنه قُلْ در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد، باز گرد   تا که شه با آن غلامانش چه کرد

به‌راه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و ازین دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذَکا   آن دگر را کرد اشارت که بیا
کافِ رحمت گفتمش تصغیر نیست   جَدْ گُوَدْ فرزَنْدَکَم، تحقیر نیست
چون بیامد آن دُوُم در پیش شاه   بود او گَنده دهان، دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتارِ او   جُست وجویی کرد هم ز اَسرارِ او
گفت با این شکل واین گَنْدِ دهان   دور بنشین، لیک آن سوتر مران
که تو اهلِ نامه و رقعه بُدی   نه جلیس و یار و هم بُقعه بُدی
تا علاج آن دهان تو کنیم   تو حبیب و ما طبیبِ پُرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن   نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو   تا ببینم صورتِ عقلت نکو
آن ذَکی را پس فرستاد او به کار   سوی حمّامی که رَو خود را بخار
وین دگر را گفت خَهْ، تو زیرکی   صد غلامی در حقیقت، نه‌یکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود   از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژ نشین   حیز و نامرد و چنینست و چنین
گفت پیوسته بُدست او راستْ گو   راست گویی من ندیدَستم چو او
راست گویی در نهادش خلقتیست   هرچه گوید، من نگویم آن تهیست
کژ ندانم آن نکو اندیش را   متّهم دارم وجودِ خویش را
باشد او در من ببیند عیبها   من نبینم در وجودِ خود شَها
هرکسی گر عیب خود دیدی ز پیش   کی بدی فارغ وی از اصلاحِ خویش؟
غافل‌اند این خَلق از خود ای پدر   لاجرم گویند عیبِ همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن   من ببینم رویِ تو، تو رویِ من
آنکسی که او ببیند روی خویش   نورِ او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد دیدِ او باقی بُوَد   زآنکه دیدش دیدِ خَلّاقی بُوَد
نورِ حسّی نَبْود آن نوری که او   روی خود محسوس بیند پیشِ رُو
گفت اکنون عیبهای او بگو   آنچنان که گفت او از عیبِ تو
تا بدانم که تو غمخوارِ منی   کدخدای مُلکت و کارِ منی

گفت ای شه من بگویم عیبهاش
گرچه‌هست‌اومرمراخوش خواجه‌تاش

عیبِ او مِهر و وفا و مَردُمی
عیب او صدق و ذکا و همدمی

کمترین عیبش جَوامردی و داد
آن جوامردی که جان را هم بداد

صدهزاران جان خدا کرده پدید
چه جوامردی بود کان را ندید؟

ور بدیدی کی به‌جان بُخلش بُدی
بهر یک جان کی چنین غمگین شدی؟

بر لب جو بخلِ آبْ آن را بود
کو ز جوی آب نابینا بود

گفت پیغامبر که هر که از یقین
داند او پاداش خود در یوم دین

که یکی را دَه عوض می‌آیدش
هر زمان جودی دگرگون زایدش

جودْ جمله از عوضها دیدنست
پس عوض دیدن ضِدِ ترسیدنست

بُخلْ نادیدن بود اَعْواض را
شاد دارد دیدِ دُر خُوّاض را

پس به‌عالم هیچ‌کس نَبْود بخیل
زآنکه کس چیزی نبازد بی‌بدیل

پس سخا از چشم آمد نه ز دست
دید دارد کارْ جز بینا نَرَست

عیبِ دیگر اینکه خودْ بین نیست او
هست او در هستی خود عیبْ جو

عیب‌گوی و عیبْ‌جوی خود بُدست
با همه نیکو و با خود بَد بُدست

گفت شَه جَلدی مکُن در مدحِ یار
مدح خودْ در ضمنِ مدح او میار

زآنکه من در امتحان آرَم ورا
شرمساری آیدت در ماورا

قَسَمِ غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظنّ خود

گفت نه، وَاللهِ، بِاللهِ العَظیم
مالِکُ‌المُلک و به‌رحمان و رحیم

آن خدایی که فرستاد انبیا
نه به‌حاجت، بَل به‌فضل و کبریا

آن خداوندی که از خاک ذلیل
آفرید او شهسوارانِ جلیل

پاکشان کرد از مزاج خاکیان
بگذرانید از تَکِ اَفلاکیان

برگرفت از نار و نورِ صاف ساخت
وانگه او بر جملهٔ انوار تاخت

آن سَنا برقی که بر ارواح تافت
تا که آدم معرفت زان نور یافت

آن کز آدم رُست و دستِ شیث چید
پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید

نوح از آن گوهر که برخوردار بود
در هوای بحرِ جان دُر بار بود

جان ابراهیم از آن انوارِ زَفْت
بی‌حَذَر در شعله‌هایِ نار رفت

چونکه اسماعیل در جویَش فتاد
پیش دشنهٔ آبدارش سَر نهاد

جان داوود از شعاعش گرم شد
آهن اندر دستْ بافش نرم شد

چون سلیمان بُد وصالش را رَضیع
دیو گشتش بنده فرمان و مطیع

در قضا یعقوب چون بنهاد سَر　　چشمْ روشن کرد از بوی پسر
یوسف مَهْ رو چو دید آن آفتاب　　شد چنان بیدار در تعبیرِ خواب
چون عصا از دست موسی آب خَورد　　مُلکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسیِ مریم چو یافت　　بر فرازِ گُنبد چارم شتافت
چون محمّد یافت آن مُلک و نعیم　　قرص مَه را کرد او در دم دونیم
چون ابوبکر آیتِ توفیق شد　　با چنان شه صاحب و صدّیق شد
چون عُمَر شیدای آن معشوق شد　　حقّ و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت　　نورِ فایض بود و ذی‌النّورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد دُرفشان　　گشت او شیر خدا در مَرْجِ جان
چون جُنید از جُند او دید آن مدد　　خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید　　نامِ قطب‌العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کَرخ او را شد حرس　　شد خلیفهٔ عشق و ربّانی نَفَس
پورِ اَدهم مرکب آن سو راند شاد　　گشت او سلطانِ سلطانانِ داد
وآن شقیق از شَقِّ آن راه شگرف　　گشت او خورشیدْ رای و تیزْ طَرْف
صد هزاران پادشاهانِ نهان　　سر فرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشکِ حق پنهان بماند　　هر گدایی نامشان را بر نخواند
حقِّ آن نور و حقِ نورانیان　　کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحرِ جان و جانِ بحر ار گویمش　　نیست لایق، نامِ نو می‌جویمش
حقِّ آن آنی که این وآن ازوست　　مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه تاش و یارِ من　　هست صدچندان که این گفتارِ من
آنچه می‌دانم ز وصفِ آن ندیم　　باورت ناید، چه گویم ای کریم؟
شاه گفت اکنون از آنِ خود بگو　　چند گویی آنِ این وآنِ او؟
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای　　از تَکِ دریا چه دُر آورده‌ای؟
روزِ مرگ این حسِّ تو باطل شود　　نور جان داری که یارِ دل شود؟
در لحد کین چشم را خاک آکند　　هست آنچه گور را روشن کُند؟
آن زمان که دست و پایت بردِرد　　پرّ و بالت هست تا جان برپرد؟
آن زمان کین جان حیوانی نماند　　جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرطِ مَنْ جا بالْحَسَن نه کردنست　　این حَسَن را سوی حضرت بُردنست
جوهری داری ز انسان یا خری　　این عَرَضها که فنا شد چون بری؟
این عرضهای نماز و روزه را　　چونکه لایَبْقیٰ زَمانَیْنِ انْتَفیٰ
نَقل نتوان کرد مر اَعْراض را　　لیک از جوهر بَرند امراض را
تا مبدَّل گشت جوهر زین عَرَض　　چون ز پرهیزی که زایل شد مرض

گشت پرهیزِ عَرَضْ جوهر به‌جهد / شد دهانِ تلخ از پرهیزْ شهد
از زراعت خاکها شد سُنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاحِ زن عَرَض بُد، شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردنِ اسپ و اُشتر را عرض / جوهر کُرّه بزاییدن غرض
هست آن بُستان نشاندن هم عرض / کشتِ جوهر گشت بُستان، نَک غرض
هم‌عرض دان کیمیا بُردن به کار / جوهری زان کیمیاگر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شَها / زین عَرَض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما، مَرَم
این صفت کردنْ عرض باشد خمش / سایهٔ بُز را پی قربان مکُش
گفت شاها بی‌قُنوطِ عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نَقل نیست
پادشاها جز که یأسِ بنده نیست / گر عرض کان رفت، باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نَقل و حَشْر / فعل بودی باطل و اقوالْ قِشْر
این عرضها نَقل شد لونی دگر / حَشْرِ هر فانی بود کَوْنی دگر
نَقلِ هر چیزی بود هم لایقش / لایقِ گلّه بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خودْ نه تو بودی عرض؟ / جنبشِ جُفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صُفّه و سقف و دَرَش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌یی / جز خیال و جز عرض و اندیشه‌یی؟
جمله اجزای جهان را بی‌غرض / در نگر، حاصل نشد جز از عرض
اوّلِ فکر آخِر آمد در عمل / بِنْیَتِ عالَم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکرِ دل اوّل بُوَد / در عمل ظاهر به‌آخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بِنْشاندی / اندر آخِر حرفِ اوّل خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اوّلست / آن همه از بهر میوه مُرسَلست
پس سِری که مغزِ آن افلاک بود / اندر آخِر خواجهٔ لولاک بود
نَقلِ اَعراضست این بحث و مقال / نَقلِ اعراضست این شیر و شغال[1]
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هَلْ اَتا
این عرضها از چه زاید؟ از صُوَر / وین صور هم از چه زاید؟ از فِکَر
این جهان یک فکرتست از عقل کُل / عقلْ چون شاهست و صورتها رُسُل

---

۱. در متن «شِکال» نوشته شده، در مقابله بر بالای آن «شغال» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

عـالمِ اوّل جهـانِ امتحـان ‌‌ ‌ عـالمِ ثـانی جـزای ایـن و آن
چـاکـرت شاها جنایت مـی‌کند ‌ ‌ آن عرض زنجیر و زنـدان مـی‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد ‌ ‌ آن عرض نی خلعتی شد در نَبَرد؟
این عرض با جوهر آن بیضه‌ست و طَیر[1] ‌ ‌ ایـن از آن و آن ازیـن زایـد به‌سَیر
گـفت شاهنشه چنین گیر اَلمُراد ‌ ‌ این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خِرَد ‌ ‌ تا بود غیب این جهانِ نیک و بَد
زآنکه گر پیدا شدی اَشکالِ فِکر ‌ ‌ کافر و مؤمن نگفتی جز که ذِکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاهْ این ‌ ‌ نقش دیـن و کفر بودی بر جَبین
کـی دریـن عـالم بت و بتگر بُدی ‌ ‌ چون کسی را زَهرهٔ تَسخَر بُدی؟
پس قیامت بودی این دنیای ما ‌ ‌ در قیامت که کند جرم و خطا؟
گفت شه پوشید حق پاداشِ بَد ‌ ‌ لیک از عـامه نه از خاصانِ خَود
گر به‌دامی افکنم من یک امیر ‌ ‌ از امیران خُفیه دارم نه‌از وزیر
حق به‌من بنمود پس پاداشِ کار ‌ ‌ وز صُوَرهای عملها صدهزار
تو نشانی دِه که من دانم تمام ‌ ‌ ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفتِ من مقصود چیست؟ ‌ ‌ چون تو می‌دانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهارِ جهان ‌ ‌ آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه می‌دانست تا پیدا نکرد ‌ ‌ بر جهان ننهاد رنجِ طَلق و درد
یک زمان بی‌کار نتوانی نشست ‌ ‌ تا بَدی یا نیکیی از تو نَجَست
این تقاضاهای کار از بهر آن ‌ ‌ شد موکّل تا شود سِرّت عیان
پس کَلابهٔ تن کجا ساکن شود؟ ‌ ‌ چون سرِ رشتهٔ ضمیرش می‌کشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش ‌ ‌ بر تو بی‌کاری بود چون جانْ کَنِش
این جهان و آن جهان زاید اَبَد ‌ ‌ هر سببْ مادر، اثر ازوی ولد
چون اثر زایید، آن هم شد سبب ‌ ‌ تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک ‌ ‌ دیده‌یی باید مُنَوَّر نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید ‌ ‌ یا بدید از وی نشانی، یا ندید
گر بدید آن شاهِ جویا دور نیست ‌ ‌ لیک ما را ذِکرِ آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام ‌ ‌ سوی خویشش خواند آن شاه و همام
گفت صُحّاً لَکْ، نعیمٌ دایمٌ ‌ ‌ بس لطیفیّ و ظریف و خوب رُو
ای دریغا گر نبودی در تو آن ‌ ‌ که همی گوید برای تو فُلان
شاد گشتی هرکه رویت دیدیی ‌ ‌ دیدنت مُلکِ جهان ارزیدیی

---

۱. در متن «... بیضست».

گفت رمزی زان بگو ای پادشاه   کز برای من بگفت آن دینْ تباه
گفت اوّل وصف دورویت کرد   کاشکارا تو دوایی، خُفیه دَرد
خُبثِ یارش را چو از شه گوش کرد   در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت   تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اوّل دم که با من یار بود   همچو سگ در قحط بس گُه‌خوار بود
چون دُمادُم کرد هجوش چون جَرَس   دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان   از تو جان گنده‌ست و از یارت دهان
پس نشین ای گَنده جان از دورْ تو   تا امیرْ او باشد و مأمورْ تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا   همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو   با خصالِ بَدْ نیرزد یک تَسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر   چون بود خُلقش نکو، در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان   عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقشِ سبو   بگذر از نقش سبو، رَو آب جو
صورتش دیدی، ز معنی غافلی   از صدف دُرّی گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان   گرچه جمله زنده‌اند از بحرِ جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر   چشم بگشا در دلِ هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد، می‌گزین   زآنکه کم‌یابست آن دُرِّ ثمین
گر به‌صورت می‌روی، کوهی به‌شکل   در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم به‌صورت دست وپا و پَشم تو   هست صد چندانکه نقشِ چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این   کز همه اعضا دوچشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون   صد جهان گردد به‌یک دم سرنگون
جسم سلطان گر به‌صورت یک بود   صد هزاران لشکرش در پی دَوَد
باز شکل و صورتِ شاهِ صفی   هست محکومِ یکی فکرِ خفی
خلق بی‌پایان زیک اندیشه بین   گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیشِ خَلقْ خُرد   لیک چون سیلی جهان را خورد و بُرد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌یی   قایمست اندر جهان هر پیشه‌یی
خانه‌ها و قصرها و شهرها   کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مِهر و فلک   زنده از وی همچو کز دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیشِ تو کور   تن سلیمانست و اندیشه چو مور؟
می‌نمایدِ پیشِ چشمت کُه بزرگ   هست اندیشه چو موش و کوهْ گرگ
عالم اندر چشم تو هَول و عظیم   ز ابر و رعد و چرخ‌داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم زِ خر   ایمن و غافل چو سنگِ بی‌خبر

زآنکه نقشی وزخرد بی‌بهره‌ای   آدمی خو نیستی، خر کُرّه‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی زجهل   شخص از آن شد نزدِ تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال   بر گشاید بی‌حجابی پرّ وبال
کوهها بینی شده چون پَشْمْ نرم   نیست گشته این زمینِ سرد و گرم
نه سما بینی، نه اختر، نه وجود   جز خدای واحد حَیِّ ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ   تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده‌یی را از کَرَم   برگزیده بود بر جملهٔ حَشَم
جامگیِّ او وظیفهٔ چل امیر   دَه یکِ قَدْرش ندیدی صد وزیر
از کمالِ طالع و اقبال و بخت   او ایازی بود و شه محمودِ وقت
روح او با روح شه در اصلِ خویش   پیش ازین تن بوده‌هم پیوند و خویش
کارْ آن دارد که پیش از تن بُدست   بگذر از اینها که نو حادث شدست
کارْ عارف راست کو نه اَحْوَلست   چشم او بر کشتهای اوّلست
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو   چشم او آنجاست روز وشب گرو
آنچه آبِستست شب جز آن نزاد   حیله‌ها و مکرها بادست، باد
کی کند دل خوش به‌حیلتهای گَش   آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش؟
او درونِ دام و دامی می‌نهد   جان تونی آن جَهَد، نی این جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه   عاقبت بر روید آن کِشتهٔ اله
کِشتِ نو کارند بر کِشتِ نخست   این دوم فانیست و آن اوّل دُرُست
تخم اوّل کامل و بگزیده است   تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست   گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کارْ آن دارد که حق افراشتست   آخِر آن روید که اوّل کاشتست
هر چه کاری، از برای او بکار   چون اسیر دوستی ای دوستدار
گِردِ نَفْسِ دُزد و کار او مپیچ   هرچه آن نه کار حق، هیچست، هیچ
پیش از آنکه روزِ دین پیدا شود   نزدِ مالک دزدِ شب رسوا شود
رختِ دزدیده به‌تدبیر و فنش   مانده روزِ داوری بر گردنش
صدهزاران عقل با هم بر جَهَند   تا به‌غیرِ دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس   کی نماید قوّتی با بادْ خَس؟
گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود   در سؤالت فایده هست ای عنود

گر ندارد این سؤالت فایده / چه‌شْنویم این را عَبَث بی‌عایده؟
ور سؤالت را بسی فایده‌هاست / پس جهانْ بی‌فایده آخِر چراست؟
ور جهان از یک جهت بی‌فایده‌ست / از جهتهای دگر پر عایده‌ست
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده‌ست از وی مه‌ایست
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اِخوان عبث بُد زایده
لحنِ داوودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگِ چوب بود
آب نیل از آبِ حیوان بُد فزون / لیک بر محروم و مُنکِر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محرومند از وی امّتی؟
گاو و خر را فایده چه در شکَر / هست هر جان را یکی قُوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گِل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قُوتِ اوست
قُوتِ اصلی را فرامش کرده است / روی در قُوتِ مرض آورده است
نوش را بگذاشته سَم خورده است / قُوتِ علّت را چو چربش کرده است
قُوتِ اصلیّ بشرْ نور خداست / قُوتِ حیوانی مرورا ناسزاست
لیک از علّت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
رویْ زرد و پایْ سُست و دلْ سبک / کو غذای والسّما ذاتِ الحُبُک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی‌گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دودِ فرش
در شهیدان یُرْزَقُونْ فرمود حق / آن غذا را نی دهان بُد نی طبق
دل زِهَر یاری غذایی می‌خورد / دل زِهَر علمی صفایی می‌بَرَد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حسّاسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قِران هر قرین چیزی بَری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قِرانِ مرد و زن زاید بشر / وز قِران سنگ و آهن شد شَرَر
وز قِرانِ خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قِرانِ سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمیّ و خُرّمی
وز قِرانِ خُرّمی با جانِ ما / می‌بزاید خوبی و احسانِ ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرّج کام ما
سرخ رویی از قِران خون بود / خون ز خورشیدِ خوش گلگون بود
بهترینِ رنگها سرخی بود / و آن ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کان قرین شد با زُحَل / شوره گشت و کِشت را نبود محل

قوّت اندر فعل آید زاتّفاق   چون قِران دیو با اهلِ نفاق
این معانی راستْ از چرخ نهم   بی‌همه طاق و طُرُم طاق و طُرُم
خُلق را طاق و طُرُم عاریّتست   امر را طاق و طرم ماهیّتست
از پی طاق و طُرُم خواری کَشند   بر اُمیدِ عزّ در خواری خَوشند
بر امید عزِّ دَه روزهْ خُدوک   گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم   کاندرین عزّ آفتابِ روشنم
مشرقِ خورشیدْ برجِ قیرگون   آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرّات او   نه برآمد، نه فروشُد ذاتِ او
ما که واپس مانده ذرّات ویم   در دو عالم آفتابِ بی‌فَیم
باز گِردِ شمس می‌گردم عجب   هم ز فرّ شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مُطّلع   هم ازو حَبْلِ سببها منقطع
صدهزاران بار ببریدم امید   از که از شمس این شما باور کنید؟
تو مرا باور مکن کز آفتاب   صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شَوَم نومید، نومیدیِّ من   عینِ صُنع آفتابست ای حَسَن
عین صُنع از نَفْسِ صانع چون بُرد   هیچ هست از غیر هستی چون چرد؟
جمله هستیها ازین روضه چرند   گر بُراق و تازیان ور خود خرند
[لیک اسپِ کور کورانه چَرَد   می‌نبیند روضه را زانست رَد][1]
وآنکه گردشها از آن دریا ندید   هر دم آرد رُو به‌محرابی جدید
او زبحرِ عذبْ آب شور خَورد   تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید به‌دست راست خور   زآب من، ای کورْ تا یابی بَصَر
هست دست راست اینجا ظَنِّ راست   کو بداند نیک و بَد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو   راست می‌گردی گهی، گاهی دو تُو
ما زعشقِ شمسِ دین بی‌ناخُنیم   ورنه ما این کور را بینا کُنیم
هان ضیاءالحق حُسام‌الدین تو زود   داروَش کن کوریِ چشمِ حسود
توتیای کبریای تیزْ فعل   داروی ظلمت کُشِ استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند   ظلمت صدساله را زو برکَنَد
جمله کوران را دوا کن، جز حسود   کز حسودی بر تو می‌آرد جُحود
مر حسودت را اگر چه آن منم   جان مده تا همچنین جان می‌کَنم
آنکه او باشد حسودِ آفتاب   وآنکه می‌رنجد ز بودِ آفتاب
اینت دردِ بی‌دوا کوراست آه   اینت افتاده اَبَد در قعرِ چاه

۱. این بیت در متن نسخهٔ نیکلسون نیامده است. با اشاره به‌جای آن در حاشیه افزوده شده است.

نفی خورشید ازل بایستِ او   کی برآید این مراد او بگو؟[1]
بازْ آن باشد که باز آید به‌شاه   بازِ کورست آنکه شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد   باز در ویران بَرِ جُغدان فتاد
او همه نورست از نورِ رِضا   لیک کورش کرد سرهنگِ قضا
خاک در چشمش زد و از راه بُرد   در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانْش بر سر می‌زنند   پرّ و بال نازنینش می‌کَنَند
ولوله افتاد در جُغدان که‌ها   باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پُر خشم و مَهیب   اندر افتادند در دلقِ غریب
باز گوید من چه در خوردم به‌جغد؟   صد چنین ویران فدا کردم به‌جغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم   سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکْشید ای جغدان که من   نه مقیمم، می‌روم سوی وطن
این خراب‌آباد در چشم شماست   ورنه ما را ساعدِ شَه نازْ جاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کُند   تا ز خان و مان شما را برکَنَد
خانه‌های ما بگیرد او به‌مکر   برکَنَد ما را به‌سالوسی ز وَکْر
می‌نماید سیری این حیلتْ‌پرست   وَالله از جمله حریصان بتّرست
او خورد از حرص طین را همچو دِبس   دنبه مسپارید ای یاران به‌خرس
لاف از شه می‌زند وز دستِ شه   تا بَرَد او ما سَلیمان را ز رَه
خود چه جنسِ شاه باشد مرغکی؟   مشنوش گر عقل داری اندکی
جنسِ شاهست او وَ یا جنسِ وزیر   هیچ باشد لایق لَوزینه سیر؟
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن   هست سلطان با حَشَم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر   اینت لاف خام و دامِ گولْ گیر
هر که این باور کند از ابلهیست   مرغکِ لاغرْ چه در خوردِ شهیست؟
کمترین جغد ار زند بر مغز او   مر وَرا یاری گری از شاه کو؟
گفت باز ار یک پَر من بشکَند   بیخ جغدستان شهنشه برکند
جغد چه بْود؟ خود اگر بازی مرا   دل برنجاند کُند با من جفا
شه کُند توده به هر شیب و فراز   صدهزاران خرمن از سَرهایِ باز
پاسبان من عنایات وَیَست   هر کجا که من روم شه در پِیَست
در دلِ سلطان خیالِ من مقیم   بی‌خیالِ من دلِ سلطان سقیم
چون بپرّاند مرا شه در رَوِش   می‌پرم بر اوج دل چون پَرتوِش
همچو ماه و آفتابی می‌پَرَم   پرده‌های آسمانها می‌درم

۱. در نسخه‌ای که به‌خطِّ عبدالله بن عثمان، غلام آزاد شدهٔ سلطان ولد در ربیع‌الاول سال هفتصد و بیست و سه نوشته شده است، بعد از این بیت این عنوان آمده است: «گرفتار شدن باز میان جغدان به‌ویرانه».

روشنیِ عقلها از فکرتم   انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما   جُغد که بْوَد تا بداند سرِّ ما؟
شه برای من ز زندان یاد کرد   صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد   از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پروازِ من   فهم کرد از نیک‌بختی رازِ من
در من آویزید تا نازان شوید   گر چه جغدانید، شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب   هر کجا افتد چرا باشد غریب؟
هرکه باشد شاهْ دردش را دوا   گر چو نَی نالد، نباشد بی‌نوا
مالکِ مُلکم نِیَم من طبلْ خوار   طبلِ بازم می‌زند شه از کنار
طبلِ باز من ندای اِرجِعی   حق گواه من به‌رغم مُدّعی
من نِیَم جنس شهنشه، دور ازو   لیک دارم در تجلّی نور ازو
نیست جنسیّت ز روی شکل و ذات   آبْ جنسِ خاک آمد در نبات
باد جنسِ آتش آمد در قِوام   طبع را جنس آمدست آخر مُدام
جنسِ ما چون نیست جنسِ شاه ما   مای ما شد بهر مایِ او فنا
چون فنا شد مای ما، او ماند فرد   پیشِ پای اسپِ او گردم چو گَرد
خاک شد جان و نشانیهای او   هست بر خاکش نشانِ پایِ او
خاکِ پایش شو برای این نشان   تا شوی تاجِ سَرِ گردنْ‌کشان
تا که نفریبد شما را شکلِ من   نُقل من نوشید پیش از نَقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد   قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است   هیچ این جان با بدن مانند هست؟
تابِ نور چشم با پیهَست جُفت   نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر   عقلْ چون شمعی درونِ مغزِ سَر
این تعلّقها نه بی‌کیفست و چون   عقلها در دانشِ چونی زبون
جانِ کُل با جانِ جزو آسیب کرد   جان ازو دُرّی ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیبِ جیب   حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست   آن مسیحی کز مَساحت برترست
پس ز جانِ جان چو حامل گشت جان   از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری   این حَشَر را وا نماید محشری
تا قیامت گر بگویم، بشمرم   من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود به‌معنی یاربیست   حرفها دامِ دَمِ شیرینْ لَبیست
چون کند تقصیر، پس چون تن زند؟   چونکه لَبّیکش به‌یارب می‌رسد
هست لبّیکی که نتوانی شنید   لیک سَر تا پای بتوانی چشید

کُلوخ انداختن تشنه از سَرِ دیوار در جوی آب

بر لبِ جو بود دیواری بلند   بر سرِ دیوار تشنهٔ دردمند
مانعش از آبْ آن دیوار بود   از پیِ آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب   بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
چون خطابِ یارِ شیرینِ لذیذ   مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگِ آب آن ممتحن   گشت خشتْ انداز از آنجا خِشتْ کَن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا   فایده چه زین زدن خشتی مرا؟
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است   من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اوّل سماعِ بانگِ آب   کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگِ او چون بانگ اسرافیل شد   مرده را زینْ زندگی تحویل شد
یا چو بانگِ رعدِ ایّام بهار   باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویشْ ایّام زکات   یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دَمِ رحمان بود کان از یَمَن   می‌رسد سوی محمّد بی‌دهن
یا چو بوی احمد مُرسَل بود   کان به‌عاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسفِ خوبِ لطیف   می‌زند بر جانِ یعقوبِ نحیف
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین   بر کَنَم، آیم سوی ماءِ مَعین
کز کمیِّ خشتْ دیوارِ بلند   پست‌تر گردد به هر دفعه که کَنْد
پستیِ دیوار قُربی می‌شود   فصلِ او درمانِ وصلی می‌بود
سجده آمد کَندنِ خشتِ لَزِب   موجبِ قُربی که وَٱسْجُدْ وَٱقْتَرِبْ
تا که این دیوارْ عالی گردنست   مانعِ این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آبِ حیات   تا نیابم زین تنِ خاکی نجات
بر سَرِ دیوار هر کو تشنه‌تر   زودتر بر می‌کَنَد خِشت و مَدَر
هر که عاشقتر بود بر بانگِ آب   او کلوخ زفت‌تر کَنْد از حجاب
او ز بانگ آب پُر مَی تا عُنُق   نشنود بیگانه جز بانگِ بُلُق
ای خنک آن را که او ایّامِ پیش   مُغْتَنَم دارد، گزارد وامِ خویش
اندر آن ایّامْ کِش قدرت بود   صحّت و زورِ دل و قوّت بود
وآن جوانی همچو باغ سبز و تر   می‌رساند بی‌دریغی بار و بَر
چشمه‌های قوّت و شهوت روان   سبز می‌گردد زمینِ تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند   معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند
پیش از آن کایّامِ پیری در رسد   گردنت بندد بِحَبْلٍ مِنْ مَسَدْ

خاکْ شوره گردد و ریزان و سُست — هرگز از شوره نبات خوش نَرُست
آبِ زور و آبِ شهوت منقطع — او زخویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدُم زیر آمده — چشم را نَم آمده، تاری شده
از تَشنّج رو چو پُشتِ سوسمار — رفته نُطق و طعم و دندانها زکار
روزْ بیگه، لاشه لنگ و رَه دراز — کارگه ویران، عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بَد محکم شده — قوّت برکندن آن کَم شده

فرمودن والی آن مرد را که این خاربن را که نشانده‌ای بر سر راه برکَن[1]

همچو آن شخص دُرُشتِ خوش سخن — در میان ره نشاند او خاربُن
رهگذریانش ملامت‌گر شدند — بس بگفتندش بِکَن این را نَکَند
هر دمی آن خاربُن افزون شدی — پای خلق از زخم آن پُر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی زخار — پای درویشان بخَستی زار زار
چون به جِد حاکم بدو گفت این بِکَن — گفت آری برکَنَم روزیش من
مدّتی فردا و فردا وعده داد — شد درختِ خارِ او محکمْ نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ — پیش آ در کارِ ما واپس مَغَژ
گفت الأیّامُ یا عَمْ بَیْنَنا — گفت عَجِّلْ لاتُماطِلْ دَیْنَنا
تو که می‌گویی که فردا، این بدان — که به‌هر روزی که می‌آید زمان
آن درختِ بَد جوانتر می‌شود — وین کَننده پیر و مُضْطَر می‌شود
خاربُن در قوّت و برخاستن — خارکَن در پیری و در کاستن
خاربُن هر روز و هردم سبز و تر — خارکَن هر روز زار و خشک‌تر
او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر — زود باش و روزگار خود مَبَر
خاربن دان هر یکی خوی بَدَت — بارها در پای خار آخِر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی — حس نداری،سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان — که ز خُلق زشت تو هست آن رسان
غافلی، باری ز زخم خود نه‌ای — تو عذابِ خویش و هر بیگانه‌ای
یا تَبَر برگیر و مردانه بزن — تو علی‌وار این دَرِ خیبر بِکَن
یا به گلبن وصل کُن این خار را — وصل کن با نارْ نورِ یار را
تا که نورِ او کُشد نارِ ترا — وصلِ او گلشن کُند خارِ ترا

۱. عبارت «آن مرد را» در مقابله علاوه شده است.

تو مثال دوزخی او مؤمنست — کُشتنِ آتش به‌مؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفتِ جحیم — کو به‌مؤمن لابه‌گر گردد زبیم
گویدش بگذر ز من ای شاهْ زود — هین که نورت سوزِ نارم را ربود
پس هلاکِ نارْ نورِ مؤمنست — زآنکه بی‌ضد دفع ضد لایُمْکِنَست
نارِ ضدِّ نور باشد روزِ عدل — کان ز قهر انگیخته شد این زفضل
گر همی خواهی تو دفعِ شرِّ نار — آبِ رحمت بر دلِ آتش گمار
چشمهٔ آن آبِ رحمت مؤمنست — آبِ حیوان روحِ پاکِ مُحسنست
پس گریزانست نَفْسِ تو ازو[1] — زآنکه تو از آتشی او آبْ خو
زآبْ آتش زان گریزان می‌شود — کآتشش از آب ویران می‌شود
حسّ و فکرِ تو همه از آتشست — حسِّ شیخ و فکرِ او نورِ خوشست
آبِ نورِ او چو بر آتش چکد — چَک‌چَک از آتش برآید، برجَهَد
چون کُند چَک‌چَک تو گویش مرگ و درد — تا شود این دوزخِ نَفْسِ تو سرد
تا نسوزد او گلستانِ ترا — تا نسوزد عدل و احسان ترا[2]
بعد از آن چیزی که کاری بردهد — لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راهِ راست — بازگرد ای خواجه راهِ ما کجاست؟
اندر آن تقریر بودیم ای حسود — که خرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت، وقتِ کِشْتْ نی — جز سیه‌رویی و فعلِ زشت نی
کِرم در بیخِ درختِ تن فتاد — بایدش برکَند و در آتش نهاد
هین و هین ای راهْ رَوْ بیگاه شد — آفتابِ عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود — پیرافشانی بکُن از راهِ جود
این قَدَر تخمی که ماندسْتت بباز — تا بِروید زین دو دَم عمرِ دراز
تا نمردست این چراغِ باگُهر — هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت — تا به کلّی نگذرد ایّامِ کِشت
پند من بشنو که تن بندِ قویست — کهنه بیرون کن گرت میلِ نویست
لب ببند و کفِّ پُر زر برگشا — بخلِ تن بگذار و پیش آور سخا
ترکِ شهوتها و لذّتها سخاست — هر که در شهوت فروشُد بر نخاست
این سخا شاخیست از سروِ بهشت — وای او کز کف چنین شاخی بِهِشت
عُروةُالوثقاست این ترکِ هوا — برکَشَد این شاخ جان را بر سما
تا بَرَد شاخِ سخا ای خوبْ‌کیش — مر ترا بالاکَشان تا اصلِ خویش
یوسفِ حُسنی و این عالم چو چاه — وین رَسَن صبرست بر امرِ اله

---

۱. در متن اولین کلمهٔ مصراع، «پس» است، در مقابله با نوشتن «زان» بر بالای آن اصلاحش کرده‌اند.
۲. این بیت را در مقابله در هامش افزوده‌اند.

یوسفا آمد رسن، درزن دو دست — از رسن غافل مشو بیگه شُدَست
حمدُلله کین رسن آویختند — فضل و رحمت را به‌هم آمیختند
تا ببینی عالمِ جانِ جدید — عالمِ بس آشکارِ ناپدید
این جهانِ نیست چون هستان شده — وآن جهانِ هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند — کژ نمایی، پرده سازی می‌کند
اینکه بر کارست، بی‌کارست و پوست — وآنکه پنهانست مغز و اصلْ اوست
خاک همچون آلتی در دستِ باد — باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشمِ خاکی را به‌خاک افتد نظر — بادْبین چشمی بود نوعی دگر
اسپْ داند اسپ راکو هست یار — هم سواری داندْ احوالِ سوار
چشمِ حس اسپست و نورِ حق سُوار — بی‌سواره اسپْ خود ناید به‌کار
پس ادب کن اسپ را از خوی بَد — ورنه پیشِ شاه باشد اسپ رَد
چشمِ اسپ از چشم شه رهبر بود — چشمِ او بی‌چشمِ شَه مضطر بود
چشمِ اسپان جز گیاه و جز چَرا — هرکجا خوانی بگوید نی چِرا؟
نورِ حق بر نورِ حسْ راکب شود — آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسپْ بی‌راکب چه داند رسمِ راه؟ — شاه باید تا بداند شاهْ راه
سوی حسّی رَو که نورش راکِبست — حس را آن نورْ نیکو صاحبست
نورِ حس را نورِ حق تزیین بود — معنی نورٌ عَلیٰ نور این بود
نورِ حسّی می‌کَشَد سوی ثَریٰ — نورِ حقّش می‌بَرَد سوی عُلی
زآنکه محسوسات دونتر عالمیست — نورِ حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو — جز به‌آثار و به‌گفتار نکو
نورِ حسّی کو غلیظست و گران — هست پنهان در سوادِ دیدگان
چونکه نورِ حس نمی‌بینی ز چشم — چون ببینی نورِ آن دینی زچشم؟
نورِ حس با این غلیظی مختفیست — چون خفی نبود ضیایی کان صفیست؟
این جهان چون خَس به‌دستِ بادِ غیب — عاجزیْ پیشه گرفت و دادِ غیب
گه بلندش می‌کند گاهیش پَست — گه درستش می‌کند گاهی شِکَست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار — گه گلستانش کند گاهیش خار
دستْ پنهان و قلم بین خط گزار — اسپْ در جولان و ناپیدا سوار
تیرْ پرّان بین و ناپیدا کمان — جانها پیدا و پنهان جانِ جان
تیر را مشکن که این تیرِ شَهیست — نیست پرتاوی ز شصتِ آگهیست
ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ گفت حق — کارِ حق بر کارها دارد سَبَق
خشم خود بشکن تو، مشکن تیر را — چشمِ خشمت خون شمارد شیر را
بوسه دِه بر تیر و پیشِ شاه بَر — تیرِ خون‌آلود از خونِ تو تَر

آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون		وآنچه ناپیدا چنان تُند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست		گویِ چوگانیم چوگانی کجاست؟
می‌درد، می‌دوزد، این خیّاط کو		می‌دمد، می‌سوزد، این نفّاط کو؟
ساعتی کافر کند صدّیق را		ساعتی زاهد کند زِندیق را
زآنکه مُخْلِص در خطر باشد ز دام		تا ز خود خالص نگردد او تمام
زآنکه در راهست و رَه زن بی‌حَدَست		آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است		مرغ را نگرفته است او مُقتنِص است
چونکه مُخْلَص گشت مُخْلِصْ باز رَست		در مقام اَمن رفت و بُرد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد		هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد		هیچ میوهٔ پخته باکوره نشد
پُخته گَرد و از تغیّر دور شو		رو چو بُرهانِ محقّق نور شو
چون ز خود رَستی، همه بُرهان شدی		چونکه بنده نیست شد، سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح‌الدّین نمود		دیده‌ها را کَرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او		دید هر چشمی که دارد نورِ هو
شیخ فعالست بی‌آلت چو حق		با مریدان داده بی‌گفتی سبق[1]
دل به‌دست او چو موم نَرمْ رام		مُهرِ او گه ننگ سازد، گاه نام
مُهرِ مومش حاکیِ انگشتریست		باز آن نقشِ نگین حاکیِّ کیست؟
حاکیِ اندیشهٔ آن زرگرست		سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوهِ دلها بانگ کیست؟		گه پُرست از بانگِ این کُه گه تهیست
هرکجا هست او حکیمست اوستاد		بانگِ او زین کوهِ دل خالی مباد
هَست کُهْ کآوا مثنّا می‌کند		هست کُه کآواز صدتا می‌کند
می‌زَهاند کوه از آن آواز و قال		صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز کُه آن لطف بیرون می‌شود		آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاهِ همایونْ نَعل بود		که سراسر طورِ سینا لعل بود
جان پذیرفت و خِرَدْ اجزای کوه		ماکم از سنگیم آخِر ای گروه؟
نه زجان یک چشمه جوشان می‌شود		نه بَدَن از سبزپوشان می‌شود
نی صدای بانگ مشتاقی درو		نه صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیّت تا ز تیشه وزکُلَند		این چنین کُه را به کلّی برکَنند
بوک بر اجزای او تابد مَهی		بوک در وی تابِ مَهْ یابد رهی

۱. این بیت و دو بیت بعد در حاشیه نوشته شده و بر بالای آن «ولدی» قید شده و نشان داده شده است که از نسخهٔ سلطان ولد گرفته‌اند.

چون قیامت کوهها را برکَنَد　　پس قیامت این کرم کی می‌کند؟[1]
این قیامت زان قیامت کی کمست؟　　آن قیامت زخم واین چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست　　هر بدی کین حُسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف　　وای گُل‌رویی که جُفتش شد خَریف
نانِ مُرده چون حریف جان شود　　زنده گردد نان و عینِ آن شود
هیزم تیره حریفِ نار شد　　تیرگی رفت و همه انوار شد
در نَمَکلان چون خَرِ مُرده فتاد　　آن خری و مُردگی یکسو نهاد
صِبْغَةُالله هست خُمّ رنگ هو　　پیسه‌ها یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خُم افتد وگوییش قُمْ　　از طرب گوید مَنَم خُم لاتَلُم
آن منم خم، خود اناالحق گفتنست　　رنگِ آتش دارد الّا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتشست　　زآتشی می‌لافد و خامش وَشست
چون به‌سرخی گشت همچون زرّ کان　　پس اَنَاالنّارست لافش بی‌زبان
شد زِ رنگ و طبع آتش محتشم　　گوید او من آتشم، من آتشم
آتشم من گر ترا شکّست و ظَنْ　　آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مُشتبِه　　روی خود بر روی من یکدم بِنِه
آدمی چون نور گیرد از خدا　　هست مسجودِ ملایک زِاجتبا
نیز مسجودِ کسی کو چون مَلَک　　رَسته باشد جانش از نقصان وشک
آتشِ چه، آهنِ چه، لب ببند　　ریشِ تشبیهِ مُشبِّه را مخند
پای در دریا منه، کم گوی از آن　　برلبِ دریا خمش کن لب گزان
گر چه صد چون من ندارد تابِ بحر　　لیک می‌نشکیبم از غرقابِ بحر
جان وعقل من فدای بحرباد　　خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود، رانم درو　　چون نماند پا، چو بَطّانم درو
بی‌ادب حاضر زغایب خوشترست　　حلقه گر چه کژ بود، نی بردَرَست؟
ای تن‌آلوده به گِردِ حوض گرد　　پاک کی گردد برونِ حوض مرد؟
پاک‌گر از حوض مهجور اوفتاد　　او زپاکی خویش هم دور افتاد
پاکیِ این حوض بی‌پایان بود　　پاکی اجسام کم میزان بود
زآنکه دل حوضست، لیکن در کمین　　سوی دریا راهِ پنهان دارد این
پاکی محدودِ تو خواهد مدد　　ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب　　گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی‌من کی رود　　بی من این آلوده زایل کی شود؟

---

۱. مصراع دوّم در متن به‌صورت «بر سرما سایه کی می‌افکند» نوشته شده در مقابله مصراع «پس قیامت این کرم کی می‌کند» را افزوده و اصلاح کرده‌اند.

زآب هر آلوده کو پنهان شود اَلحَیاءُ یَمنَعُ‌الایمان بود
دل ز پایهٔ حوضِ تن گِلناک شد تن زآب حوضِ دلها پاک شد
1370/۱۳۷۳ گِردِ پایهٔ حوض دل گرد ای پسر هان ز پایهٔ حوضِ تنِ می‌کن حذر
بحرتن بر بحرِدل برهم زنان در میانْشان برزخٌ لایَبغِیان
گر تو باشی راست ور باشی توکژ پیشتر می‌غژ بدو، واپس مَغژ
پیش شاهان گر خطر باشد به‌جان لیک نشکیبند ازو با همّتان
شاه چون شیرین‌تر از شکّر بود جان به‌شیرینی رود خوشتر بود
1375/۱۳۷۸ ای ملامت‌گر سلامت مر ترا ای سلامت جو توی واهی العُری[1]
جان من کوره‌ست با آتش خوشست کوره را این بس که خانهٔ آتشست
همچو کوره عشق را سوزیدنیست هر که اوزین کور باشد کوره نیست
برگِ بی‌برگی ترا چون برگ شد جانِ باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت روضهٔ جانت گل وسوسن گرفت
1380/۱۳۸۳ آنچه خوف دیگران، آن امنِ تست بط قوی از بحر و مرغِ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
دادِ هر حلقه فنونی دیگرست پس مرا هردم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون، این شد مَثَل خاصه در زنجیرِ این میراجل
1358/۱۳۸۸ آنچنان دیوانگی بگسست بند که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به‌بیمارستان جهت پرسش ذاالنون مصری - رحمةالله علیه[2]

این چنین ذاالنّون مصری را فتاد کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوقِ فلک می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شورِ خود ای شوره خاک پهلوی شورِ خداوندانِ پاک
خلق را تابِ جنونِ او نبود آتشِ او ریشهاشان می‌ربود
1390/۱۳۹۳ چونکه در ریشِ عوام آتش فتاد بند کردندش، به‌زندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

---

۱. مصراع دوّم را در حاشیه چنین تغییر داده‌اند: «ای سلامت‌جو رها کن تو مرا».
۲. «پرسش» در متن فراموش شده در مقابله آن را در بالا نوشته‌اند.

دیده این شاهان زعامه خوفِ جان   کین گُرُه کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کفِ رندان بود   لاجرم ذاالنّون در زندان بود
یک سواره می‌رود شاهِ عظیم   در کفِ طفلان چنین دُرِّ یتیم
دُرِّ چه؟ دریا نهان در قطره‌یی   آفتابی درج اندر ذرّه‌یی[1]
آفتابی خویش را ذرّه نمود   و اندک اندک روی خود را برگشود
جملهٔ ذرّات در وی محو شد   عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دستِ غدّاری بود   بی‌گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا   لازم آمد یَقْتُلُونَ الانبیا
انبیا را گفته قومی راهْ‌گم   از سَفَه اِنّا تَطَیَّرنا بِکُمْ
چون به‌قول اوست مصلوبِ جهود   پس مرورا امن کی تاند نمود؟
جهل ترسا بین امان انگیخته   زان خداوندی که گشت آویخته
چون دل آن شاه زیشان خون بود   عصمتِ وَ اَنْتَ فِیهِمْ چون بود؟
زرِّ خالص را و زرگر را خطر   باشد از قَلّابِ خاین بیشتر
یوسفان از رَشکِ زشتان مخفی‌اند   کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اِخوان در چَهَند   کز حسد یوسف به گُرگان می‌دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت؟   این حسد اندر کمین گُرگیست زَفت
لاجرم زین گرگْ یعقوبِ حلیم   داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگِ ظاهر گِردِ یوسف خود نگشت   این حسد در فعلْ از گُرگان گذشت
رحم کرد این گرگ، وز عذر لَبِق   آمده کِانّا ذَهَبْنا نَسْتَبِقْ
صد هزاران گرگ را این مکر نیست   عاقبت رسوا شود این گرگْ بیست
زآنکه حَشْرِ حاسدان روز گُزند   بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حَشْرِ پُرْ حرصِ خسِ مُردارخوار   صورت خوکی بود روزِ شمار
زانیان را گَندِ اندام نهان   خمرخواران را بود گَندِ دهان
گَندِ مخفی کان به‌دلها می‌رسید   گشت اندر حَشْر محسوس و پدید
بیشه‌یی آمد وجودِ آدمی   بر حذر شو زین وجود اَر زان دمی
در وجودِ ما هزاران گرگ و خوک   صالح و ناصالح و خوب و خَشوک
حکمْ آن خُوراست کان غالب‌ترست   چونکه زر بیش از مس آمد، آن زرست
سیرتی کان بر وجودت غالبست   هم برآن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر   ساعتی یوسف رخی همچون قمر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها   از رهِ پنهان صلاح و کینه‌ها

---

۱. «مخفی» را در مقابله به «درج» بدل کرده‌اند.

بلکه خود از آدمی در گاو و خر — می‌رود دانایی و علم و هنر
اسپِ سُکسُک می‌شود رهوار و رام — خرس بازی می‌کُند، بُز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس — تا شُبان شد، یا شکاری، یا حَرَس
در سگِ اصحاب خویی زان وُفود — رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سَر کند — گاه دیو و گه مَلَک، گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگهست — تا به‌دامِ سینه‌ها پنهان رَهست
دزدیی کن از درون مرجانِ جان — ای کم از سگ از درونِ عارفان
چونکه دزدی، باری آن دُرِّ لطیف — چونکه حامل می‌شوی، باری شریف

فهم کردن مریدان که ذاالنّون دیوانه نشد، قاصد کرده است

دوستان در قصّهٔ ذاالنون شدند — سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست — او درین دین قبله‌یی و آیتیست
دُورِ دُور از عقل چون دریای او — تا جنون باشد سَفَه فرمای او
حاشَ لله از کمالِ جاهِ او — کابرِ بیماری بپوشد ماهِ او
او ز شرِّ عامه اندر خانه شد — او ز ننگِ عاقلان دیوانه شد
او ز عارِ عقلِ کُندِ تن‌پرست — قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم قوی وز سازِ گاو — بر سَر و پُشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخمِ لَخْتْ یابم من حیات — چون قتیل از گاوِ موسی، ای ثقات
تا ز زخمِ لَختِ گاوی خوش شوم — همچو کُشته و گاوِ موسی گَش شوم
زنده شد کُشته ز زخمِ دُمّ گاو — همچو مس از کیمیا شد زرِّ ساو
کُشته بر جَست و بگفت اسرار را — وانمود آن زمرهٔ خونْ‌خوار را
گفت روشن کین جماعت کُشته‌اند — کین زمان در خصمیَم آشفته‌اند
چونکه کُشته گردد این جسمِ گران — زنده گردد هستیِ اسرارْدان
جانِ او بیند بهشت و نار را — باز داند جملهٔ اسرار را
وا نماید خونیانِ دیو را — وا نماید دامِ خدعه و ریو را
گاوکُشتن هست از شرطِ طریق — تا شود از زخمِ دُمّش جان مُفیق
گاوِ نفسِ خویش را زوتر بکش — تا شود روحِ خفَی زنده و به‌هُش

رجوع به‌حکایت ذاالنون ـ رحمة‌الله علیه

چون رسیدند آن نفر نزدیک او   بانگ بر زد هَیْ کیانید؟ اِتَّقُوا
با ادب گفتند ما از دوستان   بهرِ پرسش آمدیم اینجا به‌جان
چونی ای دریای عقل ذوفنون   این چه بهتانست بر عقلت جنون؟
دودِ گلخن کی رسد در آفتاب   چون شود عَنقا شکسته از غُراب؟
وا مگیر از ما، بیان کن این سخُن   ما محبّانیم، با ما این مَکُن
مر محبّان را نشاید دور کرد   یا به‌روپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شَها   رُو مکُن در ابرْ پنهانی مَها
ما محبّ و صادق و دل خسته‌ایم   در دو عالم دل به‌تو در بسته‌ایم
فُحش آغازید و دُشنام از گزاف   گفت او دیوانگانه زی وقاف
برجهید و سنگ پرّان کرد و چوب   جملگی بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جُنبانید سَر   گفت بادِ ریشِ این یارانْ نگر
دوستان بین، کو نشانِ دوستان؟   دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کَران گیرد ز رنجِ دوستْ دوست   رنجْ مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشانِ دوستی شُد سَرخوشی   در بلا و آفت و محنتْ‌کَشی؟
دوست همچون زَر، بلا چون آتشست   زرِ خالص در دلِ آتش خوشست

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود   روز وشب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش   بهترش دیدی ز فرزندانِ خویش
زآنکه لقمان گرچه بنده زاد بود   خواجه بود و از هوا آزاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخُن   چیزی از بخشش زمن درخواست کن
گفت ای شَه شرم ناید مر ترا   که چنین گویی مرا، زین برترآ؟
من دو بنده دارم و ایشان حقیر   و آن دو بر تو حاکمان‌اند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند؟ این زلّتست   گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست   بی‌مَه و خورشید، نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذاتِ اوست   هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان به‌ظاهر خواجه‌وش   در حقیقت بنده، لقمان خواجه‌اش

در جهانِ باز گونه زین بسیست
در نظرشان گوهری کم از خسیست

مَر بیابان را مَفازه نام شد
نام و رنگی عقلشان را دام شد

یک گُرُه را خود مُعرِّف جامه است
در قبا گویند کو از عامه است

یک گُرُه را ظاهرِ سالوسِ زُهد
نور باید تا بود جاسوسِ زُهد

نور باید پاک از تقلید و غَول
تا شناسد مرد را بی‌فعل و قَول

در رود در قلبِ او از راهِ عقل
نقدِ او بیند نباشد بندِ نَقل

بندگانِ خاصِ علّامُ‌الغیوب
در جهانِ جان جواسیسُ‌القُلوب

در درونِ دل درآید چون خیال
پیشِ او مکشوف باشد سرِّ حال

در تن گنجشک چیست از برگ و ساز
که شود پوشیده آن بر عقلِ باز؟

آنکه واقف گشت بر اسرارِ هو
سِرِّ مخلوقات چه بْود پیش او؟

آنکه بر افلاک رفتارش بود
بر زمین رفتن چه دشوارش بود؟

در کفِ داوود کآهن گشت موم
موم چه بْود در کفِ او ای ظَلوم؟

بود لقمان بنده شکلی، خواجه‌یی
بندگی بر ظاهرش دیباجه‌یی

چون رود خواجه به‌جای ناشناس
در غلام خویش پوشاند لباس

او بپوشد جامه‌های آن غلام
مر غلام خویش را سازد امام

در پِیَش چون بندگان در رَه شود
تا نباید زو کسی آگه شود

گوید ای بنده تو رَو بر صدر شین
من بگیرم کَفْش، چون بندهٔ کِهین

تو دُرُشتی کن، مرا دشنام ده
مر مرا تو هیچ توقیری منه

تَرکِ خدمتْ خدمتِ تو داشتم
تا به‌غربت تخم حیلت کاشتم

خواجگان این بندگیها کرده‌اند
تا گمان آید که ایشان بنده‌اند

چشمْ پُر بودند و سیر از خواجگی
کارها را کرده‌اند آمادگی

وین غلامانِ هوا بر عکسِ آن
خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان

آید از خواجه رهِ افکندگی
ناید از بنده به‌غیرِ بندگی

پس از آن عالم بدین عالم چنان
تَعبِیَتها هست بر عکسْ این بدان

خواجهٔ لقمان ازین حالِ نهان
بود واقف دیده بود از وی نشان

راز می‌دانست خوش می‌راند خَر
از برای مصلحت آن راهْ بَر

مر وَرا آزاد کردی از نُخُست
لیک خشنودیِ لقمان را بجُست

زآنکه لقمان را مراد این بود تا
کس نداند سرِّ آن شیر و فتی

چه عجب گه سِرْ ز بَد پنهان کنی
این عجب که سِر ز خَود پنهان کنی

کارْ پنهان کن تو از چشمانِ خَود
تا بود کارت سلیم از چشم بَد

خویش را تسلیم کن بر دامِ مُزد
وانگه از خود، بی ز خود چیزی بِدُزد

می‌دهند افیون به‌مَردِ زخم‌مند
تا که پیکان از تنش بیرون کنند

وقتِ مرگ از رنج او را می‌دِرند　　او بدان مشغول شد جان می‌بَرند
چون به‌هر فکری که دل خواهی سپرد　　از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو، کان بهترست　　تا ز تو چیزی بَرَد کان کهترست
هرچه تحصیلی کنی ای مُعتنی　　می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
بارِ بازرگان چو در آب اوفتد　　دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شددر آب　　تَرکِ کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکیِ لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کاوریدندی به‌وی　　کس سوی لقمان فرستادی زپی
تا که لقمان دست سوی آن بَرَد　　قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سُؤرِ او خوردی و شور انگیختی　　هر طعامی کو نخوردی، ریختی
ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها　　این بود پیوندیِ بی‌انتها
خربزه آورده بودند ارمغان　　گفت رَو فرزندْ لقمان را بخوان
چون بُرید و داد او را یک بُرین　　همچو شکرَ خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورده‌داد او را دُوُم　　تا رسید آن کَرْچ‌ها تا هفدهم
ماند کَرچی، گفت این را من خورم　　تا چه شیرین خربزه ست این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوقِ او　　طبعها شد مُشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیَش آتش فروخت　　هم زبان کرد آبله، هم حَلق سوخت
ساعتی بی‌خود شد از تلخیِّ آن　　بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زَهر را　　لطف چون انگاشتی این قهر را؟
این چه صبراست،این صبوری‌ازچه‌روست　　یا مگر پیشِ تو این جانَت عدوست؟
چون نیاوردی به‌حیلت حجّتی　　که مرا عذریست، بس کن ساعتی؟
گفت من از دستِ نعمتْ بخشِ تو　　خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کَفَت　　من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعامِ تو　　رُسته‌اند و غرقِ دانه و دامِ تو
گر زیک تلخی کنم فریاد و داد　　خاکِ صد رَه بر سَرِ اجزامْ باد
لذّتِ دستِ شکَرْ بخشَت بداشت　　اندرین بِطّیخ تلخی کی گذاشت؟
از محبّت تلخها شیرین شود　　از محبّت مسّها زرّین شود
از محبّت دُردها صافی شود　　از محبّت دَردها شافی شود
از محبّت مُرده زنده می‌کنند　　از محبّت شاه بنده می‌کنند

این محبّت هم نتیجهٔ دانشست — کی گزافه بر چنین تختی نشست؟
دانشِ ناقص کجا این عشق زاد؟ — عشق زاید ناقص امّا بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید — از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانشِ ناقص نداند فَرق را — لاجرم خورشید داند بَرق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول — بود در تأویل نقصانِ عقول
زآنکه ناقص تن بود مرحومِ رَحم — نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقصِ عقلست آنکه بد رنجوریَست — موجب لعنت سزای دوریَست
زآنکه تکمیلِ خِرَدها دور نیست — لیک تکمیل بَدَن مقدور نیست
کفر و فرعونیِّ هر گبرِ بعید — جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهرِ نقصانِ بدن آمد فَرَج — در نُبی که ما عَلَی الْأَعْمیٰ حَرَج
برقْ آفل باشد و بس بی‌وفا — آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو؟ — بر کسی که دل نهد بر نورِ او
نورهای چرخ بُبریده پَیَست — آن چو لاشرقی و لاغربی کِیَست
برق را خُو یَخْطَفُ الْأَبْصار دان — نورِ باقی را همه اَنصار دان
بر کفِ دریا فَرَس را راندن — نامه‌یی در نورِ برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست — بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبتْ بینست عقل از خاصیت — نَفْس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوبِ نفسْ او نَفْس شد — مشتری ماتِ زُحَل شد، نحس شد
هم درین نحسی بِگَردان این نظر — در کسی که کرد نَحْست درنگر
آن نظر که بنگرد این جَرّ و مَد — او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی به‌حال — ضِد به‌ضِد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات‌الشّمال — لذّتِ ذات‌الیمین یُرْجَی‌الرِّجال
تا دو پَر باشی که مرغ یک پَره — عاجز آمد از پریدن، ای سَره
یا رها کن تا نیایم در کلام — یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این خواهی نه آن، فرمان‌تراست — کس چه داند مر ترا مقصد کجاست؟
جانِ ابراهیم باید تا به‌نور — بیند اندر نار فردوس و قُصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خَور — تا نماند همچو حلقه بندِ دَر
چون خلیل از آسمان هفتمین — بگذرد که لا اُحِبُّ الْآفِلین
این جهانِ تن غلطْ انداز شد — جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

تتمهٔ حسد آن حشم بر آن غلام خاص

قصهٔ شاه و امیران و حسد ‌ ‌ ‌ بر غلام خاص و سلطانِ خِرَد
دُور ماند از جرِّ جرّارِ کلام ‌ ‌ ‌ باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبانِ مُلک با اقبال و بخت ‌ ‌ ‌ چون درختی را نداند از درخت؟
آن درختی را که تلخ و رَدْ بود ‌ ‌ ‌ و آن درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت ‌ ‌ ‌ چون ببیندشان به‌چشم عاقبت؟
کان درختان را نهایت چیست؟ بَر ‌ ‌ ‌ گر چه یکسانند این دَم درنظر
شیخ کو یَنْظُرْ بِنُورِالله شد ‌ ‌ ‌ از نهایت وز نخست آگاه شد
چشمِ آخُرْ بین بُبَست از بهر حق ‌ ‌ ‌ چشمِ آخِرْ بین گشاد اندر سبق
آن حسودان بَد درختان بوده‌اند ‌ ‌ ‌ تلخ‌گوهر شورْبختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند ‌ ‌ ‌ در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند ‌ ‌ ‌ بیخ او را از زمانه بر کَنند
چون شود فانی؟ چو جانش شاه بود ‌ ‌ ‌ بیخ او در عصمتِ الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده ‌ ‌ ‌ همچو بوبکرِ رَبابی تن زده
در تماشای دل بَد گوهران ‌ ‌ ‌ می زدی خُنبک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند ‌ ‌ ‌ تا که شَه را در فقاعی در کُنند
پادشاهی بس عظیمی، بی‌کران ‌ ‌ ‌ در فقاعی کی بگنجد ای خران؟
از برای شاه دامی دوختند ‌ ‌ ‌ آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با اُستادِ خویش ‌ ‌ ‌ همسری آغازد و آید به‌پیش
با کدام اُستادْ اُستادِ جهان ‌ ‌ ‌ پیشِ او یکسان هویدا و نهان
چشم او یَنْظُرْ بِنُورِالله شده ‌ ‌ ‌ پرده‌های جهل را خارِق بده
از دلِ سوراخ چون کهنه گلیم ‌ ‌ ‌ پرده‌یی بندد به‌پیشِ آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صددهان ‌ ‌ ‌ هر دهانی گشته اِشکافی بَر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را ‌ ‌ ‌ ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهنْ گسِل ‌ ‌ ‌ همچو خود شاگرد گیر و کورْ دل
نه‌از مَنَت یاریست در جان و روان؟ ‌ ‌ ‌ بی مَنَت آبی نمی‌گردد روان
پس دلِ من کارگاهِ بخت تست ‌ ‌ ‌ چه‌شکنی این کارگاه ای نادُرست؟
گوییَش پنهان زَنَم آتش زنه ‌ ‌ ‌ نی به‌قلب از قلب باشد روزنه؟
آخِر از روزن بُبیند فکرِ تو ‌ ‌ ‌ دل گواهیّی دهد زین ذِکرِ تو
گیر در رویت نمالد از کَرَم ‌ ‌ ‌ هر چه گویی، خندد و گوید نَعَم

او نمی‌خندد ز ذوقِ مالشت   او همی خندد بر آن اِسگالشت
پس خِداعی را خِداعی شد جزا   کاسه زن، کوزه بخور، اینک سزا
گر بُدی با تو وَرا خندهٔ رضا   صد هزاران گُل شکفتی مر ترا
چون دلِ او در رضا آرد عمل   آفتابی دان که آید در حَمَل
زو بخندد هم نَهار و هم بهار   درهم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
صد هزاران بلبل و قُمری نوا   افکنند اندر جهانِ بی‌نوا
چونکه برگِ روحِ خود زرد و سیاه   می‌بینی، چون ندانی خشم شاه؟
آفتابِ شاه در بُرجِ عتاب   می‌کند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جانِ ماست   آن سپیدی و آن سیه‌میزانِ ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز   تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخِ نوبهار   چون خطِ قوسِ و قُزَح در اعتبار

عکسِ تعظیمِ پیغامِ سلیمان در دلِ بلقیس از صورتِ حقیرِ هدهد

رحمتِ صد تُو بر آن بلقیس باد   که خدایش عقل صد مَرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان   از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شُمول   با حقارت ننگرید اندر رسول
چِشمْ هدهد دید و جانْ عَنقاش دید   حس چو کفّی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دورنگ   چون محمّد با ابو جهلان به‌جنگ
کافران دیدند احمد را بَشَر   چون ندیدند از وی انشقّ‌القَمَر؟
خاک زن در دیدهٔ حسّ بینِ خویش   دیدهٔ حس دشمنِ عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اَعماش خواند   بت‌پرستش گفت و ضدِّ ماش خواند
زآنکه او کف دید و دریا را ندید   زآنکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیشِ او   او نمی بیند ز گنجی جز تَسو
ذرّه‌یی زان آفتاب آرد پیام   آفتاب آن ذرّه را گردد غلام
قطره‌یی کز بحرِ وحدت شد سفیر   هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کفِ خاکی شود چالاکِ او   پیشِ خاکش سر نهد افلاکِ او
خاکِ آدم چونکه شد چالاکِ حق   پیشِ خاکش سر نهند اَملاکِ حق
اَلسَّماءُ انْشَقَّتْ آخر از چه بود؟   از یکی چشمی که خاکیّ گشود
خاک از دُردی نشیند زیرِ آب   خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست   جز عطای مُبدِعِ وَهّاب نیست

گر کند سُفلی هوا و نار را / ور ز گُل او بگذراند خار را
حاکمست و یَفعَلُ‌الله مایَشا / کو ز عین درد انگیزد دوا
[گر هوا و نار را سفلی کُند / تیرگیّ و دُردی و ثِفلی کُند][1]
ور زمین و آب را عُلوی کُند / راهِ گردون را به پا مَطْوی کُند
پس یقین شد که تُعِزُّ مَنْ تَشا / خاکیی را گفت پَرها برگشا
آتشی را گفت رَو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سُها / ای بلیسِ آتشی رَو تا ثَری
چار طبع و علّت اُولیٰ نِیَم / در تصرّف دایما من باقِیَم
کارِ من بی‌علّتست و مستقیم / هست تقدیرم، نه علّت ای سقیم
عادتِ خود را بگردانم به‌وقت / این غبار از پیش بنشانم به‌وقت
بحر را گویم که هین پُر نار شو / گویم آتش را که رَو گُلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرودَر پیشِ چشم
گویم ای خورشیدْ مقرون شو به‌ماه / هر دو را سازم چو دوابرِ سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را به‌فن سازیم مُشک
آفتاب و مه چو دو گاوِ سیاه / یوغ بر گردن بِبَندَدشان اله

انکار فلسفی بر قرائت «اِنْ اَصْبَحَ ماؤُکُمْ غَوْرًا»

مُقریی می‌خواند از روی کتاب / ماؤُکُمْ غَوْرًا، ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر / جز منِ بی مِثْل و با فضل و خطر؟
فلسفیِّ منطقیِّ مُستَهان / می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیتْ او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کُلَند
ما به‌زخم بیل و تیزیِّ تَبَر / آب را آریم از پستی زبَر
شب بخفت و دید او یک شیرْ مرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم، ای شقی / با تَبَر نوری بر آر، ار صادقی
روز برجَست و دوچشم کور دید / نورِ فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مُستغفِر شدی / نورِ رفته از کَرَم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوقِ توبه نُقْلِ هر سر مست نیست

---

۱. این بیت در حاشیه آمده است.

زشتیِ اعمال و شومیِ جُحود   راهِ توبه بر دلِ او بسته بود
از نیاز و اعتقادِ آن خلیل   گشت ممکن امرِ صَعب و مُسْتَحیل
همچنین برعکسِ آن انکارِ مرد   مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل به‌سختی همچو روی سنگ گشت   چون شکافد توبه آن را بهرِکُشت؟
چون شُعَیبی کو که تا او از دعا   بهرِ کِشتن خاک سازد کوه را؟
یا به‌دریوزهٔ مُقَوقِس از رسول   سنگْ لاخی مزرعی شد با اصول
کهرُبای مسخ آمد این دَغا   خاکِ قابل را کند سنگ و حَصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست   مُزدِ رحمت قِسمِ هر مزدور نیست
هین به‌پُشتِ آن مکن جُرم و گناه   که کنم توبه، درآیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را   شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بُباید میوه را   واجب آید ابر و برقْ این شیوه را
تا نباشد برقِ دل وَابرِ دو چشم   کی نشیند آتشِ تهدید و خشم؟
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال   کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال؟
کی گلستان راز گوید با چمن   کی بنفشه عهد بندد با سمن؟
کی چناری کف گشاید در دعا   کی درختی سَر فشاند در هوا؟
کی شکوفه آستینِ پُر نثار   بر فشاندن گیرد ایّامِ بهار؟
کی فروزد لاله را رخ همچو خون   کی گُل از کیسه برآرد زَر برون؟
کی بیاید بلبل و گُل بو کند   کی چو طالبْ فاخته کوکو کند؟
کی بگوید لک‌لک آن لک‌لک به‌جان   لک چه باشد؟ مُلکِ تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرارِ ضمیر   کی شود چون آسمان بُستان منیر؟
از کجا آورده‌اند آن حُلّه‌ها؟   مِنْ کَریمٍ مِنْ رَحیمٍ کُلُّها
آن لطافتها نشانِ شاهدیست   آن نشانِ پای مردِ عابدیست
آن شود شاد از نشان، کو دید شاه   چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو به‌هنگامِ الست   دید ربِّ خویش وشدبی‌خویش، مست
او شناسد بویِ مَی، کو مَی بخَورد   چون‌نخورد او مَی، چه داند بوی کرد؟
زآنکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است   همچو دلاّله شهان را دالّه است
تو ببینی خوابْ در، یک خوش لقا   کو دهد وعده و نشانی مرترا
که مُرادِ تو شود و اینک نشان   که به‌پیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار   یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیشِ تو   یک نشان که دست بندد پیشِ تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس   چون شود فردا، نگویی پیشِ کس

زان نشان هم زکریّا را بگفت[1] / که نیایی تا سه روز اصلا به‌گفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بَدَت / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفت وگو / کین سکوتست آیتِ مقصود تو
هین میاور این نشان را تو به‌گفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شَکَر / این چه باشد، صد نشانیِ دگر
این نشانِ آن بُوَد کان مُلک و جاه / که همی جویی، یابی از اله
آنکه می‌گریی به‌شبهای دراز / وآنکه می‌سوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی‌آنْ روزِ تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وآنچه دادی هرچه داری در زکات / چون زکاتِ پاکْ بازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگِ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیشِ تیغ رفتی همچو خُود
زین چنین بیچارگیها صدهزار / خوی عشّاقست و ناید در شمار
چونکه شب این خواب دیدی، روز شد / از امیدش روزِ تو پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای برچپّ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست؟
بر مثالِ برگ می‌لرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید به‌جای
می‌دوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دَوادَو چیست / گم شده اینجا که داری کیستت؟
گوییَش خیرست، لیکن خیرِ من / کس نشاید که بداند غیرِ من
گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت، وقتِ موت شد
بنگری در روی هر مردِ سُوار / گویدت منگر مرا دیوانه‌وار
گوییَش من صاحبی گُم کرده‌ام / رُو به‌جُست و جوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان، معذور دار
چون طلب کردی به جِدّ آمد نظر / جِد خطا نکْند، چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بی‌هوش و افتادی به‌طاق / بی‌خبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند درو این شور چیست؟ / او نداند کان نشانِ وصلِ کیست
این نشان در حقّ او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید؟
هر زمان کز وی نشانی می‌رسید / شخص را جانی به‌جانی می‌رسید
ماهیِ بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تِلْکَ آیاتُ‌الکِتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاصْ آن جان را بود کو آشناست

۱. در حاشیه مصراع چنین است: «زان نشان با والد یحیی بگفت».

1705/۱۷۰۷ این سخن ناقص بماند و بی‌قرار   دل ندارم، بی‌دلم، معذور دار
ذرّه‌ها را کی تواند کس شمرد؟   خاصه آن کو عشق از وی عقل بُرد
می‌شمارم برگهای باغ را   می‌شمارم بانگِ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من   می‌شمارم بهرِ رُشدِ ممتحن
نَحسِ کیوان یا که سَعْدِ مشتری   ناید اندر حَصْر، گرچه بشمری
1710/۱۷۱۲ لیک هم بعضی ازین هردو اثر   شرح باید کرد یعنی نفع و ضَر
تا شود معلوم آثارِ قضا   شمّه‌یی مر اهلِ سَعد و نَحس را
طالعِ آنکس که باشد مشتری   شاد گردد از نشاط و سروری
وآنکه را طالع زُحَلْ از هر شُرور   احتیاطش لازم آید در امور
[اگر بگویم آن زُحَلْ استاره را   زآتشش سوزد مرآن بیچاره را][1]
1715/۱۷۱۶ اُذکُرواالله شاهِ ما دستور داد   اندر آتش دید ما را نور داد
گفت ار چه پاکم از ذِکرِ شما   نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مستِ تصویر و خیال   درنیابد ذاتِ ما را بی‌مثال
ذکرِ جسمانه خیالِ ناقصست   وصفِ شاهانه از آنها خالصست
شاه را گوید کسی جولاه نیست   این چه مدحست این مگر آگاه نیست؟

انکارکردن موسی ـ علیه‌السّلام ـ بر مناجات شُبان

1720/۱۷۲۱ دید موسی یک شبانی را به‌راه   کو همی گفت ای خدا و ای اِلٰه[2]
تو کجایی تا شوم من چاکرت؟   چارُقت دوزم، کنم شانه سَرَت
جامه‌اَت شویم، شُپُشهااَت کُشم   شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم، بمالم پایکَت   وقت خواب آید، بروبم جایکَت
ای فدای تو همه بُزهای من   ای به‌یادت هی هی و هیهای من
1725/۱۷۲۶ این نَمَط بیهوده می‌گفت آن شبان   گفت موسی باکی است این ای فلان؟
گفت با آنکس که ما را آفرید   این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس مُدبِر شدی   خود مسلمان ناشده کافِر شدی
این چه ژاژست، این چه کفرست وفُشار   پنبه‌یی اندر دهان خود فشار
گَندِ کفرِ تو جهان راگنده کرد   کفرِ تو دیبای دین را ژنده کرد

۱. این بیت در نسخه نیامده است.
۲. در متن: «ای گزیننده اله» نوشته شده، در مقابله بر بالای آن «ای خدا و ای اله» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

چارق و پاتابه لایق مر تُرا است — آفتابی را چنینها کی رواست؟
گر نبندی زین سخن تو حَلق را — آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست — جان سیه گشته روان مردود چیست؟
گر همی دانی که یزدان داورست — ژاژ و گستاخی ترا چون باورست؟
دوستیِّ بی‌خرد خود دشمنیست — حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که می‌گویی تو این با عمّ و خال — جسم و حاجت در صفاتِ ذوالجلال؟
شیر او نوشَد که در نَشْو و نماست — چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌شست این گفتِ تو — آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت اِنّی مَرِضْتُ لَمْ تَعُدْ — من شدم رنجورْ او تنها نشد
آنکه بی‌یَسْمَعْ و بی‌یُبْصِر شده‌ست — در حق آن بنده این هم بیهده‌ست
بی ادب گفتن سخن با خاصِ حق — دل بمیراند، سیه دارد ورق
گر تو مَردی را بخوانی فاطمه — گر چه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصدِ خونِ تو کند تا ممکنست — گر چه خوشخو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حقِّ زنان — مرد راگویی، بُوَد زخم سنان
دست و پا در حق ما اِستایش است — در حقِ پاکیِ حقّ آلایش است
لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَدْ او را لایق است — والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمدولادت وصف اوست — هر چه مولودست اوزین سوی جوست
زآنکه از کون و فسادست و مَهین — حادثست و مُحْدِثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی — وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت — سر نهاد اندر بیابانی ورفت

عتاب کردن حق تعالی موسی را ـ علیه‌السّلام ـ از بهرِ آن شُبان

وحی آمد سوی موسی از خدا — بندهٔ ما را زما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی — یا برای فصل کردن آمدی؟
تا توانی پا منه اندر فراق — اَبغَضُ الاَشْیاءِ عِنْدیَ الطَّلاقْ
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام — هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حقِ او مدح و در حقِّ تو ذَمْ — در حق او شهد و در حقِّ تو سَمْ
ما بَری از پاک و ناپاکی همه — از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم — بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاحِ هندْ مدح — سِندیان را اصطلاحِ سِنْدْ مدح

من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و دُرْفِشان
ما زبان را ننگریم و قال را / ما روان را بنگریم و حال را
ناظرِ قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفتِ لفظ نا خاضع رود
زآنکه دل جوهر بود، گفتن عرض / پس طُفیل آمد عَرَض، جوهرْ غرض
چند ازین اَلفاظ و اِضْمار و مَجاز / سوز خواهم سوز، با آن سوزْساز
آتشی از عشق در جان بر فروز / سر به‌سر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آدابْ دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدَنیست / بر دِهِ ویران خَراج و عُشر نیست
گر خطا گوید وَرا خاطی مگو / گر بود پُر خون شهیدْ او را مشو
خونْ شهیدان را زآب اولیٰترست / این خطا از صد صواب اولیٰترست
در درونِ کعبه رسم قبله نیست / چه غم ارغَوّاص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاووزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رَفو؟
ملّت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملّت و مذهب خداست
لعل راگر مُهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی را ـ علیه‌السّلام ـ در عذر آن شبان

بعد از آن در سِرِّ موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید به‌گفت
بر دلِ موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن به‌هم آمیختند
چند بی‌خود گشت و چند آمد به‌خود / چند پَرّید از ازل سوی اَبَد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زآنکه شرحِ این وَرای آگهیست
ور بگویم، عقلها را برکَنَد / ور نویسم، بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشانِ پای آن سرگشته راند / گَرد از پرّهٔ بیابان برفشاند
گامِ پای مردمِ شوریده خَود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ زبالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی بر افرازان عَلَم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خَود / همچو رَمّالی که رَملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده دِه که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه می‌خواهد دلِ تنگت، بگو
کفرِ تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وزتو جهانی در امان

ای مُعافِ یَفْعَلُ‌الله مایَشا — بی‌محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام — من کنون در خونِ دل آغشته‌ام
من زِ سِدرهٔ منتهی بشکفته‌ام[1] — صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت — گنبدی کرد و زگردون برگذشت
محرمِ ناسوتِ ما لاهوت باد — آفرین بر دست و بر بازوت باد
حالِ من اکنون برون از گفتنست — این چه می‌گویم، نه احوالِ منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست — نقشِ تست آن، نقشِ آن آیینه نیست
دَم که مردِ نایی اندر نای کرد — در خور نایست، نه در خوردِ مَرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس — همچو نافرجامِ آن چوپان شناس
حمدِ تو نسبت بدان گر بهترست — لیک آن نسبت به‌حق هم ابترست
چند گویی چون غِطا برداشتند — کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکرِ تو از رحمتست — چون نمازِ متحاضه رخصتست
با نمازِ او بیالودست خون — ذکرِ تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و به‌آبی می‌رود — لیک باطن را نجاستها بود
کان به‌غیرِ آبِ لطفِ کردگار — کم نگردد از درونِ مَردِ کار
در سجودت کاش رُو گردانیی — معنی سُبْحانَ رَبّی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا — مر بَدی را تو نکویی دِه جزا
این زمین از حِلم حق دارد اثر — تا نجاست بُرد و گُلها داد بَر
تا بپوشد او پلیدیهای ما — در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود — کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گُل و میوه نَرُست — جز فساد جمله پاکیها نَجُست
گفت واپس رفته‌ام من در ذَهاب — حَسْرَتا یالَیْتَنی کُنْتُ تُراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی — همچو خاکی دانه‌یی می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود — زین سفر کردن رَه‌آوردم چه بود؟
زان همه میلش سوی خاکست کو — در سفر سودی نبیند پیشِ رو
روی واپس کردنش، آن حرص و آز — روی در ره کردنش، صدق و نیاز
هر گیا را کِش بود مَیلِ عُلا — در مَزیدست و حیات و در نَما
چونکه گردانید سر سوی زمین — در کمیّ و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود — در تزاید مَرْجِعَت آنجا بود
ورنگوساری سَرَت سوی زمین — آفِلی، حق لایُحِبُّ الآفِلین

۱. در متن «بگذشته‌ام» نوشته‌اند، امّا در مقابله زیر آن «بشکفته‌ام» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

پرسیدن موسی از حقّ تعالی سِرِّ غلبهٔ ظالمان را

گفت موسی ای کریم کارساز   ای به‌یکدم ذکرِ تو عُمرِ دراز
نقشِ کژ مژ دیدم اندر آب و گِل   چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن   و اندرو تخمِ فساد انداختن؟
آتشِ ظلم و فساد افروختن   مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زَردآبه را   جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عینِ حکمتست   لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین می‌گویدم خاموش کن   حرصِ رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملایک را نمودی سِرِّ خویش   کین چنین نوشی همی ارزد به‌نیش
عرضه کردی نورِ آدم را عیان   بر ملایکْ گشت مُشکلها بیان
حشرِ تو گوید که سرِّ مرگ چیست   میوه‌ها گویند سرِّ برگ چیست
سرِّ خون و نطفه حُسنِ آدمیست   سابق هر بیشی‌یی آخر کمیست
لوح را اوّل بِشُوید بی‌وُقوف   آنگهی بروی نویسد او حروف
خون کند دل را واشکِ مُستهان   بر نویسد بر وی اَسرارِ آنگهان
وقتِ شُستن لوح را باید شناخت   که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساسِ خانه‌یی می‌افکنند   اوّلین بنیاد را برمی‌کَنند
گِل برآرند اوّل از قعرِ زمین   تا به‌آخِر برکشی ماءِ مَعین
از حجامت کودکان گریند زار   که نمی‌دانند ایشان سِرِّ کار
مردْ خود زر می‌دهد حَجّام را   می‌نوازد نیشِ خون‌آشام را
می‌دَوَد حمّال زی بارِ گران   می‌رُباید بار را از دیگران
جنگِ حمّالان برای باربین   این چنین است اجتهادِ کارْبین
چون گرانیها اساسِ راحتست   تلخها هم پیشوای نعمتست
حُفَّتِ الجَنَّه بِمَکْرُوهاتِنا   حُفَّتِ النیرانُ مِنْ شَهْواتِنا
تخمِ مایهٔ آتشت شاخِ تَرَست   سوختهٔ آتش قرینِ کوثرست
هر که در زندان قرینِ مِحنتیست   آن جزای لقمه‌یی و شهوتیست
هر که در قصری قرینِ دولتیست   آن جزای کارزار و محنتیست
هرکرا دیدی به‌زرّ وسیم فرد   دان که اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار   تو که در حسّی، سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جانِ اوست   مَنصِبِ خَرقِ سببها آنِ اوست
بی‌سبب بیند نه از آب و گیا   چشمْ چشمهٔ معجزات انبیا

این سبب همچون طبیب است و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیلِ نَو بِتاب / پاک دان زینها چراغِ آفتاب
رَو تو کهگل ساز بهر سقفِ خان / سقف گردون را زکهگل پاک دان
آهْ که چون دلدار ما غموز شد / خلوت شب درگذشت و روز شد
جز به‌شب جلوه نباشد ماه را / جز به‌دردِ دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده، خر پرورده‌ای / لاجرم چون خَر برونِ پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خَرْ صفت
نالهٔ خر بشنوی، رحم آیدت / پس ندانی خَرْخری فرمایدت؟
رحم بر عیسی کُن و بر خر مکُن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هِلْ تا بگرید زارزار / تو ازو بِستان و وامِ جان گزار
سالها خر بنده بودی، بس بُوَد / زآنکه خر بنده ز خر واپس بود
زاَخِّرِ وهُنَّ مُرادش نَفْسِ تست / کو به‌آخر باید و عقلت نُخُست
هم مزاج خر شدست این عقلِ پست / فکرش این‌که چون علف آرم به‌دست؟
آن خرِ عیسی مزاجِ دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زآنکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوارِ زَفت گردد خرنحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خر بها / این خرِ پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجوزْ دل / هم ازو صحّت رسد او را مَهِل
چونی ای عیسیِّ عیسی دَمْ ز رنج؟ / که نبود اندر جهان بی‌مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدارِ جهود / چونی ای یوسف زمکّارِ حسود؟
تو شب و روز از پی این قوم غُمر / چون شب و روزی مددْ بخشایِ عُمر
چو نی از صفراییان بی‌هنر / چه هنر زاید ز صفرا؟ دردسر
تو همان کن که کند خورشیدِ شرق / مانِفاق و حیله و دزدی و زَرق
تو عسلْ ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زَحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنان آمد زما / ریگ اندر چشم چه ! فزاید؟ عَمیٰ
آن سزد از تو ایا کُحلِ عزیز / که بیابد از تو هر ناچیزْ چیز
زآتشِ این ظالمانت دلْ کباب / از تو جمله اِهْدِ قَوْمی بُد خطاب
کانِ عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آگنند[1]
تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی که اسیرِ غم شود
عود سوزد، کانِ عود از سوز دُور / بادکی حمله برد بر اصلِ نور؟

۱. به جای «آگنند»، در حاشیه «پرکنند» آمده است.

ای ز تو مر آسمانها را صفا ای جفای تو نکوتر از وفا
زآنکه از عاقل جفایی گر رود از وفای جاهلان آن بِهْ بود
گفت پیغامبر عداوت از خِرَد بهتر از مِهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته‌یی را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسپ می‌آمد سوار در دهان خفته‌یی می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت تا رَماند مار را، فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بُد مدد چند دَبّوسی قوی برخفته زد
بُرد او را زخم آن دَبّوسِ سخت زو گریزان تا به‌زیر یک درخت
سیبِ پوسیده بسی بُد ریخته گفت ازین خور، ای به‌درد آویخته
سیب چندان مرورا در خورد داد کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا قصد من کردی تو نادیده جفا؟
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شُوم ساعت که شدم بر تو پدید ای خنک آن را که روی تو ندید
بی‌جنایت، بی‌گنه، بی‌بیش و کم مُلحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخُن ای خدا آخر مکافاتش تو کُن
هر زمان می‌گفت او نفرینِ نو اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دَبّوس و سوارِ همچو باد می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
مُمتلی و خوابناک و سُست بُد پا و رویش صدهزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد تا ز صفرا قَیْ شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو مار با آن خورده بیرون جَست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را سجده آورد آن نکوکردار را
سَهمِ آن مارِ سیاهِ زشتِ زَفت چون بدید، آن دردها از وی برفت
گفتْ خود تو جبرئیل رحمتی یا خدایی که ولیّ نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیَم مُرده بودم، جانِ نو بخشیدیَم
تو مرا جویان مثال مادران من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نه از پیِ سود وزیان می‌جویدش لیک تا گرگش ندرّد یا دَدَش
ای خنک آن را که بیند روی تو یا درافتد ناگهان در کوی تو[1]

۱. به جای «کوی»، در حاشیه «جوی»، نوشته شده است.

ای روانِ پاک بستوده ترا   چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر   من نگفتم، جهل من گفت، آن مگیر
شمّه‌یی زین حال اگر دانستمی   گفتن بیهوده کی توانستمی؟
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال   گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامُش کرده می‌آشوفتی   خامُشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه، عقل از سر بجَست   خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب روی خوب کار   آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن   زَهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصافِ مار   ترس از جانت برآوردی دَمار
مصطفی فرمود اگر گویم به‌راست   شرحِ آن دشمن که در جانِ شماست
زَهره‌های پُردلان هم بردرَد   نی رود رَه، نی غمِ کاری خورد
نه دلش را تاب ماند درنیاز   نه تنش را قوّتِ روزه و نماز
همچو موشی پیشِ گربه لاشود   همچو برّه پیشِ گرگ از جا رود
اندرو نه حیله ماند نه رَوِش   پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکرِ ربابی تن زنم   دست چون داوود در آهن زنم
تا مُحال از دستِ من حالی شود   مرغِ پَر برکنده را بالی شود
چون یَدُالله فَوْقَ اَیْدیهِمْ بود   دستِ ما را دستِ خود فرمود احد
پس مرا دستِ دراز آمد یقین   برگذشته ز آسمانِ هفتمین
دستِ من بنمود برگردون هنر   مُقریا بر خوان که اِنْشَقَّ الْقَمر
این صفت هم بهر ضعفِ عقلهاست   با ضعیفان شرح قُدرت کی رواست؟
خود بدانی چون برآری سر ز خواب   ختم شد، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب
مر ترا نه قوّت خوردن بُدی   نه ره و پروای قَیْ کردن بُدی
می‌شنیدم فُحش و خَر می‌راندم   رَبِّ یَسِّرْ زیرِ لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی   ترکِ تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می‌گفتم از دردِ درون   اِهْدِ قَوْمی اِنَّهُمْ لا یَعْلَمُوْن
سجده‌ها می‌کرد آن رَسته ز رنج   کای سعادت، ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف   قوّتِ شُکرت ندارد این ضعیف
شُکْرْ حق گوید ترا ای پیشوا   آن لب و چانه ندارم وآن نُوا
دشمنیّ عاقلان زین سان بود   زهر ایشان اِبتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضَلال   این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتمادکردن بر تملّق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید　　شیرْ مَردی رفت و فریادش رسید
شیرْ مردانند درعالم مدد　　آن زمان کافغانِ مظلومان رسد
بانگِ مظلومان ز هرجا بشنوند　　آن طرف چون رحمت حق می‌دَوَند
آن ستونهای خللهای جهان　　آن طبیبان مرضهای نهان
محضْ مِهر و داوریّ و رحمتند　　همچو حق بی‌علّت و بی‌رُشوتند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش؟　　گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرْ مرد　　در جهان دارو نجوید غیرِ درد
هر کجا دردی، دوا آنجا رود　　هر کجا پستیست، آب آنجا دود
آبِ رحمت بایدت رَو پست شو　　وانگهان خور خَمرِ رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بِه‌سَر　　بر یکی رحمت فرو مآیْ ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع　　بشنو از فوقِ فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش　　تا به گوشَت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب　　تا ببینی باغ و سروستانِ غیب
دفع کن از مغز و از بینی زُکام　　تا که ریحُ‌الله درآید درمشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر　　تا بیابی از جهانْ طعمِ شَکَر
داروی مردی کن و عِنّین مپوی　　تا برون آیند صدگون خوبْ روی
کُندهٔ تن را ز پای جان بکَن　　تا کند جولان به گِردت انجمن
غُلِّ بُخل از دست و گردن دور کن　　بختِ نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تُوانی به کعبهٔ لطف پَر　　عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست　　رحمت کلّی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه جو بود　　تا که کی آن طفلِ او گریان شود؟
طفل حاجات شما را آفرید　　تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت اُدعُوالله بی زاری مباش　　تا بجوشد شیرهای مِهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشانِ ابر　　در غم ما اند یک ساعت تو صبر
فی‌السَّماءِ رِزْقُکم بشنیده‌ای　　اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای؟
ترس و نومیدیت دان آوازِ غول　　می‌کشد گوشِ تو تا قعرِ سُفول
هر ندایی که ترا بالا کشید　　آن ندا می‌دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد　　بانگ گرگی دان که او مردم دَرَد
این بلندی نیست از روی مکان　　این بلندیهاست سوی عقل و جان

هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شَرَر
آن فلانی فوقِ آن سرکَش نشست / گرچه در صورت به‌پهلویش نشست
فوقیِ آنجاست از روی شرف / جایِ دور از صدر باشد مُستخَف
سنگ و آهن زین جهت که سابق است / در عمل فوقیِّ این دو لایق است
وآن شرر از رویِ مقصودیِّ خویش / زآهن و سنگست زین رو پیش وپیش
سنگ وآهن اوّل و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر
[آن شرر گر در زمان واپس‌ترست / در صفت از سنگ و آهن برترست][1]
در زمانْ شاخ از ثمر سابق‌ترست / در هنر از شاخْ او فایق‌ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اوّل بود و آخِر شَجَر
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیر مردی کرد از چنگش جُدا
حیلت و مَردی به‌هم دادند پُشت / اژدها را او بدین قوّت بکُشت
اژدها را هست قوّتْ حیله نیست / نیز فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رَو / کز کجا آمد، سوی آغاز رَو
هر چه در پستیست آمد از عُلا / چشم را سوی بلندی نِهْ هلا
روشنی بخشد نظر اندر عُلیٰ / گرچه اوّل خیرگی آرد بَلی
چشم را در روشنایی خوی کُن / گر نه خفّاشی نظر آن سوی کُن
عاقبت بینی نشانِ نورِ تُست / شهوتِ حالی حقیقت گورِ تُست
عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبّر ز اوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبّر سَر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلّم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را رُبود
ای بسا دانش که اندر سر دَوَد / تا شود سَروَر بدان خود سَررود
سَر نخواهی که رود، تو پای باش / در پناه قطبِ صاحبْ رای باش
گر چه شاهی، خویش فوق او مبین / گرچه شَهدی، جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلبست و نقدِ اوست کان
او توی، خود را بجو در اویِ او / کو کو گو، فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت اَبنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بوک استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست هین / چونکه کوری، سَر مکش از راهْ بین

۱. در نسخهٔ قونیه نیامده است.

تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد خرس رَست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگِ دل را موم کن ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتنِ نابینایِ سایل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یک کوریت می‌بینیم ما آن دگر کوری چه باشد؟ وانُما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا زشتْ آوازی و کوری شد دو تا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود مِهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشتْ آوازم به‌هرجا که رود مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دو تا کنید این چنین ناگُنج را گُنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله خَلق شد بر وی به‌رحمت یک‌دِله
کرد نیکو چون بگفت او راز را لطفِ آوازِ دلش آواز را
وآنکه آوازِ دلش هم بَد بود آن سه کوری دُوری سَرمد بود
لیک وهّابان که بی‌علّت دهند بوک دستی بر سرِ زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد زو دلِ سنگینْ دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اِخْسَئوا بر زشت آواز آمدست کو ز خونِ خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت کَش بود ناله‌ات نبود چنین، ناخوش بود
دان که با یوسف تو گرگی کرده‌ای یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
توبه کُن وز خورده استفراغ کن وَرْ جراحت کهنه شد، رَو داغ کن

تتمّهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید وآن کرم زان مردِ مردانه بدید
چون سگِ اصحابِ کهف آن خرس زار شد ملازم در پی آن بُردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی خرس حارس گشت از دلْ‌بستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست ای برادر مر ترا این خرس کیست؟
قصّه واگفت و حدیثِ اژدها گفت بر خرسی منه دل، ابلها

دوستی ابله بَتَر از دشمنیست — او به‌هر حیله که دانی راندَنیست
گفت وَالله از حسودی گفت این — ورنه خرسی چه نْگری؟ این مِهر بین
گفت مِهر ابلهان عشوه ده است — این حسودیِّ من از مِهرش بِهْ است
هی بیا با من، بِران این خرس را — خرس را مگزین، مَهِل هم جنس را
گفت رَوْ رَوْ کارِ خود کن ای حسود — گفت کارم این بُد و بختت نبود[1]
من کم از خرسی نباشم ای شریف — ترک او کن تا مَنَت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم زاندیشه‌یی — با چنین خرسی مرو در بیشه‌یی
این دلم هرگز نلرزید از گزاف — نورِ حقّست این، نه دعوی و نه لاف
مؤمنم، یَنْظُرْ بِنُور الله شده — هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و به گوشش درنرفت — بدگمانی مرد را سدّیست زَفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید — گفت رفتم، چون نه‌ای یارِ رشید
گفت رَو بر من تو غمخواره مباش — بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیَم — لطف باشد گر بیایی در پیَم
گفت خوابستم، مرا بگذار و رَو — گفت آخر یار را مُنقاد شو
تا بخُسپی در پناهِ عاقلی — در جِوارِ دوستی، صاحبْدلی
در خیال افتاد مرد از جِدِّ او — خشمگین شد زود گردانید رُو
کین مگر قصد من آمد، خونیست — یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین — که بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خُبثِ سِرش — یک گمانِ نیک اندر خاطرش
ظَنِّ نیکش جملگی بر خرس بود — او مگر مرخرس را هم جنس بود؟
عاقلی را از سگی تهمت نهاد — خرس را دانست اهلِ مِهر و داد

گفتنِ موسی ـ علیه‌السّلام ـ گوساله‌پرست را که آن خیال‌اندیشی و حزم تو کجاست؟

گفت موسی با یکی مستِ خیال — کای بداندیش از شقاوت وز ضَلال
صد گمانت بود در پیغامبریم — با چنین برهان و این خُلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی زمن — صد خیالت می‌فزود و شکّ و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی — طعن بر پیغامبری‌ام می‌زدی

۱. در مصراع دوّم «رزقت» را درهامش به «بختت» بدل کرده‌اند.

گـرد از دریا برآوردم عِیان   تا رهیدیت از شَرِ فرعونیان
زآسمان چِل ساله کاسه و خوان رسید   وز دُعا آم جوی از سنگی دوید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد   از تو ای سرد آن توهّم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌یی از جادوی   سجده کردی که خدای من توی
آن توهّمهات را سیلاب بُرد   زیرکیِ باردَت را خواب بُرد
چون نبودی بدگمان در حقّ او   چون نهادی سَر چنان ای زشتْ‌خو؟
چون خیالت نامد از تزویرِ او   وز فساد سِحْرِ احمقْ گیرِ او؟
سامرّیی خود که باشد ای سگان   که خدایی برتَراشد در جهان؟
چون درین تزویرِ او یک‌دل شدی   وز همه اِشکالها عاطل شدی؟
گاو می‌شاید خدایی را به‌لاف؟   در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری   گشت عقلت صیدِ سِحرِ سامری
چشم دزدیدی زنور ذوالجلال   اینت جهل وافر و عَینِ ضَلال
شُه بر آن عقل و گزینِش که تراست   چون تو کان جهل را کُشتن سزاست
گاوِ زرّین بانگ کرد آخر چه گفت؟   کاحمقان را این همه رغبت شکُفت
زان عجب‌تر دیده‌ایت از من بسی   لیک حق را کی پذیرد هر خسی؟
باطلان را چه رُباید؟ باطلی   عاطلان را چه خوش آید؟ عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنسِ خود   گاو سوی شیرِ نر کی رُو نهد؟
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد؟   جز مگر از مکر تا او را خورَد
چون زگرگی وارهد، محرم شود   چون سگِ کهف از بنی‌آدم شود
چون ابوبکر از محمّد بُرد بو   گفت هذا لَیْسَ وَجْهُ کاذِبُ
چون نَبُد بوجهل از اصحابِ دَرد   دید صد شَقّ قمر باور نکرد
دردمندی کِش زبام افتاد طشت   زو نهان کردیم، حق پنهان نگشت
وآنکه او جاهل بُد از دَردش بعید   چند بنمودند و او آن‌را ندید
آینهٔ دل صاف باید تا درو   واشناسی صورتِ زشت از نکو

ترک‌کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند مغرور خرس را

آن مسلمان تَرکِ ابله کرد و تَفت   زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جِدّ و پندم وزجدال   در دلِ او بیش می‌زاید خیال
پس رهِ پند و نصیحت بسته شد   امرِ اَعْرِضْ عَنهُمْ پیوسته شد
چون دَوایت می‌فزاید دَرد، پس   قصّه با طالب بگو بر خوان عَبَس

چونکه اعمی طالب حقّ آمدست بهر فقر او را نشاید سینه خَست
تو حریصی بر رَشادِ مهتران تا بیاموزند عامْ از سروران
احمدا دیدی که قومی از مُلوک مستمع گشتند، گشتی خوشْ که بوک
این رئیسان یارِدین گردند خَوش بر عرب اینها سَرَند و بر حَبَش
بگذرد این صیت از بَصْره و تبوک زآنکه النّاسُ عَلیٰ دینِ المُلوک
زین سبب تو از ضریرِ مُهتدی رُو بگردانیدی و تنگ آمدی
کندرین فرصت کم افتد این مُناخ تو زیارانی و وقت تو فراخ
مُزْدَحِم می‌گردیَم در وقت تنگ این نصیحت می‌کنم نه ازخشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یادِ النّاسُ مَعادن هین بیار معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مُکْتَنِس بهترست از صد هزاران کانِ مس
احمدا اینجا ندارد مالْ سود سینه باید پر زعشق و دَرد و دود
أعمی روشنْ‌دل آمد در مبند پندْ او را دِه که حقّ اوست پند
گر دو سه ابله ترا مُنکِر شدند تلخ کی گردی؟ چو هستی کانِ قند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهد حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اِقرارِ عالم فارغم آنکه حق باشد گواه او را چه غم؟
گر خفاشی را زخورشیدی خوریست آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرتِ خفّاشگان باشد دلیل که منم خورشیدِ تابانِ جلیل
گر گُلابی را جُعَل راغب شود آن دلیلِ ناگُلابی می‌کند
گر شود قلبی خریدار مِحَک در محکّی‌اش درآید نقص و شَک
دزدْ شب خواهد نه روز این را بدان شب نِیَم، روزم که تابم در جهان
فارقم، فاروقم و غلبیروار تا که کَهْ از مَن نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سَبوس تا نمایم کین نقوشست آن نفوس
من چو میزانِ خدایم در جهان وانمایم هر سَبُک را از گران
گاو را داند خدا، گوساله‌یی خر خریداری و در خور کاله‌یی
من نه گاوم تا که گوسالَهْ خَرَد من نه خارم که اشتری از من چَرَد
او گمان دارد که با من جور کرد بلکه از آیینهٔ من روفت گَرد

تملّق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحابِ خَود مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی، ای ذوفنون این دَوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو، این دیگر مگو گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در رویِ من خوش بنگرید / چشمکم زد، آستین من درید
گر نه جنسیّت بُدی در من ازو / کی رخ آوردی به‌من آن زشتْ رو؟
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی به‌غیرِ جنسْ خود را بر زدی؟
چون دوکس برهم زند بی‌هیچ شک / در میانشان هست قَدْرِ مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خَود؟ / صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تَکی / در بیابان زاغ را با لَکْلَکی
در عجب ماندم، بجُستم حالشان / تا چه قَدْرِ مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهْبازی که او عرشی بود / با یکی جُغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشیدِ علّیین بود / وین دگر خُفّاش کز سِجّین بود
آن یکی نوری، زهَر عیبی بَری / وین یکی کوری، گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند / وین یکی کِرمی که در سرگین زند
آن یکی یوسفْ رخی عیسی نَفَس / وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پرّان شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
با زبان معنوی گُل با جُعَل / این همی گوید که ای گَنده بغل
گر گریزانی زگلشن، بی‌گمان / هست آن نفرت کمالِ گلستان
غیرت من بر سرِ تو دور باش / می‌زند، کای خَس ازاینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کانِ منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جُعَل را در چَمین خوشتر وطن
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت؟
یک رگم زیشان بُد و آن‌را بُرید / در من آن بَد رگ کجا خواهد رسید؟
یک نشانِ آدم آن بود از ازل / که ملایک سَر نهندش از مَحل
یک نشانِ دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سَر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم، او غیری بُدی
هم سجودِ هر مَلَک میزان اوست / هم جُحودِ آن عدو برهانِ اوست
هم گواه اوست اقرارِ مَلَک / هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد، بازگرد / تا چه کرد آن خرس با آن نیک مرد[1]

۱. این بیت در مقابله پس از پایان مبحث در جای خالی درونِ چپِ جدول نوشته‌اند.

تتمّهٔ اعتماد آن مغرور بر تملّق خرس

شخص خُفت و خرس می‌راندش مگس وز ستیز آمد مگس زو باز پَس
چندبارش راند از روی جوان آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت برگرفت از کوه سنگی سخت زَفت
سنگ آورد و مگس را دید باز بر رخِ خفته گرفته جایِ ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد بر مگس تا آن مگس واپس خَزَد
سنگْ روی خفته را خشخاش کرد این مَثَل بر جمله عالم فاش کرد
مِهرِ ابله مِهرِ خرس آمد یقین کینِ او مِهرست و مِهرِ اوست کین
عهد او سُستست و ویران و ضعیف گفتِ او زَفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مَکُن بشکند سوگند مَردِکَژ سخُن
چونکه بی‌سوگند گفتش بُد دروغ تو مَیُفت از مکر و سوگندش به‌دوغ
نَفْسِ او میرست و عقلِ او اسیر صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند گر خورد سوگند هم آن بشکند
زآنکه نفس آشفته‌تر گردد از آن که کنی بندش به‌سوگندِ گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد حاکم آن را بردِرَد، بیرون جهد
بر سرش کوبد زخشم آن بند را می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اَوْفوا بالعُقُودش دست شو اِحْفَظُوا اَیْمانَکُم با او مگو
وانکه حق را ساخت در پیمان سَنَد تن کند چون تار و گِردِ او تَنَد

رفتن مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ به‌عیادت صحابی و بیان فایدهٔ عیادت

از صحابه خواجه‌یی بیمار شد واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او چون همه لطف و کرم بُد خوی او
در عیادت رفتنِ تو فایده‌ست فایدهٔ آن باز با تو عایده‌ست
فایدهٔ اوّل که آن شخصِ علیل بوک قطبی باشد و شاهِ جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود که نمی‌دانی تو هیزم را زعود
چونکه گنجی هست در عالم مَرَنج هیچ ویران را مدان خالی زگنج
قصدِ هر درویش می‌کُن از گزاف چون نشان یابی، به جِد می‌کُن طواف
چون ترا آن چشمِ باطن بین نبود گنج می‌پندار اندر هر وجود

ور نباشد قطبْ یارِ رَه بود شه نباشد، فارِسِ اِسپه بود
پس صلهٔ یارانِ ره لازم شمار هرکه باشد، گر پیاده، گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست که به‌احسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست، کینش کم شود زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک از درازی خایفم، ای یارِ نیک
حاصل این آمد که یارِ جمع باش همچو بُتگر از حَجَر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمعِ کاروان رَه زنان را بشکند پُشت و سنان

وحی‌کردن حق تعالی به‌موسی ـ علیه‌السّلام ـ که چرا به‌عیادت من نیامدی؟

آمد از حق سوی موسی این عتاب کای طلوعِ ماه دیده تو ز جیب
مَشرقت کردم ز نورِ ایزدی من حقم، رنجور گشتم، نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان این چه رمزست؟ این بکُن یارب بیان
باز فرمودش که در رنجوریَم چون نپرسیدی تو از روی کرم؟
گفت یارب نیست نقصانی ترا عقل گم شد، این سخن را برگشا
گفت آری بندهٔ خاصِ گزین گشت رنجور، او منم، نیکو ببین
هست معذوریش معذوریِّ من هست رنجوریش رنجوریِّ من
هرکه خواهد همنشینیِّ خدا تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بُگسلی تو هلاکی، زآنکه جزوی بی‌کُلی
هر کرا دیو از کریمان وا بُرد بی‌کسش یابد سرش را او خورد[1]
یک وِژه از جمع رفتن یک زمان[2] مکرِ دیوست، بشنو و نیکو بدان

تنهاکردن باغبان صوفی و فقیه و عَلَوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد دید چون دزدان به‌باغ خود سه‌مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی هریکی شوخی، بَدی، لایُوفیی

۱. «خورده» را در هامش به «بُرده» تغییر داده‌اند.
۲. در متن: «یک بدست از...» است. در پایین کلمه «وِژه» نوشته‌اند.

گفت با اینها مرا صد حجّتست | لیک جمع‌اند و جماعت قوّتست
برنیایم یک تنه با سه‌نفر | پس ببُرّمشان نخست از همدگر
هریکی را من به‌سویی افکنم | چونکه تنها شد، سِبیلش برکَنَم
حیله کرد و کرد صوفی را به‌راه | تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق | یک گلیم آور برای این رِفاق
رفت صوفی، گفت خلوت با دو یار | تو فقیهی، وین شریفِ نامدار
ما به‌فتویِّ تو نانی می‌خوریم | ما به‌پَرِّ دانش تو می‌پَریم
وین دگر شه‌زاده و سلطانِ ماست | سیّدست از خاندانِ مصطفاست
کیست آن صوفی، شکم‌خوارِ خسیس | تا بود با چون شما شاهان جلیس؟
چون بیاید مر وَرا پنبه کنید | هفته‌یی بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بْود؟ جانِ من آنِ شماست | ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مریشان را فریفت | آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون به‌رَه کردند صوفی را و رفت | خصم شد اندر پِیَش با چوبِ زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز | اندر آیی باغِ ما تو از ستیز؟
این جُنیدت ره نمود و بایزید | از کدامین شیخ و پیرت این رسید؟
کوفت صوفی را چو تنها یافتش | نیم کُشتش کرد و سَر بشکافتش
گفت صوفی آنِ من بگذشت لیک | ای رفیقان پاسِ خود دارید نیک
مرمرا اَغیار دانستید، هان | نیستم اَغیارتر زین قلتبان
اینچه من خوردم شما راخوردنیست | وین چنین شربت جزای هر دَنیست
این جهان کوهست و گفت‌وگوی تو | از صدا هم باز آید سوی تو
چون زصوفی گشت فارغ باغبان | یک بهانه کرد زان پس جنسِ آن
کای شریف من برو سوی وثاق | که زبهر چاشت پُختم من رُقاق
بر دَرِ خانه بگو قیماز را | تا بیارد آن رُقاق و قاز را
چون به ره کردش، بگفت ای تیزبین | تو فقیهی، ظاهرست این و یقین
او شریفی می‌کُند دعویِّ سَرد | مادر او را که داند تا که کرد؟
بر زن و بر فعلِ زن دل می‌نهید | عقل ناقص وانگهانی اعتماد؟
خویشتن را بر عَلی و بر نَبی | بسته است اندر زمانه بس غَبی
هرکه باشد از زنا و زانیان | این بَرَد ظن در حقِ ربّانیان
هرکه برگردد سَرش از چرخها | همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبانِ بوالفضول | حالِ او بُد، دور از اولادِ رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مُرتدان | کی چنین گفتی برای خاندان؟
خواند افسونها، شنید آن را فقیه | در پِیَش رفت آن ستمکارِ سفیه

گفت ای خر اندرین باغت که خواند دزدی از پیغامبرت میراث ماند؟
شـیر را بـچّه هـمی مـانَد بـدو تـو به‌پیغـامبر بـه‌چه مـانی؟ بگـو
بـا شـریف آن کـرد مَـردِ مُلْتَجی کـه کُـند بـا آلِ یـاسین خـارجی
تا چه کین دارند دایـم دیـو و غـول چـون یـزید و شِـمرْ بـا آلِ رسـول
شد شریف از زخم آن ظالم خـراب با فـقیه او گـفت مـا جَستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کـم چون دُهُل شو، زخم می‌خور بر شکم
گـر شـریف و لایـق و هـمدم نِیَم از چـنین ظـالم تـرا مـن کـم نِیَم
مـرمرا دادی بـدین صـاحبْ غـرض احـمقی کـردی تـرا بِئْس العـوض[1]
شـد ازو فـارغ، بیـامد کـای فـقیه چه فقیهی ای تـو نـنگِ هـر سـفیه؟
فـتوی‌ات اینست ای بُـبریده دست کـاندر آیـی و نگـویی امـر هست؟
این چنین رُخْصت بخواندی در وَسیط یا بُدست ایـن مَسأله انـدر مُـحیط؟
گـفت حقّستت بـزن دستت رسـید ایـن سـزای آنکـه از یـاران بُـرید

رجعت به‌قصّهٔ مریض و عیادت پیغامبر ـ علیه‌السّلام

این عیـادت از بـرای ایـن صِـله‌ست وین صِله از صد محبّت حـامله‌ست
در عیـادت شـد رسـولِ بی‌ندید آن صحـابی را به‌حـالِ نَـزْع دیـد
چـون شـوی دُور از حضورِ اولیا درحـقیقت گشـته‌ای دُور از خـدا
چون نتیجهٔ هَجرِ همراهـان غـمست کی فراق روی شاهان زان کـمست؟
سـایهٔ شـاهان طـلب هـر دم شتاب تـا شـوی زان سـایه بـهتر زآفتاب
گـر سـفر داری، بـدین نـیّت بـرو ور حـضر بـاشد، ازیـن غـافل مشـو

گفتن شیخی ابویزید را که کعبه منم گرد من طوافی می‌کن

سـوی مکّـه شـیخِ امّت بـایزید از بـرای حـجّ و عُـمره مـی‌دوید
او به‌هر شهری کـه رفـتی از نُـخُست مـر عـزیزان را بکـردی بـازجُست
گِردْ می‌گَشتی که اندر شـهر کـیست کـو بـر ارکـانِ بـصیرت مُـتّکیست
گفت حقّ انـدر سـفر هـر جـا رَوی بـاید اوّل طـالبِ مَـردی شـوی

---

۱. این بیت فراموش شده و در مقابله با اشاره به‌محلّ آن در حاشیه نوشته شده است.

قصدِ گنجی کن که این سود و زیان　　در تَبَع آید، تو آن را فرع دان
هر که کارَد، قصدْ گندم باشدش　　کاه خود اندر تَبَع می‌آیدش
کَهْ بکاری برنیاید گندمی　　مَردمی جو، مَردمی جو، مَردمی[1]
قصد کعبه کن چو وقت حج بود　　چونکه رفتی، مکّه هم دیده شود
قصدْ در معراج دیدِ دوست بود　　در تَبَع عرش و ملایک هم نمود

حکایت

خانهٔ نو ساخت روزی نو مُرید　　پیر آمد، خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مُریدِ خویش را　　امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق؟　　گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست، این باید نیاز　　تا ازین رَه بشنوی بانگ نماز
با یزید اندر سفر جُستی بسی　　تا بیابد خِضْرِ وقتِ خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال　　دید در وی فَرّ و گفتارِ رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب　　همچو پیلی دیده هندستان به‌خواب
چشم بسته، خُفته بیند صد طرب　　چون گشاید، آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود　　دل درون خوابْ روزن می‌شود
آنکه بیدارست بیند خوابِ خوش　　عارفست او، خاکِ او در دیده کش
پیش او بنشست و می‌پرسید حال　　یافتش درویش و هم صاحبْ عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید　　رختِ غُربت را کجا خواهی کشید؟
گفت قصدِ کعبه دارم از بِگه　　گفت هین با خود چه داری زادِ ره؟
گفت دارم از درم نقره دویست　　نک بُبسته سخت بر گوشهٔ رِدیست
گفت طَوفی کن به گِردم هفت بار　　وین نکوتر از طوافِ حج شمار
و آن درمها پیش من نِهْ ای جواد　　دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عُمره کردی، عُمرِ باقی یافتی　　صاف گشتی، بر صفا بشتافتی
حقِّ آن حقّی که جانت دیده است　　که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانهٔ بِرِّ اوست　　خلقت من نیز خانهٔ سِرِّ اوست
تا بکرد آن کعبه را در وی نرفت　　واندرین خانه به جز آن حَیِّ نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای　　گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای

۱. در متن از قلم افتاده، در مقابله به‌حاشیه افزوده‌اند.

خدمت من طاعت و حمدِ خداست	تا نپنداری که حقّ از من جداست
چشم نیکو بازکن در من نگر	تا ببینی نورِ حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت	همچو زرّین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مَزید	منتهی در منتها آخِر رسید

دانستن پیغامبر ـ علیه‌السّلام ـ که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را	خوش نوازش کرد یارِ غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید	گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد	کامد این سلطانْ بَرِ من بامداد
تا مرا صحّت رسید و عافیت	از قدوم این شَهِ بی‌حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب	ای مبارک درد و بیداریِّ شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم	حق چنین رنجوریی داد و سَقَم
دردِ پُشتم داد هم تا من زخواب	برجهم هر نیمشب لابُد شتاب
تا نخُسپم جمله شب چون گاومیش	دردها بخشید حق از لطفِ خویش
زین شِکست آن رحمِ شاهان جوش کرد	دوزخ از تهدیدِ من خاموش کرد
رنجْ گنج آمد که رحمتها دروست	مغزْ تازه شد، چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سَرد	صبرکردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جامِ مستی است	کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مُضْمَرست اندر خزان	در بهارست آن خزان، مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز	می‌طلب در مرگِ خود عمر دراز
آنچه گوید نَفْسِ تو کاینجا بَدست	مشنوش، چون کار او ضدّ آمدست
تو خلافش کن که از پیغامبران	این چنین آمد وصیّت در جهان
مشورت در کارها واجب شود	تا پشیمانی در آخِر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا	تا که گَردان شد از این سنگ آسیا
نَفْس می‌خواهد که تا ویران کند	خَلق را گمراه و سرگردان کند[1]
گفت امّت مشورت با که کنیم؟	انبیا گفتند با عقل اِمام
گفت گر کودک درآید یا زنی	کو ندارد عقل و رایِ روشنی

۱. دو بیت اخیر در مقابله در هامش افزوده شده است.

گفت با او مشورت کن وآنچه گفت　　تو خلافِ آن کُن و در راه اُفت
نفس خود را زن شناس، از زن بتر　　زآنکه زن جزویست، نفست کُلِّ شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی　　هرچه گوید، کن خلافِ آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت　　نَفْس مَکّارست، مکری زایدت
مشورت با نفسِ خویش اندر فعال　　هرچه گوید، عکس آن باشد کمال
برنیایی با وی و استیزِ او　　رَو بَرِ یاری، بگیر آمیزِ او
عقلْ قوّت گیرد از عقل دگر　　نیشکر کامل شود از نیشکر
من زمکرِ نَفْس دیدم چیزها　　کو بَرَد از سِحْرِ خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه به‌دست　　که هزاران بار آنها را شکست
عُمر اگر صد سال خود مهلت دهد　　اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را　　جادوی مَردیْ ببندد مَرد را
ای ضیاءالحق حسام‌الدّین بیا　　که نروید بی‌تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌یی　　از پی نفرینِ دل آزرده‌یی
این قضا را هم قضا داند علاج　　عقلِ خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مارِ سیاه　　آنکه کِرمی بود افتاده به‌راه
اژدها و مار اندر دستِ تو　　شد عصا، ای جان موسی مستِ تو
حکم خُذْها لاتَخَفْ دادت خدا　　تا به‌دستت اژدها گردد عصا
هین یَدِ بَیضا نُما ای پادشاه　　صبحِ نو بگشا زشبهای سیاه
دوزخی افروخت، بر وی دم فسون　　ای دَمِ تو از دَمِ دریا فزون
بحرِ مکّارست بنموده کفی　　دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو　　تا زبون بینیش، جُنبد خشم تو
همچنانکه لشکرِ انبوه بود　　مر پیمبر را به‌چشم اندک نمود
تا بریشان زد پیمبر بی‌خطر　　وزْ فزون دیدی، از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بُدی　　احمدا ورنه تو بَد دل می‌شدی
کم نمود او را و اصحابِ وَرا　　آن جهادِ ظاهر و باطن خدا
تا میسّر کرد یُسْرَی را برو　　تا زعُسْرَی او بگرداند رُو
کم‌نمودن مر ورا پیروز بود　　که حقش یار و طریقْ‌آموز بود
آنکه حق پُشتش نباشد از ظفر　　وای اگر گُربه‌ش نماید شیرِ نر
وای اگر صد را یکی بیند زدور　　تا به‌چالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌یی　　زان نماید شیرِ نر چون گربه‌یی
تا دلیر اندر فتد احمق به‌جنگ　　واندر آردشان بدین حیلت به‌چنگ

تا به‌پای خویش باشند آمده   آن فِلیوان جانب آتشکده[1]
کاهْ برگی می‌نماید تا تو زود   پُف کنی، کورا بِرانی از وجود
هین که آن کَهْ کوهها برکَنده است   زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا به کَعْبْ این آب جو   صد چو عاجِ‌ابن عُنُق شد غرق او
می‌نُماید موج خونش تلِّ مُشک   می‌نماید قعرِ دریا خاکِ خشک
خشک دید آن بحر را فرعونِ کور   تا درو راند از سَرِ مردی و زور
چون درآید در تَکِ دریا بود   دیدهٔ فرعون کی بینا بود؟
دیده بینا از لقای حق شود   حق کجا همرازِ هر احمق شود؟
قند بیند، خود شود زهرِ قَتول   راه بیند، خود بود آن بانگِ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان   تیز می‌گردی، بِدِه آخر زمان
خنجرِ تیزی تو اندر قصدِ ما   نیشِ زهرآلوده‌یی در فَصْدِ ما
ای فلک از رحمِ حق آموز رحم   بر دل موران مزن چون مار زخم
حقِّ آنکه چرخهٔ چرخ ترا   کرد گردان بر فرازِ این سَرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی   پیش از آنکه بیخ ما را برکَنی
حقِّ آنکه دایگی کردی نُخُست   تا نهالِ ما زآب و خاک رُست
حقِّ آن شه که ترا صاف آفرید   کرد چندان مَشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت   تا که دهری از ازل پنداشتت
شُکر دانستیم آغازِ ترا   انبیا گفتند آن رازِ ترا
آدمی داند که خانه حادثست   عنکبوتی نه که در وی عابثست
پشّه کی داند که این باغ از کِیَست   کو بهاران زاد و مرگش در دَیَست
کِرم کاندر چوب زاید سُست حال   کی بداند چوب را وقتِ نهال؟
ور بداند کِرم از ماهیّتش   عقل باشد، کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها   چون پَری دورست از آن فرسنگها
از مَلَک بالاست، چه جای پَری؟   تو مگسْ پَرّی، به‌پستی می‌پَری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پَرَد   مرغِ تقلیدت به‌پَستی می‌چَرَد
علم تقلیدی وبالِ جانِ ماست   عاریَست و ما نشسته کانِ ماست
زین خِرَد جاهل همی باید شدن   دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سودِ خود زان می‌گریز   زَهْر نوش و آبِ حیوان را بریز
هرکه بِسْتاید ترا، دشنام دِه   سود و سرمایه به‌مفلس وام دِه
ایمنی بگذار و جای خوف باش   بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

۱. فلیوان را در بالای آن «آتش‌پرستان» معنی کرده‌اند.

آزمودم عقلِ دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سیّد اجلّ[1] که چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت با دلقک شبی سیّد اجل / قحبه‌یی را خواستی تو از عَجَل
با من این را باز می‌بایست گفت / تا یکی مستور کردیمیت جُفت
گفت نُه مَستورِ صالح خواستم / قحبه گشتند و زغم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی‌معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت؟
عقل را من آزمودم هم بسی / زین سپس جویم جنون را مَغرِسی

به‌حیلت در سخن‌آوردن سایل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مُشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهرِ ما / نیست عاقل جز که آن مجنونْ نُما
بر نیی گشته سواره، نک فلان / می‌دواند در میانِ کودکان
صاحبِ رایست و آتش‌پاره‌یی / آسمان قَدْرست و اخترْ باره‌یی
فَرِّ او کَرّوبیان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر مَنِه گوساله را چون سامری
چون ولیّی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرارِ نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / وا ندانستی تو سرگین را زعود
ازجنون خودراولی چون پرده ساخت / مر وَرا ای کور کی خواهی شناخت؟
گر ترا بازست آن دیدهٔ یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیشِ آن چشمی که باز و رهبرست / هر گِلیمی را کَلیمی در بَرست
مرولی را هم ولی شُهره کُند / هرکرا او خواست با بَهره کُند
کس نداند از خِرَد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دُزدِ بینایی زکور / هیچ یابد دزد را او در عبور؟
کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند دزدِ عَنود
چون گزد سگْ کورِ صاحبْ ژنده را / کی شناسد آن سگِ درّنده را؟

۱. کلمهٔ «اجلّ» فراموش شده، در مقابله بر بالای سیّد نوشته‌اند.

حمله‌بردن سگ بر کورِ گدا

یک سگی در کوی بر کورِ گدا / حمله می‌آورد چون شیرِ وَغا
سگ کند آهنگِ درویشان به‌خشم / دَرکَشَد مَهْ خاکِ درویشان به‌چشم
کورْ عاجز شد زبانگ و بیمِ سگ / اندر آمد کور در تعظیمِ سگ
کای امیر صید، و ای شیرِ شکار / دستْ دستِ تُست، دست از مَن بدار
کز ضرورت دُمِّ خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد / از چو من لاغر شکارت چه رسد؟
گور می‌گیرند یارانت به‌دشت / کور می‌گیری تو در کوچه به گَشت[1]
گور می‌جویند یارانت به‌صید / کور می‌جویی تو در کوچه به کید
آن سگِ عالِم شکارِ گور کرد / وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رَست از ضلال / می‌کُند در بیشه‌ها صیدِ حلال
سگ چو عالِم گشت، شد چالاکِ زَحف / سگ چو عارف گشت، شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نورِ اِشناسنده چیست؟
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است / بلکه این زانست کز جهلست مست
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین / این زمین از فضلِ حق شد خصمْ بین
نورِ موسی دید و موسی را نواخت / خَسفِ قارون کرد و قارون را شناخت
رَجْف کرد اندر هلاکِ هر دعی / فهم کرد از حق که یا اَرْضُ اَبْلَعی
خاک و آب و باد و نارِ با شَرَر / بی‌خبر با ما و با حق با خبر
ما به‌عکسِ آن ز غیرِ حق خبیر / بی‌خبر از حقّ و از چندین نذیر
لاجرم اَشْفَقْنَ مِنْها جمله‌شان / کُند شد زآمیزِ حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حَیّ با حق مَوات
چون بماند از خَلق گردد او یتیم / اُنسِ حق را قلب می‌باید سلیم
چون زکوری دزد دزدد کاله‌یی / می‌کُند آن کورْ عَمیا ناله‌یی
تا نگوید دزدْ او را کان منم / کز تو دزدیدم که دزدِ پُر فنم
کی شناسد کور دزدِ خویش را؟ / چون ندارد نورِ چشم و آن ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت / تا بگوید او علامتهای رَخت
پس جهادِ اکبر آمد عَصْرِ دُزد / تا بگوید که چه بُرد آن زنْ بمزد[2]

---

۱. مصراع دوّم در متن چنین است: «کور می‌گیری تو درکوی این بدست»، در مقابله با قید «صح» در حاشیه اصلاحش کرده‌اند.

۲. مصراع دوّم در متن چنین است: «تا بگوید او چه دزدید و چه بُرد». در مقابله در حاشیه اصلاحش کرده‌اند.

اوّلا دزدیده کُحلِ دیده‌ات — چون ستانی، باز یابی تَبْصِرت
کالهٔ حکمت که گم کردهٔ دلست — پیشِ اهلِ دل یقین آن حاصلست
کورْ دل با جان و با سمع و بصر — می‌نداند دزدِ شیطان را زاثر
زاهلِ دل جو، از جماد آن را مجو — که جماد آمد خلایق پیشِ او
مشورت جوینده آمد نزدِ او — کای اَبِ کودک شده رازی بگو
گفت رَو زین حلقه کین دَر باز نیست — بازگَرد، امروزْ روزِ راز نیست
گر مکان را رَه بُدی در لامکان — همچو شیخان بودمی من بَردکان

خواندن محتسب مستِ خراب افتاده را به‌زندان

محتسب در نیم شب جایی رسید — در بُنِ دیوار مستی خفته دید
گفت هَی مستی، چه خوردستی؟ بگو — گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست؟ — گفت ازآنکه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای، آن چیست آن؟ — گفت آنکه در سبو مخفیست آن
دَور می‌شد این سؤال و این جواب — ماند چون خر مُحتسب اندر خَلاب
گفت او را محتسب، هین آه کن — مست هوهو کرد هنگام سخُن
گفت گفتم آه کن، هو می‌کنی؟ — گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیَست — هوی هویِ مَی‌خوران از شادیَست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز — معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رَو تو از کجا من از کجا؟ — گفت مستی، خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رَو — از برهنه کی توان بردن گرو؟
گر مرا خود قوّت رفتن بُدی — خانهٔ خود رفتمی، وین کی شدی؟
من اگر با عقل و با اِمکانمی — همچو شیخان بر سَرِ دُکّانمی

دوم بار در سخن‌کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم‌تر گردد

گفت آن طالب که آخِر یک نَفَس — ای سواره بَرنَی، این سو ران فَرَس
راند سوی او که هین زو تر بگو — کاسْپِ من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد، زود باش — از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش؟
او مَجالِ رازِ دل گفتن ندید — زو برون شو کرد و در لاغش کشید

گفت می‌خواهم درین کوچه زنی　　کیست لایق از برای چون منی؟
گفت سه گونه زن‌اند اندر جهان　　آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کُل تُراست　　وآن دگر نیمی ترا نیمی جداست
وآن سیم هیچ او ترا نَبْوَد بدان　　این شنودی، دور شو، رفتم روان
تا ترا اسپم نَپرّاند لگد　　که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میانِ کودکان　　بانگ زد بارِ دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیرِ این　　این زنان سه نوع گفتی، برگزین
راند سوی او و گفتش بکرْ خاص　　کُل ترا باشد زغم یابی خلاص
وآنکه نیمی آنِ تو بیوه بود　　وآنکه هیچست، آن عیال با وَلَد
چون زشُوی اوّلش کودک بود　　مِهر و کُلِّ خاطرش آن سو رود
دُور شو تا اسپ نندازد لگد　　سُمّ اسپِ توسنم بر تو رسد
های هویی کرد شیخ و باز راند　　کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل، بیا　　یک سؤالم ماند ای شاهِ کیا
باز راند این سو، بگو زوتر چه بود؟　　که زمیدان آن بچه گویم رُبود
گفت ای شَه با چنین عقل و ادب　　این چه شَیدست، این چه فعلست، ای عجب؟
تو ورای عقلِ کلّی در بیان　　آفتابی، در جنون چونی نهان؟
گفت این اَوباش رایی می‌زنند　　تا درین شهر خودم قاضی کُنند
دفع می‌گفتم، مرا گفتند نی　　نیست چون تو عالِمی صاحبْ فنی
با وجودِ تو حرامست و خبیث　　که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما　　کمتر از تو شَه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم　　لیک در باطن همانم که بُدم
عقلِ من گنجست و من ویرانه‌ام　　گنج اگر پیدا کنم، دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد　　این عسس را دید و در خانه نشد
دانشِ من جوهر آمد نه عرض　　این بهایی نیست بهرِ هر غرض
کانِ قندم، نَیستانِ شَکّرم　　هم زمن می‌روید و من می‌خورم
علمِ تقلیدی و تعلیمیست آن　　کز نُفورِ مستمع دارد فغان
چون پیِ دانه نه بهر روشنیست　　همچو طالب علمِ دنیای دَنیست
طالب علمست بهر عام و خاص　　نه که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد　　چونکه نورش راند از دَر گفت بَرْد
چونکه سوی دشت و نورش رَه نبود　　هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پَر دهد، پَرِّ خرد　　برهد از موشی و چون مرغان پَرَد
ور نجوید پَر، بماند زیر خاک　　ناامید از رفتنِ راهِ سِماک

عِلمِ گفتاری که آن بی‌جان بود　　عاشقِ روی خریداران بود
گرچه باشد وقتِ بحثِ علمْ زَفت　　چون خریدارش نباشد، مُرد و رفت
مشتریِّ من خدایست، او مرا　　می‌کَشَد بالا که اللّهُ اشْتَری
خونبهای من جمالِ ذوالجلال　　خونبهای خود خورم کسبِ حلال
این خریداران مفلس را بِهِل　　چه خریداری کند یک مشت گِل؟
گِل مخور، گِل را مخر، گِل را مجو　　زانکه گِلْ خوارست دایم زردْ رو
دل بخور تا دایما باشی جوان　　از تجلّی چهره‌ات چون ارغوان
یارب این بخشش نه حدِّ کارِ ماست　　لطفِ تو لطفِ خفی را خود سزاست
دست گیر از دستِ ما، ما را بخر　　پرده را بردار و پردهٔ ما مَدِر
بازخر ما را ازین نفس پلید　　کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بندِ سخت　　که گشاید ای شه بی‌تاج و تخت؟
این چنین قفلِ گِران را ای وَدود　　که تواند جز که فضل تو گشود؟
ما زخود سوی تو گردانیم سَر　　چون توی از ما به‌ما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیمِ تست　　گرنه در گلخن گلستان از چه رُست؟
درمیان خون و روده فهم و عقل　　جز ز اِکرام تو نتوان کرد نَقل
از دو پارهٔ پیه این نورِ روان　　موج نورش می‌زند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو　　می‌رود سیلابِ حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست　　تا به‌باغِ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاهْ راهِ باغِ جانها شرعِ اوست　　باغ و بُستانهای عالَم فرعِ اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن　　زود تَجْری تَحْتَهاالأنهارَ خوان

تتمّهٔ نصیحت رسول ـ علیه‌السّلام ـ بیمار را

گفت پیغامبر مر آن بیمار را　　چون عیادت کرد یارِ زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای　　از جهالت زَهْربایی خورده‌ای؟
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای　　چون زمکرِ نَفْس می‌آشفته‌ای؟
گفت یادم نیست، الّا همّتی　　دار با من، یادم آید ساعتی
از حضورِ نور بخشِ مصطفی　　پیشِ خاطر آمد او را آن دعا
[همّت پیغمبر روشنکده　　پیش خاطر آمدش آن گم شده][1]

۱. بیت را از نیکلسون افزوده‌ایم.

تافت زان روزن که از دل تا دلست	روشنی که فرقِ حقّ و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول	آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتارِ گنه می‌آمدم	غرقه دست اندر حَشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید	مُجرمان را از عذابِ بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود	بندِ محکم بود و قفلِ ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز	نی امید توبه، نی جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن	آه می‌کردم که ای خَلّاقِ من
از خطر هاروت و ماروت آشکار	چاهِ بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند	گُربُزند و عاقل و ساحِروَشَند
نیک کردند و به‌جای خویش بود	سهل‌تر باشد زآتش رنج دود
حد ندارد وصفِ رنج آن جهان	سهل باشد رنج دنیا پیشِ آن
ای خنک آن‌کو جهادی می‌کند	بر بَدَن زَجری و دادی می‌کند
تا زرنج آن جهانی وارهد	بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی گفتم که یارب آن عذاب	هم درین عالم بِران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم	در چنین درخواست حلقه می‌زدم
این چنین رنجوریی پیدام شد	جانِ من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اورادِ خود	بی‌خبر گشتم زخویش و نیک و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو	ای خجسته، وی مبارک بوی تو
می‌شدم از بندْ من یکبارگی	کردیَم شاهانه این غمخوارگی
گفت هَی هَی این دعا دیگر مکن	برمکَن تو خویش را از بیخ و بُن
تو چه طاقت داری ای مورِ نژند	که نهد بر تو چنان کوه بلند؟
گفت توبه کردم ای سلطان که من	از سَرِ جَلدی نَلافَم هیچ فن
این جهان تیهست و تو موسی و ما	از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره می‌رویم و در اخیر	همچنان در منزل اوّل اسیر
قوم موسی راه می‌پیموده‌اند	آخِر اندر گامِ اوّل بوده‌اند[1]
گر دلِ موسی زما راضی بُدی	تیه را راه و کَران پیدا شدی
ور به کُل بیزار بودی او زما	کی رسیدی خوانمان هیچ از سما؟
کی زسنگی چشمه‌ها جوشان شدی	در بیابان مان امانِ جان شدی؟
بل به‌جای خوانْ خود آتش آمدی	اندرین منزل لَهَب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کارِ ما	گاه خصمِ ماست و گاهی یارِ ما

۱. این بیت در متن نیست، در مقابله با اشاره به‌محل آن در حاشیه نوشته‌اند.

خشمش آتش می‌زند در رختِ ما / حلمِ او رد می‌کُند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست اینِ نادر زلطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهرِ این / نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن؟
عهدِ ما بشکست صد بار و هزار / عهدِ تو چون کوه ثابت برقرار
عهدِ ما کاه و به‌هر بادی زبون / عهدِ تو کوه و زصد کُه هم فزون
حقّ آن قوّت که بر تلوینِ ما / رحمتی کن ای امیرِ لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحانِ ما مکن ای شاهْ بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی، ای کریمِ مُستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بی‌حدیم و در ضَلال
بی‌حدیِّ خویش بگمار ای کریم / بر کژیِّ بی‌حدِ مُشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مِصر بودیم و یکی دیوار ماند
اَلْبَقیّه، اَلْبَقیّه، ای خدیو / تا نگردد شاد کلّی جانِ دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نُخُست / که تو کردی گمرهان را بازجُست[1]
چون نمودی قُدرتت بنمای رَحْم / ای نهاده رحمها در لَحم و شَحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مِهترا
آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رَست از دیو زشت
دیو که بْود کو زآدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی بَرَد؟
درحقیقت نفعِ آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دوصد بازی ندید / پس ستونِ خانهٔ خود را بُرید
آتشی زد شبْ به کِشتِ دیگران / باد آتش را به کِشتِ او بِران
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیانِ خصم دید آن ریو را
خود زیانِ جانِ او شد ریوِ او / گویی آدم بود دیوِ دیوِ او[2]
لعنت این باشد که کژ بینش کند / حاسد و خودبین و پُر کینش کند
تا نداند که هر آنکه کرد بَد / عاقبت بازآید و بر وی زند
جمله فرزین‌بندها بیند به‌عکس / مات بر وی گردد و نقصان و وَکْس
زآنکه گراو هیچ بیند خویش را / مُهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / دردْ او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را دردِ زه / طفل در زادن نیابد هیچ رَه
این امانت در دل و دل حامله‌ست / این نصیحتها مثالِ قابله‌ست

۱. این بیت در متن نیامده، در مقابله به‌حاشی افزوده‌اند.
۲. این بیت هم در متن نیست، در مقابله افزوده‌اند.

قابله گوید که زن را درد نیست   درد باید، درد کودک را رهیست
آنکه او بی‌درد باشد ره زنست   زآنکه بی‌دردی اناالحق گفتنست
آن اَنا بی‌وقت گفتن لعنتست   آن اَنا در وقت گفتن رحمتست
آن اَنا منصور رحمت شد یقین   آن اَنا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغِ بی‌هنگام را   سر بریدن واجبست اِعلام را
سر بریدن چیست؟ کُشتن نَفْس را   در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیشِ کژدم برکَنی   تا که یابد او زکشتن ایمنی
برکَنی دندانِ پُر زهری ز مار   تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظِلِّ پیر   دامن آن نفْس‌کُش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیقِ هوست   در تو هر قوّت که آید جذبِ اوست
ما رَمَیْتَ اذْ رَمَیْتَ راست دان   هرچه کارد، جان بود از جانِ جان
دست گیرنده وَیست و بُردبار   دم به‌دم آن دم ازو اومید دار
نیست غم گر دیر بی‌او مانده‌ای   دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد، سخت گیرد رحمتش   یک دمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل و وَلا   از سَرِ اندیشه می‌خوان والضُّحی
ور تو گویی هم بدیها از ویست   لیک آن نقصانِ فضلِ او کَیَست؟
آن بدی دادن کمالِ اوست هم   من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقّاشی دوگونه نقشها   نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا
نقشِ یوسف کرد وحُورِ خوش‌سرشت   نقشِ عفریتان و ابلیسانِ زشت
هر دو گونه نقشِ استادیِّ اوست   زشتیِ او نیست آن رادیِّ اوست
زشت را در غایتِ زشتی کند   جمله زشتیها به‌گِردش برتَنَد
تا کمال دانشش پیدا شود   مُنکِرِ استادیش رسوا شود
ورنداند زشت کردن ناقص است   زین سبب خلّاقِ گَبر و مُخلص است
پس ازین رُو کفر و ایمان شاهدند   بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طَوْعاً ساجدست   زآنکه جویای رضا و قاصدست
هست کَرْهاً گبر هم یزدان پرست   لیک قصدِ او مرادی دیگرست
قلعهٔ سلطان عمارت می‌کند   لیک دعویِّ اِمارت می‌کند
گشته یاغی تا که مُلکِ او بود   عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه   می‌کند معمور، نه از بهرِ جاه
زشت گوید ای شَهِ زشت‌آفرین   قادری بر خوب و بر زشتِ مَهین
خوب گوید ای شَهِ حُسن و بَها   پاک گردانیدَیم از عیبها

وصیت کردن پیغامبر ـ علیه‌السّلام ـ مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش

گفت پیغامبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتِنا فی دارِ دُنیانا حَسَنْ / آتِنا فی دارِ عُقْبانا حَسَنْ
راه را بر ما چو بُستان کُن لطیف / منزلِ ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای مَلَک / نی که دوزخ بود راهِ مشترک؟
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاهِ ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاهِ دَنی؟
پس مَلَک گوید که آن روضهٔ خُضَر / که فلان‌جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاهِ سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نَفْسِ دوزخْ خوی را / آتشیِ گبرِ فتنه جوی را
جهدها کردید و او شد پُر صفا / نار را کُشتید از بهر خدا
آتشِ شهوت که شعله می‌زدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هُدی
آتشِ خشم از شما هم حِلم شد / ظلمتِ جهل از شما هم علم شد
آتشِ حرص از شما ایثار شد / وآن حسد چون خار بُد، گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کُشتید جمله پیش پیش
نفسِ ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلانِ ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طَرْفِ جو
داعیِ حق را اجابت کرده‌اید / در جَحیمِ نَفْس آب آورده‌اید
دوزخِ ما نیز در حقِّ شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیستْ احسان را مکافات ای پسر؟ / لطف و احسان و ثوابِ مُعتبر
نی شما گفتید ما قربانیم / پیشِ اوصافِ بقا ما فانییم؟
ما اگر قَلّاش و گر دیوانه‌ایم / مستِ آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سَر می‌نهیم / جانِ شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اَسرارِ ماست / چاکری و جانسپاری کارِ ماست
هرکجا شمعِ بلا افروختند / صد هزاران جانِ عاشق سوختند
عاشقانی کز درونِ خانه‌اند / شمعِ روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رَو که با تو روشنند / وز بَلاها مر ترا چون جوشنند

بر جنایاتت مواسا می‌کُنند / در میان جان ترا جا می‌کنند[1]
زان میان جانِ ترا جا می‌کنند / تا ترا پُر باده چون جامی کنند
در میانِ جانِ ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدرِ منیر
چون عُطارِد دفترِ دل وا کنند / تا که بر تو سِرّها پیدا کنند
پیشِ خویشان باش چون آواره‌یی / بر مَهِ کامل زن ار مَه‌پاره‌یی
جزو را از کُلّ خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست؟
جنس را بین نوع گشته در رَوِش / غیبها بین عین گشته در زَهِش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد؟
چاپلوس و لفظِ شیرین و فریب / می‌ستانی، می‌نهی چون زن به‌جیب
مر ترا دشنام و سیلیِّ شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صَفْع شاهان خور، مخور شهدِ خسان / تا کسی گردی زاقبالِ کسان
زانک ازیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روحْ جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دان که او بگریختست از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دلِ کورِ بَدِ بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که اُستا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از اُستا گریزد در جهان / او زدولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌یی آموختی در کسبِ تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی؟
پیشه‌یی آموز کاندر آخرت / اندر آید دخلِ کسبِ مغفرت
آن جهان شهریست پربازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حَسْب
حق‌تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسبست لعبِ کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تَنَد / شکلِ صحبتْ کُن مِساسی می‌کُند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته، بمانده یک تنه
این جهان بازی‌گهست و مرگْ شب / باز گردی کیسه خالی، پُر تعب
کسبِ دین عشقست و جذب اندرون / قابلیّت نورِ حق را ای حرون
کسبِ فانی خواهدت این نَفْسِ خَس / چند کسبِ خس کُنی؟ بگذار بس
نَفْسِ خَس گر جویدت کسبِ شَریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

۱. این بیت در مقابله با اشاره به‌محلا آن در هامش با قید «صح» علاوه شده است.

بیدارکردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است

در خبر آمد که خالِ مؤمنان ‌‌‌‌ خفته بُد در قصر بر بسترِستان[1]
قصر را از اندرون در بَسته بود ‌‌‌‌ کز زیارتهای مردم خَسته بود
ناگهان مردی وَرا بیدار کرد ‌‌‌‌ چشم چون بگشاد، پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود ‌‌‌‌ کیست کین گستاخی و جرأت نمود؟
گِرد برگشت و طلب کرد آن زمان ‌‌‌‌ تا بیابد زان نهان گشته نشان
او پسِ در مُدبِری را دید کو ‌‌‌‌ در پسِ پرده نهان می‌کرد رُو
گفت هَی تو کیستی، نام تو چیست؟ ‌‌‌‌ گفت نامم فاش ابلیسِ شقیست
گفت بیدارم چرا کردی به جد؟ ‌‌‌‌ راست گو با من، مگو برعکس و ضد

از خرافکندن ابلیس معاویه را و روپوش و بهانه‌کردن و جواب گفتن معاویه او را[2]

گفت هنگام نماز آخر رسید ‌‌‌‌ سوی مسجد زود می‌باید دوید
عَجِّلوُاالطّاعاتِ قَبْلَ الفَوْت گفت ‌‌‌‌ مصطفی، چون دُرِّ معنی می‌بسُفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا ‌‌‌‌ که بـه‌خیری ره نما باشی مرا
دُزد آید از نهان در مسکنم ‌‌‌‌ گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دُزد را ‌‌‌‌ دزد کی داند ثواب و مزد را؟

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اوّل فرشته بوده‌ایم ‌‌‌‌ راه طاعت را به‌جان پیموده‌ایم
سالکانِ راه را مَحرم بُدیم ‌‌‌‌ ساکنانِ عرش را همدم بُدیم
پیشهٔ اوّل کجا از دل رود ‌‌‌‌ مِهرِ اوّل کی زدل بیرون شود؟

---

۱. متن نسخه چنین است: «در خبر آمد که آن معّاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه»، در مقابله با افزودن «صح» بر بالای «آن معّاویه»، «خال مؤمنان» و بر بالای «در یک زاویه» «بر بسترستان» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

۲. کلمهٔ «بهانه» بر بالا نوشته شده است.

در سفر گر روم بینی یا خُتَن — از دل تو کی رود حُبُّ الوَطَن؟
ما هم از مستانِ این مَی بوده‌ایم — عاشقان درگهِ وی بوده‌ایم
نافِ ما بر مِهر او ببریده‌اند — عشقِ او در جانِ ما کاریده‌اند
روزِ نیکو دیده‌ایم از روزگار — آبِ رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست — از عدم ما را نه او برداشتست؟
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم — در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سَرِ ما دستِ رحمت می‌نهاد — چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیرْجو — گاهوارم را که جنبانید؟ او
از که خوردم شیر غیر شیرِ او — که مرا پرورد جز تدبیرِ او؟
خوی کان با شیر رفت اندر وجود — کی توان آن را ز مردم واگشود؟
گر عتابی کرد دریای کرم — بسته کی کردند درهای کرم؟
اصلِ نقدش داد و لطف و بخششست — قهر بر وی چون غباری از غِشست
از برای لطفْ عالم را بساخت — ذرّه‌ها را آفتاب او نواخت
فُرقت از قهرش اگر آبستنست — بهرِ قدرِ وصالِ او دانستنست
تا دهد جان را فِراقش گوشمال — جان بداند قدرِ ایّام وصال
گفت پیغامبر که حق فرموده است — قصد من از خَلْقْ احسان بوده است
آفریدم تا زمن سودی کنند — تا ز شهدم دست آلودی کنند
نه برای آنکه تا سودی کنم — وز برهنه من قَبایی بر کَنَم
چند روزی که زپیشم رانده‌ست — چشم من در روی خوبش مانده‌ست
کز چنان رویی چنین قهر؟ ای عجب — هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادثست — زآنکه حادث حادثی را باعثست
لطفِ سابق را نظاره می‌کُنم — هرچه آن حادثْ دوپاره می‌کنم
ترکِ سجده از حسد گیرم که بود — آن حسد از عشق خیزد نه از جُحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین — که شود با دوستْ غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرتْ پَزی — همچو شرطِ عَطسه گفتنْ دیرزی[1]
چونکه‌بر نَطعش جز این بازی نبود — گفت بازی کن، چه دانم در فزود؟
آن یکی بازی که بُد من باختم — خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذّات او — ماتِ اویم، ماتِ اویم، ماتِ او
چون رهاند خویشتن را ای سره — هیچ‌کس در شش جهت از ششدره؟
جزوِ شش از کلِّ شش چون وارهد؟ — خاصه که بی‌چون مرورا کژ نهد

۱. در هامش به‌جای «شرط»، با قید «خ» (نسخه) «بعد» نوشته شده است.

هر که در شش او درون آتشست   اوش برهاند که خلّاقِ ششست
خود اگر کفرست و گر ایمانِ او   دستْ بافِ حضرتست و آنِ او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راستست   لیک بخشِ تو ازینها کاستست
صد هزاران را چو من توره زدی   حُفره کردی، در خزینه آمدی
آتشی، از تو نسوزم چاره نیست   کیست کز دست تو جامه‌ش پاره نیست؟
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست   تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند   اوستادِ جمله دُزدانت کند
با خدا گفتی، شنیدی رو به‌رو   من چه باشم پیشِ مَکْرت ای عدو؟
معرفتهای تو چون بانگِ صفیر   بانگ مرغانست، لیکن مرغْ گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زَدَست   مرغْ غرّه کاشنایی آمدست
در هوا چون بشنود بانگِ صفیر   از هوا آید، شود اینجا اسیر
قومِ نوح از مکرِ تو در نوحه‌اند   دل کباب و سینه شَرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان   درفکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسارِ قومِ لوط   در سیاهابه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته   ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقلِ فرعونِ ذَکیِّ فیلسوف   کور گشت از تو، نیابید او وقوف
بولَهَب هم از تو نااهلی شده   بوالحَکَم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهرِ یاد را   مات کرده صدهزار اُستاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت   سوخته دلها، سیه گشته دلت
بحر مکری تو، خلایق قطره‌یی   تو چو کوهی وین سلیمان ذرّه‌یی
که رَهَد از مکرِ تو ای مُختَصِم؟   غرق طوفانیم الاّ مَنْ عَصِم
بس ستارهٔ سعد از تو مُحتَرِق   بس سپاه و جمعْ از تو مُفْتَرِق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقدرا[1]   من مِحَکّم قلب را و نقد را

۱. در متن «عقدها» را به «عقدرا» بدل کرده‌اند.

امتحان شیر و کَلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام؟ / صیرفی‌ام، قیمتِ او کرده‌ام
نیکوان را رهنمایی می‌کنم / شاخهای خشک را بر می‌کَنم
این علفها می‌نهم ازبهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنسِ کیست؟
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوییَ شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کُند او گامْ تیز
گر به‌سوی اَستخوان آید، سگست / ور گیا خواهد، یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد از این هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قُوتِ نَفْس و قُوتِ جان را عرضه کن
گر غذای نَفْس جوید، اَبْترست / ور غذای روح خواهد، سَروَرست
گر کند او خدمت تن، هست خر / ور رود دربحر جان، یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو به‌یک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنانْ شَهْوات عرضه می‌کنند
نیک را چون بَد کنم؟ یزدان نِیَم / داعیم من، خالقِ ایشان نِیَم
خوب را من زشت سازم، رب نه‌ام / زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه رو می‌نماید مرد را
گفت آینه گناه از من نبود / جُرْم او را نهْ که روی من زدود؟[1]
او مرا غمّاز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم، بر گوا زندان کجاست؟ / اهلِ زندان نیستم، ایزد گواست
هر کجا بینم نهالِ میوه‌دار / تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هرکجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌بُرم من تا رهد از پُشکْ مُشک
خشک گوید باغبان را کای فتی / مرمرا چه می‌بُری سَر بی‌خطا؟
باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکیِ تو جرمِ تو؟
خشک گوید راستم من کژ نِیَم / تو چرا بی‌جُرم می‌بُرّی پِیَم؟
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی، تَر بودیی
جاذبِ آبِ حیاتی گشتیی / اندر آبِ زندگی آغشتیی
تخمِ تو بَد بوده است و اصلِ تو / با درختِ خوش نبوده وصلِ تو
شاخِ تلخ ار با خوشی وُصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بَرزَند

---

۱. این بیت در متن نیست، در مقابله بر حاشیه با افزودن کلمهٔ «صح» افزوده‌اند.

عُنف‌کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر ای راهْ زن حجّت مگو ‌ ‌ ‌ مر ترا ره نیست در من، ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم ‌ ‌ ‌ هر لباساتی که آری، کی خَرَم؟
گِردِ رختِ من مَگرد از کافری ‌ ‌ ‌ تو نه‌ای رختِ کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن ‌ ‌ ‌ ور نُماید مشتری، مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو ‌ ‌ ‌ ای خدا فریادْ ما را زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد ‌ ‌ ‌ در رُباید از من این ره زن نَمَد

نالیدن معاویه به‌حضرت حق‌تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دُودَست ای اله ‌ ‌ ‌ دست گیر، ارنه گلیمم شد سیاه
من به‌حجّت بر نیایم با بلیس ‌ ‌ ‌ کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو عَلَّمَ الاسْما بَگَست ‌ ‌ ‌ در تَکِ چون برقِ این سگ بی‌تگست
از بهشت انداختش بر روی خاک ‌ ‌ ‌ چون سَمَک در شَستِ او شد از سِماک
نوحهٔ اِنّا ظَلَمْنا می‌زدی ‌ ‌ ‌ نیست دستان و فسونش را حَدی
اندرونِ هر حدیثِ او شَرَست ‌ ‌ ‌ صد هزاران سِحْر در وی مُضمرست
مَردیِ مَردان بُبَندد در نَفَس ‌ ‌ ‌ در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیسِ خلق سوزِ فتنه‌جو ‌ ‌ ‌ بر چِیَم بیدار کردی؟ راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

گفت هر مردی که باشد بَدگُمان ‌ ‌ ‌ نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیالْ اندیش شد ‌ ‌ ‌ چون دلیل آری، خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود، علّت شود ‌ ‌ ‌ تیغِ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون ‌ ‌ ‌ هست با ابله سخن‌گفتن جنون
تو زِ من با حق چه نالی ای سلیم؟ ‌ ‌ ‌ تو بنال از شَرِّ آن نفسِ لئیم
تو خوری حلوا، ترا دُنْبَل شود ‌ ‌ ‌ تب بگیرد، طبع تو مُختَل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را ‌ ‌ ‌ چون نبینی از خود آن تلبیس را؟

نیست از ابلیس، از تست ای غوی　　که چو روبه سوی دنبه می‌روی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را[1]　　دام باشد این ندانی تو چرا؟
زان ندانی کِت زدانش دور کرد　　میلِ دنبه چشم و عقلت کور کرد
حُبُّکَ الأشیاءَ یُعْمیکَ یُصِمّ　　نَفسُکَ السَّودا جَنَتْ لاتَختَصِمْ
تو گنه بر من مَنِه، کژمژ مبین[2]　　من زبَد بیزارم و از حرص و کین
من بَدی کردم، پشیمانم هنوز　　انتظارم تا دَمَم گردد تموز[3]
متّهم گشتم میان خلْق من　　فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگِ بیچاره اگر چه گرسنست　　متّهم باشد که او در طَنْطَنه ست
از ضعیفی چون نتواند راه رفت　　خلق گوید تُخمه است از لوتِ زفت

بازجُستن معاویه حقیقت غرض را از ابلیس[4]

گفت غیرِ راستی نرهاندت　　داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وارهی از چنگِ من　　مکر ننشانَد غبارِ جنگِ من
گفت چون دانی دروغ و راست را　　ای خیال اندیشِ پُر اندیشه‌ها؟
گفت پیغامبر نشانی داده است　　قلب و نیکو را محکّ بنهاده است
گفته است الکِذْبُ رَیْبٌ فِی‌القُلوبْ　　گفت اَلصّدقُ طُمأنینٌ طَروب
دل نیارامد زگفتارِ دروغ　　آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیثِ راست آرامِ دلست　　راستیها دانهٔ دامِ دلست
دل مگر رنجور باشد بَد دهان　　که نداند چاشنیّ این و آن
چون شود از رنج و علّتْ دل سلیم　　طعمِ کذب و راست را باشد علیم
حرصِ آدم چون سوی گندم فزود　　از دلِ آدم سلیمی را رُبود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد　　غرّه گشت و زَهرِ قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نَفَس　　می‌پَرَد تمییز از مستِ هوس
خلق مستِ آرزواند و هوا　　زان پذیرا اند دستانِ ترا
هرکه خود را از هوا خو باز کرد　　چشمِ خود را آشنای راز کرد

---

۱. در متن در مقابله «دنبهاء» را به «دنبه‌را» بدل کرده‌اند.
۲. در متن «کژ کژ» نوشته‌اند، در مقابله بر بالای «کژ» دوّم «مژ» نوشته و اصلاح کرده‌اند.
۳. مصراع دوّم در متن چنین است، «انتظارم تا شبم آید به‌روز» در حاشیه اصلاحش کرده‌اند.
۴. در متن نوشته «باز الحاح کردن معاویه ابلیس را»، در حاشیه عنوان فوق را در مقابله افزوده‌اند.

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

قاضیی بنشاندند و می‌گریست   گفت نایب قاضیا گریه ز چیست؟
این نه وقت گریه و فریادِ تُست   وقت شادی و مبارک بادِ تست
گفت آه چون حکم رانَد بی‌دلی   در میانِ آن دو عالِم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقف‌اند   قاضیِ مسکین چه داند زان دو بند؟
جاهلست و غافلست از حالشان   چون رود در خونشان و مالشان؟
گفت خصمان عالم‌اند و علّتی   جاهلی تو لیک شمعِ ملّتی
زآنکه تو علّت نداری درمیان   آن فراغت هست نورِ دیدگان
و آن دو عالِم را غَرَضْشان کور کرد   علمشان را علّت اندر گور کرد
جهل را بی‌علّتی عالِم کُند   علم را علّت کژ و ظالم کُند
تا تو رُشوت نستدی، بیننده‌ای   چون طمع کردی، ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را واکرده‌ام   لقمه‌های شهوتی کم‌خورده‌ام
چاشنی گیرِ دلم شد با فروغ   راست را داند حقیقت از دروغ

به‌اقرارآوردن معاویه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مرمرا؟   دشمن بیداریی تو ای دغا
همچو خشخاشی، همه خواب آوری   همچو خمری، عقل و دانش را بَری
چارمیخت کرده‌ام، هین راست گو   راست را دانم، تو حیلتها مجو
من ز هرکس آن طلب دارم که او[1]   صاحبِ آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شَکّری   مر مُخنّث را نگیرم لشکری
همچو گبران من نجویم از بُتی   کو بود حق یا خود از حق آیتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مُشک   من در آبِ جو نجویم خشتِ خُشک
من زشیطان این نجویم کوست غیر   کو مرا بیدار گرداند به‌خیر
گفت بسیار آن بلیس از مکر و غَدْر   میر از او نشنید، کرد استیز و صَبر

---

۱. در متن بالای «طمع» به‌قلم سرخ ریز «طلب» نوشته‌اند.

راست‌گفتن ابلیس ضمیر خود را به‌معاویه

از بُنِ دندان بگفتش بهرِ آن		کردمت بیدار، می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز		از پیِ پیغامبرِ دولتْ فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا		این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها		از دو چشم تو مثالِ مَشْکها
ذوق دارد هرکسی در طاعتی		لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و دردْ بودی صد نماز		کو نماز و کو فروغ آن نیاز؟

فضیلتِ حسرت‌خوردنِ آن مخلص بر فوتِ نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون		مردم از مسجد همی آمد بُرون
گشت پُرسان که جماعت را چه بود		که زمسجد می برون آیند زود؟
آن یکی گفتش که پیغامبر نماز		با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا درمی‌روی ای مردِ خام؟		چونکه پیغامبر بدادست اَلسّلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون		آهِ او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی گفتا بده آن آه را		وین نماز من ترا بادا عطا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز		او بِستَد آن آه را با صد نیاز
شب به‌خواب اندر بگفتش هاتفی		که خریدی آب حیوان و شِفا
حُرمتِ این اختیار و این دُخول		شد نماز جملهٔ خلقان قبول

تتمّهٔ اقرار ابلیس به‌معاوِیه مکر خود را

پس عزازیلش بگفت ای میرِ راد		مکرِ خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فَوْت می‌شد آن زمان		می‌زدی از دردِ دل آه و فغان
آن تأسّف و آن فغان و آن نیاز		درگذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب		تا نسوزاند چنان آهی حجاب
تا چنان آهی نباشد مر ترا		تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم، از حسد کردم چنین		من عدوّم، کار من مکرست و کین

گفت اکنون راست گفتی، صادقی   از تو این آید، تو این را لایقی
عنکبوتی، تو مگس داری شکار   من نیَم ای سگ مگس، زحمت میار
بازِ اِسپیدم شکارم شه کند   عنکبوتی کی به‌گِردِ ما تَنَد؟
رَو مگس می‌گیر تا توانی هلا   سوی دوغی زن مگسها را صلا
وربخوانی تو به‌سوی انگبین   هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی، خواب بود   تو نمودی کَشتی، آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان می‌خواندی   تا مرا از خیرِ بهتر راندی

فوت شدن دزد به‌آواز دادن آن شخص صاحبْ‌خانه راکه نزدیک آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید   در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پِیَش   تا درافکند آن تَعَب اندر خُوِیَش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش   تا بدو اندر جهد، دریابدش
دزدِ دیگر بانگ کردش که بیا   تا بُبینی این علاماتِ بلا
زودباش و بازگرد ای مَردِکار   تا بُبینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود   گر نگَردم زود، این بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند   بَستن این دُزد سودم کی کند؟
این مسلمان از کَرَم می‌خواندم   گر نگردم زود، پیش آید نَدَم
بر امیدِ شفقتِ آن نیکخواه   دزد را بگذاشت باز آمد به‌راه
گفت ای یار نکو، احوال چیست   این فغان و بانگ تو از دستِ کیست؟
گفت اینک بین نشان پایِ دزد   این طرف رفتست دزدِ زن بِمُزد
نک نشانِ پای دزدِ قلتبان   در پی او رَو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می‌گوئی مرا؟   من گرفته بودم آخِر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم   من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان   من حقیقت یافتم چه بْوَد نشان؟
گفت من از حق نشانت می‌دهم   این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طرّاری تو، یا خود ابلهی؟   بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را می‌کَشیدم من کَشان   تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جِهَت گو، من برونم از جهات   در وصالِ آیات کو یا بیّنات؟
صُنع بیند مَردِ محجوب از صفات   در صفات آنست کو گُم کَرد ذات

واصلان چون غرقِ ذات‌اند ای پسر   کی کنند اندر صفاتِ او نظر؟
چونکه اندر قعرِ جو باشد سَرَت   کی به‌رنگِ آب افتد منظرت؟
ور به‌رنگ آب باز آیی زقَعْر   پس پلاسی بستدی، دادی تو شَعْر
طاعتِ عامه گناهِ خاصگان   وُصلتِ عامه حجابِ خاص دان
مر وزیری را کند شَه مُحتسب   شه عدوِّ او بود، نبود مُحِب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر   بی‌سبب نبود تغیّر ناگزیر
آنکه ز اوّل محتسب بُد خود وَرا   بخت و روزی آن بُدست از ابتدا
لیک آنک اوّل وزیرِ شه بُدست   محتسب کردنْ سبب فعلِ بَدَست
چون ترا شَه زآستانه پیش خواند   باز سوی آستانه باز راند
تو یقین می‌دان که جُرمی کرده‌ای   جبر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزیّ و قسمت این بُدست   پس چرا دی بودت آن دولت به‌دست؟
قسمت خود خودْ بُریدی تو زجهل   قسمت خود را فزاید مردِ اهل

قصّهٔ منافقان و مسجدِ ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژ رَوی   شاید ار از نَقلِ قرآن بشنوی
این چنین کژبازیی در جُفت و طاق   با نَبی می‌باختند اهلِ نفاق
کز برای عزِّ دینِ احمدی   مسجدی سازیم و بود آن مُرتَدی
این چنین کژ بازیی می‌باختند   مسجدی جُز مسجدِ او ساختند
سقف و فرش و قُبّه‌اش آراسته   لیک تَفریقِ جماعت خواسته
نزدِ پیغامبر به‌لابه آمدند   همچو اشتر پیشِ او زانو زدند
کای رسول حق، برای مُحسنی   سوی آن مسجد قَدَم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اَقدامِ تو   تا قیامت تازه بادا نامِ تو
مسجدِ روزِ گِلست و روزِ ابر   مسجدِ روزِ ضرورتْ وقتِ فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا   تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شِعارِ دین شود بسیار و پُر   زآنکه با یاران شود خوش کارِ مُر
ساعتی آن جایگه تشریف دِه   تزکیه مان کن، زما تعریف دِه
مسجد و اصحابِ مسجد را نواز   تو مَهی ما شَب، دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز   ای جمالت آفتابِ جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بُدی   تا مرادِ آن نَفَر حاصل شدی
لطف کاید بی‌دل و جان در زبان   همچو سبزهٔ تُون بود ای دوستان

هم زِدُورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطفِ بی‌وفایان هین مرو / کان پُلِ ویران بود، نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پُل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سستِ مخنّث می‌بود
در صف آید با سلاح او مَردْوار / دل برو بنْهند کاینک یارِ غار
رُو بگرداند چو بیند زخم را / رفتنِ او بشکند پُشتِ ترا
این درازست و فراوان می‌شود / وآنچه مقصودست پنهان می‌شود

فریفتن منافقان پیغمبر را ـ علیه‌السّلام ـ تا به‌مسجد ضرارش برند

بر رسولِ حق فسونها خواندند / رَخشِ دستان و حِیَل می‌راندند
آن رسولِ مهربانِ رَحمْ‌کیش / جز تبسّم، جز بَلی، ناورد پیش
شُکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکرِ ایشان پیشِ او / یک به‌یک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صدهزاران مویِ مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم زان همه
راست می‌فرمود آن بحرِ کرم / بر شما من از شما مُشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دَوان / هر دو دَستِ من شده پروانه ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرتِ حق بانگ زد، مشنو زغول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست، آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود / خیرِ دین کی جُست ترسا و جهود؟
مسجدی بر جِسْرِ دوزخ ساختند / با خدا نَردِ دغاها باختند
قصدشان تفریقِ اصحابِ رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول؟
تا جهودی را زشام اینجا کشند / که به‌وعظِ او جهودان سرخوشند
گفت پیغامبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عَزمِ غَزا
زین سفر چون بازگردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و به‌سوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا بازآمدند / چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقّش ای پیمبر فاش گو / عذر را، ورجنگ باشد، باش گو
گفتشان بس بَد درون و دشمنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید

چون نشانی چند از اَسرارشان   در بیان آورد، بَد شد کارشان
قاصدان زو بازگشتند آن زمان   حاشَ لله، حاشَ لله، دم زنان
هر منافق مُصحفی زیر بغل   سوی پیغامبر بیاورد از دَغَل
بهر سوگندان که اَیمان جُنَّتیست   زآنکه سوگندان کژان را سُنَّتیست
چون ندارد مردِ کژ در دین وفا   هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجتِ سوگند نیست   زآنکه ایشان را دو چشمِ روشنیست
نقضِ میثاق و عُهود از احمقیست   حفظ اَیمان و وفا کارِ تقیست
گفت پیغامبر که سوگند شما   راست گیرم یا که سوگند خدا؟
باز سوگندی دگر خوردند قوم   مصحف اندر دست و بر لب مُهرِ صَوم
که به‌حقِّ این کلامِ پاکِ راست   کان بنای مسجد از بهرِ خداست
اندر آنجا هیچ حیله و مکر نیست   اندر آنجا ذکر و صدق و یارَبیست
گفت پیغامبر که آواز خدا   می‌رسد در گوش من همچون صدا
مُهر بر گوش شما بنهاد حق   تا به‌آواز خدا نارد سَبَقْ
نک صریح آوازِ حق می‌آیدم   همچو صاف از دُردْ می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت   بانگ حق بشنید، کای مسعود بخت
از درخت اِنّی اَنا الله می‌شنید   با کلام اَنوار می‌آمد پدید
چون ز نور وَحْی در می‌ماندند   باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خوانَد سِپَر   کی نهد اِسپر ز کف پیکارگر؟
باز پیغامبر به‌تکذیبِ صریح   قَدْ کَذَبْتُم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه به‌انکار که رسول چرا ستّاری نمی‌کند؟

تا یکی یاری زیارانِ رسول   در دلش انکار آمد زان نُکول
که چنین پیرانِ با شیب و وَقار   می‌کُنَدْشان این پیمبر شرمسار
کو کرم، کو سترپوشی، کو حیا؟   صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد   تا نگردد زاعتراضْ او روی زرد
شومیِ یاریِّ اصحابِ نفاق   کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علاّمِ سِر   مر مرا مگذار بر کفرانْ مُصِر
دل به‌دستم نیست همچون دیدِ چشم   ورنه دل را سوزمی این دم زخشم
اندرین اندیشه خوابش در رُبود   مسجدِ ایشانْش پُر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه   می‌دمید از سنگها دودِ سیاه

دود در حلقش شد و حلقش بخَست	از نهیبِ دودِ تلخ از خواب جَست
در زمان در روفتاد و می‌گریست	کای خدا اینها نشان مُنکِریست
خِلْم بهتر از چنین حلم ای خدا	که کُند از نورِ ایمانم جدا
گر بکاوی کوششِ اهلِ مَجاز	تو به‌تو گَنده بود همچون پیاز
هریکی از یکدگر بی‌مغزتر	صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قَبا	بهر هَدْمِ مسجدِ اهلِ قُبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حَبَش	کعبه‌یی کَردند، حق آتش‌زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام	حالشان چون شد، فروخوان از کلام
مرسیه رویان دین را خود جِهاز	نیست الاّ حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد نشان[1]	واقعه تا شد یقینشان سِرِّ آن
واقعات ار باز گویم یک به‌یک	تا یقین گردد صفا بر اهل شک[2]
لیک می‌ترسم زکشفِ رازشان	نازنیانند و زیبد نازشان
شرعْ بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند	بی‌مِحَکّ آن نقد را بگرفته‌اند
حکمتِ قرآن چو ضالهٔ مؤمنست	هرکسی در ضالهٔ خود موقنست

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالّهٔ خود می‌جُست و می‌پرسید

اشتری گم کردی و جُستیش چُست	چون بیابی، چون ندانی کانِ تُست؟
ضاله چه بْود؟ ناقهٔ گم کرده‌یی	از کَفَت بگریخته در پرده‌یی
آمده در بار کردن کاروان	اشترِ تو زان میان گشته نهان
می‌دَوی این سو و آن سو خشکْ لب	کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راهِ خوف	تو پی اشتر دوان گشته به‌طوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری	جَسته بیرون بامداد از آخُری؟
هرکه بر گوید نشان از اشترم	مُژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هرکسی	ریش‌خندت می‌کُند زین هر خسی
که اشتری دیدیم می‌رفت این طرف	اشتری سرخی به‌سوی آن علف
آن یکی گوید بُریده گوش بود	و آن دگر گوید جُلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود	و آن دگر گوید زِ گَر بی‌پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان	از گزافه هر خسی کرده بیان

---

۱. پایان مصراع اول در متن، «عیان» است، امّا در مقابله بر بالای آن به‌قلم سرخ «نشان» نوشته‌اند.
۲. اولین کلمهٔ مصراع دوّم «پس یقین» بوده که با نوشتن «تا» روی «پس» اصلاح کرده‌اند.

متردّد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرونْ شو و مَخلص یافتن

همچنانکه هر کسی در معرفت — می‌کند موصوفِ غیبی را صِفَت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح — باحثی مر گفت او را کرده جَرح
وآن دگر در هر دو طَعنه می‌زند — وآن دگر از زَرق جانی می‌کَنَد
هریک از ره این نشانها زان دهند — تا گمان آید که ایشان زان دِهاند
این حقیقت دان، نه حقّ‌اند این همه — نه به کلّی گمرهانند این رَمه
زآنکه بی‌حق باطلی ناید پدید — قلب را ابله به‌بوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان — قلبها را خرج‌کردن کی توان؟
تا نباشد راست، کی باشد دروغ؟ — آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امیدِ راست کژ را می‌خرند — زهر در قندی رود، آنگه خورند
گر نباشد گندمِ محبوبْ نوش — چه برد گندم‌نمای جو فروش؟
پس مگو کین جمله دَمها باطل‌اند — باطلان بر بوی حقْ دام دل‌اند
پس مگو جمله خیالست و ضَلال — بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان — تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود قدر ای جوان — نه همه شبها بود خالی از آن
در میانِ دلق‌پوشان یک فقیر — امتحان کن وآنکه حقّست آن بگیر
مؤمنِ کَیِّس، مُمیِّز کو که تا — باز داند حیزگان را از فتی؟
گرنه معیوبات باشد در جهان — تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سَهل — چونکه عیبی نیست، چه نااهل و اهل؟
ور همه عیبست، دانش سود نیست — چون همه چوبست، اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقّ‌اند احمقیست — وآنکه گوید جمله باطل، او شقیست
تاجرانِ انبیا کردند سود — تاجرانِ رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مارْ اندر چشمْ مال — هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود — بنگر اندر خُسرِ فرعون و ثمود
اندرین گردون مُکرّر کن نظر — زانکه حق فرمود ثُمَّ اَرْجِعْ بصر

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شرّی که در وی است

یک نظر قانع مشو زین سقفِ نور — بارها بنگر، ببین هَلْ مِنْ فُطور؟
چونکه گفتت کاندرین سقفِ نکو — بارها بنگر چو مَردِ عیبْ جو

پس زمین تیره را دانی که چند　　دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را زدُرد　　چند باید عقلِ ما را رنج بُرد؟
امتحانهای زمستان و خزان　　تابِ تابستان، بهارِ همچو جان
بادها و ابرها و بَرقها　　تا پدید آرد عوارض فَرقها
تا برون آرد زمینِ خاکْ رنگ　　هرچه اندر جَیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاکِ دُژَم　　از خزانهٔ حقّ و دریای کَرَم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو　　آنچه بُردی، شرح وادِه مو به‌مو
دُزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ　　شحنه او را درکشد در پیچ‌پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شَکَر　　گه برآویزد، کُند هرچه بَتَر
تا میانِ قهر و لطف آن خُفیه‌ها　　ظاهر آید زآتشِ خوف و رجا
آن بهاران لطفِ شحنهٔ کبریاست　　وآن خزانْ تخویف و تهدید خداست
وآن زمستان چارمیخِ معنوی　　تا تو ای دزدِ خَفی ظاهر شوی
پس مُجاهد را زمانی بسطِ دل　　یک زمانی قبض و درد و غِشّ و غِل
زآنکه این آب و گِلی کابْدانِ ماست　　مُنکر و دزدِ ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد　　بر تن ما می‌نهد ای شیرْ مرد
خوف و جوع و نقصِ اموال و بدن　　جمله بهرِ نقدِ جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیختست　　بهر این نیک و بَدی کآمیختست
چونکه حقّ و باطلی آمیختند　　نقد و قلب اندر خُرُمدان ریختند
پس مِحَک می‌بایدش بگزیده‌یی　　در حقایق امتحانها دیده‌یی
تا شود فاروقِ این تزویرها　　تا بود دستورِ این تدبیرها
شیر دِه ای مادرِ موسی وَرا　　واندر آب افکن، مَیندیش از بلا
هر که در روزِ اَلَست آن شیر خَورد　　همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییزِ طفلت مولعی　　این زمان یا اُمَّ موسی اَرْضِعی
تا ببیند طعمِ شیرِ مادرش　　تا فرو ناید به‌دایهٔ بَدسرش

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای، ای معتمد　　هرکسی زاشتر نشانت می‌دهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست　　لیک دانی کین نشانها خطاست
وآنکه اشتر گم نکرد او از مِری　　همچو آن گم کرده، جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام　　هرکه یابد اُجْرَتش آورده‌ام

تا در اشتر با تو انبازی کند　　بهر طمْعِ اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست　　لیک گفتنِ آن مقلِّد را عصاست
هرچه راگویی خطا بُد آن نشان　　او بهتقلید تو میگوید همان
چون نشانِ راست گویند و شبیه　　پس یقین گردد ترا لاریْبَ فیه
آن شفای جانِ رنجورت شود　　رنگِ روی و صحّت و زورت شود
چشمِ تو روشن شود، پایت دوان　　جسمِ تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین　　این نشانیها بَلاغ آمد مُبین
فیهِ آیاتٌ ثقاتٌ بیّنات　　این بَراتی باشد و قدرِ نجات
این نشان چون داد، گویی پیش رَو　　وقت آهنگست، پیش آهنگ شو
پی رَویِ تو کنم ای راستگو　　بوی بُردی ز اشترم، بنما که کو؟
پیشِ آن کس که نه صاحب اشتریست　　کو درین جُستِ شتر بهر مِریست
زین نشان راست نفزودش یقین　　جز زعکسِ ناقه جویِ راستین
بوی بُرد از جِدّ و گرمیهای او　　که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق، ولی　　اشتری گم کرده است او هم بلی
طمْعِ ناقهٔ غیر روپوشش شده　　آنچ ازو گم شد فراموشش شده
هرکجا او میدَوَد این میدَوَد　　از طمع همدردِ صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان　　آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت　　اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آنِ خویش　　بیطمع شد زاشترِ آن یار و خویش
آن مقلّد شد محقّق، چون بدید　　اشتر خود را که آنجا میچرید
او طلبکارِ شتر آن لحظه گشت　　مینجُستش تا ندید او را بهدشت
بعد از آن تنها رَوی آغاز کرد　　چشمْ سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی　　تا بهاکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بودهام　　وز طمع در چاپلوسی بودهام
این زمان همدردِ تو گشتم که من　　در طلب از تو جُدا گشتم بهتن
از تو میدزدیدمی وصفِ شتر　　جانِ من دید آنِ خود، شد چشم پُر
تا نیابیدم، نبودم طالبش　　مس کنون مغلوب شد، زر غالبش
سیّئآتم شد همه طاعات، شکر　　هزل شد فانی و جِد اثبات، شکر
سیّئآتم چون وسیلت شد بهحق　　پس مزن بر سیّئآتم هیچ دَق
مر ترا صدقِ تو طالب کرده بود　　مرمرا جدّ و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جُستن ترا　　جُستنم آورد در صدقی مرا
تخمِ دولت در زمین میکاشتم　　سُخره و بیگار میپنداشتم

آن نبُد بیگار، کسبی بود چُست　　　هریکی دانه که کِشتم صد بِرُست
دزد سوی خانه‌یی شد زیرْدست　　　چون درآمد، دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد　　　با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست، آن یک اشترست　　　تنگ آمد لفظ، معنی بس پُرست
لفظ در معنی همیشه نارسان　　　زان پیمبر گفت قَدْ کَلَّ لِسانْ
نطقْ اُصطرلاب باشد در حساب　　　چه قَدَر داند زچرخ و آفتاب؟
خاصه چرخی کین فلک زو پرّه‌ایست　　　آفتاب از آفتابش ذرّه‌ایست

بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود　　　خانهٔ حیلت بُد و دامِ جهود
پس نَبی فرمود کان را برکَنند　　　مَطرحهٔ خاشاک و خاکستر کُنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود　　　دانه‌ها بر دام ریزی، نیست جود
گوشت کاندر شستِ تو ماهی رُباست　　　آن چنان لقمه نی بخشش، نه سخاست
مسجد اهل قُبا کان بُد جَماد　　　آنچه کُفْوِ او نبُد، راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت　　　زد در آن ناکفو امیرِ داد تفت
پس حقایق راکه اصلِ اصلهاست　　　دان‌که آنجا فرقها و فصلهاست
نه حیاتش چون حیاتِ او بود　　　نه مماتش چون مماتِ او بود
گور او هرگز چو گورِ او مدان　　　خود چه گویم حالِ فرقِ آن جهان؟
بر محَک زن کار خود ای مردِ کار　　　تا نسازی مسجدِ اهلِ ضِرار
بس در آن مسجدکُنان تسخر زدی　　　چون نظر کردی تو خود زیشان بُدی

حکایت هندوکه با یار خود جنگ می‌کرد برکاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند　　　بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیّتی تکبیر کرد　　　در نماز آمد بـه‌مسکینی و دَرد
مُؤذِن آمد، از یکی لفظی بجَست　　　کای مؤذّن بانگ کردی، وقت هست؟
گفت آن هندوی دیگر از نیاز　　　هَی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سِیُم گفت آن دُوُم را ای عمو　　　چه زنی طعنه برو؟ خود را بگو

آن چهارم گفت حمدالله که من ‌‌ درنیفتادم به‌چَه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه ‌‌ عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خُنُک جانی که عیبِ خویش دید ‌‌ هرکه عیبی گفت آن بر خود خرید
زآنکه نیمِ او زعیبستان بُدست ‌‌ و آن دگر نیمش زغیبستان بُدست
چونکه بر سَرِ مر ترا دَه ریش هست ‌‌ مرهمت بر خویش باید کاربست
عیب‌کردن خویش را داروی اوست ‌‌ چون شکسته گشت، جای اِرْحَمُواست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش ‌‌ بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش
لاتَخافُوا از خدا نشنیده‌ای ‌‌ پس چه‌خود را ایمن و خوش دیده‌ای؟
سالها ابلیسْ نیکو نام زیست ‌‌ گشت رسوا، بین که او را نام چیست؟
در جهان معروف بُد عَلیایِ او ‌‌ گشت معروفی به‌عکس، ای وایِ او
تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو ‌‌ رُو بشوی از خوف، پس بنمای رُو
تا نروید ریشِ تو ای خوبِ من ‌‌ بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جانِ او ‌‌ در چهی افتاد تا شد پندِ تو
تو نیفتادی که باشی پندِ او ‌‌ زَهْرِ او نوشید، تو خور قندِ او

قصد کردن غُزان به کُشتن یک مردی تا آن دگر بترسد

آن غُزانِ تُرکِ خونْ‌ریز آمدند ‌‌ بهر یغما بر دِهی ناگه زدند
دوکس از اَعیانِ آن دِه یافتند ‌‌ در هلاکِ آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند ‌‌ گفت ای شاهان و ارکانِ بلند
در چَهِ مرگم چرا می‌افکنید ‌‌ از چه آخر تشنهٔ خون منید؟
چیست حکمت، چه غَرَض در کُشتنم؟ ‌‌ چون چنین درویشم و عُریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند ‌‌ تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخرِ او زمن مسکین‌ترست ‌‌ گفت قاصد کرده است، او را زَرَست
گفت چون وَهمست، ما هردو یکیم ‌‌ در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکْشید اوّل ای شهان ‌‌ تا بترسم من، دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما ‌‌ آمدیم آخر زمان در انتها
آخرینِ قرنها پیش از قرون ‌‌ در حدیثست آخِرُونَ السّابقون
تا هلاکِ قومِ نوح و قومِ هود ‌‌ عارضِ رحمت به‌جان ما نمود
کُشت ایشان را که ما ترسیم ازو ‌‌ ور خود این برعکس کردی، وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمتِ وجود انبیا و اولیا ـ علیهم‌السّلام

هرکه زیشان گفت از عیب و گناه / وز دلِ چون سنگ وَز جانِ سیاه
وز سبک داریّ فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وآن فِرار از نکته‌های ناصحان / وآن رمیدن از لقایِ صالحان
با دل و با اهلِ دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبَهْ شانگی
سیر چشمان را گدا پنداشتن / از حسدشان خُفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز، تو گویی گداست / ورنه گویی زرق و مکرست و دغاست
گر درآمیزد، تو گویی طامعست / ورنی، گویی در تکبّر مولعست
یا منافق وار عُذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نه مرا پروای سرخاریدنست / نه مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را به‌همّت یاد دار / تا شویم از اولیا پایانِ کار
این سخن نی هم زدرد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خُفت
هیچ چاره نیست از قوتِ عیال / از بُنِ دندان کنم کسبِ حلال
چه حلال ای گشته از اهلِ ضَلال؟ / غیرِ خونِ تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره ستش واز قُوت نی / چاره‌ش است از دین واز طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری زنعم الماهدون؟
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری زاَللهِ کریم؟
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کین آفرید؟
کو خلیلی کو برون آمد زغار / گفت هذا ربِّ، هان کو کردگار؟
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نبینم این دو مجلس آنِ کیست
بی‌تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان، در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی‌دیدارِ او / بی‌تماشای گُل و گُلزارِ او؟
جز بر اومید خدا زین آب و خور / کی خورد یک لحظه غیرِ گاو و خَر؟
آنکه کالانعام بُد بَلْ هُمْ اَضَل / گرچه پُر مکرست آن گَنده بغل
مکر او سر زیر و او سرزیر شد / روزگارک بُرد و روزش دیر شد
فکر گاهش کُند شد، عقلش خَرف / عُمر شد، چیزی ندارد چون اَلِف
آنچه می‌گوید درین اندیشه‌ام / آن هم از دَستانِ آن نفست هم
وآنچه می‌گوید غفورست و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم

ای زغم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟

شکایت گفتن پیرمردی به‌طبیب از رنجوریها و جواب‌گفتن طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعفِ دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخِ قدیم / گفت پُشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخِ نزار / گفت هرچه می‌خورم نَبْود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریَست / گفت وقتِ دَم مرا دَم گیریَست
گفت آری انقطاعِ دَم بود / چون رسد پیری، دوصد علّت شود
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی؟
ای مُدَمَّغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر رنج را درمان نهاد؟
تو خرِ احمق زاندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمرِ تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریَست
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف / خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
برنتابد دو سخن، زو هَی کُند / تابِ یک جرعه ندارد، قَی کُند
جز مگر پیری که از حقّست مست / در درونِ او حیاتِ طیّبه‌ست
از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی؟
گرنه پیدااند پیشِ نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد؟
ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حِیَل سازی و کین؟
ور بدانندی جزای رُستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیرِ تیز؟
بر تو می‌خندد، مبین او را چنان / صد قیامت دَر دَرونستش نهان
دوزخ و جنّت همه اجزای اوست / هرچه اندیشی تو، او بالای اوست
هرچه اندیشی، پذیرای فناست / آنکه در اندیشه ناید، آن خداست
بر درِ این خانه گستاخی زچیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست؟
ابلهانْ تعظیمِ مسجد می‌کنند / در جفای اهلِ دل جِد می‌کنند
آن مَجازست، اینْ حقیقت، ای خران / نیست مسجد جز درونِ سروران
مسجدی کان اندرونِ اولیاست / سجده‌گاه جمله است، آنجا خداست
تا دل اهل دلی نامد به‌درد[1] / هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد
قصدِ جنگِ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند، آدمی پنداشتند

۱. در متن بر بالای مصراع اوّل شمارهٔ ۲ گذاشته و در هامش اصلاح کرده‌اند. در متن چنین است: «تا دل مرد خدا...».

در تو هست اخلاقِ آن پیشینیان   چون نمی‌ترسی که تو باشی همان؟
آن نشانیها همه چون در تو هست   چون تو زیشانی، کجا خواهی بِرَست؟

قصهٔ جوحی و آن کودک که پیش جنازهٔ پدر خویش نوحه می‌کرد

کودکی در پیشِ تابوتِ پدر   زار می‌نالید و بر می‌کوفت سَر
کای پدر آخر کجاات می‌برند؟   تا ترا در زیر خاکی آورند
می‌بَرَندت خانهٔ تنگ و زحیر   نی درو قالی و نه در وی حَصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان   نه در و بوی طعام و نه نشان
نی درش معمور، نی بر بام راه   نی یکی همسایه کو باشد پناه
چشمِ تو که بوسه‌گاهِ خلق بود   چون شود در خانهٔ کور و کبود؟
خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ   که درو نه روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصافِ خانه می‌شمرد   وز دو دیده اشکِ خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند   واللّه این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر، ابله مشو   گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک به‌یک   خانهٔ ماراست بی‌تردید و شک
نه حصیر و نه چراغ و نه طعام   نه درش معمور و نه صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صدنشان   لیک کی بینند آن را طاغیان؟
خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا   از شعاعِ آفتابِ کبریا
تنگ و تاریکست چون جانِ جهود   بی‌نوا از ذوقِ سلطانِ وَدود
نه در آن دل تافت نورِ آفتاب   نه گشادِ عرصه و نه فتحِ باب
گور خوشتر از چنین دل مر تُرا   آخِر از گورِ دلِ خود بر تر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ   دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ؟
یوسفِ وقتی و خورشیدِ سما   زین چَه و زندان برآ و رُو نُما
یونست در بطنِ ماهی پخته شد   مَخلَصش را نیست از تسبیح بُد
گر نبودی او مُسبّح بطنِ نون   حبس و زندانش بُدی تا یُبْعَثُون
او به‌تسبیح از تنِ ماهی بِجَست   چیست تسبیح؟ آیتِ روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیحِ جان   بشنو این تسبیحهای ماهیان
هرکه دید الله را اللّهیَست   هرکه دید آن بحر را آن ماهیَست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح   یونسِ محجوبْ از نورِ صَبوح
گر مُسبّح باشد از ماهی رهید   ورنه در وی هضم گشت و ناپدید

ماهیانِ جان درین دریا پُرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوشِ تو تسبیحشان آخر شنید
صبرکردن جانِ تسبیحات تُست / صبر کن، کانست تسبیح دُرُست
هیچ تسبیحی ندارد آن دَرَج / صبر کن، الصَّبْرُ مِفْتاحُ الفَرَج
صبر چون پولِ صراط، آن سو بهشت / هست با هر خوبْ یکْ لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی، وصلْ نیست / زآنکه لالا را زشاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوقِ صبر ای شیشه دل؟ / خاصه صبر از بهر آن نقشِ چگل
مرد را ذوق از غزا و کَرّ و فر[1] / مر مخنّث را بود ذوق از ذَکَر
جز ذَکَر نه دین او و ذِکْرِ او / سوی اسفل بُرد او را فکرِ او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو به‌عشق سِفل آموزید درس
او به‌سوی سِفل می‌راند فَرَس / گرچه سوی عُلْوْ جنباند جَرَس
از عَلَمهای گدایان ترس چیست؟ / کان عَلَمها لقمهٔ نان را رَهیست

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جُثّه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم

کِنگِ زَفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک زبیمِ قصدِ مَرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هَولم، مُخنّث دان مرا / همچو اشتر برنشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم، درون دیوِ لعین
آن دُهُل را مانی ای زَفتِ چو عاد / که برو آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اِشکارِ خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیکِ پُر زباد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی بِهْ ازین خیک تهی
روبهان ترسند زآوازِ دهل / عاقلش چندان زند که لاتَقُل

قصّهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

یکْ سواری با سلاح و بس مَهیب / می‌شد اندر بیشه بر اسپی نجیب

---

۱. کلمهٔ «از» فراموش شده، در مقابله در بالای مصراع افزوده شده است.

تیراندازی به‌حکم او را بدید ⁂ پس زخوفِ او کمان را درکشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد ⁂ من ضعیفم، گرچه زفتستم جَسَد
هان و هان منگر تو در زَفتیِّ من ⁂ که کَمَم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رَو که نیک گفتی ورنه نیش ⁂ بر تو می‌انداختم از ترسِ خویش
بس کسان را کآلتِ پیکار کُشت ⁂ بی‌رجولیّت چنان تیغی به‌مُشت
گر بپوشی تو سلاحِ رُستمان ⁂ رفت جانت چون نباشی مَردِ آن
جان سپر کن، تیغ بگذار ای پسر ⁂ هرکه بی‌سر بود، ازین شه بُرد سَر
آن سلاحت حیله و مکرِ تُوَست ⁂ هم زتو زایید و هم جانِ تو خَست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل ⁂ ترک حیلت کن که پیش آید دِوَل
چون یکی لحظه نخوردی بَرزِ فن ⁂ ترکِ فن گو، می طلب رَبِّ المِنَن
چون مبارک نیست بر تو این علوم ⁂ خویشتن گولی کن و بگذر زشوم
چون ملایک گو که لاعِلمَ لَنا ⁂ یا اِلهی غیرَ ما عَلَّمْتَنا

قصّهٔ اعرابی و ریگ در جُوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری ⁂ دو جوالِ زفت از دانه پُری
او نشسته بر سرِ هر دو جوال ⁂ یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش به‌گفت ⁂ واندر آن پرسش بسی دُرها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال ⁂ چیست آگنده؟ بگو مَصْدوقِ حال
گفت اندر یک جوالم گندمست ⁂ در دگر ریگی نه قوتِ مردمست
گفت تو چون بار کردی این رِمال؟ ⁂ گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را ⁂ در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر ⁂ گفت شاباش ای حکیم اهلِ و حُر
این چنین فکرِ دقیق و رای خوب ⁂ تو چنین عریان پیاده در لُغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد ⁂ کِش بر اشتر بر نشاند نیکْ مرد
باز گفتش ای حکیم خوش‌سخُن ⁂ شمّه‌یی از حال خود هم شرح کُن
این چنین عقل و کفایت که تراست ⁂ تو وزیری یا شهی؟ برگوی راست
گفت این هر دو نِیَم، از عامه‌ام ⁂ بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری، چند گاو؟ ⁂ گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان؟ ⁂ گفت ما را کو دُکان و کو مکان؟
گفت پس از نقد پرسم، نقد چند؟ ⁂ که تُوی تنها رو و محبوبِ پند

کیمیای مسِ عالم با تُوَست　　عقل و دانش را گهر تُوبر تُوَست
گفت وَالله نیست یا وَجْهَ‌العرب　　در همه مُلکم وجوهِ قُوتِ شب
پا برهنه، تن برهنه می‌دَوَم　　هرکه نانی می‌دهد، آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر　　نیست حاصل جز خیال و دردسر
پس عرب گفتش که رَو دور از برم　　تا نبارد شومیِ تو بر سَرم
دُور بَر آن حکمت شومت زمن　　نطقِ تو شومست بر اهلِ زمن
یا تو آن سو رو، من این سو می‌دَوَم　　ور ترا ره پیش، من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ　　بِهْ بود زین حیله‌های مُردَریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقیست　　که دلم با برگ و جانم متّقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود　　جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال　　حکمتی بی‌فیضِ نورِ ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظنّ و شک　　حکمت دینی بَرَد فوق فلک
زوبعانِ زیرکِ آخِر زمان　　برفزوده خویش بر پیشینیان
حیله‌آموزانْ جگرها سوخته　　فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نَفْس و جود　　باد داده، کان بود اکسیرِ سود
فِکرْ آن باشد که بگشاید رهی　　راهْ آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود[1]　　نه به مَخْزَنها و لشکرْ شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی　　همچو عزِّ مُلکِ دینِ احمدی

کرامات ابراهیم ادهم ـ قدّس‌الله سِرّه ـ بر لب دریا[2]

هم ز ابراهیم ادهم آمدست　　کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطانِ جان　　یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگانِ شیخ بود　　شیخ را بشناخت، سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلقِ او　　شکلِ دیگر گشته خُلق و خَلقِ او
کو رها کرد آنچنان مُلکی شگرف　　برگزید آن فَقْرِ بس باریکْ حرف
ترک کرد او مُلکِ هفت اقلیم را　　می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش　　شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش

---

۱. مصراع اوّل در متن چنین است: «شاه آن باشد که پیش شه رود». در مقابله زیر آن «از خود شه شود» را به‌قلم قرمز افزوده‌اند.

۲. «قدس‌الله سرّه» را در مقابله به‌قلم قرمز افزوده‌اند.

چون رَجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه‌دارید ای بی‌حاصلان / در حضورِ حضرتِ صاحب‌دلان
پیشِ اهلِ تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیشِ اهلِ دل ادب بر باطنست / زآنکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو به‌عکسی پیشِ کوران بهر جاه / با حضور آیی، نشینی پایگاه
پیشِ بینایان کُنی تَرکِ ادب / نارِ شهوت را از آن گشتی حَطَب
چون نداری فِطْنت و نورِ هُدی / بهر کوران رُوی را می‌زن جلا
پیشِ بینایان حَدَث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گَندیده حال
شیخْ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به‌آواز بلند
صد هزاران ماهیِ اللّهیی / سوزنِ زر در لبِ هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملکِ دل بِهْ یا چنان ملکِ حقیر؟
این نشانِ ظاهرست، این هیچ نیست / تا به‌باطن در رَوی، بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان راکجا آنجا برند؟
خاصه باغی کین فلک یک‌برگِ اوست / بلکه آن مغزست واین عالم چو پوست
برنمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کُن دفعِ زُکام
تا که آن بو جاذبِ جانت شود / تا که آن بو نورِ چشمانت شود
گفت یوسف ابنِ یعقوبِ نَبی / بهر بو اَلْقُوا عَلیٰ وَجْهِ اَبی
بهر این بو گفت احمد در عِظات / دایما قُرَّةُ عَینی فی الصَّلوة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند / رُسته این هر پنج از اصلی بلند
قوّتِ یکْ قوّتِ باقی شود / مابقی را هریکی ساقی شود
دیدنِ دیده فزاید عشق را / عشقْ در دیده فزاید صِدق را
صدقْ بیداریِ هر حس می‌شود / حسّها را ذوقْ مونس می‌شود

آغاز منوّرشدن عارف به‌نور غیب بین

چون یکی حس در رَوِش بگشاد بند / مابقی حِسها همه مُبْدَل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جَست ا ز گَلّه یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو برجَهند
گوسفندانِ حواسّت را بِران / در چَرا از اَخْرَجَ المَرْعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا به گُلزارِ حقایق ره برند

هر حِسَت پیغامبرِ حسها شود   تا یکایک سوی آن جنّت رود
حسّها با حسّ تو گویند راز   بی‌حقیقت، بی‌زبان و بی‌مَجاز
کین حقیقت قابلِ تأویلهاست   وین توهّم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان   هیچ تأویلی نگنجد درمیان
چونکه هر حس بندهٔ حسِّ تو شد   مر فلکها را نباشد از تو بُد
چونکه دعوییِ رَوَد در مُلکِ پوست[1]   مغزْ آنِ که بود، قشر آنِ اوست؟
چون تنازع در فتد در تَنگِ کاه   دانه آنِ کیست، آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نورِ روح مغز   این پدیدست، آن خَفی، زین رو مَلَغْز
جسمْ ظاهر، روحْ مخفی آمدست   جسم‌همچون‌آستین، جان‌همچودست
باز عقل از روح مخفی‌تر پَرَد   حسّ سوی روح زوتر ره بَرَد
جنبشی بینی، بدانی زنده است   این ندانی که زعقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سَر کُند   جنبشِ مِس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعالِ دست   فهم آید مر ترا که عقلْ هست
روحِ وَحْیی از عقل پنهان‌تر بود   زآنکه او غیبیست، او زان سَر بود
عقلِ احمد از کسی پنهان نشد   روحِ وَحْیش مُدْرَکِ هر جان نشد
روحِ وَحْیی را مناسبهاست نیز   درنیابد عقلْ کان آمد عزیز
گه جنون بیند، گهی حیران شود   زآنکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعالِ خَضِر   عقلِ موسی بود در دیدش کَدِر
نامناسب می‌نمود افعالِ او   پیشِ موسی، چون نبودش حالِ او
عقلِ موسی چون شود در غیبْ بند   عقلِ موشی خود کِیَست ای ارجمند؟
علمِ تقلیدی بود بهرِ فروخت   چون بیابد مشتری، خوش برفروخت
مشتریِّ علم تحقیقی حَقَست   دایما بازار او بارونقست
لب بُبَسته مست در بیع و شریٰ   مشتری بی حَد که اَللهُ اَشْتَریٰ
درسِ آدم را فرشته مشتری   محرم درسش نه دیوست و پری
آدم اَنْبِئْهُمْ بِأَسْما درس گو   شرح کن اسرارِ حق را مو به‌مو
آنچنان کس را که کوته بین بود   در تلوُّن غرق و بی‌تمکین بود
موش گفتم زآنکه در خاکست جاش   خاک باشد موش را جایِ معاش
راهها داند ولی در زیرِ خاک   هر طرف او خاک را کردست چاک
نَفْسِ موشی نیست الاّ لقمه رَند   قدر حاجت موش را عقلی دهند
زآنکه بی‌حاجت خداوندِ عزیز   می‌نبخشد هیچ‌کس را هیچ چیز

۱. متن: «چونک دعویِ رود...».

گر نبودی حاجتِ عالَمْ زمین		نافریدی هیچ ربّ‌العالمین
وین زمینِ مضطرب محتاج کوه		گر نبودی نافریدی پُرشکوه
ور نبودی حاجتِ افلاکْ هم		هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان		جز به‌حاجت کی پدید آمد عیان؟
پس کمندِ هستها حاجت بود		قدرِ حاجت مرد را آلت دهد
پس بیفزا حاجت ای محتاجْ زود		تا بجوشَد در کَرَم دریایِ جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا		حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شَلّی و بیماریّ و درد		تا ازین حاجت بجنبد رَحمِ مَرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان		کی مرا مالست و انبارست و خوان؟
چشم ننهادست حق در کوزْ موش		زآنکه حاجت نیست چشمش بهرِ نوش
می‌تواند زیست بی‌چشم و بصر		فارغست از چشمْ او در خاکِ تر
جز به‌دزدی او برون ناید زخاک		تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پَر یابد و مرغی شود		چون ملایک جانبِ گردون رود
هر زمان در گلشنِ شُکرِ خدا		او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصفِ زشت		ای کُننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی		اُستخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلّق آن معانی را به‌جسم		چه تعلّق فهمِ اشیا را به‌اسم؟
لفظْ چون وکْرست و معنی طایرست		جسمْ جوی و روحْ آبِ سایرست
او روانست و تو گویی واقفست		او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سَیرِ آب از خاکها		چیست بر وی نو به‌نو خاشاکها
هست خاشاکِ تو صورتهای فکر		نو به نو در می‌رسد اَشکالِ بِکْر
روی آب و جویِ فکر اندر رَوِش		نیست بی‌خاشاکِ محبوب و وَحِش
قشرها بر روی این آبِ روان		از ثِمارِ باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغْ جو		زآنکه آب از باغ می‌آید به‌جو
گر نبینی رفتنِ آبِ حیات		بنگر اندر جوی این سَیْرِ نبات
آب چون اَنبُه‌تر آید در گُذَر		زو کند قِشرِ صُوَر زوتر گذر
چون به‌غایت تیز شد این جو روان		غم نپاید در ضمیرِ عارفان
چون به‌غایت مُمتلی بود و شتاب		پس نگنجید اندرو اِلّا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتنِ مُریدِ شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تُهمت نهاد		کو بَدَست و نیست بر راهِ رشاد

شاربِ خمرست و سالوس و خبیث   مر مریدان را کجا باشد مُغیث؟
3305/۳۳۱۲ آن یکی گفتش ادب را هوش دار   خُرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اَوصافِ او   که زسَیلی تیره گردد صافِ او
این چنین بهتان مَنِهْ بر اهلِ حق   کین خیال تست، بر گردان ورق
این نباشد، ور بِود ای مرغِ خاک   بحر قلزم را ز مرداری چه باک؟
نیست دونَ القُلَّتین و حوضِ خُرد   که تواند قطره‌ایش از کار بُرد
3310/۳۳۱۷ آتشْ ابراهیم را نَبْود زیان   هرکه نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفسْ نمرودست و عقل و جان خلیل   روح در عینست و نَفْس اندر دلیل
این دلیل راهْ رَه رَو را بود   کو به‌هردم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ   از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مردِ وصال   گفت بهرِ فهمِ اصحابِ جِدال
3315/۳۳۲۲ بهر طفل نو پدر تی‌تی کُند   گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کُند
کم نگردد فضل استاد از عُلو   گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن   از زبانِ خود بُرون باید شدن
در زبانِ او بباید آمدن   تا بیاموزد زتو او علم و فَنْ
پس همه خلقان چو طفلانِ ویند   لازمست این پیر را در وقتْ پند
آن مرید شیخ بَد گوینده را   آن به کفر و گمرهی آگنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز   هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زَند   خویش را از بیخ هستی بَرکَند
نیست بحری کو کران دارد که تا   تیره گردد او زمُردارِ شما[1]
3320/۳۳۳۱ کفر را حدّست و اندازه بدان   شیخ و نورِ شیخ را نَبْود کران
پیش بی‌حد هرچه محدودست، لاست   کُلُّ شَیءٍ غَیْرِ وَجْهُ‌الله فناست
کفر وایمان نیست آنجایی‌که اوست   زآنکه‌اومغزست‌واین‌دورنگ‌وپوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت   چون چراغِ خُفیه اندر زیر طشت
پس سَرِ این تن حجاب آن سرست   پیش آن سَر این سَرِ تن کافرست
3325/۳۳۳۶ کیست کافر؟ غافل ازایمانِ شیخ   کیست مُرده؟ بی‌خبر از جانِ شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون   هرکرا افزون خبر، جانش فزون
جانِ ما از جانِ حیوان بیشتر   از چه؟ زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جانِ ما جانِ مَلَک   کو منزّه شد زحسِّ مشترک
وز ملک جانِ خداوندانِ دل   باشد افزون، تو تحیّر را بِهِل

۱. این چهار بیت از متن ساقط شده در مقابله با اشاره به‌محلّ آن در حاشیه افزوده شده است.

زان سبب آدم بود مسجودشان   جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجودِ دون تری   امر کردن، هیچ نبود در خَوری
کی پسندد عدل و لطفِ کردگار   که گُلی سجده کند در پیشِ خار؟
جان چو افزون شد، گذشت از انتها   شد مطیعش جانِ جمله چیزها
مرغ و ماهی و پَری و آدمی   زآنکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزن‌گرِ دَلقش شوند   سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیّهٔ قصّهٔ ابراهیم ادهم بر لب آن دریا

چون نَفاذِ امرِ شیخْ آن میر دید   زآمدِ ماهی شدش وَجدی پدید
گفت آه، ماهی زپیران آگهست   شُه تنی راکو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگهْ مابعید   ماشقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب   گشت دیوانه زعشقِ فتح باب
پس تو ای ناشُسته رو در چیستی   در نزاع و در حسد با کیستی؟
با دُمِ شیری تو بازی می‌کُنی   بر ملایک تُرک‌تازی می‌کُنی
بَد چه می‌گویی تو خیرِ محض را؟   هین تَرَفُّع کم شِمَر آن خَفْض را
بَد چه باشد؟ مِسِّ محتاجِ مُهان   شیخ که بْود؟ کیمیایی بی‌کران
مِسّ اگر از کیمیا قابل نبد   کیمیا از مِسّ هرگز مِس نشد
بَد چه باشد؟ سرکشی، آتشْ عمل   شیخ که بود؟ عینِ دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب   آب کی ترسید هرگز زالتهاب؟
در رخِ مَهْ عیب بینی می‌کُنی   در بهشتی، خارچینی می‌کُنی
گر بهشْت اندر رَوی تو خارْ جو   هیچ خار آنجا نیابی غیرِ تو
می بپوشی آفتابی در گِلی   رخنه می‌جویی زبَدْرِ کاملی
آفتابی که بتابد در جهان   بهرِ خُفّاشی کجا گردد نهان؟
عیبها از ردِّ پیران عیب شد   غیبها از رشکِ ایشان غیب شد
باری ار دوری زخدمت، یار باش   در ندامت چابک و برکار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد   آبِ رحمت را چه بندی از حسد؟
گرچه دوری دور، می‌جنبان تو دُم   حَیثُ ما کُنتُمْ فَوَلّوا وَجهَکُمْ
چون خَری در گِل فتد از گامِ تیز   دَم بدَم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکْند بهرِ باش   داند او که نیست آن جای معاش
حسِّ تو از حسِّ خر کمتر بُدست   که دلِ تو زین وَحَلها بر نَجَست

در وَحَل تأویل و رخصت می‌کنی   چون نمی‌خواهی کز آن دل برکَنی؟
کین روا باشد مرا، من مضطرم   حق نگیرد عاجزی را از کَرَم
خود گرفتستت، تو چون کَفتارِ کور   این گرفتن را نبینی از غرور
می‌گُوَند این جایگه کَفتار نیست   از برون جویید، کاندر غار نیست
این همی گویند و بندش می‌نهند   او همی گوید زمن بی‌آگهند
گر زمن آگاه بودی این عدو   کی ندا کردی که آن کَفتار کو؟

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد به‌گناه و جواب گفتن شعیب ـ علیه‌السّلام ـ مراو را

آن یکی می‌گفت در عهدِ شُعَیب   که خدا از من بسی دیدست عَیْب
چند دید از من گناه و جُرمها   وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوشِ شعیب   در جوابِ او فصیح از راهِ غَیْب
که بگفتی چند کردم من گناه   وزکرم نگْرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه   ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر   در سلاسل مانده‌ای پا تا به‌سَر
زنگِ تُو بر تُوت ای دیگِ سیاه   کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها   جمع شد تا کور شد زاسرارها
گر زند آن دود بر دیگِ نوی   آن اثر بنماید ار باشد جوی
زآنکه هر چیزی به‌ضِد پیدا شود   بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تأثیرِ دود   بعد از این بر وی که بیند زود زود؟
مَردِ آهنگر که او زنگی بود   دود را با رُوش هم رنگی بود
مَردِ رومی کو کند آهنگری   رویش ابلق گردد از دودآوری
پس بداند زود تأثیرِ گناه   تا بنالد زود، گوید ای اله
چون کند اصرار و بَد پیشه کُند   خاک اندر چشمِ اندیشه کند
توبه نندیشد، دگر شیرین شود   بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو   شِست بر آینه زنگِ پنج تُو
آهنش را زنگها خوردن گرفت   گوهرش را زنگ کم‌کردن گرفت
چون نویسی کاغذِ اسپید بر   آن نبشته خوانده آید درنظر
چون نویسی بر سرِ بنوشته خط   فهم ناید، خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد   هر دو خط شد کور و معنی‌ای نداد

ور بِسیم باره نویسی بر سَرش — پس سیه کردی چون جانِ پُر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر — ناامیدی مسّ و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیشِ او نهید — تا زدردِ بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت — زان دمِ جان در دلِ او گُل شکفت
جانِ او بشنید وحی آسمان — گفت اگر بگرفت ما را کو نشان؟
گفت یا رب دفع منْ می‌گوید او — آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستّارم نگویم رازهاش — جز یکی رمز از برای اِبْتلاش
یک نشانِ آنکه می‌گیرم ورا — آنکه طاعت دارد و صَوم و دعا
وز نماز و از زکاة و غیرِ آن — لیک یک ذرّه ندارد ذوقِ جان
می‌کند طاعات و افعالِ سَنی — لیک یک ذرّه ندارد چاشنی
طاعتش نَغزست و معنی نَغزْ نی — جَوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعاتْ بَر — مغز باید تا دهد دانه شَجَر
دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال؟ — صورت بی‌جان نباشد جز خیال

بقیّهٔ قصّهٔ طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می‌لاید ژاژ — کژ نگر باشد همیشه عقلِ کاژ
که مَنَش دیدم میانِ مجلسی — او ز تقوی عاریَست و مُفلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان — تا ببینی فسقِ شیخت را عیان
شب بِبُردش بر سَرِ یک روزنی — گفت بنگر فسقِ و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسقِ شب — روزْ همچون مصطفی، شبْ بولَهَب
روزْ عبدالله او را گشته نام — شب نَعُوذُ بِالله و در دستْ جام
دید شیشه در کفِ آن پیر پُر — گفت شیخا مر ترا هم هست غُر
تو نمی‌گفتی که در جامِ شراب — دیو می‌میزد شتابانْ ناشتاب
گفت جامم را چنان پُر کرده‌اند — کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذرّه‌یی؟ — این سخن را کژ شنیده غِرّه‌یی
جامِ ظاهرْ خمرِ ظاهر نیست این — دور دار این را ز شیخِ غیبْ بین
جامِ مَی هستیّ شیخست ای فِلیو — کاندرو اندر نگنجد بَولِ دیو
پُرّ و مالامال از نورِ حَقَست — جامِ تن بشکست، نورِ مطلقست
نورِ خورشید ار بیفتد بر حَدَث — او همان نورست، نپذیرد خَبَث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه مَی — هین به‌زیر آ مُنکِرا بنگر به‌وی

آمـد و دیـد انگـبینِ خاص بـود کـور شـد آن دشـمنِ کـور و کـبود
گـفت پیر آن دم مـریدِ خـویش را رَو بـرای مـن بـجو مَـی ای کـیا
کـه مـرا رنـجیست، مـضطر گشـته‌ام مـن زرنـج از مَـخْمَصه بگـذشته‌ام
در ضرورت هست هر مُـردار پـاک بـر سـر مُنکِرِ زلعـنت بـاد خـاک
گِـردِ خُمخـانه بـرآمـد آن مـرید بهرِ شیخ از هـر خُـمی او مـی‌چشید
در هـمه خُمخـانه‌ها او مَـیْ نـدید گشـته بُـد پُـر از عسـل خُمِّ نـبید
گفت‌ای‌رندان‌چه‌حالست‌این،چه کار؟ هـیچ خُـمّی درنـمی‌بینم عُقـار
جـمله رنـدان نـزد آن شـیخ آمـدند چشمْ گریان دستْ بـر سَـر مـی‌زدند
در خـرابـات آمـدی شـیخ اجـل جـمله مَیْهـا از قُـدومت شـد عَسَل
کرده‌ای مَبْدَل تـو مَـی را از حَـدَث جـانِ مـا را هـم بـدل کـن از خَـبَث
گر شود عالم پُر از خون مـالْ مـال کـی خـورد بـندهٔ خـدا الّا حـلال؟

گفتنِ عایشه ـ رضی‌الله عنها ـ مصطفی را ـ علیه‌السّلام ـ که تو بی‌مُصَلّی به هر جانماز می‌کنی چون است؟

عـایشه روزی به‌پیغـامبر بگـفت یـا رسـولَ‌الله تـو پـیدا و نـهفت
هـر کجـا یـابی نـمازی مـی‌کنی مـی‌دَوَد درخـانه نـاپاک و دنـی
گرچه می‌دانـی کـه هـر طـفلِ پلید کـرد مُستعمَل به هر جـا کـه رسید
گـفت پیغـامبر کـه از بـهرِ مِهان حق نجس را پـاک گـردانـد بـدان
سجده گاهم را از آن رو لطـفِ حق پـاک گـردانـید تـا هـفتم طَبَق
هان و هان تَرکِ حسد کن بـا شهان ورنـه ابـلیسی شـوی انـدر جـهان
کو اگر زهری خورد، شهدی شـود تو اگر شهدی خـوری، زَهْـری بـود
کـو بَـدَل گشت و بَـدَل شـد کـارِ او لطـف گشت و نـور شـد هـر نـارِ او
قـوّت حـق بـود مـر بـابیل را ورنه مـرغی چـون کُشـد مـرپیل را؟
لشکری را مـرغکی چـندی شکست تا بـدانـی کـان صَـلابت از حَـقّست
گـر تـرا وسـواس آیـد زیـن قـبیل رو بخوان تـو سـورهٔ اصحـابِ فـیل
ورکـنی بـا او مِـری و هـمسری کـافرم دان گـر تـو زیشـان سَـربری

کشیدن موش مَهار شتر را و مُعجِب شدن موش در خود

مـوشکی در کـف مَهـار اُشتری در رُبـود و شـد روان او از مِـری
اشتر از چُستی کـه بـا او شـد روان مـوش غـرّه شـد کـه هـستم پـهلوان

بر شتر زد پرتوِ اندیشه‌اش گفت بنمایم ترا، تو باش خَوش
تا بیامد بر لبِ جوی بزرگ کاندرو گشتی زبونْ پیلِ سُتُرگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت گفت اشتر ای رفیقِ کوه و دشت
این توقف چیست، حیرانی چرا؟ پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاووزی و پیش‌آهنگِ من درمیانِ ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق من همی ترسم زغرقابْ ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حدِّ آب پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کورْ موش از چه حیران گشتی و رفتی زهوش؟
گفت مورِ تست و ما را اژدهاست که ززانو تا به‌زانو فرقهاست
گر ترا تا زانو اَست ای پُر هنر مر مرا صد گز گذشت از فرقِ سر
گفت گستاخی مکن بارِ دگر تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مِری با مِثْل خود موشان بکُن با شتر مر موش را نبود سخُن
گفت توبه کردم از بهرِ خدا بگذران زین آبِ مُهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را، گفت هین بَرجِه و بر کودبانِ من نشین
این گذشتن شد مسلّم مر مرا بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی، پس رَو به‌راه تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیّت باش چون سلطان نه‌ای خود مران چون مَردِ کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل، دکان تنها مگیر دستْ خوش می‌باش تا گردی خمیر
اَنصِتُوا را گوش کن، خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش
ور بگویی، شکلِ استفسار گو با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کِبر و کین از شهوتست راسخیّ شهوتت از عادتست
چون زعادت گشت محکم خوي بَد خشمْ آید بر کسی کِتْ واکشد
چونکه تو گِلْ خوار گشتی، هرکه او واکشد از گِل ترا باشد عدو
بُت‌پرستان چونکه گِردِ بُت تنند مانعان راهِ خود را دشمن‌اند
چونکه کرد ابلیس خو با سَرْوَری دید آدم را حقیر او از خری
که بِهْ از من سروری دیگر بود تا که او مسجودِ چون من کس شود
سروری زهرست، جُز آن روح را کو بود تریاقْ لانی ز اِبتدا
کوه اگر پُر مار شد، باکی مدار کو بود اندرون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم هرکه بشکستت، شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بَر می‌کَند خویش را بر من چو سرور می‌کُند
چون نباشد خوی بَد سرکش درو کی فروزد از خلاف آتش درو؟

با مخالف او مدارایی کند　　　در دلِ او خویش را جایی کند
زآنکه خوی بَد نگشتست استوار　　　مورِ شهوت شد زعادت همچو مار
مارِ شهوت را بکُش در ابتلا　　　ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هرکس مور بیند مارِ خویش　　　تو زصاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مِسْ، نداند من مسم　　　تا نشد شَه دلْ نداند مُفْلِسَم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو　　　جور می‌کَش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار؟اهل دل، نیکو بدان　　　که چو روز و شب جَهانند از جِهان
عیب کم گو بندهٔ الله را　　　متّهم کم کن به‌دزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متّهمش کردند

بود درویشی درونِ کشتیی　　　ساخته از رختِ مَردی پُشتیی
یاوه شد همیانِ زر، او خُفته بود　　　جمله را جُستند و او را هم نمود
کین فقیر خُفته را جوییم هم　　　کرد بیدارش زغم صاحب درم
که درین کَشتی حُرمْدان گُم شدست　　　جمله را جُستیم، نتوانی تو رَست
دلق بیرون کُن، برهنه شو زدَلق　　　تا زتو فارغ شود اوهام خَلق
گفت یارب مرغلامت را خسان　　　متّهم کردند فرمان در رسان
چون به‌درد آمد دلِ درویش از آن　　　سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف　　　در دهانِ هر یکی دُرّی شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پُر　　　در دهانِ هریکی دُرّ و چه دُر
هریکی دُرّی خراج مُلکتی　　　کز اِلهست این، ندارد شرکتی
دُرِّ چند انداخت در کشتی و جَست　　　مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربّع چون شهان برتختِ خویش　　　او فرازِ اوج و کشتی‌اش به‌پیش
گفت رَو کشتی شما را حق مرا　　　تا نباشد با شما دُزدِ گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق　　　من خوشم جُفتِ حق و با خلق طاق
نه مرا او تُهمت دزدی نهد　　　نه مَهارم را به غَمّازی دهد
بانگ کردند اهلِ کشتی کای همام　　　از چه دادندت چنین عالی‌مقام؟
گفت از تهمت نهادن بر فقیر　　　وز حق آزاری پیِ چیزی حقیر
حاشَ لله بل زتعظیم شهان　　　که نبودم در فقیران بدگمان
آن فقیرانِ لطیفِ خوش نَفَس　　　کز پی تعظیمشان آمد عَبَس
آن فقیری بهرِ پیچاپیچ نیست　　　بل پیِ آن که به‌جز حق هیچ نیست

متّهم چون دارم آنها را که حق — کرد امینِ مخزنِ هفتم طَبَق
متّهم نفس است نی عقلِ شریف — متّهم حسّ است نه نورِ لطیف
نَفْس سوفسطایی آمد می‌زنش — کِش زدن سازد، نه حجّت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان — بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دیدِ عجب — چون مقیم چشم نامد روز و شب؟
آن مقیمِ چشمِ پاکان می‌بود — نی قرینِ چشمِ حیوان می‌شود
کان عجب زین حسّ دارد عار و ننگ — کی بود طاووس اندر چاه تنگ؟
تا نگویی مر مرا بسیار گو — من زصد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می‌گوید

صوفیان بر صوفیی شَنعه زدند — پیشِ شیخِ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند دادِ جانِ ما — تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گِله‌ست ای صوفیان؟ — گفت این صوفی سه خُو دارد گران
در سخن بسیار گو همچو جَرَس — درخورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد، هست چون اصحابِ کهف — صوفیان کردند پیشِ شیخ زَحف
شیخ رُو آورد سوی آن فقیر — که زِهَر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خَیْرُالاُمور اَوْساطُها — نافع آمد زاعتدال اَخلاطها
گر یکی خِلطی فزون شد از عرض — در تنِ مردم پدید آید مرض
بر قرینِ خویش مفزا در صفت — کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطقِ موسی بُد بر اندازه و لیک — هم فزون آمد زگفتِ یارِ نیک
آن فزونی با خَضِر آمد شِقاق — گفت رو تو مُکثِری، هذا فراق
موسیا بسیار گویی دور شو — ورنه با من گُنگ باش و کورشو
ور نرفتی وز ستیزه شِسته‌ای — تو به‌معنی رفته‌ای، بگسسته‌ای
چون حَدَث کردی تو ناگه در نماز — گویدت سوی طهارت رَو بتاز
ور نرفتی، خشک جُنْبان می‌شودی — خود نمازت رفت پیشین ای غوی
رَو بَرِ آنها که هم جفتِ تُوَند — عاشقان و تشنهٔ گفتِ تُوَند
پاسبان بر خوابناکان برفزود — ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه‌پوشان را نظر بر گازرست — جانِ عُریان را تجلّی زیورست
یا زعُریانان به‌یکسو باز رَو — یا چو ایشان فارغ از تَنجامه شو
ور نمی‌توانی که کُل عریان شوی — جامه کَم کُن تا رَهِ اوسط روی

عذر گفتن فقیر به شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت   عذر را با آن غرامت کرد جُفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب   چون جوابات خَضِر خوب و صواب
آن جواباتِ سؤالاتِ کلیم   کِش خَضِر بنمود از رَبِّ علیم
گشت مشکلهاش حَل و افزون زیاد   از پیِ هر مشکلش مفتاحْ داد
از خَضِر درویش هم میراث داشت   در جوابِ شیخْ همّت برگماشت
گفت راهِ اوسط ار چه حکمتست   لیک اوسط نیز هم با نسبتست
آبِ جو نسبت به‌اشتر هست کم   لیک باشد موش را آن همچویَم
هرکرا باشد وظیفه چار نان   دو خورد یاسه خورد، هست اوسط آن
ور خورد هر چار، دور از اوسط است   او اسیرِ حرصْ مانندِ بط است
هرکه او را اشتها دَه نان بود   شش خورد، می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتها   مر ترا شش گِرده، هم‌دستیم نی
تو به‌دَه رکعت نماز آیی ملول   من به‌پانصد درنیایم در نحول[1]
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود   وین یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکْ‌بازی جان بداد   و آن یکی جان کَند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود   که مر آن را اوّل و آخِر بود
اوّل و آخر بباید تا در آن   در تصوّر گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف   کی بود او را میانه منصرف؟
اوّل و آخِر نشانش کس نداد   گفت لَوکانَ لَهُ البَحْرُ مِداد
هفت دریا گر شود کلّی مداد   نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود یکسر قلم   زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حِبْر و قلم فانی شود   وین حدیثِ بی‌عدد باقی بود
حالتِ من خواب را ماند گهی   خواب پندارد مر آن را گم‌رهی
چشمِ من خُفته، دلم بیدار دان   شکلِ بی‌کارِ مرا بر کاردان
گفت پیغامبر که عَینایَ تَنام   لایَنامُ قلبی عَنْ رَبِّ الاَنام
چشم تو بیدار و دل خُفته به‌خواب   چشم من خفته، دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حسّ دیگرست   حسّ ِ دل را هر دو عالم منظرست
تو زضعفِ خود مکن در من نگاه   بر تو شب، بر من همان شب چاشتگاه

۱. در هامش به‌جای «نحول»، «خُمول» نوشته‌اند.

بر تو زندان، بر من آن زندان چو باغ　　　عینِ مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گِل مرا گِل گشته گُل　　　مر ترا ماتم، مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل　　　می‌دَوَم بر چرخِ هفتم چون زُحل
همنشینت من نِیَم سایهٔ منست　　　برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زآنکه من زاندیشه‌ها بگذشته‌ام　　　خارجِ اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام، محکوم نی　　　زآنکه بَنّا حاکم آمد بر بِنا
جمله خلقان سُخرهٔ اندیشه‌اند　　　زان سبب خَسته دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را به‌اندیشه دهم　　　چون بخواهم از میانْشان برجهم
من چو مرغِ اوجم، اندیشه مگس　　　کی بود بر من مگس را دستْ‌رس؟
قاصدا زیر آیم از اوجِ بلند　　　تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سُفلی صفات　　　بر پَرم همچون طُیُورُالصّافّات
پرّ من رُستست هم از ذاتِ خویش　　　برنچفسانم دو پَر من با سریش
جعفرِ طیّار را پَر جاریه‌ست　　　جعفرِ طرّار را پَر عاریه‌ست
نزدِ آنکه لم یَذُق دعویست این　　　نزدِ سُکّانِ اُفُق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیشِ غُراب　　　دیگِ تی و پُر یکی پیشِ ذُباب
چونکه در تو می‌شود لقمه گُهر　　　تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهرِ دفعِ سوءظن　　　در لگن قَیْ کرد، پر دُر شد لگن
گوهرِ معقول را محسوس کرد　　　پیرِ بینا بهرِ کم‌عقلیِّ مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید　　　قُفل نِهْ بر حلق و پنهان کن کلید
هرکه در وی لقمه شد نورِ جلال　　　هرچه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعوی که عینِ آن دعوی گواهِ صدقِ خویش است

گر تو هستی آشنای جانِ من　　　نیست دعوی گفتِ معنی لانِ من
گر بگویم نیم شب پیشِ تُوَم　　　هین مترس از شب که من خویشِ توم
این دو دعوی پیشِ تو معنی بود　　　چون شناسی بانگِ خویشاوندِ خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک　　　هر دو معنی بود پیشِ فهمِ نیک
قربِ آوازش گواهی می‌دهد　　　کین دم از نزدیکِ یاری می‌جهد
لذّتِ آوازِ خویشاوند نیز　　　شد گوا بر صدقِ آن خویشِ عزیز
باز بی‌الهام احمق کو زجهل　　　می‌نداند بانگِ بیگانه ز اهل
پیشِ او دعوی بود گفتارِ او　　　جهلِ او شد مایهٔ انکارِ او

پیشِ زیرک کاندرونش نورهاست   عینِ این آوازْ معنی بود راست
یا به‌تازی گفت یک تازی زبان   که همی دانم زبانِ تازیان
عینِ تازی گفتنش معنی بود   گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی   کاتب و خط خوانم و من اَمْجَدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود   هم نوشته شاهدِ معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش   در میانِ خوابْ سجّاده به‌دوش
من بُدم آن و آنچه گفتم خوابْ دَر   با تو اندر خوابْ در شرحِ نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن   آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن   معجزِ نو باشد و زرِّ کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی   جانِ صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود   آن زِهَر که بشنود، موقن بود
چونکه خود را پیشِ او یابد فقط   چون‌بود شک، چون‌کند خود را غلط؟
تشنه‌یی را چون بگویی تو شتاب   در قدح آبست، بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست، رَو   از بَرَم ای مدّعی، مهجور شو؟
یا گواه و حجّتی بنما که این   جنسِ آبست و از آن ماءِ مَعین
یا به‌طفلِ شیرْ مادر بانگ زد   که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجّت بیار   تا که با شیرت بگیرم من قرار؟
در دلِ هر امّتی کز حق مَزه‌ست   رُوی و آوازِ پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند   جانِ امّت در درون سجده کند
زآنکه جنسِ بانگِ او اندر جهان   از کسی نشنیده باشد گوشِ جان
آن غریب از ذوقِ آوازِ غریب   از زبانِ حق شنود اِنّی قریب

سجده کردن یحیی ـ علیه‌السّلام ـ در شکم مادر مسیح را ـ علیه‌السّلام

مادر یحیی به‌مریم در نهفت   پیشتر از وَضعِ حَمْلِ خویش گفت
که یقین دیدم درونِ تو شهیست   که اُولُوالعزم و رسولِ آگهیست[1]
چون برابر اوفتادم با تو من   کرد سجده حَملِ من ای ذوالفِطَن
این جَنین مرآن جَنین را سجده کرد   کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درونِ خویش هم   سجده‌یی دیدم ازین طفلِ شکم

۱. در متن: «اُلوالعزم».

اِشکال آوردن بر این قصّه

ابلهان گویند کین افسانه را ... خط بکش، زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقتِ وضعِ حملِ خویش ... بود از بیگانه دور و هم زخویش
از بُرونِ شهر آن شیرین فسون ... تا نشد فارغ، نیامد خود درون
چون بزادش آنگهانش برکنار ... برگرفت و بُرد تا پیشِ تَبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا ... گوید او را این سخن در ماجرا؟

جواب اِشکال

این بداند کانکه اهل خاطرست ... غایبِ آفاق او را حاضرست
پیشِ مریم حاضر آید در نظر ... مادرِ یحیی که دورست از بَصَر
دیده‌ها بسته بُبیند دوست را ... چون مُشَبَّک کرده باشد پوست را
ورندیدش نه از برون و نه از درون ... از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیده بود ... همچو شین بر نقشِ آن چفسیده بود
تا همی گفت آن کلیله بی‌زبان ... چون سخن نوشد زِدِمنه بی‌بیان؟
ور بدانستند لحنِ همدگر ... فهمِ آن چون کرد بی‌نُطقی بَشَر؟
در میان شیر وگاو آن دمنه چون ... شد رسول و خواند بر هر دو فسون؟
چون وزیرِ شیر شد گاوِ نبیل ... چون زعکسِ ماه ترسان گشت پیل؟
این کلیله و دِمنه جمله افتراست ... ورنه کی بازاغ لکلک را مِریست؟[۱]
ای برادر قصّه چون پیمانه‌ایست ... معنی اندر وی مثالِ دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مردِ عقل ... ننگرد پیمانه را گر گشت نَقل
ماجرای بلبل وگل گوش دار ... گر که گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه تو ... بشنو و معنی گُزین زافسانه تو
گرچه گفتی نیست، سِرِّ گفت هست ... هین به‌بالا پر، مَپر چون جغد پست

۱. در نسخه «لَکْ لَکْ».

گفت در شطرنج کین خانهٔ رُخست   گفت خانه از کجاش آمد به‌دست؟
خانه را بخرید یا میراث یافت؟   فَرّخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زیدْ عَمْرًا قَدْ ضَرَبْ   گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب؟
عَمْر را جُرمش چه بُد کان زیدِ خام   بی‌گنه او را بزد همچون غلام؟
گفت این پیمانهٔ معنی بود   گندمی بستان که پیمانه‌ست رَد
زید و عَمْرو از بهرِ اِعرابست و ساز   گر دروغست آن، تو با اِعراب ساز
گفت نی من آن ندانم، عَمْرو را   زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا؟
گفت از ناچار و لاغی برگشود   عَمْرو یک واوِ فزون دزدیده بود
زید واقف گشت، دزدش را بزد   چونکه از حد بُرد او را حَد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم به‌جان   کژ نماید راست در پیشِ کژان
گر بگویی احولی را مَه یکیست   گویدت‌این‌دُوست ودروحدت‌شکیست
ور برو خندد کسی گوید دُواست   راست دارد، این سزای بَدخُواست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ   للخبیثات الخبیثین زد فروغ
دلْ فراخان را بود دستِ فراخ   چشم کوران را عِثار سنگلاخ

جستنِ آن درخت که هرکه میوهٔ آن درخت خورَد نمیرد

گفت دانایی برای داستان   که درختی هست در هندوستان
هرکسی کز میوهٔ او خورد و بُرد   نی شود او پیر، نی هرگز بمُرد
پادشاهی این شنید از صادقی   بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا زدیوانِ ادب   سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو   گِردِ هندستان برای جُست و جو
شهر شهر از بهرِ این مطلوب گشت   نی جزیره ماند و نی کوه و نی دشت
هرکرا پرسید کردش ریشخند   کین که جوید جز مگر مجنونِ بند؟
بس کسان صَفعش زدند اندر مزاح   بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جُست‌وجوی‌چون‌تو زیرک‌سینه صاف   کی تهی باشد، کجا باشد گزاف؟
وین مراعاتش یکی صَفعِ دگر   وین زصفعِ آشکارا سخت‌تر

می‌ستودندش به‌تَسْخَر کای بزرگ   در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز   بس بلند و پَهن و هر شاخیش گَبز
قاصدِ شده بسته در جُستن کمر   می‌شنید از هرکسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها   می‌فرستادش شَهَنْشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تَعَب   عاجز آمد آخِرالامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد   زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ اومید او بگسسته شد   جُستهٔ او عاقبت ناجُسته شد
کرد عزمِ بازگشتن سوی شاه   اشک می‌بارید و می‌بُرّید راه

شرح کردن شیخ سرّ آن درخت با آن طالب مقلّد

بود شیخی، عالمی، قطبی کریم   اندر آن منزل که آیِس شد ندیم
گفت من نومید پیشِ او روم   زآستانِ او به‌راه اندر شوم
تا دعای او بود همراهِ من   چونکه نومیدم من از دلخواهِ من
رفت پیشِ شیخ با چشمِ پرآب   اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقتِ رحم و رِقّتست   ناامیدم وقتِ لطف این ساعتست
گفت و اگو کز چه نومیدیستَت   چیست مطلوب تو، رُو با چیستت؟
گفت شاهنشاه کردم اختیار   از برای جُستنِ یک شاخسار
که درختی هست نادر درجهات   میوهٔ او مایهٔ آبِ حیات
سالها جُستم، ندیدم یک نشان   جز که طنز و تَسْخَرِ این سَرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم   این درختِ علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط   آب حیوانی زدریای محیط
تو به‌صورت رفته‌ای ای بی‌خبر   زان زشاخ معنی بی‌بار و بَر
گه درختش نام شد، گه آفتاب   گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی، کِش صدهزار آثار خاست   کمترین آثار او عمرِ بقاست
گرچه فردست او، اثر دارد هزار   آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر   در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قَهرو عدو   در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی   صاحبِ هر وصفش از وصفی عمی
هرکه جوید نام گر صاحب ثقه‌ست   همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نامِ درخت   تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت؟

درگذر از نام و بنگر در صِفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلافِ خلق از نامِ اوفتاد / چون بهمعنی رفت، آرام اوفتاد

منازعت چهارکس جهت انگور که هریکی بهنام دیگر فهم کرده بود آن را

چارکس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این بهانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بُد گفت لا / من عِنَب خواهم نه انگورای دغا
آن یکی ترکی بُد و گفت این بَنُم / من نمیخواهم عنب خواهم اُزُم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن، خواهیم اِستافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که زِسرِّ نامها غافل بُدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بُدند از جهل و از دانش تُهی
صاحبِ سرّی، عزیزی صد زبان / گر بُدی آنجا، بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جملهتان را میدهم
چونکه بسپارید دل را بیدغل / این دِرَمْتان میکند چندین عمل
یک درمْتان میشود چار المُراد / چار دشمن میشود یک زِاتّحاد
گفتِ هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفتِ من آرد شما را اتّفاق
پس شما خاموش باشید اَنصِتوا / تا زبانتان من شوم در گفتوگو
گر سختتان مینماید یک نَمَط / در اثر مایهٔ نزاعست و سَخَط
گرمیِ عاریّتی ندهد اثر / گرمیِ خاصیّتی دارد هنر[1]
سِرکه را گر گرم کردی زآتش آن / چون خوری سَردی فزاید بیگمان
زآنکه آن گرمیّ او دِهلیزیَست / طبع اصلش سردیَست و تیزیَست
ور بود یخ بَسته دوشاب ای پسر / چون خوری،گرمی میافزاید در جگر
پس ریای شیخ بِهْ زاخلاصِ ماست / کز بصیرت باشد آن، وین از عماست
از حدیثِ شیخ جمعیّت رسد / تفرقه آرد دَمِ اهلِ حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جملهٔ مرغان شناخت
در زمانِ عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و بُرون آمد زجنگ
شد کبوتر آمِن از چنگالِ باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتّحادی شد میان پَرّ زنان

۱. در متن «اثر» نوشته شده، امّا در مقابله بالای آن «هنر» نوشتهاند.

تو چو موری بهرِ دانه می‌دَوی   هین سلیمان جو، چه می‌باشی غوی؟
دانه جو را دانه‌اش دامی شود   و آن سلیمانْ جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان   نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دَورِ ما   کو دهد صلح و نماند جورِ ما
قولِ اِنْ مِنْ اُمّةٍ را یاد گیر   تا بِالاّ و خَلا فیها نَذیر
گفت خود خالی نبودست امّتی   از خلیفهٔ حقّ و صاحبْ همّتی
مرغِ جانها را چنان یکدل کُند   کز صفاشان بی‌غِش و بی‌غِل کند
مشفقان گردند همچون والده   مُسلمون را گفت نَفْسِ واحده
نفسِ واحد از رسول حق شدند   ورنه هریک دشمنی مطلَق بُدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به‌برکات رسول ـ علیه‌السّلام

دو قبیله کاوْس و خَزْرَج نام داشت   یک زدیگر جانِ خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی   محو شد در نورِ اسلام و صفا
اوّلا اخوان شدند آن دشمنان   همچو اَعدادِ عِنَب در بوستان
وز دَمِ اَلْمُؤمنون اِخوه به‌پند   درشکستند و تنِ واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود   چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدّانند لیک   چونکه غوره پُخته شد، شد یارِ نیک
غوره‌یی کو سنگ بست و خام ماند   در ازل حقْ کافرِ اصلیش خواند
نه اخی، نه نفسِ واحد باشد او   در شقاوت نحسِ ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان   فتنهٔ اَفهام خیزد در جهان
سِرِّ گبر کورْ نامذکور بِهْ   دودِ دوزخ از اِرَم مهجور بِهْ
غوره‌های نیک کایشان قابلند   از دَمِ اهلِ دل آخِر یک دلند
سوی انگوری همی رانند تیز   تا دوی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی دَرّند پوست   تا یکی گردند و وَحْدَت وصفِ اوست
دوستْ دشمن گردد ایرا هم دُواست   هیچ‌یک با خویش جنگی دَرنَبَست
آفرین بر عشقِ کلِّ اوستاد   صد هزاران ذرّه را داد اتّحاد
همچو خاکِ مُفترِق در رَه گذر   یک سبوشان کرد دستِ کوزه‌گر
که اتّحاد جسمهای آب و طین   هست ناقصْ جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال   فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون، لیک ما   از نَشاطِ دور بینی در عَما

دُور بینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سَرا، کور از سَرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گِرِهها بازکردن ما عشیق
تا گِرِه بندیم و بگشاییم ما / در شِکال و در جواب آیینِ فزا
همچو مرغی کو گشاید بندِ دام / گاه بندد تا شود در فَن تمام
او بود محروم از صحرا و مَرْج / عُمرِ او اندر گِرِه کاریست خَرج
خود زبونِ او نگردد هیچ دام / لیک پرّش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پَرَت / نسکلد یک یک ازین کرّ و فرت
صد هزاران مرغ پَرهاشان شکست / و آن کمین‌گاه عوارض را نبست
حالِ ایشان از نُبی خوان ای حریص / نَقَّبُوا فیها ببین هَلْ مِنْ مَحیصْ
از نزاعِ تُرک و رومی و عرب / حل نشد اِشکال انگور و عِنَب
تا سلیمانِ لَسینِ معنوی / درنیاید، برنخیزد این دوی
جمله مرغانِ منازع بازْوار / بشنوید این طبل بازِ شَهریار
زاختلاف خویش سوی اتّحاد / هین زهر جانب روان گردید شاد
حَیثُ ما کُنتُمْ فَوَلُّوا وَجْهَکُمْ / نَحْوَهُ هذا الَّذی لَمْ یَنْهَکُمْ
کورْ مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو چُغدان دشمنِ بازان شدیم / لاجرم وامانده‌ٔ ویران شدیم
می‌کنیم از غایتِ جهل و عَما / قصدِ آزارِ عزیزانِ خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پرّوبالِ بی‌گنه کی برکَنند؟
بلکه سوی عاجزان چینه کَشند / بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهدِ ایشان پیِ تقدیس را / می‌گشاید راهِ صد بلقیس را
زاغ ایشان گر به‌صورتِ زاغ بود / باز همّت آمد و ما زاغ بود
لکلکِ ایشان که لک‌لک می‌زند / آتش توحید در شک می‌زند
و آن کبوترشان زبازان نَشْکُهَد / بازْ سر پیشِ کبوترشان نهد
بلبلِ ایشان که حالت آرد او / در درونِ خویش گلشن دارد او
طوطیِ ایشان زقند آزاد بود / کز درونْ قندِ ابد رویش نمود
پای طاووسان ایشان درنظر / بهتر از طاووس پرّانِ دگر
منطقِ الطّیرانِ خاقانی صداست / منطقِ الطّیرِ سلیمانی کجاست؟
تو چه دانی بانگِ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی؟
پرِّ آن مرغی که بانگش مُطربست / از برونِ مشرقست و مغربست
هریک آهنگش زکرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کرّ و فریست
مرغْ کو بی این سلیمان می‌رود / عاشقِ ظلمت چو خفّاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفّاشِ رَد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد

یک گزی رَه که بدان سو می‌روی / همچو گز قطبِ مَساحت می‌شوی
و آنکه لنگ و لوک آن سو می‌جهی / از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصّهٔ بطْ بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخمِ بطّی گرچه مرغِ خانه‌ات / کرد زیرِ پَر چو دایه تربیت
مادرِ تو بطِّ آن دریا بُدست / دایه‌ات خاکی بُد و خشکی پرست
میلِ دریا که دلِ تو اندرست / آن طبیعت جانْت را از مادرست
میلِ خشکی مراترا زین دایه‌است / دایه را بگذار کو بَدرایه است
دایه را بگذار در خشک و بران / اندر آ در بحرِ معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند زآب / تو مترس و سوی دریا رانِ شتاب
تو بطی، بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغِ خانه خانه گَنده‌ای
تو زِ کَرَّمْنا بنی آدم شهی / هم به‌خشکی، هم به‌دریا پا نهی
که حَمَلنا هُمْ عَلَی البَحرِ به‌جان / از حَمَلنا هُم عَلَی البَر پیش ران
مر ملایک را سوی بَر راه نیست / جنسِ حیوان هم زبحر آگاه نیست
تو به‌تن حیوان، به‌جانی از مَلَک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا به‌ظاهر مِثْلُکُمْ باشد بشر / با دل یُوحیٰ اِلَیْهِ دیده وَر
قالَبِ خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان برین چَرخِ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحرْ می‌داند زبانِ ما تمام
پس سلیمانْ بحر آمد ما چو طَیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داوود آب سازد صد زِرِه
آن سلیمان پیشِ جمله حاضرست / لیک غیرت چشم بند و ساحرست
تا زجهل و خوابناکی و فُضول / او به‌پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را دردِسر آرد بانگِ رعد / چون نداند کو کشاند ابرِ سَعْد؟
چشمِ او ماندست در جوی روان / بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان
مرکبِ همّت سوی اسباب راند / از مسبِّب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبِّب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان؟

حیران‌شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی بُد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عَبّادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهدِ خُشک اوفتاد
3790/۳۸۰۱ جای زاهد خشک بود، او تَرمزاج / از سَموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / و آن سلامت در میانِ آفتش
در نماز اِستاده بُد بر روی ریگ / ریگ کز تَفّش بجوشد آبِ دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گُلست / یا سواره بر بُراق و دُلدُلست
یا که پایش بر حریر و حُلّه‌هاست / یا سَموم او را بِهْ از باد صباست
3795/۳۸۰۶ پس بماندند آن جماعتْ بانیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون زِ استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌یی روشن ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رُو / جامه‌اش تر بود از آثارِ وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست؟ / دست را برداشت، کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد / بی‌زچاه و بی‌زحَبْلٍ مِن مَسَد؟
3800/۳۸۱۱ مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حالِ تو ما را یقین
وانُما سِرّی زَاسرارت به‌ما / تا بِبُرّیم از میانْ زُنّارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزقْ جویی را زبالا خوگرَم / تو زبالا برگشودستی دَرَم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی‌السَّماءِ رِزْقُکم کرده عیان
3805/۳۸۱۶ در میان این مناجاتْ ابرِ خوش / زود پیدا شد چو پیلِ آب کَش
همچو آب از مَشک باریدن گرفت / در گَو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مَشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مَشکها
یک جماعت زان عجایب کارها / می‌بُریدند از میان زنّارها
قومِ دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالرَّشاد
3801/۳۷۲۱ قومِ دیگر ناپذیرا تُرش و خام / ناقصانِ سرمدی، تَمَّ الکَلام

* * *

مجلد سیُم

بسم الله الرّحمن الرّحیم

اَلْحِکَمُ جُنُودُاللهِ یُقَوِّی بِها اَرْواحَ المُریدینَ یُنَزِّهُ عِلْمَهُمْ عَنْ شائِبَةِ الجَهْلِ وَ عَدْلَهُمْ عَنْ شائِبَةِ الظُّلْمِ وَ جُودَهُمْ عَنْ شائِبَةِ الرِّیاءِ وَ حِلْمَهُمْ عَنْ شائِبَةِ السَّفَهِ وَ یُقَرِّبُ اِلَیْهِمْ ما بَعُدَ عَنْهُمْ مِنْ فَهْمِ الْاٰخِرَةِ و یُیَسِّرُ لَهُمْ ما عَسُرَ عَلَیْهِمْ مِنَ الطّاعَةِ وَ الْاِجْتِهادِ وَ هِیَ مِنْ بَیِّناتِ الْاَنْبِیاءِ وَدَلائِلِهِمْ تُخْبِرُ عَنْ اَسْرارِاللهِ وَ سُلْطانِهِ المَخْصُوصِ بِالعارِفینَ وَاِدارَتِهِ الفَلَکَ النُّورانِیَّ الرَّحْمانِیَّ الدُّرِّیَّ الحاکِمَ عَلَی الفَلَکِ الدُّخانِیِّ الکُرِیِّ کَما اَنَّ العَقْلَ حاکِمٌ عَلَی الصُّوَرِ التُّرابِیَّةِ وَ حَواسِّها الظّاهِرَةِ وَ الباطِنَةِ فَدَوَرانُ ذٰلِکَ الفَلَکِ الرُّوحانِیِّ حاکِمٌ عَلَی الفَلَکِ الدُّخانِیِّ وَ الشُّهُبِ الزّاهِرَةِ وَ السُّرُجِ المُنیرَةِ وَالرِّیاحِ المُنْشِئَةِ وَ الْاَراضِی المَدحِیَّةِ وَالمِیاهِ المُطَّرِدَةِ نَفَعَ اللهُ بِها عِبادَهُ وَزادَهُمْ فَهْماً وَ اِنَّما یَفْهَمُ کُلُّ قارِیٍٔ عَلیٰ قدرِنُهْیَتِهِ وَ یَنْسِکُ النّاسِکُ عَلیٰ قَدْرِ قُوَّةِ اجْتِهادِهِ و یُفْتی المُفْتی مَبْلَغَ رَأْیِهِ وَ یَتَصَدَّقُ المُتَصَدِّقُ بِقَدْرِ قُدْرَتِهِ وَ یَجُودُ الباذِلُ بِقَدْرِ مَوْجُودِهِ وَ یَقْتَنی المَجُودُ عَلَیْهِ ما عَرَفَ مِنْ فَضْلِهِ وَلٰکِنْ مُفْتَقِدُ الماءِ فی المَفازَةِ لایَقْصُرُ بِهِ عَنْ طَلَبِهِ مَعْرِفَتُه مافی البِحارِ وَیَجِدُّ فی طَلَبِ ماءِ هذِهِ الحَیٰوةِ قَبْلَ اَنْ یَقطَعَهُ الْاِشْتِغالُ بِالمَعاشِ عَنْهُ وَ تَعُوقَهُ العِلَّةُ وَ الحاجَةُ وَ تَحُولَ الاَغْراضُ بَیْنَهُ وَ بَیْنَ ما یَتَسَرَّعُ الیه وَلَنْ یُدْرِکَ العِلْمَ مُؤَثِّرُ هَویً وَ لاراکِنٌ اِلی دَعَةٍ وَ لامُنْصَرِفٌ عَنْ طَلَبِهِ وَلا خائِفٌ عَلیٰ نَفْسِهِ وَلامُهْتَمٌّ لِمَعیشَتِهِ اِلاّ اَنْ یَعُوذَ بِاللهِ وَ یُؤْثِرَ دینَهُ عَلیٰ دُنْیاهُ وَ یَأْخُذَ مِنْ کَنْزِ الحِکْمَةِ الْاَمْوالَ العَظیمَةَ الَّتی لاتُکْسَدُ وَلاتُورَثُ میراثَ الْاَمْوالِ وَ الْاَنْوارَ الجَلیلَةَ وَ الجَواهِرَ الکَریمَةَ وَ الضِّیاعَ الثَّمینَةَ شاکِراً لِفَضْلِهِ مُعَظِّماً لِقَدْرِهِ مُجَلِّلاً لِخَطَرِهِ و یَسْتَعیذَ بِاللهِ مِنْ خَساسَةِ الحُظُوظِ وَ مِنْ جَهْلٍ یَسْتَکْثِرُ القلیلَ مِمّا یَریٰ فی نَفْسِهِ وَ یَسْتَقِلُّ الکَثیرَ العَظیمَ مِنْ غَیْرِهِ وَ یُعْجِبُ بِنَفْسِهِ بِمالَمْ یَأْذَنْ لَهُ الحَقُّ. وَ عَلَی العالِمِ الطّالِبِ اَنْ یَتَعَلَّمَ مالَمْ یَعْلَمْ وَ اَنْ یُعَلِّمَ ماقَدْ عَلِمَ وَ یَرْفُقَ بِذَوِی الضَّعْفِ فی الذِّهْنِ وَلا یُعْجَبَ مِنْ بَلادَةِ اَهْلِ البَلادَةِ وَ لایُعَنِّفَ عَلیٰ کَلیلِ الفَهْمِ، کَذٰلِکَ کُنْتُمْ مِنْ قَبْلُ فَمَنَّ اللهُ عَلَیکُم سُبْحانَ اللهِ وَ تَعالیٰ عَنْ اَقاویلِ المُلْحِدینَ وَ شِرْکِ المُشْرِکینَ وَ تَنْقیصِ النّاقِصینَ وَ تَشْبیهِ المُشَبِّهینَ وَ سُوءِ اَوْهامِ المُتَفَکِّرینَ وَ کَیْفیّاتِ المُتَوَهِّمینَ، وَ لَهُ الحَمْدُ وَ المَجْدُ عَلیٰ تَلْفیقِ الکِتابِ المَثْنَوِیِّ الاِلٰهیِّ الرَّبانِیِّ وَ هُوَ المُوَفِّقُ وَالمُتَفَضِّلُ وَ لَهُ الطَّولُ والمَنُّ لا سِیَّما عَلیٰ عِبادِهِ العارِفینَ عَلیٰ رَغْمِ حِزْبٍ یُریدُونَ اَنْ یُطْفِئُوا نُورَاللهِ بِأَفْواهِهِمْ والله مُتِمُّ نُورِهِ وَ لَوْکَرِهَ الکافِرُونَ، اِنّا نَحْنُ نَزَّلنا الذِّکرَ وَ اِنّا لَهُ لَحافِظُونَ، فَمَنْ بَدَّلَهُ بَعْدَ ما سَمِعَهُ فَاِنَّما اِثمُهُ عَلَی الّذینَ یُبَدِّلُونَهُ اِنَّ اللهَ سَمیعٌ عَلیمٌ.

مجلد سیم از کتاب مثنوی

ای ضیاء الحق حسام‌الدّین بیار	این سوم دفتر که سنّت شد سه‌بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را	در سوم دفتر بِهِل اَعذار را
قوّتت از قوّت حق می‌زهد	نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود	نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقفِ گردون کو چنین دایم بود	نه از طناب و اُستُنی قایم بود
قوّتِ جبریل از مطبخ نبود	بود از دیدار خَلّاقِ وجود
همچنان این قوّتِ ابدالِ حق	هم زحق‌دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم زنور اِسرشته‌اند	تا زروح و از مَلَک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی به‌اوصافِ جلیل	زآتشِ امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم بَرْد و سلام	ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است	وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهانِ مُنبسط	وصف وحدت را کنون شد مُلتقِط
ای دریغا عرصهٔ اَفهام خَلق	سخت تنگ آمد ندارد خَلقْ حَلق
ای ضیاء الحق به‌حِذْقِ رای تو	حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوهِ طور اندر تجلّی حَلق یافت	تا که مَی‌نوشید و مَی را برتافت
صارَ دَکّاً مِنْهُ وَانْشَقَّ الجَبَلْ	هَلْ رَأَیْتُمْ مِنْ جَبَلْ رَقْصَ الجَمَل؟
لقمه بخشی آید از هرکس به‌کس	حلق بخشی کارِ یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را	حلق بخشد بهرِ هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی	وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سِرِّ سلطان را به کس	تا نریزی قند را پیشِ مگس
گوشِ آنکس نوشد اسرارِ جلال	کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطفِ خدا	تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب	تا گیاهش را خورد اندرطلب
چون گیاهش خورد، حیوان‌گشت زفت	گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد، شد آکّالِ بشر	چون جدا شد از بشر روح و بصر

ذرّه‌ها دیدم دهانشان جمله باز   گر بگویم خوردِشان گردد دراز
برگها را برگْ از اِنعام او   دایگان را دایه لطفِ عامِ او
رزقها را رزقها او می‌دهد   زآنکه گندم بی‌غذایی چون زهد؟
نیست شرح این سخن را منتهیٰ   پاره‌یی گفتم، بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکِل و مأکول دان   باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش مُنتشِر   وان جهان و سالکانش مُستمِر
این جهان و عاشقانش منقطِع   اهل آن عالم مُخلَّد مجتمِع
پس کریم آنست کو خود را دهد   آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیاتُ الصّالحات آمد کریم   رَسته از صد آفت و اَخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست   چون خیالاتی عددْ اندیش نیست
آکل و مأکول را حَلقست و نای   غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را   خورد آن چندان عصا و حَبْل را
و اندرو افزون نشد زآن جمله اکل   زآنکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مریقین را چون عصا هم حلق داد   تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اَعیان حَلقهاست   رازقِ حلقِ معانی هم خداست
پس زمَهْ تا ماهی هیچ از خلق نیست   که به‌جذبِ مایه او را حَلق نیست
حَلق جان از فکرِ تن خالی شود   آنگهان روزیش اجلالی شود
شرطْ تبدیل مزاج آمد بدان   کز مزاج بَد بود مرگِ بَدان
چون مزاج آدمی گِلْ خوار شد   زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت   رفت زشتی از رُخش چون شمع تافت
دایه‌یی کو طفلِ شیرآموز را   تا به‌نعمت خوش کند پُدفوز را؟
گر بُبندد راهِ آن پستان بَرو   برگشاید راهِ صد بُستان بَرو
زآنکه پستان شد حجاب آن ضعیف   از هزاران نعمت و خوان و رَغیف
پس حیاتِ ماست موقوف فِطام   اندک اندک جهد کن، تَمَّ الکلام
چون جَنین بُد آدمی، بدخون غذا   از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد   وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطامِ لقمه لقمانی شود   طالبِ اِشکارِ پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رَحِم   هست بیرون عالمی بس منتظِم
یک زمینی خرّمی با عَرض و طول   اندرو صد نعمت و چندین اَکول
کوهها و بحرها و دشتها   بوستانها، باغها و کَشتها
آسمانی بس بلند و پُر ضیا   آفتاب و ماهتاب و صدسُها
از جنوب و از شَمال و از دَبور   باغها دارد عروسیها و سور

در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان؟
خون خوری در چارمیخِ تنگنا / درمیانِ حبس و اَنجاس و عَنا
او به‌حکم حال خود منکِر بدی / زین رسالت مُعْرِض و کافر شدی
کین مُحالست و فریبست و غرور / زآنکه تصویری ندارد وَهْم کور
جنسِ چیزی چون ندید ادراکِ او / نشنود ادراکِ منکرناکِ او
همچنانکه خلقِ عام اندر جهان / زان جهان اَبدال می‌گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی‌بو و رنگ
هیچ در گوشِ کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجابِ ژرف و زَفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطّلاع
همچنانکه آن جنین را طمعِ خون / کان غذای اوست در اَوطانِ دون
از حدیثِ این جهان محجوب کرد / غیر خون او می‌نداند چاشت خورد

قصّهٔ خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده، شده بی‌برگ و عور / می‌رسیدند از سفر از راهِ دور
مِهر دانایش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تَجَوُّع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک اَللهَ اَللهَ ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزندِ پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید / پیل زاده مشکنید و بشنوید
پیل بَچْگانند اندر راهتان / صیدِ ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیف‌اند و لطیف و بس سَمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پیِ فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حَنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زآن کودکِ مرحومِ او
اولیا اطفالِ حقّ‌اند ای پسر / غایبی و حاضری بس با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کَشد کین از برای جانشان
گفت اطفالِ من‌اند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سِر منم یار و ندیم
پُشت دارِ جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دَلق پوشانِ من‌اند / صد هزار اندر هزار و یک تن‌اند
ورنه کی کردی به‌یک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر؟

ورنه کی کردی به‌یک نفرینِ بد   نوح شرق و غرب را غرقابِ خَود؟
برنکندی یک دعای لوطِ راد   جمله شهرستانشان را بی‌مراد
گشت شهرستانِ چون فردوسشان   دجلهٔ آب سیه، رَو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر   در ره قُدسش ببینی درگذر
صد هزاران زانبیای حقْ پرست   خود به‌هر قرنی سیاستها بُدست
گر بگویم وین بیان افزون شود   خود جگر چه بود که کُهْها خون شود
خون شود کُهْها و باز آن بفسرد   تو نبینی خون شدن، کوری و رَد
طُرفه کوری دوربینِ تیزْچشم   لیک از اشتر نبیند غیرِ پشم
مو به‌مو بیند زصرفه حرصِ اِنس   رقصِ بی‌مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خود را بشکَنی   پنبه را از ریشِ شهوت برکنی
رقص و جولان بر سرِ میدان کنند   رقص اندر خونِ خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند   چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانْشان از درون دف می‌زنند   بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی لیک بهر گوششان   برگها بر شاخه‌ها هم کف زنان
تونبینی برگها را کف‌زدن   گوشِ دل باید نه این گوشِ بدن
گوشِ سر بربند از هَزل و دروغ   تا ببینی شهرِ جانِ با فروغ
سِرکشد گوشِ محمّد در سخُن   کِش بگوید در نُبی حق هُو اُذن
سَربه‌سَرگوشست‌وچشم‌است‌این نَبی   تازه زو ما مُرضِعست او ما صَبی
این سخن پایان ندارد باز ران   سوی اهلِ پیل و بر آغاز ران

بقیّهٔ قصّهٔ متعرّضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می‌کند   گِردِ معدهٔ هر بشر برمی‌تند
تا کجا یابد کبابِ پورِ خویش   تا نماید انتقام و زور خویش[1]
گوشتهای بندگانِ حق خوری   غیبتِ ایشان کنی، کیفر بری
هان که بویای دهانْتان خالقست   کی بَرَد جان غیر آن کو صادقست؟
وای آن افسوسیی کِش بویْ گیر   باشد اندر گور مُنکَر یا نکیر
نه دهان دزدیدن اِمکان زان مِهان   نه دهان خوش‌کردن از دارو دِهان
آب و روغن نیست مر روپوش را   راهِ حیلت نیست عقل و هوش را

۱. در هامش مصراع دوّم را به نحو دیگری نوشته‌اند که فقط: «... را صد زخم و نیش» را می‌توان خواند.

چند کوبد زخمهای گُرزشان / بر سر هر ژاژخا و مُرزشان
گُرزِ عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صُوَر
هم به‌صورت می‌نماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یارانِ من / چیست این شمشیر بر سارانِ من؟
ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که این هست ارتحال
چه خیالست این که این چرخِ نگون / از نهیبِ این خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیشِ بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست / چشمِ دشمن بسته زآن و چشمِ دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشمِ او روشن گهِ خون‌ریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشمِ او / از نتیجهٔ کبر و او و خشمِ او
سربریدن واجب آید مرغ را / کو به‌غیر وقت جنباند دَرا
هر زمان نزعیست جزوِ جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عُمرِ تو مانند همیانِ زرست / روز و شب مانندِ دینار اشمرست
می‌شمارد، می‌دهد زر بی‌وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر زکُه بستانی و ننهی به‌جای / اندر آید کوه زان دادن زپای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا زوَاسْجُدْ واقْتَرِبْ یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز به کاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهات اَبتر و نانِ تو خام
و آن عمارت کردن گور و لحد / نه به‌سنگست و به‌چوب و نه لُبَد
بلکه خود را در صفا گوری کَنی / در مَنیِّ او کنی دفن منی
خاکِ او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحابِ معنی آن سَره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را؟
در عذاب منکَرست آن جان او / کژدم غم در دلِ غمدانِ او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون زاندیشه‌ها او زار زار
و آن یکی بینی در آن دلقِ کهن / چون نبات اندیشه و شکّر سخن

بازگشتن به‌حکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پندِ من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکارِ پیل بَچگان کم روید

من برون کردم زگردن وامِ نُصح   جز سعادت کی بود انجامِ نُصح؟
من به‌تبلیغ رسالت آمدم   تا رهانم مر شما را از ندم
هین مباداکه طَمع رهْتان زند   طمْع برگ از بیخهاتان برکند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت   گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌یی   پورِ پیلی فربهی، نو زاده‌یی
اندر افتادند چون گرگانِ مست   پاک خوردندش، فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد   که حدیثِ آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن   بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه   و آن گرسنه چون شُبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید   اوّلا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه‌بار   هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گِردِ او گشت و برفت   مرورا نازرد آن شه پیلِ زفت
مر لب هر خفته‌یی را بوی کرد   بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کبابِ پیل زاده خورده بود   بردرانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک به‌یک را زان گروه   می درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف   تا همی زد بر زمین، می‌شد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راهْ بُرد   تا نه آرد خون ایشانت نبرد
مالِ ایشان خون ایشان دان یقین   زآنکه مال از زور آید در یمین
مادرِ آن پیل بَچگان کین کشد   پیلْ بچّه خواره را کیفر کُشد
پیلْ بچّه می‌خوری ای پاره خوار   هم برآرد خصم پیل از تو دَمار
بویْ رسوا کرد مکراندیش را   پیل داند بوی طفلِ خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یَمَن   چون نیابد بوی باطل را زمن؟
مصطفی چون برد بوی از راه دور   چون نیابد از دهان ما بَخور؟
هم بیابد لیک پوشاند زما   بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خُسپی و بوی آن حرام   می‌زند بر آسمانِ سبز فام
همرهِ اَنفاس زشتت می‌شود   تا به‌بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز   در سخن‌گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام   از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دمِ سوگند غمّازی کند   بر دَماغِ همنشینان برزند
پس دعاها رد شود از بوی آن   آن دل کژ می‌نماید در زبان
اِخْسَئُوا آید جواب آن دعا   چوبِ رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست   آن کژیّ لفظ مقبول خداست

بیان آنکه خطای محبّان بهتر است از صواب بیگانگان بَرِ محبوب

آن بلالِ صدق در بانگِ نماز ... حَیَّ را هَیَّ همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر راست نیست ... این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نَبی و ای رسولِ کردگار ... یک مؤذّن کو بود افصح بیار
عیب باشد اوّل دین و صلاح ... لحن خواندن لفظ حَیَّ عَلْ فَلاح
خشمِ پیغامبر بجوشید و بگفت ... یک دو رمزی از عنایاتِ نهفت
کای خسان نزدِ خدا هَیِّ بلال ... بهتر از صد حَیّ و خَیّ و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان ... وانگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دَمِ خوش در دعا ... رَو دعا میخواه زِاخوان صفا

امر حق‌تعالی به‌موسی ـ علیه‌السّلام ـ که مرا به‌دهانی خواه که بدان دهان گناه نکرده‌ای

گفت ای موسی زمن میجو پناه ... با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان ... گفت ما را از دهانِ غیر خوان
از دهانِ غیر کی کردی گناه ... از دهانِ غیر بر خوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا ... در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه ... و آن دهانِ غیر باشد عذر خواه
یا دهان خویشتن را پاک کن ... روح خود را چابک و چالاک کن
ذکرِ حق پاکست، چون پاکی رسید ... رخت بربندد، برون آید پلید
میگریزد ضدّها از ضدّها ... شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نامِ پاکْ اندر دهان ... نه پلیدی ماند و نه اندُهان

بیان آنکه الله گفتنِ نیازمند، عین لبّیک گفتنِ حقّ است

آن یکی اَلله میگفتی شبی ... تا که شیرین میشد از ذکرش لبی

گفت شیطان آخر ای بسیار گو[1] — این همه الله را لبیک کو؟
می‌نیاید یک جواب از پیشِ تخت — چند الله می‌زنی با روی سخت؟
او شکسته دل شد و بنهاد سَر — دید در خواب او خَضِر را در خُضَر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای — چون پشیمانی از آن کِش خوانده‌ای؟
گفت لبیکم نمی‌آید جواب — زآن همی ترسم که باشم ردِّ باب
گفت آن اللهِ تو لبیک ماست — و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو — جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمندِ لطف ماست — زیر هر یاربِ تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دُور نیست — زآنکه یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند — تا ننالد با خدا وقتِ گُزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال — تا بکرد او دعوی عزّ و جلال
در همه عمرش ندید او دردِسَر — تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملکِ این جهان — حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملکِ جهان — تا بخوانی مر خدا را درنهان
خواندنِ بی‌درد از افسردگیست — خواندنِ با درد از دل بُردگیست
آن کشیدن زیرِ لب آواز را — یادکردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین — ای خدا وِی مُستغاث و ای مُعین
نالهٔ سگ در رَهَش بی‌جذبه نیست — زآنکه هر راغب اسیر رَه زنیست
چون سگ کهفی که از مردار رَست — بر سر خوانِ شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیشِ غار — آب رحمت عارفانه بی‌تَغار
ای بسا سگ پوست کورا نام نیست — لیک اندر پرده بی‌آن جام نیست
جان بدِه از بهر این جام ای پسر — بی‌جهاد و صبر کی باشد ظفر؟
صبرکردن بهرِ این نَبْود حَرَج — صبر کن، کالصَّبرُ مِفتاحُ الفَرَج
زین کمین بی‌صبر و حزمی کس نَرَسْت — حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد، کین زهرین گیاست — حزم کردن زور و نورِ انبیاست
کاه باشد کو به هربادی جهد — کوه کَی مر باد را وزنی نهد؟
هر طرف غولی همی خواند ترا — کای برادر راه خواهی، هین بیا
ره نمایم، همرهت باشم رفیق — من قَلاووزم درین راه دقیق
نه قلاووزست و نه ره داند او — یوسفا کم رَو سوی آن گرگ خو
حزم این باشد که نفریبد ترا — چرب و نوش و دامهای این سرا

۱. در مصراع اوّل بالای «بسیار گو»، «سخت رو» به قلم قرمز نوشته‌اند.

که نه جَرْبِش دارد و نه نوشْ او — سِحر خواند، می‌دمد در گوشْ او
که بیا مهمان ما ای روشنی — خانه آنِ توست و تو آنِ منی
حزم آن باشد که گویی تُخْمه‌ام — یا سقیمم، خستهٔ این دَخمه‌ام
یا سرم دَردَست، دردِ سر بُبَر — یا مرا خوانده‌ست آن خالو پسر
زانکه یک نوشَت دهد با نیشها — که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد — ماهیا او گوشت در شَستت دهد
گر دهد خودْ کی دهد آن پرحِیل؟ — جَوزِ پوسیده‌ست گفتارِ دغل
ژَغژَغِ آن عقل و مغزت را بَرَد — صد هزاران عقل را یک نشمرد
یارِ تو خُرجینِ تُست و کیسه‌ات — گر تو رامینی، مجو جز وِیسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تُست — وین برونیها همه آفاتِ تُست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند — تو نگویی مست و خواهان منند
دعوتِ ایشان صفیرِ مرغ دان — که کند صیّاد در مَکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این — می‌کند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنسِ اوست او — جمع آید بر دِرَدْشان پوستْ او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق — تا نگردد گیجِ آن دانه و مَلَق
هست بی‌حزمی پشیمانی یقین — بشنو این افسانه را در شرحِ این

فریفتن روستایی شهری را و به‌دعوت خواندن به‌لابه و الحاحِ بسیار

ای برادر بود اندر ما مَضی — شهری با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی — خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بُدی — بر دکان او و بر خوانش بُدی
هر حَوایج راکه بودش آن زمان — راست کردی مردِ شهری رایگان
رُو به‌شهری کرد و گفت ای خواجه تو — هیچ می‌نایی سوی دِه فُرجه جو
اَللهُ اَلله جمله فرزندان بیار — کین زمانِ گلشنست و نوبهار
یا به‌تابستان بیا وقتِ ثمر — تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار — در دِهِ ما باش سه‌ماه و چهار
که بهاران خِطّهٔ دِه خوش بود — کِشتْ زار و لالهٔ دلکش بود
وعده دادی خواجه او را دفعِ حال[1] — تا برآمد بعدِ وعده هشت سال

۱. در متن: «وعده دادی شهری...» است. با رقمی در متن «شهری» را در حاشیه به «خواجه» بدل کرده‌اند.

او به‌هر سالی همی گفتی که کی — عزم خواهی کرد کامد ماهِ دی؟
او بهانه ساختی کامسالْ مان — از فلان خطّه بیامد میهمان
سالِ دیگر گر توانم وارهید — از مهمّات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر — بهرِ فرزندان تو ای اهلِ بِر
باز هر سالی چو لکلک آمدی — تا مقیمِ قبّهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ززرّ و مالِ خویش — خرج او کردی گشادی بالِ خویش
آخرین کرّت سه ماه آن پهلوان — خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را — چند وعده، چند بفریبی مرا؟
گفت خواجه جسم و جانم وصلْ جوست — لیک هر تحویل اندر حکمِ هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان — تا کی آرد باد را آن بادْران
باز سوگندان بدادش کای کریم — گیر فرزندان، بیا بنگر نعیم
دستِ او بگرفت سه کرّت به‌عهد — کَالله الله زو بیا، بنمای جهد
بعدِ دَه سال و به‌هر سالی چنین — لابه‌ها و وعده‌های شکّرین
کودکانِ خواجه گفتند ای پدر — ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقّها بر وی تو ثابت کرده‌ای — رنجها در کارِ او بس برده‌ای
او همی خواهد که بعضی حقّ آن — واگزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیّت کرد ما را او نهان — که کشیدش سوی دِه لابه‌کنان
گفت حقّست این ولی ای سیبویه — اِتَّقِ مِنْ شَرِّ مَنْ أَحْسَنْتَ إِلَیه
دوستی تخمِ دمِ آخِر بود — ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیرِ قَطوع — همچو دی در بوستان و در زُروع
صحبتی باشد چو فصلِ نوبهار — زو عمارتها و دخلِ بی‌شمار
حزم آن باشد که ظنّ بَد بَری — تا گریزی و شوی از بَد بَری
حزم سوءالظّنّ گفتست آن رسول — هر قدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ — هر قدم دامیست، کم ران اوستاخ
آن بُزِ کوهی دَوَد که دامْ کو؟ — چون بتازد، دامش افتد در گلو
آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین — دشت می‌دیدی، نمی‌دیدی کمین
بی‌کمین و دام و صیّاد ای عَیار — دنبه کی باشد میان کشتزار؟
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین — استخوان و کلّه‌هاشان را ببین
چون به گورستان رَوی ای مرتضا — استخوانشان را بپرس از ما مَضیٰ
تا به‌ظاهر بینی آن مستانِ کور — چون فرو رفتند در چاهِ غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا — ور نداری چشم، دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را — چون نداری دید، می‌کن پیشوا

ور عصای حزم و استدلال نیست / بی‌عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست
گام زان سان نِهْ که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وارهد
لرز لرزان و به‌ترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خُباط
ای زدودی جَسته در ناری شده / لقمه جُسته لقمهٔ ماری شده

قصّهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمتْ ایشان را و دررسیدن شومیِ طغیان و کفران در ایشان و بیان فضیلت شکر و وفا[1]

تو نخواندی قصّهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوهْ خود آگاه نیست / سوی معنی هوشِ کُه را راه نیست
او همی بانگی کند بی‌گوش و هوش / چون خمش‌کردی‌تو،اوهم‌شدخموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بَد رَگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی زدر / چون رسد، بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آن دَم ادب
که برو آنجا که اوّل منزلست / حقّ آن نعمت گروگانِ دلست
می‌گزندش که برو بر جای خویش / حقّ آن نعمت فرو مگذار بیش
از درِ دل وَ اَهْلِ دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سُکر و وجد و بی‌خودی / از درِ اهلِ دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی زحرص / گردِ هر دکّان همی گردی زحرص
بر در آن منعمانِ چربْ دیگ / می‌دوی بهرِ ثَریدِ مُردَریگ
چَرِبش اینجا دان که جان فربه شود / کارِ نا اومید اینجا بِهْ شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی ـ علیه‌السّلام ـ جهت طلب شفا به‌دعای او

صومعهٔ عیسیت خوانِ اهلِ دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی زهر اطراف خَلق / از ضَریر و لنگ و شَل و اهلِ دَلق

---

۱. و عبارت: «و در رسیدن...» با قلم ریز بعدا به‌زیر عنوان افزوده شده است.

بر درِ آن صومعهٔ عیسی صباح — تا بـه‌دَم اوشان رهاند از جُناح
او چو فارغ گشتی از اَورادِ خویش — چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار — شِسته بر در، در امید و انتظار
گفتی ای اصحابِ آفت از خدا — حاجت اینِ جملگانْتان شد روا
هین روان گردید بی‌رنج و عنا — سوی غفّاری و اکرامِ خدا
جملگان چون اُشترانِ بسته پای — که گشایی زانوی ایشانْ به‌رای
خوش دوان و شادمانه سوی خان — از دعای او شدندی پادوان
آزمودی تو بسی آفاتِ خویش — یافتی صحّت ازین شاهانِ کیش
چند آن لنگیّ تو رهوار شد — چند جانت بی‌غم و آزار شد
ای مغفّل رشته‌یی بر پای بند — تا زخود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسیّ و فراموشیّ تو — یاد ناورد آن عسل‌نوشیّ تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد — چون دلِ اهلِ دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن — همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانْشان سوی تو بشکفد — میوه‌های پخته بر خود واکَفد
هم برآن در گَرد، کم از سگ مباش — با سگ کهف ارشدستی خواجه تاش
چون سگان هم مرسگان را ناصحند — که دل اندر خانهٔ اوّل ببند
آن درِ اوّل که خوردی اَستخوان — سخت گیر و حق گزار، آن را ممان
می‌گزندش تا زَادب آنجا رود — وز مقامِ اوّلین مُفلح شود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو — با ولیِّ نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش — پاسبان و چابک و برجَسته باش
صورتِ نقضِ وفایِ ما مباش — بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار — رَوسگان را ننگ و بدنامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود — بی‌وفایی چون روا داری نمود؟
حق‌تعالی فخر آورد از وفا — گفت مَنْ اَوْفیٰ بِعَهْدٍ غَیْرُنا
بی‌وفایی دان وفا با ردِّ حق — بر حقوق حق ندارد کس سبق
حقِّ مادر بعد از آن شد کان کریم — کرد او را از جَنین تو غریم
صورتی کردت درونِ جسمِ او — داد در حَملش ورا آرام و خو
همچو جزوِ متّصل دید او ترا — متّصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست — تا که مادر بر تو مِهر انداختست
پس حقِ حق سابق از مادر بود — هرکه آن حق را نداند، خر بود
آنکه مادر آفرید و ضَرع و شیر — با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسانِ تو — آن که دانم و آن که نه هم آنِ تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن / زان که حقّ من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتیِّ نوح
پیله باباباتان را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آبِ آتش خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوجِ کُه را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردّتان / در وجودِ جدِّ جدِّ جدّتان
چون شدی سر، پشت پایت چون زنم / کارگاهِ خویش ضایع چون کنم؟
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمانِ بدان سو می‌روی
من زسهو و بی وفاییها بری / سوی من آیی گمانِ بد بری
این گمانِ بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیشِ همچون خود دو تو
بس گرفتی یار و همراهانِ زَفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یارِ نیکت رفت بر چرخ برین / یارِ فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان / بی‌مدد، چون آتشی از کاروان
دامنِ او گیر ای یارِ دلیر / کو منزّه باشد از بالا و زیر
نه چون عیسی سوی گردون بر شود / نه چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سَرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری، فرستد گوشمال / تا زنقصان وا روی سوی کمال
چون تو وِردی تَرک کردی در رَوِش / بر تو قبضی آید از رنج و تَبِش
آن ادب‌کردن بود، یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهدِ کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیریست، پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را به لاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نُعطِ مَنْ اَعرَضْ هُنا عَن ذِکْرِنا / عیشةً ضَنْکاً وَ نَجْزی بالعَمیٰ
دزد چون مالِ کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی گوید عجب این قبض چیست / قبضِ آن مظلوم کز شرّت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / بادِ اِصرار آتشش را دَم کند
قبضِ دل قبضِ عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
غصّه‌ها زندان شدست و چارمیخ / غصّه بیخست و بروید شاخ بیخ
بیخْ پنهان بود، هم شد آشکار / قبض و بسطِ اندرون بیخی شمار
چون که بیخ بَد بود، زودش بزن / تا نروید زشتْ خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سَرها جمله می‌روید زبُن
بسط دیدی، بسط خود را آب دِه / چون برآید میوه با اصحاب دِه

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سَبا زاهلِ صِبا بودند و خام … کارشان کُفرانِ نعمت با کرام
باشد آن کفرانِ نعمت در مثال … که کنی با محسنِ خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوی … من به‌رنجم زین، چه رنجم می‌شوی؟
لطف کن این نیکوی را دور کن … من نخواهم چشم زودم کور کن[1]
پس سبا گفتند باعِد بَینَنا … شَینُنا خَیرٌ لَنا خُذْ زَینَنا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ … نه زنانِ خوب و نه امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بَدست … آن بیابانست خوش کانجا ددست
یَطْلُبُ الانسانُ فی الصَّیفِ الشِّتا … فَاِذا جاءَ الشِّتا اَنْکَرَذا
فَهُوَ لا یَرْضیٰ بِحالٍ اَبَدا … لا بِضیقٍ لا بِعَیْشٍ رَغَدا
قُتِلَ الانسانُ ما اَکْفَرَهُ … کُلَّما نالَ هُدیً اَنْکَرَهُ
نفس زین سانست، زان شد کشتنی … اقتُلوا اَنفُسَکُمْ گفت آن سنی
خارِ سه سویست هر چون کِش نهی … در خَلَد، وز زخمِ او توکی جهی؟
آتشِ تَرکِ هوا در خار زن … دست اندر یارِ نیکوکار زن
چون زحد بردند اصحاب سبا … که به‌پیش ما وَبا بِهْ از صَبا
ناصحانْشان در نصیحت آمدند … از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصدِ خونِ ناصحان می‌داشتند … تخمِ فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید، شود تنگ این جهان … از قضا حلوا شود رنجِ دهان
گفت اِذا جاءَ القَضا ضاقَ الفَضا … تُحْجَبُ الابصارُ اِذْ جاءَ القَضا
چشم بسته می‌شود وقتِ قضا … تا نبیند چشمْ کُحلِ چشم را
مکرِ آن فارِس چون انگیزید گرد … آن غُبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارِس رَو مرو سوی غبار … ورنه بر تو کوبد آن مکرِ سُوار
گفت حق آن راکه این گرگش بخورد … دید گَردِ گرگ چون زاری نکرد؟
او نمی‌دانست گَردِ گرگ را … با چنین دانش چرا کرد او چَرا؟
گوسفندان بویِ گرگِ با گزند … می بدانند و به‌هر سو می‌خزند
مغزِ حیوانات بوی شیر را … می بدانند، تَرک می‌گوید چَرا
بوی شیرِ خشمْ دیدی باز گرد … با مناجات و حذر انباز گرد

---

۱. ظاهراً مصراع دوّم به این صورت اصلاح شده است: «من نخواهم عافیت رنجور کن». «عافیت رنجور» در هامش نوشته شده است.

وانگشتند آن گروه از گردِ گرگ / گرگِ محنت بعدِ گرد آمد سترگ
بردرید آن گوسفندان را به‌خشم / که زچوپانِ خِرَد بستند چشم
چند چوپانْشان بخواند و نامدند / خاکِ غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم / چون تَبَع گردیم؟ هریک سَرْوَریم
طعمهٔ گرگیم و آنِ یار نه / هیزم ناریم و آنِ عار نه
حَمْیَتی بُد جاهلیّت در دماغ / بانگ شومی بر دِمَنْشان کرد زاغ
بهرِ مظلومان همی کندند چاه / در چَهْ افتادند و می‌گفتند آه
پوستینِ یوسفان بشکافتند / آنچه می‌کردند، یک یک یافتند
کیست آن یوسف؟ دلِ حقْ جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر اُستن بسته‌ای / پرّ و بالش را به‌صد جا خَسته‌ای
پیشِ او گوساله بریان آوری / گه کَشی او را به کهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاءالله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / می‌کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگِ کهُن / گویدش نک وقت آمد، صبر کن
دادِ تو وا خواهم از هر بی‌خبر / داد که دْهَدْ جز خدای دادگر؟
او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراقِ روی تو یا ربَّنا
احمدم درمانده در دستِ یهود / صالحم افتاده در حبسِ ثَمود
ای سعادت‌بخشِ جانِ انبیا / یا بکُش، یا بازخوانم، یا بیا
با فراق کافران را نیست تاب / می‌گوَد یا لَیْتَنی کُنْتُ تُراب
حالِ او اینست کو خود زان سُوَست / چون بود بی تو کسی کانِ توست
حق همی گوید که آری ای نَزِه / لیک بشنو، صبر آر و صبر بِهْ
صبحْ نزدیکست، خامش، کم خروش / من همی کوشم پی تو، تو مکوش

بقیهٔ داستان رفتن خواجه به‌دعوت روستایی سوی ده

شد ز حد هین بازگرد ای یارِ گُرد / روستایی خواجه را بین خانه بُرد
قصّهٔ اهلِ سبا یک گوشه نِهْ / آن بگو کان خواجه چون آمد به‌دِه
روستایی در تملّق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زُلالِ حزم خواجه تیره شد
هم از اینجا کودکانش در پسند / نَرْتَع و نَلْعَب به‌شادی می‌زدند
همچو یوسف کِش زتقدیر عجب / نرتع و نلعب ببرد از ظِلِّ اَب

آن نه بازی بلکه جان بازیست آن — حیله و مکر و دغا سازیست آن
هرچه از یارت جدا اندازد آن — مشنو آن را کان زیان دارد زیان
گر بُوَد آن سودِ صد درصد مگیر — بهر زر مَگْسِل زگنجورِ فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد — گفت اصحابِ نَبی را گرم و سرد
زآنکه بر بانگ دهل در سالِ تنگ — جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
تا نباید دیگران ارزان خَرند — زان جَلَب صرفه زما ایشان برند
ماند پیغامبر به‌خلوت در نماز — با دو سه درویشِ ثابت پُر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی — چونتان ببرید از ربّانیی؟
قَدْ فَضَضْتُمْ نَحْوَ قَمحٍ هایِما — ثُمَّ خَلَّیْتُمْ نَبِیّاً قایِما
بهرِ گندم تخم باطل کاشتید — و آن رسولِ حقّ را بگذاشتید
صحبت او خَیْرٌ مِنَ لَّهْوست و مال — بین کرا بگذاشتی؟ چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین — که منم رزّاق و خَیْرُالرّازقین
آنکه گندم را زخود روزی دهد — کی توکّلهات را ضایع نهد؟
از پیِ گندم جدا گشتی از آن — که فرستادست گندم زآسمان

دعوت باز بطّان را از آب به‌صحرا

باز گوید بطّ را کز آب خیز — تا ببینی دشتها را قندْ ریز
بَطِّ عاقل گویدش ای بازِ دُور — آب ما را حصن و امنست و سرور
دیو چون باز آمد ای بطّان شتاب — هین به‌بیرون کم روید از حصنِ آب
باز را گویند رَو رَو بازگرد — از سرِ ما دست دار ای پایْ مرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا — ما ننوشیم این دَمِ تو کافرا
حصنْ ما را قند و قندستان ترا — من نخواهم هدیه‌ات بِستان ترا
چون که جان باشد، نیاید لوت کم — چونکه لشکر هست، کم ناید عَلَمْ
خواجهٔ حازم بسی عذر آورید — بس بهانه کرد با دیوِ مَرید
گفت این دم کارها دارم مُهِم — گر بیایم آن نگردد منتظِم
شاهْ کارِ نازکم فرموده است — زانتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم تَرکِ امرِ شاه کرد — من نتانم شد بَرِ شه رویْ زرد
هر صباح و هر مسا سرهَنگِ خاص — می‌رسد از من همی جوید مَناص
تو روا داری که آیم سوی دِه — تا در اَبرو افکند سلطان گِرِه؟
بعد از آن درمانِ خشمش چون کنم؟ — زنده خود را زین مگر مدفون کنم

زین نمط او صد بهانه باز گفت		حیله‌ها با حکمِ حق نَفْتاد جفت
گر شود ذرّاتِ عالم حیله پیچ		با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان		چون کند او خویش را از وی نهان؟
هرچه آید زآسمان سوی زمین		نه مَفَر دارد، نه چاره، نه کمین
آتش اَزْ خورشید می‌بارد بَرو		او بـه‌پیشِ آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران بَرو		شهرها را می‌کند ویران بَرو
او شده تسلیمِ او ایّوب‌وار		که اسیرم، هرچه می‌خواهی بُبار
ای که جزو این زَمینی سرمکش		چونکه بینی حکمِ یزدان درمکش
چون خَلَقْناکُمْ شنودی مِنْ تُراب		خاکْ باشی جُست از تو، رُو متاب
بین که اندر خاکْ تخمی کاشتم		گَردِ خاکی و مَنَش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر		تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به‌پستی در رود		آنگه از پستی به‌بالا بر رود
گندم ازبالا به‌زیرِ خاکْ شد		بعد از آن او خوشه و چالاکْ شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین		بعد از آن سَرها برآورد از دفین
اصل نعمتها زگردون تا به‌خاکْ		زیر آمد شد غذای جانِ پاکْ
از تواضع چون زگردون شد به‌زیر		گشت جزوِ آدمی حَیِّ دلیر
پس صفاتِ آدمی شد آن جماد		بر فراز عرش پرّان گشت شاد
کز جهانِ زنده زاوّل آمدیم		باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرّکْ، در سکون		ناطقان که اِنّا اِلَیْهِ راجِعُون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان		غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگْ نارنجات کرد		روستایی شهریی را مات کرد
با هزاران حزمْ خواجه مات شد		زان سفر در معرضِ آفات شد
اعتمادش بر ثباتِ خویش بود		گرچه کُه‌بُد، نیم سَیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخْ سر		عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون		دام گیرد مرغِ پرّان را زبون
تا پریّ و دیو در شیشه شود		بلکه هاروتی به‌بابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت		خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیرِ آن که در گریزی در قضا		هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصّهٔ اهل ضَروان و حیلت‌کردن ایشان تا بی‌زحمت درویشان باغها را قِطاف کنند

قصّهٔ اصحاب ضَروان خوانده‌ای		پس چرا در حیله‌جویی مانده‌ای؟

حیله می‌کردند کژدم نیشِ چند　　　که بُرند از روزیِ درویش چند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر　　　روی در رو کرده چندین عَمرو و بکر
خُفیه می‌گفتند سِرها آن بَدان　　　تا نباید که خدا دریابد آن
با گِلْ اندایندهٔ اسگالید گِل　　　دستْ کاری می‌کند پنهان زدل
گفت اَلا یَعْلَمْ هَواکَ مَنْ خَلَق　　　اِنَّ فی نَجْواکَ صِدْقاً اَمْ مَلَقْ؟
کَیْفَ یَغْفُلْ عَنْ ظَعینٍ قَدْ غَدا[1]　　　مَنْ یُعایِنْ أیْنَ مَثْواهُ غَدا
أیْنَما قَدْ هَبَطا اَوْ صَعِدا　　　قَدْ تَوَلّاهُ وَ اَحْصیٰ عَدَدا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن　　　استماعِ هَجرِ آن غمناک کن
آن زکاتی دان که غمگین را دهی　　　گوش را چون پیشِ دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجورانِ دل　　　فاقهٔ جانِ شریف از آب و گِل
خانهٔ پُردود دارد پر فنی　　　مر وَرا بگشا زِ اِصغا روزنی
گوش تو او را چو راهِ دَم شود　　　دودِ تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای رَوی　　　گر به‌سوی ربِّ اعلی می‌روی
این تردّد حبس و زندانی بود　　　که بنگذارد که جان سویی رود
این بدین سو آن بدان سو می‌کشد　　　هر یکی گویا منم راهِ رَشَد
این تردّد عَقبهٔ راهِ حَقَّست　　　ای خنک آن را که پایش مطلقست
بی‌تردّد می‌رود در راهِ راست　　　ره نمی‌دانی، بجو گامش کجاست
گامِ آهو را بگیر و رَو مُعاف　　　تا رسی از گامِ آهو تا به‌ناف
زین رَوِش بر اوجِ انور می‌روی　　　ای برادر گر بر آذر می‌روی
نه زدریا ترس، نه از موج و کف　　　چون شنیدی تو خطابِ لاتَخَفْ
لاتَخَفْ دان چون که خوفت داد حق　　　نان فرستد، چون فرستادت طبق
خوف آن‌کس راست کو را خوف نیست　　　غصّه آن‌کس راست کِش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه به‌سوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت　　　مرغِ عزمش سوی دِهْ اِشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند　　　رخت را بر گاوِ عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی دِهْ　　　که بری خوردیم از دِهْ مژده دِهْ
مقصدِ ما را چراگاه خوشست　　　یارِ ما آنجا کریم و دلکشست
با هزاران آرزومان خوانده است　　　بهرِ ما غَرْسِ کَرَم بنشانده است

۱. نسخه: «یَغْفِل».

ما ذخیرهٔ دَه زمستانِ دراز   از برِ او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راهِ ما کند   در میان جان خودْمان جا کند
عَجِّلُوا أصْحابَنا کَیْ تَرْبَحُوا   عقل می‌گفت از درون لَاتَفرَحُوا
مِنْ رَباحِ اللهِ کُونُوا رابِحین   اِنَّ رَبّی لایُحِبُّ اَلْفَرِحین
اِفْرَحُوا هَوْناً بِما آتاکُمُ   کُلُّ آتٍ مُشْغِلٍ اَلْهاکُمُ
شاد از وی شو مشو از غیرِ وی   او بهارست و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست، استدراجِ تست   گرچه تخت و مُلکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دامِ لِقاست   اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجست و رنج تو چوکان[1]   لیک کی درگیرد این در کودکان؟
کودکان چون نامِ بازی بشنوند   جمله با خرگوزْ هم تک می‌دوند
ای خرانِ کور این سو دامهاست   در کمین این سوی خون‌آشامهاست
تیرها پرّان، کمان پنهان زغیب   بر جوانی می‌رسد صد تیرِ شَیْب
گام در صحرای دلْ باید نهاد   زآنکه در صحرای گِل نبود گشاد
آمِنْ آبادست دل، ای دوستان   چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عُجْ اِلَی اَلْقَلبِ وَ سِرْ یاسارِیه   فیه أشْجارٌ وَ عَیْنٌ جاریه
دِه مرو، دِه مرد را احمق کند   عقل را بی‌نور و بی‌رونق کند
قول پیغامبر شنو ای مجتبی   گورِ عقل آمد وطن در روستا
هر که در رُستا بود روزی و شام   تا به‌ماهی عقل او نبود تمام
تا به‌ماهی احمقی با او بود   از حشیشِ دِه جز اینها چه دْرَوَد؟
وآنکه ماهی باشد اندر روستا   روزگاری باشدش جهل و عَمیٰ
دِه چه باشد؟ شیخِ واصل ناشده   دست در تقلید و حجّت در زده
پیش شهرِ عقلِ کُلّی این حواس   چون خرانِ چشم بسته در خَراس
این رها کن صورتِ افسانه گیر   هل تو دُردانه، تو گندم دانه گیر
گر به‌دُر ره نیست، هین بُر می‌ستان   گر بدان ره نیست، این سو بران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ پرد   عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اوّلِ هر آدمی خود صورتست   بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اوّلِ هر میوه جز صورت کِیَست؟   بعد از آن لذّت که معنیّ ویست
اولا خرگاه سازند و خرند   تُرک را زان پس به‌مهمان آورند
صورتت خرگاه دان، معنیت تُرک   معنیّت مَلّاح دان، صورت چو فُلک
بهر حق این را رها کن یک نَفَس   تا خرِ خواجه بجنباند جرس

۱. در نسخه: «غم یکی گنجیست...».

رفتن خواجه و قومش به‌سوی دِه

خواجه و بَچگان جهازی ساختند   بر شُتوران جانبِ دِهْ تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند   سافِرُوا کَیْ تَغْنَمُوا برخواندند
کز سفرها ماهْ کیخسرو شود   بی‌سفرها ماهْ کی خسرو شود؟
از سفرْ بیدق شود فرزینِ راد   وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز، روی از آفتابی سوختند   شب، زاختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت   از نشاطِ دِهْ شده رَهْ چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود   خار از گلزار دلکش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود   خانه از همخانه صحرا می‌شود
ای بسا از نازنینان خارْکَش   بر امیدِ گل عذارِ ماه‌وش
ای بسا حمّال گشته پشتْ ریش   از برای دلبرِ مَهْ رویِ خویش
کرده آهنگر جمالِ خود سیاه   تا که شب آید، ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ   زآنکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود   آن به‌مِهرِ خانه شینی می‌دَوَد
هرکرا با مرده سودایی بود   بر امیدِ زنده سیمایی بود
آن دُروگر روی آورده به‌چوب   بر امیدِ خدمتِ مَهْ رویِ خوب
بر امیدِ زنده‌یی کن اجتهاد   کو نگردد بعدِ روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی   عاریت باشد درو آن مونسی
اُنسِ تو با مادر و بابا کجاست   گر به‌جز حق مونسانت را وفاست
اُنسِ تو با دایه و لالا چه شد   گر کسی شاید به‌غیر حق عضد
اُنسِ تو با شیر و با پستان نماند   نفرتِ تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان   جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع   تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود   آن زوصفِ حقّ زرّاندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند   طبعْ سیر آمد طلاق او براند
از زراندودِ صفاتش پا بکش   از جهالت قلب راکم گوی خَوش
کان خوشی در قلبها عاریّتیست   زیر زینت مایهٔ بی‌زینتیست
زر ز رویِ قلب در کان می‌رود   سوی آن کان رَو توهم کان می‌رود
نور از دیوار تا خور می‌رود   تو بدان خور رَو که درخور می‌رود
زین سپس بِستان تو آب از آسمان   چون ندیدی تو وفا در ناودان

معدنِ دنبه نباشد دامِ گرگ / کی شناسد معدنْ آن گرگِ سترگ؟
زر گمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغروران به‌دِه
همچنین خندان و رقصان می‌شدند / سوی آن دولابْ چرخی می‌زدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانبِ دِهْ، صبرْ جامه می‌درید
هر که می‌آمد ز دِه از سویِ او / بوسه می‌دادند خوش بر رویِ او
گر تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت
گِردِ او می‌گشت خاضع در طواف / هم جُلابِ شکّرش می‌داد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنونِ خام / این چه شَیدست این که می‌آری مدام؟
پوزِ سگ دایم پلیدی می‌خورد / مقعدِ خود را به‌لب می‌اُسترد
عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیب دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنونْ تو همه نقشی و تن / اندرآ و بنگرش ازچشمِ من
کین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبانِ کوچهٔ لیلیست این
همّتش بین و دل و جان و شناخت[1] / کو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت
او سگِ فرّخ رخ کهفِ منست / بلکه او هم درد و هم لَهْفِ منست
آن سگی که باشد اندر کوی او / من به‌شیران کی دهم یک موی او؟
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفتْ امکان نیست،خامش والسّلام
گر زصورت بگذرید ای دوستان / جنّت و گلِستان در گلِستان
صورت خود چون شکستی، سوختی / صورتِ کُل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر بابِ خیبر برکنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که به‌دِه می‌شد به‌گفتاری سقیم
سویِ دامِ آن تملّق شادمان / همچو مرغی سویِ دانهٔ امتحان
از کَرَم دانست مرغْ آن دانه را / غایتِ حرص است نه جودْ آن عطا
مرغکان در طمْع دانه شادمان / سوی آن تزویر پرّان و دوان
گر زشادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای رَه رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد دِهْ پدید / خود نبود آن دِهْ رَهِ دیگر گزید

۱. در متن «همنشین بین» نوشته‌اند، در مقابله با نوشتن «همتش بین» بر پایین «همنشین» اصلاح کرده‌اند.

قُربِ ماهی دِه به دِه می‌تاختند   زآنکه راهِ دِهْ نکو نشناختند
هر که در ره بی‌قلاووزی رود   هر دو روزه راهْ صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی‌دلیل   همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌یی بی‌اوستا   ریش‌خندی شد به‌شهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافِقَین   آدمی سر برزند بی‌والدَین
مالْ او یابد که کسبی می‌کند   نادری باشد که گنجی برزند
مصطفایی کو که جسمش جان بود   تا که رَحْمٰنْ عَلَّم القُرآن بود
اهلِ تن را جمله عَلَّمْ بِالقَلَم   واسطه افراشت در بذلِ کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر   چون حریصان تَک مرو، آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب   چون عذابِ مرغ خاکی در عِذاب
سیر گشته از دِهْ و از روستا   وز شَکَرْ ریزِ چنان نا اوستا

رسیدن خواجه و قومش به‌دِه و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را

بعدِ ماهی چون رسیدند آن طرف   بی‌نُوا ایشان، ستوران بی‌علف
روستایی بین که از بد نیّتی   می‌کند بَعْدَ اللَّتَیّا وَ الَّتی
رُویْ پنهان می‌کند زیشان به‌روز   تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رُو که همه زَرق و شَرست   از مسلمانان نهان اولیترست
رویها باشد که دیوان چون مگس   بر سرش بنشسته باشند چون حَرَس
چون ببینی روی او در توفُتند   یا مبین آن رُو، چو دیدی خوش مخند
در چنان رویِ خبیثِ عاصیه   گفت یزدان نَسْفَعَنْ بِالنّاصِیَه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند   همچو خویشان سوی دَر بشتافتند
در فرو بستند اهلِ خانه‌اش   خواجه شد زین کژ رَوی دیوانه‌وش
لیک هنگامِ درشتی هم نبود   چون درافتادی به چَهْ، تیزی چه سود؟
بر درش ماندند ایشان پنج روز   شب به‌سرما، روزْ خود خورشید سوز
نه زغفلت بود ماندن نه خری   بلکه بود از اضطرار و بی‌خری
با لئیمان بسته نیکان زاضطرار   شیرْ مرداری خورد از جوعِ زار
او همی دیدش، همی کردش سلام   که فلانم من، مرا اینستَ نام
گفت باشد، من چه دانم تو کیی   یا پلیدی یا قرین پاکیی؟
گفت این دَم با قیامت شد شبیه   تا برادر شد یَفِرُّ مِنْ اَخیه

شرح می‌کردش که من آنم که تو / لوتها خوردی زخوانِ من دو تُو
آن فلان روزت خریدم آن متاع / کُلّ سِرٍّ جاوَزَ الاثْنَینِ شاع
سِرِّ مِهرِ ما شنیدستند خلق / شرم دارد رُو، چو نعمت خورد حَلق
او همی گفتش چه گویی تُرّهات / نه تو را دانم، نه نام تو، نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کاسمان از بارِشَش دارد شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون به‌صد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جانِ پدر؟
گفت من آن حقّها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز / جانِ مسکینم درین گرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانْش خو گر بود با لطف و وفاش
هرچه بر مردم بلا و شدّتست / این یقین دان کز خلافِ عادتست
گفت ای خورشیدِ مِهرت در زوال / گر تو خونم ریختی، کردم حلال
امشبِ باران به‌ما دِه گوشه‌یی / تا بیابی در قیامت توشه‌یی
گفت یک گوشه‌ست آنِ باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کَفَش تیر و کمان از بهرِ گرگ / تا زند، گر آید آن گرگِ سترگ
گر تو آن خدمت کنی، جا آنِ تست / ورنه جای دیگری فرمای جُست
گفت صد خدمت کنم، تو جای دِه / آن کمان و تیر در کفّم بنه
من نخسپم، حارسیِ رز کنم / گر برآرد گرگ سر، تیرش زنم
بهرِ حق مگذارم امشب ای دودِل / آب باران بر سر و در زیرْ گِل
گوشه‌یی خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ و بی‌مَجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیبِ سیل اندر کُنجِ غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا / این سزای ما، سزای ما،سزا
این سزای آنکه شد یارِ خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمْع خام / ترک گوید خدمتِ خاکِ کرام
خاکِ پاکان لیسی و دیوارِشان / بهتر از عام و رز و گُلزارشان
بندهٔ یک مردِ روشن دل شوی / بِهْ که بر فرقِ سرِ شاهان رَوی
از ملوکِ خاک جز بانگِ دهل / تو نخواهی یافت ای پیکِ سُبُل
شهریان خود رَه‌زنان نسبت به‌روح / روستایی کیست؟ گیج و بی‌فتوح
این سزای آنکه بی‌تدبیر عقل / بانگِ غولی آمدش بگزید نَقل
چون پشیمانی زدل شد تا شَغاف / زان سپس سودی ندارد اعتراف
آن کمان و تیر اندر دستِ او / گرگ را جویان همه شب سو به‌سو

گرگ بروی خود مسلّط چون شرر   گرگ جویان وز گرگ او بی‌خبر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده   اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده
فرصتِ آن پشّه راندن هم نبود   از نهیبِ حملهٔ گرگِ عَنود
تا نباید گرگ آسیبی زند   روستایی ریش خواجه برکَنَد
این چنین دندان کَنان تا نیمشب   جانشان از ناف می‌آمد به‌لب
ناگهان تمثالِ گرگِ هشته‌یی   سر برآورد از فرازِ پُشته‌یی
تیر را بگشاد آن خواجه زِشَست   زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن زحیوان باد جَست   روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوامردا که خر کُرّهٔ منست   گفت نه این گرگِ چون آهرمنست
اندرو اَشکالِ گرگی ظاهرست   شکلِ او از گرگی او مُخبرست
گفت نه بادی که جَست از فَرجِ وی   می‌شناسم همچنانکْ آبی زمَی
کُشته‌ای خر کُرّه‌ام را در رِیاض   که مبادت بسط هرگز زانقباض
گفت نیکوتر تفحّص کن شبست   شخصها در شب زناظر مُحْتَجَبست
شب غلط بنماید و مُبدَل بسی   دیدِ صایب شب ندارد هرکسی
هم شب و هم ابرو هم بارانِ ژرف   این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشنست   می‌شناسم بادِ خرکُرّهٔ منست
درمیان بیست باد آن باد را   می‌شناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجَست و بیامد ناشکفت   روستایی را گریبانش گرفت
کابلهِ طرّازْ شید آورده‌ای   بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای
در سه تاریکی شناسی بادِ خر   چون ندانی مر مرا ای خیره سر
آنکه داند نیمشب گوساله را   چون نداند همرهِ دَهْ ساله را؟
خویشتن را عارف و واله کنی   خاک در چشمِ مروّت می‌زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست   در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم، از آنم یاد نیست   این دل از غیر تحیّر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر   در چنین بی‌خویشیَم معذور دار
آنکه مُرداری خورد یعنی نبید   شرعْ او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست   همچو طفلست او مُعاف و مُعْتَقیست
مستیی کاید زبوی شاهِ فرد   صد خُم مَی در سر و مغز آن نکرد
پس بَرو تکلیف چون باشد روا؟   اسبْ ساقط گشت و شد بی‌دست و پا
بارْ که نْهد در جهان خر کُرّه را   درس کهْدهد پارسی بو مُرّه را؟
بار برگیرند چون آمد عَرَج   گفت حق لَیْسَ عَلَی الْأَعْمیٰ حَرَج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر   پس معافم از قلیل و از کثیر

لافِ درویشی زنی و بی‌خودی / هایِ هویِ مستیانِ ایزدی
که زمین را من ندانم زآسمان / امتحانت کرد غیرت، امتحان
بادِ خرْ کُرّه چنین رسوات کرد / هستیِ نفیِ ترا اثبات کرد
این چنین رسوا کند حق شَیْد را / این چنین گیرد رمیده صَیْد را
صد هزاران امتحانست ای پسر / هرکه گوید من شدم سرهنگِ در
گر نداند عامه او را زامتحان / پختگانِ راه جویندش نشان
چون کند دعویِّ خیّاطی خسی / افکند در پیشِ او شه اطلسی
که ببُر این را بَغَلطاقِ فراخ / زامتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحانِ هر بَدی / هر مُخنّث در وَغا رُستم بُدی
خود مخنّث را زِرِه پوشیده گیر / چون ببیند زخم، گردد چون اسیر
مستِ حق هشیار چون شد از دُبور؟ / مستِ حق ناید به‌خود تا نفخِ صور
بادهٔ حق راست باشد بی‌دروغ / دوغ خوردی، دوغ خوردی، دوغ دوغ
ساختی خود را جُنید و بایزید / رَو که نشناسم تبر را از کلید
بد رگی و مَنْبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان به‌شَید ای مکر ساز؟
خویش را منصورِ حلاّجی کنی / آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که بنشناسم عُمَر از بولهب / بادِ کرّهٔ خود شناسم نیمشب
ای خری کین از تو خر باور کند / خویش را بهرِ تو کور و کر کند
خویش را از رَه روان کمتر شمر / تو حریفِ رَه‌رِیانی، گُه مَخور
باز پَر از شَید سوی عقلْ تاز / کی بَرَد بر آسمان پَرِّ مجاز؟
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشقْ با دیوِ سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو به دو بندند پیش آرند تیز
تو چه خود راگیج و بی‌خود کرده‌ای / خونِ رز کو؟ خونِ ما را خورده‌ای
رَو که نشناسم ترا از من بِجِه / عارف بی‌خویشم و بهلولِ دِه
تو توهّم می‌کنی از قربِ حق / که طَبَقْ گر دُور نبود از طَبَقْ
این نمی‌بینی که قربِ اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داوود مومی می‌شود / موم در دستت چو آهن می‌بود
قُربِ خلق و رزق بر جمله‌ست عام / قربِ وحیِ عشق دارند این کِرام
قربْ بر انواع باشد ای پدر / می‌زند خورشیدْ بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نباشد بید را
شاخِ خشک و تر قریبِ آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب؟
لیک کو آن قربتِ شاخِ طَری / که ثِمارِ پُخته از وی می‌خوری؟
شاخِ خشک از قربتِ آن آفتاب / غیرِ زوتر خشک گشتن گو بیاب

آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد که به‌عقل آید، پشیمانی خورد
بلک از آن مستان که چون مَی می‌خورند عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موشِ پیر گر از آن مَی شیر گیری شیر گیر
ای بخورده از خیالِ جامِ هیچ همچو مستانِ حَقایق بر مپیچ
می‌فتی این سو و آن سو مست وار ای تو این سو، نیستت زان سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن گه بدین سو، گه بدان سو سرفشان
جمله این سویی، از آن سو گپ مزن چون نداری مرگْ هرزه جان مَکَن
آن خَضِر جان کز اجل نهراسد او شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوقِ توهّم خوش کنی دردَمی در خیکِ خود پُرّش کنی
پس به‌یک سوزن تهی گردی زباد این چنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی زبرف اندر شتا کی کند چون آب بیند آن وفا؟

افتادن شغال در خُمِّ رنگ و رنگین شدن و دعوی طاووسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خُمِّ رنگ اندر آن خُم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده که منم طاووسِ علیّین شده
پشمِ رنگین رونقِ خوش یافته آفتاب آن رنگها برتافته
دید خود را سبز و سرخ و فوروزرد خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست؟ که ترا در سر نَشاطی مُلتویست
از نَشاط از ما کرانه کرده‌ای این تکبّر از کجا آورده‌ای؟
یک شغالی پیشِ او شد کای فلان شَید کردی یا شدی ازخوش دلان؟
شید کردی تا به‌منبر برجهی تا زلاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی، ندیدی گرمیی پس زشید آورده‌ای بی‌شرمیی
گرمیْ آنِ اولیا و انبیاست باز بی‌شرمی پناهِ هر دغاست
که التفاتِ خلق سوی خود کشند که خوشیم و از درون بس ناخَوشند

چرب کردن مردِ لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به‌پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام و چنان

پوست دنبه یافت شخصی مُستهان هر صباحی چرب کردی سَبلتان

درمیانِ منعمان رفتی که من　　لوتِ چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید　　رمز، یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدقِ گفتارِ منست　　وین نشانِ چرب‌وشیرین خوردنست
اشکمش گفتی جوابِ بی‌طنین　　که اَبادَاللهُ کَیدَ الکاذبین
لافِ تو ما را بر آتش برنهاد　　کان سِبالِ چرب تو برکنده باد
گر نبودی لافِ زشتت ای گدا　　یک کریمی رحم افکندی به‌ما
ورنمودی عیب و کژ کم باختی　　یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دُم　　یَنفَعَنَّ الصادِقینَ صِدقُهُم
کهف اندر کژ مخسپ ای مُحتَلِم[1]　　آنچه داری وانما و فاستَقِم
ور نگویی عیبِ خود باری خمش　　از نُمایش وز دغل خود را مَکَش
گر تو نقدی یافتی، مگشا دهان　　هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش　　امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا به حَیْن　　یُفتَنُونَ کُلَّ عامٍ مَرَّتَیْن
امتحان بر امتحانست ای پدر　　هین به کمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم با عور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمده بود

بَلعَمِ باعور و ابلیسِ لعین　　زامتحانِ آخرین گشته مَهین
او به‌دعوی میل دولت می‌کند　　معده‌اش نفرین سبلت می‌کند
کانچه پنهان می‌کند پیداش کن　　سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصمِ ویند　　کز بهاری لافد ایشان در دیند
لافْ وادادِ کرمها می‌کند　　شاخِ رحمت را زبُن برمی‌کَنَد
راستی پیش آر یا خاموش کن　　وآنگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکمْ خصمِ سِبالِ او شده　　دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رُسوا کُن این لافِ لئام　　تا بجنبد سوی ما رحمِ کِرام
مستجاب آمد دعای آن شکم　　شورِشِ حاجت بزد بیرون عَلَم
گفت حق گر فاسقی و اهلِ صنم　　چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شُخول　　عاقبت برهاندت از دست غول

۱. مصراع اوّل در متن چنین است: «گفت حق که کژ مخسپ ای محتلم»، در حاشیه «کهف» نوشته و اصلاحش کرده‌اند.

چون شکم خود را به‌حضرت درسپرد　　گربه آمد، پوستِ آن دنبه ببُرد
از پِیِ گربه دویدند، او گریخت　　کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفلِ خُرد　　آبِ روی مرد لافی را ببُرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان　　چرب می‌کردی لبان و سبلتان
گربه آمد، ناگهانش در ربود　　بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت　　رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند　　تخمِ رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام　　بی‌تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاووسی کردن آن شغال که در خم صبّاغ افتاده بود

وآن شغالِ رنگ رنگ آمد نهفت　　بر بناگوش ملامتْ‌گر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگِ من　　یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صدرنگ و خَوش　　مرمرا سجده کن از من سرمکَش
کرّ و فرّ و آب و تاب و رنگ بین　　فخرِ دنیا خوان مرا و رکنِ دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام　　لوحِ شرحِ کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال　　کی شغالی را بود چندین جمال؟
آن شغالان آمدند آنجا به‌جمع　　همچو پروانه به‌گِرداگردِ شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری؟　　گفت طاووسِ نرِ چون مشتری
پس بگفتندش که طاووسانِ جان　　جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی؟ گفتا که نی　　بادیه نارفته چون کوبم مِنی
بانگ طاووسان کنی؟ گفتا که لا　　پس نه‌ای طاووس، خواجه بوالعَلا
خلعت طاووس آید زآسمان　　کی رسی از رنگ و دعویها بدان؟

تشبیه فرعون و دعوی الوهیّت او بدان شغال که دعوی طاووسی می‌کرد

همچو فرعونی مُرصّع کرده ریش　　برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغالِ ماده زاد　　در خُمِ مالی و جاهی درفتاد
هرکه دید آن جاه و مالش سجده کرد　　سجدهٔ افسوسیان را او بخورد
گشت مَستک آن گدای ژنده دلق　　از سجود و از تحیّرهای خلق

مالْ مار آمد که در وی زهرهاست ‌ ‌ ‌ ‌ و آن قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون، ناموسی مکن ‌ ‌ ‌ ‌ تو شغالی، هیچ طاووسی مکن
سوی طاووسان اگر پیدا شوی ‌ ‌ ‌ ‌ عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاووسان بُدند ‌ ‌ ‌ ‌ پرّ جلوه بر سر و رویت زدند
زشتِیّت پیدا شد و رسواییّت ‌ ‌ ‌ ‌ سرنگون افتادی از بالاییّت
چون محکّ دیدی، سیه گشتی چو قلب ‌ ‌ ‌ ‌ نقشِ شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگِ گرگینِ زشتْ ازحرص وجوش ‌ ‌ ‌ ‌ پوستینِ شیر را بر خود مپوش
غُرّهٔ شیرت بخواهد امتحان ‌ ‌ ‌ ‌ نقشِ شیر و آنگه اخلاق سگان؟

تفسیر «وَلَتَعْرِفَنَّهُمْ فی لَحْنِ القَوْلِ»

گفت یزدان مرنَبی را در مَساق ‌ ‌ ‌ ‌ یک نشانی سهل‌تر زاهْلِ نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول ‌ ‌ ‌ ‌ واشناسی مرورا در لحن و قول
چون سُفالین کوزه‌ها را می‌خری ‌ ‌ ‌ ‌ امتحانی می‌کنی ای مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا؟ ‌ ‌ ‌ ‌ تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگِ اشکسته دگرگون می‌بُود ‌ ‌ ‌ ‌ بانگْ چاووشست، پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند ‌ ‌ ‌ ‌ همچو مصدر فعلْ تصریفش کند
چون حدیثِ امتحان رویی نمود ‌ ‌ ‌ ‌ یادم آمد قصّهٔ هاروت زود

قصّهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق‌تعالی

پیش ازین زان گفته بودیم اندکی ‌ ‌ ‌ ‌ خود چه گوییم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها ‌ ‌ ‌ ‌ تا کنون وامانْد از تعویقها
حملهٔ دیگر زبیارش قلیل ‌ ‌ ‌ ‌ گفته آید شرح یک عضوی زپیل
گوش کن هاروت را ماروت را ‌ ‌ ‌ ‌ ای غلام و چاکرانْ ما، روت را
مست بودند از تماشای اِله ‌ ‌ ‌ ‌ وز عجایبهای استدراجِ شاه
این چنین مستیست زِاستدراج حق ‌ ‌ ‌ ‌ تا چه مستیها کند معراجِ حق؟
دانهٔ دامش چنین مستی نمود ‌ ‌ ‌ ‌ خوانِ اِنعامش چه‌ها داند گشود؟
مست بودند و رهیده از کمند ‌ ‌ ‌ ‌ های هوی عاشقانه می‌زدند
یک کمین و امتحان در راه بود ‌ ‌ ‌ ‌ صَرصَرش چون کاهْ کُه را می‌ربود

امتحان می‌کردشان زیر و زبر   کی بود سرمست را زینها خبر؟
خندق و مَیدان به‌پیش او یکیست   چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بُزِ کوهی بر آن کوهِ بلند   بردَود از بهر خوردی بی‌گزند
تا علف چیند، ببیند ناگهان   بازیی دیگر زحکمِ آسمان
بر کُهی دیگر براندازد نظر   ماده بُز بیند بر آن کوهِ دگر
چشم او تاریک گردد در زمان   برجهد سرمست زین کُه تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا   که دویدن گِردِ بالوعهٔ سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش   تا زمستی میلِ جَستن آیدش
چونکه بِجْهَدْ درفتد اندر میان   درمیان هر دو کوهِ بی‌امان
او زصیّادان به کُه بگریخته   خود پناهش خونِ او را ریخته
شِسته صیّادان میان آن دو کوه   انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صیدِ این بُز همچنین   ورنه چالاکست و چُست و خصمْ بین
رُستم ارچه با سَر و سُبْلت بود   دامِ پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت بِبُر   مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستیّ شهوت در جهان   پیش مستیّ مَلَک دان مُتهان
مستیِ آن مستیِ این بشکند   او به‌شهوت التفاتی کی کند؟
آبِ شیرین تا نخوردی، آب شور   خوش‌بود، خوش‌چون درونِ‌دیده نور
قطره‌یی از باده‌های آسمان   برکَنَد جان را زِمَی وز ساقیان
تا چه مستیها بود اَملاک را   وز جلالت روحهای پاک را
که به‌بویی دل در آن می‌بسته‌اند   خُمِّ بادهٔ این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور   همچو کفّاری نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند   خارهای بی‌نهایت کِشته‌اند
پس زمستیها بگفتند ای دریغ   بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی درین بیدادْ جا   عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا می‌گفت بیست   پیشِ پاتان دامِ ناپیدا بسیست
هین مَدَو گستاخ در دشتِ بلا   هین مران کورانه اندر کربلا
که زموی و استخوانِ هالکان   می نیابد راه، پای سالکان
جملهٔ راه استخوان و موی و پَی   بس که تیغ قهرْ لاشَی کرد شَی
گفت حق که بندگانِ جفتِ عون   بر زمین آهسته می‌رانند و هَوْن
پا برهنه چون رود در خارزار   جز به‌وقفه و فکرت و پرهیزگار؟
این قضا می‌گفت، لیکن گوششان   بسته بود اندر حجابِ جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند   جز مر آنها را که از خود رَسته‌اند

جز عنایت که گشاید چشم را　　جز محبّت که نشاند خشم را؟
جهدِ بی‌توفیق، خود کس را مباد　　در جهان، وَاللهُ اَعلَم بِالسَّداد

قصّهٔ خواب دیدن فرعون آمدن موسی را ـ علیه‌السّلام ـ و تدارک اندیشیدن

جهدِ فرعونی چو بی‌توفیق بود　　هرچه او می‌دوخت آن تفتیق بود
از منجّم بود در حکمش هزار　　وز معبّر نیز و ساحر بی‌شمار
مَقدمِ موسی نمودندش به‌خواب　　که کند فرعون و مُلکش را خراب
با معبّر گفت و با اهل نجوم　　چون بود دفع خیال و خوابِ شوم؟
جمله گفتندش که تدبیری کنیم　　راهِ زادن را چو رَه‌زن می‌زنیم
تا رسید آن شب که مَولِد بود آن　　رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از بِگاه　　سوی میدان بزم و تختِ پادشاه
اَلصَّلا ای جمله اسرائیلیان　　شاه می‌خوانَد شما را زان مکان
تا شما را رُو نماید بی‌نقاب　　بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را به‌جز دوری نبود　　دیدنِ فرعون دستوری نبود
گر فتادندی به‌ره در پیشِ او　　بهر آن یاسه بخفتندی به‌رُو
یاسه این بُد که نبیند هیچ اسیر　　درگه و بیگه لقای آن امیر
بانگِ چاووشان چون در ره بشنود　　تا نبیند، رُو به‌دیواری کند
ور بُبیند روی او، مجرم بود　　آنچه بتّر بر سرِ او آن رود
بودشان حرص لقای مُمتَنِع　　چون حریصست آدمی فیما مُنِع

به‌میدان خواندن بنی‌اسرائیل برای حیلهٔ ولادت موسی ـ علیه‌السّلام

ای اسیران سوی میدانگه روید　　کز شهانشَه دیدن و جودست امید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان　　تشنگان بودند و بس مشتاقِ آن
حیله را خوردند و آن سو تاختند　　خویشتن را بهرِ جَلوه ساختند

حکایت

همچنان کاینجا مغولِ حیله‌دان　　گفت می‌جویم کسی از مصریان

مصریان را جمع آرید این طرف — تا درآید آنکه می‌باید به‌کف
هر که می‌آمد، بگفتا نیست این — هین درآ خواجه، در آن گوشه‌نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند — گردنِ ایشان بدین حیلت زدند
شومیِ آنکه سوی بانگ نماز — داعیِ الله را نبردندی نیاز
دعوت مکّارشان اندر کشید — الحذر از مکرِ شیطان ای رشید
بانگِ درویشان و محتاجان بنوش — تا نگیرد بانگِ مُحتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشتْ‌خو — در شکم‌خواران تو صاحب دل بجو
در تکِ دریا گهر با سنگهاست — فخرها اندرمیانِ ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان — از بِگه تا جانب میدان دوان
چون به‌حیلتشان به‌میدان بُرد او — روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد — هم عطا، هم وعده‌ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان — جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم — گر تو خواهی، یک مَهْ اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان به شهر شاد به‌تفریق بنی‌اسرائیل از زنانشان در شب حَمل

شه شبانگه باز آمد شادمان — کامشبان حملست و دُورند از زنان
خازنش، عِمران هم اندر خدمتش — هم به‌شهر آمد قرینِ صحبتش
گفت ای عِمران برین در خسپ تو — هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاهِ تو — هیچ نندیشم به‌جز دلخواهِ تو
بود عِمران هم زاسرائیلیان — لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند؟ — آنکه خوفِ جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران به‌مادر موسی و حامله شدن مادر موسی ـ علیه‌السّلام

شب برفت و او بر آن درگاه خفت — نیم شب آمد پی دیدنْش جفت
زن برو افتاد و بوسید آن لبش — برجهانیدش زخواب اندر شبش

گشت بیدار او و زن را دید خَوش　　بوسه باران کرده از لب بر لبش
گفت عِمران این زمان چون آمدی؟　　گفت از شوق و قضای ایزدی
درکشیدش در کنار از مِهرْ مَرد　　برنیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او، امانت را سپرد　　پس بگفت ای زن نه این کاریست خُرد
آهنی بر سنگ زد، زاد آتشی　　آتشی از شاه و مُلکش کین کشی
من چو ابرم، تو زمین، موسی نبات　　حقْ شهِ شطرنج و ما ماتیم، مات
مات و بُرد از شاه می‌دان ای عروس　　آن مدان از ما، مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون می‌ترسد ازو　　هست شد این دم که گشتم جفتِ تو

وصیّت‌کردن عمران جفتِ خود را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وامگردان، هیچ ازینها دم مزن　　تا نیاید بر من و تو صد حَزَن
عاقبت پیدا شود آثار این　　چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعره‌ها　　می‌رسید از خلق و پُر می‌شد هوا
شاه از آن هیبت برون جَست آن زمان　　پا برهنه کین چه غلغلهاست هان؟
از سوی میدان چه بانگست و غریو　　کز نهیبش می‌رمد جنّی و دیو؟
گفت عمران شاهِ ما را عُمر باد　　قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی می‌کنند　　رقص می‌آرند و کفها می‌زنند
گفت باشد کین بود، امّا و لیک　　وهم و اندیشه مرا پُر کرد نیک

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جانِ مرا تغییر کرد　　از غم و اندوهِ تلخم پیر کرد
پیش می‌آمد، سپس می‌رفت شه　　جمله شب او همچو حامل وقتِ زَه
هر زمان می‌گفت ای عمران مرا　　سخت از جا بُرده است این نعره‌ها
زَهره نه عمرانِ مسکین را که تا　　بازگوید اختلاطِ جفت را
که زنِ عمران به‌عمران درخزید　　تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر که درآید در رَحِم　　نَجمِ او بر چرخْ گردد مُنتَجِم

پیداشدن اِستارهٔ موسی ـ علیه‌السّلام ـ بر آسمان و غریو منجّمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش   کوریِ فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد، گفتش که ای عمران برو   واقفِ آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانبِ میدان و گفت   این چه غلغل بود؟ شاهنشه نخفت
هر منجّم سر برهنه، جامه چاک   همچو اصحابِ عَزا بوسیده خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان   بُد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو برکَنده، رُو بِدریدگان   خاک بر سر کرده، خون پُردیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست و حال؟   بَد نشانی می‌دهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر   کرد ما را دستِ تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد   دشمنِ شه هست گشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان   کوریِ ما بر جبینِ آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما   ما ستاره بار گشتیم از بُکا
با دلِ خوش، شاد عِمران وز نفاق   دست بر سر می‌بزد کاه الفراق
کرد عِمران خویش پُر خشم و تُرُش   رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هُش
خویشتن را اعجمی کرد و براند   گفته‌های بس خشن بر جمع خواند
خویشتن را تُرُش و غمگین ساخت او   نردهای بازگونه باخت او
گفتشان شاهِ مرا بفریفتید   از خیانت وز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را انگیختید   آبِ روی شاهِ ما را ریختید
دست بر سینه زدیت اندر ضمان   شاه را ما فارغ آریم از غمان
شاه هم بشنید و گفت ای خائنان   من برآویزم شما را بی‌امان
خویش را در مَضحکه انداختم   مالها با دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان   دور ماندند از ملاقاتِ زنان
مال رفت و آب رو و کارْخام   این بود یاری و افعال کرام؟
سالها ادرار و خلعت می‌بَرید   مملکتها را مسلّم می‌خورید
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم؟   طبلْ خوارانید و مکّارید و شوم
من شما را بر دِرَم و آتش زنم   بینی و گوش و لبانْتان برکَنم
من شما را هیزم آتش کنم   عیش رفته بر شما ناخَوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو   گر یکی کرّت زما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم   وَهمْ حیران زآنچه ماها کرده‌ایم

فوت شد از ما و حَملش شد پدید　　نطفه‌اش جَست و رَحِم اندر خزید
لیک استغفارِ این، روز وِلاد　　ما نگه داریم ای شاه و قُباد
روزِ میلادش رصد بندیم ما　　تا نگردد فوت و نَجْهد این قضا
گر نداریم این نگه، ما را بکُش　　ای غلام رای تو افکار وُهش
تا به‌نُه مَه می‌شمرد او روز روز　　تا نپرّد تیرِ حکمِ خصمْ دوز
برقضا هرکو شبیخون آورد[1]　　سرنگون آید زخونِ خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند　　شوره گردد سر زمرگی برزند
نقشْ با نقّاش پنجه می‌زند　　سبلتان و ریشِ خود برمی‌کَنَد

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر

بعد نُه مَه شه برون آورد تخت　　سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طفلکان میدان روید　　جمله اسرائیلیان بیرون شوید
آنچنانکه پار مردان را رسید　　خلعت و هرکس از ایشان زر کشید
هین زنان امسالْ اقبالِ شماست　　تا بیابد هر یکی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صِلَت دهد　　کودکان را هم کلاهِ زر نهد
هرکه او این ماه زابیدست هین　　گنجها گیرید از شاهِ مَکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند　　شادمان تا خیمهٔ شه آمدند
هر زنِ نوزاده بیرون شد زشهر　　سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند　　هرچه بود آن نر زمادر بستدند
سَر بُریدندش که اینست احتیاط　　تا نَرُوید خصم و نَفْزاید خُباط

به‌وجود آمدن موسی و آمدن عوانان به‌خانهٔ عمران و وحی آمدن به‌مادر موسی که موسی را در آتش انداز

خود زنِ عِمران که موسی برده بود　　دامن اندر چید از آن آشوب و دود
آن زنان قابله در خانه‌ها　　بهرِ جاسوسی فرستاد آن دَغا
غَمْز کردندش که اینجا کودکیست　　نامد او میدان که در وهم و شکیست

---

۱. مصراع در متن چنین است: «چون مکان برلا مکان حمله برد»، در حاشیه طبقِ متن بالا اصلاح کرده‌اند.

اندرین کوچه یکی زیبا زنیست — کودکی دارد ولیکن پُرفنیست
پس عوانان آمدند، او طفل را — در تنور انداخت از امرِ خدا
وحی آمد سوی زن زان با خبر — که زِاصلِ آن خلیلست این پسر
عصمتِ یا نارُ کُونی بارِداً — لاتَکُونُ النّارُ حَرّاً شارِداً
زن به‌وحی انداخت او را در شرر — بر تنِ موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی‌مرادْ آن سو شدند — باز غمّازان کز آن واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند — پیشِ فرعون از برای دانگِ چند
کای عوانان بازگردید آن طرف — نیک نیکو بنگرید اندر غُرف

وحی آمدن به‌مادر موسی که موسی را در آب افگن

باز وحی آمد که در آبش فکن — روی در اومید دار و مو مَکَن
درفکن در نیلش و کن اعتماد — من ترا با وی رسانم روسپید
این سخن پایان ندارد، مکرهاش — جمله می‌پیچید هم در ساق و پاش
صد هزاران طفل می‌کُشت او برون — موسی اندر صدرِ خانه در درون
از جنون می کُشت هر جا بُد جَنین — از حِیَلِ آن کور چشمِ دوربین
اژدها بُد مکرِ فرعون عَنود — مکرِ شاهانِ جهان را خورده بود
لیک ازو فرعون‌تر آمد پدید — هم ورا هم مکرِ او را درکشید
اژدها بود و عصا شد اژدها — این بخورد آن را به‌توفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا؟ — تا به‌یزدان که اِلَیْهِ المُنتهیٰ
کان یکی دریاست بی‌غور و کران — جمله دریاها چو سَیلی پیشِ آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست — پیشِ الاّ الله آنها جمله لاَست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد — محو شد، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالرَّشاد
آنچه در فرعون بود، اندر تو هست — لیک اژدرهات محبوسِ چَهَست
ای دریغ این جمله احوال تُوَست — تو بر آن فرعون برخواهیش بست
گر زتو گویند، وحشت زایدت — ور ز دیگر، آفسان بنمایدت
چه خرابت می‌کند نفسِ لعین — دور می‌اندازدت سخت این قرین
آتشت را هیزمِ فرعون نیست — ور نه چون فرعونْ او شعله زنیست

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانهاش پیچید و آورد به‌بغداد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین رازِ سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او به‌افسونهاش مار
گرگران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده‌ست، یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راهْ نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خُفته شکل و بی‌ادب / سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه به‌گفت و گه به خاموشیّ و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولادِ خویش / جُستن یوسف کنید از حدّ بیش
هر حسِ خود را درین جُستن به‌جِد / هر طرف رانید، شکلِ مستعد
گفتَ از رَوحِ خدا لاَ تَیْأَسُوا / همچو گم کرده پسر، رَو سو به‌سو
از ره حسِّ دهان پرسان شوید / گوش را بر چار راهِ آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سِر کآشنای آن سَرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصلِ لطفْ ره یابی عَسی
این همه خوشها زدریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کُل دار طَرْف
جنگهایِ خلق بهر خوبیَست / برگ بی‌برگی نشان طوبیَست
خشمهای خلق بهرِ آشتیست / دامِ راحت دایما بی‌راحتیست
هر زدن بهرِ نوازش را بود / هر گِله از شُکر آگه می‌کند
بویْ بَر از جزو تا کُل ای کریم / بوی بَر از ضدّ تا ضدّ ای حکیم
جنگها می‌آشتی آرد دُرُست / مارگیر از بهرِ یاری مار جُست
بهرِ یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهرِ حریف بی‌غمی
او همی جُستی یکی ماری شگرف / گِردِ کوهستان و در ایّامِ برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکلِ او شد پُر زبیم
مارگیر اندر زمستانِ شدید / مار می‌جُست، اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهرِ حیرانیِّ خلق / مار گیرد، اینتْ نادانیِّ خلق
آدمی کوهیست، چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود؟
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و کُه حیرانِ اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهرِ شگفت

اژدهایی چون ستونِ خانه‌یی　　می‌کشیدش از پیِ دانگانه‌یی
کاژدهای مرده‌یی آورده‌ام　　در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مُرده گُمان بردش ولیک　　زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او زسرماها و برف افسرده بود　　زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسردست و نام او جماد　　جامدْ افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشیدِ حشر آید عیان　　تا ببینی جنبشِ جسمِ جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد　　عقل را از ساکنان اِخبار شد
پارهٔ خاک ترا چون مرد ساخت　　خاکها را جملگی شاید شناخت
مرده زین سوأند و زان سو زنده‌اند　　خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما　　آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لَحنِ داوودی کند　　جوهرِ آهن به‌کف مومی بود
باد حمّالِ سلیمانی شود　　بحر با موسی سخن‌دانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود　　نارْ ابراهیم را نسرین شود[1]
خاکْ قارون را چو ماری درکشد　　اُستنِ حَنّانه آید در رَشد[2]
سنگْ بر احمد سلامی می‌کند　　کوه یحیی را پیامی می‌کند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم　　با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید　　محرمِ جانِ جمادان چون شوید؟
از جمادی عالمِ جانها روید　　غلغلِ اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیحِ جمادات آیدت　　وسوسهٔ تأویلها نربایدت
چون ندارد جانِ تو قِندیلها　　بهرِ بینش کرده‌ای تأویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود؟　　دعویِ دیدن خیال غَی بود
بلکه مر بیننده را دیدارِ آن　　وقتِ عبرت می‌کند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد　　آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تأویلِ اهلِ اعتزال　　وآنِ آنکس کو ندارد نورِ حال
چون زحس بیرون نیامد آدمی　　باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد، مارگیر　　می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به‌بغداد آمد آن هنگامه جو　　تا نهد هنگامه‌یی بر چارسو
بر لبِ شطْ مَردْ هنگامه نهاد　　غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است　　بوالعجب نادر شکاری کرده است

---

۱. مصراع دوم این بیت فراموش شده، در مقابله درون جدول با خطی ریز از پایین به‌بالا نوشته شده است.

۲. مصراع اول این بیت نیز از قلم افتاده، به‌موازی مصراع اوّل درون جدول با خطی ریز از پایین به‌بالا نوشته شده است.

جمع آمد صدهزاران خام‌ریش صید او گشته چو او از ابلهیش[1]
منتظر ایشان و هم او منتظر تا که جمع آیند خلقِ منتشر
مردمِ هنگامه افزون‌تر شود کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صدهزاران ژاژخا حلقه کرده پشتِ پا بر پشتِ پا
مرد را از زن خبر نه زِازدحام رفته در هم چون قیامت خاص و عام
چون همی حُرّاقه جنبانید او می‌کشیدند اهلِ هنگامی گلو
و اژدها کز زمهریر افسرده بود زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رَسَنهای غلیظ احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگِ انتظار و اتّفاق تافت بر آن مارْ خورشیدِ عراق
آفتابِ گرمْ سیرش گرم کرد رفت از اعضای او اَخلاطِ سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبشِ آن مرده مار گشتشان آن یک تحیّر صدهزار
با تحیّر نعره‌ها انگیختند جملگان از جنبشش بگریختند
می‌سُکست او بند و زان بانگِ بلند هر طرف می‌رفت چاقا چاقِ بند
بندها بسکست و بیرون شد زِزیر اژدهایی زشتِ غُرّان همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کُشته شد از فتاده و کُشتگان صد پُشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش رفت نادان سوی عزرائیلِ خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را سهل باشد خون خوری حَجّاج را
خویش را بر اُستُنی پیچید و بست اُستخوانِ خورده را درهم شکست
نَفْسَت اژدرهاست او کی مرده است از غم و بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعونْ او که به‌امر او همی رفت آبِ جو
آنگه او بنیادِ فرعونی کُند راهِ صد موسی و صد هارون زند
کِرمکست آن اژدها از دستِ فقر پشّه‌یی گردد زجاه و مالْ صَقر
اژدها را دار در برفِ فراق هین مَکَش او را به‌خورشیدِ عراق
تا فسرده می‌بُوَد آن اژدهات لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و آمِن شو زمات رحم کم کن نیست او زاهلِ صَلات
کان تَفِ خورشیدِ شهوت برزند آن خُفاش مُردَریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال مرد وار، اللهُ یُجْزیکَ الوِصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید در هوای گرم خوش شد آن مَرید

---

۱. پایان مصراع دوّم درهاش نسخه بدلی دارد که فقط «چون او از خویش» قابل خواندن است.

لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز   بیست همچندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی‌جفا   بسته داری در وَقار و در وفا
هر خسی را این تمنّی کی رسد؟   موسیی باید که اژدرها کُشد
صد هزاران خلقْ زاژدرهای او   در هزیمت کُشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را ـ علیه‌السّلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم   خلق را کُشتی و افکندی تو بیم؟
در هزیمت از تو افتادند خَلق   در هزیمت کشته شد مردم ز زَلْق
لاجرم مردم تو را دشمن گرفت   کینِ تو در سینه مرد وزن گرفت
خلق را می‌خواندی، برعکس شد   از خلافت مردمان را نیست بُد
من هم از شرّت اگر پس می‌خزم   در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین برکَنْ که بفریبی مرا   یا به‌جُز فَی پس رَوی گردد ترا
تو بدان غرّه مشوکِش ساختی   در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی   خوار گردی، ضُحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بُدند   عاقبت در مصرِ ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون را در تهدیدی که می‌کردش

گفت با امرِ حقم اِشراک نیست   گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من، شاکرم من، ای حریف   این طرف رسوا و پیشِ حق شریف
پیشِ خلقان خوار و زار و ریشْ‌خند   پیشِ حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می‌گویم این ورنه خدا   از سیه‌رویان کند فردا ترا
عزّت آنِ اوست و آنِ بندگانْش   زآدم و ابلیس برمی‌خوان نشانْش
شرح حق پایان ندارد همچو حق   هین دهان بربند و برگردان ورق

پاسخ فرعون موسی را ـ علیه‌السّلام

گفت فرعونش ورق در حکمِ ماست   دفتر و دیوانِ حکم این دم مراست

مــرمرا بِــخْرِیده‌انــد اهــل جهــان   از هــمــه عــاقلتری تــو ای فــلان
موسیــا خــود را خــریدی هــین بــرو   خویشتن کم بین، بــه‌خود غــرّه مشو
جــمــع آرم ســاحرانِ دهــر را   تــاکــه جــهلِ تــو نمایم شــهر را
این نخواهد شد بــه‌روزی و دو روز   مــهلتم دِه تــا چــهل روزِ تــموز

جواب موسی فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست   بــنده‌ام، اِمهــالِ تــو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یــار نیست   بــنده فرمــانم، بــدانــم کــار نیست
مــی‌زنم بــا تــو بــه‌جِد تــا زنــده‌ام   من چــه کــارهٔ نــصرتم، مــن بــنده‌ام
مــی‌زنم تــا در رســد حکــم خــدا   او کند هــر خــصم از خــصمی جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را ـ علیه‌السّلام

گــفت نــه نــه مــهلتم بــاید نهاد   عشوه‌ها کم دِه تــو، کــم پیمای بــاد
حق تعــالی وحــی کــردش در زمــان   مــهلتش دِه مــتّسِع، مَهْراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بــه‌طَوع   تــا ســگــالد مکرهــا او نــوع نــوع
تــا بکــوشد اوکــه نــی مــن خفته‌ام   تــیز روگــو، پــیش رِه بگــرفته‌ام
حیله‌هــاشان را هــمه بــر هــم زنــم   وآنــچه افــزایــند مــن بــرکم زنــم
آب را آرنــــد، مــــن آتش کــنم   نوش و خوش گیرند و من ناخَوش کنم
مِــهر پــیوندند و مــن ویــران کــنم   آنکــه انــدر وَهْــم نــارند آن کــنم
تــو مــترس و مــهلتش دِه دُم دراز   گو سپه گِرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی ـ علیه‌السّلام ـ فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

گــفت امــر آمــد، بــرو مــهلت تــرا   من به‌جای خود شدم، رَستی زما
او هــمــی شد و اژدهــا انــدر عَقِب   چــون سگِ صیّــادْ دانــا و مُــحِب
چــون سگِ صیّاد جنبان کــرده دُم   سنگ را مــی‌کرد ریگ او زیــر سُم

سنگ و آهن را به‌دَم درمی‌کشید / خُرد می‌خایید آهن را پدید
در هوا می‌کرد خود بالایِ برج / که هزیمت می‌شد از وی روم و گُرج
کَفْکْ می‌انداخت چون اشتر زِکام / قطره‌یی بر هر که زد، می‌شد جذام
زَغْزَغِ دندانِ او دل می‌شکست / جانِ شیرانِ سیه می‌شد زدست
چون به‌قوم خود رسید آن مجتبیٰ / خَلْقِ او بگرفت، باز او شد عصا[1]
تکیه بر وی کرد و می‌گفت ای عجب / پیشِ ما خورشید و پیشِ خصمْ شب
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه / عالمی پر آفتابِ چاشتگاه؟
چشمْ باز و گوش باز و این ذُکا / خیره‌ام در چشم بندیِّ خدا
من از ایشان خیره، ایشان هم زمن / از بهاری، خارْ ایشان، من سمن
پیششان بردم بسی جامِ رحیق / سنگ شد آبش به‌پیشِ این فریق
دستهٔ گل بستم و بُردَم به‌پیش / هرگلی چون خار گشت و نوشْ نیش
آن نصیبِ جانِ بی‌خویشان بود / چونکه با خویش‌اند، پیدا کی شود؟
خفتهٔ بیدار باید پیشِ ما / تا به‌بیداری ببیند خوابها
دشمنِ این خوابِ خوش شد فکرِ خلق / تا نخسپد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که رُوبَد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هرکه کاملتر بود او در هنر / او به‌معنی پس، به‌صورت پیشتر
راجِعُون گفت و رُجوع این سان بود / که گَله واگردد و خانه رود
چونکه واگردید گَلّه از ورود / پس فُتَد آن بز که پیشْ‌آهنگ بود
پیش افتد آن بُزِ لنگِ پسین / اَضْحَکَ الرُّجْعیٰ وُجُوهَ العابِسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته می‌روند این قومْ حج / از حَرَج راهیست پنهان تافرج
دل زدانشها بشستند این فریق / زآنکه این دانش ندانند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زآنکه هر فرعی به‌اصلش رهبرست
هر پَری بر عَرضِ دریا کَی پَرَد / تا لَدُنْ علمِ لدنّی می‌بَرَد
پس چرا علمی بیاموزی به‌مُرد / کِش بباید سینه را زان پاک کرد؟
پس مجو پیشی ازین سَرْ لنگ باش / وقتِ واگشتن تو پیشْ‌آهنگ باش
آخِرُونَ السّابِقُونْ باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوهٔ طریف
گرچه میوه آخِر آید در وجود / اوّلست او زآنکه او مقصودْ بود
چون ملایک گوی لاعِلْمَ لَنا / تا بگیرد دست تو عَلَّمْتَنا
گر درین مکتب ندانی تو هِجا / همچو احمد پُرّی از نورِ حِجی

---

۱. مصراع دوّم چنین است: «شِدْقِ او بگرفت...»، با اشاره در بالای «شدق»، درحاشیه به‌جای آن «حلق» نوشته‌اند.

گر نباشی نامدار اندر بلاد … گُم نه‌ای، اللهُ اَعْلَمْ بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست … از برای حفظ گنجینهٔ زریست
موضع معروف کی بنهند گنج؟ … زین قِبَل آمد فَرَج در زیرِ رنج
خاطر آرد بس شِکال اینجا ولیک … بسکُلد اِشکال را استورِ نیک
هست عشقش آتشی اشکالْ‌سوز … هر خیالی را بِرُوبَد نورِ روز
هم از آن سو جو جوابْ ای مرتضی … کین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشهٔ بی‌گوشهٔ دل شَهْ رَهیست … تاب لاشرقیّ و لاغربْ از مَهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا … ای کُهِ معنی چه می‌جویی صدا؟
هم از آن سو جو که وقتِ دردْ تو … می‌شوی در ذکر یا ربّی دو تُو
وقتِ درد و مرگ آن سو می‌نمی … چونکه دردت رفت چونی اعجمی؟
وقتِ محنت گشته‌ای اَلله جو[1] … چونکه محنت رفت گویی راه کو؟
این از آن آمد که حق را بی‌گمان … هرکه بشناسد، بود دایم بر آن
وآنکه در عقل و گمان هستش حجاب … گاه پوشیدست و گه بدریده جیب
عقلِ جزوی گاه چیره گه نگون … عقلِ کلّی آمِن از رَیْبُ المَنُون
عقل بفروش و هنر، حیرت بخر … رَو به‌خواری، نه بُخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم … کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین … تا تقلّب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیشِ مردِ کار … وصفِ حالست و حضورِ یارِ غار
آن اساطیرُ اوّلین که گفت عاق … حرفِ قرآن را بُد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست … ماضی و مستقبل و حال از کجاست؟
ماضی‌و‌مستقبلش نسبت به‌تُست … هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر … بامْ زیرِ زَید و بر عمرو آن زَبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس … سقفْ سوی خویش یک‌چیزست، بس
نیست مثلِ آن، مثالست این سخن … قاصر از معنیِّ نو حرفِ کهن
چون لب جو نیست، مَشکا لب ببند … بی‌لب و ساحل بُدست این بحرِ قند

فرستادن فرعون به‌مداین در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند … اهلِ رای و مشورت را پیش خواند

۱. در متن «الله گو» نوشته شده، در مقابله با نوشتن «جو» بر بالای «گو» اصلاح کرده‌اند. این تغییر در چاپ عکسی نیامده است.

[گفته با هم ساحران داریم ما   هریکی در سحرْ فرد و پیشوا][1]
آن چنان دیدند کز اطرافِ مصر   جمع آردشان شه و صرّافِ مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان   هر نواحی بهرِ جمع جادوان
هر طرف که ساحری بُد نامدار   کرد پرّان سوی او دَه پیکِ کار
دو جوان بودند ساحر مُشتهِر   سِحْرِ ایشان در دل مَه مُستَمِر
شیر دوشیده زمه فاش، آشکار   در سفرها رفته بر خُمّی سوار
شکلِ کرباسی نموده ماهتاب   آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم بُرده، مشتری آگه شده   دست از حسرت به‌رخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی   بوده مُنشی و نبوده چون رَوی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه   کز شما شاهست اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند   بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان به غیرِ یک عصا   که همی گردد به‌امرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند   زین دوکس جمله به‌افغان آمدند
چاره‌یی می‌باید اندر ساحری   تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد   ترس و مِهری در دل هر دو فتاد
عِرقِ جنسیّت چو جنبیدن گرفت   سر به‌زانو برنهادند از شگفت
چون دبیرستانِ صوفی زانوست   حلِّ مشکل را دو زانو جادوست

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی ـ علیه‌السّلام

بعد از آن گفتند ای مادر بیا   گورِ بابا کو؟ تو ما را ره نُما
بردشان بر گورِ او بنمود راه   پس سه‌روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا به‌ما   شاه پیغامی فرستاد از وَجا
که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند   آب رویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری   جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهانِ راستان در رفته‌ای   گرچه در صورت به‌خاکی خفته‌ای
آن اگر سِحْرست ما را دِه خبر   ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر دِه تا که ما سجده کنیم   خویشتن بر کیمیایی برزنیم
ناامیدانیم و اومیدی رسید   راندگانیم و کَرَم ما را کشید

۱. این بیت در متن نیست. در مقابله با اشاره به‌محلّ آن در هامش افزوده‌اند.

جواب گفتن ساحرِ مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولادِ من — نیست ممکن ظاهر این را دم زدن[1]
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست — لیک راز از پیشِ چشمم دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما — تا شود پیدا شما را این خَفا
نورِ چشمانم چو آنجا گه روید — از مقامِ خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم — آن عصا را قصد کن، بگذار بیم
گر بدزدی و توانی، ساحرست — چارهٔ ساحر برِ تو حاضرست
ورنتانی هان و هان آن ایزدیست — او رسولِ ذوالجلال و مُهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب — سرنگون آید، خدا آنگاه حرب؟
این نشانِ راست دادم جانِ باب — بر نویس، اللهُ اَعْلَمْ بالصّواب
جانِ بابا چون بخسپد ساحری — سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت، گرگ آمِن شود — چونکه خفت آن جَهْد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست — گرگ را آنجا امید و ره کجاست؟
جادوی که حق کند، حقّست و راست — جادوی خواندن مرآن حق را خطاست
جان بابا این نشانِ قاطعست — گر بمیرد نیز حقّش رافعست

تشبیه‌کردن قرآن مجید را به‌عصای موسی و وفات مصطفی را - علیه‌السّلام نمودن به‌خواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چو موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطافِ حق — گر بمیری تو، نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم — بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من تو را اندر دو عالم حافظم — طاعنان را از حدیثت رافضم[2]
کس نتاند بیش و کم‌کردن درو — تو بِهْ از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روزافزون کنم — نامِ تو بر زرّ و بر نقره زنم

۱. مصراع دوم در متن چنین است: «نیست ممکن ظاهر این را دم مزن»، در مقابله بر بالای کلمهٔ «مزن» «زدن» نوشته، برکنار آن «صح» افزوده و اصلاح کرده‌اند.
۲. این بیت در متن نیست، در مقابله بر هامش نوشته شده است.

مِنبر و محراب سازم بهرِ تو   در محبّت قهرِ من شد قهرِ تو
نامِ تو از ترس پنهان می‌گوَند   چون نماز آرند پنهان می‌شوند
از هِراس و ترسِ کفّارِ لعین   دینت پنهان می‌شود زیرِ زمین
من مِناره پر کنم آفاق را   کور گردانم دو چشمِ عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه   دین تو گیرد زماهی تا به‌ماه
تا قیامت باقیش داریم ما   تو مترس از نَسخِ دین ای مصطفی
ای رسولِ ما تو جادو نیستی   صادقی، همْ خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا   کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیرِ خاکی خفته‌ای   چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی[1]   تو بخسپ ای شه،مبارک خفتنی
تن بخفته، نورِ تو بر آسمان   بهرِ پیکارِ تو زِه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش می‌کند   قوسِ نورت تیرْ دوزش می‌کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت   او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جانِ بابا چونکه ساحر خواب شد   کارِ او بی‌رونق و بی‌تاب شد
هر دو از گورش روان گشتند تَفت[2]   تا به‌مصر از بهر آن پیگارِ زفت
چون به‌مصر از بهرِ آن کار آمدند   طالبِ موسی و خانهٔ او شدند
اتّفاق افتاد کان روزِ ورود   موسی اندر زیرِ نَخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو   که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرما بُنان   خفته‌یی که بود بیدارِ جهان
بهرِ نازش بسته او دو چشمِ سَر   عرش و فرشش جمله در زیرِ نظر
ای بسا بیدار چشم و خفته دل   خود چه بیند دیدِ اهل آب و گِل؟[3]
آنکه دل بیدار دارَد، چشمِ سَر   گر بخسپد برگشاید صد بصر
گر تو اهلِ دل نه‌ای بیدار باش   طالبِ دل باش و در پیگار باش
ور دلت بیدار شد، می‌خسپ خوش   نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغامبر که خسپد چشمِ من   لیک کی خسپد دلم اندر وسن؟
شاه بیدارست، حارس خفته گیر   جان فدای خفتگانِ دل بصیر
وصفِ بیداریِّ دل ای معنوی   درنگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز   بهرِ دزدیِّ عصا کردند ساز
ساحرانْ قصد عصا کردند زود   کز پسْ باید شدن وانگه ربود

۱. در متن: «... برعصایش ...»، در مقابله بالای کلمه «یت» نوشته‌اند.
۲. در متن: «هر دو بوسیدند گورش را و تفت» آمده، در حاشیه، طبق ضبط فوق اصلاح کرده‌اند.
۳. در مصراع دوّم «دیدِ» را در حاشیه به «چشم» بدل کرده‌اند.

اندکی چون بیشتر کردند ساز   اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا   کان دو بر جا خشک گشتند از وَجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد   هر دُوان بگریختند و روی زرد
رُو در افتادن گرفتند از نهیب   غَلْطْ غلطان منهزم در هر نشیب
1235/۱۲۳۶ پس یقینْشان شد که هست از آسمان   زآنکه می‌دیدند حدِّ ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید   کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان   سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم و ما را کی رسد   امتحانِ تو اگر نبود حسد؟
مجرمِ شاهیم، ما را عفو خواه   ای تو خاص الخاص درگاهِ اله
1240/۱۲۴۱ عفو کرد و در زمان نیکو شدند   پیش موسی بر زمین سَر می‌زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام   گشت بر دوزخ تن و جانْتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار   اعجمی سازید خود را زِ اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا   در نبرد آیید بهرِ پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند   انتظارِ وقت و فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه‌زدن در قهر خصم او که این بر ما نویس

1245/۱۲۴۶ تا به‌فرعون آمدند آن ساحران   دادشان تشریفهای بس گران
وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد   بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان   گر فزون آیید اندر امتحان
برفشانم بر شما چندان عطا   که بدرّد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش به‌اقبالِ تو شاه   غالب آییم و شود کارش تباه
1250/۱۲۵۱ ما درین فن صفدریم و پهلوان   کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکرِ موسی بندِ خاطرها شدست   کین حکایتهاست که پیشین بُدست
ذکرِ موسی بهرِ روپوشست لیک   نورِ موسی نقدِ تُست ای مردِ نیک
موسی و فرعون در هستیِّ تُست   باید این دو خصم را در خویش جُست
تا قیامت هست از موسی نِتاج   نورْ دیگر نیست، دیگر شد سراج
1255/۱۲۵۶ این سُفال و این پَلیته دیگرست   لیک نورش نیست دیگر، زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی   زآنکه از شیشه‌ست اعدادِ دوی
ور نظر بر نور داری وارهی   از دوی وَ اعْدادِ جسمِ منتهی
از نظرگاهست ای مغزِ وجود   اختلافِ مؤمن و گبر و جهود

اختلاف‌کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هُنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی شد هرکسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیَش کف می‌بسود
آن یکی را کف به‌خرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون باد بیزن شد پدید
آن یکی را کف چون بر پایش بسود / گفت شکلِ پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشتِ او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بُدست
همچنین هریک به‌جزوی که رسید / فهم آن می‌کرد هرجا می‌شنید
ازنظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
درکف هرکس اگر شمعی بُدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشمِ حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دستْ رس
چشمِ دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها زدریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نه عجب
ما چو کشتیها به‌هم بر می‌زنیم / تیره چشمیم و درآبِ روشنیم
ای تو در کشتیِّ تن رفته به‌خواب / آب را دیدی، نگر در آبِ آب
آب را آبیست کو می‌راندش / روح را روحیست کو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بُد کافتاب / کشتِ موجودات را می‌داد آب؟
آدم و حوّا کجا بُد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان؟
این سخن هم ناقص است وابترست / آن سخن که نیست ناقص، آن سَرست
گر بگوید، زان بلغزد پای تو / ورنگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثالِ صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی به‌بادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نَقْلی کنی / یا مگر پا را ازین گِل برکَنی
چون کَنی پا را؟ حیاتت زین گِلست / این حیاتت را رَوِش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای رَوی / پس شوی مستغنی از گِل می‌روی
شیرخواره چون زدایه بُسکلد / لوت خواره شد، مرورا می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جُو فِطامِ خویش از قُوتُ‌القلوب
حرفِ حکمت خور که شد نورِ سَتیر / ای تو نورِ بی حُجُب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حُجُب مَستور را

چون ستاره سَیر بر گردون کنی ‌‌ بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آن چنان کز نیست در هست آمدی ‌‌ هین بگو چون آمدی، مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند ‌‌ لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار و آنگه هوش دار ‌‌ گوش را بربند و آنگه گوش دار
نه نگویم، زآنکه خامی تو هنوز ‌‌ در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام ‌‌ ما برو چون میوه‌های نیمْ خام
سخت گیرد خامها مرشاخ را ‌‌ زآنکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لبْ گزان ‌‌ سُست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبالْ شیرین شد دهان ‌‌ سرد شد بر آدمی مُلکِ جهان
سخت‌گیری و تعصّب خامی است ‌‌ تا جَنینی کارْ خون آشامی است
چیزِ دیگر ماند امّا گفتنش ‌‌ با تو روح‌القدس گوید بی‌منش
نه تو گویی هم به گوشِ خویشتن ‌‌ نه من و نه غیرِ من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی ‌‌ تو زپیشِ خود به‌پیشِ خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان ‌‌ با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق ‌‌ بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تُوِ زَفتت که آن نهصد تُوَست ‌‌ قُلزمست و غرقه‌گاهِ صد توست
خود چه جای حدِّ بیداریست و خواب ‌‌ دم مزن، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب
دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان ‌‌ آنچه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب ‌‌ آنچه نامد درکتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهرِ تو روح ‌‌ آشنا بگذار در کشتیِّ نوح
همچو کنعان کآشنا می‌کرد او ‌‌ که نخواهم کشتی نوحِ عدو
هی بیا در کشتیِ بابا نشین ‌‌ تا نگردی غرقِ طوفان ای مَهین
گفت نه، من آشنا آموختم ‌‌ من به‌جز شمعِ تو شمع افروختم
هین مکن، کین موجْ طوفانِ بلاست ‌‌ دست و پا و آشنا امروزْ لاست
بادِ قهرست و بلای شمع کُش ‌‌ جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نه، رفتم بر آن کوهِ بلند ‌‌ عاصمست آن کُه مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان ‌‌ جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام ‌‌ که طمع کردی که من زین دوده‌ام؟
خوش نیامد گفتِ تو هرگز مرا ‌‌ من بَری‌ام ازتو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روزِ نازنیست ‌‌ مرخدا را خویشی و انباز نیست
تاکنون کردی و این دم نازُکیست ‌‌ اندرین درگاهْ گیرا نازِ کیست
لَمْ یَلِدْ لَمْ یولدست او از قِدَم ‌‌ نه پدر دارد، نه فرزند و نه عم

نازِ فرزندان کجا خواهد کشید — نازِ بابایان کجا خواهد شنید؟
نیستم مولودْ پیرا، کم بناز — نیستم والِدْ جُوانا، کم گُراز
نیستم شوهرْ نِیَم من شهوتی — ناز را بگذار اینجا ای سِتی
جز خضوع و بندگی و اضطرار — اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای — باز می‌گویی، به‌جهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هرکسی — تا جوابِ سرد بشنودی بسی
این دَمِ سردِ تو در گوشم نرفت — خاصه اکنون که شدم دانا و زَفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر — بشنوی یکبار تو پندِ پدر؟
همچنین می‌گفت او پندِ لطیف — همچنان می‌گفت او دفعِ عَنیف
نه پدر از نُصحِ کنعان سیر شد — نه دمی در گوشِ آن اِدبیر شد
اندرین گفتن بُدند و موجِ تیز — بر سَرِ کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاهِ بردبار — مر مرا خَرمُرد و سَیْلت بُرد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها — که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم — پس چرا بربود سَیل از من گلیم؟
گفت او از اهل و خویشانت نبود — خود ندیدی تو سپیدی، او کبود؟
چونکه دندانِ تو کِرمش درفتاد — نیست دندان بر کَنَش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو — گرچه بود آنِ تو، شو بیزار ازو
گفت بیزارم زغیرِ ذاتِ تو — غیر نَبْود آنکه او شد ماتِ تو
تو همی دانی که چونم با تو من — بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی — مُغتذی، بی‌واسطه و بی‌حایلی
متّصل نه، منفصل نه ای کمال — بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات — زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگُنجی در کنارِ فکرتی — نی به‌معلولی قرین چون علّتی
پیش ازین طوفان و بعدِ این مِرا — تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن — ای سخنْ بخشِ نو و آنِ کهن
نه که عاشق روز و شب گوید سخن — گاه با اَطلال و گاهی با دِمَن
روی با اَطلال کرده ظاهرا — او کرا می‌گوید آن مدحت کرا؟
شکرْ طوفان را کنون بگماشتی — واسطهٔ اَطلال را برداشتی
زآنکه اَطلالِ لئیم و بَد بُدند — نه ندایی، نه صدایی می‌زدند
من چنان اَطلال خواهم در خطاب — کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مُثنّا بشنوم من نامِ تو — عاشقم بر نامِ جانْ آرامِ تو
هر نَبی زان دوست دارد کوه را — تا مثنّا بشنود نامِ تو را

آن کُهِ پستِ مثالِ سنگلاخ / موش را شاید، نه ما را در مُناخ
من بگویم او نگردد یارِ من / بی‌صدا ماند دَمِ گفتارِ من
با زمین آن بِهْ که هموارش کنی / نیست همدمْ با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثَریٰ
بهرِ کنعانی دلِ تو نشکنم / لیک از احوال آگه می‌کنم
گفت نه‌نه راضیَم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می‌کن، من خوشم / حکم تو جانست، چون جان می‌کَشَم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو مَنْظَرَم
عاشقِ صُنعِ تُوَم در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی‌باشم چو گبر؟
عاشقِ صُنعِ خدا با فَر بود / عاشقِ مصنوعِ او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که: «الرِّضا بِالکُفرِ کُفرٌ» و حدیث دیگر: «مَنْ لَمْ یَرْضَ بِقَضایی فَلْیَطْلُبْ رَبّاً سِوایی»

دی سؤالی کرد سائل مر مرا / زآنکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرّضا بالکُفرِ کُفر / این پیمبر گفت و گفتِ اوست مُهر
بازفرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نه قضای حق بود کُفر و نفاق / گر بدین راضی شوم، باشد شِقاق
ور نِیَم راضی، بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان؟
گفتمش این کفر، مَقْضی نه قضاست / هست آثارِ قضا این کفرْ راست
پس قضا را خواجه از مَقضي بدان / تا شِکالت دفع گردد در زمان
راضیَم در کُفْر زان رو که قضاست / نه ازین رو که نزاع و خبثِ ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حقّ را کافر مخوان، اینجا مه‌ایست
کفر جهلست و قضای کفر عِلم / هر دو کی یک باشد آخِر حلم و خِلم؟
زشتیِ خط زشتیِ نقّاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودَنیست
قوّتِ نقّاش باشد آنکه او / هم تواند زشت‌کردن هم نکو
گر کشانم بحثِ این را من به‌ساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوقِ نکتهٔ عشق از من می‌رود / نقشِ خدمت نقشِ دیگر می‌شود

مَثَل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است

آن یکی مردِ دومو آمد شتاب … پیشِ یک آیینه دارِ مُستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جُدا … که عروسِ نو گزیدم ای فتی
ریشِ او بُبرید و کُل پیشش نهاد … گفت تو بگزین، مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جوابست آن گزین … که سرِ اینها ندارد دردِ دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را … حمله کرد او هم برای کَیْد را
گفت سیلی زن سؤالت می‌کنم … پس جوابم گوی و آنگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طَراق … یک سؤالی دارم اینجا در وِفاق
این طَراق از دستِ من بودست یا … از قفاگاهِ تو ای فَخْرِ کیا؟
گفت از دردْ این فراغت نیستم … که درین فکر و تفکّر بیستم
تو که بی‌دَردی همی اندیش این … نیست صاحب درد را این فکر هین

حکایت

در صحابه کم بُدی حافظ کسی … گرچه شوقی بود جانْشان را بسی
زآنکه چون مغزش درآگند و رسید … پوستها شد بس رقیق و واکَفید
قِشرِ جَوز و فُستُق و بادام هم … مغز چون آگندشان، شد پوست کم
مغزِ علم افزود، کم شد پوستش … زآنکه عاشق را بسوزد دوستش
وصفِ مطلوبی چو ضدِّ طالبیست … وحی و برق نورْ سوزندهْ نبیست
چون تجلّی کرد اوصافِ قدیم … پس بسوزد وصفِ حادث را گلیم
رُبعِ قرآن هرکه را محفوظ بود … جَلَّ فینا از صحابه می‌شنود
جمعِ صورت با چنین معنیِ ژرف … نیست ممکن جز زسلطانی شگرف
در چنین مستی مراعاتِ ادب … خود نباشد، ور بُوَد باشد عجب
اندر استغنا مراعاتِ نیاز … جمعِ ضِدَّیْنست چون گِرد و دراز
خود عصا معشوق عُمیان می‌بود[1] … کورْ خود صندوقِ قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیقند پُر … از حروفِ مصحف و ذکر و نُذُر
باز صندوقی پُر از قرآن بِهْ است … زآنکه صندوقی بود خالی به‌دست

---

۱. در نسخه «غمیان».

باز صندوقی که خالی شد زبار   بِهْ زصندوقی که پُر موشت و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مَرد   گشت دلّاله به پیشِ مَردْ سَرْد
چون بهمطلوبت رسیدی ای ملیح   شد طلب کاریِّ عِلم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان   سرد باشد جُستوجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر   سرد باشد راهِ خیر از بعدِ خیر
آینهٔ روشن که شد صاف وَجَلی   جهل باشد برنهادن صَیْقَلی
پیشِ سلطان خوش نشسته درقبول   زشت باشد جُستن نامه و رسول

داستان مشغول‌شدن عاشقی به‌عشق‌نامه خواندن و مطالعه‌کردن عشق‌نامه درحضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن‌که طَلَبُ الدَّلیلِ عِندَ حُضُورِ المَدلولِ قبیحٌ والاشتغالُ بالعلمِ بعدَالوُصُولِ اِلَی المَعْلومِ مَذْمومٌ

آن یکی را یارْ پیشِ خود نشاند   نامه بیرون کرد وپیشِ یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا   زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهرِمنست   گاهِ وصلْ این عمر ضایع کردنست
من به‌پیشت حاضر و تو نامه‌خوان   نیست این باری نشانِ عاشقان
گفت اینجا حاضری امّا و لیک   من نمی‌یابم نصیبِ خویش، نیک
آنچه می‌دیدم زتو پارینه سال   نیست این دم، گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام   دیده و دل زآبْ تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم و لیکن آب نی   راهِ آبم را مگر زد رَه‌زنی؟
گفت پس من نیستم معشوقِ تو   من به بُلغار و مرادت در قُتُو
عاشقی تو برمن و برحالتی   حالت اندر دست نَبْوَد یا فتی
پس نِیَمْ کُلّیِّ مطلوبِ تو من   جزوِ مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام، معشوق نی   عشق بر نقدست، بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتُو بُوَد   مبتدا و منتهات او بُوَد
چون بیابی‌اش نمانی مُنتظِر   هم هویدا او بود هم نیز سِر
میرِ احوالست نه موقوفِ حال   بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند   چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوفست او   منتظر بنشسته باشد حالْ جو

کیمیای حال باشد دستِ او   دست جنباند، شود مِسْ مستِ او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود   خار ونَشتر نرگس و نسرین شود
آنکه او موقوفِ حالست آدمیست   کو به‌حال افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابنُ‌الوقت باشد در مَنال   لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او   زنده از نفخ مسیحْ آسایِ او
عاشق حالی، نه عاشق بر منی   بر امیدِ حال بر من می‌تنی
آنکه یک دم کمْ دمی کامل بود   نیست معبود خلیلْ آفل بود
و آنکه آفل باشد و گه آن و این   نیست دلبر لاأُحِبُّ آلآفِلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشست   یک زمانی آب و یک دم آتشست
برج مه باشد و لیکن ماه نه   نقشِ بُت باشد ولی آگاه نه
هست صوفیِّ صفاجو ابنِ وقت   وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرقِ عشقِ ذوالجلال   ابن کس نه، فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لَمْ‌یولدست   لَمْ‌یَلِد، لم یولد آنِ ایزدست
رَو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای   ورنه وقتِ مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقشِ زشت و خوبِ خویش   بنگر اندر عشق و در مطلوبِ خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف   بنگر اندر همّتِ خود ای شریف
تو به هر حالی که باشی می‌طلب   آب می‌جو دایما ای خشک‌لب
کان لبِ خشکت گواهی می‌دهد   کو به‌آخِر بر سرِ منبع رسد
خشکیِ لب هست پیغامی زآب   که به‌مات آرد یقین این اضطراب
کین طلب کاری مبارک جنبشیست   این طلب در راهِ حق مانع کُشیست
این طلب مفتاحِ مطلوباتِ تُست   این سپاه و نصرتِ رایاتِ تُست
این طلب همچون خروسی در صِیاح   می‌زند نعره که می‌آید صَباح
گرچه آلت نیستت، تو می‌طلب   نیست آلت حاجت اندر راهِ رب
هرکرا بینی طلبْ‌کار ای پسر   یارِ او شو پیشِ او انداز سَر
کز جِوار طالبان طالب شوی   وز ظِلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجُست   منگر اندر جُستنِ او سستْ سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌یی   نه طلب بود اوّل و اندیشه‌یی؟

حکایت آن شخص که در عهد داوود شب و روز دعا می‌کرد که مرا روزی حلال دِهْ بی‌رنج

آن یکی در عهدِ داوود نبی   نزدِ هر دانا و پیشِ هر غَبی

این دعا می‌کرد دایم، کای خدا   ثروتی بی‌رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی   زخمْ خواری، سُستْ جُنبی، مَنبَلی
بر خرانِ پشتْ ریشِ بی‌مراد   بارِ اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای مَلی   روزیم دِهْ هم زراهِ کاهلی
کاهلم من، سایه خسپم در وجود   خفتم اندر سایهٔ این فضل و جود
کاهلان و سایه خُسپان را مگر   روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر
هرکرا پایَست، جوید روزیی   هرکرا پا نیست، کن دلسوزیی
رزق را می‌ران به‌سوی آن حزین   ابر را باران به‌سوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جودِ تو   ابر را رانَد به‌سوی او دو تُو
طفل را چون پا نباشد مادرش   آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بِناگَهْ بی‌تعب   که ندارم من زکوشش جز طلب
مدّت بسیار می‌کرد این دعا   روز تا شب، شب همه شب تا ضُحی
خلق می‌خندید بر گفتارِ او   بر طمع خامی و بر بیگارِ او
که چه می‌گوید عجب این سستْ ریش   یا کسی دادست بنگِ بی‌هُشیش؟
راهِ روزی کسب و رنجست و تعب   هرکسی را پیشه‌یی داد و طلب
اُطْلُبُوا الاَرْزاقَ فی اَسْبابِها   اُدْخُلوا الْاَوطانَ مِنْ اَبْوابِها
شاه و سلطان و رسولِ حق کنون   هست داوود نبیِّ ذو فنون
با چنان عزّی و نازی کاندروست   که گُزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد   موجِ بخشایش مدد اندر مدد
هیچ‌کس را خود زآدم تاکنون   کی بُدست آواز صد چون ارغنون؟
که به هر وعظی بمیراند دویست   آدمی را صوتِ خوبَش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان   سوی تذکیرش مغفَّل این از آن
کوه و مرغان هم رَسایلِ بادَمش   هر دو اندر وقتِ دعوت مَحْرَمش
این و صد چندین مرورا معجزات   نورِ رویش بی‌جهات و درجهات
با همه تمکین خدا روزیِّ او   کرده باشد بسته اندر جُست و جو
بی‌زِرِه‌بافیّ و رنجی روزیَش   می‌نیاید با همه پیروزیَش
این چنین مخذولِ واپس مانده‌یی   خانه کَنده، دون و گردون رانده‌یی
این چنین مُدبِر همی خواهد که زود   بی‌تجارت پُر کند دامن زسود
این چنین گیجی بیامد در میان   که برآیم بر فلک بی‌نردبان
این همی گفتش به‌تسخَر، رَوبگیر   که رسیدت روزی و آمد بشیر
و آن همی خندید ما را هم بده   زآنچه یابی هدیه، ای سالارِ دِه
او ازین تشنیعِ مردم وین فسوس   کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس

تا که شد در شهر معروف و شهیر   کو زانبانِ تُهی جوید پنیر
شد مَثَل در خامْطبعی آن گدا   او ازین خواهش نمی‌آمد جدا

دویدن گاو در خانهٔ آن دعاکننده به‌الحاح، قال‌النّبیُ ـ صلّی الله علیه و سَلَّمَ: «انّ اللهَ یُحبُّ المُلِحّینَ فی‌الدّعاءِ»، زیرا عینِ خواست از حق‌تعالی و الحاح، خواهنده را بِهْ است از آنچه می‌خواهد آن را از او

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه   این دعا می‌کرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید   شاخ زد، بشکست دربند و کلید
گاوِ گستاخ اندر آن خانه بجَست   مَرد درجَست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان   بی‌توقّف، بی تأمّل، بی‌امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب   تا اِهابَش برکَنَد در دَم شتاب

عذرگفتن نظم‌کننده و مددخواستن

ای تقاضاگر درون همچون جَنین   چون تقاضا می‌کنی اتمام این
سهل گردان، ره نما، توفیق دِهْ   یا تقاضا را بِهِل بر ما مَنِه
چون زمفلس زر تقاضا می‌کنی   زر بُبَخشش در سِرْ ای شاهِ غنی
بی‌تو نظم و قافیه شام و سحر   زَهره کی دارد که آید درنظر؟
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم   بندهٔ امر تُوَنْد از ترس وبیم
چون مُسَبِّحْ کرده‌ای هرچیز را   ذاتِ بی‌تمییز و با تمییز را
هریکی تسبیحْ بر نوعی دگر   گوید و از حالِ آن این بی‌خبر
آدمی مُنکِر زتسبیحِ جماد   و آن جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملّتْ هریکی   بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را زحالِ همدگر   نیست آگه، چون بود دیوار و در؟
چون من از تسبیحِ ناطق غافلم   چون بداند سُبحهٔ صامت دلم؟
هست سُنّی را یکی تسبیحِ خاص   هست جبری را ضِدِ آن در مَناص
سُنّی از تسبیحِ جبری بی‌خبر   جبری از تسبیحِ سُنّی بی‌اثر

این همی گوید که آن ضالست و گم　　بی‌خبر از حالِ او وز اَمْرِ قُمْ
و آن همی گوید که این را چه خبر؟　　جنگشان افکند یزدان از قَدَر
گوهرِ هر یک هویدا می‌کند　　جنس از ناجنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی　　خواه دانا، خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در، پنهان شده　　یا که قهری در دلِ لطف آمده
کم کسی داند مگر ربّانیی　　کِش بود در دل مِحَکِّ جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند　　سوی لانهٔ خود به‌یک پر می‌پرند

بیان آنکه علم را دو پَراست و گمان را یک پَر است، «ناقص آمد ظن به‌پرواز ابترست»، مثال ظنّ و یقین در علم

علم را دو پَر، گمان را یک پَرَست　　ناقص آمد ظنّ به‌پرواز ابترست
مرغِ یک پر زود افتد سرنگون　　باز بر پرّد دو گامی یا فزون
اُفت خیزان می‌رود مُرغِ گمان　　با یکی پر برامیدِ آشیان
چون ز ظن وارَست، علمش رُو نمود　　شد دوپر آن مرغِ یک پر، پر گشود
بعد از آن یَمْشی سَوِیّاً مُسْتَقیمْ　　نه عَلیٰ وَجْهِهْ مُکِبّاً اَوْ سَقیم
با دو پر برمی‌پرد چون جبرئیل　　بی‌گمان و بی‌مگر، بی‌قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تُوی　　بر رهِ یزدان و دینِ مُسْتَوی
او نگردد گرم‌تر از گفتشان　　جانِ طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گُم رَهی　　کوه پنداری و تو برگِ کَهی
او نیفتد در گمان از طعنشان　　او نگردد دردمند از ظَعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید به‌گفت　　گویدش با گُم رَهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذرّه نیفتد درخیال　　یا به طعنِ طاعنان رنجورْ حال

مثال رنجورشدن آدمی به‌وَهْم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به‌وی و حکایت معلّم

کودکانِ مکتبی از اوستاد　　رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویقِ کار　　تا معلّم درفتد در اضطرار

چون نمی‌آید ورا رنجوریی؟ / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و زِ کار / هست او چون سنگِ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد / که بگوید اوستا چو نی تو زرد؟
خیر باشد، رنگِ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تَبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن، این چنین
چون درآیی از درِ مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوالِ تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نُمایند و حنین
تا چو سی کودک تَواتُر این خبر / مُتّفق گویند، یابد مُستقَر
هریکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بختت بر عنایت متّکی
متّفق گشتند در عهدِ وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمّازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچرید از همه / عقلِ او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقلِ بشر / که میانِ شاهِدان اندر صُوَر
زین قِبَل فرمود احمد در مَقال / در زبان پنهان بود حُسنِ رجال

عقول خلق متفاوت است در اصلِ فطرت و نزد معتزله متساوی است، تفاوت عقول از تحصیل علم است

اختلافِ عقلها در اصل بود / بر وِفاقِ سُنّیان باید شنود
برخلافِ قولِ اهلِ اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اَعلم کند
باطلست این، زآنکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مَسلکی
بردمید اندیشه‌یی زان طفلِ خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن بِهْ که آن از فطرتست / تا زِافزونی که جهد و فکرتست
تو بگو دادهٔ خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود؟

در وهم افکندن کودکان اوستاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت زخانه تا دکان

جمله اِستادند بیرون منتظِر
تا درآید اوّل آن یارِ مُصِر

زآنکه منبع او بُدست این رای را
سَر امام آید همیشه پای را

ای مُقلِّد تو مجو بیشی بر آن
کو بود منبع زنورِ آسمان

او درآمد گفت اُستا را سلام
خیر باشد، رنگ رویت زردفام

گفت استا نیست رنجی مر مرا
تو برو بنشین، مگو یاوه هلا

نفی کرد امّا غبارِ وَهْمِ بَد
اندکی اندر دلش ناگاه زد

اندر آمد دیگری، گفت این چنین
اندکی آن وهم افزون شد بدین

همچنین تا وَهمِ او قوّت گرفت
ماند اندر حالِ خود بس درشگفت

بیمارشدن فرعون هم به‌وَهْم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خَلق از زن واز طفل و مَرد
زد دلِ فرعون را رنجور کرد

گفتنِ هریک خداوند و مَلِک
آن چنان کردش زوَهْمی مُنْهَتِک

که به‌دعویِّ الهی شد دلیر
اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر

عقلِ جزوی آفتش وَهمست وظن
زآنکه در ظلمات شد او را وطن

بر زمین گر نیم گز راهی بود
آدمی بی‌وَهْم آمِن می‌رود

بر سرِ دیوارِ عالی گر روی
گردوگز عَرضش بود، کژ می‌شوی

بلکه می‌افتی ز لرزهٔ دل به‌وَهْم
ترسِ وهمی را نکو بنگر، بفهم

رنجورشدن اوستاد به‌وهم

گشت اُستا سُست از وَهم و زبیم
برجهید و می‌کشانید او گلیم

خشمگین با زن که مِهْرِ اوست سُست
من بدین حالم نپرسید و نَجُست

خود مرا آگه نکرد از رنگِ من
قصد دارد تا رهد از ننگِ من

او به‌حُسن و جلوهٔ خود مست گشت
بی‌خبر کز بام افتادم چو طشت

آمد و در را به‌تندی واگشاد
کودکان اندر پیِ آن اوستاد

گفت زن خیرست، چون زود آمدی؟
که مبادا ذاتِ نیکت را بدی

گفت کوری، رنگ و حال من ببین
از غمم بیگانگان اندر حنین

تو درونِ خانه از بُغض و نفاق
می نبینی حالِ من در احتراق

گفت زن ای خواجه عیبی نیستت
وهم وظَنِّ لاشِ بی‌معنیستت

گفتش ای غَر تو هنوزی در لجاج … مـی‌نبینی این تـغیّر و ارتجـاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جُرم؟ … ما درین رنـجیم و در انـدوه و گُـرم
گـفت ای خـواجـه بیارم آینه … تـا بـدانـی کـه نـدارم مـن گـنه
گفت رو، مَه تو رهی، مَه آینه‌ت … دایمـا در بُـغض و کـینی و عَـنَت
جـامهٔ خـواب مـرا زو گُسـتران … تـا بخسپم کـه سَرِ مـن شـد گـران
زن تـوقف کـرد، مـردش بـانگ زد … کای عدو زوتـر، تـرا ایـن مـی‌سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهمِ رنجوری

جامه خواب آورد و گُسترد آن عجوز … گفتْ امکان نـه و بـاطن پـر زسـوز
گـر بگـویم، مُـتّهم دارد مـرا … ور نگـویم، جِد شـود ایـن مـاجرا
فـالِ بَـد رنـجور گـرداند همی … آدمـی را کـه نـبودستش غـمی
قـولِ پیغـامبر قـبولُهٗ یُـفْرَضُ … اِنْ تَمـارَضْتُمْ لَدَیْنـا تَـمْرَضُوا
گـر بگـویم او خیـالی بـرزند … فـعلْ دارد زن کـه خلوت مـی‌کند
مـرمرا از خـانه بـیرون مـی‌کند … بـهرِ فِسقی فعل و افسون مـی‌کند
جـامه‌خوابش کـرد و استاد اوفتاد … آه آه و نـاله از وی مـی‌بزاد
کودکـان آنجـا نشستند و نهـان … درس مـی‌خواندند بـا صد اندُهـان
کـین همه کـردیم و مـا زندانییم … بَـد بِنـایی بـود، مـا بَـد بـانییم

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما دردسر افزاید

گفت آن زیرک کـه ای قـوم پسند … درس خـوانـید و کُـنید آوا بـلند
چون همی خواندند، گفت ای کودکان … بـانگِ مـا اسـتاد را دارد زیـان
دردِسَـر افـزایـد استـا را زبـانگ … ارزد این کـو دَرد یـابد بـهرِ دانگ؟
گـفت استـا راست مـی‌گوید، رَوید … دردِسر افـزون شـدم، بـیرون شـوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

سجده کردند و بگفتند ای کریم   دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس بُرون جَستند سوی خانه‌ها   همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت   روزِ کُتّاب و شما بالهو جُفت؟
عذر آوردند کای مادر تو بیست   این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان اُستادِ ما   گشت رنجور و سقیم و مُبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ   صد دروغ آرید بهرِ طمْعِ دوغ
ما صباح آییم پیشِ اوستا   تا ببینیم اصلِ این مَکرِ شما
کودکان گفتند بسم‌الله رَوید   بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتنِ مادرانِ کودکان به‌عیادت اوستاد

بامدادان آمدند آن مادران   خفته اُستا همچو بیمارِ گران
هم عرق کرده زبسیاری لحاف   سر بُبسته، رو کشیده در بِجاف
آه آهی می‌کند آهسته او   جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستاد این دردِسر   جانِ تو ما را نبودست زین خبر
گفت من هم بی‌خبر بودم ازین   آگهم مادر غَران کردند هین
من بُدم غافل به‌شُغلِ قال و قیل   بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون به‌جِد مشغول باشد آدمی   او زدیدِ رنج خود باشد عمی
از زنانِ مصر، یوسف شد سَمَر   که زمشغولی بشد زیشان خبر
پاره‌پاره کرده ساعدهای خویش   روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مردِ شجاع اندر حِراب   که ببرّد دست و یا پایش ضِراب
او همان دست آورد در گیرودار   بر گمانِ آنکه هست او بر قرار
خود بُبیند دستْ رفته در ضرر   خون ازو بسیار رفته بی‌خبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پایْ موزهٔ پایِ روح است

تا بدانی که تن آمد چون لباس   رَو بجو لابِسْ، لباسی رامَلیس

روح را توحیدِ الله خوشترست — غیرِ ظاهر دست و پایِ دیگرست
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف — آن حقیقت دان، مدانش از گزاف
آن تُوی که بی‌بدن داری بدن — پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوتِ انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که «اَنا جَلیسُ مَنْ ذَکَرَنی وَاَنیسُ مَنِ اسْتَأنَسَ بی»

گر با همه‌ای چو بی منی، بی همه‌ای
ور بی همه‌ای چو با منی، با همه‌ای

بود درویشی به کُهساری مقیم — خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون زخالق می‌رسید او را شُمول — بود از اَنفاسِ مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حَضَر — سهل شد هم قوم دیگر را سَفَر
آنچنانکه عاشقی بر سروری — عاشقست آن خواجه بر آهنگری
هرکسی را بهرِ کاری ساختند — میلِ آن را در دلش انداختند
دست و پا بی‌میل جنبان کی شود — خار و خس بی‌آب و بادی کی رود؟
گر ببینی میلِ خود سوی سما — پرِّ دولت برگشا همچون هما
ور بُببینی میلِ خود سوی زمین — نوحه می‌کن، هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند — جاهلان آخِر به‌سر برمی‌زنند
زابتدای کارْ آخِر را ببین — تا نباشی تو پشیمان یومِ دین

دیدن زرگر عاقبتِ کار را و سخن بر وَفقِ عاقبت گفتن با مستعیرِ ترازو

آن یکی آمد به‌پیشِ زرگری — که ترازو دِه که بر سَنجم زری
گفت خواجه رو، مرا غربال نیست — گفت میزان دِه، برین تَسْخَر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکانْ — گفت بس بس، این مَضاحک را بمان
من ترازویی که می‌خواهم بِدِه — خویشتن را کَر مکن، هر سو مَجِه
گفت بشنیدم سخن، کَر نیستم — تا نپنداری که بی‌معنیستم

ایـن شـنیدم لیک پـیری مُـرتَعِش   دستْ‌لرزان جسـمِ تـو نـامُنْتَعِش
وان زرِ تـو هـم قـراضهٔ خُـرد مُـرد   دست لرزد، پس بـریزد زرِّ خُـرد
پس بگـویی خواجه جاروبی بیار   تـا بـجویم زرِّ خـود را در غُـبار
چون بـروبی خـاک را جمع آوری   گـوییم غـلبیر خواهـم ای جَری
مـن زاوّل دیـدم آخِـر را تَـمام   جـای دیگـر رو از اینجـا والسّلام

بقیهٔ قصّهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت بازنکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان، آن خورم که باد افگنده باشد از درخت

انـدر آن کُـه بـود اشجار و ثِمار   بس مُرودی کـوهی آنجا بی‌شمار
گفت آن درویش یا رب با تـو مـن   عـهد کـردم زیـن نـچینم در زمـن
جز از آن مـیوه کـه بـاد انداختش   مـن نـچینم از درخت مُـنتَعَش
مـدّتی بـر نـذرِ خـود بـودش وفـا   تـا درآمـد امتحـانات قَـضا
زیـن سـبب فـرمود استثنا کنید   گر خدا خواهد به‌پیمان بـرزنید
هـر زمـان دل را دگـر مـیلی دهـم   هر نَفَس بر دل دگر داغی نـهم
کُـلُّ اِصْـباحٍ لَـنا شَأْنٌ جَدید   کُلُّ شَـیءٍ عَـنْ مُرادی لایَحید
درحدیث آمدکه دل همچون پَریست   در بـیابانی اسـیرِ صـرصریست
بـاد پَـر را هـر طرف رانـد گزاف   گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر ایـن دل دان چنان   کآبِ جوشان زآتش انـدر قـازغان
هـر زمـان دل را دگـر رایی بُـوَد   آن نـه از وی لیک از جـایی بُـوَد
پس چـرا آمِـن شـوی بـر رای دل   عهدْ بندی تـا شوی آخر خَجِل؟
این هـم از تـأثیر حُـکمست و قَدَر   چـاه مـی‌بینی و نـتوانـی حَـذَر
نیست خود از مرغِ پرّان ایـن عـجب   کـه نـبیند دام و افـتد در عَـطَب
ایـن عـجب کـه دام بیند هم وَتَـد   گر بـخواهـد ور نـخواهـد، مـی‌فتد
چشمْ باز و گوشْ باز و دامْ پیش   سوی دامـی مـی‌پَرَد بـا پَرِّ خـویش

تشبیه بند و دام قضا به‌صورتْ پنهان به‌اثرْ پیدا

بـبینی انـدر دلْقْ مـهتر زاده‌یـی   سـر بـرهنه در بـلا افـتاده‌یی

در هوای نابکاری سوخته　　اَقمِشه و اَملاکِ خود بفروخته
خان و مان رفته، شده بَدنام و خوار　　کامِ دشمن می‌رود اِدبیروار
زاهدی بیند بگوید ای کیا　　همّتی می‌دار از بهرِ خدا
کاندرین اِدبارِ زشت افتاده‌ام　　مال و زرّ و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بوکْ من زین وا رهم　　زین گِلِ تیره بود که برجهم
این دعا می‌خواهد او از عام و خاص　　کالخَلاصَ و الخَلاصَ و الخَلاص
دستْ باز و پایْ‌باز و بندْ نی　　نه موکَّل بر سَرش نه آهنی
از کدامین بند می‌جویی خلاص　　و ز کدامین حبس می‌جویی مَناص؟
بندِ تقدیر و قضای مختفی　　که نبیند آن به جز جانِ صَفی
گرچه پیدا نیست آن در مَکمنست　　بَتَّر از زندان و بندِ آهنست
زآنکه آهنگر مرآن را بشکند　　حُفره‌گر هم خشتِ زندان برکَند
ای عجب این بندِ پنهانِ گران　　عاجز از تکسیرِ آن آهنگران
دیدنِ آن بندْ احمد را رسد　　بر گلوی بسته حَبْلٌ مِنْ مَسَدْ
دید بر پُشتِ عیالِ بولَهَب　　تنگِ هیزم، گفت حمّالهُ حطب
حَبل و هیزم را جز او چشمی ندید　　که پدید آید برو هر ناپدید
باقیانش جمله تأویلی کنند　　کین ز بی‌هوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تأثیرِ آن پُشتش دوتو　　گشته و نالان شده او پیشِ تو
که دعایی، همّتی تا وارهم　　تا ازین بندِ نهان بیرون جهم
آنکه بیند این علامتها پدید　　چون نداند او شقی را از سعید؟
داند و پوشد به‌امرِ ذوالجلال　　که نباشد کشفِ رازِ حق حلال[1]
این سخن پایان ندارد آن فقیر　　از مَجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطرب‌شدن فقیر نذرکرده به‌کندن اَمرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی‌مهلت

پنج روز آن بادْ امرودی نریخت　　زآتش جوعش صبوری می‌گریخت
بر سرِ شاخی مُرودی چند دید　　باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد، شاخ را سر زیر کرد　　طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوّتِ جذب و قضا　　کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا

۱. در سطرشماری تصحیح مرحوم نیکلسون یک بیت در اینجا به‌اشتباه شماره‌گذاری شده است.

چونکه از امرود بن میوه شُکُست   گشت اندر نذر و عهدِ خویش سست
هم در آن دم گوشمالِ حق رسید   چشمِ او بگشاد و گوشِ او کشید

متّهم‌کردن آن شیخ را با دزدان و بُریدن دستش را

بیست از دزدان بُدند آنجا و بیش   بَخش می‌کردند مَسروقاتِ خویش
شحنه را غمّاز آگه کرده بود   مردمِ شحنه برافتادند زود
هم بدان جا پای چپّ و دستِ راست   جمله را ببرید و غوغایی بخاست
دستِ زاهد هم بُریده شد غلط   پاش را می‌خواست هم کردن سَقَط
در زمان آمد سواری بس گزین   بانگ برزد بر عَوان، کای سگ ببین
این فلان شیخست از ابدالِ خدا   دستِ او را تو چرا کردی جدا؟
آن عوان بدرید جامه، تیز رفت   پیشِ شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پابرهنه عذرخواه   که ندانستم، خدا بر من گواه
هین بِحِل کن مر مرا زین کارِ زشت   ای کریم و سرورِ اهلِ بهشت
گفت می‌دانم سبب این نیش را   می‌شناسم من گناهِ خویش را
من شکستم حُرمتِ اَیمانِ او   پس یمینم بُرد دادِستانِ او
من شکستم عهد و دانستم بَدَست   تا رسید آن شومیِ جرأت به‌دست
دست ما و پای ما و مغز و پوست   باد ای والی فدای حُکمِ دوست
قِسْم من بود این، تو را کردم حلال   تو ندانستی، ترا نبود وبال
وآنکه او دانست، او فرمان رواست   با خدا سامانِ پیچیدن کجاست؟
ای بسا مرغی پریده دانه جو   که بُریده حلقِ او هم حلق را
ای بسا مرغی زمعده وز مَغَص   بر کنارِ بامْ محبوسِ قفص
ای بسا ماهی در آبِ دوردست   گشته از حرصِ گلو مأخوذِ شَست
ای بسا مستور در پرده بُده   شومیِ فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضیِّ حَبرِ نیک‌خو   از گلو و رِشوتی او زردْ رُو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب   از عروجِ چرخشان شد سدِّ باب
با یزید از بهرِ این کرد احتراز   دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب   دید علّت خوردنِ بسیار از آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب   آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهدِ او بُد بهرِ دین   گشت او سلطان و قُطبُ‌العارفین
چون بریده شد برای حَلْق دست   مردِ زاهد را دَرِ شکوی ببست
شیخِ اقطع گشت نامش پیشِ خلق   کرد معروفش بدین آفاتِ حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به‌دودست

در عَریش او را یکی زایر بیافت　　کو به هر دو دست می‌زنبیل بافت
گفت او را ای عدوّ جانِ خویش　　در عریشم آمده سَر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق　　گفت از اِفراطِ مِهر و اشتیاق
پس تبسّم کرد و گفت اکنون بیا　　لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من، مگو این با کسی　　نه قرینی، نه حبیبی، نه خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش　　مُطّلع گشتند بربافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار　　من کنم پنهان، تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بُدند　　که درین غم بر تو منکِر می‌شدند
که مگر سالوس بود او در طریق　　که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند　　در ضلالت در گمانِ بَد روند
این کرامت را بکردیم آشکار　　که دهیمت دست اندر وقتِ کار
تا که آن بیچارگانِ بدگُمان　　رَدْ نگردند از جنابِ آسمان
من ترا بی‌این کرامتها زپیش　　خود تسلّی دادمی از ذاتِ خویش
این کرامت بهرِ ایشان دادمت　　وین چراغ از بهرِ آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگِ تن　　ترسی وَزْ تفریقِ اجزای بدن
وَهْمِ تفریقِ سروپا از تو رفت　　دفعِ وَهْمْ اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرأت ساحرانِ فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نه که فرعون لعین　　کرد تهدیدِ سیاست بر زمین
که ببرّم دست و پاتان از خلاف　　پس درآویزم ندارمْتان معاف
او همی پنداشت کایشان در همان　　وَهْم و تخویفند و وَسْواس و گُمان
که بُوَدْشان لرزه و تخویف و ترس　　از تَوَهّمها و تهدیداتِ نفس
او نمی‌دانست کایشان رَسته‌اند　　بر دریچهٔ نورِ دل بنشسته‌اند
این جهانْ خوابست اندر ظن مه‌ایست　　گر رود در خوابْ دستی باک نیست
گر به‌خواب اندر سرت بُبرید گاز　　هم سرت برجاست و هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در، خود را دو نیم　　تن درستی چون بخیزی، نی سقیم
حاصل اندر خوابْ نقصانِ بدن　　نیست باک و نه دوصد پاره‌شدن

این جهان را که به‌صورت قایمست
گفت پیغامبر که حُلمِ نایمست

از رهِ تقلید تو کردی قبول
سالکان این دیده پیدا بی‌رسول

روز در خوابی، مگو کین خواب نیست
سایه فرعست، اصلْ جز مهتاب نیست

خواب و بیداریت آن دان ای عَضُد
که ببیند خفته کو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته‌ام
بی‌خبر زآن کوست در خواب دُوَم

هاونِ گردون اگر صد بارشان
خُرد کوبد اندرین گُلْزارشان

اصلِ این ترکیب را چون دیده‌اند
از فروعِ وَهْم کم ترسیده‌اند

سایهٔ خود را زخود دانسته‌اند
چابک و چُست و گَش و برجَسته‌اند

کوزه‌گر گر کوزه‌یی را بشکند
چون بخواهد باز خود قایم کند

کور را هر گام باشد ترسِ چاه
با هزاران ترس می‌آید به‌راه

مردِ بینا دید عَرضِ راه را
پس بداند او مَغاک و چاه را

پا و زانواَش نلرزد هردمی
رو تُرُش کی دارد او از هر غمی؟

خیز فرعونا که ما آن نیستیم
که به هر بانگی و غولی بیستیم

خرقهٔ ما را بِدِر، دوزنده هست
ورنه ما را خود برهنه‌تر بِهْ است

بی‌لباس این خوب را اندر کنار
خوش درآریم ای عدوِّ نابکار

خوشتر از تجرید از تن وز مِزاج
نیست ای فرعونِ بی‌الهامِ گیج

حکایت استرپیش شتر که من بسیار در رُو می‌افتم و تو نمی‌افتی الاّ به‌نادر

گفت استر با شتر کای خوش رفیق
در فراز و شیب و در راهِ دقیق

تو نه آیی در سر و خوش می‌روی
من همی آیم به‌سر در چون غَوی

من همی افتم به رُو در هر دمی
خواه در خشکی و خواه اندر نمی

این سبب را بازگو با من که چیست
تا بدانم من که چون باید بزیست؟

گفت چشم من زتو روشن‌ترست
بعد از آن هم از بلندی ناظرست

چون برآیم بر سر کوهِ بلند
آخِرِ عَقْبه ببینم هوشمند

پس همه پستی و بالاییِ راه
دیده‌ام را وا نماید هم اله

هر قدم را از سرِ بینش نهم
از عِثار و اوفتادن وارهم

تو نبینی پیشِ خود یک دو سه گام
دانه بینی و نبینی رنجِ دام

یَستَوِی الاَعْمیٰ لَدَیْکُم وَالبَصیر
فِی‌المَقامِ وَالنُزُولِ والمَسیر

چون جَنین را در شکم حق جان دهد
جذب اجزا در مزاجِ او نهد

از خورِش او جذب اجزا می‌کند تار و پود جسمِ خود را می‌تند
تا چهل سالش به جذب جزوها حق حریصش کرده باشد در نَما
جذبِ اجزا روح را تعلیم کرد چون نداند جذبِ اجزا شاهِ فرد؟
جامعِ این ذرّه‌ها خورشید بود بی‌غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که درآیی تو زخواب هوش و حسِّ رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد باز آید چون بفرماید که عُدْ

اجتماع اجزای خر عُزَیر ـ علیه‌السّلام ـ بعد از پوسیدن باذن الله و درهم مرکّب‌شدن پیش چشم عزیر ـ علیه‌السّلام

هین عُزیرا درنگر اندر خَرَت که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گِرد آوریم اجزاش را آن سر و دُمّ و دو گوش و پاش را
دست نه و جزو برهم می‌نهد پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
درنگر در صنعت پاره‌زنی کو همی دوزد کهن بی‌سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقتِ خَرْز آنچنان دوزد که پیدا نیست دَرْز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا بُبینی جامعی‌ام را تمام تا نلرزی وقتِ مُردن زاهتمام
همچنانکه وقتِ خفتن آمِنی از فَواتِ جمله حسهایِ تنی
بر حواس خود نلرزی وقتِ خواب گرچه می‌گردد پریشان و خراب

جَزَع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میانِ امّتان درگشایِ روضهٔ دارُالجِنان
گفت پیغامبر که شیخ رفته پیش چون نَبی باشد میانِ قوم خویش
یک صباحی گفتش اهلِ بیتِ او سخت دل چونی؟ بگو ای نیکْ خو
ما زمرگ و هَجرِ فرزندانِ تو نوحه می‌داریم با پُشتِ دو تو
تو نمی‌گریی، نمی‌زاری چرا یا که رحمت نیست در دل ای کیا؟
چون ترا رحمی نباشد در درون پس چه اومیدست‌مان از تو کنون؟
ما به‌اومیدِ توایم ای پیش‌وا که بنگذاری تو ما را درفنا

چون بیارایند روز حشرْ تخت   خود شفیع ما توی آن روزِ سخت
در چنان روز و شب بی‌زینهار   ما به‌اکرام تویم اومیدوار
دستِ ما و دامنِ تست آن زمان   که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغامبر که روز رستخیز   کی گذارم مجرمان را اشکْ ریز؟
من شفیعِ عاصیان باشم به‌جان   تا رهانَمْشان زاشکنجهٔ گران
عاصیان وَ اهلِ کبایر را به‌جَهد   وارهانم از عتابِ نقضِ عهد
صالحانِ امّتم خود فارغ‌اند   از شفاعتهای من روزِ گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود   گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
هیچ وازِرْ وِزْرِ غیری برنداشت   من نِیَم وازِر، خدایم بر فراشت
آنکه بی‌وِزرست، شیخست ای جوان   در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که‌بُود؟ پیر، یعنی موسپید   معنیِ این مو بدان ای کژ امید
هست آن موی سیه هستیِّ او   تا زهستی‌اش نماند تای موی
چون که هستی‌اش نماند، پیرْ اوست   گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصفِ بشر   نیست آن مو موی ریش و مویِ سَر
عیسی اندر مهد بردار نفیر   که جوان ناگشته ماشیخیم و پیر
گر رهید از بعضِ اوصافِ بشر   شیخ نَبْود، کَهْل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصفِ ماست   نیست بروی شیخ و مقبولِ خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست   او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی زوصفش باقیست   او نه ازعرش است او آفاقیست

عذرگفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق   که ندارم رحم و مِهر و دلْ شفیق
بر همهٔ کفّارْ ما را رحمتست   گرچه جانِ جمله کافرْ نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایش است   که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که می‌گزد گویم دعا   که ازین خُو وارهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار   که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین   تا کُنَدْشان رحْمَةً لِلْعالمین
خلق را خوانَد سوی درگاهِ خاص   حقّ را خوانَد که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهرِ پند   چون نشد، گوید خدایا دَر مبند
رحمتِ جزوی بود مرعام را   رحمتِ کلّی بود هُمّام را

رحمتِ جزوش قرین گشته به کُل   رحمتِ دریا بود هادی سُبُل
رحمتِ جزوی به کُل پیوسته شو   رحمتِ کُل را تو هادی بین و رَو
تا که جزوست او نداند راهِ بَحر   هر غدیری را کند زَاَشباهِ بحر
چون نداند راهِ یَم کی رَه بَرَد   سوی دریا خلق را چون آورد؟
متّصل گردد به‌بحر آنگاه او   ره بَرَد تا بحر، همچون سیل و جو
ور کند دعوت به‌تقلیدی بود   نه از عیان و وحی تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری برهمه؟   همچو چوپانی به‌گردِ این رمه
چون نداری نوحه بر فرزندِ خویش   چونکه فصّادِ اجلْشان زد به‌نیش؟
چون گواهِ رحمْ اشکِ دیده‌هاست   دیدهٔ تو بی‌نم و گریه چراست؟
رُو به‌زن کرد و بگفتش ای عجوز   خود نباشد فصلِ دی همچون تموز
جمله گر مُردند ایشان گر حَی‌اند   غایب و پنهان زچشم دل کی‌اند؟
من چو بینمشان معیّن پیشِ خویش   از چه رُو رُو راکنم همچون توریش؟
گرچه بیرون‌اند از دَورِ زمان   با من‌اند وگِرد من بازی‌کنان
گریه از هجران بود یا از فراق   با عزیزانم وصالست و عِناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان   من به‌بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم   برگِ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیرِ عقل باشد ای فلان   عقل اسیرِ روح باشد هم بدان
دستِ بستهٔ عقل را جان باز کرد   کارهای بسته را هم ساز کرد
حسّها و اندیشه بر آبِ صفا   همچو خس بگرفته روی آب را
دستِ عقل آن خس به‌یکسو می‌برد   آب پیدا می‌شود پیشِ خرد
خس بس انْبُه بود برجو چون حُباب   خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دستِ عقل نگشاید خدا   خس فزاید از هوا بر آبِ ما
آب را هردم کند پوشیده او   آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بَست دو دستِ هوا   حق گشاید هر دو دستِ عقل را
پس حواسِ چیره محکومِ تو شد   چون خردْ سالار و مخدومِ تو شد
حسّ را بی‌خوابْ خواب اندر کند   تا که غیبها زجان سَر برزند
هم به‌بیداری ببینی خوابها   هم زگردون برگُشاید بابها

قصّهٔ خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بیناشدن وقت قرائت

دید در ایّامْ آن شیخِ فقیر   مُصحفی در خانهٔ پیری ضریر

پیش او مهمان شد او وقتِ تموز — هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست — چونکه نابیناست این درویشِ راست؟
اندرین اندیشه تشویشش فزود — که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها، مُصحفی آویخته — من نِیَم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسمْ نه خَمش صبری کنم — تا به‌صبری بر مرادی برزنم
صبر کرد و بود چندی در حَرَج — کشف شد، کالصَّبر مِفتاحُ‌الفرج

صبرکردن لقمان چون دید که داوود حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال‌کردن با این نیّت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داوودِ صفا — دید کو می‌کرد زآهن حَلقه‌ها
جمله را با همدگر درمی‌فکند — زآهن پولاد آن شاهِ بلند
صنعتِ زَرّاد او کم دیده بود — در عجب می‌ماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود واپرسم ازو — که چه می‌سازی زحلقه تو به‌تو؟
باز با خود گفت صبر اولیترست — صبر تا مقصودْ زوتر رهبرست
چون نپرسی، زودتر کشفت شود — مرغِ صبر از جمله پرّان‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود — سهل از بی‌صبریت مُشکل شود
چونکه لقمان تن بزد، هم در زمان — شد تمام از صنعتِ داوودْ آن
پس زِره سازید و درپوشید او — پیشِ لقمانِ کریمِ صبرخو
گفت این نیکو لباست ای فتی — در مصاف و جنگ دفعِ زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست — که پناه و دافعِ هرجا غمیست
صبر رابا حق قرین کرد ای فُلان — آخِرِ وَالعَصْر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حقّ آفرید — کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیّهٔ حکایت نابینا و مصحف

مردِ مهمان صبر کرد و ناگهان — کشف گشتش حالِ مشکل در زمان
نیم شب آوازِ قرآن را شنید — جَست از خواب، آن عجایب را بدید
که زمصحف کور می‌خواندی درست — گشت بی‌صبر و ازو آن حال جُست
گفت آیا ای عجب با چشمِ کور — چون همی خوانی، همی بینی سطور؟

آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای   دست را بر حرفِ آن بنهاده‌ای
اِصْبَعت در سَیر پیدا می‌کند   که نظر بر حرف داری مُستند
گفت ای‌گشته زجهلِ تن جدا   این عجب می‌داری از صنع خدا؟
من زحق درخواستم کای مُستعان   بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده   در دو دیده وقتِ خواندن بی‌گره
بازده دو دیده‌ام را آن زمان   که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مردِکار   ای به هر رنجی به‌ما اومیدوار
حُسنِ ظنّست و امیدی خوش ترا   که تراگوید به هر دم بر ترا
هر زمان که قصد خواندن باشدت   یا زمصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا   تا فرو خوانی مُعَظَّم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من   واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل زکار   آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاهِ فرد   در زمان همچون چراغِ شَبْ نَوَرد
زین سبب نبود وَلی را اعتراض   هر چه بستاند، فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت، انگورت دهد   درمیان ماتمی سورت دهد
آن شَلِ بی‌دست را دستی دهد   کانِ غمها را دلِ مستی دهد
لانُسَلِّم و اعتراض از ما برفت   چون عوض می‌آید از مفقودْ زفت
چونکه بی‌آتش مراگرمی رسد   راضیم گر آتش ما راکُشد
بی‌چراغی چون دهد او روشنی   گر چراغت شد، چه افغان می‌کنی؟

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند به‌اَحکامْ و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن ره روان   که ندارند اعتراضی در جهان
زاولیا اهلِ دعا خود دیگرند   گه همی دوزند وگاهی می‌دِرند
قوم دیگر می‌شناسم زاولیا   که دهانْشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رامِ آن کرام   جُستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص   کفرشان آید طلب کردن خلاص
حُسنِ ظنّی بر دلِ ایشان گشود   که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش؟ واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مرادِ او رود کارِ جهان؟
سیل وجوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ، سرهنگان او / بر مرادِ او روانه کو به کو
هرکجا خواهد فرستد تعزیت / هرکجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راهْ هم بر گامِ او / ماندگان از راهْ هم در دامِ او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی‌رضا و امرِ آن فرمان روان
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فَر و سیمای تو پیداست این
این وصد چندینی ای صادق ولیك / شرح کن این را بیان کن نیك نیك
آنچنانکه فاضل و مردِ فضول / چون به گوش او رسد، آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که از آن هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوانْ پاشی بود / خوانْش بر هرگونه‌یی آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نُوا / هرکسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که به‌معنی هفت تُوست / خاص را و عام را مَطْعَم دروست
گفت این باری یقین شد پیشِ عام / که جهان در امرِ یزدانست رام
هیچ برگی درنیفتد از درخت / بی‌قضا و حکم آن سلطانِ بخت
از دهانْ لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق که: اُدْخُلُوا
میل و رغبت کان زمامِ آدمیست / جنبشِ آن، رامِ امرِ آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذرّه‌یی / پر نجنباند، نگردد پرّه‌یی
جز به‌فرمانِ قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جَلْدی نیست خَوش
که شْمرد برگِ درختان را تمام / بی‌نهایت کی شود در نطقْ رام؟
این قَدَر بشنو که چون کلّیِ کار / می‌نگردد جز به‌امرِ کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بندهٔ خواهنده شد
بی تکلّف، نه پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگیِّ خود نخواهد بهرِ خَوذ / نه پی ذوقِ حیاتِ مُسْتَلَذ
هرکجا امرِ قِدَم را مَسلکیست / زندگیّ و مردگی پیشش یکیست
بهرِ یزدان می‌زید، نه بهرِ گنج / بهرِ یزدان می‌مُرَد، نه از خوفِ رنج
هست ایمانش برای خواستِ او / نه برای جنّت و اشجار و جو
تَرکِ کفرش هم برای حق بُوَد / نه زبیم آنکه در آتش رود

این چنین آمد زاصل آن خویِ او — نه ریاضت، نه به‌جُست و جویِ او
آنگهان خندد که او بیند رضا — همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌یی کِش خوی و خِلقت این بود — نه جهان بر امر و فرمانش رود؟
پس چرا لابه کند او یا دعا؟ — که بگردان ای خداوند این قضا
مرگِ او و مرگِ فرزندان او — بهرِ حق پیشش چو حلوا در گلو
نزعِ فرزندان بَرِ آن با وفا — چون قطایف پیشِ شیخِ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الّا مگر — در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خَود — می‌کند آن بندهٔ صاحبْ رَشَد
رحم خود را او همان دم سوختست — که چراغِ عشقِ حق افروختست
دوزخِ اوصافِ او عشقست و او — سوخت مر اوصافِ خود را مو به‌مو
هر طُروقی این فُروقی کی شناخت؟ — جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

قصّهٔ دقوقی ـ رحمة‌الله علیه ـ و کراماتش

آن دَقوقی داشت خوش دیباجه‌یی — عاشق و صاحبْ کرامت خواجه‌یی
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان — شبْ‌روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی — کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز — عشق آن مسکن کند در من فروز
غِرَّةُ الْمَسْکَنْ اُحاذِرْهُ اَنا — اُنْقُلی یا نَفْسُ سیری لِلْغِنا
لا اُعَوِّدْ خُلْقَ قَلْبی بالمکان — کَیْ یَکُونَ خالِصاً فی الامْتحان
روز اندر سَیر بُد شب در نماز — چشم اندر شاهْباز او همچو باز
منقطع از خلقْ نه از بدخُوی — منفرد از مرد و زن نه از دوی
مشفقی بر خلق و نافع همچون آب — خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بَد را مهربان و مُستَقَر — بهتر از مادر، شَهی‌تر از پدر
گفت پیغامبر شما را ای مِهان — چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید — جزو را از کُل چرا بر می‌کَنید؟
جزو از کل قطع شد، بیکار شد — عضو از تن قطع شد، مردار شد
تا نپیوندند به کُل بارِ دگر — مرده باشد، نَبْوَدش از جان خبر
ور بجُنبد، نیست آن را خود سَنَد — عضوِ نو ببریده هم جُنبش کند
جزو ازین کُل گر بُرَد، یکسو رود — این نه آن کُلّست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مَقال — چیزِ ناقص گفته شد بهر مثال

بازگشتن به قصّهٔ دقوقی

مرعلی را در مثالی شیر خواند　　شیر مِثْل او نباشد، گرچه راند
از مثال و مِثل و فرقِ آن بران　　جانب قصّهٔ دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امامِ خلق بود　　گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سَیر مه را مات کرد　　هم زدین داریِّ او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام　　طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر مُعْظَم مرادش آن بُدی　　که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی به‌راه　　کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم　　بنده و بسته میان و مُجْمِلم
وآنکه نشناسم، تو ای یزدان جان　　بر منِ محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدرِ مِهین　　این چه عشقست و چه استسقاست این؟
مِهر من داری چه می‌جویی دگر　　چون خدا با تُست چون جویی بشر؟
او بگفتی یا رب ای دانای راز　　تو گشودی در دلم راهِ نیاز
درمیان بحر اگر بنشسته‌ام　　طَمْعْ در آبِ سبو هم بسته‌ام
همچو داوودم نود نَعْجه مراست　　طَمْع در نَعجهٔ حریفم هم بخاست
حرصْ اندر عشقِ تو فخرست و جاه　　حرصْ اندر غیرِ تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود　　و آنِ حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرصِ مردان از رهِ پیشی بود　　در مخنّث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردی است　　وآن‌دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سرّی هست اینجا بس نهان　　که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست　　بر هر آنچه یافتی بِالله مه‌ایست
بی‌نهایت حضرتست این بارگاه　　صدر را بگذار، صدرِ تست راه

سرّ طلب‌کردن موسی خضر را ـ علیهما‌السّلام ـ باکمال نبوّت و قربت[1]

از کلیمِ حق بیاموز ای کریم　　بین چه می‌گوید زمشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغامبری　　طالبِ خضرم، زخودبینی بری

۱. «را» بعداً علاوه شده است.

موسیا تو قوم خود را هِشته‌ای   در پی نیکو پیی سرگشته‌ای
کیقبادی رَسته از خوف و رجا   چند گردی، چند جویی، تا کجا؟
آنِ تو با تست و تو واقف برین   آسمانا چند پیمایی زمین؟
گفت موسی این ملامت کم کنید   آفتاب و ماه را کم ره زنید
می‌روم تا مَجمعِ البَحرِین من   تا شوم مَصحوبِ سلطانِ زمن
اَجْعَلُ الخِضْرَ لِاَمْرِي سَبَبا   ذاكَ اَوْ اَمْضِي وَ اَسْرِي حُقُبا
سالها پرّم به پَرّ و بالها   سالها چه بْود، هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان؟   عشقِ جانان کم مدان از عشقِ نان
این سخن پایان ندارد ای عمو   داستان آن دقوقی را بگو

بازگشتن به قصّهٔ دقوقی

آن دقوقی، رحمة الله عَلَیه   گفت سافرتُ مَدیً فی خافِقَیْه
سال و مه رفتم سفر از عشقِ ماه   بی‌خبر از راه، حیران در اله
پابرهنه می‌روی بر خار و سنگ   گفت من حیرانم و بی‌خویش و دَنگ
تو مبین این پایها را بر زمین   زآنکه بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل زکوتاه و دراز   دل چه داند؟ کوست مستِ دلْ نواز
آن دراز و کوته اوصافِ تنست   رفتن ارواحْ دیگر رفتنست
تو سفر کردی زنُطفه تا به‌عقل   نه به گامی بود، نه منزل، نه نَقل
سَیرِجان بی‌چون بود در دَور و دَیر   جسم ما از جان بیاموزید سَیر
سَیرِ جسمانه رها کرد او کنون   می‌رود بی‌چون نهان در شکلِ چون
گفت روزی می‌شدم مشتاق وار   تا ببینم در بشر انوارِ یار
تا ببینم قُلزمی در قطره‌یی   آفتابی دَرْج اندر ذرّه‌یی
چون رسیدم سوی یک ساحل به گام   بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان   اندر آن ساحل، شتابیدم بدان
نورِ شعلهٔ هریکی شمعی از آن   برشده خوش تا عَنانِ آسمان
خیره گشتم، خیرگی هم خیره گشت   موجِ حیرت عقل را از سرگذشت

این چگونه شمعها افروختست　　کین دو دیدهٔ خلق ازینها دوختست؟
خلقْ‌جویانِ چراغی گشته بود　　پیشِ آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم‌بندی بُد عجب بر دیده‌ها　　بندشان می‌کرد یَهْدِي مَنْ یَشا

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت، یک　　می‌شکافد نورِ او جَیبِ فَلَک
باز آن یک بار دیگر هفت شد　　مستی و حیرانی من زَفت شد
اتّصالاتی میان شمعها　　که نیاید بر زبان و گفتِ ما
آنکه یک دیدن کند ادراکِ آن　　سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یک دم بیندش ادراکِ هوش　　سالها نتوان شنودن آن به گوش
چونکه پایانی ندارد، رَو اِلَیک　　زآنکه لاُاُحْصي ثَناءً ما عَلَیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها　　تا چه چیزست از نشان کبریا
می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب　　تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندرین　　اوفتادم بر سرِ خاکِ زمین
باز با هوش آمدم، برخاستم　　در رَوِش گویی نه سَر، نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظرْ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد　　نورشان می‌شد به‌سقفِ لاژورد
پیشِ آن انوارْ نورِ روز دُرد　　از صلابت نورها را می‌سترد

باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هریک مَرد شد شکلِ درخت　　چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبُهِیِ برگ پیدا نیست شاخ　　برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سِدره زده　　سِدره چه بْود؟ از خلا بیرون شده
بیخِ هریک رفته در قعرِ زمین　　زیرتر از گاو و ماهی بُد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی تر　　عقلْ از آن اَشکالشان زیر و زبر
میوه‌یی که بر شکافیدی ززور　　همچو آب از میوه جَستی برقِ نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان می گذشت ‌ صد هزاران خَلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند ‌ از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ ‌ صد تُفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهرِ حق بر دیده‌ها ‌ که نبیند ماه را، بیند سُها
ذرّه‌یی را بیند و خورشید نه ‌ لیک از لطف و کرم نومید نه
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها ‌ پخته می‌ریزد چه سِحرست ای خدا؟
سیبِ پوسیده همی چیدند خلق ‌ در هم افتاده به‌یَغما خشکْ حَلق
گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غُصون ‌ دم به‌دم یا لَیْتَ قَوْمی یَعْلَمُون
بانگ می‌آمد زسوی هر درخت ‌ سوی ما آیید خلقِ شوربخت
بانگ می‌آمد زغیرت بر شَجَر ‌ چشمشان بستیم، کَلّا لاوَزَرْ
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید ‌ تا ازین اشجار مُستعِد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست ‌ از قضاءُالله دیوانه شدست
مغزِ این مسکین زسودای دراز ‌ وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
اوعجب می‌ماند، یا رب حال چیست ‌ خلق را این پرده و اِضلال چیست؟
خَلقِ گوناگونِ با صد رای و عقل ‌ یک قدم آن سو نمی‌آرند نَقل
عاقلان و زیرکانشان زاتّفاق ‌ گشته مُنکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده ‌ دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشمْ می‌مالم به هرلحظه که من ‌ خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بْود، بر درختان می‌روم ‌ میوه‌هاشان می‌خورم، چون نگروم؟
باز چون من بنگرم در مُنکِران ‌ که همی گیرند زین بُستان کَران
با کمالِ احتیاج و افتقار ‌ زآرزویِ نیم غوره جانسپار
زاشتیاق و حرصِ یک برگِ درخت ‌ می‌زنند این بی‌نوایان آهِ سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار ‌ این خَلایق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم ‌ دست در شاخِ خیالی درزدم
حتّی اذاما استیأسَ الرُّسُلُ بگو ‌ تا بِظَنُّوا اَنَّهُمْ قَدْ کُذِّبُوا
این قراءت خوان که تخفیفِ کُذِبْ ‌ این بود که خویش بیند محتجِب
در گُمان افتاد جانِ انبیا ‌ زاتّفاقِ مُنْکِریِّ اشقیا
جاءَهُمْ بَعْدَ التَّشَکُّکْ نَصْرُنا ‌ ترکشان گو بر درختِ جان برآ
می‌خور و می‌دِه بدان کِش روزیَست ‌ هردم و هر لحظه سحرآموزیَست

خلقْ گویان ای عجب این بانگ چیست؟ — چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دمِ سوداییان — که به‌نزدیک شما باغست و خوان
چشمْ می‌مالیم، اینجا باغ نیست — یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت‌وگو — چون بود بیهوده، ور خود هست کو؟
من همی گویم چو ایشان ای عجب — این چنین مُهْری چرا زد صُنعِ رب؟
زین تَنازُعها محمّد در عجب — در تعجّب نیز مانده بولَهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف — تا چه خواهد کرد سلطانِ شگرف
ای دَقوقی تیز تِرران، هین خموش — چندگویی چند،چون قحطست گوش؟

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت — باز شد آن هفت، جمله یک درخت
هفت می‌شد، فرد می‌شد هردمی — من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز — صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام — دیگران اندر پسِ او در قِیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود — از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قولِ حق را آن زمان — گفت النّجم و شجر را یَسْجُدان
این درختان را نه زانو نه میان — این چه ترتیب نمازست آنچنان؟
آمد الهام خدا، کای با فروز — می‌عجب داری زکارِ ما هنوز؟

هفت‌مرد شدن آن هفت درخت

بعدِ دیری گشت آنها هفت مرد — جمله درَ قعده پیِ یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان — تا کیانند و چه دارند از جهان؟
چون به‌نزدیکی رسیدم من زراه — کردم ایشان را سلام از اِنتباه
قوم گفتندم جوابِ آن سلام — ای دقوقی مَفْخر و تاجِ کِرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند — پیش ازین بر من نظر ننداختند؟
از ضمیر من بدانستند زود — یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز — این بپوشیدست اکنون بر تو نیز
بر دلی کو در تحیّر با خداست — کی شود پوشیده رازِ چپّ و راست؟

گفتم ار سوی حقایق بشْکُفند — چون زاسم حرفِ رسمی واقفند؟
گفت اگراسمی شود غیب از ولی — آن زاستغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست — اقتداکردن به‌تو ای پاکْ دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من — مشکلاتی دارم از دَورِ زَمَن
تا شود آن حل به صحبتهایِ پاک — که به‌صحبت رُوید انگوری زخاک
دانهٔ پرمغز با خاکِ دُژَم — خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کُلّی محو کرد — تا نماند شکل و بو و سرخ و زرد[1]
از پسِ آن محو، قبضِ او نماند — پرگشاد و بسط شد، مرکب براند
پیشِ اصلِ خویش چون بی‌خویش شد — رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تُراست — تَفِّ دل از سَر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروهِ مجتبی — چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت زساعت رَست جان — زآنکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها زساعت خاستست — رَست از تلوین که از ساعت بِرَست
چون زساعت ساعتی بیرون شوی — چون نماند، مَحْرَمِ بی‌چون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست — زآنکِش آن سو جز تَحَیّر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاصِ او — بسته‌اند اندر جهانِ جست‌وجو
مُنتصِب بر هر طویله رایضی — جز به‌دستوری نیایَد رافضی
از هوس گر از طویله بُگسلد — در طویلهٔ دیگران سر درکُند
در زمان آخُرچیانِ چُستِ خَوش — گوشهٔ افسار او گیرند و کَش
حافظان را گر نبینی ای عیار — اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا — برگشادستت، چرا حبسی، چرا؟
روی در انکارِ حافظ بُرده‌ای — نامْ تهدیدات نَفْسَش کرده‌ای

پیش‌رفتن دقوقی ـ رحمةالله علیه ـ به‌امامت

این سخن پایان ندارد تیز دو — هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه برگزار — تا مزیّن گردد از تو روزگار
ای امامِ چشمْ روشن در صلا — چشمِ روشن باید اندر پیشوا

---

۱. در متن «تا نماندش رنگ و...» نوشته و در مقابله به «نماند شکل و...» تغییر داده و اصلاح کرده‌اند. این تغییر در عکس نسخه دیده نمی‌شود.

در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چُست و فقیه / چشم روشن بِهْ وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قَذَر / چشمْ باشد اصلِ پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عُبور / هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کورِ ظاهر در نجاسهٔ ظاهرست / کورِ باطن در نجاسات سِرست
این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود / آن نجاسهٔ باطن افزون می‌شود
جز به‌آبِ چشم نتوان شُستن آن / چون نجاساتِ بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافِر را خدا / آن نجاست نیست بر ظاهر وَرا
ظاهرِ کافِر مُلَوَّث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وآن نجاست بویش از ری تا به‌شام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
اینچه می‌گویم به‌قدرِ فهم تست / مُردَم اندر حسرت فهم درست
فهمْ آبست و وجودِ تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندر و نه آب ماند خود نه برف
امر غُضُّوا غَضَّهٔ اَبْصارَکُمْ / هم شنیدی، راست ننهادی تو سُم
از دهانت نطقْ فهمت را بَرَد / گوشْ چون‌ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / می‌کَشاند آبِ فهم مُضْمَرَت
گر زدریا آب را بیرون کُنی / بی‌عوض، آن بحر را هامون کنی
بیگهست ارنه بگویم حال را / مَدخَلِ اَعْواض را و اَبْدال را
کان عوضها وان بَدَلها بحر را / از کجا آید زبَعدِ خَرجها
صد هزاران جانور زو می‌خورند / اَبرها هم از بروش می‌برند
باز دریا آن عوضها می‌کَشَد / از کجا؟ دانند اصحاب رَشَد
قصّه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی‌مَخْلَص درونِ این کتاب
ای ضیاءالحق حسام‌الدّینِ راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو به‌نادر آمدی درجان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قومِ ما مضَی / قصدِ من زآنها تو بودی زاقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دُعا / تو به‌نام هرکه خواهی کن ثنا
بهرِ کِتمانِ مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مَثَل
گرچه آن مدح از تو هم آمد خَجِل / لیک بپذیرد خدا جُهْدُالمُقِل
حق پذیرد کسره‌یی، دارد مُعاف / کزدو دیدهٔ کور، دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن اِبهام را / که ستودم مُجْمَل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وَزَد / تا خیالش را به‌دندان کم گزد

خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود؟
آن خیالِ او بُوَد از احتیال / مویِ ابرویِ وَیست آن نه هلال
مدحِ تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش‌رفتن دقوقی به‌امامت آن قوم

در تحیّات و سلامُ‌الصّالحین / مدحِ جملهٔ انبیا آمد عَجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن درریخته
زانکه خود ممدوحْ جز یک‌بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دان که هر مدحی به‌نورِ حق رود / بر صُوَر وَ اشخاصْ عاریّت بود
مدحها جز مستَحِق را کی کنند؟ / لیک بر پنداشتْ گمْ ره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مَهْ گم کرد و زِاستایش بماند
یا زچاهی عکسِ ماهی وانمود / سَر به‌چَهْ در کرد و آن را می‌ستود
درحقیقت مادحِ ماهست او / گرچه جهلِ او به‌عکسش کرد رو
مدح او مَهْ راست نه آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمْ ره آن دلیر / مه به‌بالا بود و او پنداشت زیر
زین بُتان خَلقان پریشان می‌شوند / شهوتِ رانده پشیمان می‌شوند
زآنکه شهوت با خیالی رانده‌است / وز حقیقت دورتر وامانده است
با خیالی میلِ تو چون پَر بود / تا بدان پَر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی، پرّت بریخت / لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت
پَر نگه‌دار و چنین شهوت مران / تا پَرِ میلت بَرَد سویِ جِنان
خلق پندارند عشرت می‌کُنند / بر خیالی پرِّ خود بر می‌کَنند
وامْ‌دارِ شرح این نکته شدم / مهلتم دِه مُعسِرم زآن تن زدم

اقتداکردن قوم از پسِ دقوقی

پیش درشد آن دقوقی در نماز / قومْ همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قَطار / در پی آن مُقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند

معنیِ تکبیر اینست ای اِمام — کای خدا پیشِ تو ما قربان شدیم
وقتِ ذبح، اللّٰه‌اکبر می‌کنی — همچنین در ذبحِ نفسِ کشتنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل — کرد جانْ تکبیر برجسمِ نبیل
گشت کُشته تن زشهوتها و آز — شد به‌بسم‌اللّٰه بِسمل در نَماز
چون قیامت پیشِ حق صفها زده — در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیشِ یزدان اشکْ‌ریز — بر مثالِ راست خیزِ رَستْخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا — اندرین مهلت که دادم من ترا؟
عمر خود را در چه پایان بُرده‌ای — قوت و قوّت در چه فانی کرده‌ای؟
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای — پنج حس را در کجا پالوده‌ای؟
چشم‌وهوش‌وگوش وگوهرهای عرش — خرج کردی، چه خریدی تو زفرش؟
دست وپا دادمْت چون بیل و کُلَند — من ببخشیدم زخود آن کی شدند؟
همچنین پیغامهای دردگین — صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع — وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوّتِ استادن از خجلت نماند — در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سَر — از رکوع و پاسخ حق برشمَر
سر برآرد از رکوعْ آن شرمسار — باز اندر رُو فتد آن خامْ‌کار
باز فرمان آیدش بردار سَر — از سجود و وادِه از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار — اندر افتد باز در رُو همچو مار
بازگوید سَر برآر و بازگو — که بخواهم جُست از تو مو به‌مو
قوّتِ پا ایستادن نَبْوَدش — که خطابِ هیبتی برجان زدش
پس نشیند قَعده زان بارِ گران — حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم، بگو شُکرت چه بود؟ — دادمت سرمایه هین بنمای سود
رُو به‌دست راست آرد در سلام — سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت، کین لئیم — سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روزِ چاره رفت — چاره آنجا بود و دست افزارِ زفت
مرغِ بی‌هنگامی ای بدبخت، رَو — ترکِ ما گو خونِ ما اندر مشو
رُو بگرداند به‌سوی دست چپ — در تبار و خویش، گویندش که خَپ

هین جوابِ خویش گو با کردگار — ما کیم ای خواجه، دست از ما بدار
نه ازین سو نه از آن سو چاره شد — جانِ آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا — پس برآرد هر دودست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا — اوّل و آخر توی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین — تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچّه بیرون آر از بیضهٔ نماز — سر مزن چون مرغِ بی‌تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز — اندر آن ساحل درآمد در نماز
و آن جماعت در پیِ او درقیام — اینتْ زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد — چون شنید از سوی دریا دادْ دادْ
درمیانِ موجْ دید او کشتیی — در قضا وز در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابرو هم موج عظیم — این سه تاریکی و از غرقابْ بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست — موجها آشوفت اندر چپّ و راست
اهلِ کشتی از مَهابت کاسته — نعرهٔ واوَیْلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند — کافر و مُلحد همه مُخلِص شدند
با خدا با صد تضرّع آن زمان — عهدها و نذرها کرده به‌جان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ — رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی‌فایده‌ست این بندگی — آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه اومید بُبریده تمام — دوستان و خال وعم، بابا و مام
زاهد و فاسق شد آن دم مُتّقی — همچو در هنگامِ جان‌کندن شقی
نه زچپْشان چاره بود و نه زراست — حیله ها چون مُرد، هنگامِ دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه — بر فلک زیشان شده دودِ سیاه
دیو آن دم از عداوت بَین بَین — بانگ زد ای سگ‌پرستان عِلّتَیْن
مرگ و جَسک ای اهلِ انکار و نفاق — عاقبت خواهد بُدن این اتّفاق
چشمتان تر باشد از بعدِ خلاص — که شوید از بهرِ شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر — دستتان بگرفت یزدان از قَدَر
این همی آمد ندا از دیو، لیک — این سخن را نشنود جز گوشِ نیک
راست فرمودست با ما مصطفی — قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت — عاقلان بینند زاوّل مرتبت

کارها زآغاز اگر غیبست و سِر　　عاقل اوّل دید و آخر آن مُصِر
اوّلش پوشیده باشد و آخِر آن　　عاقل و جاهل ببیند درعیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عَنود　　حَزم را سیلاب کی اندر ربود؟
حزم چه بْود؟ بدگمانی بر جهان　　دم به‌دم بیند بلای ناگهان

تصوّراتِ مردِ حازم

آن چنانکه ناگهان شیری رسید　　مَرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بُردن ببین　　تو همان اندیش، ای استادِ دین
می‌کَشد شیر قضا در بیشه‌ها　　جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آن چنانک از فقر می‌ترسند خلق　　زیر آبِ شور رفته تا به‌حَلق
گر بترسندی از آن فقرْآفرین　　گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوفِ غم در عینِ غم　　در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید　　رحمِ او جوشید و اشکِ او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان　　دستشان گیر ای شهِ نیکونشان
خوش سلامتشان به‌ساحل بازْبَر　　ای رسیده دست تو در بحر و بَر
ای کریم و ای رحیمِ سرمدی　　در گذار از بَدسگالان این بَدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش　　بی زرشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا　　دیده از ما جمله کُفران و خطا
ای عظیم از ما گناهانِ عظیم　　تو توانی عفوکردن در حریم
ما زآز و حرصْ خود را سوختیم　　وین دعا را هم زتو آموختیم
حرمتِ آن که دعا آموختی　　در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا　　آن زمان چون مادران باوفا
اشک می‌رفت ازدو چشمش و آن دعا　　بی‌خود از وی می‌برآمد بر سَما
آن دعای بی‌خود آن خود دیگرست　　آن دعا زونیست، گفتِ داورست
آن دعا حق می‌کند، چون او فناست　　آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نه اندر میان　　بی‌خبر زان لابه کردن جسم و جان

بندگـان حق رحیم و بُردبار	خوی حق دارند در اصلاحِ کار
مهربان، بی‌رشوتان، یاری‌گران	در مقام سخت و در روزِ گران
هین بجو این قوم را ای مُبتَلا	هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رَست کشتی از دَم آن پهلوان	و اهلِ کشتی را به‌جهدِ خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حَذَر	بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رَهانَد رُوبَهان را در شکار	و آن زدُم دانند روباهان غِرار
عشقها با دُمّ خود بازند، کین	می‌رهانَد جان ما را در کمین
روبها پا را نگه‌دار از کلوخ	پا چو نبود دُم چه‌سود، ای‌چشمْ شوخ؟
ما چو روباهان و پای ما کِرام	می‌رهاندمان زصد گون انتقام
حیلهٔ باریکِ ما چون دُمّ ماست	عشقها بازیم با دُم چپّ و راست
دُم بجنبانیم زاستدلال و مَکر	تا که حیران ماند ازما زَید و بَکر
طالبِ حیرانیِ خلقان شدیم	دست طمْع اندر اُلوهیّت زدیم
تا به‌افسون مالکِ دلها شویم	این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گَویّ و در چَهی، ای قلتبان	دست وادار از سِبالِ دیگران
چون به‌بُستانی رسی زیبا و خوش	بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیمِ حبسِ چار و پنج و شش	نغز جایی، دیگران را هم بکش
ای چو خَرْبنده حریفِ کونِ خر	بوسه گاهی یافتی، ما را بُبَر
چون ندادت بندگیِ دوست دست	میل شاهی از کجاات خاستست؟
در هوای آنکه گویندت زهی	بسته‌ای در گردنِ جانت زهی
رُوبَها این دمّ حیلت را بهل	وقف کن دل بر خداوندانِ دل
در پناهِ شیر کم ناید کباب	رُوبَها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظورِ حق آنگه شوی	که چو جزوی سویِ کُلِّ خود روی
حق همی گوید نظرمان در دلست	نیست بر صورت که آن آب و گِلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست	دل فرازِ عرش باشد، نه به‌پست
در گِلِ تیره یقین هم آب هست	لیک زان آبت نشاید آبْ‌دست
زآنکه گر آبست، مغلوبِ گِلست	پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست	آن دلِ اَبدال یا پیغامبرست
پاک گشته آن زگِل صافی شده	در فزونی آمده، وافی شده
ترکِ گِل کرده سویِ بحر آمده	رَسته از زندان گِلِ بَحری شده
آب ما محبوسِ گِل ماندست هین	بحرِ رحمت جذب کن، ما را زطین
بحر گوید من ترا درخود کَشَم	لیک می‌لافی که من آبِ خوشم
لافِ تو محروم می‌دارد تُرا	ترک آن پنداشت کن در من دَرآ

آبِ گِل خواهد که در دریا رود   گِل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دستِ گِل   گِل بماند خشک و او شد مُستقِل
آن کشیدن چیست از گِل آب را؟   جَذبِ تو نُقل و شرابِ ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان   خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هریکی زینها ترا مستی کُند   چون نیابی آن، خُمارت می‌زند
این خمارِ غم دلیل آن شدست   که بدان مفقودْ مستی‌ات بُدست
جز به‌اندازهٔ ضرورت زین مگیر   تا نگردد غالب و بر تو امیر
سرکشیدی تو که من صاحبْ‌دلم   حاجتِ غیری ندارم واصلم
آن چنانکه آب در گِل سرکشد   که منم آب و چرا جویم مَدَد؟
دلْ تو این آلوده را پنداشتی   لاجرم دل زاهل دل برداشتی[1]
خود روا داری که آن دل باشد این   کو بود درعشق شیر و انگبین؟
لطفِ شیر و انگبین عکسِ دلست   هرخوشی راآن‌خوش‌ازدل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عَرَض   سایهٔ دل چون بود دل را غرض؟
آن دلی کو عاشق مالست و جاه   یا زبونِ این گِل و آبِ سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات، او   می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیرِ آن دریای نور   دل نظرگاهِ خدا و آنگاه کور؟
نه دل اندر صد هزاران خاص و عام   در یکی باشد، کدامست آن کدام؟
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو   تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خِطّهٔ وُجود   زر همی افشانَد از احسان و جود
از سلام حق سلامیها نثار   می‌کند بر اهلِ عالم اختیار
هرکه را دامن درستست و مُعَد   آن نثار دل بر آنکس می‌رسد
دامنِ تو آن نیازست و حُضور   هین منه در دامنْ آن سنگِ فُجور
تا نَدرَّد دامنت زان سنگها   تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پُر کردی تو دامن از جهان   هم زسنگِ سیم و زر چون کودکان
از خیالِ سیم و زر چون زر نَبود   دامنِ صِدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ   تا نگیرد عقلْ دامنشان به‌چنگ؟
پیر عقل آمد نه آن موی سپید   مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

۱. «دل» دوّم در مصراع دوّم را در مقابله در حاشیه افزوده‌اند.

انکارکردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپیداشدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که در هوا رفتند یا در زمین؟

چون رهید آن کشتی و آمد به کام   شد نمازِ آن جماعت هم تمام
فُجْفُجی افتادشان با همدگر   کین فضولی کیست از ما ای پدر؟
هریکی با آن دگر گفتند سِر   از پسِ پُشت دقوقی مُستَتِر
گفت هریک من نکردستم کنون   این دعا نه از برون نه از درون
گفت مانا این امام ما زدَرد   بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یارِ یقین   مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض   کرد بر مُختارِ مُطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم   که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک ازیشان را ندیدم در مقام   رفته بودند از مقامِ خود تمام
نه به‌چپ، نه راست، نه بالا، نه زیر   چشم تیزِ من نشد بر قومْ چیر
دُرّها بودند گویی آب گشت   نه نشان پا و نه گردی به‌دشت
در قِبابِ حق شدند آن دَم همه   در کدامین روضه رفتند آن رَمه؟
در تحیّر ماندم کین قوم را   چون بپوشانید حق بر چشم ما؟
آن چنان پنهان شدند از چشم او   مثل غوطهٔ ماهیان در آبِ جو
سالها در حسرت ایشان بماند   عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مردِ حقّ اندر نظر   کی درآرد با خدا ذکرِ بشر؟
خر ازین می‌خسپد اینجا ای فُلان   که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مردِ خام   که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیسِ لَعین   گفت من از آتشم، آدم زطین
چشمِ ابلیسانه را یک‌دم بُبند   چند بینی صورت آخر، چند چند؟
ای دقوقی با دو چشم همچو جو   هین مَبُر اومید، ایشان را بجو
هین بجو که رُکنِ دولت جُستن است   هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کارِ جهان پرداخته   کو و کو می‌گو به‌جان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای مُحْتَجِب   که دعا را بست حق در استَجِبْ
هرکه را دل پاک شد از اعتلال   آن دعاش می‌رود تا ذوالجلال

باز شرح‌کردن حکایت آن طالبِ روزیِ حلال بی‌کسب و رنج در عهد داوود ـ علیه‌السّلام ـ و مستجاب‌شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر   روز و شب می‌کرد افغان و نَفیر
وز خدا می‌خواست روزیِّ حلال   بی‌شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حالِ او   لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت   چون زابرِ فضلِ حق حکمت بریخت
صاحبِ گاوش بدید و گفت هین   ای به‌ظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کُشتی بگو گاوِ مرا؟   ابله طرّار، انصاف اندرا
گفت من روزی زحق می‌خواستم   قبله را از لابه می‌آراستم
آن دعای کهنه‌ام شد مُستجاب   روزی من بود کُشتم، نَک جواب
او زخشم آمد گریبانش گرفت   چند مُشتی زد بررویش ناشکِفت

رفتن هر دو خصم نزد داوود ـ علیه‌السّلام

می‌کشیدش تا به‌داوودِ نَبی   که بیا ای ظالمِ گیجِ غَبی
حجّتِ بارِد رها کن ای دغا   عقل در تن آور و با خویش آ
این چه می‌گویی دعا چه بْوَد؟ مخند   بر سر و ریشِ من و خویش ای لَوَند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام   اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب   سر بزن بر سنگ ای مُنکَر خطاب
گفت گِرد آیید هین یا مسلمین   ژاژ بینید و فشارِ این مَهین
ای مسلمانان دعا مالِ مرا   چون از آنِ او کند بهرِ خدا؟
گر چنین بودی، همه عالم بدین   یک دعا املاک بُردندی به کین
گر چنین بودی گدایان ضَریر   محتشم گشته بُدندی و امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا   لابه‌گویان که تو دِه‌مان ای خدا
تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین   ای گشاینده، تو بگشا بندِ این
مَکْسبِ کوران بود لابه و دعا   جز لبِ نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راستْ‌گوست   وین فروشندهٔ دعاها ظلم‌جوست
این دعا کی باشد از اسبابِ مِلک   کی کشید این را شریعت خود به‌سِلک؟
بیع و بخشش یا وصیّت یا عطا   یا زجنسِ این، شود ملکی ترا

در کدامین دفترست این شرع نو / گاو را تو بازده یا حبس رَو
او به‌سوی آسمان می‌کرد رُو / واقعهٔ ما را نداند غیرِ تو
در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من نمی‌کردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران / پیشِ او سجده‌کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خوابِ دُرُست / در چَهْ و زندان جز آن را می‌نَجُست
زاعتمادِ او نبودش هیچ غم / از غلامی وز مَلام و بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خوابِ خویش / که چو شمعی می‌فروزیدش زپیش
چون درافگندند یوسف را به‌چاه / بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شَه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا در رویشان
قایلِ این بانگ ناید در نظر / لیک دل بشناخت قایل را زاثر
قوّتی و راحتی و مَسندی / در میانِ جان فتادش زآن نِدا
چاه شد بروَی بدان بانگِ جلیل / گلشن و بزمی، چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش می‌رسید / او بدان قوّت به‌شادی می‌کشید
همچنانکه ذوقِ آن بانگِ الست / در دلِ هر مؤمنی تا حَشر هست
تا نه باشد در بلاشان اعتراض / نه زامر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ حُکمی که تلخی می‌نهد / گلشکر آن را گوارش می‌دهد
گلشکر آن را که نَبْوَد مُستند / لقمه را زانکار، او قَی می‌کند
هر که خوابی دید از روزِ الست / مست باشد درره طاعاتْ مست
می‌کَشَد چون اشترِ مست این جُوال / بی‌فُتور و بی‌گمان و بی‌مَلال
کَفْکِ تصدیقش به‌گِردِ پوزِ او / شد گواهِ مستی و دلسوزِ او
اشتر از قوّت چو شیر نر شده / زیر ثِقلِ بارْ اندک خور شده
زآرزوی ناقه صد فاقه برو / می‌نماید کوه پیشش تارِ مو
در الست آن کو چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده و مُرید
ور بشد اندر تردّد صد دله / یک زمان شکرستش و سالی گله
پایْ پیش و پایْ پس در راه دین / می‌نهد با صد تردّد بی‌یقین
وامْدارِ شرح اینم نک گِرو / ور شتابستت زاَلَمْ نَشْرَحْ شنو
چون ندارد شرح این معنی کَران / خر به‌سوی مدّعیِ گاو ران
گفت کورم خواند زین جُرم آن دغا / بس بلیسانه قیاست ای خدا
من دعا کورانه کی می‌کرده‌ام / جز به خالق کدیه کی آورده‌ام؟
کور از خلقان طمع دارد زجهل / من زتو کز تست هر دشوارْ سهل
آن یکی کورم زکوران بشمرید / او نیازِ جان و اِخلاص ندید

کوری عشقست این کوریّ من — حُبُّ یُعْمی و یُصِمّ است ای حَسَن
کورم از غیر خدا، بینا بدو — مقتضایِ عشق این باشد نکو
تو که بینایی، زکورانم مدار — دایرم برگِردِ لطفت ای مَدار
آنچنانکه یوسفِ صدّیق را — خوابْ بنمودی و گشتش مُتّکا
مر مرا لطفِ تو هم خوابی نمود — آن دعای بی‌حَدَم بازی نبود
می‌نداند خلقْ اسرارِ مرا — ژاژ می‌دانند گفتارِ مرا
حقّشان است و که داند رازِ غیب — غیرِ علاّمِ سِر و ستّارِ عیب؟
خصم گفتش رُو به‌من کُن، حق بگو — رُو چه سوی آسمان کردی عَمو؟
شَید می‌آری، غلط می‌افکنی — لافِ عشق و لافِ قُربت می‌زنی
با کدامین روی چون دل مُرده‌ای — روی سوی آسمانها کرده‌ای؟
غلغلی در شهرْ افتاده ازین — آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن — گر بَدَم هم سرِّ من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز — که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیشِ خَلق این را اگر خود قَدْر نیست — پیشِ تو همچون چراغِ روشنیست

شنیدن داوود ـ علیه‌السّلام ـ سخن هر دو خصم و سؤال‌کردن از مُدّعی عَلَیه

چونکه داوود نبی آمد برون — گفت هین چونست این احوالْ چون؟
مُدّعی گفت ای نَبیِّ‌الله داد — گاوِ من در خانهٔ او درفتاد
کُشت گاوم را بپرسَش که چرا — گاوِ من کُشت او؟ بیان کن ماجرا
گفت داوودش بگو ای بوالکَرَم — چون تلف کردی تو ملکِ محترم؟
هین پراکنده مگو، حجّت بیار — تا به‌یک سو گردد این دعویّ و کار
گفت ای داوود بودم هفت سال — روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جُستم زیزدان کای خدا — روزیی خواهم حلال و بی‌عَنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقف‌اند — کودکان این ماجرا را واصف‌اند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر — تا بگوید بی‌شکنجه، بی‌ضرر
هم هُویدا پرس و هم پنهان زخَلق — که چه می‌گفت این گدای ژنده دلق؟
بعدِ این جمله دعا و این فغان — گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نه بهرِ لوت — شادی آن که قبول آمد قُنوت
کُشتم آن را تا دهم در شُکرِ آن — که دعایِ من شنود آن غیبْ‌دان

حکم کردن داوود ـ علیه‌السّلام ـ بر کشندهٔ گاو

گفت داوود این سخنها را بشُو / حجّتِ شرعی در این دعوی بگو
تو روا داری که من بی‌حجّتی / بنهم اندر شهر باطل سنّتی؟
این که بخشیدت، خریدی، وارثی / رَیْع را چون می‌ستانی، حارثی؟
کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری، دخل نبود آنِ تو
آنچه کاری بِدْروی، آن آنِ تست / ورنه این بی‌دادْ بر تو شد درست
رَو بدِه مالِ مسلمانْ کژ مگو / رَو بجو وام و بدِه، باطل مجو
گفت ای شه تو همین می‌گوییَم / که همی گویند اصحابِ ستم

تضرّع آن شخص از داوری داوود ـ علیه‌السّلام

سجده کرد و گفت کای دانای سوز / در دلِ داوود انداز آن فروز
در دلش نِهْ آنچه تو اندر دلم / اندر افکندی به‌راز، ای مُفْضِلم
این بگفت و گریه درشد های های / تا دل داوود بیرون شد زجای
گفت هین امروز ای خواهانِ گاو / مهلتم دِه وین دَعاوی را مکاو
تا رَوَم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز این التفات / معنیِ قُرّةُ عینی فی الصَّلٰوة
روزنِ جانم گشادست از صَفا / می‌رسد بی‌واسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم / می‌فتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخست آن خانه کان بی‌روزنست[1] / اصلِ دین ای بنده روزن کردنست
تیشهٔ هر بیشه‌یی کم‌زن، بیا / تیشه زن در کندنِ روزن هلا
یا نمی‌دانی که نورِ آفتاب / عکسِ خورشید برونست از حجاب
نورْ این دانی که حیوان دید هم / پس چه کَرَّمْنا بود بر آدمم؟
من چو خورشیدم درونِ نورْ غرق / می‌ندانم کرد خویش از نورْ فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهرِ تعلیمست ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان / حَرْبْ خدْعه، این بُوَد ای پهلوان
نیست دستوری وگر نه ریختی / گَرد از دریای راز انگیختی

---

۱. «کان» را در مقابله به حاشیه افزودند.

همچنین داوود می‌گفت این نَسَق	خواست گشتن عقلِ خلقان مُحتَرِق
پس گریبانش کشید از پس یکی	که ندارم در یکیّی‌اَش شکی
با خود آمد گفتْ را کوتاه کرد	لب ببست و عزمِ خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داوود تا آنچه حقّست پیدا شود

در فروبست و برفت آنگه شتاب	سوی محراب و دعای مُستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام	گشت واقف بر سزای انتقام
روزِ دیگر جمله خصمان آمدند	پیشِ داوودِ پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت	زود زد آن مُدّعی تشنیعِ زفت

حکم‌کردن داوود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داوود ـ علیه‌السّلام

گفت داوودش خَمُش کن، رو بهل	این مسلمان را زگاوت کن بحِل
چون خدا پوشید برتو ای جوان	رَو خمش کن، حقِّ ستّاری بدان
گفت واَویلی چه حُکمست این چه داد	از پیِ من شرعِ نو خواهی نهاد؟
رفته‌است آوازهٔ عدلت چنان	که معطّر شد زمین و آسمان
بر سگانِ کور این اِستم نرفت	زین تعدّی سنگ و کُه بشکافت تفت
همچنین تشنیع می‌زد برملا	کالصّلا هنگامِ ظلمست، الصّلا

حکم‌کردن داوود بر صاحب گاو که جملهٔ مال خود را به‌وی دِه

بعد از آن داوود گفتش کای عَنود	جمله مالِ خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد، گفتمت	تا نگردد ظاهر از وی اِستمت
خاک بر سر کرد و جامه بردرید	که به هر دَم می‌کنی ظلمی مزید
یک‌دمی دیگر برین تشنیع راند	باز داوودش به‌پیشِ خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بختْ کور	ظلمت آمد اندک‌اندک در ظهور

ریده‌ای آنگاه صدر و پیشگاه ـ ای دریغ از چون تو خر، خاشاک و کاه
زَو که فرزندانِ تو با جفتِ تو ـ بندگانِ او شدند، افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست ـ می‌دوید از جهلِ خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند ـ کز ضمیرِ کارِ او غافل بُدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی ـ کو بود سُخرهٔ هوا همچون خسی؟
ظالم از مظلومْ آنکس پی بَرَد ـ کو سَرِ نَفْسِ ظَلومِ خود بُرَد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون ـ خصمِ هر مظلوم باشد از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کُند ـ تا تواند زخم بر مسکین زند
شرمْ شیران راست نه سگ را بدان ـ که نگیرد صید از همسایگان
عامهٔ مظلومْ‌کُش ظالم‌پَرَست ـ از کمینْ سگشان سوی داوود جَست
روی در داوود کردند آن فریق ـ کای نبیِّ مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو، کین ظلمیست فاش ـ قهر کردی بی‌گناهی را به‌لاش

عزم‌کردن داوود ـ علیه‌السّلام ـ به‌خواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجّتها را همه قطع کند

گفت ای یاران زمانِ آن رسید ـ کان سِرِ مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم ـ تا بر آن سرِّ نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زَفت ـ شاخه‌هااش اَنْبُه و بسیار و چَفت
سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او ـ بوی خون می‌آیدم از بیخِ او
خون شدست اندربُنِ آن خوش درخت ـ خواجه را کُشتست این منحوسْ بخت
تاکنون حِلْمِ خدا پوشید آن ـ آخر از ناشکریِ آن قلتبان
که عیالِ خواجه را روزی ندید ـ نه به‌نوروز و نه موسمهای عید
بی‌نوایان را به یک لقمه نَجُست ـ یاد ناورد او ز حقهای نخست
تاکنون از بهرِ یک گاو این لعین ـ می‌زند فرزندِ او را در زمین
او به‌خود برداشت پرده از گناه ـ ورنه می‌پوشید جُرمش را الله
کافر و فاسق درین دَورِ گُزند ـ پردهٔ خود را به‌خود برمی‌دِرند
ظلمْ مستورست در اسرارِ جان ـ می‌نهد ظالم به‌پیشِ مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها ـ گاوِ دوزخ را ببینید از مَلا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سِرّ ظالم هم در دنیا

پس همینجا دست و پایت درگزند / بر ضمیرِ تو گواهی می‌دهند
چون موکّل می‌شود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وامگیر
خاصه در هنگام خشم و گفت وگو / می‌کند ظاهر سِرّت را مو به‌مو
چون موکّل می‌شود ظلم و جفا / که هَویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواهِ سِر لگام / خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس همان‌کس کین موکّل می‌کند / تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکّلهای دیگر روزِ حشر / هم تواند آفرید از بهرِ نَشر
ای به‌دَه دست آمده در ظلم و کین / گوهرت پیداست، حاجت نیست این
نیست حاجت شُهره گشتن در گزند / بر ضمیرِ آتشینت واقف‌اند
نَفْسِ تو هردَم برآرد صد شرار / که ببینیدم منم زاصحابِ نار
جزوِ نارم سوی کُلِّ خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کین ظالم حق ناشناس / بهرِ گاوی کرد چندین التباس
او ازو صد گاو بُرد و صد شتر / نَفْس اینست ای پدر، از وی بُبُر
نیز روزی با خدا زاری نکرد / یا ربی نامد ازو روزی به‌درد
کای خدا خصم مرا خشنود کُن / گرمنش کردم زیان، تو سود کن
گر خطا کُشتم دِیَت بر عاقله‌است / عاقلهٔ جانم تو بودی از الست
سنگ می‌ندهد به‌استغفارِ دُر[1] / این بود انصافِ نَفْس ای جان حُر

برون رفتن خلق به‌سوی آن درخت

چون بُرون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را سپس بندید سخت
تا گناه و جُرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جَدِّ او را کُشته‌ای / تو غلامی، خواجه زین رُو گشته‌ای
خواجه را کُشتی و بُردی مالِ او / کرد یزدان آشکارا حالِ او
آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زاید ماده یا که نر / مُلکِ وارث باشد آنها سر به‌سر

۱. مصراع اوّل چنین خوانده می‌شود: «سنگ می‌ندهد با ستغفارِ دُر».

تو غلامی، کسب و کارت مُلکِ اوست　　شرعْ جُستی، شرعْ بِستان، رَو نکوست
خواجه را کُشتی به‌اِستم زار زار　　هم برینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیرِ خاک　　از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیرِ زمین　　باز کاوید این زمین را همچنین
نامِ این سگ هم نبشته کارد بَر　　کرد با خواجه چنین مکر و ضَرر
همچنان کردند، چون بشکافتند　　در زمین آن کارد و سَر را یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان　　هریکی زُنّار ببرید از میان
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه　　داد خود بستان بدان روی سیاه

قصاص فرمودن داوود ـ علیه‌السّلام ـ خونی را بعد از الزام حجّت بر او

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص　　کی کند مکرش زعلمِ حق خلاص؟
حلم حق گرچه مُواساها کند　　لیک چون از حد بشُد، پیدا کند
خون نخسپد درفُتد در هر دلی　　میل جُست‌وجوی و کشفِ مشکلی
اقتضای داوریِ ربِّ دین　　سر برآرد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد، چه شد حالش چه گشت؟　　همچنانکه جوشداز گِلزار کَشت
جوشش خون باشدْ آن واجُستها　　خارشِ دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سِرِّ کار او　　معجزهٔ داوود شد فاش و دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند　　سر به‌سجده بر زمینها می‌زدند
ما همه کورانِ اصلی بوده‌ایم　　از تو ما صدگون عجایب دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر　　کز برای غَزوِ طالوتم بگیر
تو به‌سه سنگ و فَلاخَن آمدی　　صد هزاران مرد را برهم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد　　هریکی هر خصم را خونْخواره شد
آهن اندر دستِ تو چون موم شد　　چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسایل شد شَکور　　با تو می‌خواند چون مُقری زَبور
صد هزاران چشمِ دل بگشاده شد　　از دَمِ تو غیب را آماده شد
و آن قوی‌تر زان همه کین دایمست　　زندگی‌بخشی که سرمد قایمست
جانِ جملهٔ معجزات اینست خَود　　کو بُبَخشد مُرده را جانِ ابد
کُشته شد ظالم، جهانی زنده شد　　هریکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نَفْسِ آدمی به‌جای آن خونی است که مُدّعی گاوگشته بود و آن گاوکُشنده عقل است و داوود حقّ است یا شیخ که نایب حقّ است که به‌قوّت و یاریِ او تواند ظالم راکُشتن و توانگرشدن به‌روزیِ بی‌کسب و بی‌حساب

نَفْسِ خود را کُش جهان‌را زنده کن   خواجه را کُشتست، او را بنده کن
مدّعیِ گاوْ نَفْسِ تست هین   خویشتن را خواجه کردست و مِهین
آن کشندهٔ گاوْ عَقلِ تست رَو   بر کشندهٔ گاوِ تن مُنْکِر مشو
عقلْ اسیرست و همی خواهد زحق   روزیی بی‌رنج و نعمت برطبق
روزیِ بی‌رنج او موقوف چیست؟   آنکه بِکْشد گاو را کاصلِ بَدیست
نَفْس گوید چون کُشی تو گاوِ من   زآنکه گاوِ نفس باشد نقشِ تن
خواجه‌زادهٔ عقل مانده بی‌نوا   نَفْسِ خونی خواجه گشت و پیشوا
روزیِ بی‌رنج می‌دانی که چیست؟   قوتِ ارواحست و ارزاق نَبیست
لیک موقوفست بر قربانِ گاو   گنج اندر گاودان ای کُنجْ کاو
دوش چیزی خورده‌ام، ورنه تمام   دادمی در دستِ فهمِ تو زِمام
دوش چیزی خورده‌ام، افسانه است   هرچه می‌آید زپنهانْ خانه است
چشمْ بر اسباب از چه دوختیم   گر زخوش چشمان کِرِشم آموختیم؟
هست بر اسبابْ اسبابی دگر   در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطعِ اسباب آمدند   معجزاتِ خویش بر کیوان زدند
بی‌سبب مر بَحر را بشکافتند   بی‌زراعت چاشِ گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان   پشمِ بُز ابریشم آمد کَش کَشان
جمله قرآن هست در قطعِ سبب   عزِّ درویش و هلاکِ بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند   لشکرِ زفتِ حَبَش را بشکند
پیلَ را سوراخْ سوراخ افکند   سنگِ مرغی، کو به‌بالا پَر زند
دُمِّ گاوِ کُشته بر مقتول زن   تا شود زنده همان دم در کفن
حَلْقِ ببریده جَهَد از جای خویش   خون خود جوید زخونْ پالای خویش
همچنین زآغازِ قرآن تاتمام   رفضِ اسبابست و علّت والسّلام
کشفِ این نه از عقلِ کارافزا شود   بندگی کن تا ترا پیدا شود
بندِ معقولات آمد فلسفی   شهسوارِ عقلِ عقلْ آمد صَفی
عقلِ عقلت مغز و عقلِ تست پوست   معدهٔ حیوان همیشه پوستْ جوست

مغزْ جوی از پوست دارد صد ملال   مغزْ نَغزان را حلال آمد، حلال
چونکه قشرِ عقلْ صدبرهان دهد   عقلِ کُلْ کی گام بی‌ایقان نهد؟
عقلْ دفترها کند یکسر سیاه   عقلِ عقلْ آفاق دارد پُر زماه
از سیاهی و سپیدی فارغست   نورِ ماهَش بر دل و جان بازغست
این سیاه و این سپید اَرقَدْر یافت   زآن شبِ قدرست کاختر وار تافت
قیمت همیان و کیسه از زَرست   بی‌زِ زر همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدرِ تن از جان بود   قدرِ جان از پرتوِ جانان بود
گر بُدی جان زنده بی‌پرتو کنون   هیچ گفتی کافران را مَیِّتُون؟
هین بگو که ناطقه جو می‌کَنَد   تا به‌قَرْنی بعدِ ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخنْ آری بود   لیک گفتِ سالفان یاری بود
نه که هم تورات و انجیل و زَبور   شد گواهِ صدقِ قرآن ای شَکور؟
روزیِ بی‌رنج جو و بی‌حساب   کز بهشتت آورد جبریلْ سیب
بلکه رزقی از خداوندِ بهشت   بی‌صُداع باغبان، بی‌رنج کِشت
زآنکه نفع نان در آن نان، دادِ اوست   بدهدت آن نفع بی‌توسیطِ پوست
ذوقْ پنهان نقشِ نان چون سفره‌ایست   نانِ بی‌سفره ولی را بهره‌ایست
رزقِ جانی کی بَری با سعی و جُست   جز به‌عدل شیخ، کو داوود تست؟
نَفْس چون با شیخ بیند گام تو   از بُنِ دندان شود او رام تو
صاحبِ آن گاو رامْ آنگاه شد   کز دَمِ داوود او آگاه شد
عقلْ گاهی غالب آید در شکار   بر سگِ نَفْست که باشد شیخ یار
نَفْس اژدرهاست با صد زور و فن   روی شیخ او را زمرّد، دیده کَن
گر توصاحب‌گاوراخواهی‌زبون   چون‌خران‌سیخش‌کن‌آن‌سو، ای‌حرون
چون به‌نزدیک وَلیُّ الله شود   آن زبانِ صدگَزَش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت   زرق و دستانش نیاید در صفت
مدّعیِ گاوِ نَفْس آمد فصیح   صد هزاران حجّت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الاّ شاه را   رَه نتاند زد شهِ آگاه را
نفس را تسبیح و مُصحف در یمین   خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوسِ او باور مکن   خویش با او هم سِر و هم سَر مکن
سوی حوضت آورد بهرِ وضو   واندر اندازد ترا در قَعرِ او
عقلْ نورانی و نیکو طالبست   نفسِ ظلمانی برو چون غالبست
زآنکه او در خانه، عقلِ تو غریب   بر درِ خود، سگ بود شیر مَهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند   وین سگانِ کور آنجا بگروند
مکرِ نَفْس و تن نداند عامِ شهر   او نگردد جز به‌وَحْیُ‌القلب قَهر

هرکه جنسِ اوست یار او شود | جز مگر داوود کان شیخت بود
کو مُبدّل گشت و جنسِ تن نماند | هرکرا حق در مقامِ دل نشاند
خلقْ جمله علّتی‌اند از کمین | یارِ علّت می‌شود علّت یقین
هر خَسی دعویِّ داوودی کند | هرکه بی‌تمیز کف در وی زند
از صیادی بشنود آوازِ طَیْر | مرغ ابله می‌کند آن سوی سَیْر
نقد را از نَقل نشناسد غویست | هین ازو بگریز اگرچه معنویست
رُسته و بربَسته پیشِ او یکیست | گر یقین دعوی کند او در شکیست
این چنین کس گر ذکیِّ مطلقست | چونش این تمیز نبود احمقست
هین ازو بگریز چون آهو زشیر | سوی او مشتاب ای دانا، دلیر

گریختنِ عیسی ـ علیه‌السّلام ـ فرازِ کوه از احمقان

عیسیِ مریم به کوهی می‌گریخت | شیرگویی خونِ او می‌خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خَیْر | در پِیَت کس‌نیست چه گریزی چوطیر؟
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جُفت | کز شتابِ خود جوابِ او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند | پس به‌جِدِّ جِدّ عیسی رابخواند
کز پی مرضاتِ حق یک لحظه بیست | که مرا اندر گریزت مُشکلیست
از که این سو می‌گریزی ای کریم | نه پِیَت شیر و نه خصم و خوف و بیم؟
گفت از احمق گریزانم، برو | می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخِر آن مسیحا نه توی | که شود کور و کر از تو مُستوی؟
گفت آری، گفت آن شه نیستی | که فسون غیب را مأویستی؟
چون بخوانی آن فسون بر مُرده‌یی | برجَهَد چون شیرِ صید آورده‌یی؟
گفت آری، آن منم، گفتا که تو | نه زِگِل مرغان کنی ای خوب رو؟
گفت آری، گفت پس ای روحِ پاک | هرچه خواهی می‌کنی، از کیست باک؟
با چنین بُرهان که باشد در جهان | که نباشد مر ترا از بندگان؟
گفت عیسی که به‌ذاتِ پاکِ حق | مُبْدِعِ تن، خالقِ جان در سَبَق
حرمتِ ذات و صفاتِ پاک او | که بود گردون گریبانْ چاکِ او
کان فسون و اسم اعظم راکه من | بر کرو بر کور خواندم شد حَسَن
بر کُهِ سنگین بخواندم شد شکاف | خِرقه را بِدْرید بر خود تا به‌ناف
بر تنِ مُرده بخواندم گشت حَیْ | بر سرِ لاشَیْ بخواندم گشت شَیْ
خواندم آن را بر دلِ احمق به‌وُد | صد هزاران بار و درمانی نشد

سنگ خارا گشت و زان خو برنگشت　　ریگ شد کز وی نروید هیچ کِشت
گفت حکمت چیست، کانجا اسمِ حق　　سود کرد، اینجا نبود آن را سبق؟
آن همان رنجست و این رنجی، چرا　　او نشد این را و آن را شد دوا؟
گفت رنجِ احمقی قهرِ خداست　　رنج و کوری نیست قهر، آن اِبتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد　　احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغِ اوست مُهر او کرده است　　چاره‌یی بر وی نیارد بُرد دست
زاحمقانْ بگریز چون عیسی گریخت　　صحبتِ احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دُزدد هوا　　دین چنین دُزدد هم احمق از شما
گرمیَت را دزدد و سردی دهد　　همچو آن کو زیرِ کون سنگی نهد
آن گریزِ عیسی نه از بیم بود　　آمِنست او، آن پیِ تعلیم بود
زمهریر ار پُر کند آفاق را　　چه غم آن خورشید با اشراق را؟

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصهٔ اهلِ سَبا　　کز دَمِ احمق صباشان شد وَبا
آن سبا مانَد به شهرِ بس کَلان　　در فسانه بشنوی ازکودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند　　دَرج در افسانه‌شان بس سِرّ و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها　　گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مِهْ ولی　　قَدْرِ او قدرِ سُکَرّه بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز　　سخت زَفتِ زَفت، اندازهٔ پیاز
مردمِ دَه شهر مجموع اندرو　　لیک جمله سه‌تنِ ناشُسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار　　لیک آن جمله سه خامِ پُخته خوار
جانِ ناکرده به‌جانان تاختن　　گر هزارانست باشد نیمْ تن
آن یکی بس دُورْ بین و دیده کور　　از سلیمان کور و دیده پای مور
و آن دگر بس تیزگوش و سخت کَر　　گنج و در وی نیست یک جو سنگْ زر
و آن دگر عور و برهنهٔ لاشه باز　　لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند　　من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کَرْ آری شنودم بانگشان　　که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم　　که بُبُرّند از درازی دامنم
کور گفت اینک به‌نزدیک آمدند　　خیز بگریزیم پیش از زخم وبند

کر همی گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر، یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع بُبّرند و من ناآمنم
شهر را هِشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دِهی اندر شدند
اندر آن دِه مرغِ فربه یافتند / لیک ذرهٔ گوشت بروی نه، نژند
مرغِ مردهٔ خشکِ وز زخمِ کلاغ / استخوانها زار گشته چون پَناغ
زان همی خوردند چون از صید شیر / هریکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیلِ بس بزرگ و مِهْ شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جُوان / در نگنجیدی ز زَفتی در جهان
با چنین گَبْزی و هفت اندامِ زَفت / از شکافِ دَر برون جَستند و رفت
راهِ مرگِ خلق ناپیدا رهیست / درنظر ناید که آن بی‌جا رهیست
نک پیاپی کاروانها مُقتَفی / زین شکافِ در که هست آن مختفی
بر در ار جویی، نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا وزو چندین زِفاف

شرح آن کورِ دوربین و آن کرِ تیزشنو و آن برهنهٔ درازْدامن

کر اَمَلْ را دان که مرگ ما شنید / مرگِ خود نشنید و نَقل خود ندید
حرصْ ناییناست، بیند موبه‌مو / عیبِ خلقان و بگوید کو به کو
عیبِ خود یک ذرّه چشمِ کور او / می‌نبیند، گرچه هست او عیبْ‌جو
عورْ می‌ترسد که دامانش بُبَرند / دامنِ مردِ برهنه چون درند؟
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقتِ مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانْش را زین ترسِ خویش
آن زمان داند غنی کِش نیست زر / هم ذکی داند که او بُد بی‌هنر
چون کنارِ کودکی پُر از سُفال / کو بر آن لرزان بود چون ربِّ مال
گر سِتانی پاره‌یی گریان شود / پاره گر بازش دهی، خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دِثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را مُلک دید / پس بر آن مالِ دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون زخوابش برجهاند گوش‌کش / پس زترسِ خویش تَسخَر آیدش
همچنان لرزانیِ این عالِمان / که بُوَدشان عقل و علمِ این جهان
از پیِ این عاقلانِ ذوفنون / گفت ایزد در نُبی لایَعْلَمُون

هر یکی ترسان ز دزدیِّ کسی　　خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌بَرند　　خود ندارد روزگارِ سودمند
گوید از کارم برآوردند خَلق　　غرقِ بی‌کاریست جانش تا به‌حَلق
عور ترسان که منم دامنْ کَشان　　چون رهانم دامن از چنگالشان؟
صد هزاران فضل داند از علوم　　جان خود را می‌نداند آن ظَلوم
داند او خاصیّتِ هر جوهری　　در بیان جوهرِ خود چون خری
که همی دانم یَجوز و لایَجوز　　خود ندانی تو یَجوزی یا عَجوز
این روا وآن ناروا دانی و لیک　　تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست　　قیمت خود را ندانی، احمقیست
سَعدها و نَحسها دانسته‌ای　　ننگری سعدی تو یا ناشُسته‌ای
جان جمله عِلمها اینست این　　که بدانی من کِیَم در یومِ دین
آن اصولِ دین بدانستی و لیک　　بنگر اندر اصلِ خود گر هست نیک؟
از اصولَینت اصولِ خویش بِهْ　　که بدانی اصلِ خود، ای مردِ مِهْ

صفت خرّمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بَد بود آن اهلِ سَبا　　می‌رمیدندی زاسبابِ لِقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ　　از چپ و از راست از بهرِ فراغ
بس که می‌افتاد از پُرّی ثمار　　تنگ می‌شد مَعْبَرِ ره بر گذار
آن نِثارِ میوه ره را می‌گرفت　　از پُریِّ میوه رَه رو در شگفت
سَلّه بر سر دَر درختستانشان　　پُر شدی ناخواست از میوه فشان
بادْ آن میوه فشاندی نه کسی　　پُر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زَفت تا زیر آمده　　بر سر و روی رونده می‌زده
مردِ گلخنْ تاب از پُرّیِّ زر　　بسته بودی در میان زرّینْ کمر
سگ کُلیچه کوفتی در زیرِ پا　　تخمه بودی گرگِ صحرا از نُوا
گشته آمِن شهر و دِه از دزد و گرگ　　بُز نترسیدی هم از گرگِ سترگ
گر بگویم شرح نعمتهای قوم　　که زیادت می‌شد آن یَوْماً بِیَوْم
مانع آید از سخنهای مُهِم　　انبیا بُردند امرِ فَاسْتَقِمْ

آمدن پیغامبران از حق به نصیحتِ اهل سبا

سیزده پیغامبر آنجا آمدند گُمْرهان را جمله رهبر می‌شدند
که هله نعمت فزون شد، شکر کو؟ مرکبِ شُکر ار بخسپد حَرِّکُوا
شکر مُنعم واجب آید در خِرَد ورنه بگشاید درِ خشم ابد
هین کرم بینید وین خود کس کند کز چنین نعمت به‌شکری بس کند؟
سر بُبخشد، شُکر خواهد سجده‌یی پا بُبَخشد، شُکر خواهد قَعده‌یی
قوم گفته شُکرِ ما را بُرد غول ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علّتیست که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علّت شود طُعمه در بیمار کی قوّت شود؟
چند خوش پیشِ تو آمد ای مُصِر جمله ناخوش گشت و صافِ او کَدِر
تو عدوِّ این خوشیها آمدی گشت ناخوش هرچه بر وی کف زدی
هرکه او شد آشنا و یارِ تو شد حقیر و خوار در دیدارِ تو
هرکه او بیگانه باشد با تو هم پیش تو او بس مِهْ است و محترم
این هم از تأثیر آن بیماریَست زهر او در جمله جُفتان ساریَست
دفع آن علّت بباید کرد زود که شَکَر با آن، حَدَث خواهد نمود
هر خوشی کاید به‌تو ناخوش شود آبِ حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جَسکَشت آن صفت مرگ گردد زآن، حیاتت عاقبت
بس غذایی که زِوَی دل زنده شد چون بیامد در تنِ تو گنده شد
بس عزیزی که به‌ناز اِشکار شد چون شکارت شد برِ تو خوار شد
آشنایی عقلْ با عقل از صفا چون شود هر دم فزون باشد وِلا
آشنایی نَفْسِ با هر نَفْسِ پست تو یقین می‌دان که دَم دَم کمترست
زآنکه نَفْسش گِردِ علّت می‌تند معرفت را زود فاسد می‌کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سُمومِ نفس چون با علّتی هرچه گیری، تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری، سنگی شود ور بگیری مِهرِ دل، جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بِکری لطیف بعدِ دَرکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم، کهنه شد چیز دیگر گو به جز آن ای عَضُد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر باز فردا زان شوی سیر و نفیر

دفعِ علّت کن، چو علّت خَو شود   هر حدیثی کهنه پیشت نَو شود
تا که از کهنه برآرد برگِ نو   بشکفاند کهنه صد خوشه زِگَو
ما طبیبانیم شاگردان حق   بحرِ قُلزُم دید ما را فَانْفَلَق
آن طبیبانِ طبیعت دیگرند   که به‌دل از راهِ نبضی بنگرند
ما به‌دل بی‌واسطه خوش بنگریم   کز فراست ما به‌عالی منظریم
آن طبیبانِ غذااند و ثِمار   جانِ حیوانی بدیشان اُستوار
ما طبیبانِ فِعالیم و مَقال   مُلْهِمِ ما پرتوِ نورِ جلال
کین چنین فعلی ترا نافع بود   وآنچنان فعلی ز رَه قاطع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد   وآنچنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بُوَد بَولی دلیل   وین دلیل ما بود وَحیِ جلیل
دستْ‌مُزدی می‌نخواهیم از کسی   دستْ‌مُزدِ ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماریِ ناسور را   داروی ما یک به‌یک رنجور را

معجزه‌خواستن قوم از پیغامبران

قوم گفتند ای گروهِ مُدّعی   کو گواهِ عِلْم طبّ و نافعی
چون شما بستهٔ همین خواب و خَورید   همچو ما باشید، در دِه می‌چرید
چون شما در دامِ این آب و گِلید   کی شما صیّادِ سیمرغِ دلید؟
حبِّ جاه و سروریّ دارد بر آن   که شمارد خویش از پیغامبران
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ   کردن اندر گوش و افتادن به‌دوغ
انبیا گفتند کین زان علّتست   مایهٔ کوری حجابِ رؤیتست
دعوی ما را شنیدیت و شما   می‌نبینید این گُهر در دستِ ما
امتحانست این گهر مر خلق را   ماش گردانیم گِردِ چشمها
هرکه گوید کو گُوا؟ گفتش گُواست   کو نمی‌بیند گهرْ حَبْسِ عَماست
آفتابی در سخن آمد که خیز   که برآمد روز، بَرجِه کَم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گُواه؟   گویدت ای کور، از حق دیده خواه
روزِ روشن هرکه او جوید چراغ   عینِ جُستن کوریَش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی، گُمانی برده‌ای   که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوریِ خود را مکن زین گفتْ فاش   خامش و درانتظارِ فَضل باش
درمیان روز گفتن روز کو   خویش رسوا کردنست ای روزْجو
صبر و خاموشی جَذوبِ رحمتست   وین نشان جُستن نشانِ علّتست

أَنصِتُوا بپذیر تا بر جانِ تو ... آید از جانان جزای أَنصِتُوا
گر نخواهی نُکْس پیش این طبیب ... بر زمین زن زرّ و سَر را ای لبیب
گفتِ افزون را تو بفروش و بخر ... بَذلِ جان و بذلِ جاه و بذلِ زر
تا ثنای تو بگوید فضلِ هو ... که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل ... خود ببینید و شوید از خود خَجِل
دفع این کوری بهدستِ خلق نیست ... لیک اِکرام طبیبان از هُدیست
این طبیبان را بهجان بنده شوید ... تا به مُشک و عنبر آگنده شوید

متّهم داشتن قوم انبیا را

قوم گفتند این همه زرقست و مکر ... کی خدا نایب کند از زید و بَکر؟
هر رسولِ شاه باید جنس او ... آب و گِل کو،خالقِ افلاک کو؟
مغزِ خر خوردیم تا ما چون شما ... پشّه را داریم همراز هُما؟
کو هما، کو پشّه، کو گِل، کو خدا ... زآفتاب چرخ چه بْود ذرّه را؟
این چه نسبت، این چه پیوندی بود ... تا که در عقل و دماغی در رود؟

حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که بگو که من رسولِ ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله تمام گفته است

این بدان مانَد که خرگوشی بگفت ... من رسولِ ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال ... جمله نخچیران بُدند اندر وبال
جمله محروم و زخوف از چشمه دور ... حیلهیی کردند، چون کم بود زور
از سرِ کُه بانگ زد خرگوشِ زال ... سوی پیلان در شب غُرّهٔ هلال
که بیا رابعْ عَشَر، ای شاهْ پیل ... تا درون چشمه یابی این دلیل
شاهْ پیلا، من رسولم پیش بیست ... بر رسولان بند و زَجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید ... چشمه آنِ ماست زین یکسو شوید
ورنه مَنْتان کور گردانم، ستم ... گفتم، از گردن برون انداختم

تَرکِ این چشمه بگویید و روید　　تا ززخم تیغِ مَهْ آمِن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه　　مُضطرب گردد زپیلِ آبْ خواه
آن فلان شب حاضر آ، ای شاهْ پیل　　تا درون چشمه یابی زین دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید　　شاهْ پیل آمد زچشمه می‌چَرید
چونکه‌زد خرطومْ پیل آن شب در آب　　مضطرب شد آب و مَهْ کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب　　چون درون چشمه مَهْ کرد اضطراب
ما نه زان پیلانِ گولیم ای گروه　　که اضطراب ماه آرَدْمان شکوه
انبیا گفتند آوه پند جان　　سخت‌تر کرد، ای سفیهان بندتان

جواب‌گفتن انبیا طعن ایشان را و مَثَل زدن ایشان را

ای دریغا که دَوا در رنجتان　　گشت زهرِ قهرِ جانْ آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را　　چون خدا بگماشت پردهٔ خشم را
چه رییسی جُست خواهیم از شما　　که ریاستمان فزونست از سَما؟
چه شرف یابد زکَشتی بحرِ دُر　　خاصه کَشتیِّ زسرگین گشته پُر؟
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود　　آفتابی اندرو ذرّه نمود
زآدمی که بود بی‌مِثْل و نَدید　　دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشمِ دیوانه بهارش دی نمود　　زان طرف جنبید، کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه　　پیشِ بی‌دولت بگردد او زراه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت　　پیشِ بدبختی، نداند عشق باخت
این غلطْ دِه دیده را حرمان ماست　　وین مُقلِّب قلب را سوءالقضاست
چون بُتِ سنگین شما را قبله شد　　لعنت و کوری شما را ظُلّه شد
چون بشاید سنگتان انبازِ حق　　چون نشاید عقل و جان همرازِ حق؟
پشّهٔ مُرده هُما را شد شریک　　چون نشاید زنده همرازِ ملیک؟
یا مگر مرده تراشیدهٔ شماست　　پشّهٔ زنده تراشیدهٔ خداست؟
عاشقِ خویشید و صنعت کردِ خویش　　دُمّ ماران را سر مارست کیش
نه در آن دُم دولتی و نعمتی　　نه در آن سَر راحتی و لذّتی
گِردِ سَر گردان بود آن دُمّ مار　　لایق‌اند و درخورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی　　در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فُضولی کن تو در حُکمِ قَدَر　　درخور آمد شخصِ خر باگوشِ خر

شد مناسب عضوها وَ اَبدانها — شد مناسب وصفها با جانها
وصفِ هر جانی تَناسُب باشدش — بی‌گُمان با جان که حق بتراشدش
چون صفت باجان قرین کردست او — پس مناسب دانْش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت — شد مناسب حرفها که حق نبشت
دیده و دل هست بین اصْبَعَیْن — چون قلم در دستِ کاتب ای حُسَین
اِصْبَعِ لطفست و قهر و در میان — کِلکِ دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلَم بنگر گر اجلالیتی — که میان اصبعین کیستی؟
جمله قصد و جُنبشت زین اِصْبَعَست — فرق تو بر چارْ راه مجمعست
این حروف حالهات از نَسْخِ اوست — عزم و فسخت هم زعزم و فسخِ اوست
جز نیاز و جز تضرّع راه نیست — زین تقلّب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قَدْرِ خود — قدر خود پیدا کند در نیک و بَد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند — تا ازل را با حِیَل آمیختند

بیان آنکه هرکس را نرسد مَثَل آوردن خاصّه در کارِ الهی

کی رَسَدتان این مَثَلها ساختن — سوی آن درگاهِ پاک انداختن؟
آن مَثَل آوردنِ آن حضرتست — که به‌علم سرّ و جَهر او آیتست
تو چه دانی سِرِّ چیزی تا تو کَل — یا به زُلفی یا به رُخ آری مَثَل
موسیی آن را عصا دید و نبود — اژدها بُد سِرِّ او لب می‌گشود
چون چنان شاهی نداند سِرِّ چوب — تو چه دانی سِرِّ اینِ دام و حبوب؟
چون غلط شد چشمِ موسی در مَثَل — چون کند موشی، فُضولی مُدَّخل؟
آن مثالت را چو اژدرها کند — تا به‌پاسخ جُزوجُزوت برکَند
این مثال آورد، ابلیسِ لعین — تاکه شد ملعونِ حق تا یومِ دین
این مثال آورد قارونِ از لجاج — تا فُرو شُد در زمین با تخت و تاج
این مثالت را چو زاغ و بوم دان — که ازیشان پست شد صد خاندان

مَثَلها زدن قومِ نوح به‌استهزا در زمانِ کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت — صد مَثَل‌گو از پیِ تَسْخَر بتاخت

در بیابانی که چاهِ آب نیست ‌ ‌ ‌ می‌کُند کَشتی، چه نادان وَ ابلَهیست
آن یکی می‌گفت ای کَشتی بتاز ‌ ‌ ‌ و آن یکی می‌گفت پرّش هم بساز
او همی گفت این به‌فرمان خداست ‌ ‌ ‌ این به‌جُربُکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که پرسیدند چه می‌کنی نیم‌شب در بُنِ این دیوار؟ گفت: دُهُل می‌زنم

این مَثَل بشنو که شب دزدی عَنید ‌ ‌ ‌ در بُنِ دیوار حفره می‌برید
نیمْ بیداری که او رنجور بود ‌ ‌ ‌ طَقْطَقِ آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرود آویخت سَر ‌ ‌ ‌ گفت او را در چه کاری ای پدر؟
خیر باشد نیمشب چه می‌کنی ‌ ‌ ‌ تو کیی؟ گفتا دهل‌زن، ای سَنی
در چه کاری؟ گفت می‌کوبم دهل ‌ ‌ ‌ گفت کو بانگ دهل، ای بوسُبُل؟
گفت فردا بشنوی این بانگ را ‌ ‌ ‌ نعرهٔ یا حَسرتا و اوَیْلتا
آن دروغست و کژ و برساخته ‌ ‌ ‌ سرِّ آن کژ را تو هم نشناخته

جوابِ آن مَثَل که مُنکِران گفتند از رسالت خرگوش پیغامْ به پیل از ماه آسمان

سِرِّ آن خرگوش دان دیوِ فضول ‌ ‌ ‌ که به‌پیشِ نَفْس تو آمد رسول
تا که نَفْس گول را محروم کرد ‌ ‌ ‌ زآبِ حیوانی که از وی خضر خَورد
باز گونه کرده‌ای معنیش را ‌ ‌ ‌ کفر گفتی، مُستعد شو نیش را
اضطرابِ ماه گفتی در زلال ‌ ‌ ‌ که بترسانید پیلان را شغال
قصّهٔ خرگوش و پیل آری و آب ‌ ‌ ‌ خَشْیَتِ پیلان زِمَهْ در اضطراب
این چه مانَد آخر ای کورانِ خام ‌ ‌ ‌ بامَهی که شد زبونش خاص و عام؟
چه مَهْ و چه آفتاب و چه فلک ‌ ‌ ‌ چه عقول و چه نفوس و چه مَلَک
آفتابِ آفتابِ آفتاب ‌ ‌ ‌ این چه می‌گویم، مگر هستم به‌خواب؟
صدهزاران شهر را خشمِ شهان ‌ ‌ ‌ سرنگون کردست ای بَدگُمْ رهان
کوه بر خود می‌شکافد صدشکاف ‌ ‌ ‌ آفتابی از کسوفش در شَغاف

خشمِ مردان خشک گرداند سَحاب ‌‌ ‌ خشمِ دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مُردگانِ بی‌حَنوط ‌ ‌ در سیاستگاهِ شهرستانِ لوط
پیلِ خود چه بْود که سه مرغِ پَران ‌ ‌ کوفتند آن پیلکان را استخوان؟
اَضعفِ مرغان ابابیلست و او ‌ ‌ پیل را بدرید و نپذیرد رَفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح ‌ ‌ یا مَصافِ لشکرِ فرعون و روح؟
روحشان بشکست و اندرآب ریخت ‌ ‌ ذرّه ذرّه آبشان برمی‌گیخت
کیست کو نشنید احوالِ ثمود ‌ ‌ وآنکه صرصر عادیان را می‌ربود؟
چشمْ باری در چنان پیلان گشا ‌ ‌ که بُدندی پیل کُش اندر وَغا
آنچنان پیلان و شاهانِ ظَلوم ‌ ‌ زیر خشمِ دل همیشه در رُجوم
تا ابد از ظُلمتی در ظُلمتی ‌ ‌ می‌روند و نیست غَوثی، رحمتی
نامِ نیک و بَد مگر نشنیده‌اید؟ ‌ ‌ جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده را نادیده می‌آرید لیک ‌ ‌ چشمتان را واگشاید مرگ، نیک
گیر عالم پر بود خورشید و نور ‌ ‌ چون روی در ظُلمتی مانند گور
بی‌نصیب آیی از آن نورِ عظیم ‌ ‌ بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درونِ چاه رفتستی ز کاخ ‌ ‌ چه گُنه دارد جهانهای فراخ؟
جان که اندر وصف گرگی ماند او ‌ ‌ چون ببیند روی یوسف را بگو؟
لحن داوودی به‌سنگ و کُه رسید ‌ ‌ گوشِ آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد ‌ ‌ هر زمان و اللهُ أعلَمْ بِالرَّشاد
صَدِّقُوا رُسْلاً کِراماً یا سَبا ‌ ‌ صَدِّقُوا رُوحاً سَباهٰا مَنْ سَبا
صَدِّقُوهُم هُمْ شُمُوسٌ طالِعه ‌ ‌ یُؤمِنُوکُمْ مِنْ مَخازِی القارِعه
صَدِّقوهُمْ هُمْ بُدورٌ زاهِرَه ‌ ‌ قَبْلَ اَنْ یَلقُوکُمُ بِالسّاهِرَه
صَدِّقُوهُمْ هُمْ مَصابیحُ الدُّجی ‌ ‌ أکْرِمُوهُمْ هُمْ مَفاتیحُ الرَّجا
صَدِّقُوا مَنْ لَیْسَ یَرْجُو خَیْرَکُمْ ‌ ‌ لاتَضِلّوا لاتَصُدّوا غَیْرَکُم
پارسی گوییم هین، تازی بِهِل ‌ ‌ هندوِ آن تُرک باش ای آب و گِل
هین گواهیهای شاهان بشنوید ‌ ‌ بگرویدند آسمانها، بگروید

معنی حزم و مثالِ مردِ حازم

یا به‌حالِ اوّلینان بنگرید ‌ ‌ یا سوی آخِر به‌حَزمی دربَرید
حزم چه بْود؟ در دو تدبیر احتیاط ‌ ‌ از دو آن گیری که دورست از خُباط

آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگِ پایْ سوز
آن دگر گوید دروغست این بران / که به هر شب چشمه‌یی بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راهْ آبْ این را بریز / ور نباشد وای بر مَردِ ستیز
ای خلیفه‌زادگان دادی کنید / حزمْ بهر روز میعادی کنید
آن عدوّی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیّین کشید
آن شهِ شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سُخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا به کُشتی درفگندش رویْ زرد
این چنین کردست با آن پهلوان / سُست سُستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حَسود / تاج و پیرایه به‌چالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه و زار و خوار / سالها بگریست آدم زارْ زار
که زاشکِ چشم او روید نَبْت / که چرا اندر جریدهٔ لاست ثَبت؟
تو قیاسی گیر طرّاریش را / که چنان سرور کَنَد زو ریش را
اَلْحَذَر ای گِل‌پرستان از شرش / تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیّاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دَغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دامْ بر تو بال و پَر
زآنکه مرغی کو به‌تَرکِ دانه کرد / دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دامْ جَست / هیچ دامی پَرّ و بالش را نَبَست

وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی بِبَست
یک نظر او سوی صحرا می‌کُند / یک نظر حرصش به‌دانه می‌کَشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خِرَد خالیش کرد
باز مرغی کان تردّد را گذاشت / زان نظر برکَند و بر صحرا گماشت
شاد پَرّ و بال او بَخّاً لَهُ / تا امامِ جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد بِرَست / در مقام امن و آزادی نشست

زآنکه شاهِ حازمان آمد دلش — تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی ز حزم — این چنین کُن گر کُنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای — حلق خود را در بُریدن داده‌ای
بازت آن توّاب لطف آزاد کرد — توبه پذْرفت و شما را شاد کرد
گفت اِنْ عُدْتُمْ کَذا عُدْنا کَذا — نَحْنُ زَوَّجْنا الفِعالَ بِالجَزا
چونکه جفتی را بَرِ خود آورم — آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر — چون رسد جفتی، رسد جفتی دگر
چون زُباید غارتی از جفت، شوی — جفت می‌آید پس او شویْ جوی
بار دیگر سوی این دام آمدیت — خاک اندر دیدهٔ توبه زدیت
بازتان توّاب بگشاد از گره — گفت هین بگریز، روی این سو منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید — جانتان را جانبِ آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی — در پرِ سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی، شُکر آن باشد که هیچ — سوی آن دانه نداری پیچْ پیچ
تا تو را چون شُکر گویی بخشد او — روزیی بی‌دام و بی‌خوفِ عدو
شکرِ آن نعمت که تان آزاد کرد — نعمتِ حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا — گفتی از دامم رها دِهْ ای خدا
تا چنین خدمت کنم، احسان کنم — خاک اندر دیدهٔ شیطان زنم

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان را[1]

سگ زمستان جمع گردد استخوانش — زخمِ سرما خُرد گرداند چنانش
گو بگوید کین قَدَر تن که منم — خانه‌یی از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من به‌چنگ — بهرِ سرما خانه‌یی سازم زسنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد — استخوانها پهن گردد، پوست شاد
گوید او چون زَفت بیند خویش را — در کدامین خانه گنجم ای کیا؟

۱. «سگان» بعداً به قلم قرمز افزوده شده است.

زَفت گردد پا کشد در سایه‌یی　　کاهلی، سیری، غَری، خود رایه‌یی
گویدش دل خانه‌یی ساز ای عمو　　گوید او در خانه کی گنجم بگو؟
استخوان حرص تو در وقتِ درد　　درهم آید خُرد گردد در نَوَرد
گویی از توبه بسازم خانه‌یی　　در زمستان باشدم اَستانه‌یی
چون بشد دردوشدت آن حرصْ زَفت　　همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود　　شُکْرباره کی سوی نعمت رود؟
شکرْ جانِ نعمت و نعمتْ چو پوست　　زآنکه شُکر آرد تو را تاکوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکرْ انتباه　　صیدِ نعمت کن به‌دامِ شکرِ شاه
نعمت شکرت کند پُرچشم و میر　　تا کنی صد نعمت ایثارِ فقیر
سیر نوشی از طعام و نُقل حق　　تا رود از تو شکم خواریّ و دَق

منع کردن [منکران][1] انبیا را از نصیحت کردن و حجّت آوردن جبریانه

قوم گفتند ای نَصوحان بس بود　　اینچه گفتید اَر درین دِه کس بود
قفلْ بر دلهای ما بنهاد حق　　کس نداند بُرد بر خالق سَبَق
نقشِ ما این کرد آن تصویرگر　　این نخواهد شد به‌گفت و گو دگر
سنگ را صدسال گویی لعل شو　　کهنه را صدسال گویی باش نو
خاک را گویی صفاتِ آب گیر　　آب را گویی عسل شو یا که شیر
خالقِ افلاکْ او و افلاکیان　　خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دَوران و صَفا　　آب و گِل را تیره‌رویی و نَما
کی تواند آسمان دُردی گزید　　کی تواند آب و گِل صفوت خرید؟
قسمتی کردست هریک را رهی　　کی کُهی گردد به‌جَهدی چون کَهی؟

جواب انبیا ـ علیهم‌السّلام ـ مرجبریان را

انبیا گفتند کآری آفرید　　وصفهایی که نتان زان سرکشید
و آفرید او وصفهای عارضی　　که کسی مبغوض می‌گردد رضی

۱. کلمهٔ «منکران» در نسخه نیست. از نیکلسون افزوده‌ایم.

سنگ را گویی که زر شو، بیهده‌ست　　مس را گویی که زرشو، راهْ هست
ریگ را گویی که گِل شو، عاجزست　　خاک را گویی که گِل شو، جایزست
رنجها دادست کان را چاره نیست　　آن به‌مِثلِ لنگی و فَطْس و عَمیست
رنجها دادست کان را چاره هست　　آن به‌مثلِ لَقْوَه و دردِسَرست
این دواها ساخت بهرِ ائتلاف　　نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست　　چون به‌جدجویی، بیاید آن به‌دست

مکرّر کردن کافران حجّتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه، این رنج ما　　نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند　　سخت‌تر می‌گشت زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بُدی　　آخر از وی ذرّه‌یی زایل شدی
سُدّه چون شد، آب ناید در جگر　　گر خورد دریا، رود جایی دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا　　تشنگی را نشکند آن اِستقا

باز جواب انبیا ـ علیهم‌السّلام ـ ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بَدَست　　فضل و رحمتهای باری بی‌حَدَست
از چنین مُحسن نشاید ناامید　　دستْ در فتراکِ این رحمت زنید
ای بسا کارا که اوّل صعب گشت　　بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعدِ نومیدی بسی اومیدهاست　　از پسِ ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدیت　　قفلها بر گوش و بر دل برزدیت
هیچ ما را با قبولی کار نیست　　کارِ ما تسلیم و فرمان کردَنیست
او بفرمودستمان این بندگی　　نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امرِ او داریم ما　　گر به‌ریگی گوید او کاریم ما
غیر حق جانِ نَبی را یار نیست　　با قبول و ردِّ خلقش کار نیست
مُزدِ تبلیغ رسالاتش ازوست　　زشت و دشمنْ‌رُو شدیم از بهرِ دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم　　تا ز بُعدِ راهْ هرجا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود　　کز فراقِ یارْ در محبس بود
دلبر و مطلوبْ با ما حاضرست　　در نثارِ رحمتش جان شاکرست

در دلِ مـــا لاله‌زار و گــــلشنیست پـیری و پـژمردگی را راه نـیست
دایمـا تـرّ و جـوانـیم و لطـیف تـازه و شیرین و خـندان و ظـریف
پیشِ ما صدسال و یکساعت یکیست کـه دراز و کـوته از مـا مُنْفَکیست
آن دراز و کـوتهی در جسمهاست آن دراز و کوته اندر جان کجاست؟
سیصد ونُه سال آن اصحابِ کـهف پیششان یک روزْ بـی‌انـدوه و لَـهف
وانگــهی بنمودشــان یک روزْهـم کـه بـه‌تن بـاز آمـد ارواح از عـدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال کـی بـود سیریّ و پیری و مـلال؟
در گلستانِ عدم چون بی‌خودیست مســتی از سَـغراقِ لطـف ایـزدیست
لَمْ یَذُقْ لَمْ یَدْرِ هـرکس کـو نَـخَورد کی بـه‌وَهْم آرد جُعَل اَنفاسِ وَرْد؟
نـیست مــوهوم اَربُدی مـوهومْ آن هـمچو موهومـان شـدی مـعدومْ آن
دوزخ اندر وهـمْ چـون آرد بـهشت هیچ تابد روی خوب از خوکِ زشت؟
هین گلوی خود مَبُر، هـان ای مُهان ایـن چـنین لقـمه رسیده تـا دهـان
راههــای صَـعب پـایان بُـرده‌ایـم ره بر اهلِ خـویش آسـان کـرده‌ایـم

مکرّر کردن قوم اعتراضِ تَرْجِیَه برانبیا ـ علیهم‌السّلام

قـوم گـفتند ار شمـا سَـعدِ خـودیت نـحسِ مـایید و ضِـدیت و مُـرْتَدیت
جـان مـا فـارغ بُـد از انـدیشه‌ها در غَـم افکـندید مـا را و عَـنا
ذوقِ جـمعیّت کـه بـود و اتّفـاق شَـد زفـالِ زشتتـان صد افـتراق
طــوطیِ نُـقلِ شَکَـر بــودیم مــا مـرغِ مـرگْ انـدیش گشتیم از شـما
هرکجــا افسـانهٔ غـم گســتریست هــر کجـــا آوازهٔ مُسْــتَنْکَریست
هرکجــا انـدر جهـان فـالِ بَـدَست هر کجـا مَسخی، نکـالی مـأخذست
در مثـالِ قـصّه و فـالِ شمـاست در غـم‌انگیزی شمـا را مُشْتَهاست

باز جواب انبیا ـ علیهم‌السّلام

انبیـــا گــفتند فـالِ زشت و بَـد از مـیــانِ جــانتان دارد مـــدد
گر تو جایی خُفته بـاشی بـا خـطر اژدهــا در قـصدِ تـو از سـوی سَـر
مهربـــانی مـر تــرا آگــاه کـرد که بِجِه زود اَر نه اژدرهـات خَـورد
تو بگـویی فـالِ بَـد چـون مـی‌زنی؟ فـالِ چـه بـر جِهْ بـبین در روشـنی

از میانِ فالِ بَد من خود ترا	می‌رهانم، می‌بَرَم سوی سَرا
چون نَبی آگه‌کننده‌ست از نهان	کو بدید آنچه ندید اهلِ جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخَور	که چنین رنجی برآرد شور و شَر
تو بگویی فالِ بَد چون می‌زنی؟	پس تو ناصح را مُؤَثِّم می‌کُنی
ور منجّم گویدت کامروز هیچ	آنچنان کاری مکن اندر پسیچ
صد رَه ار بینی دروغِ اختری	یک دوباره راست آید، می‌خری
این نجومِ ما نشد هرگز خلاف	صحّتش چون مانْد از تو در غلاف؟
آن طبیبْ و آن منجّم از گُمان	می‌کنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کَران	حمله می‌آرد به‌سوی مُنْکِران
تو همی گویی خمش کن زین مَقال	که زیانِ ماست قالِ شومْ فال
ای که نُصحِ ناصحان را نشنوی	فالِ بَد با تست هر جا می‌روی
افعیی بر پُشتِ تو بر می‌رود	او زبامی بیندش آگه کند
گویِیَش خاموش، غمگینم مکن	گویداوخوش‌باش،خودرفت‌آن‌سخُن
چون زند افعی دهان برگردنت	تلخ گردد جمله شادی کردنت[1]
پس بدو گویی همین بود ای فلان	چون بِنَدْریدی گریبان در فغان؟
یا ز بالایم تو سنگی می‌زدی	تا مرا آن جِد نمودی و بَدی
او بگوید زآنکه می‌آزرده‌ای	تو بگویی نیک شادم کرده‌ای
گفت من کردم جَوامردی به‌پند	تا رهانم من ترا زین خشکْ بند
از لئیمی حَقِّ آن نشناختی	مایهٔ ایذا و طُغیان ساختی
این بود خویِ لئیمانِ دنی	بَد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر می‌کن مُنحنیش	که لئیمست و نسازد نیکویش
با کریمی گر کُنی احسان سَزَد	مر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کُنی قهر و جفا	بنده‌یی گردد ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا	باز در دوزخ نداشان رَبَّنا

حکمتِ آفریدنِ دوزخِ آن جهان و زندانِ این جهان تا معبدِ متکبّران باشد که «اِئْتِیا طَوْعاً اَوْکَرْهاً»

که لئیمان در جفا صافی شوند	چون وفا بینند خودْ جافی شوند
مسجدِ طاعاتشان پس دوزخست	پایْ بندِ مرغِ بیگانه فَخّست

۱. پایان مصراع دوم متن «شادی جستنت» نوشته شده، در مقابله «شادی کردنت» در زیر آن نوشته و اصلاح کرده‌اند.

هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم ‌‌ — ‌‌ کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بودْ مقصود از بشر — شد عبادتگاهِ گردنْ‌کش سَقَر
آدمی را هست در هرکارْ دست — لیک ازو مقصودْ این خدمت بُدست
مٰا خَلَقْتُ الجِنَّ وَ الأنْس این بخوان — جز عبادت نیست مقصود از جهان
گر چه مقصود از کتاب آن فن بود — گر تُوَش بالِش کنی هم می‌شود
لیک ازو مقصود این بالش نبود — علم بود و دانش و ارشاد سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را — برگزیدی بر ظفر اِدبار را
گر چه مقصود از بشر علم و هُدیست — لیک هر یک آدمی را معبدیست
مَعبدِ مَردِ کریم اَکْرَمْتَهُ — مَعبدِ مردِ لئیم اَسْقَمْتَهُ
مر لئیمان را بزن تا سَر نهند — مر کریمان را بدِه تا بَر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید — دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قُدس در، بابِ صغیر — تا فرود آرند سر قومِ زحیر
زآنکه جبّاران بُدند و سرفراز — دوزخ آن بابِ صغیرست و نیاز

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخّر کردن جبّاران که مُسخّر حق نباشند ساخته است؛ چنانکه موسی ـ علیه‌السّلام ـ باب صغیر ساخت بر رَبَضِ قُدس جهت رکوع جبّاران بنی اسرائیل وقتِ درآمدن که «اُدْخُلوُاالبابَ سُجَّداً وَ قُولُوا حِطَّةٌ»

آنچنانکه حق ز گوشت و استخوان — از شهانْ بابِ صغیری ساخت هان
اهلِ دنیا سجدهٔ ایشان کنند — چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانَکی محرابشان — نامِ آن محراب، میرو پهلوان
لایقِ این حضرتِ پاکی نه‌اید — نیشکر پاکان، شما خالی نیید
آن سگان را این خسان خاضع شوند — شیر را عارست کورا بگروند
گُربه باشد شحنهٔ هر موش‌خو — موش که بُود تا زشیران ترسد او؟
خوفِ ایشان از کِلابِ حق بود — خوفشان کی زآفتاب حق بود؟
ربّیَ الاعلاست وِردِ آن مِهان — رَبِّ اَدْنیٰ در خورِ این ابلهان
موش کی ترسد زشیران مصاف؟ — بلکه آن آهو تکانِ مشکْ ناف
رَو به‌پیشِ کاسه لیس ای دیگْ لیس — تُوش خداوند و ولی نعمت نویس

بس کن ار شرحی بگویم دور دست — خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل این آمد که بَد کن ای کریم — با لئیمان تا نهد گردن لئیم
2010/۲۰۱۱ بالئیم نَفْس چون احسان کند — چون لئیمان نفسِ بَد کفران کند
زین سبب بُد که اهلِ محنت شاکرند — اهلِ نعمت طاغیند و ماکِرَند
هست طاغی بَگْلَرِ زرّین قبا — هست شاکر خستهٔ صاحب عبا
شُکر کی روید ز اَملاک و نِعَم؟ — شُکر می‌روید ز بَلْویٰ و سَقَم

قصّهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید — چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید
3015/۳۰۱۶ بانگ می‌زد نَک نَوایِ بی‌نُوا — قحطها و دردها را نَک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد — هر که صوفی بود، با او یار شد
کِخ کِخی و های و هویی می‌زدند — تای چندی مست و بی‌خود می‌شدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست — سفره‌یی آویخته وز نان تهیست؟
گفت رَو رَو نقشِ بی‌معنیستی — تو بجو هستی که عاشق نیستی
3020/۳۰۲۱ عشقِ نان بی‌نان غذایِ عاشق است — بندِ هستی نیست هر کو صادقست
عاشقان را کار نبود با وجود — عاشقان را هست بی‌سرمایه سود
بال نه و گِردِ عالم می‌پَرند — دست نه و گو زمیدان می‌بَرند
آن فقیری کو زمعنی بوی یافت — دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند — چون عدم یک‌رنگ و نفسِ واحدند
3025/۳۰۲۶ شیرخواره کی شناسد ذوقِ لوت؟ — مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو بَرَد از بوی او؟ — چونکه خوی اوست ضدِّ خوی او
یابد از بو آن پریِّ بوی کَش — تو نیابی آن ز صدمن لوتِ خَوش
پیشِ قبطی خون بود آن آبِ نیل — آب باشد پیشِ سبطیِّ جمیل
جاده باشد بحرْ ز اسرائیلیان — غرقه گه باشد زفرعونِ عَوان

مخصوص بودن یعقوب ـ علیه‌السّلام ـ به‌چشیدن جامِ حق از روی یوسف وکشیدن بوی حقّ از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هردو

3030/۳۰۳۰ آنچه یعقوب از رخِ یوسف بدید — خاصِ او بُد آن به‌اِخوان کی رسید؟

این ز عشقش خویش در چَهْ می‌کُنَد / و آن به کین از بهرِ او چَهْ می‌کَند
سفرهٔ او پیشِ این از نان تهیست / پیشِ یعقوبست پُر، کو مُشتَهیست
روی ناشُسته نبیند روی حور / لاصَلوةَ گفت إلّا بِالطَّهور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین رویست قوتِ جانها
جوعِ یوسف بود آن یعقوب را / بوی نانش می‌رسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت / بوی پیراهانِ یوسف می‌نیافت
و آنکه صدفرسنگ زان سو بود او / چونکه بُد یعقوب، می‌بویید بو
ای بسا عالِمْ زدانش بی‌نصیب / حافظِ علمست آنکسْ نه حبیب
مُستمِع از وی همی یابد مشام / گر چه باشد مستمع از جنسِ عام
زآنکه پیراهان به‌دستش عاریه‌ست / چون به‌دستِ آن نَخاسی جاریه‌ست
جاریه پیشِ نخاسی سرسریست / در کفِ او از برای مشتریست
قسمتِ حقّست روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راهْ نی
یک خیالِ نیک باغ آن شده / یک خیالِ زشت راهِ این زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت / وزخیالی دوزخ و جای گُداخت
پس که داند راهِ گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او؟
دیدبانِ دل نبیند در مجال / کز کدامین رُکنِ جان آید خیال
گر بدیدی مَطلعش را زاحتیال / بند کردی راهِ هر ناخوشْ خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قَدَم / که بود مِرصاد و دَرْ بَنْدِ عدم؟
دامنِ فضلش به کف کُن کوروار / قبضِ اَعمی این بود ای شُهره‌یار
دامنِ او امر و فرمانِ ویست / نیکبختی که تُقَی جانِ ویست
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وآن یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوقِ این زچیست / وآن عجب مانده که این درحَبسِ کیست؟
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صددواست
همنشینا هین درآ اندر چمن / گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و اُنسِ عظیم داشت در نماز و مناجات با حق

میر شد محتاجِ گرمابه سَحَر / بانگ زد سُنقُر، هلا بردار سَر
طاس و مندیل و گِلِ از آلتون بگیر / تا به گرمابه رَویم ای ناگزیر
سُنقر آن دم طاس و مندیلی نکو / برگرفت و رفت با او دو به‌دو

مسجدی بر ره بُد و بانگِ صلا　　آمد اندر گوشِ سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز　　گفت ای میرِ من، ای بنده نواز
تو برین دکّان زمانی صبر کن　　تا گزارم فرض و خوانم لَمْ یَکُنْ
چون امام و قومْ بیرون آمدند　　از نماز و وِردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیکِ چاشت　　میر سنقر را زمانی چشمْ داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون؟　　گفت می‌نگذاردم این ذوفنون
صبر کن، نک آمدم ای روشنی　　نیستم غافل که در گوشِ منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد　　تا که عاجز گشت از تیباشْ مَرد
پاسخش این بود می نگذاردم　　تا برون آیم هنوز ای مُحترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند　　کیت وامی‌دارد، آنجا کِت نشاند؟
گفت آنکه بسته استت از برون　　بسته است او هم مرا در اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون　　می‌بنگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی　　او بدین سو بست پایِ این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون　　خاکیان را بحر نگذارد درون
اصلِ ماهی آب و حیوان از گِلست　　حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفلِ زفتست و گشاینده خدا　　دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذرّه ذرّه گر شود مفتاحها　　این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیرِ خویش　　یابی آن بختِ جوان از پیرِ خویش
چون فراموشِ خودی، یادت کنند　　بنده گشتی، آنگه آزادت کنند

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرایی منکران، قوله: «حَتّی اِذا اسْتَیْأَسَ الرُّسُلُ»

انبیا گفتند با خاطر که چند　　می‌دهیم این را و آن را وعظ و پند؟
چند کوبیم آهن سردی زغی　　در دَمیدن در قفص هین تا به کی؟
جنبشِ خلق از قضا و وعده است　　تیزیِ دَندان ز سوزِ معده است
نَفْسِ اوّل راند بر نفس دُوُم　　ماهی از سرگنده باشد نه زِدُم
لیک هم‌می‌دان وخَرمی‌ران چو تیر　　چونکه بِلّغْ گفت حق، شد ناگزیر
تو نمی‌دانی کزین دو کیستی　　جهد کن چندانکه بینی چیستی
چون نهی بر پُشتِ کشتی بار را　　بر توکّل می‌کنی آن کار را
تو نمی‌دانی که از هر دو کیی　　غرقه‌ای اندر سفر یا ناجیی؟

گر بگویی تا ندانم من کیم / برنخواهم تاخت در کَشتی و یَم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / برامیدِ خشک، همچون دیگران
هیچ بازرگانیی ناید ز تو / زآنکه در غیبست سرِّ این دو رو
تاجرِ ترسنده طبعِ شیشه جان / در طلب نه سودْ دارد نه زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار / نورْ او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها / کارِ دین اَولی، کزین یابی رها
نیست دستوری بدینجا قَرعِ باب / جز امید، اَللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب

بیان آنکه ایمانِ مقلِّد خوف است و رجا

داعیِ هر پیشه اومیدست و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکّان رود / بر امید و بوکِ روزی می‌دود
بوکْ روزی نبودت، چون می‌روی / خوفِ حرمان هست، تو چونی قوی؟
خوف حرمانِ ازل در کسبِ لوت / چون نکردت سُست اندرجُست و جوت؟
گویی گرچه خوفِ حرمان هست پیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کارِ دین ای بدگمان / دامنت می‌گیرد این خوفِ زیان؟
یا ندیدی کاهلِ این بازارِ ما / در چه سودند انبیا و اولیا؟
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود / اندرین بازار چون بستند سود؟
آتش آن را رام چون خلخال شد / بحر آن را رام شد، حمّال شد
آهن آن را رام شد، چون موم شد / باد آن را بنده و محکوم شد

بیان آنکه رسول ـ علیه‌السّلام ـ فرمود: «اِنَّ لِلّهِ تَعالیٰ اَوْلیاءَ اَخْفِیاءَ»

قومِ دیگر سخت پنهان می‌روند / شُهرهٔ خلقانِ ظاهر کی شوند؟
این همه دارند و چشمِ هیچ‌کس / برنیفتد بر کیاشان یک نَفَس
هم کرامْشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمی‌دانی کرمهای خدا / کو ترا می‌خوانَد آن سو که بیا؟
شش جهت عالم همه اِکرامِ اوست / هر طرف که بنگری اِعلامِ اوست
چون کریمی گویدت آتش درآ / اندرآ زود و مگو سوزد مرا

حکایت مندیل در تنورِ پرآتش انداختن
اَنَس ـ رضی‌الله عنه ـ و ناسوختن

از اَنَس فرزندِ مالک آمده‌ست — که به‌مهمانیِّ او شخصی شُده‌ست
او حکایت کرد کز بعدِ طعام — دید انس دستار خوان را زردْفام
چِرْکِن و آلوده، گفت ای خادمه — اندر افکن در تنورش یک دمه
در تنور پُر ز آتش درفکند — آن زمان دستار خوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند — انتظارِ دودِ کَنْدوری بُدند
بعدِ یکساعت برآورد از تنور — پاک و اسپید و از آن اَوْساخْ دور
قوم گفتند ای صحابیِّ عزیز — چون نسوزید و منقّی گشت نیز؟
گفت زانکه مصطفی دست و دهان — بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دلِ ترسنده از نار و عذاب — با چنان دست و لبی کُن اِقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد — جانِ عاشق را چه‌ها خواهد گشاد؟
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد — خاکِ مردان باش ای جان در نَبَرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه — تو نگویی حالِ خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفتِ وی — گیرم او بُردست در اسرار پی؟
این چنین دستار خوانِ قیمتی — چون فکندی اندر آتش ای سِتی؟
گفت دارم بر کریمان اعتماد — نیستم زاکرام ایشان ناامید
مَیْزَری چه بُود اگر او گویدم — در رواندر عینِ آتش بی‌نَدَم
اندر افتم از کمالِ اعتماد — از عباداللّه دارم بس امید
سَر دراندازم، نه این دستار خوان — زاعتمادِ هر کریم رازْدان
ای برادر خود برین اکسیر زن — کم نباید صِدقِ مرد از صدقِ زن
آن دلِ مردی که از زن کم بود — آن دلی باشد که کم زِ اشکم بود

قصهٔ فریادرسیدن رسول ـ علیه‌السّلام ـ کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان برون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عَرَب — خشک شد از قحطِ بارانْشان قِرَب
درمیانِ آن بیابان مانده — کاروانی مرگِ خود برخوانده

ناگهانی آن مُغیثِ هر دو کَوْن   مصطفی، پیدا شد از رَه بهرِ عون

دید آنجا کاروانی بس بزرگ   بر تَفِ ریگ و رهِ صَعب و سترگ

اشترانشان را زبان آویخته   خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمش آمد گفت هین زوتر روید   چند یاری سوی آن کُثبان دوید

گر سیاهی بر شتر مَشک آورد   سوی میرِ خود به‌زودی می‌برد

آن شتربانِ سیه را با شتر   سوی من آرید با فرمانِ مُر

سوی کُثبان آمدند آن طالبان   بعدِ یکساعت بدیدند آنچنان

بنده‌یی می‌شد سیه با اشتری   راویه پُرآب چون هدیه بَری

پس بدو گفتند می‌خوانَد ترا   این طرف فَخرُالبشر، خَیرُ الوَرىٰ

گفت من نشناسم او را، کیست او؟   گفت او آن ماه رویِ قند خو

نوعها تعریف کردندش که هست   گفت مانا او مگر آن شاعرست؟

که گروهی را زبون کرد او به‌سِحْر   من نیایم جانب او نیم شِبْر

کَش کَشانش آوریدند آن طرف   او فغان برداشت در تشنیع و تَف

چون کشیدندش به‌پیشِ آن عزیز   گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله را زان مَشکْ او سیراب کرد   اشتران و هرکسی زان آب خَورد

راویه پر کرد و مَشک از مَشکِ او   ابرِ گردون خیره ماند از رشکِ او

این کسی دیدَست کز یک راویه   سرد گردد سوزِ چندان هاویه؟

این کسی دیدست کز یک مَشکِ آب   گشت چندین مَشک پُر بی‌اضطراب؟

مَشکْ خود روپوش بود و موجِ فَضْل   می‌رسید از امرِ او از بحرِ اصل

آب از جوشِش همی گردد هوا   و آن هوا گردد ز سردی آبها

بلکه بی‌علّت وَ بیرون زین حِکَم   آب رویانید تکوین از عدم

تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای   در سبب از جهل بر چَفسیده‌ای

با سببها از مُسبِّب غافلی   سوی این روپوشها زان مایلی

چون سببها رفت بر سر می‌زنی   رَبَّنا و رَبَّناها می‌کُنی

ربّ می‌گوید برو سوی سبب   چون ز صنعم یاد کردی ای عجب؟

گفت زین پس من ترا بینم همه   ننگرم سوی سبب و آن دمدمه

گویدش رُدّوا لَعادُوا کارِ تُست   ای تو اندر توبه و میثاقْ سست

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم   رحمتم پرّست، بر رحمت تَنَم

ننگرم عهدِ بدت بدْهم عطا   از کَرَم این دم چو می‌خوانی مرا

قافله حیران شد اندر کارِ او   یا محمّد چیست این، ای بَحرْ خو؟

کرده‌ای روپوشِ مَشکِ خُرد را   غرقه کردی هم عرب هم کُرد را

مَشک آن غلام از غیب پرآب کردن به‌معجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن‌الله تعالی

ای غلام اکنون تو پُر بین مَشکِ خَود　　تا نگویی در شکایت نیک و بَد
آن سیه حیران شد از بُرهان او　　می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمه‌یی دید از هوا ریزان شده　　مَشک او روپوشِ فیضِ آن شده
زان نظر روپوشها هم بردرید　　تا مُعیّن چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پُرآب کرد آن دَم غلام　　شد فراموشش ز خواجه و ز مقام
دست و پایش ماند از رفتن به‌راه　　زلزله افکند در جانش اله
باز بهرِ مصلحت بازش کشید　　که به‌خویش آ، باز رَو ای مُستفید
وقتِ حیرت نیست، حیرت پیشِ تست　　این زمان در ره درآ، چالاک وچُست
دستهای مصطفی بر رو نهاد　　بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دستِ مبارک بر رُخش　　آن زمان مالید و کرد او فَرُّخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حَبَش　　همچو بَدر و روزِ روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دَلال　　گفتش اکنون رَوبه دِه واگوی حال
او همی شد بی‌سر و بی‌پای مست　　پای می‌نشْناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مَشکِ پُر روان　　سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت وخداترابه‌دست من انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند　　از تحیّر اهلِ آن دِه را بخواند
راویهٔ ما، اشتر ما هست این　　پس کجا شد بندهٔ زنگی جَبین؟
این یکی بَدْریست می‌آید زدُور　　می‌زند بر نورِ روز از رُوش نور
کو غلامِ ما مگر سرگشته شد　　یا بدو گرگی رسید و کُشته شد؟
چون بیامد پیش، گفتش کیستی　　از یَمَن زادی و یا تُرکیستی؟
گو غلامم را چه کردی؟ راست گو　　گر بکُشتی، وانما، حیلت مجو
گفت اگر کُشتم به‌تو چون آمدم　　چون به‌پای خود درین خون آمدم؟
کو غلام من؟ بگفت اینک منم　　کرد دستِ فضلِ یزدان روشنم

هَیْ چه می‌گویی، غلام من کجاست؟ هین نخواهی رَست از من جز به‌راست
گـفت اسـرارِ تـرا بـا آن غـلام جـمله واگـویم یکـایک مـن تمام
زان زمـانی کـه خـریدی تـو مـرا تـا بـه‌اکـنون بـازگویم مـاجرا
تـا بـدانـی کـه همـانم در وجـود گرچه از شَبدیزِ مـن صـبحی گشـود
رنگْ دیگر شد ولیکـن جـانِ پـاک فارغ از رنگـست و از ارکان و خاک
تـن شـنـاسان زود مـا راگـم کـنند آبْ‌نوشان تَرکِ مَشک و خُـم کـنند
جـان‌شناسان از عددهـا فـارغ‌انـد غـرقهٔ دریـای بـی‌چونند و چـند
جان شو و از راهِ جانْ جان را شناس یـارِ بـینش شـو نـه فـرزندِ قیاس
چون مَلَک با عقل یک سَـرِرشته‌انـد بهرِ حکمت را دو صورت گشته‌انـد
آن مَلَک چون مرغْ بال و پَر گـرفت وین خرد بگذاشت پَـرّ و فـر گـرفت
لاجـرم هـر دو مُـناصر آمـدند هر دو خوش‌رُو پُشتِ همدیگر شدند
هم مَلَک هم عـقل حق را واجـدی هـر دو آدم را مُـعین و سـاجدی
نفس و شیطان بوده ز اوّل واحـدی بـوده آدم را عـدو و حـاسدی
آنکـه آدم را بَـدَن دیـد، او رمید و آن که نورِ مؤتَمَن دیـد، او خـمید
آن دو، دیده روشـنـانْ بـودند ازیـن ویـن دو را دیـده نـدیده غـیرِطین
این بیان اکنون چو خَر بر یخ بمـاند چون نشاید بر جهود انجیل خـوانـد
کـی تـوان بـا شیعه گفتن از عُـمَر کی توان بـربَط زدن در پیشِ کَـر؟
لیک گر در دهِ به‌گوشه یک کَشَت هـای و هـویی کـه بـرآوردم بَتَشت
مسـتحقِّ شـرح را سـنگ و کـلوخ نـاطقی گـردد مُشـرِّح بـا رُسـوخ

بیان آن که حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و اَرَضین و اَعیان و اَعراض همه به‌استدعای حاجت آفرید، خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که: «اَمَّنْ یُجیبُ الْمُضطَرَّ اِذا دَعاهُ»، اضطرار گواه استحقاق است

آن نیـاز مـریمی بـودست و درد که چنان طـفلی سخن آغـاز کـرد
جـزوِ او بـی‌او بـرای او بگـفت جُزو جُزوت گفتْ دارد در نهفت
دست و پا شاهد شـوندت ای رَهی مُـنکِری را چـند دسـت و پـا نـهی؟
ور نبـاشی مسـتحقِّ شـرح و گـفت نـاطقهٔ نـاطق تـرا دیـد و بـخفت
هر چه رویـید از پـی محتاج رُست تـا بیابد طـالبی چیزی کـه جُست
حـق تعـالی گـر سمـاوات آفـرید از بـرای دفـع حـاجات آفـرید
هـر کجـا دَردی دوا آنجـا رود هـر کجـا فـقری نـوا آنجـا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا کَشتیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور به‌دست / تا بجوشَد آب از بالا و پَست
تا نزاید طفلکِ نازکْ گلو / کی روان گردد زپستانْ شیرِ او؟
رَو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگِ زنبورِ هَوا / بِانگِ آبِ جو بنوشی ای کیا
حاجتِ تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او می‌کَشیش
گوش گیری آب را تو می‌کَشی / سوی زرع خشک تا یابد خَوشی
زرع جان را کِش جواهر مُضمَرَست / ابرِ رحمت پُر ز آبِ کوثرست
تا سَقاهُمْ رَبُّهُمْ آید خطاب / تشنه باش، اللهُ اَعْلَمْ بِالصّواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیرخواره به‌نزدیک مصطفی - علیه‌السّلام - و ناطق شدن عیسی‌وار به‌معجزات رسول - صلی‌الله علیه وسلّم

هم از آن دِه یک زنی از کافران / سوی پیغامبر دوان شد زامتحان
پیشِ پیغامبر درآمد با خِمار / کودکی دوماهه زن را برکنار
گفت کودک سَلَّمَ‌اللهُ عَلَیْک / یا رَسولَ‌الله قَدْ جِئْنا اِلَیْک
مادرش از خشم گفتش، هَیْ خموش / کیت افکند این شهادت را به گوش؟
این کِیَت آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جَریر؟
گفت حقّ آموخت، آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رَسیل
گفت کو؟ گفتا که بالای سَرَت / می نبینی، کن به‌بالا منظرت
ایستاده بر سرِ تو جبرئیل / مر مرا گشته به‌صد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو؟ گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بَدْری کاملی
می بیاموزد مرا وصفِ رسول / زان عُلُوّم می‌رهاند زین سُفول
پس رسولش گفت ای طفلِ رضیع / چیست نامت؟ بازگو و شو مطیع
گفت نامم پیشِ حق عبدالعزیز / عبدِ عُزّیٰ پیشِ این یک مشت حیز
من ز عُزّی پاک و بیزار و بَری / حقِّ آن که دادت این پیغامبری
کودکِ دو ماهه همچون ماهِ بدر / درسِ بالغ گفته، چون اصحابِ صدر
پس حَنوط آن دَم ز جنّت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می‌گفتند کز خوفِ سُقوط / جان سپردن بِهْ برین بوی حَنوط
آن کسی را کِش مُعَرِّف حق بود / جامد و نامیش صد صدّق زنند
آن کسی را کِش خداحافظ بود / مرغ و ماهی مر وَرا حارس شود

ربودن عُقاب موزهٔ مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن

اندرین بودند کاوازِ صَلا / مصطفی بشنید از سویِ عُلا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شُست او زان آبِ سرد
هر دو پا شُست و به‌موزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه رُبای
دستْ سویِ موزه بُرد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عُقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مارِ سیاه / زان عنایت شد عُقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رَو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخْ پایی می‌نهد / بی‌ضرورت کِش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفتْ ما / این جفا دیدیم و بود این خود وفا
موزه بربودی و من دَرهم شدم / تو غمم بُردی و من در غم شدم
گر چه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه به‌خود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تورُست / دیدنم آن غیب را هم عکسِ تست
مار در موزه ببینم بر هوا / نیست از من، عکسِ تست ای مصطفی
عکسِ نورانی همه روشن بود / عکسِ ظُلمانی همه گلخن بود
عکسِ عبدالله همه نوری بود / عکسِ بیگانه همه کوری بود
عکسِ هرکس را بدان ای جان ببین / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن که «اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسراً»

عبرتست آن قصّه ای جان مر ترا / تا که راضی باشی در حُکمِ خدا
تا که زیرک باشی و نیکو گمان / چون ببینی واقعهٔ بَد ناگهان
دیگران گردند زرد ازبیم آن / تو چو گُل خندان گهِ سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش می‌کَنی / خنده نگذارد، نگردد مُنثَنی
گوید از خاری چرا افتم به‌غم؟ / خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
مَاالتَّصَوُّفْ قَالَ وُجْدانُ الْفَرَحْ / فِی‌الْفُؤادِ عِنْدَاِتْیانِ التَّرَحْ

آن عِقابش را عُقابی دان که او　　در رُبود آن موزه را زان نیکْ‌خو
تا رهاند پاش را از زخمِ مار　　ای خنک عقلی که باشد بی‌غُبار
گفت لا تَأسَوا عَلیٰ ما فاتَکُمْ　　اِنْ اَتَی‌السِّرحانُ وَاَرْدیٰ شاتَکُمْ
3256/۳۲۶۶ کان بلا دفعِ بلاهای بزرگ　　و آن زیانْ منعِ زیانهای سُتُرگ

استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور

گفت موسی را یکی مردِ جوان　　که بیاموزم زبانِ جانْوران
تا بود کز بانگِ حیوانات و دد　　عبرتی حاصل کنم در دینِ خَود
چون زبانهای بنی‌آدم همه　　در پی آبست و نان و دمدمه
بوکْ حیوانات را دردی دگر　　باشد از تدبیر هنگامِ گذر
3270/۳۲۷۱ گفت موسی، رَو گذر کن زین هوس　　کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب　　نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مردْ زان منعش که کرد　　گرم‌تر گردد همی از منعْ مَرد
گفت ای موسی چو نورِ تو بتافت　　هر چه چیزی بود، چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مُراد　　لایقِ لطفت نباشد ای جَواد
3275/۳۲۷۶ این زمان قایم مقامِ حق توی　　یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مردِ سَلیم　　سُخره کردستش مگر دیوِ رجیم؟
گر بیاموزم، زیان کارش بود　　ور نیاموزم، دلش بَد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما　　رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد　　دست خاید، جامه‌ها را بردرد
3280/۳۲۸۱ نیست قُدرت هر کسی را سازْوار　　عجزْ بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رُو فخر آمد جاودان　　که به‌تقوی ماند دستِ نارَسان
زان غِنا و زان غَنی مردود شد　　که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان　　از بلای نفسِ پُر حرص و غمان
آن غم آمد زآرزوهای فضول　　که بدان خو کرده است آن صیدِ غول
3285/۳۲۸۶ آرزوی گِل بود گِل‌خواره را　　گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی به‌موسی که بیاموزش چیزی که استدعا کند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بِدِه بایستِ او　　برگشا دراختیارْ آن دستِ او

اختیار آمد عبادت را نمک　　ورنه می‌گردد به‌ناخواه این فلک
گردشِ او را نه اَجْر و نه عِقاب　　که اختیار آمد هنر وقتِ حساب
جمله عالم خود مُسَبّح آمدند　　نیست آن تسبیحِ جَبری مُزدْمَند
تیغْ در دستش بِنِهْ از عجزش بِکَن　　تا که غازی گردد او یا راهْزن
زآنکه کَرَّمْنا شد آدم زاختیار　　نیمْ زُنبورِ عسل شد نیمْ مار
مؤمنان کانِ عسل زنبور وار　　کافران خود کانِ زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات　　تا چو نحلی گشت ریقِ اوحیات
باز کافر خورد شربت از صدید　　هم ز قُوتش زهر شد در وی پدید
اهلِ الهامِ خدا عَیْنُ‌الحیات　　اهلِ تسویلِ هوا سَمُّ‌الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی　　ز اختیارست و حفاظِ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند　　متّقی و زاهد و حقْ خوانْ شوند
چونکه قدرت رفت، کاسد شد عمل　　هین که تا سرمایه نَسْتانَد اجل
قُدرتت سرمایهٔ سودست هین　　وقت قدرت را نگه‌دار و ببین
آدمی بر خِنگِ کَرَّمْنا سوار　　در کفِ دَرْکشِ عنانِ اختیار
باز موسی داد پند او را به‌مِهْر　　که مرادت زرد خواهد کرد چهر
تَرکِ این سودا بگو و زحق بترس　　دیو دادستت برای مَکْرْ درس

قانع شدن آن طالب به‌تعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی ـ علیه‌السّلام

گفت باری نطقِ سگ کو بر دَرست　　نطقِ مرغ خانگی کاهْلِ پَرَست
گفت موسی هین تو دانی، رَو رسید　　نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان　　ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد　　پارهٔ نانِ بَیات آثارِ زاد
در ربود آن را خروسی چون گِرو　　گفت سگ کردی تو بر ما ظلمْ رَو
دانهٔ گندم توانی خورد و من　　عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقیِ حُبوب　　می‌توانی خورد و من نه ای طَروب
این لبِ نانی که قسمِ ماست نان　　می‌ربایی این قَدَر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن، غم مخَور　　که خدا بدهد عوض زینت دگر

اسپ این خواجه سَقَط خواهد شدن		روزِ فردا سیر خور، کم کن حَزَن
مرسگان را عید باشد مرگِ اسپ		روزی وافر بود بی‌جَهد و کَسب
اسپ را بفروخت چون بشنید مرد		پیشِ سگ شد آن خروسش روی زرد
روزِ دیگر همچنان نان را ربود		آن خروس و سگ برو لب برگشود
کای خروسِ عشوه‌دِه چند این دروغ؟		ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسپ‌کِش گفتی سَقَط گردد کجاست؟		کورِ اخترگوی و محرومی زِراست
گفت او را آن خروسِ با خبر		که سَقَط شد اسپِ او جای دگر
اسپ را بفروخت و جَست او از زیان		آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سَقَط		مرسگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص		یافت از غم وز زیان آن دَم مَحیص
روزِ ثالث گفت سگ با آن خروس		ای امیرِ کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب		گفت فردایش غلام آید مُصاب
چون غلامِ او بمیرد، نانها		بر سگ و خواهنده ریزند اَقرِبا
این شنید و آن غلامش را فروخت		رَست از خُسران و رخ را بر فروخت
شکرها می‌کرد و شادیها که من		رَستم از سه واقعه اندر زَمَن
تا زبانِ مرغ و سگ آموختم		دیدهٔ سُوءُ القَضا را دوختم
روزِ دیگر آن سگِ محروم گفت		کای خروسِ ژاژخا کو طاق و جفت؟

خجل گشتن خروس پیش سگ به‌سبب دروغ شدن در آن سه وعده

چند چند آخر دروغ و مَکرِ تو		خود نپَرد جز دروغ از وَکرِ تو
گفت حاشا از من و از جنسِ من		که بگردیم از دروغی مُمتحَن
ما خروسان چون مؤذِّن راست گوی		هم رقیبِ آفتاب و وقت جوی
پاسبانِ آفتابیم از درون		گر کُنی بالای ما طشتی نگون
پاسبانِ آفتابند اولیا		در بشر واقف ز اَسرارِ خدا
اصلِ ما را حق پی بانگ نماز		داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بەناهنگام سهوی‌مان رود		در اَذان آن مَقتَلِ ما می‌شود
گفتِ ناهنگام حَیَّ عَلْ فَلاح		خونِ ما را می‌کند خوار و مُباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط		آن خروسِ جانِ وَحْی آمد فقط
آن غلامش مُرد پیشِ مشتری		شد زیانِ مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را و لیک		خونِ خود را ریخت، اندریاب نیک

یک زیانْ دفعِ زیانها می‌شدی — جسم و مالِ ماست جانها را فِدا
پیشِ شاهان در سیاست گستری — می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا — می‌گریزانی ز داوَر مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین — گاو خواهد کُشت وارث در حَنین
صاحبِ خانه بخواهد مُرد، رفت — روزِ فردا نک رسیدت لوتِ زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام — در میان کوی یابد خاص و عام
گاوِ قربانی و نانهای تُنُک — برسگان و سایلان ریزد سَبُک
مرگِ اسپ و استر و مرگِ غلام — بُد قضا گردانِ این مغرورِ خام
از زیانِ مال و دَردِ آن گریخت — مالْ افزون کرد و خونِ خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست؟ — کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی — چون کند تن را سقیم و هالکی؟
دست کی جنبد به‌ایثار و عمل — تا نبیند داده را جانش بَدَل؟
آنکه بدهد بی‌امیدِ سودها — آن خدایست، آن خدایست، آن خدا
یا ولیِّ حق که خوی حق گرفت — نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنیّ است و جز او جمله فقیر — کی فقیری بی‌عوض گوید که گیر؟
تا نبیند کودکی که سیب هست — او پیازِ گَنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهرِ این غَرَض — بر دکانها شِسته بر بوی عوض
صد متاعِ خوبْ عرضه می‌کنند — و اندرونِ دل، عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مردِ دین — که نگیرد آخِرت آن آستین
بی‌طمع نشنیده‌ام از خاص و عام — من سلامی، ای برادر والسّلام
جز سلامِ حقّ، هین آن را بجو — خانه خانه، جابه‌جا و کوبه‌کو
از دهانِ آدمیِّ خوش مشام — هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلامِ باقیان بر بویِ آن — من همی نوشم به‌دل، خوشتر ز جان
ز آن سلامِ او، سلام حق شدست — کاتش اندر دودمان خود زَدَست
مُرده است از خود، شده زنده به‌رب — زان بود اسرارِ حقّش در دو لب
مردنِ تن در ریاضت زندگیست — رنجِ این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بُد آن مردِ خبیث — می‌شنود او از خروسش آن حدیث

دویدن آن شخص به‌سوی موسی به‌زنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تَفت ‏ ‏ ‏ بر درِ موسی کلیم‌الله رفت
رُو همی مالید در خاک او زبیم ‏ ‏ ‏ که مرا فریادرس زین، ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بِرَه ‏ ‏ ‏ چونکه استا گشته‌ای، برجِه زِ چَهْ
بر مسلمانان زیان‌انداز تو ‏ ‏ ‏ کیسه و همیانها را کن دو تو
من درونِ خشتْ دیدم این قَضا ‏ ‏ ‏ که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقلْ اوّل بیند آخِر را به‌دل ‏ ‏ ‏ اندر آخِر بیند، از دانش مُقِل
باز زاری کرد کای نیکو خصال ‏ ‏ ‏ مر مرا در سر مزن، در رُو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا ‏ ‏ ‏ ناسزایم را تو دِه حُسْنُ‌الجَزا
گفت تیری جَست از شَست ای پسر ‏ ‏ ‏ نیست سنّت کاید آن واپس به‌سَر
لیک درخواهم ز نیکو داوری ‏ ‏ ‏ تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان بُرده باشی، زنده‌ای ‏ ‏ ‏ چونکه با ایمان رَوی، پاینده‌ای
هم در آن دَم حال بر خواجه بگشت ‏ ‏ ‏ تا دلش شورید و آوردند طشت
شورشِ مرگست نه هَیْضهٔ طعام ‏ ‏ ‏ قی چه سودت دارد ای بدبختِ خام؟
چار کس بردند تا سوی وثاق ‏ ‏ ‏ ساق می‌مالید او بر پُشتِ ساق
پندِ موسی نشنوی، شوخی کنی ‏ ‏ ‏ خویشتن بر تیغِ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جانِ تو ‏ ‏ ‏ آنِ تست این، ای برادر آنِ تو

دعا کردن موسی آن شخص را تا به‌ایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجاتْ آن سَحَر ‏ ‏ ‏ کای خدا ایمان ازو مستان، مَبَر
پادشاهی کن، برو بخشا که او ‏ ‏ ‏ سهو کرد و خیره رویی و غُلو
گفتمش این علم نه درخوردِ تست ‏ ‏ ‏ دفع پندارید گفتم را و سُست
دست را بر اژدها آنکس زند ‏ ‏ ‏ که عصا را دستش اژدرها کند
سرِّ غیب آن را سزد آموختن ‏ ‏ ‏ که ز گفتن لب تواند دوختن
در خورِ دریا نشد جز مرغ آب ‏ ‏ ‏ فهم کن، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب
او به‌دریا رفت و مرغ آبی نبود ‏ ‏ ‏ گشت غرقه، دست‌گیرش ای وَدود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را ـ علیه‌السّلام

گفت بخشیدم بدو ایمان، نَعَم　　ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلکه جمله مُردگانِ خاک را　　این زمان زنده کنم بهرِ ترا
گفت موسی این جهانِ مُردنست　　آن جهان انگیز کانجا روشنست
این فناجا، چون جهانِ بودْنیست　　بازگشتِ عاریَت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون　　در نهانْ خانهٔ لَدَیْنا مُحضَرُونْ
تا بدانی که زیانِ جسم ومال　　سودِ جان باشد، رهانَد ازوبال
پس ریاضت را به‌جان شو مشتری　　چون سپردی تن به‌خدمت جان بَری
ور ریاضت آیدت بی‌اختیار　　سر بِنِه، شکرانه دِهْ، ای کامیار
چون حَقَت داد آن ریاضت شُکْر کن　　تو نکردی، او کشیدت ز امرِ کُنْ

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست، بنالید جواب آمد که آن عوض ریاضت تُست و به‌جای جهاد مجاهدان است ترا

آن زنی هر سال زاییدی پسر　　بیش از شش مَه نبودی عُمروَر
یا سه مَهْ یا چار مَهْ گشتی تباه　　ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نُهْ مَهَم بارست و سه ماهم فَرَح　　نعمتم زوتَرْ رَو از قوسِ قُزَح
پیشِ مردانِ خدا کردی نفیر　　زین شکایت آن زن از دردِ نذیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت　　آتشی در جانشان افتاد تَفت
تا شبی بنمود او را جَنّتی　　باقیِ سبزی، خوشی، بی‌ضِنّتی
باغ گفتم نعمت بی‌کیف را　　کاصلِ نعمتهاست و مجمع باغها
ورنه لاعَیْنٌ رَأَتْ، چه جای باغ　　گفت نورِ غیب را یزدان چراغ
مِثْل نَبْود آن، مثالِ آن بُوَد　　تا بَرَد بوی آنکه او حیران بود
حاصل، آن زن دید آن را مست شد　　زان تجلّی آن ضعیف از دستْ شد
دید در قصری نبشته نامِ خویش　　آنِ خود دانستش آن محبوبْ کیش
بعد از آن گفتند کین نعمتْ وَراست　　کو به‌جانبازی به جز صادق نخاست
خدمتِ بسیار می‌بایست کرد　　مر ترا تا برخوری زین چاشتْ خَورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا　　آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا به‌صدسال و فزون　　این چنینم دِه، بریز از من تو خون

اندر آن باغ او چو آمد پیشِ پیش — دید در وی جمله فرزندانِ خویش
گفت از من کم شد از تو گُم نشد — بی‌دو چشمِ غیبْ کس مردُم نشد
تو نکردی فَصد و از بینی دوید — خونِ افزون تا زِ تَب جانت رهید
مغزِ هر میوه بِهَست از پوستش — پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغزِ نغزی دارد آخِر آدمی — یکدمی آن را طلب گر زان دمی

درآمدن حمزه ـ رضی‌الله عنه ـ در جنگ بی‌زِره

اندر آخِر حمزه چون در صف شدی — بی‌زِره، سرمست در غَزْو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیشْ پیش — درفکندی در صفِ شمشیر، خویش
خلق پرسیدند کای عمِّ رسول — ای هِزَبْرِ صفْ‌شکن، شاهِ فُحول
نه تو لاتُلْقُوا بِاَیْدیکُمْ اِلیٰ — تَهْلُکَه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تَهْلُکه — می‌دراندازی چنین در مَعْرَکه؟
چون جوان بودی و زَفت و سختْ زِه — تو نمی‌رفتی سوی صفْ بی‌زِره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی — پرده‌های لاأُبالی می‌زنی؟
لاأُبالی‌وار با تیغ و سنان — می‌نمایی دار و گیر و امتحان
تیغْ حُرمت می‌ندارد پیر را — کی بود تمییزْ تیغ و تیر را؟
زین نسق غمخوارگان بی‌خبر — پند می‌دادند او را از غِیَر

جوابِ حمزه مر خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان — مرگ می‌دیدم وداعِ ای جهان
سوی مُردن کس به‌رغبت کی رود — پیش اژدرها برهنه کی شود؟
لیک از نورِ محمّد من کنون — نیستم این شهرِ فانی را زبون
از برونِ حسّ لشکرگاهِ شاه — پُرهمی بینم زَ نور حق سپاه
خیمه در خیمه، طناب اندر طناب — شُکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مُردن پیشِ چشمش تَهلُکه‌ست — امرِ لاتُلْقُوا بگیرد او به‌دست
و آنکه مُردن پیش او شد فتحِ باب — سارِعُوا آید مرو را در خطاب
اَلحَذَر ای مرگ‌بینان بارِعُوا — اَلعَجَل ای حشْربینان سارِعُوا
اَلصَّلا ای لطف بینان اِفْرَحُوا — اَلبَلا ای قهرْ بینان اِتْرَحُوا

هر که یوسف دید جان کردش فِدی — هر که گُرگش دید برگشت از هُدی
مرگِ هر یک ای پسر همرنگِ اوست — پیشِ دشمن‌دشمن و، بردوست دوست
پیشِ تُرک آینه را خوش‌رنگیست — پیشِ زنگی آینه هم‌زنگیست
آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار — آن ز خود ترسانی ای جان هوش‌دار
روی زشتِ تست، نه رخسارِ مرگ — جان تو همچون درخت و مرگْ برگ
از تو رُستست، ار نکویست ار بَدست — ناخوش و خوش، هر ضمیرت از خَودست
گر به‌خاری خسته‌ای، خود کِشته‌ای — ور حریر و قَزدری، خود رِشته‌ای
دانکه نبود فعلْ هم‌رنگ جزا — هیچ خدمت نیست همرنگِ عطا
مزدِ مزدوران نمی‌مانَد به کار — کان عرض، وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق — وین همه سیمست و زرّست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی — کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام — بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکلِ دگر — دانه کِشتی، دانه کی ماند به‌بَر؟
او زِنا کرد و جزا صد چوب بود — گوید او من کی زدم کس را به‌عود؟
نه جزای آن زنا بود این بلا — چوب کی ماند زنا را در خلا؟
مار کی ماند عصا را ای کلیم — درد کی ماند دوا را ای حکیم؟
تو به‌جای آن عصا آبِ منی — چون بیفکندی، شد آن شخصِ سَنی
یار شد، یا مار شد آن آبِ تو — زان عصا چونست این اعجابِ تو؟
هیچ مانَد آبْ آن فرزند را — هیچ ماند نیشکر مرقند را؟
چون سجودی یا رکوعی مَردْ کِشت — شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرّید از دهانش حمدِ حق — مرغِ جنّت ساختش رَبُّ الفَلَق
حمد و تسبیحت نمانَد مرغ را — گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رُست ایثار و زکوة — گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آبِ صبرتْ جوی آبِ خُلد شد — جوی شیرِ خُلد، مِهرِ تست وُدّ
ذوقِ طاعت گشت جویِ انگبین — مستی و شوق تو جوی خمرین
این سببها آن اثرها را نماند — کس نداند چونْش جای آن نشاند
این سببها چون به‌فرمان تو بود — چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی — آن صفت چون بُد چنانش می‌کنی
چون منیِّ تو که در فرمانِ تست — نسلِ آن در امر تو آیند چُست
می‌دَوَد بر امرِ تو فرزندِ نو — که منم جزوت که کردی‌اش گرو
آن صفت در امرِ تو بود، این جهان — هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند — کان درختان از صفاتت با بَرند

چون به‌امرِ تُست این جا این صفات　　پس در امر تُست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخمْ بر مظلوم رُست　　آن درختی گشت ازو زَقّوم رُست
چون زخشمْ آتش تو در دلها زدی　　مایهٔ نارِ جهنّم آمدی
آتشت اینجا چو آدمْ‌سوز بود　　آنچه از وی زاد مَردْافروز بود
آتش تو قصدِ مردم می‌کُند　　نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت　　مار و کژدم گشت و می‌گیرد دُمت
اولیا را داشتی در انتظار　　انتظارِ رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو　　انتظارِ حشرت آمد، وای تو
منتظر مانی در آن روزِ دراز　　در حساب و آفتابِ جانْ‌گداز
کاسمان را منتظر می‌داشتی　　تخم فردا رَهْ رَوَم می‌کاشتی
خشمِ تو تخمِ سعیرِ دوزخست　　هین بکُش این دوزخت راکین فَخَست
کُشتنِ این نار نَبود جز به‌نور　　نُورُكَ اَطْفا نارَنا، نَحْنُ الشَّكُور
گر تو بی‌نوری کنی حِلْمی به‌دست　　آتشت زنده‌ست و در خاکسترست
آن تکلّف باشد و روپوش هین　　نار را نَکْشد به‌غیرِ نورِ دین
تا نبینی نورِ دین، اَیمن مباش　　کاتشِ پنهان شود یک روز فاش
نورْ آبی دان و هم بر آب چَفْس　　چونکه داری آب، از آتش مترس
آبْ آتش را کُشد کآتش به‌خو　　می‌بسوزد نسل و فرزندانِ او
سوی آن مرغابیان رَو روزِ چند　　تا ترا در آبِ حیوانی کَشَند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند　　لیک ضِدّانند، آب و روغنند
هر یکی مراصل خود را بنده‌اند　　احتیاطی کن، به‌هم مانده‌اند
همچنانکه وسوسه و وحیِ اَلَست　　هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلاّلانِ بازارِ ضمیر　　رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صَرّافِ دلی، فکرتْ شناس　　فرق کن سِرِّ دو فکرِ چون نَخاس
ور ندانی این دو فکرت از گُمان　　لاخِلابه گوی و مَشتاب و مران

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شِرا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت　　که منم در بیعها باغَبنْ جُفت
مکرِ هرکس کو فُروشد یا خَرَد　　همچو سِحْرست و ز راهم می‌بَرَد
گفت در بیعی که ترسی از غِرار　　شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنّی هست از رحمان یقین　　هست تعجیلت ز شیطانِ لعین

پیشِ سگ چون لقمهٔ نان افکنی	بو کند، آنگه خورد ای مُعْتَنی
او بهبینی بو کند ما با خِرَد	هم ببوییمش بهعقلِ مُنْتَقَد
با تأنّی گشت موجود از خدا	تا بهشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کُنْ فَیَکُون	صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن هُمام	تا چهل سالش کند مَردِ تمام
گرچه قادر بود کاندر یکنفس	از عدم پَرّان کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کو از یک دعا	بیتوقّف برجهاند مُرده را
خالق عیسی بتواند که او	بیتوقّف مردم آرد تو بهتو؟
این تأنّی از پیِ تعلیم تست	که طلب آهسته باید بیسُکُست
جویَکی کوچک که دایم میرود	نه نجس گردد، نه گَنده میشود
زین تأنّی زاید اقبال و سرور	این تأنّی بیضه، دولتْ چون طیور
مرغ کی ماند بهبیضه ای عَنید؟	گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضهها	مرغها زایند اندر انتها
بیضهٔ مارْ ار چه مانَد در شَبَه	بیضهٔ گنجشگ را، دورست ره
دانهٔ آبی بهدانهٔ سیب نیز	گرچه مانَد، فرقها دان ای عزیز
برگها هم رنگ باشد درنظر	میوهها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها مانندهاند	لیک هر جانی بهرَیعی زندهاند
خَلق در بازار یکسان میروند	آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگْ یکسان میرویم	نیم در خُسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال ـ رضیالله عنه ـ با شادی

چون بِلال از ضعف شد همچون هلال	رنگِ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش، بگفتا واحَرَب	پس بلالش گفت نه نه واطَرَب
تاکنون اندرحَرَب بود ززیست	توچهدانی مرگ چون عیشست وچیست؟
این همی گفت و رُخَش در عینِ گفت	نرگس و گلبرگ و لاله میشکفت
تابِ رُو و چشمِ پُر انوارِ او	می گواهی داد بر گفتارِ او
هر سیه دلْ میسیه دیدی وَرا	مردمِ دیده سیاه آمد چرا؟
مردم نادیده، باشد روسیاه	مردمِ دیده، بود مرآتِ ماه
خود که بیند مردمِ دیدهٔ ترا	در جهان جز مردم دیده فزا؟
چون بهغیرِ مردمِ دیدهش ندید	پس بهغیر او که در رنگش رسید؟

پس جُز او جمله مقلِّد آمدند
در صفات مردم دیده بلند

گفت جُفتش، اَلفراق ای خوش خصال
گفت نه نه اَلوصال‌ست، اَلوصال

گفت جُفت امشب غریبی می‌روی
از تبار و خویش غایب می‌شوی

گفت نه نه بلکه امشب جانِ من
می‌رسد خود از غریبی در وطن

گفت رویت را کجا بینیم ما؟
گفت اندر حلقهٔ خاص خدا

حلقهٔ خاصش به‌تو پیوسته است
گر نظر بالا کنی، نه سوی پَست

اندر آن حلقه ز رَبُّ‌العالمین
نور می‌تابد چو در حلقه نگین

گفت ویران گشت این خانه دریغ
گفت اندر مَهْ نگر، منگر به‌میغ

کردْ ویران تا کُنَد معمورتر
قومم اَنْبُه بود و خانه مختصر

حکمتِ ویران شدنِ تن به‌مرگ

من چو آدم بودم اوّل حبسِ کَرْبْ
پُرشد اکنون نسلِ جانم شرق و غرب

من گدا بودم درین خانهٔ چو چاه
شاه گشتم، قصر باید بهر شاه

قصرها خود مرشهان را مَأنَسَست
مُرده را خانه و مکان گوری بَسَست

انبیا را تنگ آمد این جهان
چون شهان رفتند اندر لامکان

مُردگان را این جهان بنمود فَر
ظاهرش زَفت و به‌معنی تنگْ بَر

گر نبودی تنگ، این افغان ز چیست؟
چون دوتا شد هرکه در وی بیش زیست

در زمانِ خوابْ چون آزاد شد
زان مکان بنگر که جان چون شاد شد

ظالم از ظلمِ طبیعت باز رَست
مردِ زندانی ز فکرِ حبس جَست

این زمین و آسمانِ بس فراخ
سخت تنگ آمد به‌هنگامِ مُناخ

چشمْ بند آمد فراخ و سختْ تنگ
خندهٔ او گریه، فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که به‌ظاهر فراخ است و به‌معنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است ازین تنگی

همچو گرمابه که تَفسیده بود
تنگ آیی جانْت پَخسیده شود

گرچه گرمابه عریضست و طویل
زان تَبِش تنگ آیدت جان و کَلیل

تا برون نایی بنگشاید دلت
پس چو سود آمد فراخی منزلت؟

یا که کفشِ تنگ پوشی ای غَوی در بیابانِ فراخی می‌روی
آن فراخیِّ بیابان تنگ گشت بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت کو در آن صحرا چو لالهٔ تر شکُفت
او نداند که تو همچون ظالمان از برون در گلشنی، جان در فغان
خوابِ تو آن کفشِ بیرون کردنست که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خوابْ مُلکست ای فلان همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خوابْ نه در عدم درمی‌روند و بابْ نه
خانهٔ تنگ و درونْ جان چَنگْ لوک کرد ویران تا کند قصرِ ملوک
چَنگْ لوکم چون جَنین اندر رَحِم نُه مَهه گشتم، شد این نُقلانْ مُهِم
گر نباشد دردِ زه بر مادرم من درین زندان میان آذرم
مادرِ طبعم ز دردِ مرگِ خویش می‌کند ره تا رهد بَرّه ز میش
تا چَرَد آن برّه در صحرای سبز هین رَحِمْ بگشا که گشت این برّه گبز
دردِ زه گر رنجِ آبستان بود بر جَنینْ اشکستنِ زندان بود
حامله گریان ز زه کَائِنَ المَناص وآن جَنین خندان‌که پیش آمد خلاص
هرچه زیرِ چرخْ هستند اُمَّهات از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از دردِ غیری غافلند جز کسانی که نَبیه و کاملند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان بَلْمَه از خانهٔ خودش کی داند آن؟
آنچه صاحب دل بداند حالِ تو تو ز حالِ خود ندانی ای عمو

بیان آنکه هرچه غفلت و غم وکاهلی و تاریکی است همه از تن است که ارضی است و سُفلی

غفلت از تن بود، چون تن روح شد بیند او اسرار را بی‌هیچ بُد
چون زمین برخاست از جَوِّ فلک نه شب و نه سایه باشد، نه دَلَکْ
هر کجا سایه‌ست و شب یا سایه گه از زمین باشد نه از افلاک و مَه[1]
دودْ پیوسته هم از هیزم بود نه ز آتشهای مُسْتَنْجِم بود
وهم افتد در خطا و دَر غلط عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کَسَل خود از تنست جان ز خِفَّت جمله در پرّیدنست
رویِ سرخ از غلبهٔ خونها بود رویِ زرد از جنبشِ صفرا بود

۱. «سایه گه» در نسخه، به صورت «سابکه» نوشته شده است.

رو سپید از قوّتِ بلغم بود / باشد از سودا که رُو ادهم بود
در حقیقت خالقِ آثار اوست / لیک جز علّت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علّت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد / پای خود بر فَرقِ علّتها نهاد
علّتِ اُولی نباشد دینِ او / علّتِ جُزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر اُفُق / با عروسِ صدق و صورت چون تُتُق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی‌مکان باشد چو ارواح و نُهیٰ
بل عقولِ ماست سایه‌های او / می‌فتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هرگه که باشد نَصّ‌شناس / اندر آن صورتْ نیندیشد قیاس
چون نیابد نَصّ اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیهِ نصّ با قیاس

نصِّ وحیِ روحِ قدسی دان یقین / و آن قیاسِ عقلِ جزوی تحتِ این
عقلْ از جان گشت با ادراک و فَر / روحْ او را کی شود زیرِنظر؟
لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثرِ آن عقلْ تدبیری کند
نوح‌وار ار صَدّقی زد در تو روح / کو یَم و کشتی و کو طوفان نوح؟
عقل اثر را روح پندارد ولیک / نورِ خور از قرصِ خور دورست نیک
زان به‌قُرصی سالکی خرسند شد / تا ز نورش سوی قرص افکند شد
زآنکه این نوری که اندر سافل است / نیست دایم روز و شبْ او آفل است
و آنکه اندر قُرص دارد باش و جا / غرقهٔ آن نور باشد دایما
نه سحابش ره زند خود نه غروب / وارهید او از فراقِ سینه کوب
این چنین کس اصلش از افلاک بود / یا مُبدَّل گشت، گر از خاک بود
زآنکه خاکی را نباشد تابِ آن / که زند بر ویْ شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دایم تابِ خُور / آنچنان سوزد که ناید زو ثَمَر
دایم اندر آب، کارِ ماهی است / مار را با او کجا همراهی است؟
لیک در کُه مارهای پرفن‌اند / اندرین یَمْ ماهیها می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند
و اندرین یَم ماهیانِ پرفن‌اند / مار را از سِحْر ماهی می‌کنند
ماهیانِ قعرِ دریای جلال / بحرشان آموخته سِحْرِ حلال
پس مُحال از تابِ ایشان حال شد / نحسْ آنجا رفت و نیکو فال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد، وین ناتمام

آداب المستمعین والمُریدین عند فیض الحکمة مِن لسانِ الشیخ

بر ملولان این مکرّر کردنست
نزدِ من عُمرِ مکرّر بُردنست

شمع از برقِ مکرّر بَر شود
خاک از تابِ مکرّر زر شود

گر هزاران طالبند و یک مَلول
از رسالت باز می‌ماند رسول

این رسولانِ ضمیرِ رازْ گو
مستمع خواهند اسرافیلْ خو

نخوتی دارند و کِبری چون شهان
چاکری خواهند از اهلِ جهان

تا ادبهاشان به‌جاگه ناوری
از رسالتشان چگونه برخوری؟

کی رسانند آن امانت را به‌تو
تا نباشی پیششان راکع دوتو؟

هر ادبشان کی همی آید پسند
کامدند ایشان ز ایوانِ بلند؟

نه گدایانند کز هر خدمتی
از تو دارند ای مزوِّر منّتی

لیک با بی‌رغبتیها ای ضمیر
صَدْقهٔ سلطان بیفشان، وامگیر

اسپِ خود را ای رسولِ آسمان
در ملولان منگر و اندر جَهان

فرّخ آن تُرکی که استیزه نهد
اسپش اندر خندقِ آتش جهد

گرم گرداند فَرَس را آنچنان
که کند آهنگِ اوجِ آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته
همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی بَرو عیبی کند
آتش اوّل در پشیمانی زند

خود پشیمانی نروید از عدم
چون ببیند گرمیِ صاحبْ قدم

شناختن هر حیوانی بوی عَدوِّ خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عَدوِّ کسی بود که از او حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

اسپ داند بانگ و بوی شیر را
گر چه حیوانست الاّ نادرا

بل عدوِّ خویش را هر جانور
خود بداند از نشان و از اثر

روزْ خُفّاشک نیارد بَر پرید
شب برون آمد چو دزدان و چرید

از همه محروم‌تر خُفّاش بود
که عدوِّ آفتابِ فاش بود

نه تواند در مصافش زخم خَورد
نه به‌نفرین تاندش مهجور کرد

آفتابی که بگرداند قَفاش
از برای غصّه و قهرِ خُفاش

غـایتِ لطـف و کمـالِ او بُـوَد / گـرنه خفّـاشش کجا مـانع شـود؟
دشمنی گیری بـه‌حدِّ خـویش گیر / تـا بـود مـمکن کـه گـردانی اسیر
قـطره بـا قُـلزم چـو استیزه کـند / ابـلهست او ریشِ خـود برمی‌کَند
حـیلتِ او از بِـبالش نگـذرد / چنبرهٔ حُجرهٔ قـمر چـون بردِرَد؟
بـا عـدوِّ آفتـاب ایـن بُـد عِتاب / ای عـدوِّ آفتـابِ آفتـاب
ای عَـدوِّ آفتـابی کـز فَـرَش / مـی‌بلرزد آفتـاب و اخـترش
تـو عـدوِّ او نـه‌ای، خـصم خـودی / چه غم آتش راکـه تـو هـیزم شـدی
ای عجب، از سوزشت او کـم شـود / یـا ز دردِ سـوزشت پـرغم شـود؟
رحـمتش نـه رحـمتِ آدم بُـوَد / کـه مـزاجِ رحـمِ آدم غـم بـود
رحـمتِ مـخلوق بـاشد غـصّه نـاک / رحمتِ حق از غم و غصّه‌ست پـاک
رحمتِ بی‌چون چـنین دان ای پـدر / نـاید انـدر وَهـم از وی جز اثـر

فرق میان دانستن چیزی به‌مثال و تقلید و میان دانستن ماهیّت آن چیز

ظـاهرست آثـار و میوهٔ رحمتش / لیک کـی دانـد جز او مـاهیّتش؟
هـیچ مـاهیّاتِ اوصـافِ کـمال / کس نـدانـد جـز به‌آثـار و مثال
طـفلْ مـاهیّت نـدانـد طَـمْث را / جز که گویی هست چـون حلوا تـرا
کـی بـود مـاهیّتِ ذوقِ جـماع / مِـثْلِ مـاهیّاتِ حـلوا ای مُـطاع؟
لیک نـسبت کـرد از روی خـوشی / با تو آن عاقل، چو تو کودکْ وشی
تـا بـدانـد کـودک آن را از مثال / گـر نـدانـد مـاهیّت یـا عـینِ حال
پس اگر گویی، بـدانـم، دور نـیست / ور ندانم، گفتِ کـذب و زور نـیست
گـر کسی گـوید کـه دانی نـوح را / آن رسـول حـق و نـورِ روح را؟
گر بگویی چـون نـدانـم کـان قـمر / هست از خـورشید و مَـه مشهورتر
کودکـانِ خُـرد در کُـتّـابها / و آن امـامانْ جـمله در مـحرابها
نـامِ او خـوانـند در قـرآن صـریح / قـصّه‌اش گـویند از مـاضی فـصیح
راست گو، دانیش تو از رویِ وصف / گرچه مـاهیّت نشد از نـوحْ کشف
ور بگـویی مـن چـه دانـم نـوح را / هـمچو اویـی دانـد او را ای فتی
مـورِلنگم مـن چـه دانـم فـیل را / پشّـه‌یی کـی دانـد اسـرافیل را؟
این سخن هـم راستست از رویِ آن / کـه به‌مـاهیّت نـدانـیش ای فـلان
عـجزْ از ادراکِ مـاهیّت عـمو / حـالتِ عـامه بـود، مـطلق مگـو
زآنکـه مـاهیّات و سـرِّ سـرِّ آن / پـیشِ چشـمِ کـاملان بـاشد عیان

در وجـود از سـرِّ حـقّ و ذات او　　دورتـر از فـهم و استبصار کـو؟
چونکه آن مخفی نماند از محرمان　　ذات و وصفی چیست کان ماند نهان؟
عقلِ بحثی گوید این دورست و گَـو　　بـی‌ز تـأویلی مُحـالی کـم شنو
قُطبْ گـوید مـر تـرا ای سستْ حـال　　آنـچه فـوقِ حـالِ تست آیـد مُحـال
واقعـاتی کـه کـنونت بـرگشود　　نـه کـه اوّل هـم مُحـالت مـی‌نمود؟
چـون رهـانیدت زِ دَهْ زندانْ کَـرَم　　تـیه رابـر خـود مکـن حبسِ ستم

جمع و توفیق میان نفی و اثباتِ یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفیِ آن یک چیز و اثباتش رواست　　چون جهت شد مختلف، نسبت دوتاست
مـا رَمَیْتَ اِذْرَمَـیْتْ از نسـبتست　　نـفی و اثبـاتست و هـردو مـثبتست[1]
آن تو افکندی چو بر دست تـو بـود　　تونه افکـندی کـه قـوّت حـق نـمود
زورِ آدمْزاد را حَــدّی بــود　　مُشتِ خاک اشکستِ لشکر کی شود؟
مشتْ مشتِ تُست و افکندن زماست　　زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یَـعْرِفُونَ الأنْبِیـا اَضْـدادُهُـمْ　　مِـثْلُ مـالاٰ یَشْـتَبِه اَولادُهُـمْ
هـمچو فـرزندان خـود دانندشان　　مُنکِران با صـد دلیـل و صـد نشـان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند　　خـویشتن را بـر نـدانـم مـی‌زنند
پس چو یَعْرِف گفت چون جای دگـر　　گـفت لا یَـعْرِفُـهُمْ غَـیْری قَـدَر
اِنَّـهُمْ تَـحْتَ قِـبابی کـامِنُون　　جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هـم بـه‌نسبت گیر این مفتوح را　　کـه بـدانـی و نـدانـی نـوح را

مسئلهٔ فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست　　وربود درویش، آن درویش نیست
هست از روی بقـای ذاتِ او　　نیست گشته وصفِ او در وصفِ هـو
چـون زُبـانهٔ شـمعْ پیشِ آفتاب　　نیست باشد، هست باشد، در حساب
هستْ بـاشد ذات او، تـا تـو اگـر　　بـر نـهی پـنبه بسـوزد زان شَـرَر
نـیست بـاشد، روشنی نـدهد تـرا　　کـرده بـاشد آفتـابْ او را فـنا

---

۱. مصراع دوّم نسخه بدلی در حاشیه دارد که خوانده نمی‌شود.

در دو صد من شهد یک اُوْقیّه خَل — چون درافکندی و در وی گشت حَل
نیست باشد طعم خَل چون می‌چشی — هست اُوقیّه فزون چون برکشی
پیشِ شیری آهوی بیهوش شد — هستی‌اش در هستِ او روپوش شد
این قیاسِ ناقصان بر کارِ رَب — جوششِ عشقست نه از ترکِ ادب
نبضِ عاشق بی‌ادب بر می‌جَهَد — خویش را در کَفّهٔ شَه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست کس زو در جهان — با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم به‌نسبت دان وِفاق ای مُنتجَب — این دو ضدِّ با ادب یا بی‌ادب
بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری — که بود دعویِّ عشقش هم سَری
چون به‌باطن بنگری دعوی کجاست؟ — او و دعوی پیشِ آن سلطان فناست
ماتَ زَیْدٌ، زید اگر فاعل بُوَد — لیک فاعل نیست، کو عاطل بود
او ز روی لفظِ نحوی فاعلست — ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعلِ چه؟ کو چنان مقهور شد — فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیلِ صدر جهان که متّهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان، باز عشقش کشید روکشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدرِ جهان — متّهم شد، گشت از صدرش نهان
مدّتِ دَه سال سرگردان بگشت — گَه خراسان، گَه کُهستان، گاه دشت
از پسِ دَه سال او از اشتیاق — گشت بی‌طاقت ز ایّامِ فراق
گفت تاب فُرقتم زین پس نماند — صبر کی داند خلاعت را نشاند؟
از فراقِ این خاکها شوره بود — آبْ زرد و گَنده و تیره شود
بادِ جان افزا وَخِم گردد وَبا — آتشی خاکستری گردد هَبا
باغِ چون جنّت شود دارُالمَرَض — زرد و ریزان برگِ او اندر حَرَض
عقلِ درّاک از فراقِ دوستان — همچو تیراندازِ اِشکسته کمان
دوزخ از فُرقت چنان سوزان شدست — پیر از فُرقت چنان لرزان شدست
گر بگوییم از فراقِ چون شَرار — تا قیامت یک بود از صدهزار
پس ز شرحِ سوزِ او کم‌زن نَفَس — رَبِّ سَلِّمْ، رَبِّ سَلِّمْ گوی و بس
هرچه از وی شاد گردی در جهان — از فراقِ او بیندیش آن زمان
زآنچه گشتی شاد، بس کس شاد شد — آخر از وی جَست و همچون باد شد
از تو هم بجْهد تو دل بر وی مَنِهْ — پیش از آن کو بجْهد، از وی تو بِجِهْ

پیدا شدن روح‌القُدُس به‌صورت آدمی بر مریم به‌وقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن به‌حق تعالی

همچو مریم گوی پیش از فوتِ مِلْک نقش را کالعَوْذُ بِالرَّحْمٰنِ مِنْکْ
دید مریم صورتی بس جانْ‌فزا جان‌فزایی، دلربایی در خَلا
پیشِ او بر رُست از روی زمین چون مه و خورشید آن روحُ‌الامین
از زمین بر رُست خوبی بی‌نقاب آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضایِ مریم اوفتاد کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان دست از حیرت بُریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروید آن ز گِل چون خیالی که برآرد سَر زدِل
گشت بی‌خود مریم و در بی‌خودی گفت بجْهم در پناهِ ایزدی
ز آنکه عادت کرده بود آن پاکْ جیب در هزیمت رخت بُردن سوی غیب
چون جهان را دید مُلکی بی‌قرار حازِمانه ساخت زان حضرت حصار
تا به گاهِ مرگْ حِصنی باشدش که نیابد خصم راهِ مقصدش
از پناهِ حق حصاری بِهْ ندید یورتگه نزدیکِ آن دِزْ برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقلْ سوز که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده خسروانِ هوش بیهوشش شده
صدهزاران شاهْ مملوکش به‌رِق صدهزاران بَدْر را داده به‌دِق
زَهره نی مر زُهره را تا دم زند عقلِ کُلّش چون ببیند کم زند
من چه گویم که مرا در دوخته‌ست دَمْگهم را دَمْگهِ او سوخته‌ست
دودِ آن نارم، دلیلم من بَرو دور از آن شه باطِلٌ ما عَبَّرُوا
خود نباشد آفتابی را دلیل جز که نورِ آفتابِ مُستطیل
سایه که بْود تا دلیلِ او بود؟ این بسستش که ذلیلِ او بود
این جلالت در دلالت صادقست جمله ادراکات پس، او سابقست
جمله ادراکات بر خَرهای لنگ او سوار بادْ پرّان چون خدنگ
گر گریزد، کس نیابد گَردِ شَهْ ور گریزند، او بگیرد پیشِ رَهْ
جمله ادراکات را آرامْ نی وقتِ مَیْدانست وقتِ جامْ نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد و آن دگر چون تیر مَعْبَر می‌درد
و آن دگر چون کشتیِ با بادبان و آن دگر اندر تراجُع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدْشان ز دور جمله حمله می‌فزایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود، حیران شوند همچو جُغدان سويِ هر ویران شوند

منتظر، چشمی به‌هم، یک چشمْ باز	تا که پیدا گردد آن صیدِ به ناز
چون بماند دیر، گویند از ملال	صیدبود آن خود عجب یا خود خیال؟
مصلحت آنست تا یکساعتی	قوّتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خَلقان ز آز	خویشتن را سوختندی زاهتزاز
از هوس وز حرصِ سود اندوختن	هر کسی دادی بَدَن را سوختن
شب پدید آید چو گنجِ رحمتی	تا رَهَند از حرصِ خود یکساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهْ رَو	آن صلاح تست آتش دِل مشو
ز آنکه در خرجی در آن بسط و گشاد	خرج را دَخلی بباید ز اعتداد
گر همیاره فصلِ تابستان بُدی	سوزشِ خورشید در بُستان زدی[1]
مَنْبَتَش را سوختی از بیخ و بُن	که دگر تازه نگشتی آن کهُن
گر تُرُش رویست آن دی مشفق است	صَیف خندانست امّا مُحْرِقست
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین	تازه باش و چین مَیَفْکن در جبین
کودکان خندان و دانایان تُرُش	غم جگر را باشد و شادی ز شُش
چشمِ کودک همچو خر در آخُرست	چشمِ عاقل در حسابِ آخِرست
او در آخُر چرب می‌بیند علف	وین ز قصّاب آخرش بیند تَلَف
آن علف تلخست کین قصاب داد	بهرِ لحمِ ما ترازویی نهاد
رَو زحکمت خور علف کان را خدا	بی‌غرض دادست از محضِ عطا
فهمِ نان کردی نه حکمت ای رهی	ز آنچه حق گفتت کُلُوا مِنْ رِزْقِهِ
رزقِ حق حکمت بود در مرتبت	کآن گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی، دهانی باز شد	کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیرِ دیو، تن را وا بُری	در فِطامِ او بسی نعمت خوری
تُرکْ جوشش شرح کردم نیمْ خام	از حکیمِ غزنوی بشنو تمام
در الهی‌نامه گوید شرحِ این	آن حکیمِ غیب و فخرالعارفین
غم خور و نانِ غمْ افزایان مَخَور	ز آنکه عاقل غم خورد، کودک شکر
قندِ شادی میوهٔ باغِ غمست	این فرحْ زخمست و آن غمْ مرهمست
غم چو بینی در کنارش کَش به‌عشق	از سرِ رَبْوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور مَی بیند همی	عاشق از معدوم شَی بیند همی
جنگ می‌کردند حمّالان پریر	تو مَکَش تا من کَشَم حِمْلش چو شیر
ز آنکه زان رنجش همی دیدند سود	حِمْل را هر یک ز دیگر می‌رُبود
مُزدِ حق کو، مُزدِ آن بی‌مایه کو؟	این دهد گنجیت مُزد و آن تَسُو

۱. پایان مصراع دوّم در نسخه «شدی» را با قلم سرخ در بالای آن به «زدی» بدل کرده‌اند.

گنج زرّی که چو خسپی زیر ریگ   با تو باشد آنْ نباشد مُردَریگ
پیشْ پیشِ آن جنازه‌ت می‌دود   مونسِ گور و غریبی می‌شود
بهرِ روزِ مرگ این دَم مُرده باش   تا شوی با عشقِ سرمد خواجه تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد   روی چون گلنار و زُلْفَینِ مُراد
غم چو آیینه‌ست پیشِ مُجتهد   کاندرین ضد می‌نماید رویِ ضد
بعدِ ضدِّ رنج آن ضدِّ دگر   رو دهد یعنی گشاد و کَرّ و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین   بعدِ قبضِ مشتْ بَسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما   یا همه بسط، او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مَکْسَب مُنتظِم   چون پَرِ مرغ این دو حال او را مُهِم
چونکه مریم مضطرب شد یک‌زمان   همچنانکه بر زمین آن ماهیان

گفتن روحُ‌القُدُس مریم را که من رسول حقّم به‌تو، آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان این است

بانگ بروی زد نُمودارِ کَرَم   که امینِ حضرتم از من مَرَم
از سَرافرازانِ عزّت سَرمَکَش   ازچنین خوش محرمان خود درمَکَش
این همی گفت و ذُبالهٔ نورِ پاک   از لبش می‌شد پیاپی بر سِماک
از وجودم می‌گریزی در عدم   در عدم من شاهم و صاحبْ عَلَم
خود بُنَه و بُنگاهِ من در نیستیست   یکسواره نقشِ من پیشِ سِتیست
مریما بنگر که نقشِ مُشکلم   هم هلالم، هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست   هر کجا که می‌گریزی با تُوَست
جز خیالی، عارضیّی، باطلی   کو بود چون صبحِ کاذب آفلی
من چو صبحِ صادقم از نورِ رَب   که نگردد گِردِ روزم هیچ شب
هین مکن لاحَوْلْ عِمْران زاده‌ام   که زلاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود   نورِ لاحولی که پیش از قَوْلْ بود
تو همی گیری پناه از من به‌حق   من نگاریدهٔ پناهم در سَبَق
آن پناهم من که مَخْلَصهات بوذ   تو اَعوذ آری و من خود آن اَعوذ
آفتی نبْود بَتَر از ناشناخت   تو بریار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی   شادیی را نام بنهادی غمی
این چنین نخلی که لطفِ یارِ ماست   چونکه ما دُزدیم نخلش دارِ ماست
این چنین مُشکین که زلفِ میرِ ماست   چونکه بی‌عقلیم، این زنجیرِ ماست

این چنین لطفی چو نیلی می‌رود   چونکه فرعونیم، چون خون می‌شود
خون همی گوید من آبم، هین مریز   یوسفم، گرگ از توم ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یارِ بُردبار   چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لَحم او و شَحم او دیگر نشد   او چنان بَد جز که از مَنْظَر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به‌بخارا لأابالی وار

شمعِ مریم را بِهِل افروخته   که بخارا می‌رود آن سوخته
سختْ بی‌صبر و در آتشدانِ تیز   رَو سوی صدرِ جهان، می‌کن گریز
این بخارا منبعِ دانِش بود   پس بخاراییست هرکآنِش بود
پیشِ شیخی در بخارا اندری   تا به‌خواری در بخارا ننگری
جز به‌خواری در بخارای دلش   راه ندهد جَزر و مَدِّ مشکلش
ای خُنُک آن را که ذَلَّتْ نَفْسُهُ   وایْ آن کس را که یُرْدِی رَفْسُهُ
فُرقتِ صدرِ جهان در جانِ او   پاره پاره کرده بود ارکانِ او
گفت برخیزم هم آنجا وا روم   کافر ار گشتم، دگر ره بگروم
وا رَوَم آنجا بیفتم پیشِ او   پیشِ آن صدرِ نکواندیشِ او
گویم افگندم به‌پیشت جانِ خویش   زنده کن یاسَر بُبر ما را چو میش
کُشته و مُرده به‌پیشت ای قَمَر   بِهْ که شاهِ زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش   بی‌تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غَنِّ لی یا مُنْیَتی لَحْنَ النُّشُور   اُبْرُکی یا ناقَتی تَمَّ السُّرُور
اِبْلَعِی یا اَرْضُ دَمْعِی قَدْ کَفیٰ   اِشْرَبِی یا نَفْسُ وِرْداً قَدْ صَفا
عُدْتَ یا عِیدِی اِلَیْنا مَرْحَبا   نِعْمَ ما رَوَّحْتَ یا ریحَ الصَّبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع   سوی آن صدری که امیرست و مُطاع
دم به‌دم در سوزْ بریان می‌شوم   هر چه بادا باد، آنجا می‌روم
گرچه دل چون سنگِ خارا می‌کند   جانِ من عزمِ بخارا می‌کند
مسکنِ یارست و شهرِ شاهِ من   پیشِ عاشق این بُوَد حُبُّ‌الوَطَن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پرنعمت‌تر و دلگشاتر

گفت معشوقی به‌عاشق کای فتی   تو به‌غربت دیده‌ای بس شهرها

پس کدامین شهر ز آنها خوشترست؟ / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شهِ ما را بِساط / هست صحرا گر بود سَمِّ الخِیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جَنّتست ارچه که باشد قعرِ چاه

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به‌بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی، ای بی‌خبر / عاقبت اندیش، اگر داری هنر
در نگر پس را به‌عقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای / لایقِ زنجیر و زندانْ خانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید زخشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
می‌کند او تیز از بهرِ تو کارد / او سگِ قحطست و تو انبانِ آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان می‌روی، چونت فتاد؟
بر تو گر دَه گون موکّل آمدی / عقل بایستی کزیشان گُم زدی
چون موکّل نیست بر تو هیچ‌کس / از چه بسته گشت بر تو پیش و پس؟
عشقِ پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکّل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکّل را موکّل مُختَفیست / ورنه او در بندِ سگ طبعی زچیست؟
خشمِ شاهِ عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه‌رویش بست
می‌زند او را که هین او را بزن / زان عوانانِ نهان افغانِ من
هر که بینی در زیانی می‌رود / گر چه تنها، با عوانی می‌رود
گر ازو واقف بُدی افغان زدی / پیشِ آن سلطانِ سلطانان شدی
ریختی بر سَر به‌پیشِ شاهْ خاک / تا امان دیدی ز دیوِ سهمناک
میرْ دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکّل را تو کور
غِرّهْ گشتی زین دروغین پَرّ و بال / پَرّ و بالی کو کشد سوی وَبال
پَر سَبُک دارد رهِ بالا کند / چون گِلِ آلو شد، گرانیها کند

لاابالی گفتن عاشق، ناصح و عاذل را از سِرِّ عشق[1]

گفت ای ناصح خَمُش کن چند چند / پند کم دِه زآنکه بس سختست بند

۱. «عاشق» در عنوان بعداً علاوه شده است.

سخت‌تر شد بندِ من از پندِ تو   عشق را نشناخت دانشمندِ تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد   بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کُشتن که من   تشنهٔ زارم به‌خونِ خویشتن
عاشقان را هر زمانی مُردنیست   مُردنِ عشّاق خود یک نوع نیست
او دوصد جان دارد از جانِ هُدی   وآن دو صد را می‌کند هر دم فِدی
هر یکی جان را ستاند دَه بها   از نُبی خوان عَشْرَةٌ اَمْثالَها
گر بریزد خونِ من آن دوستْ رُو   پای‌کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگِ من در زندگیست   چون رَهَم زین زندگی پایندگیست
اُقْتُلونی اُقْتُلونی یا ثِقات   اِنَّ فی قَتْلی حیاتاً فی حَیات
یا مُنیرَالخَدِّ یا روُحَ البَقا   اِجْتَذِبْ روُحی وَجُدْلی بِاللِّقا
لی حَبیبٌ حُبُّهُ یَشْوِی الحَشا   لَوْ یَشا یَمْشی عَلیٰ عَیْنی مَشیٰ
پارسی گو گرچه تازی خوشترست   عشق را خود صد زبانِ دیگرست
بوی آن دلبر چو پرّان می‌شود   آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب   گوش شو، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس   کو چو عَیّاران کند برداز دَرس
گرچه این عاشق بخارا می‌رود   نه به‌درس و نه به‌اُستا می‌رود
عاشقان را شد مُدرّس حُسنِ دوست   دفتر و درس و سَبَقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان   می‌رود تا عرش و تختِ یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله   نه زیاداتست و بابِ سلسله
سلسلهٔ این قومْ جَعْدِ مُشکبار   مسئلهٔ دَورَست، لیکن دَورِ یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا   گو نگنجد گنجِ حق در کیسه‌ها
گر دَمِ خُلع و مُبارا می‌رود   بَد مبین، ذکرِ بخارا می‌رود
ذکرِ هر چیزی دهد خاصیّتی   زانکه دارد هر صفت ماهیّتی
در بخارا در هنرها بالغی   چون به‌خواری رو نهی زان فارغی[1]
آن بُخاری غصّهٔ دانش نداشت   چشمْ بر خورشیدِ بینش می‌گماشت
هر که در خلوت به‌بینش یافت راه   او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمالِ جان چو شد همکاسه‌یی   باشدش ز اَخبار و دانش تاسه‌یی
دیدْ بر دانش بود غالب فَرا   زان همی دنیا بچربد عامه را
زآنکه دنیا را همی بینند عین   و آن جهانی را همی دانند دَیْن

۱. این بیت از متن ساقط است، در مقابله به‌حاشیه افزوده‌اند.

رونهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشقِ خونابه ریز　　دل طپان سویِ بخارا گرم و تیز
ریگِ آمون پیشِ او همچون حریر　　آب جیحون پیشِ او چونِ آبگیر
آن بیابان پیشِ او چون گلْستان　　می‌فتاد از خنده او چون گُلْ‌ستان
در سمرقندست قند امّا لبش　　از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقلْ افزا بوده‌ای　　لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای
بَدْر می‌جویم از آنم چون هلال　　صَدر می‌جویم درین صفِّ نعال
چون سَوادِ آن بخارا را بدید　　در سوادِ غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتادِ بی هوش و دراز　　عقل او پرّید در بُستانِ راز
بر سَر و رویش گلابی می‌زدند　　از گلابِ عشقِ او غافل بُدند
او گلستانی نهانی دیده بود　　غارت عشقش ز خود بُبریده بود
تو فسرده در خورِ این دم نه‌ای　　با شَکَر مقرون نه‌ای، گرچه نیی
رختِ عقلت با تُوَست و عاقلی　　کز جُنُوداً لَمْ تَرَوْها غافلی

درآمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان　　پیشِ معشوقِ خود و دارُالأَمان
همچو آن مستی که پَرّد براثیر　　مَهْ کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا، گفت خیز　　پیش از پیدا شدن، منشین، گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین　　تا کَشَد از جانِ تو دَه ساله کین
اَللهَ اَللهَ در میا در خونِ خویش　　تکیه کم کن بر دَم و افسونِ خویش
شحنهٔ صدرِ جهان بودی و راد　　معتمد بودی، مهندس،اوستاد
غَدْر کردی وز جزا بگریختی　　رَسته بودی باز چون آویختی؟
از بلا بگریختی با صد حِیَل　　ابلهی آوردت اینجا یا اَجَل؟
ای که عقلت بر عطارِد دَق کند　　عقل و عاقل را قَضا احمق کند
نحسْ خرگوشی که باشد شیرجو　　زیرکی و عقل و چالاکیت کو؟
هست صد چندین فسونهای قضا　　گفت اِذا جاءَالقَضا ضاقَ‌الفَضا
صد رَه و مَخْلَص بود از چپّ و راست　　از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدیدکنندگان را

گفت من مُسْتَسْقِیَم آبم کَشَد ... گرچه می‌دانم که هم آبم کُشد
هیچ مستقی بنگریزد زآب ... گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شِکم ... عشقِ آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بُطون ... کاشکی بَحْرم روان بودی درون
خیکِ اِشْکم گو بِدِر از موجِ آب ... گر بمیرم، هست مرگم مستطاب
من به هر جایی که بینم آبِ جو ... رشکم آید، بودمی من جایِ او
دستْ چون دفّ و شکم همچون دُهُل ... طبلِ عشقِ آب می‌کوبم چو گُل
گر بریزد خونم آن روحُ‌الامین ... جرعه جرعه‌خون‌خورم‌همچون زمین
چون زمین وچون‌جنین خون‌خواره‌ام ... تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ ... روز تا شب خون خورم مانندِ ریگ
من پشیمانم که مَکْر انگیختم ... از مُرادِ خشم او بگریختم
گو بِران بر جانِ مستم خشمِ خویش ... عیدِ قربانْ اوست و عاشقْ گاومیش
گاو اگر خُسپد و گر چیزی خورد ... بهرِ عید و ذَبح او می‌پرورد
گاوِ موسی دان مرا جان داده‌یی ... جزو جزوم حشر هر آزاده‌یی
گاوِ موسی بود قربان گشته‌یی ... کمترین جزوش حیاتِ کُشته‌یی
بر جهید آن کُشته ز آسیبش ز جا ... در خطابِ اِضْرِبُوهُ بَعْضَها
یا کِرامی اِذْبَحُوا هذا الْبَقَر ... اِنْ اَرَدْتُمْ حَشْرَ اَرْواحِ النَّظَر
از جمادی مُردم و نامی شدم ... وز نَما مُردم به‌حیوان بَر زدم
مُردم از حیوانی و آدم شدم ... پس چه ترسم، کی ز مُردن کَم شدم؟
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر ... تا برآرم از ملایک پَرّوسَر
وز مَلَک هم بایدم جَستن ز جو ... کُلُّ شَیْءٍ هالِکٌ اِلاّ وَجْهَهُ
بارِ دیگر از مَلَک قُربان شوم ... آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون ... گویدم که اِنّا اِلَیْهِ راجِعُون
مرگ دان آنک اتّفاقِ امّتست ... کابِ حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طَرْفِ جو ... همچو مستقی حریص و مرگ‌جو
مرگِ او آبست و او جویایِ آب ... می‌خورد، وَاللهُ اَعْلَمْ بالصَّواب
ای فسرده عاشقِ ننگین نمد ... کو زبیم جان ز جانان می‌رمد
سویِ تیغِ عشقش ای ننگِ زنان ... صد هزاران جان نگر دَسْتَکْ زنان
جوی دیدی، کوزه اندر جوی ریز ... آب را از جوی کی باشد گریز؟

آبِ کوزه چون در آبِ جو شود   محو گردد در وی و جو او شود
وصفِ او فانی شد و ذاتش بقا   زین سپس نه کم شود نه بَدلِقا
خویش را بر نَخْلِ او آویختم   عذرِ آن را که ازو بگریختم

رسیدن آن عاشق به‌معشوق خویش چون دست از جان خود بشُست

همچو گویی سجده کُن بر رُو و سَر   جانبِ آن صدر شد با چشمِ تر
جمله خلقان منتظر سَر در هوا   کِش بسوزد، یا بر آویزد وَرا
این زمان این احمقِ یک لخت را   آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شَرَر را نور دید   احمقانه درفتاد از جان بُرید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست   روشن اندر روشن اندر روشنیست
او به‌عکسِ شمعهای آتشیست   می‌نماید آتش و جمله خوشیست

صفت آن مسجد که عاشقْ کُش بود و آن عاشقِ مرگْ‌جوی لاابالی که درو مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیکْ‌پی   مسجدی بُد بر کنارِ شهرِ ری
هیچ کس در وی نخفتی شب زبیم   که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریبِ عور رفت   صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کُن   صبح آمد، خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پُریانند تُند   اندر و مهمانْ کُشان با تیغ کُنْد
آن دگر گفتی که سِحْرست و طلسم   کین رَصَد باشد عدوِّ جان و خَصم
آن دگر گفتی که برنِهْ نقشْ فاش   بر دَرَش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت   ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
و آن یکی گفتی که شب قُفلی نهید   غافلی کاید، شما کَم رَه دهید

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقتِ شب   کو شنیده بود آن صیتِ عَجَب

از بـــرای آزمـــون مـــی‌آزمود / زآنکه بس مردانه و جانْ سیر بود
گفت کم گیرم سَر و اشکمبه‌یی / رفته گیر از گنجِ جان یک حبّه‌یی
صورتِ تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نَفَخْتُ بودم از لطفِ خدا / نفخِ حق باشم ز نایِ تن جدا
تا نیفتد بانگِ نفخش این طرف / تا رهَد آن گوهر از تنگین صدف
چون تَمَنَّوا مَوْت گفت ای صادقین / صادقم، جان را برافشانم برین

ملامت کردن اهلِ مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن مرورا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ / تا نکوبد جانْستانت همچو کُشپ
که غریبی و نمی‌دانی ز حال / کاندرین جا هر که خفت، آمد زوال
اتّفاقی نیست این، ما بارها / دیده‌ایم و جمله اصحابِ نُهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش / نیمشب مرگِ هَلاهِل آمدش
از یکی ما تا به‌صد این دیده‌ایم / نه به‌تقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت اَلدّینُ نَصیحَه آن رسول / آن نصیحت در لغتْ ضدِّ غُلول
این نصیحت، راستی در دوستی / در غُلولی، خاین و سگ پوستی
بی‌خیانت این نصیحت از وَداد / می‌نمایمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی‌نَدَم / از جهانِ زندگی سیر آمدم
مَنْبَلی‌ام زخمْ جو و زخمْ خواه / عافیت کم‌جوی از مَنْبَلِ به‌راه
مَنْبَلی نی کو بود خود برگْ جو / منبلی‌ام لاأبالی، مرگْ جو
منبلی نی کو به‌کف پول آورد / منبلی چُستی کزین پُل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی برزند / بَل جَهَد از کَوْن و کانی برزند
مرگْ شیرین گشت و نَقْلم زین سرا / چون قفص هشتنْ پریدنْ مرغ را
آن قفص که هست عینِ باغْ در / مرغ می‌بیند گلستان و شَجَر
جَوقِ مرغان از برون گِردِ قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قِصَص
مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار / نه خورش ماندست و نه صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند / تا بود کین بند از پا برکَنَد
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را درگشایی چون بود؟
نه چنان مرغِ قفص در اندُهان / گِرد بر گِردش به‌حلقه گُربَکان
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن؟
او همی خواهد کزین ناخوش حَصَص / صد قفص باشد به‌گِرْدِ این قفص

عشق جالینوس برین حیات دنیا بود که هنر او همینجا به‌کار می‌آید هنری[1] نورزیده است که در آن بازار به‌کار آید آنجا خود را به‌عوام یکسان می‌بیند

آنچنانکه گفت جالینوسِ راد / از هوایِ این جهان و از مُراد
راضیم کز من بماند نیمْ جان / که ز کونِ استری بینم جهان
گُربه می‌بیند به‌گِردِ خود قطار / مرغش آیِس گشته بودست از مَطار
یا عَدَم دیدست غیرِ این جهان / در عدم نادیده او حَشْری نهان
چون جنین، کِش می‌کشد بیرون کَرَم / می‌گریزد او سپس سویِ شکم
لطفْ رویش سوی مَصْدَر می‌کُند / او مَقَر در پُشتِ مادر می‌کُند
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام / ای عجب بینم به‌دیده این مُقام؟
یا دَری بودی در آن شهرِ وَخِم / که نظاره کردمی اندر رَحِم
یا چو چشمهٔ سوزنی راهم بُدی / که ز بیرونم رَحِم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رُطوباتی که هست / آن مدد از عالمِ بیرونیست
آنچنانکه چار عُنصر در جهان / صد مَدَد آرد ز شهرِ لامکان
آب و دانه در قفص گریافتست / آن ز باغ و عرصه‌یی در تافتست
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقتِ نُقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این گفت اِفتراست / پس جوابم بهرِ جالینوس نیست
این جوابِ آنکس آمد کین بگفت / که نبودستش دلِ پُر نورْ جُفت
مرغِ جانش موش شد سوراخْ جو / چون شنید از گُربگان او عَرِّجُوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش وار

۱. «ی» در هنری بعداً علاوه شده است.

هم درین سوراخ بنّایی گرفت   در خورِ سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مرو را در مَزید   کاندرین سوراخْ کار آید، گزید
زآنکه دل برکَند از بیرون شدن   بسته شد راهِ رهیدن از بَدَن
عنکبوت ار طبعِ عَنقا داشتی   از لُعابی خیمه کی افراشتی؟
گُربه کرده چنگِ خُود اندر قفص   نامِ چنگش دَرد و سرسام و مَغَص
گربه مرگست و مرضْ چنگالِ او   می‌زند بر مرغ و پرّ وبالِ او
گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا   مرگْ چون قاضیست ورنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه   که همی خواند ترا تا حُکْم‌گاه
مهلتی می‌خواهی از وی درگریز   گر پذیرد، شد وگرنه گفت خیز
جُستن مهلت دوا و چاره‌ها   که زنی بر خرقهٔ تن‌پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار   چند باشد مهلت؟ آخِر شرم‌دار
عذرِ خود از شَه بخواه ای پرحسد   پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وآنکه در ظلمت براند بارَگی   بر کَند زان نورْ دل یکبارگی
می‌گریزد از گوا و مَقصدش   کان گوا سوی قضا می‌خواندش

دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جَلْدی، برو   تا نگردد جامه و جانت گِرَو
آن ز دُور آسان نماید بِهْ نگر   که به‌آخر سخت باشد ره‌گذر
خویشتن آویخت بس مَرد و شُکُست   وقتِ پیچاپیچ دست‌آویز جُست
پیشتر از واقعه آسان بود   در دلِ مردم خیالِ نیک وبد
چون درآید اندرونِ کارزار   آن زمان گردد برآنکس کارْ زار
چون نه شیری، هین مَنِه تو پای پیش   کان اجل گرگست و جانِ تست میش
ور ز اَبدالی و میشت شیر شد   ایمن آکه مرگِ تو سرزیر شد
کیست اَبدال؟ آنکه او مُبْدَل شود   خَمرش از تبدیلِ یزدان خَل شود
لیک مستی، شیرگیری وز گُمان   شیر پنداری تو خود را، هین مران
گفت حق زاهلِ نفاق ناسدید   بَأسُهُمْ مابَیْنَهُمْ بَأسٌ شَدید
در میانِ همدگر مردانه‌اند   در غزا چون عورتانِ خانه‌اند
گفت پیغامبر سپهدارِ غُیوب   لاشَجاعَه یافَتیٰ قَبلَ الحُرُوبْ
وقتِ لافِ غَزْو، مستان کف کنند   وقتِ جوشِ جنگ، چون کف بی‌فنند
وقتِ ذکرِ غزو شمشیرش دراز   وقتِ کرّ و فرّ تیغش چون پیاز

وقتِ اندیشه دلِ او زخمْ جو — پس به‌یک سوزن تهی شد خیکِ او
من عجب دارم ز جویای صفا — کو رمد در وقتِ صیقل از جفا
عشق چون دعوی، جفا دیدن گواه — چون گواهت نیست، شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج — بوسه دِه بر مارْ تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر — بلکه با وصفِ بَدی اندر تو در
بر نَمَد چوبی که آن را مَرد زد — بر نَمَد آن را نزد بر گَرد زد
گر بزد مر اسپ را آن کینه کَش — آن نزد بر اسپ زد بر سُکْسُکش
تازسُکْسُک وارهد، خوش پی شود — شیره را زندان کنی تا مَی شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی — چون نترسیدی ز قهرِ ایزدی؟
گفت او راکی زدم ای جان و دوست — من بر آن دیوی زدم کو اندروست
مادر ارگوید ترا مرگِ تو باد — مرگِ آن خو خواهد و مرگِ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند — آبِ مردی و آبِ مردان ریختند
عاذلانشان از وَغا وا راندند — تا چنین حیز و مخنّث ماندند
لاف و غُرّهٔ ژاژخا را کم شنو — با چُنینها در صفِ هیجا مرو
زآنکه زادُوکُمْ خَبالاً گفت حق — کز رِفاقِ سُست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند — غازیانْ بی‌مغزْ همچون کَهْ شوند
خویشتن را با شما هم‌صف کنند — پس گریزند و دلِ صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر — بِهْ که با اهل نفاق آید حَشَر
هست بادامِ کم خوش بیخته — بِهْ ز بسیاری به‌تلخ آمیخته
تلخ و شیرین درزَغازَغ یک شی‌اند — نقص از آن افتاد که همدل نیند
گبرْ ترسانْ دل بُوَد کو از گمان — می‌زید در شکْ ز حالِ آن جهان
می‌رود در رَه نداند منزلی — گام ترسان می‌نهد اعمیٰ دلی
چون نداند رَه، مسافر چون رود؟ — با تردّدها و دلْ پرخون رود
هر که گوید های این سو راه نیست — او کند از بیمْ آنجا وقف و ایست
ور بداند رهْ دلِ با هوشِ او — کی رود هر های وهو در گوشِ او؟
پس مشو همراه این اشتر دلان — زآنکه وقتِ ضیق و بیمند آفلان
پس گریزند و تو را تنها هِلَند — گرچه اندر لاف سِحْرِ بابِلَند
تو ز رَعنایان مجو هین کارزار — تو زطاووسان مجو صید و شکار
طبعْ طاووست و وسواست کند — دم زند تا از مقامت برکَند

گفتن شیطان قریش را که به‌جنگ احمد آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را به‌یاری خوانم و وقتِ ملاقاتِ صِفَّینْ گریختن

همچو شیطان در سپه شد، صد یَکُمْ   خواند افسون که اِنّی جارٌ لَکُمْ
چون قریش از گفتِ او حاضر شدند   هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک اِسپَهی   سوی صفِّ مؤمنان اندر رهی
آن جُنُوداً لَمْ تَرَوْها صف زده   گشت جانِ او ز بیم آتشکده
پایِ خود واپس کشیده می‌گرفت   که همی بینم سپاهی من شگفت
ای أخافُ‌الله مالی مِنْهُ عَوْن   اِذْهَبُوا اِنّی اَرَیٰ ما لاٰتَرَوْن
گفت حارث ای سُراقه شکْل، هین   دی چرا تو می نگفتی این چنین؟
گفت این دَم من همی بینم حَرَب   گفت می‌بینی جَعاشیشِ عرب
می نبینی غیرِ این لیک ای تو ننگ   آن زمانِ لاف بود، این وقتِ جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم   که بُوَدْتان فتح و نصرت دم به‌دم
دی زَعیمُ‌الجَیْش بودی ای لعین   وین زمان نامرد و ناچیز و مَهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم   تو به‌تون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سُراقه گفت این   از عتابش خشمگین شد آن لعین
دستِ خود خشمین ز دستِ او کشید   چون ز گفتِ اوش دردِ دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت   خونِ آن بیچارگان زین مَکْر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالَم او   پس بگفت اِنّی بَریٌٔ مِنْکُمُ
کوفت اندر سینه‌اش انداختش   پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نَفْس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند   در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بُدند   بهرِ حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سِرِّ خویش   مانع عقلست و خصم جان و کیش
یکنَفَس حمله کند چون سوسمار   پس به‌سوراخی گریزد در فِرار
در دل او سوراخها دارد کنون   سَر زِهر سوراخ می‌آرد برون
نامِ پنهانْ گشتنِ دیو از نُفوس   واندر آن سوراخ رفتنْ شد خُنوس
که خُنوسش چون خنوسِ قُنْفُذست   چون سَرِ قُنْفُذْ ورا آمد شدست
که خدا آن دیو را خَنّاس خواند   کو سرِ آن خارپُشتک را بماند
می‌نهان گردد سَرِ آن خارپُشت   دم به‌دم از بیم صیّادِ دُرُشت
تا چو فرصت یافت سرآرد برون   زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نَفْس از اندرون راهت زدی   رَه زنان را بر تو دستی کی بُدی؟

زان عـوانِ مـقتضی که شهوتست / دل اسیرِ حرص و آز و آفتست
زان عوانِ سِر شدی دزد و تباه / تا عوانان را به‌قهرِ تست راه
در خبر بشنو تو این پندِ نکو / بَیْنَ جَنْبَیْکُمْ لَکُمْ اَعْدیٰ عَدُو
طُمْطُراقِ این عدو مشنو، گُریز / کو چو ابلیست در لَجّ و ستیز
بر تو او از بهرِ دنیا و نَبَرد / آن عذابِ سَرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سِحرِ خویش صد چندان کند
سِحْر کاهی را به‌صنعت کُه کُنَد / باز کوهی را چو کاهی می‌تَنَد
زشتها را نَغْز گرداند به‌فن / نغزها را زشت گرداند به‌ظن
کارِ سِحر اینست کو دَم می‌زند / هر نَفَس قلبِ حقایق می‌کُند
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و آیتی
این چنین ساحر درونِ تست و سِر / اِنَّ فِی الْوَسْواسِ سِحْرَاً مُستَتِر
اندر آن عالم که هست این سِحْرها / ساحران هستند جادویی گشا
اندر آن صحرا که رُست این زهرِ تر / نیز رویدست تریاق، ای پسر
گویدت تریاق از من جُو سِپَر / که زِ زَهرم من به‌تو نزدیکتر
گفتِ او سِحْرست و ویرانیّ تو / گفتِ من سِحْرست و دفع سِحرِ او

مکرّر کردن عاذلان پند را بر آن مهمانِ آن مسجد مهمان‌کُش

گفت پیغامبر که اِنَّ فِی الْبَیان / سِحْرَاً و حق گفت آن خوش پهلوان
هین مکن جَلْدی برو ای بوالکَرَم / مسجد و ما را مکن زین متّهم
که بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زند فردا دنی
که بِتاساند او را ظالمی / بر بهانهٔ مسجد، او بُد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد / چونکه بَدنامست مسجد، او جَهَد
تهمتی بر ما منه، ای سختْ جان / که نه‌ایم آمِن ز مکرِ دشمنان
هین برو، جَلْدی مکن سودا مَپَز / که نتان پیمود کیوان را به گز
چون تو بسیاران بلافیده زبخت / ریشِ خود برکنده یک یک، لَخت لَخت
هین برو کوتاه کن ای قیل وقال / خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مَثَل آوردن به‌دفع کردن حارسِ کِشت به‌بانگِ دف از کِشتْ شُتُری را که کوسِ محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نِیَم   که ز لاحولی ضعیف آید پِیَم
کودکی کو حارس کِشتی بدی   طبلکی در دفع مرغان می‌زدی
تا رمیدی مرغ زان طبلک زکَشت   کشت از مرغانِ بَد بی‌خوف گشت
چونکه سلطان، شاه محمودِ کریم   برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر   اَنْبُه و پیروز و صَفدَر، مُلکْ‌گیر
اشتری بُد کو بُدی حمّالِ کوس   بُخْتیی بُد پیشْ رَو همچون خروس
بانگِ کوس و طبل بر وی روز و شب   می‌زدی اندر رجوع و در طلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر   کودک آن طبلک بزد در حفظِ بُر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او   پختهٔ طبلست، با آنَشْتْ خو
پیشِ او چه بْود تَبوراکِ تو طفل   که کَشَد او طبلِ سلطان بیست کِفل
عاشقم من کُشتهٔ قربانِ لا   جان من نوبتگهِ طبلِ بلا
خود تَبوراکست این تهدیدها   پیشِ آنچه دیده است این دیدْها
ای حریفانْ من از آنها نیستم   کز خیالاتی در این ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی‌حَذَر   بل چو اسماعیل، آزادم ز سَر
فارغم از طُمْطُراق و از ریا   قُلْ تَعالَوْا گفت جانم را بیا
گفت پیغامبر که جادَ فی‌السَّلَفْ   بالعَطِیَّه مَنْ تَیَقَّنْ بِالخَلَفْ
هر که بیند مر عطا را صد عوض   زود دربازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند   تا چو سود افتاد، مالِ خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر   تا که سود آید، به‌بذل آید مُصِر
چون ببیند کاله‌یی در ربح بیش   سرد گردد عشقش از کالایِ خویش
گرم زان ماندست با آن کو ندید   کاله‌های خویش را رِبْح و مَزید
همچنین علم و هنرها و حِرَف   چون بدید افزون از آنها در شرف
تا بِهْ از جان نیست، جان باشد عزیز   چون بِهْ آمد، نامِ جان شد چیزِ لیز
لُعبتِ مرده بود جانْ طفل را   تا نگشت او در بزرگی طفل زا
این تصوّر وین تخیّل لُعبتست   تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رَست جان شد در وصال   فارغ از حسّ است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی‌نفاق   تن زدم، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالوِفاق

مال و تن برف‌اند، ریزانِ فنا	حق خریدارش که اللهُ اشْتَرىٰ
برفها زان از ثَمَن اَوْلیستت	که هَیی در شک، یقینی نیستت
وین عجب ظنّست در تو ای مَهین	که نمی‌پَرّد به‌بُستانِ یقین
هر گمانْ تشنهٔ یقینست ای پسر	می‌زند اندر تَزایُد بال و پر
چون رسد در علمْ پس پَرْ پا شود	مر یقین را علمِ او بویا شود
ز آنکه هست اندر طریقِ مفتَتَنْ	علمْ کمتر از یقین و فوقِ ظن
علمْ جویای یقین باشد بدان	و آن یقین جویای دیدست و عیان
اندر اَلْهیٰکم بجو این را کنون	از پس کَلّا پس لَوْ تَعْلَمُون
می‌کَشَد دانش به‌بینش ای علیم	گر یقین گشتی ببینندی جَحیم
دیدْ زایَد از یقین بی‌امتهال	آنچنانک از ظنّ می‌زاید خیال
اندر اَلْهیٰکُمْ بیانِ این ببین	که شود عِلْمُ‌الیقین عَیْنُ‌الیقین
از گمان و از یقین بالاترم	وز ملامت بر نمی‌گردد سَرَم
چون دهانم خورد از حلوایِ او	چشمْ روشن گشتم و بینایِ او
پا نهم گستاخ چون خانه روم	پا نلرزانم، نه کورانه روم
آنچه گُل را گفت حق خندانش کرد	با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قَدّش راست کرد	و آنچه از وی نرگس و نسرین بخَورد
آنچه نَیْ را کرد شیرین جان و دل	و آنچه خاکی یافت ازو نقشِ چِگِل
آنچه ابرو را چنان طَرّار ساخت	چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زَبان را داد صدافسونگری	و آنکه کان را داد زرِّ جعفری
چون دَرِ زرّادخانه باز شد	غمزه‌های چشمْ تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودایم کرد	عاشق شُکر و شَکَرخاییم کرد
عاشقِ آنم که هرآنْ آنِ اوست	عقل و جان جاندارِ یک مرجانِ اوست
من نلافمْ ور بلافم همچو آب	نیست در آتش کُشی‌ام اضطراب
چون‌بدزدم؟ چون حفیظِ مخزن‌اوست	چون‌نباشم سخت‌رُو؟ پُشتِ من‌اوست
هر که از خورشید باشد پشتْ گرم	سخت‌رُو باشد، نه بیم او را نه‌شرم
همچو رویِ آفتابِ بی‌حذر	گشت رویش خصمْ سوز و پرده‌دَر
هر پیمبر سخت‌رُو بُد در جهان	یکسواره کوفت بر جَیْشِ شهان
رُونگردانید از ترس و غمی	یک تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت رُو و چشمْ شوخ	او نترسد از جهانِ پُر کلوخ
کان کلوخ از خشتْ زن یک لخت شد	سنگ از صُنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر بُروتند از حساب	زانبهیشان کی بترسد آن قصاب؟
کُلُّکُمْ راعٍ، نَبی چون راعِیَست	خلق مانندِ رمه او ساعِیَست

از رمه چُوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهرْ او بر رمه / دان زِ مِهرست آن که دارد بر همه
هر زمان گوید به گوشم بختِ نو / که ترا غمگین کنم، غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کِت از چشمِ بَدان پنهان کنم
تلخ گردانم زغمها خوی تو / تا بگردد چشمِ بَد از روی تو
نه تو صیّادی و جویایِ منی / بنده و افکندهٔ رای منی؟
حیله اندیشی که در من دررسی / در فراق و جُستن من بی‌کسی
چاره می‌جوید پیِ من دَردِ تو / می‌شنودم دوش آهِ سردِ تو
من توانم هم که بی‌این انتظار / ره دهم بنمایمت راهِ گذار
تا ازین گِردابِ دَوران وارهی / بر سرِ گنجِ وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذّاتِ مَقَر / هست براندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری / کز غریبی رنج و محنتها بَری

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری او در بلا به‌اضطراب و بی‌قراری نخود و دیگر حوائج در جوشِ دیگ و بردویدن تا بیرون جهند

بنگر اندر نَخودی در دیگْ چون / می‌جهد بالا، چو شد ز آتش زبون
هر زمان نَخود برآید وقتِ جوش / بر سرِ دیگ و برآرد صدخروش
که چرا آتش به‌من دَر می‌زنی / چون خریدی، چون نگونم می‌کُنی؟
می‌زند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و برمجِه زآتش کُنی
زان نجوشانم که مکروهِ منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غِذی گردی بیامیزی به‌جان / بهرِ خواری نیستت این امتحان
آب می‌خوردی به‌بُستان سبز و تر / بهرِ این آتش بُدست آن آبْ خَور
رحمتش سابق بُدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهلِ اِمتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست / تا که سرمایهٔ وجود آید به‌دست
زآنکه بی‌لذّت نروید لحم و پوست / چون نروید، چه گدازد عشقِ دوست؟
زان تقاضا گر بیابد قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
بازْ لطف آید برای عذرِ او / که بکردی غُسل و برجَستی ز جو
گوید ای نَخود چریدی در بهار / رنجْ مهمانِ تو شد نیکوش‌دار
تا که مهمان بازگردد شُکْرْ ساز / پیشِ شه گوید ز ایثارِ تو باز
تا به‌جایِ نعمت مُنعِم رسد / جمله نعمتها بَرَد بر تو حسد

من خلیلم تو پسر پیش بِچُک　　سر بِنِهْ اِنّی اَرانی اَذْبَحُکْ
سر به‌پیشِ قهر نِهْ دل برقرار　　تا بِبُرّم حَلقت اسماعیل‌وار
سر بُبرّم لیک این سَر آن سَریست　　کز بریده گشتن و مردن بَریست
لیک مقصودِ ازل تسلیم تست　　ای مسلمان بایدت تسلیم جُست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا　　تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای　　تو گُلِ بُستانِ جان و دیده‌ای
گر جدا از باغِ آب و گِل شدی　　لقمه گشتی، اَندر اَحْیا آمدی
شو غِذی و قوّت و اندیشه‌ها　　شیر بودی، شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رُسته‌ای وَالله نُخُست　　در صفاتش باز رَو چالاک و چُست
زابر و خورشید و ز گردون آمدی　　پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورتِ باران و تاب　　می‌روی اندر صفاتِ مستطاب
جُزوِ شید و ابر و اَنجُمها بُدی　　نفس و فعل و قول وفکرتها شُدی
هستیِ حیوان شد از مرگِ نبات　　راست آمد اُقْتُلونی یا ثِقات
چون چنین بُردیست ما را بَعدِ مات　　راست آمد اِنَّ فی قَتْلی حَیات
فعل و قول و صدق شد قُوتِ مَلَک　　تا بدین معراج شد سویِ فلک
آنچنان کان طعمه شد قُوتِ بشر　　از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری　　گفته آید در مقامِ دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد　　تا تجارت می‌کند، وا می‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار　　نه به‌تلخی و کراهت دُزدوار
زان حدیثِ تلخ می‌گویم ترا　　تا ز تلخیها فروشویم ترا
ز آبِ سردْ انگورِ افسرده رهد　　سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی　　پس ز تلخیها همه بیرون روی

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر شرّ و خیرِ بلا واقف شود

سگ شکاری نیست، او را طوق نیست　　خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست
گفت نخّود چون چنینست ای سِتی　　خوش بجوشم، یارِیَم دِه راستی
تو درین جوشش چو معمارِ منی　　کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو پیلم، بر سرم زن زخم و داغ　　تا ببینم خوابِ هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوشْ من　　تا رهی یابم در آن آغوشْ من
زآنکه انسان در غِنا طاغی شود　　همچو پیلِ خوابْ بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را　　پیلبان را نشنود، آرد دَغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

آن سِتی گوید وَرا که پیش ازین		من چو تو بودم ز اجزایِ زمین
چون بنوشیدم جهادِ آذری		پس پذیرا گشتم و اندر خَوری
مدّتی جوشیده‌ام اندر زَمَن		مدّتی دیگر درونِ دیگِ تن
زین دو جوشش قوّتِ حسها شدم		روح گشتم پس ترا اُستا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی		تا شوی علم و صفاتِ معنوی
چون شدم من روح پس بار دگر		جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها		در نَلَغزی و رسی در مُنتَها
ز آنکه از قرآن بسی گمره شدند		زان رَسَن قومی درونِ چَهْ شدند
مر رسن را نیست جُرمی ای عَنود		چون ترا سودای سربالا نبود

باقیِ قصّهٔ مهمان آن مسجد مهمان‌کش و ثبات و صدق او

آن غریبِ شهرِ سَرْ بالا طلب		گفت می‌خُسپم درین مسجد به‌شب
مسجدا گر کربلایِ من شوی		کعبهٔ حاجتْ روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده‌دار		تا رَسَن بازی کنم منصوروار
گر شدیت اندر نصیحت جبرئیل		می‌نخواهد غوثْ در آتش خلیل
جبرئیلا رَو که من افروخته		بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گر چه یاری می‌کنی		چون برادر پاس داری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم		من نه آن جانم که گردم بیش وکم
جانِ حیوانی فزاید از عَلَف		آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مُثمِر بُدی		تا ابد معمور و هم عامِر بُدی
بادِ سوزانست این آتش بدان		پرتو آتش بود نه عینِ آن
عینِ آتش در اثیر آمد یقین		پرتو و سایهٔ وَیست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب		سوی معدن باز می‌گردد شتاب
قامتِ تو بر قرار آمد به ساز		سایه‌ات کوته دَمی، یک دَم دراز
ز آنکه در پرتو نیابد کس ثبات		عکسها واگشت سوی اُمّهات
هین دهان بربند، فتنه لب گشاد		خشک آر، اَللهُ اَعْلَمْ بِالرَّشاد

ذکر خیال بد اندیشیدنِ قاصرْ فهمان

پیش از آنک این قصّه تا مَخْلَص رسد   دُود و گَندی آمد از اهلِ حسد
من نمی‌رنجم ازین لیک این لگَد   خاطرِ ساده‌دلی را پی کُند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی   بهرِ محجوبان مثالِ معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیرِ قال   این عجب نبود ز اصحابِ ضَلال
کز شعاع آفتاب پُر ز نور   غیرِ گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌یی   سَر برون آورد چون طَعّانه‌یی
کین سخن پستست، یعنی مثنوی   قصّهٔ پیغامبرست و پی‌رَوی
نیست ذکرِ بحث و اَسرار بلند   که دَوانند اولیا آن سو سَمَند
از مقاماتِ تَبَتُّل تا فنا   پایه پایه تا ملاقاتِ خدا
شرح و حدّ هر مقام و منزلی   که به‌پَر زو بر پَرَد صاحبْ دلی
چون کتابُ‌الله بیامد هم بر آن   این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند   نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکانِ خُرد فهمش می‌کُنند   نیست جُز امرِ پسند و ناپسند
ذکرِ یوسف، ذکرِ زلفِ پُر خَمَش   ذکرِ یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد   کو بیان که گم شود دروی خِرَد؟
گفت اگر آسان نماید این به‌تو   این چنین آسان یکی سوره بگو
جِنّیان و اِنْسیان و اَهلِ کار   گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر این خبر مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ که «لِلْقُرآنِ ظَهْرٌ وَبَطْنٌ وَلِبَطْنِهِ بَطْنٌ اِلیٰ سَبْعَةِ اَبْطُنٍ»

حرفِ قرآن را بدان که ظاهریست   زیرِ ظاهر باطنی بس قاهریست
زیرِ آن باطن یکی بطنِ سِوُم   که درو گردد خِرَدها جمله گُم
بطنِ چارم از نُبی خود کس ندید   جز خدای بی‌نظیرِ بی‌نَدید
تو زقرآن ای پسر ظاهر مبین   دیوْ آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخصِ آدمیست   که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مَرد را صدسال عَمّ و خالِ او   یک سَرِ مویی نبیند حالِ او

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا به‌کوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نیست، بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا به‌قدر ممکن

آنکه گویند اولیا در کُه بُوَند / تا ز چشمِ مردمان پنهان شوند
پیشِ خَلق ایشان فرازِ صد کُه‌اند / گامِ خود بَر چرخِ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود کُهْ جو بود / کو ز صد دریا و کُه ز آن سو بود؟
حاجتش نبود به‌سوی کُه گریخت / کز پِیَش کُرّهٔ فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گَردِ جان / تعزیتْ جامه بپوشید آسمان
گر به‌ظاهر آن پَری پنهان بود / آدمی پنهان‌تر از پَرْیان بود
نزدِ عاقل زان پَری که مضمرست / آدمی صدبار خود پنهان‌ترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صَفیست؟

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به‌صورت عصای موسی و صورت افسون عیسی ـ علیهماالسّلام

آدمی همچون عصای موسی است / آدمی همچون فسونِ عیسی است
در کفِ حق بهرِ داد و بهرِ زَین / قلبِ مؤمن هست بین اِصْبَعَیْن
ظاهرش چوبی و لیکن پیشِ او / کَون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین زافسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کزوی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لَهْجاتِ پست / آن نگر که مُرده بر جَست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سَهْل یافت / آن ببین که بحرِ خضرا را شکافت
تو زدوری دیده‌ای چترِ سیاه / یک قدم فا پیش نِهْ بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی جز که گَرد / اندکی پیش آ ببین در گَردْ مَرد
دیده‌ها را گَردِ او روشن کُند / کوهها را مَردیِ او بَرکَند
چون برآمد موسی از اقصای دشت / کوهِ طور از مَقْدَمش رقّاص گشت

تفسیر «یا جِبالُ اَوِّبِی مَعَهُ وَالطَّیر»

رویِ داوود از فَـرَش تـابان شـده　　　کوهـهـا انـدر پَـیَش نـالان شـده
کـوه بـا داوود گشـته هـمرهی　　　هر دو مُطرِبْ مست در عشقِ شهی
یـا جِبـالُ اَوِّبـی امـر آمـده　　　هـر دو هـم‌آواز و هـم‌پرده شـده
گـفت داوودا تـو هـجرت دیـده‌ای　　　بـهرِ مـن از همدمـان بُـبریده‌ای
ای غـریبِ فـردِ بـی‌مونس شـده　　　آتشِ شـوق از دلت شـعله زده
مطربـان خـواهی و قَـوّال و نـدیم　　　کوهـها را پـیشت آرد آن قـدیم
مـطرب و قـوّال و سُرنـایی کـند　　　کُـه بـه‌پیشت بـاذْ پیمـایی کـند
تا بـدانی نـاله چون کُه را رواست　　　بـی‌لب و دنـدان ولی را نـاله‌هاست
نـغمهٔ اجـزای آن صـافی جسـد　　　هر دمی در گوشِ حسّش مـی‌رسد
همنشینـان نشـنوند، او بشـنود　　　ای خنک جان کو بـه‌غیبش بگرود
بنگرد در نَفْسِ خود صد گفت وگو　　　هـمنشین او نَـبُرده هـیچ بـو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت　　　مـی‌رسد از لامکـان تـا مـنزلت
بشـنوی تـو، نشـنود زان گـوشها　　　گـر بـه‌نزدیکِ تـو آرد گوش را
گیرم ای کَر خـود تـو آن را نشنوی　　　چون مثالش دیده‌ای، چون نگروی؟

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگِ طـاعن تـو عَـوْعَوْ مـی‌کُنی　　　طَـعنِ قـرآن را بـرونْ شو مـی‌کنی
این نه آن شیرست کزوی جان بَری　　　یـا ز پـنجهٔ قـهرِ او ایمـان بَری
تـا قیـامت مـی‌زند قـرآن نِـدیٰ　　　ای گـروهی جـهل را گشته فِـدی
کـه مـرا افسـانه مـی‌پنداشـتید　　　تُـخمِ طـعن و کـافری می‌کاشتید
خود بدیدیت آنکه طعنه مـی‌زدیت　　　کـه شمـا فـانی و افسـانه بُـدیت
مـن کـلامِ حـقّم و قـایم بـه‌ذات　　　قُوتِ جـانِ جان و یـاقوتِ زکـات
نـورِ خـورشیدم فتـاده بـر شما　　　لیک از خـورشید نـاگشـته جـدا
نَک مـنم یَنْبوعِ آن آبِ حیـات　　　تـا رهـانم عـاشقان را از مَمـات
گـر چنـان گَنْدْ آزتـان نـنگیختی　　　جـرعه‌یی بـر گورتـان حق ریـختی
نـه، بگیرم گفت و پنـدِ آن حکیم　　　دل نگـردانـم بـه هر طـعنی سقیم

مَثَل زدن در رمیدن کُرّهٔ اسب از آب خوردن به‌سبب شُخولیدنِ سایسان

آنکه فرمودست او اندر خطاب   کُرّه و مادر همی خوردند آب
می‌شُخولیدند هر دم آن نَفَر   بهرِ اسپان که هلا هین آب‌خور
آن شخولیدن به کُرّه می‌رسید   سر همی برداشت و از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کُرّه چرا   می‌رمی هر ساعتی زین استقا؟
گفت کُرّه می‌شُخولند این گروه   زاتّفاقِ بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود   ز اتّفاقِ نعره خوفم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بودست ازین   کار افزایان بُدَند اندر زمین
هین تو کارِ خویش کن ای ارجمند   زودْ کایشان ریشِ خود برمی‌کَنَند
وقتْ تنگ و می‌رود آبِ فراخ   پیش از آن کز هَجر گردی شاخ شاخ
شُهره کاریزیست پُرآبِ حیات   آب کَش تا بر دَمَد از تو نبات
آبِ خضر از جویِ نطقِ اولیا   می‌خوریم، ای تشنهٔ غافل بیا!
گر نبینی آب، کورانه به‌فن   سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست   کور را تقلید باید کار بَست
جُو فرو بَر مَشکِ آبْ اندیش را   تا گران بینی تو مَشکِ خویش را
چون گران دیدی شوی تو مُستدِل   رَست از تقلیدِ خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آبِ جو عیان   لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت   کین سبک بود و گران شد زآب و زفت
زآنکه هر بادی مرا درمی‌ربود   باد می‌نربایدم، ثِقْلم فزود
مر سفیهان را رُباید هر هوا   زآنکه نَبْودشان گرانیِّ قُوی
کشتیِ بی‌لنگر آمد مردِ شَر   که ز بادِ کژ نیابد او حذر
لنگرِ عقلست عاقل را امان   لنگری در یوزه کن از عاقلان
او مددهای خِرَد چون در رُبود   از خزینهٔ دُرِّ آن دریایِ جود
زین چنین اَمْداد دل پرفن شود   بجهد از دل، چشم هم روشن شود
ز آنکه نور از دل برین دیده نشست   تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطلست
دل چو برانوارِ عقلی نیز زد   زان نصیبی هم به‌دو دیده دهد
پس بدان کاب مبارک زآسمان   وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کُرّه هم آبِ جو خوریم   سوی آن وسواسِ طاعن ننگریم
پَیْ‌رَوِ پیغمبرانی رَهْ سپر   طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره‌طی کرده‌اند   گوش فا بانگِ سگان کی کرده‌اند؟

بقیّهٔ ذکر آن مهمانِ مسجدِ مهمانْ‌کُش

بازگو کان پاکْ بازِ شیرْ مَرد　　اندر آن مسجد چه بنمودش، چه کرد؟
خُفت در مسجد، خود او را خواب کو　　مردِ غرقه گشته چون خسپد به‌جو؟
خوابِ مرغ و ماهیان باشد همی　　عاشقان را زیرِ غرقاب غمی
نیمشب آوازِ با هولی رسید　　کایم آیم بر سرت، ای مُستَفید
پنج کَرّت این چنین آواز سخت　　می‌رسید و دل همی شد لَخت لَخت

تفسیر آیتِ «وَأَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَ رِجْلِكَ»

تو چو عزمِ دین کنی با اجتهاد　　دیوْ بانگت برزند اندر نهاد
که مرو زان سو، بیندیش ای غوی　　که اسیرِ رنج و درویشی شوی
بی‌نُوا گردی ز یاران وا بُری　　خوار گردیّ و پشیمانی خوری
تو زبیمِ بانگِ آن دیوِ لعین　　واگریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست　　راهِ دین پویم که مُهلت پیشِ ماست
مرگْ بینی باز کو از چپّ وراست　　می‌کُشد همسایه را، تا بانگ خاست
باز عزمِ دین کنی از بیم جان　　مَردْ سازی خویشتن را یک زمان
پس سِلَح بربندی از علم و حِکَم　　که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی برزند بر تو ز مَکْر　　که بترس و بازگرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راهِ روشنی　　آن سلاحِ علم و فن را بفکنی
سالها او را به‌بانگی بنده‌ای　　در چنین ظلمت نمد افگنده‌ای
هیبت بانگِ شیاطین خلق را　　بند کردست و گرفته حَلق را
تا چنان نومید شد جانشان زنور　　که رَوانِ کافران ز اهلِ قبور
این شکوهِ بانگ آن ملعون بُوَد　　هیبت بانگ خدایی چون بُوَد؟
هیبتِ بازست بر کبکِ نجیب　　مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زآنکه نَبْود بازْ صیّادِ مگس　　عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
عنکبوتِ دیو بر چون تو ذُباب　　کرّوفر دارد، نه بر کبک و عُقاب
بانگِ دیوان گلّه‌بانِ اشقیاست　　بانگِ سلطانْ پاسبانِ اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگِ دور　　قطره‌یی از بحرِ خوش با بحرِ شور

رسیدن بانگ طلسمی نیم‌شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصّهٔ آن بانگِ سخت — که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم؟ چو هست این طبل عید — تا دُهُل ترسد که زخم او را رسید
ای دُهُلهایِ تهیِ بی‌قلوب — قِسمِتان از عیدِ جان شد زخمِ چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دُهل — ما چو اهلِ عید، خندان همچو گُل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد — دیگِ دولتبا چگونه می‌پزد؟
چونکه بشنود آن دهل آن مردِ دید — گفت چون ترسد دلم از طبلِ عید؟
گفت با خود هین ملرزان دل کزین — مُرد جانِ بددلانِ بی‌یقین
وقتِ آن آمد که حیدروار من — مُلک گیرم یا بپردازم بَدَن
برجهید و بانگ برزد کی کیا — حاضرم اینک، اگر مَردی بیا
در زمان بشکست ز آواز، آن طلسم — زر همی ریزید هر سو قِسْمْ قِسم
ریخت چند این زر که ترسید آن پسر — تا نگیرد زر ز پُرّی راهِ در
بعد از آن برخاست آن شیرِ عتید — تا سَحَرگه زر به‌بیرون می‌کشید
دفن می‌کرد و همی آمد به‌زر — با جوال و توبره بارِ دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن — کوریِ ترسانیِ واپسْ خَزان
این زرِ ظاهر به‌خاطر آمدست — در دلِ هر کورِ دورِ زرْپَرَست
کودکان اِسفالها را بشکنند — نامِ زر بنهند و در دامن کُنند
اندر آن بازی چو گویی نامِ زر — آن کُند در خاطرِ کودک گُذَر
بل زرِ مضروبِ ضربِ ایزدی — کو نگردد کاسد، آمد سرمدی
آن زری کین زر از آن زرتاب یافت — گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل ازو گردد غنی — غالب آید بر قَمَر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او — خویشتن درباخت آن پروانه خو
پَر بسوخت او را ولیکن ساختش — بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعودْ بخت — کآتشی دید او به‌سوی آن درخت
چون عنایتها برو مَوْفُور بود — نارْ می‌پنداشت و خود آن نور بود
مردِ حق را چون ببینی ای پسر — تو گمان داری برو نارِ بشر
تو زخود می‌آیی و آن در تُو اَست — نار و خارِ ظَنِّ باطل این سو اَست
او درختِ موسی است و پُرضیا — نور خوان، نارش مخوان باری بیا
نه فِطامِ این جهان ناری نمود — سالکان رفتند و آن خود نور بود
پس بدان که شمعِ دین بَر می‌شود — این نه همچون شمعِ آتشها بود

این نماید نور و سوزد یار را   و آن به‌صورت نار و گل زُوّار را
این چو سازنده ولی سوزنده‌یی   و آن، گهِ وُصلت، دل افروزنده‌یی
شکلِ شعلهٔ نورِ پاکِ سازوار   حاضران را نور و دُوران را چو نار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد   گشته بود از عشقش آسان آن کَبَد
آهِ سوزانَش سوی گردون شده   در دلِ صدرِ جهان مِهر آمده
گفته با خود در سحرگه کای اَحَد   حالِ آن آوارهٔ ما چون بود؟
او گناهی کرد و ما دیده‌یم لیک   رحمتِ ما را نمی‌دانست نیک
خاطرِ مُجْرِم ز ما ترسان شود   لیک صد اومید در ترسش بود
من بترسانم وقیحِ یاوه را   آنکه ترسد، من چه ترسانم ورا؟
بهرِ دیگِ سرد آذر می‌رود   نه بدان کز جوش از سر می‌رود
آمِنان را من بترسانم به‌عِلْم   خایفان را ترس بردارم به‌حِلم
پاره دوزم، پاره در موضع نهم   هر کسی زا شربت اندر خور دهم
هست سرِّ مرد چون بیخِ درخت   زان بروید برگهاش از چوبِ سخت
در خورِ آن بیخْ رُسته برگها   در درخت و در نفوس و در نُهی
برفلک پَرهاست زاشجارِ وفا   اَصْلُها ثابتٌ وَ فَرْعُهُ فی‌السَّما
چون برُست از عشقْ پَر بر آسمان   چون نروید در دلِ صدرِ جهان؟
موج می‌زد در دلش عفوِ گُنَه   که زِهَر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود   نه جُدا و دُور چون دو تن بود
متّصل نَبْود سُفالِ دو چراغ   نورشان ممزوج باشد در مَساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصلْ جو   که نه معشوقش بود جویایِ او
لیک عشقِ عاشقان تَنْ زِه کُند   عشقِ معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برقِ مِهرِ دوست جَست   اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
در دلِ تو مِهرِ حق چون شد دو تو   هست حق را بی‌گمانی مِهرِ تو
هیچ بانگِ کف زدن ناید به‌در   از یکی دستِ تو بی‌دستی دگر
تشنه می‌نالد که ای آبِ گُوار   آب هم نالد که کو آن آبْ خوار؟
جذبِ آبست این عطش در جانِ ما   ما از آنِ او و، او هم آنِ ما
حکمتِ حق در قضا و در قَدَر   کرد ما را عاشقانِ همدگر
جمله اجزای جهان زان حکمِ پیش   جُفتْ جفت و عاشقانِ جُفتِ خویش

هست هر جزوی زعالم جفتْ خواه   راست همچون کهربا و برگِ کاه
آسمان گوید زمین را مَرحبا   با توم چون آهن و آهن‌رُبا
آسمانْ مَرد و زمینْ زن در خِرَد   هر چه آن انداخت، این می‌پرورد
چون نماند گرمیَش بفرستد او   چون نماند تری و نَمْ بِدْهد او
برجِ خاکی خاکِ ارضی را مدد   برج آبی تریَش اندر دَمَد
برجِ بادی ابرْ سوی او بَرَد   تا بخاراتِ وَخِم را بَرکَشَد
برجِ آتش گرمیِ خورشید ازو   همچو تابهٔ سرخ زآتش پُشت ورو
هست سرگردان فلک اندر زمن   همچو مردان گِردِ مَکْسَب بهرِ زن
وین زمین کدبانویها می‌کند   بر وِلادات و رِضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند   چونکه کارِ هوشمندان می‌کنند
گرنه ازهم این دو دلبر می‌مَزَند   پس چرا چون جُفت دَرهم می‌خزند؟
بی‌زمین کی گل بروید و ارغوان   پس چه زاید زآب و تابِ آسمان؟
بهرِ آن مَیلست در ماده به‌نَر   تا بود تکمیلِ کارِ همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد   تا بقا یابد جهانْ زین اتّحاد
میلِ هر جزوی به‌جزوی هم نهد   ز اتّحادِ هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اِعتناق   مختلف در صورتْ امّا اتّفاق
روز و شب ظاهر دو ضدّ و دشمنند   لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهانْ دگر را همچو خویش   از پیِ تکمیلِ فعل و کارِ خویش
زآنکه بی‌شب دخل نبود طبع را   پس چه اندر خرج آرد روزها؟

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است به‌غیر جنس

خاک گوید خاکِ تن را باز گَرد   تَرکِ جان کن سوی ما آ همچو گَرد
جنسِ مایی پیشِ ما اولیتری   بِهْ که زان تن وارهی و زان تَری
گوید آری، لیک من پابسته‌ام   گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تَرّیِ تن را بجویند آبها   کای تری بازآ ز غربت سوی ما
گرمیِ تن را همی خواند اثیر   که زِناری، راهِ اصلِ خویش گیر
هست هفتاد و دو علّت در بَدَن   از کششهایِ عناصِر بی‌رَسَن
علّت آید تا بَدَن را بُسْکُلد   تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغ‌اند این عناصر بسته پا   مرگ و رنجوریّ و علّت پاگشا

پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بردرَد / مرغِ هر جزوی به‌اصلِ خود پَرَد
حکمتِ حق مانع آید زین عَجَل / جمعَشان دارد به‌صحّت تا اجل
گوید ای اَجزا اجلْ مشهود نیست / پَر زدن پیش از اَجَلْتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید اِرتفاق / چون بود جانِ غریب اندر فراق؟

مُنجذِب شدن جان نیز به‌عالم ارواح و تقاضای او و میل او به‌مقرّ خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کُندهٔ پای بازِ روح‌اند

گوید ای اجزای پستِ فَرشیَم / غربتِ من تلختر، من عرشیَم
مَیلِ تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
مَیلِ جان اندر حیات و درحَیْ است / زانکه جانِ لامکانْ اصلِ وی است
میلِ جان در حکمتست و در عُلوم / میلِ تن در باغ و راغست و کُروم
میلِ جان اندر ترقّی و شرف / میلِ تن در کسب و اسباب علف
میل و عشقِ آن شرف هم سوی جان / زین یُحِبْ را و یُحِبّونْ را بدان
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جانِ مطلوبش درو راغب بود
گر بگویم شرحِ این بی‌حد شود / مثنوی هشتاد تا کاغَد شود
آدمی، حیوان، نباتی و جَماد / هر مُرادی عاشقِ هر بی‌مراد
بی‌مُرادان بر مُرادی می‌تنند / و آن مُرادانْ جذبِ ایشان می‌کنند
لیک میلِ عاشقان لاغر کُند / میل معشوقان خوش و خوش فَر کُند
عشقِ معشوقان دو رُخ افروخته / عشقِ عاشقْ جانِ او را سوخته
کهربا عاشقْ به‌شکلِ بی‌نیاز / کاه می‌کوشد در آن راهِ دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدرِ جهان
دودِ آن عشق و غمِ آتشکده / رفته در مخدوم او مشفِق شده
لیکش از ناموس و بَوش و آبِ‌رو / شرم می‌آمد که واجوید ازو
رحمتش مُشتاقِ آن مسکین شده / سلطنت زین لطفْ مانع آمده
عقلْ حیران کین عجب او را کشید / یا کَشِش زان سو بدین جانب رسید؟
تَرکِ جَلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند، اللهُ اَعْلَمْ بالخَفِی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کَشنده می‌کَشد، من چو کنم؟
کیست آن کِت می‌کَشد ای مُعْتَنی؟ / آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی

صد عزیمت می‌کنی بهرِ سَفَر ‌ ‌ ‌ می‌کَشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند به هر سو آن لگام ‌ ‌ ‌ تا خبر یابد ز فارِسْ اسپِ خام
اسپِ زیرکسارْ زان نیکو پیست ‌ ‌ ‌ کو همی داند که فارِس بر ویست
او دلت را بر دو صد سودابُبَست ‌ ‌ ‌ بی‌مرادت کرد، پس دل را شکست
چون شکست او بالِ آن رایِ نخُست ‌ ‌ ‌ چون نشد هستیِّ بالْ اِشکن درست؟
چون قضایش حَبْلِ تدبیرت سُکست ‌ ‌ ‌ چون نشد بر تو قضای آن درست؟

فَسْخ عزایِم و نَقْضها، جهت باخبر کردنْ آدمی را از آنکه مالک و قاهرْ اوست وگاه‌گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا ‌ ‌ ‌ گاه‌گاهی راست می‌آید ترا
تا به‌طمْعِ آن دلت نیّت کند ‌ ‌ ‌ بارِ دیگر نیّتت را بشکند
ور به کلّی بی‌مرادت داشتی ‌ ‌ ‌ دل شدی نومید، اَمَل کی کاشتی؟
ور نکاریدی اَمَل از عوریَش[1] ‌ ‌ ‌ کی شدی پیدا برو مقهوریش؟
عاشقانْ از بی‌مرادیهای خویش ‌ ‌ ‌ با خبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووزِ بهشت ‌ ‌ ‌ حُفَّتِ الجَنَّه شنو، ای خوش‌سرشت
که مراداتت همه اِشکسته پاست ‌ ‌ ‌ پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اِشکسته‌اش آن صادقان ‌ ‌ ‌ لیک کو خود آن شکستِ عاشقان؟
عاقلان اِشکسته‌اش از اضطرار ‌ ‌ ‌ عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگانِ بندی‌اند ‌ ‌ ‌ عاشقانش شکّریّ و قندی‌اند
اِئْتِیا کَرْهاً مهارِ عاقلان ‌ ‌ ‌ اِئْتِیا طَوْعاً بهارِ بی‌دلان

نظرکردن پیغامبر ـ علیه‌السّلام ـ به‌اسیران وتبسّم کردن وگفتن که «عَجِبْتُ مِنْ قَوْمٍ یُجَرّونَ الی الجَنّةِ بالسّلاسِلِ و الأغْلالِ»

دید پیغامبر یکی جوقی اسیر ‌ ‌ ‌ که همی بُردند و ایشان در نَفیر
دیدشان در بندْ آن آگاهْ شیر ‌ ‌ ‌ می نظر کردند در وی زیر زیر

---

۱. در نسخهٔ قونیه «وربکاریدی...» است. زنده یاد نیکلسون هم این ضبط را در پاورقی آورده است.

تا همی خاید هر یک از غضب   بر رسولِ صدقْ دندانها ولب
زَهره نه با آن غضب که دَم زنند   زآنکه در زنجیرِ قهرِ دَه مَنَند
می‌کشاندشان موکّل سوی شهر   می‌بَرَد از کافرستانْشان به‌قهر
نه فدایی می‌ستاند، نه زری   نه شفاعت می‌رسد از سروری
رحمتِ عالَم همی گویند و او   عالَمی را می‌بُرد حَلق و گلو
با هزار انکار می‌رفتند راه   زیرِ لب طعنه‌زنان بر کارِ شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست   خود دلِ این مردْ کم از خاره نیست
ما هزاران مردِ شیرْ الپ ارسلان   با دو سه عریانِ سستِ نیمْ جان
این چنین درمانده‌ایم از کژرویست   یا ز اخترهاست یا خود جادویست؟
بختِ ما را بردرید آن بختِ او   تختِ ما شد سرنگون از تختِ او
کارِ او از جادوی گر گشت زَفت   جادوی کردیم ما هم چون نرفت؟

تفسیر این آیت که: «اِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جاءَکُمُ الْفَتْحُ» الایه، ای طاعنان، می‌گفتید که ازماومحمّد ـ علیه‌السّلام ـ آنکه حقّ است فتح ونصرتش دِه و این بدان می‌گفتید تا گمان آید که شما طالب حقّید بی‌غرض، اکنون محمّد را نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید

از بُتان و از خدا درخواستیم   که بکَن ما را اگر ناراستیم
آنکه حقّ و راستست از ما و او   نُصرتش دِه، نُصرتِ او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صَلات   پیشِ لات و پیشِ عُزّیٰ و مَنات
که اگر حقّست او پیداش کُن   ور نباشد حق، زبونِ ماش کُن
چونکه وا دیدیم او منصور بود   ما همه ظلمت بُدیم، او نور بود
این جوابِ ماست کانچه خواستید   گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکرِ خویش   کور می‌کردند و دفع از ذکرِ خویش
کین تفکّرمان هم از اِدبار رُست   که صوابِ او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار؟   هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایّامْ بخت‌آور شدیم   بارها بر وی مظفّر آمدیم
باز گفتندی که گر چه او شِکَست   چون شکستِ ما نبود آنْ زشت و پست
زآنکه بختِ نیکْ او را درشِکَست   داد صد شادیِّ پنهان زیرْ دست
کو به‌اِشکسته نمی‌مانِست هیچ   که نه غم بودش در آن، نه پیچ پیچ

چون نشان مؤمنان مغلوبیَست / لیک در اِشکستِ مؤمن خوبیَست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از فَوحِ ریحان پُر کُنی
ور شکستی ناگهان سرگینِ خَر / خانه‌ها پُر گَنْد گردد تا به‌سَر
وقتِ وا گشت حُدَیبیّه به‌ذُل / دولتِ اِنّا فَتَحْنا زد دُهُل

سرِّ آنکه بی‌مراد بازگشتن رسول ـ علیه‌السّلام ـ از حُدَیبیّه حق تعالی لقب آن فتح کرد که «اِنّا فَتَحْنا» که به‌صورت غَلَق بود و به‌معنی فتح چنانکه شکستن مُشک به‌ظاهر شکستن است و به‌معنی درست کردن مُشکیِ او را و تکمیل فواید اوست

آمدش پیغامْ از دولت که رَو / تو ز منعِ این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواریِ نَقْدت فتحهاست / نَک فلان قلعه فلان بُقعه تُراست
بنگر آخِر چونکه واگردید تَفت / بر قُرَیظه و بر نضیر[1] از وی چه رفت؟
قلعه‌ها هم گِردِ آن دو بُقعه‌ها / شد مُسَلّم وز غنایم نفعها
ور نباشد آن، تو بنگر کین فریق / پر غم و رنجند و مفتون و عشیق
زهرِ خواری را چو شکّر می‌خورند / خارِ غمها را چو اشتر می‌چرند
بهرِ عینِ غمْ نه از بهرِ فَرَج / این تَسافُل پیشِ ایشان چون دَرَج
آنچنان شادند اندر قعرِ چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه
هر کجا دلبر بود خود همنشین / فوقِ گردونست، نه زیرزمین

تفسیر این خبر که مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ فرمود «لاتُفَضِّلُونی عَلیٰ یُونُسَ بنِ مَتّی»

گفت پیغامبر که معراجِ مرا / نیست بر معراجِ یونس اِجتبا
آنِ من بر چرخ و آنِ او نشیب / زآنکه قربِ حق بُرونَست از حساب
قربْ نه بالا نه پستی رفتنَست / قربِ حق از حبسِ هستی رَسْتَنَست
نیست را چه جایِ بالا اَست و زیر / نیست را نه زود و نه دورست و دیر

---

۱. در صفحهٔ ۲۸۸ قونیه: قُرَیْضَه و نُظَیْر آمده است و خطاست.

کارگاه و گنج حق در نیستیست — غرّهٔ هستی، چه دانی نیست. چیست؟
حاصلْ این اِشکستِ ایشان ای کیا — می‌نماند هیچ با اِشکستِ ما
آنچنان شادند در ذُلّ و تَلَف — همچو ما در وقتِ اقبال و شرف
برگِ بی‌برگی همه اِقْطاع اوست — فقر و خواریش افتخارست و عُلوست
آن یکی گفت ارچنانست آن ندید — چون بخندید او که ما را بسته دید؟
چونکه او مُبْدَل شدست و شادیَش — نیست زین زندان و زین آزادیش
پس به‌قهرِ دشمنان چون شاد شد — چون ازین فتح و ظفر پرُ باد شد؟
شاد شد جانش که بر شیرانِ نرْ — یافت آسان نصرت و دست وظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست — جز به‌دنیا دلخوش و دلشاد نیست
ور نه چون خندد که اهلِ آن جهان — بر بد و نیک‌اند مشفق، مهربان
این بمُنگیدند در زیرِ زُبان — آن اسیران با هم اندر بحثِ آن
تا موکّل نشنود بر ما جَهَد — خود سخن در گوشِ آن سلطان بَرَد

آگاه شدن پیغامبر ـ علیه‌السّلام ـ از طعن ایشان برشماتت او

گر چه نشنید آن موکّل آن سخُن — رفت در گوشی که آن بُد مِنْ لَدُنْ
بویِ پیراهانِ یوسف را ندید — آنکه حافظ بود و یعقوبش کشید
آن شیاطین برعَنانِ آسمان — نشنوند آن سِرّ لوحِ‌غیبْ دان
آن محمّد خُفته و تکیه زده — آمدهِ سِر گِردِ اوگردان شده
او خورَد حلوا که روزیشَست باز — آن نه کانگشتانِ او باشد دراز
نجمِ ثاقب گشته حارس دیوْران — که بهل دزدی، زاحمد سِرستان
ای دویده سوی دکّان از پگاه — هین به‌مسجد رو، بجو رزقِ‌اله
پس رسول آن گفتشان را فهم کرد — گفت آن خنده نبودم از نبرد
مُرده‌اند ایشان و پوسیدهٔ فنا — مُرده کشتن نیست مَردی پیشِ ما
خود کِیَند ایشان که مَهْ گردد شکاف؟ — چونکه من پا بفشرم اندر مصاف
آنگهی کازاد بودیت و مَکین — مر شما را بَسته می‌دیدم چنین
ای بنازیده به‌مُلک و خاندان — نزدِ عاقل اشتری بر ناودان
نقشِ تن را تا فتاد از بامْ طشت — پیشِ چشمم کُلُّ آتٍ آتٌ گشت
بنگرم در غوره، مَی بینم عیان — بنگرم در نیستْ، شی بینم عیان
بنگرم سِرْ عالمی بینم نهان — آدم و حوّا نرُسته از جهان
مر شما را وقتِ ذرّاتِ اَلَست — دیده‌ام پا بَسته و منکوس و پَست

از حُدوثِ آسمانِ بی‌عَمَد آنچه دانسته بُدم افزون نشد
من شما را سرنگون می‌دیده‌ام پیش از آن کز آب و گِل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان این همی دیدم در آن اقبالتان
بستهٔ قهر خفی، وانگه چه قَهْر قندمی خوردید و در ویْ دَرْجْ زهر
این چنینْ قندی پر از زهر ارعدو خوش بنوشد چتْ حسد آید بَرو؟
با نشاطْ آن زهر می‌کردید نوش مرگتان خُفیه گرفته هر دو گوش
من نمی‌کردم غزا از بهرِ آن تا ظفر یابم، فرو گیرم جهان
کین جهانْ جیفه‌ست و مُردار و رَخیص بر چنین مُردار چون باشم حریص؟
سگ نیم تا پرچمِ مرده کَنَم عیسی‌ام، آیم که تا زنده‌ش کُنم
زان همی کردم صُفوفِ جنگْ چاک تا رهانم مر شما را از هلاک
زان نمی‌بُرّم گلوهای بشر تا مرا باشد کَر و فَرّ و حَشَر
زان همی بُرّم گلویی چندتا زان گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه‌وار از جهلِ خویش پیشِ آتش می‌کنید این حمله کیش
من همی رانم شما را همچو مَست از دَرِ اُفتادن در آتش با دو دست
آنکه خود را فتحها پنداشتید تخمِ مَنحوسیِّ خود می‌کاشتید
یکدگر را جِدّجِد می‌خواندید سویِ اژدرها فَرَس می‌راندید
قهر می‌کردید و اندر عینِ قهر خود شما مقهورِ قهرِ شیرِ دَهْر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهورست و در عین منصوری مأسور

دزدْ قهرِ خواجه کرد و زر کشید او بدان مشغول، خود والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی کی برو والی حَشَر انگیختی؟
قاهریِ دزدْ مقهوریش بود زآنکه قهرِ او سَرِ او را زُبود
غالبی بر خواجه دامِ او شود تا رسد والی و بستاند قَوَد
ای که تو بر خَلق چیره گشته‌ای در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن به‌قاصد منهزم کردَستشان تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
هین عنان در کَش پیِ این مُنهَزِم در مران تا تو نگردی مُنْخَزِم
چون کَشانیدت بدین شیوه به‌دام حمله بینی بعد از آن اندر زِحام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد؟ چون درین غالب شدن دید او فساد
تیزْ چشم آمد خِرَد بینای پیش که خدایش سُرمه کرد از کُحلِ خویش
گفت پیغامبر که هستند از فنون اهلِ جنّت در خصومتها زبون

از کمالِ حَزم و سوءُالظَّنِّ خویش ... نه ز نقص و بَدْ دلیِّ و ضعفِ کیش
در فِره دادن شنیده در کُمُون ... حکمتِ لَوْلاٰ رِجاٰلٌ مُؤْمِنُون
دستْ کوتاهی ز کفّارِ لعین ... فرض شد بهرِ خلاص مؤمنین
قصّهٔ عهدِ حُدَیبیهٔ بخوان ... کَفَّ اَیْدِیکُمْ تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم‌خویش را ... دید او مغلوبِ دامِ کِبْریا
زان نمی‌خندم من از زنجیرتان ... که بکردم ناگهان شَبگیرتان
زان همی خندم که با زنجیر و غُل ... می‌کَشَمْتان سوی سروستان و گُل
ای عجب کز آتشِ بی‌زینهار ... بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار
از سوی دوزخ به‌زنجیرِ گران ... می‌کَشَمْتان تا بهشتِ جاودان
هر مقلّد را درین ره نیک و بَد ... همچنان بسته به‌حضرت می‌کَشَد
جمله در زنجیرِ بیم و ابتلا ... می‌روند این ره به‌غیرِ اَولیا
می‌کَشَند این راه را بیگاژوار ... جز کسانی واقف از اسرارِ کار
جهد کن تا نورِ تو رُخشان شود ... تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بَری مکتب به‌زور ... زآنکه هستند از فوایدِ چشمْ کور
چون شود واقف به‌مکتب می‌دود ... جانش از رفتن شکفته می‌شود
می‌رود کودک به‌مکتب پیچ پیچ ... چون ندید از مُزدِ کارِ خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دستْ مزد ... آنگهان بی‌خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مُزدِ طاعت در رسد ... بر مطیعان آنگهت آید حسد
اِئْتِیا کَرْهَاً مقلّد گشته را ... اِئْتِیا طَوْعاً صفا بِسْرشته را
این محبِّ حق ز بهرِ علّتی ... و آن دگر را بی‌غرض خود خُلّتی
این محبِّ دایه، لیک از بهرِ شیر ... و آن دگر دل داده بهرِ این سَتیر
طفل را از حُسن او آگاه نه ... غیرِ شیر او را ازو دلخواه نه
و آن دگر خود عاشقِ دایه بُوَد ... بی‌غرض در عشقْ یک رایه بود
پس محبِّ حق به‌اومید و به‌ترس ... دفتر تقلید می‌خوانَد به‌درس
و آن محبِّ حق ز بهرِ حق کجاست ... که ز اَغْراض و ز علّتها جداست؟
گر چنین و گر چنان چون طالبست ... جذبِ حق او را سوی حق جاذبست
گر مُحبِ حق بُوَد لِغَیْرِهِ ... کَیْ یَناٰلَ دائِماً مِنْ خَیْرِهِ
یا محبِ حق بُوَد لَعَیْنِهِ ... لاٰ سِواهُ خاٰئِفاً مِنْ بَیْنِهِ
هردورااین جُست وجوهازان سَریست ... این گرفتاریِّ دل زان دلبریست

جذب معشوق عاشق را مِنْ حَیْثُ لایَعْلَمُهُ العاشِقُ وَلایَرْجوهُ وَلا یَخْطُرُ بِبالِهِ وَلا یَظْهَرُ مِنْ ذلِکَ الجَذْبِ اَثَرٌ فی العاشِقِ اِلاّ الخَوْفُ المَمْزوجُ بِالیَأسِ مَعَ دَوامِ الطَّلَبِ

آمدیم اینجا که در صدرِ جهان — گر نبودی جذبِ آن عاشق، نهان
ناشکیبا کی بُدی او از فراق — کی دوان باز آمدی سوی وثاق؟
میلِ معشوقان نهانست و سَتیر — میلِ عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار — لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
تَرکِ آن کردیم کو در جُست وجوست — تا که پیش از مرگْ بیند رویِ دوست
تا رهد از مرگْ تا یابد نجات — ز آنکه دیدِ دوستست آبِ حیات
هر که دیدِ او نباشد دفعِ مرگ — دوست نبْود که نه میوه‌ستش نه برگ
کارْ آن کارست ای مشتاقِ مست — کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشانِ صدقِ ایمان، ای جوان — آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن
گر نشد ایمانِ تو ای جان چنین — نیست کامل، رو بجو اِکمالِ دین
هر که اندر کار تو شد مرگْ دوست — بر دلِ تو بی کراهت دوستْ اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست — صورتِ مرگست و نُقلان کردنیست
چون کراهت رفت، مُردن نفع شد — پس درست آید که مُردن دفع شد
دوستْ حقّست و کسی کِش گفت او — که تُویی آنِ من و من آنِ تو
گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد — بسته عشقْ او را بِحَبْلٍ مِنْ مَسَد
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان — گوییا پرّیدش از تن مرغِ جان
همچو چوبِ خشکْ افتاد آن تنش — سرد شد از فرقِ جان تا ناخنش
هرچه کردند از بَخور و از گُلاب — نه بجنبید و نه آمد در خطاب
شاه چون دید آن مُزَعْفَر رویِ او — پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید به‌تفت — چونکه معشوق آمد، آن عاشق برفت
عاشقِ حقّی و حقّ آنست کو — چون بیاید نبْود از تو تایِ مو
صد چو تو فانیست پیشِ آن نظر — عاشقی بر نفیِ خود خواجه مگر؟
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب — شمس آید، سایه لا گردد شتاب

داد خواستن پشّه از باد به‌حضرت سلیمان ـ علیه‌السّلام

پشّه آمد از حدیقه وز گیاه   وز سلیمان گشت پشّه دادْ خواه
4625/۴۶۲۶ کای سلیمان معدِلت می‌گستری   بر شیاطین و آدمی‌زاد و پَری
مرغ و ماهی در پناهِ عدلِ تست   کیست آن گم‌گشته کِش فضلت نَجُست؟
داد دِه ما را که بس زاریم ما   بی‌نصیب از باغ و گُلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حَل   پشّه باشد در ضعیفی خود مَثَل
شُهره ما در ضعف واِشکسته پَری   شُهره تو در لطف و مسکینْ پروری
4630/۴۶۳۱ ای تو در اَطباقِ قدرت منتهی   منتهی ما در کَمیّ و بی‌رهی
داد دِهْ ما را ازین غم کن جدا   دست گیر، ای دستِ تو دستِ خدا
پس سلیمان گفت ای انصافْ جو   داد و انصاف از که می‌خواهی بگو؟
کیست آن ظالم که از باد و بُروت   ظلم کردست و خراشیدست روت؟
ای عجب در عهدِ ما ظالم کجاست   کو نه اندر حبس و در زنجیرِ ماست؟
4635/۴۶۳۶ چونکه ما زادیم، ظلْم آن روز مُرد   پس به‌عهدِ ما که ظلمی پیش برد؟
چون برآمد نورْ ظلمت نیست شد   ظلم را ظلمت بود اصل و عَضُد
نَک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند   دیگران بَسته به‌اَصفادند و بَند
اصلِ ظلم ظالمان از دیو بود   دیو در بندست، اِستم چون نمود؟
مُلک زان دادَست ما را کُنْ فَکان   تا ننالد خلقْ سوی آسمان
4645/۴۶۴۱ تا به‌بالا بر نیاید دودها   تا نگردد مضطرب چرخ وسُها
تا نلرزد عرشْ از نالهٔ یتیم   تا نگردد از ستمْ جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی   تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلومْ سوی آسمان   کآسمانیْ شاهْ داری در زمان
گفت پشّه دادِ من از دستِ باد   کو دو دستِ ظلم برما برگشاد
4645/۴۶۴۶ ما ز ظلمِ او به‌تنگی اندریم   با لب بسته ازو خون می‌خوریم

امر کردن سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ پشّهٔ متظلّم را به‌احضارِ خصم به‌دیوان حُکم

پس سلیمان گفت ای زیبا دَوی   امرِ حق باید که از جان بشنوی

حق به‌من گفتست هان ای دادْوَر   مشنو از خصمی تو بی‌خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور   حق نیاید پیشِ حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر   هان وهان بی‌خصمْ قولِ او مگیر
من نیارم رو زِ فرمان تافتن   خصمِ خود را رَو بیاور سوی من
گفت قول تُست بُرهان و دُرُست   خصمِ من بادست و او در حکمِ تُست
بانگ زد آن شَه که ای بادِ صبا   پشّه افغان کرد از ظلمتَ بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو   پاسخ خصم و بکن دفعِ عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز   پشّه بگرفت آن زمان راهِ گریز
پس سلیمان گفت ای پشّه کجا؟   باش تا بر دو رانم من قضا
گفت ای شَه مرگِ من از بودِ اوست   خود سیاه این روزِ من از دودِ اوست
او چو آمد، من کجا یابم قرار؟   کو بر آرد از نهادِ من دَمار
همچنین جویای درگاهِ خدا   چون خدا آمد، شود جوینده لا
گرچه آن وُصلت بقا اندر بقاست   لیک ز اوّل آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور   نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سَر دِه او   کُلُّ شَیءٍ هالِکٌ اِلّاوَجْهَهُ
هالک آید پیشِ وَجْهش هست ونیست   هستی اندر نیستی خود طُرفه‌ایست
اندرین محضر خِرَدها شد زدست   چون قلم اینجا رسیده شد، شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا به‌هوش باز آید

می‌کشید از بی هُشی‌اَش در بیان   اندک اندک از کَرَم صدرِ جهان
بانگ زد در گوشِ او شه کای گدا   زر نثار آوردمت، دامن گشا
جانِ تو کاندر فراقم می‌طپید   چونکه زنهارش رسیدم، چون رمید؟
ای بدیده در فراقم گرم و سرد   با خود آ از بی‌خودی و بازگرد
مرغِ خانه، اُشتری را بی‌خِرَد   رسمِ مهمانش به‌خانه می‌بَرَد
چون به‌خانهٔ مرغ اشتر پا نهاد   خانه ویران گشت و سقف اندرفتاد
خانهٔ مرغست هوش و عقل ما   هوشِ صالح، طالبِ ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گِلَش   نه گِل آنجا ماند، نه جان و دلش
کرد فضلِ عشقْ انسان را فضول   زین فزون جویی ظَلومست و جَهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار   می‌کَشَد خرگوش شیری در کنار

کی کنار اندر کشیدی شیر را   گر بدانستی و دیدی شیر را؟
ظالمست او بر خود و بر جانِ خَود   ظلم بین کز عدلها گو می‌بَرَد
جهلِ او مر علمها را اوستاد   ظلمِ او مر عدلها را شد رَشاد
دستِ او بگرفت کین رفته دَمَش   آنگهی آید که من دَم بخْشمش
چون به‌من زنده شود این مُرده تن   جانِ من باشد که رو آرد به من
من کنم او را ازین جان محتشم   جان که من بخشم، ببیند بخششم
جانِ نامحرم نبیند روی دوست   جز همان جان کاصلِ او از کویِ اوست
در دَمَم قصّاب‌وار این دوست را   تا هلد آن مغزِ نغزش پوست را
گفت ای جانِ رمیده از بلا   وصلِ ما را درگشادیم، اَلصَّلا
ای خودِ ما بی‌خودی و مستی‌اَت   ای ز هست ما همواره هستی‌اَت
با تو بی‌لب این زمان من نو به‌نو   رازهای کهنه گویم، می‌شنو
ز آنکه آن لبها ازین دم می‌رمد   بر لبِ جوی نهان بر می‌دمد
گوشِ بی‌گوشیِ درین دَم برگشا   بهرِ رازِ یَفْعَلُ‌الله مایَشا
چون صلای وصْل بشنیدن گرفت   اندک اندک مُرده جنبیدن گرفت
نه کم از خاکست کز عشوهٔ صبا   سبز پوشد، سَر برآرد از فنا
کم زآبِ نطفه نبود کز خطاب   یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امرِ کُنْ   در رَحِمْ طاووس و مرغِ خوش سخُن
کم ز کوه سنگ نَبْوَد کز وِلاد   ناقه‌یی کان ناقهْ ناقه زادْ زاد
زین همه بگذر، نه آن مایهٔ عدم   عالَمی زاد و بزاید دَم به‌دَم
بر جهید و برطپید و شاد شاد   یک دو چرخی زد، سُجود اندر فتاد

با خویش آمدن عاشقِ بیهوش و روی آوردن به‌ثنا و شکر معشوق

گفت ای عَنقای حقْ جان را مُطاف   شُکر که باز آمدی زان کوهِ قاف
ای سرافیلِ قیامتگاهِ عشق   ای تو عشقِ عشق و، ای دلخواهِ عشق
اوّلین خلعت که خواهی دادنم   گوش خواهم که نَهی بر روزنم
گر چه می‌دانی به‌صَفوت حالِ من   بنده پرور، گوش کن اَقوالِ من
صد هزاران بار ای صدرِ فرید   ز آرزویِ گوشِ تو هوشم پَرید
آن سمیعیّ تو و آن اِصغایِ تو   و آن تبسّمهای جانْ‌افزای تو
آنِ بنوشیدنْ کم و بیشِ مرا   عشوهٔ جانِ بَدْ اندیشِ مرا
قلبهای من که آن معلوم تُست   بس پذیرفتی تو چون نقدِ دُرُست

بـــهرِ گستـــاخیّ شـــوخِ غـــرّه‌یی   حِلمهـــا در پـیـشِ حـلمت ذرّه‌یی
اوّلا بشـــنو کـه چـون مـاندم زشَـت   اوّل و آخِـر ز پـیشِ مـن بـجَست
ثـــانیا بشـــنو تـــو ای صـدرِوَدود   کـــه بـــی جُستم تـرا ثـانی نـبود
ثـــالثا تـــا از تـــو بـیرون رفـته‌ام   گـوییـــا ثـــالِثْ ثَـــلاثه گـــفته‌ام
رابعـــا چـون سـوخت مـا را مـزرعه   مـــی‌ندانـــم خـــامسه از رابـــعه
هر کجایی یابی تو خون بر خـاکـها   پـی بَـری بـاشد یـقین از چشم مـا
گفتِ من رَعدست و این بانگ و حنین   ز ابـر خـواهـد تـا بـبارد بـر زمـین
مـــن میـانِ گـــفت و گـریه مـی‌تَنَم   یـا بگـریم یـا بگـویم، چـون کـنم؟
گـــر بگـــویم، فـوت مـی‌گردد بُکـا   ورنگـویم، چـون کـنم شکـر و ثـنا؟
مـــی‌فتد از دیـــده خـــونِ دل شَـــها   بـین چـه افـتادست از دیـده مـرا؟
این بگفت و گریه در شد آن نـحیف   که برو بگریست هم دونْ هم شریف
از دلش چـندان بـرآمـد هـای هـوی   حـلقه کـرد اهـل بخـارا گِـردِ اوی
خیره گویان، خیره گریان، خیره خَند   مرد و زن خُرد و کَلان حیران شـدند
شهر هم هم‌رنگِ او شـد اشکْ ریـز   مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمـــان مـــی‌گفت آن دَم بـا زمـین   گـــر قیـــامت را نـــدیدستی، بـبین
عقل حیران که چه عشق است و چه حال   تـــا فـــراق او عـــجب‌تر یـــا وصـال؟
چـــرخْ بـــرخوانـده قیامت نـامه را   تـــا مَـــجَرّه بـــر دریـــده جـــامه را
بـــا دو عـــالم عشـــق را بیگـــانگی   انـــدرو هفتـــاد و دو دیـــوانگـــی
ســـخت پنهـــانست و پیدا حیرتش   جـــانِ سلطـــانانِ جـانْ در حـسرتش
غـــیرِ هفتـــاد و دو مـــلّت کـیشِ او   تـــختِ شـاهان تـخته‌بندی پیشِ او
مطربِ عشقْ این زنـد وقتِ سمـاع   بـــندگی بَـند و خـداونـدیْ صُداع
پس چـه بـاشد عشق؟ دریـای عـدم   در شکـــسته عـــقل را آنجـــا قـدم
بـــندگی و ســـلطنت مـــعلوم شـد   زیـن دو پـرده عـاشقی مکـتوم شد
کـــاشکی هـــستی زبـــانی داشـــتی   تـــا زِهَستـــان پرده‌هـــا بـــرداشـــتی
هرچه گـــویـــی ای دَمِ هستی از آن   پـــردهٔ دیگـــر بـــرو بســـتی بـــدان
آفتِ ادراکِ آن قـــالَست و حـــال   خون به‌خون شُستن محالست و محال
مـن چـون بـا سـوداییانش مَـحرمم   روز و شب انـدر قفص در مـی دمـم
ســـختْ مست و بی خودو آشفته‌ای   دوش ای جان برچه پـهلو خـفته‌ای؟
هان و هـان هُش دار، برنـاری دمـی   اوّلا بـــرجِـــه، طـــلب کـن مـحرمی
عـــاشق و مســـتی و بگشـــاده زبان   اَللهْ اَللهْ اُشـــتری بـــر نـــاودان
چـــون ز راز و نـــاز او گـوید زبان   یـــا جَـمیلَ السَّتر خـوانـد آسمـان
سَترِ چـه؟ در پشـم و پـنبه آذرست   تـــا هـــمی پـوشیش او پـیداتـرست

چون بکوشم تا سِرش پنهان کنم ‌‌‌‌‌‌ سر بر آرد چون عَلَم، کاینک منم

رَغمِ انفم گیردم او هر دو گوش ‌‌‌‌‌‌ کای مُدَمَّغ چونش می‌پوشی؟ بپوش

گویمش رَو گرچه بر جوشیده‌ای ‌‌‌‌‌‌ همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای

گوید او محبوسِ خُنبست این تَنَم ‌‌‌‌‌‌ چون می اندر بزمْ خُنبک می‌زنم

گویمش زان پیش که گردی گرو ‌‌‌‌‌‌ تا نیاید آفتِ مستی برو

گوید از جام لطیفْ آشامْ من ‌‌‌‌‌‌ یارِ روزم تا نمازِ شامْ من

چون بیاید شام و دُزدد جام من ‌‌‌‌‌‌ گویمش وادِه که نامد شامِ من

زان عرب بنهاد نامِ مَی مُدام ‌‌‌‌‌‌ زآنکه سیری نیست مَی‌خور را مُدام

عشق جوشد بادهٔ تحقیق را ‌‌‌‌‌‌ او بود ساقی نهان صدّیق را

چون بجویی تو به‌توفیقِ حَسَن ‌‌‌‌‌‌ باده آبِ جان بود ابریقْ تن

چون بیفزاید مَیِ توفیق را ‌‌‌‌‌‌ قوّت مَی بشکند ابریق را

آبْ گردد ساقی و هم مست آب ‌‌‌‌‌‌ چون مگو، وَاللهُ أَعْلَمْ بِالصَّواب

پرتوِ ساقیست کاندر شیره رفت ‌‌‌‌‌‌ شیره بر جوشید و رقصان‌گشت و زفت

اندرین معنی بپرس آن خیره را ‌‌‌‌‌‌ که چنین کی دیده بودی شیره را؟

بی‌تفکّر پیشِ هر داننده هست ‌‌‌‌‌‌ آنکه با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشقی، دراز هجرانی، بسیار امتحانی

یک جوانی بر زنی مجنون بُدست ‌‌‌‌‌‌ می ندادش روزگارِ وَصلْ دست

بس شکنجه کرد عشقش بر زمین ‌‌‌‌‌‌ خود چرا دارد زاوّل عشقْ کین؟

عشقْ از اوّل چرا خونی بود؟ ‌‌‌‌‌‌ تا گریزد آنکه بیرونی بود

چون فرستادی رسولی پیشِ زن ‌‌‌‌‌‌ آن رسول از رشک گشتی راهْ زن

ور بسوی زن نبشتی کاتبش ‌‌‌‌‌‌ نامه را تصحیفْ خواندی نایبش

ور صبا را پیک کردی در وفا ‌‌‌‌‌‌ از غُباری تیره گشتی آن صبا

رُقعه گر بر پرِّ مرغی دوختی ‌‌‌‌‌‌ پَرِّ مرغ از تَفِّ رقعه سوختی

راههای چاره را غیرت بُبَست ‌‌‌‌‌‌ لشکرِ اندیشه را رایت شکست

بود اوّل مونسِ غم، انتظار ‌‌‌‌‌‌ آخرش بشکست، که؟ هم انتظار

گاه گفتی کین بلای بی‌دواست ‌‌‌‌‌‌ گاه گفتی نه حیاتِ جانِ ماست

گاه هستی زو برآوردی سری ‌‌‌‌‌‌ گاهْ او از نیستی خوردی بَری

چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد ‌‌‌‌‌‌ جوشْ کردی گرمْ چشمهٔ اتّحاد

چونکه با بی‌برگیِ غربت بساخت ‌‌‌‌‌‌ برگِ بی‌برگی به‌سویِ او بتاخت

خوشه‌های فکرتش بی‌کاه شد — شبْ روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطیِّ گویایِ خَمُش — ای بسا شیرین روانِ رو تُرُش
رَو به گورستان دَمی خامُش نشین — آن خموشان سخنْ‌گو را ببین
لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان — نیست یکسان حالتِ چالاکشان
شَحم و لَحم زندگانْ یکسان بود — آن یکی غمگین، دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان — ز آنکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قالْ های و هوی را — کی ببینی حالتِ صد توی را؟
نقشِ ما یکسان به‌ضدها مُتَّصِف — خاکْ هم یکسان روانْشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها — این یکی پُر دَرد و آن پُر نازها
بانگِ اسپان بشنوی اندر مَصاف — بانگِ مرغان بشنوی اندر طَواف
آن یکی از حِقْد و دیگر زِ ارتباط — آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالتِ ایشان بود — پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جُنبد از زخمِ تَبَر — و آن درختِ دیگر از بادِ سَحَر
بس غلط گشتم ز دیگِ مُردَریگ — ز آنکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوش ونوش هرکست گوید بیا — جوشِ صدق و جوشِ تزویر و ریا
گر نداری بو ز جانِ روشناس — رَو دماغی دست‌آور بو شناس
آن دماغی که برآن گلشن تند — چشمِ یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوالِ آن خسته جگر — کز بخاری دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشقْ معشوق را و بیانْ آنکه جوینده یابنده بود که «وَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَیْراً یَرَهُ»

کان جوان در جُست وجو بُد هفت سال — از خیالِ وصلْ گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سَرِ بنده بُوَد — عاقبت جوینده یابنده بُوَد
گفت پیغامبر که چون کوبی دری — عاقبت زان در برون آید سَری
چون نشینی بر سَرِ کوی کسی — عاقبت بینی تو هم رویِ کسی
چون ز چاهی می‌کَنی هر روز خاک — عاقبت اندر رسی در آبِ پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی — هر چه می‌کاریش، روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی، آتش نَجَست — این نباشد، ور بُباشد نادِرَست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات — ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کَشت کرد و بَر نداشت — و آن صدف بُرد وصدف‌گوهر نداشت

بَلعمِ با عور و ابلیسِ لعین / سودْ نامدشان عبادتها و دین
صدهزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطرِ آن بَدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش اِدبارْ جز این کی نهد؟
بس کسا که نان خورَد دلشادْ او / مرگ او گردد، بگیرد در گلو
پس تو ای اِدبار، رَوهم نان مَخَور / تا نیفتی همچو او در شور و شَر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله زاده‌ای؟
این جهان پُر آفتاب و نورِ ماه / او بِهِشته، سَر فرو بُرده به‌چاه
که اگر حقّست پس کو روشنی؟ / سَر ز چَهْ بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چَهْ رها کن رَو به‌ایوان و کُروم / کم ستیز اینجا بدان کَاللَّجُ شُوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سالی ملخ کِشتش بخَورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / من چرا افشانم این گندم زدست؟
و آنکه او نگذاشت کِشت و کار را / پُر کند کوریِّ تو انبار را
چون دَری می‌کوفت او از سَلْوتی / عاقبت دریافت روزی خلوتی
جَست از بیم عسس شب او به‌باغ / یارِ خود را یافت چون شمع و چراغ
گفت سازَندهٔ سبب را آن نَفَس / ای خدا تو رحمتی کن بر عَسَسْ
ناشناسا تو سببها کرده‌ای / از درِ دوزخ بهشتم بُرده‌ای
بهر آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خوارْ من یک خار را
در شِکَستِ پایْ بخشد حق پَری / هم ز قعرِ چاه بگشاید دری
تو مبین که بر درختی یا به‌چاه / تو مرا بین که منم مِفتاحِ راه
گر تو خواهی باقیِ این گفت وگو / ای اخی در دفترِ چارُم بجو

* * *

مجلد چهارم

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

اَلظَّعْنُ الرّابِعُ اِلیٰ اَحْسَنِ‌المَرابِعِ، وَاَجَلِّ المَنافِعِ، تُسَرُّقُلُوبُ‌العارِفینَ بِمُطالَعَتِهِ کَسُرُورِالْ ریاضِ بِصَوْتِ الغَمامِ، وَاُنْسِ العُیُونِ بِطیبِ‌المَنامِ فِیه اِرْتیاحُ الْأَرْواحِ وَشِفاءُ الْأَشْباحِ، وَ هُوَ کَما یَشْتَهیهِ‌المُخْلِصُونَ وَ یَهْوُوْنَهُ وَ یَطْلُبُهُ‌السّالِکُونَ وَ یَتَمَنَّوْنَهُ، لِلْعُیُونِ قُرَّةٌ، وَلِلنُّفُوسِ مَسَرَّةٌ، اَطْیَبُ‌الثِّمارِلِمَنْ اِجْتَنیٰ، وَأَجَلُّ المُرادٰاتِ وَالمُنیٰ، مُوصِلُ‌العَلیلِ اِلیٰ طَبیبِهِ، وَ هادی المُحِبِّ اِلیٰ حَبیبِهِ، وَ هُوَ بِحَمْدِاللهِ مِنْ اَعْظَمِ‌المَواهِبِ، وَأَنْفَسِ الرَّغائِبِ، مُجَدِّدُ عَهْدِ الأُلْفَةِ، مُسَهِّلُ عُسْرِ اَصْحابِ الکُلْفَة، یَزیدُالنَّظَرُ فیهِ اَسَفاً لِمَنْ بَعُدَ، وَ سُرُوراً وَ شُکْراً لِمَنْ سَعِدَ، تَضَمَّنَ صَدْرُهُ مالَمْ یَتَضَمَّنْ صُدُورُالغانِیاتِ مِنَ‌الحُلَلِ، جَزاءً لِأَهْلِ العِلْمِ وَالعَمَلِ، فَهُوَ کَبَدْرٍ طَلَعَ وَجَدٍّ رَجَعَ زایِدٌ عَلیٰ تَأْمیلِ الآمِلینَ، رایِدٌ لِرَوْدِ العامِلینَ، یَرْفَعُ الأَمَلَ بَعْدَ انْخِفاضِهِ، وَ یَبْسُطُ الرَّجاءَ بَعْدَ انْقِباضِهِ، کَشَمْسٍ أَشْرَقَتْ مِنْ بَیْنِ غَمامٍ تَفَرَّقَتْ، نُورٌلِأَصْحابِنا وَکَنْزٌلِأَعْقابِنا، وَ نَسْأَلُ‌اللهَ التَّوفیقَ لِشُکْرِهِ فَاِنَّ شُکْرَ قَیْدٌ لِلْعَتیدِ وَ صَیْدٌلِلْمَزیدِ، وَلایَکُونُ اِلّاَ مایُریدُ،

وَ مِمّا شَجانی أَنَّنی کُنْتُ نائِماً　　　أُعَلَّلُ مِنْ بَرْدٍ بِطیبِ‌التَّنَسُّمِ
اِلیٰ أَنْ دَعَتْ وَرْقاءُ فی غُصْنِ أَیْکَةٍ　　　تُغَرِّدُ مَبْکاها بِحُسْنِ التَّرَنُّمِ
فَلَوْ قَبْلَ مَبْکاها بَکَیْتُ صَبابَةً　　　لِسُعْدیٰ شَفَیْتُ النَّفْسَ قَبْلَ التَّنَدُّمِ
وَلٰکِنْ بَکَتْ قَبْلی فَهَیَّجَ لی البُکا　　　بُکاها فَقُلْتُ الفَضْلُ لِلْمُتَقَدِّمِ

رَحِمَ‌اللهُ المُتَقَدِّمینَ وَ المُتَأَخِّرینَ وَ الْمُنْجِزینَ والمُتَنَجِّزینَ بِفَضْلِهِ وَ کَرَمِهِ، وَ جَزیلِ آلائِهِ وَ نِعَمِهِ، فَهُوَ خَیْرُمَسْئُولٍ، وَأَکْرَمُ مَأْمُولٍ، وَاللهُ خَیْرٌ حافِظاً وَ هُوَاَرْحَمُ‌الرّاحِمینَ وَ خَیْرُالمُونِسینَ وَ خَیْرُالوارِثینَ وَ خَیْرُمُخْلِفٍ رازِقٍ لِلْعابِدینَ الزّارِعینَ‌الحارِثینَ، وَصَلَّی‌اللهُ عَلیٰ مُحَمَّدٍ وَعَلی جَمیعِ الأَنْبِیاءِ وَ الْمُرْسَلینَ، آمین یا ربَّ‌العالَمینَ.

مجلّد چهارم هم از مثنوی

ای ضیاءالحق حسام‌الدّین توی   که گذشت از مَهْ به‌نورت مثنوی
همّتِ عالیّ تو ای مُرتَجا   می‌کَشد این را خدا داند کجا
گردنِ این مثنوی را بسته‌ای   می‌کَشی آن سوی که دانسته‌ای
مثنوی پویان، کَشنده ناپدید   ناپدید از جاهلی کِش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای   گر فزون گردد تُوَش افزوده‌ای
چون چنین خواهی، خدا خواهد چنین   می‌دهد حق آرزوی مُتّقین
کانَ لله بوده‌ای در مامَضی   تا که کانَ‌الله پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شُکر داشت   در دعا و شُکر کَفْها برفراشت
در لب و کَفَّش خدا شکرِ تو دید   فضل کرد و لطف فرمود و مَزید
ز آنکه شاکر را زیادت وعده است   آنچنانکه قربْ مزدِ سَجده است
گفت وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ یزدان ما   قُربِ جان شد سجدهٔ اَبدانِ ما
گر زیادت می‌شود زین رو بود   نه از برای بَوْش و هایِ وهو بود
با تو ما چون رَز به‌تابستان خوشیم   حکمْ داری، هین بکَش تا می‌کَشیم
خوش بکش این کاروان را تا به‌حَج   ای امیر صَبْرِ مِفْتاحُ‌الفَرَجْ
حج زیارت کردنِ خانه بود   حجِّ ربُّ‌البَیْت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام‌الدّین ترا   که تو خورشیدیّ و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین   تیغِ خورشید از ضیا باشد یقین
نورْ از آنِ ماه باشد وین ضیا   آنِ خورشید این فرو خوان از نُبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر   وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه   پس ضیا از نور افزون دان به‌جاه
بس کس اندر نورِ مَهْ‌مَنْهَج ندید   چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اَعْواض را کامل نمود   لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقدِ نیک آید پدید   تا بود از غَبْن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین   تاجران را رَحْمَةً لِلْعالَمین
لیک بر قلّاب مبغوضست و سخت   زانک ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوِّ جانِ صرّافست قلب   دشمنِ درویش که بْود غیرِ کَلْب؟

انبیا با دشمنان بر می‌تنند		پس ملایک رَبِّ سَلِّمْ می‌زنند
کین چراغی را که هست او نورکار		از پُف و دَمهایِ دزدان دور دار
دزد و قَلاّبست خصم نور بَس		زین دو، ای فریادرس، فریاد رس
روشنی بر دفترِ چارم بریز		کافتاب از چرخِ چارم کرد خیز
هین زچارم نور دِهْ خورشیدوار		تا بتابد بَر بِلاد و بَر دیار
هر کِش افسانه بخوانَد، افسانه است		وآنکه دیدش نقدِ خود مردانه است
آبِ نیلست و به‌قبطی خون نمود		قوم موسی را نه خون بُد، آب بود
دشمنِ این حرف، این دَم درنظر		شد مُمَثَّل سرنگون اندر سَقَر
ای ضیاءالحق تو دیدی حالِ او		حق نمودت پاسخ افعالِ او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد		کم مباد ازین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقدِ وقتِ ماست		گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کُن بهر کسان		قصّه را پایان بَر و مَخْلَص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام		چارمین جلدست آرش در نظام

تمامیِ حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی، دعای خیر می‌کرد و می‌گفت که «عَسیٰ اَنْ تَکْرَهُوا شَیْئاً وَ هُوَ خَیْرٌلَکُمْ»

اندر آن بودیم کان شخص از عسس		راند اندر باغ از خوفی فَرَس
بود اندر باغْ آن صاحبْ جمال		کز غمش این در عَنا بُد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکانِ دید		همچو عَنقا وصفِ او را می‌شنید
جز یکی لُقْیه که اوّل از قضا		بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندان که می‌کوشید او		خود مَجالش می‌نداد آن تُندْخو
نه به‌لابه چاره بودش نه به‌مال		چشم پُرّ و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه‌یی و مطلبی		حق بیالود اوّلِ کارش لبی
چون بدان آسیب در جُست آمدند		پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون درافکَندش به‌جُست وجویِ کار		بعد از آن دَر بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند		هر دمی راجی و آیِس می‌شوند
هر کسی را هست اومیدِ بَری		که گشادندش در آن روزی دری
باز دَر بستندش و آن دَرْ پَرَست		بر همان اومید آتش پاشدست
چون درآمد خوش درآن باغ آن جوان		خود فرو شُد پا به گنجش ناگهان

مرعس را ساخته یزدانْ سبب / تا زبیم او دَوَد در باغ، شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالبِ انگشتری در جویِ باغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نَفَس / با ثنایِ حق، دعایِ آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم وزر بر وی بریز
از عوانی مر وَرا آزاد کن / آنچنانکه شادم، او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اَش وارهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که هماره خلق را خواهد بَلا
گر خبر آید که شَه جُرمی نهاد / بر مسلمانان، شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شَه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را به‌جود
ماتمی در جان او افتد از آن / صد چنین اِدبارها دارد عوان
او عوان را در دُعا درمی‌کشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بَرو تریاق بود / آن عوان پیوندِ آن مشتاق بود
پس بَدِ مطلق نباشد در جهان / بَد به‌نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زَهر و قند نیست / که یکی را پا، دگر را بند نیست
مر یکی را پا، دگر را پایْبند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهرِ مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلقِ آبی را بود دریا چو باغ / خلقِ خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مردِ کار / نسبتِ این از یکی کس تا هزار
زَیْد اندر حقِّ آن شیطان بود / در حقِ شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدّیقِ سَنیست / وین بگوید زید گبرِ کُشتنیست
زَیْد یک ذاتست بر آن یک جُنان / او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شَکَر / پس وَرا از چشمِ عُشّاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین به‌چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بربند زان خوشْ چشم، تو / عاریت کن چشمْ از عشّاقِ او
بلک ازو کُن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او به‌روی او نگر
تا شوی آمِن زسیریّ و ملال / گفت کانَ اللهُ لَهُ زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دِلش / تا رهد از مُدبریها مُقبلش
هرچه مکروهست، چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعانِ راه را داعی شدی
دست برمی‌داشت یارب رحم ران / بر بدان و مُفسدان و طاغیان
بر همهٔ تَسْخَرکنانِ اهلِ خَیر / بر همهٔ کافرْ دلان و اهلِ دَیرْ
می‌نکردی او دعا بر اَصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر وَرا گفتند کین معهود نیست / دعوتِ اهلِ ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خُبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شَر به‌خیر انداختند
هر گَهی که رو به‌دنیا کردمی / من ازیشان زخم و ضَربت خوردمی
کردمی از زخمْ آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان به‌راه
چون سبب سازِ صلاحِ من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد به‌حقّ از دَرد و نیش / صد شکایت می‌کُند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و دَرد / مر تَرا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کُن کِت زند / از درِ ما دُور و مَطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تُست / کیمیا و نافع و دلجوی تُست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطفِ خدا
در حقیقت دوستانت دشمن‌اند / که ز حضرت دور و مشغولت کُنند
هست حیوانی که نامش اُشْغُرست / او به‌زخمِ چوب زفت و لَمْتُرست
تا که چوبش می‌زنی بِهْ می‌شود / او ز زخمِ چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اُشْغُری آمد یقین / کو به‌زخمِ رنجْ زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شِکَست / از همه خلقِ جهان افزون‌ترست
تا زجانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قومِ دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون اَدیمِ طایفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی دَرو / گَنده گشتی ناخوش و ناپاکْ بو
آدمی را پوستِ نامدبوغْ دان / از رطوبتها شده زشت و گِران
تلخ و تیز و مالِش بسیار دِه / تا شود پاک و لطیف و بافَرِه
ور نمی‌تُوانی رضا دِه ای عَیار / گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار
که بلای دوست تطهیرِ شماست / علم او بالای تدبیرِ شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحّتْ بین شود

بُرد بیند خویش را در عَینِ مات	پس بگـوید اُقْتُلونی یـا ثِقـات
این عوان در حقِّ غیری سود شد	لیک انـدر حقِّ خود مـردود شد
رحمِ ایمـانی ازو بُـبْریده شـد	کـینِ شیطـانی بـرو پیچیده شد
کـارگاهِ خشم گشت و کینْ وری	کـینه‌دانْ اصـلِ ضـلال و کـافری

سؤال کردن از عیسی ـ علیه‌السّلام ـ که در وجود از همهٔ صعبها صعبْ‌تر چیست؟

گفت عیسی را یکی هشیارْ سر	چیست در هستی ز جمله صَعبْ‌تر؟
گفتش ای جان، صعب‌تر خشم خدا	که از آن دوزخ همی لرزد چوما
گفت ازین خشم خدا چه بُود امان؟	گفت تَرکِ خشمِ خویش اندر زمان
پس عوان که معدنِ این خشم گشت	خشمِ زشتش از سُبُع هم درگذشت
چه امیدستش به‌رحمتْ جز مگر	بـازگردد زان صـفت آن بـی‌هنر
گرچه عالَم را ازیشان چاره نیست	این سخن انـدر ضلال افکندَنیست
چاره نَبْود هم جهان را از چمین	لیک نـبود آن چـمین مـاءِ مَعین

قصد خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

چونکه تنهااَش بدید آن ساده مرد	زود او قـصدِ کـنار و بـوسه کرد
بانگ بر وی زد به‌هیبت آن نگار	که مرو گستاخ، ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی	آبْ حاضر، تشنهٔ همچون منی
کس نمی‌جُنبد درین جا جُز که باد	کیست حاضر، کیست مانع زین گشاد؟
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای	ابـلهی وز عـاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد بدان	بـاذْ جُنبانیست اینجا بـاذْران
[مِـرْوَحهٔ تصریف صُنع ایزدش	بـاذْبیزن تا نجنبانی نَجَست][1]
جزو بادی که به‌حکم ما دَرَست	بـاد بِـزن تـا نجنبانی نـجَست
جنبشِ این جُزوِ باد ای ساده مرد	بـی‌تو و بی‌باذْبیزن سر نکرد
جـنبشِ بـادِ نَفَس کاندر لبست	تـابعِ تـصریفِ جـان و قـالَبست

۱. این بیت را از تصحیح نیکلسون افزوده‌ایم.

گاه دَمْ را مدح و پیغامی کُنی   گاه دَم را هَجو و دشنامی کُنی
پس بدان احوالِ دیگر بادها   که ز جزوی کلّ می‌بیند نُهی
باد را حق گه بهاری می‌کند   در دِیْش زین لطف عاری می‌کند
بر گروه عاد صرصر می‌کند   باز بر هودش مُعطّر می‌کند
می‌کند یک باد را زَهْر سَموم   مر صبا را می‌کند خرّمْ قُدوم
بادِ دَم را بر تو بنهاد او اساس   تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی‌لطف و قَهْر   بر گروهی شهد و بر قومیست زهر
مروحه، جُنبان پی انعامِ کس   وز برای قهر هر پشّه و مگس
مروحهٔ تقدیرِ ربّانی چرا   پُر نباشد زامتحان و ابتلا؟
چونکه جزوِ بادِ دَم یا مِروحه   نیست الاّ مَفسده یا مَصْلحه
این شَمال و این صبا و این دَبور   کی بود از لطف و از اِنعامْ دور؟
یک کفِ گندم ز انباری ببین   فهم کن کان جمله باشد همچنین
کُلِّ باد از بُرجِ بادِ آسمان   کی جهد بی‌مروحهٔ آن بادْران؟
بر سرِ خرمن به وقتِ انتقاد   نه که فلاّحان زحق جویند باد؟
تا جدا گردد ز گندم کاهها   تا به‌انباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن بادِ وزان   جمله را بینی به‌حق لابه‌کنان
همچنین در طَلْقْ آن بادِ وِلاد   گر نیاید، بانگِ درد آید که داد
گر نمی‌دانند کِش راننده اوست   باد را، پس کردنِ زاری چه خوست؟
اهل کَشتی همچنین جویای باد   جمله خواهانش از آن ربّ‌العباد
همچنین در دردِ دندانها زباد   دفع می‌خواهی به‌سوز و اعتقاد
از خدا لابه‌کنان، آن جُندیان   که بده بادِ ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ می‌خواهند نیز   در شکنجهٔ طَلْقِ زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند آن را یقین   که فرستد بادْ رَبُّ‌العالمین
پس یقین در عقلِ هر داننده هست   اینکه با جُنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نَظَر   فهم کن آن را به‌اظهار اثر
تن به‌جان جنبد، نمی‌بینی تو جان   لیک از جنبیدنِ تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب   زیرکم اندر وفا و درطلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد   آن دگر را خود همی دانی تو لُد

قصهٔ آن صوفی که زن خود را با بیگانه‌یی بگرفت

صوفیی آمد به‌سوی خانه روز   خانه یک در بود و زن با کفش‌دوز

جُفت گشته با رهیِ خویش زن　　اندر آن یک حجره از وسواسِ تن

چون بزد صوفی به جِد در، چاشتگاه　　هر دو درماندند، نه حیلت نه راه

هیچ معهودش نَبُد کو آن زمان　　سوی خانه بازگردد از دکان

قاصدا آن روز بی‌وقت آن مَروع　　از خیالی کرد تا خانه رُجوع

اعتمادِ زن بر آن کو هیچ بار　　این زمان فا خانه نامد او زکار

آن قیاسش راست نامد از قضا　　گرچه ستّارست، هم بدهد سزا

چونکه بَد کردی بترس آمِن مباش　　زآنکه تخمست و برویاند خداش

چند گاهی او بپوشاند که تا　　آیدت زان بَد پشیمان و حیا

عهدِ عُمَر آن امیرِ مؤمنان　　داد دزدی را بـه جلّاد و عوان

بانگ زد آن دزد، کای میرِ دیار　　اوّلین بارست جُرمم زینهار

گفت عمّر حاشَ‌لله که خدا　　بارِ اوّل قَهر بارد در جزا

بارها پوشد پیِ اظهارِ فضل　　باز گیرد از پیِ اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود　　آن مبشِّر گردد این مُنْذِر شود

بارها زن نیز این بَد کرده بود　　سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود

آن نمی‌دانست عقلِ پایْ سُست　　که سبو دایم ز جُو ناید دُرُست

آنچنانش تنگ آورد آن قضا　　که منافق را کند مرگِ فُجا

نه طریق و نه رفیق و نه امان　　دست کرده آن فرشته سوی جان

آنچنان کین زن در آن حجرهٔ جَفا　　خشک شد او و حریفش زابتلا

گفت صوفی با دل خود کای دو گَبر　　از شما کینه کَشَم، لیکن به‌صبر

لیک نادانسته آرم این نَفَس　　تا که هر گوشی ننوشد این جرس

از شما پنهان کشد کینه مُحِق　　اندک اندک همچو بیماریِّ دِق

مَردِ دِق باشد چو یخ هر لحظه کَم　　لیک پندارد به‌هردم بهترم

همچو کفتاری که می‌گیرندش و او　　غرّهٔ آن گفتْ کین کفتار کو؟

هیچ پنهان خانه آن زن را نبود　　سُمج و دِهلیز و رهِ بالا نبود

نه تنوری که در آن پنهان شود　　نه جوالی که حجابِ آن شود

همچو عرصهٔ پهنِ روزِ رستخیز　　نه گو و نه پُشته، نه جای گُریز

گفت یزدان وصفِ این جای حَرَج　　بهرِ محشر لاتَریٰ فیها عِوَج

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که «اِنَّ کَیْدَکُنَّ عَظیمٌ»

چادرِ خود را بر او افکند زود　　مرد را زن ساخت و در را برگُشود

زیر چادر مَردْ رسوا و عیان — سخت پیدا، چون شتر بر نردبان
گفت خاتونیست از اَعیانِ شَهْر — مرورا از مال و اقبالست بَهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌یی — درنیاید زود نادانه‌یی
گفت صوفی چیستش؟ هین خدمتی — تا برآرم بی‌سپاس و مِنّتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست — نیک خاتونیست، حق داند که کیست
خواست دختر را ببیند زیرْدست — اتّفاقا دختر اندر مکتبست
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس — می‌کنم او را به‌جان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست — خوب و زیرک، چابک ومکسب کُنیست
گفت صوفی ما فقیر و زار و کَم — قوم خاتون مالْ‌دار و مُحتشم
کی بود این کُفْوِ ایشان در زواج — یک دَر از چوب و دری دیگر زعاج؟
کُفو باید هر دو جفت اندر نکاح — ورنه تنگ آید نماند اِرتیاح

گفتن زن که او دربند جهاز نیست مُرادِ او سَتر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سَرپوشیده

گفت گفتم من چنین عذریّ و او — گفت نه، من نیستم اسبابْ جو
ما زمال و زر ملول و تُخمه‌ایم — ما به‌حرص و جمع نه چون عامه‌ایم
قصد ما سَترست و پاکی و صلاح — در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذرِ درویشی بگفت — و آن مکرّر کرد تا نَبْود نهفت
گفت زن من هم مکرّر کرده‌ام — بی‌جهازی را مُقرّر کرده‌ام
اعتقادِ اوست راستر زِ کوه — که زصد فقرش نمی‌آید شکوه
او همی گوید مرادم عِفّتست — از شما مقصودْ صدق و همّتست
گفت صوفی خود جهاز و مال ما — دید و می‌بیند هویدا و خَفا
خانهٔ تنگی مقامِ یک تنی — که درو پنهان نماند سوزنی
باز سَتر و پاکی و زُهد و صلاح — او زما بِهْ داند اندر اِنتصاح
بِهْ زما می‌داند او احوالِ سَتر — وز پس وپیش و سَر و دُنبالِ سَتر
ظاهرا او بی‌جهاز و خادمست — وز صلاح و ستر او خود عالمست
شرحِ مستوری ز بابا شرط نیست — چون برو پیدا چو روزِ روشنیست
اینِ حکایت را بدان گفتم که تا — لافِ کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم به‌دعوی مُستزاد — این بُدست اجتهاد و اعتقاد
چون زنِ صوفی تو خاین بوده‌ای — دامِ مکر اندر دَغا بگشوده‌ای
که زِهَر ناشسته‌رویی کَپ‌زنی — شرم داری، وز خدای خویش نی

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

از پیِ آن گفت حق خود را بصیر / که بود دید وَیَتْ هردم نذیر
از پیِ آن گفت حق خود را سمیع / تا بُبندی لب ز گفتارِ شنیع
از پیِ آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو زبیم
نیست اینها بر خدا اسم عَلَم / که سیه کافور دارد نامْ هم
اسمْ مُشتقّست و اَوصافِ قدیم / نه مثالِ علّت اوُلیٰ سقیم
ورنه تَسْخَر باشد و طنز و دَها / کرّ را سامع، ضریران را ضیا
یا عَلَم باشد حَیی نامِ وقیح / یا سیاهِ زشت را نامِ صبیح
طفلکِ نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهرِ نَسَب
گر بگویند این لقبها در مدیح / تا ندارد آن صفتْ نبود صحیح
تَسْخَر و طنزی بود آن یا جنون / پاکْ حق عَمّا یَقُولُ الظّالمون
من همی دانستمت پیش از وصال / که نکو رویی و لیکن بَدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راسخی اندر شَقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عَمَش / دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بَرّه دیدی بی‌شُبان / تو گُمان بُردی ندارم پاسبان
عاشقان از دَردْ زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی‌شُبان دانسته‌اند آن ظَبْیْ را / رایگان دانسته‌اند آن سَبْیْ را
تا زغمزه تیر آمد بر جگر / که منم حارس، گزافه کم نگر
کی کم از بَرّه کم از بُزغاله‌ام / که نباشد حارس از دُنباله‌ام؟
حارسی دارم که مُلکش می‌سزد / داند او بادی که آن برمن وزد
سرد بود آن باد، یا گرم آن علیم / نیست غافل، نیست غایب، ای سقیم
نَفْسِ شهْوانی ز حق کرّست و کور / من به‌دل کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم به‌هیچ / که پُرَّت دیدم ز جهلِ پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد به‌تون / که تو چونی؟ چون بود او سرنگون

مثال دنیا چون گولخن و تقوی چون حمّام

شهوتِ دنیا مثالِ گُلخنست / که ازو حمّامِ تقوی روشنست
لیک قِسمِ متّقی زین تون صفاست / زآنکه در گرمابه است و در نَقاست

اغنیا ماندهٔ سرگین‌کشان | بهرِ آتش کردن گرمابه‌بان
اندریشان حرص بنهاده خدا | تا بود گرمابه گرم و بانُوا
تَرکِ این تون گوی و در گرمابه ران | ترکِ تون را عینِ آن گرمابه دان
هرکه در تونست او چون خادمست | مر وَرا که صابرست و حازمست
هر که در حمّام شد، سیمای او | هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار | از لباس و از دُخان و از غبار
ورنبینی روش، بویش را بگیر | بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن | از حدیثِ نو بدان رازِ کهن
پس بگوید تو نیی صاحبْ ذَهَب | بیست سَلّه چرک بُردم تا به‌شب
حرصِ تو چون آتشت اندر جهان | باز کرده هر زُبانه صد دهان
پیشِ عقلْ این زرچو سرگین ناخوشت | گر چه چون سرگین فروغِ آتشت
آفتابی که دَم از آتش زند | چرکِ تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کردْ زَر | تا به‌تونِ حرصْ افتد صد شَرَر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام | چیست؟ یعنی چرک چندین بُرده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست | در میانِ تونیان زین فخرهاست
که تو شش سلّه کشیدی تا به‌شب | من کشیدم بیست سلّه بی‌کُرَب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید | بوی مُشک آرد برو رنجی پدید

قصّهٔ آن دبّاغ که در بازار عطّاران از بوی عِطر و مُشک بیهوش و رنجور شد

آن یکی افتاد بی‌هوش و خمید | چونکه در بازارِ عطّاران رسید
بوی عطرش زد ز عطّارانِ راد | تا بگردیدش سَر و برجا فتاد
همچو مُردار اوفتاد او بی‌خبر | نیم روز اندر میانِ رَه‌گذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان | جملگان لاحول گو، درمان‌کُنان
آن یکی کف بر دلِ او می‌براند | وز گُلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مَرتَعه | از گُلاب آمد وَرا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سَر | و آن دگر کهگل همی آوردْ تَر
آن بَخورِ عود و شکّر زد به هم | و آن دگر از پوششش می‌کرد کَم
و آن دگر نبضش که تا چون می‌جَهَد | و آن دگر بوی از دهانش می‌ستد
تاکه مَی خوردست و یا بنگ و حشیش | خَلقْ درماندند اندر بیهشیش

پس خبر بُردند خویشان را شتاب   که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت   یا چه شد کو را فتاد از بامْ طَشت؟
یک برادر داشت آن دبّاغِ زَفت   گُربز و دانا، بیامد زود تفت
اندکی سرگینِ سگ در آستین   خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی دانم ز چیست   چون سبب دانی، دوا کردن جَلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست   داروی رنج و در آن صد مَحْمِلَست
چون بدانستی سبب را سهل شد   دانشِ اسبابْ دفعِ جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ   توی بر تو بوی آن سرگینِ سگ
تا میان اندر حَدَث او تا به‌شب   غرق دبّاغیست او روزیْ طلب
پس چنین گفتست جالینوسِ مِهْ   آنچه عادت داشت بیمار آنْش دِهْ
کز خلافِ عادتست آن رنجِ او   پس دوای رنجش از مُعتادْ جو
چون جُعَل گشتست از سرگین کَشی   از گُلاب آید جُعَل را بی‌هشی
هم از آن سرگینِ سگ داروی اوست   که بدان او را همی مُعتاد و خوست
الخَبیثاتُ الخَبیثین را بخوان   رو و پشتِ این سخن را باز دان
ناصحان او را به‌عَنبر یا گُلاب   می‌دوا سازند بهرِ فتحِ باب
مر خبیثان را نسازد طَیِّبات   در خور و لایق نباشد ای ثِقات
چون زعطرِ وَحی کژ گشتند و گُم   بُد فغانشان که تَطَیَّرْنا بِکُم
رنج و بیماریست ما را این مَقال   نیست نیکو وَعْظِتان ما را به‌فال
گر بیاغازید نُصحی آشکار   ما کنیم آن دَم شما را سنگسار
ما به‌لَغو و لَهو فربه گشته‌ایم   در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوتِ ما دروغ و لاف و لاغ   شورشِ معده‌ست ما را زین بَلاغ
رنج را صدتو و افزون می‌کنید   عقل را دارو به‌افیون می‌کنید

معالجه کردن برادرِ دبّاغ، دبّاغ را به‌خُفیه به‌بوی سرگین

خلق را می‌راند از وی آن جوان   تا علاجش را نبینند آن کسان
سَر به‌گوشش برد همچون رازْگو   پس نهاد آن چیز بر بینیّ او
کو به‌کف سرگینِ سگ ساییده بود   داروی مغز پَلیدْ آن دیده بود
ساعتی شد، مَرد جُنبیدن گرفت   خلق گفتند این فسونی بُد شگفت
کین بخواند افسون به‌گوشِ او دمید   مُرده بود، افسون به‌فریادش رسید
جُنبشِ اهلِ فساد آن سو بود   که زنا و غمزه و اَبرو بود

هر که را مُشکِ نصیحت سود نیست　　لاجرم با بوی بَد خو کردنیست
مشرکان را زان نَجِس خواندست حق　　کاندرونِ پُشک زادند از سبق
کِرم کو زادست در سرگینْ ابد　　مینگرداند بهعنبر خویِ خود
چون نزد بر وی نثارِ رَشِّ نور　　او همه جسمست بیدل چون قشور
ورزِ رَشِّ نورْ حق قِسمیش داد　　همچو رسمِ مصر سرگین مرغْزاد
لیک نه مرغِ خسیسِ خانگی　　بلکه مرغِ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کز آن نوری تهی　　زآنکه بینی بر پلیدی مینهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو　　برگِ زردی میوهٔ ناپخته تُو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودْ فام　　گوشْت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق　　کم نشد یک ذرّه خامیت و نفاق
غورهٔ تو سنگ بسته کز سَقام　　غورهها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش بهتلبیس و رویْپوش و فهم کردنِ معشوق آن را نیز

گفت عاشق امتحان کردم، مگیر　　تا بُبینم تو حریفی یا سَتیر
من همی دانستمت بیامتحان　　لیک کی باشد خبر همچون عیان؟
آفتابی نامِ تو مشهور و فاش　　چه زیانست ار بکردم ابتلاش؟
تو منی، من خویشتن را امتحان　　میکنم هر روزْ در سود وزیان
انبیا را امتحان کرده عُداة　　تا شده ظاهر از ایشان مُعْجزات
امتحانِ چشمِ خود کردم بهنور　　ای که چشمِ بَد ز چشمانِ تو دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج　　گر تفحّص کردم از گنجت مرنج
زآن چنین بیخُردگی کردم گزاف　　تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد　　چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راهِ حُرمت راهْ زن　　آمدم ای مَهْ بهشمشیر و کفن
جز بهدست خود مبرّم پا و سَر　　که ازین دستم، نه از دستِ دگر
از جدایی باز میرانی سخُن　　هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دَم راه شد　　گفتْ امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین　　گر بمانیم، این نماند همچنین

ردّ کردن معشوقه عذر عاشق را و تلبیس او را در رویِ او مالیدن

در جوابش برگشاد آن یار لب ‌ ‌ ‌ کز سوی ما روز، سویِ تُست شب
حیله‌های تیره اندر داوری ‌ ‌ ‌ پیشِ بینایان چرا می‌آوری؟
هرچه در دل داری از مکر و رموز ‌ ‌ ‌ پیشِ ما رسواست و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش زبنده‌پروری ‌ ‌ ‌ تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری؟
از پدر آموز کآدم در گناه ‌ ‌ ‌ خوش فرود آمد به‌سوی پایگاه
چون بدید آن عالمُ‌الاسرار را ‌ ‌ ‌ بر دو پا اِستاد اِستغفار را
بر سرِ خاکستر اندُه نشست ‌ ‌ ‌ از بهانه شاخ تا شاخی نَجَست
رَبَّنا اِنّا ظَلَمْنا گفت و بس ‌ ‌ ‌ چونکه جانداران بدید از پیش وپس
دید جاندارانِ پنهانْ همچو جان ‌ ‌ ‌ دور باش هر یکی تا آسمان
که هلا پیشِ سلیمان مور باش ‌ ‌ ‌ تا بنشکافد تو را این دور باش
جز مقام راستی یک‌دم مه‌ایست ‌ ‌ ‌ هیچ لالا مرد را چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود ‌ ‌ ‌ هر دمی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر ‌ ‌ ‌ لیک اِذا جاءَ القضا عمِیَ البَصَر
عُمرها باید به‌نادر گاه گاه ‌ ‌ ‌ تا که بینا از قضا افتد به‌چاه
کور را خود این قضا همراهِ اوست ‌ ‌ ‌ که مرورا اوفتادن طبع وخوست
در حَدَث افتد، نداند بویِ چیست ‌ ‌ ‌ از منست این بوی یا زآلودگیست؟
ور کسی بر وی کند مُشکی نثار ‌ ‌ ‌ هم ز خود داند، نه از احسانِ یار
پس دو چشم روشن ای صاحبْ نَظَر ‌ ‌ ‌ مر ترا صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد تُوست ‌ ‌ ‌ وین دو چشمِ حسّ خوشه‌چینِ اوست
ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند ‌ ‌ ‌ صد گره زیرِ زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار؟ ‌ ‌ ‌ بس گران بندیست این، معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا ‌ ‌ ‌ کین سخن دُرّست، غیرت آسیا
دُرّ اگر چه خُرد و اشکسته شود ‌ ‌ ‌ توتیای دیدهٔ خسته شود
ای دُر از اشکستِ خود بر سر مزن ‌ ‌ ‌ کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست ‌ ‌ ‌ حق کند آخر دُرُستش کو غنیست
گندم ار بشکست و از هم در شُکُست ‌ ‌ ‌ بردکان آمد که نک نانِ دُرُست
تو هم ای عاشق چو جُرمت گشت فاش ‌ ‌ ‌ آب و روغن ترک کن، اشکسته باش
آنکه فرزندانِ خاصِ آدم‌اند ‌ ‌ ‌ نفحهٔ اِنّا ظَلَمْنا می‌دَمَند
حاجتِ خود عرضه کن، حجّت مگو ‌ ‌ ‌ همچو ابلیسِ لعینِ سختْ رُو

سخت رویی گر وَرا شد عیب پوش   در ستیز و سخت رویی رَوبکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجِزی   خواست همچون کینه‌ور تُرکی، غُزی
لیک آن صدّیقِ حق معجز نخواست   گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون توی را کَزْمَنی   امتحانِ همچو من یاری کنی؟

گفتن آن جهود علی را ـ کرّم‌الله وجهه ـ که اگر اعتماد داری بر حافظیِ حق از سر این کوشک خود را درانداز و جواب گفتن امیرالمؤمنین او را

مرتضی را گفت روزی یک عَنود   کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سَرِ بامی و قصری بس بلند   حفظِ حق را واقفی ای هوشمند؟
گفت آری او حفیظست و غنی   هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندرافکن هین زبام   اعتمادی کن به‌حفظِ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقانِ تو   و اعتقادِ خوبِ با برهانِ تو
پس امیرش گفت خامش کن برو   تا نگردد جانْت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را که با خدا   آزمایش پیش آرد ز ابتلا؟
بنده را کی زَهره باشد کز فضول   امتحان حق کند ای گیج گول؟
آن خدا را می‌رسد کو امتحان   پیش آرد هر دمی با بندگان
تا به‌ما ما را نماید آشکار   که چه داریم از عقیده در سِرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا   امتحان کردم درین جُرم و خطا؟
تا بُبینم غایت حِلمت شَها   آه کِرا باشد مجالِ این، کرا؟
عقلِ تو از بس که آمد خیره سَر   هست عذرت از گناهِ تو بتر
آنکه او افراشت سقفِ آسمان   تو چه دانی کردن او را امتحان؟
ای ندانسته تو شرّ و خیر را   امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فُلان   فارغ آیی زامتحانِ دیگران
چون بدانستی که شکّردانه‌ای   پس بدانی کاهلِ شکّر خانه‌ای
پس بدان بی‌امتحانی که اله   شَکَّری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی‌امتحان از علمِ شاه   چون سَری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند دُرِّ ثَمین   در میان مستراحی پرچمین؟
زآنکه گندم را حکیم آگهی   هیچ نفرستد به‌انبارِ کَهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست   گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کُنی در راهِ دین   هم تو گردی مُمْتَحَنْ ای بی‌یقین

جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان اِفتتاش؟
گر بیاید ذرّه سَنجَد کوه را / بر دِرَد زان کُه ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مردِ حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او به‌میزانِ خِرَد / پس ترازوی خرد را بردِرَد
امتحان همچون تصرّف دان درو / تو تصرّف بر چنان شاهی مجو
چه تصرّف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقّاش بهرِ ابتلا؟
امتحانی گر بدانست و بِدید / نی که هم نقّاش آن بر وی کشید؟
چه قَدَر باشد خوداین صورت که بست / پیش صورتها که در علم ویست؟
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بَد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زودزود / باخدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشکِ روان / کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کِت امتحان مطلوب شد / مسجدِ دینِ تو پُر خَرّوب شد

قصّهٔ مسجد اقصی و خَرّوب و عزم کردن داوود ـ علیه‌السّلام ـ پیش از سلیمان ـ علیه‌السّلام، بر بنای آن مسجد

چون درآمد عزم داوودی به‌تنگ / که بسازد مسجد اقصی به‌سنگ
وحی کردش حق که ترکِ این بخوان / که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیرِ ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جُرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد رامساز؟
گفت بی‌جُرمی تو خونها کرده‌ای / خونِ مظلومان به‌گردن بُرده ای
که ز آوازِ تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آوازِ تو / بر صدای خوب جانْپردازِ تو
گفت مغلوب تو بودم، مستِ تو / دستِ من بربسته بود از دستِ تو
نه که هر مغلوب شه مرحوم بود / نه که المَغْلوب کَالمَعْدوم بود
گفت این مغلوبْ معدومیست کو / جز به‌نسبت نیست معدوم اَیْقِنُوا
این چنین معدومْ کو از خویش رفت / بهترینِ هستها افتاد و زفت
او به‌نسبت با صفاتِ حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیرِ اوست / جملهٔ اشباخ هم در تیرِ اوست
آنکه او مغلوب اندر لطفِ ماست / نیست مضطر بلکه مختارِ وَلاست
منتهایِ اختیار آنست خود / که اختیارش گردد اینجا مُفْتَقَد

اختیاری را نبودی چاشنی   گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست   لذّتِ او فرعِ محوِ لذّتست
گر چه از لذّات بی‌تأثیر شد   لذّتی بود او و لذّت‌گیر شد

شرحِ «اِنّما المؤمنونَ اِخوَةٌ» و «العُلَماءُ کَنَفسٍ واحِدَةٍ» خاصّه اتّحاد داوود و سلیمان و سایر انبیا ـ علیهم‌السّلام ـ که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به‌هیچ نبی درست نباشد، واین علامت اتّحاداست که یک خانه از هزاران خانه و یران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که «لانُفَرِّقُ بَیْنَ اَحَدٍ مِنْهُمْ»، وَالعاقِلُ یَکْفیهِ الأشارة این خود ازاشارت گذشت

گرچه برناید به‌جَهد و زورِ تو   لیک مسجد را برآرد پورِ تو
کردهٔ او کردهٔ تُست ای حکیم   مؤمنان را اتّصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی   جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیرِ فهم و جان که در گاو و خرست   آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیرِ جان و عقلِ آدمی   هست جانی در ولیّ آن دَمی
جانِ حیوانی ندارد اتّحاد   تو مجو این اتّحاد ازروحِ باد
گر خورد این نان، نگردد سیر آن   ور کشد بار این، نگردد او گِران
بلکه این شادی کند از مرگِ او   از حسد میرد چو بیند برگِ او
جانِ گرگان و سگان هر یک جداست   متّحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به‌اسم   کان یکی جان صد بُوَد نسبت به‌جسم
همچو آن یک نورِ خورشیدِ سما   صد بود نسبت به‌صحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان   چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده   مؤمنان مانندِ نَفْسِ واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال   زآنکه نَبْود مِثْل، این باشد مثال
فرقها بی‌حد بود از شخصِ شیر   تا به‌شخصِ آدمی‌زادِ دلیر
لیک در وقتِ مثال ای خوش‌نظر   اتّحاد از روي جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثالِ شیر بود   نیست مثلِ شیر در جملهٔ حدود
متّحد نقشی ندارد این سرا   تا که مِثْلی وانُمایم من ترا
هم مثالِ ناقصی دست آورم   تا ز حیرانی خرد را واخرم
شب به‌هر خانه چراغی می‌نهند   تا به‌نورِ آن ز ظلمت می‌رهند

آن چراغْ این تن بود نورش چو جان — هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیلهٔ این حواس — جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی‌خور و بی‌خواب نَزْید نیمْ دَم — با خور و با خواب نَزْید نیز هم
بی‌فتیل و روغنش نبود بقا — با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زآنکه نور علّتی‌اش مرگْ جوست — چون زِیَدکه روزِ روشن مرگِ اوست؟
جمله حسهای بَشَر هم بی‌بَقاست — زآنکه پیشِ نورِ روزِ حَشْرْ لاست
نورِ حسّ و جانِ باباانِ ما — نیست کُلّی فانی و لا چون گیا
لیک مانندِ ستاره و ماهتاب — جمله محوند از شُعاعِ آفتاب
آنچنانکه سوز و دَردِ زخمِ کَیْک — محو گردد چون درآید مارِ اَلَیْک
آن چنانکه عور اندر آب جَست — تا در آبْ از زخم زنبوران بِرَست
می‌کند زنبورْ بر بالا طواف — چون برآرد سَرْ ندارندش مُعاف
آبْ ذکرِ حقّ و زنبورْ این زمان — هست یادِ آن فُلانه و آن فُلان
دَم بخور در آبِ ذکر و صبر کُن — تا رهی از فکر و وسواسِ کهن
بعد از آن تو طبعِ آن آب صفا — خود بگیری جملگی سر تا به‌پا
آنچنانکه از آبْ آن زُنبورِ شَر — می‌گریزد، از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش — که به‌سِرهم طبعِ آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند — لانِیَنْد و در صفات آغشته‌اند
در صفاتِ حق صفاتِ جمله‌شان — همچو اختر پیشِ آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نَقل خواهی ای حَرون — خوان جَمیعٌ هُمْ لَدَیْنا مُحْضَرُون
مُحْضَرون معدوم نَبْود، نیک بین — تا بقای روحها دانی یقین
روحِ محجوبْ از بقا بس در عذاب — روحِ واصل در بَقا پاک از حجاب
زین چراغِ حسِّ حیوانْ اَلْمُراد — گفتمت هان تا نجویی اتّحاد
روحِ خود را متّصل کن ای فلان — زود با ارواحِ قدسِ سالکان
صد چراغت ار مُرَنْد ار بیستند — پس جدااند و یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحابِ ما — جنگْ کس نشنید اندر انبیا
زآنکه نورِ انبیا خورشید بود — نورِ حسّ ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا به‌روز — یک بود پژمرده، دیگر با فروز
جانِ حیوانی بود حَیّ از غِذا — هم بمیرد او به هر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طَیْ شود — خانهٔ همسایه مظلم کی شود؟
نورِ آن خانه چو بی‌این هم به‌پاست — پس چراغِ حسِّ هر خانه جداست
این مثالِ جانِ حیوانی بود — نه مثالِ جانِ رَبّانی بود
باز از هندویِ شب چون ماه زاد — در سَرِ هر روزنی نوری فتاد

نورِ آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نورِ این بی‌آن دگر
تا بود خورشید تابان بر اُفُق / هست در هر خانه نورِ او قُنُق
باز چون خورشیدِ جان آفِل شود / نورِ جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نورْآمد مِثْل نی / مر ترا هادی عدو را رَه‌زنی
بر مثالِ عنکبوت آن زشت‌خو / پرده‌های گَنده را بَر بافَد او
از لُعابِ خویش پردهٔ نور کرد / دیدهٔ ادراکِ خود را کور کرد
گردنِ اسپ ار بگیرد بَرخورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم‌نشین بر اسپِ توسن بی‌لگام / عقل و دین را پیشوا کن، والسّلام
اندرین آهنگ منگر سست و پَست / کاندرین ره صبر و شِقِّ اَنفُست

بقیّهٔ قصّهٔ بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغازِ بِنا / پاک چون کعبه، همایون چون مِنیٰ
در بناآش دیده می‌شد کرّ وفر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگْ کز کُه می‌شُکُست / فاش سیرُوا بی همی گفت از نُخُست
همچو از آب و گِلِ آدم کده / نورْ ز آهک پاره‌ها تابان شده
سنگ بی‌حمّال آینده شده / و آن در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوارِ بهِشت / نیست چون دیوارها بی‌جان و زِشت
چون در و دیوارِ تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه، هم آبِ زلال / با بهشتی در حدیث و در مَقال
زآنکه جنّت را نه زآلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیّت بسته‌اند
این بنا ز آب و گِلِ مُرده بُدست / و آن بنا از طاعتِ زنده شدست
این به‌اصلِ خویش ماند پُر خَلَل / و آن به‌اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی‌فَرّاش پیچیده شود / خانه بی‌مِکناس روبیده شود
خانهٔ دل بین زغم ژولیده شد / بی‌کَناس از توبه‌یی روبیده شد
تخت او سیّار بی‌حمّال شد / حلقه و دَر مُطرِب و قَوّال شد
هست در دلْ زندگی دارُالخُلُود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود؟
چون سلیمان دَر شدی هر بامداد / مسجد اندر بهرِ ارشادِ عِباد
پند دادی گه‌به‌گفت و لحنِ وساز / گه به‌فعل أعنی رکوعی یا نماز
پندِ فعلی خلق را جذّابْ‌تر / که رسد در جانِ هر باگوش و کر
اندر آن وَهْمِ امیری کم بود / در حَشَم تأثیر آن محکم بود

قصّهٔ آغاز خلافت عثمان ـ رضیالله عنه ـ و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعّالِ بهفعل بِهْ از ناصح قوّال بهقول

قصّهٔ عثمان که بر مِنبر برفت　　چون خلافت یافت بشتابید تَفت
مِنبرِ مهتر که سه پایه بُدست　　رفت بوبکر و دُوُم پایه نشست
بر سوم پایه عُمَر در دَورِ خویش　　از برای حُرمتِ اسلام و کیش
دَورِ عثمان آمد او بالای تخت　　برشد و بنشست آن محمودْ بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول　　کآن دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جُستی از ایشان برتری　　چون بهرُتبت تو از ایشان کمتری؟
گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم　　وَهْم آید که مثالِ عُمَّرم
بر دوم پایه شوم من جایْ جو　　گویی بوبکرست و این هم مِثْل او
هست این بالا مقام مصطفی　　وَهمِ مِثْلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود　　تا بهقُربِ عصرْ لبْ خاموش بود
زَهره نه کس را که گوید هین بخوان　　یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بُد بر خاص و عام　　پُر شده نورِ خدا آن صحن و بام
هر که بینا، ناظر نورش بُدی　　کور زان خورشید هم گرم آمدی
پس زگرمی فهم کردی چشمِ کور　　که برآمد آفتابی بیفتور
لیک این گرمی گشاید دیده را　　تا ببیند عینِ هر بشنیده را
گرمیش را ضَجْرتی و حالتی　　زان تَبِش دل راگشادی فُسحتی
کور چون شد گرمْ از نورِ قِدَم　　از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی، ولی ای بوالحسن　　پارهیی راهست تا بینا شدن
این نصیبِ کور باشد زآفتاب　　صد چنین، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب
و آنکه او آن نور را بینا بود　　شرح او کی کارِ بوسینا بود؟
ور شود صد تُو که باشد این زبان　　که بجنباند بهکف پردهٔ عیان؟
وای بر وی گر بِساید پرده را　　تیغِ اللّهی کُنَد دستش جدا
دست چه بُود، خود سرش را بَرکَنَد　　آن سَری کز جهل سَرها میکُند
این بهتقدیرِ سخن گفتم ترا　　ورنه خود دستش کجا و آن کجا؟
خاله را خایه بُدی خالو شدی　　این بهتقدیر آمدست، ار او بُدی
از زبان تا چشمْ کو پاک از شَکست　　صدهزاران ساله گویم اندکست
هین مشو نومید، نورْ از آسمان　　حق چو خواهد میرسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران　　میرساند قدرتش در هر زمان

اخترِ گردون ظُلَم را ناسخت	اخترِ حق در صفاتش راسخت
چرخِ پانصد ساله راه ای مُستعین	در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال وپانصد تا زُحَل	دم به دم خاصیّتش آرد عمل
دَرهمش آرد چو سایه در اِیاب	طولِ سایه چیست پیشِ آفتاب؟
وز نفوسِ پاکْ اَختروَشْ مدد	سوی اخترهای گردون می‌رسد
ظاهرِ آن اختران قوّامِ ما	باطنِ ما گشته قوّامِ سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صُغری است و حکمای اَللّهی گویند آدمی عالم کُبری است زیرا آن علم حکما بر صورتِ آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقتِ حقیقتِ آدمی موصول بود

پس به‌صورت عالَمِ اصغر تُوی	پس به‌معنی عالَمِ اکبر توی
ظاهرِ آن شاخْ اصلِ میوه است	باطنا بهرِ ثمر شد شاخْ هست
گر نبودی میل و اومیدِ ثمر	کی نشاندی باغبان بیخ شجر؟
پس به‌معنی آن شجر از میوه‌زاد	گر به‌صورت از شجر بودش وِلاد
مصطفی زین گفت کآدم و انبیا	خَلفِ من باشند در زیرِ لِوا
بهرِ این فرموده است آن ذوفنون	رمزِ نَحْنُ‌الآخِرُونَ السّابقون
گر به‌صورت من ز آدم زاده‌ام	من به‌معنی جَدِّ جَدّ افتاده‌ام
کز برای من بُدش سجدهٔ مَلَک	وز پی من رفت برهفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر	پس ز میوه زاد در معنی شجر
اوّلِ فکر آخر آمد درعمل	خاصه فکری کو بود وصفِ ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان	می‌رود، می‌آید ایدَرْ کاروان
نیست بر این کاروانْ این رهْ دراز	کی مَفازه زفت آید با مُفاز؟
دل به کعبه می‌رود در هر زمان	جسمْ طبعِ دل بگیرد زِ امتنان
این دراز و کوتهی مرجسم راست	چه دراز و کوته آنجا که خداست؟
چون خدا مرجسم را تبدیل کرد	رفتنش بی‌فرسخ و بی‌میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام	عاشقانه ای فتی، خَلِّ الکلام
گرچه پِلْکْ چشمْ برهم می‌زنی	در سفینه خفته‌ای، ره می‌کُنی

تفسیر این حدیث که «مَثَلُ اُمَّتی کَمَثَلِ سَفینَةِ نُوحٍ مَنْ تَمَسَّکَ بِها نَجا وَ مَنْ تَخَلَّفَ عَنْها غَرِقَ»

بهرِ این فرمود پیغامبر که من   همچو کشتی‌ام به‌طوفانِ زَمَن
ما و اصحابم چو آن کشتیِّ نوح   هر که دست اندر زند یابد فُتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی   روز و شب سیّاری و در کشتیی
در پناه جانِ جانْ بخشی توی   کشتی اندر خفته‌ای، ره می‌روی
مَگُسل از پیغامبرِ ایّامِ خویش   تکیه کم کن بر فن و برکام خویش
گر چه شیری چون رَوی ره بی‌دلیل   خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین مَپَر الّا که با پَرهای شیخ   تا ببینی عَوْن و لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تُست   آتشِ قهرش دمی حمّال تُست
قهرِ او را ضدِّ لطفش کم شمر   اتّحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاکْ سبزت می‌کند   یک زمان پُر بادْ و گَبْزت می‌کند
جسمِ عارف را دهد وصفِ جماد   تا برو روید گُل و نسرینِ شاد
لیکْ او بیند، نبیند غیرِ او   جز به‌مغزِ پاکْ ندهد خُلد بو
مغز را خالی کن از انکارِ یار   تا که ریحان یابد از گلزارِ یار
تا بیابی بوی خُلد از یارِ من   چون محمّد بوی رحمن از یَمَن
در صفِ معراجیان گر بیستی   چون بُراقت بر کَشاند نیستی
نه چو معراجِ زمینی تا قمر   بلکه چون معراجِ کِلْکی تا شکر
نه چو معراجِ بُخاری تا سما   بل چو معراجِ جَنینی تا نُهیٰ
خوش بُراقی گشت خنگِ نیستی   سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سُمَش مَس می‌کند   تا جهانِ حسّ را پَس می‌کند
پا بِکَش در کشتی و می‌رو روان   چون سوی معشوقِ جانْ جانِ روان
دست نه و پای نه رَو تا قِدَم   آنچنانکه تاخت جانها از عَدَم
بر دریدی در سخن پردهٔ قیاس   گر نبودی سمع سامع را نُعاس
ای فلکْ برگفتِ او گوهر ببار   از جهانِ او جهانا شرم دار
گر بُباری گوهرت صد تا شود   جامدت بیننده و گویا شود
پس نثاری کرده باشی بهرِ خود   چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سَبا سوی سلیمان ـ علیه‌السّلام

هدیهٔ بلقیس چل اَستر بُدست / بارِ آنها جمله خشتِ زر بُدست
چون به‌صحرای سلیمانی رسید / فرشِ آن را جمله زرِّ پُخته دید
بر سَرِ زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بَریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌یی کِش خاکْ زرِّ دَه دَهیست / زر به‌هدیه بردن آنجا ابلهیست
ای بُبُرده عقلْ هدیه تا اِلٰه / عقل آنجا کمترست از خاکِ راه
چون کسادِ هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند اَرْ کساد و اَرْ روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما؟
گر زر و گر خاک ما را بُردَ نیست / امرِ فرمانْ دِه به‌جا آوردَنیست
گر بفرمایند که واپس بَرید / هم به‌فرمان تُحفه‌را باز آورید
خندَش آمد چون سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثَرید؟
من نمی‌گویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادِرْ هدیه‌هاست / که بشر آن را نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کُند / رو به‌او آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتابِ چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتابْ از امرِ حق طبّاخِ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی؟
نه به‌درگاهِ خدا آری صُداع / که سیاهی را بُبَر وادِه شُعاع؟
گر کُشندت نیمشب، خورشید کو؟ / تا بنالی، یا امان خواهی ازو
حادثاتْ اغلب به‌شب واقع شود / و آن زمان معبودِ تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خَم شوی / وارهی از اختران مَحْرَم شوی
چون شوی مَحْرَم، گُشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیمشب
جز روانِ پاکْ او را شرقْ نه / در طلوعش روز و شب را فرق نه
روزْ آن باشد که او شارق شود / شب نماند شبْ چو او بارِق شود
چون نماید ذرّه پیشِ آفتاب / همچنانست آفتاب اندر لُباب
آفتابی را که رُخشان می‌شود / دیده پیشش کُند و حیران می‌شود
همچو ذرّه بینیَش در نورِ عرش / پیشِ نور بی‌حدِ مَوْفورِ عَرش
خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار / دیده را قوّت شده از کردگار
کیمیایی که ازو یک مأثَری / بر دُخان افتاد، گشت آن اختری

نادر إکسیری که از وی نیم تاب　　　بر ظَلامی زد، بگردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل　　　بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی اخترها و گوهرهایِ جان　　　هم برین مقیاس، ای طالب بدان
دیدهٔ حسّی زبونِ آفتاب　　　دیدهٔ ربّانیی جو و بیاب
تا زبون گردد به‌پیشِ آن نظر　　　شَعْشَعاتِ آفتابِ با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود　　　نار پیشِ نورْ بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی ـ قدّس‌الله سره

گفت عبدالله، شیخ مغربی　　　شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال　　　نه به‌روز و نه به‌شب نه زاعتلال
صوفیان گفتند صدقِ قالِ او　　　شب همی رفتیم در دُنبالِ او
در بیابانهای پُرّ از خار وگو　　　او چو ماه بَدْرْ ما را پیش‌رَو
روی پس ناکرده می‌گفتی به‌شب　　　هین گَو آمد، میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعدِ یک دم سوی راست　　　میل کن زیرا که خاری پیشِ پاست
روز گشتی، پاش را ما پای بوس　　　گشته و پایش چو پاهای عروس
نه ز خاک و نه زگِل بروی اثر　　　نه از خِراش خار و آسیب حَجَر
مغربی را مشرقی کرده خدای　　　کرده مغرب را چو مشرق نورْزای
نور این شمس شموسی فارِس است　　　روزْ خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارسْ آن نورِ مجید؟　　　که هزاران آفتاب آرد پدید
تو به‌نور او همی رَو در امان　　　در میانِ اژدها و کژدمان
پیشِ پیشت می‌رود آن نورِ پاک　　　می‌کند هر رَهزنی را چاکْ چاک
یَوْمَ لایُخْزِي النَّبيَّ راست دان　　　نُورُ یَسعیٰ بَیْنَ أیْدیهِمْ بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون　　　از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم به‌میغ و هم به‌ماغ　　　نورِ جان، وَاللهُ أعْلَمْ بِالبَلاغ

بازگردانیدن سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ رسولان بلقیس را به‌آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را به‌ایمان و ترکِ آفتاب پرستی

بازگردید ای رسولانِ خجل　　　زر شما را، دل به‌من آرید دل

این زرِ منْ بر سر آن زر نهید کوری تن فَرْج استر را دهید
فرجِ استر لایق حلقهٔ زَرَست زرّ عاشقْ رویِ زردِ اَصفر است
که نظرگاهِ خداوندست آن کز نظراندازِ خورشیدست کان
کو نظرگاهِ شعاع آفتاب کو نظرگاهِ خداوند لُباب؟
از گرفتِ من زجان اِسپر کنید گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغِ فتنه دانه بر بامست او پَر گشاده بستهٔ دامست او
چون به‌دانه داد او دل را به‌جان ناگرفته مر وَرا بگرفته دان
آن نظرها که به‌دانه می‌کند آن گِرِه دان کو به‌پا بر می‌زند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر من همی دزدم ز تو صبر و مَقَر
چون کشیدت آن نظر اندر پِیَم پس بدانی کز تو من غافل نِیَم

قصّهٔ عطّاری که سنگِ ترازوی او گِلِ سَرْشوی بود و دزدیدنِ مشتریِ[1] گِل‌خوار از آن گِل هنگام سنجیدن شَکَر دزدیده و پنهان

پیش عطّاری یکی گِل‌خوار رفت تا خَرَد اَبْلوجِ قندِ خاصِ زفت
پس بَرِ عطّارِ طرّارِ دودل موضعِ سنگِ ترازو بود گِل
گفت گِل سنگِ ترازویِ مُنست گر تُرا میلِ شکر بِخْریدنست
گفت هستم در مُهِمّی قندجو سنگِ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گِلْ خورست سنگ چه بود، گِل نکوتر از زرست
همچو آن دلّاله که گفت ای پسر نو عروسی یافتم بس خوبْ فر
سخت زیبا، لیک هم یک چیز هست کان سَتیره دخترِ حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گِلست این بِهْ و بِهْ گِل مرا میوهٔ دلست
اندر آن کَفّهٔ ترازو زِاعتداد او به‌جای سنگْ آن گِل را نهاد
پس برای کَفّهٔ دیگر به‌دست هم به‌قدرِ آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه‌یی، او دیر ماند مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن‌سو بود، گِلْ‌خور ناشِکفت گِل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطّار آن و خود مشغول کرد که فزون‌تر دزد، هین ای روی زرد

۱. کلمهٔ «بود» در عنوان بعداً علاوه شده است.

گر بدزدی وز گِلِ من می‌بَری　　رَو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری　　من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم، چنان احمق نِیَم　　که شکر افزون‌کشی تو از نَیَمْ
چون ببینی مر شکر را ز آزمود　　پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغْ زان دانه نظر خوش می‌کند　　دانه هم از دور راهش می‌زند
کز زِنایِ چشمْ حَظّی می‌بَری　　نه کباب از پهلوی خود می‌خوری؟
این نظر از دور چون تیرست و سَم　　عشقت افزون می‌شود، صبر تو کم
مالِ دنیا دامِ مرغانِ ضعیف　　مُلْکِ عقبی دامِ مرغانِ شریف
تا بدین ملکی که او دامست ژرف　　در شکار آرند مرغانِ شگرف
من سلیمان می نخواهم مُلکتان　　بلکه من برهانم از هر هُلکتان
کین زمان هستید خود مملوکِ ملک　　مالکِ مُلکْ آنکه بجهید او ز هُلک
بازگونه ای اسیرِ این جهان　　نامِ خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان، محبوسْ جان　　چند گوی خویش را خواجهٔ جهان؟

دلداری کردن و نواختن سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان می‌فرستمتان رسول　　رَدِّ من بهتر شما را از قبول
پیشِ بلقیس آنچه دیدیت از عجب　　باز گویید از بیابانِ ذَهَب
تا بداند که به‌زر طامع نه‌ایم　　ما زر از زرْ آفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاکِ زمین　　سر به سر زر گردد و دُرِّ ثمین
حق برای آن کند ای زرْگزین　　روزِ محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پُرفَنیم　　خاکیان را سر به سر زرّین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم؟　　ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترکِ آن گیرید گر مُلکِ سَباست　　که برونِ آب و گِل بس مُلکهاست
تخته بندست آنکه تختش خوانده‌ای　　صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریشِ خود　　پادشاهی چون کنی بر نیک و بد؟
بی‌مراد تو شود ریشت سپید　　شرم دار از ریشِ خود ای کَژْ امید
مالک‌الملکست هر کِش سر نهد　　بی‌جهانِ خاک صد ملکش دهد
لیک ذوقِ سجده‌یی پیشِ خدا　　خوشتر آید از دو صد دولت تُرا
پس بنالی که نخواهم مُلکها　　مُلکِ آن سجده مُسلّم کن مرا

پادشاهانِ جهان از بدرگی	بو نبردند از شرابِ بندگی
ورنه اَدْهم‌وار سرگردان و دنگ	ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهرِ ثباتِ این جهان	مُهرشان بنهاد برچشم و دهان
تا شود شیرین بریشان تخت وتاج	که بِتانیم از جهانداران خراج
از خراج ارجمع آری زر چوریگ	آخر آن از تو بماند مُردَریگ
همره جانت نگردد مُلک و زر	زر بده سُرمه‌ستان بهرِ نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ	یوسفانه آن رَسَن آری به‌چنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی به‌بام	جان‌که یا بُشْرایَ هَذا لی غلام
هست در چاهْ انعکاساتِ نظر	کمترین آنکه نماید سنگْ زر
وقتِ بازی کودکان را ز اختلال	می‌نماید آن خَزَفها زرّ و مال
عارفانش کیمیا گر گشته‌اند	تا که شد کانها بَرِ ایشان نژند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی‌مشغول شدن به‌کسب و از عبادت ماندن و ارشاد ایشان او را و میوه‌های تلخ و تُرشِ کوهی بر وی شیرین شدن به‌دادِ آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سَمَر	خضریان را من بدیدم خوابْ دَر
گفتم ایشان راکه روزیِّ حلال	از کجا نوشم که نَبود آن وبال؟
مر مرا سویِ کُهستان راندند	میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را	در دهانِ تو به‌همّتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب	بی‌صُداع و نَقل و بالا و نشیب
پس مرا زان رزقْ نُطقی رو نمود	ذوقِ گفتِ من خِرَدها می‌ربود
گفتم این فتنه‌ست ای ربِّ جهان	بخششی دِهْ از همه خلقان نهان
شد سخن از من، دلِ خوش یافتم	چون انار از ذوقْ می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت	غیرِ این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر	زین نپردازم به‌جوز و نَیْشکر
مانده بود از کسب یک دو حبّه‌ام	دوخته در آستینِ جُبّه‌ام

نیّت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم‌کش چون من روزی یافتم به‌کرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم‌کش از ضمیر و نیّتِ او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید — خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم — زین سپس از بهرِ رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شدست — رزقِ خاصی جسم را آمد به‌دست
چونکه من فارغ شدستم از گلو — حبّهٔ چندست، این بِدْهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف‌کَش — تا دو سه روزک شود از قُوتْ خَوش
خود ضمیرم را همی دانست او — زآنکه سمعش داشت نور از شمعِ هو
بود پیشش سِرِّ هر اندیشه‌یی — چون چراغی در درونِ شیشه‌یی
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر — بود بر مضمونِ دلها او امیر
پس همی مُنگید با خود زیرلب — در جوابِ فکرتم آن بوالعجب
که چنین اندیشی از بهرِ مُلوک — کَیْفَ تَلْقَی الرِّزْقَ اِنْ لَمْ یَرْزُقُوکْ
من نمی‌کردم سخن را فهمْ لیک — بر دلم می‌زد عتابش نیکْ نیک
سوی من آمد به‌هیبت همچو شیر — تنگِ هیزم را ز خود بنهاد زیر
پرتوِ حالی که او هیزم نهاد — لرزه بر هر هفت عضوِ من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند — که مبارک دعوت و فرّخ پی‌اند
لطفِ تو خواهم که میناگر شود — این زمان این تنگِ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش — همچو آتش بر زمین می‌تافت خَوش
من در آن بی‌خود شدم تا دیرگه — چونکه با خویش آمدم من از وَلَهْ
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کِبار — بس غیورند و گریزان زِ اشتهار
باز این را بندِ هیزم ساز زود — بی‌توقّف هم بر آن حالی که بود
در زمان هیزم شد آن اَغصانِ زر — مست شد در کارِ او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت — سوی شهر از پیشِ من او تیز و تَفت
خواستم تا در پیِ آن شه روم — پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبتِ او مر مرا — پیشِ خاصانْ ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سَرفشان — کان بُوَد از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را — چون بیابی صُحبتِ صدّیق را
نه چو آن ابله که یابد قُربِ شاه — سهل و آسان درفتد آن دم زراه
چون ز قربانی دهندش بیشتر — پس بگوید رانِ گاوست این مگر؟
نیست این از رانِ گاو ای مُفتری — رانِ گاوت می‌نماید از خَری
بذلِ شاهانه‌ست این بی‌رِشوتی — بخششِ محضست این از رحمتی

تحریض سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ مر رسولان را بر تعجیل به‌هجرت بلقیس بهر ایمان

همچنان که شه سلیمان در نَبَرد	جذبِ خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود	که برآمد موجها از بحرِ جود
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر	جوشِ موجش هر زمانی صد گهر
اَلصَّلا گفتیم ای اهلِ رَشاد	کین زمان رضوان درِ جنّت گُشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید	سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام	زود که اِنَّ اللّهَ یَدْعُو بِالسَّلام
هین بیا ای طالبِ دولت شتاب	که فتوحست این زمان و فتحِ باب
ای که تو طالب نه‌ای، تو هم بیا	تا طلب یابی ازین یارِ وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم ـ قدّس‌الله سرّه ـ و ترکِ مُلک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود	تا بیابی همچو او مُلکِ خُلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر	حارسان بر بامْ اندر دار و گیر
قصدِ شه از حارسان آن هم نبود	که کند زان دفعِ دزدان و رُنود
او همی دانست کان کو عادلست	فارغست از واقعه، آمِنْ دلست
عدل باشد پاسبان کامها	نه به‌شب چوبک‌زنان بر بامها
لیک بُد مقصودش از بانگِ رَباب	همچو مشتاقان خَیال آن خطاب
نالهٔ سُرنا و تهدیدِ دُهُل	چیزکی مانَد بدان ناقورِ کُل
پس حکیمان گفته‌اند این لَحْنها	از دَوارِ چرخ بگرفتیم ما
بانگِ گردشهای چرخست این که خلق	می‌سرایندش به‌طنبور و به‌حَلق
مؤمنان گویند کاثارِ بهشت	نغز گردانید هر آوازِ زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم	در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گِل شکی	یادمان آمد از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاکِ کُرَب	کی دهند این زیر و این بَم آن طرب؟
آب چون آمیخت با بَول و کُمیز	گشت زآمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد	بول گیرش، آتشی را می‌کُشد
گرنجس شد آب، این طبعش بماند	کآتشِ غم را به‌طبعِ خود نشاند

پس غِذای عاشقان آمد سَماع / که درو باشد خیالِ اجتماع
قوّتی گیرد خیالاتِ ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر
آتشِ عشق از نواها گشت تیز / آنچنان که آتشِ آن جَوزْ ریز

حکایت آن مردِ تشنه که از سر جوزبُن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گَو بود و به‌آب نمی‌رسید تا به‌افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چو سماع خوش بانگ آب اندر طرب می‌آورد

در تُغولی بود آب، آن تشنه راند / بر درختِ جوزْ جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جَوْز بُن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد، همی دید او حَباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثَمَر / آب در پستیست از تو دُور دَر
تا تو از بالا فرو آیی به‌زور / آبِ جویش بُرده باشد تا به‌دور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر، بِرین ظاهر مایست
قصدِ من آنست کاید بانگِ آب / هم ببینم بر سَرِ آبْ این حَباب
تشنه را خود شُغل چه بْود در جهان؟ / گِردِ پای حوضْ گشتن جاودان
گِردِ جو و گِردِ آب و بانگِ آب / همچو حاجی طایفِ کعبهٔ صواب
همچنان مقصودِ من زین مثنوی / ای ضیاءالحق حسام‌الدّین توی
مثنوی اندر فُروع و در اُصول / جمله آنِ تست کردستی قَبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند، نبود بیش رَد
چون نَهالی کاشتی، آبش بِدِه / چون گشادش داده‌ای، بگشا گِرِه
قصدم از الفاظ او رازِ تُوَست / قصدم از انشایش آوازِ تُوَست
پیشِ من آوازت آوازِ خداست / عاشق از معشوقْ حاشا که جُداست
اتّصالی بی‌تکیّف، بی‌قیاس / هست رَبَّ النّاس را با جانِ ناس
لیک گفتم ناسْ من، نَسْناس نی / ناسْ غیرِ جانِ جانْ اِشناسْ نی
ناس مردم باشد و کو مردمی؟ / تو سَرِ مردم ندیدستی، دُمی
ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ خوانده‌ای / لیک جسمی در تَجَزّی مانده‌ای
مُلکِ جسمت را چو بلقیس ای غبی / تَرک کن بهرِ سلیمان نَبی
می‌کنم لاحولْ نه از گفتِ خویش / بلکه از وسواسِ آن اندیشه کیش
کو خیالی می‌کند در گفتِ من / در دل از وسواس و انکارات ظَن
می‌کنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دلْ به‌ضِدَّم گفتنیست

چونکه گفتِ من گرفتت در گلو ‌ ‌ ‌ من خَمُش کردم تو آنِ خود بگو
آن یکی نایِیّ خوش نَیْ می‌زَدَست ‌ ‌ ‌ ناگهان از مقعدش بادی بِجَست
نای را بر کون نهاد او که زِمن ‌ ‌ ‌ گر تو بهتر می‌زنی، بِستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب ‌ ‌ ‌ نیست اِلّاحَمل از هر بی‌ادب
هرکرا بینی شکایت می‌کند ‌ ‌ ‌ که فُلان کس راست طبع و خوی بَد
این شکایتْ‌گر بدان که بَدخُواَست ‌ ‌ ‌ که مر آن بَدخوی را او بَدگو اَست
زآنکه خوش‌خو آن بود کو در خُمول ‌ ‌ ‌ باشد از بدخو، بَد طبعان حَمول
لیک در شیخ آن گله ز اَمرِ خداست ‌ ‌ ‌ نه پی خشم و مُمارات و هواست
آن شکایت نیست، هست اصلاح جان ‌ ‌ ‌ چون شکایت کردن پیغامبران
ناحمولیِ انبیا از اَمْر دان ‌ ‌ ‌ ورنه حمّالست بَد را حِلْمشان
طبع را کُشتند در حمل بَدی ‌ ‌ ‌ ناحمولی گر بود، هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز ‌ ‌ ‌ حلم حق شو، با همه مرغان بساز
ای دوصد بلقیس حِلْمت را زبون ‌ ‌ ‌ که اِهْدِ قَوْمی اِنَّهُمْ لایَعْلَمون

تهدیدْ فرستادن سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ پیش بلقیس که اِصرار مَیندیش بر شرک و تأخیر مکن

هین بیا بلقیس، ورنه بَد شود ‌ ‌ ‌ لشکرت خصمت شود، مُرتَد شود
پرده دارِ تو درت را بَرکَنَد ‌ ‌ ‌ جان تو با تو به‌جان خصمی کُند
جمله ذرّاتِ زمین و آسمان ‌ ‌ ‌ لشکرِ حقّ‌اند گاهِ امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد ‌ ‌ ‌ آب را دیدی که در طوفان چه کرد؟
آنچه بر فرعون زد آن بحرِ کین ‌ ‌ ‌ و آنچه با قارون نمودست این زمین
و آنچه آن بابیل با آن پیل کرد ‌ ‌ ‌ و آنچه پشّه کَلّهٔ نمرود خورد
و آنکه سنگ انداخت داوودی به‌دست ‌ ‌ ‌ گشت ششصد پاره و لشکر شِکَست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط ‌ ‌ ‌ تاکه در آب سیه خوردند غوط
گر بگوییم از جماداتِ جهان ‌ ‌ ‌ عاقلانه یاریِ پیغامبران
مثنوی چندان شود که چِل شُتر ‌ ‌ ‌ گر کَشد، عاجز شود از بارِ پُر
دست بر کافر گواهی می‌دهد ‌ ‌ ‌ لشکرِ حق می‌شود، سَر می‌نهد
ای نمود ضِدِّ حق در فعلْ درس ‌ ‌ ‌ در میانِ لشکر اویی، بترس
جُزو جُزوت لشکرِ او در وِفاق ‌ ‌ ‌ مر ترا اکنون مطیع‌اند از نِفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار ‌ ‌ ‌ دردِ چشم از تو برآرد صد دَمار

ور بـه‌دندان گـوید او بنمـا وَبال / پس ببینی تـو ز دندانْ گوشمال
باز کُن طب را، بخوان بابُ‌العِلَل / تـا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جانِ جانِ هر چیزی ویست / دشمنی با جانِ جانْ آسان کِیَست
خود رها کن لشکر دیو و پَری / کز میان جان کُنندم صَفْدری
ملک را بگذار بلقیس از نُخُست / چون مرا یابی همه ملک آنِ تُست
خود بدانی چون بَرِ من آمدی / که تو بی من، نقشِ گرمابه بُدی
نقش اگر خود نقشِ سلطان یا غنیست / صورتست از جانِ خود بی‌چاشنیست
زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکارْ خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو به‌هر صورت که آیی، بیستی / که منم این، وَاللهْ آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو زخلق / در غم و اندیشه مانی تا به‌حَلق
این تو کی باشی؟ که تو آن اَوحدی / که خوش وزیبا و سرمست خَودی
مرغِ‌خویشی،صیدِخویشی،دامِ خویش / صدرِخویشی،فرشِ‌خویشی،بامِ خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست / آن عرضِ باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زاده‌ای، چون او نشین / جمله ذُرّیات را در خود ببین
چیست اندر خُم که اندر نهر نیست؟ / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست؟
این‌جهان‌خُمّست ودل چون جویِ آب / این جهان حُجْرَست و دلْ شهرِ عُجاب

پیدا کردن سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ که مرا خالصاً لأمْرِالله جهدست در ایمان تو، یک ذرّه غرضی نیست مرا نه در نفس تو و حُسن تو و نه در مُلک تو، خودبینی چون چشمِ جان باز شود بنورالله

هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوتْ کُشم، نه شهوتی
ور بود شهوت، امیرِ شهوتم / نه اسیرِ شهوتِ روی بُتَم
بت‌شکن بودست اصلِ اصلِ ما / چون خلیلِ‌حقّ و جمله انبیا
گر درآییم ای رهی در بُتکده / بُت سجود آرد، نه ما در مَعْبده
احمد و بوجهل در بُتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این در آید، سر نهند او را بُتان / آن درآید، سر نهد چون اُمّتان
این جهانِ شهوتی بتخانه‌ایست / انبیا و کافران را لانه‌ایست
لیک شهوتْ بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد، ز آنکه نقدِ کان بود
کافران قلب‌اند و پاکان همچو زر / اندرین بُوته درند این دو نَفَر

قلب چون آمد، سیه شد در زمان زر درآمد، شد زریِّ او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خَوش در رُخِ آتش همی خندد زگش
جسمِ ما روپوشِ ما شد در جهان ما چو دریا زیرِ این کَهْ در نهان
شاهِ دین را منگر ای نادان به‌طین کین نظر کردست ابلیسِ لعین
کی توان اندود این خورشید را با کفِ گِل،تو بگو آخِر مرا؟
گر بریزی خاک و صد خاکسترش بر سرِ نورْ او برآید بر سرش
کَهْ که باشد کو بپوشد روی آب طین که باشد کو بپوشد آفتاب؟
خیز بلقیسا چو اَدْهَمْ شاهْ وار دود ازین مُلکِ دو سه روزه برآر

باقی قصّهٔ ابراهیم ادهم ـ قدّس الله سرّه

بر سر تختی شنید آن نیک نام طَقْطَقی و های و هویی شب زبام
گامهای تُند بر بامِ سَرا گفت با خود این چنین زَهره کرا؟
بانگ زد بر روزنِ قصر او که کیست این نباشد آدمی مانا پریست
سَر فرو کردند قومی بوالعجب ماهمی گردیم شب بهرِ طلب
هین چه می‌جویید؟ گفتند اشتران گفت اشتر بامْ بَر که جُست هان؟
پس بگفتندش که تو بر تختِ جاه چون همی جویی ملاقاتِ اله؟
خود همان بُد، دیگر او را کس ندید چون پَری از آدمی شد ناپدید
معنی‌اش پنهان و او در پیشِ خلق خلق کی بینند غیرِ ریش و دَلْق؟
چون زچشم خویش و خلقان دور شد همچو عنقا در جهان مشهور شد
جانِ هر مرغی که آمد سوی قاف جملهٔ عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سَبا این نورِ شرق غُلغُلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مُرده جمله پَر زدند مُردگان از گورِتن سَر بَرزدند
یک دگر را مژده می‌دادند هان نَک ندایی می‌رسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گَبز شاخ و برگِ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نَفَس چون نفخِ صور مُردگان را وا رهانید از قُبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین این گذشت، اَللّٰهُ أعْلَمْ بِالیَقین

بقیهٔ قصّهٔ اهل سَبا و نصیحت و ارشاد سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ آل بلقیس را هر یکی را اندر خور خود و مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری به‌صفیر آن جنس مرغ و طعمهٔ او[1]

قصّه گویم از سَبا مشتاق وار　　　چون صبا آمد به‌سوی لاله‌زار
لاَقَتِ ٱلْأَشْباحُ یَوْمَ وَصْلِها　　　عادَتِ الْأَولادُ صَوْبَ اَصْلِها
اُمَّةُ العِشْقِ الْخَفِیِّ فِی‌الْاُمَمْ　　　مِثْلُ جُودٍ حَوْلَهُ لُؤْمُ السَّقَمْ
ذِلَّةُ الْأَرْواحِ مِنْ أَشْباحِها　　　عِزَّةُ الْأَشْباحِ مِنْ اَرْواحِها
أَیُّها الْعُشّاقُ اَلسُّقْیا لَکُمْ　　　أَنْتُمُ‌الباقُونَ وَالْبُقْیا لَکُمْ
أَیُّها السّالُونَ قُومُوا وَ اعْشِقُوا　　　ذاکَ رِیحُ یُوسُفٍ فَاسْتَنْشِقوا
منطقُ‌الطَّیرِ سلیمانی بیا　　　بانگِ هر مرغی که آید، می‌سرا
چون به مرغانت فرستادست حق　　　لحنِ هر مرغی بدادستت سَبَق
مرغِ جبری را زبانِ جبر گو　　　مرغِ پَراشکسته را از صبر گو
مرغِ صابر را تو خوش دار و مُعاف　　　مرغ عنقا را بخوان اَوصافِ قاف
مر کبوتر را حَذَر فرما زباز　　　باز را از حلم گو و احتراز
و آن خفاشی را که ماند او بی‌نُوا　　　می‌کنش با نورْ جفت و آشنا
کبکِ جنگی را بیاموزان تو صُلح　　　مر خروسانِ را نُما اَشْراطِ صبح
همچنان می‌رَو زِ هُدهُد تا عُقاب　　　ره نُما، وَاللّهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب

آزاد شدن بلقیس از مُلک و مست شدنِ او از شوق ایمان و التفات همّت او از همهٔ ملک منقطع شدن وقت هجرت الاّ از تخت

چون سلیمان سوی مرغانِ سَبا　　　یک صَفیری کرد، بَست آن جمله را
جز مگر مرغی که بُد بی‌جان و پَر　　　یا چو ماهی گُنگ بود از اصلْ کَر
نی غلط گفتم که کَرْ گر سَر نهد　　　پیشِ وَحْی کبریا، سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد　　　بر زمانِ رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان　　　که به‌تَرکِ نام و ننگْ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزانِ به ناز　　　پیشِ چشمش همچو پوسیده پیاز

---

۱. در عنوان: «آل»، «را»ی دوّم و «خود» بعداً افزوده شده است.

باغها و قصرها و آبِ رود / پیش چشم از عشقْ گُلخن می‌نمود
عشق در هنگامِ استیلا و خَشم / زشت گرداند لطیفان را به‌چشم
هر زُمُرّد را نماید گندنا / غیرتِ عشق این بود معنیّ لا
لا اِلٰـهَ اِلاّهو اینست ای پناه / که نماید مَهْ ترا دیگِ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن، هیچ رخت / می‌دریغش نامد اِلاّ جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دلِ او تا دلِ او راه شد
آن کسی که بانگِ موران بشنود / هم فغان سِرّ دُوران بشنود
آنکه گوید رازِ قالَتْ نَمْلَةٌ / هم بداند رازِ این طاق کُهُن
دید از دورش که آن تسلیمْ کیش / تلخش آمد فرقت آن تختِ خویش
گر بگویم آن سببْ گردد دراز / که چرا بودش به‌تختْ آن عشق و ساز
گرچه این کِلکِ قلم خود بی‌حِسیست / نیست جنسِ کاتبْ او را مونسیست
همچنین هر آلتِ پیشه‌وَری / هست بی‌جان مونسِ جانَوری
این سبب را من مُعَیّن گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نَمی
از بزرگی تختْ کز حَد می‌فزود / نَقل کردن تخت را امکان نبود
خُرده‌کاری بود و تفریقش خَطَر / همچو اَوصالِ بَدَن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی‌الأخیر / سَرد خواهد شد بَرو تاج و سریر
چون ز وحدت جان بُرون آرد سَری / جِسم را با فرِّ او نَبْوَد فَری
چون برآید گوهر از قعرِ بحار / بنگری اندر کف و خاشاکْ خوار
سر بر آرد آفتابِ با شَرَر / دُمِّ عقرب را که سازد مستقر؟
لیک خود با این همه بر نقدِ حال / جُست باید تختِ او را انتقال
تا نگردد خسته هنگامِ لِقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بُوَد بَر خوانِ حورانْ دیو نیز
عبرتِ جانش شود آن تختِ ناز / همچو دلق و چارقی پیشِ ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نُطفه را و مُضْغه را / پیشِ چشمِ ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بَدْ نِیَتْ / که از آن آید همی خِفریقیّت
تو بر آن عاشق بُدی در دَوْرِ آن / مُنکِرِ این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکارِ تُست / که میانِ خاک می‌کردی نُخُست
حُجّتِ انکار شد اِنشارِ تو / از دَوا بَدتر شد این بیمارِ تو
خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا؟
چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بُدی / فکرت و انکار را منکِر بُدی
از جمادی چونکه انکارت بِرُست / هم ازین انکارْ حشرت شد دُرُست

پس مثال تو چو آن حلقه زنیست کز درونش خواجه گوید، خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست پس ز حلقه برندارد هیچ دست
پس هم انکارت مُبَیِّن می‌کُند کز جماد او حشرِ صدفن می‌کند
چند صنعت رفت ای انکار، تا آب و گِل انکار زاد از هَلْ اَتیٰ
آب و گِل می‌گفت خود انکار نیست بانگ می‌زد بی‌خبر که اِخبار نیست
من بگویم شرحِ این از صد طریق لیک خاطر لغزد از گفتِ دقیق

چاره کردن سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ در احضارِ تخت بلقیس از سَبا

گفت عِفْریتی که تختش را بفن حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من به‌اسمِ اعظمش حاضر آرم پیشِ تو در یک‌دَمَش
گرچه عفریت اوستادِ سِحْر بود لیک آن از نفخِ آصف رو نمود
حاضر آمد تختِ بلقیس آن زمان لیک ز آصف، نه از فنِ عِفْریتیان
گفت حمدِالله برین و صد چنین که بدیدستم ز رَبُّ‌العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت گفت آری، گول گیری ای درخت
پیشِ چوب و پیشِ سنگِ نقشْ کند ای بسا گولان که سَرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر دیده از جان جُنبشی وَاندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ کُهْ سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نَردِ خدمت چون به‌ناموضع بُباخت شیرِ سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جُود اَستخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گر چه نیست آن سگ برقِوام لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصّهٔ یاری خواستن حلیمه از بُتان چون عقیبِ فِطام مصطفی را ـ علیه‌السّلام ـ گُم کرد و لرزیدن و سجدهٔ بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی ـ صلّی‌الله علیه وسلّم

قصّهٔ رازِ حلیمه گویمت تا زداید داستانِ او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد بر کَفَش برداشت چون ریحان و وَرد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بَد تا سپارد آن شهنشه را به‌جَد

چون همی آورد امانت را زبیم   شد به کعبه و آمد او اندر حَطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم   تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود   صدهزاران نورْ از خورشیدِ جود
ای حطیم امروز آرد در تو رَخت   محتشم شاهی که پیکِ اوست بَخت
ای حطیم امروز بی‌شَک از نوی   منزل جانهای بالایی شَوی
جان پاکان طُلْبْ طُلْب و جُوقْ جُوق   آیدت از هر نواحی مستِ شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا   نه کسی در پیش، نه سوی قَفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا   شد پیاپی آن ندا را جان فِدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او   تا کند آن بانگْ‌زن را جُست وجو[1]
چشم می‌انداخت آن دَم سوبه‌سو   که کجا است این شَهِ اَسرار گو؟
کین چنین بانگِ بلند از چپّ وراست   می‌رسد، یارب رساننده کجاست؟
چون ندید او خیره و نومید شد   جسمْ لرزان همچو شاخِ بید شد
باز آمد سوی آن طفلِ رشید   مصطفی را بر مکانِ خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش   گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت   که که بَر دُردانه‌ام غارت گماشت؟
مَکّیان گفتند ما را علم نیست   ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان   که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش   کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیرِ عرب که دلالت کرد حلیمه را به‌استعانتْ به‌بُتان

پیر مردی پیشش آمد با عصا   کای حلیمه چه فتاد آخر ترا؟
که چنین آتش زدل افروختی   این جگرها را زماتم سوختی؟
گفت احمد را رَضیعم مُعْتَمَد   پس بیاوردم که بسپارم به‌جَدْ
چون رسیدم در حَطیمْ آوازها   می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا   طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آوازِ کیست   که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه از کسی دیدم به گِردِ خود نشان   نه ندا می منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل   طفل را آنجا ندیدم، وایِ دل

۱. در نسخه: «تاکند آن بانگِ خوش را...» بوده، در حاشیه، «خوش» را به «زن» بدل کرده‌اند.

گفتش ای فرزند تو اندُه مدار / که نُمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حالِ طفل / او بداند منزل و ترحالِ طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فِدا / مر ترا ای شیخِ خوبِ خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاهِ نظر / کِش بُود از حالِ طفلِ من خبر
بُرد او را پیشِ عُزّیٰ کین صنم / هست در اَخبارِ غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون به‌خدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوندِ عرب، ای بحرِ جود
گفت ای عُزّیٰ تو بَس اِکرامها / کرده‌ای، تا رَسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمهٔ سَعدی از اومیدِ تو[1] / آمد اندر ظِلِّ شاخِ بیدِ تو
که ازو فرزند طفلی گُم شدست / نامِ آن کودک محمّد آمدست
چون محمّد گفت، آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جُست وجوست / آن محمّد راکه عَزلِ ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی‌عِیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقتِ فَترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاهِ او رسید / آب آمد مر تَیَمّم را درید
دور شو ای پیر، فتنه کم فروز / هین زرشکِ احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر، تو / تا نسوزی ز آتشِ تقدیر، تو
این چه دُمّ اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست؟
زین خبر جُوشَد دلِ دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیرِ کهن
پس ز لرزه و خوف وبیم آن نِدا / پیر دندانها به‌هم برمی‌زدی
آنچنانک اندر زمستان مردِ عور / او همی لرزید و می‌گفت ای ثُبور
چون در آن حالت بدید او پیر را / زان عجب گُم کرد زنْ تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می‌کُند / ساعتی سنگم ادیبی می‌کُند
باد با حرفم سخنها می‌دهد / سنگ وکوهم فهمِ اَشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیانِ سبزْ پَرِّ آسمان
از که نالم با که گویم این گله؟ / من شدم سودایی اکنون صد دِله
غیرتش از شرحِ غیبم لب ببست / این قَدَر گویم که طفلم گم شدست

---

۱. در نسخه «سُعدی».

گر بگویم چیز دیگر من کنون   خلق بَندَندم به‌زنجیرِ جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش   سجدهٔ شُکر آرو رُو را کم خِراش
غم مخور یاوه نگردد او زتو   بلکه عالم یاوه گردد اندرو
هر زمان از رشک غیرت پیش وپس   صدهزاران پاسبانست و حَرَس
آن ندیدی کان بُتانِ ذوفنون   چون شدند از نامِ طفلت سرنگون؟
ای عجب قرنیست بر روی زمین   پیر گشتم من، ندیدم جنسِ این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت   تا چه خواهد بر گنه‌کاران گماشت؟
سنگ بی‌جُرمست در معبودیَش   تو نه‌ای مضطر که بنده بودیَش
او که مضطر این چنین ترسان شدست   تا که بر مُجرم چه‌ها خواهند بست؟

خبر یافتن جدّ مصطفی، عبدالمطّلب ازگم کردن حلیمه محمّد را ـ علیه‌السّلام ـ و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر درِ کعبه و از حق در خواستن و یافتن او محمّد را ـ علیه‌السّلام

چون خبر یابید جَدِّ مصطفی   از حلیمه وز فغانش برملا
وز چنان بانگِ بلند و نعره‌ها   که به‌میلی می‌رسید از وی صدا
زود عبدالمطّلب دانست چیست   دست بر سینه همی زد، می‌گریست
آمد از غم بر درِ کعبه به‌سوز   کای خبیر از سِرِّ شب وز رازِ روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی   تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر   تا شوَم مقبول این مسعودْ دَر
یا سَرو سجدهٔ مرا قدری بود   یا به‌اَشْکم دولتی خندان شود
لیک در سیمایِ آن دُرِّ یتیم   دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند به‌ما، گرچه زماست   ما همه مِسّیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم بَرو   من ندیدم بر وَلیّ و بَر عَدو
آنکه فضلِ تو درین طفلیش داد   کس نشان نَدْهد به‌صد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو   بر وَیْ او دُرّیست از دریای تو
من هم او را می‌شفیع آرم به‌تو   حالِ او ای حالْ دان با من بگو
از درونِ کعبه آمد بانگ، زود   که هم‌اکنون رخ به‌تو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظِ ماست   با دوصد طُلّبِ مَلَک محفوظِ ماست
ظاهرش را شُهرهٔ گیهان کنیم   باطنش را از همه پنهان کنیم
زرِّکان بود آب وگِل ما زرگریم   که گَهش خلخال وگَه خاتَم بُریم

گه حمایلهایِ شمشیرش کنیم   گاه بندِ گردنِ شیرش کنیم
گه تُرنجِ تخت برسازیم ازو   گاه تاج فرقهای مُلکْ جو
عشقها داریم با این خاک، ما   زآنکه افتادست در قعدهٔ رضا
گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم   گه هم او را پیشِ شه شیدا کنیم
صدهزاران عاشق و معشوق از او   در فغان و در نفیر و جُست وجو
کارِ ما اینست بر کوریِّ آن   که به‌کارِ ما ندارد میلِ جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم   که نواله پیش بی‌برگان نهیم
زآنکه دارد خاک شکل اَغبری   وز درون دارد صفاتِ انوری
ظاهرش با باطنش گشته به‌جنگ   باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس   باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش مُنکِر که باطن هیچ نیست   باطنش گوید که بنماییم، بیست
ظاهرش با باطنش در چالش‌اند   لاجرم زین صبر نصرت می‌کَشند
زین تُرُش‌رُو خاک صورتها کنیم   خندهٔ پنهانْش را پیدا کنیم
زآنکه ظاهر خاکْ اندوه و بُکاست   در درونش صدهزاران خنده‌هاست
کاشِفُ السِّرّیم و کار ما همین   کین نهانْها را برآریم از کمین
گرچه دزد از مُنکِری تن می‌زند   شحنه آن از عَصْر پیدا می‌کُند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها   تا مُقِرّ آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کورا بوده است   لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد   کین چنین شاهی زما دوجفت زاد
می‌شکافد آسمان از شادیَش   خاک چون سوسن شده ز آزادیَش
ظاهرت با باطنت ای خاکِ خَوش   چونکه در جنگ‌اند و اندر کش مکش
هرکه با خود بهرِ حق باشد به‌جنگ   تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نورِ او شد در قِتال   آفتاب جانْش را نَبْوَد زوال
هر که کوشد بهرِ ما در امتحان   پُشتْ زیرِ پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغانْ‌کنان   باطنِ تو گُلْستان در گُلْستان
قاصد او چون صوفیانِ رو تُرُش   تا نیامیزند با هر نوژْکُش
عارفانِ رو تُرُش چون خارْپشت   عیش پنهان کرده در خارِ دُرُشت
باغْ پنهان، گِردِ باغ آن خارْ فاش   کای عدوی دزد زین دَر دُور باش
خارْپُشتا خار حارس کرده‌ای   سر چو صوفی در گریبان بُرده‌ای
تا کسی دوچاردانگِ عیشِ تو   کم شود زین گُلرخان خارْ خو
طفلِ تو گرچه که کودک خو بُدست   هر دو عالم خود طُفیلِ او بُدست

ما جهانی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبدالمطّلب کین دم کجاست؟ / ای علیمُ‌السِّرّ نشان دِه راهِ راست

نشان خواستن عبدالمطّلب از موضع محمّد ـ علیه‌السّلام ـ که کجاش یابم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

از درونِ کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده، آن طفل رشید
در فُلان وادیست زیرِ آن درخت / پس روان شد زود پیرِ نیکبخت
در رکابِ او امیران قُریش / زآنکه جَدّش بود زاعیانِ قریش
تا به‌پُشتِ آدم اَسلافش همه / مهترانِ بزم و رزم و مَلْحمه
این نَسَب خود پوستِ او را بوده است / کز شهنشاهانِ مِه پالوده است
مغزِ او خود از نَسَب دورست و پاک / نیست جنسش از سَمَک کَش تا سِماک
نورِ حق راکس نجوید زاد و بود / خلعتِ حق را چه حاجت تارو پود؟
کمترین خلعت که بِدْهد در ثواب / برفزاید برطِرازِ آفتاب

بقیّهٔ قصّهٔ دعوتِ رحمتْ بلقیس را

خیز بلقیسا، بیا و مُلک بین / بر لبِ دریای یزدان دُر بچین
خواهرانت ساکنِ چرخِ سَنی / تو به‌مُرداری چه سلطانی کنی؟
خواهرانت را زِ بخششهای راد / هیچ می‌دانی که آن سلطان چه داد؟
تو ز شادی چون گرفتی طبل‌زن / که منم شاه و رئیسِ گولخن؟[1]

مَثَل قانع شدن آدمی به‌دنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی‌اند و نعره‌زنان که «یالَیْتَ قَوْمی یَعْلَمُونَ»[2]

آن سگی در کو گدای کور دید / حمله می‌آورد و دلقش می‌درید
گفته‌ایم این را ولی باری دگر / شد مکرّر بهرِ تأکیدِ خبر

---

۱. در نسخه «کولحن» به تلفّظِ امروزی Kulhan (= گولخن) آمده است.
۲. «دنیا» بعداً به عنوان افزوده شده است.

کور گفتش آخر آن یارانِ تو بر کَنَند این دم، شکاری، صید جو
قوم تو در کوه می‌گیرند گور در میان کوی می‌گیری تو کور
تَرکِ این تزویر گو شیخِ نَفور آبِ شوری، جمع کرده چند کور
کین مریدانِ من و من آبِ شُور می‌خورند از من همی گردند کور
آبِ خود شیرین کُن از بحر لَدُن آبِ بَد را دامِ این کوران مکن
خیز شیرانِ خدا بین گورْگیر تو چو سگ چونی به‌زرقی کورگیر؟
گورِ چه از صیدِ غیرِ دوستْ دور جمله شیر و شیرگیرو مستِ نور
در نظارهٔ صید و صیّادیِّ شه کرده تَرکِ صید و مُرده در وَلَه
همچو مرغِ مُرده‌شان بگرفته یار تا کُند او جنسِ ایشان را شکار
مرغ مُرده مُضطر اندر وَصْل و بَیْن خوانده‌ای اَلقَلْبُ بینَ اِصْبَعین؟
مرغ مُرده‌ش را هر آنکه شد شکار چون ببیند، شد شکارِ شهریار
هر که او زین مرغ مُرده سَربتافت دستِ آن صیّاد را هرگز نیافت
گوید او منگر به‌مُرداریِّ من عشقِ شَه بین در نگهداریِّ من
من نه مُردارم، مرا شَه کُشته است صورتِ من شِبْهِ مُرده گَشته است
جنبشم زین پیش بود از بال وپَر جنبشم اکنون ز دستِ دادگر
جنبشِ فانیم بیرون شد زپوست جنبشم باقیست اکنون چون ازوست
هر که کژ جُنبد به‌پیشِ جنبشم گر چه سیمرغست زارش می‌کُشم
هین مرا مُرده مبین، گر زنده‌ای در کفِ شاهم نگر، گر بنده‌ای
مُرده زنده کرد عیسی از کرم من به کفِّ خالقِ عیسی دَرَم
کی بمانم مُرده در قبضهٔ خدا؟ بر کفِ عیسی مدار این هم روا
عیسی‌ام لیکن هر آنکو یافت جان از دَمِ من او بمانَد جاودان
شد ز عیسی زنده، لیکن باز مُرد شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصاام در کفِ موسیِّ خویش موسیَم پنهان و من پیدا به‌پیش
بر مسلمانان پُلِ دریا شوم باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین که عصا بی‌کَفِّ حق نبود چنین
موجِ طوفان هم عصا بُد کو ز دَرد طنطنهٔ جادوپرستان را بخَورد
گر عصاهای خدا را بشمرم زَرقِ این فرعونیان را بردَرَم
لیک زین شیرین گیای زَهرمند ترک کن تا چندروزی می‌چَرَند
گر نباشد جاهِ فرعون و سَری از کجا یابد جهنّم پروری؟
فربهش کُن، آنگهش کُش ای قصاب زآنکه بی‌برگ‌اند در دوزخ کِلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان پس بِمُردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست، خصمی بایدش تا زِیَد، ور نی رحیمی بکْشدش

پس بماندی لطف بی‌قهر و بَدی　　پس کمالِ پادشاهی کی بُدی؟
ریش‌خندی کرده‌اند آن مُنکِران　　بر مَثَلها و بیانِ ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریش‌خند　　چند خواهی زیست ای مردارْ چند؟
شاد باشید ای محبّان درنیاز　　برهمین دَر که شود امروز باز
هر خَویجی باشدش کُردی دگر　　در میانِ باغ از سیر و کَبَر
هر یکی با جنسِ خود در کُردِ خود　　از برای پختگی نَم می‌خورد
تو که کُرْدِ زعفرانی، زعفران　　باش و آمیزش مکن با دیگران
آب می‌خور زعفرانا تا رسی　　زعفرانی، اندر آن حلوا رسی
در مَکُن در کُردِ شلغم پوزِ خویش　　که نگردد با تو او همْ طبع و کیش
تو به کُردی او به کُردی مُودَعَه　　زآنکه اَرْضُ‌الله آمد واسِعَه
خاصه آن ارضی که از پهناوری　　در سفر گم می‌شود دیو و پَری
اندر آن بحر و بیابان و جبال　　منقطع می‌گردد اَوهام و خیال
این بیابان در بیابانهای او　　همچو اندر بحرِ پُر یک تایِ مو
آبِ استاده که سَیْرَستش نهان　　تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان
کو درون خویش چون جان و روان　　سَیرِ پنهان دارد و پایِ روان
مستمع خفتست، کوته کُن خطاب　　ای خطیب این نقشْ کم کن تو برآب
خیز بلقیسا که بازاریست تیز　　زین خسیسانِ کسادْ افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار　　پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار
بعد از آن گوشَت کشد مرگ آنچنان　　که چو دزد آیی به‌شحنه جانْ کَنان
زین خران تا چند باشی نَعلْ دزد؟　　گر همی دزدی، بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته مُلکِ خُلود　　تو گرفته مُلکتِ کور و کبود
ای خُنُک آن را کزین مُلکت بجَست　　که اجل این مُلک را ویرانْ گرست
خیز بلقیسا بیا باری ببین　　مُلکتِ شاهان و سلطانانِ دین
شِشته در باطن میان گلْستان　　ظاهرْ آحادی میانِ دوستان
بوستان با او روان هر جا رود　　لیک آن از خلق پنهان می‌شود
میوه‌ها لابه کنان کز من بچر　　آبِ حیوان آمده کز من بخَور
طَوف می‌کن بر فلک بی‌پَرّ وبال　　همچو خورشید و چو بَدْرو چون هلال
چون روان باشی روان و پای نی　　می‌خوری صدلوت و لقمه‌خای نی
نی نهنگِ غم زند بر کَشتیَت　　نی پدید آید ز مُردن زشتیَت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت　　هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطانِ زَفت　　بخت غیرِ تُست، روزی بخت رفت
تو بماندی چون گدایان بی‌نوا　　دولت خود هم تو باش ای مجتبی

چو تو باشی بختِ خود ای معنوی — پس تو که بختی، ز خود کی گم شوی؟
توزخودکی‌گم‌شوی‌ای‌خوش‌خصال؟ — چونکه عینِ تو تُرا شُد مُلکْ ومال

بقیهٔ عمارت کردن سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ مسجد اقصی را به‌تعلیم و وحی خدا جهت حکمتهایی که او داند و معاونت ملایکه و دیو وپَری و آدمی آشکارا

ای سلیمان مسجدِ اقصی بساز — لشکرِ بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیادِ آن مسجد نهاد — جِنّ و انس آمد بَدَن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد — همچنانکه در رهِ طاعت عباد
خلقْ دیوانند و شهوتْ سلسله — می‌کَشدشان سوی دکّان و غَلَه
هست این زنجیر از خوف و وَلَهْ — تو مبین این خلق را بی‌سلسله
می‌کَشاندشان سوی کسب و شکار — می‌کَشاندشان سوی کان و بحار
می‌کَشدشان سوی نیک و سوی بد — گفت حق فی جیدِها حَبْلُ المَسَد
قَد جَعَلْنا الحَبْلَ فی اَعْناقِهِمْ — وَاتَّخَذْنا الحَبْلَ مِنْ اَخْلاقِهِمْ
لَیْسَ مِنْ مُستقذِرٍ مُسْتَنْقِهِ — قَطُّ الاّ طایِرُهْ فی عُنْقِهِ
حرص تو در کارِبَد چون آتشست — اخگر از رنگِ خوشِ آتش خوشست
آن سیاهی فَحْم در آتش نهان — چونکه آتش شد، سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فَحْمِ سیاه — حرص چون شد، ماند آن فَحْمِ تباه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود — آن نه حُسنِ کار، نارِ حرص بود
حرص کارت را بیارایید بود — حرص رفت و ماند کارِ تو کبود
غوله‌یی را که برآرایید غول — پُخته پندارد کسی که هست گول
آزمایش چون نماید جانِ او — کُند گردد ز آزمون دندانِ او
از هوس آن دامْ دانه می‌نمود — عکسِ غولِ حرصْ وآن خود خام بود
حرصْ اندر کار دین و خیرجو — چون نماند حرصْ باشد نغزرُو
خیرها نغزند نه از عکسِ غیر — تاب حرص ار رفتْ ماند تاب خیر
تاب حرصْ از کارِ دنیا چون برفت — فحم باشد مانده از اخگر به‌تفت
کودکان را حرص می‌آرد غِرار — تا شوند از ذوقِ دل دامنْ سوار
چون ز کودک رفت آن حرصْ بَدَش — بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه می‌کردم، چه می‌دیدم در این؟ — خَلْ ز عکسِ حرصْ بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی‌حرص بود — زان چنان پیوسته رونقها فزود

ای بسا مسجد برآورده کِرام   لیک نَبْود مسجدِ اَقصاش نام
کعبه را که هر دمی عِزّی فزود   آن ز اِخلاصاتِ ابراهیم بود
فضلِ آن مسجد ز خاک و سنگ نیست   لیک در بَنّاش حرص و جنگ نیست
نه کُتُبشان مِثْلِ کُتْبِ دیگران   نی مساجدشان نی کسب و خان ومان
نه ادبشان نه غضبشان نه نَکال   نه نُعاس و نه قیاس و نه مَقال
هر یکیشان را یکی فَرّی دگر   مرغ جانْشان طایر از پرّی دگر
دل همی لرزد ز ذکرِ حالشان   قبلهٔ افعالِ ما افعالشان
مرغشان را بیضه‌ها زرّین بُدست   نیم‌شب جانْشان سَحَرْگَهْ بین شدست
هر چه گویم من به‌جان، نیکویِ قوم   نقص گفتم، گشته ناقصْ گویِ قوم
مسجدِ اقصی بسازید ای کرام   که سلیمان باز آمد والسّلام
ور ازین دیوان و پَریان سرکشند   جمله را اَملاک در چَنبر کَشند
دیو یک‌دم کژ رود از مکر و زرق   تازیانه آیدش بر سَر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوانِ تو   سنگ بُرّند از پیِ ایوانِ تو
چون سلیمان باش بی‌وسواس و ریو   تا ترا فرمان برد جنّی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار   تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مُدام   دیو با خاتم حذر کن والسّلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست   در سَر و سِرّت سلیمانی کُنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کُند   لیک هر جولاهه اطلس کی تند؟
دست جنبانَد چو دستِ او ولیک   در میان هر دوشان فرقیست نیک

قصّهٔ شاعر و صِله دادنِ شاه و مضاعف کردنِ آن وزیرِ بوالحسن نام

شاعری آورد شعری پیشِ شاه   بر اُمیدِ خلعت و اکرام و جاه
شاهْ مُکرِم بود، فرمودش هزار   از زرِ سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بُوَد   دَه هزارش هدیه واده تا رَوَد
از چُنو شاعرْ نُس از تو بَحْرْدست   دَه هزاری که بگفتم اندکست
فقه گفت آن شاه را و فلسفه   تا برآمد عُشرِ خرمن از کَفه
دَه هزارش داد و خلعت در خَورش   خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سَرَش
پس تفحّص کرد کین سعی که بود   شاه را اهلیّتِ من که نمود؟
پس بگفتندش فلان‌الدّین وزیر   آن حَسَن نام و حَسَن‌خُلق و ضمیر
در ثنایِ او یکی شعری دراز   برنبشت و سوی خانه رفت باز
بی‌زبان و لب همان نَعْمایِ شاه   مدح شه می‌کرد و خلعتهای شاه

باز آمدنِ شاعر بعدِ چند سال به‌امید همان صله وهزار دینار فرمودن بر قاعدهٔ خویش وگفتن وزیر نو، هم حَسَن نام، شاه راکه این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است و من او را به‌ده یکِ آن خشنودکنم

بعدِ سالی چند بهرِ رزق و کَشت / شاعر از فقر و عَوَز محتاج گشت
گفت وقتِ فقر و تنگیِّ دو دست / جُست وجوی آزموده بهترست
درگهی را کازمودم در کرم / حاجت نو را بدان جانب برم
معنیِ اَللّه گفت آن سیبَوَیْهْ / یُوْلَهُونَ فِی‌الحَوائِجْ هُمْ لَدَیْهْ[1]
گفت اَلِهْنا فی حَوائِجِنا اِلَیْکْ / وَالْتَمَسْناها وَجَدْناها لَدَیْکْ
صدهزاران عاقل اندر وقتِ درد / جمله نالان پیشِ آن دَیّانِ فَرد
هیچ دیوانهٔ فلیوی این کُند / بر بخیلی، عاجزی کُدیه تند؟
گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان کی جان کشیدندیش پیش؟
بلکه جمله ماهیان در موجها / جملهٔ پرّندگان بر اوجها
پیل و گرگ و حیدرِ اِشکار نیز / اژدهای زَفت و مور و مار نیز
بلکه خاک و باد و آب و هر شَرار / مایه زویابند هم دی هم بهار
هر دَمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان
اُسْتُنِ من عصمت و حفظِ تو است / جمله مَطْویِّ یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم برقرار / ای که برآبم تو کردستی سُوار
جملگان کیسه ازو بردوختند / دادنِ حاجت ازو آموختند
هر نبیّی زو برآورده برات / اِسْتَعینُوا مِنْهُ صَبْراً اَوْ صَلات
هین ازو خواهید نه از غیرِ او / آبْ دریَمْ جو، مجو در خشکْ جو
ور بخواهی از دگر، هم او دهد / بر کفِ میلش سخا هم او نهد
آنکه مُعرِض را ز زر قارون کند / رو بدو آری به‌طاعت چون کند؟
بارِ دیگر شاعر از سودایِ داد / روی سوی آن شهِ مُحسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد؟ شعرِ نو / پیشِ مُحسن آرد و بنهد گرو
مُحسنان با صد عطا و جود و بِر / زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری بِهْ از صد تَنگِ شَعر / خاصه شاعر کو گهر آرد زقَعْر
آدمی اوّل حریص نان بود / زآنکه قوت و نان ستونِ جان بود

۱. در نسخه: «یولهون».

سوی کسب و سوی غصب و صدحِیَل   جان نهاده بر کف از حرص و اَمَلْ
چون به‌نادر گشت مستغنی ز نان   عاشقِ نامست و مدحِ شاعران
تا که اصل و فصلِ او را بردهند   در بیانِ فضلِ او مِنْبَر نهند
تا که کرّ و فرّ و زربخشیِّ او   همچو عنبر بو دهد در گفت وگو
خَلقِ ما بر صورت خود کردْ حق   وصفِ ما از وصفِ او گیرد سبق
چونکه آن خلاّق شُکر و حمدْجوست   آدمی را مدحْ جویی نیز خوست
خاصه مردِ حق که در فضلست چُست   پُر شود زان بادْ چون خیکِ درست
ور نباشد اهل، زان بادِ دروغ   خیکِ بدریدست کی گیرد فُروغ؟
این مَثَل از خود نگفتم ای رفیق   سرسری مشنو، چو اهلی و مُفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قَدْح   که چرا فربه شود احمد به‌مدح؟
رفت شاعر پیشِ آن شاه و ببرد   شعر اندر شکرِ احسان کان نمُرد
مُحسنان مُردند و احسانها بماند   ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مُردند و ماند آن ظُلْمها   وایِ جانی کو کند مکر و دَها
گفت پیغامبر خُنُک آن را که او   شد زدنیا، ماند ازو فعلِ نکو
مُرد محسن لیکْ احسانش نمرد   نزدِ یزدان دین و احسان نیست خُرد
وایِ آنکو مُرد و عصیانش نمرد   تا نپنداری به‌مرگ او جان ببرد
این رها کن زآنکه شاعر برگذر   وام دارست و قوی محتاجِ زر
بُرد شاعر شعر سوی شهریار   بر امیدِ بخشش و احسانِ پار
نازنین شعری پُر از دُرِّ دُرُست   بر امید و بوی اکرامِ نُخُست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار   چون چنین بُد عادتِ آن شهریار
لیک این بار آن وزیرِ پُر زجود   بر بُراقِ عِزْ زدنیا رفته بود
بر مقام او وزیرِ نو رئیس   گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما   شاعری را نبود این بخشش جزا
من به‌رُبع عُشرِ این ای مُغْتَنَم   مردِ شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیشْ دست   دَه هزاران زین دلاور بُرده است
بعدِ شکّر کِلکِ خایی چون کند   بعدِ سلطانی گدایی چون کند؟
گفت بفشارم وزا اندر فشار   تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه ار خاکش دهم از راهْ من   در رُباید همچو گلبرگ از چمن
این به‌من بگذار که اُستادم درین   گر تقاضاگر بود هم آتشین
از ثریّا گر بپرّد تا ثَریٰ   نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو، فرمان تُراست   لیک شادش کن که نیکو گویِ ماست
گفت او را و دوصد اومیدْ لیس   تو به‌من بگذار، این بر من نویس

پس فکندش صاحب اندر انتظار		شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد		پس زبونِ این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که دشنامم دهی		تا رهد جانم، ترا باشم رهی
انتظارم کُشت، باری گو برو		تا رهد این جانِ مسکین از گرو
بعد از آنش داد رُبعِ عُشرِ آن		ماند شاعر اندر اندیشهٔ گِران
کانچنان نقد و چنان بسیار بود		این که دیر اُشکُفت دستهٔ خار بود
پس بگفتندش که آن دستورِ راد		رفت از دنیا خدا مزدت دهاد
که مضاعف زو همی شد آن عطا		کم همی افتاد بخشش را خطا
این زمان او رفت و احسان را بُبُرد		او نمرد اَلحَق، بلی احسان بمرد
رفت از ما صاحبِ راد و رشید		صاحبِ سلّاخ درویشان رسید
رَو بگیر این را و زینجا شب گریز		تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما به‌صد حیلت ازو این هدیه را		بستدیم ای بی‌خبر از جهدِ ما
رو به‌ایشان کرد وگفت ای مشفقان		از کجا آمد بگویید این عوان؟[1]
چیست نام این وزیرِ جامه کَن؟		قوم گفتندش که نامش هم حَسَن
گفت یا رب نامِ آن و نامِ این		چون یکی آمد، دریغ ای ربِّ دین؟
آن حَسَن نامی که از یک کلکِ او		صد وزیر و صاحب آید جودْ خو
این حَسَن کز ریشِ زشتِ این حَسَن		می‌توان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شَه اِصغا کند		شاه و مُلکش را اَبَد رُسوا کند

مانِستنِ بدراییِ این وزیرِ دون در افساد مروّتِ شاه به‌وزیر فرعون یعنی هامان در افسادِ قابلیّتِ فرعون[2]

چند آن فرعون می‌شد نرم ورام		چون شنیدی او زموسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ، شیر		از خوشیِّ آن کلامِ بی‌نظیر
چون به‌هامان که وزیرش بود او		مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تاکنون بودی خدیو		بنده گردی ژنده‌پوشی را به‌ریو؟
همچو سنگِ منجنیقی آمدی		آن سخن بر شیشه خانهٔ او زدی
هرچه صدروز آن کَلیمِ خوش خطاب		ساختی، در یکدم او کردی خراب

---

۱. در نسخه این بیت پیش از بیت قبلی آمده است. با حرفِ «م» (مقدّم) و «خ» (مؤخّر) اصلاحش کرده‌اند.
۲. «هامان» را بعداً افزوده‌اند.

عقلِ تو دستور و مغلوبِ هواست / در وجودت رَه‌زنِ راهِ خداست
ناصحی ربّانیی پندت دهد / آن سخن را او به‌فن طرحی نهد
کین نه بر جایست، هین از جامشو / نیست چندان، با خودآ، شیدا مشو
وایِ آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخِ پُرکین بود
شاد آن شاهی که او را دستْ‌گیر / باشد اندر کارْ چون آصف وزیر
شاهِ عادل چون قرینِ او شود / نامِ آن نورٌ عَلیٰ نور این بُوَد
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نورست و عنبر بر عبیر
شاهْ فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نَبْوَد ز بدبختی گزیر
پس بود ظلماتْ بعضی فوقَ بعض / نه خِرَدْ یار و نه دولت روزِ عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رَسان از من سلام
همچو جان باشدشه و صاحب چو عقل / عقلِ فاسد روح را آرد به‌نَقْل
آن فرشتهٔ عقل چون هاروت شد / سِحْر آموزِ دوصد طاغوت شد
عقلِ جزوی را وزیرِ خود مگیر / عقلِ کُل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیرِ خود مساز / که برآید جانِ پاکت از نماز
کین هوا پُر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشه یومِ دین بود
عقل را دو دیده در پایانِ کار / بهرِ آن گُل می‌کشد او رنجِ خار
که نفرساید، نریزد در خزان / بادِ هر خرطومِ اَخْشَمْ دور از آن

نشستن دیو بر مقام سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ و تشبّه کردن او به کارهای سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ و فرق ظاهر میان هردو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داوود نام کردن

ورچه عقلت هست، با عقلِ دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی / پای خود بر اوجِ گردونها نهی
دیو، گر خود را سلیمان نامْ کرد / مُلک بُرد و مملکت را رام کرد
صورتِ کارِ سلیمان دیده بود / صورتْ اندر سِرِّ دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیداریست این همچون وَسَن / همچنانکه آن حَسَن با این حَسَن
دیو می‌گفتی که حق بر شکلِ من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورتِ من داده است / تا نیندازد شما را او به‌شَست
گر پدید آید به‌دعوی زینهار / صورتِ او را مدارید اعتبار

دیوشان از مَکر این می‌گفت لیک / می‌نمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیّز، خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیبْ‌گو
هیچ سِحْر و هیچ تلبیس و دَغَل / می‌نبندد پردهِ بر اهلِ دِوَل
پس همی گفتند با خود در جواب / بازگونه می‌روی ای کژْ خطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخْ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانِیَش بَدرِ منیر
تو اگر انگشتری را بُرده‌ای / دوزخی، چون زَمْهَریر افسرده‌ای
ما به‌بَوش و عارض و طاق و طُرُنب / سرکجا که خود همی ننهیم سُنب
ور به‌غفلت ما نهیم او را جَبین / پنجه‌یی مانع برآید از زمین
که مَنِهْ آن سَرمرین سَرْ زیر را / هین مکن سجده مَرین ادبار را
کردمی من شرح این بس جان‌فزا / گر نبودی غیرت و رشکِ خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قَدَر / تا بگویم شرح این وقتی دگر
نامِ خود کرده سلیمانِ نَبی / روی پوشی می‌کند بر هر صَبی
درگذر از صورت و از نامْ خیز / از لقب وز نامْ در معنی گریز
پس بپرس از حدِّ او وز فعلِ او / در میان حدّ و فعل او را بجو

درآمدن سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدنْ جهت عبادت و ارشاد عابدان و مُعتکفان و رُستن عَقاقیر در مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی / خاضع اندر مسجدِ اقصی شدی
نو گیاهی رُسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفعِ خود بگو
تو چه دارویی، چیی نامت چیَست؟ / تو زیانِ که و نفعتَ برکِیَست؟
پس بگفتی هر گیاهی فعل ونام / که من آن را جانم و این را حِمام
من مرین را زَهرم و او را شکر / نامِ من اینست بر لوح از قَدَر
پس طبیبان از سلیمان زان گیا / عالِم و دانا شدندی مُقْتَدیٰ
تا کُتُبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طبّ وَحیِ انبیاست / عقل‌وحس راسویِ بی‌سو رَه کجاست؟
عقلِ جزوی عقلِ استخراج نیست / جز پذیرایِ فن و محتاج نیست
قابلِ تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحبْ وَحْی تعلیمش دهد
جمله حِرفتها یقین از وَحْی بود / اوّلِ او، لیک عقل آن را فزود
هیچ حِرفت را ببین کین عقلِ ما / تاند او آموختن بی‌اوستا؟

گرچه اندر مکرْ مویْ اِشکاف بُد / هیچ پیشه رامْ بی‌اُستا نشد
دانشِ پیشه ازین عقل اربُدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالَم علمِ گورکنی و گور بُوَد

کندنِ گوری که کمتر پیشه بود / کی زفکر و حیله و اندیشه بود؟
گر بُدی این فهم مرقابیل را / کی نهادی بر سَر او هابیل را؟
که کجا غایب کنم این کُشته را / این به‌خون و خاک در آغشته را؟
دید زاغی زاغِ مُرده در دهان / برگرفته تیز می‌آمد چنان
از هوا زیر آمد و شد او به‌فن / ازپی تعلیمْ او را گور کَن
پس به‌چنگال از زمین انگیخت گَرد / زود زاغ مُرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش به‌خاک / زاغْ از اِلهامِ حق بُد عِلْمناک
گفت قابیل آه شُهْ برعقلِ من / که بود زاغی ز من افزون به‌فن
عقلِ کُل راگفت ما زاغَ البَصَر / عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقلِ ما زاغست نورِ خاصگان / عقلِ زاغ اُستادِ گورِ مُردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پَرَد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مَدَو اندر پیِ نَفْس چو زاغ / کو به گورستان بَرَد، نه سوی باغ
گر رَوی، رو در پیِ عَنقایِ دل / سویِ قاف و مسجدِ اقصایِ دل
نو گیاهی هردم از سودای تو / می‌دمد در مسجدِ اقصای تو
تو سلیمان‌وار دادِ او بِده / پی‌بَر از وی، پایِ رد بر وی مَنِهْ
زآنکه حالِ این زمین باثَبات / باز گوید با تو انواعِ نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نِیَست / ترجمانِ هر زمین نَبْتِ وَیَست
پس زمینِ دل که نَبْتَش فکر بود / فکرها اسرارِ دل را وانمود
گر سخن‌کَش یابم اندر انجمن / صدهزاران گُل بروید چون چمن
ور سخن‌کُش یابم آن دم زن بمزد / می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دُزد
جنبشِ هر کس به‌سوی جاذبست / جذبِ صادق نه چو جذبِ کاذبست
می‌روی گه گمره وگه در رَشَد / رشته پیدا نه و آن کِت می‌کشد[1]
اشترِ کوری مهارِ تو رَهین / تو کَشِش می‌بین، مَهارت را مبین

۱. «وانکِت» را به «و آن کِت» بدل کرده‌ایم.

گر شدی محسوسْ جَذّاب و مهار   پس نماندی این جهان دارُالغِرار
گبر دیدی کو پیِ سگ می‌رود   سخرهٔ دیوِ سِتَنْبه می‌شود
در پیِ او کی شدی مانند حیز؟   پای خود را واکشیدی گبر نیز
گاو گر واقف ز قصّابان بُدی   کی پی ایشان بدان دکّان شدی؟
یا بخوردی از کفِ ایشان سبوس   یا بدادی شیرشان از چاپلوس؟
ور بخوردی، کی علف هضمش شدی   گر ز مقصودِ علف واقف بُدی؟
پس ستونِ این جهان خود غفلتست   چیست دولت کین دَوادَو با لَتست
اوّلش دَو دَو به آخِر لَتْ بخَور   جز درین ویرانه نَبْود مرگِ خر
تو به‌جِد کاری که بگرفتی به‌دست   عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن به کار   که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن   عیبِ آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شَین   زو رمیدی جانْت بُعدَالمَشْرِقَین
حالْ کآخِر زو پشیمان می‌شوی   گر بود این حالت اوّل کی دَوی؟
پس بپوشید اوّل آن بر جان ما   تا کنیم آن کار بر وَفقِ قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید   چشمْ واشد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست   این پشیمانی بِهِل، حق را پرست
ورکنی عادت پشیمانْ خور شوی   زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیمِ عمرت در پریشانی رود   نیمِ دیگر در پشیمانی رود
تَرکِ این فکر و پشیمانی بگو   حالِ و یار و کارِ نیکوتر بجو
ور نداری کارِ نیکوتر به‌دست   پس پشیمانیت بر فوتِ چه است؟
گر همی دانی رَهِ نیکوپرست   ورندانی، چون بدانی کین بَدست؟
بد ندانی تا ندانی نیک را   ضدّ را از ضد توان دید ای فتی
چون ز تَرکِ فکرِ این عاجز شدی   از گنه آنگاه هم عاجز بُدی
چون بُدی عاجز پشیمانی زچیست   عاجزی را باز جو کز جذبِ کیست؟
عاجزی، بی‌قادری اندر جهان   کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بَری   تو زعیبِ آن حجابی اندری
ور نمودی علّتِ آن آرزو   خود رمیدی جانِ تو زان جُست وجو
گر نمودی عیبِ آن کارْ او ترا   کس نبردی کَش کَشان آن سو ترا
و آن دگر کاری کز آن هستی نَفور   زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دانِ خوش سخُن   عیب کار بَد زما پنهان مکن
عیبِ کارِ نیک را منما به‌ما   تا نگردیم از رَوِش سَرد و هَبا
هم بر آن عادت سلیمانِ سَنی   رفت در مسجد میانِ روشنی

قاعدهٔ هر روز را می‌جُست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل بْبیند سِر بدان چشمِ صفی / آن حشایش که شد از عامه خَفی

قصّهٔ صوفی که در میان گلستان سر به‌زانو مراقب بود یارانش گفتند سر برآور تفَرّج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثارِ رحمةِالله تعالی

صوفیی در باغ از بهرِ گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او به‌خود اندر نُغول / شد ملول از صورت خوابش فَضول
که چه خُسپی، آخر اندر رَزْنگر / این درختان بین و آثار و خُضَر
امرِ حق بشنو که گفتست اُنْظُروا / سوی این آثار رحمت آر رُو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن بُرون آثارِ آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عینِ جان / بر بُرون عکسش چو درآب روان
آن خیالِ باغ باشد اندر آب / که کند از لطفِ آبْ آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکسِ لطف آن برین آب و گِلست
گر نبودی عکسِ آن سَروِ سُرور / پس نخواندی ایزدش دارُالغُرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکسِ دل و جانِ رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنّت کده
می‌گریزند از اُصولِ باغها / بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چونکه خوابِ غفلت آیدشان به‌سَر / راست بینند و چه سودست آن نظر؟
پس به‌گورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط واحسرتاه
ای خُنُک آن راکه پیش از مرگْ مُرد / یعنی او از اصلِ این رَز بوی بُرد

قصّهٔ رُستنِ خَرّوب درگوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ از آن چون به‌سخن آمد با او و خاصیّت و نام خود بگفت

پس سلیمان دید اندر گوشه‌یی / نو گیاهی رُسته همچون خوشه‌یی
دید بس نادر گیاهی سبز وتر / می‌رُبود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خَوشیش
گفت نامت چیست، برگو بی‌دهان؟ / گفت خَرّوبست ای شاهِ جهان

گفت اندر تو چه خاصیّت بود؟ گفت من رُستم، مکان ویران شود
من که خرّوبم، خرابِ منزلم هادمِ بنیادِ این آب و گِلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود که اجل آمد، سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم، این مسجد یقین در خلل ناید زآفاتِ زمین
تا که من باشم وجودِ من بود مسجد اقصی مُخَلْخَل کَی شود؟
پس که هَدم مسجدِ ما بی‌گمان نَبْوَد الاّ بعدِ مرگِ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست یارِ بد خرّوبِ هر جا مَسجدست
یار بد چون رُست در تو مهرِ او هین ازو بگریز وکم کن گفت وگو
برکَن از بیخش که گر سَر برزند مر تو را و مسجدت را برکَنَد
عاشقا خرّوبِ تو آمد کَژی همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی؟
خویش مُجرم دان و مُجرم گو، مترس تا ندزدد از تو آن استاد، درس
چون بگویی جاهلم تعلیم دِهْ این چنین انصاف از ناموس بِهْ
از پدر آموز ای روشنْ جَبین رَبَّنا گفت و ظَلَمْنا پیش ازین
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت نه لوای مکر و حیلت برفراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد که بُدم من سرخ رو، کردیم زرد
رنگْ رنگِ تُست، صبّاغم تُوی اصلِ جُرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رَبِّ بِما اَغْوَیْتَنی تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درختِ جبرْ تا کی برجهی اختیار خویش را یکسو نهی؟
همچو آن ابلیس و ذُرّیاتِ او با خدا در جنگ و اندر گفت وگو
چون بود اِکراه با چندان خوشی که تو در عصیان همی دامن کشی؟
آنچنان خوش کس رود در مُکْرَهی کس چنان رقصان دَوَد در گم‌رهی؟
بیست مَرده جنگ می‌کردی در آن کِت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس کی زند طعنه مرا جز هیچ‌کس؟
کی چنین گوید کسی کو مُکْرِهست چون چنین جنگد کسی کو بی‌رهست؟
هر چه نَفْست خواست، داری اختیار هرچه عقلت خواست، آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و مَحْرَمست زیرکی زابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سبّاحی آمد در بِحار کم رهد، غرقست او پایانِ کار
هِل سباحت را، رها کن کبر و کین نیست جیحون، نیست جو، دریاست این
وآنگهان دریایِ ژرفِ بی‌پناه در رُباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کَشتی بود بهرِ خواص کم بود آفت، بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر زیرکی ظَنّست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به‌پیشِ مصطفی حَسْبیَ‌الله گو که اللهم کَفی

همچو کنعان سرزکَشتی وامکش　　　که غرورش دادنَفسِ زیرکَش
که برآیم بر سرِ کوهِ مَشید　　　منّتِ نوحم چرا باید کشید؟
چون رَمی از مِنّتش ای بی‌رَشَد؟　　　که خدا هم منّتِ او می‌کشد
چون نباشد منّتش بَر جانِ ما　　　چونکه شُکر و منّتش گوید خدا
تو چه دانی ای غَرارهٔ پُرحسد　　　منّتِ او را خدا هم می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی　　　تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حِیَل جاهل بُدی　　　تا چو طفلان چنگ در ما درزدی
یا به‌علم نَقل کم بودی مَلی　　　علمِ وَحیِ دل رُبودی از وَلی
با چنین نوری چوپیش آری کتاب　　　جانِ وَحیْ آسایِ تو آرد عتاب
چون تیمّم با وجودِ آب دان　　　علم نَقلی با دَمِ قطبِ زمان
خویش ابله کن تبع می‌رَو سپس　　　رَستگی زین ابلَهی یابی و بس
اَکْثَرُ اَهْلِ الجَنَّةِ اَلْبُلْهُ ای پسر　　　بهرِ این گفتست سلطانُ البَشَر
زیرکی چون کبر و بادْ انگیزِ تُست　　　ابلهی شو تا بماند دل دُرُست
ابلهی نه کو به‌مَسخَرْگی دوتُوست　　　ابلهی کو واله و حیرانِ هوست
ابلهان‌اند آن زنانِ دستْ بُر　　　از کفِ ابله وز رخِ یوسف نُذُر
عقل را قربان کن اندر عشقِ دوست　　　عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول　　　مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سَر از حیرت گر این عقلت رود　　　هر سَرِ مویت سَر و عقلی شود
نیست آن سو رنجِ فکرت بر دماغ　　　که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دَشت نکته بشنوی　　　سوی باغ آیی، شود نخلت رَوی
اندرین ره تَرک کن طاق و طُرُنب　　　تا قلاووزت نجنبد، تو مجنب
هر که او بی‌سَر بجُنبد دُم بود　　　جُنبِشش چون جنبشِ کژدم بود
کژ رو و شب‌کور و زشت و زهرناک　　　پیشهٔ او خستنِ اجسامِ پاک
سر بکوب آن راکه سِرّش این بود　　　خُلق و خوی مستمرّش این بود
خود صلاحِ اوست آن سر کوفتن　　　تا رهد جانْ ریزه‌اش زان شومْ تن
وا ستان از دستِ دیوانه سلاح　　　تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه، بُبَند　　　دست او را وَرْنه آرد صد گزند

بیانِ آنکه حصول علم و مال و جاه بَدگوهران را فضیحتِ اوست و چون شمشیری است که افتاده است به‌دستِ راهْ زن

بَدگهر را علم و فن آموختن　　　دادن تیغی به‌دستِ راهزن

تیغ دادن در کفِ زنگیِّ مست / بِهْ که آید عِلم، ناکس را به‌دست
علم و مال و منصب و جاه و قِران / فتنه آمد در کفِ بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا سِتانند از کفِ مجنون سنان
جانِ او مجنونْ تنش شمشیرِ او / واستان شمشیر را زان زشتْ‌خو
آنچه منصب می‌کند با جاهلان / از فضیحت، کی کند صد ارسلان؟
عیبِ او مخفیست، چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کزدم پُر شود / چونکه جاهلْ شاهِ حُکمِ مُر شود
مال و منصب ناکسی کآرد به‌دست / طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد به‌نا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بَیدق نهد / این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکمْ چون در دستِ گمراهی فتاد / جاه پندارید، در چاهی فتاد
ره نمی‌داند، قلاووزی کند / جانِ زشتِ او جهانْ‌سوزی کند
طفلِ راهِ فقر چون پیری گرفت / پی روان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا
چون نُمایی چون ندیدستی به‌عمر / عکسِ مَه در آبْ هم ای خامِ غُمر؟
احمقان سرور شدستند و زبیم / عاقلان سرها کشیده درگلیم

تفسیر «یا اَیُّها الْمُزَّمِّل»

خواند مُزَّمِّل نَبی را زین سبب / که برون آی از گلیم، ای بوالهَرَب
سر مَکَش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان، تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگِ مدّعی / که تو داری شمعِ وحیِ شَعْشَعی
هین قُمِ اللَّیْلَ که شمعی ای هُمام / شمعْ اندر شب بُوَد اندر قیام
بی‌فروغت روزِ روشن هم شبست / بی‌پناهت شیر اسیرِ اَرْنبست
باش کشتیبان درین بحرِ صفا / که تو نوحِ ثانیی، ای مصطفی
ره‌شناسی می بباید با لُباب / هر رهی را، خاصه اندر راهِ آب
خیز بنگر کاروانِ ره زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده
خِضرِ وقتی، غوثِ هر کشتی توی / همچو رُوحُ‌الله مکن تنها روی
پیشِ این جمعی چو شمعِ آسمان / انقطاع و خلوتْ آری را بُمان
وقتِ خلوت نیست، اندر جمع آی / ای هُدیٰ چون کوهِ قاف و تو هُمای
بَدْرْ بر صدرِ فلک شد شب، روان / سَیر را نگذارد از بانگِ سگان

طاعنان همچو سگان بر بَدرِ تو / بانگ می‌دارند سوی صدرِ تو
این سگان کرّند ز اَمرِ اَنصِتُوا / از سَفَه وَعْوَع کُنان بر بَدْرِ تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشمِ کرْ عصایِ کور را
نه تو گفتی قایدِ اعمی به‌راه / صد ثوابَ و اَجْر یابد از اله؟
هر که او چل گام کوری را کَشَد / گشت آمرزیده و یابد رَشَد
پس بِکَش تو زین جهانِ بی‌قرار / جوقِ کوران را قطار اندر قطار
کارِ هادی این بُوَد، تو هادیی / ماتمِ آخِرْ زمان را شادیی
هین روان کن ای امامُ المُتَّقین / این خَیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکرِ تو دارد دلْ گرو / گردنش را من زنم تو شاد رَو
بر سَرِ کوریش کوریها نهم / او شَکَر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نورِ من افروختند / مکرها از مکرِ من آموختند
چیست خود آلاچُقِ آن ترکمان / پیشِ پای نرّه پیلانِ جهان؟
آن چراغِ او به‌پیشِ صَرْصَرم / خود چه باشد، ای مِهین پیغامبرم؟
خیز دردَم تو به‌صُورِ سهمناک / تا هزاران مُرده برروید زخاک
چون تو اسرافیلِ وقتی راست خیز / رستخیزی ساز، پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم؟ / خویش بنما که قیامت نَک منم
در نگر ای سایلِ محنت‌زده / زین قیامت صدجهان افزون شده
ور نباشد اهلِ این ذِکر و قُنوت / پس جوابُ الاحمقْ‌ای سلطان، سکوت
زآسمانِ حق سکوت آیدْ جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقتِ خرمنگاهْ شد / لیک روز از بختِ ما بیگاه شد
وقتْ تنگست و فراخی این کلام / تنگ می‌آید بر او عُمرِ دَوام
نیزه‌بازی اندرین گَوهای تنگ / نیزه‌بازان را همی آرد به‌تنگ
وقتْ تنگ و خاطر و فهمِ عوام / تنگ‌تر صد رَه زوقت است ای غلام
چون جوابِ احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون می‌کشی؟
از کمالِ رحمت و موجِ کَرَم / می‌دهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنکه تَرکُ الجَوابِ جوابٌ، مقرّرِ این سخن که جَوابُ الاحمَقِ سُکوتٌ، شرح این هر دو در این قصّه است که گفته می‌آید

بود شاهی، بود او را بنده‌یی / مُرده عقلی بود و شَهوت زنده‌یی
خُرده‌های خدمتش بگذاشتی / بد سگالیدی، نکو پنداشتی

گفته شاهنشه جِراَش کم کُنید   ور بجنگد،نامش از خط برزنید
عقلِ او کم بود و حرصِ او فزون   چون جِرا کم دید، شد تُند و حَرون
عقل بودی، گِردِ خود کردی طواف   تا بدیدی جُرمِ خود، گشتی مُعاف
چون خری پا بسته تُندَد از خری   هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بَست   خود مدان کان دو زفعلِ آن خَست

در تفسیر این حدیث مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ که: «اِنَّ اللهَ تَعالیٰ خَلَقَ المَلائکَةَ وَ رَکَّبَ فیهِم العَقْلَ وَ خَلَقَ البَهائِمَ وَ رَکَّبَ فیهِمِ الشَّهْوَةَ وَ خَلَقَ بَنی آدَمَ وَ رَکَّبَ فیهِم العَقْلَ وَالشَّهْوَةَ فَمَنْ غَلَبَ عَقْلُهُ شَهْوَتَهُ فَهُوَاَعْلیٰ مِنَ المَلائِکِة وَ مَنْ غَلَبَ شَهْوَتُهُ عَقْلَهُ فَهُوَاَدْنیٰ مِنَ البَهائِمِ»

در حدیث آمد که یزدانِ مجید   خَلقِ عالم را سه گونه آفرید
یک گُرُه را جمله عقل و عِلْم و جود   آن فرشته‌ست، او نداند جز سجود
نیست اندر عُنصرش حرص و هوا   نورِ مطلق، زنده از عشق خدا
یک گروهِ دیگر از دانش تهی   همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اِصطبل و عَلَف   از شقاوت غافلست و از شَرَف
این سوم هست آدمی‌زاد و بَشَر   نیمِ او زَافرِشته و نیمیش خر
نیمِ خر خود مایلِ سِفْلی بُوَد   نیمِ دیگر مایلِ عقلی بُوَد
آن دو قوم آسوده از جنگ و حِراب   وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم زامتحان قسمت شدند   آدمی شکلند و سه امّت شدند
یک گُرُه مستغرقِ مطلق شدست   همچو عیسی با مَلَک مُلحَق شدست
نقشْ آدم، لیک معنی جبرئیل   رَسته از خَشم و هوا و قال وقیل
از ریاضت رَسته وز زُهد و جهاد   گوییا از آدمی او خود نزاد
قسمِ دیگر با خران مُلحَق شدند   خشمِ محض و شهوتِ مطلق شدند
وصفِ جِبْریلی دریشان بود، رفت   تنگ بود آن خانه و آن وصفْ زَفت
مُرده گردد شخص کو بی‌جان شود   خَر شود چون جانِ او بی‌آن شود
ز آنکه جانی کانْ ندارد هست پست   این سخن حقّست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون‌تر جان کَنَد   در جهان باریکْ کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید   آن ز حیوانِ دگر ناید پدید
جامه‌های زرکَشی را بافتن   دُرّها از قعرِ دریا یافتن

خُرده کاریهایِ علمِ هندسه / یا نُجوم و عِلم طبّ و فَلْسَفه
که تعلّق با همین دُنیاستش / ره بهٔ‌هفتم آسمان بَر نیستش
این همه علمِ بِنایِ آخُرست / که عِمادِ بودِ گاو واشترست
بهرِ استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان، رُموز
عِلمِ راهِ حقّ و عِلم منزلش / صاحبِ دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب، حیوانِ لطیف / آفرید و کرد با دانش اَلیف
نامْ کالانعام کرد آن قوم را / زآنکه نسبت کو به یَقظه نَومْ را؟
روح حیوانی ندارد غیرِ نوم / حسّهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نومِ حیوانی نماند / انعکاسِ حسِّ خود از لوح خواند
همچو حسّ آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیّت نمود
لاجرم اسفل بُوَد از سافلین / تَرکِ او کن لاٰاُحِبُّ الآفلین

در تفسیر این آیت که «وَ اَمّاالّذینَ فی قُلوبِهِمْ مَرَضٌ فَزادَتْهُمْ رِجْساً» وَقَوْلُهُ «یُضِلُّ بِهِ کَثیراً وَ یَهْدی بِهِ کَثیراً»

ز آنکه استعدادِ تبدیل و نَبَرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست / عُذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد، کان رهبرست / هر غذایی کو خورَد مغزِ خرست
گر بَلاذُر خورد او افیون شود / سَکته و بی‌عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیمْ حیوان، نیمْ حَیِّ با رشاد
روز وشب در جنگ و اندر کش مکش / کرده چالیش آخرش با اوّلش

چالیش عقل با نَفْس همچون تنازع مجنون با ناقه، میل مجنون سوی حُرّه، میل ناقه واپس سوی کُرّه، چنانکه گفت مجنون

هَویٰ ناقَتی خَلْفی و قُدّامِیَ الْهَوی
وَ اِنّی وَ اِیّاها لَمُخْتَلِفانِ

همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین / می‌کَشد آن پیش و این واپس به کین
میلِ مجنون پیشِ آن لیلی روان / میلِ ناقه پس، پیِ کُرّه دوان

یک دم ار مجنون ز خود غافل بُدی   ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پُر بودش بَدَن   می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن
آنکه او باشد مراقب، عقل بود   عقل را سودای لیلی در رُبود
لیک ناقه بس مراقب بود و چُست   چون بدیدی او مهارِ خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ   رُوسپس کردی به کرّه بی‌درنگ
چون به‌خود باز آمدی، دیدی ز جا   کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه رَه بدین احوالها   ماند مجنون در تردّد، سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم   ما دو ضِدْ پس همرهِ نالایقیم
نیستت بر وَفقِ من مِهر و مَهار   کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره همدگر را راهْزن   گمره آن جانْ کو فرو ناید زتن
جان زِ هَجرِ عرش اندر فاقه‌یی   تن ز عشقِ خاربُن چون ناقه‌یی
جان گشاید سوی بالا بالها   در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مُردهٔ وطن   پس ز لیلی دور ماند جانِ من
روزگارم رفت زین گون حالها   همچو تیه و قومِ موسی سالها
خُطْوَتَینی بود این رَه تا وصال   مانده‌ام در ره ز شَستَت شصت سال
راهْ نزدیک و بماندم سخت دیر   سیر گشتم زین سواری سیرسیر
سرنگون خود را ز اشتر درفکند   گفت سوزیدم زغم تا چند چند؟
تنگ شد بر وی بیابانِ فراخ   خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر   که مُخَلْخَل گشت جسمِ آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست   از قضا آن لحظه پایش هم شِکَست
پای را بربَست وگفتا گو شوم   در خَمِ چوگانش غلطان می‌روم
زین کُند نفرینْ حکیمِ خوش دهن   بر سواری کو فرو ناید زتن
عشقِ مَولی کی کم از لیلی بود؟   گوی گشتن بهرِ او اَولی بود
گُوی شو می‌گَرد بر پهلوی صِدق   غَلْطْ غلطان در خَمِ چوگانِ عشق
کین سفر زین پس بود جَذبِ خدا   و آن سفر بر ناقهٔ باشد سَیْرِ ما
این چنین سَیریست مستثنی زجنس   کان فزود از اجتهادِ جنّ وانس
این چنین جذبیست، نی هر جذبِ عام   که نهادش فضل احمد وَالسَّلام

نوشتن آن غلام قصّهٔ شکایت نقصانِ اِجری سوی پادشاه

قصّه کوته کُن برای آن غلام   که سوی شَه بر نوشتست او پیام

قصّهٔ پُر جنگ وپُرهستی و کین   مـی‌فرستد پـیشِ شـاه نـازنین
کـالبَد نـامه‌ست، انـدر وی نگـر   هـست لایـق شـاه را؟ آنگـه بُـبَر
گوشه‌یی رَو، نـامه را بگشـا بـخوان   بین که حرفش هست در خوردِ شهان؟
گر نباشد در خـور آن را پـاره کـن   نـامهٔ دیگـر نـویس و چـاره کـن
لیک فـتحِ نـامهٔ تـن زَپ مـدان   ورنـه هـرکس سرِّ دل دیـدی عیـان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب   کـارِ مَـردانست نـه طفلانِ کَعْب
جـمله بـر فـهرستْ قـانع گشته‌ایم   زآنکه در حرص و هـوا آغشـته‌ایم
بـاشد آن فـهرست، دامـی عـامه را   تـا چنـان دانـند مَـتْنِ نـامه را
بـاز کـن سـر نـامه راگـردن متـاب   زیـن سـخن، وَاللّٰهُ اَعْـلَمْ بِـالصَّواب
هست آن عـنوان چـو اقـرارِ زبـان   مـتنِ نـامهٔ سـینه راکـن امتحـان
کـه مـوافق هست بـا اقـرار تـو؟   تـا منـافق وار نَـبْود کـارِ تـو
چـون جُـوالی بس گـرانـی مـی‌بَری   زان نبـاید کـم کـه در وی بـنگری
که چه داری در جُوال از تلخ و خوش   گـر هـمی ارزد کشـیدن را، بِکَش
ورنه خالی کـن جُـوالت را ز سـنگ   بازخِر خود را ازیـن بیگـار و نـنگ
در جوالْ آن کُن کـه می‌بـاید کشـید   سـویِ سلطـانان و شـاهانِ رشـید

حکایت آن فقیه با دستارِ بزرگ و آنکه بربود دستارش و بانگ می‌زد که باز کن ببین که چه می‌بری، آنگه بُبَر

یک فـقیهی ژَنده‌هـا در چیده بـود   در عـمامهٔ خـویش در پـیچیده بـود
تـا شـود زَفت و نمـاید آن عـظیم   چون درآید سوی مـحفل در حَـطیم
ژَنده‌هـا از جـامه‌ها پـیراسـته   ظـاهرا دسـتـار از آن آراسـته
ظـاهِرِ دسـتار چـون حُـلّهٔ بـهشت   چون منـافق انـدرون رسـوا و زشت
پـاره پـاره دلق و پـنبه و پـوستین   در درونِ آن عـمامه بُـد دفـین
روی سـوی مـدرسه کـرده صَبُوح   تـا بـدین نـاموس یـابد او فُـتوح
در رهِ تـاریک مـردی جامه کَنْ   مـنتظر اِستـاده بـود از بـهرِ فن
در ربـود او از سـرش دستـار را   پس دَوان شـد تـا بسـازد کـار را
پس فقیهش بانگ بـرزد، کـای پسر   بـاز کـن دسـتار را آنگـه بُـبَر
ایـن چـنین کـه چارپَرّه مـی‌پَری   بـاز کـن آن هـدیه راکـه مـی‌بَری
باز کـن آن را بـه‌دستِ خـود بمال   آنگهان خواهـی بُـبَر، کـردم حـلال
چونکه بازش کرد، آنکه می‌گریخت   صدهزاران ژنـده انـدر ره بـریخت

زان عمامهٔ زَفتِ نابایستِ او — ماند یک گز کهنه‌یی در دستِ او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار — زین دغل ما را برآوردی زکار

نصیحت دنیا اهل دنیا را به‌زبان حال و بی‌وفایی خود را نمودن به‌وفاطمع دارندگان از او

گفت بنمودم دغل لیکن ترا — از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت — بانگ زد هم بی‌وفایی خویش گفت
اندرین کَون و فَساد ای اوستاد — آن دغلْ کَوْن و نصیحتْ آن فساد
کَوْن می‌گوید بیا من خوشْ پِیَم — و آن فسادش گفته رَو من لاشی‌ام
ای ز خوبیِّ بهاران لبْ گزان — بنگر آن سردی و زردیِّ خزان
روز دیدی طلعتِ خورشیدِ خوب — مرگِ او را یاد کن وقتِ غروب
بِدْر را دیدی برین خوش چارْطاق — حسرتش را هم بُبین اندر مُحاق
کودکی از حُسن شد مولایِ خلق — بعد فردا شد خَرِفْ رُسوای خلق
گر تنِ سیمین تنان کردت شکار — بعدِ پیری بین تنی چون پنبه‌زار
ای بدیده لوتهایِ چرب، خیز — فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خَبَث را گوکه آن خوبیت کو — بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو؟
گوید او آن دانه بُد من دامِ آن — چون شدی تو صید، شد دانه نهان
بس اَنامِلِ رشکِ استادان شده — در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگسِ چشمِ خمارِ همچو جان — آخِر اَعْمَش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندَر صفِ شیران رود — آخر او مغلوبِ موشی می‌شود
طبعِ تیزِ دورْ بینِ مُحْتَرِف — چون خر پیرش ببین آخِرِ خَرِف
زلفِ جعدِ مشکبارِ عقل بَر — آخر آن چون دُمِّ زشتِ خِنْگِ خر
خوش ببین کَوْنش ز اوّل باگشاد — و آخِرِ آن رسواییش بین و فساد
زآنکه او بنمود پیدا دام را — پیشِ تو برکَند سَبْلت خام را
پس مگو دنیا به‌تزویرم فریفت — ورنه عقلِ من زدامش می‌گریخت
طوقِ زرّین و حمایل بین هله — غُلّ و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزوِ عالم می‌شمر — اوّل و آخر درآرش در نَظَر
هر که آخِرْ بین‌تر، او مسعودتر — هر که آخُر بین‌تر، او مطرودتر
روی هر یک چون مَهِ فاخر ببین — چونکه اوّل دیده شد، آخِر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اَعوری — نیم بیند، نیم‌نی، چون ابتری

دید طینِ آدم و دینش ندید — این جهان دید، آن جهانْ بینش ندید
فضلِ مردان بر زنان ای بوشجاع — نیست بهرِ قوّت و کسب و ضِیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی — فضل بودی بهرِ قوّت ای عَمی
فضلِ مردانْ برزن ای حالی‌پرست — زان بود که مردْ پایانْ‌بین‌ترست
مَردْ کاندر عاقبت بینی خَمَست — او زاهلِ عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می‌آید به‌ضِد — تا کدامین را تو باشی مُستعِد
آن یکی بانگش نُشورِ اَتقیا — و آن یکی بانگش فریبِ اشقیا
من شکوفهٔ خارم ای خوش گرمْدار — گُل بریزد، من بمانم شاخِ خار
بانگِ اشکوفه‌ش که اینک گُل‌فروش — بانگِ خارِ او که سوی ما مکُوش
این پذیرفتی، بماندی زان دگر — که محبّ از ضدِّ محبوبست کَر
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم — بانگِ دیگر بنگر اندر آخِرم
حاضری‌ام هست چون مکر و کمین — نقشِ آخِر ز آینهٔ اوّل بُبین
چون یکی زین دو جُوال اندر شدی — آن دگر را ضِدّ و نادَرْخور شدی
ای خنک آن کو ز اوّل آن شنید — کِش عقول و مَسمَعِ مردان شنید
خانه خالی یافت و جا را او گرفت — غیرِ آنش کژ نماید یا شگفت
کوزهٔ نو کو به‌خود بَولی کَشید — آن خَبَث را آبْ نتواند بُرید
در جهان هرچیز چیزی می کَشد — کُفرْ کافر را و مرشد را رَشَد
کهرُبا هم هست و مقناطیس هست — تا تو آهن یا کَهی آیی به‌شست
بُرد مقناطیت اَرْ تو آهنی — ور کَهی بر کهرُبا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اَخیارْ یار — لاجرم شد پهلوی فُجّارْ جار
هست موسی پیشِ قِبطی بس ذمیم — هست هامان پیشِ سبطی بس رجیم
جانِ هامان جاذبِ قبطی شده — جانِ موسی طالبِ سبطی شده
معدهٔ خر کَهْ کَشد در اِجتذاب — معدهٔ آدم جَذوبِ گندم، آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام — بنگر او را کوش سازیدست امام

بیان آنکه عارف را غذایی است از نور حق که «أَبِیتُ عِندَ رَبّی یُطْعِمُنی وَ یَسْقِینی» وَ قَولُهُ «اَلْجُوعُ طَعامُ‌اللهِ یُحْیی بِهِ أَبدانَ الصِّدّیقینَ» اَیْ فِی الْجُوعِ یَصِلُ طَعامُ‌اللهِ

زآنکه هر کُرّه پیِ مادر رود — تا بدان جنسیّتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد — شیرِ خر از نیمِ زیرینه رسد

عدلْ قسّامست و قسمت کردنیست — این عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بُدی — ظلم بودی کی نگهبانی بُدی؟
روزْ آخِر شد سَبَق فردا بود — رازِ ما را روزْ کی گنجا بود؟
ای بکرده اعتمادِ واثقی — بَر دَم و بر چاپلوسِ فاسقی
قُبّه‌یی بر ساختستی از حَباب — آخِر آن خیمه‌ست بس واهی طناب
زَرق چون برقست و اندر نورِ آن — راه نتوانند دیدن رَه‌روان
این جهان و اهلِ او بی‌حاصل‌اند — هر دو اندر بی‌وفایی یکدل‌اند
زادهٔ دنیا چو دنیا بی‌وفاست — گرچه رُو آرد به‌تو، آن رُو قَفاست
اهلِ آن عالم چو آن عالم ز بِرْ — تا ابد در عهد و پیمان مُستِمر
خود دو پیغمبر به‌هم کی ضد شدند — معجزات از همدگر کی بستدند؟
کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان؟ — شادیِ عقلی نگردد اندُهان
نفْسِ بی‌عهدست زان رُو کُشتنیست — او دَنی و قبله‌گاهِ او دَنیست
نفسها را لایقست این انجمن — مُرده را در خور بود گور و کفن
نَفْس اگرچه زیرکست و خُرده‌دان — قبله‌اش دنیاست، او را مُرده‌دان
آبِ وحیِ حق بدین مُرده رسید — شد ز خاکِ مرده‌یی زنده پدید
تا نیاید وحی، تو غرّه مباش — تو بدان گلگونهٔ طالِ بَقّاش
بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد — تابِ خورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهای دقیق و قال‌وقیل — قوم فرعون‌اند، اجل چون آبِ نیل
رونق و طاق و طُرُنب و سِحْرشان — گرچه خَلقان را کَشَد گردن‌کشان
سِحْرهای ساحران دان جمله را — مرگْ چوبی دان که آن گشت اژدها
جادویها را همه یکْ لُقمه کرد — یکْ‌جهان پرشب بُد، آن را صبح خَورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش — بل همان سانست کو بودست پیش
در اثر افزون شد و در ذاتْ نی — ذات را افزونی و آفات نی[1]
حق زایجادِ جهان افزون نشد — آنچه اوّل آن نبود، اکنون نشد
لیک افزون گشت اثر ز ایجادِ خلق — در میان این دو افزونیست فَرق
هست افزونی اثر اظهارِ او — تا پدید آید صفات و کارِ او
هست افزونیِ هر ذاتی دلیل — کو بُوَد حادث به‌علّتها علیل

---

۱. «آفات» را در نسخه بدل به «اثبات» تبدیل کرده‌اند.

تفسیرِ «اَوْجَسَ فی نَفْسِهِ خیفَةً موسیٰ قُلْنا لاٰ تَخَفْ اِنَّکَ اَنْتَ الأَعْلیٰ»

گفت موسی سِحْر هم حیران کُنیست   چون کنم کین خلق را تمیز نیست؟
گفت حق تمیز را پیدا کنم   عقلِ بی‌تمیز را بینا کنم
گرچه چون دریا برآوردند کف   موسیا تو غالب آیی، لاٰتَخَفْ
بود اندر عهدِ خود سِحْر، افتخار   چون عصا شد مار، آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حُسن و نمک   سنگِ مرگ آمد نمکها را مِحک
سِحْر رفت و معجزهٔ موسی گذشت   هر دو را از بامِ بودْ افتاد طشت
بانگِ طشتِ سِحْر جز لعنت چه ماند   بانگِ طشتِ دین به‌جز رِفعت چه ماند؟
چون محک پنهان شدست از مرد وزن   در صف آ ای قلب و اکنون لاف زن
وقتِ لافَستت، محک چون غایبست   می‌برندت از عزیزی دست دست
قلب می‌گوید ز نَخوت هر دَمم   ای زرِ خالص من از تو کی کمم؟
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش   لیک می‌آید محک آماده باش
مرگِ تن هدیه‌ست بر اصحابِ راز   زرِّ خالص را چه نقصانست گاز؟
قلب اگر در خویش آخِرین بُدی   آن سیه کاخر شد، او اوّل شدی
چون شدی اوّل سیه اندر لِقا   دور بودی از نفاق و از شَقا
کیمیایِ فضل را طالب بُدی   عقلِ او بر زَرقِ او غالب بُدی
چون شکسته دلِ شدی از حالِ خویش   جابِرِ اِشکستگان دیدی به‌پیش
عاقبت را دید و او اشکسته شد   از شکسته‌بند در دَم بسته شد
فضلْ مِسها را سوی اکسیر راند   آن زر اندود از کرم محروم ماند
ای زرْاندوده مکن دعوی، ببین   که نماند مشتریت اَعمی چنین
نورِ محشر چشمشان بینا کند   چشم‌بندیِّ ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخِر دیده‌اند   حسرت جانها و رشکِ دیده‌اند
بنگر آنها را که حالی دیده‌اند   سِرِّ فاسد ز اصلْ سَر بُبریده‌اند
پیشِ حالی بین که در جهلست و شَک   صبحِ صادق صبحِ کاذب هر دو یَک
صبحِ کاذب صد هزاران کاروان   داد بر بادِ هلاکت ای جوان
نیست نقدی کِش غلط‌انداز نیست   وایِ آن جانْ کِش مِحَکِّ وگاز نیست

زجرِ مدّعی از دعوی و امر کردن او را به‌متابعت

بر مُسَیْلِم گفت خود من احمدم   دینِ احمد را به‌فن برهم زدم

بو مسیلم را بگو کم کن بَطَر — غِرّهٔ اوّل مشو، آخِر نگر
این قلاووزی مکن از حرصِ جمع — پس رَوی کن تا رود درپیش شمع
شمعْ مقصد را نماید همچو ماه — کین طرف دانه‌ست یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ — دیده گردد نقشِ باز و نقشِ زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند — بانگِ بازانِ سپید آموختند
بانگِ هُدهُد گر بیاموزد فتی — راز هدهد کو و پیغام سبا؟
بانگِ بر رُسته ز بربَسته بدان — تاجِ شاهان را ز تاجِ هدهدان
حرفِ درویشان و نکتهٔ عارفان — بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاک امّتِ پیشین که بود — زانکه چَندل را گُمان بُردند عود
بودشان تمییز کان مُظْهَر کند — لیک حرص و آز کور و کر کند
کوریِ کوران ز رحمت دور نیست — کوریِ حرص است کان معذور نیست
چار میخِ شَه ز رحمت دور نی — چار میخِ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخِر نگر، بنگر به‌شَست — بَدگلویی چشمِ آخِرْ بینْت بَست
با دو دیده اوّل و آخِر ببین — هین مباش اَعور چو ابلیسِ لعین
اَعور آن باشد که حالی دید و بس — چون بهایم بی‌خبر از باز پس
چون دو چشمِ گاو در جُرمِ تلف — همچو یک چشمست کِش نبود شَرَف
نصفِ قیمت ارزد آن دو چشمِ او — که دوچشمش راست مَسند، چشمِ تو
ور کَنی یک چشمِ آدم‌زاده‌یی — نصفِ قیمت لایقست از جاده‌یی
زآنکه چشمِ آدمی تنها به‌خَود — بی‌دو چشمِ یارْ کاری می‌کند
چشمِ خر چون اوّلش بی‌آخِرست — گردوچشمش هست،حکمش اعورست
این سخن پایان ندارد و آن خفیف — می‌نویسد رقعه در طَمْعِ رَغیف

بقیّهٔ نوشتنِ آن غلام رقعه به‌طلبِ اِجری

رفت پیش از نامه پیشِ مطبخی — کای بخیل از مطبخِ شاهِ سخی
دُور ازو وز همّتِ او کین قَدَر — از جِری ام آیدش اندر نظر
گفت بهرِ مصلحت فرموده است — نه برای بُخل و نه تنگیِّ دست
گفت دهلیزیست وَالله این سخن — پیشِ شه خاکست هم زرِّ کهن
مطبخی دَه گونه حجّت برفراشت — او همه رد کرد، از حرصی که داشت
چون جِری کم آمدش در وقتِ چاشت — زد بسی تشنیغ او سودی نداشت
گفت قاصد می‌کنید اینها شما — گفت نه که بنده فرمانیم ما

این مگیر از فرع، این از اصل گیر — بر کَمان کم زن که از بازوست تیر
مٰا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ ابتلاست — بر نَبی کم نِهْ گنه کان از خداست
آبْ از سر تیره است ای خیره چشم — پیشتر بنگر، یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بُقعه‌یی — سوی شَهْ بنوشت خشمین رُقعه‌یی
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت — گوهرِ جود و سخای شاه سُفت
کای ز بحر و اَبر افزون کفِّ تو — در قضایِ حاجتِ حاجاتْ جو
زآنکه ابر آنچه دهد، گریان دهد — کفِّ تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهرِ رُقعه اگر چه مدح بود — بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کارِ تو بی‌نورست و زشت — که تو دوری دوزْ از نورِ سرشت
رونقِ کارِ خسان کاسد شود — همچو میوهٔ تازه زُو فاسد شود
رونقِ دنیا برآرد زُو کَساد — زآنکه هست از عالمِ کَون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها — چونکه در مدّاحْ باشد کینه‌ها
ای دل از کینِ و کراهت پاک شو — وآنگهان اَلْحَمد خوان، چالاک شو
بر زبان اَلْحَمْد و اِکراهِ درون — از زبان تلبیس باشد یا فسون
وآنگهان گفته خدا که ننگرم — من به‌ظاهر، من به‌باطن ناظرم

حکایتِ آن مدّاح که از جهتِ ناموسْ شُکرِ ممدوح می‌کرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاقتِ دَلقِ ظاهر او می‌نمود که آن شُکرها لاف است و دروغ

آن یکی با دَلق آمد از عراق — باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بُد فراق، الاّ سفر — بود بر من بس مبارکْ مُژده‌وَر
که خلیفه داد دَه خلعت مرا — که قرینش باد صد مدح و ثنا
شُکرها و حمدها بر می‌شمرد — تا که شُکر از حَدّ و اندازه بُبُرد
پس بگفتندش که احوالِ نژند — بر دروغِ تو گواهی می‌دهند
تن برهنه، سر برهنه، سوخته — شُکر را دزدیده یا آموخته
کو نشانِ شکر و حمد میرِ تو — بر سر و بر پای بی‌توفیرِ تو؟
گر زبانت مدح آن شه می‌تَنَد — هفت اندامت شکایت می‌کند
در سخای آن شه و سلطانِ جُود — مر ترا کفشی و شلواری نبود؟
گفت من ایثار کردم آنچه داد — میْر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جملهٔ عطاها از امیر — بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم، بستدم عُمرِ دراز — در جزا زیرا که بودم پاکْ‌باز

پس بگفتندش مبارک، مال رفت / چیست اندر باطنت این دودِ نفت؟
صد کراهت در درونِ تو چو خار / کی بود اندُه نشانِ ابتشار؟
کو نشانِ عشق و ایثار و رضا / گر درستست آنچه گفتی ما مضی؟
خود گرفتم مال گُم شد، میل کو / سَیل اگر بگذشت، جای سَیل کو؟
چشم تو گر بُد سیاه و جانْ فزا / گر نماند او جان‌فزا ازرق چرا؟
کو نشانِ پاکْ‌بازی ای تُرُش / بویِ لافِ کژ همی آید، خَمُش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خَلَف
در زمینِ حق زراعت کردنی[1] / تخمهای پاکْ آنگه دخل نی؟
گر نروید خوشه از رَوضاتِ هو / پس چه واسع باشد ارضُ الله بگو؟
چونکه این ارضِ فنا بی‌رَیع نیست / چون بود ارضُ‌الله آن مُتَوَسَّعیست؟
این زمین را رَیع او خود بی‌حدست / دانه‌یی را کمترین خود هفصدست
حمد گفتی کو نشان حامدون؟ / نه برونت هست اثر نه اندرون
حمدِ عارف مر خدا را راستست / که گواهِ حمدِ او شد پا و دست
از چَهِ تاریکِ جسمش برکشید / وز تَکِ زندان دُنیااش خرید
اطلسِ تقوی و نورِ مؤتلف / آیتِ حمدست او را بر کَتِف
وارهیده از جهانِ عاریه / ساکنِ گُلزار و عَینِ جاریه
بر سَریرِ سِرِّ عالی همّتش / مجلس و جا و مقام و رُتبتش
مَقعدِ صدقی که صدّیقان درو / جمله سر سبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمدِ گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نَخل و گیاه / و آن گلستان و نگارستان گواه
شاهدِ شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر بر صدف
بویِ سِرِّ بَد بیاید از دَمت / وز سر و رُو تابد ای لافی غَمَت
بو شناسانند حاذق در مَصاف / تو به‌جَلدی های هو کم کن گزاف
تو ملاف از مُشکْ کان بویِ پیاز / از دَمِ تو می‌کُند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی و بوی / می‌زند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکافِ روزن و دیوارها / مطّلع گردند بر اَسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وَهْم / صاحبِ خانه و ندارد هیچ سهم
از نُبی برخوان که دیو و قومِ او / می‌بَرَند از حالِ اِنسی خُفیه بو

۱. ابتدای مصراع اوّل: «درزمین...» است، ظاهراً «در» اوّل را می‌خواسته‌اند پاک کنند.

از رهی که اِنس از آن آگاه نیست   زآنکه زین محسوس و زین اَشباه نیست
در میان ناقدان زرقی مَتَن   با مِحَکّ ای قلبِ دون لافی مزن
مر محک را رَه بود در نقد و قلب   که خدایش کرد امیرِ جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش   واقفند از سرّ ما و فکر و کیش
مَسلَکی دارند دزدیده درون   ما زدُزدیهای ایشان سرنگون
دم به دم خبط و زیانی می‌کُنند   صاحبِ نَقب و شکافِ روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان   بی‌خبر باشند از حالِ نهان؟
در سِرایت کمتر از دیوان شدند   روحها که خیمه بر گردون زدند؟
دیو دزدانه سویِ گردون رود   از شِهابِ مُحْرِق او مطعون شود
سرنگون از چرخْ زیر افتد چنان   که شقی در جنگْ از زخم سنان
آن زِرَشکِ روحهای دل‌پسند   از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلّی و لنگ و کور و کَرْ   این گمان بر روحهای مِهْ مَبَر
شرم دار و لاف کم‌زن، جان مَکَن   که بسی جاسوس هست آن سویِ تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مُرید و بیگانه و لَحْن گفتار او و رنگ چشم او و بی‌این همه نیز از راه دل که اِنَّهُمْ جَواسیسُ القُلوبِ فَجالِسُوهُمْ بِالصِّدقِ

این طبیبانِ بَدَن دانش‌وَرَند   بر سَقامِ تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال   که ندانی تو از آن رُو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دَم   بو بَرَند از تو به‌هر گونه سَقَم
پس طبیبانِ الهی در جهان   چون ندانند از تو بی‌گفتِ دهان؟
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ   صد سَقَم بینند در تو بی‌درنگ
این طبیبانِ نوآموزند خَود   که بدین آیاتشان حاجت بُوَد
کاملان از دُور نامت بشنوند   تا به‌قعرِ باد و بودت دردَوَند
بلکه پیش از زادنِ تو سالها   دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن ابویزید از زادنِ ابوالحسن خَرَّقانی ـ قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُما ـ پیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او یک به یک و نوشتنِ تاریخ‌نویسان آن را جهتِ رَصَد

آن شنیدی داستانِ بایزید / که ز حالِ بوالحسن پیشین چه دید؟
روزی آن سلطانِ تقوی می‌گذشت / با مُریدان جانبِ صحرا و دشت
بویِ خوش آمد مر او را ناگهان / در سوادِ ری ز سویِ خارِقان
هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد / بوی را از بادْ استنشاق کرد
بویِ خوش را عاشقانه می‌کشید / جانِ او از بادْ باده می‌چشید
کوزه‌یی کو از یَخابه پُر بود / چون عَرَق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردیِّ هوا آبی شدست / از درونِ کوزه نَم بیرون نجَست
بادِ بویْ آور مراُو را آب گشت / آب هم او را شرابِ ناب گشت
چون درو آثارِ مستی شد پدید / یک مُرید او را از آن دَم بَررسید
پس بپرسیدش که این احوالِ خَوش / که برونست از حجاب پنج وشش؟
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / می‌شود رُویت چه حالست و نوید؟
می‌کَشی بوی و به‌ظاهر نیست گُل / بی‌شک از غیبست و از گُلزارِ کُل
ای تو کامِ جانِ هر خودکامه‌یی / هر دم از غیبت پیام و نامه‌یی
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی / می‌رسد اندر مشام تو شِفا
قطره‌یی بر ریزْ بر ما زان سبو / شمه‌یی زان گُلِستان با ما بگو
خو نداریم ای جمالِ مهتری / که لبِ ما خُشک و تو تنها خَوری
ای فلکْ پیمایِ چُستِ چُستْ خیز / زآنچه خوردی جرعه‌یی برما بریز
میرِ مجلس نیست در دَوران دگر / جز تو ای شه، در حریفان درنگر
کی توان نوشید این مَیْ زیرْدست؟ / مَیْ یقین مر مَرد را رُسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشمِ مستِ خویشتن را چون کند؟
خود نه آن بوییست این کاندر جهان / صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پُر شد از تیزیِّ او صحرا و دشت / دشتِ چه کز نُه فلک هم درگذشت
این سَرِ خُم را به کهگِل درمگیر / کین برهنه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن ای رازدانِ رازْ گو / آنچه بازت صید کردش، بازگو
گفت بویِ بوالعجب آمد به‌من / همچنانکه مر نَبی را از یَمَن
که محمّد گفت بر دستِ صبا / از یَمَن می‌آیدم بوی خدا
بویِ رامین می‌رسد از جانِ وَیْس / بویِ یزدان می‌رسد هم از اُوَیس

از اُوَیس و از قَرَنْ بوی عجب   مر نَبی را مست کرد و پُرطرب
چون اُوَیس از خویش فانی گشته بود   آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هَلیلهٔ پروریده در شکَر   چاشنیِّ تلخیَش نبود دگر
آن هَلیلهٔ رَسته از ما و منی   نقش دارد از هلیله، طَعْم نی
این سخن پایان ندارد بازگرد   تا چه گفت از وَحْیِ غیب آن شیرمرد

قول رسول ـ صلّی الله علیه وسلّم ـ «اِنّی لَأَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمٰنِ مِنْ قِبَلِ الیَمَنِ»

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد   کاندرین دِه شهریاری می‌رسد
بعدِ چندین سال می‌زاید شهی   می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گُلزارِ حق گلگون بود   از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش؟ گفت نامش بوالحسن   حلیه‌اش واگفت زَابرو و ذَقَن
قدِّ او و رنگِ او و شکلِ او   یک به‌یک واگفت از گیسو و رُو
حلیه‌های روحِ او را هم نمود   از صفات و از طریقه و جا وبود
حلیهٔ تن همچو تن عاریّتیست   دل بر آن کم نِهْ که آن یک ساعتیست
حلیهٔ روحِ طبیعی هم فناست   حلیهٔ آن جان طلبْ کان بر سَماست
جسم او همچون چراغی بر زمین   نورِ او بالای سقفِ هفتمین
آن شعاعِ آفتاب اندر وِثاق   قُرصِ او اندر چهارم چارطاق
نقشِ گُل در زیرِ بینی بهرِ لاغ   بوی گُل بر سقف و ایوانِ دماغ
مَردِ خفته در عَدَن دیده فَرَق   عکسِ آن بر جسمْ افتاده عَرَق
پیرهن در مصر رَهنِ یک حریص   پُر شده کنعان زبوی آن قَمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را   از کَباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست   زاده شد آن شاه و نَردِ مُلک باخت
از پسِ آن سالها آمد پدید   بوالحسن بعدِ وفاتِ بایزید
جملهٔ خوهای او ز اِمساک وجود   آنچنان آمد که آن شَه گفته بود
لوحِ محفوظست او را پیشوا   از چه محفوظست؟ محفوظ از خطا
نه نُجومست و نه رَملست و نه خواب   وحیِ حق، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب
از پیِ روپوشِ عامه در بیان   وحیِ دل گویند آن را صوفیان
وحیِ دل گیرش که منظرگاهِ اوست   چون خطا باشد، چو دل آگاهِ اوست؟
مؤمنا یَنْظُر بِنُورِالله شدی   از خطا و سهو ایمِن آمدی

نقصانِ اِجرایِ جان و دل صوفی از طعامُ‌الله

صوفیی از فقر چون در غم شود[1] / عینِ فقرش دایه و مَطْعَم شود
ز آنکه جنّت از مَکارِه رُسته است / رحمْ قسمِ عاجزی اِشکسته است
آنکه سَرها بشکند او از عُلو / رحمِ حق و خلقْ ناید سوی او
این سخن آخر ندارد و آن جوان / از کمیِ اجرایِ نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شَبَه‌ش دُر گردد و او یَمْ شود
زان جِرای خاص هر کآگاه شد / او سزایِ قُرب و اِجری گاه شد
زان جِرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصانِ آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است / که سمنِ زارِ رضا آشفته است
همچنانک آن شخص از نقصانِ کِشت / رُقعه سوی صاحبِ خرمن نبشت
رقعه‌اش بُردند پیشِ میر داد / خواند او رُقعه جوابی وانداد
گفت او را نیست الّا دردِ لوت / پس جوابِ احمق اولیتر سُکوت
نیستش دردِ فراق و وصلْ هیچ / بندِ فرعست او، نجوید اصلْ هیچ
احمقست و مُردهٔ ما و مَنی / کز غمِ فرعش فراغِ اصلْ نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درختِ قدرتِ حق شد عیان
تو چو کِرمی در میانِ سیبْ دَر / وز درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برونْ صاحبْ عَلَم
جُنبشِ او واشکافد سیب را / بر نتابد سیبْ آن آسیب را
بردریده جنبشِ او پرده‌ها / صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاوّل ز آهن می‌جهد / او قدم بس سُست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اوّل لیک اخیر / می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مَردْ اوّل بستهٔ خواب و خورست / آخِرُالامر از ملایک برترست
در پناهِ پنبه و کبریتها / شعله و نورش برآید بر سُها
عالمِ تاریک روشن می‌کند / کُندهٔ آهن به‌سوزن می‌کَنَد
گرچه آتش نیز هم جسمانی است / نه ز روحست و نه از روحانی است
جسم را نَبْود ازآن عِزْ بهره‌یی / جسمْ پیشِ بحرِ جان چون قطره‌یی
جسمْ از جانْ روزافزون می‌شود / چون رود جان، جسم، بین چون می‌شود؟
حَدِّ جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جانِ تو تا آسمان جولان کُنَست

---

۱. در نسخه: «صوفیِ».

تا به‌بغداد و سمرقند ای هُمام / روح را اندر تصوّر نیم‌گام
دو درمْ سنگست پیهِ چشمتان / نورِ روحش تا عَنانِ آسمان
نورْبی‌این چشمْ‌می‌بیندبه خواب / چشمْ بی این نورْ چه بْوَد جز خراب؟
جان زِریش و سبلتِ تن فارغست / لیک تن بی‌جان بود مُردار و پست
بازْنامهٔ روحِ حیوانیست این / پیشتر رَو، روحِ انسانی ببین
بگذر از انسانْ هم و از قال و قیل / تا لبِ دریای جانِ جبرئیل
بعد از آنت جانِ احمد لب گَزَد / جبرئیل از بیم تو واپس خَزَد
گوید ار آیم به‌قَدْرِ یک کَمان / من به‌سوی تو بسوزم در زمان

آشفتن آن غلام از نارسیدن جوابِ رُقعه از قِبَلِ پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سَر / بی‌جوابِ نامه خَستست آن پسر
کای عجب چونم نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رُقعه بَر زتاب؟
رقعه پنهان کرد ونمود آن به‌شاه / کو منافق بود و آبی زیرِکاه
رقعهٔ دیگر نویسم زآزمون / دیگری جویم رسولِ ذوفنون
برامیر و مَطبخی و نامه بَر / عیب بنهاده زجهلْ آن بی‌خبر
هیچ گِردِ خود نمی‌گردد که من / کژْرَوی کردم چو اندر دین شَمَن

کژ وزیدن باد بر سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ به‌سببِ زَلّتِ او

باد بر تختِ سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مَغَژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور رَوی کژ، از کَژَم خشمین مشو
این ترازو بهرِ این بِنْهادْ حق / تا رود انصافْ ما را در سَبَق
از ترازو کم کُنی، من کم کنم / تا تو با من روشنی، من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روزِ روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا، کژ مَشَو بر فرقِ من / آفتابا کم مشو از شرقِ من
راست می‌کرد او به‌دستْ آن تاج را / باز کژ می‌شد بَرو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخِر؟ کژ مغژ
گفت اگر صد رَه کُنی تو راست، من / کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اَندرونه راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سَرد

بعد از آن تاجش همان دَم راست شد　　آنچنانکه تاج را می‌خواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او به‌قصد　　تاجِ او می‌گشت تارَکْ جو به‌قصد
هشت کرّت کژ بکرد آن مهترش　　راست می‌شد تاجْ بر فرقِ سرش
تاج ناطق گشت کای شه نازْ کُن　　چون فشاندی پَر زِگِل، پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم　　پرده‌های غیبِ این برهم دِرَم
بر دهانم نِهْ تو دست خود ببند　　مر دهانم را زِ گفتِ ناپسند
پس ترا هر غم که پیش آید ز دَرد　　بر کسی تُهمت مَنِه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام　　آن مکن که می‌سگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مَطبخی　　گاه خشمش با شهنشاهِ سخی
همچو فرعونی که موسی هِشته بود　　طفلکان خلق را سَر می‌رُبود
آن عدو در خانهٔ آن کورْ دل　　او شده اطفال راگردن‌گسِل
تو هم از بیرون بَدی با دیگران　　و اندرون خوش گشته با نفسِ گران
خود عدوّت اوست قندش می‌دمی　　وزبرون تُهمت به هر کس می‌نهی
همچو فرعونی تو کور و کورْ دل　　با عدو خوش، بی‌گناهان را مُذِل
چند فرعونا کُشی بی‌جُرم را　　می‌نوازی مر تَنِ پر غُرم را؟
عقلِ او بر عقلِ شاهان می‌فزود　　حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود
مُهرِ حق بر چشم و بر گوشِ خِرَد　　گر فلاطونست، حیوانش کند
حکمِ حق بر لوح می‌آید پدید　　آنچنانکه حکمِ غیبِ بایزید

شنیدن شیخ ابوالحسن ـ رضی‌الله عنه ـ خبر دادن ابویزید را و بودِ او و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود　　بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حَسَن باشد مُرید و امّتم　　درس گیرد هر صباح از تُربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام　　وز رَوانِ شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سویِ گور　　ایستادی تاضُحیٰ اندر حضور
یا مثالِ شیخ پیشش آمدی　　یا که بی‌گفتی شِکالش حَل شدی
تا یکی روزی بیامد با سُعود　　گورها را برفِ نو پوشیده بود
تُوی بر تُو برفها همچون عَلَم　　قُبّه قُبّه دید و شد جانش به‌غم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حَیّ　　هٰا اَنَا اَدْعُوکَ کَیْ تَسعیٰ اِلَیّ
هین بیا این سو برآوازم شتاب　　عالم از برفست، روی از من متاب
حالِ او زان روز شد خوب و بدید　　آن عجایب راکه اوّل می‌شنید

رقعهٔ دیگر نوشتنِ آن غلام پیشِ شاه چون جوابِ آن رقعهٔ اوّل نیافت

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پُر ز تشنیع و نفیر و پُر فغان
که یکی رقعه نبشتم پیشِ شَه / ای عجب آنجا رسید و یافت ره؟
آن دگر را خواند هم آن خوبْ خَد / هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار / او مکرّر کرد رُقعه پنج‌بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش برنویسی هم رواست
از شهیِّ تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده‌اندازی نظر؟
گفت این سهلست، امّا احمقست / مردِ احمق زشت و مردودِ حَقَست
گرچه آمُرزم گناه و زَلّتش / هم کُند بر من سرایت علّتش
صد کس از گَرگین همه گَرگین شوند / خاصه این گَرِّ خبیثِ ناپسند
گَرِّ کم عقلی مبادا گبر را / شُومِ او بی‌آب دارد ابر را
غَم نبارد ابر از شومیِّ او / شهر شَد ویرانه از بومیِّ او
از گَرِ آن احمقانْ طوفانِ نوح / کرد ویران عالمی را در فُضوح
گفت پیغامبر که احمق هر که هست / او عدوِّ ماست و غولِ رَه زنست
هر که او عاقل بود، او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقلْ دشنامم دهد من راضیَم / زآنکه فیضی دارد از فیّاضیَم
نبود آن دشنام او بی‌فایده / نبود آن مهمانیَش بی‌مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لَبَم / من از آن حلوای او اندر تَبَم
این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوسهٔ کونِ خر را چاشنی
سبلتت گَنده کُند بی‌فایده / جامه از دیگش سیه بی‌مایده
مایده عقلست نی‌نان و شِویٰ / نورِ عقلست ای پسر جان را غِذیٰ
نیست غیر نورْ آدم را خورش / از جُزِ آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بُر / کین غذایِ خر بود نه آنِ حُر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکِل شوی
عکسِ آن نورست کین نانْ‌نان شدست / فیضِ آن‌جانست‌کین جان‌جان شدست
چون خَوری یکبار از مأکولِ نور / خاک ریزی بر سرِ نان و تنور
عقلْ دو عقلست، اول مَکْسَبی / که درآموزی چو در مکتب صَبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذِکر / از معانی وز علومِ خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظِ آن گِران
لوحِ حافظ باشی اندر دَور و گشت / لوحِ محفوظ اوست کو زین درگذشت

عـقلِ دیگـر بـخشش یـزدان بـود / چشـمهٔ آن در میـانِ جـان بـود
چون ز سینه آبِ دانش جوش کـرد / نه شود گَنده، نه دیرینه، نه زرد
ور رهِ نَـبْعش بـود بسته چه غم؟ / کو همی جوشَد ز خانه دم بـه دم
عـقلِ تـحصیلی مثالِ جـویها / کـان رود در خـانه‌یی از کـویها
راهِ آبش بسـته شـد، شـد بـی‌نوا / از درون خـویشتن جـو چشـمه را

قصّهٔ آنکه کسی به کسی مشورت می‌کرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوِّ تُوَم

مشورت مـی‌کرد شـخصی بـا کسی / کـز تـردّد وارهـد وز مَـحْبَسی
گفت ای خوشْ نامْ غیرِ من بجو / مـاجرای مشـورت بـا او بگـو
مـن عـدوّم مر ترا با من مپیچ / نَبْود از رای عـدو پیروزْ هیچ
رَو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست‌بهرِ دوست لاشک خیرجوست
من عـدوّم، چاره نبود کزمنی / کـژ روم بـا تـو، نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جُستن شرط نیست / جُستن از غیرِ محل ناجُستنیست
من ترا بی‌هیچ شکّی دشمنم / من ترا کـی ره نمایم، ره زنم
هر که باشد همنشینِ دوستان / هست در گـلخن میانِ بوستان
هر که با دشمن نشیند در زَمَن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مـآزار از مـا و مَـنَت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خَلق بهرِ ایزدت / یـا بـرای راحتِ جانِ خَودت
تا همـاره دوست بینی درنـظر / در دلت نـاید زکین ناخوش صُوَر
چونکه کردی دشمنی، پرهیز کن / مشـورت بـا یـارِ مِهرانگیز کن
گفت می‌دانم ترا ای بوالحسن / کـه تـوی دیرینه دشمنْدارِ من
لیک مَـردِ عـاقلی و مـعنوی / عـقلِ تو نگذاردت که کَژروی
طبعْ خواهد تا کَشَد از خصمْ کین / عقل بر نفْست بندِ آهنین
آیـد و منعش کند، وادادرش / عقلْ چون شحنه‌ست در نیک و بَدَش
عـقلِ ایمانی چو شحنهٔ عادلست / پاسبان و حاکمِ شهرِ دلست
همچو گربه باشد او بیدارْ هوش / دزد در سوراخ مانَد همچو موش
در هر آنجا که برآرد موشْ دست / نیست گربه یا که نقشِ گربه است
گربهٔ چه، شیرِ شیرافکن بود / عقلِ ایمانی که اندر تن بود
غُرّهٔ او حاکمِ درّندگان / نعرهٔ او مانعِ چَرّندگان
شهر پُر دزدست و پُر جامه کَنی / خواه شحنه باش گو وَ خواه نی

امیر کردن رسول ـ علیه‌السّلام ـ جوان هُذَیلی را بر سَریّه‌یی که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سَریّه می‌فرستادش رسول بهرِ جنگِ کافَر و دفعِ فَضول
یک جوانی را گُزید او از هُذَیل میرِ لشکر کردش و سالارِ خَیل
اصلِ لشکر بی‌گمان سَروَر بُوَد قومِ بی‌سرور تنِ بی‌سر بُوَد
این همه که مرده و پژمرده‌ای زان بُوَد که تَرکِ سرور کرده‌ای
از کَسَل وز بُخل و زما و منی می‌کَشی سَر، خویش را سَر می‌کُنی
همچو اُستوری که بگریزد زبار او سرِ خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سَر هر طرف گرگیست اندر قصدِ خر
گر زچشمم این زمان غایب شوی پیشت آید هر طرف گرگِ قَوی
استخوانت را بخاید چون شَکَر که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر، آخر بمانی از علف آتش از بی‌هیزمی گردد تلف
هین بمگریز از تصرّف کردنم وز گرانی بارْ که جانت منم
تو ستوری هم که نَفْست غالبست حکمْ غالب را بُوَد ای خودپرست
خرنخواندت،اسپ خواندت ذوالجلال اسپِ تازی را عرب گوید تَعال
میرِ آخُر بود حق را مصطفی بهرِ اُستورانِ نفسِ پُر جَفا
قُلْ تَعالَوا گفت از جذبِ کَرَم تا ریاضتْتان دهم، من رایضم
نَفْسها را تا مُرَوَّض کرده‌ام زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌یی از لگدهااش نباشد چاره‌یی
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست که ریاضت دادنِ خامان بلاست
سُکسُکانید از دَمَم یُرغا روید تا یَواش و مرکبِ سلطان شوید
قُلْ تَعالَوا، قُل تَعالَوا گفت رب ای ستورانِ رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو زان دو بی‌تمکین تو پُرّ از کین مشو
گوشِ بعضی زین تعالوها کَرَست هر ستوری را صِطبلی دیگرست
منهزم گَردند بعضی زین ندا هست هر اسپی طویلهْ او جدا
منقبض گردند بعضی زین قَصَص زآنکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بُدند زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گر چه به‌یک مکتب درند در سبق هریک زیک بالاترند
مشرقیّ و مغربی را حسّهاست منصبِ دیدارْ حسِّ چشمْ راست
صدهزاران گوشها گر صف زنند جمله محتاجانِ چشمِ روشن‌اند

باز صفِّ گوشها را منصِبی   در سماع جان و اَخبار و نُبی
صدهزاران چشم را آن راه نیست   هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حسّ یکَ یکَ می‌شمر   هریکی معزول از آن کارِ دگر
پنج حسّ ظاهر و پنج اندرون   ده صف‌اند اندر قیام الصّافُّون
هر کسی کو از صفِ دین سرکشت   می‌رود سوی صفی کان واپسست
تو ز گفتارِ تَعالَوا کم مکن   کیمیای بس شگرفست این سخُن
گر مِسی گردد ز گفتارت نفیر   کیمیا را هیچ از وی وامگیر
این زمان گر بَست نَفْس ساحرش   گفتِ تو سودش کند در آخِرش
قُلْ تَعالَوا، قُلْ تعالَوا ای غلام   هین که اِنَّ‌اللهَ یَدْعُوْ لِلسَّلام
خواجه بازآ از منی و از سَری   سروری جو، کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول ـ علیه‌السّلام ـ بر امیر کردن آن هُذَیلی

چون پیمبر سروری کرد از هُذَیل   از برای لشکرِ منصورْ خَیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت   اعتراض و لاَنُسَلِّم برفراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند   در متاع فانیی چون فانی‌اند؟
از تکبّر جمله اندر تفرقه   مُرده از جان، زنده اند از مَخْرقه
این عجب که جان به‌زندان اندرست   وآنگهی مفتاحِ زندانش به‌دست
پای تا سر غرقِ سرگین آن جوان   می‌زند بر دامنش جویِ روان
دایما پهلو به‌پهلو بی‌قرار   پهلویِ آرامگاه و پُشْتْ دار
نورْ پنهانست و جُست و جو گواه   کز گزافه دل نمی‌جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مَناص   نه بُدی وَحشت، نه دل جُستی خلاص
وحشتت همچون مُوَکِّل می‌کشد   که بجو ای ضالّ مِنهاجِ رَشَد
هست مِنهاج و نهان در مَکمنست   یافتش، رهنِ گزافه جُستنست
تفرقه جویانِ جمع اندر کمین   تو درین طالب رخِ مطلوب بین
مُردگانِ باغ برجَسته ز بُن   کان دهندهٔ زندگی را فهم کن
چشمِ این زندانیان هر دم به‌دَر   کی بُدی گر نیستی کس مژده‌ور؟
صدِ هزار آلودگانِ آبْ جو   کی بُدندی گر نبودی آبِ جو؟
بر زمین پهلوت را آرام نیست   دان که در خانه لحاف و بُستریست
بی‌مَقَرگاهی نباشد بی‌قرار   بی‌خمارْ اِشکن نباشد این خمار
گفت نه نه یا رسولَ‌الله مکُن   سَروَرِ لشکر مگر شیخِ کُهُن
یا رسولَ‌الله جوان ار شیرْزاد   غیرِ مردِ پیرْ سرلشکر مباد

هم تو گفتستی و گفت تو گوا — پیر باید، پیر باید پیشوا
یا رسولَ‌الله درین لشکر نگر — هست چندین پیر و از وی پیشتر
زین درختْ آن برگِ زردش را مبین — سیبهای پُختهٔ او را بچین
برگهای زردِ او خود کی تهیست؟ — این نشانِ پختگی و کاملیست
برگِ زردِ ریش و آن موی سپید — بهرِ عقل پُخته می‌آرد نوید
برگهای نو رسیدهٔ سبزفام — شد نشانِ آنکه آن میوه‌ست خام
برگِ بی‌برگی نشانِ عارفیست — زردی زر سرخ رویی صارفیست
آنکه او گل عارضست، ار نو خطست — او به‌مَکتبگاهِ مَخبَرْ نوخطست
حرفهای خطِّ او کژمژ بود — مُزمِنِ عقلست اگر تن می‌دود
پای پیر از سرعت ارچه بازماند — یافت عقلِ او دوپَر، بر اوج راند
گر مَثَل خواهی به‌جعفر درنگر — داد حق بر جای دست و پاش پَر
بگذر از زر، کین سخن شد مُحتجِب — همچو سیماب این دلم شد مضطرب
ز اندرونم صدخموشِ خوش نَفَس — دست بر لب می‌زند، یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جوُ — بحرْ می‌جوید ترا، جُو را مَجُو
از اشارتهای دریا سرمتاب — ختم کن، وَاللّٰهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب
همچنین پیوسته کرد آن بی‌ادب — پیشِ پیغامبر سخن زان سردْ لب
دست می‌دادش سخن او بی‌خبر — که خبر هرزه بُوَد پیشِ نظر
این خبرها از نظر خود نایبست — بهرِ حاضر نیست، بهرِ غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد — این خبرها پیشِ او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین — دفع کن دلاّلگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مَرد شد — نامه و دلاّله بر وی سَرد شد
نامه خوانَد از پی تُعلیم را — حرف گوید از پی تفهیم را
پیشِ بینایان خبر گفتن خطاست — کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیشِ بینا شد خموشی نفعِ تو — بهرِ این آمد خطابِ اَنصِتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خَوش — لیک اندک گو، دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندرکش دراز — همچنین شرمین بگو، با امرْ ساز
همچنین که من درین زیبافسون — با ضیاءالحق حسام‌الدّین کنون
چونکه کوته می‌کنم من از رَشَد — او به‌صد نوعم به‌گفتن می‌کَشَد
ای حسام‌الدّین ضیاءِ ذوالجلال — چونکه می‌بینی، چه می‌جویی مقال؟
این مگر باشد ز حُبِّ مُشتهیٰ — اَسقِنی خَمْرًا وَقُلْ لی اِنَّها
بر دهانِ تست این دم جامِ او — گوش می‌گوید که قِسمِ گوش کو؟
قِسمِ تو گرمیست، نک گرمی و مست — گفتِ حرص من ازین افزون‌ترست

جواب گفتن مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ اعتراض کننده را

در حضورِ مصطفای قَنْدْ جو　　　چون ز حَد بُرد آن عرب از گفت وگو
آن شهِ والنّجم و سلطانِ عَبَس　　　لب گَزید، آن سَرْدَم را گفت بس
دست می‌زد بهرِ منعش بر دهان　　　چند گویی پیشِ دانایِ نهان؟
پیشِ بینا بردهای سرگینِ خشک　　　که بخر این را به‌جای نافِ مُشک
بَعْر را ای گَنده مغزِ گَنده مُخ　　　زیرِ بینی بنهی و گویی که اُخ
اُخ اُخی برداشتی ای گیج گاج　　　تا که کالای بَدَت یابد رواج
تا فریبی آن مشامِ پاک را　　　آن چریدهٔ گلشنِ افلاک را
حلمِ اوخودرا اگر چه گول ساخت　　　خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگِ را گر باز ماند امشب دهن　　　گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوبْ فر　　　سخت بیدارست، دستارش مَبَر
چند گویی ای لَجوجِ بی‌صَفا　　　این فسونِ دیو پیشِ مصطفی؟
صدهزاران حلم دارند این گروه　　　هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند　　　زیرکِ صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شرابِ خوبِ نغز　　　نَغز نَغزک بر رود بالای مغز
مست را بین زان شرابِ پُرشِگفت　　　همچو فرزین، مست کژ رفتن گرفت
مَردِ بُرنا زان شرابِ زودگیر[1]　　　در میانِ راه می‌افتد چو پیر
خاصه این باده که از خُمِّ بَلیست　　　نه مَیی که مستی او یکشبیست
آنکه آن اصحابِ کهف از نُقل و نَقل　　　سیصد و نُه سال گم کردند عقل
زان، زنانِ مصر جامی خورده‌اند　　　دستها را شَرحه شَرحه کرده‌اند
ساحران هم سُکرِ موسی داشتند　　　دار را دلدار می‌انگاشتند
جعفرِ طیّار زان مَی‌بود مست　　　زان گرو می‌کرد بی‌خود پا ودست

قصّهٔ سُبْحانی ما اَعْظَمَ شَأنی گفتنِ ابویزید ـ قدس‌الله سرّه ـ و اعتراض مریدان و جواب این مرایشان را نه به‌طریق گفتِ زبان بلکه از راهِ عیان

با مریدان آن فقیرِ مُحْتشم　　　بایزید آمد که نَک یزدان منم

۱. در نسخه: «برنا».

گفت مستانه عیان آن ذوفنون   لااِلٰه اِلاّ اَنَا ها فَاعْبُدون
چون گذشت آن حالْ گفتندش صباح   تو چنین گفتی و این نَبْود صلاح
گفت این بار ار کنم من مَشغله   کاردها بر من زنید آن دَم هَله
حق منزّه از تن و من با تنم   چون چنین گویم، بباید کُشتنم
چون وصیّت کرد آن آزادْ مرد   هر مُریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراقِ زَفت   آن وصیّتهاش از خاطر برفت
نُقل آمد، عقلِ او آواره شد   صبح آمد، شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه‌ست، چون سلطان رسید   شحنهٔ بیچاره در کُنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود، حق آفتاب   سایه را با آفتابِ او چه تاب؟
چون پَری غالب شود برآدمی   گم شود از مردْ وصفِ مردمی
هرچه گوید آن پَری گفته بُوَد   زین سری، زان، آن سری گفته بُوَد
چون پَری را این دَم و قانون بُوَد   کِردگارِ آن پَری خود چون بُوَد؟
اویِ او رفته، پَری خود او شده   تُرکْ بی‌الهام تازی‌گو شده
چون به‌خود آید نداند یک لُغَت   چون پَری را هست این ذات و صفت
پس خداوندِ پَریّ و آدمی   از پَری کی باشدش آخر کمی؟
شیرگیر ار خونِ نَرّه شیر خَورد   تو بگویی او نکرد، آن باده کرد
ور سخن پردازد از زرِّ کهن   تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده‌یی را می‌بُوَد این شرّ وشور   نورِ حق را نیست آن فرهنگ و زور؟
که ترا ازتو به‌کُل خالی کند   تو شوی پست، او سخن عالی کند؟
گر چه قرآن از لَبِ پیغامبرست   هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون هُمای بی‌خودی پرواز کرد   آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سَیلِ تحیّر در ربود   زان قوی‌تر گفت کاوّل گفته بود
نیست اندر جُبّه‌ام الاّ خدا   چند جویی بر زمین و بر سما؟
آن مریدان جمله دیوانه شدند   کاردها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون مُلْحِدان گِرده کوه   کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید   بازگونه از تنِ خود می‌درید
یک اثر نه بر تنِ آن ذوفنون   وآن مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم بُرد   حَلقِ خود بُبریده دید وزار مُرد
وآنکه او را زخم اندر سینه زد   سینه‌اش بشکافت و شد مردهٔ ابد
وآنکه آگه بود از آن صاحبْ قران   دل ندادش که زند زخمِ گران
نیمْ دانِش دست او را بسته کرد   جان بُبُرد الاّ که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته   نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته

پیشِ او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم دَرج در یک پیرهن
این تنِ تو گر تنِ مردم بُدی / چون تنِ مردم ز خنجر گم شدی؟
با خودی با بی‌خودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خارزد
ای زده بر بی‌خودان تو ذوالفقار / بر تنِ خود می‌زنی آن، هوش‌دار
زآنکه بی‌خود فانی است و آمِنست / تا ابد در آمِنی او ساکنست
نقشِ او فانیّ و او شد آینه / غیرِ نقشِ رویِ غیر آنجای نه
گر کنی تُف، سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه، بر خود زنی
ور ببینی روی زشت، آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آن، او ساده است / نقشِ تو در پیشِ تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در بُبَست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب بُبند ار چه فصاحت دست داد / دم مزن، وَاللّهُ اَعْلَمْ بِالرَّشاد
بر کنارِ بامی، ای مستِ مدام / پست بنشین، یا فرودآ والسّلام
هر زمانی که شدی تو کامران / آن دمِ خوش را کنارِ بام دان
بر زمانِ خوشْ هراسان باش تو / همچو گنجش خُفیه کن نه فاشْ تو
تا نیاید بر وَلا ناگه بلا / ترس ترسان رَو در آن مکمن هلا
ترسِ جان در وقتِ شادی از زوال / زان کنارِ بام غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنارِ بامِ راز / روح می‌بیند که هستش اهتزاز
هر نَکالی ناگهان کان آمدست / بر کنارِ کنگرهٔ شادی بُدست
جز کنارِ بامْ خود نبود سقوط / اعتبار از قومِ نوح و قومِ لوط

بیان سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول به‌خدمت رسول ـ علیه‌السّلام

پرتوِ مستیِّ بی‌حدِّ نَبی / چون بزد، هم مست و خوش گشت آن غبی
لاجرم بسیارگو شد از نَشاط / مست ادب بگذاشت، آمد در خُباط
نه همه جا بی‌خودی شَرّ می‌کند / بی‌ادب را مَی چنان تر می‌کند
گر بود عاقل نکوفَر می‌شود / ور بود بَد خوی بتّر می‌شود
لیک اغلب چون بَدند و ناپسند / بر همه مَی را مُحَرّم کرده‌اند

بیان رسول ـ علیه‌السّلام ـ سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هُذَیلی را به امیری و سرلشکری بر پیران و کاردیدگان

حکمْ اغلب راست، چون غالب بَدَند / تیغ را از دستِ رَه‌زن بستدند
گفت پیغامبر که ای ظاهرْ نگر / تو مبین او را جوان و بی‌هنر
ای بسا ریشِ سیاه و مَردْ پیر / ای بسا ریشِ سپید و دلْ چو قیر
عقلِ او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیرْ پیرِ عقل باشد ای پسر / نه سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود؟ / چونکه عقلش نیست او لاشَی بود
طفل گیرش، چون بُوَد عیسی نَفَس / پاک باشد از غُرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیلِ پُختگیست / پیشِ چشم بسته‌کِش کوته تَگیست
آن مقلّد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل
بهرِ او گفتیم که تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
آنکه او از پردهٔ تقلید جَست / او به‌نورِ حق ببیند آنچه هست
نورِ پاکش بی‌دلیل و بی‌بیان / پوست بشکافد درآید در میان
پیشِ ظاهربین چه قلب و چه سَره / او چه داند چیست اندر قَوصَرَه؟
ای بسا زرِّ سیه کرده به‌دود / تا رهد از دستِ هر دُزدی حَسود
ای بسا مِسِّ زر اندوده به‌زر / تا فروشَد آن به‌عقلِ مختصر
ما که باطنْ بینِ جملهٔ کشوریم / دل ببینیم و به‌ظاهر ننگریم
قاضیانی که به‌ظاهر می‌تَنَد / حکم بر اَشکالِ ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکمِ او مؤمن کنند این قوم، زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خونِ صد مؤمن به‌پنهانی بریخت
جهد کن تا پیرِ عقل و دین شوی / تا چو عقلِ کُل تو باطنْ بین شوی
از عدم چون عقلِ زیبا رو گشاد / خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین زآن نامهایِ خوشْ نَفَس / اینکه نبود هیچ او محتاجِ کس
گر به‌صورت وانماید عقلْ رُو / تیره باشد روزْ پیشِ نورِ او
ور مثالِ احمقی پیدا شود / ظلمتِ شب پیشِ او روشن بود
کو زشب مُظلَم‌تر و تاری‌ترست / لیک خُفّاشِ شقی ظلمتْ خِرست
اندک اندک خوی کن با نورِ روز / ورنه خُفّاشی، بمانی بی فروز
عاشقِ هرجا شِکال و مُشکلیست / دشمنِ هر جا چراغِ مُقبلیست
ظلمتِ اِشکال زان جوید دلش / تا که افزون‌تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهادِ زشتِ خود غافل کند

علامتِ عاقلِ تمام و علامتِ نیمْ عاقل و مردِ تمام و نیمْ مرد و علامتِ شقیِ مغرورِ لاشی

عاقل آن باشد که او با مَشعله‌ست　　　او دلیل و پیشوای قافله‌ست
پی رَوِ نورِ خودست آن پیش رَو　　　تابعِ خویشست آن بی‌خویش رو
مؤمنِ خویشست و ایمان آورید　　　هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او　　　عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل　　　تا بدو بینا شد و چُست و جلیل
و آن خری کز عقلْ جوسنگی نداشت　　　خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
رَه نداند نه کثیر و نه قلیل　　　ننگش آید آمدن خَلفِ دلیل
می‌رود اندر بیابانِ دراز　　　گاه لنگانْ آیس و گاهی به‌تاز
شمع نه تا پیشوای خود کند　　　نیم شمعی نه که نوری کَد کند
نیست عقلش تا دَمِ زنده زند　　　نیم عقلی نه که خود مُرده کُند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام　　　تا برآید از نشیبِ خود به‌بام
عقلْ کامل نیست، خود را مُرده کُن　　　در پناهِ عاقلی زنده سخُن
زنده نی تا همدمِ عیسی بود　　　مُرده نی تا دَمْگَهِ عیسی شود
جانِ کورَش گامْ هر سو می‌نهد　　　عاقبت نجهد، ولی بر می‌جهد

قصّهٔ آن آبگیر و صیّادان و آن سه‌ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دگر مغرور و ابله مغفَّل لاشی و عاقبتِ هرسه

قصّهٔ آن آبگیرست ای عَنود　　　که در او سه ماهیِ اِشْگَرف بود
در کلیله خوانده باشی، لیک آن　　　قِشرِ قصّه باشد و این مغزِ جان
چند صیّادی سوی آن آبگیر　　　برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند　　　ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود، عَزمِ راه کرد　　　عزمِ راهِ مشکلِ ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت　　　که یقین سُستم کنند از مَقْدُرت
مِهرِ زاد و بود بر جانشان تَنَد　　　کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده‌یی باید نکو　　　که تو را زنده کند و آن زنده کو؟

ای مسافر با مسافر رای زن / زآنکه پایت لنگ دارد رایِ زن
از دَمِ حُبّ‌الوطن بگذر مایست / که‌وطن آن‌سوست، جانْ این‌سوی نیست
گر وطن خواهی گذر آن سوی شط / این حدیثِ راست را کم خوان غلط

سِرِّ خواندن وضوکننده اورادِ وضو را

در وضو هر عضو را وِردی جدا / آمدست اندر خبر بهرِ دعا
چونکه استنشاقِ بینی می‌کنی / بویِ جنّت خواه از ربِّ غنی
تا ترا آن بو کشد سویِ جِنان / بوی گُل باشد دلیلِ گُلبنان
چونکه استنجا کنی وِرد و سخُن / این بُوَد یارب تو زینم پاک کُن
دستِ من اینجا رسید، این را بشُست / دستم اندر شُستنِ جانست سُست
ای ز تو کس گشته جانِ ناکسان / دستِ فضلِ تُست در جانها رسان
حدِّ من این بود، کردم من لئیم / زان سوی حَدْ را نَقی کن ای کریم
از حَدَث شُستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشُو این دوست را

شخصی به‌وقت استنجا می‌گفت: «اَللّهُمَّ اَرِحْنی رائِحَةَ الجَنَّةِ» به‌جای آنکه «اَللّهُمَّ اجْعَلْنی مِنَ التَّوابینَ وَ اجْعَلْنی مِنَ المُتَطَهِّرین» که وِرد استنجاست و وردِ استنجا را به وقت استنشاق می‌گفت؛ عزیزی بشنید واین‌را طاقت نداشت

آن یکی در وقتِ استنجا بگفت / که مرا با بویِ جنّت دار جفت
گفت شخصی خوب وِرد آورده‌ای / لیک سوراخِ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون وِردِ بینی بود چون / وِردِ بینی را تو آوردی به کون؟
رایحهٔ جنّت زبینی یافت حُر / رایحهٔ جنت کی آید از دُبُر؟[1]
ای تواضع بُرده پیشِ ابلهان / وی تکبّر بُرده تو پیشِ شهان
آن تکبّر بر خَسان خوبست و چُست / هین مرو معکوس، عکسش بندِ تُست
از پی سوراخ بینی رُست گُل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عُتُل
بوی گل بهرِ مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخِ زیر

۱. در مصراع دوّم در متن به‌جای «کی»، «کم» نوشته‌اند. در حاشیه اصلاحش کرده‌اند.

کی از اینجا بوی خلد آید ترا؟ / بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حبّ‌الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهیِ زیرک ره کُنم / دل ز رای و مشورتْشان برکَنم
نیست وقتِ مشورت، هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرمِ آن آه کمیابست بس / شب رَو و پنهان رَوی کن چون عَسَس
سوی دریا عزم کن زین آبْ‌گیر / بحرْ جو و ترکِ این گرداب گیر
سینه را پا ساخت، می‌رفت آن حَذور / از مقام با خطر تا بَحرِ نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خوابِ خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خوابْ خود در چشم ترسنده کجاست؟
رفت آن ماهیْ رهِ دریا گرفت / راهِ دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حدِّ آن را هیچ طَرْف
پس چو صیّادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ، کام
گفت آه من فوت کردم فُرصه را / چون نگشتم همرهِ آن رهنما؟
ناگهان رفت او و لیکن چونکه رفت / می‌ببایستم شدن در پی، به‌تفت
برگذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته، یادِ آن هَباست

قصّهٔ آن مرغِ گرفته که وصیّت کرد که برگذشته پشیمانی مخور، تدارک وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت ای خواجهٔ هُمام
تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای / تو بسی اشتر به‌قربان کرده‌ای
تو نگشتی سیر زآنها در زَمَن / هم نگردی سیر از اجزای من
هِلْ مرا تا که سه پندت بردهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اوّلِ آن پند هم در دستِ تو / ثانیش بر بام کهگِلْ بَتِ تو
وآن سِوُم پندت دهم من بر درخت / که از این سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستت، اینست آن سخُن / که مُحالی را ز کس باور مکُن
بر کَفَش چون گفت اوّل پندِ زفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخَور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مَبَر
بعد از آن گفتش که در جسمم کَتیم / ده دِرَمْسنگست یک دُرِّ یتیم
دولتِ تو بختِ فرزندانِ تو / بود آن گوهر به‌حقِّ جانِ تو

فوت کردی دُر که روزی‌اَت نبود   که نباشد مثلِ آن دُر در وجود
آنچنانکه وقتِ زادن حامله   ناله دارد، خواجه شد در غلغله
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت   که مبادا بر گذشتهٔ دی غمت؟
چون گذشت ورفت، غم‌چون می‌خوری   یا نکردی فهم پندم یا کَری؟
وآن دوم پندت بگفتم کز ضلال   هیچ تو باور مکن قولِ مُحال
من نِیَم خود سه درمسنگ ای اسد   دَه درمسنگ اندرونم چون بود؟
خواجه باز آمد به‌خود گفتا که هین   بازگو آن پندِ خوبِ سیّومین
گفت آری خوش عمل کردی بدان   تا بگویم پندِ ثالث رایگان؟
پند گفتن با جَهولِ خوابناک   تخمِ افکندن بود در شوره خاک
چاکِ حُمق و جهل نپذیرد رَفو   تخمِ حکمت کم دِهَش ای پندگو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مُرده کردن

گفت ماهیِّ دگر وقت بلا   چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عَتیق   فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و برخود زنم   خویشتن را این زمان مُرده کنم
پس برآرم اِشکمِ خود بر زَبَر   پشتْ زیر و می‌روم برآبْ بر
می‌روم بر وی چنانکه خَس رود   نی به‌سبّاحی چنانکه کس رود
مُرده گردم، خویش بسپارم به‌آب   مرگْ پیش از مرگ اَمنست از عذاب
مرگْ پیش از مرگ امنست ای فتیٰ   این چنین فرمود ما را مصطفی
گفت مُوتُوا کُلُّکُمْ مِنْ قَبْلِ اَنْ   یَأْتِیَ المَوْتُ تَمُوتُوا بِالفِتَنْ
همچنان مُرد و شکم بالا فکند   آب می‌بُردش نشیب و گهْ بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصّه بُرد   که دریغا ماهیِ بهتر بِمُرد
شاد می‌شد او کز آن گفتِ دریغ   پیش رفت این بازِیَم، رَستَم ز تیغ
پس گرفتش یک صیادِ ارجمند   پس برو تُف کرد و بر خاکش فکند
غَلْطْ غلطان رفت پنهان اندر آب   ماند آن احمق، همی کرد اضطراب
از چپ و از راست می‌جَست آن سلیم   تا به‌جهدِ خویش بِرْهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند   احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سرِ آتش به‌پُشتِ تابه‌یی   با حماقت گشت او همخوابه‌یی
او همی جوشید از تَفِّ سعیر   عقل می‌گفتش اَلَمْ یَأْتِکَ نذیر؟
او همی گفت از شکنجه وز بلا   همچو جانِ کافران قالوا بَلیٰ

باز می‌گفت او که گر این بار، من — وارهم زین محنتِ گردنْ شکن
من نسازم جُز به‌دریایی وطن — آبگیری را نسازم من سَکَن
آبِ بی‌حد جویم و آمِن شوم — تا ابد در امن و صحّت می‌روم

بیان آنکه عهد کردنِ احمق وقتِ گرفتاری و نَدَم هیچ وفایی ندارد که «وَلَوْ رُدُّوا لَعادُوا لِما نُهُوا عَنْهُ وَ اِنَّهُمْ لَکاذِبُونَ»، صبحِ کاذب وفا ندارد

عقل می‌گفتش حماقت با تُوَست — با حماقت عهد را آید شِکست
عقل را باشد وفایِ عهدها — تو نداری عقل، رو ای خَربها
عقل را یاد آید از پیمانِ خود — پردهٔ نسیان بدرّاند خِرَد
چونکه عقلت نیست، نسیان میرِ تُست — دشمن و باطلْ کنِ تدبیرِ تُست
از کمیِّ عقل، پروانهٔ خسیس — یاد نارد زآتش و سوز و حسیس
چونکه پرّش سوخت توبه می‌کند — آز و نسیانش برآتش می‌زند
ضبط و دَرک و حافظی و یادْداشت — عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست، تابش چون بود — چون مذَکِّر نیست، اِیابش چون بود؟
این تمنّی هم زبی عقلیِّ اوست — که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود — نه زعقلِ روشنِ چون گنج بود
چونکه شد رنج، آن ندامت شد عدم — می‌نیرزد خاکْ آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمتِ غم بست بار — پس کَلامُ‌اللَّیْلِ یَمْحُوهُ‌النَّهار
چون برفت آن ظلمتِ غم،گشت خَوش — هم رود ازدل نتیجه و زاده‌اش
می‌کند او توبه و پیرِ خِرَد — بانگِ لَوْ رُدّوا لَعادُوا می‌زند

در بیان آنکه وَهْمْ قلبِ عقل است و ستیزهٔ اوست، بدو ماند و او نیست و قصّهٔ مُجابات موسی ـ علیه‌السّلام ـ که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وَهْم بود

عقل ضدِّ شهوتست ای پهلوان — آنکه شهوت می‌تَنَد عقلش مخوان
وَهْمْ خوانش آنکه شهوت راگداست — وَهْم قلبِ نقدِ زرِّ عقلهاست
بی‌محک پیدا نگردد وَهْم وعقل — هر دو را سوی محک کن زود نَقل

این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مرقلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را زآسیبِ من / که نه‌ای اهلِ فراز و شیبِ من
عقل را گر ارّه‌یی سازد دونیم / همچو زر باشد در آتش او بَسیم
وَهْمْ مر فرعون عالَمْ سوز را / عقلْ مر موسیِّ جانْ‌افروز را
رفت موسی بر طریقِ نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی؟
گفت من عقلم، رسولِ ذوالجلال / حُجّةالله‌ام، امانم از ضلال
گفت نی خامش، رها کن های هو / نسبت و نامِ قدیمت را بگو
گفت که نسبت مرا از خاکدانْش / نامِ اصلم کمترینِ بندگانْش
بنده زادهٔ آن خداوندِ وحید / زاده اَز پُشتِ جَواری و عَبید
نسبت اصلم زخاک و آب وگِل / آب و گِل را داد یزدان جان ودل
مَرجِعِ این جسمِ خاکم هم به‌خاک / مَرجِعِ تو هم به‌خاک ای سهمناک
اصلِ ما واَصلِ جمله سرکشان / هست اَز خاکیّ و آن را صد نشان
که مدد از خاک می‌گیرد تنت / از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جانْ می‌شود او باز خاک / اندر آن گورِ مخوفِ سهمناک
هم تو و هم ما و هم اَشباهِ تو / خاک گردند و نمانَد جاهِ تو
گفت غیرِ این نَسَبْ نامیت هست / مر ترا آن نامْ خود اولیترست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانْش / که ازو پرورد اوّل جسم و جانْش
بندهٔ یاغیِّ طاغیِّ ظَلوم / زین وطن بگریخته از فعلِ شُوم
خونی و غدّاری و حقْ ناشناس / هم برین اوصاف خود می‌کن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خَلَق / که ندانستی سپاسِ ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر مُلک، او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خَلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی؟
نقشْ او کردست و نقّاشِ من اوست / غیر اگر دعوی کند، او ظلمْ‌جوست
تو نتوانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن؟
بلکه آن غدّار و آن طاغی توی / که کنی با حقّ دعویِّ دوی
گر بکُشتم من عَوانی را به‌سهو / نه برای نَفْس کشتم، نه به‌لهو
من زَدَم مُشتی و ناگاه اوفتاد / آنکه جانش خود نَبُد، جانی بداد
من سگی کُشتم، تو مُرسَل زادگان / صد هزاران طفلِ بی‌جرم و زیان
کُشته‌ای و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت؟
کُشته‌ای ذُرّیّتِ یعقوب را / بر امیدِ قتلِ من مطلوب را
کوریِ تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد، آنچه نفست می‌پزید

گفت اینها را بهل بی‌هیچ شک ‌‌ ‌ ‌ ‌ این بود حقِّ من و نان و نمک؟
که مرا پیشِ حَشَر خواری کنی ‌ ‌ ‌ ‌ روزِ روشن بردلم تاری کنی؟
گفت خواریّ قیامت صعب‌تر ‌ ‌ ‌ ‌ گر نداری پاسِ من در خیر و شر
زخم کَیکی را نمی‌توانی کشید ‌ ‌ ‌ ‌ زخم ماری را تو چون خواهی چشید؟
ظاهرا کارِ تو ویران می‌کنم ‌ ‌ ‌ ‌ لیک خاری را گلستان می‌کنم

بیان آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیّت در پراکندگی است و درستی در شکستگی است و مُراد در بی‌مُرادی است و وجود در عدم است و علیٰ هذا بقیّة الاضداد و الازواج

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت ‌ ‌ ‌ ‌ ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کین زمین را از چه ویران می‌کنی ‌ ‌ ‌ ‌ می‌شکافی و پریشان می‌کنی؟
گفت ای ابله برو، بر من مَران ‌ ‌ ‌ ‌ تو عمارت از خرابی بازدان
کی شود گُلزار و گندمْ زار این ‌ ‌ ‌ ‌ تا نگردد زشت و ویران این زمین؟
کی شود بُستان و کشت و برگ و بَر ‌ ‌ ‌ ‌ تا نگردد نظمِ او زیر و زبر؟
تا بنشکافی به‌نشتر ریشِ چُغْز ‌ ‌ ‌ ‌ کی شودنیکو وکَی گردید نغز؟
تا نَشُوید خلطهاات از دوا ‌ ‌ ‌ ‌ کی رود شورِش، کجا آید شِفا؟
پاره پاره کرده دَرزی جامه را ‌ ‌ ‌ ‌ کس زند آن درزی علّامه را؟
که چرا این اطلسِ بگْزیده را ‌ ‌ ‌ ‌ بردریدی، چه کنم بِدریده را؟
هر بنای کهنه کآبادان کنند ‌ ‌ ‌ ‌ نه که اوّل کهنه را ویران کنند؟
همچنین نجّار و حدّاد و قصاب ‌ ‌ ‌ ‌ هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هَلیله و آن بَلیله کوفتن ‌ ‌ ‌ ‌ زان تلفْ گردند معموریِّ تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا ‌ ‌ ‌ ‌ کی شود آراسته زان خوانِ ما؟
آن تقاضا کرد آن نان و نمک ‌ ‌ ‌ ‌ که زشَستت وارهانم ای سمک
گر پذیری پندِ موسی وارهی ‌ ‌ ‌ ‌ از چنین شستِ بدِ نامنتهی
بس که خود را کرده‌ای بندهٔ هوا ‌ ‌ ‌ ‌ کِرْمکی را کرده‌ای تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام ‌ ‌ ‌ ‌ تا به‌اصلاحِ آورم من دم به‌دم
تا دَمِ آن از دَمِ این بشکند ‌ ‌ ‌ ‌ مارِ من آن اژدها را برکَند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه از جانت برآرد آن دَمار
گفت اَلحق سخت اُستا جادوی ‌ ‌ ‌ ‌ که درافکندی به‌مکر اینجا دوی
خلقِ یک‌دل را تو کردی دو گروه ‌ ‌ ‌ ‌ جادوی رَخنه کند در سنگ و کوه

گفت هستم غرقِ پیغامِ خدا　　جادوی که دید با نامِ خدا؟
غفلت و کفرست مایهٔ جادوی　　مشعلهٔ دینست جانِ موسوی
من به جادویان چه مانم ای وقیح　　کز دَمَم پُررَشک می‌گردد مسیح؟
من به‌جادویان چه مانم ای جُنُبْ　　که زجانم نورِ می‌گیرد کُتُب؟
چون تو با پرِّ هوا برمی‌پَری　　لاجرم بر من گمان آن می‌بَری
هر که 'را افعالِ دام ودد بود　　بر کریمانش گمانِ بَد بود
چون تو جزو عالمی هر چون بُوی　　کلّ را بر وصف خودبینی سُوی[1]
گر تو برگردی و برگردد سَرت　　خانه را گردنده بیند مَنظرت
ور تو در کشتی رَوی بر یَم روان　　ساحلِ یَم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگ دل از مَلْحَمه　　تنگ بینی جمله دنیا را همه
ور تو خوش باشی به‌کامِ دوستان　　این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شامِ و عراق　　او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هِند و هَری　　او ندیده جز مگر بیع و شَری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین　　او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مُدرکی جز رنگ و بو　　جملهٔ اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان　　بگذرد اوزین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مَزه　　او نبیند جز که قشرِ خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش　　لایقِ سَیْران گاوی یا خریش
خشکْ بر میخ طبیعت چون قَدید　　بستهٔ اسبابْ جانش لایَزید
وآن فضای خَرْقِ اَسباب و عِلَل　　هست اَرْضُ‌الله، ای صَدرِ اَجَل
هر زمان مُبْدَل شود چون نقشِ جان　　نو به نو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهارِ بِهِشت　　چون‌فسردهٔ‌یک‌صفت‌شد،گشت زشت

بیان آنکه هر حسِّ مُدرِکی را از آدمی نیز مُدرَکاتی دیگر است که از مُدرَکات آن حسِّ دگر بی‌خبر است، چنانکه هر پیشه‌ورِ استاد، اعجمیِ کار آن استادِ دگر پیشه‌ور است و بی‌خبری او از آنکه وظیفهٔ او نیست دلیل نکند که آن مُدرَکات نیست، اگرچه به‌حکم حال منکِر بود آن را امّا از منکریِ او اینجا جز بی‌خبری نمی‌خواهیم درین مقام[2]

چَنبرهٔ دیدِ جهانْ ادراکِ تُست　　پردهٔ پاکانْ حسِ ناپاکِ تُست

---

۱. آخرین کلمهٔ بیت خط خورده است.
۲. در عنوان بعد از «اعجمی»، «وظیفهٔ او نیست» نوشته و بعد رو آن دو خطِّ ضربدری کشیده‌اند.

مدّتی حس را بشُو زآبِ عیان — این چنین دانْ جامه شويِ صوفیان
چون شدی تو پاک، پرده برکَند — جانِ پاکانْ خویش بر تو می‌زند
جمله عالم گر بود نور و صُوَر — چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی، گوش می‌آری به‌پیش — تا نمایی زلف و رخسارهٔ بُتیش
گوش گوید من به‌صورت نگروم — صورت ار بانگی زند، من بشنوم
عالِمم من، لیک اندر فنِّ خویش — فنِّ من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی، ببین این خوب را — نیست در خورد بینی این مطلوب را
گر بود مُشک و گُلابی بو برم — فنِّ من اینست و علم و مَخبرم
کی بُبینم من رخ آن سیمْ ساق؟ — هین مکن تکلیفِ ما لَیْسَ یُطاق
باز حسِّ کژ نبیند غیرِ کژ — خواه کژ غَژ پیشِ او یا راست غَژ
چشمِ احول از یکی دیدن یقین — دان که معزولست ای خواجهٔ مُعین
تو که فِرعونی، همه مَکری و زَرق — مرمرا از خود نمی‌دانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژْباز، تو — تا یکی تُو را نبینی تو دو تُو
بنگر اندر من زمن یک ساعتی — تا ورایِ کَوْن ببینی ساحتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام — عشق اندر عشق بینی وَالسَّلام
پس بدانی چونکه رَستی از بَدَن — گوش و بینی چشم می‌داند شدن
راست گفتست آن شَهِ شیرین زبان — چشم گردد مو به‌مويِ عارفان
چشم را چشمی نبود اوّل یقین — در رَحِم بود او جَنینِ گوشتین
علّتِ دیدن مدان پیه ای پسر — ورنه خواب اندر، ندیدی کس صُوَر
آن پَری و دیو می‌بیند شبیه — نیست اندر دیدگاهِ هر دو پیه
نور را با پیهْ خود نسبت نبود — نسبتش بخشید خلّاقِ وَدود
آدمست از خاک، کی ماند به‌خاک؟ — جِنّیست از نارْ بی‌هیچ اشتراک
نیست مانندايِ آتش آن پری — گرچه اصلش اوست، چون می‌بنگری
مرغ از بادَست وکی ماند به‌باد؟ — نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبتِ این فرعها با اصلها — هست بی‌چون، ارچه دادش وصلها
آدمی چون زادهٔ خاکِ هَباست — این پسر را با پدر نسبت کجاست؟
نسبتی گر هست مخفی از خِرَد — هست بی‌چون و خرد کی پی بَرَد؟
باد را بی‌چشم اگر بینش نداد — فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد؟
چون همی دانست مؤمن از عدو — چون همی دانست مَی را از کَدو؟
آتشِ نمرود راگر چشم نیست — با خلیلش چون تجشّم کردَنیست؟
گر نبودی نیل را آن نور و دید — از چه قبطی را زسِبْطی می‌گُزید؟
گرنه کوه و سنگ با دیدار شد — پس چرا داوود را او یار شد؟

این زمین را گر نبودی چشمِ جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان؟
گر نبودی چشمِ دل حنّانه را / چون بدیدی هَجْرِ آن فرزانه را؟
سنگ‌ریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی دادی اندر مُشت دَر؟
ای خرد برکَش تو پَر و بالها / سوره بر خوان زُلْزِلَتْ زِلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی زنادیده گواهیها دهد؟
که تُحَدِّثْ حالَها وَ اَخْبارَها / تُظْهِرُ الأَرْضُ لَنا اَسْرارَها؟
این فرستادن مرا پیشِ تو میر / هست بُرهانی که بُد مُرسِلْ خبیر
کین چنین دارو چنین ناسور را / هست در خور از پیِ مَیْسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته به‌دست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعاتِ سهمگین از بهرِ این / گونه گونه می‌نمودت ربِّ دین
در خورِ سِرِّ بَد و طغیانِ تو / تا بدانی کوست در خوردانِ تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر / مُصلِحِ اَمراضِ درمانْ‌ناپذیر
تو به‌تأویلات می‌گشتی از آن / کور و کَر، کین هست از خواب گران
و آن طبیب و آن منجّم در لُمَع / دید، تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دُور از دولت و از شاهیَت / که درآید غُصّه در آگاهیَت
از غذای مختلف یا از طعام / طبعْ شوریده همی بیند مَنام
زآنکه دید او که نصیحتْ جو نه‌ای / تُند و خون‌خواری و مسکینْ‌خو نه‌ای
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزونست از عَنَت
شاه را باید که باشد خویِ رَب / رحمت او سَبْق دارد بر غَضَب
نه غَضَب غالب بود مانندِ دیو / بی‌ضرورت خون کند از بهرِ ریو
نه حلیمیِّ مخنّث‌وار نیز / که شود زن روسپی زان و کنیز
دیوْخانه کرده بودی سینه را / قبله‌یی سازیده بودی کینه را
شاخِ تیزت بس جگرها را که خَست / نَک عصاام شاخِ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاخت بردن تا سینورِ دُرّ و نسل که سرحدِّ غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی به‌غزا نرود کافر تاختن آورد[1]

حمله بُردند اِسپَهِ جسمانیان / جانبِ قلعه و دِزِ روحانیان

---

۱. در عنوان: «برآن جهانیان»، «دُرّ» و «به» در مقابله علاوه شده است.

تا فرو گیرند بر دَرْبندِ غیب تا کسی ناید از آن سو پاکْ جَیب
غازیان حملهٔ غزا چون کم بَرَند کافران برعکسْ حمله آورند
غازیانِ غیب چون از حلمِ خویش حمله ناوردند بر تو زشتْ کیش
حمله بُردی سوی دَرْبندانِ غیب تا نیایند این طرفْ مردانِ غیب
چنگ در صُلب و رَحِمها درزدی تا که شارع را بگیری از بَدی
چون بگیری شَهْ رهی که ذوالجلال برگشادست از برای انتسال؟
سَدْ شدی دربندها را ای لجوج کوريِ تو کرد سرهنگی خُروج
نک منم سرهنگ، هنگت بشکنم نک به‌نامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا دربندها را سخت بند چند گاهی بر سِبالِ خود بخند
سبلتت را برکَنَد یک یک قَدَر تا بدانی کالقَدَرْ یُعْمی الحَذَر
سبلتِ تو تیزتر یا آنِ عاد که همی لرزید از دَمشان بلاد؟
تو ستیزه‌روتری یا آن ثمود که نیامد مثلِ ایشان در وجود؟
صد ازینها گر بگویم تو کری بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم بی‌سخن من دارُوِیَت آمیختم
که نَهَم بر ریشِ خامت تا پَزَد یا بسوزد ریش و ریشت تا اَبَد
تا بدانی که خبیرست ای عدو می‌دهد هر چیز را درخوردْ او
کی کژی کردی و کی کردی تو شر که ندیدی لایقش در پی اثر؟
کی فرستادی دَمی بر آسمان نیکیی کز پی نیامد مثلِ آن؟
گر مراقب باشی و بیدارْ تو بینی هر دم پاسخِ کردارْ تو
چون مراقب باشی و گیری رَسَن حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا که نکردی فهمْ نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد فهم کن، اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی در رسد در تو جزايِ خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است نه پيِ نادیدنِ آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت کز پی‌هر فعلْ چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همّت بود از مراقب کارْ بالاتر رود

بیان آنکه تنِ خاکی آدمی همچون آهنِ نیکو جوهر قابلِ آینه شدن است تا در او هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال

پس چو آهن گر چه تیره هَیْکَلی ‌ ‌ ‌ صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی
تا دلت آیینه گردد پرصُوَر ‌ ‌ ‌ اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی‌نور بود ‌ ‌ ‌ صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو ‌ ‌ ‌ تا که صورتها توان دید اندرو
گر تنِ خاکی غلیظ و تیره است ‌ ‌ ‌ صیقلش کن، زآنکه صیقل گیره است
تا درو اَشکالِ غیبی رُو دهد ‌ ‌ ‌ عکسِ حوری و مَلَک در وی جَهَد
صیقلِ عقلت بدان دادست حق ‌ ‌ ‌ که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز ‌ ‌ ‌ وآن هوا را کرده‌ای دو دَست باز
گر هوا را بند بنهاده شود ‌ ‌ ‌ صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینهٔ غیبی بُدی ‌ ‌ ‌ جمله صورتها درو مُرسَل شدی
تیره کردی، زنگ دادی در نهاد ‌ ‌ ‌ این بود یَسْعَونَ فِی‌الاَرْضِ الفَساد
تا کنون کردی چنین، اکنون مکن ‌ ‌ ‌ تیره کردی آب را، افزون مکن
بر مشوران تا شود این آبْ صاف ‌ ‌ ‌ و اندرو بین ماه و اختر در طواف
زآنکه مردم هست همچون آبِ جُو ‌ ‌ ‌ چون شود تیره، نبینی قعرِ او
قعرِ جو پُر گوهرست و پُر زُدُر ‌ ‌ ‌ هین مکن تیره که هست او، صافِ حُر
جانِ مردم هست مانند هوا ‌ ‌ ‌ چون به گَرد آمیخت، شد پردهٔ سما
مانع آید او زدیدِ آفتاب ‌ ‌ ‌ چونکه گَردَش رفت، شد صافی و ناب
با کمالِ تیرگیْ حق واقعات ‌ ‌ ‌ می‌نمودت تا رَوی راهِ نجات

بازگفتنِ موسی ـ علیه‌السّلام ـ اسرارِ فرعون را و واقعات او را ظَهْرَالغیب تا به‌خبیری حق ایمان آورد یا گمان بَرَد

زآهنِ تیره به‌قُدرت می‌نمود ‌ ‌ ‌ واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کُنی کمتر تو آن ظلم و بَدی ‌ ‌ ‌ آن همی دیدی و بَتَّر می‌شدی
نقشهایِ زشت خوابت می‌نمود ‌ ‌ ‌ می‌رمیدی زان و آنْ نقشِ تو بود

همچو آن زنگی که در آیینه دید   روی خود را زشت و بر آیینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بَس   زشتیَم آنِ تواَست ای کورِ خس
این حَدَث بر روی زشتت می‌کنی   نیست بر من زآنکه رَستم از منی[1]
گاه می‌دیدی لباست سوخته   گه دهان و چشم تو بردوخته
گاه حیوان قاصدِ خونت شده   گه سرِ خود را به‌دندانِ دده
گه نگون اندر میانِ آبریز   گه غریق سیلِ خونْ‌آمیزِ تیز
گه ندات آمد ازین چرخِ نَقی   که شقیّی و شقیّی و شقی
گه ندات آمد صریحا از جبال   که برو، هستی زاصحابِ الشّمال
گه ندا می‌آمدت از هر جماد   تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بَتَرها که نمی‌گویم زشرم   تا نگردد طبعِ معکوسِ تو گرم
اندکی گفتم به‌تو ای ناپذیر   زاندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور می‌کردی و مات   تا نیندیشی زخواب و واقعات
چند بگریزی؟ نک آمد پیشِ تو   کوریِ ادراکِ مَکرْ اندیشِ تو

بیان آنکه دَرِ توبه باز است

هین مکن زین پس فراگیر احتراز   که زبخشایش دَرِ توبه‌ست باز
توبه را از جانبِ مغرب دَری   باز باشد تا قیامت بر وَری
تا زمغرب برزند سَر آفتاب   باز باشد آن در، از وی رومتاب
هست جنّت را ز رحمت هشت دَر   یک درِ توبه‌ست زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز   وآن درِ توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار، دَرْ بازست زود   رَخت آنجا کَش به‌کوریِّ حسود

گفتن موسی ـ علیه‌السّلام ـ فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین زمن بپذیر یک چیز و بیار   پس زمن بِستان عِوَض آن را چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی؟   شرح کن با من از آن یک اندکی

۱. در نسخه به‌جای «رستم از منی» که در حاشیه آمده، «هستم روشنی» نوشته شده است.

گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیرِ کردگار
خالقِ افلاک و انجُم برعُلا / مردم و دیو و پَری و مرغ را
خالقِ دریا و دشت و کوه و تیه / مُلکتِ او بی‌حَد و او بی‌شَبیه
گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا؟ برگو، بیار
تا بود کز لطفِ آن وعدهٔ حَسَن / سُست گردد چارمیخِ کفرِ من
بوکْ زان خوشْ وعده‌های مغتنم / برگشاید قفلِ کُفرِ صد منم
بوکْ از تأثیر جویِ انگبین / شهد گردد در تنم این زهرِ کین
یا زعکسِ جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقلِ اسیر
یا بود کز عکسِ آن جوهای خَمر / مست گردم، بو بَرَم از ذوقِ امر
یا بود کز لطفِ آن جوهایِ آب / تازگی یابد تنِ شورهٔ خراب
شوره‌ام را سبزه‌یی پیدا شود / خارِ زارم جَنّتِ مأوی شود
بوکْ از عکسِ بهشت و چارجو / جان شود از یاریِ حق یارجو
آنچنانک از عکسِ دوزخ گشته‌ام / آتش و در قهرِ حقّ آغشته‌ام
گه ز عکسِ مارِ دوزخْ همچو مار / گشته‌ام بر اهلِ جنّت زهرْ بار
گه زعکسِ جوششِ آبِ حَمیم / آبِ ظلمم کرده خَلقان را رَمیم
من زعکسِ زَمهریرمْ زَمهریر / یا زعکسِ آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون / وایِ آنکه یابمش ناگه زبون

شرح کردن موسی ـ علیه‌السّلام ـ آن چهار فضیلت را جهت پایْ مزدِ ایمانِ فرعون

گفت موسی کاوّلینِ آن چهار / صحّتی باشد تنت را پایدار
این عللهایی که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمرِ دراز / که اجل دارد زعمرت احتراز
وین نباشد بعدِ عُمرِ مُستوی / که به‌ناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفلْ شیر / نه ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگْ جو باشی، ولی نه از عجزِ رنج / بلکه بینی در خرابِ خانه گنج
پس به‌دستِ خویش گیری تیشه‌یی / می‌زنی بر خانه بی‌اندیشه‌یی
که حجابِ گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشهٔ مردانه را
ای به‌یک برگی زباغی مانده / همچو کِرمی برگش از رَز رانده

چون کَرَمْ این کِرم را بیدار کرد　　اژدهایِ جهل را این کِرم خَورد
کِرمْ کَرْمی شد پُر از میوه و درخت　　این چنین تبدیل گردد نیکبخت

تفسیر «کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَف»

خانه برکَن کز عقیقِ این یَمَن　　صدهزاران خانه شاید ساختن
گنج زیرِ خانه است و چاره نیست　　از خرابی خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقدِ گنج　　تُوان عمارت کرد بی‌تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود　　گنج از زیرش یقین عُریان شود
لیک آنِ تو نباشد زآنکه روح　　مُزدِ ویرانْ کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار، مُزدش هست لا　　لَیْسَ لِلْاِنْسانِ اِلاّ ما سَعیٰ
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ　　این چنین ماهی بُد اندر زیرِ میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی　　گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانه‌یی اُجرت گرفتی و کِری　　نیست ملک تو به‌بیعی یا شری
این کِری را مدّتِ او تا اجل　　تا درین مدّت کُنی در وی عمل
پاره‌دوزی می‌کنی اندر دکان　　زیرِ این دکّانِ تو مدفون دوکان
هست این دکّان کِرایی، زودباش　　تیشه بِستان و تَکَش را می‌تراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی　　از دکان و پاره‌دوزی وارهی
پاره‌دوزی چیست؟ خوردِ آب و نان　　می‌زنی این پاره بر دلقِ گران
هر زمان می‌دِرّد این دلقِ تَنَت　　پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت
ای زنسلِ پادشاهِ کامیار　　با خودآ، زین پاره‌دوزی ننگ‌دار
پاره‌یی برکَن ازین قَعرِ دکان　　تا برآرد سَر به‌پیشِ تو دوکان
پیش از آن کین مهلتِ خانهٔ کِری　　آخِر آید، تو نخورده زو بَری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان　　وین دکان را برکَنَد از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی　　گاه ریشِ خامِ خود برمی‌کَنی
کای دریغا آنِ من بود این دکان　　کور بودم برنخوردم زین مَکان
ای دریغا بودِ ما را بُرد باد　　تا ابد یا حسرتا شد لِلْعِباد

غِرّه شدنِ آدمی به‌ذکاوت و تصویرات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علمِ انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار　　بودم اندر عشقِ خانه بی‌قرار

بودم از گنج نهانی بی‌خبر ‏ ‏ ‏ ورنه دَشتَنبویِ من بودی تَبَر
آه گر دادِ تَبَر را دادمی ‏ ‏ ‏ این زمان غم را تبرّا دادمی
چشم را برنقش می‌انداختم ‏ ‏ ‏ همچو طفلان عشقها می‌باختم
پس نکو گفت آن حکیمِ کامیار ‏ ‏ ‏ که تو طفلی، خانه پرنقش ونگار
در الهی‌نامه بس اندرز کرد ‏ ‏ ‏ که برآر از دودمانِ خویش گَرد
بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سِوُم ‏ ‏ ‏ که دل من زاضطرابش گشت گُم
گفت موسی آن سِوُم مُلکِ دوتُو ‏ ‏ ‏ دو جهانی خالص از خصم و عَدو
بیشتر زان مُلک کاکنون داشتی ‏ ‏ ‏ کان بُد اندر جنگ و این در آشتی
آنکه در جنگت چنان مُلکی دهد ‏ ‏ ‏ بنگر اندر صلحْ خوانت چون نهد؟
آن کَرَم کاندر جفا آنهات داد ‏ ‏ ‏ در وفا بنگر چه باشد افتقاد؟
گفت ای موسی چهارم چیست؟ زود ‏ ‏ ‏ بازگو، صبرم شُد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان ‏ ‏ ‏ مویْ همچون قیر و رخْ چون ارغوان
رنگ و بو در پیشِ ما بس کاسدست ‏ ‏ ‏ لیک تو پَستی، سخن کردیم پَست
افتخار از رنگ و بو و از مکان ‏ ‏ ‏ هست شادی و فریب کودکان

بیان این خبر که «کَلِّمُوا النّاسَ عَلیٰ قَدرِ عُقولِهِمْ لاٰ عَلیٰ قَدرِ عُقولِکُمْ حَتّیٰ لایُکَذَّبَ اللهُ وَ رَسُولُهُ»[1]

چونکه با کودک سَر و کارم فتاد ‏ ‏ ‏ هم زبانِ کودکان باید گشاد
که برو کُتّاب تا مُرغت خَرَم ‏ ‏ ‏ یا مویز و جَوز و فُستُق آورم
جز شبابِ تن نمی‌دانی بگیر ‏ ‏ ‏ این جوانی را بگیر ای خَرْ شَعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رُخت ‏ ‏ ‏ تازه ماند آن شبابِ فَرُّخت
نه نژندِ پیریَت آید به‌رو ‏ ‏ ‏ نه قدِ چون سَروِ تو گردد دو تُو
نه شود زورِ جوانی از تو کم ‏ ‏ ‏ نه به‌دندانها خللها یا اَلَمْ
نه کمی در شهوت و طَمْث و بِعال ‏ ‏ ‏ که زنان را آید از ضعفت ملال
آن چنان بگشایدت فَرِّ شَباب ‏ ‏ ‏ که گشود آن مژدهٔ عُکّاشه باب

قوله ـ علیه السّلام ـ «مَن بَشَّرَنی بِخُروجِ صَفَرٍ بَشَّرْتُهُ بِالجَنَّةِ»

احمدِ آخر زمان را انتقال ‏ ‏ ‏ در رَبیعِ اوّل آید بی‌جدال

۱. در نسخه: «لایکذّبُ اللهُ و رسولُه».

چون خبر یابد دلش زین وقتِ نَقْل   عـاشقِ آن وقت گـردد او بـه‌عقل

چون صفر آید، شود شاد از صَفَر   کـه پس ِ ایـن ماه می‌سازم سفر

هر شبی تا روز زین شَوقِ هُدی   ای رفـیقِ راهِ اعـلی مـی‌زدی

گفت هر کس کـه مرا مژده دهد   چون صفر پای از جهان بیرون نـهد

که صفر بگذشت و شد ماهِ ربیع   مـژده‌وَر باشم مـر او را و شفیع

گفت عُکّاشه صفر بگذشت و رفت   گـفت که جنّت تـرا ای شیرِ زَفت

دیگری آمد کـه بگذشت آن صَفَر   گـفت عُکّـاشه بُبرد از مژده بَر

پس رِجـال از نَـقلِ عالم شادمان   وز بقـاش شـادمانْ این کودکان

چونکه آبِ خوش ندید آن مرغِ کور   پیشِ اوکـوثر نمـاید آبِ شـور

همچنین موسی کرامت می‌شمرد   کـه نگـردد صافِ اقبال تـو دُرد

گفت اَحْسَنْتْ و نکو گفتی و لیک   تا کـنم من مشورت با یارِ نیک

مشورت کردن فرعون با ایسیه در ایمان آوردن به‌موسی ـ علیه‌السّلام

باز گفت او این سخن با ایسیه   گفت جان افشان برین ای دل سیه

بس عنایتهاست مَتْنِ این مقال   زود دریـاب ای شَـهِ نیکو خصال

وقت کَشت آمد، زهی پر سود کَشت   این بگفت و گریه کـرد و گـرمِ گشت

بـرجـهید از جـا و گفتا بَخْ لَکْ   آفتـابی تـاج گشتت ای کَـلَک

عیبِ کَل را خود بپوشاند کلاه   خاصه چون باشد کُلَه خورشید و ماه

هم در آن مجلس که بشنیدی تو این   چـون نگـفتی آری و صدآفرین؟

این سخن در گوشِ خورشید ارشُدی   سرنگون بر بویِ این زیـر آمدی

هیچ می‌دانی چه وعده‌ست و چه داد   مـی‌کند ابلیس را حـقّ اِفتقـاد؟

چون بدین لطفْ آن کریمت بازخواند   ای عجب چون زَهره‌ات برجای ماند؟

زَهـره‌ات نـدرید تـا زان زَهـره‌ات   بـودی انـدر هـر دو عالم بهره‌ات

زَهـره‌یی کـز بـهرهٔ حـق بـردِرَد   چون شهیدان از دو عالم برخورد

غافلی هم حکمتست و این عَمیٰ   تـا بماند لیک تا این حد چرا؟

غافلی هم حکمتست و نعمتست   تـا نـپَرّد زود سرمایه زدست

لیک نی چندانکه ناسوری شود   زَهرِ جان و عقل رنجوری شود

خود که یابد این چنین بازار را   که به‌یک گُل می‌خری گلزار را؟

دانه‌یی را صد درختستان عوض   حَبّه‌یی را آمدت صد کان عوض

کـاْنَّ لِلّه دادنِ آن حَبّه است   تـا کـه کـانَ اللهُ لَهُ آید به‌دست

زآنکه این هُویِ ضعیفِ بی‌قرار   هست شد زان هویِ ربِّ پایدار

هویِ فانی چونکه خود فا او سپرد   گشت باقی دایم و هرگز نمرد

همچو قطره خایف از باد و زخاک   که فنا گردد بدین هردو هلاک

چون به‌اصلِ خود که دریا بود جَست   از تَفِ خورشید و باد و خاک رَست

ظاهرش گم گشت در دریا و لیک   ذاتِ او معصوم و پا برجا و نیک

هین بده ای قطره خود را بی‌نَدَم   تا بیابی در بهای قطرهْ یَم

هین بده ای قطره خود را این شرف   در کفِ دریا شو آمِن از تلف

خود کرا آید چنین دولت به‌دست؟   قطره را بحری تقاضاگر شدست

اَلله اَلله زود بفروش وبِخَر   قطره‌یی دِه، بحرِ پُر گوهر بُبَر

اَلله اَلله هیچ تأخیری مکن   که زبحر لطف آمد این سخُن

لطفْ اندر لطفِ این گم می‌شود   کاسفلی بر چرخ هفتم می‌شود

هین که یک بازی فتادت بوالعجب   هیچ طالب این نیابد در طلب

گفت با هامان بگویم ای سَتیر   شاه را لازم بود رایِ وزیر

گفت با هامان مگو این راز را   کورِ کَمپیری چه داند باز را؟

قصّهٔ بازِ پادشاه وکمپیر زن

بازِ اسپیدی به‌کَمْپیری دَهی   او بُبُرّد ناخنش بهرِ بِهی

ناخنی که اصلِ کارست و شکار   کورِ کمپیری بُبرّد کوروار

که کجا بودست مادر که ترا   ناخنان زین سان درازست ای کیا؟

ناخن و منقار و پرّش را بُرید   وقتِ مِهر این می‌کُند زالِ پلید

چونکه تُتماجش دهد او کَم خورد   خشم گیرد، مِهرها را بردرد

که چنین تُتماج پُختم بهرِ تو   تو تکبّر می‌نمایی و عُتُو؟

تو سزایی در همان رنج و بلا   نعمت و اقبال کی سازد ترا؟

آبِ تُتماجش دهد کین را بگیر   گر نمی‌خواهی که نوشی زان فَطیر

آبِ تُتماجش نگیرد طبعِ باز   زال بُتْرُنجد، شود خشمش دراز

از غضب شُربای سوزان بر سَرش   زن فرو ریزد، شود کَل مِغْفرش

اشک از آن چشمش فرو ریزد زسوز   یاد آرد لطفِ شاهِ دلفروز

زان دوچشمِ نازنینِ با دَلال   که ز چهرهٔ شاه دارد صد کمال

چشمِ مازاغش شده پُر زخمِ زاغ   چشمِ نیک از چشمِ بَد با درد و داغ

چشمِ دریا بَسطَتی کز بسطِ او   هر دو عالم می‌نماید تارِ مو

گر هزاران چرخ در چشمش رود   همچو چشمه پیشِ قُلزُم گم شود
چشمِ بگذشته ازین محسوسها   یافته از غیبْبینی بوسَها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من   نکته‌یی گویم از آنِ چشمِ حَسَن
می چکید آن آبِ محمودِ جلیل   می‌ربودی قطره‌اش را جبرئیل
تا بمالد در پَر و منقارِ خویش   گر دهد دستوریَش آن خوبْ کیش
باز گوید خشمِ کمپیر ار فروخت   فرّ و نور و علم و صبرم را نسوخت
بازِ جانم بازْ صد صورت تَنَد   زخم بر ناقه، نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه   صدچنان ناقه بزاید مَتْنِ کوه
دل همی گوید خموش و هوش‌دار   ورنه دِرّانید غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلمِ نهان   ورنه سوزیدی به‌یک دَم صد جهان
نَخْوت شاهی گرفتش جایِ پند   تا دل خود را زِبندِ پَند کَند
که کنم با رایِ هامان مشورت   کوست پُشتِ مُلک و قطبِ مَقْدُرت
مصطفی را رایْ زن صدّیقِ رَب   رایْ زن بوجهل را شد بولَهَب
عِرقِ جنسیّت چنانش جذب کرد   کان نصیحتها به‌پیشش گشت سَرد
جنسْ سوی جنسْ صد پَرّه پَرَد   بر خیالش بندها را بردِرَدْ

قصّهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان غیژید و خطر افتادن بود و از علی ـ کَرَّمَ‌اللهُ وَجْهَهُ ـ چاره جُست

یک زنی آمد به‌پیشِ مرتضی   گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گَرْش می‌خوانم نمی‌آید به‌دست   ور هِلَم، ترسم که افتد او به‌پَست
نیست عاقل تا که دریابد چوما   گر بگویم کز خطر سویِ من آ
هم اشارت را نمی‌داند به‌دست   ور بداند، نشنود این هم بَدَست
بس نمودم شیر و پستان را بدو   او همی گردانْد از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان   دستگیرِ این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم   که به‌درد از میوهٔ دل بُسکلم
گفت طفلی را برآور هم به‌بام   تا ببیند جنسِ خود را آن غُلام
سوی جنس آید سَبُک زان ناودان   جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفلِ او   جنسِ خود، خوش خوش‌بدوآورد رو
سوی بام آمد زمَتْنِ ناودان   جاذبِ هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد به‌سویِ طفل، طفل   وارهید او از فتادن سویِ سِفل

زان بود جنسِ بَشَر پیغامبران / تا به‌جنسیّت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مِثْلُکُمْ / تا به‌جنس آیید و کم گردید گُم
زآنکه جنسیّت عجایب جاذِبیست / جاذبش جنسست هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم‌جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنسِ تن بودند، زان زیر آمدند
کافران هم‌جنسِ شیطان آمده / جانشان شاگردِ شیطانان شده
صدهزاران خویِ بد آموخته / دیده‌های عقلِ و دل بردوخته
کمترین خُوشان به‌زشتی آن حسد / آن حسد که گردنِ ابلیس زد
زان سگان آموخته حِقْد و حسد / که نخواهد خلق را مُلْکِ ابد
هرکسرا دید اوکمال از چپّ و راست / از حسد قولنجش آمد، درد خاست
زآنکه هر بدبختِ خرمنْ سوخته / می‌نخواهد شمعِ کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمالِ دیگران نُفْتی به‌غم
از خدا می‌خواه دفع این حسد / تا خدایت وارهاند از جَسَد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ مَی را خدا آن می‌دهد / که بدو مست از دو عالَم می‌رهد
خاصیت بنهاده در کفِّ حشیش / کو زمانی می‌رهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند / کز دو عالم فکر را برمی‌کَند
کرد مجنون را زِعشقِ پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین مَی دارد او / که بر إدراکاتِ تو بگمارد او
هست مَیهایِ شقاوت نَفْس را / که زِرَه بیرون برد آن نحس را
هست مَیهای سعادت عقل را / که بیابد منزلِ بی‌نَقْل را
خیمهٔ گردون ز سرمستیِّ خویش / برکَنَد زان سو بگیرد راهْ پیش
هین به هر مستی دلا غرّه مشو / هست عیسی مستِ حق، خَرْمستِ جو
این چنین مَی را بجو زین خُنبها / مستی‌اش نبود زکوته دُنبها
زآنکه هر معشوق چون خُنبیست پُر / آن یکی دُرد و دگر صافی چو دُر
مَی شناسا، هین بچش با احتیاط / تا مَیی یابی منزّه ز اختلاط
هر دو مستی می‌دهندت، لیک این / مستی‌ات آرد کَشان تا ربِّ دین
تا رهی از فکر و وسواس و حِیَل / بی‌عِقالْ این عقلْ در رقصُ‌الجَمَل
انبیا چون جنسِ روحند و مَلَک / مر مَلَک را جذب کردند از فلک
بادْ جنسِ آتش است و یارِ او / که بود آهنگِ هر دو بر عُلُو
چون بُبندی تو سَرِ کوزهٔ تهی / در میانِ حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به‌پَست / که دلش خالیست و در وی باد هست

میلِ بادش چون سویِ بالا بود　　ظرفِ خود را هم سویِ بالا کَشَد
باز آن جانها که جنسِ انبیاست　　سوی ایشان کَش کَشان چون سایه‌هاست
زآنکه عقلش غالبست و بی‌زشک　　عقلْ جنس آمد به‌خلقت با مَلَك
و آن هوایِ نفسْ غالب بر عَدُو　　نَفْسْ جنسِ اسفل آمد، شد بدو
بود قِبْطی جنسِ فرعون ذَمیم　　بود سِبْطی جنسِ موسیِّ کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را　　برگزیدش بُرد بر صدرِ سَرا
لاجرم از صدر تا قعرش کَشید　　که ز جنسِ دوزخ‌اند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضدِّ نور　　هر دو چون دوزخْ ز نورِ دل نَفور
زآنکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود　　برگذر که نورت آتش را رُبود
بگذر ای مؤمن که نورت می‌کُشد　　آتشم را چونکه دامن می‌کَشد
می‌رمد آن دوزخی از نورْ هم　　زآنکه طبعِ دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان　　که گریزد مؤمن از دوزخ به‌جان
زآنکه جنسِ نار نَبْود نورِ او　　ضدِّ نار آمد حقیقت، نورْ جو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا　　چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد به‌جان　　که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیّت اکنون ببین　　که تو جنسِ کیستی از کفر و دین؟
گر به‌هامان مایلی، هامانیی　　ور به‌موسی مایلی، سُبحانیی
ور به‌هر دو مایلی انگیخته　　نفس و عقلی هر دُوان آمیخته
هر دو در جنگند، هان و هان بکوش　　تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهانِ جنگ، شادی این بست　　که ببینی بر عدو هر دَم شکست
آن ستیزه رُو به‌سختی عاقبت　　گفت با هامان برای مشورت
وعده‌هایِ آن کلیم‌الله را　　گفت و مَحْرم ساخت آن گُمراه را

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به‌موسی - علیه‌السّلام

گفت با هامان چو تنهاش بدید　　جَست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین　　کوفت دستار و کُلَه را بر زمین
که چگونه گفت اندر رویِ شاه　　این چنین گستاخ آن حرفِ تباه؟
جمله عالم را مُسَخَّر کرده تو　　کار را با بخت چون زر کرده تو
از مَشارق وز مَغارِبْ بی‌لَجاج　　سوی تو آرند سلطانان خراج

پادشاهان لب همی مالند شاد   برستانهٔ خاکِ تو ای کیقباد
اسپِ یاغی چون ببیند اسپِ ما   رو بگرداند گریزد بی‌عَصا
تا کنون معبود و مسجودِ جهان   بوده‌ای، گردی کمینهٔ بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشترست   که خداوندی شود بنده‌پرست
نه، بکُش اوّل مرا ای شاهِ چین   تا نبیند چشم منِ بر شاهْ این
خسروا اوّل مرا گردن بزن   تا نبیند این مذلّت چشمِ من
خود نبودست و مبادا این چنین   که زمین گردون شود، گردون زمین
بندگانْ مان خواجه‌تاشِ ما شوند   بی‌دلانْ مان دلخراشِ ما شوند
چشمْ روشن دشمنان و دوستْ کور   گشت ما را پس گلستانْ قعرِ گور

تزییفِ سخنِ هامان ـ علیه‌اللّعنة

دوست از دشمن همی نشناخت او   نرد را کورانه کژ می‌باخت او
دشمنِ تو جز تو نَبْود ای لعین   بی‌گناهان را مگو دشمن به کین
پیشِ تو این حالتِ بَد دولتست   که دَوادَو اوّل و آخِر لَتست
گر ازین دولت نتازی خَرخَزان   این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند   که سَرِ ایشان زتن بُبْریده‌اند
مشرق و مغرب که نَبود برقرار   چون کنند آخر کسی را پایدار؟
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند   چاپلوست گشت مردم، روزِ چند
هر که را مردم سجودی می‌کنند   زَهْر اندر جانِ او می‌آگنند
چونکه برگردد از او آن ساجدش   داند او کان زهر بود و مُوبِدش
ای خنک آن را که ذَلَّتْ نَفْسُهُ   وایِ آن کز سرکشی شد چون کُهْ او
این تکبّر زَهْرِ قاتل دان که هست   ازمَیِ پُر زَهر شد آن گیجْ مست
چون مَیِ پُر زهر نوشد مُدبِری   از طرب یکدم بجنباند سَری
بعدِ یک دم زهر بر جانش فتد   زهر در جانش کُند داد و سِتد
گر نداری زهری‌اش را اعتقاد   کو چه زهر آمد، نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی   بُکْشدش یا باز دارد در چَهی
ور بیابد خستهٔ افتاده را   مرهمش سازد شَه و بِدْهد عطا
گر نه زهرست آن تکبّر پس چرا   کُشت شه را بی‌گناه و بی‌خطا؟
وین دگر را بی‌زخدمت چون نواخت؟   زین دو جنبش زَهْر را شاید شناخت
راه زن هرگز گدایی را نزد   گرگ، گرگِ مُرده را هرگز گزَد؟

خضر کشتی را برای آن شِکست ‌ ‌ ‌ تا تواند کشتی از فُجّار رَست
چون شکسته می‌رهد، اِشکسته شو ‌ ‌ ‌ امن در فقرست، اندر فقر رو
آن کُهی کو داشت از کان نقدِ چند ‌ ‌ ‌ گشت پاره پاره از زخمِ کُلَند
تیغ بهرِ اوست کو را گردَنیست ‌ ‌ ‌ سایه کافکندست، بر وی زخم نیست
مهتری نَفْطَست و آتش ای غَوی ‌ ‌ ‌ ای برادر چون بر آذر می‌روی؟
هرچه او هموار باشد با زمین ‌ ‌ ‌ تیرها را کی هدف گردد ببین؟
سر برآرد از زمین آنگاه او ‌ ‌ ‌ چون هدفها زخم یابد بی‌رَفو
نردبانِ خَلْقْ این ما و مَنیست ‌ ‌ ‌ عاقبت زین نردبان افتادَنیست
هر که بالاتر رود ابله‌ترست ‌ ‌ ‌ کاستخوان او بَتَر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود ‌ ‌ ‌ که تَرَفُّع شرکتِ یزدان بود
چون نَمُردی و نگشتی زنده زو ‌ ‌ ‌ یاغیی باشی به‌شرکت مُلکْ جو
چون بدو زنده شدی آن خود وَیست ‌ ‌ ‌ وحدتِ مَحضست آن شرکت کِیست؟
شرح این در آینهٔ اعمال جو ‌ ‌ ‌ که نیابی فهم آن از گفت وگو
گر بگویم آنچه دارم در درون ‌ ‌ ‌ بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم، خود زیرکان را این بس است ‌ ‌ ‌ بانگِ دُو کردم اگر در دِه کس است
حاصل آن هامان بدان گفتارِ بَد ‌ ‌ ‌ این چنین راهی برآن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان ‌ ‌ ‌ او گلویِ او بُریده ناگهان
خرمنِ فرعون را داد او به‌باد ‌ ‌ ‌ هیچ شه را این چنین صاحب مباد

نومید شدن موسی ـ علیه‌السّلام ـ از ایمان فرعون به‌تأثیر کردن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود ‌ ‌ ‌ خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نَبْوَد راستین ‌ ‌ ‌ مر ورا نه دست دان نه آستین
آن خداوندی که دزدیده بُوَد ‌ ‌ ‌ بی‌دل و بی‌جان و بی‌دیده بُوَد
آن خداوندی که دادندت عوام ‌ ‌ ‌ باز بستانند از تو همچو وام
دِه خداوندیِ عاریّت به‌حق ‌ ‌ ‌ تا خداوندیت بخشد مُتّفق

مُنازعتِ امیران عرب با مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ که ملک را مُقاسمت کن با ما، تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیرانِ عرب گِرد آمدند   نزدِ پیغامبر مُنازع می‌شدند
که تو میری هریک از ما هم امیر   بخش کن این مُلک و بخشِ خود بگیر
هر یکی در بخشِ خود انصاف جو   تو ز بخشِ ما دو دستِ خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است   سَروَری و امرِ مطلق داده است
کین قِرانِ احمدست و دَورِ او   هین بگیرید امرِ او را اِتَّقُوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا   حاکمیم و داد آمیریمان خدا
گفت لیکن مر مرا حق مُلک داد   مر شما را عاریه از بهرِ زاد
میریِ من تا قیامت باقیست   میریِ عاریّتی خواهد شکست
قوم گفتند ای امیر، افزون مگو   چیست حجّت بر فزون جوییِ تو؟
در زمان ابری برآمد زامرِ مُر   سیل آمد، گشت آن اطرافْ پُر
رو به‌شهر آورد سیلِ بس مَهیب   اهلِ شهر افغان کنان جمله رَعیب
گفت پیغامبر که وقتِ امتحان   آمد اکنون تا گُمان گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود درفکند   تا شود در امتحان آن سَیْلْ بَند
پس قَضیب انداخت در وی مصطفی   آن قضیبِ معجزِ فرمان روا
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود   آبِ تیزِ سیلِ پُرجوشِ عَنود
نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب   بر سَرِ آب ایستاده چون رقیب
زاهتمامِ آن قضیبْ آن سیلِ زفت   رو بگردانید و آن سیلاب رفت
چون بدیدند از وی آن امرِ عظیم   پس مُقِر گشتند آن میران زبیم
جز سه کس که حِقْدِ ایشان چیره بود   ساحرش گفتند و کاهن، از جُحود
مُلکِ بربَسته چنان باشد ضعیف   ملک برُسته چنین باشد شریف
نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب   نامشان بین، نام او بین، ای نجیب
نامشان را سیلِ تیزِ مرگ بُرد   نام او و دولتِ تیزش نَمُرد
پنجْ نوبت می‌زنندش بر دَوام   همچنین هر روز تا روزِ قیام
گر ترا عقلست، کردم لطفها   ور خَری، آورده‌ام خَر را عصا
آنچنان زین آخُرت بیرون کنم   کز عصا گوش و سَرت پرخون کنم
اندرین آخُر خران و مردمان   می‌نیابند از جفای تو امان
نَک عصا آورده‌ام بهرِ ادب   هر خری را کو نباشد مُستحب

اژدهایی می‌شود در قهرِ تو / کاژدهایی گشته‌ای در فِعل و خُو
اژدهایِ کوهیی تو بی‌امان / لیکْ بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی / که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه درمانیِ تو در دندانِ من / مَخْلَصت نبود ز دربندانِ من
این عصایی بود، این دم اژدهاست / تا نگویی دوزخِ یزدان کجاست؟

در بیان آنکه شناسایِ قدرتِ حقّ نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست؟

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اَوج را بر مرغْ دام و فَخْ کند
هم ز دندانت برآید دَردها / تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کُند آبِ دهانت را عَسَلْ / که بگویی که بهشتست و حُلَل
از بُنِ دندان برویاند شَکَر / تا بدانی قوّتِ حکمِ قَدَر
پس به‌دندان بی‌گناهان را مَگَز / فکر کن از ضربتِ نا مُحتَرَز
نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا مَحْصون کند
تا بدانی پیشِ حق تمییز هست / در میانِ هوشیارِ راه و مست
نیلْ تمییز از خدا آموختست / که گشاد آن را و این را سخت بَست
لطفِ او عاقل کند مر نیل را / قهرِ او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل به‌قهرِ خود بُرید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نَکال از عاقلان دانش رَمید
عقلْ چون باران به‌امرْ آنجا بریخت / عقلْ این سو خشمِ حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مَه و نَجْمِ بلند / جمله بر ترتیب آیند و رَوَند
هر یکی ناید مگر در وقتِ خویش / که نه پس ماند زهنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را زَانبیا؟ / دانش آوردند درسنگ و عصا
تا جماداتِ دگر را بی‌لباس / چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاعتِ سنگ و عصا ظاهر شود / وز جماداتِ دگر مُخبِر شود
که زیزدان آگهیم و طایعیم / ما همه نی‌اتّفاقی ضایعیم
همچو آبِ نیل دانی وقتِ غرق / کو میانِ هر دو امّت کرد فرق
چون زمین دانیش، دانا وقتِ خَسف / در حقِ قارون که قهرش کرد و نَسف
چون قمرْ که امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرده ظاهر اَلسّلام

جواب دهری که منکرِ اُلوهیّت است و عالَم را قدیم می‌گوید

دی یکی می‌گفت عالَم حادثست   فانِیَست این چرخ و حقّش وارثست
فلسفیّی گفت چون دانی حُدوث   حادثیِ ابر چون داند غُیوث؟
ذرّه‌یی خود نیستی از اِنقلاب   تو چه می‌دانی حدوثِ آفتاب؟
کِرمکی کاندر حَدَث باشد دفین   کی بداند آخر و بَدْوِ زمین؟
این به‌تقلید از پدر بشنیده‌ای   از حماقت اندرین پیچیده‌ای
چیست بُرهان بر حدوثِ این بگو؟   ورنه خامُش کن، فزونْ گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحثِ عمیق   بحث می‌کردند روزی دو فریق
در جِدال و در خِصام و در شُتوه   گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
من به سوی جمعِ هنگامه شدم   اطّلاع از حالِ ایشان بستدم
آن یکی می‌گفت گردون فانِیَست   بی‌گمانی این بنا را بانِیَست
و آن دگر گفت این قدیم و بی‌کَیَست   نیستش بانی و یا بانی وی‌ست
گفت مُنکِرِ گشته‌ای خلّاق را   روز و شب آرنده و رزّاق را
گفت بی‌بُرهان نخواهم من شنید   آنچه گولی آن به‌تقلیدی گُزید
هین بیاور حجّت و برهان که من   نشنوم بی‌حجّت این را در زَمَن
گفت حجّت در درونِ جانَمَست   در درونِ جانْ نهان برهانَمَست
تو نمی‌بینی هلال از ضعفِ چشم   من همی بینم، مکن بر من تو خَشم
گفت وگو بسیار گشت و خلق گیج   در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجّتیست   بر حدوثِ آسمانم آیتیست
من یقین دارم نشانش آن بود   مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می‌ناید آن حجّت بدان   همچو حالِ سرِّ عشقِ عاشقان
نیست پیدا سرِّ گفت و گویِ من   جز که زردیّ و نزاری رویِ من
اشک و خون بر رخ روانه می‌دود   حجّتِ حُسن و جمالش می‌شود
گفت من اینها ندانم حجّتی   که بود در پیشِ عامه آیتی
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند   که تو قلبی، من نِکویم، ارجمند
هست آتش امتحانِ آخِرین   کاندر آتش درفتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالِم شوند   از گمان و شک سویِ ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان، امتحان   نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رَویم   حجّتِ باقیِ حیرانان شویم
تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم   که من و تو این گُرُه را آیتیم

همچنان کردند و در آتش شدند ‌ ‌ ‌ هر دو خود را بر تفِ آتش زدند
آن خداگوینده مَردِ مدّعی ‌ ‌ ‌ رَست و سوزید اندر آتش آن دعی
از مؤذّن بشنو این اِعلام را[1] ‌ ‌ ‌ کوریِ افزونْ روانِ خام را
که نسوزیدست این نام از اَجَل ‌ ‌ ‌ کِش مُسَمّی صدر بودست و اَجَل
صدهزاران زین رِهان اندر قِران ‌ ‌ ‌ بردریده پرده‌های مُنکِران
چون گرو بستند، غالب شد صواب ‌ ‌ ‌ در دوام و معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سَبَق ‌ ‌ ‌ وز حدوثِ چرخْ پیروزست و حق
حجّتِ مُنکِر همارهٔ زردْ رو ‌ ‌ ‌ یک نشان بر صدق آن انکارْ کو؟
یک مِناره در ثنای مُنکِران ‌ ‌ ‌ کو درین عالم که تا باشد نشان؟
مِنبری کو که برآنجا مُخبِری ‌ ‌ ‌ یاد آرد روزگارِ مُنکِری؟
رویِ دینار و دِرَم از نامشان ‌ ‌ ‌ تا قیامت می‌دهد زین حق نشان
سکّهٔ شاهان همی گردد دگر ‌ ‌ ‌ سکّهٔ احمد بُبین تا مُستقر
بر رخِ نقره وَ یا رویِ زری ‌ ‌ ‌ وانما بر سکّه نامِ مُنکِری
خود مگیر این معجزِ چون آفتاب ‌ ‌ ‌ صد زبان بین نام او اُمّ‌الکتاب
زَهره‌نی کس را که یک حرفی از آن ‌ ‌ ‌ یا بدزدد یا فزاید در بیان
یارِ غالب شو که تا غالب شوی ‌ ‌ ‌ یارِ مغلوبان مشو هین ای غَوی
حجّتِ مُنکِر همین آمد که من ‌ ‌ ‌ غیرِ این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هرجا ظاهریست ‌ ‌ ‌ آن ز حکمتهای پنهان مُخبریست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست ‌ ‌ ‌ همچو نفع اندر دواها کامِنست

تفسیر این آیت که «وَمَا خَلَقْنَا السَّمواتِ وَالْأَرضَ و ما بَیْنَهُما اِلاّ بِالحَقّ»، نیافریدمشان بهرِ همین که شما می‌بینید بلکه بهرِ معنی و حکمت باقیه که شما نمی‌بینید آن را

هیچ نقّاشی نگارد زَینِ نقش ‌ ‌ ‌ بی‌امیدِ نفعْ بهرِ عَینِ نقش؟
بلکه بهرِ میهمانان و کِهان ‌ ‌ ‌ که به‌فُرجه وارهند از اندُهان
شادیِ بچگان و یادِ دوستان ‌ ‌ ‌ دوستانِ رفته را از نقشِ آن
هیچ کوزه‌گر کُند کوزه شتاب ‌ ‌ ‌ بهرِ عینِ کوزه، نه بر بویِ آب؟
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام ‌ ‌ ‌ بهرِ عینِ کاسه، نه بهرِ طعام؟

۱. در نسخه «آزمودن» خوانده می‌شود، متن را از ضبط نیکلسون نقل کردیم.

هیچ خطّاطی نویسد خط به‌فن / بهرِ عین خط، نه بهرِ خواندن؟
نقشِ ظاهر بهرِ نقشِ غایبست / و آن برای غایب دیگر بُبَست
تا سوم، چارم، دَهُم برمی‌شمر / این فواید را به‌مقدارِ نَظَر
همچو بازیهایِ شطرنج ای پسر / فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
این نهادند بهرِ آن لعبِ نهان / وآن برای آن و آن بهرِ فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات / در پیِ هم تا رسی در بُرد و مات
اوّل از بهرِ دُوُم باشد چنان / که شدن بر پایه‌های نردبان
وآن دوم بهرِ سوم می‌دان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا به‌بام
شهوتِ خوردن زبهرِ آن مَنی / آن مَنی از بهرِ نسل و روشنی
کُندْ بینش می‌نبیند غیرِ این / عقلِ او بی‌سَیر، چون نَبتِ زمین
نَبْت را چه خوانده چه ناخوانده / هست پایِ او به‌گِل درمانده
گر سرش جنبد به‌سَیرِ باد، رَو / تو به‌سَر جنباننش غرّه مشو
آن سَرش گوید سَمِعْنا ای صبا / پایِ او گوید عَصَیْنا خَلِّنا
چون ندارد سَیرْ می‌راند چو عام / بر توکّل می‌نهد چون کور گام
بر توکّل تا چه آید در نبرد / چون توکّل کردن اصحابِ نرد؟
و آن نظرهایی که آن افسرده نیست / جز رونده و جز درندهٔ پرده نیست
آنچه در دَه سال خواهد آمدن / این زمان بیند به‌چشمِ خویشتن
همچنین هر کس به‌اندازهٔ نَظَر / غیب و مستقبل ببیند خیر و شَر
چونکه سدِّ پیش و سدِّ پس نماند / شد گذاره چشم و لوحِ غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بَدْوِ وُجود / ماجرا و آغازِ هستی رُو نُمود
بَحثِ اَملاکِ زمین با کبریا / در خلیفه کردنِ بابایِ ما
چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد بود تا مَحْشَر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصلِ اصلْ / پیش می‌بیند عیان تا روزِ فَصْل
هر کسی اندازهٔ روشن دلی / غیب را بیند به‌قدرِ صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد بر او صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضلِ خداست / نیز این توفیقِ صیقل زآن عطاست
قدرِ همّت باشد آن جهد و دعا / لَیْسَ لِلاِنْسانِ اِلّا ما سَعیٰ
واهبِ همّت خداوندست و بس / همّتِ شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیصِ خدا کس را به‌کار / مانعِ طوع و مُراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند به‌کفران رخت را
نیکْبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بدْ دلان از بیمِ جان در کارزار / کرده اسبابِ هزیمت اختیار

پُردلان در جنگ هم از بیمِ جان حمله کرده سوی صفِّ دشمنان
رُستمان را ترس و غم واپیش بُرد هم ز ترس آن بَدْدل اندر خویش مُرد
چون محک آمد بلا وبیمِ جان زان پدید آید شُجاع از هر جَبان

وحی کردن حق به‌موسی ـ علیه‌السّلام ـ که ای موسی من که خالقم تعالی تو را دوست می‌دارم

گفت موسی را به‌وحیِ دل خدا کای گُزیده، دوست می‌دارم ترا
گفت چه خصلت بُوَد ای ذوالکَرَم موجبِ آن، تا من آن افزون کنم؟
گفت چون طفلی به‌پیشِ والده وقتِ قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیّار هست هم ازو مخمور، هم از اوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند هم به‌مادر آید و بر وی تَنَد
از کسی یاری نخواهد غیرِ او اوست جملهٔ شرِّ او و خیرِ او
خاطرِ تو هم زما در خیر و شر التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ گر صبی وگر جوان وگر شیوخ
همچنانک اِیّاکَ نَعْبُدْ در حَنین در بلا از غیرِ تو لانَسْتَعینْ
هست این اِیّاکَ نَعْبُدْ حَصْر را در لغت وآن از پیِ نَفْیِ ریا
هست اِیّاکَ نَسْتَعینْ هم بهرِ حَصْر حَصر کرده استعانت را و قَصْر
که عبادت مر ترا آریم و بس طَمْعِ یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه برندیم و شفاعت کردن شفیعْ آن[1] مغضوبٌ علیه را و از پادشاه در خواستن و پادشاه شفاعت او قبول کردن و رنجیدن ندیم از این شفیع که چرا شفاعت کردی؟

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد خواست تا از وی برآرد دود و گَرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف تا زند بر وی جزایِ آن خلاف
هیچ کس را زَهره نه تا دَم زند یا شفیعی بر شفاعت برتَنَد
جز عمادالملک نامی در خواص در شفاعت مصطفی‌وارانه خاص

۱. در اصل: «شفیعان»

برجهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغِ قهر از کفْ نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش / ور بلیسی کرد، من پوشیدمش
چونکه آمد پایِ تو اندر میان / راضیَم گر کرد مُجرم صد زیان
صدهزاران خشم را توانم شکست / که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زآنکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان برهم زدی / زانتقام این مردْ بیرون نامدی
ور شدی ذرّه به‌ذرّه لابه‌گر / او نبردی این زمان از تیغْ سر
بر تو می‌ننهیم منّت ای کریم / لیک شرحِ عزّتِ تُست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفاتِ ما دفین
تو درین مُستَعمِلی نی عاملی / زآنکه محمولِ منی، نی حاملی
ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ گشته‌ای / خویشتن در موج چون کف هشته‌ای
لا شدی، پهلوی الاّ خانه‌گیر / این عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی، تو ندادی شاه داد / اوست بس، اَللهُ اَعْلَم بِالرَّشاد
و آن ندیم رَسته از زخم و بلا / زین شفیع آزرد و برگشت از وَلا
دوستی بُبرید زان مُخْلِص تمام / زُو به‌حایط کرد تا نارد سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجّب خَلق در افسانه شد
که نه مجنونست، یاری چون بُرید / از کسی که جان او را واخرید؟
واخریدش آن دم از گردن زدن / خاکِ نعلِ پاش بایستی شدن
بازگونه رفت و بیزاری گرفت / با چنین دلدار کینْ داری گرفت
پس ملامت کرد او را مُصلحی / کین جفا چون می‌کنی با ناصحی؟
جانِ تو بخْرید آن دلدارِ خاص / آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر بَدی کردی، نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یارِ حمید
گفت بهرِ شاهْ مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان؟
لی مَعَ‌الله وقت بود آن دم مرا / لایَسَعْ فیهِ نَبِیٌّ مُجْتَبیٰ
من نخواهم رحمتی جز زخمِ شاه / من نخواهم غیرِ آن شَه را پناه
غیرِ شه را بهرِ آن لا کرده‌ام / که به‌سوی شه تَوَلاّ کرده‌ام
گر بُبَرّد او به‌قهرِ خود سَرم / شاه بخشد شصت جانِ دیگرم
کارِ من سربازی و بی‌خویشی است / کارِ شاهنشاهِ من سربخشی است
فخرِ آن سَرْ که کفِ شاهش بُرَد / ننگِ آن سر کو به‌غیری سَر بَرَد
شب که شاه از قهرْ در قیرش کشید / ننگ دارد از هزاران روزِ عید
خود طوافِ آنکه او شهْ بین بُوَد / فوقِ قهرِ و لطف و کفر و دین بُوَد
زان نیامد یک عبارت در جهان / که نهانست و نهانست و نهان

زآنکه این اسما و الفاظِ حمید / از کِلابهٔ آدمی آمد پدید
عَلَّمَ الْأَسْمٰا بُد آدم را امام / لیک نه اندر لباسِ عَین و لام
چون نهاد از آب و گِل بر سر کلاه / گشت آن اسمایِ جانی رُوسیاه
که نقابِ حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گِل معنی پدید
گر چه از یک وجه منطق کاشف است / لیک از دَه وجه پرده و مُکْتِف است

گفتن خلیل مر جبرئیل را - علیهما السّلام - چون پرسیدش که أَلَکَ حٰاجَةٌ؟ خلیل جوابش داد که اَمّا اِلَیکَ فَلا

من خلیلِ وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریلِ راد / که بپرسید از خلیلِ حق مراد
که مُرادت هست تا یاری کنم؟ / ورنه بگریزم، سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی، رو از میان / واسطه، زحمت بود بَعْدالعِیٰان
بهرِ این دنیاست مُرسَلِ رابطه / مؤمنان را زآنکه هست او واسطه
هر دل ار سامع بُدی وَحْیِ نهان / حرف و صوتی کی بُدی اندر جهان؟
گرچه او محوِ حقست و بی‌سَرست / لیک کارِ من از آن نازکترست
کردهٔ او کردهٔ شاهست لیک / پیشِ ضعفم بَد نماینده‌ست نیک[1]
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر نازنینانِ کرام
بس بلا و رنج می‌باید کشید / عامه را تا فرق را تُوانند دید
کین حروفِ واسطه ای یارِ غار / پیشِ واصل خار باشد خارْ خار
پس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روحِ صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آبِ نیل آمد این بلا / سعد را آبست و خون براشقیا
هر که پایان بین‌تر، او مسعودتر / جِدْتر او کارَد که افزون دید بَر
زآنکه داند کین جهانِ کاشتن / هست بهرِ محشر و برداشتن
هیچ عَقدی بهرِ عین خود نبود / بلکه از بهرِ مقامِ ربح و سود
هیچ نبود مُنکِری گر بنگری / منکری‌اش بهرِ عین مُنکِری
بل برای قهرِ خصم اندر حسد / یا فزونی جُستن و اظهارِ خَود
و آن فزونی هم پیِ طَمْع دگر / بی‌معانی چاشنی ندهد صُوَر

۱. نسخه «نمایندست».

زان همی پرسی چرا این می‌کنی که صُوَر زَیتست و معنی روشنی؟
ورنه این گفتن چرا از بهرِ چیست چونکه صورت بهرِ عین صورتیست؟
این چرا گفتن سؤال از فایده‌ست جز برای این، چرا گفتن بَدَست
از چه رو فایده جویی ای امین چون بود فایدهٔ این خود همین؟
پس نقوشِ آسمان وَ اهلِ زمین نیست حکمت کان بود بهرِ همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست ورحکیمی هست چون فعلش تهیست؟
کس نسازد نقشِ گرمابه و خضاب جز پیِ قصدِ صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی ـ علیه‌السّلام ـ حضرت راکه «خَلَقْتَ خَلْقاً وَاَهْلَکْتَهُم؟» و جواب آمدن

گفت موسی ای خداوندِ حساب نقشْ کردی باز چون کردی خراب؟
نرّ و ماده نقش کردی جانْفزا وآنگهان ویران کنی این را چرا؟
گفت حق دانم که این پرسش ترا نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تأدیب و عتابت کردمی بهرِ این پرسش ترا آزردمی
لیک می‌خواهی که در افعالِ ما بازجویی حکمت و سِرِّ بَقا
تا از آن واقف کنی مرعام را پُخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی بر عوام اَرچه که تو زان واقفی
زآنکه نیمِ عِلْم آمد این سؤال هر برونی را نباشد آن مجال
هم سؤال از عِلْم خیزد هم جواب همچنانکه خار و گُل از خاک و آب
هم ضَلال از علم خیزد هم هُدی همچنانکه تلخ و شیرین از نَدا
زآشنایی خیزد این بُغض و وَلا وز غذای خوش بود سُقم و قُوی
مستفیدِ اَعجمی شد آن کلیم تا عَجَمْیان راکند زین سِرْ علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خَر فروشان خصم یکدیگر شدند تاکلیدِ قُفلِ آن عَقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب چون بپرسیدی، بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین تا تو خود هم وادهی انصافِ این
چونکه موسی کَشت و شدکُشتش تمام خوشه‌هااش یافت خوبیّ و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌بُرید پس ندا از غیبْ در گوشش رسید
که چرا کِشتی کُنی و پَروری چون کمالی یافت آن را می‌بُری؟
گفت یا رَب زان کنم ویران و پست که دراینجا دانه هست وکاه هست

دانه لایق نیست در انبارِ کاه — کاه در انبارِ گندم هم تباه
نیست حِکمت این دو را آمیختن — فرقْ واجب می‌کُند در بیختن
گفت این دانش تو از که یافتی — که به‌دانش بَیْدَری برساختی؟
گفت تمییزم تو دادی ای خدا — گفت پس تمییز چون نبود مرا؟
درخلایق روحهایِ پاک هست — روحهایِ تیرهٔ گِلناک هست
این صدفها نیست در یک‌مرتبه — در یکی دُرّست و در دیگر شَبَه
واجبست اظهارِ این نیک و تباه — همچنانک اظهارِ گندمها زکاه
بهر اظهارست این خلقِ جهان — تا نمانَد گنجِ حِکمتها نهان
کُنْتُ کَنْزاً کُنْتُ مَخْفِیّاً شنو — جوهرِ خود گُم مکن اظهار شو

بیانِ آنکه روحِ حیوانی و عقلِ جزوی و وَهمْ و خیال بر مثالِ دوغند و روح که باقی است در این دوغ همچون روغنِ پنهان است

جوهرِ صدقت خَفی شد در دروغ — همچو طعمِ روغن اندر طعمِ دوغ
آن دروغت این تنِ فانی بود — راستت آن جانِ ربّانی بود
سالها این دوغِ تن پیدا و فاش — روغنِ جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی، بنده‌یی — دوغ را در خُمره جُنباننده‌یی
تا بجنباند به‌هَنجار و بفن — تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلامِ بنده‌یی کان جزوِ اوست — در رود در گوشِ اوکو وحیْ جوست
اُذْنِ مؤمن وحیِ ما را واعیَست — آنچنان گوشی قرینِ داعِیَست
همچنانکه گوشِ طفل از گفتِ مام — پُر شود، ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوشِ رَشَد — گفتِ مادر نشنود، گُنگی شَوَد
دایما هرکرِّ اصلی گُنگ بود — ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دان که گوشِ کرّ و گنگ از آفتیست — که پذیرای دَم و تعلیم نیست
آنکه بی‌تعلیم بُد ناطق، خداست — که صفات او ز علّتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا — بی‌حجابِ مادر و دایه و اَزا
یا مسیحی که به‌تعلیمِ وَدود — در ولادت ناطق آمد در وُجود
از برای دفعِ تهمت در وَلاد — که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد — تا که دوغ آن روغن از دل بازداد
روغنْ اندر دوغ باشد چون عَدَم — دوغ در هستی برآورده عَلَم
آنکه هستت می‌نماید، هست پوست — وآنکه فانی می‌نماید، اصلْ اوست

دوغْ روغن ناگرفتست و کُهُن   تا بنگزینی بِنِهْ، خرجش مکُن
هین بگردانش به‌دانش دستْ دست   تا نماید آنچه پنهان کرده است
زآنکه این فانی دلیلِ باقیَست   لابهٔ مستان دلیلِ ساقیَست

مثالِ دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیرِ عَلَم   مُخبِری از بادهای مُکْتَتَم
گر نبودی جُنبشِ آن بادها   شیر مُرده کی بجَستی در هوا؟
زان شناسی باد را گر آن صباست   یا دَبورست این بیانِ آن خفاست
این بَدَن مانندِ آن شیر عَلَم   فکر می‌جنباند او را دَم به دم
فکرْ کان از مشرق آید آن صباست   وآنکه از مغربْ دَبورِ با وَباست
مشرقِ این بادِ فکرت دیگرست   مغربِ این بادِ فکرت زان سرست
مَهْ جمادست و بُوَد شرقش جماد   جانِ جانِ جانْ بود شرقِ فُؤاد
شرقِ خورشیدی که شد باطنْ فروز   قشر و عکسِ آن بُوَد خورشیدِ روز
زآنکه چون مرده بود تنْ بی‌لَهَب   پیشِ او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام   بی‌شب و بی‌روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند به‌خواب   بی‌مه و خورشید، ماه و آفتاب
نَومِ ما چون شد اَخُ المَوْتْ ای فلان   زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرعِ این   مشنو آن را ای مقلِّد بی‌یقین
می‌ببیند خواب، جانت وصفِ حال   که به‌بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عُمرها   می‌دَوی سوی شهانِ با دَها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست؟   فرع گفتن این چنین سِر را سگیست
خوابِ عامست این و خود خوابِ خواص   باشد اصلِ اجتبا و اِختصاص
پیل باید تا چو خسپد او بِتان   خواب بیند خطّهٔ هندوستان
خَر نبیند هیچ هندُستان به‌خواب   خَر ز هندستان نکردست اِغتراب
جانِ همچون پیل باید نیک زَفت   تا به‌خواب او هند داند رفت تَفت
ذکرِ هندستان کُند پیل از طلب   پس مُصَوَّر گردد آن ذکرش به‌شب
اُذکُرواالله کارِ هر اوباش نیست   اِرْجِعی بر پای هر قلّاش نیست
لیک تو آیِس مشو، هم پیل باش   ورنه پیلی، در پیِ تبدیل باش
کیمیاسازانِ گردون را ببین   بشنو از میناگران هر دَم طنین
نقشْ بندانند در جوِّ فلک   کارسازانند بهرِ لی و لَکْ

گر نبینی خَلقِ مُشکین جَیب را　　بنگر ای شبْ کور، این آسیب را
هر دم آسیبست بر ادراکِ تو　　نَبْتِ نَو نَو رُسته بین از خاکِ تو
زین بُد ابراهیمِ ادهم دیده خواب　　بسطِ هندستانِ دل را بی‌حجاب
لاجرم زنجیرها را بردرید　　مملکت برهم زد و شد ناپدید
آن نشانِ دیدِ هندستان بُوَد　　که جَهَد از خواب و دیوانه شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها　　می‌دراند حلقهٔ زنجیرها
آنچنان که گفت پیغامبر ز نور　　که نشانش آن بُوَد اندر صُدور
که تَجافی آرد از دارُالغُرور　　هم انابت آرد از دارالسّرور
بهرِ شرح این حدیث مصطفی　　داستانی بشنو ای یارِ صفا

حکایت آن پادشاه‌زاده که پادشاهیِ حقیقی به‌وی روی نمود، «یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ اَخیه وَاُمِّهِ وَأَبیهِ»، نقدِ وقتِ او شد، پادشاهیِ این خاک تودهٔ کودکْ طبعان که قَلعه‌گیری نام کنند؛ آن کودک که چیره آید بر سر خاکْ توده برآید و لاف زند که قلعه مراست؛ کودکان دیگر بر وی رَشک برند که «اَلتُّرابُ رَبیعُ الصِّبْیانِ» آن پادشاه‌زاده چو از قید رنگها بِرَست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک‌دون می‌گویم زر و اطلس و اِکسون نمی‌گویم من از این اِکسون رَستم به‌یکسونْ رفتم، «و آتَیْناهُ الْحُکْمَ صَبیّاً» ارشاد حق را مُرورِ سالها حاجت نیست در قدرتِ «کُنْ فَیَکُونْ» هیچکس سخنِ قابلیت نگوید[۱]

پادشاهی داشت یک برنا پسر　　باطن و ظاهر مُزَیَّن از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بِمُرد　　صافیِ عالم برآن شه گشت دُرد
خشک شد از تابِ آتش مَشکِ او　　که نماند از تَفِّ آتش اشکِ او
آنچنان پُر شد زِدود و درد شاه　　که نمی‌یابید در وی راهْ آه
خواست مردن، قالبش بی‌کار شد　　عمر مانده بود، شه بیدار شد
شادیی آمد زبیداریش پیش　　که ندیده بود اندر عمرِ خویش
که زشادی خواست هم فانی شدن　　بس مُطوَّق آمد این جان و بدن
از دَمِ غم می‌بمیرد این چراغ　　وز دَمِ شادی بمیرَدْ اینْت لاغ

---

۱. «واکسون» اوّل در عنوان را در مقابله به حاشیه افزوده‌اند.

در میان این دو مرگ او زنده است — این مُطَوَّق شکلْ جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب — آنچنان غم بود از تسبیبِ رب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ — وآن زیک روی دگر اِحیا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک — باز هم آن سوی دیگر اِمتساک
شادیِ تن سوی دنیاوی کمال — سویِ روزِ عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیرِ خوان — گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فَرَح — هست در تعبیر ای صاحبْ مَرَح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت — لیک جان از جنسِ این بَدْ ظنّ گشت
ور رسد خاری چنین اندر قَدَم — که رَوَد گُل، یادگاری بایدم
چون فنا را شد سبب بی‌منتهیٰ — پس کدامین راه را بندیم ما؟
صد دریچه و دَر سوی مرگ لَدیغ — می‌کُند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغِ تلخ آن دَرهای مرگ — نشنود گوشِ حریص از حرصِ برگ
از سوی تَن دردها بانگ دَرَست — وز سوی خصمان جفا بانگ دَرَست
جانِ سَر برخوان دمی فهرستِ طبّ — نارِ عِلّتها نظر کن مُلْتَهِب
زان همه غُرها درین خانه رَهست — هر دو گامی پُر ز کژدمها چَهَست
بادِ تندست و چراغم اَبتری — زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود — گر به‌باد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تنِ ناقص چراغ — شمع دل افروخت از بهرِ فَراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان — پیش چشم خود نهد او شمعِ جان
او نکرد این فهم پس داد از غِرَر — شمعِ فانی را به‌فانیی دگر

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهرِ او — تا نماید زین تزوّج نسْل رُو
گر رود سوی فنا این باز، باز — فَرْخِ او گردد ز بعدِ باز، باز
صورت این باز گر زینجا رود — معنیِ او در وَلَد باقی بود
بهرِ این فرمود آن شاهِ نَبیه — مصطفی که اَلْوَلَدُ سِرُّ اَبیه
بهرِ این معنی همه خلق از شَغَف — می‌بیاموزند طِفلان را حِرَف
تا بماند آن معانی در جهان — چون شود آن قالبِ ایشان نهان
حق به‌حکمت حرصشان دادست جِد — بهرِ رُشدِ هر صغیرِ مُستَعِد
من هم از بهرِ دوامِ نسلِ خویش — جفت خواهم پورِ خود را خوبْ کیش

دختری خـواهم زنسلِ صالحی نـی زنسـلِ پـادشاهی کـالحی
شاه خود این صالحست، آزاد اوست نی اسیر حرص ِ فرجست و گلوست
مـر اسیران را لقب کـردند شاه عکسْ چـون کـافور نـامِ آن سیاه
شـد مَفازه بـادیهٔ خونْخوار، نام نـیکبخت آن پیس را کَردند عام
بـر اسیر شـهوت و خشم و اَمَـل[1] بـر نـوشته مـیر یـا صدرِ اَجَل
آن اسـیران اَجَـل را عـام داد نـام امـیرانِ اجلّ انـدر بِـلاد
صدر خوانندش کـه در صـفِّ نعال جان او پستست، یعنی جاه و مال
شاه چون با زاهـدی خویشی گُزید این خبر در گوشِ خاتونان رسید

اختیارکردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حَرَم و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

مادرِ شـهزاده گفت از نـقصِ عـقل شـرطِ کُفْویّت بـود در عـقلْ نَـقْل
تو زشُـحّ و بُـخل خـواهـی وز دَهـا تـا بُـبندی پُـورِ مـا را بـرگدا
گفت صالح راگـدا گـفتن خطاست کـو غَـنیُّ‌القَلْب از دادِ خـداست
در قنـاعت مـی‌گریزد از تُـقیٰ نـه از لئیمی و کَسَل هـمچون گـدا
قِـلّتی کـان از قناعت وز تُقاست آن ز فـقر و قـلّتِ دُونان جداست
حَـبّه‌یی آن گـر بـیابد سَر نـهد ویـن زگـنج زر بـه‌همّت مـی‌جهد
شَه که او از حرصْ قـصدِ هـر حرام مـی‌کند، او راگـداگـوید هُـمام
گفت کـو شـهر و قِلاع او را جِهاز یـا نثـار گـوهر و دیـنار ریـز؟
گفت رَو هـر کـه غـمِ دیـن برگزید بـاقیِ غمهـا خـدا از وی بُـرید
غـالب آمـد شاه و دادش دختـری از نـژاد صـالحی، خوشْ جوهری
در ملاحت خود نظیر خـود نـداشت چهره‌اش تابان‌تر از خورشیدِ چاشت
حُسن دختر ایـن، خصالش آنچنان کـز نکـویی مـی‌نگنجد در بیان
صیدِ دیـن کـن تـا رسـد انـدر تَبع حُسن و مـال و جـاه و بـختِ مُـنْتَفَع
آخِـرت قِطّـارِ اشـتر دان بـه‌مُلک در تَبَعْ دنیاش همچون پَشم و پُشک
پشـم بگـزینی شـتر نـبود تـرا ور بـود اُشتُر چـه قیمت پشم را؟
چـون بـرآمـد آن نکـاح آن شاه را بـا نـژاد صـالحانِ بـی مِـرا
از قضـا کـمپیرکی جـادو کـه بـود عـاشق شـه‌زادهٔ بـا حُسـن و جـود

---

۱. به‌جای «خشم»، قبلاً «حرص» نوشته و در مقابله بر بالای آن خشم افزوده و اصلاح کرده‌اند.

جادوی کردش عجوزهٔ کابُلی — که بَرَد زآن رَشکْ سِحْرِ بابِلی
شه بچه شد عاشق کمپیرِ زشت — تا عروس و آن عروسی را بِهِشْت
یِک سیه دیوی و کابُولی زنی — گشت بر شهزاده ناگه ره زنی
آن نوَد ساله عجوزیِ گَنده کُس — نه خِرَد هِشت آن مَلِک را و نه نُس
تا به‌سالی بود شهزاده اسیر — بوسه جایش نعلِ کفشِ گَنده‌پیر
صحبتِ کمپیر او را می‌درود — تا زکاهِش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با دردِ سَر — او ز سُکْرِ سِحْر از خود بی‌خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده — وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در بُرد و مات — روز و شب می‌کرد قربان و زکات
زآنکه هر چاره که می‌کرد آن پدر — عشقِ کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست — چاره او را بعد ازین لابه گریست
سجده می‌کرد او که هم فرمان تُراست[1] — غیر حق بر مُلکِ حق فرمان کراست؟
لیک این مسکین همی سوزد چو عود — دست گیرش ای رحیم و ای ودود
تا ز یا رَب یا رَب و افغانِ شاه — ساحری اُستاد پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

او شنیده بود از دور این خبر — که اسیرِ پیرزن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی — بی‌نظیر و ایمن از مِثْل و دُوی
دست بر بالای دستست ای فتی — در فن و در زور تا ذاتِ خدا
منتهای دستها دستِ خداست — بحرْ بی‌شک منتهای سیلهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها — هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کین پسر از دست رفت — گفت اینک آمدم درمانِ زَفت
نیست همتا زال را زین ساحران — جز مَنِ داهی رسیده زان کران
چون کفِ موسی به‌امرِ کردگار — نک برآرم من ز سِحْر او دَمار
که مرا این علم آمد زان طرف — نه زشاگردیّ سِحْرِ مُستخف
آمدم تا برگشایم سِحر او — تا نماند شاه‌زاده زردرو
سویِ گورستان برو وقت سَحور — پهلویِ دیوار هست اسپیدْ گور
سویِ قبله باز کاو آن جای را — تا ببینی قدرت و صُنع خدا

۱. در متن «فرمانت رواست» است، در مقابله، زیر آن: «فرمان تراست» نوشته‌اند و کلمهٔ «صح» افزوده‌اند.

بس درازست این حکایت تو ملول / زُبده را گوییم، رها کردم فضول
آن گِرِه‌های گران را برگشاد / پس ز محنت پورِ شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد، شد دوان / سویِ تختِ شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین می‌زد ذَقَن / در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهلِ شهر شاد / وآن عروسِ ناامیدِ بی‌مراد
عالَم از سَرزنده گشت و پُر فروز / ای عجب آن روزْ روز، امروزْ روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان / که جُلابِ قند بُد پیشِ سگان
جادویِ کمپیر از غصّه بِمُرد / روی و خوی زشت فا مالِک سپرد
شاه‌زاده در تعجّب مانده بود / کز من او عقل و نظر چون درربود؟
نوعروسی دید همچون ماهِ حُسن / که همی زد بر ملیحانْ راهِ حُسن
گشت بی‌هوش و به‌رُو اندر فتاد / تا سه روز از جسم وی گُم شد فُؤاد
سه شبان‌روز او زخود بی‌هوش گشت / تا که خلق از غَشْیِ او پرجوش گشت
از گلاب و از علاج آمد به‌خود / اندک اندک فهم گشتش نیک و بَد
بَعدِ سالی گفت شاهش در سخن / کای پسر یاد آر از آن یار کهن
یاد آور زان ضَجیع و زان فِراش / تا بدین حد بی‌وفا و مُرمباش
گفت رَو من یافتم دارالسُّرور / وارهیدم از چَهِ دارالغُرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت / سوی نور حق، ز ظلمت روی تافت

در بیان آنکه شه‌زاده آدمی بچّه است، خلیفهٔ خداست پدرش آدمِ صفیِ خلیفهٔ حق، مسجودِ ملایک و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچّه را از پدر ببرید به‌سِحْر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده

ای برادر دان که شه‌زاده توی / در جهانِ کهنه، زاده از نوی
کابلیِ جادو این دنیاست کو / کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون درافکندت درین آلوده روذ / دم به دم می‌خوان و می‌دَم قُلْ اَعُوذْ
تا رهی زین جادویّ و زین قَلَق / اِستعاذت خواه از رَبُّ الفَلَقْ
زانْ نَبی دنیات را سَحّاره خواند / کو به‌افسون خَلق را در چَهْ نشاند
هین فسونِ گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دَمِ گرمش اسیر
در درون سینه نَفّاثاتْ اوست / عُقده‌های سِحْر را اثباتْ اوست
ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست / حَلِّ سِحْرِ او به‌پایِ عامه نیست
ورگشادی عَقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا؟

هین طلب کن خوش‌دَمی عُقده گشا / رازدانِ یَفْعَلُ‌الله ما یَشا
همچو ماهی بسته است او به‌شَست / شاه‌زاده مانْد سالی و، تو شصت
شصت سال از شستِ او در محنتی / نه خوشی، نه بر طریقِ سنّتی
فاسقی بدبخت، نه دنیات خوب / نه رهیده از وَبال و از ذنوب
نَفخ او این عقده‌ها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خَلّاقِ فرد
تا نَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی ترا / وارهاند زین و گوید برترآ
جز به‌نَفخِ حق نسوزد نفخِ سِحْر / نفخِ قهرست این و آن دم نفخِ مِهر
رحمتِ او سابقست از قهرِ او / سابقی خواهی، برو سابق بجو
تا رسی اندر نُفوسِ زُوِّجَتْ / کای شَهِ مَسحور اینک مَخرجت
با وجود زال ناید انحلال / در شَبیکه و در بَرِ آن پُر دلال
نه بگفتست آن سِراجِ امّتان / این جهان و آن جهان را ضَرَّتان؟
پس وصالِ این، فراقِ آن بُوَد / صحّتِ این تَنْ سَقامِ جان بُوَد
سخت می‌آید فراقِ این مَمَر / پس فراق آن مَقَرّ دان سخت‌تر
چون فراقِ نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقّاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدا ای دوست چون؟
چونکه صبرت نیست زین آبِ سیاه / چون صبوری داری از چشمهٔ اِلٰه؟
چونکه بی‌این شُرب کم داری سکون / چون زِاَبْراری جدا وز یَشْرِبُونْ؟
گر ببینی یکنَفَس حُسنِ وَدود / اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شُرب را / چون ببینی کَرّ و فَرِّ قُرب را
همچو شه‌زاده رسی در یارِ خویش / پس برون آری زپا تو خارِ خویش
جهد کن در بی‌خودی خود را بیاب / زودتر، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب
هر زمانی هین مشو با خویش جُفت / هر زمان چون خَر در آب وگِل مَیُفت
از قصورِ چشم باشد آن عِثار / که نبیند شیب و بالا کوروار
بویِ پیراهانِ یوسف کن سَنَد / زآنکه بویش چشمْ روشن می‌کند
صورتِ پنهان و آن نورِ جبین / کرده چشم انبیا را دُورْ بین
نورِ آن رخسار بِرْهاند زنار / هین مشو قانع به‌نورِ مستعار
چشم را این نور حالیْ بین کند / جسم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیقْ نار / گرضیا خواهی دودست از وی بدار
دم به دم در رُو فتد هر جا رَوَد / دیده و جانی که حالیْ بین بُوَد
دُور بیند دوربینِ بی‌هنر / همچنانکه دور دیدنْ خواب در
خفته باشی بر لبِ جو خُشکْ لب / می‌دوی سوی سراب اندر طلب
دُور می‌بینی سراب و می‌دَوی / عاشق آن بینشِ خود می‌شوی

می‌زنی در خواب با یاران تو لاف　　که منم بینا دل و پرده شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب　　تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قَدَم زین آب تازی دورتر　　دَو دَوان سوی سرابِ با غِرَر
عینِ آن عزمت حجاب این شده　　که به‌تو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی به‌جایی می‌کُند　　از مقامی کان غَرَض دروی بُود
دید و لاف خفته می‌ناید به‌کار　　جز خیالی نیست، دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خُسپ　　اَللّه اَللّه بر رهِ الله خُسپ
تا بود که سالِکی بر تو زند　　از خیالات نُعاست برکَنَد
خفته را گر فکر گردد همچو موی　　او از آن دقّت نیابد راهِ کوی
فکرِ خفته گر دو تا و گر سه تاست　　هم خطا اندر خطا اندر خطاست
موج بر وی می‌زند بی‌احتراز　　خفته پویان در بیابانِ دراز
خفته می‌بیند عطشهایِ شدید　　آبْ اَقْرَبْ مِنْهُ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدْ

حکایت آن زاهد که در سالِ قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاریِ عیال و خلق می‌مُردند از گرسنگی، گفتندش چه هنگام شادی است؟ که هنگام صد تعزیت است گفت: مرا باری نیست

همچنان کان زاهد اندر سال قحط　　بود او خندان و گریان جمله رَهْط
پس بگفتندش چه جای خنده است　　قحطْ بیخ مؤمنان برکَنده است؟
رحمتْ از ما چشم خود بردوختست　　زآفتابِ تیزْ صحرا سوختست
کشت و باغ و رز سیه استاده است　　در زمینْ نم نیست نه بالا نه پست
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب　　دَه دَه و صدصد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم؟　　مؤمنان خویشند و یک‌تن شَحم و لَحم
رنجِ یک جزوی زتن رنجِ همه‌ست　　گر دَمِ صلحست یا خود مَلحَمه‌ست
گفت در چشمِ شما قحطست این　　پیشِ چَشمم چون بهشتست این زمین
من همی بینم به‌هر دشت و مکان　　خوشه‌ها انبُه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از بادِ صبا　　پُر بیابان، سبزتر از گندنا
زآزمونْ من دست بر وی می‌زنم　　دست و چشم خویش را چون برکَنَم؟
یارِ فرعونِ تنید ای قوم دون　　زان نماید مر شما را نیلْ خون
یارِ موسیِّ خِرَد گردید زود　　تا نماند خون و بینید آبِ رود
با پدر از تو جفایی می‌رود　　آن پدر در چشمِ تو سگ می‌شود

آن پدر سگ نیست، تأثیرِ جفاست که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را به‌چشم چونکه اِخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت آن سگی شد، گشت بابا یارِ تفت

بیان آنکه مجموعِ عالم صورتِ عقل کلّ است چون با عقلِ کُلّ به‌کژروی جفا کردی، صورت عالَم تو را غم فزاید اغلبِ احوال، چنانکه دل با پدر بَد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن، اگر چه پیش از آن نورِ دیده بوده باشد و راحتِ جان[1]

کُلِّ عالَم صورتِ عقل کُلست کوست بابای هر آنک اَهْلِ قُلْ است
چون کسی با عقلِ کُل کفران فزود صورتِ کُل پیشِ او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بِهِل تا که فرشِ زر نماید آب و گِل
پس قیامت نقدِ حال تو بُوَد پیشِ تو چرخ و زمین مُبْدَل شود
من که صلحم دایما با این پدر این جهان چون جَنّتستم درنظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال تا زنو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پُر نَعیم آبها از چشمه‌ها جوشان مُقیم
بانگِ آبش می‌رسد در گوشِ من مست می‌گردد ضمیر و هوشِ من
شاخه‌ها رقصان شده چون تایبان برگها کف‌زن مثالِ مطربان
برقِ آینه‌ست لامع از نَمَد گر نماید آینه تا چون بُوَد؟
از هزاران می‌نگویم من یکی زآنکه آگندست هر گوش از شکی
پیشِ وَهْم این گفت مژده دادنست عقل گوید مژده چه؟ نقدِ منست

قصّهٔ فرزندانِ عُزیر ـ علیه‌السّلام ـ که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند، می‌گفت: آری دیدمش می‌آید، بعضی شناختندش بیهوش شدند بعضی نشناختند می‌گفتند: خود مژده داد، این بیهوش شدن چیست؟

همچو پورانِ عُزَیر اندر گذر آمده پرسان زاحوالِ پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان پس پدرْشان پیش آمد ناگهان

۱. «بد کردی» در کنارهٔ عنوان افزوده شده است.

پس بپرسیدند از او کای رَه‌گذر   از عُزَیرِ ما عجب داری خبر؟
که کسی‌مان گفت کامروز آن سَنَد   بعدِ نومیدی ز بیرون می‌رسد
گفت آری بعدِ من خواهد رسید   آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می‌زد کای مبشِّر باش شاد   وآن دگر بشناخت، بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره‌سَر؟   که درافتادیم در کانِ شکَر
وَهْم را مژده‌ست و پیشِ عقل نقد   زآنکه چشمِ وَهْم شد محجوبِ فَقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر   لیک نقدِ حال در چشمِ بصیر
زآنکه عاشق دردم نقدست مست   لاجرم از کفر و ایمان بَرترست
کفر و ایمان هر دو خود دربانِ اوست   کوست مغز وکفر و دین‌اورا دوپوست
کفرْ قِشرِ خشکِ رو برتافته   باز ایمان قِشرِ لذّت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است   قشرِ پیوسته به‌مغزِ جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برترست   برترست از خوش که لذّت گسترست
این سخن پایان ندارد بازگرد   تا بَرآرد موسی‌ام از بَحرْ گَرد
در خورِ عقلِ عوام این گفته شد   از سخن، باقی آن بنهفته شد
زرِّ عقلت ریزه است ای مُتَّهَم   بر قُراضه مُهرِ سکّه چون نهم؟
عقلِ تو قسمت شده بر صد مُهِمْ   بر هزاران آرزو و طِمّ و رِم
جمع باید کرد اجزا را به‌عشق   تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جَوجَوی چون جمع گردی زاشتباه   پس توان زد بر تو سکّهٔ پادشاه
ور زمثقالی شوی افزون تو خام   از تو سازد شَه یکی زرّینه جام
پس بَرو هم نام و هم القابِ شاه   باشد وهم صورتش ای وصلْ خواه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب   هم چراغ و شاهد و نُقل و شراب
جمع کن خود را، جماعت رحمتست   تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زآنکه گفتن از برای باوَریست   جانِ شرک از باوریِ حق‌بَریست
جانِ قسمت گشته بر حَشْوِ فلک   در میانِ شصت سودا مشترک
پس خموشی بِهْ دهد او را ثُبوت   پس جوابِ احمقان آمد سُکوت
این همی دانم ولی مستیّ تن   می‌گشاید بی‌مُرادِ من دهن
آنچنانکه از عَطسه و از خامیاز   این دهان گردد به‌ناخواهِ تو باز

تفسیر این حدیث که: «اِنّی لَاَسْتَغْفِرُاللهَ فی کُلِّ یَوْمٍ سَبْعینَ مَرَّةً»

همچو پیغامبر زگفتن وز نثار   توبه آرم روز، من هفتاد بار

لیک آن مستی شود توبه شکن / مُنْسی است این مستیِ تن جامه کَن
حکمتِ اظهارِ تاریخِ دراز / مستیی انداخت بر دانایِ راز
رازِ پنهان با چنین طبل و عَلَم / آب جوشان گشته از جَفَّ القَلَم
رحمتِ بی‌حَد رَوانه هر زمان / خفته‌اید از دَرکِ آن ای مردمان
جامهٔ خفته خورَد از جویْ آب / خفته اندر خواب جویایِ سراب
می‌رود کانجایْ بویِ آب هست / زین تفکّر راه را بر خویش بَست
زآنکه آنجا گفت، زینجا دور شد / بر خیالی از حقی مهجور شد
دور بینانند و بس خفته روان / رحمتی آریدشان ای ره روان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگیِّ بی‌خرد
خود خرد آنست کو از حق چرید / نه خردکان را عُطارِد آورید

بیان آنکه عقلِ جزوی تا به‌گور بیش نبیند در باقی مقلّدِ اولیا و انبیاست

پیش‌بینی این خرد تا گور بود / وآنِ صاحب دل به‌نفخ صور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قَدَم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قَدَم وین عقل رَو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد زجیب / سُخرهٔ استاد و شاگردِ کتاب؟
زین نظر وین عقل ناید جز دُوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع / منتظر را بِهْ زگفتنْ استماع
منصب تعلیمْ نوعِ شهوتست / هر خیالِ شهوتی در ره بُتست
گر به‌فضلش پی بُبردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول؟
عقلِ جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وَخْش؟
نیست نورِ برق بهرِ رهبری / بلکه امرست ابر را که می‌گِری
برقِ عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوقِ هست
عقلِ کودک گفت بر کُتّاب، تَن / لیک نتواند به‌خود آموختن
عقلِ رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود دَر دَوا عقلش مُصیب
نک شیاطین سوی گردون می‌شدند / گوش بر اسرارِ بالا می‌زدند
می‌ربودند اندکی زان رازها / تا شُهُب می‌راندشان زود از سَما
که رَوید آنجا رسولی آمدست / هر چه می‌خواهید زو آید به‌دست
گر همی جویید دُرِّ بی‌بها / اُدْخُلُوا الاَبْیاتَ مِنْ اَبْوابِها
می‌زن آن حلقهٔ در و برباب بیست / از سوی بامِ فلکتان راه نیست

نیست حاجتتان بدین راهِ دراز / خاکیی را داده‌ایم اسرارِ راز
پیش او آیید اگر خاین نیید / نیشکر گردید از او گرچه نیید
سبزه رویاند زخاکت آن دلیل / نیست کم از سُمِّ اسپِ جبرئیل
سبزه گردی، تازه گردی در نَوی / گر تو خاکِ اسپِ جِبْریلی شوی
سبزهٔ جانْ بخش کان را سامری / کرد در گوساله، تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او / آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آیید سویِ اهلِ راز / وارهید از سَرکُلَه مانندِ باز
سرْکلاهِ چشمْ بندِ گوشْ بند / که از او بازست مسکین و نژند
زان کُلَه مر چشمِ بازان راسدَست / که همه میلش سوی جنسِ خَودست
چون بُرید از جنس، با شه گشت یار / برگشاید چشمِ او را بازْ دار
راند دیوان را حق از مِرْصادِ خویش / عقلِ جزوی را ز اِستبدادِ خویش
که سَری کم کن، نه ای تو مُستبِد / بلکه شاگرد دلی و مُستعِد
رَوبرِ دل رَو که تو جزوِ دلی / هین که بندهٔ پادشاهِ عادلی
بندگیِّ او بِهْ از سلطانیَست / که أَنا خَیْرٌ دَمِ شیطانیَست
فرق بین و برگزین تو ای حَبیس / بندگیِّ آدم از کبرِ بِلیس
گفت آنکه هست خورشیدِ رَهْ او / حرفِ طوبیٰ هر که ذَلَّتْ نَفْسُهُ
سایهٔ طوبیٰ ببین و خوش بخُسپ / سرنِهْ در سایه، بی‌سرکش بخُسپ
ظِلِّ ذَلَّتْ نَفْسُهُ خوش مَضْجَعیست / مستعدِّ آن صفا را مَهْجَعیست
گر ازین سایه روی سوی مَنی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آنکه: «یا اَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا لا تُقَدِّموا بَیْنَ یَدَیِ اللهِ وَ رَسُولِهِ»
چون نبی نیستی زامّت باش
چونکه سلطان نه‌ای رعیّت باش
«پس روِ خاموش باش، از خود زحمتی ورایی متراش»[۱]

پس برو خاموش باش از انقیاد / زیرِ ظِلِّ امرِ شیخ و اوستاد
ورنه گر چه مُستعدّ وقابلی / مسخ گردی تو زلافِ کاملی
هم ز استعداد و امانی اگر / سرکشی زاستادِ راز و باخَبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز / ور بُوی بی‌صبر، گردی پاره دوز

---

۱. عبارت درون گیومه در مقابله با قلم‌ریز در پایین عنوان افزوده شده است.

کهنه‌دوزان گر بُدیشان صبر و حلم جمله نودوزان شدندی هم به‌عِلم
بس بکوشی. و به‌آخِر از کَلال هم تو گویی خویش کَالْعَقْلُ عِقال
همچو آن مرد مُفلسِفْ روزِ مرگ عقل را می‌دید بس بی‌بال و بَرگ
بی غرض می‌کرد آن دم اعتراف کز ذکاوت راندیم اسپ از گزاف
از غروری سرکشیدیم از رجال آشنا کردیم، در بحرِ خیال
آشنا هیچست اندر بحرِ روح نیست اینجا چاره جز کشتیِّ نوح
این چنین فرمود آن شاهِ رُسُل که منم کشتی درین دریای کُل
یا کسی کو در بصیرتهای من شد خلیفهٔ راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا رونگردانی زکشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو از نُبی لاٰعاصِمَ الْیَوْمَ شنو
می‌نماید پَست این کَشتی زبند می‌نماید کوهِ فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را بنگر آن فضلِ حقِ پیوست را
در عُلوِّ کوهِ فکرت کم نگر که یکی موجش کند زیر و زَبَر
گر تو کنعانی، نداری باورم گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام که برو مُهرِ خدایست و خِتام؟
کی گذارد موعظه بر مُهرِ حق کی بگرداند حدث حکم سبق؟
لیک می‌گویم حدیث خوش پِیی برامید آنکه تو کنعان نه‌ای
آخر این اقرار خواهی کرد هین هم ز اوّل روزْ آخِر را ببین
می‌توانی دید آخر را مکن چشم آخر بینت را کورِ کهن
هر که آخِر بین بود مسعودوار نبودش هردم زره رفتن عِثار
گر نخواهی هر دمی این خُفتْ خیز کن زخاک پای مردی چشم، تیز
کُحلِ دیده ساز خاک پاش را تا بیندازی سرِ اَوباش را
که ازین شاگردی وزین اِفتقار سوزنی باشی، شوی تو ذوالفقار
سُرمه کن تو خاک هر بگزیده را هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشمِ اُشتر زان بود بس نورْ بار کو خورد از بهرِ نورِ چشمْ خار

قصّهٔ شکایت استر به‌اُشتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن توکم در روی می‌آیی این چراست؟ و جواب گفتن شتر او را

اُشتری را دید روزی استری چونکه با او جمع شد در آخُری
گفت من بسیار می‌اُفتم به‌رو در گریوه و راه و در بازار و کو

خاصه از بالای کُه تا زیرِ کوه
در سرآیم هر زمانی از شکوه

کم همی افتی تو در رو، بهرِ چیست
یا مگر خود جان پاکت دولتیست؟

در سَرآیم هردم و زانو زنم
پوز و زانو زان خطا پرخون کنم

کژ شود پالان و رختم بر سَرَم
وز مُکاری هر زمان زخمی خورم

همچو کم‌عقلی که از عقلِ تباه
بشکند توبه به هر دم در گناه

مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن
از ضعیفی رایِ آن توبه شکن

در سرآید هر زمان چون اسپِ لنگ
که بُوَد بارش گران و راه سنگ

می‌خورد از غیب بر سَرْ زخم او
از شکست توبه آن اِدبارْ خو

باز توبه می‌کند با رایِ سُست
دیو یک تُف کرد و توبه‌ش را شُکُست

ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان
که به‌خواری بنگرد در واصلان

ای شتر که تو مثالِ مؤمنی
کم فُتی در رو و کم‌بینی زنی

تو چه داری که چنین بی‌آفتی
بی‌عِثاری و کم اندر رو فُتی؟

گفت گر چه هر سعادت از خداست
در میان ما و تو بس فرقهاست

سَربُلندم من، دو چشم من بلند
بینشِ عالی امانست از گزند

از سَرِ کُه من ببینم پای کوه
هر گو و هموار را من توُه توُه

همچنانکه دید آن صدرِ اجل
پیشِ کارِ خویش تا روزِ اجل

آنچه خواهد بود بعدِ بیست سال
دید اندر حال آن نیکوخصال

حال خود تنها ندید آن مُتّقی
بلکه حالِ مغربی و مشرقی

نور در چشم ودلش سازد سَکَن
بهرِ چه سازد؟ پیِ حبّ‌الوطن

همچو یوسف کو بدید اوّل به‌خواب
که سجودش کرد ماه و آفتاب

از پسِ ده سال بلکه بیشتر
آنچه یوسف دیده بُد برکرد سَر

نیست آن یَنْظُر بِنُورِالله گزاف
نورِ ربّانی بود گردونْ شکاف

نیست اندر چشم تو آن نور، رَو
هستی اندر حسِّ حیوانی گرو

تو زضعفِ چشم بینی پیشِ پا
تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا

پیشوا چشمست دست و پای را
کو ببیند جای را ناجای را

دیگر آنکه چشم من روشن‌تَرست
دیگر آنکه خِلقتِ من اَطْهَرست

زآنکه هستم من ز اولادِ حلال
نه ز اولادِ زنا وَ اهلِ ضَلال

تو ز اولادِ زنایی بی‌گمان
تیرْ کژ پرّد چو بَد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن به‌فضلِ او برخود و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به‌صدق و نواختن شتر او را و ره نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشکْ پُر
ساعتی بگریست و درپایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رَبّ‌العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی / درپذیری تو مرا در بندگی؟
گفت چون اقرار کردی پیشِ من / رو که رَستی تو زآفاتِ زَمَن
دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی، شدی ز اهلِ وَلا
خوی بَد در ذاتِ تو اصلی نبود / کز بَدِ اصلی نیاید جز جُحود
آن بَدِ عاریّتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زَلّتش عاریّه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جُرمِ آن بِلیس / ره نبودش جانبِ توبهٔ نفیس
رَو که رَستی از خود و از خوی بَد / واز زُبانهٔ نار و از دندانِ دَد
رَو که اکنون دست در دولت زدی / درفکندی خود به‌بَخْتِ سَرْمَدی
اُدْخُلی تو فی عِبادی یافتی / اُدْخُلی فی جَنَّتی دریافتی
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خُلد از راه خفا
اِهْدِنا گفتی صِراطِ مُسْتَقیم / دست تو بگرفت و بُردت تا نعیم
نار بودی، نور گشتی ای عزیز / غوره بودی، گشتی انگور و مویز
اختری بودی، شدی تو آفتاب / شاد باش، اَللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب
ای ضیاءالحق حسام‌الدّین بگیر / شهدِ خویش اندر فکن در حوضِ شیر
تا رَهَد آن شیر از تغییرِ طَعْم / یابد از بحرِ مزه تکثیرِ طَعْم
متّصل گردد بدان بحرِ الست / چونکه شد دریا زهر تغییر رَست
مَنْفَذی یابد در آن بحرِ عَسَل / آفتی را نبود اندر وی عمل
غُرّه‌یی کُن شیروار ای شیرِ حق / تا رود آن غُرّه بر هفتم طَبَق
چه خبر جانِ ملولِ سیر را / کی شناسد موشْ غُرّهٔ شیر را؟
برنویس احوال خود با آب زر / بهرِ هر دریا دلی نیکو گهر
آبِ نیلست این حدیث جان‌فزا / یاربش در چشم قِبْطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو به نیّتِ خویش از نیل پرکن و برلبِ من نِهْ تا بخورم به‌حقِّ دوستی و برادری که سبو که شما سبطیان بهر خود پرمی‌کنید از نیل آب صاف است و سبو که ما قبطیان پر می‌کنیم خون صاف است

من شنیدم که درآمد قِبطیی　　از عطش اندر وثاقِ سِبْطیی
گفت هستم یار و خویشاوندِ تو　　گشته‌ام امروز حاجتمندِ تو
زآنکه موسی جادوی کرد وفسون　　تا که آبِ نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آبِ صافی می‌خورند　　پیشِ قبطی خون شد آب از چشمْبند
قِبْطْ اینک می‌مُرند از تشنگی　　از پیِ ادبارِ خود یا بَد رَگی
بهرِ خود یک طاس را پرآب کُن　　تا خورد از آبت این یارِ کُهُن
چون برای خود کنی آن طاس پر　　خون نباشد، آب باشد پاک و حُر
من طُفیلِ تو بنوشم آب هم　　که طفیلی در تبع بِجْهد زغم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم　　پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مُرادِ تو رَوَم، شادی کنم　　بندهٔ تو باشم، آزادی کنم
طاس را از نیل او پُر آب کرد　　بر دهان بنهاد و نیمی را بخَورد
طاس را کژ کرد سوی آبْ خواه　　که بخور تو هم، شد آن خونِ سیاه
باز ازین سو کرد کژ، خون آب شد　　قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت　　بعد از آن گفتش که‌ای صَمْصامِ زَفت
ای برادر این گِره را چاره چیست؟　　گفت این را او خورَد کو متَّقیست
مُتّقی آنست کو بیزار شد　　از رهِ فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو، بخور این آب را　　صلح کن با مَهْ، ببین مهتاب را
صدهزاران ظلمتست از خشمِ تو　　بر عباداللّه اندر چشمِ تو
خشم بنشان، چشم بگشا، شاد شو　　عبرت از یاران بگیر، استاد شو
کی طُفیلِ من شوی در اِغْتراف　　چون ترا کُفریست همچون کوه قاف؟
کوه در سوراخ سوزن کی رود　　جز مگر کآن رشتهٔ یکتا شود[1]
کوه را کَه کُن به‌استغفار و خوش　　جامِ مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن　　چون حرامش کرد حق بر کافران؟
خالقِ تزویر، تزویرِ ترا　　کی خَرَد ای مُفتریِّ مُفترا؟

---

۱. مصراع دوّم در حاشیه از نسخهٔ دیگر چنین نقل شده است: «جز مگر کآن کوه برگ که شود».

آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیله‌ات بادِ تهی پیمودنیست
زَهره دارد آب کز امرِ صمد / گردد او، با کافران آبی کند؟
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری؟ / زهرِمار و کاهِش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کُند / کو دل از فرمان جانان بر کَنَد؟
یا تو پنداری که حرفِ مثنوی / چون بخوانی، رایگانش بشنوی؟
یا کلام حکمت و سِرِّ نهان / اندر آید زَغْبه در گوش و دهان؟
اندر آید، لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رُو درکشیده چادَری / رُو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاه نامه یا کلیله پیشِ تو / همچنان باشد که قرآن از عُتو
فرق آنگه باشد از حقّ و مجاز / که کند کُحلِ عنایتْ چشمْ باز
ورنه پُشک و مُشک پیشِ اَخْشمی / هر دو یکسانست چون نَبْود شَمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصّه‌را / زان سخن بنشانَد و سازد دَوا
بهرِ این مقدار آتش شاندن / آبِ پاک و بول یکسان شد به‌فن
آتش وسواس را این بَول و آب / هردو بنشانند همچون وقتِ خواب
لیک گر واقف شوی زین آبِ پاک / که کلامِ ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلّی زجان / دل بیابد رَه به‌سوی گلستان
زآنکه در باغی و در جویی پَرَد / هر که از سرِّ صُحُف بویی بَرَد
یا تو پنداری که روی اولیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما؟
در تعجّب مانده پیغامبر از آن / چون نمی‌بینند رویَم مؤمنان؟
چون نمی‌بینند نورِ رُومْ خَلق / که سَبق بُردست بر خورشیدِ شرق؟
ور همی بینند این حیرت چراست؟ / تا که وحی آمد که آن رو در خَفاست
سوی تو ماهست و سوی خَلق اَبر / تا نبیند رایگانْ رویِ تو گبر
سوی تو دانه‌ست و سوی خلق دام[1] / تا ننوشد زین شراب خاصْ عام
گفت یزدان که تَراٰ هُمْ یَنْظُرُونْ / نقشِ حَمّامندْ هُمْ لاٰیُبْصِرُونْ
می‌نماید صورتْ ای صورتْ‌پرست / کان دو چشمِ مُردهْ او ناظرست
پیشِ چشمِ نقش می‌آری ادب / کو چرا پاسَم نمی‌دارد عجب؟
ازچه پس بی‌پاسخست این‌نقشِ نیک / که نمی‌گوید سلامَمْ را عَلَیْک؟
می‌نجنباند سَر و سبلت زِجُود / پاسِ آن که کردمش من صد سجود؟
حق اگر چه سَر نجنباند برون / پاسِ آنْ ذوقی دهد در اندرون

۱. در نسخه: «سوی تو دانست.....

که دوصد جنبیدنِ سَر ارزد آن　　سر چنین جنبانَد آخر، عقل و جان
عقل را خدمت کُنی در اجتهاد　　پاسِ عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند به‌ظاهر سَر ترا　　لیک سازد بر سَران سَروَر ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان　　که سجودِ تو کنند اهلِ جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر　　تا عزیزِ خَلق شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطفِ حق　　گوهری گردد بَرَد از زر سَبَق
جسمْ خاکست و چو حق تابش داد　　در جهانْ‌گیری چو مَهْ شد اوستاد
هین طلسمست این و نقش مُرده است　　احمقان را چشمش از رَه بُرده است
می‌نماید او که چشمی می‌زند　　ابلهان سازیده‌اند او را سَنَد

درخواستن قبطی دعایِ خیر و هدایت از سبطی و دعاکردن سبطی قبطی را به‌خیر و مستجاب شدن از اَکْرم الاکرمین و اَرْحَم الرّاحمین

گفت قبطی تو دعایی کن که من　　از سیاهی دلْ ندارم آن دهن
که بُوَد که قفلِ این دل وا شود　　زشت را در بزم خوبان جا شود
مَسْخی از تو صاحبِ خوبی شود　　یا بلیسی بازِ کرّوبی شود
یا به‌فرِّ دستِ مریم بوی مُشک　　یابد و تَرّی و میوه، شاخِ خشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت　　کای خدای عالِم جَهر و نهفت
جز تو پیشِ که برآرد بنده دست　　هم دعا و هم اجابَت از تُوَست؟
هم زاوّل تو دهی میلِ دعا　　تو دهی آخر دعاها را جزا
اوّل و آخر تویْ ما در میان　　هیچِ هیچی که نیاید در بیان
این چنین می‌گفت تا افتاد طشت　　از سرِ بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او به‌هوش اندر دعا　　لَیْسَ لِلْاِنْسانِ اِلّا ما سَعیٰ
در دعا بود او که ناگه نَعره‌یی　　از دلِ قِبْطی بجَست و غُرّه‌یی
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن　　تا بُبُرّم زود زنّارِ کهن
آتشی در جانِ من انداختند　　مر بلیسی را به‌جان بنواختند
دوستیِّ تو و از تو ناشکفت　　حمدلِلّه عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبتهایِ تو　　کم مباد از خانهٔ دلْ پایِ تو
تو یکی شاخی بُدی از نخلِ خُلد　　چون گرفتم، او مرا تا خُلد بُرد
سیل بود آنکه تنم را درربود　　بُرد سیلم تا لبِ دریایِ جود
من به‌بویِ آب رفتم سویِ سَیل　　بحر دیدم، دُر گرفتم کَیْل کَیْل

طاس آوردش که اکنون آب گیر / گفت رَو، شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم زالله اَشْتَرىٰ / تا به‌مَحْشَر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد / چشمه‌یی در اندرونِ من گشاد
این جگر که بود گرم و آبْ خوار / گشت پیشِ همّتِ او آب، خوار
کافِ کافی آمد او بهرِ عباد / صدق وعدهٔ کهیعص
کافِیَم بدهم ترا من جمله خیر / بی‌سبب، بی‌واسطهٔ یاریِّ غیر
کافِیَم بی‌نان ترا سیری دهم / بی‌سپاه و لشکرت میری دهم
بی‌بهارت نرگس و نسرین دهم / بی‌کتاب و اوُستا تلقین دهم
کافِیَم بی داروَت درمان کنم / گور را و چاه را میدان کنم
موسیی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها
دستِ موسی را دهم یک نور وتاب / که طپانچه می‌زند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفتْ سَر / که نزاید ماده مار او را زِنَر
خون نیامیزم در آبِ نیلْ من / خود کنم خون عین آبش را به‌فن
شادیت را غم کنم چون آبِ نیل / که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بِرتَنی / باز از فرعون بیزاری کنی
موسیِ رحمت بُبینی آمده / نیلِ خون بینی ازو آبی شده
چون سرِ رَشته نگه‌داری درون / نیلِ ذوقِ تو نگردد هیچ خون
من گمان بُردم که ایمان آورم / تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند / در نهادِ منْ مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان / برقرارم پیشِ چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیشِ نَبی / غرق تسبیحست و پیشِ ما غَبی
پیشِ چشمش این جهان پرُ عشق وداد / پیشِ چشم دیگران مُرده و جماد
پست و بالا پیشِ چشمش تیز رو / از کلوخ و خشتْ او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مُرده‌یی / زین عجب‌تر من ندیدم پرده‌یی
گورها یکسان به‌پیشِ چشم ما / روضه و حَفره به‌چشم اولیا
عامه گفتندی که پیغامبر تُرُش / از چه گشتست و شدست او ذوق کُش؟
خاص گفتندی که سوی چشمتان / می‌نماید او تُرُش ای امّتان
یک زمان در چشم ما آیید تا / خنده‌ها بینید اندر هَلْ اَتیٰ
از سرِ امرودْ بُن بنماید آن / منعکس صورتْ به‌زیر آ، ای جوان
آن درختِ هستی است امرودْ بُن / تا بر آنجایی نُماید نو کهُن
تا بر آنجایی، ببینی خار زار / پُر زکژدمهایِ خشم و پُر زمار
چون فرود آیی، ببینی رایگان / یک جهان پر گل رُخان و دایگان

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر راگفت که آن خیالات از سرِ امرودْبُن می‌نماید تراکه چنینها نماید چشم آدمی را سرِ آن امرودبن، از سر امرود بن فرود آی تا آن خیالها برود، و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می‌دید خیال نبود جواب این مثالی است نه مِثْل، در مثال همین قدربس بود که اگر بر سر امرودبن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه‌حقیقت

آن زنی می‌خواست تا با مُولِ خود   بر زند در پیشِ شویِ گول خود
پس به‌شوهر گفت زن کای نیکبخت   من برآیم میوه چیدن بردرخت
چون برآمدبر درخت آن زن،گریست   چون زبالا سویِ شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مَأبونِ رَد   کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد؟
تو به‌زیرِ او چو زن بُغنوده‌ای   ای فلان، تو خود مخنّث بوده‌ای
گفت شوهر نه، سرت گویی بگشت   ورنه اینجا نیست غیرِ من به‌دشت
زن مکرّر کرد کان با بَرْطُلّه   کیست بر پشتت فرو خفته هله؟
گفت ای زن هین فرود آ از درخت   که سَرَت گشت وخَرِف گشتی تو سخت
چون فرود آمد، برآمد شوهرش   زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی   که به‌بالای تو آمد چون کَپی؟
گفت زن نه، نیست اینجا غیرِ من   هین سَرَت برگشته شد، هرزه مَتَن
او مکرّر کرد بر زن آن سخُن   گفت زن این هست از امرودْبُن
از سَرِ امرودبُن من همچنان   کژ همی دیدم که تو ای قَلْتَبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست   این همه تخییل از امروبُنیست
هزل تعلیمست آن را جِد شنو   تو مشو بر ظاهرِ هزلش گرو
هر جِدی هزلست پیشِ هازلان   هزلها جِدّست پیشِ عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک   تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن زامرودبُن کاکنون تِرو   گشته‌ای تو خیره چشم و خیره رو
این منیّ و هستیِ اوّل بُوَد   که برو دیده کژ و احول بُوَد
چون فرود آیی ازین امرودبُن   کژ نماند فکرت و چشم و سخُن
یک درختِ بخت بینی گشته این   شاخِ او بر آسمانِ هفتمین
چون فرود آیی ازو گردی جدا   مُبْدَلَش گرداند از رحمت خدا
زین تواضع که فرود آیی خدا   راستْ بینی بخشد آن چشم ترا
راست بینی گر بُدی آسان و زَب   مصطفی کی خواستی آن را زِرَب؟

گفت بنما جزو جزو از فوق و پست — آنچنانکه پیشِ تو آن جزو هست
بعد از آن بر رَو بر آن امرودبن — که مُبدّل گشت و سبز از امرِ کُنْ
چون درختِ موسوی شد این درخت — چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرّم می‌کُند — شاخِ او اِنّی اَنَاالله می‌زند
زیرِ ظِلّش جمله حاجاتت روا — این چنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیّت باشد حلال — که درو بینی صفاتِ ذوالجلال
شد درختِ کژ مُقَوَّم حق نما — اَصلُهُ ثابِتٌ وَ فَرعُهُ فی‌السّما

باقی قصّهٔ موسی ـ علیه‌السّلام

کامدش پیغام از وَحیِ مُهِم — که کژی بگذار اکنون، فَاسْتَقِمْ
این درختِ تن عصایِ موسیَست — کامرش آمد که بیندازش زدست
تا ببینی خیر او و شرِّ او — بعد از آن برگیر او را زامرِ هُو
پیش از افکندن نبود او غیرِ چوب — چون به‌امرش برگرفتی، گشت خوب
اوّل او بُد برگ افشان بَرّه را — گشت معجز آن گروهِ غَرّه را
گشت حاکم بر سَرِ فرعونیان — آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مَزارِعشان برآمد قحط و مرگ — از ملخهایی که می خوردند برگ
تا برآمد بی‌خود از موسی دعا — چون نظر افتادش اندر مُنتَها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست — چون‌نخواهنداین‌جماعت‌گشت‌راست؟
امر آمد که اتّباعِ نوح کن — ترکِ پایان بینیِ مَشروح کن
زان تغافل کن چو داعیِّ رهی[1] — امرِ بَلِّغْ هست نَبْوَد آن تهی
کمترین حکمت کزین‌الحاحِ تو — جلوه گردد آن لجاج و آن عُتُو
تا که ره بنْمودن و اضلالِ حق — فاش گردد بر همه اهل و فِرَق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود — بایدش از پند و اِغوا آزمود
دیوالحاحِ غوایت می‌کند — شیخ‌الحاحِ هدایت می‌کند
چون پیاپی گشت آن امرِ شُجون — نیل می‌آمد سراسر جمله خون
تا به‌نَفْسِ خویش فرعون آمدش — لابه می‌کردش دو تا گشته قَدَش
کآنچه ما کردیم ای سلطان مکن — نیست ما را رویِ ایرادِ سخُن
پاره پاره گردمت فرمان‌پذیر — من به‌عزّت خو گرم، سختم مگیر

۱. این مصراع در حاشیه از نسخهٔ دیگر چنین نقل شده: «منگر آخر که تو داعیِ رهی».

هین بجنبان لب به‌رحمت ای امین   تا بُبندد این دهانهٔ آتشین
گفت یا رب می‌فریبد او مرا   می‌فریبد او فریبندهٔ ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش   تا بداند اصل را آن فرعْ‌کَش؟
کاصلِ هر مکری و حیلت پیشِ ماست   هرچه برخاکست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم به آن   پیشِ سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها   وادهد هر چه ملخ کردش فنا
وآن ملخها در زمان گردد سیاه   تا ببیند خَلق تبدیلِ اِلٰهْ
که سببها نیست حاجت مر مرا   آن سبب بهرِ حجابست و غِطا
تا طبیعی خویش بردارو زَنَد   تا منجّم رو به‌اِستاره کند
تا منافق از حریصی، بامداد   سوی بازار آید از بیم کَساد
بندگی ناکرده و ناشُسته روی   لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جوی
آکل و مأکول آمد جان عام   همچو آن برّهٔ چرنده از حُطام
می‌چَرَد آن برّه و قصّاب شاد   کو برای ما چَرَد برگِ مراد
کارِ دوزخ می‌کنی در خوردنی   بهرِ او خود را تو فربه می‌کنی
کارِ خود کن روزیِ حکمت بِچَر   تا شود فربه دلِ با کَرّ و فَر
خوردنِ تن مانع این خوردنست   جان چو بازرگان و تن چون ره‌زنست
شمع تاجر آنگهست افروخته   که بود ره زن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشیّ و باقی هوشْ‌پوش   خویشتن راگم مکن، یاوه مکوش
دانکه‌هرشهوت‌چوخمرست‌وچوبَنگ   پردهٔ هوشست و عاقل زوست دَنگ
خمرْ تنها نیست سر مستیِّ هوش   هر چه شَهْوانیست بندد چشم وگوش
آن بلیس از خَمر خوردن دور بود   مست بود او از تکبّر وز جُحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست   زر نماید آنچه مِسّ و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا   لب بجنبان تا برون رُوَژد گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین   سبز گشت از سنبل و حَبِّ ثَمین
اندر افتادند در لوت آن نَفَر   قحط دیده، مُرده از جُوعُ البَقَر
چند روزی سیر خوردند از عطا   آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پُر گشت و برنعمت زدند   و آن ضرورت رفت، پس طاغی شدند
نَفْس فرعونیست، هان سیرش مکن   تا نیارد یاد از آن کفر کهُن
بی‌تَفِ آتش نگردد نَفْش خوب   تا نشد آهن چو اخگر، هین مکوب
بی‌مَجاعت نیست تن جنبش کُنان   آهنِ سردیست می‌کوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار   او نخواهد شد مسلمان، هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان   پیشِ موسی سر نهد لابه‌کنان

چونکه مستغنی شد او، طاغی شود ‌ ‌ خر چو بار انداخت، در مَرعیٰ رود[1]
پس فراموشش شود، چون رفت پیش ‌ ‌ کارِ او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بُوَد ‌ ‌ یک زمان که چشم در خوابی رود
شهرِ دیگر بیند او پُر نیک و بَد ‌ ‌ هیچ دریادش نیاید شهرِ خَود
که من آن جا بوده‌ام، این شهرِ نَو ‌ ‌ نیست آنِ من، درینجاام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او ‌ ‌ هم درین شهرش بُدست اِبداع وخو
چه عجب گر روحْ موطنهایِ خویش ‌ ‌ که بُدستش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کین دنیا چو خواب ‌ ‌ می فرو پوشد چو اختر را سَحاب
خاصه چندین شهرها راکوفته ‌ ‌ گردها از دَرکِ او ناروفته
اجتهادِ گرم ناکرده، که تا ‌ ‌ دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بُخْشِ راز ‌ ‌ اوّل و آخر ببیند چشمْ باز

اَطوار و منازلِ خلقتِ آدمی از ابتدا

آمده اوّل به‌اِقلیم جماد ‌ ‌ وز جمادی درنباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عُمر کرد ‌ ‌ وز جمادی یاد ناورد از نَبَرد
وز نباتی چون به‌حیوانی فتاد ‌ ‌ نامدش حالِ نباتی هیچ یاد
جز همین مَیلی که دارد سوی آن ‌ ‌ خاصه در وقت بهار و ضَیمَران[2]
همچو میلِ کودکان با مادران ‌ ‌ سِرِّ میلِ خود نداند در لِبان
همچو میلِ مُفرطِ هر نو مُرید ‌ ‌ سوی آن پیرِ جوانبختِ مَجید
جزوِ عقلِ این از آن عقلِ کُلست ‌ ‌ جنبشِ این سایه زان شاخِ گُلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو ‌ ‌ پس بداند سِرِّ میل و جست وجو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت ‌ ‌ کی بجنبد، گَر نجنبد این درخت؟
باز از حیوان سوی انسانیش ‌ ‌ می‌کشد آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت ‌ ‌ تا شد اکنون عاقل و دانا و زَفت
عقلهای اوّلینش یاد نیست ‌ ‌ هم ازین عقلش تحوّل کردنیست
تا رهد زین عقلِ پُر حرص و طلب ‌ ‌ صدهزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی زپیش ‌ ‌ کی گذارندش در آن نسیانِ خویش؟

---

۱. در متن چنین است: «خر چو بار انداخت، اسکیزه زند». در حاشیه اصلاحش کرده‌اند.
۲. در هامش «بهار و اجتنان» از نسخه دیگر نقل شده است.

باز از آن خوابش به‌بیداری کَشند   که کند بر حالتِ خود ریش‌خند
که چه غم‌بود آنکه می‌خوردم به‌خواب   چون فراموشم شد احوالِ صواب؟
چون ندانستم که آن غم و اِعتلال   فعل خوابست و فریبست و خیال؟
همچنان دنیا که حُلمِ نائمست   خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صُبحِ اجل   وارهد از ظلمتِ ظنّ و دَغَل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش   چون ببیند مستقرّ و جایِ خویش
هرچه تو در خواب بینی نیک و بَد   روزِ مَحْشَر یک به‌یک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خوابِ جهان   گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست   اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زَفیر   روزِ تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاریِّ خود   شادمانی دان به‌بیداریِّ خود
ای دریده پوستینِ یوسفان   گرگ برخیزی ازین خوابِ گران
گشته گُرگان یک به‌یک خوهای تو   می‌درانند از غَضَب اعضایِ تو
خون نخسپد بعدِ مرگت در قصاص   تو مگو که مُردم و یابم خلاص
این قصاصِ نقد حیلت سازیَست   پیشِ زخم آن قصاص این بازیَست
زین لَعِب خواندست دنیا را خدا   کین جزا لعبست پیشِ آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست   آن چو اِخْصا است و این چون ختنه‌ایست

بیان آنکه خلقِ دوزخ گرسنگانند و نالانند به‌حقّ که روزیهای ما را فربه گردان و زود زاد به‌ما رسان که ما را صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا   هین رها کن آن خَران را در گیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند   هین که گرگانند ما را خشم‌مند
نالهٔ گرگانِ خود را مُوقِنیم   این خَران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش‌دمی   از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به‌دعوت لطف و جُود   آن خران را طالع و روزی نبود
پس فروپوشان لحافِ نعمتی   تا بَرَدْشان زود خوابِ غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رَده   شمعْ مُرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانْشان ترا در حیرتی   پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قَدَم بیرون نهد   در جزا هر زشت را در خور دهد
کان شهی که می‌ندیدندیش فاش   بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تُست مُشرِف بر تنت   گرچه زو قاصر بود این دیدنت

نیست قاصر دیدنِ او ای فلان / از سکون و جُنْبِشت در امتحان
چه عجب‌گر خالق آن عقل نیز / با تو باشد چون نه‌ای تو مُسْتَجیز؟
از خِرَد غافل شود بر بَد تَنَد / بعدِ آن عقلش ملامت می‌کُند
تو شدی غافل زعقلتْ عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بُدی / در ملامت کی تو را سیلی زدی؟
ور ازو غافل نبودی نَفْسِ تو / کی چنان کردی جنون و تَفْسِ تو؟
پس تو و عقلت چو اُصطرلاب بود / زین بدانی قربِ خورشیدِ وُجود
قربِ بی‌چونست عقلت را به‌تو / نیست چپّ وراست و پس یا پیش‌رو
قربِ بی‌چونْ چون نباشد شاه را / که نیابد بحثِ عقل آن راه را؟
نیست آن جنبش که در اِصْبَع تراست / پیشِ اِصْبَع یا پسش یا چپّ و راست
وقتِ خواب و مرگ از ویْ می‌رود / وقتِ بیداری قرینش می‌شود
از چه رَه می‌آید اندر اصْبَعَت / که اصبعت بی‌او ندارد منفعت؟
نورِ چشم و مردمک در دیده‌ات / از چه ره آمد به‌غیرِ شش جهت؟
عالَمِ خلقست با سوی و جهات / بی‌جهت دان عالم امر و صفات
بی‌جهت دان عالَم اَمر ای صنم / بی‌جهت‌تر باشد آمِر لاجرم
بی‌جهت بُد عقل و عَلاّمُ‌البیان / عقلْ‌تر از عقل و جانْ‌تر هم زجان
بی تعلّق نیست مخلوقی بدو / آن تعلّق هست بی‌چون، ای عمو
زآنکه فصل و وصل نَبْوَد در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی‌بَر از دلیل / لیک پی بردن بِنَنْشاند غلیل
پی پیاپی می‌بَر از دوری زاصل / تا رگِ مردیت آرد سوی وصل
این تعلّق را خِرَد چون ره برد؟ / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیّت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذاتِ خدا
آنکه در ذاتش تفکّر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندارِ او، زیرا به‌راه / صد هزاران پرده آمد تا اِلٰه
هر یکی در پردهٔ موصولِ خوست / وهم او آنست کان خود عینِ هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او / تا نباشد در غلط، سودا پَز او
وآنکه اندر وَهْم او ترکِ ادب / بی‌ادب را سرنگونی دادْ رب
سرنگونی آن بُود کو سوی زیر / می‌رود، پندارد او کو هست چیر
زآنکه حدِّ مست باشد این چنین / کو نداند آسمان را از زمین
در عَجَبهااش به‌فکر اندر روید / از عظیمی وز مَهابت گم شوید
چون زصُنعش ریش و سبلت گُم کند / حدِّ خود داند زصانع تن زند
جز که لااُحصی نگوید او زجان / کز شمار و حدْ برونست آن بیان

رفتنِ ذوالقَرنین به‌کوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتنِ کوه قاف که صفتِ عظمتِ او درگفت نیاید که پیشِ آن ادراکها فنا شود و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی

رفت ذوالقرنین سویِ کوهِ قاف / دید او را کز زُمرّد بود صاف
گِردِ عالَم حلقه گشته او محیط / ماند حیران اندر آن خلقِ بسیط
گفت تو کوهی، دگرها چیستند / که به‌پیش عُظْمِ تو بازیستند؟
گفت رگهای من‌اند آن کوهها / مثلِ من نَبْوند در حُسن و بَها
من به هر شهری رگی دارم نهان / بر عُروقم بسته اطرافِ جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری، مرا / گوید او من برجَهانم عِرق را
پس بجنبانم من آن رگ را به‌قهر / که بدان رگ متّصل گشتست شهر
چون بگوید بس، شود ساکن رگم / ساکنم و زروی فعل اندر تگم
همچو مَرْهَم ساکن وبس کارْ کُن / چون خرد ساکن وزو جنبان، سخُن
نزدِ آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بُخاراتِ زمین

موری بر کاغذ می‌رفت، نبشتنِ قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان راکن که این هنر از ایشان می‌بینم، موری دگر که از هردو چشم روشن‌تر بود گفت من بازو را ستایم که انگشتانْ فرعِ بازواند الی آخره

مورکی بر کاغذی دید او قَلَم / گفت با مورِ دگر این رازْ هم
که عجایب نقشها آن کِلْکْ کرد / همچو ریحان و چو سوسن زار و وَرد
گفت آن مور اِصبَعَست آن پیشه‌ور / وین قلم در فعلْ فرعست و اثر
گفت آن مورِ سوم کز بازوَست / که اِصْبَع لاغر ز زورش نقش بَست
همچنین می‌رفت بالا تا یکی / مهترِ موران فَطِن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / که به‌خواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز به‌عقل و جان نجُنبد نقشها
بی‌خبر بود او که آن عقل و فُؤاد / بی‌ز تقلیبِ خدا باشد جَماد

یک زمان از وی عنایت برکَنَد / عقلِ زیرک ابلهیها می‌کند
چونش گویا یافت ذوالقرنین، گفت / چونکه کوه قاف دُرِّ نطق سُفت
کای سخن گویِ خبیرِ رازدان / از صفاتِ حقّ بکن با من بیان
گفت رو، کان وصف از آن هایل‌ترست / که بیان بر ویْ تواند بُرد دست
یا قلم را زَهره باشد که به‌سَر / برنویسد بر صحایف زان خبر؟
گفت کمتر داستانی بازگو / از عجبهایِ حق ای حَبْرِ نکو
گفت اینک دشتِ سیصدساله راه / کوههای برف پُر کردست شاه
کوه بر کُه بی‌شمار و بی‌عدد / می‌رسد در هر زمان برفش مدد
کوهِ برفی می‌زند بر دیگری / می‌رساند برفِ سردی تا ثری
کوهِ برفی می‌زند بر کوهِ برف / دم به دم زانبارِ بی‌حِدّ وشگرف
گر نبودی این چنین وادی شَها / تَفِّ دوزخ محو کردی مرمرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکسِ جهلِ برفْ باف / سوختی از نارِ شوق آن کوهِ قاف
آتش از قهرِ خدا خود ذرّه‌ایست / بهرِ تهدید لئیمان دِرّه‌ایست[1]
با چنین قهری که زَفت و فایق است / بَرْدِ لطفش بین که بر وی سابق است
سَبْقِ بی‌چون و چگونهٔ معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی‌دُوی؟
گر ندیدی آن بود از فهم پَست / که عقولِ خلق زان کان یک جُوَست
عیب بر خود نِهْ نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گِلین؟
مرغ را جولانگه عالی هواست / زآنکه نَشْوِ او زشهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی‌لا و بَلی / تا ز رحمت پیشت آید مَحملی
چون زفهم این عجایب کُودنی / گر بلی گویی تکلّف می‌کنی
ور بگویی نی، زند نی گردنت / قهر بربندد بدان نی، روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا درآید نصرِ حقّ از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج وفنا / با زبان حال گفتی اِهْدِنا
زَفْتِ زَفتست و چو لرزان می‌شوی / می‌شود آن زَفتْ نرم و مُستوی
زآنکه شکلِ زفت بهرِ مُنکِرست / چونکه عاجز آمدی لطف و بِرست

۱. در نسخه: «دُرّه‌ایست».

نمودن جبرئیل ـ علیه‌السّلام ـ خود را به‌مصطفی ـ صلّی‌الله علیه وسلّم ـ به‌صورت خویش و از هفتصد پَرِ او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همهٔ شعاعش

مصطفی می‌گفت پیشِ جبرئیل　　که چنانکه صورتِ تُست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار　　تا ببینم مر ترا نَظّاره‌وار
گفت نَتْوانی و طاقت نَبْوَدت　　حس ضعیفست و تُنُک، سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جَسَد　　تا چه حَد حِس نازکست و بی‌مدد
آدمی را هست حسّ تن سَقیم　　لیک در باطن یکی خُلقی عظیم
بر مثالِ سنگ و آهن این تنه　　لیک هست او در صفت آتشْ زَنه
سنگ و آهن مُولِدِ ایجادِ نار　　زاد آتش بر دو والد قهرْبار
باز آتش دستکارِ وصفِ تن　　هست قاهر بر تنْ او و شعله‌زن
باز در تن شُعله ابراهیم‌وار　　که ازو مقهور گردد بُرجِ نار
لاجرم گفت آن رسولِ ذوفنون　　رمزِ نَحْنُ‌الآخِرُونَ السّابِقُون
ظاهرِ این دو به‌سندانی زبون　　در صفت از کان آهنها فزون
پس به‌صورت آدمی فرعِ جهان　　وزصفتْ اصلِ جهان این را بدان
ظاهرش را پشّه‌یی آرد به‌چرخ　　باطنش باشد محیط هفت‌چرخ
چونکه کرد الحاح، بنمود اندکی　　هیبتی که کُه شود زو مُنْدَکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را　　از مَهابت گشت بیهُش مصطفی
چون زبیم و ترس بیهوشش بدید　　جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مَهابت قسمتِ بیگانگان　　وین تَجَمُّش دوستان را رایگان
هست شاهان را زمانِ برنِشست　　هول سرهنگان و صارِمها به‌دست
دورْباش و نیزه و شمشیرها　　که بلرزند از مَهابت شیرها
بانگِ چاووشان و آن چوگانها　　که شود سُست از نهیبش جانها
این برای خاص و عام رَه‌گذر　　که کُنَدْشان از شهنشاهی خَبَر
از برای عام باشد این شکوه　　تا کلاهِ کبر نَنْهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند　　نفسِ خودْبین فتنه و شَر کم کند
شهر از آن آمِن شود کان شهریار　　دارد اندر قهر، زخم و گیر ودار
پس بمیرد آن هوسها در نُفوس　　هیبتِ شَه مانع آید زان نُحوس
باز چون آید به‌سوی بزمِ خاص　　کی بود آنجا مَهابت یا قصاص؟
حلم در حلمست و رحمتها به‌جوش　　نشنوی از غیرِ چنگ و نا، خروش

طبل و کوسِ هَول باشد وقتِ جنگ — وقتِ عشرت با خواص آوازِ چنگ
هست دیـوانِ مُحاسِب عام را — وآن پَری رویان، حریف جام را
آن زره و آن خُود مرچالیش راست — وین حریر ورود مرتعریش راست
این سخن پایان ندارد ای جواد — ختم کن، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالرَّشاد
اندر احمد آن حسی کو غاربست — خفته این دم زیرِ خاکِ یثربست
وآن عظیمُ‌الخلقِ اوکان صفدرست — بی‌تغیّر مَقْعَدِ صِدْقْ اندرست
جای تغییراتْ اوصافِ تنست — روح باقی آفتابی روشنست
بی‌زتغییری که لا شَرقیّةٌ — بی ز تبدیلی که لا غَربیّةٌ
آفتاب از ذرّه کی مدهوش شد — شمع از پروانه کی بیهوش شد؟
جسم احمد را تعلّق بُد بِدان — این تغیّر آنِ تن باشد بدان
همچو رنجوری وهمچون خواب‌ودرد — جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
خود نتوانم، ور بگویم وصفِ جان — زلزله افتد درین کون و مکان
رُوبَهَش گر یک‌دمی آشفته بود — شیرجان ماناکه آن دم خفته بود
خفته بود آن شیر، کز خوابست پاک — اینْت شیرِ نرمسارِ سهمناک
خفته سازد شیر خود را آنچنان — که تمامش مُرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زَهره بُدی — که رُبودی از ضعیفی تُربُدی؟
کفِّ احمد زان نظر مخدوش گشت — بحرِ او از مِهرِ کف پرجوش گشت
مَهْ همه کفّست، مُعطی، نورپاش — ماه راگر کف نباشد، گو مباش
احمد اَر بگشاید آن پَرِّ جلیل — تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سِدْره ومِرْصَدش — وز مقام جبرئیل و از حَدَش
گفت او را هین بُپَر اندر پِیَم — گفت رَو رَو من حریفِ تو نِیَم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز — من به‌اوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوشْ فَرّمن — گر زَنم پرّی بسوزد پَرّ من
حیرت اندر حیرت آمد این قَصَص — بیهشیِّ خاصگان اندرْ اَخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست — چند جان داری؟ که جانْ پردازیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز — تو نه‌ای پروانه و نه شمع نیز
شمعْ چون دعوت کند وقتِ فروز — جانِ پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیثِ مُنقلِب راگور کن — شیر را برعکسْ صیدِ گور کن
بند کن مَشکِ سخنْ شاشیت را — وا مکن انبانِ قُلماشیت را
آنکه برنگذشت اجزاش از زمین — پیش او معکوس و قُلماشیست این
لا تُخالِفْهُمْ حَبیبی دارِهِمْ — یا غَریباً نازِلاً فی‌دارِ هِمْ
اَغْطِ ما شاؤوا وَرامُوا وَاَرْضِهِمْ — یا ظَعیناً ساکِناً فی اَرْضِهِمْ

تا رسیدن در شَه و در نازِ خوش   رازیا با مرغزی می‌ساز خوش[1]
موسیا در پیش فرعونِ زَمَن   نرم باید گفت قَوْلاً لَیِّناً
آب اگر در روغنِ جوشان کنی   دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو، لیکن مگو غیر صواب   وسوسه مفروش در لینُ الخِطابْ
وقت عصر آمد، سخن کوتاه کن   ای که عصرت عصر را آگاه کن
گو تو مرگِل خواره را که قندْ بِهْ   نرمی فاسد مکن، طینش مده
نطقْ جان را روضهٔ جانیستی   گر ز حرف وصوت مستغنیستی
این سَرِ خَر در میان قند زار   ای بسا کس راکه بنهادست خار
ظن ببرد از دورکان آنست و بس   چون قُجِ مغلوب وا می‌رفت پس
صورت حرف آن سرِ خر دان یقین   در رَزِ معنی و فردوسِ برین
ای ضیاءالحق حسام‌الدّین درآر   این سر خر را در آن بِطّیخ زار
تا سَرِ خر چون بمُرد از مَسْلَخه   نشوِ دیگر بخشدش آن مَطبخَه
هین زما صورت‌گری و جان زتو   نه غلط، هم این خود و هم آن زتو
بر فلک محمودی، ای خورشیدِ فاش   بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمایِیِ بلند   یک دل و یک قبله و یک خو شوند
تفرقه برخیزد و شِرک و دُوی   وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا   یاد آرند اتّحاد ماجریٰ
موسی و هارون شوند اندر زمین   مختلط، خوش، همچو شیر وانگبین
چون شناسد اندک و مُنکِر شود   مُنکِری‌اش پردهٔ ساتر شود
بس شناسایی بگردانید رو   خشم کرد آن مَه ز ناشکریِّ او
زین سبب جانِ نَبی را جانِ بَد   ناشناسا گشت و پشتِ پای زد
این همه‌خواندی‌فروخوان لَمْ یَکُن   تا بدانی لَجّ این گبرِ کُهُن
پیش از آنکه نقشِ احمد فَر نمود   نَعْت او هر گبر را تَعویذ بود
کین چنین کس هست تا آید پدید   از خیال روش دلشان می‌طپید
سجده می‌کردندکای ربِّ بَشَر   در عیان آریش هرچه زودتر
تا به نام احمد از یَسْتَفْتِحُون   یاغیانشان می‌شدندی سرنگون
هرکجا حربِ مَهولی آمدی   غَوثشان کرّاریِ احمد بُدی
هرکجا بیماری مُزمِن بُدی   یادِ اوشان داروی شافی شدی
نقش او می‌گشت اندر راهشان   در دل و در گوش و در اَفواهشان
نقش او راکی بیابد هر شغال   بلکه فرعِ نقشِ او یعنی خیال؟

۱. در نسخه: «رازیا با مُرغزی....»

نقشِ او بر روی دیوار ارفتد ... از دلِ دیوار خونِ دل چکد
آن چنان فرّخ بود نقشش بَرو ... که رهد در حال دیوار از دو رو
گشته با یک رویی اهل صفا ... آن دو رویی عیب مر دیوار را
این همه تعظیم و تفخیم و وداد ... چون بدیدندش به‌صورت، بُرد باد
قلبْ آتش دید و در دَم شد سیاه ... قلب را در قلب کی بودست راه؟
قلب می‌زد لافِ اَشْواقِ مِحَک ... تا مریدان را دراندازد به‌شَک
افتد اندر دام مکرش ناکسی ... این گمان سر برزند از هر خسی
کین اگر نه نقد پاکیزه بُدی ... کی به‌سنگ امتحان راغب شدی؟
او محک می‌خواهد امّا آنچنان ... که نگردد قلبیِ او زان عیان
آن محک که او نهان دارد صفت ... نی محک باشد نه نورِ معرفت
آینه کو عیبِ رو دارد نهان ... از برای خاطر هر قَلْتَبان
آینه نبود، منافق باشد او ... این چنین آینه تا توانی مجو

* * *

مجلد پنجم

بسم‌الله الرحمن الرحیم

وَ بِهِ نَسْتَعِینُ وَ عَلَیْهِ نَتَوَکَّلُ وَ عِنْدَهُ مَفاتِیحُ القُلُوبِ وَ صَلَّی‌اللهُ عَلیٰ خَیْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ وَ صَحْبِهِ اَجْمَعِینَ

این مُجلَّدِ پنجم است از دفترهای مثنوی و تِبیانِ معنوی در بیان آنکه شریعت همچو شمعست، ره می‌نماید و باآنکه شمع به‌دست نیاوردی راه رفته نشود و بی‌آنکه شمع به‌دست آوری راه رفته نشود[1]، و چون در ره آمدی، آن رفتن تو طریقت است و چون رسیدی به‌مقصود آن حقیقت است، و جهت این گفته‌اند که: «لَوْ ظَهَرَتِ الحَقایِقُ بَطَلَتِ الشَّرایِعُ». همچنانکه مس زر شود و یا خود از اصل زر شده بود او را نه علم کیمیا حاجت است که آن شریعت است و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت است، چنانکه گفته‌اند: طَلَبُ الدَّلیلِ بَعْدَ الوُصُولِ[2] اِلیٰ الْمَدْلُولِ قَبیحٌ وَ تَرْکُ الدَّلیلِ قَبْلَ الوُصُولِ اِلیٰ اَلمَدْلُولِ مَذْمُومٌ. حاصل آنکه شریعت همچون علمِ کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب، و طریقتْ استعمال کردن داروها و مس را در کیمامالیدن است، و حقیقت زرشدنِ مس، کیمیادانان به‌علم کیمیا شادند که ما علم این می‌دانیم و عمل‌کنندگان به‌عمل کیمیا شادند که چنین کارها می‌کنیم و حقیقت یافتگان[3] به‌حقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد شدیم، عُتَقاءاللهِ‌ایم. «کُلُّ حِزْبٍ بِما لَدَیْهِمْ فَرِحُونَ». یا مثالِ شریعت همچو علمِ طب آموختن است و طریقت پرهیزکردن به‌موجبِ علم[4] طب و داروها خوردن و حقیقت صحّت یافتن ابدی و از آن هر دو فارغ‌شدن چون آدمی ازین حیوة میرد، شریعت و طریقت از او منقطع شود و حقیقت ماند. حقیقت اگر دارد نعره می‌زند که «یالَیْتَ قَوْمي یَعْلَمُونَ بِما غَفَرلي رَبّي» و اگر ندارد، نعره می‌زند که: «یا لَیْتَني لَمْ اُوْتَ کِتابِیَهْ و لَمْ اَدْرِما حِسابِیَه یا لَیْتَها کانتِ القاضِیَةْ ما اَغْنیٰ عَنّي مالِیَه هَلَکَ عَنّی سُلْطانِیَه». شریعت

---

۱. عبارت: «و بی آنکه شمع به‌دست آوری راه رفته نشود»، در متن از قلم افتاده، در مقابله با اشاره به‌محلّ آن در هامش نوشته شده است.

۲. «بعدالوصول» زیرسطر، درست در محل آن افزوده شده است.

۳. در متن: «حقیقت یافته گان».

۴. کلمهٔ «علم» در مقابله بر بالایِ عبارت «به‌موجب» نوشته شده است.

علم است، طریقت عمل است، حقیقت الوصول الی‌الله. «فَمَنْ کانَ یَرْجُوا لِقاءَ رَبِّهِ فَلْیَعْمَلْ عَمَلاً صالِحاً ولا یُشْرِکْ بِعِبادَةِ رَبِّهِ اَحَداً» و صَلَّی‌الله عَلیٰ خَیْرِ خَلْقِهِ مُحَمدٍ وَ آلِهِ وَ صَحْبِهِ وَ عِتْرَتِهِ وَ سَلَّمَ تَسْلیماً.

مجلّد پنجم از کتاب مولانا ـ قدّس‌الله سِرَّهُ

شه حسام‌الدّین که نورِ انجمست   طالبِ آغازِ سِفْرِ پنجمست
ای ضیاءالحق حسام‌الدّینِ راد   اوستادانِ صفا را اوستاد
گر نبودی خَلق محجوب و کثیف   ورنبودی حَلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت دادِ معنی دادمی   غیرِ این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آنِ صَعوه نیست   چاره اکنون آب و روغن کردَنیست
مدحِ تو حیفست با زندانیان   گویم اندر مَجمعِ روحانیان
شرحِ تو غَبنست با اهلِ جهان   همچو رازِ عشق دارَم در نهان
مدحْ تعریفست و تَخْرِیقِ حجاب   فارغست از شرح و تعریفْ آفتاب
مادحِ خورشید مدّاحِ خودست   که دو چشمم روشن و نامُرمَدست
ذمِّ خورشیدِ جهان ذمِّ خودست   که دو چشمم کور و تاریک و بَدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان   شد حسودِ آفتابِ کامران
تَوانَدَش پوشید هیچ از دیده‌ها   وز طراوت دادنِ پوسیده‌ها؟
یا زنورِ بی‌حدش تَوانند کاست   یا به‌دفعِ جاه او تَوانند خاست؟
هرکسی کو حاسدِ کیهان بود   آن حسد خود مرگِ جاویدان بود
قدرِ تو بگذشت از درکِ عقول   عقل اندر شرحِ تو شد بوالفُضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان   عاجزانه جنبشی باید در آن
إنَّ شَیْئاً کُلُّهُ لا یُدْرَکُ   اِعْلَمُوا اَنْ کُلُّهُ لا یُتْرَکُ[1]
گر نتانی خورد طوفانِ سحاب   کی توان کردن به‌ترکِ خوردِ آب؟
راز را گر می‌نیاری درمیان   درکها را تازه کن از قشرِ آن
نُطقها نسبت به‌تو قشرست، لیک   پیشِ دیگر فهمها، مغزست نیک
آسمان نسبت به‌عرش آمد فرود   ورنه بس عالیست سوی خاکْ تود
من بگویم وصفِ تو تا رَه برند   پیش از آن کز فوتِ آن حسرت خورند
نورِ حقّی و به‌حق جَذّابِ جان   خَلق در ظلمات وهمند و گمان
شرطْ تعظیمست تا این نورِ خَوش   گردد این بی‌دیدگان را سرمه کش

۱. در نسخه: «کُلُّه».

نور یابد مُستعِدِّ تیزْگوش / کو نباشد عاشقِ ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طوافِ مشعلهٔ ایمان کنند؟
نکته‌هایِ مشکلِ باریک شد / بندِ طبعی که زدین تاریک شد
تا برآرایَد هنر را تار و پود / چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی برنیارد شاخها / کرده موشانه، زمین سوراخها
چارْوَصْفست این بشر را دل فشار / چارْمیخِ عقل گشته این چهار

تفسیرِ «خُذْ اَرْبَعَةً مِنَ الطَّیرِ فَصُرْهُنَّ اِلَیکَ»

تو خلیلِ وقتی ای خورشیدْ هُش / این چهار اَطیارِ رَه‌زن را بکُش
زآنکه هر مرغی ازینها زاغْ وَش / هست عقلِ عاقلان را دیده کَش
چار وصفِ تن چو مرغانِ خلیل / بِسْمِلِ ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاصِ نیک و بَد / سر بُبُرشان تا رهد پاها زِسد
کُل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالَم روحْ زاری می‌شود / پُشتِ صد لشکر سواری می‌شود
زآنکه این تن شد مقامِ چار خو / نامشان شد چارْ مرغِ فتنه جو
خَلق را گر زندگی خواهی ابد / سر بُبُر زین چار مرغِ شومِ بَد
بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضَرَر
چار مرغِ معنویِّ راه‌زن / کرده‌اند اندر دلِ خَلقان وَطَن
چون امیرِ جمله دلهایِ سَوی / اندرین دَور، ای خلیفهٔ حق تُوی
سر بِبُر این چار مرغِ زنده را / سَرمدی کن خَلقِ ناپاینده را
بَطّ وطاووست و زاغست و خروس / این مثالِ چار خُلق اندر نفوس
بطّ حرصست وخروس آن شهوتست / جاه چون طاووس و زاغ اُمنیّتست
مُنْیَتش آن که بود اومیدْ ساز / طامعِ تأبید، یا عمرِ دراز
بطّ حرص آمد که نوکَش در زمین / در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نَبْود معطّل آن گلو / نشنود از حُکْم جز امرِ کُلُوا
همچو یغماجیست خانه می‌کَند / زود زود انبانِ خود پُر می‌کُند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بَد / دانه‌هایِ دُرّ و حَبّاتِ نُخوَد
تا مبادا یاغیی آید دگر / می‌فشارد در جُوالِ او خشک و تر
وقتْ تنگ و فرصتْ اندکْ، او مخوف / در بغل زد هر چه زوتر بی‌وقوف

اعتمادش نیست بر سلطانِ خویش   که نیارد یاغیی آید به‌پیش[1]
لیک مؤمن زاعتمادِ آن حیات   می‌کند غارت به‌مَهْل و با اَنات
آمِنست از فوت و از یاغی که او   می‌شناسد قهرِ شه را بر عَدو
آمِنست از خواجه تاشان دگر   که بیایندش مزاحم صرفه بر
عدلِ شه را دید در ضبطِ حَشَم   که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بُوَد   از فَواتِ حَظِّ خود آمِن بُوَد
پس تأنّی دارد و صبر و شکیب   چشم سیر و مُؤثِرست و پاکْ جَیب
کین تأنّی پرتوِ رحمان بُوَد   و آن شتاب از هَزّهٔ شیطان بُوَد
زآنکه شیطانش بترساند زفقر   بارگیرِ صبر را بُکشد به‌عَقر
از نُبی بشنو که شیطان در وعید   می‌کند تهدیدت از فقرِ شدید
تاخوری زشت و بَری زشت و شتاب   نی مروّت، نی تأنّی، نی ثواب
لاجرم کافِر خورد در هفتْ بطن   دین و دلْ باریک و لاغر، زَفْت بطن

در سببِ ورودِ این حدیث مصطفی ـ صلوات الله علیه ـ که «الکافِرُ یَأکُلُ فی سَبْعَةِ اَمْعاءٍ وَالمُؤمِنُ یَأکُلُ فی مَعاً واحِدٍ»

کافرانْ مهمانِ پیغامبر شدند   وقتِ شام ایشان به‌مسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قُنُق   ای تو مهمان‌دارِ سُکّانِ اُفُق
بی‌نواییم و رسیده ما زدور   هین بیفشان بر سرِ ما فضل و نور
گفت ای یارانِ من قسمت کنید   که شما پُر از من و خویِ منید
پُر بُوَد اجسامِ هر لشکر زشاه   زان زنندی تیغْ بر اَعدایِ جاه
تو به‌خشم شه زنی آن تیغ را   ورنه بر اِخوان چه خشم آید ترا؟
بر برادر بی‌گناهی می‌زنی   عکسِ خشمِ شاه، گُرزِ دَه مَنی
شه یکی جانست و لشکر پر از و   روح چون آبست و این اجسام، جو
آبِ روحِ شاه اگر شیرین بُوَد   جمله جوها پرز آبِ خوش شود
که رعیّت دینِ شه دارند و بس   این چنین فرمود سلطانِ عَبَس
هر یکی یاری یکی مهمان گُزید   درمیانْ یکْ زَفت بود و بی‌نَدید
جسمِ ضَخْمی داشت کس او را نَبُرد   ماند در مسجد چو اندر جامْ دُرد
مصطفی بُردش چو وا ماند از همه   هفت بُز بُد شیر دِهْ اندر رَمه

۱. «آمد» را به «آید» بدل کرده‌اند.

که مقیمِ خانه بودندی بُزان — بهرِ دوشیدن برای وقتِ خوان
نان و آش و شیرِ آن هر هفت بُز — خورد آن بوقحطِ عُوج ابنِ غُز
جمله اهلِ بیت خشم آلو شدند — که همه در شیرِ بُز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد — قِسمِ هژده آدمی تنها بخَورد
وقتِ خفتن رفت و در حُجره نشست — پس کَنیزک از غضب دَر را ببست
از برون زنجیرِ دَر را درفکند — که ازو بُد خشمگین و دَردمند
گبر را در نیم شب یا صبحدم — چون تقاضا آمد و دَرْدِ شکم
از فِراشِ خویش سوی در شتافت — دست بر در چون نهاد او بسته یافت
درگشادن حیله کرد آن حیله‌ساز — نوع نوع و خود نشد آن بندْ باز
شد تقاضا بر تقاضا، خانه تنگ — ماند او حیران و بی‌درمان و دَنگ
حیله کرد او و به‌خواب اندر خزید — خویشتن در خواب در ویرانه دید
زآنکه ویرانه بُد اندر خاطرش — شد به‌خواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید — او چنانْ محتاج، اندر دَم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب — پُر حَدَثْ دیوانه شد از اضطراب
زاندرونِ او برآمد صد خروش — زین چنین رسوایی‌بی‌خاک پوش
گفت خوابم بتّر از بیداریَم — که خورم این سو و آن سو می‌ریم
بانگ می‌زد واثُبورا، واثُبور — همچنانکه کافر اندر قعرِ گور
منتظر که کی شود این شب به‌سَر — تا برآید درگشادن بانگِ دَر
تا گریزد او چو تیری از کمان — تا نبیند هیچ‌کس او را چنان
قصّه بسیارست، کوته می‌کنم — بازشد آن در رهید از درد و غم

درِ حجره گشادن مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ بر مهمان و خود را پنهان کردن تا او خیالِ گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود[1]

مصطفی صبح آمد و در را گشاد — صبحْ آن گُمراه را او راه داد
دَرگشاد و گشت پنهان مصطفی — تا نگردد شرمسار آن مُبتلا
تا بُرون آید رود گستاخ او — تا نبیند دَرْگُشا را پُشت و رو
یا نهان شد در پسِ چیزی و یا — ازوَیَش پوشید دامانِ خدا
صِبْغَةُالله گاه پوشیده کند — پردهٔ بی‌چون بر آن ناظر تَنَد

۱. در نسخه: «خجل شود».

تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرتِ یزدان از آن بیشست بیش
مصطفی می‌دید احوالِ شَبَش / لیک مانع بود فرمانِ رَبَش
تا که پیش از خَبْط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چَهی
لیک حِکمت بود و امرِ آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بُوَد / بس خرابیها که معماری بُوَد
جامه خوابِ پُر حَدَث را یک فضول / قاصدا آورد در پیشِ رسول
که چنین کَردست مهمانت، بُبین / خنده‌یی زد رَحْمَةٌ للعالمین
که بیار آن مِطْهَره اینجا به‌پیش / تا بِشُویم جمله را با دستِ‌خویش
هرکسی می‌جَست کز بهرِ خدا / جانِ ما و جسمِ ما قربانْ ترا
ما بِشُوییم این حَدَث را تو بِهِل / کارِ دستست این نَمَطْ نه کارِ دل
ای لَعَمْرُکْ، مر ترا حق عُمْر خواند / پس خلیفه کرد و بر کُرسی نشاند
ما برای خدمتِ تو می‌زیم / چون‌تو خدمت‌می‌کنی، پس ما چه‌ایم؟
گفت آن دانم و لیک این ساعتیست / که درین شُستن به‌خویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قولِ نَبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست؟
او به‌جِد می‌شُست آن اَحداث را / خاصْ زَامرِ حق، نه تقلید و ریا
که دلش می‌گفت کین را تو بِشُو / که درینجا هست حکمت تُو به تُو

سبب رجوع کردن آن مهمان به‌خانهٔ مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ در آن ساعت که مصطفی نهالین مُلَوَّثِ او را به‌دست خود می‌شُست و خجل شدنِ او و جامه چاک‌کردن و نوحهٔ او بر خود و بر سعادتِ خود

کافرک را هیکلی بُد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بی‌قرار
گفت آن حُجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود، شرمش حرص بُرد / حرصْ اژدرهاست نه چیزیست خُرد
از پیِ هیکل شتاب اندر دوید / در وثاقِ مصطفی و آن‌را بدید
کان یَدُالله، آن حَدَث را هم به‌خَود / خوش همی شُوَیَد که دُورش چشمِ بَد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری، گریبان را دَرید
می‌زد او دو دست را بر رُو و سَر / کَلّه را می‌کوفت بر دیوار و دَر
آنچنانکه خون ز بینی وسَرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد، خَلق جمع آمد بَرو / گیرگویان اَیُّها النّاس اِحْذَرُوا
می‌زد او بر سَر که ای بی‌عقل، سر / می‌زد او بر سینه کای بی‌نور، بَر

سجده می‌کرد او که ای کُلِّ زمین   شرمسارست از تو این جُزوِ مَهین
تو که کُلّی خاضعِ اَمرِ ویی   من که جزوم ظالم و زشت و غَوی
تو که کُلّی خوار و لرزانی زحق   من که جزوم در خلاف و در سَبَق
هر زمان می‌کرد رُو بر آسمان   که ندارم روی، ای قبلهٔ جهان
چون زحد بیرون بلرزید و طپید   مصطفااش در کنارِ خود کشید
ساکنش کرد و بسی بِنواختش   دیده‌اش بگشاد و داد اِشناختش
تا نگرید ابر، کی خندد چمن   تا نگرید طفل، کی جوشَد لَبَن؟
طفلِ یک‌روزه همی داند طریق   که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان   کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان؟
گفت فَلْیَبْکُوا کَثیراً، گوش دار   تا بریزد شیرِ فضلِ کردگار
گریهٔ ابرست و سوزِ آفتاب   اُستُنِ دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوزِ مهرِ و اَشکِ ابر   کی‌شدی جسم و عَرَض زَفت و سطبر؟
کی بُدی معمور این هر چار فصل   گر نبودی این تَف و این گریه اصل؟
سوزِ مِهر و گریهٔ ابرِ جهان   چون همی دارد جهان را خوش‌دهان
آفتابِ عقل را در سوز دار   چشم را چون ابر، اشک‌ آفروزدار
چشمِ گریان بایدت چون طفلِ خُرد   کم‌خور آن نان را، که نان آبِ توبُرد
تن چو با برگست روز و شب، از آن   شاخِ جان در برگ‌ریزست و خزان
برگِ تن بی‌برگیِ جانست، زود   این بُبایدکاستن آن را فزود
اَقرِضُوا الله، قرض دِه زین برگِ تن   تا بِرُوید در عوض در دل چمن
قرض ده، کم کُن ازین لقمهٔ تنت   تا نُماید وَجْهِ لاعَیْنٌ رَأَتْ
تن زسرگین خویش چون خالی کند   پُر زمُشک و دُرِّ اِجلالی کند
زین پلیدی بِدْهد و پاکی بَرَد   از یُطَهِّرْکُمْ تنِ او بَر خورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین   زین پشیمان گَردی و گَردی حزین
گر گُدازی زین هوسها تو بَدَن   بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گَرمست وداروِی مزاج   و آن بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیّت که این تن مَرکبست   آنچه خُو کردَست آنَش اَصْوَبست
هین مگردان خُو که پیش آید خلل   در دِماغ و دل بزاید صد عِلَل
این چنین تهدیدها آن دیوِ دون   آرد و بر خَلق خوانَد صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا   تا فریبد نَفْسِ بیمارِ ترا
کین تُرا سودست از درد و غمی   گفت آدم را همین، در گندمی
پیش آرد هَیْهَی و هیهات را   وز لَویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فَرَس در وقتِ نعل   تا نماید سنگِ کمتر را چو لعل

گوشهاات گیرد او چون گوش اسب می‌کَشاند سویِ حرص و سویِ کسب
بَرزند بر پات نعلی زِاشتباه که بُمانی تو زدردِ آن زراه
نعلِ او هست آن تَردُّد در دو کار این کنم یا آن کنم، هین هوش دار
آن بکُن که هست مختارِ نَبی آن مکن که کرد مجنون و صَبی
حُفَّتِ الجَنَّه، به‌چه محفوف گشت؟ بِالمَکارِه، که ازو افزود کَشْت
صد فسون دارد زحیلت وزدَها[1] که کند در سَلّه، گرهست اژدها
گر بُوَد آبِ روان بر بندَدش ور بود حَبْرِ زمان بر خندَدش
عقل را با عقلِ یاری یار کن اَمْرُهُمْ شُوریٰ بخوان و کار کن

نواختن مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ آن عربِ مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب وگریه و نوحه‌که بر خود می‌کرد در خجالت و ندامت و آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد، آن عرب ماند از الطافِ آن شَه در عَجَب
خواست دیوانه شدن، عقلش رمید دستِ عقلِ مصطفی بازش کشید
گفت این سو آ، بیامد آنچنان که کسی برخیزد ازخوابِ گران
گفت این سو آ، مکن هین با خود آ که ازین سو هست با تو کارها
آب بر رُو زَد، درآمد در سخُن کای شهیدِ حق، شهادت عرضه کن
تا گواهی بِدْهم و بیرون شوم سیرم از هستی در آن هامون شوم
ما در این دِهلیزِ قاضیِّ قضا بهرِ دعویِّ اَلَستیم و بَلیٰ
که بلی گفتیم و آن را زامتحان فعل و قولِ ما شُهودست و بیان
از چه در دِهلیزِ قاضی تن زدیم نه که ما بهرِ گواهی آمدیم؟
چند در دِهلیزِ قاضی ای گواه حبس باشی، دِه شهادت از بِگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو آن گواهی بِدْهی و ناری عُتُو
از لجاجِ خویشتن بنشسته‌ای اندرین تنگی کف و لب بسته‌ای
تا بِنَدْهی آن گواهی ای شهید تو ازین دِهلیز کی خواهی رهید؟
یک زمان کارست بگزار و بتاز کارِ کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال، خواهی یک زمان این امانت واگزار و وارهان

---

۱. در متن «وزدغا» نوشته شده امّا در مقابله بر روی «غا»،«ها» نوشته‌اند و کلمه را به «دها» بدل کرده‌اند.

بیانِ آنکه نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نورِ اندرونی

این نماز و روزه و حجّ و جهاد　　هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترکِ حسد　　هم گواهی دادنست از سِرِّ خَود
خوان و مهمانی پیِ اظهار راست　　کای مِهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیش‌کش　　شد گواه آنکه هستم با تو خَوش
هرکسی کوشد به‌مالی یا فسون　　چیست؟ دارم گوهری دراندرون
گوهری دارم زتقوی یا سخا　　این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تَقویٰ از حلال　　در حرامش دان که نَبْوَد اتّصال
و آن زکاتش گفت کو از مالِ خویش　　می‌دهد، پس چون بدزدد زاهلِ کیش؟
گر به‌طرّاری کند، پس دو گواه　　جَرح شد در محکمهٔ عدلِ اِلٰه
هست صیّاد، ار کند دانه نثار　　نه زرَحْم و جود، بل بهرِ شکار
هست گُربهٔ روزه‌دار اندر صیام　　خفته کرده خویش، بهرِ صیدِ خام
کرده بَد ظَن زین کَژی صدقوم را　　کرده بدنام اهلِ جُود و صَوم را
فضلِ حق با این که او کژمی‌تَنَد　　عاقبت زین جمله پاکَش می‌کند
سَبْق بُرده رحمتش و آن غَدْر را　　داده نوری که نباشد بَدْر را
کوشش را شُسته حق زین اختلاط　　غُسل داده رحمت او را زین خُباط
تا که غفّاریِّ او ظاهر شود　　مِغفَری کَلّیش را غافِر شود
آب بهرِ این ببارید از سِماک　　تا پلیدان را کند از خُبث پاک

پاک کردنِ آب همهٔ پلیدیها را و باز پاک‌کردن خدای تعالی آب را از پلیدی، لاجرم قدّوس آمد حق تعالی

آب چون پیگار کرد و شد نَجِس　　تا چنان شد کاب را رَد کرد حِس
حق ببُردش باز در بحرِ صواب　　تا بشُستش از کرم آن آبِ آب
سالِ دیگر آمد او دامنْ کشان　　هی کجا بودی؟ به‌دریای خُوشان
من نجس زینجا شدم، پاک آمدم　　بستدم خلعت سویِ خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سویِ من　　که گرفت از خویِ یزدان خویِ من

در پذیرم جملهٔ زشتیت را / چون مَلَک پاکی دهم عِفریت را
چون شَوَم آلوده، باز آنجا روم / سویِ اصلِ اصلِ پاکیها روم
دلقِ چرکین بر کَنَم آنجا زسر / خلعتِ پاکم دهد بار دگر
کارِ او اینست و کارِ من همین / عالَم آرایست رَبُّ العالمین
گر نبودی این پلیدیهایِ ما / کی بُدی این بارنامه آب را؟
کیسه‌های زر بدزدید از کسی / می‌رود هر سو که هین، کو مفلسی؟
یا بریزد بر گیاهِ رُسته‌یی / یا بِشُوید رویِ رو ناشُسته‌یی
یا بگیرد بر سرْ او، حمّال وار / کَشتیِ بی‌دست و پا را در بِحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان / زآنکه هر داروبروید زو چنان
جانِ هر دُرّی، دلِ هر دانه‌یی / می‌رود در جو چو داروخانه‌یی
زو یتیمانِ زمین را پرورش / بستگانِ خُشک را از وی رَوِش
چون نماند مایه‌اش، تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود

استعانت آب از حق ـ جَلَّ جلالُهُ ـ بعد از تیره‌شدن[1]

ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی، دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شهِ سرمایه دِهْ هَلْ مِنْ مَزیدْ؟
ابر را گوید بُبَر جای خَوشش / هم تو خورشیدا به‌بالا برکَشش
راههایِ مختلف می‌راندَش / تا رساند سویِ بحرِ بی‌حَدَش
خود غرض زین آبْ جانِ اولیاست / کو غَسولِ تیرگیهایِ شماست
چون شود تیره زغُسلِ اهلِ فَرش[2] / بازگردد سویِ پاکی بخشِ عَرش
باز آرد زان طرفْ دامن کشان / از طهاراتِ مُحیط او درسشان
زاختلاطِ خَلقْ یابد اعتدال / آن سفر جویَد کِه اَرِحْنا یا بِلال
ای بلالِ خوش‌ْنوای خوش صَهیل / مِیْذَنه بر رَو، بزن طبلِ رَحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقتِ رِجعت زین سبب گوید سلام[3]
از تیمّم وارهاند جمله ار / وز تَحَرّی طالبانِ قبله را
این مَثَل چون واسطه‌ست اندر کلام / واسطه شرطست بهرِ فهمِ عام

۱. عنوان در مقابله بیرون جدول نوشته شده است.
۲. در متن «غدر اهل فرش» نوشته‌اند، با نوشتن «غسل...» در حاشیه اصلاحش کرده‌اند.
۳. در متن جابه‌جاییهایی درمقابله صورت گرفته است. بیت ۲۲۷ بعد از بیت ۲۲۳ با اشاره در حاشیه نوشته شده و بیت ۲۲۷ خط خورده است.

اندر آتش کی رود بی‌واسطه　　جز سمندر، کو رهید از رابطه؟
واسطهٔ حمّام باید مر ترا　　تا زآتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل　　گشت حمّامت رسول، آبت دلیل
سیری از حقّست لیک اهلِ طِبَع　　کی رسد بی‌واسطهٔ نان در شِبَع؟
لطف از حقّست، لیکن اهلِ تَن　　درنیابد لطفِ بی‌پردهٔ چمن
چون نمانْد واسطهٔ تن بی‌حجاب　　همچو موسی نورِ مَهْ یابد زجَیب
این هنرها آب را هم شاهدست　　کاندرونش پر زلطفِ ایزدست

گواهی فعل و قولِ بیرونی بر ضمیر و نورِ اندرونی

فعل و قول آمد گواهانِ ضمیر　　زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سَیْر سِرَّت در درون　　بنگر اندر بَولِ رنجور از بُرون
فعل و قول، آن بولِ رنجوران بود　　که طبیبِ جسم را بُرهان بود
و آن طبیبِ روح در جانش رود　　وز رَهِ جان اندر ایمانش رود
حاجَتش ناید به‌فعل و قولِ خوب　　اِحْذَرُوهُمْ هُمْ جَواسیسُ‌القُلوب
این گواهِ فعل و قول از وی بجو　　کو به‌دریا نیست واصل همچو جُو

در بیانِ آنکه نور خود از اندرونِ شخصِ منوّر بی‌آنکه فعلی و قولی بیان کند، گواهی دهد بر نور وی، در بیان آنکه آن نور خود را از اندرونِ سرّ عارف ظاهر کند بر خلقان بی‌فعلِ عارف و بی‌قولِ عارف، افزون از آنکه به‌قول فعلِ او ظاهر شود. چنانکه آفتاب بلند شود بانگ خروس و اعلام مؤذّن و علاماتِ دیگر حاجت نیاید[1]

لیک نورِ سالکی کز حد گذشت　　نور او پُر شد بیابانها و دشت
شاهدی‌اش فارغ آمد از شُهود　　وز تکلّفها و جانبازی و جود
نورِ آن گوهر چو بیرون تافتست　　زین تَسَلُّها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواهِ فعل و گفت　　که ازو هر دو جهان چون گُل شِکُفت

۱. عبارتِ «در بیان آنکه آن نور خود را...» با قلم قرمز پس از عنوانِ اصلی افزوده شده است.

این گواهی چیست؟ اظهارِ نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که عَرَضْ اظهار سِرّ جوهرست / وصفْ باقی وین عَرَض بر مَعْبَرست
این نشان زر نمانَد بر مِحَک / زر بماند نیک نام و بی‌زشک
این صَلات و این جهاد و این صیام / هم نمانَد، جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر مِحَکِّ امر، جوهر را بسود
که اعتقادم راستست، اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را، بدان / تزکیَشْ صدقی که موقوفی بدان
حفظِ لفظ اندر گواهِ قولیَست / حفظِ عهد اندر گواهِ فعلیَست
گر گواهِ قول کژ گوید، رَدست / ور گواهِ فعل کژ پوید، رَدست
قول و فعلِ بی‌تناقُض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سَعْیُکُمْ شَتّیٰ، تناقُض اندرید / روز می‌دوزید، شب بَر می‌درید
پس گواهی با تناقض که شْنَوَد؟ / یا مگر حلمی کند از لطفِ خَود
فعل و قول اظهارِ سِرّست و ضمیر / هر دو پیدا می‌کند سِرِّ ستیر
چون گواهت تزکیه شد، شد قبول / ورنه محبوس است اندر مُولْ مُول
تا تو بستیزی، ستیزند ای حَرون / فَانْتَظِرْ هُمْ اِنَّهُمْ مُنْتَظِرُونْ

عرضه‌کردن مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ شهادت را بر مهمانِ خویش

این سخن پایان ندارد، مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتیٰ
آن شهادت را که فَرُّخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن، گفت او را مصطفی / که امشبان هم باش تو مهمانِ ما
گفت وَالله تا ابد ضَیفِ تُوَم / هرکجا باشم، به هر جا که رَوَم
زنده کرده و مُعْتَق و دربانِ تو / این جهان و آن جهان بر خوانِ تو
هرکه بگزیند جزین بگزیده خوان / عاقبت دِرَّد گلویش زاستخوان
هرکه سویِ خوانِ غیرِتو رَوَد / دیو با او دان که همکاسه بود
هرکه از همسایگیِّ تو رَوَد / دیو بی‌شکّی که همسایه‌ش شود
ور رود بی‌تو سفر او دُوردست / دیوِ بَد همراه و هم سفرهٔ ویست
ورنشیند بر سرِ اسپِ شریف / حاسد ماهست، دیو او را ردیف
ور بچه گیرد ازو شهنازِ او / دیو در نسلش بود انبازِ او
در نُبی شارِکْهُمْ فرمود حق / هم در اَموال و در اَولاد ای شفق
گفت پیغامبر زغیب این را جَلی / در مقالاتِ نوادِر با علی

یـا رسولَ الله، رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمسِ بی‌غَمام
این که تو کردی دو صد مادر نکرد / عیسی از افسونش با عازر نکرد
از تو جانم از اجل نک جان بُبُرد / عازَر آر شد زنده زان دم، باز مُرد
گشت مهمانِ رسول آن شبْ عَرب / شیرِ یک بُز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رُقاق / گفت گشتم سیر وَالله، بی‌نفاق
این تکلّف نیست، نی ناموس و فن / سیرتر گشتم از آنکه دوشْ من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پُرشد این‌قِندیل زین یک قطره زیت؟
آنچه قُوتِ مرغِ بابیلی بود / سیری معدهٔ چنین پیلی شود؟
فُجْفُجه افتاد اندر مرد و زن / قَدْرِ پشّه می‌خورد آن پیلْ‌تن
حرص و وَهْمِ کافری سرزیر شد / اژدها از قُوتِ موری سیر شد
آن گدا چشمیِ کفر از وی برفت / لوتِ ایمانیش لَمْتُر کرد و زَفت
آنکه از جوعُ البَقَر او می‌طپید / همچو مریم میوهٔ جنّت بدید
میوهٔ جنّت سویِ چشمش شتافت / معدهٔ چون دوزخش آرام یافت
ذاتِ ایمان نعمت و لوتیست هَوْل / ای قناعت کرده از ایمان به‌قول

بیان آنکه نور که غذایِ جان است غذایِ جسم اولیا می‌شود تا او هم یار می‌شود روح راکه: «اَسْلَمَ شَیْطانی عَلیٰ یَدی»

گرچه آن مَطعومِ جانست و نظر / جسم راهم زآن نصیبست ای پسر
گرنگشتی دیوِ جسم آن را اَکُول / اَسْلَمَ الشَّیْطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مُرده حَیْ شود / تا نیاشامد، مسلمان کی شود؟
دیو بر دنیاست عاشق، کور و کر / عشق را عشقی دگر بُرَّد مگر
از نهانْ خانهٔ یقین چون می‌چشد / اندک اندک رختِ عشق آنجا کشد
یا حَریصَ البَطْنِ عَرِّجْ هٰکَذا / اِنَّما المِنْهاجُ تَبْدیلُ الغِذا
یا مریضَ القَلْبِ عَرِّجْ لِلْعِلاجْ / جُمْلَةُ التَّدبیرِ تَبْدیلُ المِزاج
اَیُّها المَحْبُوسُ فی رَهْنِ الطَّعام / سَوْفَ تَنْجُو اِنْ تَحَمَّلْتَ الفِطام
اِنَّ فی الجُوعِ طَعامٌ وافِرٌ / اِفْتَقِدْها وَارْتَجِ یا نافِرُ
اِغْتَذِ بِالنُّور کُنْ مِثْلَ البَصَر / وافِقِ الاَمْلاکَ یا خَیْرَ البَشَر
چون مَلَک تسبیح حق را کُن غِذا / تا رهی همچون ملایک از اَذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تَنَد / او به‌قوّت کی زکرکس کم زند؟
حَبَّذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشمِ خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پُر از نعمت شود / قسمِ موش و مار هم خاکی بود

انکارِ اهلِ تن غذایِ روح را و لرزیدنِ ایشان بر غذایِ خسیس

قِسمِ او خاکست گر دَیْ گر بهار ... میرِ کَوْنی، خاک چون نوشی چو مار؟
درمیانِ چوب گوید کرمِ چوب ... مرکرا باشد چنین حلوای خوب؟
کرمِ سرگین در میانِ آن حَدَث ... در جهان نُقلی نداند جز خَبَث

مناجات

ای خدایِ بی‌نظیر ایثار کن ... گوش را چون حلقه دادی زین سخُن
گوش ما گیر و بدان مجلس کَشان ... کز رَحیقت می‌خورند آن سرخوشان
چون به‌ما بویی رسانیدی ازین ... سر مبند آن مَشک را ای ربِّ دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اِناث ... بی‌دریغی در عطا یا مُسْتَغاث
ای دعا ناگفته از تو مُستجاب ... داده دل را هر دمی صد فتحِ باب
چند حرفی نقش کردی از رُقوم ... سنگها از عشق آن شد همچو مُوم
نونِ ابرو، صادِ چشم و جیمِ گوش ... بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حُروفت شد خرد باریک ریس ... نَسخ می‌کن ای ادیبِ خوش‌ْنویس
درخورِ هر فکر بسته بر عَدَم ... دم به دم نقشِ خیالی خوش‌ْرَقَم
حرفهای طُرفه بر لوحِ خیال ... برنوشته چشم و عارض، خدّ و خال
بر عدم باشم نه بر موجودْ مَست ... زآنکه معشوقِ عدم وافی‌ترست
عقل را خطْ‌خوانِ آن اَشکال کرد ... تا دهد تدبیرها را زان نَوَرد

تمثیلِ لوحِ محفوظ و ادراکِ عقل هرکسی از آن لوح آن‌که امر و قسمت و مقدور هر روزهٔ وی است همچون ادراک جبرئیل ـ علیه‌السّلام ـ هر روزی از لوح اعظم[1]، عقل مثال جبرئیل است و نظر او به‌تفکّر به‌سوی غیبی که معهودِ اوست در تفکّر و اندیشهٔ کیفیّتِ معاش و بیرون شُوِ کارهای هر روزینه مانند نظر جبرئیل است در لوح و فهم‌کردن او از لوح

چون مَلَک از لوحِ محفوظ آن خِرَد ... هر صباحی درسِ هر روزه بَرَد

---

۱. از این عبارت به‌بعد در متن نیست، درمقابله در حاشیهٔ چپ نوشته‌اند.

بر عدم تحریرها بین بی‌بَنان — وازسوادش حیرتِ سوداییان
هرکسی شد برخیالی ریشِ گاو — گشته در سودایِ گنجی کُنجْ کاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه — روی آورده به‌معدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهدِمُر — رو نهاده سوی دریا بهرِ دُر
و آن دگر بهرِ تَرهّب در کُنِشت — و آن یکی اندر حریصی سویِ کِشت
از خیال آن ره زنِ رَسته شده — وز خیال اینْ مرهمِ خسته شده
در پَری خوانی یکی دل کرده گُم — برنجوم آن دیگری بنهاده سُم
این روشها مختلف بیند برون — زان خیالاتِ مُلوَّن زاندرون
این در آن حیران شده کان برچِیَست — هر چشنده آن دگر را نافِیَست
آن خیالات ار نَبُد نامؤتَلِف — چون زبیرون شد رَوِشها مختلف؟
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند — هرکسی رُو جانبی آورده‌اند

تمثیل روشهایِ مختلف و همّتهای گوناگون به‌اختلاف تَحَرّیِ مُتَحرّیان در وقت نمازْ قبله را به‌وقت تاریکی و تَحَرّیِ غوّاصان در قعرِ بحر

همچو قومی که تحرّی می‌کنند — بر خیالِ قبله سویی می‌تنند
چونکه کعبه رو نماید صُبحگاه — کشف گردد که که گم کردست راه
یا چو غوّاصان به‌زیر قعرِ آب — هر کسی چیزی همی چیند شتاب
بر امیدِ گوهر و دُرِّ ثمین — توبره پُر می‌کنند از آن و این
چون برآیند ازتکِ دریایِ ژرف — کشف گردد صاحبِ دُرِّ شگرف
و آن دگر که بُرد مرواریدِ خُرد — و آن دگر که سنگْ‌ریزه و شَبَّه بُرد
هٰکَذیٰ یَبْلُوهُمُ بالسّاهِرَه — فِتْنَةٌ ذاتُ افْتِضاحٍ قاهِرَه
همچنین هر قوم چون پروانگان — گِرد شمعی پرزنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی برمی‌زنند — گِرد شمعِ خود طوافی می‌کنند
بر امیدِ آتشِ موسیِّ بخت — کز لَهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رَمه — هر شَرَر را آن گمان بُرده همه
چون برآید صبحدم نورِ خُلود — وانماید هریکی چه شمع بود
هرکرا پَر سوخت زان شمعِ ظَفر — بِدْهدش آن شمعِ خوش، هشتاد پَر
جوقِ پروانهٔ دو دیده دوخته — مانده زیر شمعِ بَد، پر سوخته
می‌طپد اندر پشیمانی و سوز — می‌کند آه از هوایِ چشمْ دوز

شمعِ او گوید که چون من سوختم ‌ ‌ ‌ کی ترا بِرهانم از سوز و سِتَم؟
شمعِ او گریان که من سر سوخته ‌ ‌ ‌ چون کنم مر غیر را افروخته؟

تفسیرِ «یا حَسْرَةً عَلَی العِبادِ»

او همی گوید که از اَشکالِ تو ‌ ‌ ‌ غِرّه گشتم، دیر دیدم حالِ تو
شمعِ مُرده، باده رفته، دلربا ‌ ‌ ‌ غوطه خورد از ننگِ کژ بینیِّ ما
ظَلَّتِ الاَرْباحُ خُسْراً مَغْرَماً ‌ ‌ ‌ نَشْتَکی شَکْوَی اِلَی اللهِ العَمَی
حَبَّذا اَرْواحُ اِخْوانٍ ثِقاتْ ‌ ‌ ‌ مُسْلِماتٍ مُؤمِناتٍ قانِتاتْ
هر کسی رویی به‌سویی بُرده‌اند ‌ ‌ ‌ و آن عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پَرَد در مذهبی ‌ ‌ ‌ وین کبوتر جانبِ بی‌جانبی
ما نه مرغانِ هوا، نه خانگی ‌ ‌ ‌ دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی
زان فراخ آمد چنین روزیِّ ما ‌ ‌ ‌ که دریدنْ شد قبا دوزیِّ ما

سببِ آنکه فَرَجی را نام فرجی نهادند از اوّل

صوفیی بِدْرید جُبّه در حَرَج ‌ ‌ ‌ پیشش آمد بعدِ بِدْریدن فَرَج
کرد نامِ آن دریده فَرَجی ‌ ‌ ‌ این لَقَب شد فاش زان مردِ نَجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ بُرد ‌ ‌ ‌ ماند اندر طبعِ خَلقان حرفِ دُرد
همچنین هر نامْ صافی داشتست ‌ ‌ ‌ اسم را چون دُردیی بگذاشتست
هرکه گِل خوارست، دُردی را گرفت ‌ ‌ ‌ رفت صوفی سوی صافی ناشِکِفت
گفت لابد دُرد را صافی بُوَد ‌ ‌ ‌ زین دلالت دل به‌صفوت می‌رود
دُردْ عُسر افتاد و صافش یُسْرِ او ‌ ‌ ‌ صاف چون خرما و دُردی بُسْرِ او
یُسر با عُسرست، هین آیِس مباش ‌ ‌ ‌ راه داری زین مَمات اندر معاش
رَوح خواهی جُبّه بشکاف ای پسر ‌ ‌ ‌ تا از آن صفوت برآری زودسر
هست صوفی آنکه شد صَفْوَتْ طلب ‌ ‌ ‌ نه از لباسِ صُوف و خَیّاطی و دَب
صوفیی گشته به‌پیشِ این لئام ‌ ‌ ‌ الخِیاطه و اللِّواطه و السّلام
برخیالِ آن صفا و نامِ نیک ‌ ‌ ‌ رنگْ‌پوشیدن نکو باشد و لیک
برخیالش گر رَوی تا اَصلِ او ‌ ‌ ‌ نی چو عُبّادِ خیالِ تو به‌تو
دورْ باشِ غیرتت آمد خیال ‌ ‌ ‌ گِرد بر گِردِ سرا پردهٔ جمال

بسته هر جوینده را که راه نیست ‌ ‌ ‌ هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیزگوشِ تیزهوش ‌ ‌ ‌ کِش بود از جَیْشِ نصرتهاش جوش
نَجْهد از تخییلها، نی شَه شود ‌ ‌ ‌ تیرِ شه بنماید، آنگه ره شود
این دلِ سرگشته را تدبیر بخش ‌ ‌ ‌ وین کَمانهای دو تُو را تیر بخش
جرعه‌یی بر ریختی زان خُفیه جام ‌ ‌ ‌ بر زمینِ خاک مِنْ کَأْسِ الکِرام
جَست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان[1] ‌ ‌ ‌ خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعهٔ حُسنست اندر خاکِ کَش ‌ ‌ ‌ که به‌صد دل روز و شب می‌بوسیَش
جرعه خاک‌آمیز چون مجنون کند ‌ ‌ ‌ مر تُرا تا صافِ او خود چون کند؟
هرکسی پیشِ کلوخی جامه چاک ‌ ‌ ‌ کان کلوخ از حُسن آمد جرعه ناک
جرعه‌یی بر ماه و خورشید و حَمَل ‌ ‌ ‌ جرعه‌یی بر عرش و کرسیّ و زُحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا ‌ ‌ ‌ که زآسیبش بود چندین بها؟
جِد طلب آسیبِ او ای ذوفنون ‌ ‌ ‌ لایَمَسُّ ذاکَ اِلاَّ المُطَهَّرُونْ
جرعه‌یی بر زرّ و بر لعل و دُرَر ‌ ‌ ‌ جرعه‌یی بر خَمر و بر نُقل و ثَمَر
جرعه‌یی بر روی خوبانِ لِطاف ‌ ‌ ‌ تا چگونه باشد آن راواقِ صاف
چون همی مالی زبان را اندرین ‌ ‌ ‌ چون شوی چون بینی آن‌را بی‌زِطین؟
چونکه وقتِ مرگ آن جرعهٔ صفا ‌ ‌ ‌ زین کلوخِ تن به‌مُردن شد جدا
آنچه می‌ماند، کُنی دفنش تو زود ‌ ‌ ‌ این چنین زشتی بدان چون گشته بود؟
جان چو بی این جیفه بنماید جمال ‌ ‌ ‌ من نتانم گفت لطفِ آن وصال
مَهْ چو بی این ابر بِنْماید ضیا ‌ ‌ ‌ شرح نَتْوان کرد زان کار و کیا
حَبَّذا آن مطبخِ پر نوش و قند ‌ ‌ ‌ کین سلاطین کاسه لیسانِ وَیند
حَبَّذا آن خرمنِ صحرایِ دین ‌ ‌ ‌ که بود هر خرمن آن‌را دانه چین
حَبَّذا دریایِ عُمرِ بی‌غمی ‌ ‌ ‌ که بود زو هفت دریا شبْنمی
جرعه‌یی چون ریخت ساقیِّ اَلَست ‌ ‌ ‌ بر سرِ این شوره خاکِ زیرْ دست
جوش کرد آن خاک و مازان جوششیم ‌ ‌ ‌ جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بُد ناله، کردم از عدم ‌ ‌ ‌ ور نبود این گفتنی، نکّ تن زدم
این بیانِ بَطِّ حرصِ مُنْثَنیست ‌ ‌ ‌ از خلیل آموز کان بَطْ کُشتنیست
هست در بط غیرِ این بس خیر و شر ‌ ‌ ‌ ترسم از فوتِ سخنهای دگر

۱. در متن «هست» نوشته‌اند، امّا در مقابله زیرِ آن «جَست» افزوده و اصلاحش کرده‌اند.

صفت طاووس و طبعِ او و سببِ کُشتن ابراهیم ـ علیه‌السّلام ـ او را[1]

آمدیم اکنون به‌طاووسِ دو رنگ
کو کند جلوه برای نام و ننگ

همّتِ او صیدِ خَلق از خیر و شر
وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر

بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار
دام را چه عِلْم از مقصودِ کار؟

دام را چه ضرّ و چه نفع از گرفت
زین گرفتِ بیهده‌ش دارم شگفت؟

ای برادر دوستان افراشتی
با دو صد دلداری و بگذاشتی

کارَت این بودست از وقتِ وِلاد
صیدِ مردم کردن از دامِ وَداد؟

زان شکار و اَنْبُهی و باد و بود
دست در کُن هیچ یابی تاروپود؟

بیشتر رفتست و بیگاهست روز
تو به جِد در صیدِ خَلقانی هنوز

آن یکی می‌گیر و آن می‌هِلْ زدام
وین دگر را صید می‌کن چون لئام

باز این را می هل و می‌جو دگر
اینْتْ لعبِ کودکانِ بی‌خبر

شب شود در دامِ تو یک صید نی
دام بر تو جز صُداع و قید نی

پس تو خود را صید می‌کردی به‌دام
که شدی محبوس و محرومی زکام

در زمانه صاحبِ دامی بود
همچو ما احمق که صیدِ خود کند؟

چون شکارِ خوک آمد صیدِ عام
رنج بی‌حد، لقمه خوردن زوحرام

آنکه ارزد صید را عشقست و بس
لیک او کی گنجد اندر دام کس؟

تو مگر آیی و صیدِ او شوی
دام بگذاری به‌دام او روی

عشق می‌گوید به‌گوشم پَستْ پَست
صیدبودن خوشتر از صیّادِیَست

گولِ من کن خویش را و غرّه شو
آفتابی را رها کن، ذرّه شو

بردَرَم ساکن شو و بی‌خانه باش
دعویِ شمعی مکن، پروانه باش

تا ببینی چاشنیِ زندگی
سلطنت بینی نهان در بندگی

نعل بینی بازگونه در جهان
تخته‌بندان را لقب گشته شهان

بس طناب اندر گلو و تاج دار
بر وی انبوهی که اینک تاجْدار

همچو گورِ کافران بیرون حُلَل
اندرون قهرِ خدا عَزَّ وَجَل

چون قُبور آن را مُجَصَّص کرده‌اند
پردهٔ پندار پیش آورده‌اند

طبعِ مسکینت مُجَصَّص از هنر
همچو نخلِ موم بی‌برگ و ثمر

۱. «او را» بعداً علاوه شده است.

در بیان آنکه لطفِ حق را همه کس داند و قهرِ حق را همه کس داند و همه از قهرِ حق گریزانند و به‌لطف حق در آویزان، امّا حقّ تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد، نعلِ بازگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز «وَیَنْظُرُ بِنُورِالله» از حالی بینان و ظاهربینان جدا شوند که: «لِیَبْلُوَکُمْ اَیُّکُمْ اَحْسَنُ عَمَلاً»

گفت درویشی به‌درویشی که تو	چون بدیدی حضرتِ حق را بگو؟
گفت بی‌چون دیدم، امّا بهرِ قال	بازگویم مختصر آن‌را مثال
دیدمش سویِ چپِ او آذری	سویِ دستِ راست، جویِ کوثری
سوی چپّش بس جهانْ سوز آتشی	سوی دست راستش جوی خَوشی
سوی آن آتش گروهی بُرده‌دست	بهرِ آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعبِ بازگونه بود سخت	پیشِ پایِ هر شَقی و نیکبخت
هرکه در آتش همی رفت و شَرَر	ازمیانِ آب بَر می‌کرد سَر
هرکه سوی آب می‌رفت از میان	او در آتش یافت می‌شد در زمان
هرکه سوی راست شد و آب زلال	سر زآتش برزد از سوی شمال
وآنکه شد سویِ شمال آتشین	سر برون می‌کرد از سویِ یمین
کم کسی بر سِرِّ این مُضْمَر زدی	لاجرم کم کس در آن آذر شدی[1]
جز کسی که بر سَرَش اقبال ریخت	کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوقِ نقد را معبود خلق	لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جَوق‌جَوق‌وصف‌صف‌ازحرص‌وشتاب	مُحترِز زآتش، گریزان سوی آب
لاجرم زآتش برآوردند سَر	اعتبارَ الاعتبار، ای بی‌خبر
بانگ می‌زد آتش ای گیجانِ گول	من نِیَم آتش، منم چشمهٔ قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر	در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دودنیست	جز که سِحْر و خُدعهٔ نمرود نیست
چون خلیلِ حق اگر فرزانه‌ای	آتش آبِ تست و تو پروانه‌ای
جانِ پروانه همی دارد ندا	کای دریغا صد هزارم پربُدی
تا همی سوزید زآتش بی‌امان	کوریِ چشم و دلِ نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خَری	من برو رحم آرم از بینش‌وَری
خاصه این آتش که جانِ آبهاست	کارِ پروانه به‌عکسِ کار ماست

۱. در متن «آتش» نوشته شده، در مقابله بر بالای آن «آذر» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

او بُبیند نور و در ناری رود — دل بُبیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از ربِّ جلیل — تا ببینی کیست از آلِ خلیل
آتشی را شکلِ آبی داده‌اند — واندر آتش چشمه‌یی بگشاده‌اند
ساحری صَحنِ بِرنجی را به‌فن — صحنِ پُر کِرمی کند در انجمن
خانه را او پُر زکژدمها نمود — از دَمِ سِحْر و خود آن کژدم نبود
چونکه جادو می‌نماید صد چنین — چون بود دستانِ جادو آفرین؟
لاجرم از سِحْرِ یزدان قَرن قَرن — اندر افتادند چون زن، زیر، پَهْن
ساحرانْشان بنده بودند و غلام — اندر افتادند چون صَعوه به‌دام
هین بخوان قرآن ببین سِحرِ حلال — سر نگونی مکرهایِ کَالجِبالْ
من نِیَم فرعون کآیم سویِ نیل — سوی آتش می‌روم من چون خلیل
نیست آتش، هست آن ماءِ مَعین — و آن دگر از مکر، آبِ آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوشْ جَواز — ذرّه‌یی عقلت بِهْ از صَوم و نماز
زآنکه عقلت جوهرست، این دو عَرَض — این دو در تکمیلِ آن شد مُفْتَرَض
تا جلا باشد مر آن آیینه را — که صفا آید زطاعت سینه را
لیک گر آیینه ازبُن فاسدست — صیقل او را دیر باز آرد به‌دست
و آن گزین آیینه که خوش مَغْرَس است — اندکی صیقل گَری آن را بس است

تفاوتِ عُقول در اصلِ فطرت، خلافِ معتزله که ایشان گویند در اصلْ عقولِ جزوی برابرند، این افزونی و تفاوت از تعلّم است و ریاضت و تجربه

این تفاوتْ عقلها را نیک دان — در مراتبْ از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرصِ آفتاب — هست عقلی کمتر از زُهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سَرْخَوشی — هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
زآنکه اَبر از پیشِ آن چون واجهد — نورِ یزدانْ بین خِرَدها بردهد
عقلِ جُزوی عقل را بدنام کرد — کامِ دنیا مَرد را بی‌کام کرد
آن زصیدی حُسنِ صیّادی بدید — وین زصیّادی غم صیدی کشید
آن زخدمتْ نازِ مخدومی بیافت — وان زمخدومی زراهِ عِز بتافت
آن زفرعونی اسیرِ آب شد — وز اَسیری، سِبْطْ صد سُهراب شد
لعبِ معکوست و فرزینْ بندِ سخت — حیله کم کن، کارِ اقبالست و بخت
برخیال و حیله کم تن تار را — که غنی ره کَم دهد مَکّار را

مَکر کن در راهِ نیکو خدمتی   تا نبوّت یابی اندر امّتی
مکر کن تا وارهی از مکرِ خَود   مکر کن تا فرد گردی از جَسَد
مکر کن تا کمترین بنده شوی   در کمی رفتی، خداونده شوی
روبهی و خدمت، ای گرگِ کُهُن   هیچ بر قصدِ خداوندی مکن
لیکْ چون پروانه در آتش بتاز   کیسه‌یی زان بر مدوز و پاک باز
زور را بگذار و زاری را بگیر   رحم سوي زاری آید، ای فقیر
زاریِ مضطرِّ تشنهْ معنویست   زاریِ سردِ دروغْ آنِ غَویست
گریهٔ اِخوانِ یوسف حیلتست   که درونشان پُر زرَشک و علّتست

حکایت آن اعرابی که سگِ او از گرسنگی می‌مرد و انبانِ او پُرنان و بر سگ نوحه می‌کرد و شعر می‌گفت و می‌گریست و سَر و رُو می‌زد و دریغش می‌آمد لقمه‌یی از انبان به‌سگ دادن

آن سگی می‌مُرد و گریان آن عرب   اشک می‌بارید و می‌گفت ای کُرَب
سایلی بگذشت وگفت این گریه چیست   نوحه و زاریِّ تو از بهرِ کیست؟
گفت در مِلْکم سگی بُد نیکخو   نک همی میرد میانِ راهْ او
روز صیّادم بُد و شب پاسبان   تیزْ چشم و صیدْگیر و دزدْ ران
گفت رنجش چیست، زخمی خورده‌است؟   گفت جُوعُ الکَلْب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حَرَض   صابران را فضلِ حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالارِ حُر   چیست اندر دستت این انبان پُر؟
گفت نان و زاد و لوتِ دوشِ من   می‌کَشانم بهرِ تَقْویتِ بَدَن
گفت چون نَدْهی بدان سگ نان وزاد؟   گفت تا این حَد ندارم مِهر و داد
دست ناید بی‌درم در راهْ نان   لیک هست آبِ دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر، ای پر بادْ مَشک   که لبِ نان پیشِ تو بهتر زاَشک
اشکْ خونست و به‌غم آبی شده   می‌نیرزد خاک، خونِ بیهده
کُلِّ خود را خوار کرد او چون بلیس   پارهٔ این کُل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نَفْروشد وُجود   جز بدان سلطانِ با اِفضال و جود
چون بگرید، آسمان گریان شود   چون بنالد، چرخ یارب خوان شود
من غلامِ آن مسِ همّتْ پرست   کو به‌غیر کیمیا نارد شِکَست
دستِ اِشکسته برآور دَر دُعا   سوی اِشکسته پَرَد فضلِ خدا
گررهایی بایدت زین چاهِ تنگ   ای برادر رَو برآذر بی‌درنگ

مکر حق را بین و مکرِ خود بهل　　ای زمکرش مکرِ مکّاران خَجِل
چونکه مکرت شد فنایِ مکرِ رَب　　برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینهٔ آن کمین باشد بقا　　تا ابد اندر عُروج و اِرتقا

در بیانِ آنکه هیچ چشمِ بدی آدمی را چنان مُهلک نیست که چشمِ پسندِ خویشتن، مگر که چشم او مبدّل شده باشد به‌نور حق که «بی یَسْمَعُ وَ بی یُبْصِرُ» و خویشتنِ او بی‌خویشتن شده

پَرِّ طاووست مبین و پایْ بین　　تا که سوءُ العَین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشمِ بَدان　　یُزْلِقُونَکْ از نُبی بر خوان بِدان
احمدِ چون کوه لغزید از نَظَر　　درمیانِ راهِ بی‌گِلْ، بی‌مَطَر
در عجب درماند کین لغزش زچیست　　من نپندارم که این حالت تهیست؟
تا بیامد آیت و آگاه کرد　　کان زچشمِ بد رسیدت وز نبرد
گر بُدی غیرِ تو دردَم لاشُدی　　صیدِ چشم و سُخرهٔ اِفنا شدی
لیک آمد عصمتی دامن‌کشان　　وین که لغزیدی، بُد از بهرِ نشان
عبرتی گیر اندر آن کُه کن نگاه　　برگِ خود عرضه مکن ای کَم زِکاه

تفسیر «وَ اِنْ یَکادُ الَّذینَ کَفَرُوا لَیُزْلِقُونَکَ بِأَبْصارِهِمْ الآیه»

یا رسولَ‌الله در آن نادی، کسان　　می‌زنند از چشمِ بَد بر کَرکَسان
ازنظرشان کَلّهٔ شیرِ عَرین　　واشکافد تا کُند آن شیر اَنین
بر شتر چشم افکند همچون حِمام　　وآنگهان بِفْرستد اندر پیْ غلام
که برو از پیهِ این اُشتر بِخَر　　بیند اشتر را سَقَط او راه در[1]
سر بُریده از مرض آن اشتری　　کوبه تک با اسب می‌کردی مِری
کز حسد وز چشمِ بَد بی‌هیچ شک　　سَیْرو گردش را بگرداند فلک
آبْ پنهانست وُ دولابْ آشکار　　لیک در گردش، بود آبْ اصلِ کار
چشمِ نیکو شد دوایِ چشمِ بد　　چشمِ بَد را لاکند زیر لگد
سَبْقْ رَحمت راست و او از رَحمتست　　چشمِ بَد محصول قهر و لعنتست

۱. در متن: «راه بر» است، بر بالای «بر»، «در» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

رحمتش بر نِقمتش غالب شود   چیره زین شد هر نَبی بر ضدِّ خَود
کو نتیجهٔ رحمتست و ضدِّ او   از نتیجهٔ قهر بود آن زشتْ رو
حرصِ بط یکتاستْ، این پنجاه تاست   حرصِ شهوتْ مار و مَنْصِبْ اژدهاست
حرصِ بط از شهوت حَلقست و فَرج   در ریاست بیست چندانست دَرْج
از اُلوهیّت زند در جاه لاف   طامع شرکت کجا باشد مُعاف؟
زَلّت آدم زاشکم بود و باه   و آنِ ابلیس از تکبّر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد   و آن لعین از توبه استکبار کرد
حرص حَلق و فرج هم خود بَدْرگیست   لیک منصب نیست آن اِشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر   بازگویم دفتری باید دگر
اسپِ سرکش را عرب شیطانْش خواند   نی ستوری را که در مَرعیٰ بمانْد
شیطنت، گردن کشی بُد در لغت   مستحقِّ لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گِردِ خوان   دو ریاستْ جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پُشتِ خاک   تا مَلِکْ بُکْشد پدر را زِاشتراک
آن شنیده‌ستی که اَلْمُلْکُ عقیم؟   قطعِ خویشی کرد مُلکتْ جو ز بیم
که عقیمست و وَرا فرزند نیست   همچو آتش با کَسَش پیوند نیست
هرچه یابد او، بسوزد، بردَرَد   چون نیابد هیچْ خود را می‌خورد
هیچ شو، وارَه تو از دندانِ او   رحم کم جو از دلِ سندانِ او
چونکه گشتی هیچ، از سندان مترس   هر صباح ازفقرِ مطلق گیر درس
هست اُلوهیّت رِدایِ ذوالجلال   هرکه در پوشد بَرو گردد وبال
تاج از آنِ اوست، آنِ ما کمر   وایِ او کز حدِّ خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پَرِ طاوسیّت   که اشتراکت باید و قُدّوسیّت

قصهٔ آن حکیم که دید طاووسی راکه پرِ زیبای خود را می‌کَند به‌منقار و می‌انداخت و تن خود راکَل و زشت می‌کرد، از تعجب پرسید که دریغت نمی‌آید؟ گفت: می‌آید اما پیشِ من جان از پر عزیزتر است و این پَر عدوِی جانِ من است[1]

پَرِّ خود می‌کَند طاووسی به‌دشت   یک حکیمی رفته بود آنجا به‌گشت
گفت طاووسا چنین پَرِّ سَنی   بی‌دریغ از بیخ چون برمی‌کَنی؟

۱. «پر» در جملهٔ آخر در مقابله علاوه شده است.

خود دِلَت چون می‌دهد تا این حُلَل / بر کَنی، اندازِیَش اندر وَحَل؟
هر پَرَت را از عزیزی و پسند / حافظان در طَیِّ مُصْحَف می‌نهند
بهرِ تحریکِ هوای سودمند / از پَرِ تو بادْ بیزن می‌کُنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکِیَست / تو نمی‌دانی که نقّاشش کِیَست؟
یا همی دانی و نازی می‌کنی / قاصدا قلعِ طِرازی می‌کنی؟
ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مربنده را از چشمِ شاه
نازکردن خوشتر آید از شَکَر / لیک کم‌خایَش که دارد صد خطر
آمِنْ آبادست آن راهِ نیاز / تَرکِ نازِش گیر و با آن رَه بساز
ای بساز نازآوری زد پَرّ و بال / آخِرَالأمْر آن بر آن کس شد وَبال
خوشیِ نازْ ار دمی بِفرْازَدَت / بیم و ترس مُضْمَرش بگدازدت
وین نیاز ارچه که لاغر می‌کند / صدر را چون بدرِ اَنْوَر می‌کند
چون زمُرده زنده بیرون می‌کَشَد / هرکه مُرده گشت، او دارد رَشَد
چون ززنده مُرده بیرون می‌کند / نَفْسِ زنده سوی مرگی می‌تَنَد
مُرده شوتا مُخْرِجُ الحَیِّ الصَّمَد / زنده‌یی زین مُرده بیرون آورد
دَی شوی، بینی تو اِخراجِ بهار / لیل گردی، بینی ایلاجِ نهار
برمَکَن آن پَر که نَپْذیرد رَفو / روی مخراش از عزاء، ای خوبْ رو
آنچنان رویی‌که چون‌شمس ضُحاست / آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخمِ ناخن بر چنان رخ کافریست / که رخِ مَهْ در فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را؟ / ترک کُن خوی لجاجْ‌اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نَفْسِ مطمئنّه از فکرتها مشوّش شود، چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگرچه پاک کنی، داغی بماند و نقصانی

رویِ نَفْسِ مُطمئنّه در جَسَد / زخمِ ناخنهایِ فکرت می‌کَشَد
فکرتِ بَد ناخنِ پُر زهر دان / می‌خراشد در تَعمُّق رویِ جان
تا گشاید عُقدهٔ اِشکال را / در حَدَث کردست زرّین بیل را
عقده را بگشاده گیر، ای منتهی / عقدهٔ سخت‌ست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عُقده‌ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌یی کان بر گلویِ ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت؟
حلِّ این اِشکال کن گر آدمی / خرج این کُن دم، اگر آدمْ دمی

حدِّ اَعیان و عَرَض دانسته گیر / حدِّ خود را دان که نَبْود زین گُزیر
چون بدانی حدِّ خود زین حد گریز / تا به‌بی حَدْ در رسی ای خاکْ بیز
عُمر در مَحْمول و در موضوع رفت / بی‌بصیرت، عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی‌اثر / باطل آمد، درنتیجهْ خود نگر
جز به‌مصنوعی ندیدی صانعی / برقیاسِ اِقْترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز برعکسْ صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب / از پیِ مدلول سَر بُرده به‌جَیب
گر دُخان او را دلیلِ آتشست / بی‌دُخان ما را در آن آتش خوشست
خاصه این آتش که از قُرب وَلا / از دُخان نزدیکتر آمد به‌ما
پس سیه‌کاری بود رفتن زجان / بهرِ تخیلات جانْ سویِ دُخان

در بیان قول رسول ـ علیه‌السّلام ـ: «لاٰ رَهْبانِیَّةَ فی الْاِسْلاٰمِ»

برمَکَن پر را و دل برکَن ازو / زآنکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نَبْود، جهاد آمد مُحال / شهوتت نَبْود، نباشد اِمتثال
صبر نَبْود چون نباشد میلِ تو / خصم چون نَبْود، چه حاجت خیلِ تو؟
هین مکُن خود را خَصی، رهبان مشو / زآنکه عفّت هست شهوت را گرو
بی‌هوا نَهْی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مُردگان نتوان نمود
اَنْفِقوا گفتست، پس کسبی بکن / زآنکه نَبْود خرج بی‌دخل کهن
گرچه آورد اَنْفِقُوا را مطلق او / تو بخوان که اَکْسِبُوا ثُمَّ اَنْفِقُوا
همچنان چون شاه فرمود اِصْبِروا / رغبتی باید کز آن تابی تو رُو
پس کُلُوا از بهرِ دامِ شهوتست / بعد از آن لاتُسْرِفُوا آن عفّتست
چونکه مَحْمُولٌ بِهِ نَبْوَد لَدَیْه / نیست ممکن بودِ مَحْمُولٌ عَلَیْه
چونکه رنجِ صبر نَبْود مر تُرا / شرط نَبْود پس فرو ناید جزا
حَبَّذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزایِ دلْ نوازِ جان‌فزا

در بیانِ آنکه ثوابِ عملِ عاشق از حق، هم حقّ است

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مُزد و اُجرتِ خدمتْ هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بُوَد / عشق نَبْود، هرزه سودایی بُوَد

عشق آن شعله‌ست کو چون برفروخت / هرچه جز معشوقِ باقی، جمله سوخت
تیغِ لا در قتلِ غیرِ حق براند / درنگر زان پس که بعد لا چه ماند؟
ماند الاّ الله باقی، جمله رفت / شادباش ای عشقِ شرکتْ سوزِ زَفت
خود همو بود آخرین و اوّلین / شرکْ جز از دیدهٔ اَحول مبین
ای عجب حُسنی بود جز عکسِ آن؟ / نیست تن را جنبشی از غیرِ جان
آن تنی را که بُوَد درجان خَلَل / خوش نگردد گر بگیری در عَسَل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کفِ این جانِ جانْ جامی ربود
وآنکه چشم او ندیدست آن رُخان / پیشِ او جانست این تَفِّ دُخان
چون ندید او عُمَرِ عَبْدُالعزیز / پیشِ او عادل بود حَجّاج نیز
چون ندید او مارِ موسی را ثبات / در حِبالِ سِحْر، پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آبِ زلال / اندر آبِ شور دارد پَرّ و بال
جز به‌ضد، ضد را همی نَتْوان شناخت / چون بُبیند زخم، بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدّم آمدست / تا بدانی قدرِ اقلیمِ الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شَکَرخانهٔ اَبَدْ شاکر شوی
گویی آنجا خاک را می‌بیختم / زین جهانِ پاک می‌بگریختم
ای دریغا پیش ازین بودیم اجل / تا عذابم کم بُدی اندر وَجَل

در تفسیر قول رسول ـ علیه‌السلام ـ: «مٰامٰاتَ مَنْ مٰاتَ اِلاّ وَ تَمَنّیٰ اَنْ یَمُوتَ قَبْلَ مٰامٰاتَ اِنْ کٰانَ بَرّاً لِیَکُونَ اِلیٰ وُصُولِ البِرِّ اَعْجَلَ وَ اِنْ کٰانَ فٰاجِراً لِیَقِلَّ فُجُورُهُ»

زین بفرمودست آن آگه رسول / که هرآنکه مُرد و کرد از تن نُزول
نَبْوَد او را حسرتِ نُقلان و موت / لیک باشد حسرتِ تقصیر وفوت
هرکه میرد خود تمنّی باشدش / که بُدی زین پیش نَقلِ مقصدش
گر بود بَد تا بَدی کمتر بُدی / ور تَقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بَد بی‌خبر می‌بوده‌ام / دم به‌دم من پَرده می‌افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا مَعبر بُدی / این حجاب و پرده‌ام کمتر بُدی
از حریصی کم دَران رویِ قَنوع / وز تکبّر کم دِران چهرهٔ خُشوع
همچنین از بُخل کم دِر رویِ جود / وز بلیسی چهرهٔ خوبِ سُجود
برمَکَن آن پَرِّ خُلْد آرای را / برمَکَن آن پَرِّ رَهْ پیمای را
چون شنید این پند، در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد، می گریست

نوحه و گریهٔ درازِ دردمند / هرکه آنجا بود بر گریه‌ش فکند
وآنکه می‌پرسید پَرکَندن زچیست؟ / بی‌جوابی شد پشیمان می‌گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش / او زغم پُر بود، شورانیدمش؟
می‌چکید از چشمِ تر بر خاک، آب / اندر آن هر قطره مُدْرَج صد جواب
گریهٔ با صدق برجانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند
عقل و دلها بی‌گُمانی عرشی‌اند / در حجاب از نورِ عرشی می‌زیند

در بیانِ آنکه عقل و روح در آب و گِل محبوس‌اند، همچون هاروت و ماروت در چاهِ بابِل

همچو هاروت‌وچوماروت، آن‌دوپاک / بسته‌اند اینجا به‌چاهِ سهمناک
عالمِ سِفلی و شهوانی دَرَند / اندرین چَهْ گشته‌اند از جُرمْ بند
سِحر و ضدِّ سِحر را بی‌اختیار / زین دو آموزند نیکان و شِرار
لیک اوّل پند بِدْهندش که هین / سِحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سِحر، ای فُلان / از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نَبْودت بی‌اِقتدار
مَیلها همچون سگانِ خفته‌اند / اندریشان خیر و شر بِنْهفته‌اند
چونکه قُدرت نیست، خُفتند این رَده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مُرداری درآید درمیان / نفخِ صورِ حرصْ کوبد برسگان
چون در آن کوچه خری مُردار شد / صد سگِ خفته بدان بیدار شد
حرصهایِ رفته اندر کَتْمِ غیب / تاختن آورد، سَر برزد زِجیب
مو به‌موی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دُمْ جُنبان شده
نیم زیرش حیله، بالا آن غَضَب / چون ضعیفْ آتش که یابد او حَطَب
شعله شعله می‌رسد از لامکان / می رود دودِ لَهَب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند / چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
یا چو بازانند و دیده دوخته / در حجاب از عشقِ صیدی سوخته
تا کُلَه بردارد و بیند شکار / آنگهان سازد طوافِ کوهسار
شهوتِ رنجورْ ساکن می‌بُوَد / خاطرِ او سویِ صحّت می‌رود
چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوفِ بِزَه
گر بُوَد صَبّار، دیدنْ سودِ اوست / آن تَهَیّج طبعِ سُستَش را نکوست
ور نباشد صبرْ پس نادیده بِهْ / تیرْ دورْ اَولیٰ زِمَردِ بی‌زره

جواب گفتنِ طاووس آن سایل را

چون زگریه فارغ آمد، گفت رَو ... که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا ... سوی من آید پیِ این بالها؟
ای بسا صیّادِ بی‌رحمت مُدام ... بهرِ این پَرها نهد هر سُوم دام
چند تیر انداز بهرِ بالها ... تیر سوی من کَشَد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبطِ خویشتن ... زین قضا و زین بلا و زین فِتَن
آن بِهْ آید که شَوَم زشت و کَریه ... تا بُوَم آمن درین کُهسار و تیه
این سلاحِ عُجبِ من شد ای فَتی ... عُجب آرد مُعجِبان را صد بلا

بیانِ آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پرهایِ طاووس عَدوِّ جان است

پس هنر آمد هلاکت خامْ را ... کز پیِ دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او ... مالکِ خود باشد اندر اِتَّقوا
چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار ... دور کن آلت، بینداز اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم آن پَرست ... برکَنَم پَر را که در قصدِ سَرست
نیست انگارد پَرِ خود را صبور ... تا پَرَش در نفکند در شرِّ و شور
پس زیانش نیست پَر، گو برمَکَن ... گر رسد تیری به‌پیش آرد مِجَن
لیک بر من پرِّ زیبا دشمنیست ... چونکه از جلوه‌گری صبریم نیست
گر بُدی صبر و حفاظم راه بَر ... برفزودی زاختیارم کرّ و فر
همچو طفلم یا چومست اندر فِتَن ... نیست لایق تیغ اندر دستِ من
گر مرا عقلی بُدی و مُنْزَجَر ... تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نوردِهْ چون آفتاب ... تا زند تیغی که نَبْود جز صواب
چون ندارم عقلِ تابان و صَلاح ... پس چرا در چاه نَنْدازم سلاح؟
در چَهْ اندازم کنون تیغ و مِجَن ... کین سلاحِ خصمِ من خواهدشدن
چون ندارم زور و یاریّ و سَنَد ... تیغم او بستانَد و بر من زند
رَغْمِ این نفسِ وقیحه خوی را ... که نپوشد رو، خِراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال ... چون نماند رو، کم افتم در وَبال

چون بدین نیّت خراشم بِزّه نیست — که به‌زخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خویِ سَتیری داشتی — روی خوبم جز صفا نَفْراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح — خصم دیدم، زود بشکستم سِلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال — تا نگردد خنجرم بر من وَبال
می‌گریزم تا رگم جُنبان بُوَد — کی فرار از خویشتن آسان بود؟
آنکه از غیری بود او را فرار — چون ازو بِبْرید، گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز — تا ابد کارِ من آمد خیز خیز
نه به‌هندست آمِن و نه در خُتَن — آنکه خصمِ اوست سایهٔ خویشتن

در صفتِ آن بی‌خودان که از شرِّ خود و هنرِ خود آمن شده‌اند که فانی‌اند در بقایِ حق همچون ستارگان که فانی‌اند روز در آفتاب، و فانی را خوفِ آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود — او محمّدوار بی‌سایه شود
فَقْرِ فَخْری را فنا پیرایه شد — چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد
شمعْ جمله شد زبانه پا و سَر — سایه را نَبْود به گِردِ او گذر
موم از خویش و زسایه درگریخت — در شعاعْ از بهرِ او که شمع ریخت
گفت او بهرِ فنایت ریختم — گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاعِ باقی آمد مُفْتَرَض — نه شعاعِ شمعِ فانیِ عَرَض
شمع چون در نار شد کلّی فنا — نه اثر بینی زشمع و نه ضیا
هست اندر دفعِ ظلمت آشکار — آتشِ صورت به مومی پایدار
برخلافِ مومْ شمعِ جسم کان — تاشود کم، گردد افزون نورجان
این شعاعِ باقی و آن فانیّست — شمعِ جان را شعلهٔ ربّانیّست
این زبانهٔ آتشی چون نور بود — سایهٔ فانی شدن زو دور بود
ابر را سایه بیفتد در زمین — ماه را سایه نباشد همنشین
بی‌خودی، بی ابریَست ای نیکخواه — باشی اندر بی‌خودی، چون قرصِ ما
باز چون ابری بیاید رانده — رفت نور، از مه خیالی مانده
از حجابِ ابر نورش شد ضعیف — کم زماهِ نوشد آن بدرِ شریف
مَهْ خیالی می‌نماید زابر و گرد — ابرِ تن ما را خیالْ اندیش کرد
لطفِ مَهْ بنگر که این هم لطفِ اوست — که بگفت او اَبرها ما را عدوست
مَهْ فراغت دارد از اَبر و غبار — بر فرازِ چرخ دارد مَهْ مَدار

ابرْ ما را شد عَدُوّ و خصمِ جان که کند مَهْ را زچشمِ ما نهان
حور را این پرده زالی می‌کند بَدر را کَم از هلالی می‌کند
ماهْ ما را در کنارِ عِز نشاند دشمنِ ما را عدوي خویش خواند
تابِ اَبرو آبِ او خود زین مَهست هرکه مَهْ خواند ابر را بَس گمرهست
نورِمَه بر ابر چون مُنْزَل شدست روی تاریکش زمَه مُبْدَل شدست
گرچه همرنگ مَهْست و دولتیست اندر ابر آن نورِ مَهْ عاریّتیست
در قیامت شمس و مَهْ معزول شد چشم در اصلِ ضیا مشغول شد
تا بداند مُلک را از مستعار وین رِباطِ فانی از دارُالقَرار
دایه عاریّه بود روزی سه‌چار مادرا ما را تو گیر اندر کنار
پَرِّ من ابرست و پرده‌ست و کثیف زانعکاسِ لطفِ حق شد او لطیف
برکَنَم پَر را و حُسنش را زراه تا ببینم حُسنِ مَه را هم زماه
من نخواهم دایه، مادر خوشترست موسی‌ام من، دایهٔ من مادرست
من نخواهم لطفِ مَهْ از واسطه که هلاکِ قوم شد این رابطه
یامگر ابری شود فانیّ راه تا نگردد او حجابِ رویِ ماه
صورتش بنماید او در وصفِ لا همچو جسمِ انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند پرده دِر باشد به‌معنی سودمند
آنچنانک اندر صباحِ روشنی قطره می‌بارید و بالا اَبْر نی
معجزهٔ پیغامبری بود آن سِقا گشته اَبر از مَحْو هم رنگِ سما
بود ابر و رفته از وَی خویِ ابر این چنین گردد تنِ عاشق به‌صبر
تن بود، امّا تنی گم گشته زو گشته مُبْدَل رفته از وی رنگ و بو
پَر پیِ غیرست و سَر از بهرِ من خانهٔ سمع و بَصَر اُستونِ تَن
جان فداکردن برای صیدِ غیر کفر مطلق دان و نومیدی زخیر
هین مشو چون قند پیشِ طوطیان بلکه زهری شو، شو آمن از زیان
یا برای شادباشی در خطاب خویش چون مُردار کُن پیشِ کِلاب
پس خِضِر کشتی برای این شِکست تا که آن کشتی زغاصب باز رَست
فَقْر فَخْری بهرِ آن آمد سَنی تا زطَمّاعان گریزم در غَنی
گنجها را در خرابی زان نهند تا زحرصِ اهلِ عُمران وا رهند
پَر نتانی کَند، رَو خلوت گزین تا نگردی جمله خرجِ آن و این
زآنکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار آکل و مأکولی ای جانَ هوش‌دار

در بیان آنکه ما سِوَی الله، هرچیز آکل و مأکول است همچون آن مرغی که قصدِ صیدِ ملخ می‌کرد و به‌صیدِ ملخ مشغول می‌بود و غافل بود از بازِ گرسنه که از پسِ قفای او قصد صید او داشت، اکنون ای آدمیِ صیّادِ آکل، از صیّاد و آکِلِ خود ا یمن مباش، اگرچه نمی‌بینیَش به‌نظرِ چشم، به‌نظر دلیل و عبرتش می‌بین تا چشم نیز باز شدن[1]

مرغکی اندر شکارِ کِرم بود
گربه فرصت یافت او را دَر رُبود

آکل و مأکول بود و بی‌خبر
در شکارِ خود، زصیّادی دگر

دزدگرچه در شکارِ کاله ایست
شِحْنه با خصمانش در دنباله‌ایست

عقلِ او مشغولِ رخت و قفل و دَر
غافل از شِحنه‌ست و از آهِ سَحَر

او چنان غرقست در سودای خود
غافلست از طالب و جویای خود

گر حشیش آب و هوایی می‌خورد
معدهٔ حیوانْش در پی می‌چرد

آکل و مأکول آمد آن گیاه
همچنین هر هستیی غیرِ اِله

وَهُوَ یُطْعِمُکُمْ وَ لاٰ یُطْعَمْ چو اوست
نیست حق مأکول و آکل، لحم و پوست

آکل و مأکول کی ایمن بود
زآکِلی کاندر کمین ساکن بود؟

اَمنِ مأکولان جَذوبِ ماتمست
رَو بدان درگاه کولاٰ یُطْعَمَست

هر خیالی را خیالی می‌خورد
فکرْ آن فکرِ دگر را می‌چرد

تو نتانی کز خیالی وارهی
یا بخسپی که از آن بیرون جهی

فکرْ زنبورست و آن خوابِ تو آب
چون شوی بیدار بازآید ذُباب

چند زنبورِ خیالی درپَرَد
می‌کَشَد این سو و آن سو می‌برد

کمترینِ آکِلانَست این خیال
و آن دگرها را شناسد ذوالجلال

هین گریز از جَوْقِ اَکّالِ غلیظ
سویِ او که گفت ما ایمَت حَفیظ

یا به‌سوی آنکه او آن حفظ یافت
گر نتانی سوی آن حافظ شتافت

دست را مسپار جز در دستِ پیر
حق شدست آن دستِ او را دستگیر

پیر عقلت کودکی خو کرده است
از جِوارِ نَفْس کاندر پرده است

عقلِ کامل را قرین کُن با خِرَد
تا که بازآید خِرَد زان خویِ بَد

چونکه دستِ خود به‌دست او نهی
پس زدستِ آکلان بیرون جهی

دست تو از اهلِ آن بیعت شود
که یَدُالله فَوْقَ اَیْدیهِمْ بُوَد

چون بدادی دستِ خود در دستِ پیر
پیرِ حکمت که علیمست و خطیر

۱. اوّلین «صید» در عنوان بعداً علاوه شده است.

کو نبیِّ وقتِ خویشست ای مُرید　　تا ازو نورِ نَبی آید پدید
در حُدَیبیّه شدی حاضر بدین　　و آن صحابهٔ بیعتی را هم قرین
پس ز دَه یار مُبَشَّر آمدی　　همچو زرِّ دَهْ دَهی خالص شدی
تا مَعِیّت راست آید، زآنکه مرد　　با کسی جُفتست کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بُوَد　　وین حدیثِ احمدِ خوش خو بُوَد
گفت اَلْمَرْءُ مَعَ مَحْبُوبِهِ　　لایُفَکُّ القَلْبُ مِنْ مَطْلُوبِهِ[1]
هر کجا دامست و دانه، کَم نشین　　رو زَبون گیرا، زَبون گیران ببین
ای زَبون گیرِ زَبونان این بدان　　دست هم بالای دستست ای جوان
تو زبونی و زبونْ گیر، ای عجب　　هم تو صید و صیدْ گیر اندر طلب
بَیْنَ اَیْدی خَلْفَهُمْ سَدّاً مباش　　که نبینی خصم را و آن خصمْ فاش
حرصِ صیّادی زصیدی مُغْفِلست　　دلبری می‌کند، او بی‌دلست[2]
تو کم از مرغی مباش اندر نشید　　بَیْنَ اَیْدی خَلْفْ عُصفوری بدید
چون به‌نزد دانه آید پیش و پس　　چند گرداند سَرو رو آن نَفَس
کای عجب پیش و پَسَم صیّاد هست　　تا کَشَم از بیم او زین لُقمه دست؟
تو ببین پس قصّهٔ فُجّار را　　پیش بنگر مرگِ یار و جار را
که هلاکت دادشان بی آلتی　　او قرینِ تُست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گُرز و دست نیست　　پس بدان بی‌دستْ حق داوَرکُنیست
آنکه می‌گفتی اگر حق هست، کو؟　　در شکنجهٔ او مُقِر می‌شد که هو
آنکه می‌گفت این بعیدست و عَجیب　　اشک می‌راند و همی گفت ای قریب
چون فرار از دام واجب دیده است　　دام تو خود بر پَرَت چفسیده است
بَرکَنَم من میخِ این منحوس دام　　از پیِ کامی نباشم طَلْخْ کام
درخور عقل تو گفتم این جواب　　فهم کن وز جست وجو رو برمتاب
بُشکُل این حَبْلی که حرص است و حَسَد　　یاد کن فی جِیدِها حَبْلٌ مَسَد

صفتِ کشتن خلیل ـ علیه‌السّلام ـ زاغ راکه آن اشارت به‌قمعِ کدام صفت بود از صفاتِ مذمومهٔ مُهلِکه در مُرید

این سخن را نیست پایان و فَراغ　　ای خلیلِ حق چرا کُشتی تو زاغ؟

۱. در نسخه: «لایُفَکُّ».
۲. نسخه: «دلبریِ».

بهر فرمان، حکمت فرمان چه بود؟ — اندکی زاَسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه — دایما باشد بدن را عُمْر خواه[1]
همچو ابلیس از خدایِ پاکِ فرد — تا قیامت عمرِ تن درخواست کرد
گفت اَنْظِرني إلیٰ یَوْمِ الجَزا — کاشکی گفتی که تُبْنا رَبَّنا
عُمرِ بی‌توبه همه جانْ کَندنست — مرگِ حاضرْ غایب از حق بودنست
عمرومرگْ این هر دو با حق خوش بُوَد — بی‌خدا آبِ حیات آتش بود
آن هم از تأثیرِ لعنت بود کو — در چنان حضرت همی شد عُمر جو
از خدا غیرِ خدا را خواستن — ظَنِّ افزونیست و کلّی کاستن
خاصه عُمری غرق در بیگانگی — درحضور شیر، روبَهْ شانگی
عمر بیشم دِه که تا پس تر رَوَم — مَهْلم افزون کن که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود — بَد کسی باشد که لعنتْ جو بود
عُمرِ خوش در قربْ جانِ پروردنست — عُمرِ زاغ از بهرِ سرگین خوردنست
عُمر بیشم دِه که تا گُه می‌خورم — دایم اینم دِهْ که بس بَدْگوهرم
گرنه گُه خوارستْ آن گَنده دهان — گویدی کز خویِ زاغم وارهان

مناجات

ای مُبدِّل کرده خاکی را به‌زر — خاکِ دیگر را بکرده بوالبَشَر
کارِ تو تبدیلِ اَعیان و عَطا — کارِ من سهوست و نسیان و خَطا
سهو و نسیان را مبدّل کن به‌علم — من همه خِلمم مرا کن صبر و حِلم
ای که خاکِ شوره را تو نان کنی — وی که نانِ مُرده را توجان کنی
ای که جانِ خیره را رهبر کنی — وی که بی‌ره را تو پیغمبر کنی
می‌کُنی جزو زمین را آسمان — می‌فزایی در زمین از اختران
هرکه سازد زین جهان آب حیات — زو تَرَش از دیگران آید مَمات
دیدهٔ دل کو به‌گردون بنگریست — دید کاینجا هر دمی مینا گریست
قلبِ اَعیانست و اکسیری مُحیط — ائتلافِ خرقهٔ تن بی‌مَخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی — آتشی یا باد یا خاکی بُدی[2]
گر بر آن حالت ترا بودی بَقا — کی رسیدی مر ترا این اِرتقا؟

---

۱. در متن «به‌دنیا» نوشته شده، در مقابله بالای «نیا»، «نرا» نوشته و آن را به «بدن را» تغییر داده‌اند.

۲. در نسخه: «آتشی یا بادی یا خاکی بودی».

از مُبدَّل هستیِ اوّل نماند / هستیِ بهتر به‌جایِ آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر، دُوُمْ بِهْ زابتدا
از مبدِّل بین، وسایط را بمان / کز وسایط دور گردی زاصلِ آن
واسطه هر جا فزون شد، وصل جَست / واسطه کم، ذوقِ وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرتِ تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فناش رو چرا برتافتی؟
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای، ای نافِقا؟
چون دُوُم از اوّلینت بهترست / پس فنا جو و مبدِّل را پرست
صد هزاران حَشر دیدی ای عَنود / تاکنون هر لحظه از بَدْوِ وجود
از جمادِ بی‌خبر سوی نَما / وز نَما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمیزاتِ خَوش / باز سویِ خارجِ این پنج و شَش
تا لبِ بحر این نشانِ پایهاست / پس نشانِ پا درونِ بحر لاست
زآنکه منزلهایِ خشکی زاحتیاط / هست دِهها و وَطَنها و رِباط
باز منزلهایِ دریا در وُقوف / وقت موج و حَبْس بی‌عرصه و سُقوف
نیست پیدا آن مراحل را سَنام / نه نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میانِ منزلَین / آن طرف که از نَما تا روحِ عَیْن
در فناها این بقاها دیده‌ای / بر بقای جسم چون چفسیده‌ای؟
هین بده ای زاغ این جان، باز باش / پیشِ تبدیلِ خدا جانباز باش
تازه می‌گیر و کُهَن را می‌سپار / که هر امسالت فزونست از سه‌پار
گر نباشی نخل‌وار، ایثارکن / کهنه بر کهنه نِهْ و انبار کن
کهنه و گندیده وُ پوسیده را / تُحفه می‌بر، بهرِ هر نادیده را
آنکه نودید او خریدارِ تو نیست / صیدِ حقّست او، گرفتارِ تو نیست
هرکجا باشند جُوقِ مُرغِ کور / بر تو جمع آیند ای سیلابِ شور
تا فزاید کوری از شوُرابها / زآنکه آبِ شور افزاید عَمیٰ
اهلِ دنیا زان سبب اَعمی دل‌اند / شاربِ شورابهٔ آب و گِل‌اند
شور می‌دِه، کور می‌خر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو زنگی در سیه رویی توشاد
در سیاهی زنگی زان آسوده است / کو زِزاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهد و خوش‌رُو بود / گر سیه گردد، تدارکْ جو بود
مرغ پَرَّنده چو ماند در زمین / باشد اندر غصّه و درد و حَنین
مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود / دانه چین و شاد و شاطر می‌دود
زآنکه او از اصلْ بی‌پرواز بود / و آن دگر پرّنده و پَرْواز بود

قال النبی ـ علیه السّلام ـ: «اِرْحَمُوا ثلاثاً عَزیزَ قَوْمٍ ذَلَّ وَ غَنیَّ قَوْمٍ اَفْتَقر وَ عالِمَاً یَلْعَبُ بِهِ الجُهّالُ»

گفت پیغامبر که رحم آرید بَر   جانِ مَنْ کانَ غَنِیّاً فَافْتَقَرْ
وَالَّذي کانَ عَزیزاً فَاحْتَقَر   اَوْ صِفیّاً عالِمَاً بَیْنَ المُضَر
گفت پیغامبر که با این سه گروه   رحم آرید ار ز سنگید و زکوه
آنکه او بعد از رئیسی خوار شد   و آن توانگر هم که بی‌دینار شد
و آن سِوُم آن عالمی کاندر جهان   مُبتلیٰ گردد میانِ ابلهان
زآنکه از عزّت به‌خواری آمدن   همچو قطعِ عُضو باشد از بدن
عضو گردد مُرده کز تن وا برید   نو بریده جُنبد، امّا نی مَدید
هرکه از جامِ الست او خورد پار   هستش امسال آفتِ رنج و خمار
و آنکه چون سَگ زاصلْ کَهدانی بود   کی مرورا حرصِ سلطانی بود؟
توبه او جوید که کردست او گناه   آه او گوید که گُم کردست راه

قصّهٔ محبوس شدن آن آهوبچه در آخُرِ خران و طعنهٔ آن خران برآن غریب، گاه به‌جنگ و گاه به‌تَسَخر و مبتلی گشتن او به کاهِ خشک که غذای او نیست، واین صفت بندهٔ خاصّ خداست میانِ اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که «اَلاِسْلامُ بَدَأَ غریباً وَ سَیَعُودُ غریباً فَطُوبیٰ لِلْغُرَباءِ» صَدَقَ رَسولُ‌الله[1]

آهویی را کرد صیّادی شکار   اندر آخُر کردش آن بی‌زینهار
آخُری را پُر زگاوان و خران   حبسِ آهو کرد چون اِستمگران
آهو از وَحشت به هر سو می‌گریخت   اوبه‌پیشِ آن خران شب کاه ریخت
از مَجاعت و اشتها هر گاو و خر   کاه را می‌خورد خوشتر از شَکَر
گاه آهو می‌رمید از سو به‌سو   گه زدود و گَردِ کَهْ می‌تافت رو
هرکرا با ضدِّ خود بگذاشتند   آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هُدهُد اگر   هَجر را عذری نگوید مُعتبر
بُکْشَمَش یا خود دهم او را عذاب   یک عذابِ سختِ بیرون ازحساب

۱. «برآن» در پایان سطر اوّل عنوان بعداً علاوه شده است.

هان کدامست آن عذاب ای مُعْتَمَد؟ / در قفص بودن به‌غیرِ جنسِ خَود
زین بَدَن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و چُغدان داغها
او بمانده در میانشان زارْ زار / همچو بوبکری به‌شهرِ سبزوار

حکایتِ محمّد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی باشند، به‌جنگ بگرفت، امانِ جان خواستند گفت آنگه امان دهم که از این شهر پیش من به‌هدیه ابوبکر نامی بیارید

شد محمّد اَلْپ اُلُغ خوارزمشاه / درقِتالِ سبزوارِ پُر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او / اِسْپَهَش افتاد در قتلِ عَدُو
سجده آوردند پیشش کالْأمان / حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان
هر خراج و صِلَّتی که بایدت / آن زما هر مَوسِمی افزایدت
جانِ ما آنِ تُوَست ای شیر خو / پیشِ ما چندی امانتْ باش گو
گفت نَرْهانید از من جانِ خویش / تا نیاریدم ابوبکری به‌پیش
تا مرا بوبکر نام ازشهرتان / هدیه نارید ای رمیده امّتان
بِدْرَوَمْتان همچو کِشْتْ ای قوم دون / نه خراج اِستانم و نه هم فسون
بس جُوال زر کشیدندش به راه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کُلوخ خشک اندر جویبار؟
روبتابید از زر و گفت ای مُغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست، کودک نیستم / تا به‌زرّ و سیم حیران بیستم
تانیاری سجده نَرْهی ای زبون / گر بپیمایی تو مسجد را به‌کون
مُنهیان انگیختند از چپّ و راست / کاندرین ویرانه بوبکری کجاست؟
بعدِ سه روز و سه‌شب که اشتافتند / یک ابوبکری، نزاری یافتند
رَه گذر بود و بمانده از مَرَض / در یکی گوشهٔ خرابه پُر حَرَض
خفته بود او در یکی کُنجی خراب / چون بدیدندش، بگفتندش شتاب
خیز که سلطان تُرا طالب شدست / کز تو خواهد شهرِ ما از قتل رَست
گفت اگر پایم بُدی یا مَقْدَمی / خود به‌راه خود به‌مقصد رفتمی
اندرین دُشمن‌کده کی ماندمی؟ / سوی شهرِ دوستان می‌راندمی
تختهٔ مُرده کشان بفراشتند / و آن ابوبکر مرا برداشتند
سوی خوارزمشاه حمّالان کشان / می‌کشیدندش که تا بیند نشان

سبزوارست این‌جهان و مَردِ حق ‌‌ اندرینجا ضایعست و مُمتَحَق
هست خوارمشاه یزدانِ جلیل ‌‌ دل همی خواهد از این قومِ رذیل
گفت لاٰ یَنْظُرْ اِلیٰ تَصْوِیرِکُمْ ‌‌ فَابْتَغُوا ذَاالْقَلْبِ فی تَدبیرِکُمْ
من ز صاحب دل کنم در تو نظر ‌‌ نه به‌نقشِ سجده و ایثارِ زر
تو دلِ خود را چو دل پنداشتی ‌‌ جُست و جوی اهلِ دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان ‌‌ اندرو آید شود یاوه و نهان
این چنین دلْ ریزه‌ها را دل مگو ‌‌ سبزوار اندر، ابوبکری بجو
صاحبِ دل آینهٔ شش رُو شود ‌‌ حق ازو در شش جهت ناظر بود
هرکه اندر شش جهت دارد مَقَر ‌‌ نَکْنَدَش بی‌واسطهٔ او حق نظر
گر کند رَد از برایِ او کند ‌‌ ور قبول آرد همو باشد سَنَد
بی ازو نَدْهد کسی را حق نَوال ‌‌ شمّه‌یی گفتم من از صاحب وِصال
موهبت را بر کفِ دستش نهد ‌‌ وز کَفَش آن را به‌مرحومان دهد
با کَفَش دریای کُل را اتّصال ‌‌ هست بی چون و چگونه و برکمال
اتّصالی که نگنجد در کلام ‌‌ گفتنش تکلیف باشد، والسّلام
صد جُوالِ زر بیاری ای غَنی ‌‌ حق بگوید دل بیار، ای مُنحنی
گر زتو راضیست دل، من راضیم ‌‌ ور زتو مُعرِض بود، اعراضِیَم
ننگرم در تو، در آن دل بنگرم ‌‌ تحفه او را آر، ای جان بَر دَرَم
با تو او چونست، هستم من چنان ‌‌ زیر پایِ مادران باشد جِنان
مادر و بابا و اَصلِ خَلقْ اوست ‌‌ ای خنک آنکس که داند دل زپوست
تو بگویی نک دل آوردم به‌تو ‌‌ گویدت پُرّست ازین دلها قُتُو
آن دلی آور که قطبِ عالم اوست ‌‌ جانِ جانِ جانِ جانِ آدم اوست
از برای آن دلِ پرنور و بِر ‌‌ هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار ‌‌ آنچنان دل را نیابی زاعتبار
پس دلِ پژمردهٔ پوسیده جان ‌‌ بر سرِ تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار ‌‌ بِهْ ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گور خانه‌ست ای جَری ‌‌ که دل مرده بدینجا آوری؟
رو بیاور آن دلی کوشاه خوست ‌‌ که امانِ سبزوارِ کَوْن ازوست
گویی آن دل زین جهان پنهان بُوَد ‌‌ زآنکه ظلمت باضیا ضدّان بُوَد
دشمنیِّ آن دل از روزِ الست ‌‌ سبزوارِ طبع را میراثی است
زآنکه او بازست و دنیا شهرِ زاغ ‌‌ دیدنِ ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی، نفاقی می‌کند ‌‌ زِاستمالت اِرتفاقی می‌کند
می‌کند آری، نه از بهرِ نیاز ‌‌ تا که ناصح کم کند نُصحِ دراز

زآنکه این زاغِ خسِ مُردارْ جو / صد هزاران مکر دارد تُو به تُو
گر پذیرند آن نفاقش را، رهید / شد نفاقش عینِ صدقِ مُستفید
زآنکه آن صاحب دلِ با کرّ و فر / هست در بازارِ ما معیوبْ خر
صاحبِ دل جو اگر بی‌جانْ نه‌ای / جنسِ دل شو گر ضِدِ سلطان نه‌ای
آنکه زَرقِ او خوش آید مر ترا / آن ولیِّ تست نه خاصِّ خدا
هرکه او بر خو و بر طبعِ تو زیست / پیشِ طبعِ تو ولیّ است و نبیست
رو هوا بگذار تا بویت شود / و آن مشامِ خوش عَبَرْجُویت شود
از هوا رانی دماغت فاسدست / مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست
حد ندارد این سخن و آهوی ما / می‌گریزد اندر آخُر جابه‌جا

بقیّهٔ قصّهٔ آهو و آخُرِ خران

روزها آن آهوِی خوش نافِ نر / در شکنجه بود در اصطبلِ خر
مضطرب در نزع، چون ماهی زخُشک / در یکی حُقّه معذّب، پُشک و مُشک
یکْ خرش گفتی که‌ها این بوالوحوش / طبعِ شاهان دارد و میران، خموش
و آن دگر تَسْخَر زدی کز جَزْر و مَد / گوهر آوردست، کی ارزان دهد؟
و آن خری گفتی که با این نازکی / بر سریرِ شاه شو، گو مُتّکی
آن خری شد تُخمه وز خوردن بماند / پس به‌رسم دعوت، آهو را بخواند
سَر چنین کرد او که نه، رو، ای فلان / اشتهاام نیست، هستم ناتوان
گفت می‌دانم که نازی می‌کنی / یا زناموس احترازی می‌کنی
گفت او با خود که آن طعمهٔ تُوَست / که از آن اجزایِ تو زنده و نَوَست
من ألیفِ مَرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن خو و طبعِ مُستطاب؟
گر گدا گشتم، گدا رو کی شوم؟ / ور لباسم کهنه گردد، من نوم
سنبل و لاله و سِپَرْغَم نیز هم / با هزاران ناز و نَفرت خورده‌ام
گفت آری، لاف می‌زن لافْ‌لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی می‌دهد / منّتی بر عود و عنبر می‌نهد
لیک آن را که شْنَوَد صاحبْ مشام / بر خرِ سرگینْ پرست آن شد حرام
خر کُمیزِ خر ببوید بر طریق / مُشک چون عرضه کنم با این فریق؟
بهرِ این گفت آن نبیِّ مُستجیب / رمزِ اَلاِسْلامُ فِي الدُّنیا غَریبْ
زآنکه خویشانش هم از وی می‌رمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند

صورتش را جنس می‌بینند اَنام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری درمیانِ نقشِ گاو / دور می‌بینش، ولی او را مَکاو
ور بکاوی، ترکِ گاوِ تن بگو / که بدرّد گاو را آن شیر خو
طبعِ گاوی از سَرت بیرون کند / خویِ حیوانی زحیوان برکَنَد
گاو باشی، شیر گردی نزدِ او / گر تو با گاوی خوشی، شیری مجو

تفسیر «اِنّي اَرىٰ سَبْعَ بَقَراتٍ سِمانٍ يَأكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجافٌ»، آن گاوانِ لاغر را خدا به‌صفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاوِ فربه را به‌اشتها می‌خوردند اگرچه آن خیالاتِ صُوَرِ گاوان در آینهٔ خواب نمودند، تو معنی نگر

آن عزیزِ مصر می‌دیدی به‌خواب / چونکه چشمِ غیب را شد فتح باب
هفت گاوِ فربه بس پَروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در دَرونْ شیران بُدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بَشَر آمد به‌صورتْ مردکار / لیک در وَی شیر پنهان، مَرْدخوار
مَرد را خوش واخورَد، فردش کند / صاف گردد دُردش ار دَردش کند
زان یکی دَرد، او زجمله دَردها / وارهد پا برنهد او برسُها
چند گویی همچو زاغِ پر نُحوس / ای خلیل از بهرِ چه کُشتی خروس؟
گفت فرمان، حکمتِ فرمان بگو / تا مُسبّح گردم آن را مو به‌مو

بیان آنکه کُشتنِ خلیل ـ علیه‌السّلام ـ خروس را اشارت به‌قمعِ و قَهرِ کدام صفت بود از صفاتِ مذموماتِ مهلکات در باطنِ مرید؟

شهوتی است او و بس شهوتْ پرست / زان شرابِ زهرناکِ ژاژ، مست
گرنه بهرِ نسل بودی ای وَصی / آدم از ننگش، بکردی خود خَصی
گفت ابلیسِ لعین دادار را / دامِ زَفتی خواهم این اِشکار را
زرّ و سیم و گلّهٔ اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را رُبود
گفت شاباش و تُرُش آویخت لُنج / شد تُرنجیده و تُرُش همچون تُرُنج
پس زر و گوهر زمعدنهایِ خوش / کرد آن پس مانده را حق پیش‌کش

گبر این دامِ دگر را ای لعین / گفت زین افزون دِه، ای نِعْمَ‌المُعین
چرب و شیرین و شراباتِ ثَمین / دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یارب بیش ازین خواهم مدد / تا بِبَندَمْشان به‌حَبْلٍ مِنْ مَسَدْ
تا که مستانت که نرّ و پُردلند / مَردْوار آن بندها را بشکُلَند
تا بدین دام و رَسَنهای هوا / مردِ تو گردد ز نامردان جدا
دامِ دیگر خواهم ای سلطانِ تخت / دامِ مردْ انداز و حیلتْ سازِ سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم خنده زد، بدان شد نیم شاد
سویِ اضلالِ ازل پیغام کرد / که برآر از قعرِ بَحرِ فتنه گَرد
نی یکی از بندگانت موسی است / پرده‌ها در بَحر، او، از گَردْ بست
آب از هر سو عنان را واکشید / از تکِ دریا غباری برجهید
چونکه خوبیِ زنان فا او نمود / که ز عقل و صبرِ مردان می‌فزود
پس زد انگشتک به‌رقص اندر فتاد / که بده زوتر، رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهایِ پرخمار / که کند عقل و خرد را بی‌قرار
وآن صفایِ عارضِ آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دلْ بر آن
رو و خال و اَبرو و لَب چون عقیق / گوییا حق تافت از پردهٔ رقیق
دید او آن غُنْج و برجَستِ سُبُک / چون تجلّیِ حق از پردهٔ تُنُک

تفسیر «خَلَقْنَا الاِنسانَ فی اَحْسَنِ تَقْویمٍ ثُمَّ رَدَدْناهُ اَسْفَلَ سافِلینَ» و تفسیرِ «وَ مَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَکِّسْهُ فِی الْخَلْقِ»

آدمِ حُسن و مَلَک ساجد شده / همچو آدم باز معزول آمده
گفت آوه، بعدِ هستی، نیستی؟ / گفت جُرمت این که افزون زیستی
جبرئیلش می‌کشانَد موکشان / که برو زین خُلد و از جَوْقِ خَوشان
گفت بعد از عزّ، این اِذلال چیست؟ / گفت آن دادست و اینت داوریست
جبرئیلا سجده می‌کردی به‌جان / چون کنون میرانیَم تو از جِنان؟
حُلّه می‌پَرّد زمن در امتحان / همچون برگ از نخل در فصلِ خزان
آن رُخی که تابِ او بُد ماه‌وار / شد به‌پیری همچو پُشتِ سوسمار
و آن سَر و فرقِ گَش شَعشَعْ شده / وقتِ پیری ناخوش و اَصْلَعْ شده
و آن قدِ صَفْ دَرِّ نازان چون سِنان / گشته در پیری دو تا، همچون کمان
رنگِ لاله، گشته رنگِ زعفران / زورِ شیرش گشته چون زَهرهٔ زنان
آنکه مَردی در بغل کردی به‌فن / می‌بگیرندش بَغل، وقتِ شدن
این خود آثارِ غم و پژمُردگیست / هر یکی زینها رسولِ مُردگیست

تفسیر «اَسْفَلَ سافِلینَ الاّ الذینَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصّالِحاتِ فَلَهُمْ اَجْرٌ غَیْرُ مَمْنُونٍ»[1]

لیک گر باشد طبیبش نورِ حق / نیست از پیری و تبْ نقصان و دَق
سستیِ او هست چون سستیِّ مست / کاندر آن سُستیش رشکِ رُستمست
گر بمیرد، اُستخوانش غرقِ ذوق / ذرّه ذرّه‌ش در شعاعِ نورِ شوق
و آنکه آنَش نیست، باغِ بی‌ثمر / که خزانش می‌کَند زیر و زبر
گُل نمانَد خارها مانَد سیاه / زرد و بی‌مغز آمده چون تَلِّ کاه
تا چه زَلّت کرد آن باغ، ای خدا / که ازو این حُلّه‌ها گردد جدا؟
خویشتن را دید و دیدِ خویشتن / زهرِ قَتّالست هین، ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالَم گریست / عالَمش می‌رانَد از خود، جُرم چیست؟
جُرمْ آنکه زیورِ عاریّه بست / کرد دعوی کین حُلَل مِلکِ منست
واستانیم آن که تا داند یقین / خرمن آنِ ماست، خوبانْ دانه‌چین
تا بداند کان حُلَل عاریّه بُود / پرتوی بود آن زخورشیدِ وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر / زآفتابِ حُسن کرد این سو سفر
باز می‌گردند چون اِستاره‌ها / نورِ آن خورشید، زین دیوارها
پرتوِ خورشید شد واجایگاه / مانْد هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخ خوبانْت دَنگ / نورِ خورشیدست از شیشهٔ سه‌رنگ
شیشه‌های رنگْ رنگ آن نور را / می‌نمایند این چنین رنگین به‌ما
چون نمانَد شیشه‌های رنگْ‌رنگ / نورِ بی‌رنگت کند آنگاه دَنگ
خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند، نبود عَمیٰ
قانعی با دانشِ آموخته / در چراغِ غیرْ چشم افروخته
او چراغ خویش بِرْبایَد که تا / تو بدانی مُستعیری، نی فَتا
گر تو کردی شُکر و سعیِ مُجْتَهَد / غم مخور که صد چنان بازت دهد
ورنکردی شُکر، اکنون خون گری / که شدست آن حُسن از کافر بَری
اُمَّةُ الکُفْرانْ اَضَلَّ اَعْمالَهُمْ / اُمَّةُ الایمانْ اَصْلَحْ بالَهُمْ
گم شد از بی‌شُکر خوبیّ و هنر / که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی و بی‌خویشی و شُکرِ وداد / رفت زان سان که نیارَدْشان به‌یاد
که اَضَلَّ اَعْمالَهُمْ ای کافران / جُستنِ کامست از هر کامْ ران

۱. «و عملوا الصالحات» در درون جدول افزوده شده است.

جز زاهلِ شکر و اصحابِ وفا / که مریشان راست دولت در قفا
دولتِ رفته کجا قوّت دهد؟ / دولتِ آینده خاصیّت دهد
قرض ده زین دولت اندر اَقْرِضُوا / تا که صد دولت ببینی پیشِ رو
اندکی زین شُرب کم کن بهرِ خویش / تا که حوضِ کوثری یابی به‌پیش
جرعه بر خاکِ وفا آنکس که ریخت / کی تواند صیدِ دولت زو گریخت؟
خوش کند دِلْشان که اَصْلَحْ بالَهُمْ / رَدَّ مِنْ بَعْدِ التَّوىٰ اَنْزالَهُمْ
ای اجل، وِی تُرکِ غارتْ سازِ دِهْ / هرچه بُردی زین شَکوران بازده
وادهد ایشان بِنَپْذیرند آن / زآنکه منعم گشته‌اند از رختِ جان
صوفیم و خرقه‌ها انداختیم / باز نستانیم، چون درباختیم
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غَرَض
زآبِ شور و مُهلِکی بیرون شدیم / بر رَحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / بی‌وفاییّ و فَن و نازِ گِران
بر سَرت ریزیم ما بهرِ جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدایِ پاک را / بندگان هستند پُر حمله و مِریٰ
سِبلتِ تزویرِ دنیا بر کَنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نوغازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند
سر برآوردند باز از نیستی / که بِبین ما را، گر اَکْمَه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست / وآنچه اینجا آفتاب، آنجا سُهاست
درعدم، هستی برادر چون بود / ضدّ اندر ضدّ چون مَکنون بود؟
یُخْرِجُ الحَیَّ مِنَ المَیِّتْ بدان / که عدم آمد امیدِ عابدان
مَردِ کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش، نه بر امیدِ نیستیست
که بروید آن زسویِ نیستی / فهم کن گر واقفِ معنیستی
دم به دم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق، آرام و بِر
نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه، بغدادی کنم اَبخاز را
پس خِزانهٔ صنعِ حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دم به دم
مبدِع آمد حقّ و مبدِع آن بُوَد / که برآرد فرعْ بی‌اصل و سند

مثالِ عالَمِ هستِ نیستْ نُما و عالَمِ نیستِ هستْ نما

نیست را بنمود هست و محتشم / هست را بنمود بر شکلِ عدم
بحر را پوشید و کَف کرد آشکار / باد را پوشید وبنمودت غبار
چون منارهٔ خاک، پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر عُلا؟

خاک را بینی به‌بالا ای علیل　　باد را نی، جز به‌تعریفِ دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف　　کفْ بی‌دریا ندارد مُنْصَرَف
کف به حسّ بینی و دریا از دلیل　　فکرْ پنهان، آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم　　دیدهٔ معدومْ بینی داشتیم
دیده‌یی کاندر نُعاسی شد پدید　　کی تواند جز خیال و نیست دید؟
لاجرم سرگشته گشتیم از ضَلال　　چون حقیقت شد نهان، پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر　　چون نهان کرد آن حقیقت از بصر؟
آفرین ای اوستادِ سِحْرْ باف　　که نمودی مُعرِضان را دُردْ صاف
ساحِران مهتاب پیمایند زود　　پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بُرْبایند زین گون پیچ‌پیچ　　سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوستْ ما آن تاجریم　　که ازو مهتابِ پیموده خِریم
گز کُند کرباس، پانصد گز شتاب　　ساحرانه او ز نورِ ماهتاب
چون ستد او سیمِ عُمرت، ای رهی　　سیم شد، کرباس نی، کیسه تهی
قُلْ اَعُوذَتْ خواند باید کای اَحَدْ　　هین زِنَفّاثاتْ افغان وَز عُقَد
می‌دمند اندر گِرِه آن ساحرات　　الغیاث، المستغاث، از بُرد و مات
لیک بر خوان از زبانِ فعل نیز　　که زبانِ قولْ، سُستست ای عزیز
در زمانه مر تُرا سه همره‌اند　　آن یکی وافی و این دو غَدْرمَند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال　　و آن سِوُم وافیست وآن حُسنُ الفِعال
مال ناید با تو بیرون از قُصور　　یار آید، لیک آید تا به‌گور
چون ترا روزِ اجل آید به‌پیش　　یار گوید از زبانِ حالِ خویش
تا بدینجا بیشْ همره نیستم　　بر سَرِ گورت زمانی بیستم
فعلِ تو وافیست، زو کن مُلْتَحَد　　که درآید با تو در قَعْرِ لَحَد

در تفسیرِ قول مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ «لاٰ بُدَّ مِنْ قَرینٍ یُدْفَنُ مَعَکَ وَهُوَ حَیٌّ وَ تُدْفَنُ مَعَهُ وَ اَنْتَ مَیِّتٌ اِنْ کانَ کَریماً اَکْرَمَکَ وَ اِنْ کانَ لَئیماً اَسْلَمَکَ وَ ذلِکَ القَرینُ عَمَلُکَ فَأَصْلِحْهُ ما اسْتَطَعْتَ» ـ صَدَقَ رَسُولُ الله

پس پیمبر گفت بهرِ این طریق　　باوفاتر از عمل نَبْوَد رفیق
گر بُوَد نیکو، اَبَد یارت شود　　ور بود بَد، در لَحَد مارت شود

این عمل،وین کسب، در راهِ سداد   کی توان کرد ای پدر، بی‌اوستاد؟
دُونْ‌ترین کسبی که در عالم رَوَد   هیچ بی‌ارشادِ استادی بود؟
اوّلش علمست، آنگاهی عمل   تا دهد بر، بَعدِ مُهلت یا اَجَل
اِسْتَعِینُوا فِي الحِرَفْ یا ذَا النُّهیٰ   مِنْ کَریمٍ صالِحٍ مِنْ أَهْلِها
اُطْلُبُ الدُّرَّ اَخي وَسْطَ الصَّدَفْ   وَ اْطْلُبِ الفَنَّ مِنْ اَرْبابِ الحِرَفْ
اِنْ رَأَیْتُمْ ناصِحینَ اَنْصِفُوا   بادِرُوا التَّعْلِیمَ لا تَسْتَنْکِفُوا
در دَباغی گر خَلَق پوشید مَرد   خواجگیِّ خواجه را آن کم نکرد
وقتِ دَم آهنگر ارپوشید دَلْق   احتشام او نشد کَمْ پیشِ خَلق
پس لباسِ کِبر بیرون کُن زتن   مَلبسِ ذُل پوش در آموختن
علم آموزی، طریقش قولی است   حرفت آموزی، طریقش فعلی است
فقر خواهی، آن به‌صحبت قایمست   نه زُبانت کار می‌آید، نه دست
دانشِ آن را ستاند جان زجان   نه زراه دفتر و نه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رُموز   رَمز دانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرحِ آن سازد ضیا   پس اَلَمْ نَشْرَحْ بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم   شرح اندرْ سینه‌اَت بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی   مَحْلَبی، از دیگران چون حالبی؟
چشمهٔ شیرست در تو بی‌کنار   تو چرا می‌شیر جویی از تَغار؟
مَنفذی داری به‌بحر ای آبگیر   ننگ دار از آب جُستن از غَدیر
که اَلَمْ نَشْرَحْ نه شرحت هست باز   چون شدی تو شرحْ جو و کُدْیه ساز؟
درنگر در شرحِ دل در اندرون   تا نیاید طعنهٔ لاتُبْصِرُون

تفسیر «و هُوَ مَعَکُمْ»

یک سپد پُرنان ترا بر فرقِ سر   تو همی خواهی لَبِ نان در به در
در سر خود پیچ، هِل خیره‌سری   رَو دَرِ دل زن، چرا بر هر دری؟
تا به‌زانویی میانِ آبِ جُو   غافل از خود، زین و آنْ، تو آبْ جو
پیشْ آب و پس هم آبِ بامَدَد   چشمها را پیشْ سدّ و خَلفْ سَد
اسپ‌زیر ران‌وفارِسْ‌اسبْ‌جو   چیست‌این؟ گفت‌اسب، لیکن‌اسب‌کو؟
هی نه اسپست این به‌زیرِ تو پدید؟   گفت آری، لیک خود اسپی که دید؟
مستِ آب و پیشِ روی اوست آن   اندر آب و بی خبر زآبِ روان
چون گهر در بحر، گوید بحر کو؟   و آن خیالِ چون صدفْ، دیوارِ او

گفتنِ آن کو حجابش می‌شود — ابرِ تابِ آفتابش می‌شود
بندِ چشمِ اوست هم چشمِ بَدَش — عینِ رفعِ سَدِّ او گشته سَدَش
بندِ گوشِ او شده هم هوشِ او — هوش با حَق دار، ای مدهوشِ او

در تفسیر قول مصطفی ـ علیه‌السلام ـ: «مَنْ جَعَلَ الهُمُومَ هَمّاً واحِداً كَفَاهُ‌اللهُ سائِرَ هُمُومِهِ وَ مَنْ تَفَرَّقَتْ بِهِ الهُمُومُ لا يُبالِي اللهُ فِي أيِّ وادٍ أهْلَكَهُ»

هوش را توزیع کردی برجهات — می‌نیرزد تَرّه‌یی آن تُرَّهات
آب هُش را می‌کَشَد هر بیخ خار — آبِ هوشت چون رسد سوی ثمار؟
هین بزن آن شاخ بَد را، خوکُنَش — آب دِهْ این شاخ خوش را، نو کُنَش
هر دو سبزند این زمان، آخِر نگر — کین شود باطل، از آن روید ثمر
آبِ باغ این را حلالْ آن را حرام — فرق را آخِر بُبینی، والسّلام
عدل چه بْوَد؟ آب دِهْ اشجار را — ظلم چه بْوَد؟ آب‌دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش — نه به‌هر بیخی که باشد آبکَش
ظلم چه بْوَد؟ وضع در ناموضعی — که نباشد جز بلا را منبعی
نعمتِ حق را به‌جان و عقل دِهْ — نه به‌طبع پُر زَحیرِ پُر گِرِه
بار کن بیگارِ غم را بر تَنَت — بر دل و جان کم نِهْ آن جان کَندنت
بر سر عیسی نهاده تَنگِ بار — خر سِکیزه می‌زند در مَرغزار
سُرمه را در گوش کردن شرط نیست — کارِ دل را جُستن از تن شرط نیست
گر دلی، روناز کن، خواری مَکَش — ورتنی، شَکَر منوش و زَهْرچَش
زهرْ تن را نافعست و قندْ بَد — تن همان بهتر که باشد بی‌مَدَد
هیزم دوزخ تنست و کَمْ کُنَش — ور بروید هیزمی، رَوبر کَنَش
ورنه حمّالِ حَطَب باشی، حَطَب — دردوعالم، همچو جُفتِ بولَهَب
از حَطَب بشناس شاخ سِدره را — گرچه هر دو سبز باشند ای فَتی
اصلِ آن شاخست هفتم آسمان — اصلِ این شاخست از نار و دُخان
هست ماندا به‌صورت پیشِ حس — که غلط‌بینست چشم و کیشِ حس
هست آن پیدا به‌پیشِ چشمِ دل — جهد کن، سوی دل آ جُهْدُ المُقِلْ
ورنداری پا بجنبان خویش را — تا ببینی هرکم و هر بیش را

در معنی این بیت:

گـــر راه روی، راه بَـــرَت بگشـــایند
ور نیست شــوی، به‌هستیت بگـرایند

گــر زلیخا بست درهـا هـر طرف یافت یوسف هـم زجنبش مُنْصَرَفْ
باز شـد قـفل و دَرو شـد رَه پـدید چون توکّل کـرد یـوسف، بـرجـهید
گرچـه رخـنه نـیست عـالم را پـدید خـیره، یـوسف وار می‌بـاید دویـد
تــا گُشــاید قــفل و دَر پـیدا شـود ســويِ بی‌جـایی شمـا را جـا شـود
آمــدی انــدر جهــان ای مــمتَحَن هــیچ مــی‌بینی طـریقِ آمـدن؟
تــو زجــایی آمــدی وز مَـوطِنی آمــدنِ را راه دانــی هــیچ؟ نــی
گــرندانــی تــا نگـویی راه نـیست زیــن رهِ بـی‌راهـه مـا را رفـتنیست
می‌روی درخواب شادان چپّ وراست هیچ دانـی راهِ آن مـیدان کجـاست؟
تو بُبند آن چشم و خـود تسـلیم کـن خــویش را بـینی در آن شـهر کُـهُن
چشم چون بندی که صد چشم خمار بندِ چشم تُست ایـن سـو از غِـرار؟
چــارچشــمی تــو زعشـقِ مُشـتری بــرامــیدِ مــهتریّ و ســروری
ور بخُسپی، مشـتری بـینی بـه‌خواب چُغدبَد کی خواب بیند جـز خـراب؟
مشتری خواهـی بـه‌هر دم پـیچ پـیچ تو چه داری که فروشی؟ هـیچ هـیچ
گــر دلت را نــان بُـدی یـا چـاشتی از خــریداران فــراغت داشــتی

قصّهٔ آن شخص که دعويِ پیغامبری می‌کرد، گفتندش: چه خورده‌ای که گیج شده‌ای و یاوه می‌گویی، گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیراهلش گویند یاوه گفته باشند اگرچه در آن یاوه‌گفتن مأمورند

آن یکــی مــی‌گفت مــن پیغـامبرم از هـــمه پیغـــامبران فـــاضلترم
گــردنش بـستند و بـردندش بـه‌شاه کــین هــمی گــوید رسـولم از اله

خلق بر وی جمع، چون مور و ملخ / که چه مکرست و چه دامست و چه فخ؟[1]
گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغامبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب؟
نه شما چون طفلِ خفته آمدیت / بی‌خبر از راه وَز منزل بُدیت؟
از منازل خفته بگذشتید و مست / بی‌خبر از راه و از بالا و پست
ما به‌بیداری روان گشتیم و خَوش / از ورایِ پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها زاصل و از اساس / چون قَلاووزان، خَبیر و رَهْ شناس
شاه را گفتند اشکنجه‌ش بکن / تا نگوید جنسِ او هیچ این سخُن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که به‌یک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بَدَن؟
لیک با او گویم از راهِ خَوشی / که چرا داری تو لافِ سرکشی؟
که درشتی ناید اینجا هیچ کار / هم به‌نرمی سر کُند از غارْ مار
مردمان را دور کرد از گِردِ وی / شه لطیفی بود و نرمی وِرْدِ وی
پس نشاندش باز پرسیدش زجا / که کجا داری معاش و ملتجیٰ؟
گفت ای شه هستم از دارُالسَّلام / آمده از ره درین دارالمَلام
نه مرا خانه‌ست و نه یک همنشین / خانه کی کردست ماهی در زمین؟
باز شه از روی لاغش گفت باز / که چه خوردی‌وچه داری چاشتْ‌ساز؟
اشتِهی داری، چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و پُر لاف و باد؟
گفت اگر نانم بُدی خشک و طَری / کی کنیمی دعوی پیغامبری؟
دعویِ پیغامبری با این گروه / همچنان باشد که دل‌جُستن زکوه
کس زکوه و سنگ عقل و دل نجُست / فهم و ضبطِ نکتهٔ مشکل نجُست
هرچه گویی باز گوید کُهْ همان / می‌کند افسوس چون مُسْتَهزِیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان که را باشد رجا؟
گر تو پیغامِ زنی آری و زَر / پیشِ تو بنْهند جمله سیم و سَر
که فلان جا شاهدی می‌خواندت / عاشق آمد بر تو، او می‌داندت
ور تو پیغام خدا آری چو شَهْد / که بیا سوی خدا ای نیکْ عَهد
از جهانِ مرگ سویِ بَرگ رَو / چون بقا ممکن بُوَد، فانی مشو
قصدِ خونِ تو کنند و قصدِ سر / نه از برای حَمِیَّتِ دین و هنر

۱. در مصراع دوّم نوشته‌اند: «... چه تزویرست و فخ»، در مقابله، زیر «تزویرست»، «دامست» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

سببِ عداوت عام و بیگانه زیستنِ ایشان به اولیایِ خدا که به‌حقّشان می‌خوانند و با آب حیات ابدی

بلکه از چفسیدگی برخان و مان[1] / تلخشان آید شنیدن این بیان
خرقه‌یی بر ریشِ خرچفسید سخت / چونکه خواهی برکَنی زولخت لخت
جُفته اندازد یقین آن خَر زدرد / حبّذا آنکس کزو پرهیز کرد
خاصه پَنْجَهْ ریش و هر جا خرقه‌یی / بر سرش چفسیده در نَم غرقه‌یی
خان‌ومان‌چون‌خرقه‌واین حرصْ ریش / حرصِ هر که بیش باشد، ریشْ بیش
خان و مانِ جُغد ویرانست و بس / نشنَوَد اَوصافِ بغداد و طَبَس
گر بیاید بازِ سلطانی زراه / صد خبر آرد بدین جغدانِ زشاه
شرحِ دارُالمُلک و باغستان و جُو / پس برو افسوس دارد صد عَدو
که چه باز آورد افسانهٔ کهن / کز گزاف و لاف می‌بافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیدهٔ ابد / ورنه آن دَم کهنه را نو می‌کند
مُردگانِ کهنه را جان می‌دهد / تاجِ عقل و نورِ ایمان می‌دهد
دل مَدُزد از دلربایِ روحْ بخش / که سوارت می‌کند بر پشتِ رَخْش
سر مَدُزد از سرفرازِ تاجْ دِه / کو زپای دل گشاید صد گِرِه
با که گویم، در همه دِه زنده کو / سویِ آب زندگی پوینده کو؟
تو به‌یک خواری گریزانی زعشق / تو به‌جز نامی چه می‌دانی زعشق؟
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید به‌دست
عشق چون وافیست، وافی می‌خَرَد / در حریفِ بی‌وفا می‌ننگرد
چون درختست آدمی و بیخْ عهد / بیخ را تیمار می‌باید به‌جَهد
عهدِ فاسد بیخ پوسیده بُوَد / وز ثِمار و لطف بُبریده بُوَد
شاخ و برگِ نخل گرچه سبز بود / با فسادِ بیخْ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخْ هست / عاقبت بیرون کند صد برگْ دست
تومشو غرّه به‌علمش عهد جو / علم چون قشرست و عهدش مغزِ او

---

۱. نسخه: «درخان و مان»، «بر» را در مقابله افزوده‌اند.

در بیان آنکه مردِ بدکار چون متمکّن شود در بدکاری و اثر دولتِ نیکوکاران ببیند شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان، که خرمنْ سوخته همه را خرمن سوخته خواهد، «اَرَاَیْتَ الَّذي یَنْهیٰ عَبْدَاً اِذا صَلّیٰ»

وافیان را چون ببینی کرده سود ❊ تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هرکه را باشد مزاج و طبعِ سُست ❊ او نخواهد هیچ‌کس را تن درست
گر نخواهی رشکِ ابلیسی، بیا ❊ از درِ دعوی به‌درگاهِ وفا
چون وفات نیست باری دم مزن ❊ که سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخلِ مغزهاست ❊ درخموشی مغزِ جان را صد نَماست
چون بیامد در زبان، شد خرجِ مغز ❊ خرج کم کن تا بماند مغزِ نَغز
مردِ کم‌گوینده را فکرست زَفت ❊ قشرِ گفتن چون فزون شد، مغز رفت
پوست افزون بود لاغر بود مغز ❊ پوست لاغر شد چو کامل گشت و نغز
بنگر این هرسه زخامی رَسته را ❊ جَوز را و لَوز را و پسته را
هرکه او عصیان کند، شیطان شود ❊ که حسودِ دولتِ نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا ❊ از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفایِ حق تو بسته دیده‌ای ❊ اُذْکُرُوا اَذْکُرْکُمْ نشنیده‌ای
گوش نِهْ اَوْفُوا بِعَهْدي گوش دار ❊ تا که اَوْفِ عَهْدَکُمْ آید زیار[1]
عهد و قرض ما چه باشد، ای حزین؟ ❊ همچو دانهٔ خشک کِشتن در زمین
نه زمین را زان فروغ و لَمتُری ❊ نه خداوند زمین را توانگری
جز اشارت که ازین می‌بایدم ❊ که تو دادی اصلِ این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان ❊ که ازین نعمت به‌سویِ ماکَشان
پس دعایِ خشک هِلْ ای نیکبخت ❊ که فشانْدِ دانه می‌خواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا ❊ بخشدت نخلی که نِعْمَ ماسَعیٰ
همچو مریم دَردْ بودش دانه نی ❊ سبز کرد آن نخل را صاحبْ فَنی
زآنکه وافی بود آن خاتونِ راد ❊ بی‌مُرادش داد یزدان صد مُراد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند ❊ بر همه اَصنافشان افزوده‌اند
گشت دریاها مُسَخَّرشان و کوه ❊ چار عُنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اِکرامیست از بهرِ نشان ❊ تا ببینند اهلِ انکار آن عیان

---

۱. در نسخه: «اوفی».

آن کرامتهای پنهانشان که آن   درنیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد، خود آن باشد اَبَد   دایما نه منقطع، نه مُسْتَرَد

مناجات

ای دهندهٔ قُوت و تمکین و ثبات   خلق را زین بی‌ثباتی دِهْ نجات
اندر آن کاری که ثابت بودَنیست   قایمی دِهْ نَفْس را که مُنْثَنیست
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران   وارهانشان از فنِ صورتگران
وز حسودی بازشان خِر، ای کریم   تا نباشند از حسد دیوِ رجیم
در نعیم فانی مال و جَسَد   چون همی سوزند عامه از حَسَد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند   از حسد خویشانِ خود را می‌کُشند
عاشقانِ لعبتانِ پُر قَذَر   کرده قصدِ خون و جانِ همدگر
ویس ورامین، خسرو و شیرین بخوان   که چه کردند از حسد آن ابلهان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز   هم نهِ چیزند و هواشان هم نه‌چیز
پاک الهی که عدم بر هم زند   مرعدم را برعدم عاشق کند
در دلِ نَه دل، حسدها سَر کند   نیست راهست این چنین مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق‌ترند   از حسد دو ضَرّه خود را می‌خورند
تا که مردانی که خود سنگین دلند   ازحسد تا در کدامین منزلند؟
گر نکردی شرع افسونی لطیف   بر دریدی هر کسی جسمِ حریف
شرعْ بهرِ دفعِ شر رایی زند   دیو را در شیشهٔ حُجَّت کند
از گواه و از یَمین و از نُکول   تا بشیشه در رود دیوِ فَضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد   جمع می‌آید یقین در هَزل و جِد
شرعْ چون کَیْله و ترازودان یقین   که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو نَبْود، آن خصم از جدال   کی رهد از وهمِ حیف و اِحتیال؟
پس در این مُردارِ زشتِ بی‌وفا   این همه رشکستَ و خصمست و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود   چون شود جنّی و انسی در حسد؟
آن شیاطین خود حسودِ کهنه‌اند   یکزمان از ره زنی خالی نه‌اند
و آن بنی‌آدم که عصیان کِشته‌اند   از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
از نُبی برخوان که شیطانانِ اِنس   گشته‌اند از مسخِ حَقْ، با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتتان   استعانت جوید او زین اِنسیان
که شما یارید با ما، یاریی   جانب مایید، جانب‌داریی

گر کسی را ره زنند اندر جهان   هر دو گون شیطان برآید شادمان
ورکسی جان بُرد و شد در دین بلند   نوحه می‌دارند آن دو رَشک‌مند
هر دو می‌خایند دندانِ حسد   بر کسی که داد ادیب او را خِرَد

پرسیدن آن پادشاه از آن مدّعیِ نبوّت که آنکه رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد یا به‌صحبت و خدمت او چه بخشش یابند غیر نصیحت به‌زبان که می‌گوید؟[1]

شاه پرسیدش که باری وحی چیست   یا چه حاصل دارد آنکس کو نَبیست؟
گفت خود آن چیست کِش حاصل نشد   یا چه دولت ماند کو واصل نشد؟
گیرم این وحی نَبی گنجور نیست   هم کم از وَحْیِ دلِ زنبور نیست
چونکه اَوْحَی الرَّبُّ اِلَی النَّحْل آمدست   خانهٔ وَحْیَش پر از حلوا شدست
او به‌نور وحیِ حق عَزَّ و جَل   کرد عالم را پُر از شمع و عسل
این که کَرَّمْناست و بالا می‌رود   وَحْیَش از زنبور کمتر کی بود؟
نه تو اَعْطَیْناکَ کَوْثَر خوانده‌ای   پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟
یامگر فرعونی و کوثر چو نیل   بر تو خون گشت‌وناخوش، ای علیل
توبه کن، بیزار شو از هر عدو   کو ندارد آبِ کوثر راگلو[2]
هر کرا دیدی زکوثر سرخ رو   او محمّد خوست با او گیر خو
تا اَحَبَّ لِلّه آیی در حساب   کز درختِ احمدی با اوست سیب
هرکرا دیدی زکوثر خشک لب   دشمنش می‌دار همچون مرگ و تَب
گرچه بابای تُوَست و مامِ تو   کو حقیقت هست خونْ آشامِ تو
از خلیلِ حق بیاموز این سِیَر   که شد او بیزار اوّل از پدر
تا که اَبْغَضْ لِلّه آیی پیش حق   تا نگیرد بر تو رَشکِ عشق دَق
تا نخوانی لا و اِلاّ الله را   درنیابی مَنْهَجِ این راه را

۱. «آن» اوّل را بعداً افزوده‌اند.
۲. نسخه: «... آب کوثر در کدو» است، در مقابله در حاشیه مطابق متن اصلاح کرده‌اند.

داستان آن عاشق که با معشوق خود برمی‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز «تَتَجافَی جُنُوبُهُمْ عَنِ المَضاجِعِ» را و بی‌نوایی و جگرتشنگی روزهای دراز را و می‌گفت که من جز این خدمت نمی‌دانم، اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هر چه فرمایی مُنقادم، اگر در آتش رفتن است چون خلیل ـ علیه‌السّلام ـ و اگر در دهانِ نهنگِ دریا فتادن است چون یونس ـ علیه‌السّلام و اگر هفتاد بار کشته شدن چون جِرجیس ـ علیه‌السّلام ـ و اگر ازگریه نابینا شدن است چون شعیب ـ علیه‌السّلام ـ و وفا و جانبازیِ انبیا را ـ علیهم السّلام ـ شمار نیست و جواب گفتنِ معشوق او را

آن یکی عاشق به‌پیشِ یارِ خود ... می‌شمرد از خدمت و از کارِ خود
کز برای تو چنین کردم، چنان ... تیرها خوردم در این رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت ... بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خُفته یا خندان نیافت ... هیچ شامم با سَر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و دُرد ... او به‌تفصیلش یکایک می‌شمرد
نه از برای مَنّتی، بَل می‌نمود ... بر درستیِ محبّت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود ... عاشقان را تشنگی زان کی رود؟
می‌کند تکرارِ گفتن بی‌ملال ... کی زِاشارت بس کند حُوت از زُلال؟
صد سخن می‌گفت زان دَردِ کهن ... در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش، نمی‌دانست چیست ... لیک چون شمع از تَفِ آن می‌گریست
گفت معشوق این همه کردی و لیک ... گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
کآنچه اصلِ اصلِ عشقست و وَلاست ... آن نکردی، اینچه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست؟ ... گفت اصلش مردنست و نیستیست
تو همه کردی، نمُردی، زنده‌ای ... هین بمیر ار یارِ جان بازنده‌ای
هم در آن دَم شد دراز و جان بداد ... همچو گل درباخت سَرْ خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقفِ اَبَد ... همچو جان و عقلِ عارف بی‌کبد
نورِ مَهْ آلوده کی گردد ابد ... گر زند آن نور بر هر نیک و بد؟
او زجمله پاک واگردد به‌ماه ... همچو نورِ عقل و جانْ سویِ اله
وصفِ پاکی وقف بر نورِ مَهْ است ... تابِشَش گر برنجاساتِ ره است
زان نجاسات ره و آلودگی ... نور را حاصل نگردد بَدْرگی
اِرْجِعِي بشنود نورِ آفتاب ... سوی اصلِ خویش باز آمد شتاب
نه زگُلخنها برو ننگی بماند ... نه زگُلشنها برو رنگی بماند
نورِ دیده و نورْ دیده بازگشت ... ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید به‌آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود؟ جواب گفت که نام آن آبِ دیده است تا آن گرینده چه دیده است؟ اگر شوق خدا دیده است و می‌گرید یا پشیمانی گناهی، نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد که «لاٰصَلٰوةَ اِلاّ بِحُضُورِ القَلْبِ» و اگر او رنجوری تن یا فراق فرزند دیده است، نمازش تباه شود، که اصل نماز ترک تن است و ترک فرزند، ابراهیم وار که فرزند را قربان می‌کرد از بهر تکمیل نماز و تن را به‌آتش نمرود می‌سپرد، و امر آمد مصطفی را ـ علیه‌السّلام ـ بدین خصال که «فَاتَّبِعْ مِلَّةَ اِبْراهیمَ»، «لَقَدْ کانَتْ لَکُمْ اُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فی اِبْراهیمَ»[1]

آن یکی پرسید از مُفتی به‌راز گر کسی گرید به‌نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود یا نمازش جایز و کامل بود؟
گفت آبِ دیده نامش بهرِ چیست؟ بنگری تا که چه دید او و گریست
آبِ دیده تا چه دید او ازنهان تا بدان شد او زچشمهٔ خود روان؟
آن جهانْ گردیده است آن پُرنیاز رونقی یابد زنوحه آن نماز
ور زرنج تن بُد آن گریه و زسوک ریسمان بِشکُست و هم بشکست دوک

مریدی درآمد به‌خدمت شیخ و از این شیخ پیرِ سنّ نمی‌خواهم بلکه پیرِ عقل و معرفت و اگرچه عیسی است ـ علیه‌السّلام ـ در گهواره و یحیی است ـ علیه‌السّلام ـ در مکتب کودکان، مریدی، شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و گریست، چون فارغ شد و به درآمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقف‌تر بود از سرِ غیرت در عقبِ او تیز بیرون آمد، گفتش: ای برادر من تو را گفته باشم، الله الله تا نیندیشی و نگویی که شیخ می‌گریست و من نیز می‌گریستم که سی سال ریاضتِ بی‌ریا باید کرد و از عقبات و دریاهای پرنهنگ و کوههای بلندِ پرشیر و پلنگ می‌باید گذشت تا بدان گریهٔ شیخ رسی یا نرسی، اگر رسی شُکرِ «زُوِیَتْ لِیَ الأَرْضُ» گویی بسیار

یک مریدی اندر آمد پیشِ پیر پیر اندر گریه بود و در نفیر

۱. «فی‌ابراهیم» در درون جدول چپ نوشته شده است.

شیخ را چون دید گریان آن مرید　　گشت گریان، آب از چشمش دوید
گوشْوَر یکبار خندد کَردوبار　　چونکه لاغ اِمْلی کند یاری به‌یار
بارِ اوّل از رَهِ تقلید و سَوْم　　که همی بیند که می‌خندند قوم
کَر بخندد همچو ایشان آن زمان　　بی‌خبر از حالتِ خندندگان
باز واپرسد که خنده برچه بود؟　　پس دُوُم کَرَّت بخندد چون شنود
پس مقلّد نیز مانند کَرَست　　اندر آن شادی که او را در سَرَست
پَرتُوِ شیخ آمد و مَنْهَل زشیخ　　فیضِ شادی نه از مریدانْ بل زشیخ
چون سَبَد در آب و نوری بر زُجاج　　گر زخود دانند آن باشد خِداج
چون جدا گردد زجُو، داند عنود　　کاندرو آن آبِ خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب　　کان لُمَع بود از مَهِ تابانِ خوب
چونکه چشمش راگشاید امرِقُمْ　　پس بخندد چون سَحَر بارِ دُوُم
خنده‌ش آید هم بر آن خندهٔ خودش　　که در آن تقلید برمی‌آمدش
گوید از چندین رَهِ دور و دراز　　کین حقیقت بود و این اَسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود زِدور　　شادیی می‌کردم از عَمیا و شور؟
من چه می‌بستم خیال و آن چه بود؟　　درکِ سُستم سُست نقشی می‌نمود
طفلِ ره را فکرت مردان کجاست　　کوخیالِ او و کو تحقیقِ راست؟
فکرِ طفلان دایه باشد یا که شیر　　یا مویز و جَوز یا گریه و نَفیر
آن مقلّدْ هست چون طفلِ علیل　　گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تَعَمّق در دلیل و در شِکال　　از بصیرت می‌کند او را گُسیل
مایه‌یی کو سرمهٔ سِرِّ ویست　　بُرد و در اِشکال گفتن کار بست
ای مقلّد از بخارا بازگرد　　رَو به‌خواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی دَرون　　صَفْدران در محفلش لا یَفْقَهُونْ
پیک اگرچه در زمین چابکْ تَگیست　　چون به‌دریا رفت بُشکسته رَگیست
او حَمَلْنا هُمْ بُوَد فی‌البَرّ و بس　　آنکه محمولست در بحر، اوست کس
بخششِ بسیار دارد شه بدو　　ای شده در وَهْم و تَصویری گرو
آن مریدِ ساده از تقلید نیز　　گریه‌یی می‌کرد وَفقِ آن عزیز
او مقلّدوار همچون مردِ کَر　　گریه می‌دید وز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست، خدمت کرد و رفت　　از پِیَش آمد مُریدِ خاصْ تفت
گفت ای گریان چو ابرِ بی‌خبر　　بر وِفاقِ گریهٔ شیخِ نظر
اَللّه اَللّه ای وافی مُرید　　گرچه در تقلید هستی مُستفید
تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست　　من چو او بگریستم، کان مُنْکِریست
گریهٔ پرجهل و پرتقلید و ظن　　نیست همچون گریهٔ آن مُؤتَمَن

تو قیاسِ گریه بر گریه مساز هست زین گریه بدان راهِ دراز
هست آن از بَعدِ سی ساله جهاد عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سویِ خرد صد مرحله عقل را واقف مدان زان قافله
گریهٔ او نه از غمست و از فَرَح روح داند گریهٔ عَیْنُ المُلَح
گریه او، خندهٔ او آن سَریست زآنچه وَهْم عقل باشد آن بَریست
آبِ دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود دیدهٔ نادیده، دیده کی شود؟
آنچه او بیند، نتان کردن مَساس نه از قیاس عقل و نه از راهِ حواس
شب گریزد چونکه نور آید زدور پس چه داند ظلمتِ شبْ حالِ نور؟
پشّه بگریزد زبادِ بادها پس چه داند پشّه ذوقِ بادها؟
چون قدیم آید، حَدَث گردد عَبَثْ پس کجا داند قدیمی را حدث؟
بر حَدَث چون زد قِدَم، دَنگش کند چونکه کردش نیست، هم رنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر لیک من پروا ندارم ای فقیر
این اَلمْ و خمْ، این حروف چون عصای موسی آمد در وُقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون لیک باشد در صفاتِ این زبون
هرکه گیرد او عصایی زامتحان کی بود چون آن عصا وقتِ بیان؟
عیسویست این دَم نه هر باد و دَمی که برآید از فَرَح یا از غمی
این اَلم است و خم ای پدر آمدست از حضرتِ مولَی البَشَر
هر الف لامی چه می‌ماند بدین؟ گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروفست ای هُمام می‌بماند هم به‌ترکیبِ عَوام
هست ترکیب محمّد لحم و پوست گرچه در ترکیبْ هرتن جنس اوست
گوشت دارد، پوست دارد، استخوان هیچ این ترکیب را باشد همان؟
کاندر آن ترکیبِ آمد معجزات که همه ترکیبها گشتند مات
همچنان ترکیب خم کتاب هست بس بالا و دیگرها نشیب
زآنکه زین ترکیب آید زندگی همچو نَفْخِ صُور دَر دَرماندگی
اژدها گردد، شکافد بحر را چون عصا خم از دادِ خدا
ظاهرش ماند به‌ظاهرها و لیک قرصِ نان از قرصِ مه دُورست نیک
گریهٔ او، خندهٔ او، نطق او نیست از وی، هست محضِ خُلقِ هو[1]
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان و آن دقایق شد از یشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غَرَض که دقیقه فوت شد در مُعْتَرَض

۱. در حاشیه به‌جایی «خلق»، «صُنع» نوشته‌اند.

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت می‌راند، او را چون بُز و خِرس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه، و کدویی در قضیبِ خر می‌کرد تا از اندازه نگذرد. خاتون بر آن وقوف یافت، لکن دقیقهٔ کدو را ندید، کنیزک را به بهانه به‌راه کرد جای دور، و با خر جمع شد بی‌کدو، و هلاک شد به‌فضیحت. کنیزک بیگاه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشمِ روشنم، کیر دیدی کدو ندیدی، ذَکَر دیدی آن دگر ندیدی، کُلُّ ناقِصٍ مَلْعُونٌ یعنی کُلُّ نَظَرٍ وَ فَهْمٍ ناقِصٍ مَلْعُونٌ و اگر نه ناقصانِ ظاهر جسم مرحومند، ملعون نه‌اند، برخوان «لَیْسَ عَلَی الأَعْمیٰ حَرَجٌ» نفیِ حَرَج کرد و نفیِ لعنت و نفیِ عتاب و غَضَب

یک کنیزک یک خری بر خود فگند / از وفورِ شهوت و فَرطِ گُزند
آن خرِ نر را به گان خود کرده بود / خر جماعِ آدمی پی بُرده بود
یک کدویی بود حیلتْ سازه را / در نَرَش کردی پیِ اندازه را
در ذَکَر کردی کدو را آن عَجوز / تا رود نیمِ ذَکَر وقتِ سُپوز
گر همه کیرِ خر اندر وَیْ رود / آن رَحِم و آن روده‌ها ویران شود
خر همی شد لاغر و خاتونِ او / ماند عاجز کز چه شد این خر چومو؟
نعلْ بندان را نمود آن خر که چیست / علّتِ او که نتیجه‌ش لاغریست؟
هیچ علّت اندرو ظاهر نشد / هیچ‌کس از سرِّ آن مُخْبِر نشد
در تفحّص اندر افتاد او به‌جد / شد تفحّص را دَمادَم مُستعدّ
جِدّ را باید که جان بنده بُوَد / زآنکه جِد جوینده، یابنده بود
چون تفحّص کرد از حالِ اِشَک / دید خفته زیر خَر، آن نرگسک
از شکافِ دَر بدید آن حال را / بس عجب آمد از آنْ آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان / که به‌عقل و رَسم، مردان با زنان
درحسد شد گفت چون این مُمکنست / پس من اولیتر که خرمِلکِ مَنَست
خر مهذّب گشته و آموخته / خوان نهادست و چراغ افروخته
کرد نادیده و درِ خانه بکوفت / کای کنیزک چند خواهی خانه روفت؟
از پیِ رُوپوش می‌گفت این سخُن / کای کنیزک آمدم، در باز کُن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت / راز را از بهرِ طَمْعِ خود نهفت
پس کنیزک جمله آلاتِ فَساد / کرد پنهان، پیش شد در را گشاد
رُو تُرُش کرد و دو دیده پُر زِنَم / لب فرو مالید، یعنی صایمم

در کفِ او نَرمه جاروبی که من / خانه را می‌رُوفتم بهرِ عَطَن
چونکه با جاروب در را واگشاد / گفت خاتون زیرِ لب کای اُوستاد
رو تُرُش کردی و جاروبی به کف / چیست آن خَر بر گُسسته از علف؟
نیم کاره و خشمگین، جُنبان ذَکَر / زانتظارِ تو دو چشمش سوی دَر
زیرِلب گفت این، نهان کرد از کنیز / داشتش آن دم چو بی‌جُرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر نِهْ به‌سر / رَو فلان خانه زمن پیغام بر
این چنین گو، وین چنین کن و آنچنان / مُختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچه مقصودست، مغزِ آن بگیر / چون به‌راهش کرد آن زالِ ستیر
بود از مستیِ شهوت شادمان / در فرو بَست و همی گفت آن زمان
یافتم خلوت، زنم از شُکر بانگ / رَسته‌ام از چاردانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بُزانِ زن هزار / در شرارِ شهوتِ خر بی‌قرار
چه بُزان، کان شهوت او را بُز گرفت / بُز گرفتن گیج را نَبْود شگفت
میلِ شهوت کَر کند دل را و کور / تانماید خَر چو یوسف، نارْ نور
ای بسا سرمستِ نار و نار جو / خویشتن را نورِ مطلق داند او
جز مگر بندهٔ خدا، یا جَذبِ حق / با رهش آرد، بگرداند وَرَق
تا بداند کان خیالِ ناریه / در طریقت نیست الاّ عاریه
زشتها را خوب بنماید شَرَه / نیست چون شهوت بَتَر زآفاتِ رَه
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ / صد هزاران زیرکان را کرد دَنگ
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود؟
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقتِ نبرد؟
شهوت از خوردن بود، کم کُن زخَور / یا نکاحی کن گریزان شو زشَر
چون بخوردی می‌کشد سویِ حَرَم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحَوْلَ وَلا / تاکه دیوت نفکند اندر بلا
چون حریصِ خوردنی، زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دُنبه رُبود
بارِ سنگی بر خری که می‌جهد / زود برنِهْ پیش از آن کو برنهد
فعلِ آتش را نمی‌دانی تو بَرد / گِردِ آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نَبْود ترا / از شَرَرْ نه دیگ ماند نه اَبا
آبْ حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پَزَد آن دیگْ سالم در اَزیز
چون ندانی دانشِ آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فروبست آن زن و خر را کشید / شادمانه، لاجرم کیفر چشید
درمیانِ خانه آوردش کشان / خفت اندر زیرِ آن نر خر، بِتان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کامِ خود آن قحبه نیز

پا برآورد و خر اندر وی سپوخت   آتشی از کیرِ خر در وَیْ فروخت
خر مؤدّب گشته، در خاتون فشرد   تا به‌خایه، در زمان خاتون بِمُرد
بر درید از زخمِ کیرِ خر، جگر   روده‌ها بُسْکُسته شد از همدگر
دم نزد، درحال آن زن جان بداد   کرسی از یکسو، زن از یکسو فتاد
صحن خانه پرز خون شد، زن نگون   مُرد او و بُرد جان رَیْبُ المَنُون
مرگِ بَد با صد فضیحت، ای پدر   تو شهیدی دیده‌ای از کیرِ خر؟
تو عَذابَ الخِزْی بشنو از نُبی   در چنین ننگی، مکن جان را فدی
دانکه این نَفْسِ بهیمی نر خرست   زیرِ او بودنْ از آن ننگین ترست
در رهِ نَفْس ار بمیری در منی   تو حقیقت دان که مِثْلِ آن زنی
نَفْسِ ما را صورتِ خر بِدْهد او   زآنکه صورتها کند بر وَفقِ خو
این بود اظهارِ سِر در رستخیز   اَللّه اَللّه از تنِ چون خَر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار   کافران گفتند نارْ اَولی ز عار
گفت نی، آن نارْ اصلِ عارهاست   همچو این ناری که این زن را بکاست
لقمه اندازه نخورد از حرصِ خَود   در گلو بگرفت لقمهٔ مرگِ بَد
لقمه اندازه خور ای مردِ حریص   گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق‌تعالی داد میزان را زبان   هین زقرآن سورهٔ رحمان بخوان
هین زحرصِ خویش میزان را مَهِل   آز و حرص آمد ترا خصمِ مُضِل
حرص جوید کُل، برآید اوز کُل   حرص مَپْرَست ای فُجَلْ ابنِ الفُجَل
آن کنیزک می‌شد و می‌گفت آه   کردی ای خاتون تو اُستارا به راه
کار بی‌استاد خواهی ساختن   جاهلانه جان بخواهی باختن
ای زمن دزدیده علمی ناتمام   ننگت آمد که بپرسی حالِ دام؟
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش   هم نیفتادی رَسَن در گردنش
دانه کمتر خور، مکن چندین رَفو   چون کُلُوا خواندی بخوان لاتُسْرِفُوا
تاخوری دانه، نیفتی تو به‌دام   این کند علم و قناعت، والسّلام
نعمت از دنیا خورَد عاقل، نه غم   جاهلان محروم مانده در نَدَم
چون در افتد در گلوشان حَبْلِ دام   دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دامْ دانه کی خورَد؟   دانه چون زَهرست دردام، ارچَرَد
مرغِ غافل می‌خورَد دانه زدام   همچو اندر دامِ دنیا این عوام
بازْ مرغانِ خبیرِ هوشمند   کرده‌اند از دانه خود را خشکْ بند
کاندرونِ دامْ دانه زَهْر باست   کور آن مرغی که در فَخْ دانه خواست
صاحبِ دام ابلهان را سَر بُرید   و آن ظریفان را به‌مجلسها کشید
که از آنها گوشت می‌آید به‌کار   وز ظریفان بانگ و نالهٔ زیر وزار

پس کنیزک آمد، از اِشکافِ در / دید خاتون را بمُرده زیرِ خَر
گفت ای خاتونِ احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود؟
ظاهرش دیدی، سِرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان؟
کیر دیدی همچو شهد و چون خَبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص؟
یا چو مستغرق شدی در عشقِ خر / آن کدو پنهان بماندت ازنظر؟
ظاهر صَنعت بدیدی زاوستاد[1] / اوستادی برگرفتی شاد شاد؟
ای بسا زرّاقِ گولِ بی‌وقوف / از رَهِ مردان ندیده غیرِ صوف
ای بسا شوخان زاندک اِحتراف / از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هریکی در کف عصا که موسی‌ام / می‌دمد بر ابلهان، که عیسی‌ام
آه از آن‌روزی که صدقِ صادقان / بازخواهد از تو سنگِ امتحان
آخر از استاد، باقی را بپُرس / یا حریصان جمله کورانند و خُرس
جمله جُستی، بازماندی ازهمه / صیدِ گرگانند این ابله رَمه
صورتی بشنیده، گشتی ترجمان / بی‌خبر از گفتِ خود، چون طوطیان

تمثیلِ تلقینِ شیخ مریدان را و پیغامبر امّت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق اِلف ندارند، چنانکه طوطی با صورت آدمی اِلف ندارد که از او تلقین تواند گرفت، حق‌تعالی شیخ را چون آینه‌یی پیش مرید همچو طوطی دارد و از پسِ آینه تلقین می‌کند «لاٰ تُحَرِّکْ بِهِ لِسٰانَک»، «اِنْ هُوَ اِلاّٰ وَحْیٌ یُوحیٰ»، این است ابتدای مسئلهٔ بی‌منتهی، چنانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش می‌خوانی، بی‌اختیار و تصرّف اوست، عکسِ خواندنِ طوطی برونی که متعلّم است، نه عکسِ آن معلّم که پسِ آینه است و لیکن خواندن طوطیِ برونی تصرّفِ آن معلّم است پس این مثال آمد، نه مِثْل

طوطیی در آینه می‌بیند او / عکسِ خود را پیشِ او آورده رُو
درپسِ آیینه آن اُستا نهان / حرف می‌گوید ادیبِ خوش‌زبان
طوطیک پنداشته کین گفتِ پَست / گفتن طوطیست کاندر آینه ست
پس زجنسِ خویش آموزد سخن / بی خبر از مکرِ آن گرگِ کهن
از پسِ آیینه می‌آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنسِ خودش

۱. نسخه: «زوستاد».

گفت را آموخت زان مَردِ هنر   لیک از معنی و سِرّش بی‌خبر
از بشر بگرفت منطق یک به یک   از بشر جز این چه داند طوطیک؟
همچنان در آینهٔ جسمِ ولی   خویش را بیند مریدِ مُمتَلی
از پسِ آیینه عقلِ کُلّ را   کی ببیند وقت گفت و ماجرا؟
او گمان دارد که می‌گوید بشر   و آن دگر سِرّست و او زان بی‌خبر
حرف آموزد ولی سِرِّ قدیم   او نداند، طوطی است او، نی ندیم
هم صفیرِ مرغ آموزند خَلق   کین سخنْ کارِ دهان افتاد و حلق
لیک از معنیِّ مرغان بی‌خبر   جز سلیمانِ قِرانی خوش‌نظر
حرفِ درویشان بسی آموختند   منبر و مَحفل بدان افروختند
یا به‌جز آن حرفشان روزی نبود   یا در آخِر رحمت آمد، ره نمود

صاحبْ‌دلی دید سگ حامله در شکم آن سگ بچگان بانگ می‌کردند، در تعجب ماند که حکمتِ بانگ سگ پاسبانی است، بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیرخواستن باشد و غیره، و آنجا هیچ این فایده‌ها نیست، چون به‌خویش آمد با حضرت مناجات کرد «وَما یَعْلَمُ تَأویلَهُ اِلاّ الله» جواب آمد که آن صورتِ حالِ قومی است از حجاب بیرون نیامده و چشم دل بازناشده، دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشان را قوّتی و یاری رسد و نه مستمعان را هدایتی و رُشدی

آن یکی می‌دید خواب اندر چله   در رهی ماده سگی بُد حامله
ناگهان آوازِ سگ بَچْگان شنید   سگ بچه اندر شکم بُد ناپدید
بس عجب آمد وَرا آن بانگها   سگ بچه اندر شکم چون زد ندا؟
سگ بچه اندر شکم ناله‌کنان   هیچ‌کس دیدست این اندر جهان؟
چون بِجَست از واقعه آمد به‌خویش   حیرتِ او دم به دم می‌گشت بیش
در چله کس نی که گردد عُقده حَل   جز که درگاهِ خدا عَزّ وَجَل
گفت یا رب زین شِکال و گفت‌وگو   در چله وامانده‌ام از ذکرِ تو
پرّ من بگشای تا پرّان شوم   در حدیقهٔ ذِکر و سیبستان شوم
آمدش آوازِ هاتف در زمان   کان مثالی دان زلافِ جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده   چشمْ بسته، بیهده گویان شده
بانگِ سگ اندر شکم باشد زیان   نه شکار انگیز و نه شب پاسبان

گُرگ نادیده که مَنعِ او بود   دزد نادیده که دفعِ او شود
از حریصی وز هوای سروری   درنظر کُنْد و بهلافیدن جَری
از هوایِ مشتری و گَرم دار   بیبصیرت پا نهاده در فُشار
ماه نادیده نشانها میدهد   روستایی را بدان کژ مینهد
از برای مشتری در وَصفِ ماه   صدنشان نادیده گوید بهرِ جاه
مشتری کو سود دارد خود یکیست   لیک ایشان را درو رَیب و شَکیست
از هوایِ مشتریِ بیشکوه   مشتری را باد دادند این گروه
مشتریِ ماست الله اَشْتَرىٰ   از غمِ هر مشتری هین بر تَرآ
مشتریئ جو که جویانِ تُوَست   عالِمِ آغاز و پایانِ تُوَست
هین مکَش هر مشتری را تو بهدست   عشقْ بازی با دو معشوقه بَدَست
زو نیابی سود و مایه، گر خَرَد   نَبْوَدش خود قیمتِ عقل و خرد
نیست او را خود بهایِ نیمْ نَعل   تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل
حرصْ کورت کرد و محرومت کند   دیو همچون خویش مَرجومت کند
همچنانکه اصحابِ فیل و قومِ لوط   کردشان مرجوم چون خود آن سَخوط
مشتری را صابران دریافتند   چون سوی هر مشتری نشتافتند
آنکه گردانید رُو زان مشتری   بخت و اقبال و بقا شد زوبری
ماند حسرت بر حریصان تا اَبَد   همچو حالِ اهلِ ضَروان در حَسَد

قصهٔ اهلِ ضَروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخلِ باغ را بهمسکینان میداد، چون انگور بودی عُشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عُشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عُشر دادی، و از قصیل عُشر دادی، و چون در خرمن میکوفتی از کفهٔ آمیخته عُشر دادی و چون گندم از کاه جدا شدی عُشر دادی و چون آرد کردی عُشر دادی، و چون خمیر کردی عُشر دادی، و چون نان کردی عُشر دادی، لاجرم حقتعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود که همهٔ اصحاب باغها محتاج او بُدندی هم بهمیوه و هم به سیم، و او محتاج هیچکس نی از ایشان، فرزندانشان خرجِ عُشر میدیدند مکرَر و آن برکت را نمیدیدند، همچون آن زن بدبخت که کدو را ندید و خر را دید[1]

بود مردی صالحی ربّانیی   عقلِ کامل داشت و پایان دانیی

۱. «را» پس از «برکت» افزوده شده، دوجملهٔ آخر با دو حرف «م» و «خ» مقدّم و مؤخر شده است.

در دِهِ ضَروان بـه‌نزدیکِ یَمَن   شُهره اندر صَدَقه و خُلقِ حَسَن
کعبهٔ درویش بودی کویِ او   آمدندی مستمندان سویِ او
هم زخوشه عُشر دادی بی‌ریا   هم زگندم، چون شدی از کَهْ جدا
آرد گشتی، عُشر دادی هم از آن   نان شدی، عُشرِ دگر دادی ز نان
عُشرِ هر دخلی فرو نگذاشتی   چار باره دادی زآنچه کاشتی
بس وصیّتها بگفتی هر زمان   جمعِ فرزندان خود را آن جوان
اَللهَ اَللهَ قِسْمِ مسکین بعدِ من   وامگیریدش زحرصِ خویشتن
تا بماند بر شما کِشت و ثِمار   در پناهِ طاعتِ حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله زغیب   حق فرستادست بی‌تخمین ورَیب
در محلِّ دخل اگر خرجی کنی   درگَهِ سودست، سودی بر زنی
تُرکْ اغلب دخل را در کِشت زار   بازکارد که وَیَست اصلِ ثِمار
بیشتر کارد، خورد زان اندکی   که ندارد در برویدن شکی
زان بیفشاند به‌کِشتن تُرکْ دست   کان‌غله‌ش‌هم‌زان‌زمین‌حاصل شدست
کفشگر هم آنچه افزاید زنان   می‌خَرَد چرم و اَدیم و سَخْتیان
که اصولِ دخلم اینها بوده‌اند   هم ازینها می‌گشاید رزقْ بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم   هم در آنجا می‌کُند داد و کرم
این زمین و سَختیان پَرده‌ست و بس   اصلِ روزی از خدادان هر نَفَس
چون بکاری در زمینِ اصل کار   تا بروید هریکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی   در زمینی که سبب پنداشتی
چون دوسه سال آن نروید، چون کنی   جز که در لابه و دعا کف در زنی؟
دست بر سر می‌زنی پیشِ اِله   دست و سَر بر دادنِ رزقش گواه
تا بدانی اصلِ اصلِ رزق اوست   تا همو را جوید آنکه رزقْ جوست
رزق از وی جو، مجو از زید و عَمْرو   مستی از وی جو، مجو از بَنْگ و خَمر
توانگری زو خواه، نه از گنج و مال   نصرت از وی خواه، نه از عَمّ و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن   هین کرا خواهی در آن دم خواندن؟
این دم او را خوان و باقی را بُمان   تا تو باشی وارثِ مُلکِ جهان
چون یَفِرُّ المَرْءُ آیدمِنْ اَخیهْ   یَهْرُبُ المَوْلُودُ یَوْماً مِنْ أَبیهْ
زان شود هر دوست آن ساعت عدو   که بُتِ تو بود و از ره مانعْ او
رویْ از نقّاشِ رُو می‌تافتی   چون زنقشی اُنسِ دل می‌یافتی
این دم ار یارانْت با توضِدْ شوند   وز تو برگردند و در خصمی روند
هین بگونَک روزِ من پیروز شد   آنچه فردا خواست شد، امروز شد
ضِدِّ من گشتند اهلِ این سَرا   تا قیامت عَین شد پیشین مرا

پیش از آنکه روزگار خود بَرَم عُمر با ایشان به‌پایان آورم
کالهٔ معیوب بِخْریده بُدم شُکر کز عیبش بِگَه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته، عمر رفته، ای نَسیب مال و جان داده پی کالهٔ مَعیب
رخت دادم، زرِّ قلبی بستدم شاد شادان سوی خانه می‌شدم
شُکر کین زر قلب پیدا شد کنون پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بِگَه‌تر قلبیِ او رو نمود پایِ خود زو واکَشَم من زودِزود
یارِ تو چون دشمنی پیدا کند گَرِّ حقد و رَشْکِ او بیرون زند
تو از آن اِعراضِ او اَفغان مکن خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شُکرِ حق کن و نان بخش کن که نگشتی در جُوال او کُهُن
از جوالش زود بیرون آمدی تا بجویی یارِ صدقِ سَرْمَدی
نازنین یاری که بعد از مرگِ تو رشتهٔ یاریِّ او گردد سه تُو
آن مگر سلطان بُوَد، شاهِ رفیع یا بُوَد مقبولِ سلطان و شفیع
رَستی از قَلّاب و سالوس و دَغَل غُرِّ او دیدی عیان پیش از اجل
این جفایِ خلق با تو در جهان گر بدانی، گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند تا ترا ناچار رُو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله‌شان خصم گردند و عَدُوّ و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لَحَد لاتَذَرْنی فَرْد خواهان از اَحَد
ای جفاات بِهْ زعهدِ وافیان هم زدادِ تُست شهدِ وافیان
بشنو از عقلِ خود ای انبازْ دار گندم خود را به‌اَرْضُ الله سپار
تا شود ایمن ز دُزد و از شُپُش دیو را با دیوچه زوتر بکُش
کوهمی ترساندت هر دَم زفقر همچو کبکش صید کُن ای نَرّه صَقْر
بازِ سلطانِ عزیزِ کامیار ننگ باشد که کند کبکش شکار
بس وصیّت کرد و تخمِ وعظ کاشت چون‌زمین‌شان شوره‌بُد،سودی‌نداشت
گرچه ناصح را بوَد صد داعیه پند را اُذُنی بباید واعیه
تو به‌صد تلطیف پندش می‌دهی او ز پندت می‌کُند پهلو تُهی
یک کسِ نامستمع زاستیز و رَدْ صد کسِ گوینده را عاجز کند
زانبیا ناصح‌تر و خوش‌لهجه‌تر کی بود که گرفت دَمْشان در حجر؟
زآنچه کوه و سنگ در کار آمدند می‌نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بُدشان ما و من نَعْتشان شد بَلْ اَشَدُّ قَسْوَةً

بیانِ آنکه عطای حق و قدرت موقوف قابلیّت نیست همچون دادِ خلقان که آن را قابلیّت باید، زیرا عطا قدیم است و قابلیّتْ حادث، عطا صفتِ حق است و قابلیّت صفت مخلوق، و قدیم موقوفِ حادث نباشد و اگر نه حدوث مُحال باشد

چارهٔ آن دل عطایِ مُبدِلیست　　دادِ او را قابلیّت شرط نیست
بلکه شرطِ قابلیّت دادِ اوست　　دادْ لُبّ و، قابلیّت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثُعبان شود　　همچو خورشیدی کَفَش رُخشان شود
صد هزاران مُعجزاتِ انبیا　　کان نگنجد در ضمیر و عقلِ ما
نیست از اسباب، تصریفِ خداست　　نیستها را قابلیّت از کجاست؟
قابلی گر شرطِ فعلِ حق بُدی　　هیچ معدومی به‌هستی نامدی
سنّتی بِنْهاد و اسباب و طُرُق　　طالبان را زیر این اَزْرَقْ تُتُق
بیشتر احوال بر سنّت رود　　گاهْ قدرت خارقِ سنّت شود
سنّت و عادت نهاده با مَزه　　باز، کرده خرقِ عادت معجزه
بی‌سبب گر عِز به ما موصول نیست　　قدرت از عزلِ سبب معزول نیست
ای گرفتارِ سبب بیرون مَپَر　　لیک عزلِ آن مُسبِّب ظن مَبَر
هرچه خواهد آن مسبّب، آورد　　قدرت مطلق سببها بر دَرَد
لیک اغلب بر سبب راند نَفاد　　تا بداند طالبی جُستن مُراد
چون سبب نبود، چه رَه جوید مُرید؟　　پس سبب در راه می‌باید بدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست　　که نه هر دیدارْ صُنعش را سزاست
دیده‌یی باید سببْ سوراخ کُن　　تا حُجُب را برکَنَد از بیخ و بُن
تا مسبِّب بیند اندر لامکان　　هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبِّب می رسد هر خیر و شر　　نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی مُنعقِد بر شاهْ راه　　تا بماند دَورِ غفلت چند گاه

در ابتدای خلقتِ جسمِ آدم ـ علیه‌السّلام ـ که جبرئیل ـ علیه‌السّلام ـ را اشارت کرد که برو از این زمین مشتی خاک برگیر و به‌روایتی از هر نواحی مشت مشت برگیر

چونکه صانع خواست ایجادِ بشر　　از برای ابتلایِ خیروشر

جبرئیلِ صدق را فرمود، رَو	مشتِ خاکی از زمین بِستان گرو
او میان بَست و بیامد تا زمین	تا گزارد امرِ رَبُّ‌العالمین
دستْ سویِ خاک برد آن مُؤتَمِر	خاک خود را در کشید و شد حَذِر
پس زبان بگْشاد خاک و لابه کرد	کز برای حُرمتِ خلّاقِ فرد
تَرکِ من گو و برو جانم ببخش	رَو، بتاب از زمن عنانِ خنگِ رَخْش
در کَشاکَشهایِ تکلیف و خطر	بهرِ لله هِل مرا، اندر مبر
بهرِ آن لطفی که حقّ برگزید	کرد بر تو عِلْمِ لوحِ کُلْ پدید
تا ملایک را معلّم آمدی	دایما با حق مُکَلِّم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بُدَن	تو حیاتِ جانِ وَحیی نی بَدَن
بر سِرافیلت فضیلت بود از آن	کو حیاتِ تن بُوَد، تو آنِ جان
بانگِ صُورش نشأتِ تنها بُوَد	نَفخِ تو نَشْوِ دلِ یکتا بُوَد
جانِ جانِ تنْ حیاتِ دل بُوَد	پس زِدادش دادِ تو فاضل بُوَد
باز میکائیل رزقِ تن دهد	سعیِ تو رزقِ دلِ روشن دهد
او به‌دادِ کَیْل پُر کردست ذَیل	دادِ رزقِ تو نمی‌گنجد به کَیْل
هم زعزرائیلِ با قهر و عَطَب	تو بِهی چون سَبْقِ رحمت بر غَضَب
حاملِ عرش این چهارند و تو شاه	بهترینِ هر چهاری زانتباه
روزِ محشرْ هشت بینی حاملانْش	هم تو باشی افضلِ هشت آن زمانْش
همچنین برمی‌شمرد و می‌گریست	بوی می‌بُرد او کزین مقصود چیست
معدنِ شرم و حیا بُد جبرئیل	بست آن سوگندها بر وی سَبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد	بازگشت و گفت یا ربَّ العِباد
که نبودم من به کارَت سرسری	لیک زآنچه رفت، تو داناتری
گفت نامی که زهولش ای بصیر	هفت گردون باز ماند از مسیر
شرمم آمد، گشتم از نامت خجل	ورنه آسانست نَقْلِ مُشتِ گِل
که تو زوری داده‌ای اَمْلاک را	که بدرّانند این افلاک را

فرستادن میکائیل را ـ علیه‌السّلام ـ به‌قبض حَفْنه‌یی خاک از زمین، جهت ترکیبِ ترتیبِ جسم مبارک ابوالبشر، خلیفة الحقّ، مسجود المَلَک وَ مُعَلِّمُهُم، آدم ـ علیه‌السّلام

گفت میکائیل را تو رَو به‌زیر	مُشتِ خاکی در رُبا از وی چو شیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان	دست کرد او، تا که بُرباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز	گشت او لابه کنان و اَشکْ ریز

سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد   با سرشکِ پُر زخون سوگند داد

که به یزدانِ لطیفِ بی‌نَدید   که بکردت حاملِ عرشِ مجید

کَیْلِ ارزاقِ جهان را مُشرِفی   تشنگانِ فضل را تو مُغْرِفی

زآنکه میکائیل از کَیْل اشتقاق   دارد و کیّال شد در اِرتزاق

که امانم دِهْ مرا آزاد کن   بین که خونْ‌آلود می‌گویم سخُن

معدنِ رحمِ اِلٰه آمد مَلَک   گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک؟

همچنانکه معدن قهرست دیو   که بر آورد از بنی‌آدم غریو

سَبْقِ رحمت بر غضب هست ای فَتا   لطفْ غالب بود در وصفِ خدا

بندگان دارند لابد خویِ او   مَشکهاشان پُر زآبِ جویِ او

آن رسولِ حق، قَلاوزِ سلوک   گفت اَلنّاسُ عَلیٰ دینِ المُلُوکْ

رفت میکائیل سویِ ربِّ دین   خالی از مقصودْ دست و آستین

گفت ای دانایِ سرّ و شاهِ فرد   خاکم از زاری و گریه بسته کرد

آبِ دیده پیشِ تو باقَدْر بود   من نتانستم که آرم ناشنود

آه و زاری پیشِ تو بس قَدْر داشت   من نتانستم حقوقِ آن گذاشت

پیشِ تو بس قدر دارد چشمِ تر   من چگونه گشتمی استیزه گر؟

دعوتِ زاریست روزی پنج بار   بنده را که در نماز آ و بزار

نعرهٔ مؤذِن که حَیّا عَلْ فَلاح   و آن فلاح این زاری است و اقتراح

آن که خواهی کز غمش خسته کنی   راهِ زاری بر دلش بسته کنی

تا فرو آید بلا بی‌دافعی   چون نباشد از تضرّع شافعی

و آنکه خواهی کز بلااَش واخری   جانِ او را در تضرّع آوری

گفته‌ای اندر نُبی کان امّتان   که بر یشان آمد آن قهرِ گران

چون تضرّع می‌نکردند آن نَفَس   تا بلا زیشان بگشتی باز پس

لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود   آن گنه‌هاشان عبادت می‌نمود

تا نداند خویش را مُجرمْ عَنید   آب از چشمش کجا داند دوید؟

قصّهٔ قوم یونس ـ علیه‌السّلام ـ بیان و برهان آن است که تضرّع و زاری دافعِ بَلای آسمانی است و حق‌تعالی فاعل مختار است، پس تضرّع و تعظیم پیش او مفید باشد، و فلاسفه گویند فاعل به‌طبع است و به‌علّت، نه مختار؛ پس تضرّع طبع را نگرداند

قومِ یونس را چو پیدا شد بلا   ابرِ پُر آتش جدا شد از سَما

برق می‌انداخت، می‌سوزید سنگ   ابر می‌غُرّید، رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب   که پدید آمد ز بالا آن کُرَب
جملگان از بامها زیر آمدند   سر برهنه جانبِ صحرا شدند
مادران بَچْگان برون انداختند   تا همه ناله و نفیر افراختند
از نمازِ شام تا وقتِ سَحَر   خاک می‌کردند بر سر آن نَفَر
جملگی آوازها بگرفته شد   رحم آمد بر سرِ آن قومِ لُد
بعدِ نومیدی و آهِ ناشِکِفْت   اندک اندک ابر واگشتن گرفت
قصّهٔ یونس درازست و عریض   وقتِ خاکست و حدیثِ مستفیض
چون تضرّع را بَرِ حق قَدْرهاست   وآن بهاکانجاست زاری را، کجاست؟
هین امید اکنون میان را چُست بند   خیز ای گرینده و دایم بخند
که برابر می‌نهد شاهِ مجید   اشک را در فضلْ با خونِ شهید

فرستادن اسرافیل را ـ علیه‌السّلام ـ به‌خاک که حفنه‌یی برگیر از خاک بهرِ ترکیبِ جسمِ آدم ـ علیه‌السّلام

گفت اسرافیل را یزدانِ ما   که برو زان خاک پُر کن کف، بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین   باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صُور، و ای بحرِ حیات   که زدَمْهایِ تو جان یابد مَوات
در دمی از صوریک بانگِ عظیم   پُر شود محشر خلایق از رَمیم
در دمی در صور، گویی اَلصّلا   برجهید ای کُشتگانِ کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ   برزنید ازخاک سَر چون شاخ و برگ
رحمتِ تو آن دَمِ گیرایِ تو   پُر شود این عالم از اِحیایِ تو
تو فرشتهٔ رحمتی، رحمت نما   حاملِ عرشی و قِبلهٔ دادها
عرش معدنْ گاهِ داد و مَعْدِلت   چار جو در زیرِ او پُر مغفرت
جویِ شیر و جویِ شهدِ جاودان   جویِ خَمر و دجلهٔ آبِ روان
پس زعرش اندر بهشتستان رود   در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده‌ست اینجا آن چهار   از چه؟ از زَهْرِ فنا و ناگوار
جرعه‌یی بر خاکِ تیره ریختند   زان چهار و فتنه‌یی انگیختند
تا بجویند اصلِ آن را این خسان   خود برین قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را   چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمرْ دفعِ غصّه و اندیشه را   چشمه کرده از عِنَب در اِجترا

انگبین داروی تن، رنجور را / چشمه کرده باطنِ زنبور را
آب دادی عامْ اصل و فرع را / از برای طُهْر و بهرِ کَرْع را
تا ازینها پی بَری سوی اُصول / تو برین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرایِ خاک را / که چه می‌گوید فسون مِخْراک را
پیشِ اسرافیل گشته او عَبوس / می‌کُند صدگونه شکل و چاپلوس
که به‌حقِّ ذاتِ پاکِ ذوالجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلیب بویی می‌بَرَم / بدگمانی می‌دود اندر سَرَم
تو فرشتهٔ رحمتی، رحمت نما / زآنکه مرغی را نیازارد هُما
ای شفا و رحمتِ اصحابِ درد / تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد به‌شاه / گفت عُذر و ماجرا نزدِ اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکسِ آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سویِ گوش / نهی کردی از قساوت سویِ هوش
سَبْقِ رحمت گشت غالب بر غَضَب / ای بدیعْ اَفعال و نیکو کارْ رب

فرستادن عزرائیل مَلَک العَزم و الحزم را - علیه‌السّلام - به‌برگرفتن حَفنه‌یی خاک تا شود جسمِ آدم چالاک - علیه‌الصّلوة والسّلام

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاکِ پُر تخییل را
آن ضعیفِ زالِ ظالم را بیاب / مشتِ خاکی هین بیاور باشتاب
رفت عزرائیل، سرهنگِ قضا / سوی کُرّهٔ خاک بهرِ اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش، بسی سوگند خورد
کای غلامِ خاص و ای حمّالِ عرش / ای مُطاعُ‌الامر اندر عرش و فرش
رَو به‌حقِّ رحمتِ رحمانِ فرد / رَو به‌حقِّ آنکه با تو لطف کرد
حقِّ شاهی که جز او معبود نیست / پیشِ او زاریِّ کس مردود نیست
گفت نَتْوانم بدین افسون که من / رُو بتابم زآمرِ سِرّ و عَلَن
گفت آخر امر فرمود او به‌حلم / هر دو امرند، آن بگیر از راهِ علم
گفت آن تأویل باشد یا قیاس / در صریحِ اَمْر، کم جوالتباس
فکر خود را گر کنی تأویلْ بِهْ / که کنی تأویلِ این نامشتَبِهْ
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات / سینه‌ام پر خون شد از شورابه‌اَت
نیستم بی‌رحم، بل زان هر سه پاک / رحم بیشستم زدَردِ دردناک
گر طپانچه می‌زنم من بر یتیم / ور دهد حلوا به‌دستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوایِ او / وَر شود غرّه به‌حلوا، وایِ او

بر نفیرِ تو جگر می‌سوزدم		لیک حق لطفی همی آموزدم

لطفِ مخفی در میانِ قهرها		در حَدَثْ پنهان عقیقِ بی‌بها

قهرِ حق بهتر زصد حلمِ مَنَست		منع‌کردن جان زحق جان کندنَست

بتَرین قهرش بِهْ از حلمِ دو کَوْن		نِعْمَ ربُّ العالمین و نِعْمَ عَوْن

لطفهایِ مُضمَر اندر قهرِ او		جان سپردن جان فزاید بهرِ او

هین رها کن بدگمانی و ضَلال		سَرقدم کن، چونکه فرمودت تَعالْ

آن تَعالِ او تعالیها دهد		مستی و جُفت و نَهالیها دهد

باری آن امرِ سَنی را هیچ هیچ		من نیارم کرد وَهْن و پیچ پیچ

این همه بشنید آن خاکِ نژند		زان گمانِ بَد، بُدَش در گوش بند

باز از نوعِ دگر آن خاکِ پست		لابه و سجده همی کرد او چومست

گفت نه، برخیز، نَبْوَد زین زیان		من سَر و جان می‌نهم رَهْن و ضِمان

لابه مندیش و مکن لابه دگر		جز بدان شاهِ رحیم دادگر

بنده فرمانم، نیارم تَرک کرد		امرِ او کز بحرْ انگیزید گَرد

جز از آن خلاّق گوش و چشم و سَر		نشنوم از جانِ خود هم خیر و شر

گوشِ من از گفتِ غیرِ او کرست		او مرا از جانِ شیرین جانْ‌ترست

جان ازو آمد، نیامد او زجان		صد هزاران جان دهد او رایگان

جان که باشد کِش گزینم بر کریم		کیک چه‌بْود که بسوزم زو گلیم؟

من ندانم خیر، اِلاّ خیرِ او		صُمَّ و بُکْم و عُمْی من از غیرِ او

گوشِ من کرّست از زاری کُنان		که منم در کفِّ او همچون سنان

بیان آنکه مخلوقی که ترا از او ظلمی رسد، به‌حقیقت او همچون آلتی‌است، عارف آن بُوَد که به‌حق رجوع کند نه به‌آلت و اگر به‌آلت رجوع کند به‌ظاهر نه از جهل کند، بلکه برای مصلحتی؛ چنانکه ابایزید ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّه ـ گفت که چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده‌ام و لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می‌گویم و از ایشان می‌شنوم، زیرا ایشان مخاطبِ اکبر را نمی‌بینند، که ایشان چون صدااند او را نسبت به‌حال من، التفات مستمع عاقل به‌صدا نباشد چنانکه مَثَل است معروف: قالَ الْجِدارُ لِلْوَتَدِ لِمَ تَشُقُّنی، قالَ الْوَتَدُ اُنْظُرْ اِلیٰ مَنْ یَدُقُّنی

احمقانه از سِنان رحمت مجو		زان شهی جو کان بود در دستِ او

با سنان و تیغ لابه چون کنی   کو اسیر آمد به‌دستِ آن سَنی؟
او به‌صنعت آزرست و من صَنَم   آلتی کو سازدم، من آن شوم
گر مرا ساغر کند، ساغر شوم   ور مرا خنجر کند، خنجر شوم
گر مرا چشمه کند، آبی دهم   ور مرا آتش کند، تابی دهم
گر مرا باران کند، خرمن دهم   ور مرا ناوَک کند، در تن جَهَم
گر مرا ماری کند، زهر افکنم   ور مرا یاری کند، خدمت کنم
من چو کِلکم در میان اِصْبَعَیْن   نیستم در صفِّ طاعت بَیْنَ بَیْن
خاک را مشغول کرد او در سخن   یک کفی بربود از آن خاکِ کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان   خاکْ مشغولِ سخن چون بی‌خودان
بُرد تا حق تُربتِ بی‌رای را   تا به‌مکتب آن گریزانْ پای را
گفت یزدان که به‌علمِ روشنم   که تو را جلاّدِ این خَلقان کنم
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق   چون فشارم خلق را در مرگْ حلق
تو روا داری، خداوند سَنی   که مرا مبغوض و دشمنْ رو کنی؟
گفت اسبابی پدید آرم عیان   از تب و قولنج و سرسام و سنان
که بگردانم نظرشان را ز تو   در مرضها و سببهای سه‌تُو
گفت یا رب بندگان هستند نیز   که سببها را بدرّند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب   درگذشته از حُجُب از فَضْلِ رب
سرمهٔ توحید از کَحّالِ حال   یافته، رَسته ز علّت و اِعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل   راه نَدْهند این سببها را به دل
زانکه هریک زین مرضها را دَواست   چون دوا نپذیرد، آن فعلِ قضاست
هر مرض دارد دوا، می‌دان یقین   چون دوای رنج سرما، پوستین
چون خدا خواهد که مردی بِفْسُرَد   سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه‌یی بنهد که آن   نه به‌جامه بِهْ شود نه از آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود   و آن دوا در نفعْ هم گمره شود
کی شود محجوبْ ادراکِ بصیر   زین سببهای حجابِ گول‌گیر؟
اصل بیند دیده، چون اکمل بود   فرع بیند، چونکه مرد احول بود

جواب آمدن که آنکه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید برکار تو عزرائیل هم نیاید که تو هم سببی اگرچه مخفی‌تری از آن سببها، و بُوَد که بر آن رنجور مخفی نباشد که «وَ هُوَ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْکُمْ وَ لٰکِنْ لاٰ تُبْصِرُونْ»

گفت یزدان آنکه باشد اصلْ دان   پس ترا کی بیند او اندرمیان؟

گرچه خویش از عامه پنهان کرده‌ای   پیشِ روشنْ دیدگان هم پرده‌ای
وآنکه ایشان را شَکَر باشد اجل   چون نظرشان مست باشد در دِوَل؟
تلخ نَبْود پیشِ ایشان مرگِ تن   چون روند از چاه و زندان در چمن
وارهیدند از جهانِ پیچ پیچ   کس نگرید بر فَواتِ هیچ هیچ
بُرجِ زندان را شکست ارکانیی   هیچ ازو رنجد دل زندانیی؟
کای دریغ این سنگِ مرمر را شکست   تا روان و جان ما از حبس رَست
آن رُخامِ خوب و آن سنگِ شریف   بُرجِ زندان را بَهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست؟   دستِ او در جُرمِ این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فُشار   جز کسی کز حبس آرندش به‌دار
تلخ کی باشد کسی را کِش بَرَند   از میانِ زهرِ ماران سویِ قند؟
جانِ مجرّد گشته از غوغایِ تن   می‌پرد با پرِّ دل، بی‌پایِ تن
همچو زندانیِّ چَهْ کاندر شَبان   خسپد و بیند به‌خواب او گُلْستان
گوید ای یزدان مرا در تن مَبَر   تا درین گلشن کنم من کرّ و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب   وامَرو، وَاللهُ أَعْلَم بِالصَّواب
این‌چنین خوابی‌ببین چون‌خوش‌بود؟   مرگ نادیده به جنّت دررود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه   بر تنِ با سلسله در قعرِ چاه؟
مؤمنی، آخر درآ در صفِّ رزم   که ترا بر آسمان بودست بزم
برامیدِ راهِ بالا کن قیام   همچو شمعی پیشِ محراب، ای غلام
اشک می‌بار و همی سوز از طلب   همچو شمعِ سَر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب   سویِ خوانِ آسمانی کن شتاب
دم به‌دم بر آسمان می‌دار امید   در هوای آسمانْ رقصان چو بید
دم به‌دم از آسمان می‌آیدت   آب و آتشْ رِزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا بَرَد، نَبْود عَجَب   منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگانِ خداست   زانکه هر طالب به‌مطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود   تا دلت زین چاهِ تن بیرون شود
خلق گوید مُرد مسکین آن فلان   تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تنِ من همچو تنها خفته است   هشت جنّت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود   چه غمست ارتن در آن سرگین بود؟
جانِ خفته چه خبر دارد زتن   کو به‌گلشن خفت یا در گولخن؟
می‌زند جان در جهانِ آبگون   نعرهٔ یا لَیْتَ قَوْمي یَعْلَمُون
گر نخواهد زیست جان بی این بَدَن   پس فلک ایوان که خواهد بُدَن؟
گر نخواهد بی‌بدن جانِ تو زیست   فی السَّماءِ رِزْقُکُمْ روزیِّ کیست؟

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنانکه فرمود: «اَلْجُوعُ طَعامُ اللهِ یُحْیِي بِهِ اَبْدانَ الصِّدّیقین» ای فی الجُوعِ طَعامُ اللهِ، وَ قَوْلُه: «اَبِیتُ عِنْدَ رَبّي یُطْعِمُني وَ یَسقِیني» و قَولُهُ: «یُرْزَقُونَ فَرِحِینَ»

وارهی زین روزیِ ریزهٔ کثیف / در فُتی در لوت و در قُوتِ شریف
گر هزاران رطلِ لوتش می‌خوری / می‌روی پاک و سبک همچون پَری
که نه حبسِ باد و قولنجت کند / چارمیخِ معده آهنجت کند
گر خوری کم، گرسنه مانی چوزاغ / ور خوری پُر، گیرد آروغت دماغ
کم‌خوری، خویِ بَد و خشکی و دِق / پُر خوری، شد تُخمه را تنِ مُستحِق
از طَعامُ الله و قوتِ خوشْ گُوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مُصِر / دم به‌دم قُوتِ خدا را منتظر
کان خدایِ خوبْ کارِ بُردبار / هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار
انتظارِ نان ندارد مَردِ سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی‌نوا هردم همی گوید که کو؟ / در مَجاعت منتظر، در جُست و جو
چون نباشی منتظر ناید به‌تو / آن نوالهٔ دولتِ هفتاد تُو
ای پدر، الانتظار، الانتظار / از برای خوانِ بالا، مَرد وار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتابِ دولتی بر وی بتافت
ضَیْفِ باهمّت چو آشی کم خورد / صاحبِ خوان آشِ بهتر آورد
جز که صاحبْ خوانِ درویشی لئیم / ظنِّ بَد کم بَر به‌رزّاقِ کریم
سَر برآور همچو کوهی، ای سَنَد / تا نخستین نورِ خود بر تو زند
کان سرِ کوهِ بلندِ مُستَقِر / هست خورشید سَحَر را منتظر

جواب آن مُغَفَّل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی مُلکِ دنیا اگر زوالش نبودی، وَ عَلیٰ هٰذِهِ الوَتیرَةِ مِنَ الفُشارات

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان / گر نبودی پایِ مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگْ هیچ / کهْ نیرزیدی جهانِ پیچ پیچ
خرمنی بودی به‌دشت افراشته / مُهمل و ناکوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی   تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقلِ کاذب هست خود معکوس بین   زندگی را مرگ بیند، ای غَبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را   آنچنانکه هست در خُدعه سرا
هیچ مرده نیست پُر حسرت زمرگ   حسرتش آنست کِش کم بود برگ
ورنه از چاهی به‌صحرا اوفتاد   درمیانِ دولت و عیش و گشاد
زین مقامِ ماتم و ننگینْ مُناخ   نَقل افتادش به‌صحرایِ فراخ
مَقعدِ صدقی نه ایوانِ دروغ   بادهٔ خاصی، نه مستیِ زدوغ
مَقعدِ صدق و جلیش حق شده   رَسته زین آب و گِلِ آتشکده
ور نکردی زندگانیِ مُنیر   یک دو دم ماندست، مردانه بمیر

فیما یُرْجیٰ مِنْ رَحْمَةِ اللهِ تَعالیٰ مُعْطِی النِّعَمِ قَبْلَ اسْتِحْقاقِها، «وَ هُوَ الَّذی یُنَزِّلُ الغَیْثَ مِنْ بَعْدِ ما قَنَطُوا» وَ رُبَّ بُعْدٍ یُورِثُ قُرْباً وَ رُبَّ مَعْصِیَةٍ مَیْمُونَةٍ وَ رُبَّ سَعادَةٍ تَأْتی مِنْ حَیْثُ یُرْجَی النِّقَمُ، لِیُعْلَمَ اَنَّ اللهَ «یُبَدِّلُ سَیِّئاتِهِمْ حَسَناتٍ»

در حدیث آمد که روزِ رستخیز   امر آید هریکی تن را که خیز
نفخِ صُور اَمرست از یزدانِ پاک   که برآرید ای ذَرایر سَر زخاک
باز آید جانِ هریک در بَدَن   همچو وقتِ صبح هوش آید به‌تن
جان تنِ خود را شناسد وقتِ روز   در خرابِ خود درآید چون کُنوز
جسمِ خود بشناسد و در وی رود   جانِ زرگر سوی درزی کی رود؟
جانِ عالِمْ سویِ عالِم می‌دود   روح ظالِمْ سوی ظالم می‌دود
که شناسا کردشان علم اِله   چونکه برّه و میش وقتِ صبحگاه
پایْ کفش خود شناسد در ظُلَم   چون نداند جان، تنِ خود ای صنم؟
صبحْ حشرِ کوچکست ای مُستجیر   حشرِ اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرّد سویِ طین   نامه پرّد تا یَسار و تا یَمین
در کَفَش بنْهند نامهٔ بُخل و جُود   فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خوابْ او سَحَر   باز آید سویِ او آن خیر و شَر
گر ریاضت داده باشد خویِ خویش   وقت بیداری همان آید به‌پیش
ور بُد او دی خام و زشت و در ضَلال   چون عزانامه سیه یابد شمال
ور بُد او دی پاک و باتقوی و دین   وقتِ بیداری بَرَد دُرِّ ثمین

هست ما را خواب و بیداریِ ما / برنشانِ مرگ و محشر دو گوا
حَشْرِ اصغر حَشْرِ اکبر را نمود / مرگِ اصغر مرگِ اکبر را زُدود
لیک این نامه خیالست و نهان / و آن شود در حَشْرِ اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان، پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صُوَر
در مُهندس بین خیالِ خانه‌یی / در دلش چون در زمینی دانه‌یی
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخمِ درون
هر خیالی کو کُند در دل وطن / روزِ محشر صورتی خواهد شدن
چون خیالِ آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمینِ دانه‌گیر
مَخلصم زین هر دو محشر قصّه‌ایست / مؤمنان را در بیانش حصّه‌ایست
چون برآید آفتابِ رستخیز / برجهند از خاک، زشت و خوبْ تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقدِنیک و بَد به‌کوره می‌روند
نقدِ نیکو شادمان و نازْ ناز / نقدِ قلب اندر زَحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سِرِّ دلها می‌نماید در جَسَد
چون زِقندیل آب و روغن گشته فاش / یا چوخاکی که بروید سِرِّ هاش
از پیاز و گَندنا و کُوکْنار / سِرِّ دَیْ پیدا کند دستِ بهار
آن یکی سَر سبز، نَحْنُ المُتَّقُون / وآن دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته دَهْ چشمه، زبیمِ مُسْتَقَر
بازمانده دیده‌ها درانتظار / تا که نامه ناید از سویِ یَسار
چشمْ گردان سوی راست وسوی چپ / زآنکه نَبْود بختْ نامهٔ راست زَپ
نامه‌یی آید به‌دستِ بنده‌یی / سَرْ سیَهْ از جُرم و فسق آگنده‌یی
اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزارِ دلِ صدّیق نه
پُر زسَر تا پایْ زشتی و گناه / تَسْخَر و خُنبک زدن بر اهلِ راه
آن دغلْ کاریِ و دزدیهایِ او / و آن چون فرعونان اَناو اِنّایِ او
چون بخوانَد نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سویِ زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سویِ او / جُرم پیدا، بَسته راهِ اعتذار
آن هزاران حجّت و گفتارِ بَد / بر دهانش گشته چون مِسمارِ بَد
رَختِ دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد به‌زندانِ سَعیر / که نباشد خار را زآتش گزیر
چون مُوکَّل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان، گشته پیدا چون عَسَس
می‌بَرندش می‌سُپوزندش به‌نیش / که برو ای سگ به کهدانهایِ خویش
می‌کَشد پا بر سرِ هر راهْ او / تا بُوَد که برجهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد، تن می‌زند / در امیدی روی واپس می‌کند

اشک می‌بارد چو بارانِ خزان / خشکْ اومیدی چه دارد او جز آن؟
هر زمانی روی واپس می‌کُند / رو به‌درگاهِ مقدّس می‌کند
پس زحق اَمر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بَطّالِ غُور
انتظارِ چیستی ای کانِ شَر / رُو چه واپس می‌کُنی ای خیره سر؟
نامه‌ات آنست کِت آمد به‌دست / ای خدا آزار و ای شیطانْ‌پَرَست
چون بدیدی نامهٔ کردارِ خویش / چه نگری پس بین جزایِ کارِ خویش
بیهده چه مُول مُولی می‌زنی / در چنین چَهْ کو امیدِ روشنی؟
نه تُرا از رویِ ظاهر طاعتی / نه تُرا در سِرّ و باطن نیّتی
نه تُرا شبها مناجات و قیام / نه تُرا در روز پرهیز و صیام
نه تُرا حفظِ زبان زآزارِ کس / نه نظرکردن به‌عبرت پیش و پس
پیش چه بُود؟ یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد؟ مُردن یاران زپیش
نه تُرا بر ظلم توبهٔ پرخُروش / ای دغا گندمْ نمایِ جوفروش
چون ترازویِ تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازویِ جزا؟
چونکه پایِ چپ بُدی در غَدروکاست / نامه چون آید تُرا در دستِ راست؟
چون جزا سایه‌ست، ایْ قدِّ تو خَم / سایهٔ تو کژ فُتد در پیشْ هم
زین قِبَل آید خِطاباتِ درشت / که شود کُه را از آن هم کوژپشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم، صد چنانم، صد چنان
خود تو پوشیدی بَتَرها را به‌حلم / ورنه می‌دانی فضیحتها به‌علم
لیک بیرون از جهاد و فعلِ خویش / از ورایِ خیر و شرّ و کُفر و کیش
وز نیازِ عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چومن
بودم اومیدی به‌محضِ لطفِ تو / از ورایِ راست باشی یا عُتو
بخششِ محضی زلطفِ بیْ عِوَض / بودم اومید ای کریمِ بی‌غرض
روبِپَس کردم بدانْ محضِ کرم / سویِ فعلِ خویشتن می‌نگرم
سوی آن اومید کردم رویِ خویش / که وجودم داده‌ای از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمِد بودم بر آن
چون شمارد جُرمِ خود را و خَطا / محضِ بخشایش درآید در عطا
کای ملایک باز آریدش به‌ما / که بُدستش چشمِ دل سوی رجا
لاأُبالی وار آزادش کنیم / وآن خطاها را همه خط برزنیم
لاأُبالی مرکسی را شد مُباح / کِش زیان نَبْود زغدر و از صَلاح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم / تا نماند جُرم و زَلّت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می‌بسوزد جُرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاهِ انسانی زنیم / خار را گُلزار روحانی کنیم

ما فرستادیم از چرخِ نهم   کیمیا یُصْلِحْ لَکُمْ اَعْمالَکُمْ
خود چه باشد پیشِ نورِ مُسْتَقَر   کرّ و فرِّ اختیارِ بوالبَشَر؟
گوشتْ پاره آلتِ گویای او   پیهْ پاره مَنْظَرِ بینایِ او
مَسمَعِ او آن دو پاره اَستخوان   مَدْرَکش دو قطره خون یعنی جَنان
کِرْمَکیّ و از قَذَر آگنده‌ای   طُمطُراقی در جهان افکنده‌ای
از مَنی بودی، مَنی را واگذار   ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصّهٔ ایاز و حُجره داشتنِ او جهتِ چارُق وپوستین وگمان آمدن خواجه‌تاشانش راکه او را را در آن حجره دفینه است به‌سببِ محکمیِ در و گرانی قفل

آن ایاز از زیرکی انگیخته   پوستین و چارقش آویخته
می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا   چارقت اینست، منگر در عُلا
شاه را گفتند او را حُجره‌ایست   اندر آنجا زرّ و سیم و خُمره‌ایست
راه می‌نَدْهد کسی را اندرو   بسته می‌دارد همیشه آن در، او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را   چیست خود پنهان و پوشیده زما؟
پس اشارت کرد میری راکه رو   نیمشب بگشای و اندر حُجره شو
هرچه یابی مرترا یغماش کن   سِرِّ او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطفِ بی‌عدد   از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش   وآنگه او گندمْ نمایِ جوفروش
هرکه اندر عشق یابد زندگی   کفر باشد پیشِ او جز بندگی
نیمشب آن میر با سی مُعتَمد   درگشادِ حُجرهٔ او رای زد
مَشعله بر کرده چندین پهلوان   جانبِ حُجره روانه شادمان
کِه اَمْرِ سلطانست بر حُجره زنیم   هریکی هَمْیانِ زر در کَش کُنیم
آن یکی می‌گفت هَیْ چه جای زر؟   از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاصِ خاصِ مَخزنِ سلطانْ ویَست   بلکه اکنون شاه را خود جان ویَست
چه محل دارد به‌پیشِ این عشیق   لعل و یاقوت و زُمرّد یا عقیق؟
شاه را بر وی نبودی بَد، گمان   تَسخَری می‌کرد بهرِ امتحان
پاک می‌دانستش از هر غِشّ و غِلّ   باز از وَهْمَش همی لرزید دل
که مبادا کین بود، خسته شود   من نخواهم که بَرو خجلت رود
این نکردست او وگر کرد او، رواست   هرچه خواهد گو بکن، محبوبِ ماست

هرچه محبوبم کند، من کرده‌ام   او منم، من او، چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خُو و خصال   این چنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود مُحالست و بعید   کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره‌یی   جملهٔ هستی زموجش چکره‌یی
جمله پاکیها از آن دریا بَرَند   قطره‌هااش یک به یک میناگرند
شاهِ شاهانَست بلکه شاهْ‌ساز   وز برایِ چشمِ بَد، نامش ایاز
چشمهایِ نیک هم بَر وَیْ بَدَست   از رهِ غیرت که حُسنش بی‌حَدَست
یک دهان خواهم به‌پهنای فلک   تابگویم وصفِ آن رشکِ مَلَک
ور دهان یابم چنین و صد چنین   تنگ آید در فغانِ این حَنین
این قَدَرهم گر نگویم ای سَنَد   شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام   بهرِ تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سَرِ هر ماه سه روز ای صنم   بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اوّلِ سه روزه است   روزِ پیروزست، نه پیروزه است
هر دلی کاندر غمِ شَه می‌بُوَد   دم بدم او را سَرِ مَهْ می‌بُوَد
قصّهٔ محمود و اوصافِ ایاز   چون شدم دیوانه، رفت اکنون زساز

بیان آنکه آنچه بیان کرده می‌شود صورت قصّه است و آنکه آن صورتی است که درخوردِ این صورت گیران است و درخوردِ آینهٔ تصویر ایشان و از قدّوسیّتی که حقیقت این قصّه راست نطق را از این تنزیل شرم می‌آید و از خجالت سروریش و قلم گم می‌کند وَ العاقِلُ یَکْفیهِ الاِشارَه

زآنکه پیلم دید هندستان به‌خواب   از خراج اومید بُر، دِه شد خراب
کَیْفَ یَأتِي النَّظْمُ لي و القافِيَه   بَعْدَ ما ضاعَتْ اُصُولُ العافِيَه
ما جُنُونٌ واحِدٌ لي في الشُّجُونْ   بَلْ جُنُونٌ في جُنُونٍ في جُنُونْ
ذابَ جِسْمي مِنْ اِشاراتِ الکُنیٰ   مُنْذُ عایَنْتُ البَقاءَ في الفَنا
ای ایاز از عشقِ تو گشتم چو موی   ماندم از قصّه، تو قصّهٔ من بگوی
بس فسانهٔ عشقِ تو خواندم به‌جان   تو مرا کافسانه گشتستم، بخوان
خود تو می‌خوانی نه من، ای مقتدیٰ   من کُهِ طورم، تو موسی، وین صدا
کوهِ بیچاره چه داند گفتْ چیست؟   زآنکه موسی می‌بداند کُهْ تهیست
کوه می‌داند به‌قدرِ خویشتن   اندکی دارد زلطفِ روحِ تن

تن چو اصطرلاب باشد زاحتساب / آیتی از روحِ همچون آفتاب
آن منجّم چون نباشد چشمْ تیز / شرط باشد مَردِ اصطرلابْ ریز
تا صُطُرلابی کند از بهرِ او / تا برد از حالتِ خورشیدْ بو
جان کزاصطرلاب جوید او صواب / چه قَدَر داند زچرخ و آفتاب؟
تو که زاصطرلابِ دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدرِ دیده دیده‌ای / کو جهان، سبلت چرا مالیده‌ای؟
عارفان را سُرمه‌یی هست آن بجوی / تاکه دریا گردد این چشمِ چوجوی
ذرّه‌یی از عقل و هوش ار بامنست / این چه سودا و پریشان گفتنست؟
چونکه مغزِ من زعقل و هُش تهیست / پس گناهِ من درین تخلیط چیست؟
نه، گناه او راست که عقلم بُبُرد / عقلِ جملهٔ عاقلان پیشش بمُرد
یا مُجیرَ العَقْلِ فَتّانَ الحِجیٰ / ما سِواکَ لِلْعُقُولِ مُرْتَجیٰ
ما اشْتَهَیْتُ العَقْلَ مُذْ جَنَّنْتَنی / ما حَسَدْتُ الحُسْنَ مُذْ زَیَّنْتَنی
هَل جُنُونی فی هَواکَ مُسْتَطابْ؟ / قُلْ بَلیٰ وَاللهِ یَجْزیکَ الثَّوابْ
گر به تازی گوید او، ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی؟
بادهٔ او درخورِ هر هوش نیست / حلقهٔ او سُخرهٔ هر گوش نیست
بارِ دیگر آمدم دیوانه‌وار / رَو رَو ای جان، زود زنجیری بیار
غیرِ آن زنجیرِ زلفِ دلبرم / گر دوصد زنجیر آری، بردَرَم

حکمتِ نظرکردن در چارُق و پوستین که «فَلْیَنْظُرِ الاِنْسانُ مِمَّ خُلِقَ»

بازگردان قصّهٔ عشقِ ایاز / کانْ یکی گنجیست مالامالِ راز
می‌رود هر روز در حُجرهٔ برین / تا ببیند چارقی با پوستین
زآنکه هستیْ سخت مستی آورد / عقل از سَر، شرمْ از دل می‌برد
صد هزاران قرنِ پیشین را همین / مستیِ هستی بزد رَه زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس؟
خواجه‌ام من نیز و خواجه زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیشِ دشمن بیستم
من زآتش زاده‌ام او از وَحَلْ / پیشِ آتش مر وَحَل را چه محل؟
او کجا بود اندر آن دَوری که من / صدرِ عالم بودم و فخرِ زَمَن؟

«خَلَقَ الجانَّ مِنْ مارِجٍ مِنْ نارٍ» وَ قَولُهُ تَعالیٰ فی حَقِّ اِبْلیس «اِنَّهُ کانَ مِنَ الجِنِّ فَفَسَقَ»

شُعله می‌زد آتشِ جانِ سفیه
کآتشی بود، اَلْوَلَدْ سِرُّ اَبیهْ

نه غلط گفتم که بُد قهرِ خدا
علّتی را پیش آوردن چرا؟

کارِ بی‌علّت مُبرّا از عِلَل
مُستَمِرّ و مُستَقِرّست از اَزَل

در کمالِ صُنعِ پاکِ مُسْتَحَث
علّتِ حادث چه گنجد یا حَدَث؟

سِرِّ اَبْ چه بْوَد آبِ ما صُنْعِ اوست
صُنْعْ مغزست وآبِ صورت چو پوست

عشق دان ای فُندقِ تن، دوستت
جانْت جوید مغز و کوبد پوستت

دوزخی که پوست باشد دوستش
داد بَدَّلْنا جُلُوداً پوستش

معنی و مغزت بر آتش حاکمست
لیکْ آتش را قُشورت هیزمست

کوزهٔ چوبین که در وی آبِ جوست
قدرتِ آتش همه بر ظرفِ اوست

معنیِ انسان بر آتش مالکست
مالکِ دوزخ درو کی هالکست؟

پس مَیَفزا تو بَدَن، معنی فزا
تا چو مالکْ باشی آتش را کیا

پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای
لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای

زآنکه آتش را علفْ جز پوست نیست
قهرِ حق آن کبر را پوستین کَنیست

این تکبّر از نتیجهٔ پوستست
جاه و مال آن کبر را زان دوستست

این تکبّر چیست؟ غفلت از لُباب
مُنْجَمِد، چون غفلتِ یخ زآفتاب

چون خبر شد زآفتابش، یخ نماند
نرم گشت و گرم گشت و تیز راند

شد زدیدِ لُبّ جملهٔ تن طمع
خوار و عاشق شد که ذَلَّ مَنْ طَمِعْ

چون نبیند مغز، قانع شد به‌پوست
بندِ عَزَّمَنْ قَنِعْ زندانِ اوست

عزّت اینجا گبریَست و ذُلّ دین
سنگ تافانی نشد، کی شد نگین؟

در مقامِ سنگی، آنگاهی اَنا؟
وقتِ مسکین گشتن تُست و فنا

کِبر زان جوید همیشه جاه و مال
که زسرگینست گلخن را کمال

کین دو دایه پوست را افزون کنند
شَحْم و لَحْم و کِبر و نَخوت آگنند

دیده را بر لُبِّ لُبْ نَفْراشتند
پوست را زان روی لُبْ پنداشتند

پیشْوا ابلیس بود این راه را
کو شکار آمد شبکهٔ جاه را

مال چون مارست و آن جاه اژدها
سایهٔ مردانْ زُمُرّد این دو را

زان زمرّد مار را دیده جَهَد
کور گردد مار و رَه رو وارهد

چون برین ره خار بنهاد آن رئیس
هرکه خَست، او گفت لعنت بر بلیس

یعنی این غم بر من از غدرِ وَیَست
غدر را آن مُقتدا سابقْ پَیَست

بعد ازو خود قرن بر قرن آمدند / جملگان بر سنّتِ او پا زدند
هر که بِنْهد سنّتِ بَد ای فتا / تا درافتند بعدِ او خلق از عَمی
جمع گردد بر وی آن جملهٔ بَزه / کو سری بودست و ایشان دُمْ غَزه
لیک آدم چارُق و آن پوستین / پیش می‌آورد که هستم زطین
چون ایاز آن چارقش مَوْرود بود / لاجرم او عاقبت محمود بود
هستِ مطلق کارْسازِ نیستیست / کارگاهِ هستْ‌کن جز نیست چیست؟
برنوشته هیچ بنویسد کسی / یا نَهاله کارَد اندر مَغْرسی؟
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کِشته نیست
تو برادر موضعی ناکِشته باش / کاغذِ اسپیدِ نابنوشته باش
تا مُشَرَّف گردی از نون والقلم / تا بکارد در تو تخمْ آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده‌ام، نادیده گیر[1]
زانک ازین پالوده مستیها بُوَد / پوستین و چارق از یادت رَوَد
چون درآید نزع و مرگ آهی کنی / ذکرِ دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نمانی غرقِ موجِ زشتیی / که نباشد از پناهی پُشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی به‌غرقابِ فنا / پس ظَلَمْنا وِرْد سازی بر وَلا
دیو گوید بنگرید این خام را / سر بُرید این مرغ بی‌هنگام را
دُورْ این خصلت زفرهنگِ ایاز / که پدید آید نمازش بی‌نماز
او خروسِ آسمان بوده زپیش / نعره‌های او همه در وقتِ خویش

در معنی این که: «اَرِنَا الاشیاءَ کَماهِیَ»، و معنی این که: «لَوْ کُشِفَ الغِطاءُ مَا ازْدَدْتُ یَقیناً» وَ قَولُهُ:

در هر که تو از دیدهٔ بد می‌نگری / از چنبرهٔ وجود خود می‌نگری
پایهٔ کژ، کژ افکند سایه

ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهرِ حق کند نه بهرِ دانگ
صبحِ کاذب آید و نَفْریبدش / صبحِ کاذبْ عالَم و نیک و بَدَش
اهلِ دنیا عقلِ ناقص داشتند / تا که صبحِ صادقش پنداشتند
صبحِ کاذب کاروانها را زَدَست / که به‌بوی روز بیرون آمدست

---

۱. «ام» در «دیده‌ام» بعداً در بالای کلمه افزوده شده است.

صبحِ کاذب خلق را رهبر مباد ‌‌ ‌‌ کو دهد بس کاروانها را به‌باد
ای شده تو صبحِ کاذب را رهین ‌‌ ‌‌ صبحِ صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بَد امان ‌‌ ‌‌ از چه داری بر برادر ظن همان؟
بَدگمان باشد همیشه زشت‌کار ‌‌ ‌‌ نامهٔ خود خواند اندر حقّ یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند ‌‌ ‌‌ انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
و آن امیرانِ خسیسِ قلب‌ساز ‌‌ ‌‌ این گُمان بُردند بر حُجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن ‌‌ ‌‌ زآینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه می‌دانست خود پاکیِّ او ‌‌ ‌‌ بهرِ ایشان کرد او آن جُست و جو
کای امیر آن حجره را بگشای دَر ‌‌ ‌‌ نیم شب که باشد او زان بی‌خبر
تا پدید آید سِگالشهایِ او ‌‌ ‌‌ بعد از آن برماست مالشهایِ او
مرشما را دادم آن زرّ و گهر ‌‌ ‌‌ من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دلِ او می‌طپید ‌‌ ‌‌ از برای آن ایازِ بی‌نَدید
که منم کین بر زبانم می‌رود ‌‌ ‌‌ این جفاگر بشنود او چون شود؟
باز می‌گوید به‌حقّ دینِ او ‌‌ ‌‌ که ازین افزون بُوَد تمکینِ او
که به قَذْفِ زشتِ من طَیْره شود ‌‌ ‌‌ وز غرض وز سِرِّ من غافل بُوَد
مبتلیٰ، چون دید تأویلاتِ رنج ‌‌ ‌‌ بُرد بیند کَی شود او ماتِ رنج؟
صاحبِ تأویلِ ایازِ صابرست ‌‌ ‌‌ کو به‌بحرِ عاقبتها ناظرست
همچو یوسف، خوابِ این زندانیان ‌‌ ‌‌ هست تعبیرش به‌پیشِ او عیان
خوابِ خود را چون نداند مردِ خیر ‌‌ ‌‌ کو بُوَد واقف زِسِرِّ خوابِ غیر؟
گر زنم صد تیغ او را زامتحان ‌‌ ‌‌ کم نگردد وُصلتِ آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود می‌زنم ‌‌ ‌‌ من وَیَم اندر حقیقت، او منم

بیانِ اتّحادِ عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادّند از روی آنکه نیاز ضدِ بی‌نیازی است، چنانکه آینه بی‌صورت است و ساده است و بی‌صورتی ضدِ صورت است و لکن میان ایشان اتّحادی است درحقیقت که شرح آن درازست، وَالعاقِلُ یَکْفیهِ الاشارَه

جسمِ مجنون را زرنج و دُوریی ‌‌ ‌‌ اندر آمد ناگهان رنجوریی
خون به‌جوش آمد زشعلهٔ اشتیاق ‌‌ ‌‌ تا پدید آمد بر آن مجنون خُناق
پس طبیب آمد به‌دارو کردنش ‌‌ ‌‌ گفت چاره نیست هیچ از رگ‌ْزنش

رگ‌زدن باید برای دفعِ خون   رگ‌زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازُوَش بست و گرفت آن نیشْ او   بانگ برزد در زمان آن عشقْ خُو
مُزدِ خود بستان و ترکِ فَصْد کن   گر بمیرم، گو برو جسمِ کُهُن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین   چون نمی‌ترسی تو از شیرِ عَرین؟
شیر وگرگ و خرس و هر گورو دَدِه   گِرد بر گِردِ تو شب گِرد آمده
می‌نه‌آیدْشان زتو بویِ بشر   زانبُهیِّ عشق و وجد اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست   کم زسگ باشد که از عشق او عَمیست
گر رگِ عشقی نبودی کلب را   کی بجُستی کَلبِ کَهفی قلب را؟
هم زجنسِ او به‌صورت چون سگان   گر نشد مشهور، هست اندر جهان
بونبردی تو دل اندر جنسِ خویش   کی بری تو بویِ دل از گرگ و میش؟
گر نبودی عشق، هستی کی بُدی   کی زدی نان بر تو و کی تو شدی؟
نانْ تو شد از چه؟ زعشق و اشتها   ورنه نان راکی بُدی تا جان رهی؟
عشقْ نانِ مُرده را می‌جان کُند   جان که فانی بود، جاویدان کُند
گفت مجنون من نمی‌ترسم زنیش   صبرِ من از کوهِ سنگین هست بیش
مَنْبَلَم، بی‌زخم ناساید تنم   عاشقم بر زخمها بر می‌تَنم
لیک از لیلی وجودِ من پُرست   این صدف پُر از صفاتِ آن دُرست
ترسم ای فَصّاد گر فَصْدَم کنی   نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست   درمیانِ لیلی و من فرق نیست

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست‌تر داری یا مرا؟ گفت من از خود مُرده‌ام و به‌تو زنده‌ام، از خود و صفات خود نیست شده‌ام و به‌تو هست شده‌ام، علم خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام، قدرت خود را از یاد داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام، اگر خود را دوست دارم تورا دوست داشته باشم، و اگر تو را دوست دارم خود را دوست داشته باشم

هرکرا آینهٔ یقین باشد   گرچه خود بین، خدای بین باشد
«اُخرُجْ بِصِفاتي اِلیٰ خَلْقِي مَنْ رَآکَ رَآنِي وَمَنْ قَصَدَکَ قَصَدَنی» وَ عَلیٰ هٰذا

گفت معشوقی به‌عاشق زامتحان   در صبوحی، کای فُلان ابنُ الفُلان
مرمرا تو دوست‌تر داری عجب   یا که خود را؟ راست گو یا ذاالکُرَبْ

گفت من در تو چنان فانی شدم ‌‌ ‌ که پُرم از تو زساران تا قدم
بر من از هستیِ من جز نام نیست ‌ ‌ در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین ‌ ‌ همچو سِرکه در تو بحرِ انگبین
همچو سنگی کو شود کُل لعلِ ناب ‌ ‌ پُر شود او از صفاتِ آفتاب
وصفِ آن سنگی نمانَد اندرو ‌ ‌ پر شود از وصفِ خور او پُشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را ‌ ‌ دوستیِ خور بود آن، ای فَتا
ور که خور را دوست دارد او به‌جان ‌ ‌ دوستیِ خویش باشد بی‌گمان
خواه خور را دوست دارد لعلِ ناب ‌ ‌ خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست ‌ ‌ هر دو جانب جز ضیایِ شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنست ‌ ‌ زآنکه یک من نیست آنجا، دومَنست
زآنکه ظلمانیست سنگ و روزْکور ‌ ‌ هست ظلمانی، حقیقت ضدِّ نور
خویشتن را دوست دارد کافرست ‌ ‌ زآنکه او مَنّاعِ شمسِ اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ اَنا ‌ ‌ او همه تاریکیست و در فنا
گفت فرعونی اَنا الحَقْ گشت پَست ‌ ‌ گفت منصوری اَناالحقّ و بِرَست
آن اَنا را لَعْنَةُالله در عَقِب ‌ ‌ وین انا را رَحْمَةُ الله، ای مُحِب
زآنکه او سنگِ سِیَهْ بُد این عقیق ‌ ‌ آن عدوِّ نور بود و این عشیق
این اَنا هو بود در سِرّ، ای فضول ‌ ‌ زاتّحادِ نور، نه از رایِ حُلول
جهد کن تا سنگیَتْ کمتر شود ‌ ‌ تا به‌لعلی سنگِ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عَنا ‌ ‌ دم به‌دم می‌بین بقا اندر فنا
وصفِ سنگی هر زمان کم می‌شود ‌ ‌ وصفِ لعلی در تو محکم می‌شود
وصفِ هستی می‌رود از پیکرت ‌ ‌ وصفِ مستی می‌فزاید در سَرَت
سمع شو یکبارگی تو گوش وار ‌ ‌ تا زحلقهٔ لعلْ یابی گوشوار
همچو چَهْ کَنْ خاک می‌کَن، گر کسی ‌ ‌ زین تنِ خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا، آبِ مَعین ‌ ‌ چاه ناکَنده بجوشَد از زمین
کار می‌کن تو به‌گوشِ آن مباش ‌ ‌ اندک اندک خاکِ چَهْ را می‌تراش
هرکه رنجی دید، گنجی شد پدید ‌ ‌ هرکه جِدّی کرد، در جَدّی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سُجود ‌ ‌ بر دَرِ حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن دَر هر آنکو می‌زند ‌ ‌ بهرِ او دولت سَری بیرون کُند

آمدنِ آن امیرِ نمّام با سرهنگان نیمشب به‌گشادن آن حُجرهٔ ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان‌بردن که آن مکر است و روپوش و خانه را حُفره کردن، به‌هر گوشه‌یی که گمان آمد و چاه‌کنان آوردن و دیوارها سوراخ‌کردن و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن، چنانکه بدگمانان و خیال‌اندیشان درکار انبیا و اولیا که می‌گفتند که ساحرند و خویشتن ساخته‌اند و تصدّر می‌جویند بعد از تفحّص خجل شوند و سود ندارد

آن امینان بر درِ حُجره شدند　　طالبِ گنج و زر و خُمره بُدند
قفل را بر می‌گشادند از هوس　　با دوصد فرهنگ و دانش چند کس
زآنکه قفلِ صَعب و پُر پیچیده بود　　از میانِ قفلها بُگْزیده بود
نه زبُخلِ سیم و مال و زرِّ خام　　از برای کَتْمِ آن سِرّ از عوام
که گروهی بر خیال بدتَنَند　　قومِ دیگر نامْ سالوسم کنند
پیشِ با همّت بُوَد اَسرارِ جان　　از خسان محفوظ‌تر از لعلِ کان
زر بِهْ از جانست پیشِ ابلهان　　زر نثار جان بُوَد نزدِ شهان
می‌شتابیدند تَفت از حرصِ زر　　عقلشان می‌گفت نه، آهسته‌تر
حرص تازد بیهده سوی سراب　　عقل گوید نیک بین، کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده　　نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
گشته صد تُو حرص و غوغاهای او　　گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غروراندرفُتد　　آنگه از حکمت ملامت بشنود
چون زبندِ دامْ بادِ او شکست　　نَفْسِ لوّامه برو یابید دست
تا به‌دیوارِ بلا ناید سرش　　نشنود پندِ دلْ آن گوشِ کرش
کودکان را حرصِ گوزینه و شَکَر　　از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه دَرْدِ دُنْبَلش آغاز شد　　در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص و صدگونه هوس　　بازکردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند از در زِ اِزدحام　　همچو اندر دوغِ گندیده هَوام
عاشقانه دَرفُتند با کرّ و فَرّ　　خوردْ امکان نیّ و بسته هر دو پَر
بنگریدند از یسار و از یمین　　چارقی بِدْریده بود و پوستین
بازگفتند این مکان بی نوش نیست　　چارق اینجا جز پیِ روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را　　امتحان کن حُفره و کاریز را
هر طرف کندند و جُستند آن فریق　　حفره‌ها کردند و گُوهایِ عمیق

حفره‌هاشان بانگ می‌داد آن زمان — کَنده‌های خالییم ای گَندگان
زان سِگالش شرم هم می‌داشتند — کَنده‌ها را باز می‌انباشتند
بی عدد لاحول در هر سینه‌یی — مانده مرغِ حرصشان بی چینه‌یی
زان ضلالتهای یاوه تازشان — حفرهٔ دیوار و در غَمّازشان
ممکنِ اَنْدای آن دیوار نی — با ایاز امکانِ هیچ انکار نی
گر خِداع بی‌گناهی می‌دهند — حایط و عرصه گواهی می‌دهند
بازمی‌گشتند سوي شهریار — پر زگَرد و روی زرد و شرمسار

بازگشتن نمّامان از حُجرهٔ ایاز به‌سوی شاه توبره تهی و خجل همچون بَدگمانان در حقِّ انبیا ـ علیهم السّلام ـ بر وقتِ ظهور بَراءَت و پاکی ایشان که «یَوْمَ تَبْیَضُّ وُجوهٌ وَ تَسْوَدُّ وُجوهٌ» و قَوْلُهُ «تَرَی الَّذینَ کَذَبُوا عَلَی اللهِ وُجوهُهُمْ مُسْوَدَّةٌ»

شاهْ قاصد گفت هین احوال چیست — که بَغَلتان از زر و هَمیان تهیست؟
ور نهان کردید دینار و نسو — فرِّ شادی در رخ و رخسار کو؟
گرچه پنهان بیخِ هر بیخ آورست — برگِ سیماهُمْ وُجُوهُمْ اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و زقند — نک منادی می‌کند شاخِ بلند
بیخ اگر بی‌برگ و از مایه تهیست — برگهای سبز اندر شاخ چیست؟
بر زبانِ بیخْ گِل مُهری نهد — شاخِ دست و پا گواهی می‌دهد
آن امینان جمله در عُذر آمدند — همچو سایه پیشِ مَهْ ساجد شدند
عُذرِ آن گرمیّ و لاف و ما و من — پیشِ شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان — هریکی می‌گفت کای شاهِ جهان
گر بریزی خون، حلالست حلال — ور ببخشی، هست اِنعام و نَوال
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید — تا چه فرمایی تو ای شاهِ مجید
گر ببخشی جُرمِ ما ای دلْ فروز — شبْ شبیها کرده باشد، روزْ روز
گر ببخشی، یافت نومیدی گشاد — ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نه، این نَواز و این گُداز — من نخواهم کرد، هست آنِ ایاز

حواله کردن پادشاه قبول و توبهٔ نمّامان و حُجره‌گشایان و سزادادن ایشان به‌ایاز که یعنی این جنایت بر عِرضِ او رفته است

این جنایت بر تن و عِرضِ ویَست — زخم بر رگهایِ آن نیکوپِیَست
گرچه نَفْس واحدیم از روی جان — ظاهرا دورم ازین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست — جز مَزیدِ حلم و استظهار نیست
متّهم را شاه چون قارون کند — بی‌گنه را تو نظر کن چون کند؟
شاه را غافل مدان از کارِ کس — مانع اظهارِ آنْ حلمست و بس
مَنْ هُنا یَشْفَعْ به‌پیشِ علمِ او؟ — لاأُبالی وار اِلاّ حلمِ او
آن گنه، اوّل زحلمش می‌جَهَد — ورنه هیبت آن مجالش کی دهد؟
خونبهایِ جُرمِ نَفْسِ قاتله — هست برحلمش دِیَت برعاقله
مست و بی‌خود نَفْس زان حلم بود — دیو درمستی کُلاه از وی ربود
گرنه ساقی حلم بودی باده ریز — دیو با آدم کجا کردی ستیز؟
گاهِ علمْ آدم ملایک را که بود؟ — اوستادِ علم و نَقّادِ نُقود
چونکه در جنّت شرابِ حلم خَورد — شد زیک بازیِّ شیطان رویْ زرد
آن بَلادُرهایِ تعلیمِ ودود — زیرک و دانا و چُستش کرده بود
باز آن افیونِ حلمِ سختِ او — دزد را آورد سویِ رختِ او
عقل آید سویِ حلمش مُستَجیر — ساقیم تو بوده‌ای، دستم بگیر

فرمودنِ شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هرچه کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف هست درجْ، «وَ لَکُمْ فِي القِصاصِ حَیٰوةٌ» آن کس که کراهت می‌دارد قصاص را در این یک حیٰوة قاتل نظر می‌کند و درصد هزار حیٰوة که معصوم و محقون خواهند شدن در حصنِ بیمِ سیاست، نمی‌نگرد

کُن میانِ مجرمان حُکم ای ایاز — ای ایازِ پاکِ با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل — در کفِ جوشت نیابم یک دَغَل
زامتحان شرمنده خَلقی بی‌شمار — امتحانها از تو جمله شرمسار
بحرِ بی‌قعرست، تنها علم نیست — کوه وصدکوهست،این خودحلم نیست

گفت من دانم عطایِ تست این　　ورنه من آن چارقم و آن پوستین
بهرِ آن پیغامبر این را شرح ساخت　　هرکه خود بشناخت، یزدان را شناخت
چارُقت نطفه‌ست و خونت پوستین　　باقی ای خواجه عطایِ اوست این
بهرِ آن دادست، تا جویی دگر　　تو مگو که نیستش جُز این قَدَر
زان نماید چند سیب آن باغبان　　تا بدانی نخل و دخلِ بوستان
کفِّ گندم زان دهد خِریار را　　تا بداند گندمِ انبار را
نکته‌یی زان شرح گوید اوستاد　　تا شناسی علمِ او را مُستَزاد
ور بگویی خود همینش بود و بس　　دورت اندازد، چنانکْ از ریش خس
ای ایاز اکنون بیا و داد دِهْ　　دادِ نادِرْ در جهان بنیاد نِهْ
مُجرمانت مستحقِّ کشتن‌اند　　وز طمع بر عفو و حلمت می‌تَنَند
تا که رحمت غالب آید یا غضب　　آبِ کوثر غالب آید یا لَهَب؟
از پیِ مَردم رُبایی هر دو هست　　شاخِ حلم و خشم از عهدِ الست
بهرِ این لفظِ الستِ مُستبین　　نفی و اثباتست در لفظی قرین
زآنکه استفهامِ اثباتیست این　　لیکْ در وی لفظِ لَیْسَ شد قرین
ترک کن تا ماند این تقریرْ خام　　کاسهٔ خاصان مَنِهْ بر خوانِ عام
قهر و لطفی چون صَبا و چون وَبا　　آن یکی آهنْ رُبا وین کَهْ رُبا
می‌کَشَد حق راستان را تا رَشَد　　قسمِ باطل باطلان را می‌کشد
معده حلوایی بود، حلوا کَشَد　　معده صفرایی بود، سِرکا کَشَد
فرشِ سوزان سَردی از جالس بَرَد　　فرشِ افسرده حرارت را خورد
دوست بینی، از تو رحمت می‌جهد　　خصم بینی، از تو سَطْوَت می‌جهد
ای ایاز این کار را زوتر گزار　　زآنکه نوعی انتقامست انتظار

تعجیل فرمودنِ پادشاه ایاز را که زود این حکم را به‌فیصل رسان و منتظر مدار و اَیّامٌ بَیْنَنا مگوکه «الاِنْتِظارُ مَوْتُ الأَحْمَر» و جواب گفتن ایاز شاه را

گفت ای شه جملگی فرمان تُراست　　با وجودِ آفتابْ اختر فَناست
زُهره که بْوَد یا عُطارِد یا شهاب　　کو برون آید به‌پیشِ آفتاب؟
گر زدلق و پوستین بگذشتمی　　کی چنین تخم ملامت کِشتمی؟
قفل‌کردن بر درِ حُجره چه بود　　درمیانِ صد خیالیِّ حَسود؟
دست در کَرده درونِ آبِ جُو　　هریکی زیشان کلوخِ خشکْ جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود　　ماهیی با آب عاصی کی شود؟

بر منِ مسکین جفا دارند ظن / که وفا را شرم می‌آید زِ من
گر نبودی زحمتِ نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهانی شُبهت و اِشکال جوست / حرف می‌رانیم ما بیرونِ پوست
گر تو خود را بشکنی، مغزی شوی / داستانِ مغزِ نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست؟
دارد آوازی نه اندر خوردِ گوش / هست آوازش نهان در گوشِ نوش
گر نه خوش‌آوازیِ مغزی بُوَد / ژَغژَغِ آوازِ قشری کِه شْنَوَد؟
ژَغژَغ آنْ زان تحمّل می‌کنی / تا کهَ خاموشانه بر مغزی زنی
چندگاهی بی‌لب و بی‌گوش شو / وآنگهان چون لب حریفِ نوش شو
چندگفتی نظم و نثر و رازْ فاش / خواجه، یک‌روز امتحان کن، گنگ باش

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت ذکر را آزمودیم، مدّتی صبر و خاموشی را بیازماییم

چند پختی تلخ و تیز و شُورْگَز / این یکی بار امتحانْ شیرین بپز
آن یکی را در قیامت زانتباه / در کف آید نامهٔ عِصیان سیاه
سَر سِیَه چون نامه‌هایِ تعزیه / پُر معاصی مَتْنِ نامه و حاشیه
جمله فسق و معصیت بُد یکسری / همچو دارُالحَرب پُر از کافری
آنچنان نامهٔ پلیدِ پُر وَبال / در یمین نایدْ درآید در شمال
خود همینجا نامهٔ خود را ببین / دست چپ را شاید آن، یا در یمین؟
موزهٔ چپ، کفشِ چپ، هم در دکان / آنِ چپ دانیش پیش از امتحان
چون نباشی راست می‌دان که چپی / هست پیدا نعرهٔ شیر و کَپی
آنکه گل را شاهد و خوشبو کند / هرچپی را راستْ فضلِ او کند
هر شمالی را یمینی او دهد / بحر را ماءِ مَعینی او دهد
گر چپی، با حضرتِ او راست باش / تا ببینی دستْبُردِ لُطفهاش
تو روا داری که این نامهٔ مَهین / بگذرد از چپْ درآید در یمین؟
این چنین نامه که پرظلم و جفاست / کی بود خود درخور اندر دستِ راست؟

در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه کَفَره، «وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمواتِ وَالاَرْضَ لَیَقُولُنَّ اللهُ»، خدمت بتِ سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالقِ سمٰوات و ارض و خلایق، الهی است سمیعی، بصیری، حاضری، مراقبی، مستولیِ غیوری، الی آخره؟[1]

زاهدی را یک زنی بُد بس غَیور هم بُد او را یک کنیزک همچو حور
زن زغیرت پاسِ شوهر داشتی با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدّتی زن شد مراقب هر دو را تا کِشان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیرِ اله عقلِ حارِسْ خیره سرگشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی‌وقوف عقل که بْوَد؟ در قمر افتد خُسوف
بود در حمّام آن زن ناگهان یادش آمد طشت و در خانه بُد آن
با کنیزک گفت رَوهین مرغ وار طشتِ سیمین را زخانهٔ ما بیار
آن کنیزک زنده شد، چون این شنید که به‌خواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه‌ست و خلوت‌این زمان پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشقِ شش ساله کنیزک را بُد این که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پَرّان جانبِ خانه شتافت خواجه را در خانه در خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت رُبود که احتیاط و یادِ دَربستن نبود
هر دو باهم در خَزیدند از نشاط جان به‌جان پیوست آن دم زاختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من چون فرستادم ورا سویِ وطن؟
پنبه در آتش نهادم من به‌خویش اندر افکندم قُچِ نَر را به‌میش
گِل فرو شُست از سرو بی‌جان دوید در پیِ او رفت و چادر می‌کشید
آن زعشق جان دوید و این زبیم عشق کو و بیم کو؟ فرقی عظیم
سَیرِ عارف هر دمی تا تختِ شاه سیر زاهد هر مهی یک‌روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف کی بود یک روزِ او خَمْسینَ الف؟
قدرِ هر روزی زعُمرِ مَردِکار باشد از سالِ جهانْ پَنْجَهْ هزار
عقلها زین سِر بود بیرونِ دَر زَهرهٔ وَهْم ازْ بدرّد گو بِدَر
ترسْ مویی نیست اندر پیشِ عشق جمله قربانند اندر کیشِ عشق
عشق وصفِ ایزدست امّا که خوف وصفِ بندهٔ مبتلای فرج و جوف

۱. «وجان» را بعد افزوده‌اند.

چون یُحِبُّونَ بخواندی در نُبی　　با یُحِبُّهُمْ قرین در مطلبی
پس محبّت وصفِ حق دان، عشق نیز　　خوف نَبْود وصفِ یزدان ای عزیز
وصفِ حق کو وصفِ مشتی خاک کو　　وصفِ حادث کو و وصفِ پاک کو؟
شرح عشق ار من بگویم بر دَوام　　صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
زآنکه تاریخِ قیامت را حَدَّست　　حد کجا آنجا که وصفِ ایزدست؟
عشق را پانصد پَرَست و هر پَری　　از فرازِ عرش تا تحتَ الثَّری
زاهدِ با ترس می‌تازد به‌پا　　عاشقان پرّان‌تر از برق و هوا
کی رسند این خایفان در گَردِ عشق　　کاسمان را فرش سازد دَردِ عشق؟
جز مگر آید عنایتهای ضَوْ　　کز جهان و زین رَوِش آزاد شو
از قُشِ خود وز دُشِ خود بازْرَه　　که سوی شَهْ یافت آن شهبازْ رَهْ
این قُشْ و دُشْ هست جبر و اختیار　　از وَرای این دو آمد جذبِ یار
چون رسید آن زن به‌خانه درگشاد　　بانگِ دَرْ در گوشِ ایشان درفتاد
آن کنیزک جَست آشفته زساز　　مَرد برجَست و درآمد در نماز
زن کنیزک را پژولیده بدید　　درهم و آشفته و دَنگ و مَرید
شوی خود را دید قایم در نماز　　در گمان افتاد زن زان اِهتزاز
شوی را برداشت دامن بی‌خطر　　دید آلودهٔ منی خُصیه و ذَکَر
از ذَکَر باقیِّ نطفه می‌چکید　　ران و زانو گشته آلوده و پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مَهین　　خُصیهٔ مَردِ نمازی باشد این؟
لایقِ ذِکْر و نمازست این ذَکَر　　وین چنین ران و زَهارِ پرقَذَر؟
نامهٔ پرظلم و فسق و کفر و کین　　لایقست انصاف ده، اندر یمین؟
گر بپرسی گبر را کین آسمان　　آفریدهٔ کیست وین خَلق و جهان؟
گوید او کین آفریدهٔ آن خداست　　کافرینش بر خداییّ‌اش گواست
کفر و فسق و اِستمِ بسیارِ او　　هست لایق با چنین اقرارِ او؟
هست لایق با چنین اقرارِ راست　　آن فضیحتها و آن کردارِ کاست؟
فعلِ او کرده دروغ آن قول را　　تا شد او لایق عذابِ هَوْل را
روزِ محشر هر نهان پیدا شود　　هم زخود هر مُجرمی رُسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان　　برفسادِ او به‌پیشِ مُستعان
دست گوید، من چنین دُزدیده‌ام　　لب بگوید، من چنین پرسیده‌ام
پای گوید، من شدستم تا مِنی　　فرج گوید من بکردَستم زِنی
چشم گوید، کرده‌ام غمزهٔ حرام　　گوش گوید، چیده‌ام سوءُ الکلام
پس دروغ آمد زسَر تا پایِ خویش　　که دروغش کرد هم اعضایِ خویش
آنچنانکه در نمازِ بافروغ　　از گواهی خُصیه شد زَرقش دروغ

پس چنان کن فعل کان خود بی‌زبان ... باشد اَشْهَدْ گفتن و عینِ بیان
تا همهٔ تن، عضوْ عضوت، ای پسر ... گفته باشد اَشْهَدْ اندر نفع و ضَر
رفتنِ بنده پیِ خواجه گُواست ... که منم محکوم و این مولای ماست
گر سِیَهْ کردی تو نامهٔ عمرِ خویش ... توبه کن زآنها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت، بیخش این دَمَست ... آبِ توبه‌ش ده اگر او بی‌نَمَست
بیخ عمرت را بده آب حیات ... تا درختِ عُمر گردد با نبات
جمله ماضیها از این نیکو شوند ... زهرِ پارینه ازین گردد چو قند
سیّئآت را مُبَدّل کرد حق ... تا همه طاعت شود آن ماسَبَق
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بِتَن ... کوششی کن هم به‌جان و هم به‌تن
شرحِ این توبهٔ نصوح از من شنو ... بگرویدستی، و لیک از نو گِرو

حکایت در بیان توبهٔ نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود، آنکه توبهٔ نصوحی کرد، هرگز از آن گناه یاد نکند به‌طریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذّتِ قبول یافت، آن شهوتِ اوّل بی‌لذت شد این به‌جای آن نشست؛

نَبَرّد عشق را جز عشق دیگر ... چرا یاری نجویی زو نکوتر؟

و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت می‌کند، علامتِ آن است که لذت قبول نیافته است و لذت قبول به‌جای آن لذت گناه ننشسته است «سَنُیَسِّرُهُ لِلْیُسْریٰ» نشده است، لذتِ «نُیَسِّرُهُ لِلْعُسْریٰ» باقی است بر وی

بود مردی پیش ازین نامش نَصوح ... بُد زدلّاکیِّ زن او را فُتوح
بود روی او چو رخسارِ زنان ... مردیِ خود را همی کرد او نهان
او به‌حمّامِ زنان دلّاک بود ... در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها می‌کرد دلّاکیّ و کَس ... بو نَبُرد ازحال و سِرِّ آن هوس
زآنکه آواز و رُخش زن وار بود ... لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سَربندِ پوشیده و نقاب ... مردِ شَهْوانیّ و در غُرّهٔ شَباب
دخترانِ خسروان را زین طریق ... خوش همی‌مالید و می‌شُست آن عشیق
توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید ... نَفْسِ کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیشِ عارفی آن زشتْ کار ... گفت ما را در دعایی یاد دار
سِرِّ او دانست آن آزادْ مرد ... لیک چون حلمِ خدا پیدا نکرد

بـر لبش قُـفلست و در دل رازهـا   لب خـموش و دل پُـر از آوازهـا
عـارفان کـه جام حق نـوشیده‌انـد   رازهــا دانســته و پــوشیده‌انــد
هــرکـــه را اَسرارِ کـار آمـوختند   مُـهر کـردند و دهــانش دوخـتند
سُست خندید و بگفت ای بَـد نهاد   زآنکــه دانـی، ایـزدت تـوبه دهـاد

در بیانِ آنکه دعایِ عارفِ واصل و درخواستِ او از حق همچو درخواستِ حق است از خویشتن که «کُنْتُ لَهُ سَمْعاً وَ بَصَراً وَ لِساناً وَ یَداً» و قولُهُ «وَما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَ لٰکِنَّ اللهَ رَمیٰ»، و آیات و اخبار و آثار در این بسیارست، و شرح سببْ‌ساختن حق تا مُجرِم را گوش گرفته به‌توبهٔ نَصوح آورد

آن دعا از هـفت گـردون درگـذشت   کارِ آن مسکین به‌آخِر خـوب گـشت
کان دعایِ شیخ نه چون هر دعاست   فانی است و گفتِ او گفتِ خـداست
چون خدا از خود سؤال و کَدْ کُـند   پس دعایِ خویش را چون رَدْ کُـند؟
یک سبب انگیخت صُنعِ ذوالجلال   کـه رهـانیدش زنـفرین و وبـال
انـدر آن حمّام پُر مـی‌کرد طَشت   گـوهری از دخترِ شه یـاوه گشت
گـوهری از حلقه‌هـای گـوشِ او   یاوه گشت و هر زنی در جُست‌وجو
پس درِ حمّـام را بَـستند سـخت   تـا بـجویند اوّلش در پـیچِ رَخت
رختهـا جُـستند و آن پـیدا نشـد   دزدِ گـوهر نـیز هـم رسـوا نشد
پس بـه‌جد جُستن گـرفتند از گـزاف   در دهان و گوش و اندر هر شکـاف
در شکافِ تحت و فوق و هر طـرف   جُست و جو کردند دُرّی خوشْ صدف
بانگ آمـد کـه هـمه عریان شـوید   هرکه هستید، اَزْعجوز و گـر نـوید
یک به یک را حاجبه جُستن گـرفت   تــا پــدید آیـد گـهر دانهٔ شگفت
آن نَصوح از تـرس شـد در خلوتی   روی زرد و لب کـبود از خَشْـیَتی
پیشِ چشم خویش او مـی‌دید مرگ   رفت و مـی‌لرزید او مـانندِ بـرگ
گـفت یـا رب بـارها بـرگشته‌ام   توبه‌هــا و عهدهــا بشکســته‌ام
کـرده‌ام آنهـا کـه از مـن مـی‌سزید   تـا چـنین سـیلِ سیاهی در رسید
نـوبتِ جُـستن اگـر در مـن رسـد   وَهْ که جان مـن چـه سختیها کشـد؟
درجگـر افتـاده اَسـتم صـد شَـرَر   در منـاجاتم بـبین بـویِ جگـر
ایـن چـنین انـدوه کـافر را مباد   دامـنِ رحـمت گـرفتم، داد داد

کاشکی مادر نزادی مرمرا　　یا مرا شیری بخوردی در چَرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سَزَد　　که زِ هَر سوراخ مارم می‌گزد
جانِ سنگین دارم و دل آهنین　　ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقتْ تنگ آمد مرا و یک نَفَس　　پادشاهی کن مرا فریاد رَس
گر مرا این بار ستّاری کنی　　توبه کردم من زِ هَر ناکردنی
توبه‌ام بِپْذیر این بارِ دگر　　تا ببندم بهرِ توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم　　پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان　　که درافتادم به‌جلّاد و عَوان
تا نمیرد هیچ اَفْرَنگی چنین　　هیچ مُلحد را مبادا این حنین
نوحه‌ها می‌کرد او بر جانِ خویش　　رویِ عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت　　کان در و دیوار با او گشت جُفت
درمیانِ یارب و یارب بُد او　　بانگ آمد از میانِ جُست و جو

نوبتِ جُستن رسیدن به‌نصوح و آواز آمدن که همه را جُستیم نصوح را بجویید و بیهوش‌شدن نصوح از آن هیبت وگشاده‌شدن کار بعد از نهایت بستگی، کماکانَ یَقولُ رَسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم، اِذا اَصابَهُ مَرَضٌ اَوْهَمٌّ «اِشْتَدّی اَزْمَةُ تَنْفَرِجي»

جمله را جُستیم، پیش آی ای نَصوح　　گشت بی‌هوش آن‌زمان، پرّید روح
همچو دیوارِ شکسته درفُتاد　　هوش‌وعقلش رفت، شد او چون جَماد
چونکه هوشش رفت از تن بی‌اَمان　　سرِّ او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند　　بازِ جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کَشتیِ او بی‌مُراد　　در کنارِ رحمتِ دریا فتاد
جان به‌حق پیوست چون بی‌هوش شد　　موج رحمت آن‌زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از تنگِ تن　　رفت شادان پیشِ اصلِ خویشتن
جان چوباز و تن مرورا کُنده‌یی　　پای بسته، پَر شکسته، بنده‌یی
چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد　　می‌پَرَد آن باز سویِ کیقباد
چونکه دریاهایِ رحمت جوش کرد　　سنگها هم آبِ حیوان نوش کرد
ذرّهٔ لاغر شگرف و زَفت شد　　فرشِ خاکی اطلس و زرْبفت شد
مُردهٔ صد ساله بیرون شد زگور　　دیوِ ملعون شد به‌خوبی رشکِ حور

این همه روی زمین سَر سبز شد   چوبِ خشک اشکوفه کرد و نغز شد
گُرگ با برّه حریفِ مَی شده   ناامیدان خوشْ رگ و خوشْ پی شده

یافته شدن گوهر و حلالی خواستنِ حاجبکان و کنیزکانِ شاه‌زاده از نصوح

بعد از آن خوفی هلاکِ جان بُده   مژده‌ها آمد که اینکْ گم شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم   یافت شد گُم گشته آن دُرِّ یتیم
یافت شد و اندر فرح دریافتیم   مژدگانی دِهْ که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن   پُر شده حمّام، قَدْ زالَ الْحَزَنْ
آن نصوحِ رفته بازآمد به‌خویش   دید چشمش تابشِ صدْ روز بیش
می‌حلالی خواست از وی هرکسی   بوسه می‌دادند بر دستش بسی
بَدگمان بُردیم و کن ما را حلال   گوشتِ تو خوردیم اندر قیل و قال
زآنکه ظنّ جمله بر وَیْ بیش بود   زآنکه در قربت زجمله پیش بود
خاص دلاّکش بُد و محرم، نَصوح   بلکه همچون دوتنی یک گشته روح
گوهر ار بُردست، او بُردست و بس   زو ملازم‌تر به‌خاتون نیست کس
اوّل او را خواست جُستن در نَبَرد   بهرِ حرمتْ داشتش تأخیر کرد
تا بود کان را بیندازد به‌جا   اندرین مُهلت رهاند خویش را
این حلالیها ازو می‌خواستند   وز برایِ عذر برمی‌خاستند
گفت بُد فضلِ خدایِ دادگر   ورنه زآنچِمْ گفته شد، هستم بَتَر
چه حلالی خواست می‌باید زمن   که منم مُجرم‌ترِ اَهلِ زَمَن؟
آنچه گفتندم زِبَد ازصد یکیست   بر من این کشفست ارکس را شَکیست
کس چه می‌داند زمن جز اندکی   از هزاران جُرمِ و بَد فعلم یکی
من همی دانم و آن ستّارِ من   جُرمها و زشتیِ کردارِ من
اوّل ابلیسی مرا استاد بود   بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد   تا نگردم در فضیحت رویْ زرد
باز، رحمت پوستین دوزیم کرد   توبهٔ شیرین چوجان روزیم کرد
هرچه کردم، جمله ناکرده گرفت   طاعتِ ناکرده، آورده گرفت
همچو سَرْو و سوسنم آزاد کرد   همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت   دوزخی بودم، ببخشیدم بهشت
آه کردم چون رَسَن شد آهِ من   گشت آویزان رَسَن در چاهِ من
آن رسن بگرفتم وبیرون شدم   شاد و زفت و فربه و گُلگون شدم

در بُنِ چاهی همی بودم زَبون   در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا   ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سرِ هر مویِ من یابد زبان   شُکرهای تو نیاید در بیان
می‌زنم نعره درین روضه و عُیون   خلق را یا لَیْتَ قَوْمي يَعْلَمُونْ

بازخواندنِ شه‌زاده نَصوح را از بهر دلّاکی بعد از استحکامِ توبه و قبولِ توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت   دخترِ سلطانِ ما می‌خوانَدَت
دختر شاهت همی خواند، بیا   تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلّاکی نمی‌خواهد دلش   که بمالد یا بشویَد با گِلش
گفت رَو رَو، دستِ من بی‌کار شد   وین نصوح تو کنون بیمار شد
رَو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت   که مرا وَالله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جُرم   از دل من کی رود آن ترس و گُرم؟
من بِمُردم یک رَهْ و باز آمدم   من چشیدم تلخیِ مرگ و عَدَم
توبه‌یی کردم حقیقت با خدا   نشکنم تا جان شدن از تن جدا
بعدِ آن محنت کرا بار دگر   پا رود سوی خطر اِلّا که خر؟

حکایت در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید، در خسارت ابد افتد، چون توبهٔ او را ثباتی و قوّتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد، چون درخت بی‌بیخ هر روز زردتر و خشک‌تر، نَعُوذُبِالله

گازُری بود و مر او را یک خری   پشتْ ریش، اِشکم تُهی و لاغری
در میانِ سنگ لاخ بی‌گیاه   روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه
بهرِ خوردن جز که آب آنجا نبود   روز وشب بُد خر در آن کور و کبود
آن حوالی نَیِستان و بیشه بود   شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیلِ نر جنگ اوفتاد   خسته شد آن شیر و ماند از اِصطیاد
مدّتی واماند زان ضعف از شکار   بی‌نوا ماندند دَدْ از چاشت خوار

زآنکه باقیْ‌خوارِ شیر ایشان بُدند		شیر چون رنجور شد، تنگ آمدند
شیر یکْ روباه را فرمود رَو		مرخری را بهرِ من صیّاد شو
گر خری یابی به گِردِ مرغزار		رَوفسونش خوان، فریبانش، بیار
چون بیابم قوّتی از گوشتِ خر		پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من می‌خورم، باقی شما		من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهرِ من بجوی		زان فسونهایی که می‌دانی، بگوی
از فسون و از سخنهای خوشش		از سرش بیرون کن و اینجا کَشش

تشبیه کردن قطب که عارفِ واصل است در اِجری دادنِ خلق از قوّتِ مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقّش الهام دهد و تمثیل به‌شیر که دَدْ اِجْری خوار و باقی خوارِ ویند بر مراتب قُرب ایشان به‌شیر نه قربِ مکانی بلکه قربِ صفتی و تفاصیل این بسیارست، واللهُ الهادي

قطبْ شیر و صید کردن کارِ او		باقیانْ این خلق، باقیْ‌خوارِ او
تا توانی در رضایِ قطب کوش		تا قوی گردد، کُنَد صیدِ وحوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خَلق		کز کفِ عقلست جملهٔ رزقِ خَلق
زآنکه وَجْدِ خلق باقیِ خوردِ اوست		این نگه دار، ارْ دلِ تو صیدجوست
او چو عقل و خلق چون اعضا و تن		بستهٔ عقلست تدبیرِ بدن
ضعفِ قطب از تن بود از روح نی		ضعف در کَشتی بود، در نوح نی
قطبْ آن باشد که گِردِ خود تَنَد		گردشِ افلاک گِردِ او بُوَد
یاریی دِه در مَرَمّهٔ کَشتی‌اش		گر غلامِ خاص وبنده گشتی‌اش
یاریَت در تو فزاید نه اندرو		گفت حق اِنْ تَنْصُرواللهَ تُنْصَرُوْا
همچو روبَه صیدْ گیر و کُن فداش		تا عوض گیری هزاران صید بیش
رُوبهانه باشد آن صیدِ مُرید		مُرده گیرد صیدْ کفتارِ مَرید
مُرده پیش او کَشی زنده شود		چرک در پالیز روینده شود
گفت روبَه شیر را، خدمت کُنَم		حیله‌ها سازم زعقلش بر کَنَم
حیله و افسونگری کارِ منست		کارِ من دَستان و از رَه بُردنست
از سَرِکُهْ جانبِ جو می‌شتافت		آن خرِمسکینِ لاغر را بیافت
پس سلامِ گرم کرد و پیش رفت		پیشِ آن ساده دلِ درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک		در میان سنگ لاخ و جای خشک؟

گفت خر گر درغمم، گر در اِرَم   قسمتم حق کرد، من زان شاکرم
شُکر گویم دوست را در خیر وشر   زآنکه هست اندر قضا از بَد بَتَر
چونکه قسّام اوست، کفر آمد گله   صبر باید، صَبْرٌ مِفْتاحُ‌الصِّلَه
غیرِ حق جمله عَدُوّاند، اوست دوست   باعدواز دوست شَکْوَت کی نکوست؟
تا دهد دوغم، نخواهم انگبین   زآنکه هر نعمت غمی دارد قرین

حکایتِ دیدنِ خرِ هیزمْ فروش بانوایی اسپانِ تازی برآخُر خاصّ و تمنّا بردنِ آن دولت را؛ در موعظهٔ آنکه تمنّا نباید بردن الاّ مغفرت و عنایت و هدایت که اگر درصدلون رنجی چون لذّتِ مغفرت بود همه شیرین شود، باقی هر دولتی که آن را ناآزموده تمنّی می‌بری با آن رنجی قرین است که آن را نمی‌بینی، چنانکه از هر دامی دانه پیدا بود و فَخ پنهان، تو در یک دام مانده‌ای، تمنّیی می‌بری که کاشکی با آن دانه‌ها رفتمی، پنداری که آن دانه‌ها بی‌دام است

بود سقّایی مرورا یک خری   گشته از محنت دوتا چون چَنبری
پُشتش از بارِ گران صدجای ریش   عاشق و جویانِ روزِ مرگِ خویش
جو کجا از کاهِ خُشک او سیرنی   در عقب زخمی و سیخی آهنی
میرِ آخُر دید او را رحم کرد   کاشنایِ صاحبِ خر بود، مَرد
پس سلامش کرد و پرسیدش زحال   کز چه این خر گشت دوتا همچو دال؟
گفت از درویشی و تقصیرِ من   کَهْ نمی‌یابد خود این بسته دهن
گفت بسپارش به‌من تو روزِ چند   تا شود در آخُر شَهْ زورمند
خربدو بسپرد و آن رحمتْ‌پرست   در میانِ آخُرِ سلطانْش بست
خر زِهَر سو مرکبِ تازی بدید   بانوا و فربه و خوب و جدید
زیرِ پاشان روفته آبی زده   کَه به‌وقت وجو به‌هنگام آمده
خارش ومالش مر اسپان را بدید   پوز بالا کرد، کای ربِّ مجید
نه که مخلوق تُوَم، گیرم خَرَم   از چه زار و پشتْ ریش و لاغرم؟
شب زدردِ پشت و از جوعِ شکم   آرزومندم به‌مُردن دم به دم
حالِ این اسپان چنین خوش، بانوا   من چه مخصوصم به‌تعذیب و بلا؟
ناگهان آوازهٔ پیگار شد   تازیان را وقتِ زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو   رفت پیکانها در ایشان سو به سو

از غزا باز آمدند آن تازیان — اندر آخُر جمله افتاده‌ستان
پایهاشان بسته محکم با نُوار — نعلبندان ایستاده بر قَطار
می‌شکافیدند تنهاشان به‌نیش — تا برون آرند پیکانها زریش
آن خر آن را دیدومی گفت ای خدا — من به‌فقر و عافیت دارم رضا
زان نوا بیزارم و زآن زخمِ زشت — هر که خواهد عافیت، دنیا بِهِشت

ناپسندیدن روباه گفتن خر راکه من راضیم به‌قسمت

گفت روبَهْ جُستنِ رزقِ حلال — فرض باشد از برای امتثال
عالَم اسباب و چیزی بی‌سبب — می نباید، پس مُهِم باشد طلب
وَٱبْتَغُوا مِنْ فَضْلِ‌اللهِ است امر — تا نباید غصب کردن همچو نَمْر
گفت پیغامبر که بر رزق ای فتی — در فرو بسته‌ست و بر دَر قفلها
جنبش وآمد شدِ ما واکتساب — هست مفتاحی برآن قفل و حجاب
بی‌کلید این در گشادن راه نیست — بی‌طلب، نان سُنّتِ‌الله نیست

جواب گفتن رو به‌خَر را

گفت از ضعفِ توکّل باشد آن — ورنه بِدْهد نان کسی که داد جان
هر که جوید پادشاهیّ و ظفر — کم نیاید لقمهٔ نان ای پسر
دام ودد جمله، همه اَکّالِ رزق — نه پیِ کسب‌اند نه حمّالِ رزق
جمله را رزّاق روزی می‌دهد — قسمتِ هر یک به‌پیشش می‌نهد
رزق آید پیشِ هر که صبر جُست — رنج کوششها زبی‌صبریِّ تُست

جواب گفتن روبَه‌خَر را

گفت روبَهْ آن توکّل نادِرست — کم کسی اندر توکّل ماهرست
گِردِ نادر گشتن از نادانی است — هر کسی راکَی رَهِ سلطانی است؟
چون قناعت را پیمبر گنج گفت — هر کسی راکَی رسد گنجِ نهفت؟
حدِّ خود بشناس و بر بالا مپر — تا نیفتی در نشیبِ شور وشر

جواب گفتن خر روباه را

گفت این معکوس می‌گویی، بدان شوروشَر از طَمْع آید سوی جان
از قناعت هیچ‌کس بی‌جان نشد از حریصی هیچ‌کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نَبْود دریغ کسبِ مردم نیست این بارانِ و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزقْ زار هست عاشق رزق هم بر رزقْ خوار
(گر تو نشتابی بیابد بردرت ور تو بشتابی دهد دردسرت)[۱]

در تقریر معنی توکّل، حکایت آن زاهد که توکّل را امتحان می‌کرد از میانِ اسباب و شهر بیرون آمد و از قَوارع و ره‌گذرِ خلق دور شد و به‌بُنِ کوهی مهجوری مفقودی در غایت گرسنگی سر بر سر سنگی نهاد و خُفت و با خود گفت توکّل کردم بر سببْ‌سازی و رزّاقیِ تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیّتِ توکّل را

آن یکی زاهد شنود از مصطفی که یقین آید به‌جانْ رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی، رزقِ تو پیشِ تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان، آن مرد رفت در بیابان نزد کوهی خُفت، تَفت
که ببینم رزق می‌آید به‌من تا قوی گردد مرا در رزق ظن؟
کاروانی راه گم کرد و کشید سوی کوه، آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور در بیابان از ره و از شهر دور؟
ای عجب مُرده‌ست یا زنده که او می‌نترسد هیچ از گُرگ و عدو؟
آمدند و دست بر وَیْ می‌زدند قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجُنبید و نجُنبانید سَر وا نکرد از امتحان هم او بَصَر
پس بگفتند این ضعیفِ بی‌مُراد از مَجاعت سَکته اندر او فتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام تا بریزندش به‌حلقوم و به‌کام
پس به‌قاصد، مَرد، دندان سخت کرد تا ببیند صدق آن میعاد، مَرد
رحمشان آمد که این بس بی‌نواست وز مَجاعت هالکِ مرگ و فناست

۱. این بیت در متن نیست، در مقابله به‌دو حاشیهٔ عنوان افزوده‌اند.

کارد آوردند قوم اشتافتند — بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا — می‌فشردند اندرو نانْ پاره‌ها
گفت ای دل گرچه خود تن می‌زنی — راز می‌دانی و نازی می‌کنی
گفت دل دانم و قاصد می‌کنم — رازقُ‌الله است بر جان و تَنَم
امتحان زین بیشتر خود چون بود؟ — رزق سویِ صابران خوش می‌رود

جواب دادن روباه خر را و تحریض کردن او خر را برکسب

گفت روبَهْ این حکایتها بِهِل — دستها برکسب زن، جُهْدُالمُقِل
دست دادستت خدا، کاری بکن — مَکسبی کن، یاریِ یاری بکن
هر کسی در مَکسبی پا می‌نهد — یاریِ یاران دیگر می‌کُند
زآنکه جملهٔ کسب ناید از یکی — هم دُروگر، هم سَقا، هم حایِکی
این به‌هَنبازیست عالم برقرار — هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبلْ خواری در میانه شرط نیست — راهِ سنّت کار و مکسب کردَنیست

جواب گفتن خر روباه را که توکّل بهترینِ کسبهاست که هرکسی محتاج است به‌توکّل که ای خدا این کار مرا راست آر و دعا متضمّنِ توکّل است و توکّل کسبی است که به‌هیچ کسبی دیگر محتاج نیست، الی آخره

گفت من بِهْ از توکّل برزَبی — می ندانم در دو عالم مَکسبی
کسبِ شُکرش را نمی‌دانم نَدید — تا کَشَد رزقِ خدا رزق و مَزید
بحثشان بسیار شد اندر خطاب — مانده گشتند از سؤال و از جواب
بعدازآن گفتش بدان در مَتْلِکَه — نَهیِ لاٰ تُلْقُوابِاَیْدی تَهْلُکَه
صبر در صحرایِ خشک و سنگ لاخ — احمقی باشد، جهانِ حق فراخ
نَقل کن زینجا به‌سویِ مرغزار — می‌چر آنجا سبزه، گردِ جویبار
مَرغزاری سبز، مانند جِنان — سبزه رُسته اندر آنجا تا میان
خُرّم آن حیوان که او آنجا شود — اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف دروَی یکی چشمهٔ روان — اندرو حیوان مرفّه در امان
از خریْ او را نمی‌گفت ای لعین — تو از آن جایی، چرا زاری چنین؟

2435/۲۴۳۶ کو نشاط و فربهیّ و فَرِّ تو — چیست این لاغر تنِ مضطرِّ تو؟
شرحِ روضه گر دروغ و زور نیست — پس چرا چشمت ازو مخمور نیست؟
این گداچشمی و این نادیدگی — از گدایی تُست، نه از بَگْلَربَگی
چون زچشمه آمدی، چونی تو خشک — ور تو نافِ آهویی، کوبویِ مشک؟
زآنکه می‌گویی و شرحش می‌کنی — چون نشانی در تو نامد، ای سنی؟

مَثَل آوردن اشتر در بیان آنکه در مُخبرِ دولتی فرّو اثر آن چون نبینی، جای متّهم داشتن باشد که او مقلّدست در آن[1]

2440/۲۴۴۱ آن یکی پرسید اشتر را که هَیْ — از کجا می‌آیی، ای اقبالْ پَیْ؟
گفت از حمّامِ گرمِ کویِ تو — گفت خود پیداست در زانوی تو
مارِ موسی دید فرعونِ عَنود — مهلتی می‌خواست، نرمی می‌نمود
زیرکان گفتند بایستی که این — تندتر گشتی، چوهست او رَبِّ دین
معجزه گر اژدها گر مار بُد — نخوت و خشم خدایی‌اش چه شد؟
2445/۲۴۴۶ ربِّ اعلی گرویَست اندر جلوس — بهرِ یک کِرمی چِیَست این چاپلوس؟
نَفْسِ تو تا مستِ نُقلست و نَبید — دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علاماتست ز آن دیدارِ نور — اَلتَّجافی مِنْکَ عَنْ دارِ الْغُرُور
مرغ چون بر آبِ شوری می‌تند — آبِ شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمانِ او — رویِ ایمان را ندیده جانِ او
2450/۲۴۵۱ پس خطر باشد مقلّد را عظیم — از ره و رَه زن، زشیطانِ رجیم
چون ببیند نورِ حق آمِن شود — ز اضطراباتِ شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک — کاصلِ او آمد، بُوَد در اِصطکاک
خاکی‌است آن کف، غریبست اندر آب — در غریبی چاره نَبْود زاضطراب
چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند — دیو را بر وَیْ دگر دستی نماند
2455/۲۴۵۶ گر چه با روباهْ خر اسرار گفت — سَرسَری گفت و مُقلِّد وار گفت
آب را بستود و او تایق نبود — رخ درید و جامه، او عاشق نبود
از منافق عذر، ردّ آمد نه خوب — زآنکه در لب بود آن نه در قلوب
بوی سیبش هست، جُزوِ سیب نیست — بودَرو جز از پی آسیب نیست
حملهٔ زن در میان کارزار — نشکند صف، بلکه گردد کار، زار

---

۱. «جای» در عنوان بعداً علاوه شد.

گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش　　تیغ بگرفته، همی لرزد کَفَش
وایِ آنکه عقل او ماده بود　　نَفْسِ زشتش نرّ و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقلِ او　　جز سوی خُسران نباشد نَقلِ او
ای خُنُک آنکس که عقلش نر بُوَد　　نَفْسِ زشتش ماده و مُضطر بود
عقلِ جزوی اَش نَر و غالب بود　　نَفْسِ اُنْثیٰ را خِرَد سالب بود
حملهٔ ماده به‌صورت هم جَری‌ست　　آفت او همچو آن خر، از خری‌ست
وصف حیوانی بُوَد بر زن فزون　　زآنکه سوی رنگ و بو دارد رُکون
رنگ و بویِ سبزه‌زار آن خر شنید　　جمله حجّتها زطبع او رمید
تشنه محتاج مَطَر شد و ابر نه　　نَفْس را جُوعُ‌البَقَر بُد، صبر نه
اِسپرِ آهن بود صبر، ای پدر　　حق نبشته بر سپر، جاءَالظَّفَر
صد دلیل آرد مقلّد در بیان　　از قیاسی گوید آن را نه از عیان
مُشکْ آلودست الاّ مُشک نیست　　بوی مُشکستش ولی جز پُشک نیست
تا که پُشکی مُشک گردد، ای مُرید　　سالها باید در آن روضه چرید
کَهْ نباید خورد و جو همچون خَران　　آهوانه در خُتن چَر ارغوان
جز قَرَنْفُل یا سمن یا گل مَچَر　　رَو به‌صحرای خُتَن با آن نفر
معده را خو کن بدان ریحان و گل　　تا بیابی حکمت و قُوتِ رُسُل
خویِ معده زین کَهْ و جو باز کن　　خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کَهدان می‌کَشَد　　معدهٔ دل سوی ریحان می‌کَشَد
هرکه کاه و جو خورد، قربان شود　　هرکه نورِ حق خورد، قرآن شود
نیم تو مُشکست و نیمی پُشک، هین　　هین میفزا پشک، افزا مُشکِ چین
آن مقلّد صد دلیل و صد بیان　　در زبان آرد، ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فَر　　گفتِ او را کی بود برگ و ثمر؟
می‌کند گستاخ مردم را به‌راه　　او به‌جان لرزان ترست از برگِ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بُوَد　　در حدیثش لرزه هم مُضْمَر بُوَد

فرق میان دعوت شیخِ کاملِ واصل و میانِ سخنِ ناقصانِ فاضلِ فضلِ تحصیلیِ بربَسته

شیخ نورانی زرَه آگه کند　　با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی　　تا حدیثت را شود نورش رَوی
هرچه در دوشاب جوشیده شود　　در عقیده طعمِ دوشابش بود

از جَزَر، وز سیب و بِهْ وز گِردَکان لذّتِ دوشاب یـابی تـو از آن
علم اندر نور چون فَرْغَرده شد پس ز علمت نور یابد قومِ لُد
هرچه گویی باشد آن هم نورناک کاسمان هرگز نبارد غیرِ پاک
آسمان شو، ابر شو، باران ببار ناودان بارِش کند، نَبْوَد به کار
آب اندر ناودان عاریّتیست آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه‌ست مِثلِ ناودان وحی و مکشوفست ابر و آسمان
آب باران باغِ صد رنگ آورد ناودانْ همسایه در جنگ آورد
خر دو سه حمله به‌روبَهْ بحث کرد چون مقلِّد بُد، فریب او بخَورد
طنطنهٔ ادراکِ بینایی نداشت دمدمهٔ روبَهْ بر او سکته گماشت
حرصِ خوردن آنچنان کردش ذلیل که زبونش گشت، با پانصد دلیل

حکایت آن مخنّث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست؟ گفت از برای آنکه هرکه با من بد اندیشد اشکمش بشکافم، لوطی بر سر او آمد شد می‌کرد و می‌گفت اَلْحَمْدُلله که من بد نمی‌اندیشم با تو

بیتِ من بیت نیست اقلیم است هزلِ من هزل نیست تعلیم است

«اِنَّ اللهَ لایَسْتَحْیی اَنْ یَضْرِبَ مَثَلاً ما بَعُوضَةً فَما فَوْقَها»، اَیْ فَما فَوْقَها فی تَغْییرِ النُّفُوسِ بِالْاِنْکارِ[1] اَن «ماذا اَرادَ اللهُ بِهٰذا مَثَلاً»، و آنکه جواب می‌فرماید که این خواستم «یُضِلُّ بِهِ کَثیراً وَ یَهْدی بِهِ کَثیراً» که هر فتنه همچون میزان است بسیاران ازاو سُرخ رو شوند وبسیاران بی‌مراد شوند، وَلَوْ تَأَمَّلْتَ فیهِ قَلیلاً وَجَدْتَ مِنْ نَتایِجِهِ الشَّریفَةَ کَثیراً

کُنده‌یی را لوطیی در خانه بُرد سرنگون افکندش و در وی فُشُرد
برمیانش خنجری دید آن لَعین پس بگفتش برمیانت چیست این؟
گفت آنکه با من ار یک بَدمَنِش بَد بیندیشد بدرّم اِشکمش
گفت لوطی حمدُلله را که من بد نه‌اندیشیده‌ام با تو به‌فن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود چون نباشد دل، ندارد سود خُود؟
از علی میراث داری ذوالفقار بازوِی شیرِ خدا هستت بیار

۱. دراینجا کلمه‌یی که «ان» خوانده‌ایم، «از» هم خوانده می‌شود. به‌صفحهٔ ۴۵۳ مثنوی، سطر اوّل نگاه کنید.

گر فسونی یاد داری از مسیح
کو لب و دندان عیسی، ای وقیح؟[1]

کَشتیی سازی زتوزیع و فتوح
کو یکی ملاّحِ کشتی همچو نوح؟

بُت شکستی گیرم ابراهیم وار
کو بُتِ تن را فدی کردن به‌نار؟

گر دلیلت هست، اندر فعل آر
تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار

آن دلیلی که ترا مانع شود
از عمل، آن نِقمتِ صانع بود

خایفانِ راه را کردی دلیر
از همه لرزان تری تو زیرْ زیر

بر همه درسِ توکّل می‌کنی
در هوا تو پشّه را رگ می‌زنی

ای مخنّث پیش رفته از سپاه
بر دروغِ ریشِ تو، کیرت گواه

چون زنامردی، دل آگنده بود
ریش و سِبلت موجب خنده بود

توبه‌یی کن، اشک باران چون مَطَر
ریش و سبلت را زخنده بازخر

داروِی مَردی بخور اندر عمل
تا شوی خورشیدِ گرم اندر حَمَل

معده را بگذار و سوی دل خرام
تا که بی‌پرده زحقّ آید سلام

یک دو گامی رو، تکلّف ساز خوش
عشق گیرد گوش تو آنگاه کَش

غالب‌شدن حیلهٔ روباه بر استعصام و تعفّفِ خر و کشیدن روبَهْ خر را سویِ شیربه بیشه[2]

روبَهْ اندر حیله پای خود فُشرد
ریشِ خر بگرفت و آن خر را ببرد

مطربِ آن خانقه کو، تا که تَفت
دف زند که خر برفت و خر برفت

چونکه خرگوشی بَرَد شیری به‌چاه
چون نیارد روبهی خر تا گیاه؟

گوش را بربند و افسونها مخَور
جز فسونِ آن ولیِّ دادگر

آن فسونِ خوشتر از حلوایِ او
آنکه صد حلواست خاکِ پای او

خُنبهایِ خسروانی پر زمَی
مایه بُرده از میِ لبهایِ وی

عاشقِ مَی باشد آن جانِ بعید
کو مَی لبهای لَعلَش را ندید

آبِ شیرین چون نبیند مرغِ کور
چون نگردد گِردِ چشمهٔ آب شور؟

موسیِ جان سینه را سینا کند
طوطیانِ کور را بینا کند

خسروِ شیرینِ جان نوبت زدست
لاجرم در شهر قند ارزان شدست

یوسفانِ غیب لشکر می‌کَشند
تَنگهای قند و شَکَّر می‌کشند

---

۱. آخرین کلمهٔ بیت «قبیح» بوده، در مقابله به «وقیح» بدل کرده‌اند.

۲. «روبه» را بعد افزوده‌اند.

اشترانِ مصر را رُو سوی ما — بشنوید ای طوطیانْ بانگِ درا
شهرِ ما فردا پُر از شَکّر شود — شکّر ارزانست، ارزان‌تر شود
در شَکَر غلطید ای حلواییان — همچو طوطی، کوریِ صفراییان
نیشکر کوبید، کار اینست و بس — جان برافشانید، یارا اینست و بس
یک تُرُش در شهرِ ما اکنون نماند — چونکه شیرینْ خسروان را برنشاند
نُقل بر نُقلست و مَی بر مَی، هلا — بر مناره رَو، بزن بانگِ صَلا
سِرکهٔ نُه ساله شیرین می‌شود — سنگ و مرمر لعل و زرّین می‌شود
آفتاب اندر فلک دستک‌زنان — ذرّه‌ها چون عاشقان بازی کُنان
چشمها مخمور شد از سبزه‌زار — گُل شکوفه می‌کند بر شاخسار
چشمِ دولت سِحْرِ مطلق می‌کند — روح شد منصور، انا الحق می‌زند
گر خَری را می‌برد روبَهْ زِسَر — گو بُبر، تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه‌یی انداخت رخها زرد چون زعفران، لبها کبود چون نیل، دست لرزان چون برگ درخت؛ خداوندِ خانه پرسید که خیرست، چه واقعه است؟ گفت: بیرون خر می‌گیرند به‌سُخره، گفت مبارک! خر می‌گیرند تو خر نیستی چه می‌ترسی؟ گفت: سخت به‌جد می‌گیرند، تمییز برخاسته است امروز، ترسم که مرا خرگیرند

آن یکی در خانه‌یی در می‌گریخت — زردْ رو و لبْ کبود و رنگ ریخت
صاحبِ خانه بگفتش خیر هست — که همی لرزد ترا چون پیردست؟
واقعه چونست، چون بگریختی — رنگِ رخساره چنین چون ریختی؟
گفت بهرِ سُخرهٔ شاهِ حَرون — خر همی گیرند امروز از بُرون
گفت می‌گیرند، گو خر جانِ عَم — چون‌نه‌ای خر، رَوترا زین چیست غم؟
گفت بس جِدّند و گرمْ اندر گرفت — گر خرم گیرند، هم نبود شگفت
بهرِ خر گیری بر آوردند دست — جدِّ جِد، تمییز هم برخاستست
چونکه بی‌تمییزیانْ مان سرورند — صاحبِ خر را به‌جایِ خر برند
نیست شاهِ شهرِ ما بیهوده گیر — هست تمییزش، سمیعست و بصیر
آدمی باش و زخر گیران مترس — خر نه‌ای، ای عیسیِ دوران، مترس

چرخِ چارم هم زنور تو پُرست　　حاشَ لله کی مقامت آخُرست؟[1]
تو زِچرخ و اختران هم برتری　　گرچه بهرِ مصلحت در آخُری
میرِ آخُر دیگر و خر دیگرست　　نه هر آنکه اندر آخُر شد، خرست
چه درافتادیم در دنبالِ خر؟　　از گلستان گوی و از گلهایِ تر
از انار و از تُرُنج و شاخِ سیب　　وز شراب و شاهدانِ بی‌حساب
یا از آن دریا که موجش گوهرست　　گوهرش گوینده و بیناورست
یا از آن مرغان که گُلْ‌چین می‌کنند　　بیضه‌ها زرّین و سیمین می‌کنند
یا از آن بازان که کبگان پرورند　　هم نگونْ اِشکم هم اِشْتان می‌پَرَند
نردبانهاییست پنهان در جهان　　پایه پایه تا عَنانِ آسمان
هر گُرُه را نردبانی دیگرست　　هر رَوِش را آسمانی دیگرست
هریکی از حالِ دیگر بی‌خبر　　مُلکِ با پهنا و بی‌پایان و سَر
این درآن‌حیران‌که او از چیست خَوش　　و آن درین خیره که حیرت چیستش؟
صَحْنِ اَرْضُ الله واسع آمده　　هر درختی از زمینی سَر زده
بر درختان شُکر گویان برگ و شاخ　　که زهی مُلک و زهی عرصهٔ فراخ
بلبلان گِردِ شکوفهٔ پُرگِره　　که از آنچه می‌خوری ما را بدِه
این سخن پایان ندارد، کُن رجوع　　سوی آن روباه و شیر و سُقم و جُوع

بردنِ روبهٔ خر را پیشِ شیر و جستنِ خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذرگفتنِ شیر و لابه‌کردنْ روبه را شیر که برو بارِ دگرش بفریب

چونکه بر کوهش به‌سوی مَرج بُرد　　تا کُنَد شیرش به‌حمله خُرد و مُرد
دور بود از شیر و آن شیر از نَبَرد　　تا به‌نزدیک آمدن، صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیرِ هول　　خود نبودش قوّت و امکانِ حَول
خر زدُورش دید و برگشت و گریز　　تا به‌زیرِ کوه تازان، نعلْ ریز
گفت روبهْ شیر را ای شاهِ ما　　چون نکردی صبر در وقتِ وغا؟
تا به‌نزدیکِ تو آید آن غَوی　　تا به‌اندک حمله‌یی غالب شوی؟
مکرِ شیطانست تعجیل و شتاب　　لطفِ رحمانست صبر و اِحتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت　　ضعف تو ظاهر شد و آبِ تو ریخت

۱. در مصراع دوّم «که» را به «کی» بدل کرده‌اند.

گفت من پنداشتم برجاست زور   تا بدین حد می‌ندانستم فُتور
نیز جُوع و حاجتم از حد گذشت   صبر و عقلم از تَجَوُّع یاوه گشت
گر توانی بارِ دیگر از خِرَد   باز آوردن مرا او را مُسترد
منّتِ بسیار دارم از تو من   جهد کن باشد بیاری‌اش به‌فن
گفت آری، گر خدا یاری دهد   بر دل او از عَمیٰ مُهری نهد
پس فراموشش شود هَولی که دید   از خریِّ او نباشد این بعید
لیک چون آرم من او را برمتاز   تا به‌بادش نَدْهی از تعجیل باز
گفت آری، تجربه کردم که من   سخت رنجورم، مُخَلخَل گشته تن
تا به‌نزدیکم نیاید خر تمام   من نجنبم، خفته باشم در قِوام
رفت روبَهْ گفت ای شَهْ همّتی   تا بپوشد عقلِ او را غفلتی
توبه‌ها کردست خر با کِردگار   که نگردد غِرّهٔ هر نابکار
توبه‌هاآش را به‌فن برهم زنیم   ما عدویِ عقل و عهدِ روشنیم
کَلّهٔ خر گویِ فرزندانِ ماست   فکرتش بازیچهٔ دستانِ ماست
عقل کان باشد زدَورانِ زُحَل   پیشِ عقلِ کُل ندارد آن محل
از عُطارِد وز زُحَل دانا شد او   ما زدادِ کردگارِ لطفْ خو
عَلَّمَ الْإِنْسان خَمِ طُغرای ماست   عِلْمُ عِنْدَالله مقصدهایِ ماست
تربیهْ آن آفتابِ روشنیم   رَبِّیَ الْأَعْلیٰ از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه   بشکند صد تجربه زین دمدمه
بوکْ توبه بشکند آن سُستْ خو   در رسد شومیِّ اِشکستش درو

در بیان آنکه نقضِ عهد و توبه موجب بلا بُوَد بلکه موجبِ مسخ است، چنانکه در حقِّ اصحابِ سَبت و درحقِّ اصحابِ مایدهٔ عیسی «وَجَعَلَ مِنْهُمُ الْقِرَدَةَ وَ الْخَنازیر»، و اندر این امّت مسخ دل باشد، و به‌قیامت تن را صورت دل دهند ـ نعوذ بالله[1]

نقضِ میثاق و شکستِ توبه‌ها   موجبِ لعنت شود در انتها
نقضِ توبه و عهد آن اصحابِ سَبت   موجبِ مسخ آمد و اِهلاک و مَقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد   چونکه عهدِ حق شکستند از نبرد
اندرین امّت نَبُدمسخِ بَدَن   لیک مسخ دل بُوَد ای بوالفِطَن

۱. «نعوذبالله» بعد اضافه شده است.

چون دلِ بوزینه گردد آن دلش   از دلِ بوزینه شد خوار آن گِلش
گر هنر بودی دلش را زاختیار   خوارکی بودی زصورت آن حِمار؟
آن سگِ اصحاب، خوش بُد سیرتش   هیچ بودش مَنْقَصَت زان صورتش؟
مسخِ ظاهر بود اَهلِ سَبت را   تا ببیند خلقْ ظاهر کَبْت را[1]
از رَهِ بِسر صد هزارانِ دگر   گشته از توبه شکستن خوک و خر

دُوُم بار آمدنِ روبَهْ بَر این خرِ گریخته تا باز بفریبدش

پس بیامد زود روبَهْ سویِ خر   گفت خر از چون تو یاری اَلْحَذَر
ناجَوامردا چه کردم من ترا   که بهپیشِ اژدها بُردی مرا؟
موجبِ کینِ تو با جانم چه بود   غیرِ خُبْثِ جوهرِ تو، ای عَنود؟
همچو کژدم، کو گزد پای فتی   نارسیده از وی او را زحمتی
یا چو دیوی کو عدویِ جانِ ماست   نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعا خصمِ جانِ آدمیست   از هلاکِ آدمی در خرّمیست
از پیِ هر آدمی او تُسْکُلد   خو و طبعِ زشت خود او کی هلد؟
زآنکه خبثِ ذاتِ او بیموجبی   هست سویِ ظُلم و عُدوان جاذبی
هر زمان خوانَد ترا تا خَرگَهی   که دراندازد ترا اندر چَهی
که فلان جا حوضِ آبست و عیون   تا دراندازد بهحوضت سرنگون
آدمی را با همه وحی و نظر   اندر افکند آن لعین در شور و شر
بیگناهی، بیگزندِ سابقی   که رسد او را زآدم ناحَقی
گفت روبَهْ آن طلسم سِحْر بود   که ترا در چشمْ آن شیری نمود
ورنه من از تو بهتن مسکین ترم   که شب و روز اندر آنجا میچرم
گرنه زان گونه طلسمی ساختی   هر شکمْ خواری بدانجا تاختی
یک جهانِ بینوا پُرپیل و ارج   بیطلسمی کی بماندی سبزْ مَرج؟
من ترا خود خواستم گفتن بهدرس   که چنان هولی اگر بینی، مترس
لیک رفت از یادْ علم آموزیَت   که بُدم مُستغرقِ دلسوزیَت
دیدمت در جُوعِ کلب و بینوا   میشتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرحِ طلسم   کان خیالی مینماید، نیست جسم

۱. «کَبْت» را در زیر آن «بر روافتادن» معنی کردهاند.

جواب گفتنِ خر روباه را

گفت رَو رَو، هین زِپیشم ای عدو / تا نبینم رویِ تو، ای زشتْ رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد / رویِ زشتت را کریه و سخت کرد
با کدامین روی می‌آیی به‌من؟ / این چنین سَغْری ندارد کرگدن
رفته‌ای در خونِ جانم آشکار / که ترا من رَه برم تا مرغزار
تا بدیدم رویِ عزرائیل را / باز آوردی فن و تسویل را؟
گرچه من ننگ خرانم، یا خرم / جانْورم، جان دارم، این را کی خرم؟
آنچه من دیدم زهولِ بی‌امان / طفل دیدی، پیر گشتی در زمان
بی‌دل وجان از نهیبِ آن شکوه / سرنگون خود را درافکندم زکوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب / چون بدیدم آن عذابِ بی‌حجاب
عهد کردم با خدا، کای ذوالمِنَن / برگشا زین بستگی تو پایِ من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین / عهد کردم، نذر کردم، ای مُعین
حق گشاده کرد آن دم پایِ من / زان دعا و زاری و ایمایِ من
ورنه اندر من رسیدی شیرِ نر / چون بُدی در زیر پنجهٔ شیرْ خر؟
باز بفرستادت آن شیرِ عَرین / سویِ من از مَکر، ای بِئْسَ القرین
حقِّ ذاتِ پاکِ اللهُ الصَّمَد / که بُوَد بِهْ مارِ بَد از یارِ بد
مارِ بَد جانی ستاند از سلیم / یارِ بَد آرد سویِ نارِ مقیم
از قرین بی‌قول و گفت و گوی او / خو بدزدد دل، نهان از خویِ او
چونکه او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقلِ تو گر اژدهایی گشت مست / یارِ بَد او را زُمُرّد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعنِ اوت اندر کفِ طاعون نهد

جواب گفتنِ روبهْ خر را

گفت روبهْ صافِ ما را دُرد نیست / لیک تخیلاتِ وَهْمی خورد نیست
این همه وَهمِ تُوَست ای ساده دل / ورنه بر تو نه غِشی دارم نه غِل
از خیالِ زشتِ خود منگر به‌من / بر مُحبّان از چه داری سوءظن؟
ظنِّ نیکو بر بر اخوانِ صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جَفا
این خیال و وَهمِ بَد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم بُرید

مشفقی گر کرد جور و امتحان   عقل باید که نباشد بَدگمان
خاصه من بَدرگ نبودم زشتْ اِسم   آنکه دیدی بَد نَبُد، بود آن طلسم
ور بُدی بَد آن سِگالِش قَدِّ را   عفو فرمایند یاران زان خطا
عالَمِ وَهْم و خیالِ طَمْع و بیم   هست رَه رو را یکی سدّی عظیم
نقشهای این خیالِ نقشْ بند   چون خلیلی را که کُه بُد، شد گزند
گفت هذا رَبّی ابراهیم راد   چونکه اندر عالَمِ وَهْم اوفتاد
ذکرِ کوکب را چنین تأویل گفت   آنکسی که گوهرِ تأویل سُفت
عالَمِ وَهْم و خیالِ چشمْ بند   آنچنان کُه را زجایِ خویش کَند
تا که هذا رَبّی آمد قالِ او   خَرْبَط و خر را چه باشد حالِ او؟
غرق گشته عقلهای چون جِبال   در بِحارِ وَهْم و گردابِ خیال
کوهها را هست زین طوفان فُضوح   کو امانی جز که در کَشتیِّ نوح؟
زین خیالِ رَه زنِ راهِ یقین   گشت هفتاد و دو ملّتْ اهلِ دین
مردِ ایقان رَست از وَهْم و خیال   مویِ ابرو را نمی‌گوید هلال
وآنکه نورِ عُمَّرش نبود سَنَد   موی ابرویِ کژی راهش زند
صد هزاران کشتیِ با هَول و سَهْم   تخته تخته گشته در دریایِ وَهْم
کمترینْ فرعونِ چُستِ فیلسوف   ماهِ او در بُرجِ وَهْمی در خسوف
کس نداند روسپی زن کیست آن؟   وآنکه داند، نیستش بر خود گُمان
چون ترا وَهْمِ تو دارد خیره سر   از چه گردی گِردِ وَهْمِ آن دگر؟
عاجزم من از منیِّ خویشتن   چه نشستی پُر منی تو پیشِ من؟
بی‌من و مایی همی جویم به‌جان   تا شَوَم من گویِ آن خوش صَولَجان
هر که بی‌من شد، همه مَنْها خود او ست   دوستِ جمله شد، چو خود را نیست دوست
آینه بی‌نقش شد، یابد بها   زآنکه شد حاکیِّ جمله نَقْشها

حکایت شیخ محمّدِ سَرْرَزیِ غزنوی -قَدَّسَ الله سِرَّهُ

زاهدی در غزنی از دانش مَزی   بُد محمّد نام و کُنیت سَرْرَزی
بود اِفطارش سَرِ رَزْ هر شبی   هفت سال او دایم اندر مَطلبی
بس عجایب دید از شاهِ وُجود   لیک مقصودش جمالِ شاه بود
بر سَرِ کُه رفت آن از خویشْ سیر   گفت بنما، یا فُتادم من به‌زیر
گفت نامد مُهلتِ آن مَکْرُمت   ور فرو افتی، نمیری، نَکْشَمت
او فرو افکند خود را از وَداد   در میانِ عمقِ آبی اوفتاد

چون نَمُرد از نُکْس آن جانْ سیر مَرد   از فراقِ مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی می‌نمود   کارْ پیشش بازگونه گشته بود
موت را از غیب می‌کرد او کَدی   اِنَّ فی مَوْتی حَیاتی می‌زدی
موت را چون زندگی قابل شده   با هلاکِ جانِ خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحانِ او   نرگس و نسرین، عدوی جان او
بانگ آمد رَو زصحرا سویِ شهر   بانگِ طُرفه از وَرایِ سرّ و جَهر
گفت ای دانای رازم مو به‌مو   چه کنم در شهر از خدمت؟ بگو
گفت خدمت آنکه بهرِ ذُلِّ نفس   خویش را سازی تو چون عبّاسِ دَبْس
مدّتی از اغنیا زر می‌ستان   پس به‌درویشانِ مسکین می‌رسان
خدمتت اینست تا یک چندگاه   گفت سَمْعاً، طاعَةً، ای جانْ پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا   بُد میانِ زاهد و رَبُّ الوَریٰ
که زمین و آسمان پُر نور شد   در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را   تا ننوشد هر خسی اَسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به‌شهر غزنین و زنبیل گردانیدن به‌اشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بر فقرا

هرکه را جانِ عزَلّیک است   نامه بر نامه پیک بر پیک است

چنانکه روزنِ خانه باز باشد، آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد

رُو به‌شهر آورد آن فرمانْ پذیر   شهرِ غزنین گشت از رویش مُنیر
از فَرَح خَلقی به‌استقبال رفت   او درآمد از رهِ دزدیده تَفت
جمله اعیان و مِهان برخاستند   قصرها از بهرِ او آراستند
گفت من از خود نمایی نامدم   جز به‌خواری و گدایی نامدم
نیستم در عزمِ قال و قیلْ من   در به در گردم به‌کف زنبیلْ من
بنده فرمانم، که امرست از خدا   که گدا باشم، گدا باشم، گدا
در گدایی لفظِ نادر ناورم   جز طریقِ خَس گدایان نسپرم
تا شوم غرقهٔ مذلّت من تمام   تا سَقَطها بشنوم از خاص و عام
امرِ حق جانست و من آن را تَبَع   او طمع فرمود ذَلَّ مَنْ طَمَعْ
چون طمع خواهد زمن سلطانِ دین   خاک بر فرقِ قناعت بعد ازین

او مذلّت خواست، کی عزّت تنم   او گدائی خواست، کی میری کُنم؟
بعد از این کَدّ و مذلّتْ جانِ من   بیت عبّاس‌اند در انبانِ من
شیخ برمی‌گشت و زنبیلی به‌دست   شَیءُ لله خواجه توفیقیت هست؟
برتر از کرسی و عرش اسرارِ او   شَیءُ لله، شَیءُ لله، کارِ او
انبیا هریک همین فن می‌زنند   خلقْ مفلس، کُدیه ایشان می‌کنند
اَقْرِضُوالله، اَقْرِضُوالله می‌زنند   بازگون بر اُنْصُروا الله می‌تَنند
در به‌در این شیخ می‌آرد نیاز   بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدایی کان به‌جِد می‌کرد او   بهرِ یزدان بود، نه از بهرِ گلو
ور بکردی نیز از بهرِ گلو   آن گلو از نورِ حق دارد غُلو
در حقِ او خوردِ نان و شهد و شیر   بِهْ زچِلّه وز سه روزهْ صد فقیر
نور می‌نوشد، مگو نان می‌خورد   لاله می‌کارد، به‌صورت می‌چرد
چون شراری کو خورد روغنِ زشمع   نور افزاید زخوردش بهرِ جمع
نان خوری را گفت حق لاتُسْرِفوا   نور خوردن را نگفتست اِکْتَفُوا
آن گلوی ابتلا بُد، وین گلو   فارغ از اِسراف و آمِن از غُلُو
امر و فرمان بود، نه حرص و طمع   آن چنان جان حرص را نَبْود تَبَع
گر بگوید کیمیا مِس را بِدِه   تو به‌من خود را، طمع نَبْود فِرِه
گنجهایِ خاک تا هفتم طَبَق   عرضه کرده بود پیشِ شیخْ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم   گر بجویم غیرِ تو، من فاسقم
هشت جنّت گر در آرم درنظر   ورکنم خدمت من از خوفِ سَقَر
مؤمنی باشم سلامتْ جویْ من   زآنکه این هر دو بود حظِّ بدن
عاشقی کز عشقِ یزدان خورد قُوت   صد بَدَن پیشش نیرزد تَرّه تُوت
وین بدن که دارد آن شیخ فِطَن   چیز دیگر گشت، کم خوانَش بَدَن
عاشقِ عشقِ خدا و آنگاه مُزد   جبرئیل مُؤتَمَن و آنگاه دُزد؟
عاشقِ آن لیلیِ کور و کبود   مُلکِ عالَم پیشِ او یک تَرّه بود
پیشِ او یکسان شده بُد خاک و زر   زرچه باشد؟ که نَبُد جان را خطر
شیر و گُرگ و دَد ازو واقف شده   همچو خویشان گِردِ او گرد آمده
کین شدست از خویِ حیوان پاکْ پاک   پُر زعشق و لحم و شحمش زَهْرناک
زهرِ دَد باشد شَکر ریزِ خِرَد   زآنکه نیکِ نیک باشد ضدِّ بَد
لحمِ عاشق را نیارد خورد دَد   عشقْ معروفست پیشِ نیک و بد
ور خورد خود فی المَثَل دام و دَدَش   گوشتِ عاشق زهر گردد، بُکْشَدَش
هرچه جز عشقست، شد مأکولِ عشق   دو جهان یک دانه پیشِ نُولِ عشق
دانه‌یی مر مرغ را هرگز خورد   کاهدان مر اسب را هرگز چرد؟

بندگی کن تا شوی عاشق لَعَلّ — بندگی کَسبیست، آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد زجَد — عاشق آزادی نخواهد تا اَبَد
بنده دایم خلعت و اِدرارْ جوست — خلعتِ عاشق همه دیدارِ دوست
درنگنجد عشق درگفت و شنید — عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد — هفت دریا پیشِ آن بحرست خُرد
این سخن پایان ندارد ای فلان — باز رَو در قصّهٔ شیخِ زمان

در معنیِ «لَوْ لاکَ لَما خَلَقْتُ الاَفْلاکَ»

شد چنین شیخی گدایِ کو به کو — عشق آمد لااُبالی، اِتَّقُوا
عشق جُوشَد بحر را مانند دیگ — عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف — عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمّد بود عشقِ پاک جفت — بهرِ عشقْ او را خدا لَوْلاکْ گفت
منتهیٰ در عشق چون او بود فرد — پس مر او را زانبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهرِ عشقِ پاک را — کی وجودی دادمی افلاک را؟
من بدان افراشتم چرخِ سَنی — تا عُلُوِّ عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید زچرخ — آن چو بیضه تابع آید، این چو فَرْخ
خاک را من خوار کردم یکسری — تا زِذلِّ عاشقان بویی بری[1]
خاک را دادیم سبزی و نوی — تا زتبدیلِ فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبالِ راسیات — وصفِ حالِ عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست و این نقش ای پسر — تا بهفهم تو کند نزدیک‌تر
غصّه را با خار تشبیهی کنند — آن نباشد، لیک تنبیهی کنند
آن دلِ قاسی که سنگش خواندند — نامناسب بُد، مثالی راندند
در تصوّر درنیاید عینِ آن — عیب بر تصویر نِهْ، نَفْیَش مدان

رفتن این شیخ در خانهٔ امیری بهرِ کدیه روزی چهار بار به‌زنبیل به‌اشارت غیب و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذرگفتن او امیر را

شیخ روزی چار کرّت چون فقیر — بهرِ کُدیه رفت در قصرِ امیر

---

۱. در نسخه: «تاز خواری عاشقان بویی بری»، در مقابله طبقِ متن اصلاح کرده‌اند.

در کَفَش زنبیل و شَی لله زنان *** خالقِ جان می‌بجوید تایِ نان
نعلهای بازگونه‌ست ای پسر *** عقلِ کلّی را کند هم خیره سَر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح *** گویمت چیزی، مَنِهْ نامم شَحیح
این چه سَغری و چه رویست و چه کار *** که به‌روزی اندر آیی چار بار؟
کیست اینجا شیخ اندر بندِ تو؟ *** من ندیدم نرْگدا مانندِ تو
حرمت و آبِ گدایان بُرده‌ای *** این چه عبّاسیِ زشت آورده‌ای؟
غاشیه بر دوشِ تو عبّاسِ دَبس *** هیچ ملحد را مباد این نَفْسِ نحس
گفت امیرا بنده فرمانم، خموش *** زآتشم آگه نه‌ای، چندین مجوش
بهرِ نان در خویش حرصی دیدمی *** اِشکمِ نان خواه را بدریدمی
هفت سال از سوزِ عشقِ جسمْ پز *** در بیابان خورده‌ام من برگِ رَز
تا زبرگِ خشک و تازه خوردنم *** سبز گشته بود این رنگِ تنم
تا تو باشی در حجابِ بوالبَشَر *** سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که مویها بشکافتند *** عِلمِ هیأت را به‌جان دریافتند
علمِ نارنجات و سِحْر و فلسفه *** گرچه نشناسند حقّ المعرفه
لیک کوشیدند تا امکانِ خود *** برگذشتند از همه اَقرانِ خود
عشق غیرت کرد و زیشان درکشید *** شد چنین خورشید زیشان ناپدید
نورِ چشمی کو به‌روز استاره دید *** آفتابی چون ازو رُو درکشید؟
زین گذر کن، پندِ من بپذیرهین *** عاشقان را تو به‌چشمِ عشق بین
وقتْ نازک باشد و جان در رصد *** باتو نَتْوان گفت آن دمِ عذرِ خَود
فهم کن، موقوف آن گفتن مباش *** سینه‌هایِ عاشقان را کم خراش
نه گمانی برده‌ای تو زین نشاط *** حزم را مگذار، می‌کن احتیاط
واجبست و جایزست و مُستحیل *** این وسط را گیر در حزم ای دخیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثارکردن مخزن بعد از آن گستاخی، و استعصامِ شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی‌اشارت نیارم تصرّفی کردن

این بگفت و گریه درشدْ های های *** اشکْ غلطان بر رُخِ او جای جای
صدقِ او هم بر ضمیرِ میر زد *** عشق هر دم طرفه دیگی می‌پَزد
صدقِ عاشق بر جمادی می‌تند *** چه عجب گر بر دلِ دانا زند؟
صدقِ موسی بر عصا و کوه زد *** بلکه بر دریای پُر اُشکوه زد

صدقِ احمد بر جمال ماه زد ‌ ‌ ‌ بلکه بر خورشیدِ رُخشان راه زد
رو بهرو آورد هر دو در نفیر ‌ ‌ ‌ گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند ‌ ‌ ‌ گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هرچه خواهی از خِزانه برگزین ‌ ‌ ‌ گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه آنِ تُست هر چِت میل هست ‌ ‌ ‌ برگزین خود هر دو عالم اندکست
گفت دستوری ندادندم چنین ‌ ‌ ‌ که بهدستِ خویش چیزی برگزین
من زخود نتوانم این کردن فُضول ‌ ‌ ‌ که کنم من این دخیلانه دخول
این بهانه کرد و مُهره در ربود ‌ ‌ ‌ مانع آن بُد کان عطا صادق نبود
نه، که صادق بود و پاک از غِلّ و خشم ‌ ‌ ‌ شیخ را هر صدق می‌نامد بهچشم
گفت فرمانم چنین دادست اله ‌ ‌ ‌ که گدایانه برو نانی بخواه

اشارت آمدن از غیب بهشیخ که این دو سال بهفرمان ما بستدی و بدادی بعد ازین بده ومستان، دست در زیر حصیر می‌کن که آن را چون انبانِ بوهُرَیْره کردیم در حق تو، هرچه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیان راکه ورای این عالمی‌است که خاک بهکف گیری، زر شود مرده در او آید زنده شود، نحس اکبر در وی آید سعد اکبر شود،کفر در او آید زنده شود؛ ایمان‌گردد زهر در او آید تریاق شود، نه داخل این عالمِ است و نه خارج این عالم، نه تحت و نه فوق، نه متّصل نه منفصل، بی‌چون و بی‌چگونه، هر دم از او هزاران اثر ونمونه ظاهرمی‌شود؛ چنانکه صنعت دست باصورت دست و غمزهٔ چشم‌باصورت چشم وفصاحت‌زبان‌باصورت زبان نه داخل است و نه خارج او، نه متّصل و نه منفصل، و العاقِلُ یَکْفیهِ الأِشارَة

تا دو سال این کار کرد آن مَردِکار ‌ ‌ ‌ بعد از آن امر آمدش از کردگار
بعد از این می دِه، ولی از کس مخواه ‌ ‌ ‌ ما بدادیمت زغیب این دستگاه
هرکه خواهد از تو از یک تا هزار[1] ‌ ‌ ‌ دست در زیرِ حصیری کن برآر
هین زگنج رحمت بی مَربدِه ‌ ‌ ‌ در کفِ تو خاک گردد زر بدِه
هرچه خواهندت بده، مندیش از آن ‌ ‌ ‌ دادِ یزدان را تو بیش از بیش دان

۱. واژه دوّم بر بالای مصراع افزوده شده است.

در عطای ما نه تحشیر و نه کم / نه پشیمانی، نه حسرت، زین کرم
دست زیرِ بوریا کن ای سَنَد / از برای رویْ پوش چشمِ بَد
پس زِ زیرِ بوریا پُر کن تو مُشت / دِهْ به‌دستِ سایلِ بشکسته پُشت
بعد ازین از اَجرِ ناممنون بده / هرکه خواهد گوهرِ مکنون بده
رَو یَدُالله فَوْقَ اَیْدیهِمْ تو باش / همچو دستِ حق گزافی رزق پاش
وام‌داران را زعُهده وارهان / همچو باران سبزکن فرشِ جهان
بود یکسالِ دگر کارش همین / که بدادی زر زکیسهٔ رَبِّ دین
زر شدی خاکِ سیه اندر کَفَش / حاتم طایی گدایی در صفش

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی‌گفتن و دانستن قدر وام وامداران بی‌گفتن که نشان آن باشد که: «اُخْرُجْ بِصِفاتي اِلَـیٰ خَلْقِي»

حاجتِ خود گر نگفتی آن فقیر / او بدادی و بدانستی ضمیر
آنچه در دل داشتی آن پُشت خَم / قدرِ آن دادی بدو، نه بیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او / این قدر اندیشه دارد، ای عمو؟
او بگفتی خانهٔ دل خلوت است / خالی از کُدیه مثالِ جنّت است
اندرو جز عشقِ یزدان کار نیست / جز خیالِ وصلِ او دیّار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بَد / خانه‌ام پُرّست از عشقِ اَحَد
هرچه بینم اندرو غیرِ خدا / آنِ من نَبْود، بُوَد عکسِ گدا
گر در آبی نَخْل یا عُرْجُون نمود / جز زعکسِ نَخْلهٔ بیرون نبود
در تکِ آب ار ببینی صورتی / عکسِ بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیک تا آب از قَذی خالی شدن / تنقیه شرطست در جویِ بَدَن
تا نمانَد تیرگیّ و خس درو / تا امین گردد، نماید عکسِ رو
جز گِلابه در تنت کو ای مُقِل؟ / آبْ صافی کن زگِل ای خصمِ دل
تو برآنی هر دمی کز خواب و خَور / خاک ریزی اندرین جو بیشتر

سببِ دانستنِ ضمیرهای خلق

چون دلِ آن آب زینها خالیست / عکسِ روها از برون در آب جَست
پس ترا باطن مصفّا ناشده / خانه پر از دیو و نسناس و دَده

ای خری زاستیزه مانده در خری	کی زارواح مسیحی بو بَری؟
کی شناسی گر خیالی سَر کُند	کز کدامین مَکْمَنی سر برکُند؟
چون خیالی می‌شود در زهدْ تن	تا خیالات از درونه روفتن

غالب‌شدنِ مکر رُوبَه بر استعصامِ خر

خر بسی کوشید و او را دفع گفت	لیک جوعُ الکلب با خر بود جُفت
غالب آمد حرص و صبرش بُد ضعیف	بس گلوها که بُرَد عشقِ رَغیف
زان رسولی کِش حقایق داد دست	کادَ فَقْرُ أنْ یَکُنْ کُفْرْ آمدست
گشته بود آن خر مَجاعت را اسیر	گفت اگر مکرست، یک ره مُرده گیر
زین عذابِ جوع باری وارهم	گر حیات اینست، من مُرده بِهَمْ
گر خر اوّل توبه و سوگند خَورد	عاقبت هم از خری خَبْطی بکرد
حرصْ کور و احمق و نادان کند	مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جانِ خران	که ندارند آبِ جانِ جاودان
چون ندارد جانِ جاوید او شقیست	جرأتِ او بر اَجَل از احمقیست
جهد کن تا جان مُخلّد گرددت	تا به‌روزِ مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق نبود	که برافشانَد بر او از غیب جود
تاکنونش فضلْ بی‌روزی نداشت	گرچه گه‌گه بر تَنَش جوعی گماشت
گر نباشد جوع، صد رنج دگر	از پیِ هَیْضَه برآرد از تو سَر
رنجِ جوع اَوْلیٰ بُوَد خود زان علل	هم به‌لطف و هم به‌خفّت، هم عمل
رنجِ جوع از رنجها پاکیزه‌تر	خاصه در جوعست صد نفع و هنر

در بیان فضیلت اِحتما و جوع

جوعْ خود سلطانِ داروهاست، هین	جوع در جان نِهْ، چنین خوارش مبین
جمله‌ناخوش‌ازمَجاعت‌خوش شدست	جمله خوشها بی‌مَجاعتها رَدَست

مَثَل

آن یکی می‌خورد نانِ فَخْفَره ‌ ‌ ‌ گفت سایل چون بدین استت شَرَه؟
گفت جوع از صبر چون دوتا شود ‌ ‌ ‌ نانِ جَو در پیشِ من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم ‌ ‌ ‌ چون کنم صبری، صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هرکس را زبون ‌ ‌ ‌ کین علفْ زاریست زاندازه برون
جوعْ مرخاصانِ حق را داده‌اند ‌ ‌ ‌ تا شوند از جوعْ شیرِ زورمند
جوع هر جِلْفِ گدا را کی دهند؟ ‌ ‌ ‌ چون علف کم نیست، پیشِ او نهند
که بخور، که هم بدین ارزانیی ‌ ‌ ‌ تو نه‌ای مُرغاب، مرغِ نانیی

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد به‌زبان و در ضمن نصیحت قوّت توکّل بخشیدش به‌امر حق

شیخ می‌شد با مُریدی بی‌درنگ ‌ ‌ ‌ سوی شهری، نان بدانجا بود تنگ
ترسِ جوع و قحط در فکرِ مُرید ‌ ‌ ‌ هردمی می‌گشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر ‌ ‌ ‌ گفت او را چند باشی در زَحیر؟
از برای غصّهٔ نان سوختی ‌ ‌ ‌ دیدهٔ صبر و توکّل دوختی
تو نه‌ای زان نازنینانِ عزیز ‌ ‌ ‌ که ترا دارند بی‌جَوز و مویز
جوعْ رزقِ جانِ خاصانِ خداست ‌ ‌ ‌ کی زبون همچو تو گیجِ گداست؟
باش فارغ، تو از آنها نیستی ‌ ‌ ‌ که درین مطبخ تو بی‌نان بیستی
کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام ‌ ‌ ‌ از برای این شکم خوارانِ عام
چون بمیرد می‌رود نان پیشْ‌پیش ‌ ‌ ‌ کای زبیم بی‌نوایی کُشته خویش
تو برفتی، ماند نان، برخیز، گیر ‌ ‌ ‌ ای بکُشته خویش را اندر زَحیر
هین توکّل کن، ملرزان پا و دست ‌ ‌ ‌ رزقِ تو بر تو زتو عاشق‌ترست
عاشقست و می‌زند او مول مول ‌ ‌ ‌ که زبی‌صبریت داند، ای فَضول
گر ترا صبری بُدی، رزق آمدی ‌ ‌ ‌ خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تبِ لرزه زخوفِ جوع چیست؟ ‌ ‌ ‌ درتوکّل سیر می‌تانند زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌یی است بزرگ، حق تعالی آن جزیرهٔ بزرگ را پُر کند از نبات و ریاحین که علفِ گاو باشد تا به‌شب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره‌یی، چون شب شود خوابش نبرد از غصّه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم؟ تا ازین غصّه لاغر شود همچون خِلال، روز برخیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه‌تر بیند ازدی، باز بخورد و فربه شود، باز شبش همان غم بگیرد، سالهاست که او همچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند

یک جزیرهٔ سبز هست اندر جهان ‌‌‌ اندرو گاویست تنها، خوشْ دهان
جمله صحرا را چَرَد او تا به‌شب ‌‌‌ تا شود زَفت و عظیم و مُنْتَجَب
شب زاندیشه که فردا چه خورم ‌‌‌ گردد او چون تارِ مو لاغر زغم
چون برآید صبح، گردد سبز دشت ‌‌‌ تا میان رُسته قَصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جُوعُ البَقَر ‌‌‌ تا به‌شب آن را چَرَد او سربه‌سر
باز زَفت و فربه و لَمْتُر شود ‌‌‌ آن تنش از پیه و قوّت پُر شود
باز شب اندر تَب افتد از فَزَع ‌‌‌ تا شود لاغر زخوفِ مُنْتَجَع
که چه خواهم خورد فردا وقتِ خَور؟ ‌‌‌ سالها اینست کارِ آن بَقَر
هیچ نندیشد که چندین سال من ‌‌‌ می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزِیَم ‌‌‌ چیست این ترس و غم و دلسوزِیَم؟
باز چون شب می‌شود آن گاوِ زَفت ‌‌‌ می‌شود لاغر که آوه رِزق رفت
نَفْسْ آن گاوست و آن دشت این جهان ‌‌‌ کو همی لاغر شود از خوفِ نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب ‌‌‌ لوتِ فردا از کجا سازم طلب؟
سالها خوردیّ و کم نامد زخَور ‌‌‌ ترکِ مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یادآر ‌‌‌ منگر اندر غابِر و کم باش زار

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش، رفت به‌چشمه تا آب خورد، تا بازآمدنِ شیرْ جگر بند و دل وگُرده را روباه خورده بود که لطیف‌ترست، شیر طلب کرد دل و جگر نیافت، از روبَهْ پرسید که کودل و جگر؟ روبَهْ گفت اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز و به‌هزار حیله جان برده، کی بَرِ تو باز آمدی؟ «لَوْکُنّا نَسْمَعُ اَوْ نَعْقِلُ ماٰکُنّا فی اَصْحابِ السَّعیر»

بُرد خر را روبَهَک تا پیشِ شیر / پاره پاره کردش آن شیرِ دلیر
تشنه شد از کوشش، آن سلطانِ دد / رفت سویِ چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش / آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه به خَور / جُست در خر دل، نه دل بُد نه جگر
گفت روبَهْ را جگر کو، دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بُد؟
گفت گر بودی وَرا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بارِ دگر؟
آن قیامت دیده بود و رستخیز / و آن زکوه افتادن و هَول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بُدی / بارِ دیگر کی بَرِ تو آمدی؟
چون نباشد نورِ دل، دل نیست آن / چون نباشد روح، جز گِل نیست آن
آن زُجاجی کو ندارد نورِ جان / بول و قاروره‌ست، قِندیلش مخوان
نورِ مصباحست دادِ ذوالجلال / صنعت خَلقست آن شیشه و سُفال
لاجرم در ظرف باشد اِعتداد / در لَهَبها نَبْود الاّ اتّحاد
نورِ شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اَعداد و چند
آن جهود از ظَرفها مشرک شدست / نور دید آن مؤمن و مُدرِک شدست
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
جوکه آبش هست جو خود آن بود / آدمی آنست کورا جان بود
این نه مردانند، اینها صورتند / مردهٔ نانند و کُشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ می‌گشت درمیانِ بازار از سرحالتی که او را بود

آن یکی با شمع برمی‌گشت روز / گِردِ بازاری دلش پرعشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه می‌جویی به‌سوی هر دکان؟

هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ　　درمیانِ روزِ روشن چیست لاغ؟
گفت می‌جویم به‌هر سو آدمی　　که بود حَی از حیاتِ آن دمی
هست مردی؟ گفت این بازارْ پُر　　مردمانند آخِر ای دانایِ حُر
گفت خواهم مَرد، بر جادهٔ دورَهْ　　در رهِ خشم و به‌هنگام شَرَه
وقتِ خشم و وقتِ شهوت مَرد کو؟　　طالبِ مردی، دوانم کو به کو
کو درین دو حال مردی در جهان　　تا فدای او کنم امروز جان؟
گفت نادر چیز می‌جویی و لیک　　غافل از حکم و قضایی، بین تو نیک
ناظر فرعی، زاصلی بی‌خبر　　فرعْ ماییم، اصلْ اَحکامِ قَدَر
چرخِ گردان را قضا گمره کُند　　صد عُطارِد را قضا ابله کُند
تنگ گرداند جهانِ چاره را　　آب گرداند حَدید و خاره را
ای قراری داده ره را گامْ گام　　خامِ خامی، خامِ خامی، خامِ خام
چون بدیدی گردشِ سنگ آسیا　　آبِ جو را هم ببین آخِر، بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا　　در میانِ خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی به‌جوش　　اندر آتش هم نظر می‌کن به هوش
گفت حق ایّوب را در مَکرُمت　　من به‌هر مویت صبری دادمت
هین به‌صبرِ خود مکن چندین نظر　　صبر دیدی، صبر دادن را نگر
چند بینی گردشِ دولاب را؟　　سر برون کن، هم بُبین تیز آب را
تو همی گویی که می‌بینم و لیک　　دیدِ آن را بس علامتهاست نیک
گردشِ کف را چو دیدی مختصر　　حیرتت باید، به‌دریا درنگر
آنکه کف را دید، سِر گویان بُوَد　　وآنکه دریا دید، او حیران بُوَد
آنکه کف را دید، نیّتها کند　　وآنکه دریا دید، دل دریا کند
آنکه کفها دید، باشد در شمار　　وآنکه دریا دید، شد بی‌اختیار
آنکه او کف دید، در گردِش بُوَد　　وآنکه دریا دید، او بی‌غِش بُوَد

دعوت کردن مسلمان مُغ را

مر مُغی را گفت مردی کای فلان　　هین مسلمان شو، بُباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا، مؤمن شَوَم　　ور فزاید فضل، هم موقِن شَوَم
گفت می‌خواهد خدا ایمانِ تو　　تا رهد از دستِ دوزخ جانِ تو
لیک نَفْسِ نحس و آن شیطانِ زشت　　می‌کَشَندت سوی کفران و کُنِشْت
گفت ای مُنصف چو ایشان غالب‌اند　　یارِ او باشم که باشد زورمند
یارِ آن تانم بُدَن کو غالبست　　آن طرف افتم که غالب جاذبست

چون خدا می‌خواست از من صدقِ زَفت   خواستِ او چو سود چون پیشش نرفت؟
نَفس و شیطان خواستِ خود را پیش بُرد   و آن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی   اندرو صد نقشِ خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جایِ خَیْر   دیگری آمد، مر آن را ساخت دَیْر
یا تو بافیدی یکی کرباس، تا   خوش بسازی بهرِ پوشیدن قَبا
تو قَبا می‌خواستی، خصم از نبرد   رَغمِ تو کرباس را شلوار کرد
چارهٔ کرباس چِه بْوَد جانِ من   جز زبونِ رایِ آن غالب شدن؟
او زبون شد، جُرم این کرباس چیست   آنکه او مغلوبِ غالب نیست، کیست؟
چون کسی بی‌خواستِ او بر وَی براند   خاربُن در مِلکِ و خانهٔ او نشاند
صاحبِ خانه بدین خواری بُوَد   که چنین بر وی خَلاقت می‌رود
هم خَلَق گردم من ار تازه و نَوَم   چونکه یارِ این چنین خواری شوم
چونکه خواستِ نفس آمد مُستعان[1]   تَسْخَر آمد اَیْش شاءَالله کانْ
من اگر ننگِ مُغان یا کافرم   آن نِیَم که بر خدا این ظن بَرَم
که کسی ناخواهِ او و رَغْمِ او   گردد اندر مُلکَتِ او حُکْمْ جو
مُلکتِ او را فروگیرد چنین   که نیارد دَم زدن، دَمْ آفرین
دفعِ او می‌خواهد و می‌بایدش   دیو هر دم غصّه می‌افزایدش
بندهٔ این دیو می‌باید شدن   چونکه غالبْ اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کَشَد شیطان زِ من   پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن؟
آنکه او خواهد، مُرادِ او شود   از که کارِ من دگر نیکو شود؟

مَثَلِ شیطان بر درِ رحمان

حاشَ لله اَیْش شاءَالله کانْ   حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچ کس در مُلکِ او بی‌امرِ او   در نیفزاید سرِ یک تایِ مو
مُلکْ مُلکِ اوست فرمان آنِ او   کمترین سگ بردر، آن شیطانِ او
تُرکمان را گر سگی باشد به‌دَر   بر دَرَش بنهاده باشد رو وسَر
کودکانِ خانه دُمّش می‌کَشند   باشد اندر دستِ طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه‌یی مَعْبَر کند   حمله بر وی همچو شیرِ نَر کند
که اَشِدّاءُ عَلَی الکُفّار شد   با ولی گُل، با عدو چون خار شد
زآبِ تُتماجی که دادش تُرکمان   آن چنان وافی شدست و پاسبان

---

۱. در متن ابتدا «خواه» نوشته‌اند، بعد «ست» بالای آن قرارداده و اصلاح کرده‌اند.

پس سگِ شیطان که حق هستش کند — اندرو صد فکرت و حیلت تَنَد
آبِ روها را غذایِ او کند — تا بَرَد او آبِ روی نیک و بد
آبِ تُتماجست آبِ روی عام — که سگِ شیطان از آن یابد طعام
بر دَرِ خرگاهِ قُدرت جانِ او — چون نباشد حکم را قربان، بگو؟
گَلّه گَلّه از مُرید و از مَرید — چون سگِ باسِطْ ذِراعَیْ بِالْوَصید
بر درِ کهفِ اُلوهیّت چو سگ — ذرّه ذرّه امرْ جو، برجَسته رَگ
ای سگِ دیو امتحان می‌کن که تا — چون درین ره می‌نهند این خلق پا
حمله می‌کن، منع می‌کن، می‌نگر — تا که باشد ماده اندر صدق و نر؟
پس اعوذ از بهرِ چه باشد؟ چو سگ — گشته باشد از تَرَفّع تیزْتگ
این اعوذ آنست کای تُرکِ خطا — بانگ برزن بر سگت، رَه برگُشا
تا بیایم بر درِ خرگاهِ تو — حاجتی خواهم زجود و جاهِ تو
چونکه تُرک از سطوتِ سگ عاجزست — این اَعُوذ و این فغان ناجایزست
تُرک هم گوید اَعُوذ از سگ، که من — هم زسگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌یاری برین در آمدن — من نمی‌آرم زدر بیرون شدن
خاک اکنون بر سر تُرک و قُنُق — که یکی سگ هر دو را بندد عُنُق
حاشَ لله تُرک بانگی برزند — سگ چه باشد؟ شیر نر خون قَی کند
ای که خود را شیرِ یزدان خوانده‌ای — سالها شد با سگی درمانده‌ای
چون کند این سگ برای تو شکار — چون شکارِ سگ شدستی آشکار؟

جواب گفتن مؤمنِ سُنّی، کافر جبری را و در اثباتِ اختیار بنده دلیل گفتن، سنّت راهی باشد کوفتهٔ اَقدام انبیا ـ علیهم السّلام ـ بر یمین آن راه بیابانِ جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تأویل کند، و از منکرشدنِ امر و نهی لازم آید انکارِ بهشت و[1] بهشت جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان امر، و دیگر نگویم به‌چه انجامد که اَلْعاقِلُ تَکْفیهِ الْأَشاره، و بر یسار آن راه بیابانِ قَدَرست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن[2] فسادها زاید که آن مُغِ جبری برشمرد[3]

گفت مؤمن بشنو ای جبری، خطاب — آنِ خود گفتی، نک آوردم جواب

۱. در نسخه: «که بهشت...»، بعداً اصلاحش کرده‌اند.
۲. «آن» دوّم را به قلم نازک بعداً افزوده‌اند.
۳. در نسخه «بر می‌شمرد» بوده که ظاهراً «می» را خط زده‌اند.

بازی خود دیدی، ای شطرنج باز   بازیِ خَصمت بُبین پهن و دراز
نامهٔ عُذرِ خودت بر خواندی   نامهٔ سُنّی بخوان، چه ماندی؟
نکته گفتی جبریانه در قضا   سرِّ آن بشنو زمن در ماجرا
اختیاری هست ما را بی‌گمان   حسّ را مُنکِر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز بگوید کس بیا   از کلوخی کس کجا جوید وفا؟
آدمی را کس نگوید هین بِپَر   یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما عَلَی الأَعمیٰ حَرَج   کی نهد بر کس حَرَجْ رَبُّ الفَرَجْ؟
کس نگوید سنگ را دیر آمدی   یا که چوبا، تو چرا بر من زدی؟
این چنین وا جُستها مجبور را   کس بگوید، یا زند معذور را؟
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب   نیست جز مختار را ای پاکْ جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم   من ازین شیطان و نَفْسْ این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست   تا ندید او یوسفی کف را نَخَست
اختیار و داعیه در نَفْس بود   رُوش دید آنگه پروبالی گشود
سگ بخفته، اختیارش گشته گم   چون شکنبه دید، جُنبانید دُم
اسپ هم حُوحُو کند چون دید جَو   چون بجُنبد گوشت، گربه کرد مَوْ
دیدن آمد جنبشِ آن اختیار   همچو نفخی زآتش انگیزد شَرار
پس بجُنبد اختیارت، چون بلیس   شد دَلاله، آردت پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عَرضه کرد   اختیارِ خُفته بگشاید نَوَرد
و آن فرشته، خیرها بر رغمِ دیو   عرضه دارد، می‌کند در دل غریو
تا بجُنبد اختیارِ خیرِ تو   زآنکه پیش‌ازعرضه، خفتست‌این‌دوخو
پس فرشته و دیو گشته عَرضه‌دار   بهرِ تحریکِ عروقِ اختیار
می‌شود ز اِلهامها و وَسْوَسه   اختیارِ خیر و شَرّت دَهْ کسه
وقتِ تحلیل نماز، ای بانمک   زآن سلام آورد باید بر مَلَک
که زالهام و دعای خوبتان   اختیارِ این نمازم شد روان
باز از بعدِ گُنَه لعنت کنی   بر بلیسْ ایرا کزویی منحنی
این دوضد عرضه کننده‌ت در سِرار   در حجابِ غیب آمد عَرضه دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد زپیش   تو بُبینی روی دلّالانِ خویش
وآن سخنشان واشناسی بی‌گزند   کان سخنْ گویان نهانْ اینها بُدند
دیو گوید ای اسیرِ طبع و تن   عرضه می‌کردم، نکردم زور من
و آن فرشته گویدت من گفتمت   که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان   که از آن سویست ره سوی جِنان؟
ما مُحبِّ جان و روح افزای تو   ساجدانِ مُخلِصِ بابایِ تو

ایـنْ زمـانت خـدمتی هـم مـی‌کنیم   سـوی مـخدومی صـلایت مـی‌زنیم
آن گُــرُه بـابات را بـوده عِـدیٰ   در خطـاب اُسْـجُدُوا، کـرده اِبـا
آن گــرفتی، آنِ مــا انـداخـتی   حـقِّ خدمتهـای مـا نشنـاختی
ایـن زمـان مـا را و ایشـان را عیـان   درنگـر، بشنـاس از لحـن و بیـان
نیم شب چون بشنوی رازی زدوست   چون‌سخن‌گویدسَحَر، دانی‌که‌اوست
ور دو کس در شب خـبر آرد تـرا   روزْ از گــفتن شنـاسی هـر دو را
بانگِ شیر و بانگِ سگ در شب رسید   صـورتِ هـر دو زتـاریکی نـدید
روز شد، چون باز در بـانگ آمـدند   پس شناسدشان زبانگْ آن هـوشمند
مَخلص این که دیو و روح عَرضه دار   هــر دو هسـتند از تـتمّهٔ اختیـار
اختیــاری هست در مــا نـاپدید   چون دو مَطْلَب دید، آیـد در مـزید
اوسـتـادانْ کودکــان را مــی‌زنند   آن ادب سـنگِ سـیه را کـی کـنند؟
هـیچ گـویی سـنگ را فـردا بیا   ورنیـایی، مـن دهـم بَـد را سـزا؟
هــیچ عــاقل مـرکلوخی را زنـد   هـیچ بـا سنگی عتـابی کس کـند؟
در خِرَدْ جبر از قَدَر رُسواترست   زآنکه جبری حسِّ خود را مُنکِرست
مُـنکِرِ حس نـیست آن مـردِ قَدَر   فـعلِ حـق حسّـی نباشد ای پسر
مُــنکِرِ فـعلِ خـداونـدِ جلیل   هست در انکــارِ مـدلولِ دلیـل
آن بگـوید دود هست و نـارْ نـی   نـورِ شـمعی، بی‌زشمعی روشنی
ویـن هـمی بیند مـعیَّن نـار را   نـیست مـی‌گوید پیِ انکـار را
جامه‌اش سوزد، بگـوید نـار نیست   جـامه‌اش دوزد، بگـوید تـار نـیست
پس تَسَفْسُطْ آمد این دعویِّ جبر   لاجـرم بَـدتر بـود زین رو زِ گَبْر
گبر گـوید هست عـالَم، نـیست رَب   یـا ربی گـوید کـه نَبْود مُستحب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ   هست سوفَسْطـایی انـدر پـیچ‌پیچ
جــملهٔ عــالم مُـقِر در اختیـار   امـر و نـهیِ این میار و آن بیـار
او همی گوید که اَمـر و نـهیْ لاست   اختیاری نیست، این جـمله خطـاست
حسّ را حـیوان مُـقِرّست ای رفیق   لیک ادراکِ دلیـــل آمــد دقیق
زآنکـه مـحسوسست مـا را اختیـار   خــوب مـی‌آید بـرو تکـلیفِ کـار

درکِ وُجدانی چون اختیار و اِضطرار و خشم و اِصطبار و سیری و ناهار به‌جایِ حسّ است که زرد از سرخ بداند و فرق کند و خُرد از بزرگ و طلخ از شیرین و مُشک از سرگین و درشت از نرم و به‌حسِّ مَسّ و گرم از سرد و سوزان از شیرگرم و تر از خشک، و مَسِّ دیوار از مَسِّ درخت. پس منکرِ وجدانی منکرِ حس باشد و زیاده که وجدانی از حسّ ظاهرتر است، زیرا حسّ را توان بستن و منع کردن از احساس و بستنِ راه و مَدخَل، وجدانیات را ممکن نیست والعاقِلُ یکفیه الأشاره

درکِ وُجدانی به‌جایِ حس بُوَد — هر دو در یک جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید بَرو کُن یا مَکُن — امر و نهی و ماجراها و سخُن
این که فردا این کنم یا آن کنم — این دلیلِ اختیارست ای صنم
و آن پشیمانی که خوردی زان بَدی — زاختیارِ خویش گشتی مُهتَدی
جمله قرآن امر و نهیست و وعید — امرکردن سنگِ مرمر را که دید؟
هیچ دانا، هیچ عاقل این کُند — با کلوخ و سنگْ خشم و کین کند؟
که بگفتم کین چنین کن یا چنان — چون نکردید ای مَوات و عاجزان؟
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ — عقل کی چنگی زند بر نقشِ چنگ؟
کای غلامِ بسته دست، اشکسته پا — نیزه برگیر و بیا سویِ وَغا
خالقی که اختر و گردون کُند — امر و نهیِ جاهلانه چون کند؟
احتمالِ عجز از حق راندی — جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نَبْود از قَدَر، وَرْ گر بود — جاهلی از عاجزی بدتر بود
تُرک می‌گوید قُنُق را از کَرَم — بی‌سگ و بی‌دَلْق آ، سویِ دَرَم
وز فلان سوی اندر آ ، هین با ادب — تا سگم بندد زتو دندان و لب
تو به‌عکسِ آن کنی، بر دَر رَوی — لاجرم از زخمِ سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته‌اند — تا سگش گردد حلیم و مِهْرْ مند
تو سگی با خود بری یا روبَهی — سگ بشورد از بُنِ هر خرگهی
غیرِ حق را گر نباشد اختیار — خشم چون می‌آیدت بر جُرم دار؟
چون همی‌خایی تو دندان بر عدو — چون همی بینی گناه و جُرم ازو؟
گر زسقفِ خانه چوبی بشکند — بر تو افتد،سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوبِ سقف — هیچ اندر کینِ او باشی تو وَقف؟
که چرا بر من زد و دستم شکست — او عدوّ و خصمِ جانِ من بُدست؟

کودکانِ خُرد را چون می‌زنی / چون بزرگان را منزّه می‌کنی؟
آنکه دزدد مالِ تو، گویی بگیر / دست و پایش را بُبُر، سازش اسیر
وآنکه قصدِ عورتِ تو می‌کند / صد هزاران خشم از تو می‌دمد
گر بیاید سیل و رخت تو بَرَد / هیچ با سیل آورد کینی خِرَد؟
ور بیامد باد و دستارت ربود / کی ترا با بادْ دل خشمی نمود؟
خشم در تو شد بیانِ اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصدِ زننده می‌کُند
خشمِ اشتر نیست با آن چوبِ او / پس زمختاری شتر بُردست بو
همچنین سگ، گر بَرو سنگی زنی / بر تو آرد حمله، گردد مُنْثَنی
سنگ راگر گیرد، از خشم تُوَست / که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقلِ حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقلِ انسان، شرم دار
روشنست این، لیکن از طَمْعِ سَحور / آن خورنده چشم می‌بندد زنور
چونکه کُلّی میلِ او نان خوردنیست / رُو به‌تاریکی نهد که روز نیست
حرصْ چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پُشت بَر بُرهان کند؟

حکایت هم در بیانِ تقریر اختیار خلق و بیانِ آنکه تقدیر و قضا سلب کنندهٔ اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم، بود آن حُکمِ اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم / حُکمِ حقّست، ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تُربی برد / کین زحکم ایزدست، ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کَرِه / حکمِ حقّست این که اینجا بازنهْ
در یکی تَرّه چو این عُذر ای فضول / می‌نیاید پیشِ بقّالی قبول
چون بدین عُذر اعتمادی می‌کنی / بر حوالی اژدهایی می‌تنی؟
از چنین عذر ای سلیمِ نانَبیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سِبلتِ تو برکَنَد / عُذر آرد، خویش را مُضْطَر کند
حکمِ حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست / دستِ من بسته زبیم و هَیْبَتست
پس کرم کن، عُذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گِرِه
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌یی / کاختیاری دارم و اندیشه‌یی
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میانِ پیشه‌ها ای کدخدا؟

چونکه آید نوبتِ نَفْس و هوا   بیست مَرده اختیار آید تُرا
چون بَرَد یک حبّه از تو یارْ سود   اختیارِ جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبتِ شُکْرِ نِعَمْ   اختیارت نیست وَزسنگی تو کم
دوزخت را عُذر این باشد یقین   کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجّت چو معذورت نداشت   وز کفِ جلاّدْ این دُورت نداشت
پس بدین داور جهان منظوم شد   حالِ آن عالَم هَمَت معلوم شد

حکایت هم در جوابِ جبری و اثبات اختیار و صحّتِ امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملّتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است، چنانکه خلاص نیافت ابلیسِ جبری بدان که گفت: «بِما اَغْوَیْتَنِي»، وَالقَلیلُ یَدُلُّ عَلَی الْکَثیرِ[1]

آن یکی می‌رفت بالایِ درخت   می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحبِ باغ آمد و گفت ای دَنی   از خدا شرمیت کو، چه می‌کنی؟
گفت از باغِ خدا بندهٔ خدا   گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی   بُخل بر خوانِ خداوند غنی؟
گفت ای اَیْبَکْ بیاور آن رَسَن   تا بگویم من جوابِ بوالحسن
پس بِبَستش سخت آن دَم بر درخت   می‌زد او بر پُشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار   می‌کُشی این بی‌گنه را زار زار
گفت از چوبِ خدا این بنده‌اش   می‌زند بر پُشتِ دیگر بنده خَوش
چوبِ حقّ و پُشت و پهلو آنِ او   من غلام و آلتِ فرمانِ او
گفت توبه کردم از جبر ای عَیار   اختیارست، اختیارست، اختیار
اختیارات، اختیارش هست کرد   اختیارش چون سُواری زیرِ گَرد
اختیارش اختیار ما کُند   امر شد بر اختیاری مُسْتَنَد
حاکمی بر صورتِ بی‌اختیار   هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کَشَد بی‌اختیاری صید را   تا بَرَدْ بگرفته گوشْ او زَیْد را
لیک بی‌هیچ آلتی صُنعِ صَمَد   اختیارش را کمندِ او کند
اختیارش زید را قیدش کند   بی‌سگ و بی‌دام، حق صیدش کند
آن دُروگر حاکمِ چوبی بود   و آن مصوِّر حاکمِ خوبی بود

---

۱. «بدان» بعداً با خطّ ریزتری علاوه شده است.

هست آهنگر بر آهن قَیِّمی　　هست بَنّاهم بر آلت حاکمی
نادِر این باشد که چندین اختیار　　ساجد اندر اختیارش بنده وار
قدرتِ تو بر جمادات از نَبَرد　　کی جمادی را از آنها نفی کرد؟
قدرتش بر اختیارات آن چنان　　نفی نَکْند اختیاری را از آن
خواستش می‌گوی بروَجْهِ کمال　　که نباشد نسبت جَبْر و ضَلال
چونکه گفتی کفرِ من خواستِ ویست　　خواستِ خود را نیز هم می‌دان که هست
زآنکه بی‌خواهِ تو خود کفرِ تو نیست　　کفر بی‌خواهش تناقض گفتنیست
امرْ عاجز را قبیحست و ذمیم　　خشم بتَر، خاصه از رَبِّ رحیم
گاو گر یوغی نگیرد، می‌زنند　　هیچ گاوی که نَپَرد، شدنژند؟
گاو چون معذور نبود در فُضول　　صاحبِ گاو از چه معذورست و دُول؟
چون نه‌ای رنجور، سر را برمبند　　اختیارت هست، بر سِبْلت مخند
جهد کن کز جام حق‌یابی نَوی　　بی‌خود و بی‌اختیار آنگه شوی
آنگه آن مَی را بود کُل اختیار　　تو شوی معذورِ مُطلق مست‌وار
هرچه کوبی، کُفتهٔ مَی باشد آن　　هرچه روبی، رُفتهٔ مَی باشد آن
کی کُند آن مست جز عدل و صواب　　که زجامِ حق کشیدست او شراب؟
جادوان فرعون را گفتند بیست　　مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما مَیِ آن واحدست　　دستِ ظاهر سایه‌است و کاسدست

معنیِ «ماشاءَاللهُ کانَ» یعنی خواستْ خواستِ او و رضا، رضای او جویید، از خشم دیگران و ردِّ دیگران دلتنگ مباشید، آن کانَ اگرچه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که «لَیْسَ عِنْدَالله صَباحٌ وَلاَ مَساءٌ»

قول بنده، اَیْش شاءَالله کانْ　　بهرِ آن نَبْوَد که تَنْبَل کن در آن
بلکه تحریضست بر اخلاص و جِد　　که در آن خدمت فزون شو مُستَعِد
گر بگویند آنچه می‌خواهی توراد　　کاز کارِ تست بر حَسبِ مراد
آنگهان تنبل کنی جایز بُوَد　　کانچه خواهی و آنچه گویی آن شود
چون بگویند أیش شاءَالله کانْ　　حکمْ حکمِ اوست مطلق، جاودان
پس چرا صد مَردَه اندر وِردِ او　　برنگردی بندگانه گِردِ او؟
گر بگویند آنچه می‌خواهد وزیر　　خواستْ آنِ اوست اندر دار وگیر

گِردِ او گردان شوی صد مَردَه زود   تا بریزد برسَرَت احسان و جُود
یا گریزی از وزیر و قَصرِ او   این نباشد جُست و جویِ نَصرِ او
بازگونه زین سخن کاهل شدی   منعکش ادراکْ و خاطر آمدی
امرْ امرِ آن فلان خواجه‌ست هین   چیست؟یعنی با جز او کمتر نشین
گِردِ خواجه گَرد، چون امر آنِ اوست   کو کُشد دشمن، رهاند جانِ دوست
هرچه او خواهد همان یابی یقین   یاوه کم رو، خدمتِ او برگزین
نی چو حاکم اوست، گَردِ او مَگَرد[1]   تا شوی نامه سیاه و رویْ زرد
حق بود تأویلْ کان گرمت کند   پُر امید و چُست و با شرمت کند
ور کند سُستت، حقیقت این بدان   هست تبدیل و نه تأویلست آن
این برای گرم کردن آمدست   تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنیِ قرآن زقرآن پُرس و بس   وز کسی کاتش زَدَست اندر هوس
پیشِ قرآن گشت قربانی و پَست   تاکه عینِ روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدایِ گُل به کُل   خواه روغن بوی کن، خواهی توگُل

و همچنین: «قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ»، یعنی جَفَّ القَلَمُ وَکَتَبَ لایَسْتَوِي الطّاعَةُ وَالْمَعْصِیَةُ، لایَسْتوي الأَمانَةُ والسَّرِقَةُ، جَفَّ الْقَلَمُ اَنْ لایَسْتَوِي الشُّکْرُ وَالکُفْرانُ، جَفَّ القَلَمُ «اِنَّ اللهَ لایُضیعُ اَجْرَ الْمُحْسِنینَ»

همچنین تأویلِ قَدْ جَفَّ القَلَمْ   بهرِ تحریضست بر شُغلِ اَهَم
پس قلم بنوشت که هر کار را   لایقِ آن هست تأثیر و جزا
کژ روی جَفَّ الْقَلَمْ کژ آیدت   راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مُدبری، جَفَّ القَلَمْ   عدل آری، برخوری جَفَّ القَلَمْ
چون بدزدد، دست شد، جَفَّ القَلَمْ   خورد باده، مست شد، جَفَّ‌القَلَمْ
تو روا داری، روا باشد که حق   همچو معزول آید از حکمِ سَبَق؟
که زدست من برون رفتست کار   پیشِ من چندین میا، چندین مزار؟
بلکه معنی آن بود جَفَّ القَلَمْ   نیست یکسان پیشِ من عدل و سِتَم
فرق بنهادم میانِ خیر و شَر   فرق بنهادم زِبَدْ هم از بَتَر
ذرّه‌یی گر در تو افزونیْ ادب   باشد از یارت، بداند فضلِ رَب
قدرِ آن ذرّه ترا افزون دهد   ذَرّه چون کوهی قدم بیرون نهد

---

۱. در هامش به‌جای «نی»، «یا» را نسخه بدل داده‌اند.

پادشاهی که به‌پیشِ تخت او — فرق نَبْوَد از اَمین و ظُلمْ جو
آنکه می‌لرزد زبیمِ ردِّ او — و آنکه طعنه می‌زند در جَدِّ او
فرق نَبْوَد، هر دو یک باشد بَرَش — شاه نَبْود، خاکِ تیره بر سَرَش
ذرّه‌یی گر جهد تو افزون بود — در ترازویِ خدا موزون بود
پیشِ این شاهان هماره جان کَنی — بی‌خبر ایشان زغَدر و روشنی
گفتِ غمّازی که بَد گوید ترا — ضایع آرد خدمتت را سالها
پیشِ شاهی که سمیعست و بصیر — گفتِ غمّازان نباشد جایْ گیر
جمله غمّازان ازو آیس شوند — سویِ ما آیند و افزایند پند
بس جفا گویند شه را پیشِ ما — که برو، جَفَّ القَلَمْ، کم کن وفا
معنیِ جَفَّ القَلَمْ کی آن بود — که جفاها با وفا یکسان بود؟
بل جفا را هم جفا، جَفَّ القَلَمْ — و آن وفا را هم وفا، جَفَّ القَلَمْ
عفو باشد، لیک کو فَرِّ امید — که بُوَد بنده زتقوی رُو سپید؟
دزد را گر عَفْو باشد، جان بَرَد — کی وزیر و خازنِ مخزن شود؟
ای امینَ الدّینِ ربّانی، بیا — کز امانت رُست هر تاج و لوا
پورِ سلطان گر بَرو خاین شود — آن سرش از تن بدان بایِنْ شود
ور غلامی هندوی آرد وفا — دولتْ او را می‌زند طالَ بَقا
چه غلام، اربر دری سگ باوفاست — در دلِ سالارْ او را صد رضاست
زینْ چو سگ را بوسه بر پوزش دهد — گر بُوَد شیری چه پیروزش کند؟
جز مگر دزدی که خدمتها کند — صدقِ او بیخِ جفا را برکَنَد
چون فُضیلِ ره زنی، کوراست باخت — زآنکه دَهْ مَردَ به‌سویِ توبه تاخت
و آنچنانکه ساحران فرعون را — رُو سِیَهْ کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جُرمِ قَوَد — آن به‌صد ساله عبادت کی شود؟
تو که پَنْجَهْ سال خدمت کرده‌ای — کی چنین صدقی به‌دست آورده‌ای؟

حکایت آن درویش که در هَری غلامان آراستهٔ عمیدِ خراسان را دید و بر اسپان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مُغَرّق و غیر آن، پرسید که اینها کدام امیراند و چه شاهانند؟ گفتند او را که اینها امیران نیستند، اینها غلامانِ عمید خراسانند، روی به‌آسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز، آنجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گُستاخْ رَو اندر هری — چون بدیدی او غلامِ مهتری

جامهٔ اطلس، کمر زرّین، روان / روی کردی سویِ قبلهٔ آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحبْ مِنَنْ / چون نیاموزی توبنده داشتن؟
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیارِ شهرِ ما[1]
بود محتاج و برهنه و بی‌نوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بَری / جرأتی بنمود او از لَمْتُری
اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهلِ معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن، آنکه نداری آن سند
حق میان داد و میان بِهْ از کمر / گر کسی تاجی دهد، او داد سَر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / مُتّهم کرد و بُبستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می‌نمود / که دفینهٔ خواجه بنمایید زود
سرِّ او با من بگویید ای خسان / ورنه بُرّم از شما حَلق و لسان
مدّتِ یک ماهشان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و اِفشار و دَرد
پاره پاره کردشان و یک غلام / رازِ خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش اندر خوابْ هاتف، کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستینِ یوسفان / گر بدرّد گُرگت، آن از خویش دان
زآنکه می‌بافی،همه ساله بپوش / زآنکه می‌کاری، همه ساله بنوش
فعلِ تُست این غصّه‌های دم به‌دم / این بود معنیِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمْ
که نگردد سنّتِ ما از رَشَد / نیک را نیکی بُوَد، بَد راستْ بَد
کار کن هین که سلیمان زنده است / تا تو دیوی، تیغ او بُرّنده است
چون فرشته گشت، از تیغ آمنیست / از سلیمان هیچ او را خوف نیست
حکم او بر دیو باشد، نه مَلَک / رنج در خاکست، نه فوقِ فلک
ترک کن این جبر راکه بس تهیست / تا بدانی سرِّ سرِّ جبر چیست
ترک کن این جبرِ جمعِ مَنْبَلان / تا خبریابی از آن جبرِ چوجان
تَرکِ معشوقی کُن و کُن عاشقی / ای گمان بُرده که خوب وفایقی
ای که در معنی زشب خامُش تری / گفتِ خود را چند جویی مشتری؟
سَر بجُنبانند پیشت بهرِ تو / رفت در سودایِ ایشان دهرِ تو
تو مراگویی حَسَد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی از فوتِ هیچ؟
هست تعلیمِ خسانْ ای چشمْ شوخ / همچو نقشِ خُردکردن بر کُلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جِرْمِ الْحَجَر
نَفْسِ تو با تُست، شاگردِ وفا / غیرْ فانی شد، کجا جویی، کجا؟

۱. در متن «شاه» نوشته شده، در مقابله بالای «شاه»، کلمهٔ «شهر» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی ‌‌ ‌ خویش را بدخو و خالی می‌کنی
متّصل چون شد دلت با آن عَدَن ‌ ‌ هین بگو، مَهْراس از خالی‌شدن
امرِ قُلْ زین آمدش، کای راستین ‌ ‌ کم نخواهد شد، بگو دریاست این
أَنْصِتُوا یعنی که آبت را بلاغ ‌ ‌ هین تلف کم کن که لبْ خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر ‌ ‌ این سخن را ترک کن، پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند[1] ‌ ‌ بر تو می‌خندند، عاشق نیستند
عاشقانت در پسِ پردهٔ کرم ‌ ‌ بهرِ تو نعره‌زنان بین دم به‌دم
عاشقِ آن عاشقانِ غیب باش ‌ ‌ عاشقانِ پنج روزه کم تراش
که بخوردندت زخُدعه و جَذبه‌یی ‌ ‌ سالها زیشان ندیدی حَبّه‌یی
چند هنگامه نهی بر راهِ عام؟ ‌ ‌ گام خَستی، برنیامد هیچ کام
وقتِ صحّت جمله یارند و حریف ‌ ‌ وقتِ درد و غم، به‌جز حق کو الیف؟
وقتِ دردِ چشم و دندان هیچ‌کس ‌ ‌ دست تو گیرد به‌جز فریادْرس؟
پس همان درد و مرض را یاد دار ‌ ‌ چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالتِ دردِ توست[2] ‌ ‌ که گرفتست آن ایاز آن را به‌دست

باز جواب گفتن آن کافرِ جبری آن سنّی را که به‌اسلامش دعوت می‌کرد و به‌ترکِ اعتقاد جبرش دعوت می‌کرد و درازشدن مناظره از طرفین که مادّهٔ اشکال و جواب را نَبُرد الاّ عشق حقیقی که او را پروای آن نماند، «وَ ذٰلِکَ فَضْلُ اللهِ یُؤتیهِ مَنْ یَشاء»

کافرِ جَبری جواب آغاز کرد ‌ ‌ که از آن حیران شد آن مِنْطیقْ مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال ‌ ‌ جمله را گویم، بمانم زین مقال
زان مُهم‌تر گفتنیها هستمان ‌ ‌ که بدان فهم تو، بِهْ یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عُتُل ‌ ‌ زاندکی پیدا بود قانونِ کُل
همچنین بحثست تا حَشْرِ بَشَر ‌ ‌ درمیانِ جبری و اهلِ قَدَر
گر فرو ماندی زدفعِ خصمِ خویش ‌ ‌ مذهبِ ایشان برافتادی زپیش
چون بُرونْ شَوشان نَبودی در جواب ‌ ‌ پس رمیدندی از آن راهِ تَباب
چونکه مَقضی بُد دوامِ آن رَوِش ‌ ‌ می‌دَهَدْشان از دلایل پَرورِش
تا نگردد مُلْزَم از اِشکالِ خصم ‌ ‌ تا بُوَد محجوبْ از اقبالِ خصم

---

۱. در نسخه: «پیشتر» نوشته‌اند، در مقابله بر بالای آن «پیش» افزوده و اصلاح کرده‌اند.
۲. «درد» را در حاشیه از نسخهٔ دیگر به «جبر» بدل کرده‌اند.

تا که این هفتاد و دوملّت مُدام / در جهان مانَد اِلی یَوْمِ القِیام
چون جهانِ ظلمتست و غیبْ این / از برای سایه می‌باید زمین
تا قیامت مانَد این هفتاد و دو / کم نیاید مُبتدِع راگفت و گو
عزّتِ مخزن بود اندر بَها / که بَرُو بسیار باشد قُفلها
عزّتِ مقصد بود ای مُمتَحَن / پیچ پیچِ راه و عَقبه و راه‌زن
عزّتِ کعبه بود و آن نادیه / رَهْزنی اَعراب و طولِ بادیه
هر رَوِشْ هر ره که آن محمود نیست / عقبه‌یی و مانعی و رَه زنیست
این رَوِشْ خصم و حَقودِ آن شده / تا مقلِّد در دو ره حیران شده
صدقِ هر دو ضدّ بیند در رَوِش / هر فریقی در رَهِ خود خوش مَنِش
گر جوابش نیست، می‌بندد ستیز / بر همان دم تا به‌روز رستخیز
که مِهانِ ما بدانند این جواب / گرچه از ما شد نهان وَجْهِ صواب
پوزبندِ وسوسه عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس؟
عاشقی شو، شاهدی خوبی بجو / صیدِ مرغابی همی کن جو به جو
کی بری زآن آب، کآن آبت بَرَد / کی کنی زان فهم، فهمت را خورد؟
غیرِ این معقولها، معقولها / یابی اندر عشقِ بافرّ و بَها
غیرِ این عقلِ تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیرِ اسباب سماست
که بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مَفرَش کنی اَطباق را
چون بُبازی عقل در عشقِ صمد / عَشْر اَمثالت دهد، یا هفتصد
آن زنان چون عقلها درباختند / بر رواقِ عشقِ یوسف تاختند
عقلشان یک دم سِتَد ساقیِّ عمر / سیر گشتند از خِرَد باقیِّ عمر
اصلِ صد یوسف جمالِ ذوالجلال / ای کم از زن، شَو فدایِ آن جمال
عشق بُرَّد بحث را ای جان و بس / کو زِ گفت‌وگو شود فریاد رس
حیرتی آید زعشق آن نُطق را / زَهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد، گر جوابی وادهد / گوهری از لُنجِ او بیرون فتد
لب ببندد سخت اواز خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یارِ رسول / چون نَبی برخواندی بر ما فُصول
آن رسولِ مجتبی وقتِ نثار / خواستی از ما حضور و صد وِقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جُنبیدن زجا / تا نگیرد مرغِ خوبِ تو هوا
دَم نیاری زد، بُبندی سُرفه را / تا نباید کهٔ بُپَرد آن هُما
ور کَسَت شیرین بگوید یا تُرُش / بر لب انگشتی نهی، یعنی خَمُش
حیرتْ آن مرغست، خاموشت کند / برنهد سَر دیگ و پُر جُوشَت کند

پرسیدن پادشاه قاصداً ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جمادست می‌گویی، تا ایاز را در سخن آورد

ای ایاز این مِهرها بر چارقی / چیست آخِر همچو بر بُت عاشقی؟
همچو مجنون از رخِ لیلیِّ خویش / کرده‌ای تو چارُقی را دین و کیش
با دو کهنه، مِهرِ جان آمیخته / هر دو را در حُجره‌یی آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن / در جمادی می‌دَمی سرِّ کهن؟
چون عرب با رَبع و اَطلال ای ایاز / می‌کَشی از عشقْ گفتِ خود دراز؟
چارقت رَبْعِ کدامین آصفست؟ / پوستین، گویی که کُرتهٔ یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کَشِیش / جرمِ یکساله، زنا و غِلّ و غِش
تا بیامرزد کَشِیش زو آن گناه / عفوِ او را عفو داند از اِله
نیست آگه آن کَشِیش از جُرم و داد / لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وَهْم صد یوسف تَنَد / اَسْحَر از هاروت و ماروتست خَود
صورتی پیدا کند بر یادِ او / جذبِ صورت آردت در گفت‌وگو
راز گویی پیشِ صورت صدهزار / آنچنانکه یار گوید پیشِ یار
نه بدانجا صورتی، نه هیکلی / زاده از وی، صد اَلَست و صد بَلی
آنچنانکه مادری دل بُرده‌یی / پیشِ گورِ بچهٔ نومُرده‌یی
رازها گوید بِجِدّ و اجتهاد / می‌نُماید زنده او را آن جماد
حیّ و قایم داند او آن خاک را / چشم و گوشی داند او خاشاک را
پیشِ او هر ذرّهٔ آن خاکِ گور / گوش دارد، هوش دارد، وقتِ شور
مستمع داند بِجِدّ آن خاک را / خوش نگر این عشقِ ساحِرْ ناک را
آنچنان بر خاکِ گورِ تازه او / دم به دم خوش می‌نهد با اشک، رو
که بوقتِ زندگی هرگز چنان / روی ننهادست بر پورِ چو جان
از عزا چون چند روزی بگذرد / آتشِ آن عشقِ او ساکن شود
عشق بر مُرده نباشد پایدار / عشق را بر حیِّ جان افزای دار
بعدازآن، زان‌گور، خودخواب آیدش / ازجَمادی هم جَمادی زایدش
زآنکه عشق افسونِ خود بِرْبود و رفت / ماند خاکستر، چو آتش رفت تَفت
آنچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت می‌بیند همه
پیرْ عشقِ تست نه ریشِ سفید / دستگیرِ صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق / نامصوَّر سرکند وقتِ تَلاق
که منم آن اصلِ اصلِ هوش و مست / بر صُوَر آن حُسن، عکسِ ما بُدست

پرده‌ها را این زمان برداشتم — حُسن را بی‌واسطه بفراشتم
زآنکه بس باعکسِ من دربافتی — قُوّتِ تجریدِ ذاتم یافتی
چون از این سو جَذبهٔ من شد روان — او کَشِش را می‌نبیند درمیان
مغفرت می‌خواهد از جُرم و خَطا — از پسِ آن پرده از لطفِ خدا
چون زسنگی چشمه‌یی جاری شود — سنگ اندر چشمه مُتْواری شود
کس نخوانَد بعد از آن او را حَجَر — زآنکه جاری شد از آن سنگ، آن کَهر
کاسه‌ها دان این صُوَر را واندرو — آنچه حق ریزد، بدان گیرد عُلو

گفتن خویشاوندان، مجنون را که حُسنِ لیلی به‌اندازه‌یی است، چندان نیست، ازو نغزتر در شهر ما بسیارست، یکی و دو و دَه برتو عرضه کنیم، اختیارکن، ما را و خود را وارهان، و جواب گفتنِ مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را زِجهل — حُسنِ لیلی نیست چندان، هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا — هست همچون ماه اندر شهرِ ما
گفت صورتْ کوزه است و حُسنْ مَی — مَی خدایم می‌دهد از نقشِ وی
مرشما را سِرکه داد از کوزه‌اش — تا نباشد عشق اوتان گوش کَش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل — هریکی را دستِ حق عَزّ وَجَل
کوزه می‌بینی و لیکن آن شراب — روی ننماید به‌چشم ناصواب
قاصِراتُ الطَّرفْ باشد ذوقِ جان — جز به‌خصم خود بننماید نشان
قاصِراتُ الطَّرْف آمد آن مُدام — وین حجابِ ظرفها، همچون خِیام
هست دریا خیمه‌یی، در وی حیات — بطّ را، لیکن کلاغان را مَمات
زَهر باشد مار را هم قوت و برگ — غیرِ او را زهرِ او دَرْدَست و مرگ
صورتِ هر نعمتیّ و محنتی — هست این را دوزخ آن را جنّتی
پس همه اجسام و اشیا تُبْصِرُون — واندرو قوتست و سَم، لا تُبْصِرُون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌یی — اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌یی
کاسه پیدا اندرو پنهان رَغَد — طاعمش داند کز آن چه می‌خورد
صورتِ یوسف چو جامی بود خوب — زان پدر می‌خورد صد بادهٔ طَروب
باز اخوان را از آن زهراب بود — کان دریشان خشم و کینه می‌فزود
باز از وی مر زلیخا را سَکَر — می‌کشید از عشقْ افیونی دگر
غیرِ آنچه بود مر یعقوب را — بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی — تا نماند در مَیِ غیبت شکی

باده از غیبست و کوزه زین جهان　　کوزه پیدا، باده در وَی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان　　لیک بر مَحْرَم هویدا و عیان
یا اِلهی سُکِّرَتْ اَبْصارُنا　　فَاعْفُ عَنّا اُثْقِلَتْ اَوْزارُنا
یا خَفِیّاً قَدْ مَلَأْتَ الخافِقَیْن　　قَدْ عَلَوْتَ فَوْقَ نُورِ المَشْرِقَیْن
اَنْتَ سِرٌّ کاشِفٌ اَسْرارَنا　　اَنْتَ فَجْرٌ مُفْجِرٌ اَنْهارَنا
یا خَفِیَّ الذّاتِ مَحْسُوسَ العَطا　　اَنْتَ کَالْماءِ وَ نَحْنُ کَالرَّحا
اَنْتَ کَالرّیحِ وَ نَحْنُ کَالْغُبار　　تَخْتَفي الرّیحُ وَ غَبْراها جِهار
تو بهاری ما چو باغِ سبزِ خَوش　　او نهان و آشکارا بخشِشَش
تو چو جانی ما مثالِ دست و پا　　قبض و بَسطِ دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثالِ این زبان　　این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثالِ شادی و ما خنده‌ایم　　که نتیجهٔ شادیِ فرخنده‌ایم
جنبشِ ما هر دَمی خود اَشهَدست　　که گواهِ ذوالجلالِ سَرْمَدست
گردشِ سنگ آسیا در اضطراب　　اَشهَد آمد بر وجودِ جویِ آب
ای برون از وَهْم و قال و قیلِ من　　خاک بر فرقِ من و تمثیلِ من
بنده نشکیبد ز تصویرِ خَوشت　　هر دَمت گوید که جانم مَفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا　　پیشِ چوپان و مُحِبّ خود بیا
تا شُپُش جویم من از پیراهنت　　چارُقت دوزم بُبوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت　　لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشقِ او خرگاه بر گردون زده　　جانْ سگِ خرگاهِ آن چوپان شده
چونکه بحرِ عشقِ یزدان جوش زد　　بر دلِ او زد، ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد، زنی او را بشناخت که مَرد است و نعره‌یی زد

واعظی بُد بس گُزیده در بیان　　زیرِ مِنبر جمع مردان و زنان
رفت جُوحی چادر و رُوبند ساخت　　درمیانِ آن زنان شد، ناشناخت
سایلی پرسید واعظ رابه راز　　مویِ عانه هست نقصانِ نماز؟
گفت واعظ چون شود عانه دراز　　پس کراهت باشد از وی در نماز
یا به‌آهک، یا سُتُرّه بُسترش　　تا نمازت کامل آید خوب و خَوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد　　شرط باشد، تا نمازم کم بود؟
گفت چون قدرِ جَوی گردد به‌طول　　پس سُتُردن فرض باشد، ای سَئول

گفت جوحی زود ای خواهر ببین / عانهٔ من گشته باشد این چنین؟
بهرِ خشنودیِّ حق پیش آر دست / کان به‌مقدارِ کراهت آمدست؟
دستْ زن در کرد در شلوارِ مرد / کیرِ او بر دستِ زن آسیب کرد
نعره‌یی زد سخت، اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفتِ من
گفت نه بر دل نزد، بر دست زد / وای اگر بر دل زدی، ای پُر خِرَد
بر دلِ آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دستْ ایشان را یکی
گر عصا بستانی از پیری شها / بیش رنجد، کان گروه از دست و پا
نعرهٔ لاضَیْر بر گردون رسید / هین بُبُر که جان زجان کَندن رهید
ما بدانستیم، ما این تن نه‌ایم / از ورایِ تن به‌یزدان می‌زییم
ای خنک آن راکه ذاتِ خود شناخت / اندر اَمنِ سرمدی قصری بساخت
کودکی گِرید پیِ جوز و مویز / پیشِ عاقل باشد آن بس سَهْل چیز
پیشِ دل، جَوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانشِ مردان رسد؟
هرکه محجوبست او خود کودکست / مردْ آن باشد که بیرون از شکست
گر به‌ریش و خایه مَرْدَستی کسی / هر بُزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بَد بود آن بُز، شتاب / می‌بَرَد اصحاب را پیشِ قَصاب
ریش شانه کرده که من سابقم / سابقی، لیکن به‌سویِ مرگ و غم
هین رَوِش بگزین و تَرکِ ریش کن / ترکِ این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بویِ گُل با عاشقان / پیشوا و رهنمایِ گُلِستان
کیست بویِ گُل؟ دَمِ عقل و خِرَد / خوش قَلاووزِ رَهِ مُلکِ ابد

فرمودنِ شاه به‌ایاز بار دگر که شرحِ چارُق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه ـ تاشانت از آن اشارت پند گیرند و موعظه یابند که: «اَلدّینُ النَّصیحَةُ»[1]

سِرِّ چارُق را بیان کن ای ایاز / پیشِ چارق چیستت چندین نیاز؟
تا بنوشد سُنقُر و بَکْ یارُقت / سِرِّ سِرِّ پوستین و چارُقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرتِ آزادگان شد بندگی / بندگی را چون تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جَزر و مَد / کافر از ایمان او حسرت خورَد

۱. عبارتِ «و موعظه یابند» در مقابله درونِ جدول افزوده شده است.

حکایت کافری که گفتندش در عهد ابایزید که مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را

بود گبری در زمانِ بایزید / گفت او را یک مسلمانِ سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری؟
گفت این ایمان اگر هست ای مُرید / آنکه دارد شیخِ عالَم بایزید
من ندارم طاقتِ آن تابِ آن / کان فزون آمد زکوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقِنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان، کان زجمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فَرَست
مؤمنِ ایمانِ اویم در نهان / گرچه مُهرم هست محکم بر دهان
باز ایمانْ خود گر ایمانِ شماست / نه بدان میلستم و نه مُشْتَهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید، آن فاتر شود
زآنکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مَفازه گفتنی
عشق او زآوردِ ایمان بُفْسُرَد / چون به‌ایمانِ شما او بنگرد

حکایت آن مؤذّنِ زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و مَردِ کافری او را هدیه داد

یک مؤذّن داشت بس آوازِ بَد / در میانِ کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگِ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی‌احتراز / گفت در کافِرِستان بانگِ نماز
خلق خایف شد زفتنهٔ عامه‌یی / خود بیامد کافری با جامه‌یی
شمع و حلوا با چنان جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذّن کو، کجاست / که صلا و بانگ او راحتْ فزاست؟
هین چه راحت بود زان آوازِ زشت؟ / گفت کآوازش فتاد اندر کُنِشت
دختری دارم لطیف و بس سَنی / آرزو می‌بود او را مُؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها می‌داد چندین کافرش
در دلِ او مهرِ ایمان رُسته بود / همچو مِجْمر بود این غم، من چو عود
در عذاب و درد و اِشکنجه بُدم / که بجُنبد سلسلهٔ او دم به دم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذّن، آن اذان

گفت دختر، چیست این مکروهْ بانگ　　که به گوشم آمد این دو چار دانگ؟
من همه عُمْر این چنین آوازِ زشت　　هیچ نشنیدم درین دَیر و کُنِشت
خواهرش[1] گفتا که این بانگِ اذان　　هست اِعلام و شِعارِ مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر　　آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش، رخ او زرد شد　　از مسلمانی دلِ او سرد شد
باز رَستم من زتشویش و عذاب　　دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آوازِ او　　هدیه آوردم به‌شکر، آن مرد کو؟
چون بدیدش، گفت این هدیه پذیر　　که مراگشتی مُجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بِرّ　　بندهٔ تو گشته‌ام من مستَمِر
گر به‌مال و ملک و ثروت فردمی　　من دهانت را پُر از زر کردمی
هست ایمانِ شما زَرق و مَجاز　　راه زن همچون که آن بانگِ نماز
لیک از ایمان و صدقِ بایزید　　چند حسرت در دل و جانم رسید
همچون آن زن کو جِماعِ خر بدید　　گفت آوه چیست این فَحْلِ فرید؟
گر جماع اینست، بُردند این خران　　بر کُسِ ما می‌رینند این شوهران
داد جمله دادِ ایمانْ بایزید　　آفرینها بر چنین شیرِ فرید
قطره‌یی زایمانْش در بحر ارْ رَوَد　　بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو زآتش ذرّه‌یی در بیشه‌ها　　اندر آن ذرّه شود بیشه فنا
چون خیالی در دلِ شَه یا سپاه　　کرد اندر جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمّد رخ نمود　　تا فنا شد گوهرِ گبر و جهود
آنکه ایمان یافت، رفت اندر امان　　کفرهایِ باقیان شد زو گمان
کفرِ صِرفِ اوّلین باری نماند　　یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این به‌حیله آب و روغن کردنیست　　این مَثَلها کُفْوِ ذرّهٔ نور نیست
ذرّه نَبْود جز حقیری مُنْجَسِم　　ذرّه نَبْود شارقِ لایَنْقَسِم
گفتنِ ذرّه مُرادی دان خفی　　مَحرمِ دریا نه‌ای این دم، کَفی
آفتابِ نیّرِ ایمانِ شیخ　　گر نماید رُخ زشرقِ جانِ شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثَری　　جمله بالا خُلد گیرد اَخْضَری
او یکی جان دارد از نورِ مُنیر　　او یکی تن دارد از خاکِ حقیر
ای عجب اینست او، یا آن؟ بگو　　که بماندم اندرین مشکل عَمو
گر وَی اینست ای برادر، چیست آن　　پُر شده از نورِ او هفت آسمان؟
وَروَی آنست‌این بَدَن ای دوست چیست؟　　ای عجب زین دو کدامین است و کیست؟

۱. در اصل: «خوهرش»

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد، شوهر گربه را به ترازو برکشید، گربه نیم من برآمد، گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون، اگر این گوشت است گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو؟

بود مردی کدخدا، او را زنی
سخت طنّاز و پلید و ره‌زنی

هرچه آوردی، تلف کردیش زن
مَردْ مضطر بود اندر تن زدن

بهرِ مهمان گوشت آورد آن مُعیل
سوی خانه با دو صد جَهدِ طویل

زن بخوردش با کباب و با شراب
مرد آمد، گفت دفعِ ناصواب

مرد گفتش گوشت کو، مهمان رسید
پیشِ مهمان لوت می‌باید کشید

گفت زن این گربه خورد آن گوشت را
گوشتِ دیگر خر، اگر باید ترا[1]

گفت ای اَیْبَک ترازو را بیار
گربه را من برکَشَم اندر عِیار

برکشیدش، بود گربه نیمْ من
پس بگفت آن مرد، کای مُحتالْ زن

گوشت نیم من بود، افزون یک سِتیر
هست گربه نیمْ من، هم ای سَتیر

این اگر گربه‌ست پس آن گوشت کو؟
وربود این گوشت، گربه کو بجو؟

با یزید ار این بُوَد، آن روح چیست
وَرْ وَی آن روحست این تصویر کیست؟

حیرت اندر حیرتست ای یارِ من
این نه کارِ تُست و نه هم کارِ من

هر دو او باشد و لیکن رَیعِ زَرع[2]
دانه باشد اصل و آن کَهْ پَرّه، فرع

حکمتْ این اضداد را با هم بُبَست
ای قصاب، این گِرْدران با گَرْدَنست

روحْ بی‌قالب نداند کار کرد
قالبت بی‌جان فسرده بود و سرد

قالبت پیدا و آن جانَت نهان
راست شد زین هر دو اسبابِ جهان

خاک را بر سر زنی سر نشکند
آب را بر سر زنی در نشکند

گر تو می‌خواهی که سَر را بشکنی
آب را و خاک را برهم زنی

چون شکستی سَر، رود آبش به‌اصل
خاک سوی خاک آید روزِ فصل

حکمتی که بُود حق را ز اِزدواج
گشت حاصل از نیاز و از لجاج

باشد آنگه اِزدواجاتِ دگر
لاسَمِعْ اُذْنٌ وَلاعَیْنَ بَصَر

گر شنیدی اُذْن، کی ماندی اُذُن
یا کجا کردی دگر ضبطِ سخُن؟

گر بدیدی برف و یخ خورشید را
از یخی برداشتی اومید را

آب گشتی، بی عُروق و بی‌گِرِه
زآبْ داوودِ هوا کردی زِرِه

---

۱. در متن «باشد هلا» بود که بعد به «باید ترا» اصلاح و در بالای آن نوشته شد.

۲. «ولیکن ربع زرع» در متن «ولیک از ربع زرع» بود که در حاشیه اصلاح شده است.

پس شدی درمانِ جانِ هر درخت[1]
هر درختی از قدومش نیکبخت

آن یخی بفسرده در خود مانده
لامَساسی با درختان خوانده

لَیْسَ یَأْلَفْ لَیْسَ یُؤْلَفْ جِسْمُهُ
لَیْسَ اِلاّ شُحُّ نَفْسٍ قِسْمُهُ

نیست ضایع، زو شود تازه جگر
لیک نبود پیک وسلطانِ خُضَر

ای ایاز استارهٔ تو بس بلند
نیست هر بُرجی عبورش را پسند

هر وفا را کی پسندد همّتت
هر صفا را کی گزیند صَفْوَتت؟

حکایت آن امیر که غلام راگفت که می‌بیار، غلام رفت و سبوی مَی آورد در راه زاهدی بود، امر معروف کرد زَد سنگی و سبو را بشکست، امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و این قصد در عهد دین عیسی ـ علیه‌السلام ـ بود[2] که هنوز می حرام نشده بود ولیکن زاهد تقزّزی می‌کرد و از تنعّم منع می‌کرد

بود امیری، خوشدلی، می‌باره‌یی
کَهْفِ هر مخمور و هر بیچاره‌یی

مشفقی، مسکین‌نوازی، عادلی
جوهری، زر بخششی، دریا دلی

شاهِ مردان و امیرالمؤمنین
راهْ بان و رازْ دان و دوستْ بین

دَورِ عیسی بود و ایّامِ مسیح
خَلق دلدار و کم‌آزار و ملیح

آمدش مهمان به‌ناگاهان شبی
هم امیری، جنس او، خوش مذهبی

باده می‌بایستشان در نظمِ حال
باده بود آن وقت مأذون و حلال[3]

باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام
رو، سبو پُر کن، به‌ما آور مُدام

از فلان راهب که دارد خمرِ خاص
تا زخاص و عام یابد جان خلاص

جرعه‌یی زان جامِ راهب آن کند
که هزاران جَرّه و خُمدان کند

اندر آن مَی مایهٔ پنهانی است
آنچنانک اندر عبا سلطانی است

تو به‌دلقِ پاره پاره کم نگر
که سِیَهْ کردند از بیرونِ زر

از برای چشمِ بَد مردود شد
وز برون آن لعل دودآلود شد

گنج و گوهر کَیْ میان خانه‌هاست؟
گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست

گنجِ آدم چون به‌ویران بُد دفین
گشت طینش چشم بندِ آن لعین

---

۱. «شدی» بعداً در متن افزوده شده است.

۲. در متن به‌صورت «عیسی بود علیه‌السّلام» آمده است.

۳. «ل» کلمهٔ «حلال» آخر مصرع دوّم در حاشیه افزوده شده است.

او نظر می‌کرد در طین سُستْ سُست | جانْ همی گفتش که طینم سَدِّ تُست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید | در زمان در دیرِ رُهبانان رسید
زر بداد و بادهٔ چون زر خرید | سنگ داد و درعوض گوهر خرید
باده‌یی کان بر سرِ شاهان جَهَد | تاجِ زر بر تارَک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته | بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده | تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقتِ هشیاری چو آب و روغنند | وقتِ مستی همچو جان اندر تنند
چون هَریسه گشته، آنجا فرق نیست | نیست فرقی کاندر آنجا غَرق نیست
این چنین باده همی بُرد آن غلام | سویِ قصرِ آن امیرِ نیک نام
پیشش آمد زاهدی غم دیده‌یی | خشکْ مغزی در بلا پیچیده‌یی
تن زآتشهای دل بگداخته | خانه از غیرِ خدا پرداخته
گوشمالِ محنتِ بی‌زینهار | داغها بر داغها، چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد | روز و شب چفسیده او بر اجتهاد
سال و مه در خون و خاک آمیخته | صبر و حلمش نیمشب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن؟ | گفت باده، گفت آنِ کیست آن؟
گفت آنِ آنْ فلان میرِ اجل | گفت طالب را چنین باشد عمل؟
طالبِ یزدان و آنگه عیش و نوش | بادهٔ شیطان و آنگه نیمْ هوش؟
هوشِ تو بی‌مَی چنین پژمرده‌است | هوشها باید بر آن هوشِ تو بست
تا چه باشد هوشِ تو هنگامِ سُکر | ای چو مرغی گشته صیدِ دامِ سُکر؟

حکایتِ ضیاءِ دَلْق که سخت دراز بود و برادرش شیخِ اسلام تاجِ بلخ به‌غایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی؛ ضیا درآمد به‌درس او و همهٔ صُدورِ بلخ حاضر به‌درس او، ضیا خدمتی کرد و بگذشت، شیخِ اسلام او را نیم قیامی کرد سرسری، گفت آری سخت درازی پاره‌یی در دزد

آن ضیاء دلق خوش الهام بود | دادَرِ آن تاج شیخ اسلام بود
تاجِ شیخ اسلامِ دارالملک بلخ | بود کوته قدّ و کوچک همچو فَرْخْ
گرچه فاضل بود و فَحل و ذوفنون | این ضیا اندر ظرافت بُد فزون
او بسی کوته، ضیا بی‌حَد دراز | بود شیخ اسلام را صد کِبر وناز

زین برادر عار و ننگش آمدی / آن ضیا هم واعظی بُد باهُدی
روزِ محفل اندر آمد آن ضیا / بارگهْ پر قاضیان و اَصفیا
کرد شیخ اسلام از کِبرِ تمام / این برادر را چنین نِصفُ‌القیام
گفت او را بس درازی بهرِ مُزد / اندکی زان قدِّ سَرْوَت هم بدزد
پس ترا خود هوش کو، یا عقل کو / تاخوری مَی، ای تو دانش را عَدو؟
روت بس زیباست، نیلی هم بکَش / ضُحکه باشد نیل بر رویِ حَبَش
درتو نوری کی درآمد ای غوی / تا تو بیهوشیّ و ظلمتْ جو شوی؟
سایه در روزست جُستن قاعده / در شبِ ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پیِ قُوتِ عوام / طالبانِ دوست را آمد حرام
عاشقان راباده خونِ دل بُوَد / چشمشان بر راه و بر منزل بُوَد
در چنین راهِ بیابانِ مخوف / این قَلاووزِ خِرَد با صد کسوف
خاک در چشمِ قلاووزان زنی / کاروان را هالک و گمره کنی
نانِ جَو حقّا حرامست و فسوس / نَفْس را در پیشِ نِهْ نانِ سبوس
دشمنِ راه خدا را خوار دار / دزد را مِنبر منه، بردار دار
دزد را تو دست بُبْریدن پسند / از بُریدن عاجزی، دستش ببند
گر نبندی دستِ او، دستِ تو بست / گر تو پایش نشکنی، پایت شکست
تو عدو را مَی دهی و نَی شکر / بهرِ چه؟ گو زهر خند و خاک خَور
زد زغیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت واز زاهد بِجَست
رفت پیشِ میرو گفتش باده کو؟ / ماجرا را گفت یک‌یک پیشِ او

رفتن امیر خشم‌آلود برای گوشمال زاهد

میر چون آتش شد و برجَست راست / گفت بُنما خانهٔ زاهد کجاست؟
تا بدین گُرزِ گِران کوبم سرش / آن سرِ بی‌دانشِ مادر غَرش
او چه داند امرِ معروف از سگی / طالبِ معروفی اَست و شُهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کُند / تا به‌چیزی خویشتن پیدا کند
کو ندارد خود هنر اِلاّ همان / که تَسَلُّس می‌کند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کاو / داروی دیوانه باشد کیرِ گاو
تا که شیطان از سَرش بیرون رود / بی‌لَتِ خرْ بندگان خر چون رود؟
میر بیرون جست دَبّوسی به‌دست / نیم‌شب آمد به‌زاهد، نیمْ مست
خواست کُشتن مَردِ زاهد را زخشم / مردِ زاهد گشت پنهان زیرِ پشم

مردِ زاهد می‌شنید از میر آن[1]   زیرِ پشمِ آن رَسَنْ تابان نهان
گفت در رو گفتنِ زشتیِّ مرد   آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه‌وار آهنین   تات گوید رویِ زشتِ خود ببین

حکایتِ مات‌کردنِ دلقک، سیّد شاه تِرْمِذْ را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت   مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شَه‌شَه و آن شَهِ کبر آورش   یک‌یک از شطرنج می‌زد بر سرش
که بگیر اینک شَهَت، ای قلتبان   صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دستِ دیگر باختن فرمود میر   او چنان لرزان که عور از زَمْهَریر
باخت دستِ دیگر و شَهْ مات شد   وقتِ شَه شَه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کُنج رفت   شش نمد بر خود فکند از بیمْ تفت
زیرِ بالشها و زیرِ شش نمد   خفت پنهان تا ز زَخمِ شَهْ رهد
گفت شه، هَی‌هَی چه کردی چیست این؟   گفت شَه‌شَه، شَه‌شَه، ای شاهِ گزین
کی توان حق گفت جز زیرِ لحاف   با تو ای خشم آورِ آتش‌سِجاف؟
ای تو مات و من ز زخمِ شاهْ مات   می‌زنم شَه‌شَه به‌زیرِ رختهات
چون محلّه پُر شد از هَیْهایِ میر   وز لگد بر در زدن وز داروگیر
خَلق بیرونِ جَست زود از چپّ و راست   کای مقدّم وقتِ عفوست و رضاست
مغزِ او خشکست و عقلش این زمان   کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده   واندر آن زهدش گشادی ناشده
رنج دیده، گنج نادیده زیار   کارها کرده، ندیده مُزدِ کار
یا نبود آن کارِاو را خود گهر   یا نیامد وقتِ پاداش از قَدَر
یاکه بود آن سعی چون سعیِ جهود   یا جزا وابستهٔ میقات بود
مرورا درد و مصیبت این بس است   که در این وادیِّ پُرخون بی‌کس است
چشمِ پُردرد و نشسته او به کُنج   رو تُرُش کرده، فرو افکنده لُنج
نه یکی کَحّال کورا غم خورد   نیشِ عقلی که به کُحْلی پی بَرَد
اجتهادی می‌کند با حَزْر و ظَن   کار در بوکست، تا نیکوشدن
زان رهش دورست تا دیدارِ دوست   کو نجوید سَر، رئیسیش آرزوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب   که نصیبم رنج آمد زین حساب

۱. «می‌شنوده» را در متن «به می‌شنید» بدل کرده‌اند.

ساعتی با بختِ خود اندر جدال / که همه پرّان و ما ببریده بال
هرکه محبوس است اندر بو و رنگ / گرچه در زهدست، باشد خُوش تنگ
تا برون ناید ازین ننگین مُناخ / کی شود خُویَش خوش وصَدْرش فراخ؟
زاهدان را در خلا پیش از گُشاد / کارد و اُشتره نشاید هیچ داد
کز ضَجَر خود را بدرّاند شکم / غصّهٔ آن بی‌مرادیها و غم

انداختن مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ خود را از کوه حِری از وحشتِ دیرنمودن جبرئیل ـ علیه‌السّلام ـ خود را به‌وی و پیداشدن جبرئیل به‌وی که میندازکه تو را دولتها درپیش است[1]

مصطفی را هَجر چون بفراختی / خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولتست از امرِ کُن
مصطفی ساکن شدی زانداختن / باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه، او / می‌فکندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل / که مکن این، این تو شاهِ بی‌بَدیل
همچنین می‌بود تا کشفِ حجاب / تا بیابید آن گهر را او زجیب
بهرِ هر محنت چو خود را می‌کُشند / اصلِ محنتهاست این، چونش کَشند؟
از فدایی مردمان را حیرتیست / هریکی از ما فدای سیرتیست
ای خُنُک آنکه فدا کردست تن / بهرِ آن کارزَد فدایِ آن شدن
هریکی چونکه فداییِ فنیست / کاندر آن ره صَرفِ عُمر و کشتنیست
کُشتنی اندر غُروبی یا شروق / که نه شایق ماند آنگه نه مَشوق
باری این مُقبِل فدای این فنست / کاندرو صد زندگی در کشتنست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره‌مند و نیک نام
یا کِرامي اِرْحَمُوا أهْلَ الْهَویٰ / شَأْنُهُمْ وِرْدُالتَّویٰ بَعْدَالتَّویٰ
عفو کن ای میر بر سختیّ او / در نگر در درد و بدبختیّ او
تا زجُرمت هم خدا عفوی کند / زَلّتت را مغفرت درآگَنَد
تو زغفلت بس سبو بشکسته‌ای / در امیدِ عفْوْ دل دربسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا / می‌شکافد مو قدَر اندر سزا

۱. «و پیدا شدن جبرئیل به‌وی» با اشاره به‌جای آن در متن در حاشیه نوشته شده است.

جواب‌گفتن امیر مرآن شفیعان را و همسایگان زاهد راکه گستاخی چرا کرد و سبوی ما را چرا شکست؟ من در این باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او را بدهم

میر گفت او کیست کو سنگی زند   بر سبوی ما، سبو را بشکند؟
چون گذر سازد زکویم شیر نر   ترش ترسان بگذرد با صد حَذَر
بندهٔ ما را چرا آزُرد دل   کرد ما را پیشِ مهمانان خَجِل؟
شربتی که بِهْ زخون اوست ریخت   این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد؟   گیر همچون مرغ بالا برپَرَد
تیرِ قهرِ خویش بر پَرَّش زنم   پَرّ و بال مُردَریگش برکَنَم
گر رود در سنگِ سخت از کوششم   ازدلِ سنگش کنون بیرون کشم
من برانم بر تنِ او ضربتی   که بود قَوّادکان را عبرتی
با همه سالوس با ما نیز هم؟   دادِ او و صد چو او این دم دهم
خشمْ خون خوارش شده بُد سرکشی   از دهانش می برآمد آتشی

دوم بار دست و پایِ امیر را بوسیدن و لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد

آن شفیعان از دَمِ هیهایِ او   چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کَشی   گر بشد باده، تو بی‌باده خَوشی
باده سرمایه زلطف توبَرَد   لطفِ آب از لطفِ تو حسرت خورَد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم   ای کریم ابنُ‌الکریم ابنِ‌الکریم
هر شرابی بندهٔ این قدّ و خَد   جمله مستان را بُوَد بر تو حسد
هیچ محتاجِ مَیِ گلگون نه‌ای   تَرک کن گلگونه، تو گلگونه‌ای
ای رخ چون زُهره‌ات شَمْسُ‌الضُّحیٰ   ای گدایِ رنگِ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خُنب می‌جوشد نهان   زاشتیاقِ روی تو جوشد چنان
ای همه دریا، چه خواهی کرد، نَم   وی همه هستی، چه می‌جویی عدم؟
ای مهِ تابان چه خواهی کرد گرد؟   ای که مَهْ در پیشِ رویت رویْ زرد
تاجِ کَرَّمْناست بر فرقِ سرت   طوقِ أَعْطَیْناکَ آویزِ بَرت

تو خوش و خوبی و کانِ هر خوشی　　تو چرا خود منّت باده کشی؟
جوهرست انسان و چرخ او را عَرَض　　جمله فرع و پایه‌اند و او غَرَض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش　　چون چنینی خویش را ارزان فروش؟
خدمتت بر جمله هستی مُفْتَرَض　　جوهری چون نَجْده خواهد از عرض؟
عِلم جویی از کُتُبها ای‌فسوس　　ذوق جویی تو زحلوا ای فسوس
بحرِ علمی، در نَمی پنهان شده　　در سه گز تن عالمی پنهان شده
مَی چه باشد یا سَماع و یا جِماع　　تا بجویی زو نشاط و انتفاع؟
آفتاب از ذرّه‌یی شد وامْ خواه　　زُهره‌یی از خُمره‌یی شد جامْ خواه
جانِ بی‌کیفی شده محبوسِ کَیف　　آفتابی حبسِ عُقده، اینت حیف

باز جواب گفتن آن امیر ایشان را[1]

گفت نه نه، من حریفِ آن مَیَم　　من به‌ذوق این خوشی قانع نِیَمْ
من چنان خواهم که همچون یاسمین　　کژ همی‌گردم چنان گاهی چنین
وارهیده از همه خوف و امید　　کژ همی گردم به‌هر سو همچو بید
همچو شاخِ بید گردان چپّ و راست　　که زبادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کردست با شادیِّ می　　این خوشی راکی پسندد خواجه کی؟[2]
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند　　که سرشته در خوشیِّ حَقّ بُدند
زآنکه جانْشان آن خوشی رادیده بود　　این خوشیها پیششان بازی نمود
با بُتِ زنده کسی چون گشت یار　　مرده را چون درکَشَد اندر کنار؟

تفسیر این آیت که «وَ اِنَّ الدّارَ الْآخِرَةَ لَهِیَ الحَیَوانُ لَوْ کانُوا یَعْلَمُونَ» که در و دیوار و عرصهٔ آن عالم و آب وکوزه و میوه و درخت همه زنده‌اند و سخن گوی و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی ـ علیه‌السلام ـ که: «الدُّنْیا جیفَةٌ وَ طُلّابُها کِلابٌ»، واگر آخرت راحیات نبودی آخرت هم جیفه بودی، جیفه را برای مردگیش جیفه گویند نه برای بویِ زشت و فَرَخْچی

آن جهان چون ذرّه ذرّه زنده‌اند　　نکته دانند و سخن گوینده‌اند

---

۱. «آن» بعداً علاوه شده است.

۲. آخرین کلمه بیت «هی» است که در مقابله در بالای آن «کی» افزوده و اصلاحش کرده‌اند.

در جهانِ مُرده‌شان آرام نیست	کین علف جز لایقِ اَنعام نیست
هرکرا گلشن بود بزم و وطن	کی خورد او باده اَندر گولخن؟
جایِ روحِ پاکْ عِلّیّین بود	کِرم باشد کِش وطن سرگین بود
بهرِ مخمور خدا جامِ طَهور	بهرِ این مرغانِ کور این آبِ شور
هرکه عدلِ عُمَرش ننمود دست	پیشِ او حَجّاج خونی عادلست
دختران را لُعبتِ مُرده دهند	که زلُعْبِ زندگان بی‌آگهند
چون ندارند از فتوّت زورو دست	کودکان را تیغ چوبین بهترست
کافران قانع به‌نقشِ انبیا	که نگاریده‌ست اندر دَیرها
زان مِهان ما را چو دورِ روشنیست	هیچ‌مان پروایِ نقشِ سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان	و آن دگر نقشش چومَهْ در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس	و آن دگر با حق به گفتار وانیس
گوشِ ظاهرْ این سخن را ضبطْ کن	گوشِ جانش جاذبِ اسرارِ کُنْ
چشمِ ظاهر ضابطِ حِلیهْ بشر	چشمِ سِر حیران مَا زَاغَ الْبَصَرْ
پایِ ظاهر در صفِ مسجد صَواف	پایِ مَعنی فوقِ گردون در طواف
جزوْ جزوش را تو بشمر همچنین	این درونِ وقت و آن بیرونِ حین
این که در وقتست باشد تا اجل	و آن دگر یارِ اَبَدْ قِرْنِ ازل
هست یک نامش وَلیِّ الدَّوْلَتَیْنْ	هست یک نعتش امامُ‌القِبْلَتَیْنْ
خلوت و چِلّه برو لازم نماند	هیچ غَیمی مرو را غایم نماند
قرصِ خورشیدست خلوت خانه‌اش	کی حجاب آرد شبِ بیگانه‌اش؟
علّت و پرهیز شد، بُحران نماند	کُفرِ او ایمان شد و کُفران نماند
چون الف از استقامت شد به‌پیش	او ندارد هیچ از اَوصافِ خویش
گشت فردْ از کسوهْ خوهای خویش	شد برهنه جان به‌جانْ افزای خویش
چون برهنه رفت پیشِ شاهِ فرد	شاهش از اوصافِ قُدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصافِ شاه	بر پرید از چاه بر ایوانِ جاه
این چنین باشد چو دُردی صاف گشت	از بُنِ طشت آمد او بالایِ طشت
در بُنِ طشت از چه بود او دُرد ناک؟	شومیِ آمیزشِ اجزایِ خاک
یارِ ناخوش پَرّ و بالَش بسته بود	ورنه او در اصل بس برجَسته بود
چون عتابِ اِهْبِطُوا انگیختند	همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از مِلاکِ آسمان	از عتابی شد مُعلّق همچنان
سرنگون زان شد که از سَر دُور ماند	خویش را سَر ساخت و تنها پیش راند
آن سَبَد خود را چو پُر از آب دید	کرد اِستغنا و از دریا بُرید
بر جگر آبش یکی قطره نماند	بحرْ رحمت کرد و او را باز خواند

رحمتی بی‌علّتی، بی‌خدمتی / آید از دریا، مبارک ساعتی
الله الله گِردِ دریا بار گَرد / گرچه باشند اهلِ دریا بار، زرد
تا که آید لطفِ بخشایش گری / سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردیِ رو بهترینِ رنگهاست / زآنکه اندر انتظارِ آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کان لامعست / بهرِ آن آمد که جانش قانعست
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نیست او از علّتِ ابدانْ علیل
چون ببیند رویِ زردِ بی‌سَقَم / خیره گردد عقلِ جالینوس هم
چون طمع بَستی تو در انوارِ هو / مصطفی گوید که ذَلَّتْ نَفْسُهُ
نورِ بی‌سایه لطیف و عالی است / آن مُشبَّک سایهٔ غربالی است
عاشقان عُریان همی‌خواهند تن / پیشِ عِنّینان چه جامه، چه بَدَن
روزه‌داران را بُوَد آن نان و خوان / خرمگس را چه اَبا، چه دیگدان

دگر بار استدعای شاه از ایاز که تأویل کار خود بگو و مشکل منکران را و طاعنان را حل کن که ایشان را در آن[1] التباس رها کردن مروّت نیست

این سخن از حدّ و اندازه‌ست بیش / ای ایاز، اکنون بگو احوالِ خویش
هست احوالِ تو از کانِ نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی؟
هین حکایت کن از آن احوالِ خوش / خاک بر احوال و درسِ پنج و شش
حالِ باطن گر نمی‌آید به گفت / حالِ ظاهر گویمت در طاق و جفت
که زلطفِ یارْ تلخیهایِ مات / گشت برجانْ خوشتر از شکّر نبات
زان نبات اَرْ گَرد دَردریا رود / تلخیِ دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین / باز سویِ غیب رفتند ای امین
حالِ هر روزی بِه‌دی مانند نی / همچو جو اندر رَوِش، کِش بندنی
شادیِ هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

۱. کلمه «در آن» بعد بر بالای «را» افزوده شد.

تمثیل تن[۱] آدمی به‌مهمان خانه و اندیشه‌های مختلف به‌مهمانان مختلف[۲]، عارف در رضا بدان اندیشه‌هایِ غم و شادی چون شخصِ مهمانْ دوستِ غریبْ نوازِ خلیل‌وار، که درِ خلیل به‌اکرامِ ضیف پیوسته باز بود بر کافر و مؤمن و امین و خاین و با همه مهمانان روی تازه داشتی

هست مهمانْ خانه این تن ای‌جوان   هر صباحی ضَیفِ نو آید دوان
هین مگو کین ماند اندر گردنم   که هم‌اکنون باز پَرَّد درعدم
هرچه آید از جهانِ غیبْ وَش   در دلت ضیفست، او را دار خَوش

حکایت آن مهمان که زنِ خداوندِ خانه گفت که باران فروگرفت و مهمان درگردنِ ما ماند

آن یکی را بیگهان آمد قُنُق   ساخت او را همچو طَوق اندر عُنُق
خوان کشید او را، کرامتها نمود   آن شب اندر کویِ ایشان سور بود
مَرد زن را گفت پنهانی سخُن   کامشب ای خاتون دو جامه خواب کُن
پُسترِ[۳] ما را بگستر سویِ در   بهرِ مهمان گستر آن سویِ دگر
گفت زن خدمت کنم، شادی کنم   سمع و طاعه، ای دو چشمِ روشنم
هر دو پُستر گسترید و رفت زن   سویِ خَتنه سور، کرد آنجا وطن
ماند مهمانِ عزیز و شوهرش   نُقل بنهادند از خشک و تَرَش
در سَمَر گفتند هر دو مُنتجَب   سرگذشتِ نیک و بَد، تا نیم شب
بعد از آن مهمان زخواب و از سَمَر   شد در آن پستر که بُد آن سویِ در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت   که ترااین سوست ای جان، جای خُفْت
که برای خوابِ تو ای بوالکرم   پستر آن سویِ دگر افکنده‌ام
آن قراری که به‌زن او داده بود   گشت مُبَدَّل و آن طرف مهمان غُنود
آن شب آنجا سخت باران درگرفت   کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
زن بیامد، برگمانِ آنکه شو   سویِ در خفتست و آن سو، آن عمو

---

۱. «تن» در متن از قلم افتاده، در مقابله با اشاره به‌جای آن به‌قلمی ریز بر پایین کلمه افزوده شده است.

۲. «به‌مهمانان مختلف» نیز درمقابله با حروف ریزتر در بالای عنوان نوشته شده است.

۳. «پُستر» چند مورد با ضمِّ «پ» ضبط شده است.

رفت عریان در لحاف آن دم عروس　　داد مهمان را به‌رغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مردِ کُلان　　خود همان آمد، همان آمد، همان
مردِ مهمان را گِل و باران نشاند　　بر تو چون صابونِ سلطانی بماند
اندرین باران و گِل او کی رود؟　　بر سر و جانِ تو او تاوان شود
زود مهمان جَست و گفت ای زن، بهل　　موزه دارم، غم ندارم من زگِل
من رَوان گشتم، شما را خیر باد　　در سفر یک دم مبادا روحْ شاد
تا که زوتر جانبِ معدن رَوَد　　کین خوشی اندر سفر ره زن شود
زن پشیمان شد از آن گفتارِ سرد　　چون رمید و رفت آن مهمانِ فرد
زن بسی گفتش که آخِر ای امیر　　گر مِزاحی کردم از طیبت، مگیر
سجده و زاریِّ زن سودی نداشت　　رفت‌وایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد زان پس مَرد و زن　　صورتش دیدند شمعی بی‌لَگَن
می شد و صحرا زنورِ شمعِ مَرد　　چون بهشت از ظلمتِ شبْ گشته فرد
کرد مهمان‌خانه خانهٔ خویش را　　از غم و از خجلتِ این ماجرا
در درونِ هر دو از راهِ نهان　　هر زمان گفتی خیالِ میهمان
که منم یارِ خَضِر، صد گنج و جُود　　می‌فشاندم، لیک روزیتان نَبُود

تمثیل فکرِ هر روزینه که اندر دل آید به‌مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلتِ مهمانْ‌نوازی و نازِ مهمان کشیدن و تحکّم و بدخویی کند به‌خداوندِ خانه

هر دمی فکری چو مهمانِ عزیز　　آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان به‌جایِ شخص دان　　زآنکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکرِ غم گر راهِ شادی می‌زند　　کار سازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد به‌تُندی او زغیر　　تا درآید شادیِ نو زاصلِ خیر
می‌فشانَد برگِ زرد از شاخِ دل　　تا بروید برگِ سبزِ مُتّصل
می‌کَنَد بیخِ سرورِ کهنه را　　تا خِرامد ذوق نو از ماورا
غم کَنَد بیخِ کژِ پوسیده را　　تا نُماید بیخ رو پوشیده را
غم زدل هرچه بریزد یا بَرَد　　در عوض حقّا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این　　که بُوَد غمْ بندهٔ اهل یقین
گرْ تُرُش رویی نیارد ابر و برق　　رَز بسوزد از تبسّمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود　　چون ستاره، خانه خانه می‌رود

آن زمان که او مقیمِ بُرجِ تُست   باش همچون طالعش شیرین و چُست
تا که با مَهْ چون شود او متّصل   شُکر گوید از تو با سلطانِ دل
هفت سال ایّوب با صبر و رضا   در بلا خوش بود با ضَیفِ خدا
تا چو وا گردد بلایِ سخت رو   پیشِ حق گوید به‌صد گون شُکرِ او
کز محبّتْ با منِ محبوبْ کُش   رونکرد ایّوبْ یک لحظه تُرُش
از وفا و خجلتِ علمِ خدا   بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو به نو   خندْ خندان پیشِ او تو باز رَو
که اعِذْني خالِقي مِنْ شَرِّهِ   لاتُحَرِّمْني اَنِلْ مِنْ بِرِّهِ
رَبِّ اَوْزِعْني لِشُکْرِ ما اَریٰ   لاتُعَقِّبْ خَسْرَةً لي اِنْ مَضیٰ
آن ضمیرِ روتُرُش را پاس دار   آن تُرُش را چون شَکَر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو تُرُش   گلشن آرنده‌ست ابر و شوره کُش
فکرِ غم را تو مثالِ اَبر دان   باتُرُش تو رو تُرُش کم کن چنان
بوکْ آن گوهر به‌دست او بُوَد   جهد کن تا از تو او راضی رود
ور نباشد گوهر و نَبْوَد غنی   عادتِ شیرینِ خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت   ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود   آن به اَمر و حکمتِ صانع شود
تو مخوان دو چارْ دانگش ای جوان   بوکْ نجمی باشد و صاحبْ قِران
تو مگو فرعیست، او را اصل گیر   تا بُویِ پیوسته بر مقصود چیر
ور تو آن را فرع گیری و مُضِر   چشمِ تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش   دایما در مرگ باشی زان رَوِش
اصل دان آن را بگیرش در کنار   باز ره دایم زمرگِ انتظار

نواختنِ سلطان ایاز را

ای ایازِ پُر نیازِ صدقْ کیش   صدقِ تو از بحر و از کوهست بیش
نه به‌وقتِ شهوتت باشد عِثار   که رَوَد عقلِ چو کوهت کاه وار
نه به‌وقتِ خشم و کینه صبرهات   سُست گردد، در قرار و در ثبات
مردی این مَردیست نه ریش و ذکر   ورنه بودی شاهِ مردان کیر خر
حق کرا خواندست در قرآن رجال   کی بود این جسم را آنجا مَجال؟
روحِ حیوان را چه قدرست ای پدر   آخر از بازار قصّابان گذر؟
صد هزاران سر نهاده بر شکم   اَرْزِشان از دُنْبه و از دُمّ کم
رُوسپی باشد که از جولانِ کیر   عقلِ او موشی شود، شهوت چو شیر

وصیت کردن پدر دختر راکه خود را نگهدار تا حامله نشوی از شوهرت[1]

خواجه‌یی بودست او را دختری   زُهره خدّی، مَهْ رخی، سیمین بَری
گشت بالغ، داد دختر را به‌شُو   شُو نبود اندر کَفاءَت کُفْوِ او
خربزه چون در رسد، شد آبناک   گر بنشکافی، تلف گردد هلاک[2]
چون ضرورت بود، دختر را بداد   او به‌ناکُفوی، زتخویفِ فساد
گفت دختر را کَزین دامادِ نو   خویشتن پرهیز کن، حامِل مشو
کز ضرورت بود عَقدِ این گدا   این غریبْ اِشمار را نَبْود وَفا
ناگهان بِجْهد، کُنَد تَرکِ همه   برتو طفلِ او بماند مَظلمه
گفت دختر کای پدر خدمت کنم   هست پندت دلْ‌پذیر و مغتنم
هر دو روزی، هر سه روزی، آن پدر   دختر خود را بفرمودی حَذَر
حامله شد ناگهان دختر ازو   چون بود هر دو جوان خاتون و شُو؟
از پدر او را خَفی می‌داشتش   پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا، گفت بابا چیست این   من نگفتم که ازو دوری گزین؟
این وصیّتهای من خود باد بود   که نکردت پند و وَعْظم هیچ سود؟
گفت بابا چون کنم پرهیزْ من؟   آتش و پنبه‌ست بی‌شکْ مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست   یا در آتش کی حفاظت و تُقاست؟
گفت من گفتم که سوی او مرو   تو پذیرایِ مَنیِّ او مشو
در زمانِ حال و اِنزال و خَوشی   خویشتن باید که از وَیْ درکشی
گفت کی دانم که انزالش کَیَست   این نهانست و به‌غایت مخفیَست[3]
گفت چشمش چون کلاپیسه شود   فهم کن کان وقتِ انزالش بُوَد
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن   کور گشتست این دو چشمِ کورِ من
نیست هر عقلی حقیری پایدار   وقتِ حرص و وقتِ خشم و کارزار

---

۱. کلمهٔ «از شوهرت» در مقابله با قلم ریز افزوده شده است.

۲. در متن «تلف گشت و هلاک» نوشته شده، در مقابله کلمهٔ «گردد» را با قید «صح» در پایین افزوده‌اند.

۳. در متن «دوردست» نوشته شده، در بالای آن به «مخفیست» اصلاح شده است.

وصفِ ضعیفْ دلی و سستیِ صوفیِ سایه پروردِ مجاهده ناکرده، درد و داغ عشق ناچشیده، به‌سجده و دست بوسِ عام و به‌حرمت نظرکردن و به‌انگشت نمونِ ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست، غرّه شده و به‌وَهْم بیمار شده، همچون آن معلّم که کودکان گفتند که رنجوری و با این وَهْم که من مجاهدم، مرا در این ره پهلوان می‌دانند، با غازیان به‌غزا رفته که به‌ظاهر نیز هنر بنمایم، درجهاد اکبر مستثناام، جهادِ اصغر خود پیش من چه محل دارد؟ خیالِ شیر دیده و دلیریها کرده و مست این دلیری شده و روی به‌بیشه نهاده به‌قصد شیر، و شیر به‌زبان حال گفته که «کَلاّ سَوْفَ تَعْلَمُونَ ثُمَّ کَلاّ سَوْفَ تَعْلَمُونَ»

رفت یک صوفی به‌لشکر در غزا / ناگهان آمد قَطاریق و وَغا
ماند صوفی با بُنه و خیمه و ضِعاف / فارِسان راندند تا صفِّ مُصاف
مُثْقِلانِ خاک بر جا ماندند / سابِقُونَ السّابِقُون در راندند
3740/۳۷۴۱ جنگها کرده مظفّر آمدند / بازگشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند، کای صوفی تو نیز / او بُرون انداخت، نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا؟ / گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطّف هیچ صوفی خوش نشد / که میان غزوْ خنجرْکَش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی را بهرِ کُشتن تو بگیر
3745/۳۷۴۶ سَر ببرّش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی، دل قوی
کاب را گردروُضو صد روشنیست / چونکه آن نَبْود تیمّم کردنیست
بُرد صوفی آن اسیرِ بسته را / در پسِ خرگَهْ که آرد او غزا
دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر / قوم گفتا دیر ماند آنجا فقیر
کافرِ بسته دو دست، او کُشتنیست / بِسْمِلش را موجبِ تأخیر چیست؟
3750/۳۷۵۱ آمد آن یک دز تفحّص در پِیَش / دید کافر را به‌بالای وَیَش
همچو نر بالای ماده و آن اسیر / همچو شیری خُفته بالای فقیر
دستها بسته همی خایید او / از سَرِ اِستیز صوفی را گلو
گَبر می‌خایید با دندان گلوش / صوفی افتاده به‌زیر و رفته هوش
دستْ بسته گبر، همچون گربه‌یی / خسته کرده حلقِ او بی‌حَربه‌یی
3755/۳۷۵۶ نیمْ کُشتش کرده با دندان اسیر / ریشِ او پرخون زحلقِ آن فقیر
همچو تو کز دست نَفْسِ بسته دست / همچو آن صوفی شدی بی‌خویش و پست

ای شده عاجز زتَلّی کیشِ تو / صد هزاران کوهها در پیشِ تو
زین قَدَر خَرْ پُشته مُردی از شکوه / چون رَوی بر عَقبه‌های همچو کوه؟
غازیان کُشتند کافر را به‌تیغ / هم در آن ساعت زحَمیّت بی‌دریغ
بر رخِ صوفی زدند آب و گُلاب / تا به‌هوش آید زبی‌خویشیّ و خواب
چون به‌خویش آمد بدید آن قوم را / پس بُپرسیدند چون بُد ماجرا؟
اَللهُ اَلله این چه حالست ای عزیز / ای چنین بی‌هوش گشتی از چه چیز؟
از اسیرِ نیمْ کُشتِ بسته دست / این چنین بی‌هوش افتادیّ و پست؟
گفت چون قصد سرش کردم به‌خشم / طُرفه در من بنگرید آن شوخْ چشم
چشم را واکرد پَهْنْ او سویِ من / چشم گردانید و شد هوشم زتن
گردشِ چشمش مرا لشکر نمود / من ندانم گفت چون پُرهول بود
قصّه کوته کن کز آن چشم این چنین / رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحتِ مبارزان او را که با این دل و زَهره که تو داری، که از کلاپیسه شدن چشم کافر اسیری دستْ بسته بیهوش شوی و دشنه از دست بیفتد، زنهار زنهار ملازم مطبخِ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رُسوا نشوی

قوم گفتندش به‌پیکار و نبرد / با چنین زَهره که تو داری، مَگَرد
چون زچشمِ آن اسیرِ بسته دست / غرقه گشتی، کَشتیِ تو در شِکست
پس میانِ حملهٔ شیرانِ نر / که بُوَد با تیغشان چون گویْ سر
کی توانی کرد در خون آشنا / چون نه‌ای با جنگِ مردان آشنا؟
که زتاقاتاق گردنها زدن / تاق تاق جامه کوبان مُمْتَهَن[1]
بس تنِ بی‌سَر که دارد اضطراب / بس سرِ بی‌تن به‌خون بر، چون حَباب
زیرِ دست و پایِ اسپان در غزا / صد فنا کُنْ، غرقه گشته در فنا
این چنین هوشی که از موشی پَرید / اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید؟
چالش است آن، حمزه‌خوردن نیست این / تا تو بر مالی به‌خوردن آستین
نیست حمزه خوردن، اینجا تیغ بین / حمزه‌یی باید در این صف آهنین
کارِ هر نازکْ دلی نَبْود قِتال / که گریزد از خیالی، چون خیال
کارِ تُرکانست نه تَرْکان، بِرَو / جایِ تَرکان هست خانه، خانه شو

۱. «طاقاطاق» را به «تاقاتاق» و «طاق‌طاق» را به «تاق تاق» اصلاح کرده‌اند.

حکایت عَبّاضی ـ رَحِمَهُ‌الله ـ که هفتاد غَزْو کرده بود سینه برهنه بر امیدِ شهید شدن، چون از آن نومید شد از جهادِ اصغر رو به جهادِ اکبر آورد و خلوت گزید، ناگهان طبلِ غازیان شنید، نَفْس از اندرون زنجیر می‌درانید سوی غزا، متهَم داشتن او نَفْسِ خود را در این رغبت

گفت عَبّاضی نَوَد بار آمدم   تنْ برهنه، بوک زخمی آیدم
تن برهنه می‌شدم در پیشِ تیر   تا یکی تیری خورم من جایْ‌گیر
تیر خوردن بر گلو یا مَقْتَلی   درنیابد جز شهیدی، مُقْبِلی
بر تَنَم یک جایگه بی‌زخم نیست   این تنم از تیر چون پرویزَنیست
لیک بر مَقْتَل نیامد تیرها   کارِ بخت است این، نه جَلدی و دَها
چون شهیدی روزیِ جانم نبود   رفتم اندر خلوت و در چِلّه زود
در جهادِ اکبر افکندم بَدَن   در ریاضت کردن و لاغرشدن
بانگِ طبلِ غازیان آمد به گوش   که خِرامیدند جیشِ غَزْوْکوش
نَفْس از باطن مرا آواز داد   که به گوشِ حسّ شنیدم بامداد
خیز، هنگام غزا آمد، برو   خویش را در غزوکردن کُن گرو
گفتم ای نفسِ خبیثِ بی‌وفا   از کجا میلِ غزا، تو از کجا؟
راست‌گوی ای نَفْس، کین حیلت‌گریست؟   ورنه نَفْسِ شهوت از طاعت بَریست
گر نگویی راست، حمله آرَمَت   در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نَفْس بانگ آورد آن دم از درون   با فصاحت، بی‌دهان، اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کُشی   جانِ من چون جانِ گبران می‌کَشی
هیچ‌کس را نیست از حالم خبر   که مرا تو می‌کُشی بی‌خواب و خور
در غزا بِجْهَم به یک زخم از بَدَن   خلق بیند مَردی و ایثارِ من
گفتم ای نَفْسَک، منافق زیستی   هم منافق می‌مُری، تو چیستی؟
در دو عالم تو مُرایی بوده‌ای   در دو عالم تو چنین بیهوده‌ای
نَذر کردم که زخلوت هیچ من   سر برون نارم، چو زنده‌ست این بدن
زآنکه در خلوت هر آنچه تن کُند   نَه از برای رویِ مَرد و زن کُند
جنبش و آرامش اندر خلوتش   جُز برای حق نباشد نیّتش
این جهادِ اکبرست، آن اصغرست   هر دو کارِ رُستمست و حیدرست
کارِ آنکس نیست کو راعقل و هوش   پَرّد از تن، چون بجنبد دُنْبِ موش
آنچنان کس را بباید چون زنان   دوربودن از مُصاف و از سِنان

صوفیِ آن، صوفیِ این، اینْت حیف   آن زسوزن کُشته، این را طعمه سَیف
نقشِ صوفی باشد، او را نیست جان   صوفیان بَدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوارِ جسمِ گِلْ سرشت   حق زغیرت نقشِ صد صوفی نبشت
تا زسِحْر آن نقشها جُنبان شود   تا عصایِ موسوی پنهان شود
نقشها را می‌خورد صدقِ عصا   چشمِ فرعونیست پُر گَرد و حَصا
صوفیِ دیگر میانِ صفِّ حرب   اندرآمد بیست بار از بهرِ ضرب
با مسلمانان به کافر وقت کَر   وانگشت او با مسلمانان به فَر
زخم خورد و بست زخمی راکه خورد   بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن به‌یک زخم از گزاف   تا خورَد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد که به‌زخمی جان دهد   جان زدستِ صدقِ او آسان رهد

حکایتِ آن مجاهد که از هَمْیانِ سیم هر روز یک درم در خندق انداختی به‌تفاریق از بهرِ ستیزهٔ حرص و آرزوی نَفْس، و وسوسهٔ نَفْس که چون می‌اندازی به‌خندق، باری به‌یک بار بینداز تا خلاص یابم که: اَلْیَأْسُ اِحْدَی الرّاحَتَیْن، او گفته که این راحت نیز ندهم

آن یکی بودش به کف دَر، چِلْ دِرم   هر شب افکندی یکی در آبِ یَم
تا که گردد سخت بر نفسِ مَجاز   در تَأنّی دَردِ جان کَندنْ دراز
با مسلمانان به کَرّ او پیش رفت   وقتِ فَر او وانگشت از خصمْ تفت
زخمِ دیگر خورد آن را هم ببست   بیست کرّت رُمح و تیر از وی شِکَست
بعد از آن قُوّت نماند افتاد پیش   مَقْعدِ صِدْق‌او زصدقِ عشقِ خویش
صدقْ جان دادن بود، هین سابِقُوا   از نُبی بر خوان رِجالٌ صَدَقُوا
این همه مُردن نه مرگِ صورتست   این بَدَن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت   لیک نَفْسِ زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و رهْزن زنده ماند   نَفْس زنده‌ست، ارْچه مرکب خون فشاند
اسب کُشت و راهِ او رَفته نشد   جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر به هر خونِ ریزیی گشتی شهید   کافری کُشته، بُدی هم بوسعید
ای بسا نَفْسِ شهیدِ معتمد   مُرده دردنیا چون زنده می‌رود
روحِ رَهْزن مُرد و تن که تیغِ اوست   هست باقی، در کَفِ آن غزوْجوست
تیغْ آن تیغست، مَرد آن مَرد نیست   لیک این صورت تُرا حیرانْ کُنیست
نَفْس چون مُبْدَل شود این تیغِ تن   باشد اندر دستِ صُنعِ ذوالمِنَن

آن یکی مَردیست قُوتش جمله دَرد   این دگر مَردی میانْ تی، همچو گرد

صفت کردن مردِ غمّاز و نمودن صورتِ کنیزک مصوّر در کاغذ، و عاشق شدن خلیفهٔ مصر بر آن صورت[1] و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه گران به‌درِ موصل و قتل و ویرانی بسیارکردن بهرِ این غرض

مر خلیفهٔ مصر را غمّاز گفت   که شَهِ موصل به‌حوری گشت جُفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار   که به‌عالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حُسنش بی‌حَدَست   نقشِ او اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد   خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان   سویِ موصل با سپاهِ بس گران
که اگر نَدْهد به‌تو آن ماه را   برکَن از بُن آن دَر و درگاه را
ور دهد، تَرکش کن و مَهْ را بیار   تا کَشَم من بر زمینْ مَهْ در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم   با هزاران رُستم و طبل و عَلَم
چون ملخها بی‌عدد بر گِردِ کَشت   قاصدِ اِهلاکِ اهلِ شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نَبَرد   همچو کوهِ قاف او بر کار کرد
زخمِ تیر و سنگهای منجنیق   تیغها در گرد، چون برق از بَریق
هفته‌یی کرد این چنین خونْ ریزِ گرم   برجِ سنگینْ سُست شد چون مومِ نرم
شاهِ موصل دید پیکارِ مَهُول   پس فرستاد از دَرون پیشش رسول
که چه می‌خواهی زخونِ مؤمنان   کُشته می‌گردند زین حرب گران؟
گر مُرادت مُلکِ شهرِ موصلست   بی‌چنین خونْ ریز اینَت حاصلست
من رَوَم بیرونِ شهر، اینک درآ   تا نگیرد خونِ مظلومان تُرا
ور مُرادت مال و زرّ و گوهرست   این زمُلک شهرْ خود آسان‌ترست

ایثارکردن صاحبِ موصل آن کنیزک را بدین[2] خلیفه تا خونْ‌ریزِ[3] مسلمانان بیشتر نشود

چون رسول آمد به‌پیشِ پهلوان   داد کاغذ اندرو نقش و نشان
بنگر اندر کاغذ، این را طالبم   هین بِدِه، ورنه کنون من غالبم

---

۱. «بر آن صورت» در بالای کلمهٔ «مصر» با خط ریزتر افزوده شده است.

۲. «بدین» در زیر کلمهٔ «مرا» با خط ریزتر افزوده شده است.

۳. «ریز» در کنار کلمهٔ «خون» با خط ریزتر افزوده شده است.

چون رسول آمد، بگفت آن شاهِ نر / صورتی کم گیر، زود این را بُبَر
من نِیَم در عهدِ ایمانْ بُتْ پرست / بت بَرِ آن بتْ‌پرست اولیترست
چونکه آوردش رسول، آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش آن زمان
عشقْ بحری، آسمان بَرْوَی کَفی / چون زلیخا در هوایِ یوسفی
دَورِ گردونها زموجِ عشق دان / گر نبودی عشقْ بِفْسُردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات؟
روح کی گشتی فدای آن دَمی / کز نسیمش حامله شد مریمی؟
هریکی بر جا تُرنجیدی چویخ / کی بُدی پرّان و جویان چون ملخ؟
ذرّه ذرّه عاشقانِ آن کمال / می‌شتابد در عُلُو همچون نَهال
سَبَّحَ لِلّه هست اِشتابشان / تنقیهٔ تن می‌کنند از بهرِ جان
پهلوان چَهْ را چو رَهْ پنداشته / شوره‌اش خوش آمده، حَبْ کاشته
چون خیالی دید آن خفته به‌خواب / جفت شد با آن و از وَی رفت آب
چون برفت آن خواب و شدبیدار زود / دید کان لعبت به‌بیداری نبود
گفت بر هیچ آبِ خود بُردم دریغ / عشوهٔ آن عشوه دِهْ خوردم دریغ
پهلوانِ تن بُد آن، مَردی نداشت / تخمِ مَردی در چنان ریگی بکاشت
مرکبِ عشقش دریده صد لگام / نعره می‌زد لا اُبالي بالحِمام
أیْشَ اُبالي بِالخَلیفَه فی الهَوی / اِسْتَوی عِنْدي وُجُودي وَالتَّوی
این چنین سوزان و گرم آخِر مکار / مشورت کن با یکی خاوندگار
مشورت کو، عقل کو؟ سیلابِ آز / در خرابی کرد ناخنها دراز
بَیْنَ اَیْدي سَدّ و سویِ خَلْفْ سَدْ / پیش و پس کی بیند آن مفتونِ خَد؟[1]
آمده در قصدِ جان، سیلِ سیاه / تا که روبَهْ افکند شیری به‌چاه
از چَهی بنموده معدومی خیال / تا دراندازد اُسُوداً کالجِبال
هیچ‌کس را با زنان مَحرم مدار / که مثالِ این دو پنبه‌ست و شَرار
آتشی باید بِشسته زآبِ حق / همچو یوسف، مُعتصَم اندر زَهَق
کز زلیخایِ لطیفِ سروْقد / همچو شیران خویشتن را واکَشَد
بازگشت از موصل و می‌شد به‌راه / تا فرود آمد به‌بیشه و مَرج گاه
آتشِ عشقش فروزان آن چنان / که نداند او زمین از آسمان
قصدِ آن مَهْ کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو؟
چون زند شهوت در این وادی دُهُل / چیست عقل تو فُجُلّ ابْنُ الفُجُلْ؟
صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیشِ چشمِ آتشینش آن نَفَس

---

۱. در متن «کم» آمده بود درمقابله بالای آن «کی» افزوده و اصلاح شد.

چون برون انداخت شلوار و نشست   درمیانِ پایِ زن آن زنْ پَرَست
چون ذَکَر سوی مَقَر می‌رفت راست   رُستخیز و غلغل از لشکر بخاست
برجهید و کون برهنه سوی صف   ذوالفقاری همچون آتش او به کف
دید شیر نر، سیَه، از نَیْستان   برزده بر قلبِ لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده   هر طویله و خیمه اندر هم زده
شیرِ نر گنبد همی کرد از لُغَز   در هوا چون موجِ دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی‌حَذَر   پیشِ شیر آمد چو شیرِ مستِ نر
زد به‌شمشیر و سرش را برشکافت   زود سوی خیمهٔ مَهْ رو شتافت
چونکه خود را او بدان حوری نمود   مَردیِ او همچنین برپای بود
با چنان شیری به‌چالِش گشت جُفت   مردی او مانده بر پای و نخفت
آن بُتِ شیرینْ لقایِ ماه رو   در عجب درماند از مَردیِّ او
جفت شد با او به‌شهوت آن زمان   متحّد گشتند حالی آن دو جان
زاتّصالِ این دو جان با همدگر   می‌رسد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریقِ زادنی   گر نباشد از عُلوقش ره زنی
هرکجا دوکس به‌مِهری یا به کین   جمع آید، ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صُوَر   چون رَوی آن سو ببینی درنظر
آن نتایج از قِرانات تو زاد   هین مگَرد از هر قرینی زود شاد
منتظر می‌باش آن میقات را   صدق دان اِلحاقِ ذُرّیّات را
کز عمل زاییده‌اند و از عِلَل   هریکی را صورت و نطق و طَلَل
بانگشان درمی‌رسد زان خوش حِجال   کای زما غافل، هلا زوتر تَعال
منتظر در غیب جانِ مَرد و زن   مُول و مُولت چیستْ زوتر گام زن؟
راه گُم کرد او از آن صبحِ دروغ   چون مگس افتاد اندر دیگِ دوغ

پشیمان شدن آن سرلشکر از آن[1] خیانت که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک راکه به‌خلیفه باز نگوید از آنچه رفت

چند روزی هم بر آن بُد، بعد از آن   شد پشیمان او از آن جُرمِ گران
داد سوگندش که این خورشیدْ رُو   با خلیفه زین چه شد، رمزی مگو
چون بدید او را خلیفه، مست گشت   پس زبام افتاد او را نیز طشت
دید صد چندان که وصفش کرده بود   کی بود خود دیده مانندِ شنود؟

۱. «آن» با خط ریزتر در زیر کلمهٔ «خیانت» افزوده شده است.

وصفْ تصویرست بهرِ چشمِ هوش	صورتْ آنِ چشم دان، نه زانِ گوش
کرد مَردی از سخن دانی سؤال	حقّ و باطل چیست ای نیکو مقال؟
گوش را بگرفت و گفت این باطلست	چشمْ حقّست و یقینش حاصلست
آن به‌نسبت باطل آمد پیشِ این	نسبتست اغلب سخنها ای امین
زآفتاب ار کرد خُفّاش احتجاب	نیست محجوب از خیالِ آفتاب
خوفْ او را خود خیالش می‌دهد	آن خیالش سوی ظلمت می‌کشد
آن خیالِ نور می‌ترساندش	بر شبِ ظلمات می‌چفساندش
از خیالِ دشمن و تصویرِ اوست	که تو بر چفسیده‌ای بر یار و دوست
موسیا کشفت لُمَع بر کُهْ فراشت	آن مُخَیِّل تابِ تحقیقت نداشت
هین مشو غرّه بدانکه قابلی	مرخیالش را و زین رَهْ واصلی
از خیالِ حرب نَهْراسید کس	لاَشَجاعَه قَبْلَ حَرْبْ این دان و بس
بر خیالِ حربْ حیز اندر فِکَر	می‌کند چون رُستمان صد کَرّ و فَر
نقشِ رستم کان به‌حمّامی بود	قِرْنِ حَملهٔ فکرِ هر خامی بُوَد
این خیالِ سمع چون مُبْصَرشود	حیز چه بْود، رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رَوَد	آنچه کان باطل بُدست آن حق شود
زان سپس گوشَت شود همْ طبعِ چشم	گوهری گردد دو گوشِ همچو یَشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود	جمله چشم و گوهرِ سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال	هست دلالهٔ وصالِ آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود	تا دَلاله رهبرِ مجنون شود
آن خلیفهٔ گول هم یکچند نیز	ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
مُلکْ را تو مُلکِ غرب و شرق گیر	چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر
مملکتْ کان می‌نماند جاودان	ای دلت خفته، تو آن را خواب دان
تا چه خواهد کرد آن باد و بُروت[1]	که بگیرد همچو جلاّدی گلوت؟
هم درین عالم بدان که مأمنیست	از منافق کم شنو، کو گفت نیست

حجّت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجّت، زیرا حجّتِ ایشان بدین باز می‌گردد که غیر این نمی‌بینیم

حجّتش اینست، گوید هر دمی	گر بُدی چیزی دگر، من دیدمی[2]

---

۱. در متن «خواهی» را به «خواهد» بدل کرده‌اند.

۲. «هم» در متن نوشته شده است در مقابله «من» افزوده و اصلاح شده است.

گر نبیند کودکی احوالِ عقل / عاقلی هرگز کند از عقلْ نَقل؟
ورنبیند عاقلی احوالِ عشق / کم نگردد ماهِ نیکوفالِ عشق
حُسنِ یوسف، دیدهٔ اِخوان ندید / از دلِ یعقوب کی شد ناپدید؟
مرعصا را چشمِ موسی چوب دید / چشمِ غیبی افعی و آشوب دید
چشمِ سَر با چشمِ سِر در جنگ بود / غالب آمد چشمِ سِر، حجّت نمود
چشمِ موسی دستِ خود را دست دید / پیشِ چشمِ غیب نوری بُد پدید
این سخن پایان ندارد درکمال / پیشِ هر محروم باشد چون خیال
چون حقیقت پیشِ او فَرْج و گلوست / کم بیان کن پیشِ او اسرارِ دوست
پیشِ ما فَرْج و گلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید جان، جمال
هرکرا فرج و گلو آیین و خُوست / آن لَکُمْ دینُکُمْ وَلِیَ دین بهرِ اوست
با چنان انکار، کوته کن سخن / احمدا، کم گوی با گبرِ کُهن

آمدن خلیفه نزد آن خوبْ‌روی برای جماع

آن خلیفه کرد رایِ اجتماع / سوی آن زن رفت از بهرِ جماع
ذِکر او کرد و ذَکَر بر پای کرد / قصد خفت و خیزِ مهر افزای کرد
چون میانِ پایِ آن خاتون نشست / پس قضا آمد، رَهِ عیشش ببست
خَشت و خُشتِ موش درگوشش رسید / خفت کیرش، شهوتش کُلّی رمید
وَهْمِ آن کزمار باشد این صَریر / که همی جنبد به‌تندی از حصیر

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعفِ شهوتِ خلیفه و قوّتِ شهوتِ آن امیر و فهم‌کردن خلیفه از خندهٔ کنیزک

زن بدید آن سُستیِ او از شگفت / آمد اندر قهقهه، خنده‌ش گرفت[1]
یادش آمد مردیِ آن پهلوان / که بکُشت او شیر و اندامش چنان
غالب آمد خندهٔ زن شد دراز / جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بَنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان
هرچه اندیشید، خنده می‌فزود / همچو بندِ سیل ناگاهان گشود

---

۱. در نسخه: «قهقه» آمده است.

گریه و خنده، غم و شادیِ دل　　هریکی را معدنی دان مُستقِل
هریکی را مخزنی،مفتاحِ آن　　ای برادر در کفِ فتّاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو　　پس خلیفه طیره گشت و تندخو
زود شمشیر از غلافش برکشید　　گفت سِرِّ خنده واگو ای پلید
در دلم زین خنده ظنّی اوفتاد　　راستی گو، عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم　　یا بهانهٔ چرب آری تو به دم
من بدانم، در دلِ من روشنیست　　بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سِطَبْر　　گرچه گه گه شد زغفلت زیرِ ابر
یک چراغی هست در دل وقتِ گشت　　وقتِ خشم و حرص، آید زیر طشت
آن فِراست این زمان یارِ منست　　گر نگویی آنچه حقِّ گفتنست
من بدین شمشیر بُرّم گردنت　　سود نَبْود خود بهانه کردنت
ور بگویی راست، آزادت کنم　　حقِّ یزدان، نشکنم، شادت کنم
هفت مُصْحَف آن زمان برهم نهاد　　خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردنِ آن کنیزک آن راز را با خلیفه از زخمِ شمشیر و اکراهِ خلیفه که راست گو سببِ این خنده را وگرنه بکشمت

زن چو عاجز شد، بگفت احوال را　　مَردیِ آن رُستمِ صد زال را
شرح آن گِرْدَک که اندر راه بود　　یک به یک با آن خلیفه وانمود
شیر کُشتن، سویِ خیمه آمدن　　وان ذَکَر قایم، چو شاخ کرگدن
باز این سُستیِّ این ناموس کوش　　کو فرو مُرد از یکی خَشْ خُشتِ موش
رازها را می‌کند حقّ آشکار　　چون بخواهد رُست، تخمِ بَد مکار
آب و ابر و آتش و این آفتاب　　رازها را می‌بر آرد از تُراب
این بهارِ نو زبعدِ برگ‌ریز　　هست بُرهانِ وجودِ رُستخیز
در بهار آن سِرّها پیدا شود　　هرچه خوردست این زمین رسوا شود
بردمد آن از دهان و از لبش　　تا پدید آرد ضمیر و مذهبش
سِرِّ بیخِ هر درختی و خورَش　　جملگی پیدا شود آن بر سَرَش
هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای　　از خمارِ مَی بود کان خورده‌ای
لیک کی دانی که آن رنجِ خُمار　　از کدامین مَی برآمد آشکار؟
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است　　آن شناسد کآگَه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نمانَد دانه را　　نطفه کی ماند تنِ مَردانه را؟

نیست مانندا هَیولا با اثر … دانه کی مانده آمد با شَجَر؟
نطفه از نانست، کی باشد چونان … مردم از نطفه‌ست کی باشد چنان؟
جنّی از نارست، کی مانَد به‌نار؟ … از بُخارست ابر و نَبْود چون بخار
از دَمِ جِبْریل عیسی شد پدید … کی به‌صورت همچو او بُد یا ندید؟
آدم از خاکست، کی مانَد به‌خاک؟ … هیچ انگوری نمی‌ماند به‌تاک
کی بود دزدی به‌شکلِ پایِ دار … کی بود طاعت چو خُلدِ پایدار؟
هیچ اصلی نیست مانندِ اثر … پس ندانی اصلِ رنج و دردِسر
لیک بی‌اصلی نباشد این جزا … بی‌گناهی کی برنجاند خدا؟
آنچه اصلست و کَشندهٔ آن شَی است … گر نمی‌ماند به‌وی، هم از وَی است
پس بدان رنجت نتیجهٔ زَلّتیست … آفتِ این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی آن گُنَه را زاعتبار … زود زاری کن، طلب کن اِغتفار
سجده کن صد بار می‌گوی ای خدا … نیست این غم غیرِ درخورد و سزا
ای تو سبحان، پاک از ظلم و ستم … کی دهی بی‌جُرم، جان را دردِ و غم؟
من مُعَیّن می‌ندانم جُرم را … لیک هم جرمی بباید گُرم را
چون بپوشیدی سبب را زاعتبار … دایما آن جُرم را پوشیده دار
که جزا اظهارِ جرمِ من بُود … کز سیاست دُزدیم ظاهر شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشاند و عفو کند و او را به‌او دهد و دانست که آن فتنه جزایِ او بود و قصد او بود و ظلم او بر صاحبِ موصل که «وَ مَنْ اَسآءَ فَعَلَیْها»، «وَاِنَّ رَبَّکَ لَبِا لمِرْصادِ» و ترسیدن که اگر انتقام کشد آن انتقام هم بر سر او آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش آمد

شاه با خود آمد، استغفار کرد … یادِ جُرم و زَلّت و اِصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان … شد جزای آن به‌جانِ من رسان
قصدِ جفت دیگران کردم زجاه … بر من آمد آن و افتادم به‌چاه
من دَرِ خانهٔ کسی دیگر زدم … او دَرِ خانهٔ مرا زد لاجرم
هرکه با اهلِ کسان شد فسْق جو … اهل خود را دان که قَوّادست او
زآنکه مِثْلِ آن جزایِ آن شود … چون جزایِ سَیّئه مِثْلَش بود
چون سبب کردی، کشیدی سوی خویش … مِثْلِ آن را، پس تو دیوّثی وبیش
غَصب کردم از شَهِ موصلْ کنیز … غصب کردند از من او را زود نیز

او کامینِ من بُد و لالایِ من ‌ ‌ ‌ خاینش کرد آن خیانتهایِ من
نیست وقتِ کین گزاری و انتقام ‌ ‌ ‌ من به‌دستِ خویش کردم کاژْ خام
گر کشم کینه بر آن میر و حرم ‌ ‌ ‌ آن تعدّی هم بیاید بر سَرَم
همچنانک این یک بیامد در جزا ‌ ‌ ‌ آزمودم، باز نزمایم وَرا
دردِ صاحبْ موصلم گردن شِکَست ‌ ‌ ‌ من نیارم این دگر را نیز خَست
داد حَقْ مان از مکافات آگهی ‌ ‌ ‌ گفت اِنْ عُدْتُمْ بِهِ عُدْنٰا بِهِ
چون فزونی کردن اینجا سود نیست ‌ ‌ ‌ غیرِ صبر و مرحمت محمود نیست
رَبَّنٰا اِنّٰا ظَلَمْنٰا، سهو رفت ‌ ‌ ‌ رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم، تو هم از من عفو کن ‌ ‌ ‌ از گناهِ نو، زِزَلّاتِ کُهُن
گفت اکنون ای کنیزک وامگو ‌ ‌ ‌ این سخن را که شنیدم من زتو
با امیرت جفت خواهم کرد من ‌ ‌ ‌ اَللّٰه اَللّٰه زین حکایت دَم مزن
تا نگردد او زرُویَم شرمسار ‌ ‌ ‌ کویکی بَد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام ‌ ‌ ‌ خوب‌تر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام ‌ ‌ ‌ این قضایی بود هم از کرده‌هام
پس به‌خود خواند آن امیرِ خویش را ‌ ‌ ‌ کُشت در خود خشم قهراندیش را
کرد با او یک بهانهٔ دلْ‌پذیر ‌ ‌ ‌ که شُدَستم زین کنیزک من نَفیر
زان سبب کز غیرت و رشکِ کنیز ‌ ‌ ‌ مادرِ فرزند دارد صد آزیز
مادرِ فرزند را بس حقّهاست ‌ ‌ ‌ او نه در خوردِ چنین جور و جفاست
رشک‌وغیرت می‌بَرَد، خون می‌خورد ‌ ‌ ‌ زین کنیزک سخت تلخی می‌برد
چون کسی را داد خواهم این کنیز ‌ ‌ ‌ پس ترا اولیترست این ای عزیز
که تو جانبازی نمودی بهرِ او ‌ ‌ ‌ خوش نباشد دادنِ آن جز به‌تو
عَقد کردش با امیر او را سپرد ‌ ‌ ‌ کرد خشم و حرص را او خُرد و مُرد

بیان آنکه «نَحْنُ قَسَمْنٰا» که یکی را شهوت و قوّت خران دهد و یکی را کیاست و قوّت انبیا و فرشتگان دهد[1]

سر زهوا تافتن از سروریست ‌ ‌ ‌ ترکِ هوا قوّت پیغامبریست

*

تخمهایی که شهوتی نبود ‌ ‌ ‌ بَرِ آن جز قیامتی نبود

گر بُدش ستیِّ نَرّیِ خران ‌ ‌ ‌ بود او را مردیِ پیغامبران

۱. در نسخه «بخشد» نوشته شده، در مقابله در بالای آن «دهد» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

تَرکِ خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگِ پیغامبری
نَرّیِ خر گو مباش اندر رگش / حق همی خواند اَلَغ بَگْلَربَگش
مرده‌یی باشم به‌من حق بنگرد / بِهْ از آن زنده که باشد دور و رَدّ
مغزِ مَردی این شناس و پوستْ آن / آن بَرَد دوزخ، بَرَد این در جِنان
حُفَّتِ الجَنَّه مَکارِهْ را رسید / حُفَّتِ النّارْ از هوا آمد پدید
ای ایازِ شیرِ نَرِّ دیوکُش / مردیِ خرکم، فزون مردیِّ هُش
آنچه چندین صَدْرْ اِدراکش نکرد / لِعبِ کودک بود پیشت، اینْت مرد
ای بدیده لذّتِ امرِ مرا / جان سپرده بهرِ امرم در وفا
داستانِ ذوقِ امر و چاشنیش / بشنو اکنون در بیان و در نشیش[1]

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع به‌دست وزیر که این چند ارزد؟ و مبالغه‌کردن وزیر در قیمت او و فرمودن شاه او را که اکنون این را بشکن و گفتن وزیر که این را چون بشکنم اِلیٰ آخِرِ القصّه

شاه روزی جانبِ دیوان شتافت / جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مُستنیر / پس نهادش زود در کفِّ وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر؟ / گفت بِهْ ارزد زصد خروارِ زر
گفت بشکن، گفت چونش بشکنم؟ / نیکخواهِ مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مِثْلِ این گهر / که نیاید در بها، گردد هَدَر؟
گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر از وَی بستد آن شاه و فَتی
کرد ایثارِ وزیرْ آن شاهِ جود / هر لباس و حُلّه کو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغولِ سخن / از قضیّهٔ تازه و رازِ کهن
بعد از آن دادش به‌دست حاجبی / که چه ارزد این به‌پیشِ طالبی؟
گفت ارزد این به‌نیمهٔ مملکت / کِش نگهدارا خدا از مَهْلَکَت
گفت بشکن، گفت ای خورشیدْ تیغ / پس دریغست این شکستن را دریغ
قیمتش بگذار، بین تاب و لُمَع / که شدست این نورِ روز او را تَبَع
دست کی جنبد مرا در کَسرِ او / کی خزینهٔ شاه را باشم عدو؟[2]
شاه خلعت داد، اِدرارش فزود / پس دهان در مدحِ عقلِ او گشود

۱. در متن نوشته شده: «بشنو اکنون در بیان معنویش»، امّا در مقابله به‌خط ریز در زیر مصراع نوشته‌اند: «ودرنشیش».
۲. مصراع دوّم با «که» آغاز شده، در مقابله آن را به «کی» بدل کرده‌اند.

بعدِ یکساعت بهدستِ میر داد   دُرّ را آن امتحانْ کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین   هریکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه   آن خسیسان را بُبُرد از رَهْ بهچاه
این چنین گفتند پنجَهْ شصت امیر   جمله یک یک هم بهتقلیدِ وزیر
گرچه تقلیدست اُستونِ جهان   هست رُسوا هر مُقلّد زامتحان

رسیدن گوهر از دست بهدست، آخِر دور بهایاز و کیاست ایاز و مقلّد ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن او بهگال و مال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزون کردن و مدحِ عقل مُخطئان کردن بهمکر و امتحان، که کی روا باشد مقلّد را مسلمان داشتن، مسلمان باشد امّا نادر باشد که مقلّد «ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلّد» از این امتحانها بهسلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد ـ الاّ مَنْ عَصَمَهُالله، زیرا حق یکی است و آن را ضد بسیار غلطافگن و مشابه حق، مقلّد چون آن ضد را نشناسد از آن رو حق را نشناخته باشد، امّا حق با آن ناشناخت او چون او را بهعنایت نگاه دارد، آن ناشناختْ او را زیان ندارد[1]

ای ایاز اکنون نگویی کین گهر   چند میارزد بدین تاب و هنر؟
گفت افزون زآنچه تانم گفت من   گفت اکنون زود خُردش درشکن
سنگها در آستین بودش شتاب   خُرد کردش، پیشِ او بودْ آن صواب
زاتّفاق طالع با دولتش   دست داد آن لحظه نادر حکمتش[2]
یا بهخواب این دیده بود آن پُر صفا   کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف که درونِ قعرِ چاه   کشف شد پایانِ کارَش از اِلٰه
هرکرا فتح و ظفر پیغام داد   پیشِ او یک شد مُراد و بیمراد
هرکه پایندانِ وَی شد وصلِ یار   او چه ترسد از شکست و کارزار؟
چون یقین گشتش که خواهد کردمات   فوتِ اسپ و پیل هستش تُرّهات

---

۱. در عنوان، بههنگام مقابله بعد از «و مدح عقل» در بالای «مخطئان» علامتی گذاشته، در کنار این عبارت را افزودهاند: «بهمکر و امتحان که کی روا باشد». عبارت «ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلّد» را خط زدهاند که ما آن را درون گیومه آوردهایم. «مال» و «مخطئان» هم بعد افزوده شده است.
۲. این بیت با اشاره بهمحلّ آن در حاشیه نوشته شده است.

گر بَرَد اسپش هر آنکه اسپ جوست اسپِ رَوْ گو، نه که پیش آهنگ اوست؟
مرد را با اسپ کی خویشی بود؟ عشقِ اسپش از پیِ پیشی بود
بهرِ صورتها مَکَش چندین زَحیر بی‌صداع صورتی، معنی بگیر
هست زاهد را غمِ پایانِ کار تا چه باشد حالِ او روزِ شمار؟
عارفان زآغاز گشته هوشمند از غم و احوالِ آخِر فارغ‌اند
بود عارف را همین خوف و رَجا سابقه دانیش، خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش او همی داند چه خواهد بود چاش؟
عارفست و بازرَست از خوف و بیم های هو را کرد تیغِ حق دو نیم
بود او را بیم و اومید از خدا خوفْ فانی شد، عیان گشت آن رجا
چون شکست او گوهرِ خاص آن زمان زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی‌باکیست، وَالله کافرست هرکه این پرنور گوهر را شکست
و آن جماعت جمله از جهل و عَما در شکسته دُرِّ امرِ شاه را
قیمتیِ گوهر نتیجهٔ مِهر و وُدّ بر چنان خاطر چرا پوشیده شد؟

تشنیع زدنِ امرا بر ایاز که چرا شکستش و جواب‌دادنِ ایاز ایشان را

گفت ایاز ای مهترانِ نامور امرِ شَه بهتر به‌قیمت یا گهر؟
امرِ سلطان بِهْ بود پیشِ شما یا که این نیکو گهر بهرِ خدا؟
ای نظرتان بر گهر، بر شاه نَه قبله‌تان غولست و جادهٔ راه نه
من زشَهْ بر می‌نگردانم بَصَر من چو مُشرک روی نارم با حَجَر
بی‌گهر جانی که رنگین سنگ را برگزیند، پس نهد شاه مرا
پُشت سوی لُعبتِ گلرنگ کن عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندرآ در جو، سبو بر سنگ زن آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راهِ دین از ره‌زنان رنگ و بو مَپْرست مانندِ زنان
سر فرود انداختند آن مهتران عذرجویان گشته زان نسیان به‌جان
از دلِ هر یک دو صد آه آن زمان همچو دودی می‌شدی تا آسمان
کرد اشارت شَهْ به‌جلاّدِ کُهُن که زصَدرم این خسان را دور کُن
این خسان چه لایقِ صدرِ مَن‌اند؟ کز پی سنگْ امرِ ما را بشکنند
امرِ ما پیشِ چنین اهلِ فساد بهرِ رنگین سنگ شد خوار و کساد

قصد شاه به‌کشتن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان که ای شاه عالم اَلْعَفْوُ اَوْلیٰ[1]

پس اَیازِ مِهْر افزا برجهید / پیشِ تختِ آن اُلُغْ سلطان دوید
سجده‌یی کرد و گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرّخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کَرَمهای جهان / محو گردد پیشِ ایثارت نهان
ای لطیفی که گُلِ سرخت بدید / از خجالت پیرهن را بَر درید
از غفوریِّ تو غُفران چشمْ سیر / روبَهان بر شیر از عفوِ تو چیر
جز که عفو تو کِرا دارد سند / هرکه با امرِ تو بی‌باکی کند؟
غفلت و گستاخیِ این مُجرمان / از وفور عفوِ تُست ای عَفولان[2]
دایما غفلت زگستاخی دمد / که بَرَد تعظیم از دیده رَمَد
غفلت و نسیانِ بَد آموخته / زآتشِ تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقتِ غارت خواب ناید خلق را / تا بِنَرباید کسی زو دَلْق را
خواب چون درمی‌رمد از بیمِ دَلْق / خوابِ نسیان کی بود با بیمِ حلق؟
لاتُؤاخِذْ اِنْ نَسِیْنا شد گواه / که بود نسیان به‌وجهی هم گناه
زآنکه اِستکمالِ تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نَبَرد
گرچه نسیان لابُد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاوُن کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من زخَود
گویدش لیکن سبب ای زشتکار / از تو بُد در رفتنِ آن اختیار
بی‌خودی نامد به‌خود، تُش خواندی / اختیارت خود نشد، تُش راندی
گر رسیدی مستیی بی‌جهدِ تو / حفظ کردی ساقیِ جان عهدِ تو
پشتْ دارت بودی او وعُذرْ خواه / من غلامِ زَلّتِ مستِ اِلٰه
عفوهای جمله عالم ذرّه‌یی / عکسِ عفوت ای ز تو هر بهره‌یی
عفوها گفته ثنایِ عفوِ تو / نیست کُفْوَش، اَیُّهَا النّاس اِتَّقُوا
جانشان بخش و زخودْشان هم مران / کامِ شیرین تو اند، ای کامران

۱. «ای شاه عالم» در مقابله در زیر نوشته شده است.
۲. به‌جای «عفولان» در حاشیه «مستعان» را از نسخهٔ دیگر قید کرده‌اند.

رحم کن بر وَی که رویِ تو بدید / فُرقتِ تلخ تو چون خواهد کشید؟
از فراق و هجر می‌گویی سخُن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
صدهزاران مرگِ تلخِ شَصْت تُو / نیست مانندِ فراقِ رویِ تو
تلخی هَجر از ذُکور و از اِناث / دور دار ای مُجرمان را مُستغاث
بر امیدِ وصلِ تو مُردن خوشست / تلخیِ هجرِ تو فوقِ آتشست
گبر می‌گوید میانِ آن سَقَر / چه غمم بودی، گَرَم کردی نظر؟
کان نظر شیرین کنندهٔ رنجهاست / ساحران را خونبهایِ دست و پاست

تفسیرِ گفتنِ ساحران فرعون را در وقتِ سیاست با او که «لاضَیْرَ اِنّا اِلیٰ رَبِّنا مُنْقَلِبُونَ»[1]

نعرهٔ لاضَیْر بشنید آسمان / چرخ، گویی شد پیِ آن صَوْلَجان
ضربتِ فرعون ما را نیست ضَیْر / لطفِ حق غالب بُوَد بر قهرِ غیر
گر بدانی سرِّ ما را ای مُضِل / می‌رهانیمان زرنج، ای کوژدل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون / می‌زند یا لَیْتَ قَوْمي یَعْلَمُونْ
دادْ ما را دادِ حق فرعونیی / نه چو فرعونیت و مُلکت فانیی
سر بر آر و مُلک بین زنده و جلیل / ای شده غرّه به‌مصر و رود نیل
گر تو تَرکِ این نجسْ خرقه کنی / نیل را در نیلِ جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعونْ دست / درمیانِ مصرِ جان صد مصر هست
تو اَنا رَبٌّ همی گویی به‌عام / غافل از ماهیّتِ این هر دو نام
ربّ بر مربوب کی لرزان بود / کی اَنادان بندِ جسم و جان بود؟
نک اَنا ماییم رَسته از اَنا / از اَنایِ پُر بلایِ پُر عَنا
آن اَنایی بر تو ای سگ شوم بود / در حقِ ما دولتِ محتوم بود
گر نبودیت این انایی کینه‌کَش / کی زدی بر ما چنین اقبالْ خَوش؟
شُکرِ آنک از دار فانی می‌رهیم / بر سرِ این دار پندت می‌دهیم
دارِ قتلِ ما بُراقِ رحلتست / دارِ مُلکِ تو غرور و غفلتست
این، حیاتی خُفیه در نقشِ مَمات / و آن، مماتی خُفیه در قشرِ حیات
می‌نماید نورْ نار و نارْ نور / ورنه دنیا کی بُدی دارالغُرور؟
هین مکن تعجیل، اوّل نیست شو / چون غروب آری، برآ از شرقِ ضَو

۱. «با او» را بعداً به‌عنوان افزوده‌اند.

از انایيِ ازل دل دنگ شد
این انایی سرد گشت و ننگ شد

زآن اَنایِ بی‌اَنا خوش گشت جان
شد جَهان او از انایيِ جِهان

از اَنا چون رَست اکنون شد اَنا
آفرینها بر انایِ بی‌عَنا

کو گریزان و انایی در پِیَش
می‌دود، چون دید وی را بی‌وَیَش

طالبِ اویی، نگردد طالبت
چون بمُردی، طالبت شد مطلبت

زنده‌ای، کی مُردَه شُو شُوید ترا
طالبی، کی مطلبت جوید تُرا؟

اندرین بحث ار خِرَد رَهْ بین بُدی
فخرِ رازی رازْدانِ دین بُدی

لیک چون مَنْ لَمْ یَذُقْ لَمْ یَدْرِ بود
عقل و تخیلات او حیرت فزود

کی شود کشف از تفکّر این اَنا؟
آن اَنا مکشوف شد بعد از فنا

می‌فتد این عقلها در اِفتقاد
در مَغاکيِ حُلول و اتّحاد

ای ایازِ گشته فانيِ زِاقتراب
همچو اختر در شعاع آفتاب

بلکه چون نطفه مُبَدَّل تو به‌تن
نه از حُلول و اتّحادی مُفْتَتَن

عفو کن ای عفو در صندوقِ تو
سابِق لطفی، همه مسبوقِ تو

من که باشم که بگویم عفو کن
ای تو سلطان و خلاصهٔ امرِ کُن

من که باشم که بُوَم من با مَنَت
ای گرفته جمله مَنْها دامنت؟

مُجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت‌گری و عذرِ این جُرم خواستن و در آن عذرگویی خود را مجرم دانستن، و این شکستگی از شناخت و عظمتِ شاه خیزد که: «اَنَا اَعْلَمُکُمْ بِاللهِ وَاَخشاکُمْ‌لله»، وَقالَ اللهُ تَعالیٰ: «اِنَّما یَخْشَی اللهَ مِنْ عِبادِهِ العُلَماءُ»

من کی آرم رحم، خِلْم آلود را
ره نمایم حلم، علم اندود را؟

صد هزاران صَفْع را ارزانِیَمْ
گر زبونِ صَفْعها گردانِیَمْ

من چه گویم پیشت، اِعلامت کنم
یا که وا یادت دهم شرطِ کَرَم؟

آنچه معلوم تو نَبْود، چیست آن
وآنچه یادت نیست کو اندر جهان؟

ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن
که فراموشی کند بر وی نهان

هیچ‌کس را، تو کسی انگاشتی
همچو خورشیدش به‌نور افراشتی

چون کسم کردی، اگر لابه کنم
مستمع شو لابه‌ام را از کَرَم

زآنکه از نقشم چو بیرون بُرده‌ای
آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای

چونِ زرَخْتِ من تهی گشت این وطن
ترّ و خشکِ خانه نَبْود آنِ من

هم دعا از من روان کردی چو آب — هم ثباتش بخش و دارَش مُستجاب
هم تو بودی اوّل آرندهٔ دعا — هم تو باش آخِر اجابت را رَجا
تا زنم من لاف کان شاهِ جهان — بهرِ بنده عفو کرد از مُجرمان
دَرد بودم سر به‌سر من خودپسند — کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پُر از شور و شری — کرد دستِ فضلِ اویَم کوثری
هرکه را سوزید دوزخ در قَوَد — من بِرُویانم دگر بار از جَسَد
کارِ کوثر چیست؟ که هر سوخته — گردد از وی نابِت و اندوخته
قطره قطره او مُنادیِّ کَرَم — کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ همچو سرمای خزان — هست کوثر چون بهار، ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاکِ گور — هست کوثر بر مثالِ نَفْخِ صور
ای ز دوزخ سوخته أجسامتان — سوی کوثر می‌کَشَد اِکرامتان
چون خَلَقْتُ الخَلْقَ کَیْ یُرْبَحْ عَلَیّ — لطفِ تو فرمود، ای قیّومِ حَیّ
لا لِأَنْ أَرْبَحْ عَلَیْهِمْ جودِ تست — که شود زو جمله ناقصها دُرُست
عفو کن زین بندگان تن‌پرست — عفو از دریای عفو اولیتر است
عفو خلقان همچو جُو و همچو سَیل — هم بدان دریای خود تازند خَیل
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها — چون کبوتر سوی تو آید شها
بازِشان وقتِ سَحَر پَرّان کنی — تا به‌شب محبوسِ این أبدان کنی
پَر زنان بارِ دگر در وقتِ شام — می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تارِ وُصلت بُسکلند — پیشِ تو آیند کز تو مُقبلند
پَرزنان آمِن زرَجعِ سرنگون — در هوا که إِنّا إِلَیْهِ راجِعُون
بانگ می‌آید تَعالَوا زان کرم — بعدازآن رجعت نمانْد از حرص و غم
بس غریبیها کشیدیت از جهان — قدرِ من دانسته باشید ای مهان
زیرِ سایهٔ این درختم مستِ ناز — هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پُر عَنا از راهِ دین — برکنار و دست حوران، خالِدینْ
حوریان گشته مُغمِّز، مهربان — کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیانِ صوفیان چون نورِ خور — مدّتی افتاده بر خاک و قَذَر
بی‌اثر پاک از قَذَر باز آمدند — همچو نورِ خور سوی قرصِ بلند
این گروه مُجرمان هم ای مجید — جمله سرهاشان به‌دیواری رسید
برخطا و جرم خود واقف شدند — گرچه ماتِ کَعبَتَینِ شه بُدند
رو به‌تو کردند اکنون آهْ کنان — ای که لُطفت مجرمان را رَهْ کُنان
راه دِهْ آلودگان را اَلْعَجَلْ — درفُراتِ عَفو و عَینِ مُغْتَسَلْ
تا که غسل آرند زان جُرمِ دراز — در صفِ پاکان روند اندر نماز

اندر آن صفها زاندازه برون / غرقگانِ نورِ نَحْنُ الصّافّون
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اُشکُرّه‌یی / شیر را برداشت هرگز بَرّه‌یی؟
گر حجابستت، برون رَو زِاحتجاب / تا بُبینی پادشاهیِ عُجاب
گرچه بشکستند جامت قومِ مست / آنکه مست از تو بُوَد عذریش هست
مستیِ ایشان به‌اقبال و به‌مال / نه زبادهٔ تست ای شیرین فعال؟
ای شهنشه مستِ تخصیص تواند / عفو کن از مستِ خود، ای عفومند
لذّتِ تخصیصِ تو وقتِ خطاب / آن کند که ناید از صد خُم شراب
چونکه مستم کرده‌ای، حدّم مزن / شرعْ مستان را نبیند حَدْ زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیارْ من
هرکه از جامِ تو خورد ای ذوالمنن / تا ابد رَست از هُش و از حَدْ زدن
خالِدینَ فی فَناءِ سُکْرُهُم / مَنْ تَفانی فی هَواکُمْ لَمْ یَقُمْ
فضلِ تو گوید دلِ ما راکه رَو / ای شده در دوغِ عشقِ ما گرو
چون مگس در دوغِ ما افتاده‌ای / تو نه‌ای مست ای مگس، تو باده‌ای
کرگسانْ مست از تو گردند ای‌مگس / چونکه بر بحرِ عسل رانی فَرَس
کوهها چون ذرّه‌ها سرمستِ تو / نقطه و پرگار و خط دَر دست تو
فتنه، که لرزند ازو لرزانِ تُست / هر گرانْ قیمت گهر، ارزانِ تُست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرحِ تو ای جان و جهان
یک دهان دارم من، آن هم مُنکسِر / در خجالت از تو ای دانای سِر
منکسِرتر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمدستند این اُمَم
صد هزار آثارِ غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
از تقاضای تو می‌خارد سرم / ای بمُرده من به‌پیشِ آن کَرَم[1]
رغبتِ ما از تقاضایِ تُوَست / جذبهٔ حقّست هر جا رَهْ رُوَست
خاک، بی‌بادی به‌بالا برجهد / کشتی بی‌بحر پا دررَهْ نهد؟
پیشِ آبِ زندگانی کس نَمُرد / پیشِ آبت آبِ حیوانست دُرد
آبِ حیوان، قبلهٔ جانْ دوستان / زآب باشد سبز و خندان بوستان
مرگْ آشامان زعشقش زنده‌اند / دل زجان و آبِ جان برکنده‌اند
آبِ عشقِ تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به‌پیشِ ما کساد
زآبِ حیوان، هست هر جان را نَوی / لیک آبِ آبِ حیوانی تُوی
هر دمی مرگی و حشری دادیَم / تا بدیدم دست بُردِ آن کرم

۱. در مقابله «از تقاضای تو می‌گردد سرم»، زیر «می‌گردد»، «می‌خارد» نوشته‌اند. در مصراع دوم هم در نسخه «بمُرده» آمده است.

همچو خُفتن گشت این مُردن مرا	زاعتمادِ بعث کردن، ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب	گوش گیری، آوریش ای آب آب
عقلْ لرزان از اجل و آن عشقْ شوخ	سنگ کی ترسد زباران چون کُلوخ؟
از صِحافِ مثنوی این پنجمست	در بروجِ چرخِ جان چون اَنجُمست
رَهْ نیابد از ستاره هر حواس	جز که کشتیبانِ اِستاره شناس
جز نظاره نیست قِسمِ دیگران	از سُعودش غافلند و از قِران
آشنایی گیر شبها تا بروز	با چنین استاره‌هایِ دیوْ سوز
هریکی در دفعِ دیوِ بدگمان	هست نفطْ اندازِ قلعهٔ آسمان
اختر اَرْ با دیو همچون عَقربست	مشتری را او وَلیُّ الاَقْربست
قوس اگر از تیر دوزد دیو را	دَلوِ پُر آبست زَرْع و میو را
حُوت اگر چه کشتیِ غَیْ بشکند	دوست را چون ثَوْر کِشتی می‌کند
شمس اگر شب را بدرّد چون اَسَد	لعل را زو خلعتِ اطلس رسد
هر وُجودی کز عدم بنمود سَر	بر یکی زهرست و بر دیگر شَکَر
دوست شو وزخوی ناخوش شَو بری	تاز خُمرهٔ زهر هم شکّر خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند	که بُد آن تریاقِ فاروقیش قند

* * *

مجلد ششم

بسم اللّه الرحمن الرحیم

مجلّدِ ششم از دفترهای مثنوی و بیناتِ معنوی که مصباح ظلامِ وَهمْ و شُبهت و خیالات و شکّ و ریبت باشد، و این مصباح را به‌حسّ ِ حیوانی ادراک نتوان کردن، زیرا مقامِ حیوانی اسفلِ سافلین است که ایشان را از بهرِ عمارتِ صورتِ عالمِ اسفل آفریده‌اند و بر حواسّ و مدارک ایشان دایره‌یی کشیده‌اند که از آن دایره تجاوز نکنند، «ذٰلِکَ تَقْدیرُالعَزیزُالعَلیمُ»، یعنی مقدارِ رسیدنِ عملِ ایشان و جولانِ نظر ایشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداریست و کارگاهی از فلک که تا آن حدّ عمل او برسد و همچون حاکم شهری که حکمِ او در آن شهر نافذ باشد پس در وراءِ توابع آن شهر او حاکم نباشد. عَصَمَنَااللّهُ مِنَ حَبْسِهِ و خَتْمِهِ و ما حَجَبَ بِهِ المَحْجوبینَ، آمین یاربَّ‌العالمین.

تمامتِ کتابِ الموطّدِ الکریم

ای حیاتِ دل حسام‌الدّین بسی / میل می‌جوشد به‌قسمِ سادسی
گشت از جذبِ چو تو علاّمه‌یی / در جهان گردان حسامی نامه‌یی
پیش‌کَش می‌آرمت ای معنوی / قسمِ سادس در تمامِ مثنوی
شش جهت را نوردِهْ زین شش صُحُفْ / کَیْ یَطُوفَ حَوْلَهُ مَنْ لَمْ یَطُفْ
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصدِ او جز که جذبِ یار نیست
بُوکِ فیما بَعْد دستوری رسد / رازهایِ گفتنی گفته شود
با بیانی که بُوَد نزدیکتر[1] / زین کنایاتِ دقیقِ مُستَتَر
رازْ جز با رازدان انباز نیست / رازْ اندر گوشِ مِنکِر راز نیست
لیک دعوت واردست از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار؟
نوح نُهصدسال دعوت می‌نمود / دم به‌دم انکارِ قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عِنان واپس کشید / هیچ اندر غارِ خاموشی خزید؟
گفت از بانگ و عَلالایِ سگان / هیچ وا گردد ز راهی کاروان؟
یا شبِ مهتاب از غوغایِ سگ / سست گردد بَدْر را در سَیرْتگ؟
مَهْ فشاند نور و سگ عَوْعَوْ کند / هر کسی بر خِلقتِ خود می‌تَنَد
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خورِ آن، گوهرش در ابتلا
چونکه نَگْذارد سگ آن نعرهٔ سَقَم / من مَهَم سَیرانِ خود را چون هِلَم؟
چونکه سِرکه سِرکَگی افزون کند / پس شَکَر را واجب افزونی بود
قهرْ سرکه، لطفْ همچون انگبین / کین دو باشد رُکنِ هر اِسْکَنجبین
انگبین گر پای کم آرَد زِ خَل / آید آن اِسکنجبین اندر خَلَل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قندِ او را بُد مدد از بحرِ جود / پس ز سِرکهٔ اهلِ عالَم می‌فزود
واحِدٌ کَالْاَلْف که بْوَد؟ آن ولی / بلکه صد قرنست آن عَبْدُالعَلی

۱. در نسخه: «یا بیانی...».

خُم که از دریا درو راهی شود　　پیشِ او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه　　چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانْشان تلخ ازین شرم وخَجَلْ　　که قرین شد نامِ اعظم با اَقَل
در قِرانِ این جهان با آن جهان　　این جِهان از شرم می‌گردد جَهان
این عبارت تنگ و قاصرْ رُتبتست　　ورنه خَس را با اَخَصّ چه نسبتست؟
زاغ در رَزْ نعرهٔ زاغان زند　　بلبل از آوازِ خوش کِی کم کُند؟
پس خریدارست هر یک را جدا　　اندرین بازارِ یَفْعَلْ ما یَشا
نُقلِ خارستان غذایِ آتش است　　بویِ گُل قوّتِ دماغِ سرخوش است
گر پلیدی پیشِ ما رسوا بود　　خوک و سگ را شکرْ و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کُنند　　آبها بر پاک کردن می‌تَنَند
گرچه مارانْ زَهرافشان می‌کنند　　ورچه تلخانْ‌مان پریشان می‌کنند
نَحْلها بر کوه و کَنْدُو و شَجَر　　می‌نهند از شَهدْ انبارِ شَکَرِ
زهرها هرچند زهری می‌کنند　　زود تِریا قاتشان برمی‌کَنند
این جهان جنگست کُلّ چون بنگری　　ذرّه با ذرّه چو دین با کافری
آن یکی ذرّه همی پرّد به‌چپْ　　و آن دگر سوی یمین اندر طلب
ذرّه‌یی بالا و آن دیگر نگون　　جنگِ فعلیشان ببین اندر رُکون
جنگِ فعلی هست از جنگِ نهان　　زین تَخالُف آن تَخالُف را بدان
ذرّه‌یی کان محو شد در آفتاب　　جنگِ اوبیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذرّه محوشد نَفْس و نَفَس　　جنگش اکنون جنگِ خورشیدست بس
رفت از وی جنبشِ طبع و سکون　　از چه؟ از اِنّا اِلَیْهِ راجِعُونْ
ما به‌بحرِ تو ز خود راجع شدیم　　وز رَضاعِ اصلْ مُسترضِع شدیم
در فروعِ راهْ ای مانده زغول　　لاف کم‌زن از اصول، ای بی‌اصول
جنگِ ما و صلحِ ما در نورِعَین　　نیست از ما، هست بَیْنَ اِصْبَعَیْنْ
جنگِ طبعی، جنگِ فعلی، جنگِ قول　　در میانِ جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود　　در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار اُستونِ قویست　　که بدیشان سقفِ دنیا مُستویست
هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر　　اُستنِ آب اشکنندهٔ آن شَرَر
پس بنایِ خَلق بر اضداد بود　　لاجرم ما جنگییم از ضَرّ و سود
هست احوالم خلافِ همدگر　　هر یکی باهم مخالف در اثر
چونکه هردم راهِ خود را می‌زنم　　با دگر کس سازگاری چون کنم؟
موجِ لشکرهایِ احوالم ببین　　هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگِ‌گران　　پس چه مشغولی به‌جنگِ دیگران؟

یا مگر زین جنگ حقّت واخَرَد / در جهانِ صلح یک رنگت بَرَد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه آن ترکیبْ از اضداد نیست
این تَفانی از ضد آید ضدّ را / چون نباشد ضدّ، نَبْود جز بقا
نفیِ ضدْ کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدّش زمهریر
هست بی‌رنگی اصولِ رنگها / صلحها باشد اصولِ جنگها
آن جهانستِ اصلِ این پُرغم وِثاق / وصل باشد اصلِ هر هَجر و فراق
این مخالف از چهایم ای خواجه ما / و از چه زاید وحدتْ این اعداد را؟
زانکه ما فرعیم و چار اضدادْ اصل / خوی خود در فرع کرد ایجادْ اصل
گوهر جان چون وراءِ فصلهاست / خوی او این نیست، خوی کبریاست
جنگها بین کآن اصولِ صلحهاست / چون نَبی، که جنگ او بهرِ خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آبِ جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نَتْوان بُرید
گر شدی عطشانِ بحرِ معنوی / فُرجه‌یی کن در جَزیرهٔ مثنوی
فُرجه کن چندانکه اندر هر نَفَس / مثنوی را معنوی بینیّ و بس
بادْ کَهْ را زآبِ جو چون واکُند / آبْ یکرنگیِّ خود پیدا کند
شاخه‌هایِ تازهٔ مرجان ببین / میوه‌های رُسته زآبِ جان بُبین
چون ز حرف و صوت و دَم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرفْ گو و حرفْ نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر اِنتها
نانْ دهنده و نانْ‌ستان و نانِ پاک / ساده گردند از صُوَر، گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب، هم مُمَیَّز، هم مدام
خاک شد صورت، ولی معنی نشد / هر که گوید شد، تو گویش نه نشد
در جهانِ روح هر سه مُنتظِر / گه ز صورت هارِب و گه مُستقِر
امر آید در صُوَر رَوْ، در رَوَد / بازهم ز امرش مجرّد می‌شود
پس لَهُ‌الخَلْقُ وَلَهُ‌الْأَمْرَش بدان / خلقْ صورت، امرْ جان، راکب برآن
راکب و مرکوب در فرمانِ شاه / جسم بر درگاه و جان دربارگاه
چونکه خواهد کآب آید در سبو / شاه گوید جَیْشِی جان راکه اِرْکَبُوا
بازْ جانها را چو خوانَد در عُلو / بانگ آید از نقیبان که اِنْزِلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخُن / کم کن آتش، هیزمش افزون مکن
تا نجوشَد دیگهایِ خُرْد، زود / دیگِ ادراکاتْ خُردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کُند / در غَمامِ حرفشان پنهان کُند
زین غَمامِ بانگ وحرف وگفت وگوی / پرده‌یی کز سیب ناید غیربوی
باری افزون کَش تو این بو را به‌هوش / تا سویِ اصلت برد، بگرفته گوش

بو نگه دار و بپرهیز از زُکام / تن بپوش از باد و بودِ سردِ عام
تا نینداید مشامت را زاثر / ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده و تن شگرف / می‌جهد اَنفاسشان از تَلِّ برف
چون زمین زین برف درپوشد کفن / تیغِ خورشیدِ حُسامُ‌الدّین بزن
هین برآر از شرقْ سَیفُ‌الله را / گرم کن زآن شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد زکُهها بر تُراب
زآنکه لاشرقیست و لاغربیست او / با مُنجمْ روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجومِ بی‌هُدی / قبله کردی از لئیمی وغَمی؟
تا خوشت ناید مَقالِ آن امین / در نُبی که لاٰ اُحِبُّ الآفِلینْ
از قُزَح در پیشِ مَهْ بستی کمر[1] / زان همی رنجی زوَانْشَقَّ‌القَمَر
منکِری این راکه شَمْسٌ کُوِّرَتْ / شمس پیشِ تُست اَعْلیٰ مَرْتبت
از ستاره دیده تصریفِ هوا / ناخوشت آید اذاالنَّجْمُ هَویٰ
خود مؤثّرتر نباشد مَهْ زِ نان / ای بسا نان که بُبُرّد عِرقِ جان
خود مؤثّرتر نباشد زُهره زآب / ای بسا آبا که کرد او تن‌خراب
مِهر آن در جانِ تُست و پندِ دوست / می‌زند بر گوشِ تو بیرونِ پوست
پند ما در تو نگیرد ای فُلان / پند تو در ما نگیرد، هم بدان
جز مگر مفتاحِ خاص آید ز دوست / که مَقالیدُالسَّمٰوات آنِ اوست
این سخن همچون ستاره‌ست و قَمَر / لیک بی‌فرمانِ حق نَدْهد اثر
این ستارهٔ بی‌جهت تأثیرِ او / می‌زند بر گوشهایِ وَحیْ جو
که بیایید از جهت تا بی‌جهات / تا نَدرّانند شما را گرگْ مات
آنچنانکه لَمعهٔ دُرپاشِ اوست / شمسِ دنیا در صفت خُفّاشِ اوست
هفت چرخِ اَزرقی دررِقِّ اوست / پیکِ ماه اندر تب و دردِقِّ اوست
زُهره چَنگِ مسئله در وَی زده / مشتری با نقدِ جان پیش آمده
در هوایِ دستبوسِ او زُحَل / لیک خود را می‌نبیند آن مَحَل
دست وپا مَریخ چندین خَست ازو / و آن عُطارد صدقلم بِشْکست ازو
با منجّم این همه اَنجُم به‌جنگ / کای رهاکرده تو جان، بگزیده رنگ
جان وَیست و ما همه رنگ و رُقوم / کوکبِ هر فکرِ او، جانِ نُجوم
فکر کو، آنجا همه نورست پاک / بهرِ تُست این لفظِ فکر، ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در عُلا / هیچ خانه در نگنجد نجمِ ما
جایْ سوز اندر مکان کی در رود / نورِ نامحدود را حَد کی بود؟

۱. در نسخه: «... پستی کمر».

لیک تمثیلی و تصویری کنند تا که دریابد ضعیفی عشقمند
مِثْل نَبْود لیک باشد آن مِثال تا کند عقل مُجَمِّد را گُسیل
عقل سرْ تیزند[1] لیکن پایْ سست زآنکه دل ویران شدست و تن‌درست
عقلشان در نَقلِ دنیا پیچ پیچ فکرشان در ترکِ شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقتِ دعوی همچو شَرق صبرشان در وقتِ تقوی همچو برق
عالِمی اندر هنرها خودْنما همچو عالَم بی‌وفا وقتِ وفا
وقتِ خودبینی نگنجد درجهان در گلویِ تنگ گم گشته چونان[2]
این همه اوصافشان نیکو شود بَد نمانَد چونکه نیکوجو شود
گر مَنی گَنده بود همچون منی چون به‌جان پیوست، یابد روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات از درختِ بختِ او رُوید حیات
هر نباتی کان به‌جان رو آوَرَد خضروار از چشمهٔ حیوان خورَد
بازْ جان چون رو سویِ جانان نهد رخت را در عُمرِ بی‌پایان نهد

سؤال[3] سایل از مرغی که بر سر رَبَضِ شهری نشسته باشد سر او فاضلترست و عزیزتر و شریف‌تر و مُکَرَم‌تر یادُم او؟ و جواب دادنِ واعظ سایل را به‌قدرِ فهمِ او

واعظی راگفت روزی سایلی کای تو منبر راسْنی‌تر قایلی
یک سؤالستم، بگو ای ذولُباب اندرین مجلس سؤالم را جواب
برسرِ بارو یکی مرغی نشست از سرو ازدُمِ کدامینش بهَست؟
گفت اگر رویش به‌شهر ودُم به‌دِهْ روی او از دُمِّ او میدان که بِهْ
ورسویِ شهرست دُم، رویش به‌دِهْ خاکِ آن دُم باش و از رویش بِجِه
مرغ با پَر می‌پرد تا آشیان پَرِّ مردم همّتست، ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر وشر خیر وشر منگر، تو در همّت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر چونکه صیدش موش باشد، شد حقیر
ور بود چُغدی و میلِ او به‌شاه او سَرِ بازست، منگر در کلاه
آدمی بر قدِّ یک طشتِ خمیر برفزود از آسمان و ازاثیر

۱. در متن، «عقلْ سرتِزست» بوده، بعد اصلاح کرده و بالای آن نوشته‌اند.
۲. در متن «در گلو و معده...» نوشته‌اند، در مقابله در زیر آن «در گلوی تنگ...» نوشته و اصلاح کرده‌اند.
۳. کلمهٔ اوّل را به‌سختی می‌توان «سؤال» خواند.

هیچ کَرَّمْنا شنید این آسمان   که شنید این آدمیِ پُرغمان؟
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس   خوبی و عقل و عبارات و هوس؟
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان   خوبیِ روی و اصابت در گمان؟
پیشِ صورتهایِ حمّام ای وَلَد   عرضه کردی هیچ سیمْ اندام خَود؟
بگذری زان نقشهای همچو حور   جلوه آری با عجوزِ نیم کور
در عجوزه چیست کایشان را نَبُوْد   که ترا زان نقشها با خود ربود؟
تو نگویی، من بگویم در بیان   عقل‌وحسّ و درک و تدبیرست و جان
در عجوزه جانِ آمیزش کُنیست   صورتِ گرمابه‌ها را روح نیست
صورتِ گرمابه گر جُنبش کند   در زمانْ او از عَجوزت بَرکَند
جان چه باشد باخبر از خیر وشر   شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سِرو ماهیّت جان مَخْبَرست   هر که او آگاه‌تر با جانْ‌ترست
روح را تأثیر آگاهی بُوَد   هر که را این بیش اَللّهی بُوَد
چون خبرها هست بیرون زین نهاد   باشد این جانها درآن میدان جماد
جانِ اوّل مَظهرِ درگاه شد   جانِ جان خود مَظهرِالله شد
آن ملا یک جمله عقل وجان بُدند   جانِ نو آمد که جسم آن بُدند
از سعادت چون برآن جان برزدند   همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سَر بُرده بود   یک نشد با جان که عُضوِ مُرده بود
چون نبودش آن، فدای آن نشد   دستِ بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص‌گر آن عضوش شکست   کان به‌دستِ اوست، تواند کرد هست
سِرِّ دیگر هست کو گوشِ دگر   طوطیی کو مُستعِدِّ آن شَکَر؟
طوطیانِ خاص را قندیست ژرف   طوطیانِ عام از آن خور بسته طَرْف
کی چشددرویشِ صورت‌زان زکات؟   مَعنیَست آن، نه فَعُولُن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند   لیک خر آمد به‌خِلقت کَهْ پَسَند
قندْ خر راگر طرب انگیختی   پیشِ خر قِنطار شَکَّر ریختی
معنیِ نَخْتِمْ عَلیٰ اَفْواهِهِمْ   این شناس، اینست رَهْرو را مُهِم
تا ز راهِ خاتِمِ پیغامبران   بوک برخیزد زلَب ختمِ گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند   آن بدینِ احمدی برداشتند
قفلهایِ ناگشاده مانده بود   از کفِ اِنّا فَتَحْنا برگشود
او شفیعست این جهان و آن جهان   این جهانْ زی دین و آنجا زی جِنان
این جهان گوید که تورَهْشان نُما   و آن جهان گوید که تو مَهْشان‌نما
پیشه‌اش اندر ظُهور و در کُمون   اِهْدِ قَوْمي اِنَّهُمْ لا یَعْلَمُونْ
بازگشته از دَمِ او هردو باب   در دو عالم دعوتِ او مُستجاب

بهرِ این خاتِم شدست او که به‌جود / مِثْلِ او نه بود و نه خواهند بود
چونکه در صَنعت بَرَد استادْ دَست / نه تو گویی ختمِ صنعت بر تُوَست؟
در گشادِ خَتمها تو خاتِمی / در جهانِ روحْ‌بخشان حاتِمی
هست اشارات محمّد، اَلْمُرادْ / کُل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صدهزاران آفرین بر جانِ او / بر قدومِ و دَورِ فرزندانِ او
آن خلیفه زادگانِ مُقبِلش / زاده‌اند از عُنصرِ جان و دلش
گر ز بغداد وهَری یا از رَی‌اند / بی‌مزاجِ آب و گِل، نَسلِ وَی‌اند
شاخ گُل هرجاکه روید، هم گُلست / خُمِّ مُل هرجاکه جوشد، هم مُلست
گر ز مغرب برزند خورشیدْ سَر / عینِ خورشیدست نه چیزِ دگر
عیبْ‌چینان را ازین دَم کور دار / هم به‌ستّاریِّ خود ای کردگار
گفت حق چشمِ خفاشِ بَدْ خصال / بسته‌ام من زآفتابِ بی‌مثال
از نظرهای خَفاش کَمّ وکاست / اَنجُمِ آن شمس نیز اندرخَفاست

نکوهیدنِ ناموسهای پوسیده راکه مانعِ ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راه زنِ صدهزار ابله، چنانکه راه زن آن مخنّث شده بودند گوسفندان[1] و نمی‌یارست گذشتن، و پرسیدن مخنّث از چوپان که این گوسفندان تو مرا عجب گزند؟، گفت اگر مردی و در تو رگِ مردی هست همه فدای تواند و اگر مخنّثی هر یکی ترا اژدرهاست، مخنّثی دیگر هست که چون گوسفندان را بیند در حال از راه بازگردد نیارد پرسیدن، ترسد که اگر بپرسم گوسفندان در من افتند و مرا بگزند

ای ضیاءالحق حسام‌الدّین، بیا / ای صِقالِ روح و سلطانُ الهُدیٰ
مثنوی را مَسْرَحِ مشروح دِهْ / صورتِ اَمثالِ او را روح دِهْ
تا حروفش جمله عقل وجان شوند / سویِ خُلدستانِ جان‌پَرّان شوند
هم به‌سعیِ تو ز ارواح آمدند / سویِ دامِ حرف و مُسْتَحْقَنْ شدند
باد عُمرت در جهان همچون خَضِر / جان‌فزا و دستگیر و مُستمِر
چون خَضِروَالیاس مانی در جهان / تا زمین گردد زلطفت آسمان
گفتمی از لطفِ تو جزوی زصد / گر نبودی طُمْطُراقِ چشمِ بَد

۱. «گوسفندان» را درون جدول افزوده‌اند.

لیک ازچشمِ بدِ زَهراب‌دَم   زخمهایِ روح‌فرسا خورده‌ام
جز به‌رمزِ ذِکرِ حالِ دیگران   شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم زدستانِ دلیست   که ازو پاهایِ دل اندر گِلیست
صد دل وجان عاشق صانع شده   چشم بد یا گوشِ بَد مانع شده
خود یکی بوطالب، آن عَمِّ رسول   می‌نمودش شُنعهٔ عُربان مَهُول
که چه گویندم عرب کز طفلِ خَود   او بگردانید دینِ معتمد؟
گفتش ای عَم یک شهادت تو بگو   تا کنم باحق خصومت بهرِ تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع   کُلُّ سِرٍّ جاوَزَ الْاِثْنَیْنِ شاعْ
من بمانم در زبانِ این عرب   پیشِ ایشان خوار گردم زین سبب
لیک گر بودیش لطفِ ما سَبَق   کی بُدی این بَدْدلی با جذبِ حق؟
الغیاث ای تو غِیاث المُستَغیث   زین دوشاخهٔ اختیاراتِ خبیث
من زدَستان وزمکرِ دل چنان   مات گشتم که بُماندم از فغان
من که باشم چرخ با صدکار وبار   زین کمین بگریخت یعنی اختیار[1]
کای خداوند کریم و بُردبار   دِهْ امانم زین دوشاخهٔ اختیار
جذبِ یک راههٔ صراط المُستقیم   بِهْ زدو راهِ تردّد، ای کریم
زین دو رَهْ گرچه همه مقصد تُوی   لیک خود جان کَندن آمد این دُوی
زین دو رَهْ گرچه به‌جز تو عزم نیست   لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نُبی بشنو بیانش از خدا   آیتِ اَشْفَقْنَ اَنْ یَحْمِلْنَها
این تردّد هست در دل چون وَغا   کین بود بِهْ یا که آن حالِ مرا
در تَرَدُّد می‌زند برهمدگر   خوف و اومیدِ بهی در کَرّ وفر

مناجات و پناه جُستن به‌حقّ از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار که سماوات وارَضین از اختیار و از اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقتِ آدمی مولع افتاد برطلب اختیار و اسباب اختیار خویش، چنانکه بیمار باشد، خود را اختیارکم بیند صحت خواهد که سبب اختیارست تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید، و مَهبِطِ قهر حق در اُمَمِ ماضیه فرطِ اختیار و اسباب اختیار بوده است، هرگز فرعونِ بی‌نوا کس ندیده است

اوّلم این جَزر ومَدّ از تو رسید   ورنه ساکن بود این بحر، ای مجید

۱. در متن: «زین کمین فریاد کرد از اختیار» است، با اشاره‌یی در حاشیه به‌صورت فوق اصلاح کرده‌اند.

هم از آنجا کین تَرَدُّد دادیَم / بی‌تَرَدُّد کُن مرا هم از کَرَم
ابتلام می‌کنی، آه اَلْغیاث / ای ذکور از ابتلات چون اِناث
تا به کی این ابتلا، یا رب مکن / مذهبی‌ام بخش وَدْهْ مذهب مکن
اشتری‌ام لاغری و پُشْتْ ریش / زاختیارِ همچو پالانْ شکلِ خویش
این کژاوه گهْ شود این‌سو گران / آن کژاوه گه شود آن‌سو کشان
بفکن از من حِمْلِ ناهموار را / تا ببینم روضهٔ اَبرار را
همچو آن اصحابِ کهف از باغ جود / می‌چرم اَیْقاظْ نی، بَلْ هُمْ رُقودْ
خفته باشم بر یمین یا بر یَسار / برنگردم، جز چو گو بی‌اختیار
هم به‌تقلیبِ تو تا ذاتَ‌الیمین / یا سوی ذاتَ‌الشِّمال، ای رَبِّ دین
صدهزاران سال بودم در مَطار / همچو ذرّاتِ هوا بی‌اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خوابْ ارتحال
می‌رهم زین چارمیخِ چار شاخ / می‌جهم در مَسْرَحِ جان زین مُناخ
شیرِ آن ایّامِ ماضیهای خَود / می‌چشم از دایهٔ خواب، ای صمد
جمله عالم زاختیار وهستِ خود / می‌گریزد در سَرِ سَرْمستِ خود
تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگ خَمر و زَمْر بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فَخْ است / فکر و ذکرِ اختیاری دوزخ است
می‌گریزند از خودی در بی‌خودی / یا به‌مستی یا به‌شغل، ای مُهْتَدي
نفس را زان نیستی وا می‌کَشی / زآنکه بی‌فرمان شد اندر بیهُشی
لَیْسَ لِلْجِنِّ وَلا لِلْاِنْسِ اَنْ / تَنْفُذُوا مِنْ حَبْسِ اَقْطارِ الزَّمَنْ
لانُفُوذَ اِلاّ بِسُلْطانِ الْهُدیٰ / مِنْ تَجاویفِ السَّمٰواتِ الْعُلیٰ
لاهُدیٰ اِلاّ بِسُلطانٍ یَقي / مِنْ حِراسِ الشُّهْبِ رُوحَ الْمُتَّقي
هیچ‌کس را تا نگردد او فنا / نیست رَهْ در بارگاهِ کبریا
چیست معراج فلک؟ این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشقْ محرابِ ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی‌کبر و ریا و کینه‌یی / حُسنِ سلطان را رُخَش آیینه‌یی
چونکه از هستیِّ خود او دور شد / منتهایِ کارِ او محمود بُد
زان قوی‌تر بود تمکینِ ایاز / که زخوفِ کبر کردی احتراز
او مُهَذّب گشته بود و آمده / کِبر را و نَفْس را گردن زده
یا پیِ تعلیم می‌کرد آن حِیَل / یا برای حکمتی دور از وَجَل
یا که دیدِ چارقش زان شد پسند / کز نسیم نیستی، هستیست بند
تا گشاید دخمه کان برنیستیست / تا بیابد آن نسیم عیش و زیست

ملک و مال و اطلسِ این مرحله / هست بر جانِ سبک‌رَو سلسله
سلسلهٔ زرّین بدید و غرّه گشت / ماند در سوراخِ چاهی جانِ زدشت
صورتش جنّت، به‌معنی‌دوزخی / افعیی پُر زهر و نقشش گُل‌رُخی
گرچه مؤمن را سَقَر نَدْهد ضرر / لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نَکال / لیک جنّت بِهْ وَرافیِ کُلِّ حال
اَلْحَذَر ای ناقصان زین گلرخی / که به گاهِ صحبت آمد دوزخی

حکایت غلام هندو که به‌خداوندزادهٔ خود پنهان هویٰ آورده بود، چون دختر را با مهترزاده‌یی عقد کردند غلام خبر یافت، رنجور شد و می‌گداخت و هیچ طبیب علّت او را درنمی‌یافت و او را زَهرهٔ گفتن نه

خواجه‌یی را بود هندو بنده‌یی / پروریده، کرده او را زنده‌یی
علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمعِ هنر افروخته
پروریدش از طفولیّت به‌ناز / در کنار لطف- آن اکرامْ ساز
بود هم این خواجه را خوش دختری / سیم اندامی، گَشی، خوش گوهری
چون مُراهِق گشت دخترِ طالبان / بذل می‌کردند کابینِ گران
می‌رسیدش از سویِ هر مهتری / بهرِ دختر دم به‌دم خوزه‌گری
گفت خواجه مال را نَبْود ثبات / روز آید، شب رود اندر جهات
حُسنِ صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخْ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی / که بود غَرّه به‌مال و بارَگی
ای بسا مهتر بَچَه کز شور وشر / شد زفعل زشتِ خود ننگِ پدر
پُر هنر را نیز اگر باشد نفیس / کم‌پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش، چون نبودش عشقِ دین / او ندید از آدم الّا نقشِ طین
گرچه دانی دقّتِ عِلم ای امین / زآنْت نگشاید دو دیدهٔ غیبْ بین
او نبیند غیرِ دستاری و ریش / از مُعرِّف پرسد از بیش و کمیش
عارفا، تو از مُعرِّف فارغی / خود همی بینی که نورِ بازغی
کارْ تقوی دارد و دین و صلاح / که از او باشد به‌دو عالم فلاح
کرد یک دامادِ صالح اختیار / که بُد او فخرِ همه خَیل و تَبار
پس زنان گفتند او را مال نیست / مهتری و حُسن و استقلال نیست
گفت آنها تابعِ زُهدند و دین / بی‌زر او گنجیست بر روی زمین
چون به‌جِد تزویجِ دختر گشت فاش / دستْ پیمان و نشانیّ و قماش

پس غلامِ خُرد کاندر خانه بود
گشت بیمار و ضعیف و زار زود

همچو بیمارِ دِقی او می‌گداخت
علّتِ او را طبیبی کم شناخت

عقل می‌گفتی که رنجش از دلست
داروِیِ تن در غمِ دل باطلست

آن غلامک دم نزد از حالِ خویش
کز چه می‌آید برو دَر سینه نیش؟

گفت خاتون را شبی شوهر که تو
باز پرسش در خَلا از حالِ او

تو به‌جایِ مادری او را، بُوَد
که غمِ خود پیشِ تو پیدا کند

چونکه خاتون کرد در گوش این کلام
روزِ دیگر رفت نزدیکِ غلام

پس سرش را شانه می‌کرد آن سِتی
با دوصد مِهر و دَلال و آشتی

آنچنانکه مادرانِ مهربان
نرم کردش، تا درآمد در بیان

که مرا اومید از تو این نبود
که دهی دختر بی‌یگانهٔ عنود

خواجه‌زادهٔ ما و ما خسته جگر
حیف نَبْود کو رود جایِ دگر؟

خواست آن خاتون زخشمی کامدش
که زند و زبام زیراندازدش

کو که باشد، هندوِیِ مادرْ غَری
که طمع دارد به‌خواجه دختری؟

گفت صبر اولیٰ بود خود راگرفت
گفت با خواجه که بشنو این شگفت

این چنین گرّاءَ کی خاین بود
ما گمان برده که هست او معتمد

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن، من او را بی‌زجر ازین طمع باز آرم که نه سیخ سوزد و نه کباب خام ماند

گفت خواجه صبر کن با او بگو
که ازو بُبْریم و بِدْهیمش به‌تو

تا مگر این از دلش بیرون کُنم
تو تماشا کن که دفعش چون کنم

تو دلش خوش کن، بگومی‌دان درست
که حقیقت دختر ما جُفتِ تُست

ما ندانستیم ای خوشْ مشتری
چونکه دانستیم، تو اولیتری

آتشِ ما هم درین کانونِ ما
لیلی آنِ ما و تو مجنونِ ما

تا خیال و فکرِ خوش بر وی زند
فکرِ شیرین مَرد را فربه کند

جانور فربه شود لیک از علف
آدمی فربه زِعِزّت و شرف

آدمی فربه شود از راهِ گوش
جانور فربه شود از حَلق ونوش

گفت آن خاتون ازین ننگِ مَهین
خود دهانم کی بجُنبد اندرین؟

این چنین ژاژی چه خایم بهرِ او؟
گو بمیرْ آن خاین ابلیسْ خو

گفت خواجه نی مترس و دَمْ دِهَش
تا رَوَد علّت ازو زین لطفِ خَوش

دفعِ او را دلبرا بر من نویس
هِلْ که صحّت یابد آن باریکْ‌ریس

چون بگفت آن خسته را خاتون چنین / می‌نگجید از تَبَختُر بر زمین
زفت گشت و فربه و سُرخ و شکُفت / چون گل سرخ و هزاران شُکر گفت
گَهْ گهی می‌گفت ای خاتونِ من / که مبادا باشد این دستان وفن
خواجه جمعیّت بکرد و دعوتی / که همی سازم فَرَج را وُصلتی
تا جماعت عشوه می‌دادند وگال / کای فرج، بادت مبارک اتّصال
تا یقین‌تر شد فرج را آن سخُن / علّت از وی رفت کُلْ از بیخ وبُن
بعد از آن اندر شبِ گردک به‌فن / امردی را بست حِنّیٰ همچو زن
پُرنگارش کرد ساعد چون عروس / پس نمودش ماکیان، دادش خروس
مِقْنعه وحُلّهٔ عروسانِ نکو / کِنْگِ اَمْرَد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت زود کُشت / ماند هندو با چنان کِنگِ درشت
هندُوک فریاد می‌کرد و فغان / از برون نشنید کس از دفْ زنان
ضربِ دفّ و کفّ و نعرهٔ مردزن / کرد پنهان نعرهٔ آن نعره‌زن
تا به‌روز آن هندوک را می‌فشارد / چون بود درپیشِ سگ انبان آرد؟
روز آوردند طاس و بوغِ زفت / رسمِ دامادان فَرَج حمّام رفت
رفت در حمّام او رنجورْجان / کونْ دریده، همچو دلقِ تونیان
آمد از حمّام در گِردکْ فسوس / پیشِ او بنشت دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان / که نباید کو کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عِناد / آنگهان با هر دودستش دَهْ بداد
گفت کس را خودْ مبادا اتّصال / با چو تو ناخوش عروسِ بَدْفِعال
روزْ رویت رویِ خاتونانِ تر / کیر زشتت شبْ بتر از کیرِخر
همچنان جمله نعیم این جهان / بس خوشست از دور پیش از امتحان
می‌نماید درنظر از دورْ آب / چون رَوی نزدیک، باشد آن سراب
گَنده پیرست او و از بس چاپلوس / خویش را جلوه کند چون نوعروس
هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش / نوش نیش‌آلودهٔ‌او را مَچَش
صبر کن، کَالصَّبْرُ مِفْتاحُ الْفَرَجْ / تا نیفتی چون فَرَج درصد حَرَج
آشکارا دانه، پنهان دامِ او / خوش نماید زاوّلت اِنعامِ او

در بیان آنکه این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی به‌چنین غرور مبتلاست در هر مرحله‌یی اِلّاٰ مَنْ عَصَمَ اللهُ

چو بپیوستی بدان ای زینهار / چند نالی در ندامت زار زار؟

نـامْ مـیری و وزیـری و شـهی / در نهانش مرگ و درد و جانْ دهی
بنده باش و بر زمین رَو چون سمند / چون جنازه نـه کـه بـرگردن بـرند
جمله را حمّالِ خـود خـواهـد کَفور / چون سُوارِ مـرده آرنـدش بـه‌گـور
بـر جنـازه هـرکرا بینی بـه‌خواب / فارِس ِ مـنصب شـود، عـالی رکـاب
زآنکـه آن تـابوت بـرخَلقست بـار / بـازْ بـر خَلقـان فکـندند ایـن کِبار
بارِ خـود بـرکس مَنِهْ بـرخـویش نِهْ / سـروری راکـم‌طلب، درویش بِـهْ
مـرکبِ اَعنـاقِ مـردم را مـپا / تـا نیـاید نِـقْرِست انـدر دوپـا
مـرکبی راکـاخرش تـو دَهْ دهی / کـه بـه‌شهری مـانی و ویـران دهـی
دَهْ دِهَش اکنون که چون شَهْرت نمود / تـا نبـاید رخت در ویـران گشـود
دَهْ دِهَش اکنون که صدبُستانْت هست / تـا نگـردی عـاجز و ویرانْ‌پـرست
گـفت پیغـامبر کـه جنّت از اِلٰه / گرهمی خواهی زکس چیزی مـخواه
چون نخواهی، من کَفیلم مر تـرا / جَـنَّتُ‌المَـأْوی و دیـدارِ خـدا
آن صحابی زیـن کَفالت شـد عَیار / تـا یکـی روزی کـه گشته بُدسوار
تـازیانه از کَـفَش افتـاد راست / خود فرود آمد زکس آن را نخواست
آنکـه از دادش نیـاید هـیچ بَـد / دانـد و بـی‌خواهشی خـود مـی‌دهد
ور بـه‌امرِ حق بـخواهی آن رواست / آن‌چنـان خـواهش طـریقِ انبیـاست
بَد نماند، چون اشارت کـرد دوست / کفر ایمان شد، چوکفر از بهرِ اوست
هـربَدی کـه امـرِ او پـیش آورد / آن زنیکوهـای عـالم بگـذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست / دَهْ مَدِه کـه صدهزاران دُر دروست
ایـن سـخن پایان ندارد بـازگرد / سـوی شـاه و هـم‌مزاجِ بـاز گـرد
بـاز رَو در کـان چـو زرِّ دَهْ دَهی / تـا رهـد دستـانِ تـو از دَهْ دِهی
صورتی را چـون بـه‌دل رَه مـی‌دهند / از نـدامت آخـرش دَهْ مـی‌دهند
(دزد راکـان قـطعْ تـلخی مـی‌زهد / ذوقِ دزدی را چـو زن دَه مـی‌دهد)
(دَه بـدادن دیـدی از دست حَزین / دَه بـدادن زیـن بُریده دست بـین)
(همچنـان قـلّاب و خـونی ولَوَنْـد / وقتِ تـلخی عیش را ده مـی‌دهند)[1]
تـوبه مـی‌آرند هـم پـروانـه‌وار / بـازنسیان می‌کشدشـان سـویِ کـار
هـمچو پـروانـه ز دور آن نـار را / نـوردید و بست آن سـو بـار را
چون بیامد سوخت پرّش راگریخت / باز چون طفلان فتاد و مِلْح ریخت
بـار دیگـر بـر گمان و طَـمْع سود / خـویش زد بـر آتشِ آن شـمعْ زود
بار دیگر سوخت هـم واپس بَجَست / باز کردش حرصِ دل ناسیّ و مست

۱. تا اینجا سه بیت در متن نیست، در مقابله به‌حاشیه افزوده شده است. در بیت اخیر: وقت تلخی عیش را...، کلمهٔ «عیش» در متن شبیه عیش نیست، امّا همه «عیش» خوانده‌اند.

آن زمان کز سوختن وامی جهد / همچو هندو شمع را دَهْ می‌دهد
کای رُخت تابان چو ماهِ شبْ فروز / وِی به‌صحبت کاذب و مغروزْ سوز
باز از یادش رود توبه وآنین / کَاوْهَنَ‌الرَّحمٰنُ کَیْدَالکٰاذِبِینْ

در عمومِ تأویلِ این آیت که «کُلَّمٰا اَوْقَدُوا نارًا لِلْحَرْبِ»

کُلَّمٰا هُمْ اَوْقَدُوا نٰارَالْوَغیٰ / أَطْفَأَ اللهُ نٰارَهُمْ حَتّیٰ انْطَفَا
عزم کرده که دِلا آنجا مه‌ایست / گشته ناسی، زآنکه اهلِ عزم نیست
چون نبودش تخمِ صدقی کاشته / حق بَرو نسیانِ آن بُگماشته
گرچه بر آتش زَنهٔ دل می‌زند / آن ستاره‌ش را کفِ حق می‌کُشد

قصّه‌یی هم در تقریرِ این

شَرفه‌یی بشنید در شب معتمد / برگرفت آتش زنه، کاتش زند
دُزد آمد آن زمان، پیشش نشست / چون گرفت آن سوخته، می‌کرد پَست
می‌نهاد آنجا سَرِ انگشت را / تا شود استارهٔ آتش فَنا
خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مُرد / این نمی‌دید او که دزدش می‌کُشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود / می‌مُرَد استاره از تَرّیش زود
بس که ظلمت بود و تاریکی زپیش / می‌ندید آتش‌کُشی را پیشِ خویش
این چنین آتش‌کُشی اندر دلش / دیدهٔ کافر نبیند از عَمَش
چون نمی‌داند دلِ داننده‌یی / هست با گردنده گرداننده‌یی؟
چون نمی‌گویی که روز وشب به‌خَود / بی‌خداوندی کی آید کی رَوَد؟
گِردِ معقولات می‌گردی، بُبین / این چنین بی‌عقلیِ خود ای مَهین
خانه با بَنّا بود معقول‌تر / یا که بی‌بَنّا، بگو ای کم هنر؟
خطّ با کاتب بود معقول‌تر / یا که بی‌کاتب، بیندیش ای پسر؟
جیمِ گوش و عَینِ چشم و میمِ فَم / چون بود بی‌کاتبی ای مُتَّهَم؟
شمعِ روشن بی‌زگیراننده‌یی / یا به گیرانندهٔ داننده‌یی؟
صنعتِ خوب از کفِ شَلِّ ضَریر / باشد اولی، یا به‌گیرایی بصیر؟
پس چو دانستی که قهرت می‌کند / بر سرت دَبّوسِ محنت می‌زند
پس بکن دفعش چو نمرودی به‌جنگ / سوی او کَش در هوا تیری خدنگ

همچو اِسپاهِ مُغُل بر آسمان   تیر می‌انداز، دفعِ نَزْعِ جان
یا گریز از وی اگر توانی برو   چون رَوی، چون در کفِ اویی گرو؟
در عدم بودی، نَرَستی از کَفَش   از کفِ او چون رهی ای دستْ خَوش؟
آرزو جُستن، بُوَد بگریختن   پیشِ عدلش خونِ تقوی ریختن
این جهان دامست و دانه‌ش آرزو   در گریز از دامها روی آر، زو
چون چنین رفتی بدیدی صدگشاد   چون شدی در ضِدِّ آن دیدی فساد
پس پیمبر گفت اِسْتَفْتُوا الْقُلُوبْ   گرچه مُفتیان برون گویند خُطوب
آرزو بگذار تا رحم آیدش   آزمودی که چنین می‌بایدش
چون نتانی جَست، پس خدمت کُنش   تا رَوی از حبسِ او در گُلشنش
دم به‌دم چون تو مراقب می‌شوی   داد می‌بینی و داور ای غوی
ور بِبَندی چشمِ خود را زِ احتجاب   کار خود را کی گذارد آفتاب؟

وانمودن پادشاه به‌اُمَرا و متعصّبان در راهِ ایاز سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جامگیِ او برایشان بر وجهی که ایشان را حجّت و اعتراض نمانَد

چون امیران از حسد جوشان شدند   عاقبت بر شاهِ خود طعنه زدند
کین ایازِ تو ندارد سی خِرَد   جامگیِ سی‌امیر او چون خورد؟
شاه بیرون رفت با آن سی امیر   سویِ صحرا و کُهِستان صیدْگیر
کاروانی دید از دور آن مَلِک   گفت امیری را برَو ای مُؤتَفِک
رَو بپرس آن کاروان را بررَصَد   کز کدامین شهر اندر می‌رسد؟
رفت و پرسید و بیامد که زِرَی   گفت عزمش تا کجا؟ درماند وَی
دیگری را گفت رَو، ای بوالعَلا   بازپرس از کاروان که تا کجا؟
رفت و آمد، گفت تا سویِ یَمَن   گفت رختش چیست هان ای مؤتَمَن؟
ماند حیران، گفت بامیری دگر   که برو، واپرس رختِ آن نَفَر
باز آمد، گفت از هر جنس هست   اغلبِ آن کاسه‌هایِ رازیَست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری؟   ماند حیران آن امیرِ سستْ پی
همچنین تا سی امیر و بیشتر   سستْ رای و ناقص اندر کَرّوفَر
گفت امیران را که من روزی جدا   امتحان کردم ایازِ خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست   او برفت این جمله واپرسید راست
بی‌وصیت، بی‌اشارت، یک به‌یک   حالشان دریافت بی‌رَیبی و شک
هرچه زین سی میر اندر سی مقام   کشف شد زو آن به‌یکدم شد تمام

مدافعهٔ امرا آن حجّت را به‌شبههٔ جبریانه و جواب دادن شاه ایشان را

پس بگفتند آن امیران کین فنیست   از عنایتهاش، کارِ جَهد نیست
قسمتِ حقّست مَهْ را رویِ نغز   دادهٔ بختست گُل را بویِ نَغْز
گفت سلطان بلکه آنچ از نَفْس زاد   رَیْعِ تقصیرست و دخلِ اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا   رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا نَفْسَنَا؟
خود به گفتی کین گناه از نَفْس بود   چون قضا این بود، حَزمِ ما چه سود؟
همچو ابلیسی که گفت اَغْوَیْتَنِی   تو شکستی جام و ما را می‌زنی؟
بل قضا حقّست وجَهدِ بنده حق   هین مباش اعور، چو ابلیسِ خَلَق
در تردُّد مانده‌ایم اندر دو کار   این تردّد کی بود بی‌اختیار؟
این کنم یا آن کنم او کی گُوَد   که دودست و پای او بسته بُوَد؟
هیچ باشد این تردّد بر سَرَم   که رَوَم در بحر یا بالا پَرَم؟
این تردّد هست که موصِل روم   یا برای سحر تا بابل روم
پس تردّد را بباید قدرتی   ورنه، آن خنده بود بر سِبْلَتی
بر قضا کم نِهْ بهانه، ای جوان   جُرمِ خود را چون نهی بر دیگران؟
خون کند زید و قصاصِ او به‌عَمْر   مَی خورد عَمْر و وبر احمد حَدِّ خمر؟
گِردِ خود برگرد وجُرمِ خود بُبین   جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداشِ میر   خصم را می‌داند آن میرِ بصیر
چون عسل خوردی، نیامد تب به‌غیر   مزدِ روز تو نیامد شب به‌غیر
در چه کردی جهد کان واتو نگشت   تو چه کاریدی که نامد رَیعِ کُشت؟
فعلِ تو که زاید از جان و تنت   همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیبْ صورت می‌کنند   فعلِ دُزدی را نه داری می‌زنند؟
دار کَی ماند به‌دزدی؟ لیک آن   هست تصویرِ خدایِ غیبْ دان
در دلِ شِحنه چو حقّ‌الهام داد   که چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل، قضا   نامناسب چون دهد داد و سزا؟
چونکه حاکم این کند اندرگُزین   چون کند حکم اَحْکَمِ این حاکمین؟
چون بکاری جَو، نروید غیرِ جَو   قرض تو کردی ز که خواهد گرو؟
جُرمِ خود را برکسی دیگر مَنِهْ   هوش و گوشِ خود بدین پاداش دِهْ
جُرم بر خود نِهْ که تو خود کاشتی   با جزا و عدل حق، کُن آشتی
رنج را باشد سبب بَد کردنی   بَدز فعلِ خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت، چشمْ احول کند   کَلْب را کهدانی و کاهِل کند

متّهم کن نَفْس خود را ای فَتیٰ / مُتّهم کم کن جزایِ عدل را
توبه کن مردانه، سرآور بِه‌ره / که فَمَنْ یَعْمَلْ بِمِثْقالٍ یَرَهْ
در فسونِ نَفْس کم شو غرّه‌یی / کافتابِ حق نپوشد ذرّه‌یی
هست این ذرّاتِ جسمی ای مُفید / پیشِ این خورشیدِ جسمانی پدید
هست ذرّات خَواطر وَافْتِکار / پیشِ خورشیدِ حقایق آشکار

حکایت آن صیّادی که خویشتن در گیاه پیچیده بود و دستهٔ گل و لاله را کُلَه‌وار به‌سر فروکشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک بوی بُرد اندکی که این آدمی است، که براین شکلْ گیاه ندیدم، امّا هم تمام بوی نبرد، به‌افسون او مغرور شد، زیرا در ادراک اوّل قاطعی نداشت در ادراک مکر دوّم قاطعی داشت، وَهُوَالحِرْصُ وَ الطَّمَعُ لاٰسِیَّمٰا عِنْد فَرْطِ الْحٰاجَةِ وَالفَقْر، قٰالَ النَّبِیُّ ـ صلّی الله عَلَیْهِ وَسَلَّمْ: «کٰادَالفَقْرُاَنْ یَکُونَ کُفْراً»

رفت مرغی در میانِ مرغزار / بود آنجا دام از بهرِ شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین / و آن صَیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه / تا درافتد صیدِ بیچاره زراه
مرغکک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد وپیشِ مرد تاخت
گفت او را کیستی تو سبزپوش / در بیابان، در میانِ این وُحوش؟
گفت مردِ زاهدم من مُنقَطِع / با گیاهی گشتم اینجا مُقْتَنِع
زهد وتقوی را گزیدم دین و کیش / زآنکه می‌دیدم اجل را پیشِ خویش
مرگِ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکّانِ مرا برهم زده
چون به‌آخِر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
رُو بخواهم کرد آخر در لَحَد / آن بِهْ آید که کنم خو با اَحَدْ
چون زَنَخ را بست خواهند، ای صنم / آن بِهْ آید که زَنَخ کمتر زنم
ای به‌زربفت و کمر آموخته / آخرستت جامهٔ نادوخته
رُو به‌خاک آریم کز وی رُسته‌ایم / دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم؟
جَدّ و خویشانْمان قدیمی چار طبع / ما به‌خویشی عاریت بستیم طَمْع
سالها هم صحبتیّ و همدمی / با عناصر داشت جسمِ آدمی
روحِ او خود از نفوس و از عقول / روحْ اصولِ خویش را کرده نُکول
از عُقول و از نفوسِ پُرصفا / نامه می‌آید به‌جان، کای بی‌وفا

یـارَکـانِ پـنج‌روزه یـافتی / رُو زِ یـاران کـهن برتـافتی
کودکان گرچه که در بازی خَوشند / شب کشانْشان سویِ خانه می‌کَشند
شد برهنه وقتِ بازی طفلِ خُرد / دزد از نـاگـه قبـا و کَفْش بُرد
آن‌چنـان گـرم او به‌بـازی درفُتـاد / کـان کلاه و پیرهن رفتش ز یـاد
شد شب و بـازیِّ او شد بی‌مدد / رو نـدارد کو سویِ خانه رود
نـی شـنیدی اِنَّمَا الدُّنْیا لَعِبْ / بـاد دادی رخت و گشتی مُرتَعِب؟
پیش از آنکه شب شود، جامه بجو / روز را ضـایع مکن در گفت‌وگو
من به‌صحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزدِ جامه دیده‌ام
نیم عُمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غُصّه‌هایِ دشمنان
جبّه را بُرد آن، کُلَه را این بُبُرد / غَرقِ بازی گشته ما چون طفلِ خُرد
نک شبانگاهِ اجل نزدیک شد / خَلِّ هٰذَا اللَّعْبَ بَسَّکْ لَا تَعُدْ
هین سوارِ توبه شو، در دُزد رس / جامه‌ها از دُزد بِستان باز پس
مرکبِ توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد به‌یک لحظه زپست
لیک مرکب را نگه می‌دار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس‌دار این مرکبت را دم به‌دم

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و برآن قناعت نکردند به‌حیله جامه‌هاش را هم دزدیدند

آن یکی قُج داشت، ازپس می‌کشید / دزد قُج را بُرد، حَبْلش را بُرید
چونکه آگه شد، دَوان شد چپّ وراست / تا بیابد کان قُج برده کجاست؟
بر سرِ چاهی بدید آن دزد را / که فغان می‌کرد کای‌واوَیْلَتا
گفت نالان از چه‌ای، ای اوستاد؟ / گفت همیانِ زرم در چَهْ فُتاد
گر توانی در رَوی بیرون کشی / خُمس بِدْهم مر ترا با دلخَوشی
خُمسِ صد دینار بستانی به‌دست / گفت او خود این بهای دَه قُجست
گر دَری بر بسته شد، دَه دَر گشاد / گر قُجی شد، حق عوض اشتر بداد
جامه‌ها برکَند و اندر چاه رفت / جامه‌ها را بُرد هم آن دزد، تفت
حازمی باید که رَهْ تادِهْ برد / حزم نَبْوَد طَمْعْ طاعون آورد
او یکی دزدست فتنه سیرتی / چون خیالْ او را به‌هر دم صورتی
کس نداند مکرِ او الّا خدا / در خدا بگریز و وارَه زان دَغا

مناظرهٔ مرغ با صیّاد در ترهّب و در معنی ترهّبی که مصطفی - علیه‌السّلام - نهی کرد از آن اُمّتِ خود راکه: «لاٰرَهْبانِیَّةَ فِی‌الْأَسْلامِ»

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست / دینِ احمد را تَرَهّب نیک نیست
از ترهّب نهی کردست آن رسول / بدعتی چون درگرفتی، ای فَضول؟
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امرِ معروف وز منکَر احتراز
رنجِ بَدخویان کشیدن زیرِ صبر / منفعت دادن به‌خلقان همچو ابر
خَیْرُنٰاس آن یَنْفَعُ‌النّاس، ای پدر / گر نه سنگی، چه حریفی با مَدَر؟
در میانِ اُمّتِ مرحوم باش / سنّتِ احمد مَهِل، محکوم باش
گفت عقلِ هرکسرا نَبْوَد رُسوخ / پیشِ عاقل، او چو سنگست و کلوخ
چون حِمارست آنکه نانش اُمنیّتست / صحبتِ او عینِ رَهبانیّتست
زآنکه غیرِ حق همه گردد رُفات / کُلُّ آتٍ بَعْدَ حینٍ فَهْوَ آتْ
حکمِ او هم حکمِ قبلهٔ او بود / مرده‌اش خوان، چونکه مُرده‌جو بود
هرکه با این قوم باشد، راهبست / که کلوخ و سنگ او را صاحبست
خود کلوخ و سنگ کس را ره نَزَد / زین کلوخان صدهزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بُوَد / کین چنین رَهْزن میانِ رَهْ بُوَد
از برای حفظ و یاریّ و نَبرد / بر رَهِ ناآمِن آید شیرمرد
عِرقِ مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همرهِ اَعدا شود
چون نَبیِ سیف بودستَ آن رسول / اُمّتِ او صفدرانند و فُحول
مصلحتْ در دینِ ما جنگ وشکوه / مصلحتْ در دینِ عیسی غار و کوه
گفت آری، گر بود یاریّ و زور / تا به‌قوّت برزند بر شرّ وشور
چون نباشد قوّتی، پرهیز بِهْ / در فرارِ لاٰ یُطٰاقْ آسان بِجِهْ
گفت صدقِ دل بُباید کار را / ور نه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی‌عدد / زآنکه بی‌یاران بمانی بی‌مَدَد
دیوِ گُرگست و تو همچون یوسفی / دامنِ یعقوب مگذار، ای صفی
گرگْ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک به‌خود تنها رود
آنکه سنّت یا جماعت ترک کرد / در چنین مَسْبَعْ نه خونِ خویش خورد؟
هست سنّتْ ره، جماعتْ چون رفیق / بی‌ره و بی‌یار، اُفتی در مضیق
همرهی نه کو بود خصمِ خِرَد / فرصتی جوید که جامهٔ تو بَرَد
می‌رود با تو که یابد عَقْبه‌یی / که تواند کردت آنجا نَهْبه‌یی
یا بود اُشترْ دلی چون دید، تَرس / گوید او بهرِ رجوع از راهْ دَرْس

یـار را ترسـان کـند ز اشـتردلی　　این چنین همره عدو دان، نه وَلی
راهِ جانْبازیست و در هر غیشه‌یی　　آفتی در دفعِ هر جانْ شیشه‌یی
راهِ دین زان رو پر از شور وشرست　　کـه نه راهِ هر مخنّثْ گوهرست
در ره، این ترس، امتحانهایِ نُفوس　　همچو پرویزن بـه‌تمیزِ سبوس
راه چـه بْـود؟ پُـر نشـانِ پـایها　　یـار چه بْـود؟ نردبان رایـها
گـیرم آن گرگت نیابد، زاحتیاط　　بـی ز جـمعیّت نیابی آن نشاط
آنکه تنها در رهی او خوش رود　　با رفیقان سَیْرِ او صد تُو شود
با غلیظیْ خَر ز یاران ای فقیر　　در نَشاط آید شود قوّتْ‌پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود　　بر وَیْ آن راه از تَعَب صد تُو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورَد　　تا که تنها آن بیابان را بُرَد
مر ترا می‌گوید آن خر، خوش شنو　　گرنه‌ای خر، همچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رَوَد اندر رَصَد　　با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود
هر نَبیّی اندرین راهِ دُرُست　　معجزه بنمود و همراهان بجُست
گر نباشد یاریِ دیوارها　　کی برآید خانه و انبارها؟
هر یکی دیوار اگر باشد جدا　　سقف چون باشد معلّق‌درهوا؟
گر نباشد یاریِ حِبْر و قلم　　کی فُتد بر رُوی کاغذها رقم؟
این حصیری که کسی می‌گُسترد　　گر نپیوندد به‌هم، بادَش بَرَد
حق زهر جنسی چو زَوجَیْن آفرید　　پس نتایج شد ز جمعیّت پدید
او بُگفت و او بُگفت از اهتزاز　　بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن　　ماجرا را موجَز و کوتاه کن
بعد از آن گفتش که گندم آنِ کیست؟　　گفت امانت از یتیمِ بی‌وصیت
مالِ اَیتام است امانت پیشِ من　　زآنکه پندارند ما را مُؤتَمَن
گفت من مُضطرّم و مجروحْ حال　　هست مُردار این زمان برمن حلال
هین به‌دستوری ازین گندم خورم　　ای امین و پارسا و محترم
گفت مُفتیِّ ضرورت هم تُوی　　بی‌ضرورت گر خوری، مُجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز بِهْ　　ور خوری باری ضمانِ آن بده
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان　　توسنش سَربستد از جذبِ عنان
چون بخورد آن گندم اندر فَخْ بماند　　چند او یاسین والْأنعام خواند
بعدِ درماندن چه افسوس و چه آه؟　　پیش از آن بایست این دودِ سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس　　آن زمان می‌گو که ای‌فریادرس
کانْ زمان پیش از خرابی بصره است　　بوکْ بصره‌وارهد هم زانْ شکست
اِبْکِ لِي يا باكِيِي يا ثاكِلِي　　قَبْلَ هَدْمِ الْبَصْرَةِ وَالْمَوْصِلِ

نُحْ عَلَيَّ قَبْلَ مَوْتي وَ اغْتَفِرْ[1]   لاٰتَنُحْ لي بَعْدَ مَوْتي وَ اصْطَبِرْ
اِبْكِ لي قَبْلَ ثُبُوري فِي النَّوىٰ   بَعْدَ طُوفانِ النَّوىٰ خَلِّ الْبُكا
آن زمان که دیو می‌شد راهْ زن   آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آنک اشکسته گردد کاروان   آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رختِ تاجران بردند به‌کُلّی، بعد از آن هیهای و پاسبانی می‌کرد

پاسبانی خُفت و دزد اسباب بُرد   رختها را زیر هر خاکی فُشرد
روز شد، بیدار شد آن کاروان   دید رفته رخت و سیم و اُشتران
پس بدو گفتند ای حارس، بگو   که چه شد این رخت و این اسباب کو؟
گفت دزدان آمدند اندر نقاب   رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تَلِّ ریگ   پس چه‌می‌کردی، که‌ای، ای مُردَریگ؟
گفت من یک کس بُدم، ایشان گروه   با سِلاح و با شجاعت، باشکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید   نعره‌یی زن، کای کریمان برجهید
گفت آن دَم کارد بنمودند و تیغ   که خمش، ورنه کُشیمت بی‌دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان   این زمان هیهای و فریاد و فغان
آن زمان بست آن دَمم که دَم زنم   این زمان چندانکه خواهی هَی کنم
چونکه عُمرت بُرد دیوِ فاضِحه   بی‌نمک باشد اَعُوذ و فاتحه
گرچه باشد بی‌نمک اکنون حَنین   هست غفلت بی‌نمکتر زان، یقین
همچنین هم بی‌نمک می نال نیز   که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری، بی‌گاه باشد یا به‌گاه   از تو چیزی فوت کی شد، ای اله؟
شاهِ لاٰ تَأسَواْ عَلیٰ مٰا فٰاتَکُمْ   کی شود از قدرتش مطلوب گُم؟

حواله کردن مرغ گرفتاریِ خود را در دام به‌فعل و مکر و زرقِ زاهد و جوابِ زاهد مرغ را

گفت آن مرغ، این سزای او بود   که فسونِ زاهدان را بشنود

---

۱. اگرچه در نسخهٔ قونیه، صفحهٔ ۵۱۱ سطر آخر کلمهٔ «اِغْتَفِر» با «غ» است، امّا ظاهراً باید با «ع» باشد که به‌معنیِ خاک بر سر ریختن است. نیکلسون هم همین صورت را ترجیح داده و در متن آورده است.

گفت زاهد نه، سزای آن نِشاف — کو خورَد مالِ یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد — که فَخ و صیّاد لرزان شد ز دَرد
کز تناقضهای دل پُشتم شکست — بر سرم جانا بیا، می‌مال دست
زیردستِ تو سرم را راحتیست — دست تو در شُکرْ بخشی آیتیست
سایهٔ خود از سَرِ من برمدار — بی‌قرارم، بی‌قرارم، بی‌قرار
خوابها بیزار شد از چشمِ من — در غمت ای رشکِ سَرْو و یاسمن
گر نِیَم لایق، چه باشد گَردَمی — ناسزایی را بپرسی در غمی؟
مرعدم را خود چه استحقاق بود — که برو لطفت چنین دَرها گشود؟
خاکِ گُرْگین را کَرَم آسیب کرد — ده گهر از نورِ حس در جیب کرد
پنج حسِّ ظاهر و پنجِ نهان — که بشر شد نطفهٔ مُرده از آن
توبه بی‌توفیقت ای نورِ بلند — چیست جز بر ریشِ توبه ریش‌خند؟
سُبْلتانِ توبه یک یک برکَنی — توبه سایه‌ست و تو ماهِ روشنی
ای زتو ویران دکان و منزلم — چون ننالم چون بیفشاری دلم؟
چون گریزم؟ زآنکه بی‌تو زنده نیست — بی‌خداوندیت بُودِ بنده نیست
جانِ من بِسْتان، تو ای جان را اصول — زآنکه بی‌تو گشته‌ام از جانْ ملول
عاشقم من بر فنِ دیوانگی — سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرّد شرم، گویم رازْ فاش — چند ازین صبر و زَحیر و ارتعاش؟
در حَیا پنهان شدم همچون سِجاف — ناگهان بِجْهم ازین زیرِ لحاف
ای رفیقان، راهها را بست یار — آهوی لنگیم و او شیرِ شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌یی — در کفِ شیرِ نری، خونْ خواره‌یی؟
او ندارد خواب و خور چون آفتاب — روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب
که بیا من باش، یا هم خویِ من — تا ببینی در تجلّی رویِ من
ورندیدی چون چنین شیدا شدی — خاک بودی، طالبِ اِحیا شدی؟
گر زِ بی‌سویت ندادست او علف — چشمِ جانت چون بُماندست آن طرف؟
گُربه بر سوراخ زان شد مُعتکِف — کِه از آن سوراخ او شد مُعْتَلِف
گُربهٔ دیگر همی گردد به‌بام — کز شکارِ مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی — وآن یکی حارِس برای جامگی
و آن یکی بی‌کار وِرُو در لامکان — که از آن سو دادِیَش تو قوُتِ جان
کارْ او دارد که حق را شد مُرید — بهرِ کارِ او زِهَر کاری بُرید
دیگران چون کودکان این روزِ چند — تا شبِ تِرحال بازی می‌کنند
خوابناکی کوزیَقْظَت می‌جهد — دایهٔ وسواس عشوه‌ش می‌دهد
رَوبخسپ ای جان، که نگذاریم ما — که کسی از خواب بِجْهاند ترا

هم تو خود را برکَنی از بیخِ خواب   همچو تشنه که شْنَوَد او بانگِ آب
بانگِ آبم من به گوشِ تشنگان   همچو باران می‌رسم از آسمان
برجِهْ ای عاشق برآور اضطراب   بانگِ آب و تشنه و آنگاه خواب؟

حکایتِ آن عاشق که شب بیامد برامیدِ وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر ماند و خوابش بربود، معشوق آمد بهرِ انجازِ وعده، او را خفته یافت جیبش پُرِ جَوز کرد و او را خفته گذاشت و بازگشت

عاشقی بودست در ایّامِ پیش   پاسبانِ عهد، اندر عهدِ خویش
سالها در بندِ وصلِ ماهِ خود   شاهمات و ماتِ شاهنشاهِ خود
عاقبت جوینده یابنده بُوَد   که فَرَج از صبر زاینده بُوَد
گفت روزی یارِ او کامشب بیا   که بپختم از پیِ تو لوبیا
در فلان حُجره‌نشین تا نیم‌شب   تا بیایم نیمْ شب من بی‌طلب
مردْ قُربان کرد و نانها بخش کرد   چون پدید آمد مَهَش از زیرِ گَرد
شب در آن حجره نشست آن گرمدار   بر امیدِ وعدهٔ آن یارِ غار
بعدِ نصفُ‌اللّیل آمد یارِ او   صادقُ‌الوَعْدانه آن دلدارِ او
عاشقِ خود را فتاده خفته دید   اندکی از آستینِ او دَرید
گِردکانی چندش اندر جیب کرد   که تو طفلی، گیر این می‌باز نَرد
چون سَحَر از خوابْ عاشق برجهید   آستین و گردکانها را بدید
گفت شاهِ ما همه صِدق و وفاست   آنچه بر ما می‌رسد آن هم زماست
ای دلِ بی‌خواب، مازین ایمنیم   چون حَرَس بربامْ چوبک می‌زنیم
گِردکانِ مادرین مَطْحَن شکست   هر چه گوییم از غم خود اندکست
عاذِلا چند این صلای ماجرا؟   پند کم دِه بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود   آزمودم، چند خواهم آزمود؟
هرچه غیرِ شورش و دیوانگیست   اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بِنِهْ برپایم آن زنجیر را   که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیرِ آن جَعْدِ نگارِ مُقْبِلم   گر دوصد زنجیر آری، بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست   بر درِ ناموس ای عاشق مه‌ایست
وقتِ آن آمد که من عریان شوم   نقش بگذارم، سراسر جان شوم

ای عَـدُوِّ شـرم و انـدیشه بیا   کـه دریـدم پـردهٔ شـرمِ و حَـیا
ای بـبسته خوابِ جان از جادوی   سختْ دل یارا کـه در عـالَم تُـوی
هـین گلوی صبر گیر و می‌فشار   تا خُنُک گـردد دلِ عشق ای سوار
تا نسوزم، کی خنک گردد دلش؟   ای دل مـا خـاندان و مـنزلش
خانهٔ خود را همی سوزی، بسوز   کیست آنکس کو بگوید لایَجُوزْ؟
خوش بسوز این خانه را ای شیرِ مست   خـانهٔ عـاشق چـنین اولیـترست
بعد ازین، این سوز را قبله کنم   زآنکه شمعم من، بـه‌سوزِش روشـنم
خـواب را بگذار امشب، ای پدر   یک شبی بر کویِ بی‌خوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند   همچو پروانه به‌وُصلت کُشته‌اند
بنگر این کشتیِّ خَلقانْ غَرقِ عشق   اژدهایی گشت گویی حلقِ عشق
اژدهایی ناپدیدِ دلربا   عقلِ همچون کوه را او کهرُبا
عقلِ هر عطّار کآگه شد از او   طبله‌ها را ریخت اندرآب جُو
رَو کزین جو برنیایی تا ابد   لَمْ یَکُنْ حَقّاً لَهُ کُفْوًا اَحَد
ای مزوِّر، چشم بگشای و ببین   چند گویی می ندانم آن واین؟
از وَبایِ زَرق و محرومی برآ   در جهانِ حیّ و قیّومی درآ
تا نمی‌بینم، همی بینم شود   وین ندانمهات، می‌دانم بُوَد
بگذر از مستیّ و مستی‌بخش باش   زین تَلَوُّن نَقل کن در اِستواش
چند نازی تو بدین مستی؟ بس است   بر سَرِ هر کوی چندان مست هست
گر دو عالم پُر شود سرمستِ یار   جمله یک باشند وآن یک نیست خوار
این زبیاری نیابد خواریی   خوارْ کِه بُود؟ تنْ‌پرستی ناریی
گرجهان پُر شد زنورِ آفتاب   کی بود خوار آن تَفِ خوشْ التهاب؟
لیک با این جمله بالاتر خرام   چونکه اَرْضُ‌الله واسِعْ بود و رام
گرچه این مستی چو بازِ اشهَبست   برتر از وی در زمینِ قدس هست
رَو سرافیلی شو اندر امتیاز   در دَمندهٔ روح و مست و مستْ ساز
مست را چون دل مِزاح اندیشه شد   این ندانم و آن ندانم پیشه شد
این ندانم و آن ندانم بهرِ چیست؟   تا بگویی آنکه می‌دانیم کیست
نَفْیْ بهرِ ثَبت باشد در سخُن   نفی بگذار وز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار   آنکه آن هست، آن را پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست   این در آموز ای پدر زان ترکِ مست

استدعایِ امیرِ ترکِ مخمورْ مطرب را به‌وقت صبوح و تفسیر این حدیث که «اِنَّ لِلّهِ تَعالَیٰ شَراباً اَعَدَّهُ لِاَوْلِیٰائِهِ اِذا شَرِبُوا سَکِرُوا وَ اِذاسَکِرُوا طابُوا اِلیٰ آخِرِالحَدیث»

می در خُمِ اسرار بدان می‌جوشد
تا هر که مجرّدست از آن مَی نوشد

قال‌اللّه ـ تعالیٰ: «اِنَّ الأَبْرارَ یَشْرَبُونَ»

اینِ مَی که تومی‌خوری حرام است
ما مَی نخوریم جز حلالی

*

جهد کن تا ز نیست هست شوی
وز شرابِ خدای مست شوی

اَعْجَمی تُرکی سَحَر آگاه شد
وز خُمارِ خَمْرْ مُطربْ خواه شد

مطربِ جانْ مونسِ مستان بُوَد
نُقل وقُوت و قوّتِ مست آن بُوَد

مطرب ایشان را سویِ مستی کشید
باز مستی از دَمِ مطرب چشید

آن شراب حقّ بدان مطرب بَرَد
وین شراب تن از این مطرب چَرَد

هر دو گر یک نام دارد در سخن
لیک شَتّانْ این حَسَن تا آن حَسَن

اشتباهی هست لفظی در بیان
لیک خود کو آسمان تا ریسمان؟

اشتراکِ لفظ دایم رَهْ زنست
اشتراکِ گبر و مؤمن در تنست

جسمها چون کوزه‌های بسته سر
تا که در هر کوزه چه بْوَد آن نگر

کوزهٔ آن تن پر از آبِ حیات
کوزهٔ این تن پر از زهرِ مَمات

گر به‌مظروفش نظر داری، شهی
ور به‌ظرفش بنگری تو، گُم‌رهی

لفظ را مانندهٔ این جسم دان
معنیش را در درون مانندِ جان

دیدهٔ تن دایما تنْ بین بُوَد
دیدهٔ جانْ جانِ پرفنْ بین بُوَد

پس ز نقشِ لفظهایِ مثنوی
صورتی ضالست و هادی معنوی

در نُبی فرمود کین قرآن زدل
هادیِ بعضی و بعضی را مُضِل

اَللهُ اَللهُ چونکه عارف گفت مَیْ
پیشِ عارف کی بود معدوم شَی؟

فهمِ تو چون بادهٔ شیطان بُوَد
کی ترا وَهْمِ مَیِ رحمان بُوَد؟

اینْ دو انبازند مُطرب با شراب
این بدان وآن بدین آرد شتاب

پُرخُماران از دَمِ مُطرب چَرَند
مطربانْشان سویِ میخانه بَرَند

آن سَرِ میدان و اینْ پایانِ اوست
دل شده چون گوی در چوگانِ اوست

در سرْ آنچه هست، گوش آنجا رود
در سرْ ار صَفراست، آن سودا شود

بعد از آن این دو به‌بیهوشی روند
والد و مولود آنجا یک شوند

چونکه کردند آشتی شادی و دَرد
مطربان را تُرکِ ما بیدار کرد

مطرب آغازید بیتی خوابناک / که أَنِلْنِی الْکَأْسَ یٰامَنْ لاٰ أَرٰاکْ
أَنْتَ وَجْهِي لاٰ عَجَبْ إِنْ لاٰأَرٰاهْ / غٰایَةُالْقُرْبِ حِجٰابُ الْاِشْتِبٰاهْ
أَنْتَ عَقْلِي لاٰ عَجَبْ إِنْ لَمْ أَرَکْ / مِنْ وُفُورِ الْاِلْتِبٰاسِ الْمُشْتَبَکْ
جِئْتَ أَقْرَبْ أَنْتَ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدْ / کَمْ أَقُلْ یٰا یٰا نِدٰاءٌ لِلْبَعِیدْ
بَلْ أُغٰالِطُهُمْ أُنٰادِي فِي الْقِفٰارْ / کَیْ أُکَتِّمْ مَنْ مَعِي مِمَّنْ أَغٰارْ

درآمدنِ ضریر در خانهٔ مصطفی ـ علیه‌السلاٰم ـ و گریختنِ عایشه ـ رضی‌الله عنها ـ از پیشِ ضریر و گفتن رسول ـ علیه‌السّلام ـ که چه می‌گریزی او تُرا نمی‌بیند؟ و جواب دادن عایشه ـ رضی‌الله عنها ـ رسول را ـ صلّی‌الله علیه وسلّم

اندر آمد پیشِ پیغامبر، ضریر / کای نوابخشِ تَنورِ هر خمیر
ای تو میرِ آب و من مُسْتَسْقِیَم / مُستغاث، اَلْمُستغاث، ای ساقِیَم
چون درآمد آن ضریر از درشتاب / عایشه بگریخت بهرِ احتجاب
زآنکه واقف بود آن خاتونِ پاک / از غَیوریِّ رسولِ رَشْکْناک
هر که زیباتر، بود رشکش فزون / زآنکه رشک از ناز خیزد، یا بَنُون
گَنده پیران شُوی را قُمّا دهند / چونکه از زشتیّ و پیری آگهند
چون جمالِ احمدی در هر دو کَوْن / کی بُدست ای فرِّ یزدانیش عون؟
نازهای هردو کَوْنْ او را رسد / غیرتْ آن خورشیدِ صد تُورا رسد
که درافکندم به کیوان گُوی را / درکشید ای اختران، هَی روی را[1]
در شعاعِ بی‌نظیرم لا شوید / ورنه پیشِ نورِ من رسوا شوید
از کَرَم من هر شبی غایب شوم / کی رَوَم اِلاّ نمایم که رَوَم؟
تا شما بی من شبی خُفّاش‌وار / پَر زنان پرّید گِردِ این مَطار
همچو طاووسان پَری عرضه کنید / بازمست و سرکش و مُعجِب شوید
ننگرید آن پایِ خود را زشتْ‌ساز / همچو چارُق کو بُوَد شمع ایاز
رُو نمایم صبح بهرِ گوشمال / تا نگردید از مَنی زاهلِ شمال
تَرکِ آن کن که درازست آن سخن / نهی کردست از درازی اَمرِ کُنْ

۱. «هم روی را»، به «هی روی را» در بالای آن بدل کرده‌اند.

امتحان کردن مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ عایشه را ـ رضی‌الله عنها ـ که چه پنهان می‌شوی پنهان مشو که اعمی ترا نمی‌بیند، تا پدید آید که عایشه ـ رضی‌الله عنها ـ[1] از ضمیر مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ واقف هست یا خود مقلّدِ گفتِ ظاهرست

گفت پیغامبر برای امتحان ‌‌ ‌‌ ‌‌ او نمی‌بیند ترا، کَم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها ‌‌ ‌‌ ‌‌ او نبیند، من همی بینم وَرا
غیرتِ عقل است بر خوبیِ روح ‌‌ ‌‌ ‌‌ پُر زتَشبیهات و تمثیل این نُصوح
با چنین پنهانیی کین روح راست ‌‌ ‌‌ ‌‌ عقل بروی این چنین رَشکین چراست؟
از که پنهان می‌کنی ای رشکْ خو؟ ‌‌ ‌‌ ‌‌ آنکه پوشیدست نورش رویِ او
می‌رود بی‌رویْ پوش، این آفتاب ‌‌ ‌‌ ‌‌ فرطِ نورِ اوست رویش را نقاب
از که پنهان می‌کُنی ای رَشکْ وَر ‌‌ ‌‌ ‌‌ کآفتاب از وَی نمی‌بیند اثر؟
رشک از آن افزون‌ترست اندر تنم ‌‌ ‌‌ ‌‌ کز خودش خواهم که هم‌پنهان کنم
ز آتشِ رشکِ گِرانْ آهنگْ من ‌‌ ‌‌ ‌‌ با دو چشم و گوش خود در جنگْ من
چون چنین رَشکیست ای جان و دل ‌‌ ‌‌ ‌‌ پس دهان بربند و گفتن را بِهِل
ترسم ارخامُش کنم، آن آفتاب ‌‌ ‌‌ ‌‌ از سوی دیگر بدرّاند حجاب
در خموشی گفتِ ما اَظْهَر شود ‌‌ ‌‌ ‌‌ که زمنعْ آن میل افزون‌تر شود
گر بغُرّد بحر، غُرّه‌ش کف شود ‌‌ ‌‌ ‌‌ جوشِ اَحْبَبْتُ بِاَنْ اُعْرَفْ شود
حرف گفتنْ بستنِ آن روزنست ‌‌ ‌‌ ‌‌ عینِ اظهار سخنْ پوشیدنست
بلبلانه نعره‌زن در رویِ گُل ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا کُنی مشغولشان از بویِ گُل
تا بهقُل مشغول گردد گوششان ‌‌ ‌‌ ‌‌ سوی روی گُل نپرّد هوششان
پیشِ این خورشید کو بس روشنیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ در حقیقت هر دلیلی رَه زنیست

حکایت آن مطرب که در بزم امیرِ تُرک این غزل آغاز کرد:

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم
ازین آشفتهٔ بی‌دل چه می‌خواهی نمی‌دانم

و بانگ برزدنِ ترک که آن بگو که می‌دانی و جوابِ مطرب امیر را

مطرب آغازید پیشِ تُرکِ مست ‌‌ ‌‌ ‌‌ در حجابِ نغمه اسرارِ اَلَست

---

۱. «رضی‌الله عنها» را بعداً در بالای عبارت افزوده‌اند.

من ندانم که تو ماهی یا وَثَن   من ندانم تا چه می‌خواهی زمن؟
می ندانم که چه خدمت آرمت   تن زنم یا در عبارت آرمت؟
این عجب که نیستی از من جدا   می ندانم من کجاام، تو کجا؟
می‌ندانم که مرا چون می‌کَشی   گاه در بَر، گاه در خون می‌کَشی؟
همچنین لب در ندانم باز کرد   می‌ندانم، می‌ندانم ساز کرد
چون زحد شد، می‌ندانم از شگفت   تُرکِ ما را زین حَراره دل گرفت
برجهید آن ترک و دَبوّسی کشید   تا علیها، بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی به‌دست   گفت نه، مطربْ کُشی این دم بَدَست
گفت این تکرارِ بی‌حدّ و مَرَش   کوفت طبعم را، بکوبم من سرش
قَلتبانا می‌ندانی گُه مخَور   ور همی دانی بزن، مقصودْ بَر
آن بگو ای گیج که می‌دانِیش   می‌ندانم، می‌ندانم در مَکَش
من بپرسم کز کجایی هی مُری؟   تو بگویی نه زبلخ و نه از هَری
نه زبغداد و نه موصل، نه طِراز   در کَشی در نیّ و نی راهِ دراز
خود بگو من از کجایم باز ره   هست تَنقیحِ مَناط اینجا بَلَهْ
یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب؟   تو بگویی نَه شراب و نه کباب
نه قَدید و نه ثَرید و نه عَدَس   آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخنْ‌خایی دراز از بهرِ چیست؟   گفت مطرب زآنکه مقصودم خَفیست
می‌رمد اثبات پیش از نفیِ تو   نفی کردم، تا بری زِ اثباتْ بو
در نوا آرم به‌نفی این ساز را   چون بمیری، مرگ گوید راز را

تفسیرِ قوله ـ علیه‌السّلام ـ: «مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَموُتوُا»

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگرمی زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کَندی و اندر پرده‌ای   زآنکه مُردن اصل بُد، ناورده‌ای
تا نمیری، نیست جانْ کَندن تمام   بی کمالِ نردبان نایی به‌بام
چون زصد پایه دو پایه کَم بُوَد   بام راکوشنده نامَحرَم بُوَد
چون رَسَن یک گز ز صد گزکم بود   آب اندر دَلْو از چَهْ کی رود؟
غَرقِ این کشتی نیابی ای امیر   تا بنَنْهی اندرو مَنِّ الْأخیر
مَنِّ آخِر اصل‌دان کوطارقست   کَشتیِ وسواس و غَیْ را غارقست
آفتابِ گنبدِ ازرق شود   کشتیِ هُش چونکه مستغرق شود

چون نَمُردی، گشت جان کندن دراز   مات شو در صبح، ای شمعِ طراز
تا نگشتند اخترانِ ما نهان   دانکه پنهانست خورشیدِ جهان
گُرز برخود زن، منی درهم شکن   زآنکه پنبهٔ گوش آمد چشمِ تن
گُرز بر خود می‌زنی خود، ای دنی   عکسِ تست اندر فِعالم این منی
عکسِ خود در صورت من دیده‌ای   در قِتالِ خویش بر جوشیده‌ای
همچو آن شیری که در چَهْ شد فرو   عکسِ خود را خصمِ خود پنداشت او
نفیْ ضدِّ هست باشد بی‌شکی   تا زِ ضِدْ ضِد را بدانی اندکی
این زمان جز نفیِ ضدّ اِعلام نیست   اندرین نَشأت دمی بی‌دام نیست
بی‌حجابت باید آن ای ذولُباب   مرگ را بگزین و بردَرّان حجاب
نه‌چنان مرگی که در گوری رَوی   مرگِ تبدیلی که در نوری رَوی
مردْ بالغ گشت آن بَچگی بِمُرد   رومیی شد، صِبْغتِ زنگی سُتُرد
خاکْ زر شد، هیأتِ خاکی نماند   غم فَرَج شد، خارِ غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو   مُرده را خواهی که بینی زنده تو؟
می‌رود چون زندگان بر خاکدان   مُرده و جانش شده برآسمان
جانْش را این دم به‌بالا مسکنیست   گر بمیرد روحِ او را نَقل نیست
زآنکه پیش از مرگ او کردست نَقل   این به‌مردن فهم آید، نه به‌عقل
نَقل باشد، نه چو نَقلِ جانِ عام   همچو نَقلی از مقامی تامقام
هرکه خواهد که ببیند بر زمین   مرده‌یی را می‌رَود ظاهر چنین
مر ابوبکرِ تَقی را گو ببین   شد ز صدّیقی امیرُالْمُحْشَرین
اندرین نشأت نگر صدّیق را   تا به‌حشر افزون کنی تصدیق را
پس محمّد صدقیامت بود نَقد   زآنکه حل شد در فنایِ حلّ وعقد
زادهٔ ثانیست احمد در جهان   صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند   ای قیامت، تا قیامت راهْ چند؟
با زبانِ حال می‌گفتی بسی   که زمَحشر حَشْر را پرسد کسی؟
بهرِ این گفت آن رسولِ خوش‌پیام   رمزِ مُوتُوا قَبْلَ مَوْتٍ یا کِرامْ
همچنانکه مُرده‌ام مَنْ قبلِ موت   زان طرف آورده‌ام این صیت وصوت
پس قیامت شو، قیامت را ببین   دیدنِ هرچیز را شرطست این
تا نگردی او ندانی آش تمام   خواه آن انوار باشدْ یا ظُلام
عقل گردی، عقل را دانی کمال   عشق گردی، عشق را دانی ذُبال
گفتمی بُرهانِ این دعوی مُبین   گر بُدی ادراک اندر خوردِ این
هست انجیر این طرف بسیار و خوار   گر رسد مرغی قُنُق انجیرْ خوار
در همه عالَم اگر مَرد و زنند   دم به‌دم در نَزع و اندر مُردنند

آن سخنشان را وصیّتها شُمَر — که پدر گوید در آن دم با پسر
تا برُوید عبرت و رحمت بدین — تا ببُرد بیخِ بُغض و رَشک و کین
تو بدان نیّت نگر در اَقرِبا — تا ز نَزعِ او بسوزد دل تُرا
کُلُّ آتٍ آتْ، آن را نقد دان — دوست را در نَزع و اندر فَقد دان
وَرْ غَرَضها زین نظر گردد حجاب — این غرضها را برون افکن زجیب
ور نیازی، خشک بر عجزی مه‌ایست — دانکه با عاجز گُزیده معجزیست
عجزْ زنجیریست، زنجیرت نهاد — چشم در زنجیرنِهْ باید گشاد
پس تضرّع کن که ای هادیِّ زیست — باز بودم، بسته گشتم، این زچیست؟
سخت‌تر افشرده‌ام در شَر قَدَم — که لَفی خُسْرَم ز قهرت دم به‌دم؟
از نصیحتهای تو کَر بوده‌ام — بُتْ شکَنْ دعویّ و بُت‌گر بوده‌ام
یادِ صُنعت فرض‌تر یا یادِ مرگ؟ — مرگ مانند خزانْ تواصلِ برگ
سالها این مرگ طَبْلَک می‌زند — گوشِ تو بیگاه جنبش می‌کند
گوید اندر نزع از جان آه، مرگ — این زمان کردت ز خود آگاه مرگ؟
این گلوی مرگ از نعره گرفت — طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را در بافتی — رمزِ مُردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفَّلی که عُمْر ضایع کند و وقتِ مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد به‌تعزیت داشتن شیعهٔ اهلِ حلب هر سالی در ایّام عاشورا به‌دروازهٔ انطاکیه و رسیدنِ غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این غریو چه تعزیه است؟

روزِ عاشورا همه اهلِ حَلَب — بابِ انطاکیه اندر تا به‌شب
گِردْ آید مرد وزن جمعی عظیم — ماتمِ آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بُکا — شیعهٔ عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان — کز یزید و شِمْر دید آن خاندان
نَعره‌هاشان می‌رود دروَیْل ووَشْت — پُر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید — روزِ عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد — قصدِ جُست وجوی آن هیهای کرد
پُرسْ پرسان می‌شد اندر افتقاد — چیست این غم، برکه این ماتم فتاد؟
این رئیسِ زَفت باشد که بِمُرد — این چنین مَجْمَع نباشد کارِ خُرد
نامِ او وَالقاب او شرحم دهید — که غریبم من، شما اهلِ دِهید

چیست نام و پیشه و اوصافِ او   تا بگویم مرثیه ز الطافِ او؟
مرثیه سازم که مَردِ شاعرم   تا از اینجا برگ و لاُلنگی بَرَم
آن یکی گفتش که هَیْ دیوانه‌ای   تو نه‌ای شیعه، عَدُوِّ خانه‌ای
روزِ عاشورا نمی‌دانی که هست   ماتمِ جانی که از قرنی بِهَست؟
پیشِ مؤمن کی بود این غصّه خوار؟   قَدْرِ عشقِ گوش، عشقِ گوشوار
پیشِ مؤمن ماتمِ آن پاکْ روح   شُهره‌تر باشد زصد طوفانِ نوح

نکته گفتنِ آن شاعر جهت طعن شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دَورِ یزید   کی بُدست این غم، چه دیر اینجا رسید؟
چشمِ کوران آن خسارت را بدید   گوشِ کَرّان آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما   که کنون جامه دریدیت از عَزا؟
پس عَزا بر خود کنید ای خفتگان   زآنکه بَد مرگیست این خوابِ گران
روحِ سلطانی ز زندانی بجَست   جامه چِهْ درانیم و چون خاییم دست؟
چونکه ایشان خسروِ دین بوده‌اند   وقتِ شادی شد چو بشکستند بند
سویِ شادُرْوانِ دولت تاختند   کُنده و زنجیر را انداختند
روزِ مُلکت و گَش و شاهنشهی   گر تو یک ذرّه ازیشان آگهی
ورنه‌ای آگه برو بر خود گِری   زآنکه در انکارِ نَقل و مَحْشری
بر دل و دینِ خرابت نوحه کُن   که نمی‌بیند جز این خاکِ کُهن
ورهمی بیند چرا نَبْوَد دلیر   پُشتْدار و جانسپار و چشمْ سیر؟
در رُخت کو از مَیِ دین فرّخی   گر بدیدی بحر، کو کفِّ سخی؟
آنکه جُودید آب را نَکْند دریغ   خاصه آن کودید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزّاقی حق را و خزاین و رحمت او را به‌موری که در خرمنگاه بزرگ با دانهٔ گندم می‌کوشد و می‌جوشد و می‌لرزد و به‌تعجیل می‌کشد و سَعَتِ آن خرمن را نمی‌بیند

مور بردانه بدان لرزان شود   که زخرمنهای خوش اَعْمیٰ بود
می‌کَشَد آن دانه را با حرص و بیم   که نمی‌بیند چنان چاشِ کریم

صاحبِ خرمن همی‌گوید که هَیْ | ای ز کوری پیشِ تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای | که در آن دانه به‌جان پیچیده‌ای
ای به‌صورت ذرّه، کیوان را ببین | مورِ لنگی، رَو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم، تو آن دیده‌ای | وا رهی از جسم، گر جان دیده‌ای
آدمی دیدست، باقی گوشت و پوست | هرچه‌چشمش دیده است آن‌چیزاوست
کوه را غرقه کند یک خُم زِنَمْ | مَنفذش چون باز باشد سوی یَم
چون به‌دریا راه شد از جانِ خُم | خُمْ با جیحون برآرد اُشْتُلُمْ
زان سبب قُلْ گفتهٔ دریا بود | هرچه نطقِ احمدی گویا بود
گفتهٔ او جمله دُرِّ بَحر بُوذ | که دلش را بود در دریا نفوذ
دادِ دریا چون زِخُمِّ ما بُوَد | چه عجب در ماهیی دریا بود؟
چشمِ حسّ افسُرد بر نَقشِ مَمَر | تُش مَمَر می‌بینی و او مُستَقَر
این دُوی اوصافِ دیدِ احولست | ورنه اوّل آخِر، آخِر اوّلست
هی زچه معلوم گردد این؟ زبَعْثْ | بَعْث را جو، کم کن اندر بَعْث بَحث
شرطِ روزِ بَعْثْ اوّل مُردنست | زآنکه بعث از مُرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه | کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم؟ از تَرکِ علم | از کجا جوییم سِلْمْ؟ از تَرکِ سِلْمْ
از کجا جوییم هست؟ از تَرکِ هست | از کجا جوییم سیب؟ از تَرکِ دَست
هم تو تانی کرد یانِعْمَ المُعین | دیدهٔ معدومْ بین را هستْ بین
دیده‌یی کو از عدم آمد پدید | ذاتِ هستی را همه معدوم دید
این جهانِ منتظم محشر شود | گر دو دیده مُبْدَل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام | که براین خامان بود فهمش حرام
نعمتِ جنّاتِ خوش بر دوزخی | شد مُحَرَّم، گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شَهْدِ خُلد | چون نبود ازوافیان در عهدِ خُلد
مر شما را نیز در سوداگری | دست کی جنبد، چو نَبْود مشتری؟
کی نظاره اهلِ بِخْریدن بُوَد | آن نظاره گول گردیدن بُوَد
پُرس پُرسان کین به‌چند و آن به‌چند | از پیِ تعبیرِ وقت و ریش‌خند
از ملولی کاله می‌خواهد زتو | نیست آنکس مشتری و کاله جو
کاله را صدبار دید و باز داد | جامه کی پیمود، او پیمود باد
کو قُدوم و کرّ و فرِّ مشتری | کو مِزاحِ گَنْگَلیِ سَرسَری؟
چونکه در ملکش نباشد حَبّه‌یی | جز پیِ گَنْگَل چه جوید جُبّه‌یی؟
در تجارت نیستش سرمایه‌یی | پس چه شخصِ زشتِ او،چه سایه‌یی؟
مایه در بازارِ این دنیا زرست | مایه آنجا عشق و دو چشمِ ترست

هر که او بی‌مایه‌یی بازار رفت   عمر رفت و بازگشت او خامْ تفت
هَیْ کجا بودی برادر؟ هیچ جا   هی چه پُختی بهر خوردن؟ هیچ با
مشتری شو تا بجُنبد دستِ من   لعل زاید معدنِ آبستِ من
مشتری گرچه که سُست و باردَست   دعوتِ دین کن که دعوت واردست
باز پَرّان کن، حَمامِ روحْ‌گیر   در رهِ دعوت طریقِ نوح گیر
خدمتی می‌کن برای کردگار   با قبول وردِّ خَلقانت چه کار

داستان آن شخص که بر دَرِ سرایی نیم‌شب سَحوری می‌زد، همسایه او را گفت که آخِر نیم‌شبست سَحَر نیست و دیگر آنکه دراین سرای کسی نیست بهرِ که می‌زنی؟ و جواب گفتنِ مطرب او را

آن یکی می‌زد سَحوری بر دَری   دَرگَهی بُود و رواقِ مِهتری
نیم‌شب می‌زد سَحوری را به‌جِد   گفت او را قایلی کای مُسْتَمِد
اوّلا وقتِ سَحَر زن این سَحور   نیمشب نَبْوَد گَهِ این شرّ و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس   که درین خانه درون خود هست کس؟
کس درینجا نیست جز دیو و پری   روزگار خود چه یاوه می‌بَری؟
بهرِ گوشی می‌زنی دف، گوش کو   هوش باید تا بداند، هوش کو؟
گفت گفتی، بشنو از چاکر جواب   تا نمانی در تحیّر و اضطراب
گرچه هست این دم بَرِ تو نیمشب   نزدِ من نزدیک شد صبحِ طرب
هر شکستی پیش من پیروز شد   جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آبِ رودِ نیل   نزد من خون نیست، آبست ای نبیل
در حَقِ تو آهنست آن و رُخام   پیش داودِ نبی مومست و رام
پیش تو کُهْ بس گرانست و جَماد   مطربست او پیش داوود، اوستاد
پیش تو آن سنگ‌ریزه ساکتست   پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش تو اُستونِ مسجد مُرده‌ایست   پیش احمد عاشقی دل بُرده‌ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام   مُرده و پیش خدا دانا و رام
آنچه گفتی کاندرین خانه و سرا   نیست کس چون می‌زنی این طَبْل را؟
بهرِ حقّ این خَلق زرها می‌دهند   صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راهِ حجِّ دوردست   خوش همی بازند چون عشّاقِ مست
هیچ می‌گویند کان خانهٔ تهیست؟   بلکه صاحب‌خانه جانِ مُختبیست
پُر همی بیند سرای دوست را   آنکه از نورِ الهستش ضِیا

بس سرای پُر زجمع و اَنْبُهی　　　پیشِ چشمِ عاقبتْ بینان تهی
هرکرا خواهی تو در کعبه بجو　　　با بروید در زمان او پیشِ رو
صورتی کو فاخر و عالی بود　　　او زبیتُ‌الله کی خالی بود؟
او بود حاضر مُنَزَّه از رِتاج　　　باقیِ مردم برای احتیاج
هیچ می‌گویند کین لبّیکها　　　بی‌ندایی می‌کنیم آخِر چرا؟
بلکه توفیقی که لبّیک آوَرَد　　　هست هر لحظه ندایی از اَحَد
من به‌بو دانم که این قَصْر و سرا　　　بزمِ جان افتاد و خاکش کیمیا
مسِّ خود را بر طریقِ زیر وبم　　　تا ابد بر کیمیااش می‌زنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سَحور　　　در دُرافشانی و بخشایش بُحور
خَلق در صفِّ قِتال و کارزار　　　جان همی بازند بهرِ کردگار
آن یکی اندر بلا ایّوب وار　　　و آن دگر در صابری یعقوب‌وار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند　　　بهرِ حقّ از طَمْع جهدی می‌کنند
من هم از بهرِ خداوندِ غَفور　　　می‌زنم بر در به‌اومیدش سَحور
مشتری خواهی که از وَی زربری　　　بِهْ زحق کی باشد ای‌دل مشتری؟
می‌خرد از مالت انبانی نجس　　　می‌دهد نورِ ضمیری مُقْتَبِس
می‌ستاند این یخِ جسمِ فنا　　　می‌دهد مُلکی برون از وَهْمِ ما
می‌ستاند قطرهٔ چندی زَاشک　　　می‌دهد کوثر که آرد قندْ رشک
می‌ستاند آهِ پُر سودا و دود　　　می‌دهد هر آه را صد جاهْ سود
بادِ آهی کابرِ اشکِ چشم راند　　　مرخلیلی را بدان اَوّاه خواند
هین، دریـن بازارِ گرمِ بی‌نظیر　　　کهنه‌ها بفروش و مُلکِ نقد گیر
ور ترا شکّی و ریبی رَهْ زند　　　تاجرانِ انبیا راکن سَنَد
بس که افزود آن شهنشه بختشان　　　می‌نتاند کُهْ کشیدن رختشان

قصّه اَحَد اَحَد گفتنِ بلال در حَرِّ حجاز از محبّتِ مصطفی - علیه‌السّلام - در آن چاشتگاهها که خواجه‌اش از تعصّب جهودی به‌شاخِ خارَش می‌زد پیش آفتاب حجاز، و از زخمْ خون از تن بلال برمی‌جوشید ازو اَحَد اَحَد می‌جَست بی‌قصد او، چنانکه از دردمندان دیگر ناله جَهَد بی‌قصد، زیرا از درد عشق ممتلی بود، اهتمامِ دفعِ دردِخار را مَدْخل نبود، همچون سَحَرهٔ فرعون و جَرجیس و غیر هم لایُعَدُّ وَلایُحْصَی

تن فدایِ خار می‌کرد آن بلال　　　خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال

که چرا تو یاد احمد می‌کنی؟ / بندهٔ بد، منکرِ دینِ منی
می‌زد اندر آفتابش او به‌خار / او اَحَدْ می‌گفت بهرِ افتخار
تا که صدّیق آن طرف برمی‌گذشت / آن احد گفتن به گوش او برفت
چشمِ او پُرآب شد، دل پُرعَنا / زان اَحَد می‌یافت بویِ آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خُفیه می‌دار اعتقاد
عالِمُ‌السِّرّست، پنهان‌دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روزِ دیگر از بگه صدّیقْ تفت / آن طرف از بهرِ کاری می‌برفت
باز اَحَد بشنید و ضربِ زخمِ خار / برفروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد، باز او توبه کرد / عشق آمد، توبهٔ او را بخَورد
توبه کردن زین نَمَط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد، اِسپُرد تن را در بلا / کای محمّد، ای عَدُوِّ توبه‌ها
ای تنِ من وی رگِ من پُر زتو / توبه را گُنجا کجا باشد درو؟
توبه را زین پس زدل بیرون کنم / از حیاتِ خُلد توبه چون کنم؟
عشقْ قهّارست و من مقهورِ عشق / چون شَکَر شیرین شدم از شورِ عشق
برگِ کاهم پیشِ تو ای تندباد / من چه دانم که کجا خواهم فتاد؟
گر هلالم گر بلالم می‌دوَم / مُقتدیِّ آفتابت می‌شوم
ماه را با زَفتی و زاری چه کار؟ / در پیِ خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری می‌دهد / ریش‌خندِ سبلتِ خود می‌کُند
کاهْ برگی پیشِ باد، آنگه قرار / رستخیزی و آنگهانی عزمِ کار؟
گُربه در انبانم اندر دستِ عشق / یکدمی بالا و یکدم پستِ عشق
او همی گردانَدم بر گِردِ سر / نه به‌زیر آرام دارم، نه زَبَر
عاشقان در سیلِ تند افتاده‌اند / بر قضایِ عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگِ آسیا اندر مَدار / روز وشب گردان و نالان، بی‌قرار
گَردِشَش بر جویِ جُویان شاهدست / تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی‌بینی تو جو را درکمین / گردشِ دولابِ گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل، اختروار آرامی مجو
گرزنی در شاخْ دستی کی هلد؟ / هر کجا پیوند سازی، بشکُلَد
گر نمی‌بینی تو تدویرِ قَدَر / در عناصِر جوشش و گردش نگر
زآنکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غَلْیانِ بحرِ با شَرَف
بادِ سرگردان ببین اندر خروش / پیشِ امرش موجِ دریا بین به‌جوش
آفتاب و ماه دو گاوِ خَراس / گِرد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه می‌دوند / مرکبِ هر سعد و نحسی می‌شوند

اختـرانِ چـرخ گـر دُورنـد، هَـیْ — وین حواسّت کاهل‌اند و سُستْ پی
اختران چشم و گوش و هوشِ ما — شب کجـا انـد و بـه‌بیداری کجا؟
گاه در سعد و وصال و دلخوشی — گـاه در نـحسِ فـراق و بـیهشی
ماهِ گردون چون درین گـردیدنست — گـاه تـاریک و زمـانی روشنست
گه بهار و صَیفِ همچون شهد وشیر — گـه سیاستگاهِ بـرف وزمـهریر
چونکه کلیّاتْ پیشِ او چو گوست — سُخره و سجده کُنِ چوگانِ اوست
تو که یک جزوی دلا زین صدهزار — چون نباشی پیشِ حکمش بی‌قرار؟
چون ستوری باش در حُکمِ امیر — گه در آخُر حبس، گاهی در مَسیر
چونکه بر میخَت ببندد، بسته باش — چونکه بگشاید، برو برجَسته باش
آفتـاب انـدر فلک کژ می‌جهد — در سیه‌رویی کسوفش می‌دهد[1]
کز ذَنَب پرهیز کن، هین هوش‌دار — تـا نگردی تـوسیَهْ رو دیگ‌وار
ابـر را هـم تـازیانهٔ آتشین — مـی‌زنندش کانچنان رَو، نه چنین
بـرفُلان وادی بُبـار، این سوببار — گوشمـالش مـی‌دهد که گوش‌دار
عـقلِ تـو از آفتابی بیش نیست — اندر آن فکری که نَهْی آمد مه ایست
کژ منه ای عقل تو هم گامِ خویش — تـا نیـاید آن خسـوفِ‌رُو بـه‌پیش
چون گنه کمتر بُوَد، نیمِ آفتاب — مُنکَسِف بینی و نیمی نورْتاب
کـه بـه‌قدرِ جُرم مـی‌گیرم تـرا — ایـن بـود تـقریر در داد و جـزا
خواه نیک وخواه بد، فاش و ستیر — بـرهمه اَشیـا سمیعیم و بـصیر
زین گذر کن ای پدر، نوروز شد — خلق از خلّاق، خوش پَد فوز شد
بـاز آمـد آبِ جان در جویِ ما — بـاز آمـد شـاهِ ماه در کـویِ ما
می‌خرامد بخت و دامن می‌کَشَد — نـوبتِ تـوبه شکستن می‌زند
تـوبه را بـار دگـر سیلاب بُـرد — فرصت آمد، پاسبان را خواب بُرد
هر خماری مست گشت و باده خَورد — رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شـرابِ لعـلِ جـانِ جـانْ‌فزا — لعـلْ انـدر لعـلْ انـدر لعـلِ ما
بـاز خـرّم گشت، مجلس دلفروز — خـیز دفعِ چشمِ بد، اسپند سوز
نـعرهٔ مستـانِ خـوش مـی‌آیدم — تـا ابـد جـانا چنین می‌بایدم
نک هـلالی بـا بـلالی یار شد — زخـمِ خار او را گُل و گلزار شد
گـر زِزخـمِ خـارْتن غِربال شد — جـانْ و جسمم گلشن اقبال شد
تن به‌پیشِ زخمِ خارِ آن جهود — جانِ من مست و خرابِ آن وَدود
بوی جانی سویِ جانم می‌رسد — بـویِ یـارِ مهربـانم مـی‌رسد

۱. «خسوف» را به «کسوف» بدل کرده‌اند.

از سویِ معراج آمد مصطفی — بر بلالش حَبَّذا، لی حَبَّذا
چونکه صدّیق از بلالِ دَمْ دُرُست — این شنید، از توبهٔ او دست شُست

بازگردانیدن صدّیق ـ رضی‌الله عنه ـ واقعهٔ بلال را ـ رضی‌الله عنه ـ و ظلم جهودان را بروی وَاَحَد اَحَد گفتنِ او و افزون شدن کینهٔ جهودان و قصّه کردن آن قضیّه پیش مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ و مشورت در خریدنِ او

بعد از آن صدّیق پیشِ مصطفی — گفت حالِ آن بلالِ باوفا
کان فلکْ‌پیمایِ میمونْ بالِ چُست — این زمان در عشق و اندر دامِ تُست
بازِ سلطانست زان جُغدان به‌رنج — درحَدَث مدفون شدست آن زَفْتْ گنج
جُغدها بر بازْ اِستم می‌کنند — پرّ وبالش بی‌گناهی می‌کَنند
جُرمِ او اینست کو بازست وبس — غیرِ خوبی جُرمِ یوسف چیست پس؟
جُغد را ویرانه باشد زاد و بود — هستشان بر باز، زان زخم جهود
که چرا می‌یاد آری زان دیار — یا زقصر و ساعدِ آن شهریار؟
در دِهِ جُغدان فضولی می‌کُنی — فتنه و تشویش در می‌افکنی؟
مسکنِ ما راکه شد رشکِ اثیر — تو خرابه‌خوانی و نامِ حقیر؟
شَید آوردی که تا جُغدانِ ما — مر تُرا سازند شاه و پیشوا
وَهْم و سودایی درایشان می‌تنی — نامِ این فردوسْ ویران می‌کُنی
برسرت چندان زنیم ای بَدصفات — که بگویی ترکِ شید و تُرَّهات
پیشِ مشرق چار میخش می‌کنند — تن برهنه شاخِ خارش می‌زنند
از تَنَش صد جای خون بر می‌جهد — او اَحَد می‌گوید و سَر می‌نهد
پندها دادم که پنهان دار دین — سِر بپوشان از جهودانِ لعین
عاشق است، او را قیامت آمدست — تا درِ توبه بروبسته شدست
عاشقیّ و توبه یا امکان صبر — این مُحالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کِرْم و عشقْ همچون اژدها — توبه وصفِ خلق و آن وصفِ خدا
عشق ز اوصافِ خدای بی‌نیاز — عاشقی بر غیرِ او باشد مَجاز
زآنکه آن حُسنِ زرْاندود آمدست — ظاهرش نور، اندرون دود آمدست
چون رَوَد نورو شود پیدا دخان — بِفْسُرد عشقِ مَجازی آن زمان
وا رود آن حُسنْ سویِ اصل خَود — جسم مانَد گَنده و رسوا و بَد
نورِ مَهْ راجع شود هم سویِ ماه — وارود عکسش زدیوارِ سیاه
پس بمانَد آب وگِل بی‌آن نگار — گردد آن دیوار بی‌مَهْ دیووار

قلب را که زَر زِروی او بَجَست / باز گشت آن زر، به کانِ خود نشست
پس مِسِ رُسوا بماند دودوش / زو سِیَهْ روتر بماند عاشقش
عشقِ بینایان بود بر کانِ زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر
زآنکه کان را درزری نبود شریک / مرحبا ای کانِ زرْ لا شَکَّ فیک
هر که قلبی را کند انبازِ کان / وا رود زرتا به کانِ لامکان
عاشق و معشوقْ مُرده زاضطراب / مانده ماهی، رفته زان گرداب آب
عشقِ ربّانیست خورشیدِ کمال / امرْ نورِ اوست خَلقان چون ظِلال
مصطفی زین قصّه چون خوش برشکُفت / رغبت افزون گشت او را هم به گفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سَرِ مویش زبانی شد جدا
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست؟ / گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را می‌خَرَم / در زیان و حَیفِ ظاهر ننگرم
کو اسیرالله فی‌الارض آمدست / سُخرهٔ خشم عَدُوّالله شدست

وصیّت کردن مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ صدّیق را ـ رضی‌الله عنه ـ که چون بِلال را مشتری می‌شوی هر آینه ایشان از ستیز برخواهند دربها فزود، و بهای او را خواهند فزودن، مرا درین فضیلت شریک خودکن، وکیل من باش و نیم‌بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبالْ جو / اندرین من می‌شوم اَنبازِ تو
تو وکیلم باش، نیمی بهرِ من / مشتری شو، قبض کن از من ثَمَن
گفت صد خدمت کنم، رفت آن‌زمان / سویِ خانهٔ آن جهودِ بی‌امان
گفت با خود کز کفِ طفلان گهر / پس توان آسان خریدن، ای پدر
عقل وایمان را ازین طفلانِ گول / می‌خَرَد با مُلکِ دنیا دیوِ غول
آنچنان زینت دهد مُردار را / که خَرَد زیشان دوصد گلزار را
آنچنان مهتاب پیماید به‌سِحْر / کز خَسان صد کیسه بُرباید به‌سِحْر
انبیاشان تاجری آموختند / پیشِ ایشان شمعِ دین افروختند
دیو و غولِ ساحر از سِحْر و نَبَرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند به‌جادویی عدو / تا طلاق افتد میانِ جُفت و شو
دیده‌هاشان را به‌سحری دوختند / تا چنین جوهر به‌خَس بفروختند
این گهر از هر دو عالَم برترست / هین بخر زین طفلِ جاهل، کوخرست
پیشِ خَر خَرمُهره و گوهر یکیست / آن اِشَکْ را دَر دُرو دریا شکیست

مُنکرِ بحرست و گوهرهای او / کی بود حیوان دُر و پیرایه جو؟
در سَرِ حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بندِ لعل و دُرْ پرست
مر خران را هیچ دیدی گوش وار؟ / گوش و هوشِ خَر بود در سبزه‌زار
أحْسَنَ‌التَّقْویم در وَالتّین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان
أحْسَنَ‌التَّقویم از عرش اوفزون / أحْسَنَ‌التَّقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمتِ این مُمتنِع / من بسوزم، هم بسوزد مستمِع
لب ببند اینجا و خَر این سومران / رفت این صدّیق سوی آن خران
حلقهٔ دَر زد، چو در را برگشود / رفت بی‌خود در سرای آن جهود
بی‌خود و سرمست و پرآتش نشست / از دهانش بس کلامِ تلخ جَست
کین وَلیُّ‌الله را چون می‌زنی / این چه حِقدست ای عَدُوِّ روشنی؟
گر تُرا صدقیست اندر دینِ خَود / ظلم بر صادق دلت چون می‌دهد؟
ای تو در دینِ جهودی ماده‌یی / کین گمان داری تو بر شه زاده‌یی؟
در همه زآینهٔ کَژْ سازِ خود / منگر ای مردودِ نفرینِ اَبَد
آنچه آن دم از لبِ صدّیق جَست / گر بگویم، گُم کنی تو پای و دست
آن یَنابیعُ‌الحِکَمْ همچون فُرات / از دهانِ او دوان از بی‌جهات
همچو از سنگی که آبی شد روان / نه زپهلو مایه دارد، نه از میان
اسپرِ خود کرده حقّ آن سنگ را / بر گشاده آبِ مینا رنگ را
همچنانک از چشمهٔ چشمِ تو نور / او روان کردست بی‌بُخل و فُتور
نه زپیه آن مایه دارد نه زپوست / روی پوشی کرد در ایجادْ دوست
در خلایِ گوش بادِ جاذبش / مُدرِکِ صدقِ کلام و کاذبش
آنچه بادست‌اندر آن خُردْ استخوان / کو پذیرد حرف و صوتِ قصّه‌خوان؟
استخوان و باد روپوشست و بس / در دوعالَم غیر یزدان نیست کس
مستمع او، قایل او، بی‌احتجاب / زآنکه اَلْاُذْنانْ مِنَ‌الرَّأس، ای مُثاب
گفت رحمت گرهمی آید بَرو / زربده بستانْش، ای اِکرامْ‌خو
از مَنَش واخر چو می‌سوزد دلت / بی‌مؤنت حَل نگردد مُشکلت
گفت صد خدمت کنم، پانصد سجود / بنده‌یی دارم تن اسپید و جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر / در عوض دِهْ تن سیاه و دل مُنیر
پس فرستاد و بیاورد آن هُمام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دلِ چون سنگش از جا رفت زود
حالتِ صورت‌پرستان این بُوَد / سنگشان از صورتی مومین بُوَد
باز کرد استیزه و راضی نشد / که برین افزون بِدِه بی‌هیچ بُد
یک نصاب نقره هم بروی فزود / تا که راضی گشت حرصِ آن جهود

خندیدن جهود و پنداشتن که صدّیق مغبونست درین عقد

قهقهه زد آن جهودِ سنگْ‌دل	از سَرِ افسوس و طنز و غِشّ و غِل
گفت صدّیقش که این خنده چه بود؟	در جوابِ پرسشْ او خنده فزود
گفت اگر جِدّت نبودی و غِرام	در خریداریِّ این اَسودْ غلام
من زاستیزه نمی‌جوشیدمی	خود به‌عُشرِ اینْش بفروشیدمی
کو به‌نزدِ من نیرزد نیمْ‌دانگ	تو گِران کردی بهایش را به‌بانگ
پس جوابش داد صدّیق، ای غَبی	گوهری دادی به‌جَوزی، چون صَبی
کو به‌نزدِ من همی ارزد دو کَوْن	من به‌جانش ناظرستم تو به‌لَوْن
زرِّ سرخست او سِیَهْ تاب آمده	از برای رَشکْ این احمقْ کده
دیدهٔ این هفت رنگِ جسمها	درنیابد زین نقاب آن روح را
گر مِکیسی کردیی در بیع بیش	دادمی من جمله ملك ومال خویش
ورمِکاس افزودیی، من زِاهتمام	دامنی زر کردمی از غیرْ وام
سهل دادی زآنکه ارزان یافتی	دُر ندیدی، حقّه را نشکافتی
حُقّهٔ سرْ بسته جهلِ تو بداد	زود بینی که چه غَبنت اوفتاد
حُقّهٔ پُر لعل را دادی به‌باد	همچو زنگی در سِیَهْرویی توشاد
عاقبت واحسرتا گویی بسی	بخت و دولت را فُروشد خود کسی؟
بخت با جامهٔ غلامانه رسید	چشم بدبختت به‌جز ظاهر ندید
او نمودت بندگیِ خویشتن	خوی زشتت کرد با او مَکروفَن
این سِیَهْ اسرارِ تنْ اسپید را	بُت‌پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا، بُردیم سود	هین، لَکُمْ دینٌ وَلِیَ دین، ای جهود
خود سزای بُت‌پرستان این بُوَد	جُلّش اطلس، اسپِ او چوبین بود
همچو گورِ کافران پُردود ونار	وزبرون بر پُشته صد نقش ونگار[1]
همچو مالِ ظالمان بیرون جمال	وز درونش خونِ مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم وصَلات	وز درونْ خاکِ سیاهِ بی‌نبات
همچو ابری خالیی، پر قَرّ وفَر	نه در او نفع زمین نه قُوتِ بُر
همچو وعدهٔ مکر و گفتارِ دروغ	آخِرش رسوا و اوّل بافروغ
بعد از آن بگرفت او دستِ بلال	آن زِزخمِ ضِرْسِ محنت چون خِلال
شد خلالی در دهانی راه یافت	جانب شیرینْ زبانی می‌شتافت

۱. در متن «بربسته» است در مقابله زیرآن «برپشته» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

چون بدید آن خَسته رویِ مصطفی ... خَـــرَّ مَغْشِیّـــاً فتـــاد او بـــرقفا
تا به‌دیری بی‌خود و بی‌خویش مـاند ... چون به‌خویش آمد،زشادی‌اشک راند
مـــصطفی‌اش در کنارِ خـود کشید ... کس چه داند بخششی کـورا رسـید؟
چـــون بُـوَد مِسّی کـه بـراکـسیر زد ... مـفلسی بـر گـنج پُـر تـوفیر زد؟
مــاهیِ پـژمرده در بـحر اوفتــاد ... کــاروانِ گُـم شـده زد بـر رَشـاد
آن خطـاباتی کـه گـفت آن دم نَـبی ... گــرزند بــر شب، بـرآیـد از شـبی
روزِ روشن گردد آن شب چون صَباح ... من نـتْوانـم بـاز گـفت آن اصـطلاح
خـــود تـو دانـی کـافتابی در حـمل ... تـا چـه گـوید بـا نبـات و بـا حُـلَل[1]
خود تو دانـی هـم کـه آن آبِ زلال ... مـی چـه گـوید بـا ریـاحین و نَهـال
صُنعِ حق بـا جـمله اجزایِ جهـان ... چون دَم و حرفست از افسونْ‌گران
جــذبِ یــزدان بــا اثرهـا و سـبب ... صد سخن گوید، نهان بی‌حرف ولب
نه کـه تـأْثیر از قَـدَر مـعمول نـیست ... لیک تـأْثیرش ازو مـعقول نـیست
چون مـقلّد بُـود عـقل انـدر اصـول ... دان مـقلّد در فـروعش ای فَـضول
گر بپرسد عـقل چـون بـاشد مَـرام؟ ... گـو چـنانکه تـو نـدانـی، والسَّـلام

معاتبهٔ مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ با صدّیق ـ رضی‌الله عنه ـ که ترا وصیّت کردم که به‌شرکت من بخر، تو چرا بهرِ خود تنها خریدی و عذر او

گــفت ای صــدّیق آخــر گـفتمت ... کــه مــرا انبــاز کُــن در مَکرُمت
گــفت مــا دو بندگــانِ کــویِ تـو ... کــردمش آزاد مــن بــر رُوی تــو
تـــو مـــرا مـی‌دار بـنده و یـارِ غـار ... هــیچ آزادی نــخواهــم، زینهــار
کـــه مـــرا از بـــندگیت آزادیَـست ... بــی‌تو بـرمن مـحنت و بـی‌دادیَـست
ای جهـــان‌را زنـــده کـرده زِاصـطفا ... خـــاص کـــرده عـام را خـاصّه مـرا
خـــوابهـا مـی‌دید جانم در شَبـاب ... کــه سـلامم کــرد قرصِ آفتـاب
از زمـــینم بـــرکشید او بــر سَـما ... هـــمرهِ او گشـــته بـودم زِارتـقا
گـفتم ایـن مـاخولیا بـود و مُحال ... هیچ گردد مُـتحیلی وصـفِ حـال؟
چون تُـرا دیـدم، بـدیدم خـویش را ... آفـریـن آن آیـنهٔ خــوشْ کـیش را
چـون تُـرا دیـدم، مُحـالم حـال شـد ... جـانِ مــن مـــستغرَقِ اجـلال شـد
چون تُرا دیدم، خـود ای روحُ‌البـلاد ... مِـهرِ ایـن خـورشید از چشـمم فُـتاد

---

۱. «بادقل» در متن آمده، بعد آن را در حاشیه به «باحُلَل» بدل کرده‌اند.

گشت عالی همّت از تو چشمِ من　　جز به‌خواری ننگرد اندر چمن
نور جُستم، خود بدیدم نورِ نور　　حور جُستم، خود بدیدم رشکِ حور
یوسفی جُستم لطیف و سیمْ تن　　یوسفستانی بدیدم در تو من
در پیِ جنّت بُدم در جُست وجو　　جنّتی بِنْمود از هر جزوِ تو
هست این نسبت به‌من مدح وثنا　　هست این نسبت به‌تو قَدْح وهِجا
همچو مدحِ مَردِ چوپانِ سلیم　　مر خدا را پیشِ موسیِّ کلیم
که بجویم اِشْپشت، شیرت دهم　　چارُقت دوزم من و پیشت نهم
قَدْحِ او را حق به‌مدحی برگرفت　　گر تو هم رحمت کنی، نَبْود شگفت
رحم فرما بر قصورِ فهمها　　ای ورایِ عقلها و وَهْمها
اَیُّهاالعُشّاق، اِقبالی جدید　　از جهانِ کهنهٔ نوگر رسید
زان جهان کوچارهٔ بیچاره‌جوست　　صدهزاران نادره دنیا دروست
اَبْشِروُا یاقَوْمُ اِذْ جاءَالفَرَجْ　　اِفْرَحُوا یا قَوْمُ قَدْزالَ الْحَرَجْ
آفتابی رفت در کازهٔ هلال　　در تقاضا که اَرِحْنا یا بِلال
زیرِ لب می‌گفتی از بیمِ عَدُو　　کوریِ او بر مِناره رَو، بگو
می‌دمد در گوشِ هر غمگین بشیر　　خیز ای مُدبِر رَهِ اقبال گیر
ای درین حبس و درین گَند و شُپُش　　هین که تا کس نشنود، رَستی خَمُش
چون کنی خامش کنون ای یارِ من　　کز بُنِ هر مو برآمد طبْل‌زن؟
آنچنان کَر شد عَدُوِّ رشکْ خو　　گوید این چندین دهل را بانگ کو؟
می‌زند بر رُوش ریحان که طَریست　　او زکوری گوید این آسیبْ چیست؟
می‌شُکُنجد حور، دستش می‌کَشد　　کورْ حیران کز چه دَردم می‌کُند؟
این کَشاکَش چیست بر دست و تنم؟　　خفته‌ام، بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جویی وَیَست　　چشم بگشا کان مَهِ نیکوپِیَست
زان بلاها بر عزیزان بیش بود　　کان تَجَمُّش یارْ با خوبان فزود
لاغ با خوبان کند بر هر رهی　　نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یکدم بدین کوران دهد　　تا غریو از کویِ کوران برجهد

قصّهٔ هِلال که بندهٔ مخلص بود خدای را، صاحب بصیرت، بی تقلید، پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت، نه از عجز، چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان، بندهٔ سایس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود امّا چشم‌بسته،[1]

داند اَعمیٰ که مادری دارد   لیک چونی به‌وهم در نارد

اگر با این دانش، تعظیم این مادر کند، ممکن بود که از عَمیٰ خلاص یابد که «اِذا اَرادَاللهُ بِعَبدٍ خَیراً فَتَحَ عَینَی قَلْبِهِ لِیُبصِرَهُ بِهِمَا الغَیبَ»

این راه‌ززندگیِ دل حاصل کن   کین‌زندگیِ‌تن‌صفت‌حیوانست.[2]

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال   بشنو اکنون قصّهٔ ضعفِ هِلال
از بلال او بیش بود اندر روش   خوی بَد را بیش کرده بُد کُشِش
نه چو تو پسْ رَو که هر دم پَس تری   سویِ سنگی می‌روی از گوهری
آنچنان کان خواجه را مهمان رسید   خواجه از ایّام وسالش بررسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر؟   بازگو و در مَدُزد و برشمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده   یا که پانزده، ای برادر خوانده
گفت واپس واپس ای خیره‌سر   باز می‌رو تا به کُسِّ مادرت

حکایت در تقریرِ همین سخن

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر   گفت رو، آن اسپِ اَشْهَب را بگیر
گفت آن را من نخواهم، گفت چون؟   گفت او واپس روست و بس حَرون
سخت پسِ پس می‌رود او سوی بُن   گفت دُمّش را به‌سویِ خانه کن
دُمّ این اُستورِ نَفْست شهوتست   زین سبب‌پَس پَس رود آن خودْپرست
شهوتِ او را که دُم آمد زبُن   ای مُبَدِّل، شهوت عُقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رَغیف   سرکُند آن شهوت از عقلِ شریف
همچو شاخی که بِبُرّی از درخت   سَر کند قوّت ز شاخِ نیکبخت

۱. «چشم بسته» در روی جدول افزوده شده است.
۲. این بیت در هامش درون جدول با قیدِ «صح» افزوده شده است.

چونکه کردی دُمّ او را آن طرف　　گر رود پس پس، رَوَد تا مُکْتَنَف
حَبَّذا اسبانِ رامِ پیش رَو　　نه سپس رَو، نه حَرونی را گرَو
گَرمْ رَو چون جسمِ موسیِّ کلیم　　تا بهبَحْرَیْنَش چو پهنایِ گلیم
هست هفصد ساله راهِ آن حُقُبْ　　که بکرد او عزم در سَیرانِ حُب
همّتِ سَیرِ تنش چون این بُوَد　　سَیرِ جانش تا بهعلّیین بُوَد
شهسواران در سِباقت تاختند　　خر بَطان در پایگه انداختند

مَثَل

آنچنانکه کاروانی میرسید　　در دِهی آمد، دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین بَرْدُ العجُوز　　تا بیندازیم اینجا چند روز
بانگ آمد نه، بینداز از برون　　وآنگهانی اندر آ تو اندرون
هم برون افکن هر آنچ افکندنیست　　در میا با آن، که این مجلس سَنیست
بُد هِلال استادْ دل، جانْ روشنی　　سایس و بندهٔ امیری مؤمنی
سایسی کردی در آخُرِ آن غلام　　لیک سلطانِ سلاطینْ بنده نام
آن امیر از حالِ بنده بیخبر　　که نبودش جز بلیسانه نظر
آب وگِل میدید و دروَی گنج نه　　پنج و شش میدید و اَصلِ پنج نه
رنگِ طین پیدا و نورِ دین نهان　　هر پیمبر این چنین بُد در جهان
آن مناره دید و در وَی مرغ نی　　بر مناره شاهْ بازی، پُر فنی
و آن دُوُم میدید مرغی، پَرزنی　　لیک موی اندر دهانِ مرغ نی
وآنکه او یَنْظُرْ بِنُورِالله بود　　هم زمرغ و هم زمُو آگاه بود
گفت آخِر چشم سویِ موی نِهْ　　تا نبینی مو، بنگشاید گِره
آن یکی گِل دید نقشین در وَحَل　　و آن دگر گِل دید پر علم وعمل
تن مناره، علم و طاعت همچو مرغ　　خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مردِ اَوْسَط مرغْ بینست او و بس　　غیر مرغی مینبیند پیش وپس
موی آن نوریست پنهان آنِ مرغ　　که بدان پاینده باشد جانِ مرغ
مرغ کان مویست در منقارِ او　　هیچ عاریّت نباشد کارِ او
عِلمِ او از جانِ او جوشد مُدام　　پیشِ او نه مستعار آمد نه وام

رنجور شدن این هلال و بی‌خبری خواجهٔ او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت، و واقف شدنِ دل مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ از رنجوری و حال او وافتقاد و عیادت رسول ـ علیه‌السّلام ـ این هلال را

از قضا رنجور و ناخوش شد هِلال   مصطفی را وحی شد غَمّازِ حال

بُد زرنجوریش خواجه‌ش بی‌خبر   که بَرِ او بُد کَساد و بی‌خطر

خفته نُه روز اندر آخُر مُحْسنی   هیچ کس از حالِ او آگاه نی

آنکه کس بود و شهنشاهِ کسان   عقلِ صد چون قُلْزُمَش هر جا رسان

وحیش آمد، رَحْمِ حق غمخوار شد   که فلان مشتاقِ تو بیمار شد

مصطفی بهرِ هلالِ با شرف   رفت از بهرِ عیادت آن طرف

در پیِ خورشیدِ وحی آن مَهْ دوان   و آن صحابه در پَیَش چون اختران

ماه می‌گوید که اَصْحابی نُجُومْ   لِلسُّریٰ قِدْوَه وَ لِلطّاغی رُجُوم

میر را گفتند کان سلطان رسید   او زشادی بی‌دل و جان برجهید

برگُمانِ آن زشادی زد دودست   کان شهنشه بهرِ آن میر آمدست

چون فرو آمد زغُرفه آن امیر   جان همی افشاند پامُزْدِ بَشیر

پس زمین بوس و سلام آورد او   کرد رخ را از طرب چون وَرد او

گفت بسم‌الله مُشرَّف کن وَطن   تا که فردوسی شود این انجمن

تا فزاید قصرِ من برآسمان   که بدیدم قطبِ دَورانِ زمان

گفتش از بهرِ عتاب آن محترم   من برای دیدنِ تو نامدم

گفت روحم آنِ تو،خود روح چیست   هین بفرما کین تَجَشُّم بهرِ کیست؟

تا شَوَم من خاکِ پای آنکسی   که به‌باغ لطف تُستَش مَغْرَسی

(چون چنین گفت او و نخوت را براند   مصطفی ترک عتاب او بخواند)[1]

پس بگفتش کان هِلالِ عرش کو   همچو مهتاب از تواضع فرش کو؟

آن شهی دربندگی پنهان شده   بهرِ جاسوسی به‌دنیا آمده

تو مگو کوبنده و آخُرچیِّ ماست   این بدان که گنج در ویرانه‌هاست

ای عجب چونست از سُقْمْ آن هلال   که هزاران بَدْر هستش پای مال؟

گفت از رنجش مرا آگاه نیست   لیک روزی چند بر درگاه نیست

صحبتِ او با سُتور و اَسترست   سایس است و منزلش این آخُرست

---

۱. این بیت فراموش شده، در مقابله در حاشیه افزوده شده است.

در آمدن مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ از بهرِ عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی هلال را ـ رضی‌الله عنه

رفت پیغامبر به رَغبت بهرِ او
اندر آخُر و آمد اندر جُست وجو

بود آخُر مُظلَم و زشت و پلید
وین همه برخاست، چون الفت رسید

بویِ پیغامبر بُبُرد آن شیرِنَر
همچنانکه بویِ یوسف را پدر

موجبِ ایمان نباشد معجزات
بوی جنسیّت کند جذبِ صفات

معجزات از بهرِ قهرِ دشمنست
بویِ جنسیّت پَیِ دل بُردنست

قهر گردد دشمنْ امّا دوست نی
دوست کی گردد بُبَسته گردنی؟

اندر آمد او زخواب از بوی او
گفت سرگینْ دان درونْ زین‌گونه بو؟

از میانِ پایِ استوران بدید
دامنِ پاکِ رسولِ بی ندید

پس زکُنجِ آخُر آمد غَژغَژان
روی برپایش نهاد آن پهلوان

پس پیمبر روی بر رویش نهاد
بر سرو برچشم ورویش بوسه داد

گفت یارَبّا چه پنهان گوهری
ای غریبِ عرش چونی، خوشتری؟

گفت‌چون‌باشدخودآن‌شوریده‌خواب
که درآید در دهانش آفتاب؟

چون بود آن تشنه‌یی کوگِل چَرَد
آب بر سر بِنْهدش، خوش می‌برد؟

در بیان آنکه مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ شنید که عیسی ـ علیه‌السّلام ـ بر رویِ آب رفت، فرمود: «لَوِ ازْدادَ یَقینُهُ لَمَشیٰ عَلَی الهَواءِ»

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات
کایمنی از غرقه در آبِ حیات

گوید احمد گر یقینْش افزون بُدی
خود هوایش مَرکب و مأمون بُدی

همچو من که برهوا راکب شدم
در شبِ معراج مُستَصحِب شدم

گفت چون باشد سگی کوری پلید
جَست او از خواب، خود را شیر دید؟

نه چنان شیری که کس تیرش زند
بل زبیمش تیغ و پیکان بشکند

کورِ براِشکم رونده همچو مار — چشمها بگشاد در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهید — در حیاتستانِ بی‌چونی رسید؟
گشت چونی بخش اندر لامکان — گِردِ خوانَش جمله چونها چون سگان
او زبی چونی دَهَدْشان اَستخوان — در جنابت، تن زن این سوره مخوان
تا زچونی غُسل ناری تو تمام — تو برین مُصْحَفْ مَنِهْ کف، ای غلام
گر پلیدم ورنظیفم ای شهان — این نخوانم، پس چه خوانم در جهان؟
تو مراگویی که از بهرِ ثواب — غسل ناکرده مرو در حوضِ آب
از برونِ حوض غیرِ خاک نیست — هر که او در حوض ناید، پاک نیست
گر نباشد آبها را این کَرَم — کو پذیرد مرخَبَث را دم به‌دم
وای بر مُشتاق و بر اومیدِ او — حسرتا بر حسرتِ جاوید او
آب دارد صد کرم، صد اِحتشام — که پلیدان را پذیرد، والسّلام
ای ضیاءالحق حُسام‌الدّین که نور — پاسبانِ تُست از شَرُّالطّیور
پاسبانِ تُست نور و اِرتقاش — ای تو خورشیدِ مُسْتَرّ از خُفاش
چیست پرده پیشِ روی آفتاب — جز فزونی شَعْشَعه و تیزیِّ تاب؟
پردهٔ خورشید هم نورِ رَبَست — بی‌نصیب از وَی خُفاشست و شَبَست
هر دو چون در بُعد و پرده مانده‌اند — یا سِیَه‌رو یا فسرده مانده‌اند
چون نبشتی بعضی از قصّهٔ هلال — داستانِ بَدْر آر اندر مقال
آن هلال و بَدْرْ دارند اتّحاد — از دُوی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بَریست — آن به‌ظاهر نقصْ تدریج آوریست
درس گوید شب به‌شب تدریج را — در تأنّی بردهد تفریجِ را
در تأنّی گوید ای عِجّولِ خام — پابه پایه برتوان رفتن به‌بام
دیگ را تدریج و استادانه جوش — کار ناید قَلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود برخلقِ فَلَک — در یکی لحظه به کُنْ بی‌هیچ شک؟
پس چرا شش روز آن را درکشید — کُلُّ یَوْمٍ اَلْفُ عَامْ ای مُستفید؟
خِلقتِ طفل از چه اندر نُه مَهْ است؟ — زآنکه تدریج از شعارِ آن شه‌است
خِلقتِ آدم چرا چِل صبح بود — اندرآن گِلِ اندک اندک می‌فزود؟
نه چو تو ای خام کاکنون تاختی — طفلی و، خود را تو شیخی ساختی
بردویدی چون کدو فوقِ همه — کو ترا پایِ جهاد و مَلْحَمه؟

تکیه کردی بر درختان و جِدار   بر شدی ای اُقرَعَک هم قَرْعْ‌وار
اوّل ارشُد مرکبت سروِسَهی   لیک آخر خشک و بی‌مغزی تهی
رنگِ سبزت زرد شد ای قَرْع، زود   زآنکه از گلگونه بود اصلی نبود

داستان آن عجوزه که روی زشت خویشتن را جَنْدَره و گلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد

بود کَمپیری نود ساله کَلان   پُر تشنّج روی و، رنگش زعفران
چون سرِ سُفره، رخ او توی توی   لیک دروی بود مانده عشقِ شوی
ریخت دندانهاش و مُو چون شیر شد   قد کمان و هر حِسش تغییر شد
عشقِ شُوی و شهوت و حرصش تمام   عشقِ صید و، پاره پاره گشته دام
مرغ بی‌هنگام و راهِ بی‌رهی   آتشی پُر در بُنِ دیگِ تهی
عاشقِ میدان و اسب و پایْ نی   عاشقِ زَمْر و لب و سُرنایْ نی
حرص در پیری جهودان را مباد   ای شقیّی که خداش این حرص داد
ریخت دندانهایِ سگ چون پیر شد   ترکِ مردم کرد و سرگینْ گیر شد
این سگانِ شصت ساله را نگر   هردَمی دندانِ سَگشان تیزتر
پیرْسگ را ریخت پشم از پوستین   این سگانِ پیرِ اطلسْ پوش بین
عشقشان و حرصشان در فَرْج وزر   دم به‌دم چون نسلِ سگ، بین بیشتر
این چنین عُمری که مایهٔ دوزخ است   مر قصابانِ غضب را مَسْلَخْ است
چون بگویندش که عمرِ تو دراز   می‌شود دلخوش، دهانْش از خنده باز
این چنین نفرین دعا پندارد او   چشم نگشاید، سَری برنارد او
گر بدیدی یک سَرِ موی از مَعاد   اوش گفتی این چنین عُمر توباد

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا ترا به‌سلامت به‌خان و مان بازرساناد

گفت یک‌روزی به‌خواجهٔ گیلیی   نانْ‌پَرستی، نرْ گدا زنبیلیی
چون ستد زو نان بگفت ای مستعان   خوش به‌خان و مان خود بازش رسان
گفت خان ار آنْست که من دیده‌ام   حق تُرا آنجا رساند، ای دُژَم

هر مُحَدِّث را خسان باذِل کنند / حرفش اَرْ عالی بود نازل کنند
زآنکه قدرِ مستمع آید نَبا / بر قَدِ خواجه بُرَد دَرزی قَبا

صفتِ آن عجوز

چونکه مجلس بی‌چنین پِیْغاره نیست / از حدیثِ پستِ نازل چاره نیست
واستانِ هین، این سخن را از گرو / سویِ افسانهٔ عجوزه باز رو
چون مُبِن گشت و درین رَهْ نیست مرد / تو بِنِهْ نامش عجوزِ سال خَورد
نه مرورا رَأسِ مال و پایه‌یی / نه پذیرایِ قبولِ مایه‌یی
نه دهنده نی پذیرندهٔ خَوشی / نه درو معنی و نه معنی کَشی
نه زبان، نه گوش، نه عقل و بصر / نه هُش و نه بیهشی و نه فِکَر
نه نیاز و نه جمالی بهرِ ناز / تُوْ به‌تُوْیَش گَنده، مانندِ پیاز
نه رهی بُبریده او، نه پایِ راه / نه تِبَش آن قحبه را، نه سوز و آه

قصّهٔ درویش که از آن خانه هرچه می‌خواست، می‌گفتند نیست[1]

سایلی آمد به‌سوی خانه‌یی / خشک نانه خواست یا تَر نانه‌یی
گفت صاحب‌خانه نان اینجا کجاست / خیره‌ای، کَی این دکانِ نانباست؟
گفت باری اندکی پیهَم بیاب / گفت آخِر نیست دکّانِ قَصاب
گفت پارهٔ آرد دِهْ، ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا؟
گفت باری آب دِهْ از مَکْرَعَه / گفت آخِر نیست جُو یا مَشْرَعه
هرچه او درخواست از نان یا سبوس / چُربکی می‌گفت و می‌کردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن برکشید / اندر آن خانه به‌حِسْبت خواست رید
گفت هَی هَی، گفت تنْ زن ای دُژم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وَجْهِ زیستن / در چنین خانه بباید ریستن
چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار / دستْ‌آموزِ شکارِ شهریار
نیستی طاووس با صد نقش بند / که به‌نقشت چشمها روشن کنند
هم نه ای طوطی، که چون قندت دهند / گوشْ سویِ گفتِ شیرینت نهند
هم نه ای بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار

۱. در متن «می‌گفت» است در مقابله در پایین آن «می‌گفتند» نوشته و اصلاحش کرده‌اند.

هم نه ای هدهد که پیکیها کنی   نه چو لک لک که وطن بالا کنی
در چه کاری تو، زبهرِ چِتْ خِرَند   تو چه مرغی و تُرا با چه خورند؟
زین دکانِ با مِکاسان برترآ   تا دکانِ فضل، کَاللهُ اشْتَرىٰ
کاله‌یی که هیچ خلقش ننگرید   از خَلاقت، آن کریم آن را خِرید
هیچ قلبی پیشِ او مردود نیست   زآنکه قصدش از خریدن سود نیست

رجوع به‌داستان آن کمپیر

چون‌عروسی‌خواست‌رفتن آن خریف   مویِ ابروپاک کرد آن مُستَخیف
پیشِ رو آیینه بگرفت آن عجوز   تا بیاراید رخِ ورخسار وپوز
چند گلگونه بمالید از بَطَر   سُفرهٔ رویَش نشد پوشیده‌تر
عَشْرهایِ مُصْحَف از جا می‌بُرید   می‌بچفسانید بر رُو آن پلید
تا که سفرهٔ رویِ او پنهان شود   تا نگینِ حلقهٔ خوبان شود
عَشرها بر روی هرجا می‌نهاد   چونکه برمی‌بست چادَر، می‌فُتاد
باز او آن عَشرها را با خُدو   می‌بچفسانید بر اطرافِ رو
باز چادَر راست کردی آن نگین   عَشرها افتادی از رُو بر زمین
چون بسی می کرد فن و آن می‌فتاد   گفت صد لعنت برآن ابلیس باد
شد مصوّر آن زمان ابلیس زود   گفت ای قَحبهٔ قدیدِ بی‌وُرود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام   نه زجز تو قحبه‌یی این دیده‌ام
تخمِ نادر در فضیحت کاشتی   در جهان تو مُصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو، خَمیس اندر خَمیس   ترک من گوی ای عجوزهٔ زشتِ پیس[1]
چند دزدی عَشر از علمِ کتاب   تا شود رویت مُلَوَّن همچو سیب؟
چند دزدی حِرفِ مردانِ خدا   تا فروشی و ستانی مرحبا؟
رنگِ بربسته تُرا گلگون نکرد   شاخ بربَسته فَنِ عُرجون نکرد
عاقبت چون چادَرِ مرگت رسد   از رُخت این عَشرها اندر فتد
چونکه آید خیزْ خیزانِ رَحیل   گم شود زان پس فنونِ قال وقیل
عالَمِ خاموشی آید پیش بیست   وای آنکه در درون اُنسیش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را   دفتر خود ساز آن آیینه را
که زسایهٔ یوسفِ صاحبْ قران   شد زلیخای عجوز از سَر جوان

---

۱. در متن «دردپیس» نوشته شده، بعد در پایین «درد» «زشت» نوشته و اصلاحش کرده‌اند.

می‌شود مُبْدَل به‌خورشیدِ تموز　　آن مزاجِ باردِ بَردُالْعَجُوز
می‌شود مُبْدَل به‌سوزِ مریمی　　شاخِ لبْ خشکی به‌نخلی خرّمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا؟　　نقد جوا کنون، رها کن مامضی
چون رُخَت را نیست در خوبی امید　　خواه گلگونه نِهْ و خواهی مِداد

حکایت آن رنجور که طبیب در او اومید صحّت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب　　گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
که زنبض آگه شوی برحالِ دل　　که رگِ دستست با دل مُتّصِل
چونکه دل غیبست، خواهی زومثال　　زو بجو که با دلستش اتّصال
باد پنهانست از چشم، ای امین　　در غبار و جُنبشِ برگش ببین
کز یمینست او وَزان یا از شِمال　　جنبشِ بَرگت بگوید وصفِ حال
مستیِ دل را نمی‌دانی که کو؟　　وصفِ او از نرگسِ مخمورجو
چون زذاتِ حق بعیدی، وصفِ ذات　　باز دانی از رسول و مُعجزات
مُعجزاتی و کراماتی خفی　　برزند بردل زپیرانِ صفی
که درونْشان صدقیامت نقد هست　　کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جَلیسُ‌الله گشت آن نیکبخت　　کو به‌پهلوی سعیدی بُردْ رَخت
مُعجزه کان برجَمادی زد اثر　　یا عصا یا بحر یا شَقُّ‌القَمَر
گر ترا بر جان زند بی‌واسطه　　متّصل گردد به‌پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه‌ست　　از پی روح خوش مُتواریه‌ست
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر[1]　　حَبَّذا نانِ بی‌هیولایِ خمیر
حَبَّذا خوانِ مسیحی بی‌کمی　　حَبَّذا بی باغ میوهٔ مریمی
برزند از جانِ کامل معجزات　　بر ضمیرِ جانِ طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک　　مرغِ آبی در وی آمن از هلاک
عجزْ بخشِ جانِ هر نامَحرمی　　لیک قُدرتْ بخشِ جانِ همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر　　پس ز ظاهر هردم استدلال‌گیر
که اثرها بر مَشاعِر ظاهرست　　وین اثرها از مؤثّر مُخبِرست
هست پنهان معنیِ هر دارُوی　　همچو سِحْر و صنعتِ هر جادُوی
چون نظر در فعل و آثارش کنی　　گرچه پنهانست، اظهارش کنی

۱. در نسخه «یا» را هم می‌توان «یا» خواند و هم «تا»، نگاه کنید به وسطهای صفحهٔ ۵۳۰ چاپ مرکز نشر دانشگاهی.

قوّتی کآن اندرونش مضمرست   چون به‌فِعْل آید عیان و مُظْهَرست
چون به‌آثار این همه پیدا شدت   چون نشد پیدا ز تأثیر ایزدت؟
نه سببها و اثرها مغز وپوست   چون بجویی جملگی آثار اوست؟
دوست گیری چیزها را از اثر   پس چرا ز آثارْ بخشی بی‌خبر؟
از خیالی دوست گیری خلق را   چون نگیری شاهِ غرب و شرق را؟
این سخن پایان ندارد ای قباد   حرصِ ما را اندرین پایان مباد

رجوع به‌قصّهٔ رنجور

باز گرد و قصّهٔ رنجور گو   با طبیبِ آگهِ ستّارْخو
نبض او بگرفت و واقف شد زحال   که امیدِ صحّتِ او بُد مُحال
گفت هر چِتْ دل بخواهد، آن بکن   تا رَوَد از جسمت این رنجِ کهُن
هرچه خواهد خاطر تو، وا مگیر   تا نگردد صبر و پرهیزت زَحیر
صبر وپرهیز این مرض را دان زیان   هر چه خواهد دل، در آرَش در میان
این چنین رنجور را گفت، ای عمو   حق تعالی اِعْمَلُوا ما شِئْتُمُ
گفت رو، هین خیر بادَت، جانِ عَم   من تماشای لبِ جو می‌روم
بر مرادِ دل همی گشت او برآب   تا که صحّت را بیابد فتحِ باب
بر لبِ جو صوفیی بنشسته بود   دست ورو می‌شست و پاکی می‌فزود
او قفااَش دید چون تَخییلیی   کرد او را آرزویِ سیلیی
بر قفایِ صوفیِ حَمزه پَرَست   راست می‌کرد از برای صَفْع، دست
کآرزو راگر نرانم تا رود   آن طبیبم گفت کآن علّت شود
سیلیَش اندر بَرَم در مَعْرَکه   ز آنکه لاتُلْقُوا بِاَیْدِیِ تَهْلُکَه
تَهْلُکه‌ست این صبر و پرهیز ای فلان   خوش بکوبَش، تن مزن چون دیگران
چون زَدَش سیلی، برآمد یک طَراق   گفت صوفی هی هی ای قَوّادِ عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند   سبلت و ریشش یکایک برکَنَد
خَلقْ رنجورِ دِق و بیچاره‌اند   وز خِداعِ دیو سیلی باره‌اند
جمله در ایذایِ بی‌جُرمانْ حریص   در قفایِ همدگر جویان نقیص
ای زننده بی‌گناهان را قفا   در قفایِ خود نمی‌بینی جزا؟
ای هوا را طبِّ خود پنداشته   برضعیفان صَفْع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفتت این دَواست   اوست کآدم را به گندم رهنماست
که خورید این دانه، ای دومُستعین   بهرِ دارو تا تَکُونا خالِدینْ

اوش لغزانید و او را زد قفا   آن قفا واگشت و گشت این را جزا
اوش لغزانید سخت اندر زَلَق   لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم، اگر پُرمار شد   کانِ تریاقست و بی‌اِضرار شد
تو که تریاقی نداری ذرّه‌یی   از خلاص خود چرایی غرّه‌یی؟
آن توکّل کو خلیلانه ترا   تا نبرّد تیغت اسماعیل را؟
وآن کرامت چون کلیمت از کجا   تا کنی شهْ راهْ قَعرِ نیل را؟[1]
گر سعیدی از مناره اوفتید   بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حَسَن   تو چرا برباد دادی خویشتن؟
زین مناره صدهزاران همچو عاد   درفتادند و سَر و سِر باد داد
سرنگون افتادگان را زین منار   می‌نگر توصد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمی‌دانی یقین   شُکرِپاها گوی و می‌رَو برزمین
پَر مساز از کاغذ و از کُهْ مپر   که در آن سودا بسی رفتست سَر
گرچه آن صوفی پُرآتش شد زخشم   لیک او برعاقبت انداخت چشم
اوّلِ صف برکسی ماند به کام   کو نگیرد دانه، بیند بندِ دام
حَبَّذا دو چشم پایانْ بینِ راد   که نگه دارند تن را از فساد
آن ز پایان دیدِ احمد بود، کو   دید دوزخ را همینجا مو به‌مو
دید عرش و کرسی و جَنّات را   تا درید او پردهٔ غَفْلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر   چشم ز اوّل بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست   هستها را بنگری محسوسْ پست
این بُبین باری که هر کِش عقل هست   روز وشب در جُست وجوی نیستست
در گدایی طالبِ جودی که نیست   بردکانها طالبِ سودی که نیست؟
درمَزارع طالبِ دخلی که نیست   در مَغارس طالبِ نخلی که نیست؟
در مَدارس طالبِ علمی که نیست   در صَوامع طالبِ حلمی که نیست؟
هستها را سوی پس افکنده‌اند   نیستها را طالبند و بنده‌اند
زآنکه کان و مخزنِ صُنعِ خدا   نیست غیرِ نیستی در اِنجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم ازین   این و آن را تو یکی بین، دومبین
گفته شد که هر صناعتْ گر که رُست   در صناعت جایگاهِ نیست جُست
جُست بنّا موضعی ناساخته   گشته ویران، سقفها انداخته
جُست سقّا کوزه‌یی کِش آب نیست   و آن دُروگر، خانه‌یی کِش باب نیست
وقتِ صید اندر عدم بُد حمله‌شان   از عدم آنگه گریزان جمله‌شان

۱. مصراع اوّل بیت ۱۴۳۸ به‌جای مصراع دوّم بیت ۱۳۴۷ نوشته شده در متن «مقدّم و مؤخّر» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

چون امیدت لاست زوپرهیز چیست   با انیسِ طَمْعِ خود اِستیز چیست؟
چون انیسِ طمع تو آن نیستیست   از فنا و نیستَ این پرهیز چیست؟
گر انیسِ لانه‌ای، ای جان به‌سِر   در کمینِ لا چرایی منتظر؟
زآنکه داری، جمله دلِ برکنده‌ای   شَستِ دل در بحرِ لاافکنده‌ای
پس گریز از چیست زین بحرِ مراد   که به‌شستت صدهزاران صید داد؟
از چه نام برگ را کردی تو مرگ   جادوی بین که نمودت مرگْ برگ
هردو چشمت بست سِحْرِ صَنعتش   تاکه جان را در چَهْ آمد رغبتش
در خیال او ز مکرِ کردگار   جمله صحرا فوقِ چَه زهرست ومار
لاجرم چَهْ را پناهی ساختست   تاکه مرگ او را به‌چاه انداختست
اینچه گفتم از غلطهات ای عزیز   هم برین بشنو دَمِ عطّار نیز

قصّهٔ سلطان محمود و غلام هندو

رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ گفته است   ذکرِ شَهْ محمودِ غازی سُفته است
کز غزای هند پیشِ آن هُمام   در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند   بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصفِ قصّه تُو به‌تُو   در کلامِ آن بزرگِ دین بجو
حاصلْ آن کودک برین تختِ نُضار   شِسته پهلویِ قُبادِ شهریار
گریه کردی اشک می‌راندی به‌سوز   گفت شه او را، که ای پیروزْ روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار؟   فوقِ اَملاکی، قرینِ شهریار
توبرین تخت و وزیران و سپاه   پیش تختت صف زده چون نجم وماه
گفت کودک گریه‌ام زآنست زار   که مرا مادر در آن شهر ودیار
از تُوَم تهدید کردی هر زمان   بینمت در دستِ محمود ارسلان
پس پدر مرمادرم رادر جواب   جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب؟
می‌نیابی هیچ نفرینی دگر   زین چنین نفرینِ مُهْلِک سهلتر؟
سخت بی‌رحمی و بس سنگینْ‌دلی   که به‌صد شمشیر او را قاتلی
من زگفتِ هردو حیران گشتمی   در دل افتادی مرا بیم وغمی
تا چه‌دوزخ‌خوست محمود، ای عجب   که مَثَل گشتست درویل و کُرَب
من همی لرزیدَمی از بیمِ تو   غافل از اِکرام و از تعظیمِ تو
مادرم کو تا بُبیند این زمان   مر مرا بر تخت، ای شاهِ جهان؟
فقرْ آن محمودِ تست ای بی‌سَعَت   طبع ازو دایم همی ترساندت

گر بدانی رحمِ این محمودِ راد		خوش بگویی عاقبتْ محمود باد
فقرْ آن محمودِ تُست، ای بیمْ دل		کم شنو زین مادرِ طبعِ مُضِل
چون شکارِ فقر گردی تو یقین		همچو کودک اشک‌باری یومِ دین
گر چه اندر پرورش تن مادرست		لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست
تن چو شد بیمار، داروجوت کرد		ور قوی شد، مر تُرا طاغوت کرد
چون زِرِه دان این تنِ پر حیف را		نی شِتا را شاید و نه صَیف را
یارِ بد نیکوست بهرِ صبر را		که گشاید صبر کردن صدر را
صبرِ مَهْ با شب، مُنوّر داردش		صبرِ گل با خار، اَذْفَر داردش
صبرِ شیر اندرمیان فَرْث و خون		کرده او را ناعِشِ اِبْنُ‌اللَّبونْ
صبرِ جملهٔ انبیا با مُنکِران		کردشان خاصِ حق و صاحبْ قِران
هر کرا بینی یکی جامهٔ دُرُست		دانکه او آن را به‌صبر و کسب جُست
هرکرا دیدی برهنه و بی‌نوا		هست بر بی‌صبری او آن گوا
هر که مُستوحش بود، پُرغصّه جان		کرده باشد با دَغایی اقتران
صبر اگر کردی و اِلْفِ باوفا		از فراقِ او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی، چون انگبین		باالَبَن، که لاُاحِبُّ الآفِلینْ
لاجرم تنها نماندی همچنان		کاتشی مانده به‌راه از کاروان
چون زبی‌صبری قرینِ غیر شد		در فراقش پُرغم و بی‌خیر شد
صحبتت چون هست زرِّ دَهْ دَهی		پیشِ خاین چون امانت می‌نهی؟
خوی با او کن کامانتهای تو		آمِن آید از اُفول و از عُتو
خوی با او کن که خو را آفرید		خویهایِ انبیا را پرورید
برّه‌یی بدهی، رَمه بازت دهد		پرورندهٔ هر صفت خود رَبْ بُوَد
برّه پیشِ گرگْ امانت می‌نهی؟		گرگ و یوسف رامفرما همرهی
گرگ اگر باتو نماید رُوبَهی		هین مکن باور که ناید زُو بِهی
جاهل ار باتو نماید هم‌دلی		عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خُنثی بود		فعلِ هر دو بی‌گمان پیدا شود
او ذَکَر را از زنان پنهان کند		تا که خود را خواهرِ ایشان کند
شُلّه از مردان به‌کف پنهان کند		تا که خود را جنسِ آن مردان کند
گفت یزدان زان کُسِ مَکتُومِ او		شُلّه‌یی سازیم بر خُرطومِ او
تا که بینابانِ ما زان ذو دَلال		درنیایند از فنِ او در جُوال
حاصل آنکْ از هر ذَکَر ناید نری		هین زجاهل ترس اگر دانش‌وری
دوستیِ جاهلِ شیرینْ سخن		کم‌شنو، کان هست چون سَمِّ کهن
جانِ مادر، چشمِ روشن گویدت		جز غم و حسرت از آن نَفْزویدت

مر پدر را گوید آن مادر جِهار / که زمکتب بچّه‌ام شد بس نزار
از زنِ دیگر گرش آوردیی / بر وَی این جور وجفا کم کردیی
از جزِ تو گر بُدی این بچّه‌ام / این فُشار آن زن بگفتی نیزهم
هین بِجِهْ زین مادر و تیباي او / سیلیِ بابا بِهْ از حلوايِ او
هست مادر نَفْس و بابا عَقلِ راد / اوّلش تنگیّ و آخِر صدگشاد
ای دهندهٔ عقلها فریادرس / تا نخواهی تو، نخواهد هیچ‌کس
هم‌طلب از تُست و هم آن نیکوی / ما کییم اوّل توی، آخر توی
هم بگو تو، هم تو بشنو، هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حواله، رغبت افزا در سُجود / کاهلیِ جبر مَفْرِست و خُمود
جبر باشد پرّ وبالِ کاملان / جبر هم زندان و بندِ کاهلان
همچو آبِ نیل دان این جَبر را / آبْ مؤمن را و خونْ مرگبررا
بالْ بازان را سويِ سلطان بَرَد / بالْ زاغان را به گورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرحِ عدم / که چوپازهرست و پنداریش سَم
همچو هندو بچّه هین، ای خواجه تاش / رَو زِ محمودِ عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون دروَیی / آن خیالت لاشی و تولاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شدست / هیچ نی مرهیچ نی را ره زدست
چون برون شد این خیالات از میان / گشت نامعقولِ تو بر تو عیان

«لَیْسَ لِلْماضینَ هَمُّ الْمَوْتِ اِنَّما لَهُمْ حَسْرَةُ الْفَوْتِ»

راست گفتست آن سپهدارِ بشر / که هر آنکه کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ وغَبنِ موت / بلکه هستش صد دریغ از بهرِ فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزنِ هر دولت و هر برگ را؟
قبله کردم من همه عُمر از حَوَل / آن خیالاتی که گم شد در اَجَل
حسرتِ آن مُردگان از مرگ نیست / زآنْست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم اینکه آن نقش است و کف / کف ز دریا جُنبد و یابد عَلَف
چونکه بحر افکند کفها را به‌بر / تو به‌گورستان رَو، آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان / بحر افکندست در بُحرانتان؟
تا بگویندت به‌لب نی، بل به‌حال / که زدریا کن نه از ما این سؤال
نقشِ چون کف کی بجنبد بی‌زموج / خاك بی‌بادی کجا آید بر اوج؟
چون غبارِ نقش دیدی، باد بین / کف چو دیدی، قُلزُمِ ایجاد بین

هین ببین کز تو نظر آید به‌کار   باقیت شَحمی و لَحمی، پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب   لحم تو مخمور را نامد کباب
درگداز این جمله تن را در بصر   در نظر رو، در نظر رو، درنظر
یک نظر دوگز همی بیند ز راه   یک نظر دو کَوْن دید و رویِ شاه
در میانِ این دو فرقی بی‌شمار   سُرمه جو، واللهُ اَعْلَمْ بِالسِّرار
چون شنیدی شرحِ بحرِ نیستی   کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست   که خلا و بی‌نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهارِ کار   نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استادِ استادانْ صَمَد   کارگاهش نیستیّ ولا بود
هر کجا این نیستی افزون‌ترست   کارِ حق و کارگاهش آن سَرست
نیستی چون هست بالایین طَبَق   بر همه بُردند درویشان سَبَق
خاصه درویشی که شد بی‌جسم ومال   کارْ فقرِ جسم دارد، نه سؤال
سایل آن باشد که مالِ او گداخت   قانع آن باشد که جسمِ خویش باخت
پس زدَرد اکنون شکایت برمدار   کوست سويِ نیست اسپی راهوار
این قَدَر گفتیم، باقی فکر کن   فکر اگر جامد بود، رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اِهتزاز   ذکر را خورشید این افسرده‌ساز
اصلْ خودجذبست لیک ای خواجه تاش   کار کن، موقوفِ آن جذبه مباش
زآنکه ترکِ کار چون نازی بود   نازْ کَی درخوردِ جانبازی بود؟
نه قبول اندیش نه ردّ، ای غلام   امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغِ جذبه ناگهان پَرَّد ز عُش   چون بدیدی صبح، شمع آنگهْ بِکُش
چشمها چون شد گذاره، نورِ اوست   مغزها می‌بیند او در عینِ پوست
بیند اندر ذرّه خورشیدِ بقا   بیند اندر قطره کُلِّ بَحْر را

بار دیگر رجوع کردن به‌قصّهٔ صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاصِ یک قفا   سرنشاید باد دادن از عَمیٰ
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم   بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار   گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار
او به‌یک مُشتم بریزد چون رَصاص   شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وَتَد   او بهانه می‌جُوَد تا در فُتد
بهرِ این مُرده دریغ آید، دریغ   که قصاصَم افتد اندر زیرِ تیغ

چون نمی‌توانست کف برخصم زد / عزمش آن شد کِش سوی قاضی برد
کـه تَـرازوی حق است و کَـیْله‌اش / مَخلص است از مکر دیو و حیله‌اش
هست او مِـقراضِ اَحقـاد و جِـدال / قاطع جنگِ دو خصم وقیل وقال
دیـو در شیشه کـند افسونِ او / فتنه‌هـا سـاکـن کـند قـانونِ او
چـون تـرازو دید خصمِ پُرطمع / سـرکشی بگـذارد و گـردد تَبَع
ور ترازو نیست، گر افزون دهیش / از قِسَم راضی نگـردد آگهیش
هست قـاضی رحمت ودفعِ ستیز / قـطره‌یی از بحرِ عـدلِ رستخیز
قـطره گـر چـه خُردو کوته‌پا بود / لطـفِ آبِ بـحر ازو پیدا بـود
از غبـار ار پـاک داری کَـلّه را / تـو ز یک قـطره بـبینی دجله را
جُزوهـا بـر حالِ کُلها شاهدست / تاشفق غمازِ خورشید آمدست
آن قَسَم برجسم احمد راند حق / آنچه فـرمودست کَـلاّ وَالشَّفَقْ
مـور بـر دانـه چـرا لرزان بُدی / گر از آن یک‌دانه خرمن‌ْدان بُدی؟
بر سر حرف آ، که صوفی بی‌دلست / در مکـافاتِ جفـا مُستعجِلست
ای تو کرده ظلمها چون خوش‌ْدلی / از تقـاضای مُکـافی غـافلی؟
یا فراموشت شدست از کرده‌هات / که فرو آویخت غفلت پرده‌هات؟
گـر نه خصمیهاستی انـدر قَفات / جرْمِ گردون رشک بُردی بر صَفات
لیک مـحبوسی بـرای آن حُـقوق / اندک اندک عذر می‌خواه از عُقوق
تـا بـه‌یـکبـارت نگیرد مُحتسِب / آبِ خود روشن کن اکنون با مُحِب
رفت صوفی سوی آن سیلی‌زَنش / دست زد چون مدّعی در دامنش
انـدر آوردش بَـرِ قـاضی کَشـان / کـین خرِ اِدبار را بر خر نشان
یـا بـه‌زخم دِرّه او را دِهْ جزا / آنچنـانکه رای تـو بـیند سزا
کـانکه از زجر تو میرد در دَمار / بر تو تاوان نیست، آن باشد جُبار
در حَد و تعزیرِ قاضی هر کـه مُرد / نیست بر قاضی ضمان، کو نیست خُرد
نـایبِ حـقّست و سایهٔ عـدلِ حق / آیـنهٔ هـر مُستَحِقّ و مُستَحَق
کـو ادب از بهرِ مظلومی کـند / نه برای عِرض و خشم و دخلِ خود
چـون بـرای حقّ و روزِ آجله‌ست / گر خطایی شد، دِیَتْ برعاقله‌ست
آنکـه بهرِ خود زند اوضامنست / و آنکـه بهرِ حق زند او آمِنَست
گـر پدر زد مر پسر را او بِمُرد / آن پـدر را خون‌بها باید شمرد
زآنکـه او را بـهرِ کـارِ خویش زد / خـدمتِ او هست واجب بر وَلَد
چون معلّم زد صَبی را شد تلف / بـر مـعلّم نیست چیزی، لاتَخَفْ
کـان مـعلّم نـایب افتاد و امین / هر امین را هست حکمش همچنین
نـیست واجب خدمتِ اُستا بَرو / پس نبُود استا به‌زجرش کارجُو

ور پدر زد، او برای خود زدست / لاجرم از خونبها دادن بَرَست
پس خودی را سر بِبُر، ای ذوالفقار / بی‌خودی شو، فانیی درویش‌وار
چون شدی بی‌خود هرآنچه تو کنی / مارَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتی آمِنی
آن ضِمان برحق بود نه برامین / هست تفصیلش به‌فقه اندر مُبین
هر دکانی راست سودایی دگر / مثنوی دُکّان فقرست ای پسر
در دکانِ کفشگر چرمست خوب / قالبِ کَفْش است اگر بینی تو، چوب
پیشِ بزّازان قَز و اَدْکَن بُوَد / بهرِ گز باشد اگر آهن بُوَد
مثنویِ ما دُکانِ وحدتست / غیرِ واحد هرچه بینی آن بُتست
بُت ستودن بهرِ دام عامه را / همچنان دان کَالْغَرانیقُ العُلیٰ
خواندَش در سورهٔ وَالنَّجم زود / لیک آن فتنه بُد، از سوره نبود
جمله کفّارْ آن زمان ساجد شدند / هم سِری بود آنکه سَر بردرزدند
بعد از این حرفیست پیچاپیچ و دور / با سلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار / و آن ستمکارِ ضعیفِ زار زار
گفت قاضی ثَبِّتِ‌العَرش، ای پسر / تا بَرُو نقشی کنم از خیرو شر
کوزننده، کو محلِّ انتقام؟ / این خیالی گشته است اندر سَقام
شرع بهرِ زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست؟
آن گروهی کز فقیری بی‌سَرند / صد جهت زان مُردگان فانی‌ترانند
مرده از یک روست فانی در گُزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهایی بی‌شمار
گرچه کُشت این قوم را حق بارها / ریخت بهرِ خونبها انبارها
همچو جِرجیس‌اند هر یک در سِرار / کُشته گشته، زنده گشته، شصت بار
کُشته از ذوقِ سِنانِ دادگر / می‌بسوزد که بزن زخمی دگر
وَالله از عشقِ وجودِ جانْ‌پرست / کُشته بر قَتلِ دُوُم عاشق‌ترست
گفت قاضی من قضا دارِ حَیَم / حاکم اصحابِ گورستان کِیَم؟
این به‌صورت گرنه در گورست پست / گورها در دودمانش آمدست
بس بدیدی مُرده اندر گورْ تو / گور را در مرده بین، ای کورْ تو
گرز گوری خِشت بر تو اوفتاد / عاقلان از گورکی خواهند داد؟
گِردِ خشم و کینهٔ مُرده مگرد / هین مکن با نقشِ گرمابه نبرد
شکر کن که زنده‌یی بر تو نزد / کآنکه زنده رد کند، حق کرد رد
خشم اَحیا، خشم حقّ وزخم اوست / که به‌حق زنده‌ست آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در پاچه‌ش دمید / زود قصّابانه پوست از وی کشید
نفخ دَر وَی باقی آمد تاماب / نَفْخِ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب

فرق بسیارست بَیْنَ‌النَّفْخَتَیْن / این همه زَیْنست و آن سَر جمله شَیْن
این حیات از وی بُرید و شد مُضِر / و آن حیات از نفخ حق شد مُستَمِر
این دم آن دم نیست کاید آن به‌شرح / هین برآزین قعرِ چَهْ بالایِ صَرْخ
نیستش بر خر نشاندن مُجتَهَد / نقشِ هیزم را کسی بر خر نهد؟
بر نشستِ او نه پشتِ خر سزد / پُشتِ تابوتیش اولیتر سزد
ظلم چِه بْوَد؟ وضعِ غیرِ موضعش / هین مکن در غیرِ موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیَم زد بی‌قصاص و بی‌تَسو؟
این روا باشد که خَرخِرسی قَلاش / صوفیان را صَفْع اندازد به‌لاش؟
گفت قاضی تو چه داری بیش وکم؟ / گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / آن سه دیگر را به‌او دِهْ بی‌سخُن
زار ورنجورست ودرویش و ضعیف / سه درم دَر بایَدَش تَرّه و رَغیف
بر قفایِ قاضی افتادش نظر / از قفایِ صوفی آن بُد خوبتر
راست می‌کرد از پیِ سیلیش دست / که قصاص سیلیَمْ ارزان شدست
سویِ گوش قاضی آمد بهرِ راز / سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بگیرید ای دوخصم / من شوم آزاد بی خَرخاش و وَصْم

طیره شدن قاضی از سیلیِ درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را

گشت قاضی طیره، صوفی گفت هَیْ / حکم توعدلست، لاشَکْ نیست غَی
آنچه نَپسندی به‌خود، ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر، ای امین؟
این ندانی که پیِ من چَهْ کَنی / هم در آن چَهْ عاقبت خود افکنی؟
مَنْ حَفَرْ بِئْرًا نخواندی از خبر؟ / آنچه خواندی، کُن عمل جانِ پدر
این یکی حُکمت چنین بُد در قضا / که ترا آورد سیلی برقفا
وای بر اَحکامِ دیگر های تو / تا چه آرد بر سرو برپای تو؟
ظالمی را رحم آری از کَرَم / که برای نَفْقه بادت سه درم
دستِ ظالم را بُبُر، چه جای آن / که به‌دستِ او نَهی حکم و عنان؟
تو بدان بُزمانی، ای مجهول داد / که نژادِ گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیَدْمان رضا / هر قفا و هرجفا کارَد قضا
خوش‌دلم در باطن از حکمِ زُبُر / گرچه شد رویَم تُرُش، کَالْحَقُّ مُر

این دلم باغست و چشمم اَبْرِوَش ‌‌‌‌ ابر گرید، باغ خندد شاد و خَوش
سالِ قحط از آفتاب خیره خند ‌‌‌‌ باغها در مرگ و جان کَندن رسند
زامرِ حق وَابْکُوا کَثیرًا خوانده‌ای ‌‌‌‌ چون سرِ بریان چه خندان مانده‌ای؟
روشنیِ خانه باشی همچو شمع ‌‌‌‌ گر فرو پاشی تو همچون شمع دَمْع
آن ترشروییِ مادر یا پدر ‌‌‌‌ حافظِ فرزند شد از هر ضرر
ذوقِ خنده دیده‌ای، ای خیره خند ‌‌‌‌ ذوقِ گریه بین، که هست آن کانِ قند
چون جهنّم گریه آرد یاد آن ‌‌‌‌ پس جهنّم خوشتر آید از جِنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کَتیم ‌‌‌‌ گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی‌گم کرده‌اند ‌‌‌‌ آبِ حیوان را بظلمت بُرده‌اند
بازگونه نعل در رَهْ تا رِباط ‌‌‌‌ چشمها را چارکن در احتیاط
چشمها را چارکن در اعتبار ‌‌‌‌ یار کن با چشمِ خود دوچشمِ یار
اَمْرُهُمْ شَوری بخوان اندر صُحُف ‌‌‌‌ یار را باش و مگوش از نازِ، اُف
یار باشد راه را پُشت و پناه ‌‌‌‌ چونکه نیکو بنگری، یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین ‌‌‌‌ اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نمازِ جمعه بنگر خوش بهوش ‌‌‌‌ جمله جمعند و یک اندیشه و خَموش
رختها را سویِ خاموشی کشان ‌‌‌‌ چون نشان جویی، مکن خود را نشان
گفت پیغامبر که در بَحرِ هُموم ‌‌‌‌ در دلالت دان تو یاران را نُجوم
چشم در استارگان نِهْ، رَه بجو ‌‌‌‌ نطقْ تشویشِ نظر باشد، مگو
گر دو حرفِ صدق گویی ای فلان ‌‌‌‌ گفتِ تیره در تَبَع گردد روان
این نخواندی کَالْکَلامْ، ای مُستهام ‌‌‌‌ فی شُجُونٍ حَرُّهُ جَرَّ الْکَلامْ؟
هین مشو شارع در آن حرفِ رَشَد ‌‌‌‌ که سخن زومرسخن را می‌کَشَد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان ‌‌‌‌ از پیِ صافی، شود تیره روان
آنکه معصوم رَهِ وَحْیِ خداست ‌‌‌‌ چون همه صافست،بگشاید رواست
زآنکه ما یَنْطِقْ رَسُولٌ بِالْهَوی ‌‌‌‌ کی هوا زاید ز معصومِ خدا؟
خویشتن را ساز مِنْطیقی ز حال ‌‌‌‌ تانگردی همچو من سُخرهٔ مقال

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

گفت صوفی چون زیک کانست زر ‌‌‌‌ این چرا نفعست و آن دیگر ضرر؟
چونکه جمله از یکی دست آمدست ‌‌‌‌ این چرا هشیار و آن مست آمدست؟
چون زیک دریاست این‌جوها روان ‌‌‌‌ این چرا نوش است و آن زَهرِ دهان؟

چون همه انوار از شمسِ بقاست　　صبحِ صادق،صبحِ کاذب‌ازچه خاست؟
چون زیک سُرمه‌ست ناظر را کَحَل　　از چه آمد راستْ بینی و حَوَل؟
چونکه دارالضّرب را سلطان خداست　　نقد را چون ضربِ خوب و نارواست؟
چون خدا فرمود رَهْ را راهِ من　　این خَفیر از چیست و آن یک راهْ زن؟
از یک اِشکم چون رسد حُرّ و سَفیه　　چون یقین شد اَلْوَلَدْ سِرُّاَبیهْ؟
وحدتی که دید با چندین هزار　　صدهزاران جنبش از عینِ قرار؟

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو　　یک مثالی در بیانِ این شنو
همچنانکه بی‌قراری عاشقان　　حاصل آمد از قرارِ دِلْبران
او چو کُهْ در ناز ثابت آمده　　عاشقان چون برگها لرزان شده
خندهٔ او گریه‌ها انگیخته　　آبِ رویش آبِ روها ریخته
این همه چون و چگونه چون زَبَد　　بر سرِ دریایِ بی‌چون می‌طپد
ضِدّ ونِدّش نیست در ذات و عمل　　زان بپوشیدند هستیها حُلَل
ضدّضِد را بُوَد و هستی کَی دهد؟　　بلکِ ازو بگریزد و بیرون جهد
نِدّ چه بْوَد، مِثْل، مثلِ نیک و بَد　　مِثْلْ مثلِ خویشتن را کَی کند؟
چونکه دو مِثْل آمدند، ای متّقی　　این چه اولیتر از آن در خالقی؟
بر شمارِ برگِ بُستان نِدّ وضدّ　　چون کفی بر بحرِ بی‌ضدّست ونِد
بی‌چگونه بین تو بُرد و ماتِ بحر　　چون چگونه گنجد اندر ذاتِ بحر؟
کمترین لُعبتِ او جانِ تُست　　این چگونه‌وچونِ‌جان کَی شد دُرُست؟
پس چنان بحری که در هر قَطرِ آن　　از بدن ناشی‌تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مَضیقِ چند وچون　　عقلِ کُل آنجاست از لایَعْلَمُون
عقل گوید مر جسد را،کای جماد　　بوی بُردی هیچ از آن بحرِ مَعاد؟
جسم گوید من یقین سایهٔ تُوَم　　یاری از سایه که جوید، جانِ عَمْ؟
عقل گوید کین نه آن حیرتْ‌سراست　　که سزا گستاخ‌تر از ناسزاست
اندرینجا آفتابِ انوری　　خدمتِ ذرّه کند، چون چاکری
شیرِ این سو پیشِ آهو سرنهد　　بازِ اینجا نزدِ تیهوپَر نهد
این ترا باور نیاید، مصطفی　　چون زمسکینان همی جوید دعا؟
گر بگویی ازپیِ تعلیم بود　　عینِ تجهیل از چه‌رو تفهیم بود؟
بلکه می‌داند که گنجِ شاهوار　　در خرابیها نهد آن شهریار

بَدگمانی نعلِ معکوسِ وَیست / گرچه هر جزویش جاسوسِ وَیست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد، بل صدفرقه شد
با تو قُلْماشیت خواهم گفت، هان / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
من ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر می‌باش خلعت بعدِ آن
(آن قفا دیدی صفا را هم ببین / گِردران با گردن آمد ای امین)[1]
کو نه آن شاهست کِتْ سیلی زند / پس نبخشد تاج و تختِ مُستند
جمله دنیا را پَرِ پشّه بها / سیلی را رشوتِ بی‌منتها
گردنت زین طوقِ زرّینِ جهان / چُست در دُزد وز حق سیلی‌ستان
آن قفاها کانبیا برداشتند / زان بلا سَرهایِ خود افراشتند
لیک حاضر باش در خوی ای فتی / تا به‌خانه او بیابد مر ترا
ور نه خلعت را بَرَد او بازپس / که نیابیدم به‌خانه هیچ‌کس

باز سؤال کردن صوفی از آن قاضی

گفت صوفی که چه بودی کین جهان / اَبروِی رحمت گشادی جاودان؟
هر دمی شوری نیاوردی به‌پیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب نَدزدیدی چراغِ روز را / دَی نبردی باغ عیشْ آموز را
جامِ صحّت را نبودی سنگِ تَب / ایمنی را خوف ناوردی کُرَب
خود چه کَم گشتی زجود و رحمتش / گر نبودی خَرخَشَه در نعمتش؟

جواب قاضی سؤال صوفی را و قصّهٔ تُرک و دَرزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تُهی رَو صوفیی / خالی از فطنت، چو کافِ کوفیی
تو بنشنیدی که آن پُرقندْ لب / غَدرِ خیّاطان همی گفتی به‌شب؟
خلق را در دزدیِ آن طایفه / می‌نمود افسانه‌های سالفه
قصّهٔ پاره رُبایی در بُرین / می‌حکایت کرد او با آن و این
در سَمَر می خواند دُزدی نامه‌یی / گِردِ او جمع آمده هنگامه‌یی
مستمع چون یافت جاذب زآن وُفود / جمله اجزاآش حکایت گشته بود

۱. این بیت با اشاره به‌محلّ آن در متن، به‌هنگام مقابله در حاشیهٔ چپ نوشته شده است.

قال النبی - علیه السّلام -: «انَّ اللهَ تَعالیٰ یُلَقِّنُ الْحِکْمَةَ عَلیٰ لِسانِ الْواعِظینَ بِقَدْرِ هِمَمِ الْمُسْتَمِعینَ»

جذبِ سمعست ارکسی را خوش لبیست — گرمی و جِدِّ معلّم از صبیست
چنگیی را کو نوازد بیست و چار — چون نیابد گوش، گردد چنگْ بار
نه حَراره یادش آید نه غزل — نه دَه انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهایِ غیبْ گیر — وحی ناوردی ز گردون یَک بشیر[1]
ور نبودی دیده‌های صُنعْ بین — نَه فلک گشتی، نَه خندیدی زمین
آن دَمِ لَولاکْ این باشد که کار — از برای چشمِ تیزست و نَظار
عامه را از عشقِ همخوابه و طَبَق — کی بود پروایِ عشقِ صُنعِ حَق؟
آبِ تُتماجی نریزی در تغار — تا سگی چندی نباشد طُعمه خوار
رو سگِ کهفِ خداوندیش باش — تا رهاند زین تغارت اِصطفاش
چونکه دزدیهای بی‌رحمانه گفت — که کُنند آن دَرْزِیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه تُرکی از خطا — سخت طَیره شد، ز کشفِ آن غِطا
شب چو روزِ رستخیز آن رازها — کشف می‌کرد از پیِ اهلِ نُهیٰ
هر کجا آیی تو در جنگی فراز — بینی آنجا دو عدُو در کشفِ راز
آن زمان را محشرِ مذکور دان — و آن گلویِ رازْ گو را صُور دان
که خدا اسباب خشمی ساختست — و آن فضایح را به کوی انداختست
بس که غدر دَرزیان را ذکر کرد — حیف آمد تُرک را وخشم و درد
گفت ای قَصّاص، در شهرِ شما — کیست استاتر درین مکر و دَغا؟

دعوی کردن تُرک و گرو بستن او که درزی از من چیزی نتواند بردن

گفت خیّاطیست نامش پورِ شُش — اندرین چُستی و دزدی خَلقْ کُش
گفت من ضامن که با صد اضطراب — او نیارد بُرد پیشم رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چُست‌تر — ماتِ او گشتند، در دعوی مَپَر
رَو به‌عقلِ خود چنین غرّه مباش — که شوی یاوه تو در تزویرهاش

---

۱. «یک» در متن آشکارا با یک نقطه است، و کلمهٔ «پیگ» ترکی است. این کلمه در متون دیگر و در نسخهٔ انقروی به‌صورت «پیک» نوشته شده، در نسخهٔ نیکلسون هم «پیک» است.

گرم‌تر شد تُرک و بَست آنجا گِرَو — که نیارد بُرد، نی کهنه نی نو
مُطْمِعانش گرم‌تر کردند زود — او گرو بست و رِهان را برگشود
که گرو این مرکبِ تازیِّ من — بِدْهم، ار دُزدد قُماشم او به‌فن
ور نتوانَد بُرد، اسپی از شما — واستانم، بهرِ رهنِ مبتدا
تُرک را آن شب نبرد از غصّه خواب — با خیالِ دزد می‌کرد او حِراب
بامدادان اطلسی زد در بَغَل — شد به‌بازار و دکانِ آن دَغَل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد — جَست از جا، لب به‌ترحیبش گشاد
گرم پرسیدش، ز حدِّ تُرکْ بیش — تا فکند اندر دلِ او مِهرِ خویش
چون بدید از وی نوایِ بلبلی — پیشش افکند اطلسِ اِسْتَنْبُلی
که‌بِبُر این را قبایِ روزِ جنگ — زیرِ نافم واسع و بالاش تنگ
تنگْ بالا بهرِ جسمْ آرای را — زیرْ واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذووَداد — در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود و بدید او رویِ کار — بعد از آن بگشاد لب را در فُشار
از حکایتهایِ میرانِ دگر — وز کَرَمها و عطایِ آن نَفَر
ور بخیلان و زتَحشیراتشان — از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش، کرد مِقراضی برون — می‌برید و لب پُرافسانه و فسون

مَضاحک گفتن درزی و تُرک را از قوّتِ خنده بسته شدن دو چشمِ تنگِ او و فرصت یافتن درزی

تُرکْ خندیدن گرفت از داستان — چشمِ تنگش گشت بسته آن زمان
پاره‌یی دزدید و کَردَش زیرِ ران — از جُزِ حقْ از همه اَحیا نهان
حق همی دید آن، ولی ستّارخوست — لیک چون از حد بَری، غمّاز اوست
تُرک را از لَذّتِ افسانه‌اش — رفت از دل دعویِ پیشانه‌اش
اطلسِ چه، دعویِ چه، رهنِ چی؟ — تُرک سرمستست در لاغِ اِچی
لابه کردش تُرک کز بهرِ خدا — لاغ می‌گو که مرا شد مُغتَذا
گفت لاغی خندمینی آن دغا — که فتاد از قهقهه او بر قفا
پاره‌یی اطلس، سبک بر نیفه زد — تُرکِ غافلْ خوش مَضاحک می‌مزد
همچنین بار سِوُم تُرکِ خطا — گفت لاغی گوی از بهرِ خدا
گفت لاغی خندمین‌تر زان دوبار — کرد او این تُرک را کُلّی شکار
چشم بسته، عقل جَسته، مُوَلِّهِ — مستْ تُرکِ مدّعی از قهقهه

پس سِوُم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده‌ش یافت میدانِ فراخ
چون چهارم بار آن تُرکِ خطا / لاغ ازان اُستا همی کرد اقتضا
رحم آمد بر وَیْ آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولِع گشت این مفتون درین / بی‌خبر کین چه خَسارست و غبین
بوسه افشان کرد بر استاد او / که به‌من بهرِ خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وُجود / چند افسانه بخواهی آزمود؟
خندمین‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لبِ گورِ خرابِ خویش‌ایست
ای فرو رفته به‌گورِ جهل و شَک / چند جویی لاغ و دستانِ فلک؟
تا به‌کی نوشی تو عشوهٔ این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان؟
لاغِ این چرخِ ندیمِ کِرد و مُرد / آبِ روی صدهزاران چون تو بُرد
می‌دِرَد، می‌دوزد این دَرزیِّ عام / جامهٔ صد سالگانِ طفلِ خام
لاغِ او گر باغها را داد داد / چون دَی آمد، داده را برباد داد
پیره طفلان شِسته پیشش بهرِ کَد / تا به‌سعد ونحس او لاغی کند

گفتنِ درزی تُرک را هی خاموش کن، اگر مَضاحک دگر گویم قبات تنگ آید

گفت درزی ای طَواشی، برگذر / وای بر تو، گر کُنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید بازپس / این کند با خویشتن خود هیچ‌کس؟
خندهٔ چه، رمزی اَرْ دانستیی / او به‌جای خنده خون بِگْرِستیی[1]

بیان آنکه بی‌کاران و افسانه جویان مِثْل آن تُرک‌اند و عالَم غَرّارِ غدّار همچو آن دَرزی و شهوات و زنان مَضاحک گفتن این دنیاست و عمر همچو آن اطلس پیش این دَرزی جهت قبای بقا و لباسِ تقوی ساختن

اطلسِ عمرت به‌مقراضِ شُهور / بُرد پاره پاره خیّاطِ غُرور
تو تمنّا می‌بری کاختر مدام / لاغ کردی، سعد بودی بر دوام
سخت می‌تولی ز تربیعاتِ او / وز دَلال و کینه و آفاتِ او

---

۱. در مصراع دوّم در متن: «تو به‌جای...» او نوشته شده، در مقابله پایین «تو» «او» نوشته و اصلاحش کرده‌اند.

سخت می‌رنجی زخاموشیِّ او   وز نُحوس و قبض و کینْ کوشیِّ او
که چرا زُهرهٔ طرب در رقص نیست؟   بر سعود و رقصِ سعدِ اومه‌ایست
اخترت گوید که گر افزون کنم   لاغ را پس کُلّیَت مغبون کنم
تو مبین قَلّابیِ این اختران   عشق خود بر قلبْ زَن بین ای مُهان

مَثَل

آن یکی می‌شد به‌ره سوی دکان   پیشِ ره را بسته دید او از زنان
پای او می‌سوخت از تعجیل و راه   بسته از جَوقِ زنانِ همچو ماه
رو به‌یک زن کرد وگفت ای مُستهان   هی‌چه بسیارید، ای دخترچگان
روبدو کرد آن زن و گفت ای امین   هیچ بسیاریِّ ما مُنْکَر مبین
بین که با بسیاری ما بر بساط   تنگ می‌آید شما را اِنبساط
در لواطه می‌فتید از قحطِ زن   فاعل و مفعول، رُسوایِ زَمَن
تو مبین این واقعاتِ روزگار   کز فلک می‌گردد اینجا ناگوار
تو مبین تحشیر روزیِّ و مَعاش   تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهایِ او   مُردهٔ اویید و ناپروایِ او
رحمتی دان امتحانِ تلخ را   نِقمتی دان ملکِ مَرْو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند   این براهیم از شرف بگریخت و راند
آن نسوزد وین بسوزد ای عجب   نَعلِ معکوس است در راهِ طلب

بازمکرّرکردنِ صوفی سؤال را

گفت صوفی قادرست آن مُستعان   که کند سودایِ ما را بی‌زیان
آنکه آتش را کند وَرد و شجر   هم تواند کرد این را بی‌ضرر
آنکه گُل آرد برون از عینِ خار   هم تواند کرد این دَی را بهار
آنکه زو هر سَرْوْ آزادی کند   قادرست اَرْ غصّه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم   گر بدارد باقیش، او را چه کم؟
آنکه تن را جان دهد تاحَیْ شود   گر نمی‌راند، زیانش کی شود؟
خود چه باشد گر بُبخشد آن جَواد   بنده را مقصودِ جانْ بی‌اجتهاد؟
دور دارد از ضعیفان در کمین   مکرِ نَفْس و فتنهٔ دیوِ لعین؟

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی اَمرِ مُر ور نبودی خوب وزشت وسنگ ودُر
ور نبودی نَفْس و شیطان و هوا ور نبودی زخم و چالیش و وَغا
پس به‌چه نام و لقب خواندی مَلِکْ بندگان خویش را، ای مُنْهَتِک؟
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم چون بگفتی ای شجاع وای حکیم؟
صابرین و صادقین و مُنفقین چون بُدی بی‌رَه‌زن و دیوِلعین؟
رُستم و حَمزه و مُخنّث یک بُدی علم و حکمت باطل و مُنْدَک بُدی
علم و حکمت بهرِ راه و بی‌رهیست چون همه‌ره‌باشد،آن حکمت تهیست
بهرِ این دُکّانِ طبعِ شوره آب هردو عالَم را روا داری خراب؟
من همی دانم که تو پاکی، نه خام وین سؤالت هست از بهرِ عوام
جَورِدَوران و هر آن رنجی که هست سهلتر از بُعْدِ حقّ و غفلتست
زآنکه اینها بگذرند، آن نگذرد دولت آن دارد که جان آگهْ بَرَد

حکایت در تقریر آنکه صبر در رنجِ کارْ سهل‌تر از صبر در فراق یار بود

آن یکی زن شُوی خود را گفت هَیْ ای مروّت را به‌یک رَهْ کرده طَیْ
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا تا به کی باشم درین خواری چرا؟
گفت شُومن نَفْقه چاره می‌کنم گرچه عورم دست وپایی می‌زنم
نَفْقَه و کِسوه‌ست واجب، ای صنم از مَنَت این هردو هست ونیست کم
آستینِ پیرهن بنمود زن بس دُرشت و پُروَسَخ بُد پیرهن
گفت از سختی تنم را می‌خورد کس کسی را کِسوه زین‌سان آورد؟
گفت ای زن یک سؤالت می‌کنم مَردِ درویشم، همین آمد فنم
این دُرشتست و غلیظ و ناپسند لیک بِنْدیش ای زنِ اندیشه‌مند
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق این ترا مکروه‌تر یا خود فِراق؟
همچنان ای خواجهْ تشنیع زن از بلا و فقر و از رنج و محن
لاشک این تَرکِ هوا تلخی دِهَست لیک از تلخیِّ بُعْدِ حق بِهَست
گر جهاد وصوم سختست و خَشِن لیک این بهتر ز بُعدِ ممتحِن
رنج کی ماند دمی که ذوالمِنَن گویدت چونی تو، ای رنجورِ من؟
ور نگوید، کِت نه آن فهم وفن است لیک آن ذوقِ تو پُرسِش کردنست

آن ملیحان که طبیبانِ دل‌اند　　سوی رنجوران به‌پرسش مایل‌اند
ور حذر از ننگ واز نامی کنند　　چاره‌یی سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مُفْتَکَر　　نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نَوادِر داستان　　هم فسانهٔ عشق‌بازان را بخوان
بس بجوشیدی در این عهدِ مَدید　　تُرکْ جوشی هم نگشتی ای قدید
دیده‌ای عمْری تو داد و داوری　　وآنگه از نادیدگان ناشی‌تری
هرکه شاگردیش کرد، استاد شد　　تو سِپَس‌تر رفته‌ای، ای کورِ لُد
خود نبود از والدینت اعتبار　　هم نبودت عبرت از لیل و نهار

مَثَل

عارفی پرسید از آن پیرِ کَشیش　　که تُوی خواجه، مُسِنْ‌تر، یاکه ریش؟
گفت نه من پیش ازو زاییده‌ام　　بی‌زریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید، از حال گشت　　خویِ زشتِ تو نگردیدست وَشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید　　تو چنین خشکی ز سودایِ ثَرید
تو بر آن رنگی که اوّل زاده‌ای　　یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
همچنان دوغی تُرُش در معدنی　　خود نگردی زو مُخَلَّص روغنی
هم خمیری خَمّرَ طینه دَری　　گرچه عُمری در تنورِ آذری
چون حشیشی پا به گِل برپُشته‌ای　　گر چه از بادِ هوس سرگشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حَرِّ تیه　　مانده‌ای برجایْ چل سال، ای سفیه
می‌روی هر روز تا شب هَرْوَله　　خویش می‌بینی در اوّل مَرْحَله
نگذری زین بُعدِ سیصدساله تو　　تا که داری عشقِ آن گوساله تو
تا خیالِ عِجْل از جانْشان نرفت　　بُدبریشان تیه چون گردابِ زفت
غیرِ این عِجْلی کزو یابیده‌ای　　بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
گاوْ طبعی، زان نکوییهایِ زفت　　از دلت در عشقِ این گوساله رفت
باری اکنون تو زِهَر جُزوت بپرس　　صد زبان دارند این اجزایِ خُرس
ذکرِ نعمتهای رزّاقِ جهان　　که نهان شد آن در اَوراقِ زمان
روز وشب افسانه‌جویانی تو چُست　　جزْوْ جزوِ تو فسانه‌گویِ تُست
جزو جزوت تا بِرُستست از عدم　　چند شادی دیده‌اند و چند غم
زآنکه بی‌لذّت نروید هیچ جزو　　بلکه لاغر گردد از هر پیچْ جزو
جزو ماندْ و آن خوشی از یاد رفت　　بل نرفت آن، خُفیه شد از پنج و هفت

1800/۱۸۰۵ همچو تابستان که از وی پنبه‌زاد — ماند پنبه، رفت تابستان زیاد
یا مثالِ یخ که زاید از شِتا — شد شِتا پنهان و آن یخ پیشِ ما
هست آن یخ زان صعوبتْ یادگار — یادگارِ صیف در دَی این ثِمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی — در تنت افسانه گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود — هر یکی حاکیِ حالِ خَوش بود
1805/۱۸۱۰ حَمْل نَبْود بی‌زمستیّ و زلاغ — بی‌بهاری کی شود زاینده باغ؟
حاملان و بچّگانْشان برکنار — شد دلیلِ عشقْبازیْ با بهار
هر درختی در رَضاعِ کودکان — همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد — صدهزاران کف بَرو جوشیده شد
گرچه آتش سخت پنهان می‌تند — کَف به‌دَه انگشت اشارت می‌کند
1810/۱۸۱۵ همچنین اجزایِ مستانِ وصال — حامل از تمثالهایِ حال وقال
در جمالِ حالْ وامانده دهان — چشمْ غایب گشته از نقشِ جهان
آن مَوالید از زِهِ این چار نیست — لاجرم منظورِ این اَبصار نیست
آن موالید از تجلّی زاده‌اند — لاجرم مستورِ پردهٔ ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست — وین عبارت جز پی ارشاد نیست
1815/۱۸۲۰ هین خمش کن تا بگوید شاهِ قُل — بلبلی مفروش با این جنسِ گل
این‌گلِ گویاست پُرجوش وخروش — بلبلا تَرکِ زبان کُن، باش گوش
هر دو گون تمثالِ پاکیزه مثال — شاهدِ عدل‌اند بر سِرِّ وصال
هر دو گون حُسنِ لطیفِ مرتضیٰ — شاهدِ اَحْبال وحَشرِ ما مَضیٰ
همچو یخ کاندر تموزِ مُسْتَجَد — هردم افسانهٔ زمستان می‌کند
1820/۱۸۲۵ ذکرِ آن اَریاح سرد و زَمْهریر — اندر آن اَزمان و اَیّامِ عَسیر
همچو آن میوه که در وقتِ شتا — می‌کند افسانهٔ لطفِ خدا
قصّهٔ دَورِ تبسّمهایِ شمس — و آن عروسانِ چمن را لَمْس و طَمْس
حال رفت وماند جُزوت یادگار — یا ازو وا پرس، یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چُستیی — زان دَمِ نومیدْ کُن وا جُستیی
1825/۱۸۳۰ گفتیَش ای غصّهٔ مُنْکِر به‌حال — راتبهٔ اِنعامها را زان کمال
گر به‌هر دَم نِت بهار و خرّمیست — همچو چاشِ گُل تَنَت انبار چیست؟
چاشِ گل تن، فکرِ تو همچون گلاب — مُنکرِ گل شد گلاب، اینَتْ عُجاب
از کَپی خویانِ کُفران کَهْ دریغ — بسرنَبی خویان نثارِ مِهر و میغ
آن لَجاجِ کفرْ قانونِ کَپیست — و آن سپاس و شکرْ منهاجِ نَبیست
1830/۱۸۳۵ با کَپی‌خویان تَهَتُّکها چه کرد — با نَبی‌رویان تَنَسُّکها چه کرد؟
در عمارتها سگانند و عَقور — در خرابیهاست گنجِ عِزّ ونور

گر نبودی این بُزوغ اندر خسوف / گم نکردی راهْ چندین فیلسوف
زیرکان و عاقلان از گمرهی / دیده بر خرطومْ داغِ ابلهی

باقیِ قصّهٔ فقیرِ روزی طلب بی‌واسطهٔ کسب

آن یکی بیچارهٔ مفلس زدَرد / که زبی‌چیزی هزاران زهرخَورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبانِ رِعا
بی‌ز جَهدی آفریدی مر مرا / بی‌فنِ من روزیَم دِهْ زین سرا
پنج گوهر دادیَم در دُرجِ سَر / پنج حسِّ دیگری هم مُسْتَتَر
لا یُعَدّ این داد ولایُحْصیٰ زتو / من کَلیلم از بیانش شرمْ رو
چونکه در خلاّقیَم تنها توی / کارِ رزّاقیم تو کُن مُستوی
سالها زو این دعا بسیار شد / عاقبت زاریِّ او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزیِّ حلال / از خدا می‌خواست بی‌کسب و کَلال
گاو آوردش سعادت عاقبت / عهدِ داوودِ لَدُنّی مَعدِلت
این مُتَیَّم نیز زاریها نمود / هم ز میدان اجابت گو رُبود
گاهْ بَدْظن می‌شدی اندر دعا / از پیِ تأخیرِ پاداش و جزا
باز اِرجاءِ خداوندِ کریم / در دلش بَشّار گشتی و زَعیم
چون شدی نومید درجهد از کَلال / از جنابِ حق شنیدی که تَعال
خافضست و رافعست این کردگار / بی‌ازین دو برنیاید هیچ کار
خَفضِ اَرضی بین و رفعِ آسمان / بی‌ازین دو نیست دَورانش، ای فلان
خَفض و رفعِ این زمین نوعی دگر / نیمْسالی شوره، نیمی سبز وتر
خَفض و رَفعِ روزگارِ باکُرَبْ / نوعِ دیگر، نیمْروز و نیمْشب
خَفض و رفعِ این مزاجِ مُمْتَزِج / گاهْ صحّت، گاه رنجوری مُضِج
همچنین دان جمله احوالِ جهان / قحط وجَذب وصلح وجنگ ازافْتِتان
این جهان با این دوپَرّ اندر هواست / زین دوْ جانهاموطنِ‌خوف ورجاست
تا جهان لرزان بُوَد مانندِ برگ / در شَمال و در سَمومِ بَعث و مرگ
تا خُمِ یک‌رنگیِ عیسیِّ ما / بشکند نرخِ خُمِ صد رنگ را
کان جهان همچون نمکسار آمدست / هر چه آنجا رفت بی‌تلوین شدست
خاک را بین، خَلقِ رنگارنگ را / می‌کند یک‌رنگ اندر گورها
این نمکسارِ جُسومِ ظاهرست / خود نمکسارِ معانی دیگرست
آن نمکسارِ معانی معنویست / از ازل آن تا ابد اندر نویست

این نوی را کهنگی ضِدّش بود　　آن نوی بی‌ضدّ و بی‌نِدّ و عدد
آنچنانک از صَقْلِ نورِ مصطفی　　صدهزاران نوعْ ظلمت شد ضیا
از جهود و مُشرک و ترسا و مُغ　　جملگی یک‌رنگ شد زان اَلْپْ‌اُلُغ
صدهزاران سایه کوتاه و دراز　　شد یکی، در نورِ آن خورشیدِ راز
نه درازی ماند، نه کوته، نه پهن　　گونه گونه سایه در خورشیدْ رَهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست　　بربَد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی آن جهان صورت شود　　نقشهامان درخورِ خَصلت شود
گردد آنگه فکرْ نقشِ نامه‌ها　　این بَطانهْ. رویِ کارِ جامه‌ها
این زمان سِرها مثالِ گاوِ پیس　　دوکِ نطقْ اندر مِلَل صدرنگْ ریس
نوبت صد رنگیَست وصددلی　　عالم یکرنگ کی گردد جلی؟
نوبتِ زنگست رومی شد نهان　　این شبست و آفتاب اندر رِهان
نوبتِ گرگست و یوسف زیرِچاه　　نوبت قِبْطست و فرعونست شاه
تا ز رزقِ بی‌دریغِ خیره خند　　این سگان را حصّه باشد روزِ چند
در درونِ بیشه شیران منتظر　　تا شود امرِ تَعالَوا منتشر
پس برون آیند آن شیران زِ مَرج　　بی‌حجابی حق نماید دخل و خَرج
جوهر انسان بگیرد بَرّ و بَحر　　پیسه گاوان بِسمِلِ آن روزِ نَحر[1]
روزِ نَحرِ رُستخیزِ سهمناک　　مؤمنان را عید وگاوان را هلاک
جملهٔ مرغانِ آب آن روزِ نَحر　　همچو کشتیها روان بر رویِ بحر
تا که یَهْلِکْ مَنْ هلَکْ عَنْ بِیِّنَه　　تا که یَنْجو مَنْ نَجا وَاسْتَیْقَنَه
تا که بازان جانبِ سلطان روند　　تا که زاغان سویِ گورستان روند
کاستخوانْ وَاجزای سرگین همچونان　　نُقلِ زاغان آمدست اندر جهان
قندِ حکمت از کجا، زاغ از کجا　　کِرْمِ سرگین از کجا، باغ از کجا؟
نیست لایق غَزْوِ نَفْس و مَردِ غَر　　نیست لایق عود و مشک وکونِ خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست　　کی دهد آنکه جهادِ اکبرست؟
جز به‌نادر، در تنِ زن رُستمی　　گشته باشد خُفیه، همچون مریمی
آنچنانکه در تنِ مردان، زنان　　خُفیه‌اند و ماده از ضعفِ جَنان
آن جهان صورت شود آن مادگی　　هرکه در مردی ندید آمادگی
روزِ عدل و عدلْ دادِ درخورست　　کفشْ آنِ پا، کلاهْ آنِ سَرست
تا به‌مطلب در رسد هر طالبی　　تا به‌غربِ خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ　　جفتِ تابش شمس و جفتِ آبْ میغ

۱. در نسخه: «بسملان روزنحره نوشته شده، در مقابله به‌این نحو اصلاح کرده‌اند.

هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهربین، چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغِ قهر افکنده اندر بحر و بر
پرّ و پای مرغ بین، برگِردِ دام / شرحِ قهرِ حقْ کننده بی‌کلام
مُرد او برجایْ خرپُشته نشاند / و آنکه کهنه گشت هم پُشته نماند
هر کسی را جفت کرده عدلِ حق / پیل را با پیل و بَق را جنسِ بَق
مونسِ احمد به‌مجلس چار یار / مونسِ بوجَهل عُتْبه وذوالخِمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌یی / قبلهٔ عبدُالبطون شد سُفره‌یی
قبلهٔ عارف بُوَد نورِ وصال / قبلهٔ عقلِ مُفَلسِف شد خیال
قبلهٔ زاهد بُوَد یزدانِ بَرّ / قبلهٔ مُطْمِع بُوَدَ هَمْیانِ زر
قبلهٔ معنی وَرانْ صبر و درنگ / قبلهٔ صورت‌پرستان نقشِ سنگ
قبلهٔ باطن‌نشینانْ ذوالمِنَن / قبلهٔ ظاهرپرستانْ رویِ زن
همچنین بر می‌شمر تازه و کُهن / ور ملولی، رَو تو کار خویش کن
رزق ما در کاسِ زرّین شد عُقار / و آن سگان را آبِ تُتْماج و تَغار
لایق آنکه بدو خو داده‌ایم / درخورِ آن، رزق بفرستاده‌ایم
خوی آن را عاشقِ نان کرده‌ایم / خوی این رامستِ جانان کرده‌ایم
چون به‌خویِ خودخوشی و خرّمی / پس چه از درخوردِ خویت می‌رمی؟
مادگی خوش آمدت، چادر بگیر / رُستمی خوش آمدت، خنجر بگیر
این سخن پایان ندارد و آن فقیر / گشته است از زخمِ درویشی عَقیر

قصّهٔ آن گنج‌نامه که پهلوی قُبّه‌یی روی به‌قبله کن و تیر در کمان نِهْ بینداز، آنجا که افتد گنج است

دید در خواب او شبی و خواب کو؟ / واقعهٔ بی‌خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تَعَب / رقعه‌یی در مَشْقِ وَرّاقان طلب
خُفیه زان وَرّاق کِتْ همسایه است / سوی کاغذ پاره‌هاش آور تودست
رُقعه‌یی شکلش چنین، رنگش چنین / پس بخوان آن را به‌خلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وَرّاق، ای پسر / پس برون رَو زانبهی و شوروشَر
تو بخوان آن را به‌خود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش، هم غمگین مشو / که نیابد غیرِ تو زان نیمْ‌جَو
ورکَشَد آن دیر، هان زنهار تو / وِردِ خود کن دم به‌دم لاتَقْنَطُوا
این بگفت و دستِ خود آن مژده‌ور / بردلِ او زد که رَو، زحمت بِبَر
چون به‌خویش آمد زغیبت آن جوان / می‌نگنجید از فَرَح اندر جهان

زهرهٔ او بر دریدی از قَلَق / گر نبودی رِفق و حفظ و لطفِ حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب[1] / گوش او بشنید از حضرت جواب
از حُجُب چون حسِّ سمعش درگذشت / شد سَرافراز و ز گردون برگذشت
که بُوَد کان حسِّ چشمش زاعتبار / زان حجابِ غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب
جانبِ دکّانِ وَرّاق آمد او / دست می‌بُرد او به‌مشقش سو به‌سو
پیشِ چشمش آمد آن مکتوبْ زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد، گفت خواجه خیرباد / این زمان وامی رسم، ای اوستاد
رفت کُنجِ خلوتی و آن را بخواند / وز تحیّر والِه و حیران بماند
که بدین‌سان گنج‌نامهٔ بی‌بها / چون فتاده ماند اندر مشقها؟
باز اندر خاطرش این فکر جَست / کز پیِ هرچیز یزدان حافظست
کی گذارد حافظ اندر اِکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف؟
گر بیابان پُر شود زرّ و نُقود / بی‌رضایِ حق جَوی نتوان رُبود
ور بخوانی صد صُحُف بی‌سَکته‌یی / بی‌قَدَر یادت نماند نُکته‌یی
ور کنی خدمت، نخوانی یک کتاب / علمهایِ نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کفِّ موسی ضَوفشان / کان فزون آمد زماهِ آسمان
کانکه می‌جُستی ز چرخ با نهیب / سر برآوردست ای موسی ز جیب
تا بدانی کاسمانهایِ سُمی / هست عکس مُدرَکاتِ آدمی
نی که اوّل دست بُردِ آن مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید؟
این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد مَحرمِ عَنقا مگس
باز سوی قصّه باز آ، ای پسر / قصّهٔ گنج و فقیر آور به‌سر

تمامیِ قصّهٔ آن فقیر و نشانِ جای آن گنج

اندر آن رُقعه نبشته بود این / که برونِ شهر گنجی دان دَفین
آن فلان قُبّه که دروَی مَشهدست / پُشتِ او در شهر و در در فَدْفَدست
پشت با وَی کن، تو رُو در قبله آر / و آنگهان از قوس تیری در گذار[2]
چون فکندی تیر از قوس، ای سُعاد / برکَن آن موضع که تیرت اوفتاد

---

۱. در نسخه: «ششصد» است

۲. در نسخه «برگذار» را به «درگذار» بدل کرده‌اند.

پس کمانِ سخت آورد آن فتیٰ		تیر پرّانید در صحنِ فضا
زو تَبَر آورد و بیل او شاد شاد		کَند آن موضع که تیرش اوفتاد
کُند شد هم او و هم بیل و تَبَر		خود ندید از گنجِ پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی		لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بردَوام		فُجْفُجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدنِ خبرِ این گنج و رسیدن به‌گوشِ پادشاه

پس خبر کردند سلطان را ازین		آن گروهی که بُدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیرْدست		که فلانی گنج‌نامه یافتست
چون شنید این‌شخص کین باشَهْ رسید		جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آنک اِشکَنجه بیند زان قُباد		رُقعه را آن شخص پیشِ او نهاد
گفت تا این رَقعه را یابیده‌ام		گنج نه و رنجِ بی‌حد دیده‌ام
خود نشد یک حبّه از گنج آشکار		لیک پیچیدم بسی من همچو مار
مدّتِ ماهی چنینم تلخْ‌کام		که زیان و سودِ این بر من حرام
بوکْ بختت برکَند زین کان غِطا		ای شهِ پیروزْ جنگ و دِژْگشا
مدّتِ شش ماه و افزون پادشاه		تیر می‌انداخت و برمی‌کَند چاه
هر کجا سخته کمانی بود جُست		تیر داد انداخت و هر سو گنج جُست
غیرِ تشویش و غم و طامات نی		همچو عَنقا نامْ فاش و ذاتْ نی

نومید شدنِ آن پادشاه از یافتنِ آن گنج و ملول شدن او از طلبِ آن

چونکه تعویق آمداندر عَرض و طول		شاه شد زان گنج دِلْسیر و ملول
دشتها را گز گز آن شه چاه کَند		رقعه را از خشم پیشِ او فکند
گفت گیر این رقعه کِش آثار نیست		تو بدین اولیتری، کِت کار نیست
نیست این کارِ کسی کِش هست کار		که بسوزد گل، بگردد گِردِ خار؟
نادر افتد اهلِ این ماخولیا		منتظر که رُوید از آهن گیا
سختْ جانی باید این فن را چو تو		تو که داری جانِ سخت، این را بجو
گر نیابی، نَبْودت هرگز ملال		ور بیابی، آن به‌تو کردم حلال
عقلْ راهِ ناامیدی کی رود؟		عشق باشد کان طرف بر سر دَوَد

لاأُبالی عشق باشد نی خرد   عقل آن جوید کز آن سودی برد
تُرکْ تاز و تنْ گداز و بی‌حیا   در بلا چون سنگِ زیرِ آسیا
سخت‌رویی که ندارد هیچ پُشت   بهره‌جویی را درونِ خویش کُشت
پاک می‌بازد، نباشد مُزدْ جو   آنچنانکه پاک می‌گیرد ز هو
می‌دهد حق هستیش بی‌علّتی   می‌سپارد باز بی‌علّتْ فتی
که فتوّتْ دادنِ بی‌علّتست   پاکْ‌بازی خارج هر ملّتست
زآنکه ملّت فضل جوید یا خلاص   پاکْ بازانند قربانانِ خاص
نی خدا را امتحانی می‌کنند   نی درِ سود و زیانی می‌زنند

باز دادنِ شاه گنج‌نامه را به‌آن فقیر که بگیر، ما از سرِ این برخاستیم

چونکه رقعهٔ گنجِ پُرآشوب را   شَهْ مسلّم داشت آن مَکروب را
گشت آمِن او ز خصمان وز نیش   رفت و می‌پیچید در سودایِ خویش
یار کرد او عشقِ درْدانْدیش را   کَلْب لیسد خویشْ ریشِ خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست   مَحرَمش در دِهْ یکی دَیّار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر   عقل از سودای او کورست و کر
زآنکه این دیوانگیِ عام نیست   طبّ را اِرشادِ این اَحکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون   دفترِ طب را فرو شوید به‌خون
طبِّ جملهٔ عقلها منقوشِ اوست   رویِ جملهٔ دلبران روپوشِ اوست
روی در روی خودآر، ای عشقْ کیش   نیست ای‌مفتون تُراجزخویشْ خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا   لَیْسَ لِلْاِنْسانِ اِلاّ ما سَعیٰ
پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود   سالها اندر دعا پیچیده بود
بی‌اجابت بر دعاها می‌تنید   از کَرَم لبّیکِ پنهان می‌شنید
چونکه بی‌دف رقص می‌کرد آن علیل   ز اعتمادِ جودِ خلاّقِ جلیل
سوی او نه هاتف و نه پیک بود   گوشِ امّیدش پُر از لبّیک بود
بی‌زبان می‌گفت اومیدش تَعال   از دلش می‌روفت آن دعوتْ ملال
آن کبوتر راکه بام آموختست   تو مخوان، می‌رانْش کانْ پَردوختست
ای ضیاءالحق حُسامُ‌الدّین بِرانْش   کز ملاقاتِ تو بررُستست جانْش
گر بِرانی مرغِ جانش از گزاف   هم به گردِ بامِ تو آرد طواف
چینه و نُقلش همه بر بامِ تُست   پرزنان بر اوجْ مستِ دامِ تُست
گر دَمی منکِر شود دُزدانه روح   درادایِ شُکرت ای فتح و فتوح

شِحنهٔ عشقِ مکرّرکینه‌اش　　طشتِ آتش می‌نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مَهْ و بگذر ز گَرد　　شاهِ عشقت خواند زوتر باز گرد
گِردِ این بام و کبوترخانه، من　　چون کبوتر پرزنم مستانه، من
جبرئیلِ عشقم و سِدرهم تُوی　　من سقیمم، عیسیِ مریم تُوی
جوش دِه آن بحرِ گوهربار را　　خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آنِ اوشدی، بحرْ آنِ اوست　　گرچه این دَم نوبتِ بُحرانِ اوست
این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار　　آنچه پنهانست، یارب زینهار
دو دَهان داریم گویا همچو نَی　　یک دهان پنهانْست در لبهایِ وی
یک‌دهان نالان شده سویِ شما　　های هویی درفکنده درهوا
لیک داند هر که او را منظرست　　که فغانِ این سَری هم زان سَرست
دمدمهٔ این نای از دَمهایِ اوست　　های هویِ روح از هیهایِ اوست
گر نبودی با لبش نَی را سَمَر　　نَی جهان را پُر نکردی از شَکَر
باکه خفتی وز چه پهلو خاستی　　که چنین پُرجوش چون دریاستی؟
یا اَبِیْتُ عِنْدَ رَبّی خواندی　　در دلِ دریایِ آتش راندی؟
نعرهٔ یا نارُکونی بارِدًا　　عصمتِ جانِ تو گشت، ای مقتدا
ای ضیاءُالحق، حُسام دین وِدل　　کی توان اَندود خورشیدی به‌گِل؟
قصد کرد ستند این گِل پاره‌ها　　که بپوشانند خورشیدِ ترا
در دل کُهْ لعلها دلّالِ تُست　　باغها از خنده مالا مالِ تُست
مَحرمِ مردیت را کو رُستمی؟　　تا زِصد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سِرَت آهی کنم　　چون علی سَر را فرو چاهی کنم
چونکه اِخْوان را دلِ کینه وَرست　　یوسفم را قعرِ چَه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم　　چَهْ چه باشد، خیمه بر صحرا زنم
بر کَفِ من نِهْ شراب آتشین　　وآنگه آن کَرّو فرِ مستانه بین
منتظرِ گوباش بی‌گنج آن فقیر　　زآنکه ما غرقیم این دَم در عَصیر
از خدا خواه ای فقیر این دَم پناه　　از منِ غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروایِ آن اِسناد نیست　　از خود و از ریشِ خویشم یاد نیست
بادِ سِبْلت کی بگنجد و آبِ‌رو　　در شرابی که نگنجد تار مو؟
در دِهْ ای ساقی یکی رطلی گران　　خواجه را از ریش و سِبْلت وارهان
نخوتش بر ما سِبالی می‌زند　　لیک ریش از رشکِ ما برمی‌کَند
ماتِ او و ماتِ او و ماتِ او　　که همی‌دانیم تزویراتِ او
از پسِ صدسال آنچ آید ازو　　پیر می‌بیند معیّن مو به‌مو
اندر آیینه چه بیند مردِ عام　　که نبیند پیرْ اندر خشت خام؟

آنچه لِحیانی به‌خانهٔ خود ندید　　هست بر کوسه یکایک آن پدید
رَو به‌دریایی که ماهی زاده‌ای　　همچو خَس در ریش چون افتاده‌ای؟
خس نه‌ای دور از تو رشکِ گوهری　　در میانِ موج و بحر اولیتری
بحرِ وُحدانست، جفتِ وزوج نیست　　گوهر و ماهیش غیرِ موج نیست
ای محال وای محال اِشراکِ او　　دور از آن دریا و موجِ پاکِ او
نیست اندر بحرْ شرک و پیچْ پیچ　　لیک با احول چه گویم هیچْ هیچ
چونکه جفتِ اَحولانیم، ای شَمَن　　لازم آید مشرکانه دم‌زدن
آن یکیِ زان سویِ وصفست و حال　　جز دُوی ناید به‌میدانِ مقال
یا چو احول این دُوی را نوش کن　　یا دهان بر دوزوخوش خاموش کن
یا به‌نوبت، گَهْ سکوت و گَهْ کلام　　اَحولانه طبل می‌زن، والسّلام
چون ببینی مَحرمی، گوسِرِّجان　　گُل ببینی، نعره‌زن چون بلبلان
چون ببینی مَشکِ پُرمَکر و مجاز　　لب ببند و خویشتن را خُنب ساز
دشمنِ آبست پیشِ او مَجُنب　　ورنه سنگِ جهلِ او بشکست خُنْب
با سیاستهای جاهل صبر کن　　خوش مُدارا کن به‌عقل مِنْ لَدُن
صبر با نااهلْ اهلان را جِلاست　　صبرْ صافی می‌کند هر جا دلیست
آتشِ نمرود ابراهیم را　　صفوتِ آیینه آمد در جِلا
جورِ کفرِ نوحیان و صبرِ نوح　　نوح را شد صیقلِ مرآتِ روح

حکایتِ مریدِ شیخ حسن خَرَّقانی ـ قَدَّسَ‌اللهُ سِرَّه

رفت درویشی ز شهرِ طالقان　　بهرِ صیتِ بوالحُسینِ خارِقان
کوهها بُبْرید ووادیِّ دراز　　بهرِ دیدِ شیخْ با صدق و نیاز
آنچه در رَهْ دید از رنج وستم　　گرچه درخوردست، کوته می‌کنم
چون به‌مقصد آمد از ره آن جوان　　خانهٔ آن شاه را جُست او نشان
چون به‌صد حُرمت بزد حلقهٔ درش　　زن برون کرد از درِ خانه سَرَش
که چه می‌خواهی، بگو ای ذوالکرم؟　　گفت بر قصدِ زیارت آمدم
خنده‌یی زد زن که خَه خَه، ریش بین　　این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه　　که به‌بیهوده کنی این عزمِ راه؟
اشتهای گولْ گردی آمدت　　یا مَلولیِّ وطن غالب شدت؟
یا مگر دیوت دوشاخه برنهاد　　بر تو وَسواسِ سفر را درگشاد؟
گفت نافرجام و فُحش و دَمدمه　　من نتْوانم بازگفتن آن همه
از مَثَل وز ریشْ‌خندِ بی‌حساب　　آن مُرید افتاد از غم درنشیب

پرسیدنِ آن وارد از حَرَمِ شیخ که شیخ کجاست، کجا جویم؟ و جواب نافرجام گفتنِ حَرَمِ شیخ[1]

اشکش از دیده بِجَست و گفت او / با همه، آن شاهِ شیرینْ نام گو؟
گفت آن سالوسِ زرّاقِ تهی / دامِ گولانِ و کمندِ گمرهی
صدهزاران خامْ ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عُتو
گر نبینیش و سلامت وارَوی / خیر تو باشد، نگردی زو غَوی
لافْ کیشی، کاسه لیسی، طبلْ‌خوار / بانگِ طبلش رفته اطرافِ دیار
سِبْطِیَند این قوم و گوساله‌پرست / در چنین گاوی چه می‌مالند دست؟
جیفةُاللّیلست و بَطّالُ النَّهار / هرکه اوشد غرّهٔ این طبلْ خوار
هِشته‌اند این قوم صدعلم و کمال / مکرو تزویری گرفته کینْست حال
آلِ موسی کو؟ دریغا تاکنون / عابدانِ عِجْل را ریزند خون
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عُمَر، کو امرِ معروفِ دُرُشت؟[2]
کین اِباحت زین جماعت فاش شد / رُخصتِ هر مفسدِ قلّاش شد
کو رَهِ پیغامبری و اصحابِ او / کو نماز و سُبحه و آداب او

جواب گفتن مرید و زَجر کردنِ مرید آن طَعّانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وَی جوان و گفت بس / روزِ روشن از کجا آمد عَسَس؟
نورِ مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتابِ حق برآمد از حَمَل / زیرِ چادر رفت خورشید از خَجَل
تُرَّهاتِ چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاکِ این سرا؟
من به‌بادی نامدم همچون سَحاب / تا به گَردی بازگردم زین جَناب
عِجْل با آن نور شد قبلهٔ کَرَم / قبله بی‌آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال[3] / هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفرْ ایمان گشت و دیوْ اسلام یافت / آن طرف کان نورِ بی‌اندازه تافت

۱. در نسخه ظاهراً کلمهٔ «شیخ» را خط زده‌اند.
۲. در نسخه «امرِ معروفی» بوده، در مقابله طبق متن اصلاح کرده‌اند.
۳. در نسخه «هست اباحت کز هوای...» است، در مقابله روی حرف «ی» دو خط کشیده‌اند.

مظهرِ عزّت و محبوبِ به‌حق از همه کرّوبیان بُرده سَبَق
سجده آدم را بیانِ سَبْقِ اوست سجده آرد مغز را پیوستِ پوست
شمع حق را پُف کنی تو، ای عجوز هم تو سوزی هم سَرَت، ای گَنده‌پوز
کی شود دریا ز پوزِ سگ نجس کی شود خورشید از پُف مُنْطَمِس؟
حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی چیست ظاهرتر، بگو زین روشنی؟
جمله ظاهرها به‌پیشِ این ظهور باشد اندر غایتِ نقص و قُصور
هر که بر شمع خدا آرد پُف او شمع کی میرد؟ بسوزد پوزِ او
چون تو خفّاشان بسی بینند خواب کین جهان مانْد یتیم از آفتاب
موجهایِ تیزِ دریاهایِ روح هست صدچندان که بُد طوفانِ نوح
لیک اندر چشمِ کنعان موی رُست نوح و کشتی را بِهِشت و کوه جُست
کوه و کنعان را فرو بُرد آن زمان نیم موجی تا به‌قعرِ اِمْتِهان
مَهْ فشاند نور وسگ وَعْ وَعْ کند سگ ز نورِ ماه کی مَرتَع کُند؟
شب روان و همرهانِ مَهْ به‌تگ تَرکِ رفتن کی کنند از بانگِ سگ؟
جزوْ سویِ کُل دوانْ مانندِ تیر کی کندوقف از پیِ هر گَنْده پیر؟
جانِ شرع و جانِ تقوی عارفست معرفتْ محصولِ زهدِ سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست معرفتْ آن کِشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد جانِ این کِشتن نباتست و حَصاد
امرِ معروف او وهم معروف اوست کاشفِ اسرار و هم مکشوفْ اوست
شاهِ امروزینه و فردای ماست پوستْ بندهٔ مغزِ نغزش دایماست
چون اناالحق گفت شیخ و پیش بُرد پس گلویِ جمله کوران را فشرد
چون اَنایِ بنده لا شُد از وجود پس چه مانَد، تو بیندیش ای جَحود؟
گر تُرا چشمیست بگشا درنگر بعدِ لا آخِر چه می‌ماند دگر؟
ای بُریده آن لب و حلق ودهان که کُند تُف سویِ مَهْ یا آسمان
تُف به‌رویش باز گردد بی‌شَکی تُف سویِ گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تُف بَرو بارد زرَب همچو تَبَّتْ بر روانِ بولهب
طبل و رایت هست مُلکِ شهریار سگ کسی که خوانْد او را طبلْ‌خوار
آسمانها بندهٔ ماهِ وَی‌اند شرق و مغرب جمله نانخواه وَیْ‌اند
زآنکه لولاکَ بر توقیعِ او جمله در اِنعام و درتوزیعِ او
گر نبودی او، نیابیدی فلک گردش و نور و مکانیِّ مَلَک
گر نبودی او، نیابیدی بِحار هیبت و ماهیّ و دُرِّ شاهوار
گر نبودی او، نیابیدی زمین در دَرونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزقِ خوارانِ وی‌اند میوه‌ها لبْ خشکِ بارانِ وی‌اند

هین که معکوس است در امر این گِرِه / صَدْقه‌بخشِ خویش را صَدْقه بِدِه
از فقیرستت همه زرّ و حریر / هین غنی را دِهْ زکاتی، ای فقیر
چون تو ننگی جُفتِ آن مقبولْ روح / چون عیالِ کافر اندر عقدِ نوح
گر نبودی نسبت توزین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی آن نوح را از تو خلاص / تا مشرّف گشتمی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاهِ زَمَن / این چنین گستاخیی ناید زِمَن
رو دعا کن که سگِ این موطنی / ورنه اکنون کردمی من کردنی

واگشتن مرید از وثاقِ شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ به‌فلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هرکسی / شیخ را می‌جُست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطبِ دیار / رفت تا هیزم کَشَد از کوهسار
آن مریدِ ذوالفقارْ اندیش، تَفت / در هوایِ شیخْ سویِ بیشه رفت
دیو می‌آورد پیشِ هوشِ مَرد / وسوسه تا خُفیه گردد مَهْ زگَرد
کین چنین زن را چرا این شیخِ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین؟
ضدّ را با ضدّ ایناس از کجا / با امامُ‌النّاس نَسناس از کجا؟
باز او لاحول می‌کرد آتشین / کاعتراضِ من بَرو کفرست و کین
من که باشم با تصرّفهایِ حق / که برآرَد نَفْسِ من اِشکال ودَق؟
باز نَفْسش حمله می‌آورد زود / زین تعرّف در دلش چون کاهْ‌دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بُوَد با او به‌صحبت هم مَقیل؟
چون تواند ساخت با آزر خلیل / چون تواند ساخت با رَه زن دلیل؟

یافتن مُرید مُراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

اندرین بود او که شیخِ نامدار / زود پیش افتاد، بر شیری سوار
شیرِ غُرّان هیزمش را می‌کشید / بر سرِ هیزم نشسته آن سَعید
تازیانه‌ش مارِ نر بود از شَرَف / مار را بگرفته چون خَرْزَن به کف
تو یقین می‌دان‌که هر شیخی که هست / هم سواری می‌کند بر شیرِ مست
گرچه آن محسوس واین محسوس نیست / لیک آن برچشمِ جان ملبوس نیست

صدهزاران شیرْ زیرِ رانِشان   پیشِ دیدهٔ غیبْ دان هیزمْ‌کشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد   تا که بیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو   گفت آن را مشنو، ای مفتونِ دیو
از ضمیرِ او بدانست آن جلیل   هم زنورِ دل، بلی نِعْمَ الدَّلیل
خواند بَرِوَی یک به‌یک آن ذوفنون   آنچه در ره رفت بَرِوَی تاکنون
بعد از آن در مشکلِ انکارِ زن   برگشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمّل از هوایِ نَفْس نیست   آنِ خیالِ نَفْسِ تست آنجامه‌ایست
گر نه صبرم می‌کشیدی بارِزن   کی کشیدی شیر نر بیگار من؟
اشترانِ بُختیَم اندر سَبَق   مست و بی‌خود زیر مَحملهایِ حق
من نِیَم در اَمر و فرمان نیمْ‌خام   تا بیندیشم من از تشنیع عام
عامِ ما و خاصِ ما فرمانِ اوست   جانِ ما بَررُودَوان، جویان اَوست
فردی ما جُفتیِ ما نه از هواست   جانِ ما چون مُهره در دستِ خداست
نازِ آن ابله کشیم و صد چو او   نه زعشقِ رنگ و نه سودایِ بو
این قَدَر خود درسِ شاگردانِ ماست   کرّ و فرِّ مَلحمهٔ ما تا کجاست؟
تا کجا، آنجا که جا را راه نیست   جز سَنا برقِ مَهِ الله نیست
از همه اَوهام و تصویراتْ دور   نورِ نورِ نورِ نورِ نورِ نور
بهرِ تواَرْبَت کردم گفت وگو   تا بسازی با رفیقِ زشتْ‌خو
تا کَشی خندان و خوش‌بارِ حَرَج   از پیِ اَلصَّبْرُ مِفْتاحُ الفَرَج
چون بسازی با خسیِ این خَسان   گردی اندر نورِ سُنّتها رسان
کانبیا رنجِ خَسان بس دیده‌اند   از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مُراد و حُکمِ یزدانِ غفور   بود در قِدْمتْ تجلّی و ظهور
بی‌زضدّی ضدّ را نتوان نمود   و آن شهِ بی‌مِثْل را ضِدّی نبود

حکمت در «اِنّی جاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلیفَةً»

پس خلیفه ساخت صاحبْ سینه‌یی   تا بُوَد شاهیش را آیینه‌یی
پس صفای بی‌حُدودش داد او   وآنگه از ظلمتْ ضِدَش بنهاد او
دو عَلَم برساخت، اسپید و سیاه   آن یکی آدم، دگر ابلیسِ راه
در میانِ آن دو لشکر گاهِ زَفت   چالش و پیکارْ آنچه رفت رفت
همچنان دَورِ دُوُم هابیل شد   ضدِّ نورِ پاکِ او قابیل شد
همچنان این دو عَلَم از عدل و جور   تا به‌نمرود آمد اندر دَوْر، دَوْر

ضدِّ ابراهیم گشت و خصم او / و آن دو لشکر کین‌گزار و جنگ‌جو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش / فَیصلِ آن هر دو آمد آتشش
پس حَکَم کرد آتشی را وُنُکر / تا شود حَل مُشکلِ آن دو نَفَر
دَوْر دَور و قَرْن قَرن این دو فریق / تا به‌فرعون و به‌موسیِّ شفیق
سالها اندر میانْشان حرب بود / چون زحد رفت و ملولی می‌فزود
آبِ دریا را حَکَم سازید حق / تا که مانَد، که بَرَدْزین دو سَبَق؟
همچنان تا دَور و طَورِ مصطفی / با ابوجهل، آن سپهدارِ جفا
هم نُکَر سازید از بهرِ ثَمود / صیحه‌یی که جانِشان را در رُبود
هم نُکَر سازید بهرِ قوم عاد / زودْ خیزی تیزْرَو، یعنی که باد
هم نُکَر سازید بر قارونْ زِکین / در حلیمی این زمین پوشید کین
تا حلیمیِّ زمین شد جمله قَهْر / بُرد قارون را و گنجش را به‌قعر
لقمه‌یی را که ستونِ این تَنَست / دفعِ تیغ جوعْ نان چون جوشنست
چونکه حق قهری نهد در نانِ تو / چون خُناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که زسَرما شد مُجیر / حق دهد او را مزاجِ زَمْهَریر
تا شود برتَنْت این جُبّهٔ شگرف / سَرد همچون یخ، گَزنده همچو برف
تا گریزی از وَشَق، هم از حریر / زو پناه آری به‌سویِ زَمْهَریر
تو دوقُلّه نیستی یک قُلّه‌ای / غافل از قصّهٔ عذاب ظُلّه‌ای
امرِ حقّ آمد به‌شهرستان و دِهْ / خانه و دیوار را سایه مَدِه
مانعِ باران مباش و آفتاب / تا بدان مُرسَل شدند امّت، شتاب
که بُمردیم اغلب ای مهتر امان / باقیش از دفترِ تفسیر خوان
چون عصا را مارکرد آن چُستْ‌دست / گر ترا عقلیست آن نکته بس است
تو نظر داری و لیک اِمعانْش نیست / چشمهٔ افسرده است و کرده‌ایست
زین همین گوید نگارندهٔ فِکَر / که بکن ای بنده اِمعانِ نظر
آن نمی‌خواهد که آهن کوب‌سرد / لیک ای پولاد بر داوود گَرد
تن بِمُردت، سوی اسرافیل ران / دل فسردت، رَو به‌خورشیدِ رَوان
در خیال از بس که گشتی مُکْتَسی / نک به‌سوفسطاییِ بَدْظن رسی
او خود از لُبِّ خِرَد معزول بود / شد زحس محروم و معزول از وجود
هین سخنْ‌خا نوبتِ لبْ خایی اَست / گر بگویی خلق را رُسوایی است
چیست امعان؟ چشمه را کردن روان / چون زتن جان‌رَست، گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بندِ تن / باز رَست وشد رَوان اندرچمن
دو لقب را او برین هر دو نهاد / بهرِ فرق، ای آفرین برجانْش باد
در بیانِ آنکه بر فرمان رود / گر گُلی را خار خواهد، آن شود

معجزهٔ هود ـ علیه‌السّلام ـ در تخلّصِ مؤمنانِ امّت به‌وقتِ نزولِ باد

مؤمنان از دستِ بادِ ضایره — جمله بنشستند اندر دایره
بادْ طوفان بود و کَشتی لطفِ هو — بس چنین کَشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خداکَشتی کند — تا به‌حرصِ خویش برصفها زنند
قصدِ شَهْ آن نه که خلق آمِن شوند — قصدش آنکه مُلک گردد پایْبند
آن خراسی می‌دَوَد قصدش خلاص — تا بیابد او ز زخم آن دَم مَناص
قصدِ او آن نه که آبی برکَشَد — یا که کُنجِد را بدان روغن کند
گاو بشتابد زبیمِ زخمِ سخت — نه برای بُردنِ گَردون و رخت
لیک دادش حق چنین خوفِ وَجَع — تا مَصالح حاصل آید در تَبَع
همچنان هر کاسبی اندر دکان — بهرِ خودکوشَدْ نه اصلاحِ جهان
هریکی بر دَردْ جوید مرهمی — در تَبَع قایم شده زین عالمی
حق ستونِ این جهانْ از ترس ساخت — هر یکی از ترسْ جان در کار باخت
حمدْ ایزد راکه ترسی را چنین — کرد او معمار و اصلاحِ زمین
این همه ترسنده‌اند از نیک وبَد — هیچ ترسنده نترسد خود زخَود
پس حقیقت بر همه حاکم کیست — که قریبست او، اگر محسوس نیست
هست او محسوس اندر مَکْمَنی — لیک محسوسِ حسِ این خانه نی
آن حسی‌که حق برآن حس مُظْهَرست — نیست حسِّ این جهان، آن دیگرست
حسِّ حیوان گر بدیدی آن صُوَر — بایزیدِ وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مَظهرِ هر روح کرد — وآنکه کشتی را بُراقِ نوح کرد
گر بخواهد عینِ کشتی را بخُو — او کند طوفانِ تو، ای نورجُو
هر دَمَت طوفان و کشتی ای مُقِل — با غم و شادیت کرد او متّصِل
گر نبینی کشتی و دریا به‌پیش — لرزه‌ها بین در همه اجزایِ خویش
چون نبیند اصلِ ترسش را عیون — ترس دارد از خیالِ گونه‌گون
مُشت براعمی زند یک جِلْفِ مست — کور پندارد لگدْ زن اُشترست
زآنکه آن دم بانگِ اشتر می‌شنید — کور راگوشست آیینه، نه دید
باز گوید کورنه این سنگ بود — یا مگر از قبّهٔ پُرطَنْگ بود
این نبود و او نبود و آن نبود — آنکه او ترس آفرید، اینها نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین — هیچ‌کس از خود نترسد، ای حزین
آن حکیمک وَهمْ خوانَد ترس را — فهم کژْ کردَست او این درس را
هیچ وَهمی بی‌حَقیقت کی بود — هیچ قلبی بی‌صحیحی کی رود؟

کی دروغی قیمت آرد بی‌زِراست؟ دردوعالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رَواجی و فروغ بر امیدِ آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که زصدقت این نواست شکرِ نعمت گو، مکن انکارِ راست
از مُفلسف گویم و سودایِ او یا زکشتیها و دریاهایِ او؟
بل ز کشتیهاش کان پندِ دلست گویم از کُل، جُزو در کُل داخلست
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس صحبتِ این خَلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر ز آشنایان و ز خویشان کن حَذَر
در تلاقی روزگارت می‌برند یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند
چون خَرِ تشنه خیالِ هر یکی از قِفِ تن فکر را شربتْ مَکی
نَشف کرد از تو خیالِ آن وُشاة شبنمی که داری از بَحرُالحیات
پس نشانِ نَشفِ آب اندر غُصون آن بود کان می‌نجنبد در رُکون
عضوِ حُرّ شاخِ تر وتازه بود می‌کَشی هر سو کشیده می‌شود
گر سَبَد خواهی توانی کردنش هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشِفْ زنشفِ بیخ خَود ناید آن سویی که امرش می‌کَشَد
پس بخوان قامُواکُسالیٰ از نُبی چون نیابد شاخ از بیخش طِبی
آتشین است این نشان، کوته کنم بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال؟ آتشِ جان بین کزو سوزد خیال
نه خیال و نه حقیقت را امان زین چنین آتش که شُعله زد زجان
خصمِ هر شیر آمد و هر روبَهْ او کُلُّ شَیءٍ هالِکٌ اَلّاوَجْهَهُ
در وجوهِ وَجْهِ او رَو خرج شو چون اَلِفْ در بِسْم در رَو، درج شو
آن الف دربسم پنهان کرد ایست هست او در بِسْم و، هم در بِسْم نیست
همچنین جملهٔ حروفِ گشته مات وقتِ حذفِ حرف از بهرِ صِلات
اوصِلهست و بی‌وسین زو وَصْل یافت وصلِ بی‌وسین الف را برنتافت
چونکه حرفی برنتابد این وصال واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراقِ سین و بیست خامشی اینجا مُهِمْ‌تر واجبیست
چون الف از خود فنا شد مُکتنِف بی‌وسین بی‌او همی گویند الف
ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ بی‌وَیَست همچنین قالَ‌الله از صَمْتَش بِجَست
تا بُوَد دارو ندارد او عَمَل چونکه شد فانی، کند دفعِ علل
گر شود بیشه قلم دریا مداد مثنوی را نیست پایانی اُمید
چارچوبِ خشتْ زن تاخاک هست می‌دهد تقطیعِ شعرش نیز دست
چون نماند خاک و بودش جَفْ کند خاک سازد بحرِ او چون کف کند
چون نمانَد بیشه و سر درکَشَد بیشه‌ها از عینِ دریا سرکشد

بهرِ این گفت آن خداوندِ فرج / حَدِّثوا عَنْ بَحْرِنا اِذْ لا حَرَج
بازگرد از بحر و رُو درخشک نِهْ / هم زلُعبت گو که کودک راست بِهْ
تا ز لُعبت اندک اندک در صِبا / جانْش گردد با یَمِ عقل آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صَبی / گرچه با عقلست در ظاهر اَبی
کودکِ دیوانه بازی کی کند؟ / جزو باید تا که کُل را فَنْ کند

رجوع کند به‌قصهٔ قُبّه وگنج

نک خیالِ آن فقیرم بی‌ریا / عاجز آورد از بینا و از بیا
بانگِ او تو نشنوی، من بشنوم / زآنکه در اسرار همرازِ وَیَم
طالب گنجش مبین، خود گنج اوست / دوست کی باشد به‌معنی غیر دوست؟
سجده خود را می‌کند هر لحظه او / سجده پیشِ آینه‌ست از بَهرِ رُو
گر بدیدی زآینه او یک پشیز / بی‌خیالی زو نماندی هیچ‌چیز
هم خیالاتش هم اوفانی شدی / دانشِ او محوِ نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانیِّ ما / سر برآوردی عیان که اِنّیَ اَنا
اُسجدُوا الآدَمْ ندا آمد همی / کآدمید و خویش بینیدش دمی
اَحولی از چشمِ ایشان دُور کرد / تا زمین شد عینِ چرخِ لاژورد
لااِلٰهَ گفت و اِلّا الله گفت / گشت لااِلّا الله و وحدت شُکُفت
آن حبیب و آن خلیلِ با رَشَد / وقتِ آن آمد که گوشِ ما کَشَد
سوی چشمه که دهان زینها بشو / آنچه پوشیدیم از خَلقان، مگو
ور بگویی خود نگردد آشکار / تو به‌قصد کشف، گردی جُرم‌دار
لیک من اینک بریشان می‌تنم / قایلِ این، سامعِ این، هم منم
صورتِ درویش و نقشِ گنج گو / رنج‌کیش‌اند این گُروه از رنج گو
چشمهٔ راحت بریشان شد حرام / می‌خورند از زهرِ قاتل جامْ جام
خاکها پُر کرده دامن می‌کَشَند / تا کنند این چشمه‌ها را خشک بند
کی شود این چشمهٔ دریا مدد / مُکْتَبِس زین مشتِ خاکِ نیک و بَد؟
لیک گوید با شما من بسته‌ام / بی‌شما من تا اَبَد پیوسته‌ام
قومْ معکوس‌اند اندر مُشْتَهَا / خاکْ خوار و آب راکرده رها
ضِدِّ طبعِ انبیا دارند خَلق / اژدها را مُتَّکا دارند خَلق
چشمْ‌بندِ خَتم چون دانسته‌ای / هیچ دانی از چه دیده بسته‌ای؟
برچه بگشادی بَدَل این دیده‌ها / یک به‌یک بِئْسَ‌البدل دان آن ترا

لیک خورشیدِ عنایت تافته‌ست   آیسان را از کَرَم دریافته‌ست
نردِ بس نادِر ز رحمت باخته   عینِ کُفران را اِنابت ساخته
هم ازین بدبختیِ خَلق آن جَواد   منفجر کرده دوصد چشمهٔ وَداد
غنچه را از خار سرمایه دهد   مُهره را از مار پیرایه دهد
از سوادِ شب بُرون آرد نهار   وز کفِ مُعْسِر برویاند یَسار
آرد سازد ریگ را بهرِ خلیل   کوه با داوود گردد هم رَسیل
کوه با وحشت در آن ابرِ ظُلَم   برگشاید بانگِ چنگ و زیر و بم
خیز ای داوودِ از خَلقان نَفیر   ترک آن کردی، عوض از ما بگیر

انابتِ آن طالب گنج به‌حق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که ای ولیّ‌الاظهار تو کن این پنهان را آشکار[1]

گفت آن درویش ای دانایِ راز   از پیِ این گنج کردم یاوه تاز
دیوِ حرص و آز و مُستعْجِل تگی   نی تأنّی جُست و نی آهستگی
من ز دیگی لقمه‌یی نَندوختم   کف سیه کردم، دهان را سوختم
خود نگفتم، چون درین ناموقِنَم   زان گِره‌زن این گِرِه را حَل کنم
قولِ حق را هم ز حق تفسیر جو   هین مگو ژاژ از گمان، ای سخت‌رو
آن گِرِه کو زد، همو بگشایدش   مُهره کو انداخت، او بِرْبایَدَش
گرچه آسانت نمود آن‌سان سخُن   کی بود آسان رُموزِ مِنْ لَدُنْ؟
گفت یارَبْ توبه کردم زین شتاب   چون تو دَربستی، تو کن هم فتحِ باب
بر سَرِ خرقه شدن بارِ دگر   در دعا کردن بُدم هم بی‌هنر
کو هنر، کو من، کجا دل مستوی؟   این همه عکسِ تُوست و خود تُوی
هر شبی تدبیر و فرهنگم به‌خواب   همچو کشتی غرقه می‌گردد زآب
خود نه من می‌مانم و نه آن هنر   تن چومُرداری فتاده بی‌خبر
تا سَحَر، جمله شب، آن شاهِ عُلی   خود همی گوید اَلَستی و بَلی
کوبلی گو؟ جمله را سیلاب بُرد   یا نهنگی خورد کُل را کِرد و مُرد
صبحدم چون تیغ گوهر دار خَود   از نیامِ ظلمتِ شب برکَنَد
آفتابِ شرقْ شب را طَیْ کند   این نهنگْ آن خورده‌ها راقی کند
رَسته چون یونس ز معدهٔ آن نهنگ   منتشر گردیم اندر بو و رنگ

۱. «بعد» در مقابله اضافه شده است.

خلق چون یونس مُسبّح آمدند　　　کاندر آن ظُلماتْ پُرراحت شدند
هر یکی گوید به‌هنگامِ سَحَر　　　چون زبطنِ حوتِ شب آید به‌در
کای کریمی که در آن لیلِ وَحِش　　　گنج رحمت بنهی و چندین چَشِش
چشمْ تیزو گوشْ تازه، تنْ سبک　　　از شبِ همچون نهنگْ ذوالحُبُک
از مقامات وَحِشْ رُو زین سپس　　　هیچ نگریزیم ما، با چون تو کس
موسی آن را نار دید و نور بود　　　زنگیی دیدیم شب را حور بود
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس　　　تا نپوشد بحر را خاشاک و خَس
ساحران را چشم چون رَست از عَمیٰ　　　کفْ‌زنان بودند بی‌این دست‌وپا
چشم‌بندِ خَلق جز اسباب نیست　　　هر که لرزد بر سبب زاصحاب نیست
لیک حق، اَصْحابَنا، اصحاب را　　　درگشاد و بُرد تا صدرِ سَرا
با کَفَش نامُستَحَقّ و مُستَحِق　　　مُعتَقانِ رحمت‌اند از بندِ رِق
در عدم ما مستحِقّان کی بدیم　　　که برین جان و برین دانش زدیم؟
ای بکرده یارْ هر اغیار را　　　وی بداده خلعتِ گُل خار را
خاکِ ما را ثانیاً پالیز کن　　　هیچ نی را بارِ دیگر چیز کن
این دعا تو اَمر کردی ز ابتدا　　　ورنه خاکی را چه زَهرهٔ این بُدی؟
چون دعامان امر کردی، ای عُجاب　　　این دعای خویش را کن مُستجاب
شب شکسته کَشتیِ فهم و حواس　　　نه امیدی مانده، نه خوف و نه یاس
بُرده در دریایِ رحمت ایزدم　　　تا زچه فن پُرکَنَد، بفرستدم؟
آن یکی را کرده پُرنورِ جلال　　　و آن دگر را کرده پُر وَهْم و خیال
گر به‌خویشم هیچ رای و فن بُدی　　　رای و تدبیرم به‌حکمِ من بُدی
شب نرفتی هوشْ بی‌فرمانِ من　　　زیرِ دامِ من بُدی مرغانِ من
بودمی آگَهْ ز منزلهایِ جان　　　وقتِ خواب و بیهشیّ و امتحان
چون کَفَم زین حلّ وعقدِ او تهیست　　　ای عجب این مُعجبیّ من زکیست؟
دیده را نادیده خود انگاشتم　　　باز زنبیلِ دعا برداشتم
چون اَلِفْ چیزی ندارم ای کریم　　　جز دلی دلتنگ‌تر از چشمِ میم
این الف وین میم اُمّ بودِ ماست　　　میمِ اُم تنگست، الف زونر گداست
آن الف چیزی ندارد، غافلیست　　　میمِ دلتنگ آن زمانِ عاقلیست
در زمانِ بیهشی، خود هیچْ من　　　در زمانِ هوش، اندر پیچْ من
هیچِ دیگر بر چنین هیچی مَنِهْ　　　نامِ دولت برچنین پیچی مَنِهْ
خود ندارم هیچ، بِهْ سازد مرا　　　که زَوَهْمِ دارم اَست این صد عَنا
درندارم هم تو دارایم کن　　　رنج دیدم، راحت افزایم کن
هم در آبِ دیده عُریان بیستم　　　بر درِ تو چونکه دیده نیستم

آبِ دیدهٔ بندهٔ بی دیده را ‌ ‌ ‌ سبزه‌یی بخش و نباتی زین چَرا
ور نمانم آب، آبم دِهْ زعَین ‌ ‌ ‌ همچو عَینَینِ نَبی هَطّالَتَینْ
او چو آبِ دیده جُست از جودِ حق ‌ ‌ ‌ با چنان اقبال و اجلال و سَبَق
چون‌نباشم‌زاشکِ خون باریک‌ریس ‌ ‌ ‌ من تهی‌دستِ قُصورِ کاسهْ‌لیس
چون چنان چشمْ اشک را مفتون بود ‌ ‌ ‌ اشکِ من باید که صد جیحون بود
قطره‌یی‌زانّ زین‌دوصدجیحون‌بِهْ است ‌ ‌ ‌ که بدان یک قطره اِنْس و جِنْ بِرَست
چونکه باران جُست آن روضهٔ بهشت ‌ ‌ ‌ چون نجوید آب،شوره خاکِ زشت؟
ای اخی دست از دعا کردن مدار ‌ ‌ ‌ با اجابت یا رَدِ اویَت چه کار؟
نان که سدّ ومانع این آب بود ‌ ‌ ‌ دست از آن نان می‌بباید شُست زود
خویش را موزون وچُست و سَخته کن ‌ ‌ ‌ زآبِ دیده نان خود را پُخته کن

آواز دادنِ هاتف مرطالبِ گنج را و اِعلام‌کردن از حقیقتِ اسرارِ آن

اندرین بود او که الهام آمدش ‌ ‌ ‌ کشف شد این مشکلات از ایزدش
کو بگفتت در کَمان تیری بنه ‌ ‌ ‌ کی بگفتندت که اندرکَش تو، زِهْ؟
او نگفتت که کمان را سخت کَش ‌ ‌ ‌ در کمان نِهْ گفت او، نه پُرکُنش
از فضولیْ تو کمان افراشتی ‌ ‌ ‌ صنعتِ قَوّاسیی برداشتی
تَرکِ این سَخته کمانی رَو بگو ‌ ‌ ‌ درکمان نِهْ تیر و پرّیدن مجو
چون بیفتد برکَن، آنجا می‌طلب ‌ ‌ ‌ زور بگذار و به‌زاری جوُ ذَهَب
آنچه حقّست اقرب از حَبْلُ‌الوَرید ‌ ‌ ‌ تو فکنده تیرِ فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته ‌ ‌ ‌ صیدْ نزدیک و تو دور انداخته
هر که دوراندازتر، او دورتر ‌ ‌ ‌ وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکُشت ‌ ‌ ‌ گو بِدو، کوراست سویِ گنجْ پشت
گو بدو چندانکه افزون می‌دَوَد ‌ ‌ ‌ از مرادِ دل جداتر می‌شود
جاهِدُوا فینا بگفت آن شهریار ‌ ‌ ‌ جاهِدُوا عَنّا نگفت، ای بی‌قرار
همچو کنعان کوزننگِ نوح رفت ‌ ‌ ‌ بر فرازِ قلّهٔ آن کوهِ زفت
هرچه افزونتر همی جُست او خلاص ‌ ‌ ‌ سوی کُهْ می‌شد جداتر از مَناص
همچو این درویش بهرِ گنج و کان ‌ ‌ ‌ هر صباحی سخت‌تر جُستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر ‌ ‌ ‌ بود از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مَثَل اندر زمانه جانی است ‌ ‌ ‌ جانِ نادانان به‌رنج ارزانی است
زآنکه جاهل ننگ دارد زاوستاد ‌ ‌ ‌ لاجرم رفت و دکانی نو گشاد

آن دکان بالایِ استاد ای نگار / گنده و پُر کژدمَست و پُرزمار
زود ویران کن دکان و بازگرد / سوی سبزه و گلبنان و آبْ خَورد
نه چو کنعان کو ز کِبر و ناشناخت / از کُهِ عاصم سفینهٔ فَوزْ ساخت
عِلمِ تیراندازیَش آمد حجاب / و آن مراد او را بُده حاضر به‌جیب
ای بسا علم و ذکاوات و فِطَن / گشته رَهْ رو را چو غول و راهْزن
بیشتر اصحابِ جنّت ابلهند / تا ز شرِّ فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کُن ازفضل و فُضول / تا کند رحمت به‌تو هردم نُزول
زیرکی ضدِّ شِکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دامِ بُرد و طَمْع و گاز / تا چه خواهد، زیرکی را پاک باز
زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صُنع در صانع شده
زآنکه طفل خُرد را مادر نَهار / دست وپا باشد نهاده برکنار

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آن‌که به‌منزل قوّتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند، گفتند این قُوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود، گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود[1]

یک حکایت بشنو اینجا، ای پسر / تا نگردی مُمتَحَن اندر هنر
آن جَهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند باهم در سَفَر
با دو گُمره همره آمد مؤمنی / چون خِرَد با نَفْس و با آهرمنی
مرغزی و رازی اُفتند از سفر / همره و همسُفره پیشِ همدگر
در قفص افتند زاغ و چُغد و باز / جفت شد در حبْس پاک و بی‌نماز
کرده منزل شب به‌یک کاروانسرا / اهلِ شرق و اهلِ غرب و ماوَرا
مانده در کاروانسرا خُرد وشگرف / روزها باهم زسرما و زبرف
چون گشاده شد رَه و بگشاد بند / بُنْکُلَند و هر یکی جایی روند
چون قفص را بشکند شاهِ خِرَد / جمعِ مرغان هر یکی سویی پَرَد
پَر گشاید پیش ازین برشوق و یاد / در هوای جنسِ خودِ سویِ مَعاد
پَر گشاید هردمی با اشک و آه / لیک پرّیدن ندارد رُوی و راه
راه شد، هر یک پَرَد مانند باد / سوی آن کز یاد آن پرمی‌گشاد
آن طرف که بود اشک و آهِ او / چونکه فرصت یافت باشد راهِ او

۱. «و آن» در سطر اوّل عنوان بعداً علاوه شده است.

در تنِ خود بنگر، این اجزایِ تن / از کجاها گِرد آمد در بَدَن؟
آبی و خاکی و بادی وُ آتشی / عَرشی و فَرشی و رومی و کَشی[1]
از امیدِ عَود هر یک بسته طَرْف / اندرین کاروانسرا از بیم برف
برفِ گوناگون، جُمودِ هر جَماد / در شِتای بُعدِ آن خورشیدِ داد
چون بتابد تَفِّ آن خورشیدِ خَشم / کوه گردد گاه ریگ و گاه پَشم
در گُداز آید جَماداتِ گران / چون گُدازِ تن به‌وقتِ نَقْلِ جان
چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه‌شان آورد حلوا مُقْبِلی
بُرد حلوا پیشِ آن هر سه غریب / مُحسنی از مطبخِ اِنّی قَریب
نانِ گرم و صَحنِ حلوای عَسَل / بُرد آنکه در ثوابش بود اَمَل
اَلکِیاسه وَالأَدَبْ لاَهْلِ الْمَدَرْ / اَلضِّیافه وَالقِریٰ لاَهْلِ الْوَبَرْ
اَلضِّیافه لِلغَرِیبِ وَالْقِرِیٰ / أَوْدَعَ الرَّحْمٰنُ فی أَهْلِ القُریٰ
کُلَّ یَوْمٍ فیِ القُریٰ ضَیْفٌ حَدیثْ / مالَهُ غَیْرُ الالٰهِ مِنْ مُغیثْ
کُلَّ لَیْلٍ فیِ القُریٰ وَفْدٌ جَدیدْ / مالَهُمْ ثَمَّ سِوَی اللهِ مَحید
تُخمه بودند آن دوبیگانه زخَور / بود صایم روزْ آن مؤمن مگر
چون نمازِ شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده درجوعِ شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پُریم / امشبش بِنْهیم و فردایَش خوریم
صبر گیریم امشب از خور تن زنیم / بهرِ فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بِنْهیم، تا فردا بُوَد
پس بدو گفتند زین حِکمتْ گری / قصدِ تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم؟ / چون خلاف افتاد، تا قسمت کنیم
هر که خواهد قِسْمِ خود برجان زند / هر که خواهد قِسْمِ خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت درگذر / گوش کن قَسّامُ فیِ النّار از خبر
گفت قَسّام آن بود کو خویش را / کرد قسمت بر هَوا و برخدا
مُلکِ حق و جمله قِسم اوستی / قسمْ دیگر را دَهی، دوگوستی
این اَسَد غالب شدی هم برسگان / گر نبودی نوبت آن بَدْرَگان
(این اسد گر بود غالب بر بُقور / نوبت گاوان بُد آن و گاو زور)[2]
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد / شب بَرُو در بی‌نوایی بگذرد
بود مغلوب او به‌تسلیم و رضا / گفت سَمْعاً طاعَةً، اَصْحابَنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی شُستند و دهان و هر یکی / داشت اندر وِرْدْ راه و مسلکی

۱. در نسخه: «کَشّی».
۲. این بیت در متن فراموش شده، در حاشیه نوشته شده است.

یک زمانی هر کسی آورد رُو — سويِ وِردِ خويش، از حَق فضلْ جو
مؤمن و ترسا، جهود و گَبرو مُغ — جمله را روسويِ آن سلطان اُلُغ
بلکه سنگ وخاک وکوه و آب را — هست واگشتِ نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد، هر سه یار — رو بههم کردند آن دَم یارْوار
آن یکی گفتاکه هریک خوابِ خویش — آنچه دید او دوش، گو آور بهپیش
هر که خوابش بهتر این را او خورَد — قسمِ هر مفضول را اَفضل بَرَد
آنکه اندر عقل بالاتر رود — خوردنِ او خوردنِ جمله بود
فوق آمد جانِ پُر انوارِ او — باقیان را بس بود تیمارِ او
عاقلان را چون بقا آمد اَبَد — پس بهمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود — تا کجا شب روحِ او گردیده بود
گفت در رَهْ موسیام آمد بهپیش — گُربه بیند دنبهْ اندر خوابِ خویش
در پیِ موسی شدم تا کوهِ طور — هر سهمان گشتیم ناپیدا زنور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب — بعد از آن زان نور شد یک فتحِ باب
نورِ دیگر از دلِ آن نور رُست — پس ترقّی جُست آن ثانیش چُست
هم من و هم موسی و هم کوهِ طور — هر سه گُم گشتیم زان اشراقِ نور
بعد از آن دیدم که کُه سه شاخ شد — چونکه نورِ حق درو نَقّاخ شد
وصفِ هیبت چون تجلّی زد برو — میشُکُست از هم، همی شد سو بهسو
آن یکی شاخِ کُه آمد سویِ یَمْ — گشت شیرین آبِ تلخِ همچو سَم
آن یکی شاخش فروشُد در زمین — چشمهٔ دارو برون آمد مَعین
که شفایِ جمله رنجوران شد آب — از همایونیِ وَحیِ مستطاب
آن یکی شاخ دگر پَرّید زود — تا جِوارِ کعبه که عَرْفات بود
باز از آن صَعْقه چو با خود آمدم — طورِ برجا بدُ نه افزون و نه کم
لیک زیرِ پایِ موسی همچو یخ — میگدازید او، نماندش شاخ و شَخ
بازمین هموار شد کُهْ از نهیب — گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار — بازدیدم طور و موسی برقرار
و آن بیابان سر بهسر در ذَیلِ کوه — پُرخلایق، شکلِ موسی دروُجوه
چون عصا و خرقهٔ او خرقهشان — جملهسویِ طور، خوش دامنکشان
جمله کَفْها در دعا افراخته — نغمهٔ اَرْنی بههم در ساخته
باز آن غِشْیان چو از من رفت زود — صورتِ هر یک دگرگونم نمود
انبیا بودند ایشان اهلِ وُدّ — اتحّادِ انبیاام فهم شد
باز اَملاکی همی دیدم شگرف — صورتِ ایشان بُد از اَجرامِ برف
حلقهٔ دیگر ملایک مُستَعین — صورتِ ایشان بهجمله آتشین

زین نَسَق می‌گفت آن شخصِ جهود / بس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر را به‌خواری منگرید / که مسلمان مُردنش باشد اُمید
چه خبر داری زختمِ عُمْرِ او / تا بگردانی ازو یکباره رو؟
بعد از آن ترسا درآمد درکلام / که مسیحم رو نمود اندر مَنام
من شدم با او به‌چارم آسمان / مرکز و مَثْوای خورشیدِ جهان
خود عَجَبْهای قِلاعِ آسمان / نسبتش نَبْود به‌آیاتِ جهان
هر کسی داند ای فَخْرُالْبنین / که فزون باشد فَنِ چرخ از زمین

حکایت اشتر وگاو وقُچ که درراه بندِگیاه یافتند هریکی می‌گفت من خورم

اشتر و گاو وقُچی در پیشِ راه / یافتند اندر رَوِش‌بندی گیاه
گفت قُچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچ‌کس از ما نگردد سیر ازین
لیک عُمْرِ هر که باشد بیشتر / این علف او راست أَوْلیٰ، گو بِخَور
که اکابر را مقدّم داشتن / آمدست از مصطفی اندر سُنَن
گرچه پیران را درین دَورِ لئام / در دو موضع پیش می‌دارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود / یا بر آن پُل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی، قایدی / عام نارد بی‌قرینهٔ فاسدی
خیرشان اینست، چه بْوَد شرِّشان؟ / قُبحشان را باز دان از فَرِّشان

مَثَل

سوی جامع می‌شد آن یک شهریار / خلق را می‌زد نقیب و چوبدار
آن یکی را سرشکستی چوبْ‌زن / و آن دگر را بر دَریدی پیرهن
در میانه بی‌دلی دَه چوب خَورد / بی‌گناهی که برو، از راه بَرْد
خونْ‌چکان رُو کرد با شاه و بگفت / ظلمِ ظاهر بین، چه پرسی از نهفت؟
خیرِ تو اینست جامع می‌روی / تا چه باشد شرّو وِزْرت، ای غَوی؟
یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نپیچد عاقبت از وَیْ بسی
گرگ دریابد وَلی را بِهْ بود / زانکه دریابد وَلی را نَفْسِ بَد
زانکه گرگ ارْچه که بس استمگربست / لیکش آن فرهنگ وکیدو مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او به‌دام؟ / مکر اندر آدمی باشد تمام

گفت قُج با گاو واشتر ای رِفاق   چون چنین افتاد ما را اتّفاق
هر یکی تاریخ عمر اِبدا کُنید   پیرتر اَوْلیست، باقی تن زنید
گفت قُجْ مَرْج من اندر آن عُهود   با قُچ قُربانِ اسماعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سال خَورد   جفتِ آن گاوی کِش آدمْ جفتِ کرد
جفتِ آن گاوم کِش آدم، جَدِّ خَلق   در زراعت بر زمین می‌کرد فَلْق
چون شنید از گاو وقْچ اشتر، شگِفت   سرفرو آورد و آن را برگرفت
در هوا برداشت آن بندِ قَصیل   اشترِ بُخْتی، سَبُک، بی‌قال وقیل
که مرا خود حاجتِ تاریخ نیست   کین چنین جسمی و عالی گردَنیست
خود همه کس داند ای جانِ پدر   که نباشم از شما من خُردتر
داند این راهر که زَاصْحابِ نُهاست   که نهادِ من فزون‌تر از شماست
جملگان دانند کین چرخِ بلند   هست صد چندان که این خاکِ نژند
کو گشادِ رقعه‌هایِ آسمان   کو نهادِ بُقعه‌هایِ خاکدان؟

جواب گفتن مسلمان آنچه دید به‌یارانش جهود و ترسا و حسرت خوردنِ ایشان

پس مسلمان گفت ای یارانِ من   پیشم آمد مصطفی، سلطانِ من
پس مراگفت آن یکی بر طُور تاخت   با کلیمِ حَقّ و نَردِ عشق باخت
و آن دگر را عیسیِ صاحبْ قِران   بُرد بر اوجِ چهارم آسمان
خیز، ای پس ماندهٔ دیده ضَرَر   باری آن حلوا و یَخنی را بخَور
آن هنرمندانِ پُرفن راندند   نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضلِ خود دریافتند   با ملایک از هنر دربافتند
ای سلیم گولِ واپس مانده، هین   برجِهْ و برکاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که آنگه تو حریص   ای عجب خوردی زحلوا وخَبیص؟
گفت چون فرمود آن شاهِ مُطاع   من که بودم، تاکنم زان امتناع؟
تو جَهود از امرِ موسی سرکشی   گر بخواند در خوشی یا ناخَوشی؟
تو مسیحی هیچ از امرِ مسیح   سر توانی تافت درخیر و قبیح؟
من زفخرِ انبیا سر چون کَشَم؟   خورده‌ام حلوا و این دم سرخَوشم
پس بگفتندش که وَالله خوابِ راست   تو بدیدی، وین بِهْ از صدخوابِ ماست
خوابِ تو بیداریَست ای بوبَطَر   که بتَه‌بیداری عیانستش اَثَر

در گذر از فضل و از جَلدی وفن[1] / کار خدمت دارد و خُلقِ حَسَن
بهرِ این آوردمان یزدان برون / ما خَلَقْتُ الْإنسَ اِلّا یَعْبُدُونْ
سامری را آن هنر چه سود کرد؟ / کان فنْ از بابُ اللّهَش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین؟ / که فرو بُردش به‌قعرِ خود زمین
بوالحَکَم آخِر چه بربست از هنر؟ / سرنگون رفت او ز کفران در سَقَر
خود هنر آن‌دان که دید آتش عیان / نه کَپِ دَلَّ عَلَی‌النّارِ الدُّخانْ
ای دلیلت گنده‌تر پیشِ لبیب / در حقیقت از دلیلِ آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این، ای پسر / گوه می‌خور، در کُمیزی می‌نگر
ای دلیل تو مثالِ آن عصا / در کَفَتْ دَلَّ عَلیٰ عَیْبِ‌العَمیٰ
غُلغُل و طاق و طُرُنب و گیر ودار / که نمی‌بینم، مرا معذور دار

منادی کردنِ سیّد مَلِکِ تِرْمِد که هر که در سه یا چهار روز به‌سمرقند رود به‌فلان مهمّ خلعت و اسب و غلام وکنیزک و چندین زر دهم، و شنیدنِ دلقک خبر این منادی در دِهْ و آمدن به‌اولاقی نزدِ شاه که من باری نتوانم رفتن[2]

سیّدِ تِرْمَد که آنجا شاه بود / مسخرهٔ او دلقکِ آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مُهِم / جُست اُلاقی تا شود او مُسْتَتِم
زد منادی هر که اندر پنج روز / آرَدَم زآنجا خبر، بدهم کُنوز
دلقک اندر دِهْ بُد و آن را شنید / برنشست و تا به‌ترمَد می‌دوید
مرکبی دو اندر آن رَهْ شد سَقَط / از دوانیدن فرس را زان نَمَط
پس به‌دیوان در دوید از گَردِ راه / وقتِ ناهنگام ره‌جُست او به‌شاه
فُجْفُجی در جملهٔ دیوان فتاد / شورشی در وَهْم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شُد زِدَست / تا چه تشویش و بَلا حادث شدست؟
یا عَدُوّی قاهری در قصدِ ماست / یا بلایی مُهلکی از غیب خاست
که زِدِهْ دلقک به‌سیرانِ دُرُشت / چند اسپی تازی اندر راه کُشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتابْ دَلق؟
از شتابِ او وفُحشِ اجتهاد / غلغل و تشویش در تِرمِد فتاد

---

۱. درنسخه: «جهدی» است، در پایین کلمه اصلاحش کرده‌اند.

۲. «رفتن» را خط زده‌اند.

آن یکی دودست بر زانوزنان / و آن دگر از وَهْم واویلی‌کنان
از نَفیر و فتنه و خوفِ نکال / هر دلی رفته به‌صد کویِ خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس؟
راه‌جُست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید، گفتش هی‌چه بود؟
هر که می‌پرسید حالی زان تُرُش / دست بر لب می‌نهاد او که خَمُش
وَهْم می‌افزود زین فرهنگِ او / جمله در تشویش گشته دنگِ او
کرد اشارت دَلْق، کای شاهِ کَرَم / یکدمی بگذار تا من دَم زنم
تا که باز آید به‌من عقلم دَمی / که فُتادم در عجایب عالمی
بعدِ یکساعت که شد از وَهْم وظَن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین / که ازو خوشتر نبودش همنشین
دایما دستان و لاغ افراشتی / شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خنداش کردی در نشست / که گرفتی شه شکم را با دودست
که ززورِ خنده خویْ کردی تَنَش / رُو درافتادی ز خنده کردنش
باز امروز این چنین زرد وتُرُش / دست بر لب می‌زند کای شَهْ خمش
وَهْم در وَهْم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید از نکال؟
که دلِ شه باغم و پرهیز بود[1] / زآنکه خوارَمشاه بس خونْ ریز بود
بس شهانِ آن طرف را کُشته بود / یا به‌حیله، یا به‌سطوت آن عَنود
این شهِ تِرمِد ازو در وَهْم بود / و زفنِ دلقک خود آن وَهْمش فزود
گفت زوتر بازگو تا حال چیست / این چنین آشوب و شورِ تو زکیست؟
گفت من در دِهْ شنیدم آنکه شاه / زد مُنادی بر سر هر شاهْ راه
که کسی خواهم که تازد در سه روز / تا سمرقند و دَهَم او را کُنوز
(گنجها بْدهم وَ را اندر عوض / چون شود حاصل زپیغامش غرض)[2]
من شتابیدم بَرِ تو بهرِ آن / تا بگویم، که ندارم آن توان
این چنین چُستی نیاید از چو من / باری این اومید را بر من مَتَن
گفت شه لعنت برین زودیت باد / که دوصد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قَدَر، ای خامْ ریش / آتش افکندی درین مَرْج و حشیش
همچو این خامان با طبل و عَلَم / که اُلاقانیم در فقر و عَدَم
لافِ شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده، واصل شده / محفلی واکرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پرآشوب و شَر / قومِ دختر را نبوده زین خبر

---

۱. در نسخه ابتدا «هم» نوشته‌اند و بعد آن را به «غم» تبدیل کرده‌اند.
۲. این بیت در متن فراموش شده، در مقابله درهامش افزوده‌اند.

وَلْوَله که کارْ نیمی راست شد   شرطهایی که زسویِ ماست، شد
خانه‌ها را روفتیم، آراستیم   زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
زان طرف آمد یکی پیغام؟ نی   مرغی آمد این طرف زان بام؟ نی
زین رسالاتِ مَزید اندر مَزید   یک جوابی زان حوالیتان رسید؟
نی ولیکن یارِ مازین آگهست   زآنکه از دل سوی دل لابد رَهست
پس از آن یاری که اومیدِ شماست   از جوابِ نامه رَه خالی چراست؟
صد نشانست از سِرار و از جِهار   لیک بس‌کن پرده‌زین دربر مدار
باز رو تا قصّهٔ آن دَلْقِ گول   که بلا بر خویش آورد از فُضول
پس وزیرش گفت ای حق را سُتُن   بشنو از بندهٔ کمینه یک سخُن
دلقک از دِهْ بهرِ کاری آمده‌ست   رایِ او گشت و پشیمانش شده‌ست
زآب و روغن کهنه را نو می‌کند   او به‌مَسْخَرْگی بُرون‌شو می‌کند
غِمْد را بنمود و پنهان کرد تیغ   باید افشردن مراو را بی‌دریغ
پسته را یا جَوز را تا نشکنی   نی نماید دل، نه بِدْهد روغنی
مشنو این دفعِ وی و فرهنگِ او   درنگر در اِرتعاش و رنگِ او
گفت حق سِیمٰا هُمْ فی وُجُوهِهِمْ   زآنکه غمّازست سیما و مُنِمّ
این مُعایَن هست ضدِّ آن خبر   که به‌شر بِشرشته آمد این بَشَر
گفت دلقک بافغان و با خروش   صاحبا در خونِ این مسکین مکوش
بس گُمان و وَهْم آید در ضمیر   کان نباشد حقّ و صادق ای امیر
اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْم است ای وزیر   نیست اِستم راست، خاصه بر فقیر
شَهْ نگیرد آنکه می‌رنجاندش   از چه گیرد، آنکه می‌خنداندش؟
گفتِ صاحب پیشِ شَهْ جاگیر شد   کاشفِ این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک را سویِ زندان برید   چاپلوس و زَرق او را کم‌خرید
می‌زنیدش چون دُهُل اشکم تهی   تا دهل وار او دَهَدْمان آگهی
تَرّ وخشک و پُرّ وتی باشد دهل   بانگِ او آگه کند ما را زکُل
تا بگوید سِرّ خود از اضطرار   آنچنانکه گیرد این دلها قرار
چون طُمأنینست صدق وبا فروغ   دل نیارامد به‌گفتارِ دروغ
کِذب چون خَس‌باشد ودل چون دهان   خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا درو باشد، زبانی می‌زند   تا بِیداَنَش از دهان بیرون کند
خاصه که در چشم افتد خَس زِباد   چشم افتد در نَم و بند وگشاد
ماپسْ این خَس را زنیم اکنون لگد   تا دهان و چشم ازین خَس وارهد
گفت دلقک ای مَلِک آهسته باش   روی حلم و مغفرت راکم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل نِقَم؟   من نمی‌پرم به‌دستِ تو دَرَم

آن ادب که باشد از بهرِ خدا   اندر آن مُستعجِلی نَبْوَد روا
و آنچه باشد طبع و خشم و عارضی   می‌شتابد تا نگردد مرتضی
ترسد اَرْ آید رضا، خشمش رود   انتقام و ذوق آن فایِت شود
شهوتِ کاذب شتابد در طعام   خوفِ فوتِ ذوقْ هست آن خودسَقام
اشتها صادق بود تأخیر بِهْ   تا گواریده شود آن بی‌گِرِه
تو پی دفع بَلایَمْ می‌زنی   تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا   غیرِ آن، رخنه بسی دارد قضا
چارهٔ دفع بلا نَبْود سِتَم   چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت اَلصَّدْقَه مَرَدٌّ لِلْبَلاَ   داوِ مَرْضاکَ بِصَدْقَه یا فَتیٰ
صَدْقه نَبْود سوختن درویش را   کور کردن چشمِ حِلْمْ اندیش را
گفت شه نیکوست خیرو موقعش   لیک چون خیری کُنیٰ در موضعش
موضعِ رُخ شه نهی، ویرانیَست   موضعِ شَه اسپ، هم نادانیَست
در شریعت هم عطا هم زجر هست   شاه را صدر و فَرَس را درگه است
عدل چه بْوَد؟ وضع اندر موضعش   ظلم چه بْوَد؟ وضع درنا موقعش
نیست باطل هرچه یزدان آفرید   از غضب وز حلم وز نُصح و مَکید
خیرِ مطلق نیست زینها هیچ چیز   شرِّ مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضرّ هر یکی از موضعست   علم ازین رُو واجبست و نافعست
ای بسا زجری که بر مسکین رود   در ثواب از نان و حلوا بِهْ بود
زآنکه حلوا بی‌اَوان صفرا کُنَد   سیلیش از خُبث مُستَنقا کند
سیلییِ در وقت بر مسکین بزن   که رهاند آنش از گَردنْ زدن
زخم در معنی فتد، از خویِ بَد   چوب برگرد اوفتد، نه بر نَمَد
بزم و زندان هست هر بهرام را   بزمْ مُخلِص را و زندانْ خام را
شَق باید ریش را مرهم کُنی   چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورَد مرگوشت را در زیرِ آن   نیمْ سودی باشد وَپنجَهْ زیان
گفت دلقک من نمی‌گویم گذار   من همی گویم تحرّی یار
هین ره صبر و تأنّی درمبند   صبر کن، اندیشه می‌کن روز چند
در تأنّیْ بر یقینی بر زنی   گوشِ مالِ من به‌ایقانی کنی
در رَوِش یَمْشی مُکِبّاً خود چرا؟   چون همی شاید شدن در استوا
مشورت کن با گروهِ صالحان   بر پیمبر امرِ شاوِرْهُمْ بدان
اَمْرُهُمْ شُوریٰ برای این بُوَد   کز تَشاوُرْ سَهو و کژ کمتر رود
این خِرَدها چون مصابیحْ انورست   بیست مصباح از یکی روشن‌ترست
بوک مصباحیٰ فتد اندر میان   مشتعِل گشته زنورِ آسمان

غیرتِ حق پرده‌یی انگیختست سفلی و علوی به‌هم آمیختست
گفت سپرُوا، می‌طلب اندر جهان بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس می‌طلب اندر عقول آنچنان عقلی که بُود اندر رسول
زآنکه میراث از رسول آنست وبس که بُبیند غیبها از پیش وپس
در بصرها می‌طلب هم آن بصر که نتابد شرحِ آن، این مختصر
بهرِ این کردست منع آن باشکوه از تَرَهُّب وز شدن خلوت به‌کوه
تا نگردد فوت این نوع اِلتقا کان نظر بختست واکسیرِ بقا
در میان صالحان یک اَصْلحیست بر سر توقیعش از سلطان صَحیست
کان دعا شد با اجابت مُقترِن کُفْو او نَبْود کِبارِ اِنس وجِن
در مِری‌آش آنکه حُلْو وحامض است حجّتِ ایشان بَرِ حق داحِض است
که چو ما او را به‌خود افراشتیم عذر و حُجّت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دستِ حق عیان پس تحرّی بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحرّی رُو و سَر که پدید آمد مَعاد و مُستقَر
یک‌زمان زین قبله گر ذاهِلْ شوی سُخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزْ دِه را ناسپاس بِجْهد از تو خَطْرتِ قبله‌شناس
گر ازین انبار خواهی بِرّ و بُر نیمْ‌ساعت هم زهمدردان مَبُر
که در آن دم که بِبُرّی زین مُعین مبتلی گردی، تو باِبْئسَ الْقَرین

حکایتِ تعلّق موش با چغز و بستن پای هردو به‌رشتهٔ دراز و برکشیدنِ زاغ موش را و معلّق شدن چغز و نالیدن و پشیمانی او از تعلّق با غیرِ جنس و با جنسِ خود ناساختن

از قضا موشی و چغزی باوفا بر لبِ جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوطِ میقاتی شدند هر صباحی گوشه‌یی می‌آمدند
نردِ دل با همدگر می‌باختند از وَساوِس سینه می‌پرداختند
هردو را دل از تلاقی مُتَّسِعْ همدگر را قصّه خوان و مُسْتَمِع
رازگویان با زبان و بی‌زبان اَلْجَماعَه رَحْمَه را تأویلْ دان
آن اَشِر چون جفت آن شاد آمدی پنجْ ساله قصّه‌اش یاد آمدی
جوشِ نُطق از دل نشانِ دوستیست بستگیِ نطق از بی‌اُلفتیست
دل که دلبر دید، کی ماند تُرُش بلبلی گُل دید، کی ماند خمش؟
ماهیِ بریان زآسیبِ خَضِر زنده شد، در بحر گشت او مُسْتَقِر
یار را با یار چون بنشسته شد صدهزاران لوحِ سِر دانسته شد

لوحِ محفوظست پیشانیِ یار ・ رازِ کونَیْنش نماید آشکار
هادیِ راهست یار اندر قُدوم ・ مصطفی زین گفت اَصْحابی نُجوُمْ
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست ・ چشم اندر نجم نِهْ کو مُقتداست
چشم را با رویِ او می‌دار جفت ・ گَردْ مَنگیزان زراهِ بحث و گفت
زآنکه گردد نَجم پنهان زان غبار ・ چشمْ بهتر از زبانِ باعِثار
تا بگوید او که وَحْیستش شِعار ・ کان نشاند گَرد وِنَنْگیزد غبار
چون شد آدم مَظهر وحی و وَداد ・ ناطقهٔ او عَلَّمَ الأَسْما گشاد
نامِ هر چیزی چنانکه هست آن ・ از صحیفهٔ دل رَوی گشتش زبان
فاش می‌گفتی زبان از رُؤیتش ・ جمله را خاصیّت و ماهیّتش
آنچنان نامی که اشیا را سَزَد ・ نه چنانکه حیزْ را خواند اَسَد
نوح نهصد سال در راهِ سَوی ・ بود هر روزیش تذکیر نَوی
لعلِ او گویا ز یاقوتُ‌القُلوب ・ نه رساله خوانده، نه قوتُ‌القُلوبْ
وعظ را ناموخته هیچ از شُروح ・ بلکه یَنْبوعِ کُشوف و شرحِ روح
زآن مَیی کان مَی‌چو نوشیده شود ・ آبِ نطق از گُنگ جوشیده شود
طفلِ نوزاده، شود حَبْرِ فصیح ・ حکمتِ بالغ بخواند چون مسیح
از کُهی که یافت زآن مَی خوشْ لبی ・ صد غزل آموخت داوودِ نَبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک ・ هم زبان و یارِ داوودِ ملیک
چه عجب که مرغ گردد مستِ او ・ چون شنود آهن نداءِ دستِ او؟
صَرصَری برعاد قتّالی شده ・ مر سلیمان را چو حمّالی شده
صَرصَری می‌بُرد بر سَر تختِ شاه ・ هر صباح و هر مَسا یکماهه راه
هم شده حمّال و هم جاسوسِ او ・ گفتِ غایب راکُنان محسوسِ او
بادِ دَم که گفتِ غایب یافتی ・ سویِ گوشِ آن مَلِک بشتافتی
که فلانی این چنین گفت این زمان ・ ای سلیمانِ مِهِ صاحبْ قِران

تدبیر کردن موش به‌چغز که من نمی‌توانم بَرِ تو آمدن به‌وقتِ حاجت در آب، میان ما وُصلتی باید که چون من برلبِ جوآیم ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سر سوراخ موشْ خانه آیی مرا توانی خبر کردن، الی آخره

این سخن پایان ندارد، گفت موش ・ چَغْز را روزی که ای مصباحِ هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز ・ تو درونِ آب داری تُرکْ‌تاز
بر لبِ جو من ترا نعره‌زنان ・ نشنوی در آبْ نالهٔ عاشقان
من بدین وقتِ معیّن ای دلبر ・ می‌نگردم از مُحاکاتِ تو سیر

پنج وقت آمد نماز و رهنمون / عاشقان را فی صَلاةٍ دائِمُونْ
نه به‌پنج آرام گیرد آن خُمار / که در آن سَرهاست، نی پانصد هزار
نیست زُرْغِبّاً وظیفهٔ عاشقان / سخت مُستسقیست جانِ صادقان
نیست زُرْغِبّاً وظیفهٔ ماهیان / زآنکه بی‌دریا ندارند اُنسِ جان
آبِ این دریا که هایل بُقْعه‌ییست / با خُمارِ ماهیان خود جرعه‌ایست
یکدمِ هجران بَرِعاشق چو سال / وصلِ سالی متصّل پیشش خیال
عشق مستقیست، مستقی طلب / در پیِ همْ این و آن چون روز و شب
روزْ بر شب عاشقست و مُضطرست / چون ببینی شب برو عاشق‌ترست
نیستشان از جستجو یک لحظه‌ایست / از پیِ هَمْشان یکی‌دم‌ایست نیست
این گرفته پایِ آن، آن گوشِ این / این برآن مدهوش و آن بی‌هوشِ این
در دلِ معشوق جمله عاشق است / در دلِ عَذرا همیشه وامِق است
در دلِ عاشق به‌جز معشوق نیست / در میانْشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو دَرا / پس چه زُرْغِبّاً بگنجد این دو را؟
هیچ‌کس باخویش زُرْ غِبّاً نمود / هیچ‌کس با خود به‌نوبت یار بود؟
آن یکییّ نه که عقلش فهم کرد / فهمِ این موقوف شد بر مرگِ مَرد
ور به‌عقل ادراکِ این ممکن بُدی / قهرِ نَفْس از بهرِ چه واجب شدی؟
با چنان رحمت که دارد شاهِ هُش / بی‌ضرورت چون بگوید نَفْس کُش؟

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وُصلت جستن از چغزِ آبی

گفت کای یارِ عزیزِ مِهْرْکار / من ندارم بی‌رُخَت یکدم قرار
روز نور و مَکسب و تابم تُوی / شب قرار و سَلوت و خوابم تُوی
از مروّت باشد اَر شادم کنی / وقت و بی‌وقت از کَرَم یادم کنی
در شبان روزی وظیفهٔ چاشتگاه / راتبه کردی وِصال، ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طُرفه انسانیستم[1]
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جُوعُ‌البَقَر
بی‌نیازی از غمِ من، ای امیر / دِهْ زکاةِ جاه و بنگر در فقیر
این فقیرِ بی‌ادبْ نادَرْ خورَست / لیک لطفِ عامِ تو زان برترست
می‌نجوید لطفِ عامِ تو سَنَد / آفتابی بر حَدَثها می‌زند
نورِ او را زان زیانی نابُده / و آن حَدَث از خشکیی هیزم شده
تا حَدَث در گُلخنی شد نور یافت / در درو دیوارِ حمّامی بتافت

۱. این بیت در متن فراموش شده، در مقابله با اشاره به جای آن درهامش افزوده شده است.

بود آلایش، شد آرایش کنون	چون بَرو بَرخواند خورشید آن فسون
شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد	تا زمین باقی حَدَثها را بِخَورد
جزو خاکی گشت ورُست از وی نبات	هکذا یَمْحُوالإلهُ السَّیِّئاتْ
با حَدَث که بتَّرینست این کُند	کِش نبات و نرگس ونسرین کند
تا بهنسرینِ مَناسِکْ در وفا	حق چه بخشد در جزا و در عطا؟
چون خبیثان را چنین خلعت دهد	طیّبین را تا چه بخشد در رَصَد؟
آن دهد حَقْشان که لاعَیْنٌ رَأَتْ	که نگنجد در زبان و در لُغت
ما کییم این را؟ بیا ای یار من	روزِ من روشن کن از خُلقِ حَسَن
منگر اندر زشتی و مکروهیَم	که ز پُرزهری چومارِ کوهیَمْ
ای که من زشت و خصالم جمله زشت	چون شوم گُل؟ چون مرا او خارکِشت
نو بهارِ حُسنِ گُل دِهْ خار را	زینتِ طاووس دِهْ این مار را
در کمالِ زشتیَم من مُنتهی	لطف تو در فضل و در فن مُنتَهی
حاجت این منتهی زان منتهی	تو برآر، ای حسرتِ سَرْوِ سَهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست	از کَرَم، گر چه زحاجت او بَریست
بر سرِ گورم بسی خواهد نشست	خواهد از چشم لطیفش اَشک جَست
نوحه خواهد کرد بر محرومیَم	چشم خواهد بَست از مظلومیَم
اندکی زان لطفها اکنون بکن	حلقهیی در گوشِ من کن زان سخُن
آنکه خواهی گفت تو با خاکِ من	برفشان بر مَدْرَکِ غمناکِ من

لابه کردنِ موش مرچغز راکه بهانه میندیش و در نسیه مینداز اِنجاحِ این حاجت مراکه «فِي التَّأخیر آفات» «والصُّوفي اِبْنُ الوَقت»، و اِبنْ دست از دامن پدر بازندارد و آبِ مشفق صوفی که وقت است او را بهنگرش بهفردا محتاج نگرداند، چندانش مستغرق دارد درگلزار سریع‌الحسابیِ خویش نه چون عوام، منتظرِ مستقبل نباشد، نهری باشد نه دهری که «لاَصَباحَ عِنْدَاللهِ وَلاَمَسَاءَ»، ماضی و مستقبل و ازل و ابد آنجا نباشد، آدمْ سابق و دجّال مسبوقِ نباشد که این رسوم در خطّهٔ عقلِ جزوی است و روح حیوانی، در عالمِ لامکان و لازمان این رسوم نباشد پس او ابنِ وقتی است که لایُفْهَمُ مِنْهُ اِلاَّ نَفْیِ تَفْرِقَةِ الأَزْمِنَةِ، چنانکه از «اَللّٰهُ واحِدٌ» فهم شود نفیِ دوییِ نی حقیقتِ واحدی

صوفیی را گفت خواجهٔ سیمْ پاش	ای قدمهایِ ترا جانم فِراش

یک دِرم خواهی تو امروز، ای شَهَم   یا که فردا چاشتگاهی سه دِرَم؟
گفت دی نیمِ دِرَم، راضی تَرم   زآنکه امروز این و فردا صد دِرَم
سیلیِ نقد از عطایِ نسیه بِهْ   نک قفا پیشت کشیدم، نقد دِهْ
خاصه آن سیلی که از دَستِ تُوَست   که قفا و سیلیش مستِ تُوَست
هین بیا ای جانِ جان و صد جهان   خوش غنیمت دار نقدِ این زمان
در مَدُزد آن رویِ مَهْ از شبْروان   سر مَکَش زین جوی، ای آبِ روان
تا لبِ جو خندد از آبِ مَعین   لبْ لبِ جو سر برآرد یاسمین
چون بُبینی بر لبِ جو سبزه مست   پس بدان از دور کانجا آب هست
گفت سیماهُمْ وُجُوهُ کِردگار   که بود غمّازِ باران سبزه‌زار
گر ببارد شب، نبیند هیچ‌کس   که بُوَد در خواب هر نَفْس و نَفَس
تازگیِّ هر گلستانِ جمیل   هست بر بارانِ پنهانی دلیل
ای اخی، من خاکیَم، تو آبیی   لیک شاهِ رحمت و وهّابیی
آنچنان کن از عطا و از قِسَم   که گَه و بی‌گه به‌خدمت می‌رسم
بر لبِ جو من به‌جان می‌خوانمت   می‌نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب برمن بسته شد   زآنکه ترکیم زخاکی رُسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد   تا ترا از بانگِ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار   آخرِ آن بحْث آن آمد قرار
که به‌دست آرند یک رشتهٔ دراز   تا زجذبِ رشته گردد کشفْ راز
یک سَری برپایِ این بندهٔ دوتو   بست باید، دیگرش بر پایِ تو
تا به‌هم آییم زین فن ما دوتن   اندر آمیزیم چون جان با بَدَن
هست تن چون ریسمان بر پایِ جان   می‌کشاند بر زمینش زآسمان
چغزِ جان در آبِ خوابِ بیهشی   رَسته از موشِ تن، آید در خوشی
موشِ تن زان ریسمان بازش کشد   چند تلخی زین کشش جان می‌چشد
گر نبودی جذبِ موشِ گنده مغز   عیشها کردی درونِ آبْ چغز
باقِیَش چون روز برخیزی زخواب   بشنوی از نورْ بخشِ آفتاب
یک سرِ رشته گِرِه بر پایِ من   زان سَرِ دیگر تو پا برعُقْده زن
تا توانم من در این خشکی کشید   مر ترا نک شد سَرِرشته پدید[1]
تلخ آمد بر دلِ چغز این حدیث   که مرا در عُقده آرد این خبیث
هر کَراهت در دلِ مردِ بِهی   چون درآید از فنی نَبْود تهی
وصفِ حق دان آن فراست را نه وَهْم   نورِ دل از لوحِ کُل کردست فهم

۱. مصراع دوّم در نسخه چنین است: «مرترا شدنک...» با نوشتن «خ» روی «شده» و «م» روی «نک»، «شد ونک» را مقدم و موخر کرده‌اند.

امتناعِ پیل از سَیران به‌بیت　　با جِدِ آن پیلبان و بانگِ هَیْتْ
جانبِ کعبه نرفتی پایِ پیل　　با همه لَت، نه کثیر و نه قلیل
گفتیی خود خشک شد پاهایِ او　　یا بِمُرد آن جانِ صَوْلْ افزایِ او
چونکه کردندی سَرَش سویِ یمن　　پیلِ نرْ صد اسپه گشتی گامْزن
حسِّ پیل از زخمِ غیب آگاه بود　　چون بود حسِّ ولیِّ با وُرود؟
نه که یعقوبِ نَبی، آن پاکْ خو　　بهرِ یوسف با همه اِخوان او
از پدر چون خواستندش دادَران　　تا بَرَندش سویِ صحرا یکْ‌زمان
جمله گفتندش مَیندیش از ضرر　　یک دو روزش مهلتی ده، ای پدر
تا به‌هم در مَرْجها بازی کنیم　　ما در این دعوت امین و مُحسنیم
که چرا ما را نمی‌داری امین　　یوسف خود را به‌سیران و ظَعین؟[1]
گفت این دانم که نَقلش از بَرَم　　می‌فروزد در دلم دَرد و سَقَم
این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ　　که زنورِ عرش دارد دلْ فروغ
آن دلیل قاطعی بُد بر فساد　　وز قضا آن را نکرد او اِعتداد
در گذشت از وی نشانی آنچنان　　که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نَبْود که کور افتد به‌چاه　　بوالعجب افتادنِ بینای راه
این قضا را گونه‌گون تصریفهاست　　چشمْ‌بندش یَفْعَلُ‌اللّٰه مایَشاست
هم بدانَد، هم ندانَد دلْ فنش　　موم گردد بهرِ آن مُهر آهنش
گوییی دل گویدی که میلِ او　　چون درین شد، هر چه افتد، باش گو
خویش را زین هم مُغَفَّل می‌کند　　در عِقالش جان مُعَقّل می‌کند
گر شود مات اندرین آن بوالعَلا　　آن نباشد مات، باشد ابتلا
یک بلا از صد بلائش واخرد　　یک هُبوطش بر مَعارجها بَرَد
خامِ شوخی که رهانیدش مُدام　　از خُمارِ صد هزاران زشتِ خام
عاقبت او پُخته و اُستاد شد　　جَست از رِقِّ جهانْ وآزاد شد
از شرابِ لایزالی گشت مست　　شد مُمَیِّز از خلایق بازرَست
زاعتقادِ سستِ پُر تقلیدشان　　وز خیالِ دیدهٔ بی‌دیدِشان
ای عجب چه فن زند اِدراکشان　　پیشِ جزر و مدِّ بحرِ بی‌نشان؟
زان بیابان این عمارتها رسید　　مُلک و شاهیّ و وزارتها رسید
زان بیابانِ عَدَم مشتاقِ شوق　　می‌رسد اندر شهادت جَوق جَوق
کاروان بر کاروان زین بادیه　　می‌رسد در هر مَسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گِرَو　　که رسیدم نوبتِ ما شد، تورَو

---

۱. این بیت در هامش افزوده شده است.

چون پدر چشم خرد را برگُشاد   زود بابا رَخت بر گردون نهاد
جادهٔ شاهست آنْ زین سوروان   وآن از آن سو، صادران و واردان
نیک بنگر ما نِشَسته می‌رویم   می‌نبینی، قاصدِ جایِ نَویم؟
بهرِ حالی می‌نگیری رأسِ مال   بلکه از بهرِ غَرَضها در مآل
پس مسافر این بود ای رَهْ پرست   که مسیر و رُوش در مستقبلست
همچنانک از پردهٔ دل بی‌کلال   دم به‌دم در می‌رسد خیلِ خیال
گرنه تصویرات از یک مَغرس‌اند   در پی هم سوی دل چون می‌رسند؟
جَوق جَوق اِسپاهِ تصویراتِ ما   سوی چشمهٔ دل شتابان از ظَما
جَرّه‌ها پر می‌کنند و می‌روند   دایما پیدا و پنهان می‌شوند
فکرها را اخترانِ چرخ دان   دایر اندر چرخِ دیگر آسمان
سعد دیدی، شکر کن، ایثار کن   نَحس دیدی، صَدَقه وِاستغفار کن
ما کییم این را؟ بیا ای شاهِ من   طالعم مُقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوارِ ماه   که زآسیبِ ذَنَب، جان شد سیاه
از خیال و وَهْم و ظن بازش رَهان   از چَهْ وجورِ رَسَن بازش رَهان
تا زدلداریِ خوبِ تو دلی   پَر برآرد برپَرَد ز آب و گِلی
ای عزیز مصر و در پیمان دُرُست   یوسفِ مظلوم در زندانِ تُست
در خلاص او یکی خوابی ببین   زود کَاللهُ یُحِبُّ‌الْمُحْسِنین
هفت گاوِ لاغریِ پُر گُزند   هفت گاوِ فربهش را می‌خورند
هفت خوشهٔ خشکِ زشتِ ناپسند   سنبلات تازه‌اش را می‌چرند
قحط از مصرش برآمد ای عزیز   هین مباش ای شاه این را مُستجیز
یوسفم در حبسِ تو ای شَهْ نشان   هین زدَستانِ زنانم وارهان
از سوی عرشی که بودم مَرْبَطْ او   شهوتِ مادر فکندم که اِهْبِطُوا
پس فتادم زان کمالِ مُسْتَتِم   از فنِ زالی به‌زندانِ رَحِم
روح را از عرش آرد در حَطیم   لاجرم کیدِ زنان باشد عظیم
اوّل و آخر هُبوطِ من ز زن   چونکه بودم روح و چون گشتم بدن؟
بشنو این زاریِ یوسف در عِثار   یا برآن یعقوبِ بی‌دل رحم آر
ناله از اِخْوان کنم یا از زنان؟   که فکندندم چو آدم از جِنان
زان مثالِ برگِ دَی پژمرده‌ام   کز بهشتِ وصلْ گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرامِ تُرا   و آن سلامِ سِلْم و پیغامِ ترا
من سپندْ از چشمِ بَد کردم پدید   در سپندم نیز چشمِ بَد رسید
دافعِ هر چشمِ بَد از پیش و پس   چشمهای پُرخُمارِ تُست و بس
چشمِ بَد را چَشم نیکویت، شها   مات و مستأصَل کند نِعْمَ‌الدَّوا

بل ز چشمت کیمیاها می‌رسد * چشمِ بَد را چشمِ نیکو می‌کند
چشمِ شَه بر چشمِ بازِ دل زدست * چشمِ بازش سخت باهمّت شدست
تا ز بس همّت که یابید از نظر * می‌نگیرد بازِ شَهْ جز شیرِ نر
شیرچه؟ کان شاهْ بازِ معنوی * هم شکارِ تُست و هم صیدش تُوی
شد صفیرِ بازِ جان در مَرجِ دین * نعره‌های لَا أُحِبُّ الآفِلِینْ
بازِ دل راکه پیِ تو می‌پَرید * از عطایِ بی‌حَدَت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سَماع * هر حسی را قسمتی آمد مُشاع
هر حسی را چون دَهی رَه سویِ غیب * نَبْود آن حس را فُتورِ مرگ و شیب
مالِکُ‌المُلکی به‌حس چیزی دهی * تاکه برحسها کند آن حس شَهی

حکایت شبِ دزدان که سلطان محمود شب در میانِ ایشان افتاد که من یکی‌ام از شما و براحوال ایشان مطّلع شدن، الی آخِرِه

شب چو شَهْ محمود بر می‌گشت فرد * با گروهی قومِ دزدان باز خَورد
پس بگفتندش کیی ای بُوالوَفا؟ * گفت شه، من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروهِ مَکْرکیش * تا بگوید هریکی فرهنگِ خویش
تا بگوید با حریفان در سَمَر * کو چه دارد در جِبِلّت از هنر
آن یکی گفت ای گروهِ فنْ فروش * هست خاصیّت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه می‌گوید به‌بانگ * قوم گفتندش زدیناری دودانگ
آن دگر گفت ای گروهِ زَرپرست * جمله خاصیّت مرا چشم اندرست
هر کرا شب بینم اندر قیروان * روز بشناسم من او را بی‌گمان
گفت یک، خاصیّتم در بازو است * که زنم من نَقبها بازورِ دست
گفت یک، خاصیّتم در بینی است * کارِ من در خاکها بوبینی است
سِرِّالنّاسُ مَعادِنْ داد دست * که رسول آن را پیِ چه گفته است
من زخاکِ تن بدانم کاندر آن * چند نقدست وچه دارد او زکان
در یکی کان زرِّ بی‌اندازه دَرج * وان دگر دخلش بود کمتر زخرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را * خاکِ لیلی را بیابم بی‌خطا
بو کنم، دانم زهر پیراهنی * گر بود یوسف و گر آهِرمنی
همچو احمد که بَرَد بویْ از یَمَن * زان نصیبی یافت این بینیِّ من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست * یا کدامین خاک صِفْر و ابترست
گفت یک، نک خاصیت در پَنْجه‌ام * که کمندی افکنم طُولِ عَلَم
همچو احمد که کمند انداخت جانْش * تا کمندش بُرد سویِ آسمانْش

گفت حقّش ای کمندْ اندازِ بیت / آن زمن دان مٰا رَمَیْتَ اِذْرَمَیْتْ
پس بپرسیدند زان شه کای سَنَد / مر ترا خاصیّت اندر چه بُوَد؟
گفت در ریشم بود خاصیّتم / که رهانم مجرمان را از نِقَم
مجرمان را چون به‌جلّادان دهند / چون بجنبد ریشِ من، زیشان رَهَند
چون بجنبانم به‌رحمت ریش را / طَیْ کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قُطبِ ما تُوی / که خلاصِ روزِ محنتمان شوی
بعد از آن جمله به‌هم بیرون شدند / سویِ قصرِ آن شَهِ میمون شدند[1]
چون سگی بانگی بزد از سویِ راست / گفت می‌گوید که سلطان با شماست
خاک بوکرد آن دگر از رَبوه‌یی / گفت این هست از وِثاقِ بیوه‌یی
پس کمند انداخت استادِ کمند / تا شدند آن سویِ دیوارِ بلند
جایِ دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاکِ مخزنِ شاهیست فرد
نقبْ زَن زد نقب، در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهای زَفت / قوم بُردند و نهان کردند تَفت
شه مُعیّن دید منزلگاهشان / حِلیه و نام و پناه وراهشان
خویش را دزدید از ایشان بازگشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگانِ مست / تا که دزدان را گرفتند و بُبست
دست بسته سویِ دیوان آمدند / وز نهیبِ جانِ خود لرزان شدند
چونکه اِستادند پیشِ تختِ شاه / یارِ شَبْشان بود آن شاهِ چوماه
آنکه چشمش شب به‌هرکه انداختی / روز دیدی بی‌شَکَش بشناختی
شاه را برتخت دید و گفت این / بود با ما دوش شبْ گرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریشِ اوست / این گرفتِ ما هم از تفتیشِ اوست
عارفِ شَهْ بود چشمش لاجرم / برگشاد از معرفت لب با حَشَم
گفت وَ هُوَمَعَکُمْ این شاه بود / فعلِ ما می‌دید و سِرمان می‌شنود
چشمِ من رَه بُرد شب شَه را شناخت / جمله شب باروی ماهش عِشق باخت
امّتِ خود را بخواهم من ازو / کو نگرداند ز عارف هیچ رُو
چشمِ عارف دان اَمانِ هر دو کَوْن / که بدو یابید هر بهرام عَوْن
زان محمّد شافعِ هر داغ بود / که زجُز شه چشمِ اومٰا زاغْ بود
در شبِ دنیا که محجوبست شید / ناظرِ حق بود و زو بودش امید
از اَلَمْ نَشْرَحْ دو چشمش سُرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن برنتافت
مر یتیمی را که سُرمه حق کشد / گردد او دُرِّ یتیمِ با رَشَد

---

۱. این بیت در متن فراموش شده، با اشاره به‌محلّ آن در حاشیه افزوده‌اند.

نورِ او بر ذرّه‌ها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقاماتُ‌العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلتِ شاهد زبان و چشمِ تیز / که زشبْ خیزش ندارد سِرگریز
گر هزاران مدّعی سربرزند / گوشْ قاضی جانبِ شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فنست / شاهدْ ایشان را دو چشمِ روشنست
گفتِ شاهد زان به‌جای دیده‌است / کو به‌دیده بی غَرَض سِرّدیده است
مدّعی دیدست امّا با غرض / پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهد که توزاهد شوی / تا غرض بگْذاری و شاهد شوی
کین غرضها پردهٔ دیده بُوَد / بر نظر چون پرده پیچیده بود
پس نبیند جمله را با طِمّ و رِمّ / حُبُّکَ‌الْأَشْیاءَ یُعْمِي وَیُصِمّ
در دلش خورشید چون نوری نشاند / پیشش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی‌حجاب اَسرار را / سَیرِ روحِ مؤمن و کفّار را
در زمینْ حق را و در چرخِ سَمی / نیست پنهان‌تر ز روحِ آدمی
باز کرد از رَطب و یابِس حق نَوَرد / روح را مِنْ اَمْرِ رَبّی مُهر کرد
پس چو دید آن روح را چشمِ عزیز / پس برو پنهان نمانَد هیچ چیز
شاهدِ مطلق بُوَد در هر نزاع / بشکند گفتش خُمارِ هر صُداع
نامِ حق عدلست و شاهد آنِ اوست / شاهدِ عدلست زین رو، چشمِ دوست
مَنظرِ حقْ دل بُوَد در دو سرا / که نظر در شاهد آید شاه را
عشقِ حقّ و سرِّ شاهدْ بازِیَش / بود مایهٔ جمله پَرده سازیش
پس از آن لَوْلاکَ گفت اندر لقا / در شبِ معراجْ شاهدْ بازِ ما
این قضا بر نیک و بَد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود؟
شد اسیرِ آن قضا میرِ قضا / شاد باش ای چشمِ تیزِ مرتضی
عارف از معروف بس درخواست کرد / کای رقیبِ ما تواندر گرم و سرد
ای مُشیرِ ما تواندر خیروشر / از اشاراتهاتْ دلْ مان بی‌خبر
ای یَرانا لا نَراهُ روز و شب / چشمْ بندِ ما شده دیدِ سبب
چشمِ من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطفِ معروف تو بود آن، ای بهی / پس کَمالُ البِرّ فی اِتْمامِهِ
یارَبْ اَتْمِمْ نورَنا فی السّاهِرَه / وَاَنْجِنا مِنْ مُفْضِحاتٍ قاهِرَه
یارِ شب را روزْ مهجوری مَده / جانِ قربتْ دیده را دوری مَده
بُعدِ تو مرگیست با دَرد و نَکال / خاصه بُعدی که بود بَعْدَالوِصال
آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در رَوِش / تو مکن هم لاابالی در خَلِش

هین مران از روی خود او را بعید — آنکه او یکبار آن روی تو دید
دیدِ رویِ جز تو شد غُلِّ گلو — کُلُّ شَیءٍ مٰا سِوَی اللهِ باطِلُ
باطل‌اند و می‌نمایندم رَشَد — زآنکه باطل باطلان را می‌کَشَد
ذرّه ذرّه کاندرین ارض وسَماست — جنسِ خودرا هر یکی چون کَهرُباست
معده نان را می‌کشد تا مُستَقَر — می‌کشد مرآب را تَفِّ جگر
چشمْ جذّابِ بُتان زین کویها — مغزْ جویان از گلستان بویها
زآنکه حسِّ چشم آمد رنگْ کَش — مغز و بینی می‌کَشَد بوهای خَوش
زین کَشِشها ای خدایِ راز دان — تو به‌جذبِ لطفِ خودْمان دِهْ امان
غالبی بر جاذبان، ای مشتری — شاید ار درماندگان را واخری
رُو به شه آورد چون تشنه به اَبر — آنکه بود اندر شبِ قَدْر آنِ بَدْر
چون لسان و جانِ او بُود آنِ او — آنِ او با او بُوَد گستاخْ گو
گفت ما گشتیم چون جانْ بندِ طین — آفتابِ جان تُوی در یَوْمِ دین
وقتِ آن شد، ای شَهِ مکتومْ سَیْر — کز کَرَم ریشی بجنبانی به‌خیر
هر یکی خاصیّتِ خود را نمود — آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردنِ ما را بْبَست — زان مَناصب سَر نگوساریم و پَست
آن هنر فی جِیدِنا حَبْلٌ مَسَد — روزِ مُردن نیست زان فنها مَدَد
جز همان خاصّیتِ آن خوشْ حواس — که به‌شب بُد چشم او سلطانْ شناس
آن هنرها جمله غولِ راه بود — غیرِ چشمی کو ز شَهْ آگاه بود
شاه را شرم از وی آمد روزِ بار — که به‌شب بر رویِ شَهْ بودش نَظار
وآن سگِ آگاهْ از شاهِ وَداد — خود سگِ کَهْفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بُوَد — کو به‌بانگِ سگ زشیر آگَهْ شود
سگ چو بیدارست شب، چون پاسبان — بی‌خبر نَبْود ز شَبخیزِ شَهان
هین زبَدنامان نباید ننگ داشت • — هوش بر اَسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بَدنام شد — خود نباید نام جُست و خام شد
ای بسا زر که سِیَهْ تابش کنند — تا شود آمن زتاراج و گُزند

قصّهٔ آنکه گاوِ بحری گوهرِ کاویان از قعر دریا بر آوَرَد، شب بر ساحل دریا نهد در دُرَخش و تابِ آن می‌چرد، بازرگان از کمین برون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بازرگان به‌لَخم وگِلِ تیره گوهر را بپوشاند و بر درخت گریزد، الی آخر القصّه والتّقریب

گاوِ آبی گوهر از بحر آوَرَد — بِنْهد اندر مَرج و گِردَش می‌چَرَد

دُرْ شعاعِ نورِ گوهر گاوِ آب   می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکندهٔ گاوِ آبی عنبرست   که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قُوتِ او نورِ جلال   چون نزاید از لبش سِحرِ حلال؟
هر که چون زُنبور وَحیَستش نَفَل   چون نباشد خانهٔ او پُر عسل؟
می‌چرد در نورِ گوهر آن بَقَر   ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر دُر نهد لَخمِ سیاه   تا شود تاریک مَرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مردِ تاجر بر درخت   گاوجویان مرد را با شاخِ سخت
بیست بار آن گاو تازد گِردِ مَرج   تا کند آن خصم را در شاخ دَرْج
چون ازو نومید گردد گاوِ نر   آید آنجا که نهاده بُد گهر
لَخم بیند فوقِ دُرِّ شاهوار   پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کانْ بلیس از متنِ طین کور و کرست   گاو کی داند که در گِل گوهرست؟
اِهْبِطُوا افکند جان را در حضیض   از نمازش کرد محروم این مَحیض
ای رفیقان زین مَقیل و زان مَقال   اِتَّقُوا اِنَّ الْهَوىٰ حَیْضُ الرِّجال
اِهْبِطُوا افکند جان را در بَدَن   تا به گِل پنهان بود دُرِّ عَدَن
تاجرش داند و لیکن گاوْ نی   اهلِ دل دانند و هر گِلْ کاو، نی
هر گِلی کاندر دلِ او گوهریست   گوهرش غمّازِ طین دیگریست
وآن گِلی کز رَشِّ حق نوری نیافت   صحبتِ گِلهااش پُر دُر برنتافت
این سخن پایان ندارد، موشِ ما   هست بر لبهای جُو بر گوشِ ما

رجوع کردن به قصهٔ طلب کردن آن موش آن چغز را لبْ لبِ جو و کشیدنِ سررشته تا چغز را در آب خبر شود از طلب او

آن سِرِشتهٔ عشقْ رِشته می‌کَشَد   بر امیدِ وصلِ چغزِ با رَشَد
می‌تَنَد بر رشتهٔ دل دم به‌دم   که سِرِرِشته به‌دست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود   تا سِرِرشته به‌من رویی نمود
خود غُرابُ البَیْن آمد ناگهان   بر شکارِ موش و بُردش زان مکان
چون برآمد بر هوا موش از غُراب   مُنسَحِب شد چغز نیز از قعر آب
موش در مِنقارِ زاغ و چغز هم   در هوا آویخته پا در رَتَم
خَلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید   چغزِ آبی را چگونه کرد صَید؟
چون شد اندر آب و چونش در رُبود   چغزِ آبی کی شکارِ زاغ بود؟
چغز گفتا این سزایِ آن کسی   کو چو بی‌آبان شود جفتِ خسی
ای فغان از یارِ ناجنس ای فغان   همنشینِ نیک جویید ای مِهان

عقل را افغان ز نَفْسِ پُر عُیوب　　همچو بینیِّ بَدی بر رویِ خوب
عقل می‌گفتش که جنسیّت یقین　　از رَهِ معنیست، نی از آب و طین
هین مشو صورتْ‌پرست و این مگو　　سِرِّ جنسیّت به‌صورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حَجَر　　نیست جامد را ز جنسیّت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی　　می‌کَشاند سو به‌سویش هر دمی
مور داند کان حُبوب مُرْتَهَن　　مستحیل و جنسِ من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه، جَو　　مورِ دیگر گندمی بگرفت و دَو
جَو سوی گندم نمی‌تازد، ولی　　مور سویِ مور می‌آید، بلی
رفتنِ جَو سویِ گندم تابعست　　مور را بین که به‌جنسش راجعست
تو مگو گندم چرا شد سویِ جَو؟　　چشم را برخصم نِهْ، نی بر گرو
مورِ اَسود بر سَرِ لِبْدِ سیاه　　مورْ پنهان، دانه پیدا پیشِ راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر　　دانه هرگز کی رود بی‌دانه بَر؟
زین سبب آمد سویِ اصحابْ کَلْب　　هستْ صورتها حبوب و مورْ قلب
زان شود عیسی سوی پاکانِ چرخ　　بُدقفصها مختلف، یک جنس فَرْخ
این قفص پیدا و آن فَرْخَش نهان　　بی‌قفص کَشْ کی قفص باشد روان؟
ای خُنُک چشمی که عقلستش امیر　　عاقبت بین باشد و حَبْر و قَریر
فرقِ زشت و نَغز از عقل آورید　　نی زچشمی کز سِیَهْ گفت و سپید
چشم غرّه شد به‌خضرای دِمَن　　عقل گوید بر مِحَکِّ ماش زن
آفتِ مرغست چشمِ کامْ‌بین　　مَخلصِ مُرغست عقلِ دامْ بین
دامِ دیگر بُد که عقلش درنیافت　　وحیِ غایبْ بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت　　سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیّت به‌صورت لِی و لَکْ　　عیسی آمد در بشرْ جنسِ مَلَک
برکشیدش فوقِ این نیلی‌حصار　　مرغِ گردونی چو چَغزش زاغْ‌وار

قصّهٔ عبدالغوث و ربودنِ پریان او را و سالها میانِ پریان ساکن شدنِ او و بعد از سالها آمدنِ او به‌شهر و فرزندانِ خویش و باز ناشکیفتنِ او از آن پریان به‌حکمِ جنسیّت و همدلیِ او با ایشان

بود عبدُالغَوث هم‌جنسِ پری　　چون پَری، نُه سال در پنهان پَری
شد زنش را نسل از شویِ دگر　　و آن یتیمانش ز مرگش در سَمَر
که مَر او را گرگ زد یا رَه‌زنی　　یا فُتاد اندر چَهی یا مَکْمَنی
جمله فرزندانْش در اَشغالْ مست　　خود نگفتندی که بابایی بُدست

بعدِ نُه سال آمد او، هم عاریه
گشت پیدا، باز شد مُتْواریه

یک مهی مهمانِ فرزندان خویش
بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش

بُرد هم‌جنسیِّ پریانش چنان
که رُباید روح را زخمِ سِنان

چون بهشتی جنسِ جنّت آمدست
هم زجنسیّت شود یزدانْ پَرست

نه نَبی فرمود جُود و مَحْمَده
شاخِ جنّت دان به‌دنیا آمده؟

مِهرها را جمله جنسِ مِهرخوان
قهرها را جمله جنسِ قهردان

لاأُبالی لاأُبالی آورد
زآنکه جنسِ هم بُوَند اندر خِرَد

بود جنسیّت در اِدریس از نجوم
هشت سال او با زُحَل بُد در قُدوم

در مشارق در مغارب یارِ او
هم حدیث و مَحرمِ آثارِ او

بعدِ غیبت چونکه آورد او قُدوم
در زمین می‌گفت او درسِ نُجوم

پیشِ او اِستارگان خوش صف زده
اختران در درسِ او حاضر شده

آنچنانکه خَلقْ آوازِ نُجوم
می‌شنیدند از خصوص و از عموم

جذبِ جنسیّت کشیده تا زمین
اختران را پیشِ او کرده مُبین

هریکی نامِ خود و احوالِ خود
باز گفته پیشِ او شرحِ رَصَد

چیست جنسیّت؟ یکی نوع نظر
که بدان یابند ره در همدگر

آن نظر که کرد حق دروَی نهان
چون نهد در تو، تو گردی جنسِ آن

هر طرف چه می‌کَشَد تن را؟ نظر
بی‌خبر را کی کَشاند با خبر؟

چونکه اندر مرد خویِ زن نهد
او مخنّث گردد و گان می‌دهد

چون نهد در زن خداخویِ نری
طالب زن گردد آن زن سَغْتَری

چون نهد در تو صفاتِ جبرئیل
همچو فَرْخی برهوا جویی سبیل

منتظر بنهاده دیده در هوا
از زمین بیگانه، عاشق برسما

چون نهد در تو صفتهایِ خری
صد پَرَت گر هست بر آخُر پری

از پیِ صورت نیامد موشْ خوار
از خبیثی شد زبونِ موشخوار

طعمه جوی و خاین و ظُلمت پرست
از پنیر و فُستق و دوشابْ مست

بازِ اشهب را چو باشد خویِ موش
ننگِ موشانْ باشد و عارِ وُحوش

خوی آن هاروت و ماروت ای پسر
چون بگشت و دادشان خوی بَشَر

در فتادند از لَنَحْنُ الصّافُّونْ
در چَهِ بابِل بِبَسته سرنگون

لوحِ محفوظ از نظرشان دور شد
لوحِ ایشان ساحر و محور شد

پَر همان و سَر همان، هیکل همان
موسیی بر عرش و فرعونی مُهان

در پیِ خوباش و با خوش‌خو نشین
خو پذیریْ روغنِ گُل را ببین

خاکِ گور از مَرد هم یابد شرف
تا نهد بر گور او دلْ رویْ و کف

خاک از همسایگیِّ جسمِ پاک
چون مشرّف آمد و اقبالْ ناک

پس تو هم اَلجارُ ثُمَّ الدّار گو — گر دلی داری، برو دلدار جو
خاکِ او هم سیرتِ جان می‌شود — سرمهٔ چشم عزیزان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاکْ وار — بِهْ ز صد اَحیا به‌نفع و انتشار
سایه بُرده او و خاکش سایه‌مند — صد هزاران زنده در سایهٔ ویند

داستان آن مرد که وظیفه‌یی داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امیدِ آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او، حاصل از هیچ زنده‌یی وام او گزارده نشد الاّ از محتسب متوفّی گزارده شد، چنانکه گفته‌اند:

لَیْسَ مَنْ ماتَ فَاسْتَراحَ بِمَیْتٍ — اِنَّمَا الْمَیْتُ مَیِّتُ الاَحْیاءِ

آن یکی درویش زاطرافِ دیار — جانبِ تبریز آمد وامدار
نُه هزارش وام بُد از زر مگر — بود در تبریز بدرالدّین عُمَر
محتسب بُد او، به‌دل بحر آمده — هر سرِ مویش یکی حاتم کده
حاتِم ار بودی، گدای او شدی — سر نهادی، خاکِ پایِ او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال — در کَرَم شرمنده بودی زان نَوال
ور بکردی ذرّه‌یی را مَشرقی — بودی آن در همّتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب — کو غریبان را بُدی خویش ونسیب
با دَرَش بود آن غریب آموخته — وام بی‌حدّ از عطایش توخته
هم به‌پشتِ آن کریم او وام کرد — که به‌بخششهاش واثق بوُد مَرد
لاُابالی گشته زو و وامْ جُو — بر امید قُلزُمِ اکرامْ خو
وامْداران رو تُرُش، او شادکام — همچو گل خندان از آن رَوضُ‌الکِرام
گرم شد پُشتش ز خورشیدِ عرب — چه غمستش از سِبالِ بولهب؟
چونکه دارد عهد و پیوندِ سَحاب — کی دریغ آید ز سقّایانْش آب؟
ساحرانِ واقف از دستِ خدا — کی نهند این دست وپا را دست وپا؟
روبهی که هست زان شیرانْش پشت — بشکند کَلّهٔ پلنگان را به‌مُشت

آمدن جعفر ـ رضی‌الله عنه ـ به‌گرفتن قلعه‌یی به‌تنهایی و مشورت کردن مَلِکِ آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیرْ مَلِک راکه زنهار تسلیم کن و از جهل تهوّر مکن که این مَرد مؤیَّدست و از حق جمعیّتِ عظیم دارد در جان خویش الی آخره

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌یی — قلعه پیش کامِ خشکش جرعه‌یی

یک سواره تاخت تا قلعه به‌کَرّ | تا درِ قلعه ببستند از حَذَر
زَهره نه کس را که پیش آید به‌جنگ | اهلِ کَشتی را چه‌زَهره با نهنگ؟
روی آورد آن مَلِک سویِ وزیر[1] | که چه‌چاره‌ست‌اندرین‌وقت‌ای مشیر؟
گفت آنکه تَرک گویی کِبروفَن | پیشِ او آیی به‌شمشیر و کفن
گفت آخر نه‌یکی مردیست فرد؟ | گفت منگر خوار در فردیِّ مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو | همچو سیمابست لرزان پیشِ او
شِسته در زین آنچنان محکمْ پِیَست | گوییا شرقیّ و غربی با وَیست
چند کس همچون فدایی تاختند | خویشتن را پیشِ او انداختند
هر یکی را او به‌گُرزی می‌فکند | سرنگوسار اندر اَقدامِ سمند
داده بودش صُنعِ حق جمعیّتی | که همی زد یک‌تنه برامّتی
چشمِ من چون دید روی آن قُباد | کثرتِ اعداد از چشمم فُتاد
اختران بسیار و خورشید اریکیست | پیشِ او بنیادِ ایشان مُنْدَکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر | گربه را نه ترس باشد نه حَذَر
کی به‌پیش آیند موشان، ای فلان؟ | نیست جمعیّت درونِ جانشان
هست جمعیّت به‌صورتها فُشار | جمعِ معنی‌خواه هین از کردگار
نیست جمعیّت زبسیاریِّ جسم | جسم را برباد قایم دان چواسم
در دلِ موش اربُدی جمعیّتی | جمع گشتی چند موش از حَمْیَتی
برزدندی چون فدایی حمله‌یی | خویش را برگربهٔ بی‌مُهله‌یی
آن یکی چشمش بکندی از ضِراب | وان دگر گوشش دریدی هم به‌ناب
وآن دگر سوراخ کردی پهلُوَش | از جماعت گم شدی بیرون شُوَش
لیک جمعیّت ندارد جانِ موش | بِجْهد از جانش به‌بانگِ گربه هوش
خشک گردد موش زان گربهٔ عیار | گر بود اَعدادِ موشان صدهزار
از رمهٔ اَنْبُه چه غم قصّاب را؟ | انبهیِّ هُش چه بندد خواب را؟
مالِکُ المُلکست جمعیّت دهد | شیر راتا برگلهٔ گوران جَهَد
صدهزاران گورِ دَهْ شاخ و دلیر | چون عدم باشند پیشِ صَوْلِ شیر
مالِکُ المُلکست بِدْهد مُلْکِ حُسن | یوسفی را تا بود چون ماهِ مُزْن
در رخی بِنْهد شعاعِ اختری | که شود شاهی غلامِ دختری
بنهد اندر رویِ دیگر نورِ خَود | که ببیند نیم‌شب هر نیک وبَد
یوسف و موسی زحق بُردند نور | در رخ و رخسار و در ذات‌الصّدور
روی موسی بارقی انگیخته | پیشِ رو او توبره آویخته

---

۱. «آن» را در مقابله افزوده‌اند.

نورِ رویش آن‌چنان بردی بَصَر   که زُمُرّد از دو دیدهٔ مارِکَر

او زحق در خواسته تا توبره   گردد آن نورِ قوی را ساتره

توبره، گفت از گلیمت ساز، هین   کان لباسِ عارفی آمد امین

کان کِسا از نورْصبری یافتست   نورِ جان در تار وپودش تافتست

جز چنین خرقه نخواهد شد صِوان   نورِ ما را بر نتابد غیرِ آن

کوهِ قاف ار پیش آید بِهرِسَد   همچو کوهِ طور نورش بَر دِرَد

از کمالِ قدرتْ اَبدانِ رجال   یافت اندر نورِ بی‌چون احتمال

آنچه طورش برنتابد ذرّه‌یی   قدرتش جا سازد از قاروره‌یی

گشت مشکات وزُجاجی جای نور   که همی درّد زنورْ آن قاف وطور

جسمشان مِشکات دان دِلْشان زُجاج   تافته بر عرش و افلاک این سِراج

نورشان حیرانِ این نور آمده   چون ستاره زین ضُحی فانی شده

زین حکایت کرد آن خَتْمِ رُسُل   از مَلیکِ لایَزال ولَمْ یَزَلْ

که نگُنجیدم در افلاکِ وخلا   در عقول و در نفوسِ با عُلا

در دل مؤمن بگنجیدم چوضَیف   بی‌زچون و بی‌چگونه، بی‌زکیف

تا به‌دلالیِّ آن دل فوق و تحت   یابد از من پادشاهیها و بخت

بی‌چنین آیینه از خوبیِّ من   برنتابد نه‌زمین و نه زَمَن

بر دو کَون اسپِ ترحمّ تاختیم   پس عریض آیینه‌یی برساختیم

هردمی زین آینه پنجاه عُرس   بشنو آیینه، ولی شرحش مپرس

حاصل‌این‌کزلُبسِ خویشش‌پرده ساخت   که نفوذِ آن قَمَر را می‌شناخت

گر بُدی پرده زغیرِ لُبسِ او   پاره گشتی، گر بُدی کوهِ دوتُو

زآهنین دیوارها نافذ شدی   توبره با نورِ حق چه فن زدی؟

گشته بود آن توبره صاحبْ تَفی   بود وقت شورْ خرقهٔ عارفی

زان شود آتش رهینِ سوخته   کوست با آتش زپیش آموخته

وز هوا و عشق آن نورِ رَشاد   خود صَفورا هردو دیده باد داد

اوّلا بر بَست یک چشم و بدید   نورِ رویِ او و آن چشمش پَرید

بعد از آن صبرش نماند و آن دگر   برگشاد و کرد خرجِ آن قَمَر

همچنان مَردِ مُجاهد نان دهد   چون برو زد نورِ طاعت، جان دهد

پس زنی گفتش زچشمِ عبهری   که زدستت رفت، حسرت می‌خوری؟

گفت حسرت می‌خورم که صدهزار   دیده بودی، تا همی کردم نثار

روزنِ چشمم زمَهْ ویران شدست   لیک مَهْ چون گنج در ویران نشست

کی گذارد گنج، کین ویرانه‌ام   یاد آرد از رِواق و خانه‌ام؟

نورِ رویِ یوسفی وقتِ عبور   می‌فتادی در شِباکِ هر قُصور

پس بگفتندی درونِ خانه در / یوسفست این‌سو به‌سَیران و گذر
زآنکه بر دیوار دیدندی شُعاع / فهم کردندی پس اصحاب بِقاع
خانه‌یی را کِش دریچه‌ست آن طرف / دارد از سَیرانِ آن یوسف شرف
هین دریچه سویِ یوسف بازکن / وزشکافش فُرجه‌یی آغاز کن
عشق ورزیْ آن دریچه کردنست / کز جمالِ دوست سینه روشنست
پس هماره رویِ معشوقه نگر / این به‌دستِ تُست، بشنو ای پدر
راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراکِ غیراندیش را
کیمیا داری، دوایِ پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا، بدان زیبا رسی / که رهانَد روح را از بی‌کسی
پرورش مرباغ جانها را نَمَش / زنده کرده مردهٔ غم را دَمَش
نه همه مُلکِ جهانِ دون دهد / صدهزاران مُلکِ گوناگون دهد
بر سرِ مُلکِ جمالش داد حق / مُلکتِ تعبیر بی‌درس و سبق
مُلکتِ حُسنش سویِ زندان کشید / مُلکتِ علمش سویِ کیوان کشید
شَهْ غلامِ او شد از علم وهنر / مُلکِ عِلم از مُلکِ حُسْنْ اُستوده‌تر

رجوع کردن به‌حکایت آن شخصِ وام کرده و آمدن او به‌امید عنایت آن محتسب، سویِ تبریز

آن غریبِ ممتحَن از بیمِ وام / در رَهْ آمد سوی آن دارُالسّلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته اومیدش فرازِ گُل، سِتان
زد ز دارُالمُلکِ تبریزِ سَنی / برامیدش روشنی بر روشنی
جانْش خندان شد از آن روضهٔ رجال / از نسیم یوسف و مصرِ وصال
گفت یا حادی أَنِخْ لي نَاقَتي / جاءَ اِسْعادی وَ طارَتْ فاقَتي
اُبْرُکي یا ناقَتي طابَ الاُمور / اِنَّ تبریزاً مُناخاتُ الصُّدور
اِسْرَحي یا ناقَتي حَوْلَ الرِّیاض / اِنَّ تَبْریزاً لَنا نِعْمَ‌المُفاض
ساربانا بار بگْشا زاشتران / شهرِ تبریزست و کویِ گلستان
فرِّ فردوسیست این پالیز را / شعشعهٔ عرشیست این تبریز را
هر زمانی نورِ روحْ‌انگیزِ جان / از فرازِ عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جُست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دارِ دنیا نقل کرد / مرد وزن از واقعهٔ او رویْ زرد
رفت آن طاووسِ عرشي سويِ عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش

سایه‌اش گرچه پناهِ خلق بود   در نَوَردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر   گشته بود آن‌خواجه زین غمخانه سیر
نعره‌یی زد مَرد و بیهوش اوفتاد   گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گُلاب و آب بررویش زدند   همرهان برحالتش گریان شدند
تا به‌شب بی‌خویش بود و بعد از آن   نیم‌مرده بازگشت از غیبْ‌جان

با خبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق کردنش و انابت به‌حق از جُرم خود «ثُمَّ‌الَّذینَ کَفَرُوا بِرَبِّهِمْ یَعدِلوُنَ»

چون به‌هوش آمد، بگفت ای کردگار   مُجرمم، بودم به‌خلق اومیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود   هیچ آن کُفوِ عطای تو نبود
او کُلَه بخشید و توسر، پُر خِرد   او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زَرَم داد وتو دستِ زَرْشمار   اوسُتورم داد و تو عقلِ سوار
خواجه شمعم داد و توچشمِ قَریر   خواجه نُقلم داد و تو طعمه‌پذیر
او وظیفه داد و تو عُمر و حیات   وعده‌اش زر، وعدهٔ تو طیّبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین   در وثاقت او وصد چون او سَمین
زر از آنِ تُست، زر او نافرید   نان از آن تُست، نان از تُسْ رسید
آن سخا و رحم هم تو دادِیَش   کز سخاوت می‌فزودی شادِیَش
من مرورا قبلهٔ خود ساختم   قبلهٔ سازِ اصل را انداختم
ماکجا بودیم کان دیّانِ دین   عقل می‌کارید اندر آب وطین؟
چون همی‌کرد از عدم گردون پدید   وین بساطِ خاک را می‌گسترید
زاختران می‌ساخت اومِصباحها   وز طبایع قُفل با مِفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش   مُضْمَرِ این سقف کرد و این فِراش
آدم اُصطرلاب اوصافِ عُلُوست   وصفِ آدم مَظهرِ آیاتِ اوست
هرچه در وی می‌نماید، عکسِ اوست   همچو عکسِ ماه اندر آبِ‌جُوست
بر صُطُرلابش نقوشِ عنکبوت   بهرِ اوصافِ ازل دارد ثُبوت
تا زچرخِ غیب وزخورشیدِ روح   عنکبوتش درس گوید از شُروح
عنکبوت واین صُطرلابِ رَشاد   بی‌منجّم در کفِ عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیمِ این   غیب را چشمی بباید غیبْ بین
در چَهِ دنیا فُتادند این قُرون   عکسِ خود را دید هریک چَهْ درون

(عکس در چه دید و از بیرون ندید / همچو شیر گول اندر چَهْ دوید)[1]
از برون دان آنچه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چَهْ شد فرود
بُرد خرگوشیش از ره کای فلان / در تکِ چاهست آن شیرِ ژیان
در رَو اندر چاه، کین از وی بِکَش / چون ازو غالب‌تری سر بر کَشْ
آن مُقلّد سُخرهٔ خرگوش شد / از خیال خویشتن پُر جوش شد
او نگفت این نقشْ دادِ آب نیست / این به‌جز تقلیبِ آن قلّاب نیست
توهم از دشمن چو کینی می‌کَشی / ای زبونِ شش، غلط در هر ششی
آن عداوت اندرو عکسِ حَقَست / کز صفاتِ قهرْ آنجا مُشتقست
وآن گُنَهْ دروی زجنسِ جرمِ تُست / باید آن خو را زطبع خویش شُست
خُلقِ زشتت اندرو رویت نمود / که تُرا او صفحهٔ آیینه بود
چونکه قبحِ خویش دیدی ای حَسَن / اندر آیینه، بر آیینه مزن
می زند بر آب استارهٔ سَنی / خاکْ تو برعکسِ اختر می‌زنی
کین ستارهٔ نحس در آب آمدست / تا کُند او سَعدِ ما را زیرْدست
خاکِ استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری ز شُبهه اخترش
عکسْ پنهان گشت و اندر غیب راند / تو گُمان بردی که آن اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سَما / هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست / نَحسِ این سو عکسِ نحسِ سُوآست
دادْ دادِ حق‌شناس و بخشِشَش / عکسِ آن دادست اندر پنج و شش
گر بود دادِ خَسان افزون زریگ / تو بمیری و آن بماند مُردَریگ
عکسْ آخر چند پاید درنظر؟ / اصلْ بینی پیشه کُن، ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بر اهلِ نیاز / با عطا، بخشیدشان عُمرِ دراز
خالِدینْ شد نعمت و مُنْعَمْ عَلَیْهْ / مُحْیِیُ‌الْمَوْتاست، فَاجْتازُوا اِلَیْهْ
دادِ حق با تو درآمیزد چو جان / آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
گر نمانَد اشتهای نان و آب / بِدْهدت بی‌این دوقُوتِ مستطاب
فربهی گر رفت، حق در لاغری / فربهی پنهانْت بخشد آن سَری
چون پَری را قُوت از بویی دهد / هر مَلَک را قُوتِ جانِ او می‌دهد
جان چه باشد که تو سازی زوسند؟ / حق به‌عشقِ خویش زِندَت می‌کُند
زو حیاتِ عشق خواه و جانْ مخواه / تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان، صاف وزلال / اندر آن تابان صفاتِ ذوالجلال
عِلْمشان و عَدْلشان و لطفشان / چون ستارهٔ چرخ در آبِ روان

۱. این بیت با اشاره به‌محل آن در حاشیهٔ راست افزوده شده است. این بیت در شماره‌گذاری منظور نشده است.

پادشاهان مَظهر شاهیِ حق   فاضلان مِرآةِ آگاهیِ حق
قرنها بگذشت و این قرنِ نویست   ماهْ آن ماهست، آبْ آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم   لیک مُستبدَل شد آن قَرن و اُمَم
قرنها بر قرنها رفت ای هُمام   وین معانی برقرار و بر دَوام
آب مُبْدَل شد درین جو چندبار   عکسِ ماه و عکسِ اختر برقرار
پس بناش نیست بر آبِ روان   بلکه بر اَقطارِ عَرضِ آسمان
این صفتها چون نجومِ معنویست   دان که بر چرخِ معانی مُستویست
خوبْ‌رویان آینهٔ خوبیِ او   عشقِ ایشان عکسِ مطلوبیِ او
هم به‌اصل خود رود این خَدّ وخال   دایما در آب کی ماند خیال؟
جمله تصویراتْ عکسِ آبِ جُوست   چون بمالی چشم‌خود، خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حَوَل   خَلّ دوشابست و دوشابست خَل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور   شرم دار ای احولْ، از شاهِ غَیور
خواجه را که در گذشتست از اثیر   جنسِ این موشانِ تاریکی مگیر
خواجهٔ جان بین، مبین جسمِ گران   مغز بین او را، مبینش استخوان
خواجه را از چشمِ ابلیسِ لعین   منگر و نسبت مکن او را به‌طین
همرهِ خورشید را شَبْ پَر مخوان   آنکه او مسجود شد، ساجد مدان
عکسها را مانَد این و عکس نیست   در مثالِ عکسْ حق بنمود نیست
آفتابی دید او، جامد نماند   روغنِ گُل، روغنِ کُنجد نماند
چون مبدّل گشته‌اند اَبدالِ حق   نیستند از خلق، برگردان وَرَق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود   خاکْ مسجودِ ملایک چون شود؟
چون درین جُو دید عکسِ سیبْ مَرد   دامنش را دیدِ آنْ پُرسیب کرد
آنچه در جو دید، کی باشد خیال؟   چونکه شد از دیدنش پُرْ صدجُوال
تن مبین و آن مکن کان بُکْمٌ وصُمْ   کَذَّبُوا بِالْحَقِّ لَمّا جاءَ هُمْ
مارَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتْ احمد بُدست   دیدنِ او دیدنِ خالق شدست
خدمتِ او خدمتِ حق کردنست   روزْ دیدنْ دیدنِ این روزَنست
خاصه این روزن دُرخشان از خودست   نی ودیعهٔ آفتاب و فَرقَدْست
هم از آن خورشید زد بر روزنی   لیک از راه و سوی معهودنی
در میانِ شمس و این روزن رهی   هست، روزنها نشد زوآگهی
تا اگر ابری برآید چرخْ‌پوش   اندرین روزن بود نورش به‌جوش
غیرِ راهِ این هوا و شش جهت   در میانِ روزن و خورْ مَألَفَت
مِدحت و تسبیحِ او تسبیحِ حق   میوه می‌روید زعینِ این طَبَق
سیب رویَدزین سبد خوش لختْ لخت   عیب نَبْود گر نهی نامش درخت

این سبد را تو درختِ سیب خوان　　که میانِ هر دو راه آمد نهان
آنچه رویَد از درختِ بارْوَر　　زین سبد رویَد همان نوعِ از ثَمَر
پس سبد را تو درختِ بخت بین　　زیر سایهٔ این سبدْ خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آورد، ای مهربان　　نان چرامی گوییش، مَحموده خوان
خاکِ رَه چون چشمْ روشن کرد و جان　　خاکِ او را سُرمه بین و سُرمه دان
چون زرویِ این زمین تابدشُروق　　من چرا بالا کنم رُو در عَیُوق؟
شد فنا، هستش مخوان، ای چشمْ شوخ　　در چنین جو خشک کی مانَد کُلوخ؟
پیشِ این خورشید کی تابد هلال　　با چنان رُستم چه باشد زورِ زال؟
طالبست و غالبست آن کردگار　　تا زهستیها برآرد او دَمار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان　　بنده را در خواجهٔ خود محودان
خواجه هم در نورِ خواجه آفرین　　فانِیَست و مُرده و مات و دَفین
چون جدا بینی زحق این خواجه را　　گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم ودل را هین گذاره کن زطین　　این یکی قبله‌ست، دوقبله مبین
چون دو دیدی، ماندی از هر دو طرف　　آتشی در خَف فتاد و رفت خَف

مَثَلِ دوبین، همچو آن غریبِ شهرِکاش، عُمَرَ نام، که از یک دکانش به‌سبب این به‌آن دکان دیگر حواله کرد، و او فهم نکرد که همه دکان یکی است، در این معنی که به‌عُمَر نان نفروشند، هم اینجا تدارک کنم من غلط کردم، نامم عُمَر نیست، چون بدین دکان توبه و تدارک کنم، نان یابم از همه دکانهای این شهر و اگر بی‌تدارک همچنین عُمَرْ نام باشم از این درگذرم محرومم و اَحْوَلم و این دکانها را از هم جدا دانسته‌ام

گر عُمَر نامی تو اندر شهرِکاش　　کس بنفروشد به‌صد دانگت لواش
چون به‌یک دکّان بگفتی عُمَرَم　　این عُمَر را نان فروشید از کرم
او بگوید رَو بدان دیگر دکان　　زان یکی نان بِهْ کزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر　　او بگفتی نیست دکّانی دگر
پس زدی اِشراقِ آن نااَحْولی　　بر دلِ کاشی، شدی عُمَر، علی
این ازینجا گوید آن خبّاز را　　این عُمَر را نان فروش، ای نانبا
چون: شنید او هم عُمَر، نان درکشید　　پس فرستادت به‌دکّانِ بعید
کین عُمَر را نان دِهْ، ای انبازِ من　　راز، یعنی فهم کن ز آوازِ من

او هَمَّت زان سو حواله می‌کند — هین عُمَر آمد که تا برنان زند
چون به‌یک دکّان عُمَر بودی، برو — در همه کاشان، زِنان محروم شو
ور به‌یک دکّان علی گفتی، بگیر — نان ازینجا، بی‌حواله و بی‌زَحیر
احولِ دوبین چو بی‌بَرشد زنوش — احولِ دَه بینی ای مادر فروش
اندرین کاشانِ خاکْ از اَحْوَلی — چون عُمَر می‌گرد، چون نَبْوی علی
هست احول را درین ویرانه دَیْر — گوشه‌گوشه نَقلِ نو، ای ثَمَّ خَیْر
ور دو چشم حقْ‌شناس آمد تُرا — دوست پُربین عرصهٔ هردو سرا
وا رهیدی از حوالهٔ جابه‌جا — اندرین کاشانِ پُر خوف ورجا
اندرین جُو غنچه دیدی یا شَجَر — همچو هر جُو تو خیالش ظَن مبر
که تُرا از عَینِ این عکسِ نقوش — حق حقیقت گردد و میوه فروش
چشم ازین آب از حَوَل حُر می‌شود — عکس می‌بیند، سبد پُر می‌شود
پس به‌معنی باغ باشد این، نه آب — پس مشو عریان چو بلقیس از حَباب
بارِ گونا گونْست بر پشتِ خَران — هین به‌یک چوب این خران را تو مران
بر یکی خربارِ لعل و گوهرست — بر یکی خربارِ سنگ و مرمرست
بر همه جُوها تو این حکمت مران — اندرین جو ماه بین، عکسش مخوان
آبِ خضرست این، نه آبِ دام ودد — هرچه اندر وی نماید، حق بود
زین تکِ جو ماه گوید من مَهَم — من نه عکسم، هم حدیث و همرهم
اندرین جو آنچه بربالاست هست — خواه بالا، خواه درونْ داردست
از دگر جوها مگیر این جوی را — ماه دان این پَرتُوِ مَهْ روی را
این سخن پایان ندارد، آن غریب — بس گریست از دردِ خواجه شد کَئیب

توزیع کردن پای مَرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدنِ اندک چیز و رفتن آن غریب به‌تربتِ محتسب به‌زیارت و این قصّه را بر سَرِگورِ او گفتن به‌طریق نوحه، الی آخره

واقعهٔ آن وامِ او مشهور شد — پایْ مَرد از دردِ او رنجور شد
از پیِ توزیعْ گِردِ شهر گشت — از طمع می‌گفت هرجا سرگذشت
هیچ ناورد از رَهِ کُدْیَه به‌دست — غیرِ صددینار، آن کُدیَه پرست
پایْ مرد آمد بدو، دستش گرفت — شد به‌گورِ آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌یی — که کند مهمانیِ فرخنده‌یی
مالِ خود ایثارِ راهِ او کند — جاهِ خود ایثارِ جاهِ او کند

شکرِ او شکرِ خدا باشد یقین / چون به‌احسان کرد توفیقش قرین
تَرکِ شکرش تَرکِ شکرِ حق بود / حقِ او لاشک به‌حق ملحق بود
شکر می‌کن مر خدا را در نِعَم / نیز می‌کن شکر و ذکرِ خواجه هم
رحمتِ مادر اگرچه از خداست / خدمتِ او هم فریضه‌ست و سزاست
زین سبب فرمود حق صَلّوا عَلَیْه / که محمّد بود مُحْتالٌ اِلَیْه
در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم من تُرا؟
گوید ای ربْ شُکرِ تو کردم به‌جان / چون ز تو بود اصلِ آن روزیّ و نان
گویدش حق نه، نکردی شُکرِ من / چون نکردی شُکرِ آن اِکرامْ فن
بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم / نه زدست او رسیدت نعمتم؟
چون به‌گورِ آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نَشید
گفت ای پشت و پناهِ هر نَبیل / مرتجیّ و غَوثِ اَبْناءُ السَّبیل
ای غمِ اَرزاقِ ما بر خاطرت / ای چو رزقِ عامْ احسان و بِرّت
ای فقیران را عشیره و والدَیْن / در خراج و خرج و درایفایِ دَیْنْ
ای چو بحر از بهرِ نزدیکان گهر / داده و تحفه سویِ دُوران مَطَر
پشتِ ما گرم از تو بود، ای آفتاب / رونقِ هر قصر و گنجِ هر خراب
ای در ابرویت ندیده کس گِرِه / ای چو میکائیلْ راد و رزقْ دِهْ
ای دلت پیوسته با دریایِ غیب / ای به‌قافِ مکرُمت عَنقایِ غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقفِ قصدِ همّت هرگز نَکَفْتْ
ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسلِ تو گشته عیال
نقدِ ما و جنسِ ما و رختِ ما / نامِ ما و فخرِ ما و بختِ ما
تو نمُردی، ناز و بختُ ما بِمُرد / عیشِ ما ورزقِ مستوفیٰ بِمُرد
واجِدٌ کَالاْلْفِ در رزم و کَرَم / صد چو حاتم گاهِ ایثارِ نِعَم
حاتم ار مُرده به‌مُرده می‌دهد / گِردکانهای شمرده می‌دهد
تو حیاتی می‌دهی در هر نَفَس / کز نفیسی می‌نگنجد در نَفَس
تو حیاتی می‌دهی بس پایدار / نقدِ زرِّ بی‌کساد و بی‌شمار
وارثی نابوده یک خویِ ترا / ای فلک سجده کنان کویِ ترا
خَلق را از گُرگ غم لطفت شُبان / چون کَلیم‌الله، شُبانِ مهربان
گوسفندی از کلیم‌الله گریخت / پایِ موسی آبله شد، نعل ریخت
در پیِ او تا به‌شب در جُست وجو / وان رَمه غایب شده از چشمِ او
گوسفند از ماندگی شد سُست و ماند / پس کلیم‌الله گَرْد از وی فشاند
کف همی مالید بر پُشت و سرش / می‌نواخت از مِهر، همچون مادرش
نیمْ‌ذرّه طَیْرَگیّ و خشم نی / غیرِ مِهر ورَحم و آبِ چشمْ نی

گفت گیرم بر مَنَت رحمی نبود / طبعِ تو بر خود چرا اِستم نمود؟
با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوّت را همی زیبد فُلان[1]
مصطفی فرمود خود که هر نبی / کرد چوپانیش، بُرنا یا صَبی
بی‌شُبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشواییِ جهان
گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان / گفت من هم بوده‌ام، دَهری شُبان
تا شود پیدا وَقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوّت حق شُبان
هر امیری کو شُبانیِ بشر / آن چنان آرد که باشد مُؤتَمَر
حلمِ موسی وار اندر رَعیِ خَود / او به‌جا آرد به‌تدبیر و خِرَد
لاجرم حقّش دهد چوپانیی / بر فرازِ چرخِ مَهْ روحانیی
آنچنانکه انبیا را زین رِعا / برکشید و داد رَعیِ اصفیا
خواجه باری تو درین چوپانیت / کردی آنچه کور گردد شانیِت
دانم آنجا در مکافات ایزدت / سروریِ جاودانه بخشدت
بر امیدِ کفِّ چون دریایِ تو / بر وظیفه دادن و ایفایِ تو
وام کردم نُه هزار از زر گزاف / تو کجایی، تا شود این دُردْ صاف؟
تو کجایی تا که خندان چون چمن / گویی بستان آن ودهْ چندان زمَن؟
تو کجایی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان چون خداوندان کنی؟
تو کجایی تا بری در مَخْزَنم / تا کنی از وام و فاقه ایمنم؟
من همی گویم بس و تو مُفْضِلم / گفته کین هم گیر از بهرِ دلم
چون همی گنجد جهانی زیرِ طین / چون بگنجد آسمانی در زمین؟
حاشَ لله تو بُرونی زین جهان / هم به‌وقتِ زندگی، هم این زمان
در هوای غیبْ مرغی می‌پَرد / سایهٔ او بر زمینی می‌زند
جسمْ سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست / جسم کی اندر خورِ پایهٔ دلست؟
مردْ خفته، روحِ او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب
جانْ نهان اندر خلا همچون سِجاف / تن تقلّب می‌کند زیرِ لحاف
روح چون مِنْ اَمْرِ رَبّی مُختفیست / هر مثالی که بگویم مُنتفیست
ای عجب کو لعلِ شکرّبارِ تو / وان جواباتِ خوش و اسرارِ تو؟
ای عجب کو آن عقیقِ قندْ خا / آن کلیدِ قفلِ مشکلهای ما؟
ای عجب کو آن دَمِ چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را بی‌قرار؟
چند همچون فاخته کاشانه جو / کو و کو و کو و کو و کو و کو؟
کو؟ همانجا که صفاتِ رحمتست / قدرتست و نُزهتست و فِطنتست

۱. «نمی» را به «همی» بدل کرده‌اند.

کو؟ همانجا که دل و اندیشه‌اش ‌‌ دایم آنجا بُد چو شیر و بیشه‌اش
کو؟ همانجا که امیدِ مرد وزن ‌‌ می‌رود در وقتِ اندوه و حَزَن
کو؟ همانجا که به‌وقتِ علّتی ‌‌ چشم پَرَّد بر امیدِ صحّتی
آن طرف که بهرِ دفعِ زشتیی ‌‌ باد جویی بهرِ کشت و کَشتیی
آن طرف که دل اشارت می‌کند ‌‌ چون زبان یا هو عبارت می‌کند
او مَعَ‌الله است بی‌کو کو همی ‌‌ کاش جولاهانه ماکو گفتمی
عقلِ ماکو تا ببیند غرب و شرق؟ ‌‌ روحها را می‌زند صدگونه برق
جزر و مدّش بُد به‌بحری در زَبَد ‌‌ منتهی شد جَزر و باقی ماند مَدّ
نُه هزارم وام و من بی‌دستْ‌رس ‌‌ هست صد دینار ازین توزیع وبس
حق کشیدت، ماندم در کَش مَکش ‌‌ می‌روم نومید، ای خاکِ تو خَوش
همّتی می‌دار در پُر حسرتت ‌‌ ای همایون روی ودست و همّتت
آمدم بر چشمه و اَصلِ عُیون ‌‌ یافتم در وی به‌جای آبْ خون
چرخْ آن چرخست، آن مهتاب نیست ‌‌ جویْ آن جویست، آب آن آب نیست
مُحْسنان هستند، کو آن مستطاب ‌‌ اختران هستند، کو آن آفتاب؟
تو شدی سوی خد ای مُحترم ‌‌ پس به‌سوی حقّ رَوَم من نیز هم
مَجمع و پایِ عَلَم مَاوَی القُرون ‌‌ هست حقّ کُلٌّ لَدَیْنا مُحْضَرُون
نقشها گر بی‌خبر، گر با خبر ‌‌ در کفِ نقّاش باشد مُحتضر
دم به‌دم در صفحهٔ اندیشه‌شان ‌‌ ثبت و محوی می‌کند آن بی‌نشان
خشم می‌آرد، رضا را می‌بَرَد ‌‌ بُخل می‌آرد، سخا را می‌بَرَد
نیمْ لحظه مُدرَکاتم شام و غَدْو ‌‌ هیچ خالی نیست زین اثبات ومحو
کوزه گر با کوزه باشد کارْ ساز ‌‌ کوزه از خود کی شود پهن و دراز؟
چوب در دستِ دُروگر مُعتکف ‌‌ ورنه چون گردد بُریده و مؤتلف؟
جامه اندر دستِ خیّاطی بُود ‌‌ ورنه از خود چون بدوزد یا دَرَد؟
مَشک با سقّا بُوَد، ای منتهی ‌‌ ورنه از خود چون شود پُر یا تهی؟
هردمی پُر می‌شوی، تی می‌شوی ‌‌ پس بدانکه در کفِ صُنعِ ویی
چشم‌بند از چشم روزی که رود ‌‌ صُنع از صانع چه سان شیدا شود؟
چشم داری تو، به‌چشم خود نگر ‌‌ منگر از چشم سفیهی بی‌خبر
گوش داری تو، به گوشِ خود شنو ‌‌ گوشِ گولان را چرا باشی گرو؟
بی‌زتقلیدی نظر را پیشه کن ‌‌ هم برای عقلِ خود اندیشه کن

دیدنِ خوارزمشاه ـ رَحِمَهُ‌الله ـ در سَیران در موکب خود اسپی بس نادر و تعلّقِ دل شاه به‌حُسن و چُستیِ آن اسپ و سردکردن عمادالملک آن اسپ را در دل شاه وگزیدن شاه گفتِ او را بر دیدِ خویش، چنانکه حکیم ـ رَحْمَةُالله عَلَیْه ـ در الهی‌نامه فرمود:

چون زبانِ حسد شود نَخّاس   یوسفی یابی از گزی کرباس

از دلاّلیِ برادرانِ یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چندان حُسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت که «وَکانُوا فیهِ مِنَ الزّاهِدینَ»

بود امیری را یکی اسپی گزین   در گلهٔ سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشت در موکب بگاه   ناگهان دید اسپ را خوارزمشاه
چشمِ شه را فرّ و رنگِ او رُبود   تا به‌رجعت چشمِ شه با اسپ بود
بر هر آن عضوش که افکندی نظر   هریکش خوشتر نمودی زان دگر
غیرِ چُستی و گشی و رَوْحَنَتْ   حق بر او افکنده بُد نادر صفت
پس تجسّس کرد عقلِ پادشاه   کین چه باشد که زند بر عقلْ راه؟
چشمِ من پُرّست و سیرست و غَنی   از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رُخِ شاهان بَرِ من بَیْذَقی   نیم اسپم در رُباید بی‌حقی؟
جادوی کردست جادو آفرین   جذبه باشد آن، نه خاصیّاتِ این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد   فاتحه‌ش در سینه می‌افزود دَرد
زآنکه او را فاتحه خود می‌کشید   فاتحه در جرّ و دفع آمد وحید
گر نماید غیر، هم تَمویهِ اوست   ور رود غیر از نظر، تنبیهِ اوست
پس یقین گشتش که جذبه زان سَریست   کارِ حق هر لحظه نادرْ آوریست
اسپِ سنگین، گاوِ سنگین، زِابتلا   می‌شود مسجود، از مکرِ خدا
پیشِ کافر نیست بُت را ثانیی   نیست بُت را فرّ و نه روحانیی
چیست آن جاذب، نهان اندر نهان   در جهان تابیده از دیگر جهان؟
عقل محجوبست و جان هم زین کمین   من نمی‌بینم، تو می‌توانی ببین
چونکه خوارَزْمْشه زسَیران بازگشت   باخواصِ مُلکِ خود همراز گشت
پس به‌سرهنگان بفرمود آن زمان   تا بیارند اسپ را زان خاندان
همچو آتش در رسیدند آن گروه   همچو پشمی گشت امیرِ همچو کوه
جانْش از دَرد و غبین تا لب رسید   جز عمادُالملک زنهاری ندید
که عمادالملک بُد پایِ عَلَم   بهرِ هر مظلوم و هر مقتولِ غم

محترم‌تر خود نَبُد زو سروری / پیشِ سلطان بود چون پیغامبری
بی‌طمع بود او، اصیل و پارسا / رایض و شب‌خیز و حاتِم در سَخا
بس همایون رای و با تدبیر و راد / آزموده رایِ او در هر مُراد
هم به‌بذلِ جان سَخیِّ و هم به‌مال / طالبِ خورشیدِ غیبْ او چون هلال
در امیری او غریب و مُختَبِس / در صفات فقر و خُلّت مُلْتَبِس
بوده هر محتاج را همچون پدر / پیشِ سلطان شافع و دفعِ ضرر
مر بَدان را سَتْر چون حلم خدا / خُلقِ او برعکسِ خَلقان و جدا
بارها می‌شد به‌سوی کوهْ فرد / شاه با صد لابه او را دفع کرد
هردم ارصد جُرم را شافع شدی / چشمِ سلطان را ازو شرم آمدی
رفت او پیشِ عمادالملکِ راد / سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد
که حَرَم با هرچه دارم، گو بگیر / تا بگیرد حاصلم را هر مُغیر
این یکی اسپست، جانم رهنِ اوست / گر بَرَد، مُردَم یقین، ای خیرْدوست
گر بَرَد این اسپ را از دستِ من / من یقین دانم، نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگیی داده است / بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زن و زرّ و عَقارم صبر هست / این تکلّف نیست، نی تزویریَست
اندرین گر می نداری باورم / امتحان کن، امتحان، گفت و قدم
آن عمادالملک گریان، چشمْ مال / پیشِ سلطان در دوید آشفته حال
لب بُبست و پیشِ سلطان ایستاد / رازگویان با خدا، رَبُّ العِباد
ایستاده رازِ سلطان می‌شنید / واندرون اندیشه‌اش این می‌تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه / که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آنِ خود بکن، از وی مگیر / گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زآنکه محتاجند این خَلقان همه / از گدایی گیر تا سلطان همه
با حضورِ آفتابِ باکمال / رهنمایی جُستن از شمع و ذُبال
با حضورِ آفتاب خوشْ مَساغ / روشنایی جُستن از شمع و چراغ
بی‌گمان تَرکِ ادب باشد زما / کفرِ نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در اِفْتِکار / همچو خُفّاشند، ظلمت دوستدار
در شب ار خفّاش کرمی می‌خورد / کِرْم را خورشیدِ جان می‌پرورد
در شب ار خُفّاش از کرمیست مست / کرم از خورشید جُنبنده شدست
آفتابی که ضیا زو می‌زَهَد / دشمنِ خود را نواله می‌دهد
لیک شهبازی که از خُفّاش نیست / چشم بازش راستْ بین و روشنیست
گر به‌شب جوید چو خُفّاش او نُمو / در اَدَبْ خورشید مالَد گوشِ او

گویدش گیرم که آن خُفّاشِ لُد　　علّتی دارد، تُرا باری چه شد؟
مالِشَت بِدْهم به‌زجر از اِکتئاب　　تا نتابی سَر دگر از آفتاب

مواخذهٔ یوسفِ صدّیق ـ صلوات الله علیه ـ به‌حبس «بِضْعَ سِنینَ» به‌سببِ یاری خواستن از غیرحق و گفتن «اُذْکُرْنی عِنْدَ رَبِّکَ» مَعَ تقریره

آنچنانکه یوسف از زندانیی　　با نیازی، خاضعی، سَعدانیی
خواست‌یاری، گفت چون بیرون رَوی　　پیشِ شَهْ گردد اُمورت مُستوی
یاد من کن پیشِ تختِ آن عزیز[1]　　تا مرا هم واخَرَد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اِقْتِناص　　مردِ زندانیِّ دیگر را خلاص؟
اهلِ دنیا جملگان زندانیند　　انتظارِ مرگِ دارِ فانیند
جز مگر نادر یکی فَردانیی　　تن به‌زندان، جانِ او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را مُعین　　ماند یوسف حَبس دَرْ بِضعَ سِنین
یادِ یوسفْ دیو از عقلش سُتُرد　　وز دلش دیو آن سخن از یاد بُرد
زین گُنه کامد از آن نیکو خصال　　ماند در زندانِ زِداوَر چند سال
که چه تقصیر آمد از خورشیدِ داد　　تا تو چون خفّاش اُفتی در سَواد؟
هین چه تقصیر آمد از بَحر و سَحاب　　تا تو یاری خواهی از ریگ و سَراب؟
عام اگر خُفّاش طبعند و مجاز　　یوسفا داری تو آخر چشمِ باز
گر خُفاشی رفت در کور و کبود　　بازِ سلطانْ دیده را باری چه بود؟
پس ادب کردش بدین جُرم اوستاد　　که مساز از چوبِ پوسیده عِماد
لیک یوسف را به‌خود مشغول کرد　　تا نیاید در دلش زان حبسْ دَرد
آنچنانش اُنس و مستی داد حق　　که نه زندان ماند پیشش نه غَسَق
نیست زندانی وَحِش‌تر از رَحِم　　ناخوش و تاریک و پُرخون و وَخِم
چون گشادت حق‌دریچه سویِ خویش　　در رَحِمْ هر دم فزاید تَنْتْ بیش
اندر آن زندان زذوقِ بی‌قیاس　　خوش شکُفت‌ازغَرسِ جسم‌تو‌حَواس
زان رَحِم بیرون شدن بر تو دُرُشت　　می‌گریزی از زهارش سویِ پُشت
راهِ لذّت از درون دان نه از برون　　ابلهی دان جُستنِ قصر و حُصون
آن یکی در کُنجِ مسجد مست و شاد　　و آن دگر در باغْ تُرش و بی‌مراد
قصرْ چیزی نیست، ویران کن بَدَن　　گنج در ویرانیَست ای میرِمن

---

۱. در نسخه: «یاد من کن پیشِ آن تخت عزیز» نوشته شده، بعد با «م» و «خ»، کلمات را مقدّم و مؤخر کرده‌اند.

این نمی‌بینی که در بزمِ شراب / مست آنگه خوش شود، کو شد خراب؟
گرچه پُرنقش است خانه، بَرکَنَش / گنج جُو وزگنج آبادان کُنَش
خانهٔ پرنقشِ تصویر و خیال / وین صُوَر چون پرده بر گنجِ وصال
پرتوِ گنجست و تابشهایِ زر / که درین سینه همی جوشد صُوَر
هم زلطف و عکسِ آبِ با شرف / پرده شد بر روی آب اجزایِ کف
هم زلطف و جوشِ جانِ با ثَمَن / پرده‌یی بر رویِ جان شد شخصِ تن
پس مَثَل بشنو که در افواه خاست / که‌اینچه‌برماست، ای برادر هم زماست
زین حجابِ این تشنگانِ کف‌پرست / زآبِ صافی اوفتاده دُوردست
آفتابا، با چو تو قبله و امام / شب‌پرستی و خُفاشی می‌کنیم
سویِ خود کن این خُفاشان را مَطار / زین خُفاشیشان بخر، ای مُستَجار
این جُوان زین جُرم ضالست و مُغیر / که به‌من آمد، ولی او را مگیر
در عمادالملک این اندیشه‌ها / گشته جوشان چون اَسَد در بیشه‌ها
ایستاده پیشِ سلطان ظاهرش / در ریاضِ غیبْ جانِ طایرش
چون ملایک او به اقلیم اَلَست / هردَمی می‌شد به‌شُربِ تازه مست
اندرون سور و بُرون چون پُر غمی / در تنِ همچون لَحَد، خوش عالَمی
او درین حیرت بُد و در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سِرار
اسپ را اندر کشیدند آن زمان / پیشِ خوارَمْشاه سرهنگانْ کَشان
الحق اندر زیرِ این چرخِ کبود / آنچنان کُرّه به‌قدّ و تَک نبود
می‌رُبودی رنگِ او هر دیده را / مَرحَبْ آن از برق و مَهْ زاییده را
همچو مَهْ، همچون عُطارد تیزرَو / گوییی صَرصَر علف بودش، نَه جَو
ماهْ عرصهٔ آسمان را در شبی / می‌بُرد اندر مسیر و مَذهبی
چون به‌یک شب مَهْ بُرید ابراج را / از چه مُنکِر می‌شوی معراج را؟
صد چو ماهست آن عجب دُرِّ یتیم / که به‌یک ایماءِ او شد مَهْ دونیم
آن عجب کو در شکاف مَهْ نمود / هم به‌قدرِ ضعفِ حسِّ خَلق بود
کار و بارِ انبیا و مُرسَلون / هست از افلاک و اختَرها بُرون
تو برون رَو هم زافلاک و دَوار / وآنگهان نظّاره کن آن کار و بار
درمیانِ بیضه‌ای چون فَرْخها / نشنوی تسبیحِ مرغانِ هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت / زاسپ و خوارمشاه گو و سرگذشت
آفتابِ لطفِ حق بر هر چه تافت / از سگ و از اسپ، فرِّ کَهف یافت
تابِ لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست گنجِ مُقتَبَس / سنگ را گرمیّ و تابانیّ و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نَبْود کز آب و اضطراب

چون دمی حیران شد از وی شاهِ فرد / رویِ خود سویِ عمادالملک کرد
کای اچی، بس خوب‌اسپی نیست این؟ / از بهشتست این مگر، نه از زمین
پس عمادالملک گفتش ای خدیو / چون فرشته گردد از میلِ تو، دیو
در نظر آنچ آوری، گردید نیک / بس گَش و رعناست این مرکب ولیک
هست ناقص آن سر اندر پیکرش / چون سرِ گاوست گویی آن سَرش
در دلِ خوارَمشه این دَم کار کرد / اسپ را در منظرِ شَهْ خوار کرد
چون غَرَض دَلاّله گشت و واصفی / از سه گز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگامِ فراقِ جان شود / دیو دلاّلِ دُرِ ایمان شود
پس فروشد ابله ایمان را شتاب / اندر آن تنگی به‌یک ابریقْ آب
و آن خیالی باشد و ابریقْ نی / قصدِ آن دلاّل جز تخریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی / صِدْق را بهرِ خیالی می‌دهی
می‌فروشی هرزمانی دُرِّ کان / همچو طفلی، می‌ستانی گِردَکان
پس در آن رنجوریِ روز اَجَل / نیست نادر گر بود ایِنَت عَمَل
در خیالت صورتی جوشیده‌یی / همچو جَوزی وقتِ دَق پوسیده‌یی
هست از آغاز چون بَدْر آن خیال / لیک آخِر می شود همچون هلال
گر تو اوّل بنگری چون آخِرش / فارغ آیی از فریبِ فاترش
جوزِ پوسیده‌ست دنیا، ای امین / امتحانش کم کن، از دُورش بُبین
شاه دید آن اسپ را با چشمِ حال / و آن عمادالملک با چشمِ مآل
چشمِ شَهْ دو گز همی دید از لُغَز / چشمِ آن پایانْ نگر پنجاه گز
آن چه سُرمه‌ست آنکه یزدان می‌کشد / کز پسِ صد پرده بیند جانْ رَشَد
چشمِ مهتر چون به‌آخِر بود جفت / پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زین یکی ذَمّش که بشنود او و خَنْبْ / پس فُسرد اندر دل شَهْ، مِهرِ اسب
چشمِ خود بگذاشت و چشمِ او گزید / هوشِ خود بگذاشت و قولِ او شنید
این بهانه بود و آن دیّانِ فرد / از نیازْ آن در دلِ شَهْ سرد کرد
دَر بْبَست از حُسنِ او پیشِ بَصَر / آن سخن بُد درمیان چون بانگِ در
پرده کرد آن نکته را بر چشمِ شَه / که از آن پرده نماید مَهْ سیه
پاک بنّایی که برسازد حُصُون / در جهانِ غیب از گفت و فسون
بانگِ دَر دان گفتْ را از قصرِ راز / تا که بانگِ واشدست این یا فَراز؟
بانگِ در محسوس و در از حس برون / تُبْصِرُون این بانگ و دَر لاتُبْصِرونْ
چنگِ حکمت چونکه خوش آواز شد / تا چه در از رَوضِ جنّت بازشد؟
بانگِ گفتِ بَد، چو دَرْ وا می‌شود / از سَقَر تا خود چه در وا می‌شود؟
بانگِ در بشنو چو دوری از دَرَش / ای خُنُک او را که واشد مَنْظَرش

چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی	بر حَیوة و راحتی برمی‌زنی
چونکه تقصیر و فسادی می‌رود	آن حَیوة و ذوقِ پنهان می‌شود
دیدِ خود مگذار از دیدِ خسان	که به‌مُردارت کَشَند این کَرکَسان
چشم چون نرگس فروبندی که چی؟	هین عصاام کَش که کورم، ای اِچی
و آن عصاکَش که گزیدی در سفر	خود ببینی باشد از تو کورتر
دستْ کورانه به حَبْلُ‌الله زن	جز بر اَمر و نهی یزدانی مَتَن
چیست حبلُ‌الله؟ رها کردن هوا	کین هوا شد صَرْصَری مرعاد را
خَلق در زندان نشسته، از هواست	مرغ را پرها بُبسته، از هواست
ماهی اندر تابهٔ گرم، از هواست	رفته از مستوریان شَرم، از هواست
خشمِ شحنه شعلهٔ نار، از هواست	چارمیخ و هیبت دار، از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین	شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیبْ خود اشکنجه‌هاست	لیک تا نَجْهی، شکنجه در خَفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه و دَمار	زآنکه ضدّ از ضِدّ گردد آشکار
آنکه در چَهْ زاد و در آبِ سیاه	او چه داند لطفِ دشت و رنجِ چاه؟
چون رها کردی هوا از بیمِ حق	در رَسَد سَغراق از تَسنیمِ حق
لا تُطَرِّقْ فی هَواکَ سَلْ سُبُلْ	مِنْ جَنابِ اللهِ نَحْوَ السَّلْسَبیلْ
لاتَکُنْ طَوْعَ الهَویٰ مِثْلَ الحَشیشْ	اِنَّ ظِلَّ الْعَرْشِ اَوْلیٰ مِنْ عَریشْ
گفت سلطان اسپ را واپس برید	زودتر زین مظلمه بازم خرید
با دلِ خود شه نفرمود این قَدَر	شیر را مفریب زین رَأسُ‌البَقَر
پایِ گاو اندر میان آری، زِداوْ	رَو، ندوزد حق بر اسپی شاخِ گاو
بس مناسب صنعتست این شُهره زاوْ	کَی نهد بر جسم اسپ او عضوِ گاو؟
زاوْ اَبدان را مناسب ساخته	قصرهای مُنتقِل پرداخته
درمیانِ قصرها تخریجها	از سویِ این، سویِ آن صِهْریجها
وز درونشان عالمی بی‌مُنْتها	درمیانِ خرگهی چندین فضا
گَهْ چو کابوسی نماید ماه را	گه نماید روضه قعرِ چاه را
قبض و بسط چشمِ دل از ذوالجلال	دم به‌دم چون می‌کند سِحْرِ حلال
زین سبب درخواست از حق، مصطفی	زشت را هم زشت و حق را حق‌نما
تا به‌آخِر، چون بگردانی ورق	از پشیمانی نه اُفتم در قَلَق
مکرکه کردآن‌عمادالملکِ فرد	مالک الملکش بدان ارشاد کرد
مکرِ حق سرچشمهٔ این مکرهاست	قلبْ بَینِ اِصبَعَیْنِ کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس	آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن به‌قصّهٔ آن پای مَرد و آن غریب وامْ‌دار و بازگشتن ایشان از سرِ گورِ خواجه و خواب دیدن پای مرد خواجه را، الی آخره

بی‌نهایت آمد این خوش سرگذشت — چون غریب از گورِ خواجه بازگشت
پایْ مردش سوی خانهٔ خویش بُرد — مُهرِ صد دینار را فا او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت — کز امید اندر دلش صد گُل شِکُفت
آنچه بَعْدَالعُسْر یُسْر او دیده بود — با غریب از قصّهٔ آن لب گشود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان — خوابشان انداخت تامَرعایِ جان
دید پا مرد آن همایون خواجه را — اندر آن شب، خواب بر صدرِ سرا
خواجه گفت ای پایْ‌مردِ بانمک — آنچه گفتی، من شنیدم یک به‌یک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود — بی‌اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون وچند — مُهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیبْ فاش — تا نگردد مُنهدِم عیش و معاش
تا نَدَرَّد پردهٔ غفلت تمام — تا نماند دیگِ محنت نیمْ‌خام
ما همه گوشیم، کَرشُدْ نقشِ گوش — ما همه نطقیم، لیکن لبْ خموش
هرچه ما دادیم، دیدیم این زمان — این جهان پرده‌ست و عینست آن جهان
روزِ کِشتن، روز پنهان کردنست — تخم در خاکی پریشان کردنست
وقتِ بدرودن، گَهِ مِنْجَل زدن — روزِ پاداش آمد و پیداشدن

گفتن خواجه در خواب به‌آن پایْ مرد وجوه وام آن دوست راکه آمده بود و نشان دادن جایِ دفنِ آن سیم و پیغام کردن به‌وارثان که البتّه آن را بسیار نبینند و هیچ باز نگیرند و اگرچه او هیچ از آن قبول نکند یا بعضی را قبول نکند هم آنجا بگذارند تا هر آنکه خواهد برگیرد که من با خدا نذر رها کردم که از آن سیم به‌من و متعلّقان من حَبّه‌یی باز نگردد، الی آخره.

بشنو اکنون دادِ مهمانِ جدید — من همی دیدم که او خواهد رسید
من شنوده بودم از وامش خَبر — بسته بهرِ او دو سه پاره گهر
که وفایِ وامِ او هستند و بیش — تا که ضیفم را نگردد سینه ریش
وام دارد از ذَهَب او نُه هزار — وام را از بعضِ این، گو بر گزار

فَضله مانَد زین بسی، گو خرج کن   در دعایی، گو مرا هم دَرج کن
خواستم تا آن به‌دستِ خود دهم   در فلان دفتر نوشتست این قِسَم
خود اجل مهلت ندادم تا که من   خُفیه بسپارم بدو دُرِّ عَدَن
لعل و یاقوتست بهرِ وامِ او   در خَنوریّ و نبشته نامِ او
در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام   من غمِ آن یارْ پیشین خورده‌ام
قیمتِ آن را نداند جز مُلوک   فَاجْتَهِدْ بِالْبَیْعِ اَنْ لایَخْدَعُوکْ
در بُیوعِ آن کن تو، از خوفِ غِرار   که رسول آموختت، سه روز اختیار
از کَسادِ آن مترس و در مَیُفت   که رَواجِ آن نخواهد هیچ خُفت
وارِثانم را سلام من بگو   وین وصیّت را بگو هم مو به‌مو
تا زبسیاری آن زر نَشکُهَند   بی‌گرانی پیشِ آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم این فِره   گو بگیر و هرکرا خواهی بده
زآنچه دادم باز نستانم نَقیر   سویِ پُستان باز ناید هیچ شیر
گشته باشد همچو سگ قَی را اَکول   مُستَرِدِّ نِحلَه، بر قولِ رسول
ور بُبندد در، نباید آن زرش   تا بریزند آن عطا را بر دَرَش
هرکه آنجا بگذرد زر می‌بَرَد   نیست هدیهٔ مُخلصان را مُستَرَد
بهرِ او بنهاده‌ام آن از دو سال   کرده‌ام من نذرها با ذوالجلال
ور رَوا دارند چیزی زان ستد   بیست چندان خود زیانشان اوفتد
گر رَوانم را پژولانند زود   صد دَرِ محنت بریشان برگشود
از خدا اومید دارم من لَبِق   که رساند حقّ را در مُستَحِقّ
دو قضیّهٔ دیگر او را شرح داد   لبْ به‌ذکرِ آن نخواهم برگشاد
تا بماند دو قضیّه سِرّ و راز   هم نگردد مثنوی چندین دراز
برجهید از خواب، انگشتک زنان   گَهْ غزل گویان و گه نوحه کنان
گفت مهمان در چه سَوداهاستی   پایْ مَردا، مست و خوش برخاستی؟
تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعَلا   که نمی‌گنجی تو در شهر و فَلا؟
خواب دیده پیلِ تو هندوستان   که رمیدستی زحلقهٔ دوستان؟
گفت سوداناک خوابی دیده‌ام   در دلِ خود آفتابی دیده‌ام
خواب دیدم خواجهٔ بیدار را   آن سپرده جانْ پیِ دیدار را
خواب دیدم خواجه مُعْطِي المُنَی   واجِدٌ کَالاَلْفِ اِنْ اَمْرٌ عَنیٰ
مست و بی‌خود این چنین برمی‌شمرد   تا که مستی عقل و هوشش را ببُرد
در میانِ خانه افتاد او دراز   خلقِ اَنْبُه گِردِ او آمد فراز
با خود آمد، گفت ای بحرِ خوشی   ای نهاده هوشها در بیهُشی
خواب دَر بنهاده‌ای بیداریی   بسته‌ای در بی‌دلی دلداریی

تـوانْگَری پنهان کُنی در ذُلِّ فقر　　طـوقِ دولت بسته اندر غُلِّ فقر
ضِـدّ انـدر ضـدّ پنهـان مُندَرِج　　آتش انـدر آبِ سـوزان مـندرِج
روضـه انـدر آتشِ نِـمرودْ دَرج　　دخلها رویان شده از بَذل و خرج
تـا بگـفته مـصطفی شـاهِ نَجاح　　السَّمَاحُ یـا اُولی النُّـعمیٰ رَباح
مـا نَقَصْ مالٌ مِنَ الصَّدَقاتِ قَطّ　　اِنَّمـا الخَـیْراتُ نِـعْمَ الْـمُرْتَبَط
جـوششِ و افـزونیِ زر در زکـات　　عصمت از فَحشا و مُنکَر در صَلات
آن زکـاتت کـیسه‌ات را پـاسبان　　و آن صَلاتت هم زگُرگانت شُبان
میوهٔ شیرینِ نهان در شاخ و برگ　　زندگیِّ جاودان در زیـرِ مرگ
زِبْل گشته قُوتِ خاک از شیوه‌یی　　زان غِـذا زاده زمـین را مـیوه‌یی
در عـدم پنهان شده موجودیی　　در سِرشتِ ساجدی مسجودیی
آهـن و سنگ از برونش مُظلَمی　　انـدرون نـوری و شـمعِ عـالمی
دَرج در خـوفی هـزاران آمِـنی　　در سـوادِ چشم چندان روشنی
انـدرونِ گـاوِ تـن، شـه زاده‌یی　　گـنج در ویـرانـه‌یی بنهـاده‌یی
تـاخَری پیری گریزد زان نفیس　　گـاو بیند، شاه نی، یعنی بِلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش راکه درین سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید، و فلان جا چنین نُوّاب نصب کنید، امّا الله الله به‌فلان قلعه مروید وگرد آن مگردید

بـود شـاهی، شاه را بُد سه پسر　　هرسه، صاحب‌فطنت و صاحب‌نظر
هـریکی ازدیگـری اُسـتوده‌تر　　در سخا و در وَغا و کَرّ و فَرّ
پیشِ شَه شَه‌زادگان اِستاده جمع　　قُرّةُ العینانِ شه، همچون سه شمع
از رَهِ پنهـان زعَـیْنَیْنِ پسـر　　مـی‌کشید آبـی نَـخیلِ آن پدر
تـا زفـرزندْ آبِ این چشمه شتاب　　می‌رود سوی رِیاضِ مام و باب
تـازه می‌باشد ریـاضِ والدَیْن　　گشته جاری عینشان زین هر دو عَیْن
چون شود چشمه زبیماری علیل　　خشک گردد برگ و شاخِ آن نَخیل
خشکیِ نخلش همی گوید پدید　　که زفرزندان شجرَش می‌کشید
ای بسا کاریزِ پنهان همچنین　　مُتَّصِل با جانِتان، یا غافلین
ای کشیده زآسمان و از زمین　　مایه‌ها، تا گشته جسم تو سَمین
(تن زاجزای جهان دزدیده‌ای　　پاره پاره زین و آن بُبریده‌ای)
(از زمین و آفتاب و آسمان　　پاره‌ها بردوختی بر جسم و جان)

(با تو پنداری که بُردی رایگان ‌‌ ‌ ‌ بازستانند از تو، این و آن؟)
(کالهٔ دزدیده نبود پایدار ‌ ‌ ‌ لیک آرد دزد را تا پایِ دار)[1]
عاریه‌ست اینْ کم همی باید فشارد ‌ ‌ ‌ کانچه بگرفتی، همی باید گزارد
جز نَفَختُ کان زِوَهّاب آمدست ‌ ‌ ‌ روح را باش، آن دگرها بیهدَست
بیهده نسبت به‌جان می‌گویمش ‌ ‌ ‌ نی به‌نسبت با صَنیعِ محکمش

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیاتِ ابدی و مستغنی‌شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمه‌های آبهای بی‌وفا که عَلامَةُ ذٰلِکَ «التَّجافي عَنْ دارِ الغُرور»، که آدمی چون بر مددهای آن چشمه‌ها اعتماد کند در طلب چشمهٔ باقی دایم سُست شود

کاری زدرونِ جانِ تو می‌باید ‌ ‌ ‌ کز عاریه‌ها ترا دری نگشاید
یک چشمهٔ آب از درون خانه ‌ ‌ ‌ بِهْ زان جویی که آن زبیرون آید

حَبّذا کاریزِ اصلِ چیزها ‌ ‌ ‌ فارغت آرد ازین کاریزها
تو زصد یَنبوع شربت می‌کَشی ‌ ‌ ‌ هرچه زان صد کم شود، کاهد خوشی
چون بجوشید از درون چشمهٔ سَنی ‌ ‌ ‌ زِاستراقِ چشمه‌ها گردی غَنی
قُرّةُ العَینت چو زآب و گِلْ بُوَد ‌ ‌ ‌ راتبهٔ این قُرّه دردِ دل بُوَد
قلعه را چون آب آید از برون ‌ ‌ ‌ در زمانِ اَمن باشد بر فزون
چونکه دشمن گِردِ آن حلقه کُند ‌ ‌ ‌ تا که اندر خونشان غرقه کند
آبِ بیرون را بِبُرند آن سپاه ‌ ‌ ‌ تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاهِ شوری از درون ‌ ‌ ‌ بِهْ زصد جیحونِ شیرین از برون
قاطِعُ الاسباب و لشکرهایِ مرگ ‌ ‌ ‌ همچو دَی آید به‌قطعِ شاخ و برگ
در جهان نَبْوَد مددْشان از بهار ‌ ‌ ‌ جز مگر در جانْ بهارِ روی یار
زان لقب شد خاک را دارُالغُرور ‌ ‌ ‌ کو کَشَد پا را سپس یَومَ العُبور
پیش ازآن بر راست و بر چپ می‌دوید ‌ ‌ ‌ که بچینم دَردِ تو، چیزی نچید
او بگفتی مر ترا وقتِ غُمان ‌ ‌ ‌ دور از تو رنج و دَهْ کُه درمیان
چون سپاهِ رنج آمد بَست دَم ‌ ‌ ‌ خود نمی‌گوید تُرا من دیده‌ام
حق پی شیطان بدین سان زد مَثَل ‌ ‌ ‌ که ترا در رزم آرد باحِیَل

---

۱. این بیت و سه بیت قبل از آن در متن نیست، در مقابله با اشاره به‌محلّ آن در حاشیه افزوده شده است.

که ترا یاری دهم من با تُوَم / در خطرها پیشِ تو من می‌دَوم
اِسپرت باشم گهِ تیرِ خدنگ / مَخلصِ توباشم اندر وقتِ تنگ
جان فدای تو کنم در اِنتعاش / رُستمی، شیری، هَلا مردانه باش
سویِ کُفرش آورد زین عشوه‌ها / آن جُوالِ خُدعه و مکر و دَها
چون قدم بنهاد، در خندق فتاد / او به‌قاها قاهِ خنده لب گشاد
هَی بیا من طمْعها دارم زتو / گویدش رَو رَو، که بیزارم زتو
تو نترسیدی زعدلِ کردگار / من همی ترسم، دو دست از من بدار
گفت حق خود او جدا شد از بِهی / تو بدین تزویرها هم کی رهی؟
فاعل و مفعول در روزِ شمار / رُوسیاهند و حریفِ سَنگسار
رَه زَده و رَه زن یقین درحکم و داد / در چَهِ بُعدند و در بِئْسَ المِهاد
گول را و غول را کورا فریفت / از خلاص و فوز می‌باید شکیفت
هم خر و خرگیر این جا در گِلند / غافلند اینجا و آنجا آفلند
جز کسانی راکه واگردند از آن / در بهارِ فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر / اَمرِ او گیرند و او نِعْمَ الامیر
چون برآرند از پشیمانی حنین / عرش لرزد از اَنینُ المُذْنِبین
آنچنان لرزد که مادرِ بر وَلَد / دستشان گیرد به‌بالا می‌کَشَد
کای خداتان واخریده از غرور / نَک ریاضِ فضل و نَک ربِّ غَفور
بعد ازینتان برگ و رِزقِ جاودان / از هوای حق بُوَدْ نه از ناودان
چونکه دریا بر وسایط رشک کرد / تشنه چون ماهی به‌ترکِ مَشک کرد

روان شدن شه‌زادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اِعادت کردن شاه وقتِ وداع، وصیّت را، الی آخره[1]

عزمِ رَه کردند آن هر سه پسر / سوی اَملاک پدر، رسمِ سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش / از پیِ تدبیر دیوان و معاش
دستبوسِ شاه کردند و وَداع / پس بدیشان گفت آن شاهِ مُطاع
هرکجاتان دل کَشَد، عازم شوید / فی امانِ‌الله، دست افشان روید
غیر آن یک قلعه، نامش هُش رُبا / تنگ آرد بر کُلَهْ داران قبا
اَللهْ اَللهْ زآن دِزِ ذاتَ الصُّوَر / دور باشید و بترسید از خطَر
رو و پُشتِ بُرجهاش و سقف و پَست / جمله تَمثال و نگار و صورت است

---

۱. «الی آخره» با خط ریزتر به‌متن افزوده شده است.

همچو آن حُجرهٔ زلیخا پر صُوَر　　　تا کند یوسف به‌ناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید　　　خانه را پُر نقشِ خود کرد آن مُکید
تا به‌هر سو کِه‌نْگَرَد آن خوش عِذار　　　رویِ او را بیند او بی‌اختیار
بهرِ دیده روشنانْ یزدانِ فرد　　　شش جهت را مَظهرِ آیات کرد
تا به‌هر حیوان و نامی که نْگرند　　　از ریاضِ حُسنِ ربّانی چَرَند
بهرِ این فرمود با آن اِسپَهْ او　　　حَیْثُ وَلَّیْتُمْ فَثَمَّ وَجْهُهُ
از قَدَح گر در عطش آبی خورید　　　در درونِ آبْ حق را ناظرید
آنکه عاشق نیستْ او در آبْ در　　　صورتِ خود بیند ای صاحبْ بَصَر
صورت عاشق چو فانی شد درو　　　پس در آب اکنون کرا بیند؟ بگو
حُسنِ حق بینند اندر رویِ حُور　　　همچو مَهْ درآب از صُنعِ غَیُور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست　　　غیرتش بر دیو و بر اُستور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی بُرد　　　جبرئیلی گشت و آن دیوی بِمُرد
اَسْلَمَ الشَّیطانُ آنجا شد پدید　　　که یزیدی شد زفضلش بایزید
این سخن پایان ندارد، ای گروه　　　هین، نگه دارید زان قلعه وُجوه
هین مبادا که هَوَسْتان رَهْ زند　　　که فِتید اندر شقاوتْ تا ابد
از خطر پَرهیز آمد مُفْتَرَض　　　بشنوید از من حدیثِ بی‌غرض
در فَرَجْ جوییْ خِرد سَرتیز بِهْ　　　از کَمین گاهِ بلا پرهیز بِهْ
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر　　　ور نمی‌فرمود زان قلعه حَذَر
خود بدان قلعه نمی‌شد خَیلشان　　　خود نمی‌افتاد آن سو مَیلشان
کان نَبُد معروف، بس مهجور بود　　　از قِلاع و از مَناهِجْ دور بود
چون بکرد آن منع، دلشان زان مَقال　　　در هوس افتاد و دَر کویِ خیال
رغبتی زین مَنع در دِلْشان بِرُست　　　که بِباید سِرّ آن را بازجُست
کیست کز ممنوع گردد مُمتنِع؟　　　چونکه اَلْإِنْسانُ حَریصٌ ما مُنِعْ
نهی بر اهلِ تُقی تبغیض شد　　　نهی بر اهلِ هوا تحریض شد
پس ازین یُغْوِي بِهِ قَوْماً کَثیر　　　هم ازین یَهْدي بِهِ قَلْباً خبیر
کی رَمَد از نَی حَمامِ آشنا　　　بل رَمَد زان نَی حَماماتِ هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم　　　بر سَمِعْنا و أَطَعْناها تَنیم
رُو نگردانیم از فرمانِ تو　　　کفر باشد غفلت از احسانِ تو
لیک اِستثنا و تسبیحِ خدا　　　زاعتمادِ خود بُد از ایشان جدا
ذکرِ استثنا و حزمِ مُلتِوی　　　گفته شد درابتدای مثنوی
صد کتاب ارهست جُز یک باب نیست　　　صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طُرُق را مَخْلَصی یک خانه است　　　این هزاران سنبل از یک دانه است

گونه‌گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پَنْجَهْ طعام
در مَجاعت پس تو احول بوده‌ای[1] / که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سَقامِ آن کنیز / وز طبیبان و قُصورِ فَهم نیز
کان طبیبان همچو اسپِ بی‌عِذار / غافل و بی‌بهره بودند از سُوار
کامشان پُر زخم از قَرعِ لگام / سُمّشان مجروح از تحویلِ گام
ناشده واقف که نک بر پُشتِ ما / رایضِ چُستیست استادی نما
نیست سرگردانیِ ما زین لگام / جز زتصریفِ سُوارِ دوستکام
ما پیِ گُل سویِ بُستانها شده / گُل نموده آن و آن خاری بُده
هیچشان این نی که گویند از خِرَد / بر گلوی ما که می‌کوبد لگد؟
آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب / گشته‌اند از مکرِ یزدان مُحتجَب
گر بُبندی در صطبلی گاوِ نر / بازیابی در مقامِ گاو، خر
از خَری باشد تَغافُل خفته وار / که نجویی تاکِیَست آن خُفیه کار
خود نگفته این مبدِّل تاکِیَست؟ / نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سویِ راست پرّانیده‌ای / سوی چپ رفتست تیرت، دیده‌ای
سویِ آهویی به‌صیدی تاختی / خویش را تو صیدِ خوکی ساختی
در پیِ سودی دویده بهرِ کَبْس / نارسیده سود، افتاده به‌حَبس
چاهها کَنده برایِ دیگران / خویش را دیده فُتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مُرادت کرد رَب / پس چرا بَدْظن نگردی در سبب؟
بس کسی از مَکْسَبی خاقان شده / دیگری زان مَکْسَبَه عُریان شده
بس کس از عَقدِ زنان قارون شده / بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب، گردان چودُمّ خر بود / تکیه بر وی کم کنی، بهتر بود
ور سبب گیری، نگیری هم دلیر / که بس آفتهاست پنهانش به‌زیر
سِرِّ استثناست این حزم و حَذَر / زآنکه خر را بُز نماید این قَدَر
آنکه چشمش بست گرچه گُرْبُزست / زاحولی اندر دو چشمش خر، بُزست
چون مُقلِّب حق بود اَبصار را / که بگرداند دل و افکار را؟
چاه را تو خانه‌یی بینی لطیف / دام را تو دانه‌یی بینی ظریف
این تَسَفْسُط نیست، تقلیبِ خداست / می‌نماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکارِ حقایق می‌کند / جملگی او بر خیالی می‌تَنَد
او نمی‌گوید که حِسبانِ خیال / هم خیالی باشدت، چشمی بمال

---

۱. در متن نوشته‌اند: «در مجاعت پس تو احول دیده‌ای»، در مقابله بر بالای «دیده‌ای»، «بوده‌ای» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

رفتن پسران سلطان به‌حکم آنکه[1] «اَلاِنسانُ حَریصٌ عَلیٰ ما مُنِعَ» ما بندگیِ خویش نمودیم و لیکن خویِ بد تو بنده ندانست خریدن به‌سوی آن قلعهٔ ممنوعٌ عنه، آن همه وصیّتها و اندرزهای پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و می‌گفتند ایشان را نفوسِ لوّامه: «اَلَمْ یَاْتِکُمْ نَذیرٌ» ایشان می‌گفتند گریان و پشیمان: «لَوْ کُنّا نَسْمَعُ اَوْ نَعْقِلُ ماکُنّا فی اَصْحابِ السَّعیرِ»

این سخن پایان ندارد، آن فریق / برگرفتند از پیِ آن دِز طریق
بر درختِ گندمِ مَنْهی زدند / از طَویلهٔ مُخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نَهْیَش گرم‌تر / سوی آن قلعه بر آوردند سَر
بر ستیزِ قولِ شاهِ مجتبی / تا به‌قلعهٔ صبْر سوزِ هُشْ رُبا
آمدند از رَغمِ عقلِ پندْ تُوز / در شبِ تاریک، برگشته زِروز
اندر آن قلعهٔ خوشِ ذاتُ الصُّوَر / پنج دَر در بحر و، پنجی سویِ بَر
پنج‌از آن چون حِس به‌سویِ رنگ و بو / پنج از آن چون حسِّ باطن رازْ جو
زان هزاران صورت و نقش و نگار / می‌شدند از سو به‌سو، خوش بی‌قرار
زین قدحهای صُوَر، کم باش مست / تا نگردی بُتْ تراش و بُتْ پرست
از قدحهای صُوَر بگذر مه‌ایست / باده در جامست، لیک از جام نیست
سویِ باده بخش بگشا پَهْن فَم / چون رسد باده، نیاید جام کم
آدما، معنیِّ دلبندُم بجوی / تَرکِ قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهرِ خلیل / دانکه معزولست گندم، ای نَبیل
صورت از بی‌صورت آید در وجود / همچنانک از آتشی زادست دود
کمترین عیبِ مُصوّر، در خِصال / چون پیاپی بینیَش، آید ملال
حیرتِ محض آردت بی‌صورتی / زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
بی‌زدستی دستها بافد همی / جانِ جان سازد مصوَّر آدمی
آنچنانک اندر دل از هَجر و وصال / می‌شود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثّر با اثر / هیچ ماند بانگ و نوحه با ضَرَر؟
نوحه را صورت، ضرر بی‌صورتست / دست خایند از ضرر کِش نیست دست
این مَثَل نالایقست ای مستدِلّ / حیلهٔ تفهیم را جُهْدُ الْمُقِل

---

۱. «آنکه» با خط ریزتر بر بالای متن افزوده شده است.

صنعِ بی‌صورتْ بکارد صورتی   تن بروید با حواسّ و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفقِ خَود   اندر آرد جسم را در نیک و بَد
صورت نعمت بود، شاکر شود   صورتِ مُهلت بود صابر شود
صورتِ رحمی بود، بالان شود   صورتِ زخمی بود، نالان شود
صورت شهری بود، گیرد سفر   صورت تیری بود، گیرد سپر
صورت خوبان بود، عشرت کند   صورت غیبی بود، خلوت کند
صورت محتاجیْ آرد سویِ کسب   صورت بازووَری آرد به‌غصب
این زحدْ وَ اندازه‌ها باشد برون   داعیِ فعل از خیالِ گونه‌گون
بی‌نهایت کیشها و پیشه‌ها   جمله ظلِّ صورتِ اندیشه‌ها
بر لبِ بام ایستاده قومِ خوش   هریکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورتِ فکرست بر بامِ مَشید   و آن عملْ چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مُکتَتِم   لیک در تأثیر و وُصلت دو به‌هم
آن صُوَر در بزم کز جامِ خوشیست   فایدهٔ او بی‌خودی و بیهُشیست
صورتِ مرد و زن و لَعْب و جماع   فایده‌ش بی‌هوشیِ وقت وِقاع
صورت نان و نمک کان نعمتست   فایده‌ش آن قوّتِ بی‌صورتست
در مُصاف آن صورتِ تیغ و سپر   فایده‌ش بی‌صورتی، یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی   چون به‌دانش متّصل شد، گشت طَی
این صُور چون بندهٔ بی‌صورتند   پس چرا در نفی صاحبْ نعمتند؟
این صُوَر دارد زبی صورت وُجود   چیست پس بر موجدِ خویشش جُحود؟
خود ازو یابد ظهور انکارِ او   نیست غیرعکسْ خود این کارِ او
صورت دیوار و سقفِ هر مکان   سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محلِّ افتکار   نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعلِ مطلقْ یقین بی‌صورتست   صورت اندر دستِ او چون آلتست
گه گه آن بی‌صورت از کَتْمِ عدم   مر صُوَر را رُو نماید از کَرَم
تا مَدَد گیرد ازو هر صورتی   از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرد رُو   آمدند از بهر کَدْ در رنگ و بو
صورتی از صورتِ دیگر، کمال   گر بجوید، باشد آن عینِ ضَلال
پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌گُهر   احتیاجِ خود به‌محتاجی دگر؟
چون صُور بنده‌ست، بر یزدان مگو   ظَن مَبَر صورت، به‌تشبیهش مجو
در تضرّع جوی و در إفنایِ خویش   کز تفکّر جز صُوَر ناید به‌پیش
ور زغیر صورتت نبود فِرِهْ   صورتی کان بی‌تو زاید درتو، بِهْ
صورتِ شهری که آنجا می‌روی   ذوقِ بی‌صورت کشیدت، ای رَوی

پس به‌معنی می‌روی تا لامکان   که خوشیْ غیرِ مکانست و زمان
صورتِ یاری که سویِ او شوی   از برای مونسی اش می‌رَوی
پس به‌معنی سویِ بی‌صورت شدی   گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت، حق بُوَد معبودِ کُل   کز پیِ ذوقست سَیرانِ سُبُل
لیک بعضی رُو سویِ دُم کرده‌اند   گرچه سَر اصلست، سَر گُم کرده‌اند
لیک آن سرپیشِ این ضالانِ گُم   می‌دهد دادِ سَری از راهِ دُم
آن زسَر می‌یابد آن داد، این زَدُم   قوم دیگر پا و سر کردند گُم
چونکه گم شد جمله، جمله یافتند   از کَم آمد، سویِ کُل بشتافتند

دیدن ایشان دَر قصرِ این قلعهٔ ذاتَ الصّور نقش رویِ دخترِ شاه چین را و بیهوش شدن هرسه و درفتنه افتادن وتفحّص‌کردن‌که این صورت کیست؟

این سخن پایان ندارد، آن گروه   صورتی دیدند با حُسن و شکوه
خوبْ‌ترزان دیده بودند آن فریق   لیک زین رفتند در بحرِ عمیق
زآنکه افیونْشان درین کاسه رسید   کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
کرد فعلِ خویش قلعهٔ هُش ربا   هرسه را انداخت در چاهِ بلا
تیرِ غمزه دوخت دل را بی‌کمان   الأمان و الأمان، ای بی‌امان
قرنها را صورتِ سنگین بسوخت   آتشی در دین و دلشان برفروخت
چونکه روحانی بُوَد خود چون بُوَد؟   فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بُوَد
عشقِ صورت در دلِ شه‌زادگان   چون خَلِش می‌کرد مانندِ سِنان
اشک می‌بارید هریک همچو میغ   دست می‌خایید و می‌گفت ای دریغ
ما کنون دیدیم، شَهْ زآغاز دید   چند مان سوگند داد آن بی‌نَدید
انبیا را حقِّ بسیارست ازان   که خبر کردند از پایانمان
کاینچه می‌کاری نروید جز که خار   وین طرف پَرّی، نیابی زُومَطار
تخم از من بَر که تا رَیعی دهد   با پَرِ من پَر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبیِّ آن و هست   هم تو گویی آخر آن واجب بُدست
او تَوَست، امّا نه این تو، آن توست   که در آخِر واقفِ بیرونْ شُوَست
تویِ آخِر، سوی تویِ اوّلت   آمدست از بهرِ تنبیه و صِلَت
تویِ تو در دیگری آمد دَفین   مَنْ غلامِ مردِ خودْ بینی چُنین
آنچه در آیینه می‌بیند جوان   پیر اندر خشت بیند پیش ازآن
زامرِ شاهِ خویش بیرون آمدیم   با عنایاتِ پدر یاغی شدیم

سهل دانستیم قولِ شاه را   و آن عنایتهای بی‌اَشباه را
نکْ درافتادیم در خندق همه   کُشته و خستهٔ بلا، بی‌مَلْحَمه
تکیه بر عقلِ خود و فرهنگِ خویش   بودمان، تا این بلا آمد به‌پیش
بی‌مرض دیدیم خویش و بی‌زِرِق   آنچنانکه خویش را بیمارِ دِق
علّتِ پنهان کنون شد آشکار   بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر بِهَست از ذکرِ حق   یک قناعت بِهْ که صد لوت و طَبَق
چشمِ بینا بهتر از سیصد عَصا   چشم بشناسد گهر را از حَصا
در تفحُّص آمدند از اندُهان   صورتِ کِه بُود عجب این در جهان؟
بعدِ بسیارِی تفحصُّ در مَسیر   کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نه از طریقِ گوش بل از وحیِ هوش   رازها بُد پیشِ او بی‌رویْ پوش
گفت نقشِ رَشکِ پُروینست این   صورتِ شه‌زادهٔ چینست این
همچو جان و چون جَنین پنهانْشت او   در مُکَتَّم پرده و ایوانْشت او
سویِ او نه مَرد رَهْ دارد، نه زَن   شاه پنهان کرد او را از فِتَن
غیرتی دارد مَلِکْ بر نامِ او   که نپرَّد مرغ هم بر بامِ او
وایِ آن دل کِش چنین سودا فتاد   هیچ‌کس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخمِ جهل کاشت   و آن نصیحت را کَساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیرِ خویش   که بَرَم من کارِ خود با عقلْ پیش
نیم ذرَّه زان عنایتْ بِهْ بود   که ز تدبیرِ خرد سیصد رَصَد
تَرکِ مکرِ خویشتن گیر، ای امیر   پا بکش پیشِ عنایت، خوش بمیر
این به‌قَدْرِ حیلهٔ معدود نیست   زین حِیَل تا تو نمیری، سود نیست

حکایت صدرِ جهانِ بخارا که هر سایلی که به‌زبان بخواستی، از صدقهٔ عامِ بی‌دریغِ او محروم شدی و آن دانشمند درویش به‌فراموشی و فَرطِ حرص و تعجیل به‌زبان بخواست در موکب، صَدر جهان از وی رُو بگردانید و او هر روز حیلهٔ نو ساختی و خود را گاه زن کردی زیر چادَر و گاه نابینا کردی و چشم و روی خود بسته، به‌فراستش بشناختی، الی آخِرِه

در بخارا خوی آن خوٰاجیم اَجَل   بود با خواهندِگان حُسنِ عمل
دادِ بسیار و عطایِ بی‌شمار   تا به‌شب بودی زجودش زر نثار
زر به کاغذ پاره‌ها پیچیده بود   تا وجودش بود، می‌افشاند جود

همچو خورشید و چو ماهِ پاکْباز   آنچه گیرند از ضیا، بدْهند باز
خاکْ را زرْبخش کِه‌بْوَد؟ آفتاب   زرّ ازو درکان و گنج اندر خراب
هر صباحی یکْ گُرُه را راتبه   تا نماند اُمّتی زو خایبه
مبتلایان را بُدی روزی عطا   روزِ دیگر بیوَگان را آن سخا
روزِ دیگر بر عَلَوِیانِ مُقِل   بر فقیهانِ فقیرِ مشتغِل
روزِ دیگر بر تُهی دستانِ عام   روزِ دیگر بر گرفتارانِ وام
شرطِ او آن بود که کَس با زُبان   زر نخواهد، هیچ نگشاید لبان
لیکْ خامُش بر حوالیِّ رَهَش   ایستاده مُفلسان دیواروَش
هرکه کردی ناگهان با لب سؤال   زو نَبُردی زین گنه یکْ حَبّه مال
مَنْ صَمَتْ مِنْکُمْ نَجا، بُد یاسه‌اش   خامُشان را بود کیسه و کاسه‌اش
نادرا، روزی یکی پیری بگفت   دِهْ زکاتم که منم با جوعْ جفت
منع کرد از پیر و پیرش جِد گرفت   مانده خَلق از جِدِّ پیر اندر شگفت
گفت بس بی‌شرم پیری، ای پدر   پیر گفت از منْ تُوی بی‌شرم‌تر
کین جهان خوردی و خواهی تو زطَمَعْ   کان جهان با این‌جهان گیری به‌جمع
خنده‌اش آمد، مال داد آن پیر را   پیر تنها بُرد آن توفیر را
غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو   نیم حبّه زر ندید و نه تَسُو
نوبتِ روزِ فقیهان، ناگهان   یکْ فقیه از حرص آمد درفغان
کرد زاریها بسی، چاره نبود   گفت هر نوعی، نبُودش هیچ سود
روزِ دیگر با رُکو پیچید پا   ناکِس اندر صفِّ قومِ مُبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپّ و راست   تا گمان آید که او اشکسته پاست
دیدش و بشناختش، چیزی نداد   روزِ دیگر رو بپوشید از لُباد
هم بدانستش، ندادش آن عزیز   از گناه و جُرمِ گفتنْ هیچ‌چیز
چونکه عاجز شد زصد گونه مَکید   چون زنان او چادری بر سر کشید
درمیانِ بیوگان رفت و نشست   سرفرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش، ندادش صَدْقه‌یی   در دلش آمد زحرمان حُرقه‌یی
رفت او پیشِ کفنْ‌خواهی، بگاه   که بپیچم در نَمَد، نِهْ پیش راه
هیچ مگشا لب، نشین و می‌نگر   تا کُنَد صَدرِ جهان اینجا گذر
بوکْ بیند مُرده، پندارد به ظن   زر در اندازد پیِ وَجْهِ کفن
هرچه بِدْهد، نیم آن بِدهم به‌تو   همچنان کرد آن فقیرِ صِلّه جو
در نمد پیچید و بر راهش نهاد   مَعبرِ صدرِ جهان آنجا فُتاد
زر درانداز ید بر روی نمد   دست بیرون کرد از تعجیلِ خود
تا نگیرد آن کفنْ خواه آن صِلَه   تا نهان نَکْنَد ازو آن دَهْ دِلِه

مُرده از زیرِ نمد برکرد دست　　　سر برون آمد، پیِ دستش زِبست
گفت با صدرِ جهان چون بستدم　　　ای بُبسته بر من اَبوابِ کَرَم؟
گفت لیکن تا نَمُردی، ای عَنُود　　　از جنابِ من نَبُردی هیچ جود
سِرِّ مُوتُوا قَبْلَ مَوْتٍ این بُوَد　　　کز پسِ مردن، غنیمتها رسد
غیرِ مُردن هیچ فرهنگی دگر　　　درنگیرد با خدای، ای حیله‌گر
یک عنایتْ بِهْ زصد گون اجتهاد　　　جهد را خوفست از صدگون فساد
وآن عنایتْ هست موقوفِ مَمات　　　تجربه کردند این رَهْ را ثِقات
بلکه مرگش بی‌عنایت نیز نیست　　　بی‌عنایت هان و هان جایی مه‌ایست
آن زُمُرُّد باشد، این افعیِّ پیر　　　بی زُمُرّد کی شود افعی ضَریر؟

حکایتِ آن دو برادر یکی کوسه و یکی اَمْرَد، در عَزَبْ خانه‌یی خفتند شبی، اتفّاقا اَمْرَد خشتها بر مَقْعدِ خود انبار کرد، عاقبت دَبّاب دَبّ آورد و آن خشتها را به‌حیله و نرمی از پسِ او برداشت،کودک بیدار شد به‌جنگ که این خشتها کو،کجا بُردی و چرا بُردی، اوگفت تو این خشتها را چرا نهادی، الی آخِرِه

اَمْرَدی و کوسه‌یی در انجمن　　　آمدند و مَجمعی بُد در وطن
مُشتغِل ماندند قومِ مُنْتجَب　　　روز رفت و شد زمانه ثلثِ شب
زان عزبْ خانه نرفتند آن دوکس　　　هم بخفتند آن سو، از بیم عسس
کوسه را بُد بر زنخدان چارمو　　　لیک همچون ماهِ بدرش بود رُو
کودکِ امرد به‌صورت بود زشت　　　هم نهاد اندر پسِ کون بیست خشت
لوطیی دَب بُرد شب در انبهی　　　خشتها را نقل کرد آن مُشْتَهِی
دست چون بر وَی زد، او از جابجَست　　　گفت هی تو کیستی، ای سگْ‌پرست؟
گفت این سی خشت چون انباشتی؟　　　گفت تو سی خشت چون برداشتی؟
کودکِ بیمارم و از ضعفِ خَود　　　کردم اینجا احتیاط و مُرْتَقَد
گفت اگر داری زرنجوری تَفی　　　چون نرفتی جانبِ دار الشِّفا؟
یا به‌خانهٔ یک طبیبی، مشفقی　　　که گشادی از سَقامت مَغْلَقی؟
گفت آخِر من کجا دانم شدن؟　　　که به‌هرجا می‌روم، من مُمْتَحَن
چون تو زِندیقی، پلیدی، مُلحدی　　　می برآرد سربه‌پیشم چون دَدی
خانقاهی که بُوَد بهتر مکان　　　من ندیدم یک دَمی دروَی امان

رُو بِه‌من آرند مُشتی حَمزه خوار / چشمها پر نُطفه، کف خایه فشار
وآنکه ناموسیست، خود از زیرْ زیر / غمزه دُزدد، می‌دهد مالش به کیر
خانِقَهْ چون این بود، بازار عام / چون بود، خر گَلّه و دیوانِ خام؟
3860/۳۸۷۲ خر کجا ناموس و تقوی از کجا / خر چه داند خَشْیَت و خوف ورجا؟
عقل باشد آمِنیّ و عدْل جو / بر زن و بر مَرد، امّا عقلْ کو؟
ور گریزم من، رَوَم سوی زنان / همچو یوسف اُفتم اندر اِفتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار / من شوم توزیع بر پنجاه‌دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند / اولیاشان قصدِ جانِ من کنند
3865/۳۸۷۷ نه ز مردان چاره دارم، نه از زنان / چون کنم که نی ازینم نه از آن؟
بعد از آن کودک به کوسه بنگریست / گفت او با آن دو مو، از غم‌بَریست
فارغت از خشت و از پیکار خشت / و ز چو تو مادر فروشِ کِنگِ زشت
برزَنَخ سه چار مو بهرِ نُمون / بهتر از سی خشت گِرداگِردِ کُون
ذرّه‌یی سایهٔ عنایت بهترست / از هزاران کوششِ طاعتْ‌پرست
3870/۳۸۸۲ زآنکه شیطان خشتِ طاعتْ برکَند / گر دوصد خشتست خود را رَهْ کُند
خشت اگر پُرّست، بنهادهٔ تُوَست / آن دو سه مو از عطایِ آن سُوَست
در حقیقت هر یکی مو زان کُهیست / کان امانْ‌نامهٔ صِلهٔ شاهنشهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دَری / برکَنَد آن جمله را خیره سری
شحنه‌یی از موم اگر مُهری نهد / پهلوانان را از آن دل بِشْکُهَد
3875/۳۸۸۷ آن دو سه تارِ عنایت همچو کوه / سَدّ شد، چون فَرّسیما در وُجوه
خشت را مگذار، ای نیکوسِرشت / لیک هم ایمن مَخُسپ از دیوِ زشت
رَو دُو تا مو زان کَرَم با دست آر / وآنگهان آمِن بخُسپ و غم مدار
نَومِ عالِم از عبادت بِهْ بُوَد / آنچنان علمی که مُسْتَنْبِهْ بُوَد
آن سکونِ سابحْ اندر آشنا / بِهْ ز جهدِ اعجمی با دست و پا
3888/۳۸۹۲ اعجمی زد دست و پا و غرق شد / می‌رود سَبّاح، ساکن چون عُمُد
علم دَریاییست بی‌حدّ و کنار / طالبِ علمست غوّاصِ بِحار
گر هزاران سال باشد عمرِ او / او نگردد سیر خود از جُست وجو
کان رسولِ حق بگفت اندر بیان / اینکه مَنْهُومانْ هُمالاً یَشْبَعانْ

در تفسیر این خبر که مصطفی ـ صلوات‌الله علیه ـ فرمود: «مَنْهومانِ لایَشْبَعانِ طٰالِبُ الدُّنیا وَطٰالِبُ العِلْمِ»، که این عِلم غیرِ عِلم دنیا باید تا دو قِسم باشد، امّا علم دنیا هم دنیا باشد الی آخِرِهِ و اگر همچنین شود که طٰالِبُ الدّنیا وَ طٰالِبُ الدّنیا تکرار بود نه تقسیم، مَعَ تَقریرِه

طٰالِبُ الدُّنْیا وَ تَوفیراتِها — طٰالِبُ العِلْمِ وَ تَدْبیراتِها
پس درین قسمت چو بُگماری نظر — غیرِ دنیا باشد این علم، ای پدر
غیرِ دنیا پس چه باشد؟ آخرت — کِت کَنَد زینجا و باشد رهبرت

بحث کردنِ آن سه شه‌زاده در تدبیرِ آن واقعه

رُو به‌هم کردند هر سه مُفْتَتَن — هر سه را یک رنج و یک درد و حَزَن
هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم — هر سه از یک رنج و یک علّت سقیم
در خموشی هر سه را خَطرت یکی — در سخن هم هر سه را حُجّت یکی
یک زمانی اشک‌ریزان جمله‌شان — بر سرِ خوانِ مُصیبت خون‌فشان
یک زمان از آتشِ دل هر سه کس — بر زده با سوز چون مِجْمَر نَفَس

مقالتِ برادر بزرگین

آن بزرگین گفت ای اِخْوانِ خَیر — ما نه نَر بودیم اندر نُصحِ غیر؟
از حَشَم هر که به‌ما کردی گِله — از بلا و فقر و خوف و زَلزله
ما همی گفتیم کم نال از حَرَج — صبر کن، کَالصَّبْرُ مِفْتاحُ‌الْفَرَج
این کلیدِ صبر را اکنون چه شد — ای عجب، منسُوخ شد قانون، چه شد؟
ما نمی‌گفتیم کاندر کَش مَکش — اندر آتش همچو زر، خندید خوش؟
مرسپه را وقت تنگاتنگِ جنگ — گفته ما که هین مگردانید رنگ
آن زمان که بود اسپان را وِطا — جمله سرهای بریده زیرِ پا
ما سپاهِ خویش را هی هی کنان — که به‌پیش آیید قاهرْ چون سِنان
جمله عالم را نشان داده به‌صبر — زآنکه صبر آمد چراغ و نورِ صدر

نوبتِ ما شد، چه خیره‌سر شدیم — چون زنانِ زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم — گرم کن خود را و از خوددار شرم
ای زبان که جمله را ناصِح بُدی — نوبتِ تو گشت، از چه تن زدی؟
ای خِرَد، کو پندِ شکّر خایِ تو — دورِ تُست این دم، چه شد هیهایِ تو؟
ای زدلها بُرده شد صد تشویش را — نوبتِ تو شد، بجُنبان ریش را
از غَری ریش ار کنون دزدیده‌ای — پیش ازین بر ریشِ خود خندیده‌ای
وقتِ پندِ دیگرانی های های — در غمِ خود چون زنانی وای وای
چون به‌دردِ دیگران درمان بُدی — دردْ مهمانِ تو آمد، تن زدی؟
بانگ بر لشکر زدن بُد سازِ تو — بانگ بر زن، چه گرفت آوازِ تو؟
آنچه پنجَهْ سال بافیدی به‌هوش — زان نسیجِ خود بَغَلْتاقی بپوش
از نَوایت گوشِ یاران بود خَوش — دست بیرون آر و گوش خود بِکَش
سَر بُدی پیوسته، خود را دُم مَکُن — پا و دست و ریش و سِبلت گم مکن
بازی آنِ تُست بر رُویِ بساط — خویش را در طبع آر و در نشاط

ذکرِ آن پادشاه که[1] آن دانشمند را به‌اکراه در مجلس آورد و بنشاند، ساقی شراب بر دانشمند عرضه کرد، ساغر پیش او داشت، رُو بگردانید و تُرشی و تندی آغاز کرد، شاه ساقی را گفت که هین در طبعش آر، ساقی چندی بر سرش کوفت و شرابش درخورد داد، الی آخِرِهِ

پادشاهی مست اندر بزمِ خوش — می‌گذشت آن یک فقیهی بردرش
کرد اشارت کِش درین مجلس کشید — وان شرابِ لعل را با او چَشید
پس کشیدندش به‌شه بی‌اختیار — شِست درمجلس تُرُش، چون زهرو مار
عرضه کردش مَیْ، نپذرفت او به‌خشم — از شَهْ و ساقی بگردانید چشم
که به‌عمر خود نخوردَستم شراب — خوشتر آید از شرابم زهرِ ناب
هین، به‌جای مَی به‌من زهری دهید — تا من از خویش و شما زین وارهید
مَی نخورده، عربده آغاز کرد — گشته درمجلس گِران، چون مرگ ودَرد
همچو اهلِ نَفْس و اهل آب و گِل — در جهان بنشسته با اصحابِ دل
حق ندارد خاصگان را در کُمون — از مَیِ احرار جز در یَشْرَبُونْ
عرضه می‌دارند بر محجوبْ جام — حس نمی‌یابد ازان غیرِ کلام

۱. «که» با خط ریزتر بربالای متن افزوده شده است.

زُو همی گرداند از اِرشادشان　　　که نمی‌بیند به‌دیده دادشان
گَر زِ گوشش تا به‌حَلقش رَهْ بُدی　　　سِرِّ نُصح اندر درونشان درشدی
چون همه نارست جانش، نیست نور　　　کِه افْکند در نارِ سوزان جز قُشور؟
مغزْ بیرون ماند و قِشرِ گفت رفت　　　کی شود از قِشرْ معده گرم و زَفت؟
نارِ دوزخ جز که قشرْ افشار نیست　　　نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغزْ ناری شعله زن　　　بهرِ پختن دان، نه بهرِ سوختن
تا که باشد حق حکیم، این قاعده　　　مُستَمِر دان در گذشته و نامده
مغزِ نغز و قِشرها مغفور ازو　　　مغز را پس چون بسوزد؟ دور ازو
از عنایت گر بکوبد بر سرش　　　اشتها آید شرابِ احمرش
ور نکوبد، مانَد او بسته دهان　　　چون فقیه از شُرب و بزمِ این شهان
گفت شه با ساقیش ای نیک پی　　　چه خموشی، دِهْ به‌طبعش آر، هَی
هست پنهان حاکمی بر هر خِرَد　　　هر که را خواهد به‌فن از سَر بَرَد
آفتابِ مشرق و تَنویرِ او　　　چون اسیران بسته در زنجیرِ او
چرخ را چرخ اندر آرد در زَمَن　　　چون بخوانَد در دِماغش نیمْ فَن
عقل کو عقل دگر را سُخره کرد　　　مُهره زو دارد، وِیَست اُستادِ نرد
چند سیلی بر سرش زد، گفت گیر　　　درکشید از بیمِ سیلی آن زَحیر
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ　　　در ندیمی و مَضاحِک رفت و لاغ
شیر گیر و خوش شد، انگشتک بزد　　　سوی مَبرز رفت تا میزَک کند
یک کنیزک بود در مَبرَز چو ماه　　　سخت زیبا وز قِرناقانِ شاه
چون بدید او را، دهانش باز ماند　　　عقل رفت و تن ستمْ‌پَرداز ماند
عمرها بوده عزب، مشتاق و مست　　　بر کنیزک در زمان درزد دودست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت　　　برنیامد با وی و سودی نداشت
زن به‌دست مرد در وقتِ لقا　　　چون خمیر آمد به‌دست نانبا
بِشرِشَد گاهیش نرم و گَهْ درشت　　　زو برآرد چاقْ چاقی زیرِ مشت
گاه پهنش واکشد بر تخته‌یی　　　در هَمَش آرد گهی یک‌لخته‌یی
گاه در وَی ریزد آب و گَهْ نمک　　　از تنور و آتشش سازد مِحَک
این چنین پیچند مطلوب و طَلوب　　　اندرین لعبند مغلوب و غَلوب
این لَعِب تنها نه شُو را با زنست　　　هر عشیق و عاشقی را این فَنست
از قدیم و حادث و عَین و عرض　　　پیچشی چون وَیس و رامین مُفترِض
لیک لِعب هر یکی رنگی دگر　　　پیچشِ هریک زفرهنگی دگر
شُوی و زن را گفته شد بهرِ مِثال　　　که مکن ای شُوی، زن را بد گُسیل
آن شب گِرَدک، نه یِنگا دستِ او　　　خوش امانت داد اندر دست تو؟

کانچه با او تو کنی، ای معتمد　　از بَد و نیکی خدا با تو کند
حاصل، اینجا این فقیه از بی‌خودی　　نه عفیفی ماندش و نه زاهدی
آن فقیه افتاد بَرآن حورْ زاد　　آتشِ او اندرآن پنبه فتاد
جان به‌جان پیوست و قالَبها چخید　　چون دو مرغ سَربُریده می‌طپید
چه سَقایه، چه مَلِک، چه اَرسلان　　چه حیا، چه دین، چه بیم‌وخوفِ جان؟
چشمشان افتاده اندر عَین و غَین　　نه حَسَن پیداست اینجا، نه حسین
شد دراز و کوطریقِ بازگشت؟　　انتظارِ شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه　　دید آنجا زلزلهٔ اَلْقارِعَه
آن فقیه از بیم برجَست و برفت　　سویِ مجلس جام را بِرْبُود تفت
شه چو دوزخ پُر شرار و پُرنَکال　　تشنهٔ خونِ دو جُفتِ بَد فِعال
چون فقیهش دید رخ پُر خشم و قهر　　تلخ و خونی گشته، همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرم‌دار　　چه نشستی خیره، دِهْ در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا　　آمدم با طبع، آن دختر تُرا
پادشاهم، کارِ من عدلست و داد　　زان خورم که یار را جوُدَم بداد
آنچه آن را من ننوشم همچو نوش　　کَی دهم‌درخوردِیاروخویش وتُوش؟
زان خورانم من غلامان را که من　　می‌خورم بر خوانِ خاص خویشتن
زان خورانم بندگان را از طعام　　که خورم من خود، زپخته یا ز خام
من چون پُوشم از خَز و اطلسْ لِباس　　زان بپوشانم حَشَم را، نه پلاس
شرم دارم از نَبیِّ ذوفنون　　اَلْبِسُوهُمْ گفت مِمّا تَلْبِسُونْ
مصطفی کرد این وصیَّت با بَنون　　اَطْعِمُوا الْاَذْنابَ مِمّا تَاْکُلُونْ
دیگران را بس به‌طبع آورده‌ای　　در صبوری چُست و راغب کرده‌ای
هم به‌طبع آور به‌مَردی خویش را　　پیشوا کن عقلِ صبرْاندیش را
چون قَلاووزیِّ صبرت پَر شود　　جان به‌اوجِ عرش و کرسی بَر شود
مصطفی بین که چو صبرش شد بُراق　　بر کَشانیدش به‌بالای طِباق

رَوان گشتن شاه‌زادگان بعد از تمامِ بحث وماجرا به‌جانب ولایتِ چین سوی معشوق و مقصود تا به‌قدرِ امکان به‌مقصود نزدیکتر باشند، اگر چه راهِ وصل مسدوداست، به‌قدرِامکان‌نزدیکترشدن محمود است، الی آخِرِه

این بگفتند و روان گشتند زود　　هر چه بود، ای یارِ من، آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صدّیقین شدند　　بعد از آن سویِ بلادِ چین شدند

والدّین و مُلک را بگذاشتند — راهِ معشوقِ نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سَریر — عشقشان بی‌پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مُرسَل، سرخوشی — خویش را افکند اندر آتشی
یا چو اسماعیلِ صبّارِ مجید — پیشِ عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایتِ اِمرءُ القَیس که پادشاه عرب بود و به‌صورت عظیم به‌جمال بود، یوسفِ وقتِ خود بود و زنان عرب چون زلیخا مردهٔ او و او شاعرْ طبع: «قِفا نَبْکِ مِنْ ذِکْریٰ حَبیبٍ وَ مَنْزِلِ»، چون همهٔ زنان او را به‌جان می‌جُستند، ای عجب غزل او و ناله او بهر چه بود؟ مگر دانست که اینها همه[1] تمثالِ صورتی اندکه بر تخته‌های خاک نقش کرده‌اند. عاقبت این امرءُالقیس را حالی پیدا شد که نیم‌شب از مُلک و فرزند گریخت و خود را در دلقی پنهان کرد و از آن اقلیم به‌اقلیم دیگر رفت، در طلبِ آن کس که از اقلیم منزّه است، «یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ[2] مَنْ یَشٰاءُ» الی آخره

اِمرءُالقیس از مَمالِک خشکْ لب — هم کشیدش عشق از خطّهٔ عرب
تا بیامد خِشت می‌زد در تَبوک — با مَلِک گفتند شاهی از ملوک
امرءالقیس آمدست اینجا به کَد — در شکارِ عشق و خشتی می‌زند
آن مَلِک برخاست شب شد پیشِ او — گفت او را ای مَلیکِ خوب رُو
یوسفِ وقتی، دو مُلکت شد کمال — مر ترا رام از بِلاد و از جمال
گشته مَردانِ بندگان از تیغِ تو — و آن زنان، مُلکِ مَهِ بی‌میغِ تو
پیشِ ما باشی تو، بخت ما بُوَد — جانِ ما از وصلِ تو صد جان شود
هم من و هم مُلک من مملوکِ تو — ای به‌همّت مُلکها متروکِ تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش — ناگهان واکرد از سِرْ رویْ پوش
تا چه گفتش او به گوش از عشق و درد — همچو خود در حال، سرگردانْش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد — او هم از تخت و کمر بیزار شد
تا بلادِ دُور رفتند این دو شَهْ — عشق یک کرّت نکردست این گُنه
بر بزرگان شهد و بر طفلانْست شیر — او بهر کَشتی بود مَنَّ الأخیر
غیرِ این دوبس ملوکِ بی‌شمار — عشقشان از مُلک بر بود و تَبار

---

۱. «همه» ریزتر در بالای متن افزوده شده است.
۲. «برحمته» را با خط ریزتر افزوده‌اند و «برحمته» را که بعد از کلمه «یشاء» بود حذف کرده‌اند.

جانِ این سه شُهْ بَچه هم گِردچین   همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
زَهره نی تا لب گُشایند از ضمیر   زآنکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر، به‌پولی آن زمان   عشق خشم آلود زِه کرده کمان
عشق خود بی‌خشم در وقتِ خوشی   خوی دارد دم به‌دم خیره کُشی
این بود آن لحظه کو خشنود شد   من چه گویم چونکه خشم‌آلود شد؟
لیک مَرجِ جانْ فدای شیرِ او   کِش کُشد این عشق و این شمشیر او
کُشتنی بِهْ از هزاران زندگی   سلطنتها مُردهٔ این بندگی
با کنایت رازها با همدگر   پَست گفتندی به‌صد خوف و حذر
راز را غیرِ خدا مَحرم نبود   آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میانِ همدگر   داشتندی بهرِ ایرادِ خَبر
زین لسانُ‌الطَّیْر عام آموختند   طُمطِراق و سروری اندوختند
صورتِ آوازِ مرغست آن کَلام   غافلست از حالِ مرغان مَردِ خام
کو سلیمانی که داند لَحْنِ طَیر؟   دیو گرچه مُلک گیرد، هست غیر
دیو بر شِبْهِ سلیمان کرد ایست   عِلم مکرش هست و عُلِّمْناش نیست
چون سلیمان از خدا بشّاش بود   منطق الطَّیری ز عُلِّمْناش بود
تو از آن مرغِ هوایی فهم کن   که ندیدستی طیورِ مِنْ لَدُن
جای سیمرغان بود آن سوِی قاف   هر خیالی را نباشد دست باف
جز خیالی را که دید آن اِتّفاق   آنگهش بعدَالعِیان افتد فراق
نه فراقِ قطعْ بهرِ مَصلحت   کآمِنست از هر فراق آن مَنقَبت
بهرِ استبقایِ آن روحی جَسد   آفتاب از برف یکدم درکشد
بهرِ جانِ خویش جُو زیشان صلاح   هین مَدُزد از حرفِ ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سِپندان تا به‌عود   نامِ جملهٔ چیز یوسف کرده بود
نامِ او در نامها مکتوم کرد   مَحْرمان را سِرِّ آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد   این بُدی کان یارْ با ما گرم شد
ور بگفتی مَهْ برآمد، بنگرید   ور بگفتی سبز شد آن شاخِ بید
ور بگفتی برگها خوش می‌طپند   ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی گُل به‌بلبل راز گفت   ور بگفتی شَهْ سِرِ شهناز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت   ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سَقا آورد آب   ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پُخته‌اند   یا حَوایج از پَزِش یک لخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی‌نمک   ور بگفتی عکس می‌گردد فلک
ور بگفتی که به‌درد آمد سَرَم   ور بگفتی دردِ سَر شد خوشترم

گر ستودی، اِعتناقِ او بُدی — ور نکوهیدی، فراقِ او بُدی
صدهزاران نام گر برهم زدی — قصدِ او و خواهِ او یوسف بُدی
گرسنه بودی، چو گفتی نامِ او — می‌شدی او سیر و مستِ جامِ او
تَشنگیش از نامِ او ساکن شدی — نامِ یوسف شربتِ باطن شدی
ور بُدی دردیش، زان نامِ بلند — دردِ او در حال گشتی سودمند
وقتِ سرما بودی او را پوستین — این کُند در عشق نامِ دوست، این
عام می‌خوانند هر دَم نامِ پاک — این عمل نَکْنَد، چو نبود عشقناک
آنچه عیسی کرده بود از نامِ هو — می‌شدی پیدا وَرا از نامِ او
چونکه با حق متّصل گردید جان — ذکرِ آن اینست و ذکرِ اینستْ آن
خالی از خود بود و پُر از عشقِ دوست — پَس ز کوزه آن تَلابَد که دروست
خنده بوی زعفرانِ وَصل داد — گریه بوهای پیازِ آن بِعاد
هر یکی را هست در دل صدمُراد — این نباشد مذهبِ عشق و وَداد
یار آمد عشق را رُوزْ آفتاب — آفتابِ آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از رویِ یار — عابِدُالشَّمس است، دست از وی بدار
روزْ او و روزیِ عاشق هم او — دل هَمو دِلسوزیِ عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عینِ آب — نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفلست او ز پستان شیرگیر — او نداند در دو عالم غیرِ شیر
طفل داند، هم نداند، شیر را — راه نَبْود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گِردنامه رُوح را — تا بیابد فاتح و مَفتوح را
گیج نَبْود درروِش بلکِ اندرو — حاملش دریا بود، نه سَیل و جُو
چون بیابد؟ او که یابد گُم شود — همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
دانه گُم شد، آنگهی اوتین بُوَد — تا نَمُردی زر ندادم، این بُوَد

بَعدِ مکثِ ایشان مُتواری در بلاد چین در شهر تختگاه و بَعدِ دراز شدنِ صبر، بی‌صبرشدنِ آن بزرگین که من رفتم اَلوداع خودرابرشاه عرضه کنم

إمّا قَدَمي تُنبِلُني مَقصُودي — أوْ أَلْقِيَ رَأسي كَفُؤادي ثَمَّ
یا پای رسانَدم به‌مقصود و مراد — یا سربنهم همچو دل ازدست آنجا

و نصیحتِ برادران او را سود ناداشتن

یا عاذِلَ العاشقینَ دَعْ فِئَةً — أَضَلَّها اللهُ کَیفَ تُرْشِدُها
الی آخِرِه

آن بزرگین گفت ای اِخوانِ من — ز انتظار آمد به‌لب این جانِ من

لاأُبـالی گشـته‌ام، صبرم نماند   مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقتِ من زین صبوری طاق شد   واقعهٔ من عبرتِ عُشّاق شد
من زجان سیر آمدم اندر فراق   زنده بودن در فِراق آمد نِفاق
چند دردِ فُرقتش بُکْشد مرا؟   سر ببُر، تا عشق سر بخشد مرا
دینِ من از عشقْ زنده بودنست   زندگی زین جان و سَر ننگِ منست
تیغْ هست از جانِ عاشق گَرْدرُوب   زآنکه سیف افتاد مَحّاءُ الذُّنُوب
چون غبارِ تن بشُد، ماهم بتافت   ماهِ جانِ من هوایِ صاف یافت
عُمرها بر طبلِ عشقت ای صنم   اِنَّ فی مَوتی حَیاتی می‌زنم
دعویِ مُرغابیی کردست جان   کی زطوفانِ بلا دارد فغان؟
بَطّ را زاشکستنِ کشتی چه غم؟   کَشتی‌اش برآب بس باشد قَدَم
زنده زین دعوی بود جان و تنم   من ازین دعوی چگونه تن‌زنم؟
خواب می‌بینم، ولی در خواب نه   مدّعی هستم، ولی کذّاب نه
گر مرا صدبار تو گردن زنی   همچو شمعم برفروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد، پیش وپَس   شب روان را خرمنِ آن ماه بس
کرده یوسف را نهان ومُخْتَبی   حیلتِ اِخْوان ز یعقوبِ نَبی
خُفیه کردندش به‌حیلتْ سازیی   کرد آخِر پیرهن غمّازیی
آن دو گفتندش نصیحت در سَمَر   که مکن ز اخطارْ خود را بی‌خبر
هین مَنِهْ بر ریشهایِ ما نمک   هین مخور این زهر بر جَلدی و شَک
جز به‌تدبیرِ یکی شیخی خبیر   چون روی، چون نَبْوَدت قلبی بصیر؟
وایِ آن مرغی که ناروییده پَر   بر پَرَد بر اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پَری   چون ندارد عقل، عقلِ رهبری
یا مظفَّر یا مُظَفَّرجوی باش   یا نظر وَر یا نظروَرجوی باش
بی‌ز مفتاحِ خِرَد این قَرْعِ باب   از هوا باشد، نه از روی صواب
عالمی در دام می بین از هوا   وز جراحتهای هم‌رنگِ دوا
مارْ اِستادست بر سینه چو مرگ   در دهانش بهرِ صید، اشگرف برگ
در حَشایش چون حشیشی او به‌پاست   مرغْ پندارد که او شاخِ گیاست
چون نشیند بهرِ خور بر روی برگ   درفتد اندر دهانِ مار و مرگ
کرده تِمساحی دهانِ خویش باز   گِردِ دندانهاش کِرمانِ دراز
از بقیّهٔ خور که در دندانْش ماند   کِرمها رویید و بردندان نشاند
مرغکان بینند کِرم و قُوت را   مَرج پندارند آن تابوت را
چون دهان پُر شد ز مرغ، او ناگهان   در کَشَدشان و فرو بندد دهان
این جهانِ پُرز نُقل و پُرزِنان   چون دهانِ بازِ آن تمساح دان

بهرِ کِرم و طُعمه، ای روزیْ تراش   از فَنِ تمساحِ دَهر ایمن مباش
روبَهْ افتد پهن اندر زیر خاک   بر سرِ خاکش حُبوبِ مکرناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن   پای او گیرد به‌مکر آن مکردان
صدهزاران مکر در حیوان چو هست   چون بود مَکرِ بشر کُو مهترست؟
مُصْحَفی در کف چوزَیْنُ‌العَابِدین   خنجری پُر قهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من   در دلِ او بابِلی پُر سِحْر وفن
زهرِ قاتِلْ صورتش شهدست و شیر   هین مرَو بی‌صحبتِ پیرِ خبیر
جمله لذّاتِ هوا مکرست و زرق   سوز و تاریکیست گِردِ نورِ برق
برقِ نورِ کوته و کِذب و مَجاز   گِردِ او ظلمات و راهِ تو دراز
نه به‌نورش نامه تۆانی خواندن   نه به‌منزل اسپ دانی راندن
لیک جُرمِ آنکه باشی رَهنِ برق   از تو رُو اندر کشد انوارِ شرق
می‌کَشاند مکرِ بَرقَت بی‌دلیل   در مَفازهٔ مُظلَمی شبْ میلْ میل
برکُهْ افتی گاه و در جوی اوفتی   گه بدین سو گه بدان سوی اوفتی
خود نبینی تو دلیل، ای جاهْ جو   ور بُبینی، رُو بگردانی ازو
که سفر کردم درین رَهْ شصت میل   مرمرا گمراه گوید این دلیل
گر نَهَم من گوش سویِ این شگفت   زَامرِ او را هم زَسَر باید گرفت
من درین رَهْ عُمرِ خود کردم گرو   هرچه بادا باد، ای خواجه برو
راه کردی لیک در ظنِّ چو برق   عُشرِ آن رَهْ کُن، پیِ وحیِ چو شرق
ظَنُّ لا یُغْنی مِنَ الْحَق خوانده‌ای   وز چنان برقی ز شرقی مانده‌ای
هَی در آ در کشتیِ ما، ای نژند   یا تو آن کشتی برین کَشتی بُبند
گوید او چون تَرکْ گیرم گیرودار   چون رَوَم من در طفیلت کوروار؟
کورِ با رَهبر بِهْ از تنها یقین   زان یکی ننگست و صد ننگست ازین
می‌گریزی از پشه در کژدُمی   می‌گریزی در یَمی تواز نَمی
می‌گریزی از جفاهای پدر   در میانِ لوطیان و شور و شر
می‌گریزی همچو یوسف زانْدُهی   تا ز نَرْتَعْ نَلْعَبْ اُفتی در چَهی
در چَهْ افتی زین تفرُّج همچو او   مر ترا لیک آن عنایت یارْ کو؟
گر نبودی آن به‌دستوریْ پدر   بر نیاوردی ز چَهْ تا حَشْر سَر
آن پدر بهرِ دلِ او اِذن داد   گفت چون اینست میلت، خیرباد
هر ضَریری کز مسیحی سَر کشد   او جهودانه بمانَد از رَشَد
قابلِ ضَو بود، اگر چه کور بود   شد ازین اِعراضْ او کورو کبود
گویدش عیسی بزن دَر من دودست   ای عَمی، کُحلِ عُزیزی با منست
از من آرْ کوری، بیابی روشنی   بر قَمیصِ یوسفِ جان برزنی

کار و باری کِت رسد بعدِ شکست / اندر آن اقبال و منهاجِ رَهَست
کار و باری که ندارد پا و سَر / تَرک کن، هَی پیر خِر، ای پیر خَر
غیرِ پیرِ اُستاد و سَرلشکر مباد / پیرِ گردون نی، ولی پیرِ رَشاد
در زمانْ چون پیر را شُدزیرْدست / روشنایی دید آن ظُلمتْ‌پرست
شرطْ تسلیمست نه کارِ دراز / سود نَبْود در ضَلالت تُرک تاز
من نجویم زین سپس راهِ اثیر / پیر جویم، پیر جویم، پیرْپیر
پیر باشد نردبانِ آسمان / تیر پرّان از که گردد؟ از کَمان
نه ز ابراهیم نمرودِ گِران / کرد با کرکس سفر بر آسمان؟
از هوا شد سویِ بالا او بسی / لیک بر گردون نپَرّد کرکسی
گفتش ابراهیم ای مردِ سفَر / کرکست من باشم، اینَت خوب‌تر
چون زمن سازی به‌بالا نردبان / بی پَریدن بر رَوی بر آسمان
آنچنانکه می‌رود تا غرب و شرق / بی زِ زاد و راحله، دل همچو بَرق
آنچنانکه می‌رود شب ز اِغتراب / حتّیٰ مردم شهرها در وقتِ خواب
آنچنانکه عارف از راهِ نهان / خوش نشسته، می‌رود درصد جهان
گر ندادستش چنین رفتارْدست / این خبرها زان ولایت از کِیَست؟
این خبرها وین روایاتِ مُحِق / صدهزاران پیر بر وَی مُتّفِق
یک خلافی نی میانِ این عُیون / آنچنانکه هست در علمِ ظُنون
آن تحرّی آمد اندر لیلِ تار / وین حضورِ کعبه و وَسْطِ نهار
خیز ای نمرود پَر جوی از کَسان / نردبانی نایدت زین کرکسان
عقلِ جزوی کرکس آمد، ای مُقِلّ / پَرِّ او با جیفه‌خواری متّصِل
عقلِ اَبدالان چو پَرِّ جبرئیل / می‌پَرَد تا ظلِّ سِدره مِیلْ مِیل
بازِ سلطانم گُشَم نیکو پِیَم / فارغ از مُردارم و کرکس نِیَم
تَرکِ کرکس کُن که من باشم کَسَت / یک پَرِمن بهتر از صد کَرْکَست
چند بر عَمْیا دَوانی اسب را؟ / باید اُستا پیشه را و کسب را
خویشتن رسوا مکن در شهرِ چین / عاقلی جو، خویش از وی در مَچین
آن چه گوید آن فلاطونِ زمان / هین هوا بگذار و رَو بر وَفقِ آن
جمله می‌گویند اندرچین به‌جِد / بهرِ شاه خویشتن که لَمْ یَلِدْ
شاهِ ما خود هیچ فرزندی نزاد / بلکه سویِ خویش زن را ره نداد
هر که از شاهان ازین نوعش بگفت / گردنش با تیغ بُرّان کرد جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال / یا بکُن ثابت که دارم من عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی / یافتی از تیغِ تیزم آمِنی
ورنه بی‌شک من ببُرّم حَلقِ تو / برکَشَم از صوفیِ جان دلقِ تو

سَر نخواهی برد هیچ از تیغْ تو　　ای بگفته لافِ کِذبْ آمیغْ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی　　پُر ز سَرهای بُریده خندقی
خندقی از قعرِ خندق تا گُلو　　پُر ز سَرهای بُریده زین غُلُو
جمله اندر کارِ این دعوی شدند　　گردنِ خود را بدین دعوی زدند
هان ببین این را به‌چشم اعتبار　　این چنین دعوی مَیندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عُمرِما　　کی برین می‌دارد، ای دادَر ترا؟
گر رود صدسال آنک آگاه نیست　　بر عَما، آن از حسابِ راه نیست
بی‌سلاحی در مرو در معرکه　　همچو بی‌باکان مرو در تَهلُکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور　　که مرا زین گفتها آید نُفور
سینه پرآتش مرا چون مِنقَلست　　کِشت کامل گشت، وقتِ مِنْجَلست
صدر را صبری بُد، اکنون آن نماند　　بر مقام صبر، عشق آتش نشاند
صبر من مُرد آن شبی که عشق زاد　　درگذشت او، حاضران را عُمر باد
ای محدِّث از خطاب و از خُطوب　　زان گذشتم، آهنِ سردی مکوب
سرنگونم، هَی رها کن پایِ من　　فَهم کُو در جملهٔ اجزایِ من؟
اُشتُرم من، تا توانم می‌کَشَم　　چون فتادم زار، با کُشتن خَوشم
پُر سَرِ مقطوع، اگر صد خندقست　　پیشِ دردِ من مِزاح مُطلقست
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم　　این چنین طبلِ هوا زیرِ گِلیم
من عَلَم اکنون به‌صحرا می‌زنم　　یا سرْاندازی و یا رویِ صنم
حَلق کو نَبْود سزایِ آن شراب　　آن بریده بِهْ به‌شمشیر و ضِراب
دیده کو نَبْود زوصلش در فِرِه　　آن‌چنان دیده سپید و کور بِهْ
گوش کان نَبْود سزایِ رازِ او　　بر کَنَش که نبود آنْ بر سَر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نِصاب　　آن شکسته بِهْ به‌ساطورِ قصاب
آنچنان پایی که از رفتارِ او　　جان نپیوندد به‌نرگس‌زارِ او
آنچنان پادر حدید اولیترست　　کانچنان پا عاقبت دردِسرست

بیانِ مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد، اگرچه داند بَسْطتِ عطای حق راکه آن مقصود از طرف دیگر و به‌سبب نوعِ عمل دیگر بدو رساند که در وهمِ او نبوده باشد و همه وَهم و اومید درین طریق معیّن بسته باشد، حلقهٔ همین درمی‌زند، بوک حق تعالی آن روزی را از درِ دیگر بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد، «وَ یَرْزُقُهُ مِنْ حَیْثُ لاٰیَحْتَسِبُ»، «اَلْعبدُ یُدَبِّرُ واللّٰهُ یُقَدِّرُ» و بُوَد که بنده را وَهم بندگی بُوَد که مرا از غیر این در برساند اگر چه من حلقهٔ این درمی‌زنم، حق تعالی او را هم ازین در روزی رساند، فی‌الجمله این همه درهایِ یک سرای است، مَعَ تَقْریرِهِ

یا درین رَهْ آیدم آن کامِ من / یا چو باز آیم زِرَه سویِ وطَن
بوک موقوفست کامم برسفر / چون سفر کردم بیابم در حَضَر
یار را چندین بجویم جِدّوجُست / که بدانم که نمی‌بایست جُست
آن معیَّت کی رود در گوشِ من / تا نگردم گِردِ دَورانِ زَمَن؟
کی کنم من از مَعیَّت فهمِ راز؟ / جز که از بُعدِ سفرهای دراز
حق مَعیَّت گفت و دل را مُهر کرد / تا که عکس آید به گوشِ دلْ نه‌طَرد
چون سفرها کرد و دادِ راه داد / بعد از آن مُهر از دلِ او برگُشاد
چون خطایَیْن آن حسابِ با صفا / گرددش روشن زبَعدِ دُوخَطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی / این معیَّت راکی او را جُستمی؟
دانشِ آن بود موقوفِ سفر / ناید آن دانش به‌تیزیِّ فِکَر
آنچنانکه وَجهِ وامِ شیخ بود / بسته و موقوف گریهٔ آن وُجود
کودکِ حلوایی بگریست زار / توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستانِ معنوی / پیش ازین اندر خِلالِ مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی / تا نباشد غیر آنت مَطْمَعی
در طمع فایدهٔ دیگر نهد / و آن مُرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع در بسته در یک جایْ سخت / کایدم میوه از آن عالی درخت
آن طمع زانجا نخواهد شد وفا / بل زجای دیگر آید آن عَطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد؟ / چون نخواستت زان طرف آن چیز داد
از برایِ حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود، ای مستفید / که مُرادم از کجا خواهد رسید؟
تا بدانی عجزِ خویش و جهلِ خویش / تا شود ایقانِ تو در غیبْ بیش

هم دلت حیران بود در مُنْتَجَع   که چه رویاند مُصرِّف زین طمَع؟
طَمْع داری روزیی دَر دَرزیی   تا ز خَیّاطی بَری زَر، تازِیی
رزقِ تو در زرگری آرد پدید   که زِوَهْمَتْ بود آن مَکسب بعید
پس طمع در درزیی بهرِ چه بود   چون‌نخواست‌آن رزق‌زان جانب گشود؟
بهرِ نادِر حکمتی در علمِ حق   که نبشت آن حُکم را در ما سَبَق
نیز تا حیران بود اندیشه‌ات   تا که حیرانی بود کُلِّ پیشه‌ات
یا وصالِ یار زین سَعْیَم رسد   یا ز راهی خارج از سعیِ جَسَد
من نگویم زین طریق آید مُراد   می‌طپم تا از کجا خواهد گشاد؟
سَر بُریده مُرغ هر سو می‌فتد   تا کدامین سو رهد جان از جَسَد؟
یا مراد من برآید زین خُروج   یا ز بُرجی دیگر از ذاتَ‌البُروج

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه می‌طلبی از یَسار به‌مصر وَفا شود، آنجا گنجی است در فلان محلّه در فلان خانه، چون به‌مصر آمد کسی گفت من خواب دیده‌ام که گنجی است به‌بغداد در فلان محلّه در فلان خانه، نام محله و خانهٔ این شخص بگفت[1]، آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانهٔ خود نمی‌باید جُستن و لیکن این گنج یقین و محقّق جز در مصر حاصل نشود

بود یک میراثیِ مال و عَقار   جمله را خورد و بماند او عور وزار
مالِ میراثی ندارد خود وفا   چون به‌ناکام از گذشته شد جدا
او نداند قَدر هم، کآسان بیافت   کو به کَدّ و رنج و کَسْبش کَم شتافت
قدرِ جان زان می‌ندانی، ای فلان   که بدادت حق به‌بخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها   ماند چون چُغدان در آن ویرانه‌ها
گفت یا رب برگ دادی، رفت برگ   یا بِدِه برگی و یا بِفْرست مرگ
چون تهی شد، یادِ حق آغاز کرد   یارب و یارب اَجِرْنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مُؤمِن مِزْهَرست   در زمان خالیی ناله گَرست
چون شود پُر، مُطربش بِنْهد زدست   پُرمشو کآسیبِ دستِ او خوشست
تی‌شو و خوش‌باش بَیْنَ اِصْبَعَیْن   کز مَیِ لاأیْنْ سرمستست اَیْنْ
رفت طغیان، آب از چشمش گشاد   آبِ چشمش زرعِ دین را آب داد

---

۱. «بگفت» را با خط ریزتر افزوده‌اند و «بگفت» بین دو کلمهٔ «خانهٔ» و «این» را خط زده‌اند.

سببِ تأخیرِ اجابتِ دعایِ مؤمن

ای بسا مُخلِص که نالد در دُعا   تا رَوَد دوُدِ خُلوصش بر سَما
تا رود بالایِ این سقفِ بَرین   بویِ مِجمَر از اَنینُ المُذْنبین
پس ملایک با خدا نالند زار   کای مُجیبِ هردعا، وی مُستَجار
بندهٔ مؤمن تضرُّع می‌کند   او نمی‌داند به‌جز تو مُستَنَد
تو عطا بیگانگان را می‌دهی   از تو دارد آرزو هر مُشْتَهی
حق بفرماید که نه از خواریِ اوست   عَینِ تأخیرِ عطا یاریِ اوست
حاجت آوردش زغفلت سویِ من   آن کشیدش موکشان در کویِ من
گر برآرم حاجتش او وا رَود   هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می‌نالد به‌جان یا مُستجار   دل شکسته، سینه خسته، گوبزار
خوش همی آید مرا آوازِ او   و آن خدایا گفتن و آن رازِ او
و آنکه اندر لابه و در ماجرا   می‌فریباند به‌هر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند   از خوش‌آوازی قفص درمی‌کُنند
زاغ را وچُغد را اندر قفص   کی کُنند؟ این خود نیامد در قصص
پیشِ شاهِدْ باز چون آید دوتن   آن یکی کَمپیر و دیگر خوشْ ذَقَن
هر دو نان خواهند، او زوتر فَطیر   آرَد و کَمپیر را گوید که گیر
و آن دگر راکه خوشَستش قَدّوخَدّ   کَی دهد نان؟ بل به‌تأخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند   که به‌خانه نان تازه می‌پزند
چون رسد آن نانِ گرمش بعدِ کَد   گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
هم برین فن دارْدارَش می‌کُند   وز رَهِ پنهان شکارش می‌کند
که مرا کاریست با تو یک زمان   منتظر می‌باش، ای خوبِ جهان
بی‌مُرادی مؤمنان از نیک و بَد   تو یقین می‌دان که بهرِ این بود

رجوع کردن به‌قصّهٔ آن شخص که به‌او گنج نشان دادند به‌مصر، و بیانِ تضرّعِ او از درویشی به‌حضرتِ حق

مردِ میراثیِ چو خورد و شد فقیر   آمد اندر یا رب و گریه و نَفیر
خود که کُوبد این دَرِ رحمتْ نثار   که نیابد در اجابت صد بهار؟
خواب دید او، هاتفی گفت، او شنید   که غِنای تو به‌مصر آید پَدید

رَو به‌مصر، آنجا شود کارِ تو راست ‏ ‏ کَردْ کُدْیت را قبول، او مُرْتَجاست[1]
در فلان موضع یکی گنجیست زَفت ‏ ‏ در پیِ آن بایدت تا مِصر رفت
بی‌درنگی هین ز بغداد، ای نژند ‏ ‏ رَو به‌سوی مصر و مَنْبَتِ گاهِ قند
چون زبغداد آمد او تا سویِ مصر ‏ ‏ گرم شد پُشتش چو دید او رویِ مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج ‏ ‏ یابد اندر مصر بهرِ دفعِ رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین ‏ ‏ هست گنجی سخت نادر بس گُزین
لیک نفقه‌ش بیش و کم چیزی نماند ‏ ‏ خواست دَقّی بر عَوامُ‌النّاس راند
لیک شرم و هِمّتش دامن گرفت ‏ ‏ خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نَفْسش از مَجاعت بر طَپید ‏ ‏ زانتجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون رَوَم من نرمْ نرم ‏ ‏ تا ز ظلمت نایدم در کُدْیه شرم
همچو شَبکُوکی کنم شب ذکر و بانگ ‏ ‏ تا رسد از بامها ام نیمْ‌دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد به کُوی ‏ ‏ و اندرین فکرت همی شد سوبه‌سوی
یک‌زمان مانع همی شد شرم و جاه ‏ ‏ یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه
پای پیش وپای پس تا ثُلثِ شب ‏ ‏ که بخواهم، یا بخسپم خشکْ لب؟

رسیدن آن شخص به‌مصر و شب بیرون آمدن به‌کوی از بهرِ شبکوکی و گدایی وگرفتنِ عَسَس او را و مُراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار «وَعَسیٰ اَنْ تَکْرَهُوا شَیْئاً وَ هُوَ خَیْرٌ لَکُمْ» و قوله تعالی: «سَیَجْعَلُ اللهُ بَعْدَ عُسْرٍ یُسْراً»، و قوله تعالی: «اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْراً»[2] وَقَوْلَهُ ـ علیه‌السّلام : «اِشْتَدِّی اَزْمَةُ تَنْفَرِجی»، و جَمیعُ القُرآنِ وَالْکُتُبِ الْمُنْزَلَةِ فی تَقریرِ هذا

ناگهانی خود عسس او را گرفت ‏ ‏ مُشت و چوبش زد زصفرا، ناشِکِفت
اتّفاقا اندر آن شبهایِ تار ‏ ‏ دیده بُد مردم زشبْ دزدان ضِرار
بود شبهایِ مخوف و مُنْتَحَس ‏ ‏ پس به‌جِد می‌جُست دزدان را عسَس
تا خلیفه گفت که بُبْرید دست ‏ ‏ هر که شب گردد وگر خویشِ منَست
بر عسَس کرده مَلِک تهدید و بیم ‏ ‏ که چرا باشید بر دزدان رحیم؟
عشوه‌شان را از چه روباور کنید ‏ ‏ یا چرا زیشان قبولِ زر کنید؟

---

۱. در نسخه: «گُدْیَت».
۲. عبارت و آیهٔ: «وقوله تعالی ان مع‌العسریسرا» در حاشیه افزوده شده است.

رحم بر دزدان و هر منحوسْ دست   بر ضعیفان ضربت و بی‌رحمیَت
هین ز رنجِ خاص مُشکُل زانتقام   رنجِ او کم بین، ببین تو رنجِ عام
اِصْبَعِ مَلْدُوغْ بُبُر دَرْ دَفعِ شَر   در تعدّی و هلاکِ تن نگر
اتّفاقا اندر آن ایّامْ دزد   گشته بود انبوه، پُخته و خامْ دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد   چوبها و زخمهایِ بی‌عدد
نعره و فریاد زان درویش خاست   که مزن، تا من بگویم حالْ راست
گفت اینک دادمت مُهلت، بگو   تا به‌شب چون آمدی بیرون به‌کو؟
تو نه‌ای زینجا، غریب و مُنکَری   راستی گو تا به‌چه مَکر اندری؟
اهلِ دیوان بر عسَس طعنه زدند   که چرا دزدان کنون انبُه شدند؟
انبُهی از تُست و از اَمثالِ تُست   وانُما یاران زِشتَت را نخُست
ورنه کینِ جمله را از تو کَشَم   تا شود ایمن زَرِ هر مُحتشَم
گفت او از بَعدِ سَوگندانِ پُر   که نِیَم من خانه‌سوز و کیسه بُر
من نه مرد دزدی و بیدادِیَم   من غریبِ مِصرم و بغدادِیَم

بیان این خبر که: «اَلْکِذْبُ رِیبَةٌ وَالصِّدقُ طُمَأنینَةٌ»

قصّهٔ آن خواب و گنج زر بگفت   پس ز صدقِ او دلِ آنکس شکُفت
بویِ صدقش آمد از سَوگَندِ او   سوزِ او پیدا شد و اِسپندِ او
دل بیارامد به گفتارِ صواب   آنچنانکه تشنه آرامد به‌آب
جز دلِ محجوب کورا علّتیست   از نَبیّش تا غَبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بُوَد   برزند بر مَهْ شکافیده شود
مَهْ شکافد و آن دلِ محجوبْ نی   زآنکه مردودست او، محبوب نی
چشمه شد چشمِ عسس زاشکِ مُبِل   نی زگفتِ خُشک، بَلْ از بوی دل
یک سخن از دوزَخ آید سویِ لب   یک سخن از شهرِ جان در کویِ لب
بحرِ جانْ‌افزاو بحرِ پُر حَرَج   در میانِ هر دو بحر، این لب مَرَج
چون یَپَنْلو در میانِ شهرها   از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوبِ قلبِ کیسه بُر   کالهٔ پرسود مُستَشرَف چودُر
زین یَپَنْلُو، هر که بازرگان‌ترست   بر سَره و بر قلبها دیده‌ورست
شد یَپَنلو مرورا دارُالرِّباح   و آن دگر را از عَمی دارَالجُناح
هر یکی زاجزایِ عالم یک به‌یک   بر غَبی بندست و بر استادْ فَک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر   بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر

هر جَمادی با نَبی افسانه گو   کعبه با حاجی، گواه و نطقْ خو
بر مُصلّی مسجد آمد هم گواه   کو همی آمد به‌من از دورْ راه
با خلیل، آتش گُل و ریحان و وَرد   باز بر نمرودیان مرگست و دَرد
بارها گفتیم این را، ای حَسَن   می نگردم از بیانش سیرْمن
بارها خوردی تو نان دَفعِ ذُبول   این همان نانست چون نَبْوی ملول؟
در تو جوعی می‌رسد نَو زِاعتلال   که همی سوزد ازو تُخمه و ملال
هر کرا دَردَ مَجاعت نقد شد   نو شدن با جُزو جُزوش عقد شد
لذّت از جوعست، نه از نُقلِ نو   با مَجاعت از شکر بِهْ نانِ جَو
پس زبی‌جوعیست و ز تُخمهٔ تمام   آن ملالت، نه ز تَکرارِ کلام
چون ز دکّان و مِکاس و قیل وقال   در فریبِ مَردمت ناید ملال؟
چون زغِیبت و اَکلِ لَحمِ مَردمان   شصت سالت سیری نامد از آن؟
عشوه‌ها در صیدِ شُلَّهْ کَفْتَه تو   بی‌ملولی بارها خوش گُفته تو
بار آخِر گوییش سوزان و چُست   گرم‌تر صد بار از بارِ نخُست
دَردْ داروِی کهن را نو کند   دَردْ هر شاخ ملولی خَو کند
کیمیایِ نو کننده دَردهاست   کُو ملولی آن طرف که دردخاست؟
هین مزن تو از ملولی آهِ سرد   دَرد جُو و درد جُو و دَرد، درد
خادِعِ دَردند درمانهایِ ژاژ   ره زنند و زرِستانان، رسمِ باژ
آبِ شوری نیست درمانِ عطَش   وقتِ خوردن گر نماید سرد و خَوش
لیکْ خادع گشت و مانع شد زجُست   زآب شیرینی کز وصد سبزه رُست
همچنین هر زرّ قلبی مانعست   از شناسِ زرِّ خوش، هرجا که هست
پا و پرّت را به‌تزویری بُرید   که مُرادِ تو منم، گیر، ای مُرید
گفت دَردت چینم، او خود دُرد بود   مات بود ار چه به‌ظاهر بُرد بود
رَوْ زِ درمانِ دروغین می‌گریز   تا شود دَردت مُصیب و مُشکْ بیز
گفت نه دُزدی تو و نه فاسقی   مردِ نیکی، لیکْ گول و احمقی
برخیال و خوابْ چندین ره کنی   نیست عقلت را تَسُویِ روشنی
بارها من خواب دیدم مُستمِر   که به‌بغدادست گنجی مُستَتِر
در فلان سوی و فلان کویی دفین   بود آن خود نامِ کویِ این حزین
هست در خانهٔ فلانی، رَو بجو   نامِ خانه و نامِ او گفت آن عَدُو
دیده‌ام خود بارها این خوابْ من   که به‌بغدادست گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال   تو به‌یک خوابی بیایی بی‌ملال
خوابِ احمقْ لایقِ عقلِ وَیَست   همچو او بی‌قیمتست ولاشَیست
خوابِ زن کمتر زخوابِ مرد دان   از پِیِ نقصانِ عقل و ضعفِ جان

خوابِ ناقصْ عقل و گول آید کساد   پس زبی‌عقلی چه باشد خواب؟ باد
گفت با خود گنج درخانهٔ منست   پس مرا آنجا چه فقر و شیونست؟
بر سرِ گنج از گدایی مُرده‌ام   زآنکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد، دَردش نماند   صدهزار الحمد، بی‌لب او بخواند
گفت بُد موقوفِ این لَت لوتِ من   آبِ حیوان بود در حانوتِ من
رَو که بر لوتِ شگرفی برزدم   کوریِ آن وَهْم که مُفلس بُدم
خواه احمق دان مرا، خواهی فُرُو   آنِ من شد، هرچه می‌خواهی بگو
من مُرادِ خویش دیدم بی‌گمان   هرچه خواهی گو مرا ای بَدْدهان
تو مرا پُردَرد گو، ای مُحتشم   پیشِ تو پُردَرد و پیشِ خود خَوشم
وای اگر برعکس بودی این مَطار   پیشِ تو گلزار و پیشِ خویش زار

مَثَل

گفت با درویش روزی یک خَسی   که تُرا اینجا نمی‌دانَد کسی
گفت او گر می‌نداند عامیَم   خویش را من نیک می‌دانم کِیَم
وای اگر بر عکس بودی دَرد و ریش   او بُدی بینایِ من، من کورِ خویش
احمقم گیر، احمقم من نیک‌بخت   بخت بهتر از لجاج و رُویِ سخت
این سخن بر وَفقِ ظَنَّت می‌جهد   ورنه بَختم دادِ عقلم هَم دهد

بازگشتن آن شخص شادمان و مُراد یافته و خدای را شکرگویان و سجده‌کنان و حیران در غرایب اشارات حق و ظهورِ تأویلاتِ آن در وجهی که هیچ عقلی و فهمی بدانجا نرسد

بازگشت از مصر تا بغدادْ او   ساجد و راکِع، ثناگر، شکرگُو
جمله رَهْ حیران و مست او زین عجب   ز انعکاسِ روزی و راهِ طلب
کز کجا اومیدوارم کرده بود   و ز کجا افشاند بر من سیم وسود؟
این چه حکمت بود که قبلهٔ مُراد   کردم از خانه برون، گُمراه و شاد؟
تا شتابان در ضَلالت می‌شدم   هردم از مَطلب جداتَر می‌بُدم
باز آن عینِ ضَلالت را بجود   حق وسیلت کرد اندر رُشد و سُود

گمرهی را مَنهجِ ایمان کُند　　کژروی را مَحْصَدِ احسان کُند
تا نباشد هیچ مُحسِن بی‌وَجا　　تا نباشد هیچ خاین بی‌رَجا
اندرونِ زهرْ تریاق آن حَفی　　کرد تا گویند ذُواللُّطفِ الخَفی
نیست مخفی در نماز آن مَکْرُمَت　　در گُنه خِلعت نهد آن مغفرت
مُنکران را قَصدِ اِذلالِ ثِقات　　ذُل شده عِزّ و ظُهورِ معجزات
قصدشان زانکارْ ذُلِّ دین بُده　　عینِ ذُلْ عزِّ رسولان آمده
گرنه انکار آمدی از هر بَدی　　معجزه و برهان چرا نازِل شدی؟
خصمِ مُنکِر تا نشد مِصداقْ خواه　　کَی کند قاضی تقاضایِ گواه؟
معجزه همچون گواه آمد زَکی　　بهرِ صدقِ مدّعی در بی‌شکی
طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت　　معجزه می‌داد حقّ و می‌نواخت
مَکْرِ آن فرعون سیصد تُوبُده　　جمله ذُلِّ او و قَمْعِ او شُده
ساحران آورده حاضر نیک وبَد　　تا که جَرحِ معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رُسوا کند　　اعتبارش را ز دلها برکَنَد
عینِ آن مَکْرْ آیتِ موسی شود　　اعتبارِ آن عصا بالا رود
لشکر آرد اوبِگَه تا حَوْلِ نیل　　تا زند بر موسی وقومش سَبیل
ایمنیِ امّتِ موسی شود　　او به‌تَحتَ‌الأرض هامون در رَود
گر به‌مصر اندر بُدی او نامدی　　وَهْم از سِبطی کجا زایل شدی؟
آمد و در سِبط افکند او گُداز　　که بدانکه اَمْنْ در خوفست راز
آن بُوَد لطفِ خفی کو را صَمد　　نار بنماید، خود آن نوری بود
نیست مخفی مُزدْ دادن در تُقیٰ　　ساحران را اَجر بین بعد از خَطا
نیست مخفی وصل اندر پَرورِش　　ساحران را وصل داد او در بُرِش
نیست مخفی سَیر با پایِ رَوا　　ساحِران را سَیْر بین در قطعِ پا
عارفان زانند دایم آمِنُون　　که گُذر کردند از دریایِ خَون
اَمْنِشان از عینِ خوف آمد پدید　　لاجرم باشند هردم در مَزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی　　خوف بین هم در امیدی، ای حَفی
آن امیر از مکر بر عیسی تَنَد　　عیسی اندر خانه رُو پنهان کند
اندر آید، تا شود او تاجدار　　خود زِشِبْهِ عیسی آید تاج دار
هَی میاویزید، من عیسی نِیَم　　من امیرم بر جهودان، خوش‌پِیَم
زوتَرَش بَردار آویزید، کو　　عیسی است، از دستِ ما تخلیصْ جو
چندلشکر می‌رود تا بَرخورد　　بَرگِ اُو فَی گردد و بر سَر خورد
چند بازرگان رود بر بویِ سود　　عید پندارد، بسوزد همچو عود
چند در عالَم بود بر عکسِ این　　زهر پندارد، بود آن انگبین

بس سپه بنهاده دل بر مرگِ خویش / رُوشنیها و ظفر آید به‌پیش
اَبْرَهَه با پیل بهر ذُلِّ بَیت / آمده تا افکند حَیّ را چو مَیْت
تا حریمِ کعبه را ویران کند / جمله را زان جای سرگردان کند
تا همهٔ زُوّار گِردِ او تَنند / کعبهٔ او را همه قبله کُنند
وز عرب کینه کَشَد اندر گُزند / که چرا در کعبه‌ام آتش زنند؟
عینِ سَعیش عزّتِ کعبه شده / موجبِ اِعزازِ آن بیت آمده
مکّیان را عِز یکی بُد صد شده / تا قیامت عزّشان مُمتَد شده
او و کعبهٔ او شده مَخسوف‌تر / از چِیَست این؟ از عنایاتِ قَدَر
ازجِهازِ اَبْرَههٔ همچون دَدِه / آن فقیرانِ عرب توانگر شده
او گُمان بُرده که لشکر می‌کشید / بهر اهلِ بَیتْ او زَر می‌کشید
اندرین فسخ عزایم وین هِمَم / در تماشا بود در رَهْ هر قدم
خانه آمد، گنج را او بازیافت / کارش از لطفِ خدایی ساز یافت

مکرّر کردنِ برادران پند دادنْ بُزرگین را و تاب ناآوردنِ او آن پند را و در رمیدن او از ایشان شیدا و بی‌خود رفتن و خود را دربارگاه پادشاه انداختن بی‌دستوری خواستن، لیک از فرط عشق و محبّت[1] نه از گستاخی و لاُابالی، الی آخِرِه

آن دو گفتندش که اندر جانِ ما / هست پاسخها چو نَجْم اندر سما
گر نگوییم آن، نیاید راست نرد / ور بگوییم آن، دلت آید به‌درد
همچو چَغزیم اندر آب، از گفتْ اَلَمْ / وز خموشی اِختناقست و سَقَم
گر نگوییم آشتی را نور نیست / ور بگوییم آن سخن، دَستور نیست
در زمان برجَست کای خویشان، وَداع / اِنَّمَا الدُّنْیا وَ ما فِیها مَتاعْ
پس برون جَست او چو تیری از کمان / که مَجالِ گفتْ کَم بود آن زمان
اندر آمد مست پیشِ شاهِ چین / زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حالشان / اوّل و آخِر غم و زِلزالشان
میش مشغولست در مَرعایِ خویش / لیک چوپان واقفست از حالِ میش
کُلُّکُمْ راعٍ بداند از رَمه / کِی علفْ خوارست و کِی در مَلْحَمه؟
گرچه در صورت از آن صَف دُور بود / لیک چون دف، در میانِ سور بود

۱. کلمه «ومحبّت» با خط ریزتر بر متن افزوده شده است.

واقف از سوز و لَهیب آن وُفود مصلحت آن بُد که خشک آورده بود
در میانِ جانشان بود آن سَمی لیک قاصد کرده خود را اَعْجَمی
صورتِ آتش بود پایانِ دیگ معنیِ آتش بود در جانِ دیگ
صورتش بیرون و معنیش اندرون معنیِ معشوقِ جان در رگ چو خون
شاه‌زاده پیشِ شه زانو زده دَه مُعرِّف شارحِ حالش شده
گرچه شَهْ عارف بُد از کُل پیش‌پیش لیک می‌کردی مُعرِّف کارِ خویش
در درون یک ذرّه نورِ عارفی بِهْ بود از صد معرِّف، ای صفی
گوش را رهنِ معرِّف داشتن آیت محجوبیَست و حَزْر و ظَن
آنکه او را چشم دل شد دیدبان دید خواهد چشم او عَینُ‌العیان
با تَواتُر نیست قانع جانِ او بل ز چشمِ دل رسد ایقانِ او
پس معرِّف پیشِ شاه مُنتجَب در بیانِ حالِ او بگشود لب
گفت شاها صیدِ احسانِ تُوَست پادشاهی کن که بی‌بیرونْ شُوَست
دست در فِتراکِ این دولت زدست بر سَرِ سَرمست او بر مال دست
گفت شه هر منصبی و مُلکتی کالتماسش هست، یابد این فتی
بیست چندان مُلک کو شُد زان بَری بخشمش اینجا و ما خود بر سَری
گفت تا شاهیت دروی عشق کاشت جز هوایِ تو هوایی کی گذاشت؟
بندگیِّ تُش چنان در خورد شد که شهی اندر دل او سَرد شد
شاهی و شَه زادگی در باختست از پی تو در غریبی ساختست
صوفیَست انداخت خرقه وَجْدْ دَر کی رود او بر سَرِ خرقه دگر؟
مَیل سوی خرقهٔ داده و نَدَم آنچنان باشد که من مغبون شدم
بازدِهْ آن خرقه این سو، ای قرین که نمی‌ارزید آن، یعنی بدین
دُور از عاشق که این فکر آیدش ور بیاید، خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقهٔ کالبد که حیاتی دارد و حِسّ و خرد
خاصه خرقهٔ مُلکِ دنیا کابترست پنج دانگِ مستیش دَردِسرست
مُلکِ دنیا تن‌پرستان را حلال ما غلامِ مُلکِ عشقِ بی‌زوال
عاملِ عشقست معزولش مکن جز به‌عشقِ خویش مشغولش مکن
منصبی کآنم ز رویت مُحجِبَست عینِ معزولیست و نامش منصبست[1]
مُوجبِ تأخیرِ اینجا آمدن فَقْدِ استعداد بود و ضعفِ فن
بی ز استعداد در کانی رَوی بر یکی حبّه نگردی مُحتوی
همچو عِنّینی که بِکری را خَرَد گرچه سیمین بَر بود، کی برخورد؟

۱. «حاجبست» متن را به «محجبَست» تغییر داده‌اند.

چون چراغی بی‌زَیت و بی‌فتیل   نه کثیرستش زشمع و نِه قلیل
در گلستان اندر آید اَخْشَمی   کَی شود مَغزش ز ریحان خرّمی؟
همچو خوبی، دلبری، مهمانِ غَر   بانگِ چنگ و بَربَطی در پیشِ کَر
همچو مرغِ خاک کاید در بِحار   زان، چه یابد جز هلاک و جز خَسار؟
همچو بی‌گندم شده در آسیا   جز سپیدی ریش و مو نَبْوَد عطا
آسیایِ چرخ بر بی‌گندمان   مو سپیدی بخشد و ضعفِ میان
لیک با باگندمان این آسیا   مُلک بخش آمد، دهد کار و کیا
اوّل استعدادِ جنّت بایدت   تا ز جنّت زندگانی زایدت
طفلِ نو را از شَراب و از کباب   چه حلاوت و ز قُصور و از قِباب؟
حد ندارد این مَثَل، کَم جو سخُن   تو برو تحصیلِ استعداد کُن
بهرِ استعداد تا اکنون نشست   شوق از حد رفت و آن نامد به‌دست
گفت استعدادْ هَم از شَه رسد   بی‌زجان کی مُستعد گردد جَسَد؟
لطفهای شَهْ غمش را درنَوَشت   شُد که صیدِ شَهْ کند، او صید گشت
هر که در اِشکارِ چون توصید شد   صید را ناکرده قید، او قید شد
هر که جویایِ امیری شد یقین   پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس می‌دان نقشِ دیباجهٔ جهان   نام هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان
ای تنِ کژْ فکرتِ معکوسْ رَو   صدهزار آزاد را کرده گِرَو
مدّتی بگذار این حیلتْ پَزی   چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور درآزادیت چون خر راه نیست   همچو دَلْوَت سَیْر جُز در چاه نیست
مدّتی رو ترکِ جانِ من بگو   رَو حریفِ دیگری جز من بجُو
نوبتِ من شد، مرا آزاد کن   دیگری را غیرِ من داماد کن
ای تنِ صدکاره، ترکِ من بگو   عمرِ من بُردی، کسی دیگر بجُو

مفتون شدن قاضی برزنِ جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن، باز سال دوم آمدنِ زن جوحی برامیدِ بازیِ پارینه و گفتن قاضی که مرا آزادکن وکسی دیگر را بجوی، الی آخرِ القصّه

جُوحی هر سالی ز درویشی، به‌فَن   رُو به‌زَن کردی که ای دلخواهْ زَن
چون سلاحت هست، روصیدی بگیر   تا بدوشانیم از صیدِ تو شیر
قَوسِ ابرو، تیرِ غمزه، دامِ کَید   بهرِ چه دادت خدا؟ از بهرِ صید
رو پیِ مرغی شگرفی، دامِ نِهْ   دانه بنما، لیک در خوردش مده

کام بنما و کُن او را تلخ‌کام / کَی خورد دانه، چو شد در حبسِ دام؟
شد زنِ او نزدِ قاضی در گِله / که مرا افغان ز شُوی دَهْ دِله
قصّه کوته کن که قاضی شد شکار / از مَقال و از جمالِ آن نگار
گفت اندر محکمه‌ست این غُلغُله / من نتانم فهم کردن این گِله
گر به‌خلوت آیی ای سروِسهی / از ستم‌کاریِّ شُو شرحم دهی
گفت خانهٔ تو زِهَرنیک و بَدی / باشد از بهر گِله آمد شُدی
خانهٔ سَر جمله پُر سَودا بود / صدر پُر وسواس و پُرغوغا بود
باقیِ اَعضا زِ فکر آسوده‌اند / وآن صُدور از صادران فرسوده‌اند
در خزان و بادِ خوفِ حق گریز / آن شقایقهای پارین را بریز
این شقایق منع نو اُشکوفه‌هاست / که درخت دل برایِ آن نَماست
خویش را در خواب کن زین افتکار / سَر ز زیرِ خواب در یَقْظَت برآر
همچو آن اصحاب کهف، ای خواجه زود / رَو به‌اَیْقاظاً که تَحْسِبُهُمْ رُقُودْ
گفت قاضی ای صنم، معمول چیست؟ / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در دِه رفت و حارس نیز نیست / بهرِ خلوتْ سخت نیکومَسکنیست
امشب ار امکان بود، آنجا بیا / کارِ شب بی سُمعَه است و بی‌ریا
جمله جاسوسان زخَمرِ خوابْ مست / زنگیِ شب جمله راگردن زدست
خواند بر قاضی فسونهایِ عجب / آن شَکَرلب و آنگهانی از چه لب؟
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چون حَوا گفتش بخور، آنگاه خَورد
اوّلین خون در جهانِ ظلم و داد / از کفِ قابیل بهرِ زن فُتاد
نوح چون برتابه بریان ساختی / واهِله برتابه سنگ انداختی
مکرِ زن بر کارِ او چیره شدی / آبِ صافِ وعظِ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین زین گُمرهان

رفتن قاضی به‌خانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی به‌خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق، الی آخِرِهِ

مکرِ زن پایان ندارد، رفت شب / قاضیِ زیرک سویِ زنْ بهرِ دَبْ
زن دو شمع و نُقلِ مجلس راست کرد / گفت ما مستیم بی این آبْ خَورد
اندر آن دم جوحی آمد، دربزد / جُست قاضی مَهْرَبی تا در خَزَد
غیرِ صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای وَبالم در ربیع و در خریف

من چه دارم که فدات نیست آن / که زمن فریاد داری هر زمان؟
بر لبِ خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانِیَم، گه قلتبان
این دو علّت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تُست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر آن صندوق، کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گُمان؟
خلق پندارند زر دارم درون / داد واگیرند از من زین ظُنُون
صورتِ صندوق بس زیباست لیک / از عُروض و سیم و زر خالیست نیک
چون تنِ زرّاقِ خوب و با وَقار[1] / اندر آن سَلّه نیابی غیرِمار
من برم صندوق را فردا به کو / پس بسوزم در میانِ چارسُو
تا ببیند مؤمن و گَبر و جُهود / که درین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن، هَی درگذر، ای مَرد ازین / خورد سوگندان که نَکْنم جز چنین
از بگه حمّال آورد او چوباد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نَکال / بانگ می‌زد کای حَمال و، ای حَمال
کرد آن حمّال راست و چپ‌نظر / کز چه سو درمی‌رسد بانگ و خبر؟
هاتفست این داعیِ من، ای عجب / یا پری‌ام می‌کند پنهان طلب؟
چون پیاپی گشت آن آواز و بیش / گفت هاتف نیست، باز آمد به‌خویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بُد زصندوق و کسی دروَی نهان
عاشقی کو در غم معشوق رفت / گرچه بیرونست، در صندوق رفت
عمْر در صندوق بُرد از اندهان / جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سَری که نیست فوقِ آسمان / از هوس او را در آن صندوق دان
چون زصندوقِ بَدَن بیرون رود / او زگوری سویِ گوری می‌شود
این سخن پایان ندارد، قاضیَش / گفت ای حمّال و ای صندوق‌کش
از من آگه کن درونِ مَحکمه / نایبم را زودتر با این همه
تا خَرَد این را به‌زر زین بی‌خرد / همچنین بسته به‌خانهٔ ما برد
ای خدا بگمار قومی روحْمند / تا ز صندوقِ بَدَنْمان واخرند
خلق را از بندِ صندوقِ فسون / که خرد جز اَنبیا و مُرسَلون؟
از هزاران، یک کسی خوش‌منظرست / که بداند کو به‌صندوق اندرست
او جهان را دیده باشد پیش از آن / تا بدان ضِدْ این ضِدش گردد عیان
زین سبب که علمْ ضالهٔ مؤمنست / عارفِ ضالهٔ خودست و موقنست
آنکه هرگز روزِ نیکو خود ندید / او درین اِدبار کَی خواهد طپید؟
یا به‌طفلی در اسیری اوفتاد / یا خود از اوّل ز مادر بنده زاد

۱. نسخه: «چون تنِ زرّاق...».

ذوقِ آزادی ندیده جانِ او / هست صندوقِ صُوَر میدانِ او
دایما محبوسِ عقلش در صُوَر / از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نه از قفص سوی عُلا / در قفصها می‌رود از جا به‌جا
در نُبی اِنِ اسْتَطَعْتُمْ فَانْفُذُوا / این سخن با جِنّ وانس آمد زهو
گفت مَنفذ نیست از گردونتان / جز به‌سلطان و به‌وَحْیِ آسمان
گر ز صندوقی به‌صندوقی رود / او سمایی نیست، صندوقی بُود
فُرجهٔ صندوقْ نَونَو مُسکِرست / درنیابد کو به‌صندوق اندرست
گر نشد غرّه بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اِطلاق و رَها
آنکه داند این، نشانش آن شناس / کو نباشد بی‌فغان و بی‌هراس
همچو قاضی باشد او در اِرتعاد / کَی برآید یک دمی از جانْش شاد؟

آمدنِ نایبِ قاضی میانِ بازار و خریداری کَردنِ صندوق را از جوحی، الی آخِرِه

نایب آمد، گفت صندوقت به‌چند؟ / گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار / گر خریداری، گشا کیسه، بیار
گفت شرمی دار، ای کوته نَمَد / قیمت صندوقْ خود پیدا بُوَد
گفت بی‌رُؤیت شِریٰ خود فاسدست / بیع ما زیر گلیم، این راست نیست
برگشایم گر نمی‌ارزد مَخر / تا نباشد بر تو حیفی، ای پدر
گفت ای ستّار برمَگْشایْ راز / سر بُبسته می‌خرم، با من بساز
ستر کن تا بر تو ستّاری کنند / تا نبینی آمِنی، بر کس مخَند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند / خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچه بر تو خواهِ آن باشد پسند / بر دگر کس آن کُن، از رنج و گُزند
زآنکه بر مِرصادْحق و اندر کمین / می‌دهد پاداش پیش از یومِ دین
آن عظیمُ‌العرشْ عرشِ او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش به‌تو پیوسته است / هین مجنبان جُز به دین و دادْ دست
تو مراقب باش بر احوالِ خویش / نوش بین در داد و بَعد از ظلمْ نیش
گفت آری اینچه کردم اِستم است / لیک هم می‌دان که بادیِ اَظْلَم است
گفت نایب یک به‌یک ما بادِییم / با سَوادِ وجه اندر شادییم
همچو زنگی کو بود شادان و خَوش / او نبیند، غیرِ او بیند رُخَش
ماجَرا بسیار شد در مَنْ یَزید / داد صد دینار و آن از وی خرید
هر دمی صندوقیی، ای بَدْ پسند / هاتفان و غیبیانت می‌خِرند

در تفسیر این خبرکه مُصطفی ـ صلواتُ‌الله علیه ـ فرمود: «مَنْ کُنتُ مَوْلاهُ فَعَلیٌ مَوْلاهُ»، تا منافقان طَعنه زدند که بس نبودش که ما مُطیعی و چاکری نمودیم او را چاکریِ کودکی خِلم آلودمان هم می‌فرماید؟ اِلی آخِرِه

زین سبب پیغامبرِ با اجتهاد ‌‌ ‌‌ نامِ خود وانِ علی مَولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دُوست ‌‌ ‌‌ ابنِ عمِّ مَن علی مولایِ اوست
کیست مولا؟ آنکه آزادت کند ‌‌ ‌‌ بندِ رِقّیَت زپایت برکَنَد
چون به‌آزادی نُبوَّت هادیَست ‌‌ ‌‌ مؤمنان را زانبیا آزادیَست
ای گروه مؤمنان شادی کنید ‌‌ ‌‌ همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می‌گویید هردم شُکرِ آب ‌‌ ‌‌ بی‌زبان، چون گُلِستانِ خوش خِضاب
بی‌زبان گویند سرو و سبزه‌زار ‌‌ ‌‌ شُکرِ آب و شُکرِ عدلِ نوبهار
حُلّه‌ها پوشیده و دامن‌کشان ‌‌ ‌‌ مست ورقّاص و خوش وعنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاهِ بهار ‌‌ ‌‌ جسمشان چون دُرجِ پُر درِّثمار
مریمان بی‌شُوی آبِست از مَسیح ‌‌ ‌‌ خامُشان بی‌لاف و گفتاری فصیح
ماهِ مابی نُطقْ خوش برتافتست ‌‌ ‌‌ هر زبان نُطق از فَرِ مایافتست
نطقِ عیسی از فَرِ مریم بُوَد ‌‌ ‌‌ نطق آدم پرتوِ آن دَم بود
تا زیادت گردد از شکر، ای ثِقات ‌‌ ‌‌ پس نباتِ دیگرست اندر نبات
عکسِ آن اینجاست ذُلِّ مَن قَنَع ‌‌ ‌‌ اندرین طَوْرست عَزَّ مَنْ طَمَعْ
در جُوالِ نَفْسِ خود چندین مَرَو ‌‌ ‌‌ از خریدارانِ خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی به‌محکمهٔ قاضی سال دوم برامید وظیفهٔ پارسال و شناختن قاضی او را، اِلیٰ اِتْمامِه[1]

بعدِ سالی باز جوحی از مِحَن ‌‌ ‌‌ رُو به‌زن کرد و به گفت ای چُست زَن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن ‌‌ ‌‌ پیشِ قاضی از گِلهٔ من گُوسخُن
زن بَرِ قاضی درآمد با زنان ‌‌ ‌‌ مرزنی راکرد آن زن ترجمان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیَش ‌‌ ‌‌ یاد ناید از بلایِ ماضیَش
هست فتنهٔ غمزهٔ غمّازِ زَن ‌‌ ‌‌ لیک آن صد تُوشود ز آوازِ زن

۱. «الف»، در ابتدای «اتمامه» بعداً علاوه شده است.

چون نمی‌توانست آوازی فراشت
غمزهٔ تنهایِ زن سودی نداشت

گفت قاضی رَو تو خصمت را بیار
تا دهم کارِ ترا با او قرار

جوجی آمد، قاضیش نشناخت زود
کو به‌وقتِ لُقیه در صندوق بود

زو شنیده بود آواز از برون
در شِریٰ وبیع و در نقص و فزون

گفت نَفْقهٔ زن چرا ندهی تمام؟
گفت از جان شرع را هستم غلام

لیک اگر میرم، ندارم من کفن
مفلس این لِعبم و شِشْ‌پنج‌زن

زین سخن قاضی مگر بشناختش
یادآورد آن دَغَل و آن باختش

گفت آن شش پنج با من باختی
پار اندر شِشْ دَرَم انداختی

نوبتِ من رفت، امسال آن قِمار
باد گر کس باز، دَست از من بدار

از شش و از پنج، عارِف گشت فرد
مُحترِز گشتست زین شش پنجِ نرد

رَست او از پنج حسّ و شش جهت
از وَرای آن همه کرد آگهت

شد اشاراتش اشاراتِ ازل
جَاوَزَ الْاَوْهامَ طُرّاً وَ اَعْتَزَلْ

زین چَهِ شش گوشه گر نبود برون
چُون برآرد یوسفی را از درون؟

وارِدی بالایِ چرخِ بی سُتُن
جسم او چون دَلْوْ در چَهْ چاره کُن

یوسفان چنگال در دلوش زده
رَسته از چاه و شَهِ مصری شده

دلوهای دیگر از چَهْ آبْ جو
دلو او فارغ زآب، اصحابْ جو

دلوها غوّاصِ آب از بهر قُوت
دلوِ او قُوت و حیاتِ جانِ حُوت

دلوها وابستهٔ چرخِ بلند
دلو او در اِصبَعَیْنِ زورمند

دلوچه وحَبْل چه و چرخ چی؟
این مثالِ بس رکیکست ای اِچی

از کجا آرم مثالی، بی شِکَست؟
کُفوِ آن نه آید ونه آمدست

صدهزاران مَرد پنهان در یکی
صد کَمان و تیر دَرجِ ناوَکی

مٰا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتی، فتنه‌یی
صدهزاران خرمن اندر حَفنه‌یی

آفتابی در یکی ذرّه نهان
ناگهان آن ذرّه بگشاید دهان

ذرّه ذرّه گردد افلاک و زمین
پیشِ آن خورشید چون‌جَست ازکمین

این چنین جانی چه در خوردِ تنست؟
هین بشُو ای تن ازین جان هردودست

ای تنِ گشته وثاقِ جان بَسَست
چند تاند بحر در مَشکی نشست؟

ای هزاران جبرئیل اندر بشَر
ای مسیحانِ نهان در جَوفِ خَر

ای هزاران کعبه پنهان در کَنیس
ای غلطاندازِ عِفریت و بلیس

سجده‌گاهِ لامکانی در مکان
مر بلیسان را زتو ویران دکان

که چرا من خدمت این طین کنم
صورتی را من لقب چون دین کنم؟

نیست صورت، چشم را نیکو بمال
تا ببینی شعشعهٔ نورِ جلال

باز آمدن به‌شرح قصهٔ شاه‌زاده و ملازمتِ او در حضرتِ شاه

شاه‌زاده پیشِ شهْ حیرانِ این   هفت گردون دیده در یک مُشت طین
هیچ ممکن نه به‌بحثی لب گشود   لیک جان با جان دَمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خَفیست   این همه معنیست، پس صورت ز چیست؟
صورتی از صورتت بیزار کن   خفته‌یی هر خفته را بیدار کُن
آن کلامت می‌رهاند از کلام   و آن سقامت می‌جهاند از سَقام
پس سَقامِ عشق جانِ صحّتست   رنجهااش حسرتِ هر راحتست
ای تن، اکنون دست خود زین جان بشُو   ور نمی‌شویی جز این جانی بجُو
حاصلِ آن شه نیک او را می‌نواخت   او از آن خورشیدْ چون مَهْ می‌گداخت
آن گُدازِ عاشقان باشد نُمو   همچو مَهْ اندر گُدازش تازه رُو
جمله رنجوران دوا دارند امید   نالد این رنجور، کِم افزون کنید
خوشتر از این سَمْ ندیدم شربتی   زین مرض خوشتر نباشد صحّتی
زین گُنَه بهتر نباشد طاعتی   سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدّتی بُد پیشِ این شهْ زین نَسَق   دل کباب و جان نهاده بر طَبَق
گفت شه از هر کسی یک سر بُرید   من ز شه هر لحظه قُربانم جَدید
من فقیرم از زر، از سَر محتشم   صد هزاران سَرخَلَف دارد سَرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن   با یکی سَر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سرست   با هزاران پا و سرتن نادرست
زین سبب هنگامه‌ها شد کُل هَدَر   هست این هنگامه هردم گرم‌تر
معدنِ گرمیست اندر لامکان   هفت دوزخ از شرارش یک دُخان

در بیان آنکه دوزخ گوید که قَنطرهٔ صراط بر سَر اوست، ای مؤمن از صراط زودتر بگذر، زود بشتاب تا عظمت نور تو آتش ما را نکشد: «جُزْ یا مُؤمِنُ فَاِنَّ نُورَکَ اَطْفَأَ نارِی»

زآتشِ عاشق ازین رُو، ای صَفی   می‌شود دوزخ ضعیف و مُنْطَفی
گویدش بگذر سبک، ای محتشم   ورنه ز آتشهای تو مُرد آتشم
کفر که کِبریتِ دوزخ اوست و بس   بین که می‌پَخساند او را این نَفَس

زود کِبریتت بدین سَودا سپار	تا نه دوزخ بر تو تازد، نه شَرار
گویدش جنّت گذر کن همچو باد	ورنه گردد هرچه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی، من خوشه‌چین	من بُتی‌ام تو ولایتهایِ چین
هست لرزان زو جَحیم و هم‌چنان	نه مرا این را نه مر آن را زو امان
رفت عُمرش چاره را فرصت نیافت	صبر بس سوزان بُد و جان برتافت
مدّتی دندان کَنان این می‌کشید	نارسیده، عمرِ او آخِر رسید
صورتِ معشوق زوشد در نهفت	رفت و شد با معنیِ معشوق جفت
گفت لُبسش گر زشَعر و شُشترست	اِعتناقِ بی‌حجابش خوشترست
من شدم عُریان زتنْ او از خیال	می‌خرامم در نهایاتُ الوِصال
این مَباحث تا بدینجا گفتنیست	هرچه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بگویی ور بکوشی صدهزار	هست بیگار و نگردد آشکار
تا به‌دریا سَیْرِ اسپ وزین بود	بعد ازینت مرکبِ چوبین بود
مرکبِ چوبین به‌خشکی ابترست	خاصْ آن دریاییان را رهبرست
این خموشی مرکبِ چوبین بود	بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت می‌کند	نعره‌های عشق آن سو می‌زند
تو همی گویی عجب خامُش چراست؟	او همی گوید عجب گوشَش کجاست؟
من ز نعره کَر شدم، او بی‌خبر	تیزگُوشان زین سَمَر هستند کَر
آن یکی در خواب نعره می‌زند	صدهزاران بحث و تلقین می‌کند
این نشسته پهلویِ او بی‌خبر	خُفته خود آنست و کَرزان شوروشر
و آن کسی کِش مرکبِ چوبین شکست	غرقه شد در آب، او خود ماهِیَست
نه خموشست و نه گویا نادریست	حالِ او را در عبارت نام نیست
نیست‌زین‌دوهردو، هست‌آن بوالعَجب	شرحِ این گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رَکیک و بی‌وُرود	لیک در محسوس ازین بهتر نبود

متوفّی شدن بزرگین از شَه‌زادگان و آمدنِ[1] برادر میانین به‌جنازهٔ برادر که آن کوچکین صاحب فِراش بود از رنجوری؛ و نواختن پادشاه میانین را تا اوهم لنگ احسان شد، ماند پیش پادشاه، صدهزار از[2] غنایم غیبی و عینی بدو رسید از دولت و نظر آن شاه، مع تَقْریرِ بَعْضِهِ

کوچکین رنجور بود و آن وسط	بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط

۱. «آمدن» را دوبار نوشته، یکی را خط زده‌اند.
۲. «از» بر روی متن با خط ریزتر افزوده شده است.

شاه دیدش گفت قاصد کین کِیَست؟   که از آن بحرست و این هم ماهِیَست
پس معرِّف گفت، پورِ آن پدر   این برادر زان برادر خُردتر
شَهْ نوازیدش که هستی یادگار   کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نوازِ شاهْ آن زارِ حَنید   در تن خود غیر جان، جانی بدید
در دلِ خود دید عالی غلغله   که نیابد صوفی آن درصد چله
عرصه و دیوار و کوهِ سنگْ بافت   پیشِ او چون نارِ خندان می‌شکافت
ذرّه ذرّه پیشِ او همچون قِباب   دم به‌دم می‌کرد صد گون فتحِ باب
بابْ گه روزن شدی، گاهی شعاع   خاک گه گندم شدیّ و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید   پیشِ چشمش هردمی خَلْقٌ جدید
روحِ زیبا چونکه وارَست از جسد   از قضا بی شک چنین چشمش رسد
صدهزاران غیب پیشش شد پدید   آنچه چشم مَحرمان بیند، بدید
آنچه او اندر کُتُب برخوانده بود   چشم را در صورتِ آن برگشود
از غبارِ مرکبِ آن شاهِ نر   یافت او کُحل عُزیزی در بصر
بر چنین گُلزار دامن می‌کشید   جُزْوْ جُزْوَش نعره‌زن هَلْ مِنْ مَزید؟
گلشنی کز بَقْل رُوید، یک دمست   گلشنی کز عقل روید، خرّمست
گلشنی کز گِل دمد، گردد تباه   گلشنی کز دل دمد، وافرحَتاه
علمهایِ بامزهٔ دانسته‌مان   زان گلستان یک دُو سه گُلدسته دان
زان زبونِ این دو سه گُلْ دسته‌ایم   که درِ گلزار بر خود بسته‌ایم
آنچنان مِفتاحها هر دم به‌نان   می‌فتد، ای جان دریغا از بَنان
ور دمی هم فارغ آرندت زِنان   گِردِ چادر گردی و عشقِ زَنان
باز استسقات چون شد موجْ زن   مُلکِ شهری بایدت پُرنان و زن
مار بودی، اژدها گشتی مگر   یک سَرَت بود، این زمانی هفت‌سَر
اژدهایِ هفت سَر دوزخ بود   حرص تو دانه‌ست و دوزخ فَخْ بود
دام را بِدْران، بسوزان دانه را   باز کُن دَرهای نَو، این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا   همچو کوهی، بی‌خبر داری صدا
کوه راگفتار کَی باشد ز خَود؟   عکسِ غیرست آن صدا ای معتَمَد
گفتِ تو زان‌سان که عکسِ دیگریست   جمله احوالت به‌جز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هر دو عکسِ دیگران   شادی قوّادَه و خَشمِ عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد   که دهد او را به کینه زجر ودرد
تا به کَی عکسِ خیالِ لامِعه؟   جهد کُن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت زحالِ تو بُوَد   سَیْرِ تو با پَر و بالِ تو بُوَد
صید گیرد تیرهَم با پَرِّ غیر   لاجرم بی‌بهره است از لحمِ طیر

باز صید آرد به‌خود از کوهسار لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
مَنطقی کز وَحی نبود، از هواست همچو خاکی در هوا و در هَباست
گر نماید خواجه را این دم غلط زاوّلِ والنَّجمِ برخوان چند خط
تا که ما یَنطِقُ مُحَمّدٌ عَنْ هَویٰ اِنْ هُوَ اِلاّ بِوَحيٍ اِحْتَویٰ
احمدا چون نیستت از وَحْیْ یاس جسمیان را دِهْ تَحرّی و قیاس
کز ضرورتْ هست مرداری حلال که تحرّی نیست در کعبهٔ وِصال
بی‌تحرّی و اجتهاداتِ هُدی هر که بَدعت پیشه گیرد از هوی
همچو عادش بَر بَرَد باد و کُشد نَه سلیمانست تا تختش کَشد
عاد را بادست حمّالِ خَذول همچو برّه در کفِ مَردی اَکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار می‌بَرَد تا بُکْشَدش قصّابْ‌وار
عاد را آن باد زِ اِستکبار بود یارِ خود پنداشتند، اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین خُردِشان بشکست آن بِئْسَ القَرین
باد را بشکن که بس فتنه‌ست باد پیش از آن کِتْ بشکند او همچو عاد
هود دادی پندْ کای پُرکِبر خَیل بر کَنَد از دستان این باد، ذَیل
لشکر حقّ است باد و از نفاق چند روزی با شما کرد اِعتناق
او به‌سِر با خالقِ خود راست‌ست چون اجل آید برآرد بادْ دست
باد را اندر دهن بین رَه گذر هر نَفَس آیان، روان، در کرّو فَر
حَلق و دندانها ازو آمِن بود حق چو فرماید، به‌دندان در فُتد
کوه گردد ذرّه‌یی باد و ثقیل دردِ دندان داردش زار و علیل
این همان باد است کآمِن می‌گذشت بود جانِ کَشت و گشت او مرگِ کَشت
دست آنکس که بکردت دستبوس[1] وقتِ خشم آن دست می‌گردد دَبوس
یا رَب و یا رَب برآرد او زجان که بُبَر این باد را، ای مُستعان
ای دهان غافل بُدی زین باد، رَو از بُنِ دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کُند منکران را دَرد، اَللهْ خوان کند
چونْ دَم مردان نپذرفتی زمرد وحيِ حق راهین، پذیرا شو زدرد
باد گوید پَیکَم از شاهِ بَشَر گَهْ خَبَرِ خَیر آورم گَهْ شوم و شَر
زآنکه مأمورم، امیرِ خود نِیَم من چو تو غافل زشاهِ خود کِیَم؟
گر سلیمان وار بودی حالِ تو چون سلیمان، گشتمی حمّالِ تو
عاریه ستم گشتمی مُلکِ کَفَت کردمی بر رازِ خود من واقفت
لیک چون تو یاغیی، من مُستعار می‌کنم خدمت ترا روزی سه‌چار

۱. در هامش این مصراع را تغییر داده‌اند، امّا قابل خواندن نیست. مرحوم نیکلسون مصراع را در پاورقی چنین نقل کرده است: «دست آنکت که بگردد دست بوس».

پس چو عادَت سرنگونیها دهم / زا سپهِ تو یاغیانه برجَهَم
تا به‌غیب ایمانِ تو محکم شود / آن زمان کایمانْت مایهٔ غم شود
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند / آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دُزد و راهْ زن در زیرِ دار
لیک گر دَر غیب گردی مُستوی / مالکِ دارَیْن و شحنهٔ خود تُوی
شحنگیّ و پادشاهیّ مُقیم / نه دو روزه و مُستعارست و سَقیم
رستی از بیگار و کارِ خود کُنی / هم تو شاه و هم تو طبلِ خود زنی
چون گلُوتَنگ آورد بر ما جهان / خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاک‌خواری آمدست / لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شَکَر / خاکِ رنگینست و نقشین، ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست / رنگِ لحمش داد و این هم خاکِ کوست
هم زخاکی بخیه بر گِل می‌زند / جمله را هم باز خاکی می‌کند
هندو و قِفْچاق و رومی و حَبَش / جمله یک رنگ‌اند اندر گور، خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار / جمله روپوشست و مکر و مُستعار
رنگِ باقی صِبْغَةُالله است و بَس / غیر آن بربسته دان همچون جَرَس
رنگِ صدق و رنگِ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگِ شکّ و رنگِ کُفران و نفاق / تا ابد باقی بود برجانِ عاق
چون سِیَهْرویِ فرعونِ دغا / رنگِ آن باقی و جسمِ او فَنا
برق و فرّ رویِ خوبِ صادقین / تن فنا شد و آن به‌جا تا یَومِ دین
زشتْ آن زشتست و خوبْ آن خوب و بس / دایم آن ضَحّاک و این اندر عَبَس
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد / طفلْ خویان را بر آن جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پَزَند / کودکان از حرصِ آن کَفْ می‌گزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان / درنگیرد این سخن با کودکان
کودک اندر جهل و پندار و شکیست / شُکرْ باری، قوّتِ او اندکیست
طفل را اِستیزه و صَد آفتست / شُکرْ این که بی‌فن و بی‌قوّتست
وای ازین پیرانِ طفلِ نادیب / گشته از قوّت بلایِ هر رقیب
چون سلاح و جهل جمع آید به‌هم / گشت فرعونی، جهانْ‌سوز از ستم
شکر کن ای مَردِ درویش از قُصور / که زفرعونی رهیدی و زکُفور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای / ایمِن از فرعونی و هر فتنه‌ای
اِشکمِ تی، لافِ اللّهی نَزد / کآتشش را نیست از هیزم مدد
اِشکمِ خالی بود زندانِ دیو / کِش غمِ نان مانعست از مکرِ دیو
اِشکمِ پرلوت دان بازارِ دیو / تاجرانِ دیو را دَر وَی غریو

تاجرانِ ساحرِ لاشَیْ فروش   عقلها را تیره کرده از خروش
خُم روان کرده ز سِحْری چون فَرَس   کرده کِرباسی زمهتاب و غَلَس
چون بریشم خاک را برمی‌تنند   خاک در چشم مُمیِّز می‌زنند
چَندَلی را رنگِ عودی می‌دهند   بر کُلوخیمان حسودی می‌دهند
پاک آنکه خاک را رنگی دهد   همچو کودَکْمان برآن جنگی دهد
دامنی پُرخاک، ما چون طفلکان   درنظرمان خاک همچون زرِّ کان
طفل را با بالغان نَبْوَد مجال   طفل را حق کی نشاند با رجال؟
میوه گر کهنه شود، تا هست خام   پخته نبود، غوره گویندش به‌نام
گر شود صدساله آن خامِ تُرُش   طفل و غوره‌ست او بر هر تیزْ هُش
گرچه باشد مُو وریشِ او سپید   هم در آن طفلیّ خوفست وامید
که رَسَم، یا نارسیده مانده‌ام   ای عجب با من کند کَرْمْ آن کَرَم؟
با چنین ناقابلیّ ودوریی   بخشد این غورهٔ مرا انگوریی؟
نیستم اومیدوار از هیچ سُو   و آن کَرَم می‌گوید م لاتَیْأَسُوا
دایما خاقانِ ما کردست طُو   گوشمان را می‌کشد لاتَقْنِطُوا
گرچه ما زین ناامیدی در گُویم   چون صلازد، دستْ‌اندازان رَویم
دست اندازیم چون اسپانِ سِیس   در دویدن سویِ مَرعایِ اَنیس
گام اندازیم و آنجا گام نی   جام پردازیم و آنجا جام نی
زآنکه آنجا جمله اشیا جانیست   معنی اندر معنی ربانیست[1]
هست صورت سایه، معنی آفتاب   نورِ بی‌سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت برخشتی نماند   نورِ مَهْ را سایهٔ زشتی نماند
خشت اگر زرّین بود برکندَنیست   چون بهای خشتْ وحْی وروشنیست
کوه بهر دفع سایه مُنْدَکَست   پاره گشتن بهر این نُوراندکست
بر بُرونِ کُهْ چو زد نورِ صَمَد   پاره شد تا در درونش هم‌زند
گرسنه چون بر کَفَش زد قُرصِ نان   واشکافد از هَوَس چشم و دهان
صدهزاران پاره گشتن اَرزد این   از میانِ چرخ برخیز، ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز   شب زسایهٔ تُست، ای یاغیِّ روز
این زمین چون گاهوارهٔ طفلکان   بالغان را تنگ می‌دارد مکان
بهرِ طفلان حق زمین را مَهد خواند   شیر در گهواره بر طفلان فشاند[2]

---

۱. مصراع دوّم در متن «معنی اندر معنی اندر معنی است» بوده، در مقابله بالای «اندرمعنی است» «ربّانیست» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

۲. در نسخه چنین است: «در گواره شیر بر طفلان فشاند» در مقابله مصراع را به‌ترتیب بالا تغییر داده‌اند.

خـانه تـنگ آمـد ازیـن گـهوارها　　طفکــان را زود بــالغ کــن شَــها
خـانه را ای مـهد تـوضَیِّق مـدار　　تــا تــوانـد کــرد بــالغ انتشـار[1]

وسوسه‌یی که پادشاه‌زاده را پیدا شد از سبب استغنایی وکشفی که از شاهْ دلِ او را حاصل شده بود و قصدِ ناشکری و سرکشی می‌کرد شاه را، از راه الهام و سِرّ شاه را خبر شد، دلش[2] دردکرد، روح او را زخمی زد چنانکه صورت شاه را خبر نبود، الی آخِرِه

چـون مسـلّم گشت بی‌بیع و شِری　　از درونِ شـــاه در جـانش جِـری
قُـوت مـی‌خوردی زنـورِ جانِ شاه　　ماهِ جانش همچو از خـورشیدْ مـاه
راتـــبهٔ جـانی ز شــاهِ بـی‌نَدید　　دم بـه‌دم در جانِ مَستش مـی‌رسید
آن نِه که ترسا و مُشـرک مـی‌خورند　　زان غذایی کـه مـلایک مـی‌خورند
انــدرونِ خــویش استغنـا بـدید　　گشت طغیـــانی ز اِستغنــا پَــدید
که نه من هـم شاه و هـم شه‌زاده‌ام　　چون عنان خـود بـدین شَهْ داده‌ام؟
چــون مــرا مــاهی بـرآمد بالُمَع　　مــن چــرا بــاشم غباری را تَبَع؟
آب در جــويِ مــنست و وقتِ نـاز　　نازِ غیر از چه کَشَم من بی‌نیاز؟
سـر چرا بندم، چو دردِسَر نماند　　وقتِ رویِ زرد و چشمِ‌تر نمـاند؟
چون شَکَرْلب گشته‌ام، عارضِ قَمَر　　بــاز بــاید کــرد دُکـانِ دگـر
زین منی چون نَـفْس زایـیدن گـرفت　　صـــدهزاران ژاژ خـــاییدن گـــرفت
صد بیابان زان سویِ حرص و حسَد　　تـا بـدانجا چشـمِ بَد هـم مـی‌رسد
بـحرِشه کـه مَرجعِ هـرآبْ اوست　　چون نداند آنچه اندرسَیل و جوْست؟
شـاه را دلْ دَرد کَــرد از فکــرِ او　　نـــاسپاسیّ عطـــایِ بِکْـــرِ او
گـفت آخِـر ای خَسِ واهـی ادب　　این سزایِ دادِ مـن بـود ای عـجب؟
من چه کردم بـا تـوزین گـنجِ نـفیس　　تو چه کردی با من از خوی خسیس؟
مـن تُـرا مـاهی نهـادم درکنـار　　که غُـروبش نـیست تـا روزِ شمار
در جـزایِ آن عطـایِ نـورِ پـاک　　تو زدی در دیدهٔ من خار وخـاک؟
مـن تُـرا بـر چـرخ گشته نردبان　　تو شده در حربِ من تیرو کمان؟
دردِ غـیرت آمـد انـدر شَهْ پَدید　　عکسِ دردِ شــاه انـدر وَی رسـید

---

[1] مصراع اوّل را در متن «ای گواره خانه را...» نوشته‌اند، در مقابله «خانه را ای مهدتو...» نوشته و اصلاح کرده‌اند.
[2] در متن «شدن درد» که به «شد دلش» اصلاح شد.

مـــرغِ دولت در عتـابش بـرطپید　　　پـردهٔ آن گـوشه گَشـته بـردرید
چون درونِ خود بدید آن خوش پسر　　　از سـیه کـاریِّ خـود گَـرد و اَثَـر
از وظیفهٔ لطـف و نـعمت کـم شـده　　　خـانهٔ شـادیِّ او پُـر غـم شـده
بـا خـود آمـد او ز مستیِّ عُقار　　　زان گـنه گشته سـرش خـانهٔ خُمار
خورده گندم، حُلّه زو بیرون شده　　　خُـلد بـروَی بـادیه و هـامون شـده
دیدکـان شـربت وَرا بیمـار کـرد　　　زهـرِ آن مـا و منیهـا کـار کـرد
جانِ چـون طـاووس در گـلزارِ نـاز　　　همچو چُغدی شد بـه‌ویرانهٔ مَجاز
هـمچو آدم دور مـاند او از بـهشت　　　در زمین مـی‌رانـد گـاوی بـهرِ کِشت
اَشک می‌راند او کـه ای هـندویِ زاو　　　شـیر راکـردی اسـیرِ دُمِّ گـاو
کـردی ای نَفْسِ بَدِ بـارِدْ نفس[1]　　　بی‌حفـاظی بـا شَـهِ فریـادْ رس
دام بگـزیدی زحـرصِ گـندمی　　　بـر تـو شـد هـر گـندم او کـژدمی
در سـرت آمـد هـوایِ مـا و من　　　قـید بـین بـر پـای خـود پنجاه من
نوحه می‌کرد این نمط برجانِ خویش　　　که چرا گشتم ضِدِ سلطانِ خویش؟
آمـد او بـا خـویش و استغفار کرد　　　بـا انـابت چـیزِ دیگـر یـار کـرد
دردْ کـان از وحشتِ ایمـان بُـوَد　　　رحـم کـن کـان دَرد بی‌درمان بُـوَد
مـر بشـر را خـود مَبا جامهٔ درست　　　چون رهید از صبر، درحین صَدْرْ جُست
مـر بشـر را پـنجه و نـاخن مباد　　　که نه دیـن انـدیشد آنگـه نـه سَداد
آدمـی انـدر بـلا کُشـته بِـهَست　　　نَـفْسْ کـافر نـعمتست و گُـمرهَست

خطاب حق تعالی به عزرائیل ـ علیه‌السّلام[2] ـ که تُرا رحم برکه بیشتر آمد ازین خلایق که جانشان راقبض کردی؟ وجواب دادن عزرائیل حضرت را

حق بـه‌عزرائـیل مـی‌گفت ای نـقیب　　　برکه رحـم آمـد تـرا از هـر کَـئیب؟
گـفت بـر جـمله دلـم سـوزد بـه‌درد　　　لیک تـرسم امـر را اِهمـال کـرد
تـا بگـویم کـاشکی یـزدان مـرا　　　در عـوض قربـان کـند بـهرِ فتَی
گـفت بـر کـه بـیشتر رحـم آمدت　　　از که دلْ پُرسوز و بریان‌تر شُدَت؟
گـفت روزی کشـتیی بـر موجِ تیز　　　من شکستم زَامرْ تـا شـد ریزْ ریز
پس بگـفتی قـبض کـن جـانِ هـمه　　　جـز زنـی و غـیرِ طـفلی، زان رَمه

---

۱. این مصراع نسخه بدلی در حاشیه دارد که خوانا نیست.

۲. «تعالی» و «علیه‌السّلام» با خط ریزتر بر متن افزوده شده است.

هـردو بـر یک تـخته‌یی درمـاندند   تـخته را آن موجهـا مـی‌رانـدند
بـاز گـفتی جانِ مـادَرْ قبض کـن   طـفل را بگـذار تنهـا زَامـرِ کُنْ
چـون زمـادر بـگـلیدم طـفل را   خود تو می‌دانی چه تـلخ آمد مـرا
بس بـدیدم دودِمـاتمهایِ زَفت   تـلخیِ آن طـفل از فکـرم نـرفت
گفت حقّ آن طفل را از فضلِ خویش   مـوج راگـفتم فکـن دربیشه‌ایش
بـیشهٔ پـرسوسن و ریحـان و گـل   پـردرختِ مـیوه‌دارِ خـوشْ اُکُـل
چشمه‌هـایِ آبِ شـیرینِ زلال   پـروریدم طـفل را بـا صد دَلال
صدهزاران مرغ مطربْ خوش صدا   انـدر آن روضـه فکـنده صد نوا
بسـترش کـردم زبـرگِ نسـترن   کـرده او را ایـمن از صدمهٔ فِتَن
گفته مـن خـورشید را، کـو را مَگَز   بـاد راگـفته بـرو آهـسته وز
ابـر راگـفته بَـرو بـاران مـریز   بـرق راگـفته بَـرو مَگْـرای تیز
زین چمن، ای دَی، مَبُرّان اِعتدال   پنجه‌ای بـهمن، بـرین روضـه مَمال

کراماتِ شیخ شَیبان راعی قِدّسَ اللّهُ روحه‌العزیز

همچو آن شیبان کـه ازگـرگِ عَـنید   وقتِ جمعه بر رِعا خط مـی‌کشید[1]
تـا بـرون نـاید از آن خـط گـوسفند   نـه درآیـد گـرگ و دُزدِبـا گُـزند
بـر مثـالِ دایـرهٔ تـعویذِ هـود   کـاندر آن صَـرصَر آمـانِ آل بـود
هشت روزی اندرین خـط تـن زنـید   وز بـرونْ مُـثله تمـاشا مـی‌کنید
بـرهَوا بُـردی، فکـندی بـر حَـجَر   تا دریـدی لَـحم و عَـظمْ از هـمدگر
یک گُـرُه را بـر هـوا درهـم زدی   تا چو خشخاش اَستخوان ریزان شدی
آن سیـاست راکـه لرزیـد آسمـان   مـثنوی انـدر نگـنجد شـرحِ آن
گر به‌طبع این می‌کنی، ای بـادِ سرد   گِـردِ خَـطِّ و دایـرهٔ آن هـود گـرد
ای طبیعی، فوقِ طَبعْ این مُلْک بین   یا بیا و مـحوکـن از مُـصحفْ ایـن
مُقْرِیـان را مـنع کـن، بـندی بِنِه   یـا مـعلّم را بمـال و سَـهم دِهْ
عاجزی و خیره کین عجز ازکجاست؟   عجزِ تـو، تـابی از آن روز جـزاست
عجزها داری تو در پیش، ای لجوج   وقت شـد پنهـانیان را نک خـروج
خرّمْ آن کین‌عجز وحیرت قُوتِ اوست   در دو عـالم خـفته انـدر ظلِّ دوست

---

۱. مصراع اوّل را در متن «همچو شیبان راعی از گرگ عنید» نوشته‌اند، در حاشیه مطابق متن بالا اصلاح کرده‌اند.

هم در آخر عجز خود را او بدید / مُرده شد دینِ عَجایز را گُزید[1]
چون زلیخا یوسفش بروَی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مُردن و در محنتست / آبِ حَیوان در درون ظلمتست

رجوع کردن به‌قصّهٔ پروردن حق‌تعالی نمرود را بی‌واسطهٔ مادر و دایه در طفلی

حاصل آن روضه چوباغ عارفان / از سَموم و صَرصَر آمد در امان
یک پلنگی طفلکانْ نَوزاده بود / گفتم او را شیر دِهْ، طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تاکه بالغ گشت و زَفت و شیرْمرد
چون فِطامش شد بگفتم با پَری / تا درآموزید نطق و داوری
پرورش دادم مراو را زان چمن / کَی به گفتْ اندر بگنجد فنِّ من؟
داده من ایّوب را مِهرِ پدر / بهرِ مهمانیِّ کِرمان بی‌ضرر
داده کرمان را برو مِهرِ وَلَد / بر پدر من، اینْتْ قُدرت، اینْتْ یَد
مادران را دَأبْ من آموختم / چون بود لطفی که من افروختم؟
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطفِ من بی‌واسطه
تا نباشد از سبب در کَشْ مَکَش / تا بود هر استعانت از مَنَش
ورنه، تا خود هیچ عُذری نَبْوَدَش / شکوتی نَبْود زِهَر یارِ بَدَش
این حِضانه دید با صد رابطه / که بپروردم وَرا بی‌واسطه
شکر او آن بود، ای بندهٔ جلیل / که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل
همچنان کین شاه‌زاده شُکرِ شاه / کرد استکبار و استکثارِ جاه
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحبْ مُلک و اقبالِ نَوم
لطفهای شَهْ که ذکرِ آن گذشت / از تَجَبُّر بردلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن اَلطاف را / زیر پا بنهاد از جَهل و عَمی
این زمان کافر شد ورَهْ می‌زند / کبر و دعویِّ خدایی می‌کند
رفته سوی آسمانِ با جلال / با سه کرکس تاکند با من قِتال
صدهزاران طفلِ بی‌تلویم را / کُشته تا یابد وَی ابراهیم را
که منجّم گفت کاندر حُکمِ سال / زاد خواهد دشمنی بهرِ قِتال

---

۱. مصراع اوّل در متن «هم در آخِر هم در آخِر عجزدید» است، در مقابله «هم در آخر عجز خود را او بدید» نوشته اصلاح کرده‌اند.

هین بکن در دفع آن خصم احتیاط ‌ ‌ ‌ هر که می‌زایید، می‌کُشت از خُباط
کوری او، رَست طفلِ وَخْیْ کَش ‌ ‌ ‌ ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن مُلک، ای عجب ‌ ‌ ‌ تا غرورش داد ظلماتِ نَسَب؟
دیگران را گر اُم و اَب شد حجاب ‌ ‌ ‌ او زما یابید گوهرها به‌جیب
گرگِ درّنده‌ست نَفْسِ بَدْ یقین ‌ ‌ ‌ چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟
در ضلالت هست صد کَل را کُلَهْ ‌ ‌ ‌ نَفْسِ زشتِ کُفرناکِ پُرسَفَه
زین سبب می‌گویم، ای بندهٔ فقیر ‌ ‌ ‌ سلسله از گردن سگ برمگیر
گر مُعلَّم گشت این سگ هم سگست ‌ ‌ ‌ باش ذَلَّتْ نَفْسُه کو بَدرَگست
فرض می‌آری به‌جا، گر طایفی ‌ ‌ ‌ بر سهیلی، چون اَدیمِ طایفی
تا سُهَیلت واخَرَد از شرّ پوست ‌ ‌ ‌ تا شوی چون موزه‌یی هم‌پایِ دوست
جمله قرآن شرح خُبثِ نَفْسهاست ‌ ‌ ‌ بنگراندر مُصحَف، آن چشمت کجاست؟
ذِکرِ نَفْسِ عادِیان کآلت بیافت ‌ ‌ ‌ در قِتالِ انبیا مُو می‌شکافت
قرنْ قرن از شُومِ نَفْسِ بی‌ادب ‌ ‌ ‌ ناگهان اندر جهان می‌زد لَهَب

رجوع کردن بدان قصّه که شاه‌زاده بدان طغیان[1] زخم خورد از خاطر شاه، پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

قصّه کوته کن که رای نَفْسِ کور ‌ ‌ ‌ بُرد او را بَعدِ سالی سوی گور[2]
شاه چون از محو شد سوی وُجود ‌ ‌ ‌ چشم مرّیخیش آن خون کرده بود
چون به‌تَرکَش بنگرید آن بی‌نظیر ‌ ‌ ‌ دیدْ کم از تَرکَشش یک چوبه‌تیر
گفت کو آن تیر و از حق بازجُست ‌ ‌ ‌ گفت کاندر حلق اوْ کز تیر تُست
عفو کرد آن شاه دریا دل، ولی ‌ ‌ ‌ آمده بُد تیر، اَهْ بر مَقْتَلی
کُشته شد در نوحهٔ او می‌گریست ‌ ‌ ‌ اوست جمله، هم کُشنده و هم ولیست
ور نباشد هر دو او، پس کلّ نیست ‌ ‌ ‌ هم کُشندهٔ خَلق و هم ماتَمْ کُنیست
شکر می‌کرد آن شهید زردْ خَد ‌ ‌ ‌ کان بزد برجسم و بر معنی نزد
جسمِ ظاهر عاقبت خود رفتنیست ‌ ‌ ‌ تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عِتاب ار رفت، هم برپوست رفت ‌ ‌ ‌ دوست بی‌آزار سویِ دوست رفت
گرچه او فَتراکِ شاهنشه گرفت ‌ ‌ ‌ آخر از عینُ‌الکمال او رَه گرفت
و آن سِوُم کاهلترینِ هرسه بود ‌ ‌ ‌ صورت و معنی به‌کُلّی او رُبود

---

۱. «بدان طغیان» را با خط ریزتر بر متن افزوده‌اند.
۲. در نسخه مصراع اوّل به‌صورتِ «قصّه کوته کن که رشک آن غیور» است، در مقابله مطابق متن بالا تغییر داده‌اند.

وصیّت کردن آن شخص که بعد از من او بَرَد مالِ مرا از سه فرزند من که کاهل‌ترست

آن یکی شخصی به‌وقت مرگِ خویش گفته بود اندر وصیّت پیشْ پیش
سه پسر بودش چوسه سَروِ روان وقفِ ایشان کرده او جان و روان
گفت هرچه در کَفَم کاله وزرست او بَرَد زین هر سه کوکاهلترست
گفت با قاضی و پَس اَندرز کرد بعد از آن جامِ شرابِ مَرگ خَورد
گفته فرزندان به‌قاضی کای کریم نگذریم از حُکمِ او ما سه یتیم
سمع وطاعَه می‌کنیم او راست دست آنچه او فرمود، برما نافذست
ما چو اسماعیل، زابراهیمِ خَود سرنپیچیم، اَرْچه قربان می‌کند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش تا بگوید قصّه‌یی از کاهلیش
تا ببینم کاهلیِّ هر یکی تا بدانم حالِ هر یک بی‌شکی
عارفان از دو جهان کاهلترند زآنکه بی‌شُدْیار، خرمن می‌بَرند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سَنَد کارِ ایشان را چو یزدان می‌کند
کارِ یزدان را نمی‌بینند عام می‌نیاسایند از کَدْ صبح و شام
هین زحدِّ کاهلی گویید باز تا بدانم حدِّ آن از کشفِ راز
بی‌گمان که هر زبان پردهٔ دلست چو بجنبد پرده، سِرها واصلست
پردهٔ کوچک، چو یک شرحه کباب می‌بُپوشد صورتِ صدآفتاب
گربیانِ نطقْ کاذب نیز هست لیک بوی از صدق وکِذبش مُخبرست
آن نسیمی که بیاید از چمن هست پیدا از سَمومِ گولخن
بویِ صدق وبویِ کذبِ گول گیر هست پیدا در نَفَس، چون مُشک وسیر
گر ندانی یار را از دَهْ دِلِه از مَشامِ فاسدِ خود کُن گِلَه
بانگِ حیزان و شُجاعانِ دلیر هست پیدا، چون فَنِ روباه و شیر
یا زبان همچون سَرِدیگست راست چون بجنبد، تو بدانی چه اَباست
از بخارِ آن بداند تیزهُش دیگِ شیرینی ز سِکباجِ تُرُش
دست بر دیگِ نوی چون زد فتی وقت بِسخْریدن، بدید اشکسته را
گفت دانم مرد را در حین زپوز ور نگوید، دانمش اندر سه روز
و آن دگر گفت ار بگوید دانمش ور نگوید، در سخن پیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود لب ببندد، دَر خموشی دَر رَوَد

مَثَل

آنچنانکه گفت مادر با پسر / گر خیالی آیدت در شب به‌سر[1]
یا به گورستان و جایِ سهمگین / تو خیالی زشت بینی از کمین[2]
دل قوی دار و بکُن حمله برو / او بگرداند ز تو در حال رو
(زآنکه بی‌ترسی به‌سویش هر که رفت / آن خیالِ دیووش بگریخت تفت)[3]
گفت کودک آن خیالِ دیووَش / گر بدو این گفته باشد مادرش
حمله آرم، افتد اندر گردنم / زامرِ مادر، پس من آنگه چون کنم؟
تو همی آموزیَم که چُست‌ایست / آن خیالِ زشت را هم مادریست
دیو و مردم را مُلَقِّن یک خداست / غالب آید برشهان زو گر گداست[4]
تا کدامین سوی باشد آن یواش / اَللهُ اَلله، رَو تو هم زان سوی باش
گفت اگر از مکر ناید در کلام[5] / حیله را دانسته باشد آن هُمام
سِرِّ او را چون شناسی راست گو / گفت من خامش نشینم پیشِ او
صبر را سُلَّم کنم سوی دَرَج / تا برآیم بر سرِ بامِ فَرَج[6]
ور بجوشد در حضورش از دلم / منطقی بیرون ازین شادی و غم
من بدانم کو فرستاد آن به‌من / از ضمیر چون سُهیل اندر یَمن
در دلِ من آن سخن زان میمنه‌ست / زآنکه از دل جانبِ دل روزنه‌ست

---

۱. این بیت در متن چنین است: «آنچنانکه گفت مادر بچّه را / گر خیالی آیدت در شب فرا» در مقابله در بالای آن، بیت را به‌صورتی که نقل شده، اصلاح کرده‌اند. تغییر مصراع دوّم در عکس مشهود نیست.

۲. مصراع دوّم در متن: «تو خیالی بینی اسود پُرزکین»، در مقابله با نوشتن «زشت بینی از کمین» اصلاح کرده‌اند.

۳. این بیت را در مقابله در هامش افزوده‌اند.

۴. این بیت در متن چنین است:

«دیو و مردم را ملقّن آن یکیست / غالب از وی گردد ار خصم اندکیست»

در مقابله بیت را به‌صورتی که نقل شده است، اصلاح کرده‌اند.

۵. در حاشیه مصراع اوّل را تغییر داده‌اند که این مقدار قابل خواندن است: «... ز او زمکر اندر کلام».

۶. مصراع دوّم در متن چنین است: «تا برآیم صَبْرُمِفتاحُ الفَرَج»، در مقابله در بالای آن نوشته‌اند: «تا برآیم بر سر بام فرج» و اصلاح کرده‌اند.

رَصَّعَهُ و زَيَّنه بالتّذهيب مخلص بن عبدالله الهندی
تمّ الكتاب المثنوی الهادی الی الصراط السّوی والحمدلله
علی اتمامه و الصّلواة والسلام علی محمّد نبيّه خيرة رسله و خيرانامه
علی يد العبد الضعيف الفقير المحتاج الی رحمة ربّه محمّدبن عبدالله
القونوی الولدی و كان استنساخه من النّسخة الأصلية المقروة
المصحّحة المهذّبة المنقّحة علی حضرة الشيخ مؤلفّه و حضور
خليفته و خلفه فی مجالس عدة قدس الله سرّه العزيز و ادام
نعمة بقاء وجود هما علی المسلمين امين يا ربّ العالمين
يوم الاثنين من شهرالله الاصمّ رجب سنه سبع و سبعين و ستمائه
و رحم الله من قراء و طالع و نظر فيه و انتفع و دعالكاتبه و واقفه بالخير
سنه ۶۷۷
وقف هذا الكتاب الموطّد الكريم والخطاب
الممجّد العظيم علی التّربة المقدّسة المطهّرة والرّوضة
المأنوسة المخّبّره التی هی صدف درّة الأسرار
اللاهوتيه و صدف غرة الانوار الملكوتيه و منتقی
الابرار ذوی المقامات و الكرامات و ملتقی
السلام من الله فيها و التّحيات و مبتغی الطالبين
السالكين من القانطين منهم و المتقربين و منتهی
الواصلين النّاسكين من الساكنين منهم و المتنقّبين
المنسوبة الی مولانا و سيدنا و معتقد يومنا و غدنا
الشيخ ابن الشيخ ابن الشيخ الالهی والامام
ابن الامام ابن الامام الحنفی [صح: الحقيقی] الرّبانی المستغنی
بالاسهاب عن الاطناب فی الالقاب اذهو
شمسٌ لايتواری باحتجاب و انتعاب علی
اَن لا يتاتی فی هذا الموضع ما يسوغ له من ذكر
بعض نعوته مساغ استنجاب جلال الملّة
والحق والدين محمّدبن محمّد بن الحسين البلخی رضی الله عنه
وعن اسلافه الذين عتباتهم لجباه العاشقين
مساجد و موالاتهم لقلوب العارفين عقائد
و مقالاتهم لافئدة المقرّين بهم مقالد و رواياتهم
لاضمحه المنكرين عليهم اغشيه و مكايد من
حادی الناس قاطبه سراً سبقهم سبق

عکاشه فی الدارین جهراً بفوزالسّعاده
العظمی حوزالسیادةالکبری وذلک
لما اتّفق له من اللّه تبارک و تعالی عنایة
ازلیه فصحت عقیدته فی حق اولیائه و
صفت طویّته بمطاوعة اصفیائه وصدقت
نیته لمتابعة اتقیائه وکثرت رغبته
فی ارادة احبّائه و هوالامیر الخطیر الاجلّ
الکبیر الزاهد العابد النّاسک المعتقد
المنتقد الصالح المتدیّن سیدالخدّام ملک
الامراء و الحجّاب مقرّب الحضرة صفیّ المملکة
سفیرالدّوله جمال الدّین مبارک بن عبداللّه
عتیق الصاحب المعظم و الدستور المکرّم
فخرالدین علی بن الحسین بلغه اللّه فی الدارین
مبتغاه و جعل له فی سدرة المنتهی منتهاه
قاصداً به من اللّه تعالی ذریعة
لابتغاء مراضیه و جاعلاً لنفسه وسیلةً
فی اعلاءِ درجاته و مراقیه ولیبقی له الذکر
الجمیل مخلداً علی صفحات الایّام و یحظی
بالاجرالجزیل مؤبداً فی عرصات یوم القیام
وشرط ان لا یخرج منها الی مستعیر الابرهنٍ
وثیق و عوض یلیق ولا یغیر و لا یبدل
ولا یوهب ولا ینقل بل یقرا و ینتفع و یطالع
ویدعی لواقفه بالرحمة و الغفران و علی خاینه
باللعنة والخذلان فمن بدّله بعد ما سمعه فانما اثمه
علی الذین یبدّلونه ان اللّه سمیع علیم فی ثمان و سبعین و ستمائه

تتمهٔ سلطان ولد[1]

مدّتی زین مثنوی چون والدم — شد خمش گفتش ولدکای زنده‌دم[2]
از چه رو دیگر نمی‌گویی سخن — بهرِ چه بستی درِ عِلمِ لدُن؟
قصّهٔ شهزادگان نامد به‌سر — ماند ناسُفته دُرِ سوّم پسر[3]
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت — نیستش با هیچکس تا حشر گفت
هست باقی شرح این لیکن درون — بسته شد دیگر نمی‌آید برون[4]
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت — او بگوید، من زبان بستم زگفت[5]
وقتِ رحلت آمد و جَستن زجو — کُلُّ شَیءٍ هالِكٌ اِلّا وَجهَهُ
باقی این گفته آید بی‌زبان — در دلِ آن کس که دارد زنده جان
گفتگو آخر رسید و عمر هم — مژده کامد وقت کز غم وارهم[6]
در جهان جان کنم جولان همی — بگذرم زین غم درآیم دریمی
زآنکه این‌عالم‌زغم‌زنده‌است و خَوش — ازیمی‌غم‌یافت زان خوبست و کش
چونکه جان در خاك و غم زنده بود — در جهانِ یم ببین تا چون شود؟
یم چوشهر است و چو دروازه‌ست غم — غم چون قطره دان و بی‌اندازه یم
زین نمی‌کو همچو جان است اندرآ — در یم جانان که تا یابی بقا
چونکه غم از بحر جانست این طرف — پس زراه جان طلب کن این شرف[7]
تا تو را آنجا برد کو بوده است — جُستن اندر خاك غم بیهوده است[8]
جزو هر خاکی به‌خاکستان برد — موج بحرجان سوی جانان بَرَد
پس ز جانان وصل جانان را طلب — بی‌لب و بی‌کام می‌گو نام رب

---

۱. این تتمّه در نسخهٔ اصلی نیست، امّا در اکثر نسخه‌های مثنوی آمده است. در این بخش از نثر و شرح مثنوی بهره‌مند شده‌ایم.

۲. «گفتش ولد» در اکثر نسخه‌ها آمده است که یکی از آنها نسخه‌یی است که در قرن نهم هجری / پانزدهم میلادی در ایران استنساخ شده است که خط و تذهیب آن بسیار کامل و بسیار زیباست و در شمارهٔ ۱۲۲۰ نسخه‌های خطی فارسی کتابخانهٔ دانشگاه استانبول نگهداری می‌شود که کاتب آن نامعلوم است. در نسخهٔ «امدادالله» به‌جای «گفتش ولد»، «گفتم وراء» آمده است (صفحهٔ ۳۹۴).

۳. در نسخهٔ دانشگاه استانبول «قصّهٔ شهزادهٔ فرد...» آمده است، ضبط نسخهٔ امدادالله مرجّح تشخیص داده شد (تفاوت نسخه بر مصحّح معلوم نشد).

۴. این بیت در نسخهٔ دانشگاه استانبول نیامده است.

۵. این بیت هم نیامده است.

۶. نسخهٔ امدادالله «کز تن وارهم» (صفحهٔ ۳۹۵).

۷. نسخهٔ کتابخانهٔ دانشگاه استانبول.

۸. نسخهٔ کتابخانهٔ استانبول: «جستن اندر خاك جان...».

تا رهی از حبس این فانی جهان — در جهانِ جان بمانی جاودان
تخمهای عمر را در شوره خاک — می‌بکاری تا شوی آخر هلاک
اینچنین عمر عزیز بی‌بها — بی‌عوض ضایع کنی هردم چرا؟
غبن می‌ناید تو را ای مردکار — تا دهی گلزار و گیری خارزار؟
عمرکان شد صرف در دنیا نماند — خرّم آن کش حق به‌سوی خویش خواند
عمرِ معدودِ شمرده چون دهی — در رهِ حق گردد آن نامنتهی
بی‌شمار و بی‌حد و بی‌عد شود — عمر دو روزه که در طاعت رود[1]
هین تجارت کن درین بازار تو — صدهزاران گل بر از یک خار تو
از یکی دانه که کاری صدهزار — دانه برگیری زفضل کردگار
خود شمار آنجا بود کاخر بود — بی‌شمار است آن طرف کان بِر بود
سویِ کلِّ خود رو ای جزوِ جُدا — از خودی بگذر زمانی با خودآ
در تنِ همچون سبوهستی چوآب — گفتگو و صلح و جنگت چون حباب
چون‌حباب است‌این‌نقوش و این صور — بر سر آبِ روان ای نامور[2]
یا چو کفّی بر سر آب درون — تا شود سرّ درون پیدا برون
از تف واز کفّ و از بوی قذور — می‌نماید خوردنیها در تنور
تا که شیرینی و یا ترشی است آن — می‌شود ظاهر برِ پیرو جوان
همچنین از قول و فعل مردمان — می‌شود پیدا که چه‌سان است جان
جان او در مرتبه چون است و چیست؟ — مؤمن است او یا که کافر یا ولی است؟
آب را اندر سبو بی‌یم مدار — تا نگردد آب شیرین ناگوار
کابِ ساکن بی‌مدد ناخوش بود — رنگ وبوی و طعم آب از وی رود
گفت‌احمدهرکه دو روزش یکی است — هست مضون و گرفتار شکی است
بی یقینی می‌زید در ابلهی — پُرزبادی همچو انبان تُهی
هر دمی پس می‌رود از پیش صف — می‌شود صافیش دُروی همچو کف
رنج او هر لحظه بدتر می‌شود — هردمی او زشت و ابتر می‌شود[3]
سوی دوزخ می‌رود آن ردّباب — بی‌عذاب بحر در نارِ عذاب
پیش از آنکه کار تو اینجا رسد[4] — هردمی غفلت تو را واپس برد
رو به‌سوی اصل خود همچون خلیل — بگذر از استاره و چرخ علیل
پای همّت برخور و بر ماه نِهْ — سر برآن ایوان و آن درگاه نِهْ

---

۱. «عمر ده روزه...» نسخهٔ پیشین.
۲. «بر سر آب درون...» نسخهٔ امدادالله، صفحهٔ ۳۹۶.
۳. این بیت در نسخهٔ دانشگاه استانبول نیامده است.
۴. «...کار تو آنجا» نسخهٔ دانشگاه استانبول.

این خودی را خرج کن اندر خدا　　تا نمانی همچو ابلیسی جُدا
آبِ جان را ریز اندر بحر جان　　تا شوی دریایِ بی‌حدّ و کران[1]

قصّه کوته کن که رفتم در حجاب　　هین خمش واللّه اعلم بالصّواب
شکر کاین نامه به‌عنوانی رسید　　گم نشد نقد و به‌اخوانی رسید[2]
نردبانِ آسمان است این کلام　　هر که از این بر رود آید به‌بام
نه به‌بام چرخ کان اخضر بود　　بل به‌بامی کز فلک برتر بود
بام گردون را ازو آید نوا　　گردشش باشد همیشه زان هوا

---

۱. دراینجا بیتی به‌این مضمون است: «در این لحظه دفتر ششم به‌یاری آن خدایی که به‌استخوانها جان می‌بخشد تمام شده» این بیت در نسخهٔ دانشگاه استانبول نیامده است. در نسخه‌هایی که در دسترس این کوشنده بود، این بیت نیامده است.
۲. این بیت و سه بیت بعدی در نسخهٔ کتابخانهٔ دانشگاه استانبول هم آمده است. (صفحهٔ ۳۹۷).